



رمان سلبریتی

بقلم گیسو خزان

این رمان فروشی است!

پخش و یا دانلود رایگان آن حرام و قابل پیگرد است.

«بسمه تعالی»

- اسمش دامونه! دامون پیران!

سرم پایین بود و همونطور که داشتم با نوک کفشم به پایه میز ضربه میزدم.. منتظر موندم تا ادامه اطلاعاتی که لازم بود داشته باشم و بده.. ولی سکوت یهویییش باعث شد سرم و بالا بگیرم.

با شک و تردید و تعجب بهم زل زده بود.. سرم و به دو طرف به معنی دقیق و کلیدی «چه مرگته؟»  
تکون دادم که پرسید:

- نمی شناسیش؟

شونه هام و انداختم و بالا..

- باید بشناسم؟

نگاه متعجب و سوالیش.. اینبار ساسان و که درست پشت سرم وایستاده بود نشونه گرفت. برگشتم  
بینم چه اشاره ای بهش کرد.. چون صداش در نیومد. ولی یارو دیگه چیزی نگفت و رفت سراغ مطلب  
بعدی:

- سی و یک سالشه.. تنها زندگی میکنه.. خونه اشم تو فرمانیه اس. تو کار...

- وایسا بینم..

با لحن تند و صدای بلندم ساکت موند و زل زد بهم که طلبکارانه گفتم:

- من با این نسناسای بالا شهری کاری ندارم. حاله از ریخت همه شون بهم میخوره.

خودکارش و گذاشت رو میز و دستاش و تو هم گره کرد..

- خب حالا میگی چی؟ بگردم واسه تو یه مورد پایین شهری پیدا کنم؟ ساسان این کیه برداشتی آوردی اینجا؟ از همین الان بخواد چوب لای چرخ ما بذاره کلاهمون پس معرکه اسا!

ساسان بهمون نزدیک شد و کنارم ایستاد.. دستش و گذاشت رو شونه ام و خطاب به اون یاروی پشت میزی که فامیلش ملاشمس الدینی بود و هیچ جوهره تو دهن من نمیچرخید گفت:

- به جون خودم نباشه به جون شما بهتر از این نمیتونی پیدا کنی واسه این کار. اصل جنسه!

دستش و از رو شونه ام پس زدم و جوری که فقط خودش بشنوه توپیدم:

- جنس عمته کره بزا!

خنده اش گرفت ولی همچنان با جدیت زل زده بود به یارو که حالا اون واسه من طاقچه بالا گذاشته بود.

- مگه تو توجیهش نکردی که چیکار باید بکنه؟

- نه دیگه... گفتم همه رو خودتون براش توضیح بدید بهتره.

حوصله شنیدن اراجیفشون و نداشتم و خودم بین حرفاشون گفتم:

- ساسان فقط به من گفته باید یه سری اطلاعات که اصن نمیدونم چی هس از یه بابایی به جیب بزنم و بیارم واسه شما. بعدشم شما رو به خیر ما رو به سلامت. غیر اینه؟

تکیه اش و داد به صندلیش و با لبخندی که بدجوری رو اعصابم بود گفت:

- نه.. دقیقاً همینه! منتها واسه این کار باید ریخت اون بالا شهری ها رو تحمل کنی.

لپام و باد کردم و بعد از چند ثانیه نفس کلافه ام و فرستادم بیرون.. چاره چی بود؟ تو موقعیتی نبودم که خودم بخوام شرایط کاریم و اونجوری که دلم میخواد انتخاب کنم. اگه همینم از دست میدادم معلوم نبود کار خودم و خانواده ام به کجا کشیده میشه.

مگه آدمی با شرایط اسف بار زندگی من.. به جز این دیگه چه موقعیت اوکازیونی واسه کار و پول درآوردن.. اونم به این مبلغ پیدا میکرد؟

- خيله خب.. يه گلي ميگيرم به سرم.. تو بقيه اش و بگو!

- داشتم ميگفتم.. طرف تو کار بسته بندی و پخش و فروش پودر و قرص و آمپولای بدنسازی.. از همونا که دو سوته هیکل و میکنه شکل آرنولد.

- خب؟ دخلش به شما چیه؟

- دخلش فقط به ما نیست.. به همه مردم.. چون اون یارو.. داره داروهای تقلبی درست میکنه و میده دست جوونای مردم.

سرم و بلند کردم و نگاهم افتاد به عکسای بادی بیلدینگی و پرورش اندامیایی که رو دیوار اتاق بود و قفسه گوشه اتاق که پر بود از همین قوطی های پودر و قرص. با توجه به اینکه دفترشم تو یه باشگاه بدنسازی بود گفتم:

- شما هم که تو همین کاری!

- آره.. ولی ما داریم از راه درست و قانونی جنسامون و میفروشیم. نه مثل اون عوضی بی پدر مادر با تقلب و خلاف.. ولی بدبختی اینجاس.. جنسای ما رو دستمون می مونه.. ولی اون چون پیش مردم اعتبار داره همه واسه خرید جنساشون میرن سراغ اون. اون دیوٹ بشرفم از همین موضوع داره سو استفاده میکنه.

- آخه مگه فقط همین یه نفره که این چیزا رو میفروشه؟ اینهمه آدم.. واسه تک تکشون میخواین آدم اجیر کنید که بره کار و کاسبیش و ترمال کنه؟

- چرا نمیفهمی؟ این یه نوع جدید از مکمل های غذایی و دارویییه. هنوز انقدر تو ایران جا نیفتاده که همه گیر بشه.. یعنی باید اصل جنس و وارد کنیم.. یه چیزایی بهش اضافه بشه.. بعد بدیم دست مردم. من اولین نفری بودم که این کار و راه انداختم اگه اون حرومزاده کلاش نمیومد وسط ماجرا و همه مشتری های من و با دوز و کلک و حقه بازی قُر نمیزد!

میدونستم این چیزا به من ربطی نداره و من فقط باید در ازای پولی که قراره بهم بدن.. کاری که ازم میخوان و انجام بدم.. ولی حس فضولیم نداشت ساکت بمونم و گفتم:

- خب حتماً راضین که میرن سراغ اون! به زور میخواید مشتری پیدا کنید واسه خودتون؟

ضربه آرنج ساسان که به پهلوم خورد فهمیدم زیاده روی کردم و یارو که با توپ پر شروع کرد به حرف زدن علناً به غلط کردن افتادم.

- فکر کردی درد من اینه که چرا جنسای من رو دستم می مونه و مال اون فروش میره؟  
نخیر..... من دارم جوش همین مردم بی فکر و احمقی رو میزنم که فقط رو حساب محبوبیت اون الدنگ میرن سراغش و خودشون و بدبخت میکنن. دیگه خبر ندارن یارو جنس و وارد میکنه و میبره تو کارگاه هزار جون عن و گه قاطیش میکنه و میده دست مردم. اونا هم فکر میکنن دارن جنس اصل گیاهی مصرف میکنن و چون هیکلشون زودتر رو فرم میاد راضین. از کجا بفهمن همون مکمل ورزشی میشه عامل مرگشون؟

یهو از جاش بلند شد و من به خیال اینکه داره میاد طرف من که عصبانیتش و خالی کنه خواستم گارد بگیرم ولی راه افتاد سمت همون قفسه گوشه اتاق.

از فرصت استفاده کردم و رو به ساسان بی صدا لب زدم:

- این دیگه کیه منو آوردی پیشش؟

رنگ و روی اون بدبخت بدتر از من بود.. هیچی نگفت و فقط انگشت اشاره اش و گذاشت رو بینیش که یعنی لال شم و دیگه حرف نزتم و گرنه اوضاع خطری میشه.

دوباره سرم و به سمت اون گوله آتیش چرخوندم که دیدم یکی از همون قوطی ها تو دستشه و داره میاد سمتمون.. هیکلش بدک نبود.. انگار خودشم مشتری همین پودر مودرا بود.. یه پا آرنولد فشرده شده بود واسه خودش!

- اینو ببین.. یکی از مکملاییه که اون پفیوز حرومزاده میدی دست مردم. ظاهرش و نگاه کنی هیچی نمیفهمی.. چون طرف کارش و بلده. کاملاً قانونی و حساب شده وارد کشور میکنه.. ولی از راه درست بسته بندی نمیکنه و نمیده دست مردم..

درش و باز کرد و محتویاتش و خالی کرد رو میز..

- میبره تو کارگاهش.. به جای کراتین توش پودر مهتابی سوخته و گچ و هزار جور کوفت و زهر مار دیگه میریزه.. اینجوری.. هر یه بسته میشه پنج بسته. روشم یه برچسب بهداشت و سلامت قلابی هم میزنه و به اسم مکمل های ورزشی کاملاً گیاهی و وارداتی.. قِلش میدی تو بازار. نتیجه اش چی میشه؟ چند ماه بعد از مصرف.. یهو جوون بیست ساله درجا سخته میکنه و میمیره.

حقیقتاً حالم بد شد و اعصابم بهم ریخت.. یعنی واقعاً همچین آدمای بی وجدانی تو این دنیا پیدا میشدن که انقدر راحت با جون بقیه بازی کنن به خاطر منفعت خودشون؟ کاری به این مردمی که یه بار براشون قدم برداشته بودم و به جایی نرسیده بودم جز تباهی و بی آبرویی نداشتم..

فکر کردن به این که یکی از همین پودر و داروها.. حتی اتفاقی به دست داداش خودم برسه و همچین بلایی سرش بیاره خون توی تنم و به جوش میاورد..

نابودی کار و کاسبی حروم همچین آدمی.. نهایت آرزوی من بود ولی.. ولی من چه جوری میتونستم با این حیوون طرف بشم.. اونم به شکل ناشناس؟

بعد از چند دقیقه ای که هر سه تامون ساکت مونده بودیم.. من به حرف اومدم و پرسیدم:

- خب.. خب چرا لوش نمیدین به پلیس؟

پوزخندی زد و جواب داد:

- فکر کردی لو دادن و دستگیر شدن همچین آدمی به همین راحتی؟ هزار جور پارتی و آشنا و کوفت و زهرمار داره که هواش و دارن و نمیدارن یه لک رو اسمش بیفته. رد و نشونی هم از خودش به جا نمیداره که بشه مدرک.. تنها مدرکی که میتونه دستش و رو کنه.. همون کارگاهی که هیچکس از جاش خبر نداره.

گاوم زایید! من قرار بود چیکار کنم با این آدمی که انقدر خرس میرفت؟ این خودش یه عامل نابودی بود برای منی که هیچ پشت و پناهی برای محافظت از خودم نداشتم.

سوالم و به زبون آوردم:

- بسه دیگه حاشیه رو بیخیال شو.. برو سر اصل مطلب.. چی میخوای از من دقیقاً؟!

دوباره نشست رو صندلیش و با جدیت بهم خیره شد..

- تو باید بری تو خونه زندگی اون یارو.. تا بتونی اطلاعاتی که ازش میخوایم تا نابودش کنیم و به دست بیاری.

سری تگون دادم و گفتم:

- خيله خب.. حله! فقط بگید از کجا باید گیر بیارم؟ کجای خونه اش؟ اصلاً شاید تو خونه اش نباشه.. تو شرکت و دم و دستگاه و ماشین پاشینی جایی..؟

نگاه مات شده اش و از من گرفت و زل زد به ساسان.. به ثانیه نکشید که جفتشون زدن زیر خنده..

«ای زهرمااااار.. حناق! درد بی درمون! چه مرگتونه؟ رو آب بخندید! من دارم اینجا از استرس غلطی که میخوام بکنم بندری میزنم اونوقت این نسناسا دارن به ریش نداشته ننه اشون میخندن!»

کم کم داشتم اون عصبانیت های معروفم و براشون رو میکردم که بالاخره خفه شدن و همون یارو شمس الدینی با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- بچه جون! تو زندان سرت جایی نخورده؟ آخه مغزت یه کم پاره سنگ برداشته!

اینبار دیگه نتونستم جلوی عصبانیتیم و بگیرم.. کف دستم و جوری کوبیدم رو میزش که پودرای روش.. پخش شد رو هوا و یه کمشم ریخت رو لباس خودش..

- جفنگ نباف واسه من.. از این به بعدم و یار لیچار بار این و اون کردن گرفتت برو سراغ ننه و عمه خودت. یه سوال کردم عین آدم جوابم و بده!

بازوم توسط ساسان به عقب کشیده شد و من برگشتم سمتش.. قیافه اش یه جوری بود که انگار اونم مثل من دیگه به آینده این کار امیدی نداشت و به این باور رسید که برگه اخراجم و قبل از استخدام شدنم با دستای خودم امضا کردم.. خب بشه.. به درک!

ولی خیلی طول نکشید که نطق یارو باز شد:

- نه! خوشم اومد ساسان.. گشتی گشتی آدمش و پیدا کردی.

نگاهی بهش انداختم که حین پاک کردن سرشونه های پودری لباسش اینبار رو به من گفت:

- جنم داری! وگرنه کسی جرات نمیکنه جلوی من انقدر بیشتر از کوپنش گه خوری کنه!

انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم و با لحنی که حسابی هشدارگونه بود گفتم:



- ببین جناب ملا نمیدونم چی چی.. من یه دردی دارم که پول لازم کرده! از سگ شانسیم کسی به جز شما به پستم نخورد.. این پولی هم که میدی صدقه و خیرات اموات نیست.. یه پولی میدی.. یه کاری تحویل میگیری که صد در صد می ارزه به اون پولی که از جیبیت میره. پس خیال نکن واسه خودت برده استخدام کردی که هر جور عشقت بکشه باهاش رفتار کنی و ککشم نگزه.

- بهتره بدونی که کاری که داری میکنی فقط به نفع من نیست.. واسه همه مردم داری این کار و میکنی.

تلخ بود و زهر داشت پوزخندی که رو لبم نشست.. مردم؟! یعنی ساسان نگفته بود من به چه جرمی افتادم زندان؟

- من به خاطر همین مردمی که میگی.. هفت سال از عمرم و تو حبس تلف کردم. میفهمی هفت سال واسه یه دختر تو اون سن و سال یعنی چی؟ یعنی یه عمر! الان همون مردم نون به نرخ روز خور تا می فهمن سابقه ام چیه و تو این هفت سال به چه جرمی پام به حبس باز شده.. تفم کف دستم نمیندازن چه برسه به اینکه استخدامم کنن و پولی تو جیبم بذارن. از بس بی لیاقتن! پس هر بلایی که سرشون بیاد حقشونه. نوش جانشون! من این کار و فقط دارم واسه خانواده ام میکنم .. افتاد؟!!

- خيله خب باشه.. من که چیزی نگفتم انقدر سریع ترش میکنی. فقط گفتم یه کم عقلت و به کار بنداز. تو فکر کردی من انقدری آدم تو دم و دستگام ندارم که بتونه بره خونه زندگی اون یارو رو زیر و رو کنه و هرچی میخوایم برداره بیاره؟

با انگشت اشاره اش چند ضربه به شقیقه خودش زد و ادامه داد:

- اطلاعاتی که ما میخوایم اینجاشه بچه جون.. تو باید از زیر زبونش حرف بکشی.

صاف و ایستادم و با اخمایی که هیچ جوره از هم باز نمیشد زل زدم بهش.. انگار زیادی این کار و دست کم گرفته بودم.. باید زودتر از اینا فکرش و میکردم که هیچ آدمی.. در ازای همچین پولی کار راحت و آسون از آدم نمیخواود. کاری که میخواست.. یه جورایی نشدنی بود.

- شما.. شما فکر کردید من مامور ساواکم؟ چه خیالی داری؟ نکنه میخوای ببندمش به صندلی و به چهار میخ بکشمش تا زبونش باز شه و مقرر بیاد.

- نه! گفتم که.. تو قدم اول باید پای خودت و به خونه و زندگیش باز کنی.. بعد انقدر بهش نزدیک بشی و اعتمادش و جلب کنی.. که بتونه درباره همچین مسئله مهمی باهات حرف بزنه. اون موقع تو میتونی آدرس و زمان دقیق این عملیاتی که هر چند ماه یک بار انجامش میدن و از زیر زبونش بکشی.

- هه! گرفتی ما رو حاجی؟ یارو مال اون بالا مالاهاست.. یه پا آقازاده اس واسه خودش! خودت داشتی یه ساعت از شدت کله گنده بودنش حرف میزدی.. چی تو من دیدی که فکر کردی به درد این کارت میخورم؟ من خوب میشناسم این آدم رو.. به ماتحتشون میگن نیا دنبالم بو میدی.. دیگه من که جای خود.. از دو متریش رد شم خودش و میکشه کنار که پرش به پرم نگیره و لباساش کثیف نشه.. حالا بیاد ور دلم بشینه و انقدر جی جی باجی بشیم که واسم درد و دل کنه.. ولمون کن تو رو حضرت عباس! یکی و پیدا کنید که هم سطح و رده خودش باشه که بلکه اون بابا یه نیم نگاهی بهش بندازه .. نه من پاپتی هیچی ندار!

- دختر هم سطح و رده خودش که بتونیم با پول دهنش و ببندیم از کجا پیدا کنیم؟

ابروهام و بالا انداختم و متفکرانه سری به تایید تکون دادم..

- خوب.. پس رو آس و پاس بودن من حساب کردید.. نقشه اتون بدک نیستا.. ولی یه نمه احمقانه اس..

ضربه مجدد آرنج ساسان به پهلوم و درهم شدن با تاخیر اخم های شمس الدینی نشون میداد که دوباره قراره قاطی کنه و آمپر بچسبونه واسه همین سریع گفتم:

- درسته من این هفت سال و تو حبس بودم.. ولی دیگه تا این حد میدونم که همچین آدمایی دنبال چه تیرپ دخترایی میگردن که باهاشون وقت بگذرونن.. هفت سال پیش که اینجوری بود.. هرکی پول و پله داشت.. هرچی در و دافه جمع میکرد دور و بر خودش و پزش و میداد. اینم بگم که من.. واس خاطر این نقشه دست به ترکیبم نمیزنم. بلدم نیستم راه به راه چُسان فُسان کنم تا به چشم آقا پیام.

- احتیاجی نیست به ترکیبت دست بزنی..

نگاه خریدارانه ای به سر تا پام انداخت که اخمام و درهم کرد..

«مرتیکه سیرابی هیز.. شیطونه میگه یه جوری بزنی تو فلان جاش که چشاش از درد پرت شه وسط زمینا!»

- از نظر من.. حداقل جذابیتی که یه پسر میتونه دنبالش باشه رو داری. در ثانی.. تو قرار نیست مثلاً تو خیابون شونه ات به شونه یارو بخوره و این بشه باب آشنایی که انتظار داری تو یه نظر عاشقت بشه. از فاز دوست دختر دوست پسری اونم همین اول کار بیا بیرون. چون قبلاً این راه و با کسای دیگه و به خودت در و دافا امتحان کردیم.. جواب نداده.. وارد شدن به زندگی اون آدم به همین راحتیا که فکر میکنی نیست.. یه کم شرایط پیچیده اس. برای همین ما واسه فرستادن تو.. توی چنگ اون یارو یه نقشه دیگه داریم.. ولی بقیه اش دست خودت و میبوسه.. باید نشون بدی تو به دست آوردن دلش چند مرده حلاجی!

- چرا همیشه به همین راحتی وارد زندگیش شد؟

دوباره نگاهی به ساسان انداخت که معنیش و نفهمیدم.. این وسط انگار یه چیزی رو داشتن از من قایم میکردن. که نمیفهمیدم چیه..

- همین قدر بدون که اون یه آدم معمولی نیست.. خیلی هم تو کوچه و خیابون و مکان های عمومی ظاهر نمیشه.. پس باید یه شرایط و موقعیتی رو جور کنیم واسه برخورد و اولین دیدارتون.

- چه شرایطی؟

- به نظرم اینش و ندونی بهتره.. چون توی اون برخورد اول.. تو باید کاملاً ناشیانه و عین یه آدم معمولی رفتار کنی. اگه از قبل بدونی چه خبره و چه اتفاقی قراره بیفته.. ممکنه شک کنه که از طرف کسی اومدی.

نچ کلافی ای گفتم.. قضیه خیلی خیلی پیچیده تر از چیزی بود که فکر میکردم..

- ای بابا.. حداقل یه عکسی چیزی ازش نشونم بدید که وقتی دیدم بشناسمش..

- اونم نمیشه! عکس بدیم که بعد چهارچشمی زل بزنی بهش و هی با چشم دنبالش بگردی؟ طرف خیلی تیزتر از این حرفاس.. این همه ساله داره ما رو دور میزنه و هنوز هیچکس نتونسته گیرش بندازه.. رو کردن دست یه دختر بچه که کاری نداره براش.. تحت هیچ شرایطی نباید تابلو بازی بشه.

دستش و زیر چونه اش گذاشت و با چشمای ریز شده اش ادامه داد:

- فکر کنم همین مسئله برگ برنده امون باشه.. اینکه شناسیش.. توجهش و حسابی جلب میکنه.

هیچی نفهمیدم از این حرف آخرش.. چرا باید توجهش به من جلب بشه؟ مگه من چه فرقی داشتم براش با دخترای دیگه؟ یا تو چه شرایطی باید قرار میگرفتم که مثلاً باعث آشناییمون بشه؟ اصلاً درست بود پا گذاشتن تو این مسیری که اینا جلوم گذاشته بودن؟ اگه دوباره گیر میفتادم و پام به زندان باز میشد چی؟ خودم به درک.. مادری که همین الانشم چشم دیدنم و نداره به خاطر خبطای گذشته ام.. به چه روزی میفتاد؟

- من.. من خیال نمیکردم قضیه انقدر پیچیده باشه. حوصله دردم سرم ندارم.. اگه فکر میکنی رو حساب این چند سال حبس هر خلافی ازم سر میزنه کور خوندی.. من آردام و بیختم الکمم آویختم.

سری بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

- خلافی در کار نیست.. تو نه قراره به زور وارد خونه اون آدم بشی.. نه میخوای چیزی ازش بدزدی.. قراره کاری کنیم تا خودش.. با میل خودش تو رو ببره خونه اش. دیگه خودش میدونه از چه راهی!

هنوزم در نظر همچین چیزی غیر ممکن بود.. ولی فکر اینکه به جز این راه حل برای به دست آوردن این مقدار پول اونم تو این زمان کم راه دیگه ای نداشتم زبونم و میبست و دست و پام و شل میکرد.

شمس الدینی که تردید و دست دست کردن منو دید گفت:

- به نظرم هرچی که لازم بود بدونی و دیگه میدونی.. امشب برو خونه.. خوب فکرات و بکن. بعد تصمیم بگیر.. چون وقتی تصمیمت و گرفتی .. ما بلافاصله باید مقدمات کار و آماده کنیم. اون موقع دیگه حق پشیمون شدن نداری. واسه اینکه حسن نیتمونم بهت ثابت بشه.. پولی که لازم داری و همین اول کار میدیم.. فقط..

دوباره اون انگشت بی صاحبش و گرفت بالا..

- حواست و خوب جمع کن ببین چی میگم. تو این کار.. گاف دادن و تابلو بازی درآوردن.. تحت هر شرایطی ممنوعه.. اگه به هر دلیلی لو رفتی و ازت خواستن مقر بیای.. هیچ اسمی از ما و کاری که ازت خواستیم انجام بدی نمیاری.. یادت باشه باید در ازای پول سفته بدی و اگه نتونی این کار و انجام بدی سفته ها رو میذاریم اجرا.. پس هرچقدر هنر و ناز و عشوه بلدی برای خام کردن اون یارو رو میکنی. ولی نه با عجله و بدون فکر که بدتر بهت شک کنه.. ممکنه چند ماه طول بکشه و تو این چند ماه حتی نتونی به خانواده ات سر بزنی.. پس از الان بهشون بپسر که پی ات و نگیرن و پا نشن برن کلانتری و اینور اونور دنبالت بگردن. به اون پسر هم بگو بی کس و کاری.. یا خانواده ات شهرستان.. اینجوری

نگهت میداره و دیگه نمیتونه از زیر زبونت حرف بکشه یا بفرستد و دل خانواده ات! هیچ حرفی هم از اینکه این چند سال کجا بودی نمیزنی.. چون انقدر آشنا ماشنا داره که پیگیری کنه و تا مارک شیر خشک بچگیت و دربیاره.. ادا اصولای دخترای تنگ و تیتیشم درنمیاری که آی من خونه پسر مجرد نمی مونم و آی یه وقت دستش به من نخوره. یادت نره هدف اصلی همینه.. که پات به خونه اش باز بشه. پس پی همه چیزش و از الآن به تنت بمال که بعداً نگی نگفتی.

چرا من انقدر احمق بودم که فکر میکردم.. فقط در ازای یه بار رفتن تو خونه اون یارو و به دست آوردن اطلاعاتی که میخواستن همچین پولی بهم میدن؟ چه جوری از پس چند ماه نقش بازی کردن برمیومدم؟ مگه به همین راحتی بود؟ اونم وقتی طرف مقابلم.. به قول خودش مو رو از ماست بیرون میکشه!

با اینحال ریسک نکردم و تصمیم گرفتم حداقل امشب و خوب به همه چیز فکر کنم تا ببینم میتونم راه دیگه ای به جز این پیدا کنم یا نه..

بند کیفم و رو شونه ام محکم کردم و گفتم:

- حرف دیگه ای نیست؟

- نه.. تصمیمت و که گرفتی به ساسان بگو.. اون به من میگه..

سری تکنون دادم و چرخیدم سمت ساسان که گفت:

- بیرون بمون الآن من میام.

راه افتادم سمت بیرون اتاق و جلوی در وایستادم. حضور یه دختر وسط یه سالن بدنسازی مردونه.. انقدری تعجب برانگیز بود که یهو همه سرهاشون به سمتم بچرخه.

منم علاقه ای به دیدن تن و بدنشون نداشتم که چپ چپی نگاه کردم و سرم و انداختم پایین..

«حالا می مردی یه جای دیگه قرار میداشتی؟ وسط اینهمه توپ چهل تیکه عرقی بو گندو جا بحث کردن راجع به همچین موضوعی بود؟»

با حس نگاه خیره یکی از پسرا سرم و بلند کردم که دیدم تو فاصله یه متریم و ایستاده و زل زده بهم.. بقیه دیگه به کارشون مشغول شده بودن فقط این یه نفر از رو نرفته بود و همچنان داشت خیره خیره نگاهم میکرد و وقتی دید منم نگاهش میکنم با نهایت پررو بازی چشمکی زد و جوری لباش و یه وری کرد که شک نداشتم تو خیالش داشت قیافه ایکبیری خودش و با جانی دپ مقایسه میکرد!

اعصابی که تو اتاق شمس الدینی ازم خورد شده بود و کاری که سخت تر از تصوراتم بود و حالا هم این نگاه مزخرف خیره.. نداشت آروم بگیرم و با چند قدم بلند رفتم سمتش تا دق و دلی همه اعصاب خوردیام و سر این پسره بی خبر از همه جا خالی کنم؟

با توپ پر.. عین یه شیر درنده هجوم بردم سمتش و غریدم:

- چته؟ میخ چی شدی تو دو ساعته؟

لابد فکر کرد با نگاهش میخوام سرخ و سفید بشم که حالا اینجوری داشت شاخ درمیاورد..

- هیچی بابا.. چرا رم میکنی؟

- نه دیگه اگه جرات داری بگو چته تا بگم با کی طرفی یابو علفی.. چهارتا آمپول زدی به خودت و تو بر و بازوت گوز گره خورده.. خیال برت داشته که هر دختری ببینت سینه چاک میده واست؟ نیگا به قد و قواره من نکن.. من قات بزنم جوری دست و پات و بهم میبافم که تا چهارسال دیگه هم نتونی بازش کنی..

با صدای نسبتاً بلندم تقریباً توجه همه به سمتمون جمع شد و سر و صدای خنده و متلک هایی که اون وسط مینداختن و صدای جون گفتنای کشیده اشون داشت آتیش عصبانیتیم و تند تر میکرد که بازوم از پشت کشیده شد و صدای کلافه ساسان تو گوشم پیچید:

- بیا بریم بابا آبرو حیثیتم و بردی.

همونطور که از بازوم دنبال ساسان کشیده میشدم میخواستم خودم و همچنان همونجا نگه دارم و حرص و عصبانیتم و سر تک تک این بچه پررو ها خالی کنم..

- نــــه.. ولم کن.. بذار به این قزمیتا حالی کنم با کی طرفن. از بس دختر مظلوم و سر به زیر دیدن هار شدن. میخوام ببینم تخم میکنن بیان با من طرف شن!

منو تا بیرون باشگاه تو همون حالت کشون کشون برد و توپید:

- تو رو جون مادرت آروم بابا.. من اینجا آبرو دارم.. تو زندان چی به خوردت دادن اینجوری شدی؟ والا به خدا این جماعت با دیدن دختر وحشی هارتر میشن. یه کاری نکن از فردا همه بیفتن دنبال من اسم و آدرست و ازم بپرسن که طرف کیه و چی کاره است و جورش کن واسمون!

بازوم و با ضرب از تو دستش بیرون کشیدم و همونطور که تو پیاده رو راه افتادم توپیدم:

- برو بابا!

عامل اصلی عصبانیتم خودش بود.. من ازش کمک خواسته بودم واسه پیدا کردن کار.. میتونست بگه جایی و نمیشناسه یا آشنایی نداره.. نه اینکه با این پیشنهاد وسوسه ام کنه و هیچی ازش بهم نگه. وقتی بهش امید بستم بفهم قضیه اصلاً یه شکل دیگه اس و من باید از همه چیم بگذرم واسه پولی که قراره بهم بدن.

صدای قدم هاش و که پشت سرم میومد شنیدم..

- وایستا.. چقدر تند میری!

اهمیتی ندادم و به سرعت قدم هام اضافه کردم..

- با توام!



بازم محل ندادم که صداش و برد بالا و اسمم و داد زد:

- ای بابا ستاره؟

وایستادم و برگشتم سمتش و برای اینکه بهم نخوره سریع سر جاش وایستاد..

- چیه؟ تو چی میگی دیگه؟

- چته؟ دق و دلیات و چرا سر من داری خالی میکنی؟

- پس سر کدوم ننه قمری خالی کنم؟ این بود کاری که برام پیدا کردی؟ خیر سرم گفتم بابات رفیق فاب بابام بوده.. یه عمر نون و نمک هم و خوردیم.. اگه پیام سراغت دست رد به سینه ام نمیزنی.

دوباره برگشتم و به راهم ادامه دادم و ساسانم دنبالم اومد:

- خب مگه غیر از این بود؟ منم برات کارت پیدا کردم دیگه.. با حقوق به این خوبی که همه رو میخواد قلمبه همون اولش بده.. بابا به قرآن شمس الدینی خیلی باهات راه اومد.. هرکی دیگه بود اونجوری باهاش حرف میزد مینداختش بیرون.

- نبایدم بندازه بیرون.. مگه دیگه به جز من کدوم بی ننه بابایی پیدا میشه که کف دستش عین کون بچه صاف باشه و بخواد واسه دوزار پول همچین گهی بخوره با جد و آبادش؟

- چرا انقدر داری بزرگش میکنی؟ مگه چه اشکالی داره؟

دوباره یکی از اون غرش های معروف خودم و اینبار روی ساسان پیاده کردم..

- اگه هرزگی از نظر تو اشکال نداره خودت برو سراغ یارو.. پولشم خودت به جیب بزن.

- هیــــــــــــــــس.. صداتو بیار پایین.

با نیم نگاهی به سر و ته کوچه و دیدن چند تا عابری که داشتن رد میشدن.. خودم و یه کم کشیده عقب و با تکیه به دیوار پشت سرم وایستادم. از تو کیفم یه نخ سیگار کشیدم بیرون و گذاشتم بین لبام و روشنش کردم.

تنها لذتی که از آزاد شدنم.. تو این یکی دو روز بردم.. همین بود که میتونستم یه نخ سیگار و تا آخر خودم بکشم و با شصت نفر دیگه شریک نشم.. اگه این یه مورد نبود.. با چیزایی که دیروز و پریروز دیدم.. ترجیح میدادم تو همون زندان بیوسم تا آخر عمر.

ساسانم کنارم وایستاد و وقتی دید آروم تر شدم شروع کرد به توضیح دادن راجع به نیتی که اصرار داشت بگه خیره ولی من هیچ خبری توش نمیدیدم.

- چرا یه کم عقلت و به کار نمیندازی ستاره؟ چی فکر کردی پیش خودت؟ خیلی راحت این کارو به خاطر یه سری مسائل بی اهمیت رد کنی.. بعد از فردا راه بیفتی بری دنبال کار؟ مگه از همون روزی که آزاد شدی نرفتی دنبالش؟ چی نصیبت شد؟ هیچی.. کم چیزی نیست. منم نمیخوام ناراحتت کنم ولی سابقه ات خرابه.. هر جا بخوای استخدام شی ازت سابقه میخوان و تا بفهمن این هفت سال کجا بودی و چرا بودی شوتت میکنن بیرون. مردم میترسن.. حتی اگه موافق کارایی که تو یه زمانی کردی باشن بازم همچین ریسکی نمیکنن که تو رو راه بدن تو کار و کاسبیشون. الان تو این جامعه آدمی که قتل کرده باشه و بهش عفو بخوره موقعیت اجتماعی خیلی بالاتر از زندانی سیاسیه. تازه جرم تو هم که فقط اعتراض به وضعیت جامعه نبوده.. اون مسائل حاشیه ای کارت و خیلی سخت کرد میکنه. بفهم اینو.. انقدر راحت این کار و از دست نده!

پک محکمی به سیگارم زدم و دودش و حین حرف زدن پاشیدم تو صورت ساسان..

- حرفات همه درست.. من فقط دلم میخواد ببینم تو چی تو من دیدی که این کار و پیشنهاد دادی؟ کجای ریخت من به دخترایی میخوره که بلد باشن با بچه راکفلرای بالای شهر تیک بزنن و قر و غمزه بیان؟

- قرار نیست تو با اون یارو تیک بزنی! اگه اینجوری باشه که این نقشه دوزار نمی ارزه.. چون اون یارو.. همچین آدمایی رو فقط واسه تخت خوابش میخواد و بس.. بعد از چند صبحی هم که ازش سیر شد پرتش میکنه بیرون و میره سراغ نفر بعدی. تو قراره خودت باشی.. همین ریختی که هستی. به یه بهانه ای تو خونه اش بمون تا وقتش برسه و بتونه حرفاش و بهت بزنه. قراره اعتمادش و جلب کنی.. نه اینکه اسباب تحریکش بشی!

- حالا اومدیم و طرف به همون چشمی که باهاش دخترای دیگه رو نگاه میکنه ما رو دید و یه راست بردمون وسط تخت خوابش اون موقع چی؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- بیخیال بابا! این چیزا دیگه قدیمی شده.. الان کدوم دختری پاک و دست نخورده مونده که تو باشی؟ بر فرض که اینجوری بشه.. تو که خیلی بی تجربه نیستی.. سابقه دوست پسر بازی هم که الحمدالله داری.. بلدی چه جوری با این جماعت کنار بیای.

ضربه نه چندان آرومی به شونه اش کوبیدم و توپیدم:

- بسه دیگه تو هم.. ببند گاله رو.. یه سابقه انداختی تو دهنه باهاش داری راه به راه میرینی به هیکل ما.

خنده بلندی کرد و گفت:

- مگه غیر از اینه؟ چون میدونستم سوسول و بی دست و پا نیستی معرفیت کردم. بی عقلی نکن ستاره.. از پیشش برمیای.. به پولی که دستت میاد و باهاش میتونی یه کم تو دل خانواده ات جا باز کنی فکر کن. به اینکه مامانت دیگه عذاب و درد نمیکشه و واسه دیالیز راه به راه پا نمیشه بره بیمارستان فکر کن.

به نظر ساده میومد.. برای هرکسی که از بیرون به این قضیه نگاه میکرد ساده میومد.. شاید منم نباید زیاد سخت میگرفتم. من دیگه اون دختر هجده ساله کم تجربه نبودم.. سالهای زندان انقدری منو از دنیای دخترانه ام دور کرده بود که کم کم ارزش و اهمیتی همه چیز برام کمرنگ شد.

الآنم دقیقاً تو نقطه ای وایستاده بودم که میدونستم آدمی مثل من.. دیگه وقتی برای از صفر شروع کردن نداره و برای به دست آوردن یه چیزایی.. باید چیزای دیگه رو قربانی کنه.. من که تمام عمرم در حال قربانی کردن خودم بودم.. خب این یه بارم روش.

ساسان که دید هنوز دو به شکم گفت:

- حالا اصراری هم نمیکنم که قبول کنی.. اول و آخر خودت باید تصمیم بگیری. بین راه دیگه ای میتونی پیدا کنی که باهاش بتونی پول جور کنی واسه کلیه مامانت؟

- آره.. از سر قبرم میرم راه پیدا میکنم!

- پوووووف.. تو فک و فامیل مامانت کسی نیست بتونی ازش پول قرض بگیری؟

- نه بابا.. اون بدبختا همینکه بتونن خرج زندگی خودشون و درآرن هنر کردن.. بچه هاشونم همه لنگه هم پر توقع ان.. جیب خالی گوز صدا صدا!

من دور این فامیل و خیلی وقت بود که خط کشیده بودم.. مطمئناً تو این سال ها.. بوده زمانی که حداقل میتونستن یه مقدار پول به مامانم قرض بدن.. ولی نکردن. پس دست دراز کردن جلوشون.. فقط باعث تحقیر خودمون میشد و شک ندارم مامانم به این کار راضی نبود.

سیگارم و زیر پام له کردم و خیره به خیابون گفتم:

- حالا چیه این نقشه ای که قراره باهاش رو در رومون کنن؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- منم نمیدونم.. راجع به این مسائل باهام صحبت نمیکنن که.. تا همینجاشم فقط چون دنبال یه آدم قابل اعتماد میگشتن و کسی و پیدا نکرده بودن بهم گفتن. ولی عجب شانسی آوردی.. درست تو همین دو روزی که ازم کمک خواستی واسه کار.. این بابا هم بهم سپرد یکی و پیدا کنم!

راهمو گرفتم و همونطور که به مسیرم ادامه میدادم تو دلم گفتم « تو که راست میگی ! » خوب می دونستم چه آدم جلب و سیّاسیه! حتی می تونستم شرط ببندم نقشه این کار و از وقتی که من هنوز تو زندان بودم کشیدن و از خیلی وقت پیش روم نشونه گذاشتن واسه همچین کاری. اونا هم خوب میدونستن من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم و هرکاری ازم برمیاد.

دروغ چرا.. دلیل اصلی اینکه بعد از آزادییم بلافاصله سراغ ساسان رفتم و ازش کمک خواستم.. همین زرنگی و حقه بازیش بود.. چون دیگه تو این دوره و زمونه.. اونم با این وضع خراب سابقه ام.. نمیشد از راه های درست به پول و پله رسید و از تو همون زندان تصمیم گرفتم دنبال یه کاری باشم که بتونم یه کم باهاش زیرآبی برم و یه پول گنده به جیب بزنم.

- چیکار میکنی؟ به شمس الدینی بگم قبول کردی؟

- حالا بذار امشب بگذره.. فردا خبرت میکنم! اون عن تیلیتم یه کم منتظر بمونه طوری نمیشه!

نمی دونم چرا هنوز یه امید ته دلم مونده بود که یه راه دیگه به جز این راه پیش پامه.. هنوز امید داشتم وقتی میرم خونه مامانم با آغوش باز ازم استقبال کنه و تلافی این هفت سال نبودنم و در بیاره و یه دل سیر بغلم کنه و بگه به جهنم که هنوز کل فامیل دارن پشت سرت حرف میزنن و دیگه آبرویی به خاطر کارای تو برامون نمونده. مهم خودتی که تحت هیچ شرایطی دیگه نمیذارم پات و از این خونه بیرون بذاری.

هرچند با رفتاری که تو این دو روز ازش دیده بودم.. میشد گفت همچین چیزی یه خیال خام و محاله.. ولی بازم دلم میخواست دنبال این کور سوی امید برم تا خاموش نشده!

به خیابون اصلی که رسیدیم.. نگاهی به شلوغی هایی که هم برام تازگی داشت و هم کلافه ام میکرد انداختم و حین بالا کشیدن زیپ سویشرتتم گفتم:

- خاک بر سرت که اینهمه سال عرضه نداشتی یه ماشین واس خودت دست و پا کنی!

- ماشین دارم.. ولی نمره اش زوجه.. امروزم که فرده نمیشد بیارمش اینور.. طرحه! این خیابونا هم همش دوربین داره! بیا از اینور بریم ایستگاه مترو یه کم بالاتره..

همونطور که دنبالش میرفتم پرسیدم:

- دوربین واسه چی؟ مگه فقط سرعت و شکار نمیکنن؟ یعنی یه اسگولی بیست چهار ساعته میشینه پای این دوربینا و شماره پلاک و چک میکنه که کسی خلاف نیاد!

با ابروهای بالا رفته جوری نگاهم کرد که انگار داره به یه آدم غارنشین نگاه میکنه.. خب بودم دیگه. هفت سال حبس من فرقی با غار نشینی نداشت!

- بابا بیخیــــــــــــــــال! دیگه تو زندان که یه تلویزیون و چهارتا ورق روزنامه پیدا میشه.. یعنی انقدر از همه چی عقب موندی که نمیدونی این چیزا رو؟

نگاهم و به رو به رو دوختم.. دلم نمیخواست به هرکی رسیدم غمنامه این هفت سالم و تعریف کنم.. ولی دست خودم نبود که زبونم به حرکت در اومد و گفتم:

- یا نمیدونی زندان کجاست.. یا نمیدونی زندانی سیاسی چیه! به خیالت زندان واقعی همون چهارتا فیلمیه که تو صدا و سیما دیدی؟ تو اون خراب شده آشفته بازار نه از زندانبان خوش قلب و مهربون خبریه.. نه از هم سلولی های همدرد و یار غار! مگه اینکه خیلی خر شانس باشی که من نبودم! به قول خودت.. توی همون زندانم.. قاتلا ارج و قربشون بیشتر از سیاسیات! ما رو که کسی اصلاً آدم حساب نمیکرد که بخواد حتی یه تیکه روزنامه به دستمون بده.. به خصوص من بدبخت که با او فضاحت پام به حبس باز شد.. واسه همه دایورت شده بودیم.. هرکی پاشو کج میذاشت و تو روی زندانی های قدیمی

وایمیستاد چوب میکردن فلان جاش.. چه برسه به اینکه بذارن قاطی جمعشون بشیم و دل به دل همدیگه بدیم!

ساسان که دید حالم و با حرفش گرفته.. دیگه چیزی از شرایطم تو زندان نپرسید و شروع کرد به توضیح دادن روش کار دوربین های کنترل طرح ترافیک.. ولی من همه حواسم دوباره رفته بود پی اون سال ها..

دو سال اول که فقط به بازجویی و انفرادی گذشت.. اگه خیلی میخواستن بهمون لطف کنن مینداختنمون تو بند امثال خودمون. حتی اجازه نامه نوشتن واسه خانواده مونم نداشتیم. سوت و کور.. از صبح تا شب می نشستیم و زل می زدیم به دیوار. تو بدترین سلول ها و گند ترین هوایی که با هزار خواهش و التماس میرفت تو ریه هامون!

فقط باید خدا خدا میکردیم که مدیر و مسئول جدیدی برای رسیدگی به پرونده هامون استخدام نشه.. وگرنه روز از نو.. روزی از نو.. دوباره بازجویی.. دوباره انفرادی.. دوباره پرسیدن سوالای تکراری و دادن جواب های تکراری تر.. دوباره به غلط کردن افتادن اونم واسه جرمی که به اشتباه پای من نوشته شده بود!

بعد چند وقتم که تخفیف برامون قائل میشدن و میبردنمون تو بند عمومی.. انقدر از سمت زندانبان ها و زندانیا بدرفتاری باهامون میشد.. که ترجیح میدادیم یه گوشه دور از همه بشینیم و هیچ کاری به کار کسی نداشته باشیم و قاطی هیچ جمعی نشیم.

بدترینشونم کتابون بود که همه کتی صداش میزدن و ازش حساب میبردن. به محض اینکه میخواستم برم طرف یه جمعی انقدر بدخلقی میکرد و فحش و بد و بیراه میگفت که دفعه بعد دیگه کلاهمم بیفته سمتشون نرم برش دارم و کز کردن گوشه تخت خودم و ترجیح بدم.

تنها دورانی که یه کم قابل تحمل تر شده بود و من و از پيله تنهائيم بيرون كشيد و دوباره به زندگي برگردوند.. شيش ماه آخر حبسم بود كه مهناز اومد تو بندمون.. دختری كه فقط پنج سال از من بزرگتر بود.. ولی اونم يكي از قديمي های زندان محسوب ميشد و انقدر جنم داشت كه تو روی هر كي ميخواست بهش زور بگه وايسته و نذاره رو كولش سوار بشن.

از من خوشش اومد و راه رفاقت و باز كرد.. از ترس اون ديگه کسی كاری به كار من نداشت و تو اون شيش ماه بالاخره تونستم راحت بخوابم و از ترس اينكه يهو ناغافل يه دستي زیر پتوم نخزه تا صبح شصت دفعه بيدار نميشدم. هرچند كه تا حالا واسه خودم پيش نيومده بود.. ولی بقيه هم سن و سالام از اين تجربه ها زياد داشتن و كار بعضي هاشونم تو همون زندان به خودكشي ميكشيد.

از مهناز خيلي چيزا ياد گرفتم.. انقدری كه اگه يه بار ديگه پام به زندان باز بشه.. ديگه نميذارم کسی بهم چپ نگاه كنه و باعث آزار و اذيتم بشه. هر آدمي يه نقطه ضعفي داشت.. مهناز بهم دست گذاشتن رو نقطه ضعف بقيه رو برای مهار كردنشون ياد داد..

شايد اين كار تو دنياي بيرون از زندان جواب نده و حتي يه جورايي پليد بودن اون شخص و نشون بده.. ولی توی زندان خيلي كمك حال كسايي مثل من بود.. كه بقيه هم باهاش همين رفتار و داشتن. گاهي اوقات بدجنس بودن برای حفظ بقا لازم بود.

- هوی! با تو دارم حرف ميزنما.. چرا رفتی تو هيروت؟

بالاخره با صدای ساسان پرت شدم بيرون از خاطرات نه چندان دلچسب گذشته ای كه بدون ميل و اراده خودم رقم خورده بود و حواسم بهش جمع شد..

- چی ميگي؟ حواسم نبود.

- دو ساعت داشتم ور ميزدما! سوال ميپرسی جواب نميخواي؟



- یه چیزایی فهمیدم.. بقیه اش دیگه به کارم نمیاد.. بد به حال ماشین سوارا.. ما که با همین خط یازده کارمون راه میفته. تو هم دیگه فک نزن.. مخم و تیلیت کردی!

- عجب آدم بیشعوری هستی!

نمیدونم چی به ذهنش رسید که یهو بی مقدمه گفت:

- میخوای بریم سینما یه کم حال و هوات عوض شه؟

لپام و باد کردم و بازدمم و با ضرب فرستادم بیرون..

- از اونجایی که وایستادی من انقدر آجر و بی رگ به نظر میام که همه گیر و گورای زندگی نکبتیم و دایورت کنم و راه بیفتم برم سینما؟

- چرا قاطی میکنی؟ منم به خاطر همین گیر و گورا گفتم.. شاید یه کم حال و هوات عوض شه..

- لازم نکرده تز بدی واسه من! اون موقع اشم که از هفت دولت آزاد بودم با این چیزا حال نمیکردم.. چه برسه به الان که دارم زیر بار بدبختیام بندری میزنم!

نگاهی پر از شک و تردید بهم انداخت و گفت:

- اگه این کاره رو قبول کردی.. به اون یارو میخوای بگی این مدت کجا بودی؟

- مگه حتماً باید دخل و دون زندگیم و براش بریزم رو دایره؟ یه دروغی سر هم میکنم و میپیچونمش دیگه!

- چی بگم! ولی حواست و جمع کن. نباید بفهمه زندان بودیا. اون موقع دیگه جدی جدی شک میکنه به اینکه کاسه ای زیر نیم کاسه ته!

سرسری.. سرم و براش تگون دادم که دیگه این بحث و ادامه نده.. چون هرچی بیشتر بهش فکر میکردم.. بیشتر پی میبردیم به اینکه این کار یه غلط مسلمه! شاید بهتر بود اگه چاره ای جز قبول این پیشنهاد نداشتیم.. دیگه بهش فکر نکنم تا راحت تر تصمیم بگیرم.

ولی ساسان زبون به دهن نمیگرفت و هی حرف میزد.. جلوی ایستگاه مترو وایستادیم و قبل از اینکه بریم تو با جدیتی که اصلاً بهش نمیومد و معلوم بود همه اش فیلمه گفت:

- راستی.. اینم تو گوشت فرو کن.. یه وقت هوس عشق و عاشقی به سرت نزنه ها! یادت باشه بعد از تموم شدن این کار باید دست خانواده ات و بگیری و بری جایی که کسی نتونه پیدات کنه. پس به نفع خودته که بند و آب ندی و دلت نسره واسه اون پسره!

بادی به غبغب نداشته اش انداخت و با یه ابروی بالا رفته ادامه داد:

- من غیرتی بشم میام دک و دهن یارو رو میارم پایین.

دستم و گذاشتم رو بازوش و همونطور که از سر راهم کنار میزدمش غریدم:

- بیا برو اینور بابا باتری قلمی! بچه ريقو آدم شده واسه من!

ساسانم دنبالم اومد و با ناامیدی گفت:

- خدا به دادمون برسه.. با این ادبیات مردونه و بی ادبانه ای که تو پیدا کرد.. عمراً اگه پسره داخل آدم حسابت کنه و باهات وقت بگذرونه..

تو دلم پوزخند زدم و گفتم بهتر.. ولی وقتی یادم افتادم اگه نتونم موفق بشم.. سفته ها رو میذارن اجرا.. نگرانی و اضطراب ناشناخته ای هم به جون خودم افتاد.

من که از اول.. آدم ناز و عشوه اومدن نبودم.. این چند سال زندان هم هرچی بلد بودم و به کل از یادم برده بود. حالا باید چه جوری توجه اون یارویی که حتی نمیدونستم کیه و چه خصوصیاتی داره رو به خودم جلب کنم؟ هرچی جلوتر میرفتم.. سرانجام رسیدن این نقشه.. محالتر میشد در نظرم..

✱

در خونه رو .. با کلیدی که مال من نبود و موقع بیرون رفتن از جاکلیدی کش رفته بودم باز کردم و رفتم تو.. در حال درآوردن کفشام بودم که سر و صدای حرف زدنی از هال خونه که با یه دیوار از راهروی جلوی در جدا میشد به گوشم خورد که نشون میداد مامانم تو خونه تنها نیست.

با فکر اینکه مثل همیشه همسایه ها برای خبر جمع کردن از من و آزاد شدنم و زیر و رو کردن صد باره داستان های قدیمی اومدن سراغ مامان بدبختم.. راه افتادم سمت در اتاقم.

خوشبختانه اتاقم که یه زمانی مال من بود و الان شده بود برای برادرم سعید.. چسبیده به همین راهرو بود و خواستم از همونجا بی سر و صدا برم تو اتاقم تا چشمم به اون زنای فضول و خاله خانجی نیفته که همون لحظه در هال باز شد و دختر لنگ درازی با یه جهش بلند پرید وسط راهرو و با دیدن من جیغ کشید:

- ستاره!

اخمایی که تو کل مسیر تا رسیدن به خونه آویزون بودن.. بالاخره باز شد با دیدن دخترخاله ام شفق.. که یه زمانی یار غارم بود. البته به جز وقتی که باید میبود!

فرستی برای قدم برداشتن به سمتش پیدا نکردم.. چون اون بود که با چند تا قدم بلند خودش و بهم رسوند و محکم پرت شد تو بغلم..

بعد از مدت ها چند تا حس مختلف و داشتم تجربه میکردم.. بغل کردن.. بغض کردن.. بوسیده شدن.. بالا و پایین پریدن عین دخترچه های چهارده ساله.. غش غش خندیدن.

هرچند که نصف بیشتره خنده هام تظاهر بود.. فقط برای اینکه نشکنم دل این دختری رو که برعکس بقیه.. انگار خوشحال بود از آزاد شدنم. ولی بازم حال دلم خوب شد با دیدنش. با اینهمه.. هنوز دلم میخواست این دلتنگی و ذوق و محبت و تو چشمای مادرم ببینم.. که نمیدیدم!

بالاخره بعد از چند دقیقه رفع دلتنگی رضایت داد و دستم و کشید سمت هال..

- بیا بریم مامانم منتظره!

- مگه خاله هنگی ام اومده؟

تو یه حرکت سریع کف دستش و گذاشت رو دهنم و چشماش و گشاد کرد..

- پیش خودش نگي خاله هنگيا! نگاه به اون موقع ها نکن که خوششم میومد . الان تا به غلط کردن نندازت ولت نمیکنه..

- اسمش و عوض کرده؟

خنده ای کرد که ردیف دندونای صاف و سفید خوشگلش ریخت بیرون.. زندان یه فایده دیگه هم برام داشت.. دیگه شب و روزم و با فکر حسادت به شفق و زیبایی های ظاهر و رفتارش سر نمیکردم. یعنی انقدر دغدغه های دیگه داشتم.. که به این چیزا نمیرسید!

- نه بابا.. یه کم افکارش و عوض کرده! هااااای کلاس شده!

تو مسیری که از راهرو رد بشیم و وارد هال کوچیک و جمع و جور خونه امون بشیم.. فقط داشتم تصور میکردم.. خاله هنگامه ای که همیشه وقتی هنگی صداس میکردیم جوری غش غش میخندید که گوشتای صورت و بدنش تگون میخورد.. چه جوری میتونه های کلاس شده باشه که با دیدنش تو همون لحظه اول سر جام میخکوب شدم و قدام دیگه جلوتر نرفت.

این خانوم با اتیکت و خوش اندام و خوش تیپی که سرتا پا قرمز پوشیده بود و رنگ بلوند موهاش نگاه حسرت زده هر زن و دختری و رو خودش میخکوب میکرد و آرایش غلیظ ولی خوشگلش صورت استخوانی شده اش و حسابی تو دل برو کرده بود و طرح لاک روی ناخنای بلندش از صد فرسخی پیدا بود.. همون خاله هنگی بی شیشه پيله خودمون بود که سال تا ماه موهاش و رنگ نمیداشت تا حداقل سفیدی هاش و بیپوشونه؟

با همون بهت رفتم سمتش و صداش زدم:

- خاله هنگامه؟!

مراعاتی در کار نبود و حتی هشدار چند دقیقه پیش شفق هم اصلاً تو فکرم نبود.. ولی دیگه به هیچ وجه نمیشد به این شکل و شمایل گفت هنگی!

نزدیکش که شدم بالاخره از جاش بلند شد و با لبخند کنترل شده ای گفت:

- خوبی خاله؟

دستش و که به سمتم دراز کرد.. فهمیدم دیگه اوج کلاشش و داره به نمایش میذاره و این یعنی هوس نکنم که بپریم بغلش و رو صورتش از اون بوس های بادکشی خوشگل که تخصصش و داشتم بندازم.

مثل خودش رسمی باهاش دست دادم و گفتم:

- مرسی! شما خوبی؟

- ممنون عزیزم.. رسیدن به خیر..

نگاهی دقیق تر به هیکلم انداخت و با لحنی که هیچ نگرانی و توجهی پشتش نبود گفت:

- چقدر لاغر شدی!

نیم نگاهی به سمت مامانم که از وقتی من اومده بودم زل زده بود به تلویزیون خاموش انداختم اینبار نتونستم در جواب خاله ام زبونم و به تعجب از ظاهر جدیدش باز نکنم..

- نه به اندازه شما!

لبخند شیک و جمع و جورش دوباره گوشه لبش نشست..

- آدما رفته رفته تغییر میکنن دیگه.. چه خوبه این تغییر در جهت بهتر شدن باشه.. نه بدتر شدن.. یا حتی درجا زدن!

سری به تایید متلکی که بارم کرد تکون دادم.. حوصله جر و بحث اونم جلوی مامانم که آماده چشم غره رفتن بود نداشتم و فقط گفتم:

- بله.. خیلی خوبه.. من برم لباسام و عوض کنم.. پیام.

راه افتادم سمت اتاقم ولی میشنیدم که شفق داره در گوش مامانش پچ پچ میکنه.. لابد میخواست یه هشدارهایی هم به اون بده که این وسط دلخوری و ناراحتی برای هیچکس پیش نیاد.. از دختر عاقل و تحصیل کرده ای مثل اون چیز دیگه ای انتظار نمیرفت.

از همون بچگی من عامل خرابی و گند بالا آوردن تو هر زمینه ای بودم و شفق فقط برای اینکه گندکاری های منو با عقل و درایتش سر و سامون بده و همه رو مجبور به مقایسه و اثبات برتری خودش کنه.. دنبالم راه میفتاد و جالب اینجا بود که همیشه هم تو این راه موفق میشد!

امیدوار بودم از همون تغییراتی که مادرش درباره اش حرف میزد براش اتفاق افتاده باشه و حداقل این اخلاقش و کنار بذاره.. چون منم دیگه اون ستاره سابق نبودم که لالمونی بگیرم و صدام درنیاد!

\*

تو بالکن کنار شفق وایستاده بودم و بدون اهمیت به نگاه گیج و خیره اش به دستم.. سیگارم و دود میکردم.. با خیال راحت.. بدون ترس از اومدن مامور و زندانبان و راپورت دادن چاپلوسای بند.

اولین سیگار و مهناز دستم داد.. اونم وقتی خبر رسید که سه ماه دیگه آزادم. گفت از الان سیگار بکش که بهش عادت کنی.. چون اون بیرون انقدر درد و فکر و خیال داری که شاید یه درصدش با این درمون بشه.. راست میگفت! هنوز سه روز کامل از آزادیم نگذشته بود که دردا و دغدغه ها یکی یکی داشتن خودشون و نشون میدادن و من واسه ثانیه ای آروم شدن.. هیچ چیز و هیچ کس و جز همین آتیشی که توی دستم بود نداشتم.

- از کی میکشی؟

با صدای شفق نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- سه چهار ماهی میشه!

- خاله هما می دونه؟

سیگارم و با نرده بالکن خاموش کردم و فیتيله شو انداختم تو کوچه و همونطور که مشغول پاک کردن سیاهی روی نرده با انگشتم شدم گفتم:

- نه.. مگه اینکه یکی چایی شیرین بازی دربیاری بره راپورت بده!

- نترس من چیزی بهش نمیگم..

منی که کارم تو این چند وقت شده بود دست گذاشتن رو نقطه ضعف ها.. الان خوب میدونستم که نباید نقطه ضعفام و برای کسی رو کنم که بعداً ازش سو استفاده کنه.. واسه همین با نهایت سعی ام برای بیخیالی گفتم:

- گفتمی هم گفتمی.. رابطه من و مامانه دیگه از این افتض تر نمیشه.. همین الانشم چشم دیدنم و نداره!

- اینجوری نگو.. خاله تو این مدت خیلی سختی و عذاب کشید با نبودنت.. ولی خب.. گوشش و رو حرف و حدیثای این و اونم که نمیتونست ببندد..

فهمیدم دوباره رفته تو فاز نصیحت و بزرگتری کردن که سریع گفتم:

- باشه خیالی نی! منم حق میدم بهش! بد اشتباه کردم.. تاوانشم دادم!

برای اینکه بحث کش پیدا نکنه پرسیدم:

- کجا بودی تو این دو سه روز.. فکر کردم تا بشنوی آزاد شدم میرسونی خودتو!

- خاله نگفت کجا بودم؟

- سر جمع چهارتا جمله بیشتر باهام حرف نزده که اونم ناله و نفرین بوده! دیگه فرصت پرس و جو از این و اون و نداشتم.

- با بچه های دانشگاه رفته بودیم کیش.. یعنی از طرف خود دانشگاه بردنمون. جات خالی خیلی خوش گذشت.. اگه یه کم زودتر میومدی بیرون حتماً با خودم میبردمت.. یه کم روحیه ات عوض میشد.

- دوستان جای ما!

چه دل خوشی داشت این دختر خاله ما! همینم مونده بود که وسط سرکوفت زدنای مامانم پاشم برم سفر مجردی اونم کجا؟ کیش!

- تو مگه دانشگاهت تموم نشده بود؟ چند ساله داری درس میخونی؟

- وا.. تو نامه هایی که میدادم خاله برات بیاره نوشته بودم که.. پارسال فوق قبول شدم.

ابروهام پرید بالا به خاطر دوتا چیز.. اولیش نامه هایی که تازه الان داشتم درباره اش میشنیدم و هیچوقت چیزی از دست مامان بهم نرسید..



دومیشم فوق قبول شدن دختری که از همون سال اول دبیرستان اصلی ترین هدفش رفتن تو حرفه آرایشگری بود اونم وقتی من شب تا صبح واسه قبول شدن تو کنکور جون میکندم.. شفق همیشه دوست داشت همینطور که کنارم بود.. در خلاف جهت حرکت کنه و از اونجایی که همیشه تو کارش موفق بود.. همه کار اون و تایید میکردن.. حتی اگه مسیر من درست تر بوده باشه.

احتمالاً بعد از اینکه من.. تو اصلی ترین و حساس ترین سنم پام به زندان باز شد.. تصمیمش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و شروع کرد به درس خوندن..

این دیگه اوج خلاقیتش بود.. هر کسی.. حتی یه بچه دو ساله هم از پس مقایسه دو تا دخترخاله هم سن و سال.. که یکیشون تو زندان بود و یکیشون در حال تحصیل تو بهترین رشته و دانشگاه برمیومد. باز جای شکرش باقی بود.. اگه تقدیر و سرنوشت من جوری رقم خورد که گند زده شد به زندگی و آینده ام. حداقل دخترخاله تونست با انگیزه ای که از زندگی تباه شدن من گرفت خودش و بکشه بالا و به موفقیت برسه. شاید اون دنیا به خاطر این حجم از موفقیت یه ثوابی هم تو نامه اعمال من نوشته بشه.

- حالا میخوای چیکار کنی؟

نگاه مات شده به رو به روم و گرفتم و چرخیدم سمتش.. صورتش مثل ماه بود وسط تاریکی شب. انتظار داشتم وقتی برگشتم شوهر کرده باشه.. کمتر کسی پیدا میشد که این چهره ملیح و ناز و دلربا بگذره.. ولی مثل اینکه تو این زمینه هم قدم با من داشت حرکت میکرد!

- چیه چیکار کنم؟

- نمیخوای درست و ادامه بدی؟ رتبه ات که خیلی خوب شده بود!

دست خودم نبود که زدم زیر خنده.. از همون خنده هایی که وقتی کار آدم از گریه گذشته باشه میزنه بالا.. ادامه دادن درس تنها چیزی بود که تو تمام این سال ها حتی یک هزارم از ذهنم و اشغال نکرده بود.

شفقی که انقدر ادعای فهم و کمالات داشت.. اینو نمیدونست که زندانی های سیاسی حتی دیگه اجازه ادامه تحصیل ندارن؟

- به چی میخندی ستاره؟ جدی دارم حرف میزنم!

- من انقدر صنم دارم که یاسمن توش گمه.. دو روزه دارم تو خیابونا یورتمه میرم دنبال یه کار درست درمون.. ولی اونجاهایی که با سابقه تخماتیک من کنار میان به درد نمیخورن و اونجاهایی که به درد میخورن با سابقه تخماتیک من کنار نمیان! حالا تو میگی برام درس و بخونم؟

- چه عجله ایه واسه کار پیدا کردن؟

- خبر نداری مامانم کلیه لازم شده؟ اینهمه ساله تو نوبت پیونده هیچی به هیچی.. باید یه پولی دستم بیاد برم تو بازار آزاد بخرم.

- حالا چرا بارش افتاد رو دوش تو که تازه دو روزه اومدی بیرون؟

تو دلم گفتم پس رو دوش کی بیفته؟ دستمون جلوی فک و فامیلی که یکیشونم خودشون بودن دراز بشه؟ دایی و خاله ام که نزدیک ترین فامیلامون بودن.. همین که بتونه از پس هزینه های قر و فر خودشون بر بیان هنر کردن.. دیگه پولی نمی مونه که حتی شده به قرض بده به خواهر مریضشون..

ولی بازم زبون به دهن گرفتم و فقط گفتم:

- پس رو دوش کی بیفته؟ حالا دیگه فقط من تو این خونه ام.. سعیدم که هنوز دو سال دیگه از درس و دانشگاهش مونده.. تا بیاد و بره سراغ کار و پول درآوردن مامانه افقی شده!

- عه دور از جون زبونت و گاز بگیر!

- با زبون گاز گرفتن من چیزی درست نمیشه.. باید به فکر راه چاره بود!

- نمیتونید این خونه رو عوض کنید؟ برید یه محله دیگه.. یه خونه کوچیک تر!

- پول کلیه رو.. از پول پیش این خونه کم کنیم.. چس مثقال می مونه که باهاش یه مستراح دو در دو هم بهمون نمیدن.. بعدشم! کجا میتونیم همچین صاحب خونه ای پیدا کنیم که اینهمه سال پول پیش و یه قرونم اضافه نکرد و حتی بعد از اون گهی که به زندگیمون زده شد عذرمون و نخواست. تنها آدمی که کونش و نکرد طرفمون و عین یه تیکه آشغال باهامون رفتار نکرد همین صاحبخونه بود!

نمیدونم متلکی که بهش انداختم تا بفهمونم خودشونم یکی از همون آدمایی بودن که تا یکی دو سال اول از چند متری خونه امون رد نمیشن گرفت یا نه.. ولی به روش نیامور و گفت:

- نگران نباش.. درست میشه.. من به بچه های دانشگاه میسپرم تا اگه کاری تو دست و بالشون داشتن که به درد بخوره خبر بدن. یه دختر خاله که بیشتر ندارم!

یعنی الان باید خوشحال میشدم از اینکه دختر خاله ام با هزار منت به من لطف کرده و تازه میخواد بره با بچه های دانشگاهشون صحبت کنه و گردن کج کنه که منو یه گوشه و کناری بچپونن؟

پیشنهاد کاری شمس الدینی.. با همه ریسک ها و خطر هایی که به دنبالش بود.. شرف داشت به اینکه بازم اسمم کنار اسم شفقی که حالا تو رقابتمون صد پله از من بالاتر بود قرار بگیره.

دختر خوبی بود.. دوشش داشتم به عنوان یه دختر خاله و همبازی دوران خوش زندگیم.. ولی من دنبال یه راهی بودم که علاوه بر پول به جیب زدن.. یه درجه به محبوبیتم تو خانواده اضافه بشه.. تا بفهمن منم بلدم رو پای خودم وایستم و فقط گند و کثافت بالا نیارم.. نه اینکه دوباره مامانم شب تا صبح حسرت بخوره که چرا دختر خواهرش انقدر موفقه که حتی میتونه واسه من کار جور کنه.. ولی من.. با اون فضاحتی که به بار آوردم.. شدم مایه ننگ خانواده و عامل ریختن آبرو تو فک و فامیل.

لبخندی زدم و همونطور که بسته سیگارم و تو جیب شلوارم جاساز میکردم گفتم:

- دستت درد نکنه.. ولی به نظرم زیاد دور و بر این یه دونه دخترخاله ات نگرده.. حیفه دختر پاکی مثل تو.. آلوده به سم کشنده و زهردار من بشه.

راه افتادم سمت در بالکن و ادامه دادم:

- الانم بیا بیرون تا خاله هنگی سخته نکرده با فکر اینکه داری توسط من از راه به در میشی..

اهمیتی به صدا زدناش ندادم و رفتم تو اتاقم.. دروغ نبود حرفم.. از همون لحظه ای که باهم پامون و تو بالکن گذاشتیم نگاه خیره و نگران خاله ام و رو جفتمون حس کردم.. نگاهی که درد داشت. هرچند که به حق بود.. شاید اگه منم یه روزی.. عرضه و لیاقت مادر شدن و پیدا میکردم.. نمیداشتم بچه ام از چند متری آدمی که هفت سال وسط یه مشت دزد و قاتل و کلاهدار و خرابکار زندگی کرده رد بشه. ولی مسلماً.. من قبلش از اون آدم میپرسیدم که چرا پات به زندان باز شد و این تقدیر کوفتی توسط کدوم از خدا بی خبری سر راحت قرار گرفت! بعدش تو دادگاه خودم حکم صادر میکردم و مجازات میکردم. انگار تحمل مجازات قانون.. برام خیلی راحت تر از خانواده و اطرافیانم بود!

✱

بعد از رفتن خاله و شفق.. پشت سر مامان که برای چشم تو چشم و هم صحبت نشدن با من تند تند پیش دستی های میوه رو جمع کرد و برد تو آشپزخونه رفتم و گفتم:

- بده من بشورم.. تو برو بگیر بخواب.. خسته ای!

جوری بدون اهمیت به کارش ادامه داد که یه لحظه حس کردم مُردم و روحمه که داره با مامانم حرف میزنه و اونم صدام و نمیشنوه.. ولی وقتی گوشه بلیزم و گرفت و کشید کنار تا از سر راهش کنار برم.. فهمیدم هستم.. ولی ارزش وقت صرف کردن برای دو کلمه حرف و ندارم.

مامانم حتی دلش نمیخواست دستش به من بخوره و عین یه تیکه کثافت نجس باهام رفتار میکرد. حق داشت.. واسه مامان مومن و با خدا پیغمبر من که حتی یه دونه نماز و روزه قضا با وجود چند سال بیماریش نداشت.. آدمی مثل من حکم همون نجسی رو داره!

ولی باز دلم طاقت نیاورد.. رنگ و روی زردش نمیداشت راهمو بگیرم و برم تو اتاقم و مامان کارا رو بکنه.. رفتم سمتش و در حالیکه حالا منم تلاش میکردم دستم به دستش نخوره دستکشا رو ازش گرفتم و گفتم:

- بیا برو دیگه.. لج نکن من میشورم!

اینبار با ضرب دستکشا رو از دستم بیرون کشید و بعد از مدت ها خیره شد تو چشمام.. منتها برای عتاب خطاب کردن و زخم زدن:

- اینهمه مدت کدوم گوری بودی که بیای کارای مادر مریضت و انجام بدی؟ نترس.. خدا با دادن تو منو انقدر پوست کلفت کرده که دیگه با شستن چهارتا ظرف از پا در نیام.

نتونستم ساکت بمونم.. تو تمام این سال ها.. حرفایی که با مامانم داشتم عقده شد و تو گلوم موند.. چه جوری باید تو اون چند دقیقه ای که از سر اجبار برای ملاقات میومد حرف بزنم؟ ولی الآن که دیگه میتونستم یه کم از این گره های باقی مونده تو گلوم و باز کنم با حرف زدن..

- از شانس گه و سگ مصبم جایی بودم که توش هیچی آنتن نمیداد.. جایی که فرصت خیلی زیاده واسه فکر کردن به ننه بابا و فراموش نکردنشون. ولی بدبختی اینه که از بس دایورت میشیم.. جلدی از یاد اینو اون میریم.. اولین نفرشونم همون ننه باباست!

سری به تاسف و تحقیر تگون داد و گفت:

- حرف زدنش و ببین.. انگار داره با چهارتا جاهل چاله میدونی حرف میزنه!

از بس با مادرم حرف نزده بودم یادم رفته بود که باید یه کم از ادبیات حرف زدیم و که یادگاری از زندان بود عوض کنم! ولی دست خودم بود.. موقع اعصاب خوردی و فشار بدجور میزد بالا!

- دیگه ببخشید.. زندان اتاق وی آی پی نداره که هم بندیات و چهار تا دکتر مهندس با اتیکت تشکیل بدن.. از دزد و قاتل و قاچاقچی هم همین حرف زدن واسه آدم می مونه.. بعدشم.. یه جوری میگی تا الان کجا بودی که انگار با میل خودم تو اون گور موندم و نیومدم بیرون!

- آره با میل خودت بود.. وگرنه می تمرگیدی تو خونه و سر درس و مشقت و راه نمیفتادی تو کوچه و خیابون واسه کشتن و از راه به در کردن جوونای مردم.

- کدوم جوون مردم و من کشتم مامان؟ چرا حرفای صد من یه غاز در و همسایه حرومزاده رو عین طوطی داری تکرار میکنی؟

ضربه محکم کف دستش که رو صورتم نشست ساکت شدم و سرم و انداختم پایین..

- خاک بر سر بی شرمتم کنن که هنوز آدم نشدی.. همین همسایه ای که میگی.. تو تمام این هفت سال با نگاهش خون به دل من کرد. جوون رعناي مثل دست گلش و فقط یه ماه از خدمتش مونده بود واسه مهر کردن امثال شماها فرستادن تو خیابونا که شب نشده جنازه شو به مامانش تحویل دادن.

- اون جوونایی که به دست امثال همین دسته گل همسایه اتون سقط شدن ننه بابا نداشتن؟ اونا به چه جرمی خونشون ریخت کف خیابون؟ اصلاً اونا هیچ.. من چی؟ هفت سال جون کندن تو اون زندانی که از قبر تنگ تره واسه آدم فرقی با مردن نداره. چرا دلت واس من نمیسوزه؟

- اون جوونا.. اول باید یاد میگرفتن که چه جوری اعتراض کنن بعد یه جماعت خام و بی عقل مثل تو رو دنبال خودشون راه مینداختن به خاطر هیچ و پوچ. دلم واست نمی سوزه.. چون زبونم مو درآورد بس که گفتم بتمرگ سر جات و بیرون نرو.. چون میدونستم تهش میشه همینی که دیدی. ولی تو چیکار کردی؟ راه افتادی دنبال یه الدنگ از خدا بی خبر و تیشه زدی به ریشه آبرومون. حالا رفتی؟

فکر کردی میتونی کاری بکنی.. فکر کردی عقلت میرسه.. خيله خب.. اصلاً خوب کاری کردی که خواستی هم صدای مردم کشورت بشی.. به همین قبله محمدی اگه فقط واسه اعتراض قاطی اون مردم میشدی و گیر میفتادی.. خودم جلوی عالم و آدم وایمیستادم و با سینه سپر شده ازت دفاع میکردم.. کور شم اگه دروغ بگم.. به روح بابات تو همین محل جوری ازت قهرمان میساختم که کسی نتونه نگاه چپ بهت بندازه.. نه اینکه به اسم اعتراض بری و واسه مردم تبلیغ دین زدگی و شیطان پرستی و فحشا کنی! ای خاک بر سر من.. ای خاک بر سر من با این بچه ناخلفی که عین درخت بی بار و بر جلوی روم قد کشید. کاش دستم میشکست و آب نمیریختم پای این درخت که بیخودی فقط قد دراز کنه. راه افتاد سمت هال و منم دنبالش رفتم چون حالا که بحث به اینجا کشیده بود و مامانم بالاخره داشت حرف میزد از اون روزا.. منم باید حرفام و میزدم. نهایتش یکی اون یکی رو قانع میکرد و این جنگ مسخره تموم میشد. هرچند که من زبونم واقعاً کوتاه بود دربرابرش.

همونجوری که پشت سرش راه میرفتم با بغضی که گلوم و انگار داشت خراش میداد گفتم:

- باشه اصلاً تو راس میگی.. من خبط کردم.. غلط زیادی کردم.. گه خوری کردم.. خودمم قبول دارم. تاوان قانونیشم پس دادم با از دست دادن بهترین سال های عمرم.. تاوان عاطفیشم الحمدالله شما خوب ازم پس گرفتید. از ملاقات های یه ماه درمیون و با زور و اجبارتون گرفته.. تا ندادن نامه های شفق و نگفتن یه جمله امیدوار کننده و محبت آمیز به منی که داشتم جون میدادم تو اون خراب شده از بی کسی و تنهایی. ولی حالا که هفت سال گذشته و من اومدم بیرون و اون مردمم همه شون رفتن سر خونه زندگی خودشون.. بسم نیست؟ دلتون خنک نشد؟ بابا سنگم بود تا الان آب میشد از دوری بچه اش..

وقتی برگشت سمتم تا جوابم و بده.. تازه دیدم صورت اونم خیس از اشکه.. ولی چشماش هنوز داشت خشم و نفرت و فریاد میزد.

- تو چه میفهمی که ما تو این چند سال چی کشیدیم؟ آتیش و روشن کردی و انداختی تو خونه و خودت رفتی چپیدی اون تو بدون اینکه یه کلمه از حرفای این و اون و بشنوی.. حرفایی که هر کلمه اش یه خار تو قلب من و داداشت فرو میبرد. من همون موقع که نامه های شفق و میخوندم و نمیاوردم تا تو هم بخونیشون مادریم و در حقت تموم کردم. میخوندی که چی بشه؟ مثل من خون به جیگر بشی با تصور موفقیت هایی که میشد نصیب تو هم بشه و نشد؟ خیال نکن این همه سال فقط چون تو اون تو بودی ما دلمون خنک شد و وقتی برگشتی یعنی همه چیز تمومه. فراموش کنیم و بشینیم سر زندگیمون.. نه.. هیچ چیز تموم نشده چون حرف و حدیث مردم هنوز تموم نشده.. چون هنوز همه یادشونه دختر من.. به عنوان یه خرابکار فاحشه اسمش رفت تو روزنامه ها تا به همه بگن اونایی که اعتراض کردن و ریختن تو خیابونا از این قماش بودن..

نگاه پر از تحقیری به سر تا پام انداخت و با زهر کلام بیشتری ادامه داد:

- دخترایی که هنوز اسم شوهر نرفته تو شناسنامه شون حامله میشن!

بالاخره بغضی که تو تمام این سالهای زندان نداشتی به اشک تبدیل بشه.. با دیدن این نگاه تلخ و سوزنده مادرم که تمام وجودم و به آتیش کشید کاسه چشمم و پر کرد و سرریز شد..

چی باید میگفتم در جوابش؟ هرچی میگفتم.. گندی که هفت سال پیش.. با میل و اراده خودم بالا آورده بودم بیشتر هم میخورد و بوی متعفنش همه جا رو پر میکرد.

با دیدن اشکام روش و گرفت و حین مرتب کردن رو مبلیا جوری که انگار با خودش داشت حرف میزد گفت:

- چه میفهمی این چیزا یعنی چی؟ توی بی آبروی بی حیثیت چه میفهمی که من حتی شرمم میشد واسه برادر سیزده سالت توضیح بدم که چه جوری خواهرش حامله شده! چه میفهمی که هر روز یکی زنگ میزد و ازم میپرسید بچه ستاره چی شد؟ چه جوری سقط شد؟ باباش کیه؟ میشناسیش؟ میاد







شک داشتم که اصلاً حرفام و شنیده باشه.. چون فقط در حال ناله و نفرین کردن بود و با چشمای بسته خودش و به چپ و راست تکیون میداد. میدونستم حرفای دلش انقدر زیاد هست که اگه نفس کم نمیآورد به این زودی ساکت نمیشد.. ولی دیگه بس بود.. تا همینجا کافی بود تا بفهمم جایگاهم تو این خونه و خانواده به کجا کشیده شده. اصلاً جایگاهی دیگه وجود نداشت. من حکم یه انگل و داشتم وسط خانواده ای که یه عمر با شرافت زندگی کرد.

دستاش و با ضرب از تو دستم بیرون کشید و همونطور که به سختی از جاش بلند میشد غریب:

- دست نزن به من..

دستش و گرفت به دیوار برای رفتن سمت اتاقش.. یعنی پاکی و ارزش اون دیوار از من براش بیشتر بود..

- اینا رو بهت گفتم.. تا فکر نکنی با شستن چهارتا ظرف میتونی عذاب و بلایی که هفت سال به زندگیمون انداختی و از بین ببری. حالا برو یه گوشه بشین و با خودت دودوتا چهارتا کن ببین کی باید دلش برای کی بسوزه.

با دور شدنش صدایش رفته رفته آرام تر میشد.. ولی من تا لحظه آخر همونجا موندم تا کلمه به کلمه حرفاش و بشنوم و خوب یادم بمونه..

- آخ الهی مادر فداش شه سعید.. چی کشیدی تو سر گناه و خبط یکی دیگه.. بمیرم واسه چشمای خیست.. بمیرم واسه صورت سرخ شده از عصبانیت. بمیرم واسه غیرت و مردونگیت که وقتی یکی تو محل پشت سر بابات حرف میزد تا دو روز غذا از گلویت پایین نمیرفت. بمیرم که خودت و به زمین و زمان زدی تا دانشگاهت همینجا بیفته و من تنها نمونم زیر بار این ننگ! بمیرم که فقط میگفتی اگه وصیت آقام نبود بیخیال درس میشدم و میرفتم سر کار.. ولی من راضی به رفتن و دور شدنتم بودم

مامان.. راضی بودم بری و نفس بکشی.. تو هوایی که توسط این از خدا بی خبر آلوده نشده باشه. خوب نفس بکش مادر.. نفس بکش که دوباره هوای این خونه مسموم شده.

تا وقتی رفت تو اتاقش و در و بست همونجا ایستادم و بعد با شونه های افتاده و قدم هایی که رو زمین کشیده میشد منم راه افتادم سمت اتاقی که دیگه خودمم دلم نمیخواست مال من باشه.. چون به این باور رسیدم که دیگه حقی تو این زندگی ندارم!

عذابی که تو تمام سال های زندان.. از قضاوت های پر از بی شرمی زندانیا راجع به خودم می کشیدم.. نصف عذابی که تو همین چند دقیقه با شنیدن حرف ها و دق و دلی های مادرم به جونم افتاد هم نبود.

چقدر ساده لوح بودم که فکر میکردم این رو ترش کردنای مامانم فقط واسه یکی دو روزه اوله و وقتی بفهمه من چی کشیدم این مدت بالاخره دلش به رحم میاد.

حق داشت مامانم.. زجری که از نیش و کنایه ها و زخم زبون ها و سرزنش های اطرافیان کشیده بودن.. همش به خاطر من بود.. چه جوری میتونستن انقدر راحت چشمشون و رو همه چیز ببندن؟ من اگه بودم میتونستم؟ نه.. همونطور که هنوز نتونستم مسبب خطا رفتنم و ببخشم.

پام و که تو اتاق گذاشتم بلافاصله رفتم سمت کیفم و گوشی ساده و کوچیکی که جزو معدود بود وسایلی که از اون سالها برام مونده بود برداشتم و یه اس ام اس برای ساسان فرستادم:

« قبوله! اگه لازم باشه تا قیام قیامتم عین آنتن تو خونه اون یارو یه لنگه پا وایمیستم تا وقتی که بهم اعتماد کنه و مقر بیاد. ولی تحت هیچ شرایطی نمیخوام خانواده ام بفهمن که کجام و چیکار دارم می کنم.. افتاد؟ »

فکر میکردم خواب باشه اون وقت شب.. ولی انگار اونم منتظر خبر من بود که سریع جواب داد:

« خیالت راحت! مطمئنم اونم حاضر نیست تحت هیچ شرایطی کسی از اینکه تو توی خونه اش داری زندگی میکنی بویی ببره.. »

نمیدونستم اینهمه اطمینان از کجا اومده.. ولی دیگه اهمیتی هم نداشت. حالا دیگه ریسک ها و کنجکاوی هام برای اینکار.. نه تنها ذره ای اهمیت نداشت. که به نظرم جزو یکی از بزرگترین خوش شانسی های زندگیم محسوب میشد که میتونستم با یه تیر دوتا نشون بزنم.. هم گورم و از جلوی چشم خانواده ای که به خونم تشنه ان گم کنم.. هم پول خرید کلیه برای مامانم و جور کنم.

با دیدن اس ام اس دوم ساسان که نوشته بود:

« فردا بیا باشگاه پول و بگیر و از پس فردا کار و شروع کن.. »

گوشی و خاموش کردم و پرتش کردم رو میز و خودم و انداختم رو تخت..

کی و باید نفرین میکردم؟ خودمو؟ یا اون پسره بیشرف عوضی رو؟ اون مار خوش خط و خالی که تو حساس ترین دوره زندگیم جلوی راهم سبز شد و آینده ام و سیاه کرد.. کسی که از سر پر باد و شیطننت ها و زیرآبی رفتن های من در برابر خانواده ام سو استفاده کرد برای پیش بردن اهداف خودش.. کسی که حالا دیگه حتی شنیدن اسمشم موهای بدنم و سیخ میکنه و رعشه به اندامم میندازه.. شهریار!

اشتباهم و قبول داشتم.. ولی به خودم حق میدادم.. بعد از مرگ بابام.. انقدر احساس تنهایی و کمبود محبت از یه جنس مذکر داشتم.. که خیلی زود جذب اون آدم زبون باز کلاش شدم و تو دنیای دخترونه خودم انقدر بزرگش کردم که برام تبدیل به یه بت شده بود! همون شاهزاده سوار بر اسب سفیدی که آرزوی هر دختریه.. با کمالات و جمالات.. با اتیکت و خوش سر و زبون و از همه اینا چشمگیر تر برای من تو اون سن.. پولدار بودنش بود!

انقدر بهش وابسته شده بودم و قبولش داشتم که محال بود حرفی به جز چشم از دهنم دربیاد که در جوابش بگم.. اونم وقتی انقدر منو مطیع خودش دید.. با نهایت بی شرمی ازم خواست که بیشتر باهاش وقت بگذرونم و رابطه امون به اتاق و تخت خوابشم بکشه.

چقدر ساده بودم که فکر میکردم شهریار ذاتاً همچین آدمی نیست و فقط برای اینکه منو امتحان کنه داره این حرف و میزنه.. برای همین تا جایی که میتونستم طاقچه بالا گذاشتم و در نظرم اینجوری ارزش و احترامم و پیشش بیشتر و بیشتر میکردم و اونم به طور قطع راغب میشد برای ازدواج با من.

انقدر این رابطه پنهونی و دور از چشم خانواده ام ادامه پیدا کرد تا جایی که به آرزوم رسیدم و شهریار بهم پیشنهاد ازدواج داد.. میگفت خانواده اش خارجه و تا الان صبر کرده تا از برگشتنشون مطمئن بشه و الان که خیالش راحت شده تا چند وقت دیگه برمیگردن میخواد تو اولین فرصت برای خواستگاری پا پیش بذاره.

فکر میکردم دعاهای هر شبم مستجاب شده و بالاخره به آرزوم رسیدم.. ولی خبر نداشتم این پیشنهاد.. فقط برای این بود که شهریار راحت تر و صمیمانه تر بتونه باهام حرف بزنه و منو با حرفاش از دنیای دخترانه و محدودم جدا کنه و وارد دنیای جدید و ناشناخته ای بکنه که میدونستم تو اون شرایط غیر رسمی.. گناه و اشتباهه.. ولی لذتی که از حرفای پر از خواستن شهریار میگرفتم انکار ناپذیر بود.

تا جایی که بالاخره به هدفش رسید و منو با میل و اشتیاق خودم به خونه مجردی و تخت خواب دو نفره اش کشوند و با نهایت سو استفاده از عشق و علاقه ای که بهش داشتم منو از همه بکارت ها و دخترانه های وجودم جدا کرد و پرت کرد وسط یه برزخ بی انتها.

هرچند.. تو تمام طول رابطه.. انقدر منو با اسم خانومم صدا زد که اون یه ذره اضطرابم هم دود شد و رفت هوا و کوچکترین حس عذاب وجدان و پشیمونی به دلم ننشست و خیالم راحت بود از اینکه دارم با شوهرم همخوابگی میکنم.. حالا چه فرقی داشت این رابطه قبل از ازدواج باشه یا بعدش.. مهم این بود که تا ابد مال همیم.

درست از فردای اون روز بود که ارتباط من و شهریار نصف شد.. تماس های هر شب و هر دقایقمون تبدیل به هفته ای یک یا دوبار شده بود و هر بار هم هیچ حرفی به جز خواستن های پر از هوس و شهوت شهریار و خواهش براش تکرار رابطه اون شب و مخالفت من زده نمیشد.

انگار از وقتی وارد دنیای زنانگی شدم عقلم رشد کرده بود و تصمیمات عاقلانه تری میگرفتم و تحت هیچ شرایطی دلم نمیخواست با این دوری کردن های شهریار که توجیهش فقط شلوغ بودن سرش بود.. دوباره خودم و اسیر این حس های ناشناخته وجودم کنم.

ولی وقتی بعد از یه مدت.. دوباره شهریار شد همون شهریار سابق و مثلاً عاشق پیشه.. همه چیز یادم رفت و بازم با کمال میل و رغبت به سمتش پرواز کردم.

انقدر از این دوری و دلتنگی های مداوم خسته شده بودم که حاضر بودم اینبار با خواسته اش موافقت کنم و یه بار دیگه اون رابطه رو تجربه کنیم.. رابطه ای که بار اول چیزی جز درد نصیبم نشد و از خجالت بی تجربه بودنم در برابر شهریار.. حتی نتونستم دردم و به زبون بیارم.

ولی اینبار خواسته شهریار از من چیز دیگه ای بود.. طول کشید تا بفهمم درگیری های شهریار و شلوغ بودن سرش.. ارتباط مستقیم داره با شلوغی های چند وقت اخیر خیابونا و اعتراضات مردم نسبت به وضعیت موجود. شهریارم شروع کرد به شست و شو دادن مغز من.. برای رفتن تو خیابونا و همراه شدن با اعتراض کننده ها.

تازه هجده سالم شده بود و تو سنی بودم که خودم و دیگه بچه و کم عقل نمیدونستم و احساس میکردم منم تو سرنوشت و آینده کشورم سهیمم و باید با مردم همزبون بشم. حرفاش انقدر قشنگ بود که دلم واقعاً برای خودم و مردمی که تو این وضع بیکاری و گرونی و هزار و یک جور مشکل دیگه زندگی میکردن میسوخت و با اشتیاق معترضین و همراهی میکردم.

جالب اینجا بود که خودش هیچ دخالتی تو این اعتراض ها نداشت.. من و با یه کوله پشتی که توش پر از برگه های تایپ شده و بسته بندی شده بود که به راحتی باز نشه.. مینداخت تو خیابون و خودش به بهانه مختلف غیب میشد. ازم میخواست بسته های توی کوله پشتی و.. وسط تظاهرات بندها تو کیف مردم.. میگفت توش یه سری شعار و هماهنگی های لازم برای روز بعدی تظاهرات نوشته شده و حتی نمیداشت یکی از اون کاغذ رو من بخونم.. منی که بهش اعتماد کامل داشتم..

ولی.. ولی وقتی تو یکی از همون روزا که درگیری ها و زد و خورد بالا گرفت و منم گیر مامورا افتادم و کوله ام و زیر و رو کردن. تازه فهمیدم چه رکبی خوردم..

محتوای اون کاغذ.. مطالبی بود که نه به نفع مردم بود و نه به نفع حکومت.. بلکه یه جریان از قبل برنامه ریزی شده.. توسط گروهکی بود که به احتمال زیاد شهریار یکی از اصلی ترین مهره هاشون بود و هدفشونم.. اینجوری که بعداً از زبون مامورا فهمیدم.. ایجاد اغتشاش و چندگانگی و دین زدگی و آزادی روابط جنسی کنترل نشده و حرام بین مردم بود.

نتیجه حماقتی که هفت سال پیش مرتکب شده بودم.. این شد! به اسم کمک به مردم سختی کشیده کشورم رفتم جلو.. ولی به عنوان یکی از اعضای گروهک سیاسی اغتشاشگر و ضد دین دستگیر شدم.

تنها شانس که آوردم این بود که.. یکی از اعضای اصلی اون گروه که اصلاً من نمی شناختمش و اون من و خوب میشناخت هم دستگیر شد و تو اعترافاتش گفته بود که من فقط یه مهره واسطه ای بودم برای جا به جا کردن این تبلیغات.. ولی خب.. این چیزی از جنبه عمومی جرمی که مرتکب شده بودم کم نمیکرد و فقط از اعدام و حبس ابد معاف شدم.

دیگه هیچوقت شهریار و ندیدم و با همه وجودم خوشحال بودم به خاطر از بین رفتن نطفه ای که تو همون اولین رابطه از اون آدم بی شرف خونه خراب کن تو وجودم بسته شده بود و وسط بدو بدو ها و درگیری ها و مشت و لگد و باتومی که به اینور و اونور پرت میشد و یکیشم به شکم من اصابت کرد..



سقط شد بچه ای که حتی خودمم تا اون لحظه از وجودش با خبر نبودم.. اما خیلی نگذشت که توسط روزنامه ها.. کل مردم کشور از وجودش مطلع شدن!

حالا که بعد از هفت سال دوباره رو همون تختی که شب تا صبح با فکر شهریار روش میخوابیدم.. دراز کشیده بودم و کثافتی که با نامردی اون آدم و حماقت خودم به زندگیم زده شد و مرور میکردم.. میدیدم دیگه هیچ انگیزه ای برای گشتن و پیدا کردن اون آدم ندارم.

من باید خدا رو شکر میکردم که مجازات بیست ساله زندانم.. تبدیل به هفت سال شده بود و حالا وقت داشتم که به روش خودم.. بدی هایی که در حق خانواده ام کردم و جبران کنم. پیدا کردن شهریار هیچ دردی از دردی من دوا نمیکرد. اونم وقتی اون روزا.. به سنی رسیده بودم که خوب و از بد تشخیص بدم و هرکاری کردم با عقل و منطق و اراده خودم بوده.

ولی اینو خوب میدونستم که هیچوقت شهریار و به خاطر بازی کردن با احساساتم.. اونم وقتی دنبال کسی بودم تا جای خالی بابام و تو زندگیم پر کنه نمی بخشیدم. مطمئنم اون بچه ای که ناخواسته به وجود اومد و ناخواسته از بین رفت هم نمی بخشدش. البته اگه تو این مسئله هم.. همه حق ها ازم گرفته نشده باشه و اجازه نبخشیدن داشته باشم..

«خدایا.. این اجازه رو بهم میدی دیگه مگه نه؟ بذار تو اون یکی دنیات.. حداقل سر این مسئله منم یه کم زبونم دراز باشه.. دمت گرم!»

✱

جلوی در باشگاه بدنسازی شمس الدینی.. منتظر ساسان وایستاده بودم و سیگارم و دود میکردم.. دلم نمیخواست عین دخترایی بشم که خودم قبل از زندان رفتن حالم ازشون بهم میخورد و راه به راه سیگار میذاشتن گوشه لبشون.. ولی تو این هوای گرفته و بارونی.. این یه نخ سیگار وسط همه دغدغه های زندگیم بدجوری داشت بهم میچسبید..

نگاهم از بین آدمایی که میرفتن و میومدن میدوختم به صورت دخترا.. انقدر دور بودم از این دنیای رنگی و پر ناز و کرشمه که واقعاً نمی دونستم تو برخورد با یه پسر.. چیکار باید بکنم که توجهش بهم جلب شه..

تو اون رابطه بی سر و ته قبلیمم که.. من هیچ تلاشی نکرده بودم. چون از همون اول حکم بازیچه و اسباب رسیدن به لذت و هدف شهریار بودم. نه چیز دیگه ای..

فقط اینو میدونستم که یاد گرفتن اداهای ظریف و دخترونه از عهده من خارج بود و اگرم میخواستم یاد بگیرم زمان میبرد.. ساسانی که منو میشناخت هم اینو میدونست و رو همین حساب معرفیم کرده بود واسه این کار. پس دیگه لزومی به تغییر دادن خودم و سبک رفتارم نبود.

با رد شدن یه موتوری از کنارم و پاشیده شدن آب بارون توی گودال پیاده رو.. روی سر و هیکلم از فکر و خیال بیرون اومدم و چند قدم دنبالش دوییدم و داد کشیدم:

- هوووووووووووووی.. مرتیکه چلغوز کوری مگه؟

سیگارم و گذاشتم گوشه لبم و با دستم تا جایی که میشد آب گلی و از رو مانتوم پس زدم و غریدم:

- حیف درد زایمان ننه ات!

- چی شده ستاره دوباره صدات و انداختی تو سرت؟

با صدای ساسان.. بی اهمیت به شرم و حیای دخترونه تو صحبت و برخوردش با یه پسر.. با همون کلافگیم گفتم:

- مرتیکه جا\*کش هرچی آب تو خیابون بود پاشید تو سر و کله ما!

سیگارم و خاموش کردم و چرخیدم سمتش که دیدم با چشمای گشاد شده داره نگاهم میکنه.. میدونستم هر بار که کلمه بی ادبانه از زبون من میشنوه به میزان تعجب کردنش اضافه میشه ولی من

اون لحظه اصلاً تو شرایطی نبودم که بخوام مراعات کسی رو بکنم و دلم میخواست حرصی که از دیشب و حرفای مامانم هنوز تو وجودم بود و سر زمین و زمان خالی کنم.. حتی با همین فحش های کلامی! سری به دو طرف تکنون دادم و گفتم:

- چته؟ تا حالا نشنیدی؟ میخوای معنیشم بگم برات؟!

- نه لازم نکرده.. تا همینجا به قدر کافی مستفیظ شدیم..

- خوشا به سعادتت.. دادی سفته ها رو؟

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

- فکر کنم بهش برخورد که نیومدی تو!

- به تخم چشم چپم.. تا اون باشه دیگه وسط یه مشت بد هیکل چشم چرون نسناس قرار نذاره..

دو تا بسته ای که دستش بود و به سمتم گرفت و گفت:

- این پولی که با هم هماهنگ کرده بودیم.. اینم یه گوشی و سیمکارت جدید! البته دو سیمکارته اس.. سیمکارت خودتم میتونی بندازی توش..

- به اون چس منش میگفتی ولخرجی بیخود نکنه.. خودم گوشی دارم.

- اون گوشی به درد نمیخوره.. قدیمی شده هیچی نمیشه توش نصب کرد. ممکنه بخوایم تو این مدت با هم در ارتباط باشیم.. ارتباطمون از طریق تلگرام خیلی راحت تره.. حالا ببر امروز بزنش به شارژ.. فردا که با هم رفتیم سر محل قرار همه چیش و بهت یاد میدم.

به ناچار گوشی هم ازش گرفتم.. وقتی دیشب اون اس ام اس و دادم و این کار و قبول کرده بودم.. دیگه حق اعتراض نسبت به هیچی رو نداشتم و فقط باید میگفتم چشم.

- بریم؟ امروز دیگه ماشین آوردم میرسونمت..

راه افتاد بره اون سمت خیابون که صداش زدم:

- ساسان؟

چرخید سمتم و منتظر بهم خیره شد تا حرفم و بزنم.. سخت بود به زبون آوردن این حرفا.. ولی باید میگفتم چون چاره دیگه ای نداشتم..

- یه کاری ازت بخوام برام میکنی؟ انقدر مرد هستی که زیرآبی نری و بشه بهت اعتماد کرد؟

با اخمای درهم از تعجب بهم نزدیک شد..

- چه کاری؟ چی شده؟

نگاهی به بسته محتوای پولی که بابتش احتمالا باید بهای سنگینی رو میپرداختم انداختم.. یه مقدارش و برای خرجی خودم تو این مدت برداشتم و گذاشتم تو کیفم که فردا صبح بذارمش تو بانک.. بقیه اش و که برای خرید یه کلیه کافی بود گذاشتم تو همون بسته و گفتم:

- این پول و تو برسون دست مامانم.

- من؟ من واسه چی؟

- مَث اینکه اون موقع ها یه بی ننه بابایی.. پول بابای من و بابای تو رو بالا کشیده و اینا هم تا الان دنبالشن که اون مایه رو پس بگیرن.. در جریانش هستم که مامانم یه مدت میرفته سراغ بابات تا ببینه جریان اون پول چی شد. برو بهش بگو.. بابات پیگیری کرده و یارو فعلاً یه پاپاسی از پول و پس داده.. اگه به باباتم بتونی بسپری که وقتی مامانم زنگ زد واسه تشکر سوتی نده خیلی ردیف میشه!

- چرند چرا داری میگی ستاره؟ تو یکی از دلایلت واسه به دست آوردن این پول قلنبه این بود که یه کم ارزش و اعتبار خودت و تو خانواده ات ببری بالا.. حالا میخوای هیچ اسمی ازت پشت این پولی که میتونه جون مادرت و نجات بده نباشه؟

سرم و انداختم پایین و با نوک کتونیم به آسفالت ضربه زدم..

- مامانم بفهمه این پول مال منه قبولش نمیکنه. اون هنوز منو به چشم یه آدم حرومی و گناهکار میبینه که آه یه گله پدر مادر پشت سرشه! دیشب میگفت.. میگفت هوای اون خونه واسه سعید مسمومه از وقتی که .. من توش دارم نفس میکشم.

- بیخیال ستاره.. تو باید حق بدی بهشون. کم سختی نکشیدن تو این مدت.. ولی یه کم بگذره و بفهمه که پشیمونی کوتاه میاد.

ساسانم همون فکری رو که من دیروز میکردم تو سرش داشت.. ولی اونم باید کلمه به کلمه حرف های دیشب مامانم و میشنید تا مثل من همه امیدش ناامید شه و بهم حق بده که دیگه نخوام تو اون خونه ای که دیواراش داشتن منو میبلعیدن زندگی کنم.

بسته پول و گرفتم سمتش و گفتم:

- اینجوری واس همه بهتره.. بگیر اینو! اگه نمیبیری بگو یه گل دیگه به سرم بگیرم.

با ناچاری پول و ازم گرفت و گفت:

- حالا اینو من به اسم همون بدهی بهش میدم.. مسئله ای نیست.. ولی فکر نمیکنی بهتره خودت موقع عمل کنار مادرت باشی؟ خیال نکن وقتی بری خونه اون یارو ارتباطت کلاً با دنیای بیرون قطع میشه.. انقدر زرنگ هستی که یه زمان هایی رو بیچونی و به خونه اتون سر بزنی.. یا موقع عمل پیش مامانت بمونی.. فقط کافیه اون یارو نفهمه کجا میری.. وگرنه قرار نیست اونجا زندونی بشی که.. اصلاً.. اصلاً اگه تو نباشی کلیه اش و از کجا میخواید جور کنید؟

- مثل اینکه داییم یه جاهایی آشنا ماشنا داره.. پول که باشه اون جور میکنه.. موقع عملشم.. خواهر و خواهرزاده اش کنارش باشن.. حالش خیلی بهتر از وقتی که من پیششم.. ملکه عذابم براش.. وایستم بالا سرش که بعد از بیهوشی با دیدنم سنگ کوب کنه؟

با ناراحتی زل زد تو صورتم و گفت:

- پس میخوای چی بهش بگی؟ بعد از هفت سال که برگشتی همینجوری یهو خدافظ؟ من میتونم با شمس الدینی صحبت کنم و بگم نقشه رو یه کم عقب..

- لازم نکرده.. با همون برنامه ای که داشتید میریم جلو. تو فکر منم نباش.. من دیگه مثل شبکه چهار می مونم.. هیچکی حواسش بهم نی..

نفسم و از تو لپ های باد شده ام فوت کردم و گفتم:

- همه خوفم از اینه که این جریان یه بی آبرویی دیگه واسم ایجاد کنه و آتیش مامانه تند تر بشه! اون موقع با دستای خودش طناب دار و میندازه گردنم!

- نترس! یارو آدم آبروداریه.. عمراً اگه بذاره خبرش جایی درز کنه.. چون اول از همه واسه خودش بدمیشه!

- عه؟ پس حسابی متلاشیه!

- چی چیه؟

- پوووووف.. تو هم که آی کیوت به جلبک گفته زکی! متلاشی! به آدم متشخصی میگن که لاشی بازی های یواشکی خودش و داره!

غش غش زد زیر خنده و گفت:

- تو اولین فرصت باید یه کانال تو تلگرام بزنی و این اصطلاحات تو رو توش پست کنم.. خیلی ردیفن خدایی!

حوصله پرسیدن درباره کانال و پست و تلگرام و که بیشتر آدم و میبرد تو زمان قدیم تا زمان جدید و نداشتم.. واسه همین فقط گفتم:

- ما دیگه بریم.. کاری باری؟

- کجا؟ میگم میرسونمت. میخوام ببرمت یه جا یه کم به این ابروهای پاچه بزیت صفا بدی. حرف زدنت که کپ پسر اس.. حداقل قیافه ات یه کم تو دل برو بشه.

- نمیخواد.. خودم میرم.. میخوام یه کم پیاده برم باد به کله ام بخوره.. ابروی پاچه بزی هم مال عمه اته آشغال کله.. فعلاً!

برای اینکه بیخودی پیله نکنه راه افتادم برم که با صدای بلند گفتم:

- فردا خبرش و میدم که کجا بیای! شایدم پس فردا..

دستم و بعد از اینکه تو هوا براش تگون دادن.. چپوندم تو جیب های سویشرتتم و نفس عمیقی کشیدم تا یه کم از بوی خاک بارون خورده بره تو مشامم..

تو حبس که بودم.. دلم واسه تک تک این لذت های کوچیک تنگ شده بود و با خودم میگفتم پام و که بذارم بیرون از لحظه به لحظه زندگی و آزادیم استفاده میکنم و لذت میبرم.. ولی الان داشتم میدیدم که هیچ چیز باعث لذتم نمیشه.. جز نگاه محبت آمیز مامانم.. حتی برای یه بار! که اونم بعید میدونستم بتونم بهش برسم.

✱

بعد از پیاده روی مسیر نسبتاً طولانی تا خونه امون.. که فقط محض دیر رسیدن به خونه و آرامش اعصاب خودم و مامانم بود.. یه مسیری و تاکسی گرفتم و سر کوچه امون پیاده شدم.

هنوز چند ساعتی تا شب مونده بود و من ترجیح میدادم امروزی که روز آخر موندنم توی اون خونه اس.. فقط برای خوابیدن برم و به قول مامانم.. هوای خونه رو بیشتر از این مسموم نکنم. انقدر عذاب وجدان داشتم نسبت به زندگی بی سر و سامونشون تو این چند سال.. که دیگه روم نمیشد تو چشماشون نگاه کنم.

در عین حال میدونستم.. نگاه کردن تو چشمای مامانم.. خیلی خیلی راحت تر بود از برادری که تو این هفت سال حتی یه بارم حاضر نشد بیاد زندان ملاقاتم و این یعنی به هیچ وجه چشم دیدن من و نداره و شاید یکی از خوش شانسی هام بود که آزادیم مصادف شد با درس خوندنش تو یه شهر دیگه.. حداقل چند روز تا وقتی کارم اوکی بشه.. جایی واسه موندن داشتم.. چون با برگشتن سعید.. همین یه جای خوابم از دست میدادم.

به جای رفتن به خونه راه افتادم سمت خیابون که تا شب یه دوری اون اطراف بزنم.. خیابونایی که یه زمانی که خیلی از حالا دور بود محل گذر هر روزه ام محسوب میشد و منی که عاشق خرید کردن بودم.. گاهی اوقات روزی چند بار بالا و پایینش میکردم تا بالاخره جنس مورد نظرم و پیدا کنم.

ولی وقتی یادم میفتاد.. همه اون بالا و پایین کردنای پاساژ و مغازه ها فقط برای بهتر دیده شدن تو چشمای هیز و وقیح شهریار بود.. از هرچی خرید بود حالم بهم میخورد و ترجیح میدادم دیگه هیچوقت به چشم هیچ مردی نیام. ولی چه میشه کرد که تقدیر دوباره قرار بود منو سر راه مردی قرار بده که حتی نمی شناختمش و شاید حتی تو مرام و معرفت یکی باشه صد پله بدتر از شهریار!

وسط پیاده روی هام.. با دیدن پارکی که پاتوق همیشگی من و بچه های مدرسه امون بود.. خیلی یهوایی و ناگهانی از پیاده روی رفتم تو خیابون تا برم اون سمت که همون موقع صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی رو خیلی بهم نزدیک بود و شنیدم و درست تو فاصله چند سانتی متریم زد رو ترمز..



با حرص و عصبانیت کف دستم و کوبوندم رو کاپوتش و بی اهمیت به اینکه اشتباه از من بود داد زدم:

- چته یابو.. چشات و فرستادی پس کله ات.. آدم به این گندگی رو نمیبینی وسط خیابون؟

زل زده بود به من و هیچ حرکتی از خودش نشون نمیداد.. حتی سرش و از شیشه بیرون نیاورد تا جواب حرفی که بهش زدم و بده.. ساکت و صامت خیره شده بود بهم.

از کنارش که رد شدم.. سرش به سمتم چرخید و اینبار از شیشه کنار ماشین دیدم که همچنان خیره به من.. بازم نتونستم واکنش نشون ندم..

- شناختی؟ یه دمی تکون بده یه پارسی کن بفهمم زنده ای! نکنه من بهت زدم سقط شدی خودم خبر ندارم!

بازم هیچی نگفت و تنها تغییری که تو صورت بی تفاوتش ایجاد شد درهم شدن جزیی ابروهاش با شنیدن حرفی که بارش کردم بود. یه جووری نگاه میکرد که انگار اصلاً منو نمیدید و تو یه حال و هوای دیگه بود. شایدم منو میشناخت که اینجووری زل زده بود بهم.. ولی بعید میدونم.. چون من که تاحالا ندیده بودمش.

زیر لب یه خدا شفا بده هم نصیبش کردم و راه افتادم سمت پارک.. مردم انگار تو این چند وقته خیلی بهشون فشار اومده بود.. قشنگ همه چیشون زده بود بالا و حالات عادی و نرمال نداشتن تو رفتاراشون.

هرچند حقم داشتن.. تو این شرایطی که روز به روز همه چیز داشت گرون تر میشد و زندگی ها سخت تر.. کسی که میتونست آرام و بی دغدغه زندگی کنه و خودش و خوشبخت بدونه هنر کرده بود.. البته منهای اون از ما بهترونی که بالا مالاها میپردن و خوشبختی هیچوقت بهشون پشت نمیکرد.

✱

نگاهی کلی به وسایلی که توی کوله پشتیم گذاشته بودیم تا تو این چند وقتی که باید با اون آدم سر میکردم لنگ نمونم انداختم و رفتم سراغ گوشیم.

هنوز سیمکارتم و از گوشی قدیمیم در نیاورده بودم.. احساس غریبی میکردم با گوشی جدیدی که خودم تو انتخابش هیچ نقشی نداشتم و طرز استفاده اشم بلد نبودم. آخه چه جوری میشه یه موبایل دکمه نداشته باشه؟ هر چند اون موقع هم گوشی های لمسی وارد بازار شده بود ولی انقدر همه گیر نشده بود و من هیچوقت فکرشم نمیکردم بتونم یه روزی باهاشون کنار بیام.

بعد از چند ساعتی که تو اتاق خودم و حبس کرده بودم و منتظر پیام ساسان بودم.. بالاخره دیدم اس ام اسش رسیده و نوشته :

« یه ساعت دیگه میدون سر خیابونتون باش میام دنبالت.. »

خدا رو شکر کردم که دیگه لازم نیست بیشتر از این تو اتاق بمونم و خودم و از جلوی چشم مامانم دور نگه دارم.. همینکه میتونستم با این کارم یه کم راه نفس کشیدنش و باز کنم و جلوی حرف و حدیثایی رو بگیرم که سعی میکرد از گوش من دور نگهشون داره ولی میفهمیدم که با برگشتنم زیاد تر شده.. واقعاً راضی بودم. هر چند که از صبح فقط داشت یه جمله تو سرم چرخ میخورد:

«چی فکر میکردیم و چی شد!»

صبح دوش گرفته بودم و یه سرم تا بانک رفته بودم و کار دیگه ای نداشتم که انجام بدم.. ولی از استرسی که ناخودآگاه به جونم افتاده بود.. دلم میخواست زودتر حاضر شم و برم..

انگار وایستادن سر خیابون منتظر ساسان.. خیلی کم استرس تر از الان بود.. حس میکردم هرچی بیشتر بمونم.. مامانم راحت تر به غلطی که میخواستم بکنم پی میبرد.

مانتوم و پوشیدم و کوله ام برداشتم و با یه نگاه کلی به اتاقی که فکر میکردم دوباره میشد که مال من بشه.. ولی نشد.. رفتم بیرون.

مامان تو هال سر سجاده نشسته بود و داشت تسبیح مینداخت.. آروم رفتم کنارش رو دوزانو نشستم که سریع تسبیحش و گذاشت تو سجاده و مشغول جمع کردنش شد..

هه.. به خیالش حتماً شیطان بودم و ترسید که ثواب نمازش و از چنگش دربیارم.

قبل از اینکه کامل جمعش کنه گفتم:

- جمع نکن.. دارم میرم.

دستش از حرکت وایستاد و من ادامه دادم:

- واسه همیشه! حداقل.. حداقل واسه یه مدتی..

همچنان جوابم سکوت بود.. ولی همینکه دیگه اصراری به جمع کردن سجاده اش نداشت نشون میداد که داره به حرفام گوش میکنه..

- دیگه نمیخواه نگران نفس کشیدن خودت و سعید .. تو هوای مسموم این خونه باشی. نمیتونم بگم.. میرم که جفتتون راحت باشید.. چون تو نبود منم زندگی راحتی نداشتید. ولی میرم که.. باری نباشم روی دوشتون و به غم و غصه های دلتون اضافه نکنم. شاید حداقل اینجوری یه کم از بار گناهام.. پیش خانواده ام کم بشه.

نیمخیز شدم تا بلند شم که بالاخره صدای خشک و سردش به گوشم خورد:

- کجا؟

نفس عمیقی کشیدم و دروغی که آماده کرده بودم تا تحویلش بدم و به زبون آوردم:

- تو زندون که بودم.. یه دختره بود.. باهام ایاق شده بود! فهمید بعد آزادییم میخوام کار کنم.. گفت یه جایی رو میشناسم که آشنامه.. اگه بری بگی معرفت منم استخدامت میکنن. تو یه کارخونه تولیدیه

مثل اینکه.. جای.. جای خوابم میدن بهم. ولی تو کرچه.. منم تو این دو سه روز.. هرچقدر سگ دو زدم واسه کار هیچی به هیچی.. میخوام برم سراغ همون تا از دستم نرفته.

چادرش و از سرش درآورد و حین تا کردنش با طعنه و کنایه گفت:

- کاری که یه دختر زندونی خلافکار پیشنهاد بده.. دیگه معلومه چی از آب درمیا.. بگیر بشین تو خونه یه آبرو ریزی دیگه راه نداز که این نوبه هیچ کدوممون از پس کمر راست کردن برنماییم.

حرف آخرش پاهام و لرزوند.. هنوزم با فکر اینکه خبر کاری که میخواستم بکنم به گوش مامانم برسه و بفهمه که دخترش قراره شب تا صبح و صبح تا شب با یه مرد نامحرم و غریبه ای که هیچی ازش نمیدونه سر کنه چی به روزمون میاد.. ولی دیگه تو مرحله ای بودم که راهی برای عقب نشینی نداشتم. برای اینکه از تردید نگاهم پی نبره به کاری که تو این دم آخری حسابی داشت دست و دلم و میلرزوند.. دست پیش و گرفتم و گفتم:

- هما خانوم با خدا و پیغمبر.. قضاوت کردن مردم درسته؟ یه عمره داری چوب همین قضاوت شدن رو میخوری.. همین دیشب داشتی میگفتی روح بابام به خاطر قضاوت نابه جای اهل محل تو عذابه. حالا خودتم داری پشت سر دختر مردم که حتی نمیدونی جرمش چی بوده که پاش به زندان باز شده حرف در میاری؟

نگاه پر از خشمش و روونه صورتم کرد.. همونی که تو این چند روز و شایدم چند سال.. حسابی باهاش آشنا شده بودم و دیگه چهره مادرم و داشتم همینجوری تو ذهنم ثبت میکردم..

- زندانی زندانیه.. فرقی نمیکنه با چه جرمی. کسی که اون تو باشه اسمش میشه خلافکار. تویی که انقدر ادعای بی گناهی میکردی و میگفتی اشتباهی گرفتنت دیدیم چی از آب در اومدی.. وای به حال بقیه! انقدرم زبون درازی نکن واسه من.. تو اگه فرق درست و غلط و گناه و ثواب و تشخیص میدادی که وضعت این نبود.

بحث کردن فایده ای نداشت که هیچ.. بدتر همه چیز و بهم میریخت و رابطه امون و تاریک و تاریک تر میکرد.. پس بهتر بود که زودتر میرفتم تا کار به جاهای باریک نمیکشید.

کوله ام و انداختم رو دوشم و بلند شدم..

- منم دارم میرم که این وضع فجیع و درست کنم.. میخواستم برگردم و کمک حال باشم تا یه درصدم شده جبران کنم هر غلطی که تو گذشته کردم. ولی خودت نخواستی.

- من نه کمک حال بودنت و میخوام نه کمک خرج بودنت. خدا رو شکر از صدقه سر شوهر خدا بیامرمز ماه به ماه یه چیزی دستمون و میگیره.. منم دیگه یاد گرفتم چه جوری از پس زندگیمون بربایم.

- منم نمیخوام برم سر کار که کمک خرج شما بشم. چون میدونم اگه تا قیام قیامت با هزار و یک دلیل بهت ثابت کنم پولی که به چنگ آوردم حلاله.. انقدر از من کینه به دل داری که باور نکنی.. میخوام برم برای خودم زندگی کنم و محتاج پولی که با اکراه کف دستم میذاری نباشم. دیگه انقدرم دین و ایمون سرم میشه که بفهمم موندنم تو خونه ای که صاحبش راضی نباشه گناهه.. شما چی میگید بهش؟ غصبی!

تا خواست حرف دیگه ای بزنه با صدای بلندتر و در عین حال لرزون تری ادامه دادم:

- راضی نباش به بیشتر از این عذاب کشیدنم. موندن من تو این خونه.. اونم وقتی نه حق کار کردن دارم.. نه حق ادامه تحصیل.. نه حق پرسه زدن تو محل و خیابونا.. نه حق معاشرت با فک و فامیل و دوست و آشنا و از همه اینا بدتر.. نه حق حرف زدن و درد و دل کردن با مامانم.. صد پله بدتر از اون زندانه برام. نذار بقیه عمرمم اینجوری بگذره.. میدونم خودتم اینو میخوای و هنوز نتونستی با بودنم تو این خونه کنار بیای.. نترس.. دیگه کاری نمیکنم که باعث رفتن آبروت بشه.. قول میدم.

گفتم قول میدم ولی انقدر نامطمئن گفتم که مامانمم راضی نکرد و گفت:

- انتظار داری باور کنم؟ دختر چشم و گوش بسته درس خونم.. هفت سال پیش اون گند و کثافت و بالا آورد.. اینی که رو به روم وایستاده و هیچ شباهتی به ستاره من نداره قراره چی به سر زندگیمون بیاره؟!

دلم لرزید به شنیدن «ستاره من» از زبون مامانم.. انقدری که اگه پای اون قرارداد و سفته ها وسط نبود.. همینجا میزدم زیر همه چیز و میفتادم به پای مامانم و میگفتم تو قول بده یه بار دیگه بگی ستاره من.. من غلط بکنم پام و از این خونه بیرون بذارم.. چه برسه به اینکه یه آبروریزی دیگه راه بندازم.

ولی نمیشد.. این وسط.. مهمتر از خواسته های دل تیکه پاره شده من.. رو پا وایستادن مادری بود که اینهمه سال هم درد جسمی رو تحمل کرد و هم درد روحی رو.. ولی دم نزد!

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به زمین..

- قرار نیست هیچ غلطی بکنم.. گفتم که میخوام کار کنم.. این مدتم تو هتل نبودم که دلم تنگ بشه براش و با دست خودم یه کاری کنم که دوباره پام باز شه توش! یه جهنمی بود که کلامم بیفته اونور نمیرم برش دارم.. حواسم هست که آسه برم و آسه بیام.. اینجوری.. اینجوری واسه همه بهتره.. خودتم میدونی تا وقتی من اینجا باشم.. پای همه از خونه امون بریده میشه. پس بذار من برم.. که راحت تر با فک و فامیلاتون معاشرت کنید.. خیری که از اونا بهتون رسیده بیشتر از منه!

- لازم نکرده واسه ما از خودگذشتگی کنی!

- از خودگذشتگی نیست.. تو فکر کن ته خودخواهی که دلم میخواد برم جایی تا بتونم نفس بکشم.. زندگی کنم. جایی که کسی منو شناسه و از بغل هرکی رد میشد با انگشت به بغل دستیشون نشونم ندن. جایی که نه آینه دق باشم.. نه درس عبرت.

نمیدونستم اون لحظه باید از این سکوت مامانم خوشحال باشم یا ناراحت.. خوشحال برای اینکه انگار داشت کوتاه میومد و من تو دردسر درگیری با شمس الدینی نمیفتم و ناراحت از اینکه.. حرفام و قبول داشت و راضی تر بود به زندگی بدون من.

این بغض های پی در پی ای که این روزا راه گلوم و میبست خیلی داشت آزاردهنده میشد و باید هرجور شده از پس مهارشون برمیومدم. ولی بعضی لحظه ها تو زندگی آدم بود.. درست مثل همین لحظه ای که توش وایستادم.. که هرکاری میکردی اون توده سنگین شده توی گلو پایین نمیرفت که نمیرفت. می موند و همه زورش و به رخ میکشوند تا ثابت کنه اینهمه سال جلوی بزرگ شدن و ترکیدن منو گرفتی.. حالا نوبت منه که خودی نشون بدم.

برگشتم سمت در و به ناچار با همون صدای پر بغض گفتم:

- انگار دیگه حرفی نیست.. مواظب خودت باش.. فعلاً!

همین چند کلمه هم به زور از زبونم خارج شد و خواستم سریع برم بیرون که صدای پر از تردید و درموندگی مادرم به گوشم خورد:

- اگه هیچی نمیگم.. اگه جلوت و نمیگیرم.. اگه دست و پات و زنجیر نمیکنم تا دیگه پات و از این خونه بیرون نداری.. مطمئن باش نه به خاطر خودمه.. نه آبروم.. نه رفت و آمد با فامیل.. به خاطر خودته.. به خاطر سعیده.. سعیدی که هنوز نمیدونه برگشتی و من مطمئنم وقتی بیاد و ببیندت خون به پا میکنه. عادت نداره وقتی واسه یکی دو روز میاد خبر بده.. همه ترسم اینه که همین روزا پیداش بشه.. اون مثل من نمیتونه هرچی میبینه و میشنوه بریزه تو خودش.. میترسم.. میترسم هم یه بلایی سر تو بیاره هم خودش!

با همین توضیح نصفه و نیمه که آخرشم نفهمیدم بیشتر به نفع من بود یا سعید.. یه کم قانع شدم. ولی بازم به سمتش برگشتم و تو همون حال گفتم:

- باشه.. بیخود فکری نباش!

صدای قدم هاش و شنیدم که بهم نزدیک شد..

- کجاست این جایی که میخوای بری؟ مطمئنی جای خواب داره؟ یه آدرسی شماره تلفنی چیزی بهم بده. همینجوری میخوای ول کن بری و من و بذاری تو بی خبری؟

واسه این قسمت از دروغم.. چیزی آماده نکرده بودم و فقط برای اینکه زودتر از اون خونه برم بیرون گفتم:

- جاگیر که شدم بهت زنگ میزنم.. گهگاهی هم میام پیشت.. تو هم.. کاری چیزی داشتی.. اگه.. هنوز یه ذره تو قلبت جای بچه ات و اشغال کردم به کل شوت نشدم تو جاده خاکی.. زنگ بزن بهم بگو. انقدر دور نیستم نتونم خودم و برسونم.

سکوت مامانم و تو اون لحظه واقعاً نمیدونستم باید به حساب چی بذارم.. ولی حس کردم حرفی برای گفتن نداره که قدم هام و تند کردم و رفتم بیرون از اون خونه ای که یه زمان مأمن آرامشم بود و حالا شده بود تنگ تر از اون سلول های انفرادی که هفته ها توش سر میکردم.

\*

با صدای بوق ماشینی از تو خیابون.. پریدم بالا و نگاه شاکی و کلافه ام و دوختم به ساسان که با نیش باز پشت فرمون ماشینش نشسته بود و نگاهم میکرد.

از رو صندلی ایستگاه اتوبوسی که دقیقاً یک ساعت و نیم روش نشسته بودم و تمام عضلاتم خشک شده بود. بلند شدم و رفتم سمتش و سوار شدم..

تا خواست با صدای بلند و پر انرژی و روی خوش که زمین تا آسمون فرق داشت با حال و هوای من سلام بده.. عصبی و کلافه توپیدم:



- راه بیفت برو تا همینجا فکت و نیاوردم پایین و کاری نکردم تا تیکه بزرگه ات بشه این گوشای آینه بغلت!

چشمای گشاد شده اش رو صورتم نشست و وقتی دید انقدر جدی و عصبانی هستم که واقعاً ممکنه همچین کاری ازم سر بزنه بدون حرف ماشین و به حرکت درآورد.

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم.. تازه داشتم خدا رو شکر میکردم که حساب کار دستش اومده و لالمونی گرفته که صداش با پایین ترین ولوم ممکن به گوشم خورد:

- پشه لگدت زده؟

- نه ولی اگه خفه نشی یه لگد ول میشه سمت همونجایی که خودت خوب میدونی کجاست!

- خب بگو چته!

یهو داغ کردم و چرخیدم سمتش:

- مرتیکه قزمیت یه وری.. تو که میخوای خبر مرگت یک ساعت و نیم دیگه بیای سر قرار واسه چی قمپز درمیکنی که من یک ساعت دیگه فلان جام. خیلی خوشم میاد تو این محل که همه خاله خاناباجیش آمار تعداد آروغای بچگیمم دارن پرسه بزنم.. حالا تو هم واسه من چس کلاس میذاری و دیر میای سر قرار و جواب تلفنتم نمیدی؟ به خدا اگه این پولی که به چنگم اومده رو با واسطه گری تو نداشتم چنان دهنی ازت سرویس میکردم که تا یه سال نتونی فرق عن و از گوشت کوبیده تشخیص بدی.. حالیه؟

خودم خوب میدونستم علت اصلی ناراحتی و اعصاب خوردم چیز دیگه ای بود ولی نمیخواستم ساسان بیخودی پیگیر بشه و از زیر زبونم حرف بکشه و بفهمه دردم سکوت و رضایت مادرم با رفتنم از خونه بود.

آخرین امیدم برای خلاص شدن از این کاری که هیچ رغبتی واسه انجامش نداشتم.. مخالفت مامان با رفتنم بود.. که الحمدلله اونم به باد رفت.

با شنیدن صدای خنده ساسان چپ چپی نگاهش کردم و غریدم:

- رو آب بخندی!

- خدایی خیلی باحالی ستاره.. یعنی باحال بودیا.. ولی از وقتی برگشتی باحال تر شدی. شمس الدینی دیروز میگفت بهت بگم حرف زدنت و درست کنی.. ولی به نظر من همینجوری پیش بری خیلی بیشتر جواب میده. من یکی که اگه جای اون یارو بودم دو دستی میگرفتم دیگه ولت نمیکردم.

- پس خدا رو شکر که جاش نیستی و من لازم نیست با آدم یبس و پچولی مثل تو دمخور بشم.

- ولی از شوخی گذشته.. یه کاری پیش اومد نشد زودتر پیام.. شرمنده.

چیزی نگفتم که پرسید:

- اوضاع رو به راهه؟ به مامانت گفتمی کجا میری؟

- یه چیزی گفتم دیگه.. چیکار داری تو.. پول و کی میدی بهش؟

- هر موقع بگی!

- یکی دو روز دیگه هر موقع وقت داشتی و کار مهم پیش نیومد واسه خودت و جد و آبادت ببر بده.. حواست باشه هیچ اسمی از من نمیبیریا وگرنه..

- آره بابا میدونم وگرنه یه دهنی ازم سرویس میکنی که تا یه سال...

به دنبال حرفش دوباره زد زیر خنده و من توپیدم:

- زق نبـــــود!

سرش و چرخوند و نگاه دقیقی به صورتم انداخت و یهو اخم کرد..

- ای بابا.. تو که هنوز همون شکلی هستی.. مگه دیروز نگفتی میری آرایشگاه؟

سری به بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:

- حسش نبود..

- ستاره.. حسش نبود چیه آخه.. من فکر میکنم تو این کار و خیلی راحت و سرسری گرفتی. در صورتی که اینطوری نیست. تو وجودت اصلاً هیچی نیست که آدم بفهمه داری تلاش میکنی واسه موفق شدن تو این کار. اینجوری پیش بره بد میشه ها.. بهت بگم از الان!

- منم همون روز جلوی خودت به اون یارو گفتم که من ظاهر و باطن همینم. نه دست به ریخت و قیافه ام میزنم نه بldم واسه یه بچه بالاشهری قراضه ادا اصول بیام. اگه نمیخواست همون موقع میگفت من یه غلط دیگه میکردم واسه جور شدن پولم. الان دیگه دبه کردن فایده نداره.

- بحث دبه کردن نیست.. گفتم که.. از نظر من لزومی نداره تو خودت و عوض کنی. ولی دارم بهت میگم ستاره.. شمس الدینی محاله بذاره سرش کلاه بره ها.. کوچکترین رحم و مروتی هم نداره که هرچیزی رو زیرسیبیلی رد کنه. درسته بهت زمان داده که کارت و بدون نقص و سوتی دادن انجام بدی.. ولی اینم در نظر بگیر که اگه از یه طریقی بفهمه تو هیچ تلاشی نمیکنی یهو رگ دیوونگیش میزنه بالا و کار دست همه میده.. اولین اقدامشم به اجرا گذاشتن اون سفته هاس.. پس کار و آسون نگیر.

آرنجم و گذاشتم لبه پنجره و پوست کنار ناخونم و به دندون گرفتم و کشیدم.. با حس سوزشش چهره ام جمع شد و تو همون حال گفتم:

- خیالت جمع.. من دیگه به جز همین آبروی مامان و داداشم که یه بار ریخته شده و یه نمه بیشتر ازش نمونده.. چیزی ندارم که واسه از دست دادنش بجنگم. پس کاری نمیکنم که ته مونده اشم بریزه

رو زمین و دیگه نشه جمعش کرد. اون یارو هم قرار نیست واسه خاطر چهارتا دونه پشم کم و زیاد روی صورتهم بهم اعتماد کنه.. راه های دیگه ای هم هست.

خندید و گفت:

- اون که صد در صد.. ولی اولین قدم قبل از اعتماد اینه که کاری کنی تا نزدیک خودش نگهت داره.. نه اینکه ببردت جایی که اصلاً چشمشم بهت نیفته.

سرم و به سمتش چرخوندم و گفتم:

- ساسان؟

- جون؟

- با لال شدنت خوشحالم کن!

وسط خنده ای که چشماش و تبدیل به دو تا خط باریک میکرد گفت:

- خیلی بیشعوری!

✱

بعد از یه ساعتی که کم کم از حال و هوای بدبختیا و بی کس بودنم در عین داشتن خانواده بیرون اومدم تازه متوجه خیابون که نه.. جاده ای شدم که ساسان داشت توش میروند.

متعجب چرخیدم سمتش و گفتم:

- کجا میری؟

با بیخیالی جوری که انگار کار هر روز و هر دقیقه اشه گفت:

- شمال دیگه!

دهن باز مونده ام و به زور جمع کردم و توپیدم:

- ای بابا!!!!!! شمال دیگه واسه چی؟

- برنامه تو شماله دیگه! بابا یارو آدم حسابیه.. پا نمیشه وسط شلوغ ترین شهر که ما نقشه امون و روش پیاده کنیم.. باید واسه اینکه شک نکنه یه لوکیشن مناسب تو یه جای دنج و خلوت تهیه میکردیم یا نه!

- نمیخوای بگی چیه این نقشه که به خاطرش باید تا شمال بریم؟ چرا حتما باید تو جای دنج و خلوت باشه؟ بابا منم یه پای این بند و بساطتونم.. اگه انقدر بی اعتمادید رو چه حساب منو گذاشتید واسه این کار؟

- بحث اعتماد نیست.. اولاً که گفتم منم هنوز کامل در جریان نیستم و فقط یه کلیاتی میدونم.. در ثانی.. تصمیم بر این شد که تو چیزی ندونی. اینجوری برای خودتم راحت تره.. اگه بدونی باید نقش بازی کنی.. ولی اگه نفهمی قراره چی بشه هر عکس العملی که لازمه طبق غریزه خودت نشون میدی و این واسه بی نقص پیش رفتن نقشه خیلی مهمه.

- کدوم پفیوز بی پدر مادری همچین نقشه ای طراحی کرد؟ بابا گفتم چیزی واسه از دست دادن ندارم نه اینکه حاضر بشم انقدر گیج و نادون برم جایی که نمیدونم چی قراره سرم بیاد. نه میدونم یارو کیه.. نه میدونم چه شکلیه.. نه میدونم این نقشه قراره کجا پیاده بشه و من چه جوری باید اون آدم و پیدا کنم..

ساسان اینبار با درموندگی پرید وسط حرفم و گفت:

- مسئله همینه ستاره.. تو نباید اون و پیدا کنی.. همه این برنامه ریزی ها واسه اینه که اون تو رو پیدا کنه و بیاد سمتت.. اینجوری درصد شک کردنش به این قضیه که کسی تو رو مامور کرده واسه همچین کاری خیلی کم میشه.. شایدم حتی به صفر برسه.

- میفهمی داری چی زر زر میکنی؟ یا بالاخونه ات و کلا دادی رهن و اجاره؟ حالا اومدیم و این اتفاق نیفتاد و اون یارو با این نقشه خام نشد. تکلیف من چیه؟ پس فردا همون شمس الدینی تاپاله نمیداد بگه تو هیچ گهی نخوردی که این نقشه پیش بره منم سفته هات و میذارم اجرا؟

- دیگه انقدرم همه چی کشکی کشکی نیست که.. کار اصلی تو از وقتی شروع میشه که مثلا اون یارو پیدات کنه و باهاش بری. اون موقع اس که باید هرچی هنر داری رو کنی واسه جلب ترحمش تا پیش خودش نگهت داره.. تا قبل از اون هر اتفاقی که افتاد کسی به پای تو نمینویسه شک نکن!

با نفس های پر حرصی که از بینیم میرفت و میومد یه کم خیره خیره نگاهش کردم و بعد کف دستم و جوری محکم کوبوندم رو داشبورده که پرید بالا و من با خشمی که لحظه لحظه تو وجودم بیشتر میشد غریدم:

- خاک بر سر من بدبخت که مجبور شدم واسه دو زار پول بیام به توی میرزا مقوا رو بندازم و حالا اینجوری تو آمپاس گیر بیفتم.  
دوباره نیشش باز شد..

- سخت نگیر بابا.. دنیا صد سال اولش سخته فقط!

دستش و دراز کرد تا لپم و بکشه که محکم زدم روش..

- دست خر کوتاه!

دستش و جمع کرد و نگاهی ناامیدانه بهم انداخت که توپیدم:

- چته؟ مگه داری به نعلبندت نگاه میکنی؟

- دلم واسه میسوزه!

- واسه چی؟

- بماند! خودت میفهمی!

با چندش به قیافه مودیش نگاه کردم و لب زدم:

- هفت سال پیش انقدر نجسب نبودى! خدا به داد اون قزمیت تر از خودت که تو کفشی برسه! چقدر باید جون بکنی تا یه نظر بهت بندازه..

- من فقط تو کف تو ام عزیزم!

- بخواب تو خوب بابا.. این ابو قراضه ات آهنگ ماهنگ نداره ما صدای نحس تو رو نشنویم؟

قبل از اینکه ساسان اقدامی بکنه خودم ضبط و روشن کردم و صداشم زیاد کردم چون دیگه واقعاً وراجی کردناش و نداشتم و از طرفی با این استرسی که به جونم افتاده بود دلم میخواست زودتر برسیم تا من بفهمم چی در انتظارمه و چیکار باید بکنم. هرچند که هرچی بیشتر پیش میرفتیم ناامید تر میشدم از موفق بودن این نقشه ای که نه سر داشت و نه ته..

با شنیدن اولین آهنگی که تو ماشین پخش شد با ابروهای بالا رفته زل زدم به ساسان چون اصلاً بهش نمیومد از این آهنگا گوش بده..

دلیل تعجبم و فهمید که با تک خنده ای گفت:

- این فولدر مخصوص باباس.. بعضی وقتا با ماشین من اینور اونور میره.. سفارش کرده آهنگای قدیمی براش بریزم که گوش بده..

دستش و دراز کرد تا عوض کنه که سریع گفتم:

- بذار بمونه.. منم با قدیمیا بیشتر حال میکنم.

چیزی نگفت و من دوباره خیره شدم به جاده و ماشینایی که از بغلمون رد میشدن. بعضیا شاید بودن و بعضیا غمگین و عصبی.. هر کدوم یه مشکل و دغدغه ای تو دلشون داشتن و این و از حالت چهره اشون میشد تشخیص داد.. یعنی غم دل اونا از من بیشتر بود؟

منی که هفت سال از عمرم و بابت یه حماقت از دست دادم و حالا هم که آزاد شده بودم.. تو کشور و شهر خودم.. احساس غریبی میکردم.. حتی بین خانواده خودم..

..شب که از راه میرسه غربتم باهاش میاد..

..توی کوچه های شهر باز صدای پاش میاد..

..من غمای کهنه امو برمیدارم که توی میخونه ها جا بذارم..

..میبینم یکی میاد از میخونه زیر لب مستونه آواز میخونه..

..مستی ام درد منو دیگه دوا نمیکن..

..غم با من زاده شده منو رها نمیکنه..

..منو رها نمیکنه منو رها نمیکنه..

دستم و بردم عقب و کوله ام و برداشتم.. از توش پاکت سیگار و فندکم و درآوردم و یکیشو روشن کردم.. یه تعارفم به ساسان زدم که گفت:

- نمیکشم.. تو هم نکش..

کوله امو دوباره انداختم عقب و جوابی به فضولی و احساس خود عاقل تر بینیش ندادم و پک محکمی به سیگارم زدم.. درد من و تو اون لحظه انگار فقط اون خواننده میفهمید و بس..

..گرمی مستی میاد توی رگ های تنم..



..میبینم دلم میخواد با یکی حرف بزنم..

..کی میاد به حرفای من گوش بده..

..آخه من غریبه هستم با همه..

..یکی آشنا میاد به چشم من..

..ولی از بخت بدم اونم غمه..

..ولی از بخت بدم اونم غمه..

..مستی ام درد منو دیگه دوا نمیکن..

..غم با من زاده شده منو رها نمیکنه..

..منو رها نمیکنه منو رها نمیکنه..

✱

بعد از یه ساعتی که وایستادیم به ناهار خوردن و یاد دادن کار با گوشی جدیدم توسط ساسان که توضیحش برای آدمی مثل من که هفت سال از تکنولوژی دور بوده خیلی بیشتر از این حرفا زمان میربد... ساعت سه چهار بعد از ظهر بود که بالاخره رسیدیم شمال..

شهری که بیشتر از ده سال بود پام و توش نداشته بودم و اگه این اولین بار بعد از ده سال.. تو شرایط و موقعیت بهتری اتفاق میفتاد که انقدر درموندگی و اضطراب تو وجودم نداشتم.. الان خیلی حس و حالم بهتر بود.

یعنی میرسید روزی که من بالاخره از این آزادیم که یه جورایی غیر منتظره بود به قدر کافی لذت ببرم و یه فرقی حس کنم بین سال های زندان و الان که بیرون بودم؟

بعید میدونستم.. فعلاً که حال و روزم شده بود شکل آدم از چاله در اومده و تو چاه افتاده! کی بشه من بتونم از اون چاهم دربیام! فقط خدا میدونست.

به شهر که رسیدیم ساسان به یکی زنگ زد و آدرس پرسید و نیم ساعت بعد ماشین و جلوی در یه ویلای بزرگ.. که تو یه محله سوت و کور و خلوت لب دریا بود نگه داشت و دوتا تک بوق زد..

- اینجا دیگه کجاست؟

با سکوتش نگاهی بهش انداختم.. حس میکردم اون بی خیالی که از لحظه اول تو چهره اش بود حالا از بین رفته بود و اونم مثل من مضطرب و کلافه به نظر میرسید..

نگاه خیره و منتظرم و که دید گفت:

- محل اجرای نقشه!

دوباره نگاهم و به اون ویلا دوختم درحالیکه هیچ جوهره نمی تونستم درک کنم چرا باید نقشه تو همچین جایی اجرا بشه..

با باز شدن در حیاط توسط مردی که به نظر باغبون میومد و حرکت کردن ساسان.. استرسم به قدری زیاد شد که یه لحظه خواستم همونجا خودم و بندازم بیرون و فرار کنم. ولی میدونستم همچین چیزی محاله و حالا که خودم با میل خودم تا اینجا اومده بودم راه برگشتی نداشتم.

من حتی نمیتونستم از ساسان تضمین بگیرم واسه اینکه سالم برم و سالم برگردم.. چون میدونستم آدمی بود که بیشتر به منافع خودش فکر میکرد و از طرفی هم همه چیز به خودم بستگی داشت. چون نه ساسان.. نه شمس الدینی هیچ کدوم به طور مستقیم قرار نبود وارد این نقشه بشن و فقط از دور نظارت میکردن. پس باید با چنگ و دندون خودم گلیمم و از آب بیرون میکشیدم.

زندگیم شده بود راه رفتن رو لبه تیغ.. با کوچکترین حواس پرتی و لغزشی پرت میشدم پایین بدون اینکه دستی برای نجاتم دراز بشه..

درست از روزی که فهمیدم دیگه پدر ندارم.. این حس مثل یه غده سرطانی بزرگ و بدخیم تو دلم نشست و تا امروز و این لحظه.. نتونستم از بین ببرمش! از بین بردنشم.. مثل اینکه بود که خدا یه بار دیگه بابام و بهم برگردونه.. که اونم محال بود!

ماشین و که تو حیاط ویلا برد تازه چشمم افتاد به چند نفری که رو صندلی های حیاط نشسته بودن و داشتن صحبت میکردن.. از بینشون فقط شمس الدینی و تشخیص دادم و ابرو هام پرید بالا.. فکر نمی کردم ریسک کنه و پاشه تا اینجا بیاد.. ولی انگار این موضوع خیلی براش مهم و حیاتی بوده که از استرس پاشده اومده.

هرچند بایدم براش مهم باشه.. کلی پول به خاطر درست انجام شدنش به من داده که البته با موفقیت من و نابود شدن کار و کاسبی اون یارو.. صد برابر اون پول و به جیب میزنه!

ساسان که ماشین و پارک کرد پیاده شدیم و بعد از برداشتن کوله ام از رو صندلی عقب رفتیم سمتشون.. با نزدیک شدنمون حرفشون و قطع کردن و جواب سلام من و ساسان و با تکیه دادن کله مبارکشون دادن.

دو سه نفری که همراه شمس الدینی بودن نگاه خریدارانه ای به سمت من انداختن که کم مونده بود لگدم و از همونجا پرت کنم سمت صورتای بی ریختشون که قبل از اقدام من.. یکیشون رو به شمس الدینی گفت:

- از این دلبرتر پیدا نکردی؟

شمس الدینی سیگاری گذاشت گوشه لبش و حین روشن کردنش گفت:

- شرمنده دیگه.. تو این زمان کم نمیتونستم با کیم کارداشیان قرارداد ببندم!

- مسخره بازی درنیار.. بابا طرف باز...

با ضربه ای که توسط شمس الدینی به ساق پاش خورد خفه شد و نفهمیدم چی میخواست بگه.. انگار اون ضربه هم یه جور هشدار بود که حرفش و عوض کرد:

- تو فکر کردی همچین آدمی میاد به این نگاه میکنه؟

برای اینکه هم این بحث مسخره رو که واسه چندمین بار داشت تو گوشم تکرار میشد و تموم کنم و هم به شمس الدینی این اطمینان و بدم که قراره همه تلاشم و واسه این کار بکنم رو به اون پسر جوونی که به نظرش من به درد این کار نمیخوردم گفتم:

- جناب شما یه لطفی کن پارازیت ول نده.. اگه کسی واسه نظرت تره خورد میکرد که قبل از چیدن برنامه هاشون یه دور منو میفرستادن پیش شما واسه آنالیز.. بعدشم.. من کارم و بلدم. میدونم چه جوری باید چراغ خاموش طرف و بکشم سمت خودم و اعتمادش و جلب کنم. واسه این کارم احتیاجی به داف شدن و عشوه شتری اومدن نیست.. باید کله رو به کار انداخت..

نگاهم از عمد دوختم به موهای بلندش که از پشت بسته بود و ادامه دادم:

- فوق فوقش اگه دیدم نتیجه نداد.. یه دو سه جلسه میام پیشت یه کم دلبری و آرا ویرا کردن و ازت یاد می گیرم و دوباره میرم تو کارش! حرص نخور شما شیرت خشک میشه!

صدای خنده تو گلو خفه شده ساسان بلند شد و به دنبالش بقیه هم زدن زیر خنده که اخم های یارو رو بدجوری درهم کرد.. حقش بود.. اگه رو میدادم بهش تا صبح میخواست چرت و پرت به هم ببافه. اینجور آدم رو باید همون لحظه تو نطفه خفه کرد تا حساب کار دستشون بیاد. با همون قانون نقطه ضعف.. که فکر کنم واسه این بابا.. موهایش بود!

شمس الدینی سیگارش و تو جاسیگاری خاموش کرد و همونطور که بلند میشد رو به دو نفر دیگه که همراهش بودن گفت:

- پاشید.. پاشید جمع و جور کنیم که بریم.. الاناس که یارو پیداش بشه..

روش و چرخوند سمت همون پسره که با حرف من هنوز اخماش تو هم بود و صداش زد:

- نیما!

- چیه؟

- تنها میاد دیگه؟ برنداره عره اوره حسن کوره دنبال خودش راه بندازه واسه شکم چرونی!

- نه بابا.. اینجور جاها که جزو زیرآبی رفتناش محسوب میشه رو فقط با مدیر برنامه هاش میره.. اونم

یه چند وقتیته رفته دبی.. فعلاً خبری ازش نیست! آمارش و بچه ها دادن.. تنها میادا!

ابروهام لحظه لحظه بیشتر تو هم گره خورد.. مدیر برنامه دیگه چه صیغه ایه؟ یعنی یارو انقدر گنده

اس که یه نفر و به اسم مدیر برنامه با خودش اینور و اونور میکشه؟

« خدایا یعنی دمت گرما! عوض اینکه هی بهم امیدواری بدی کاری نداره و از پشش برمیای.. هرچی

جلوتر میرم قضیه رو سخت تر و پیچیده تر میکنی؟ یعنی نمیتونی رو حساب اینکه اون پول و واسه

درمون مامانم میخواستم یه کم برام ارفاق کنی؟ »

شمس الدینی سری تگون داد و اومد سمت من. دوباره نگاهش و اون انگشت لامصبش رنگ تهدید

گفت:

- دیگه سفارش نمیکنما! یادت نره که زندگیت تو دستای منه.. با یه اشاره از هم میپاشه.. اگه بفهمم

کم کاری میکنی.. یا یهو زرنگ بازیت گل کنه و غیبت بزنه تا قله قافم که رفته باشی پیدات میکنم و

دمار از روزگارت درمیارم.

با سر به ساسان که یه کم اون طرف تر وایستاده بود و داشت به ما نگاه میکرد.. اشاره کرد و با لحن

آروم تری ادامه داد:

- ساسانم فقط به ظاهر طرف توئه.. ولی سودی که از این کار میبره انقدری هست که اگه من بخوام تو جیک ثانیه زیر و روی زندگیت و واسم میریزه رو دایره. پس مطمئن باش.. انقدری ازت آتو دارم که به وقتش ازشون استفاده کنم. پس یادت نره هر کار و غلط اضافه ای.. غیر از چیزی که ازت خواستیم انجام بدی.. اول از همه خودت.. بعدشم خانواده ات کله پا میشن.

انقدر دندونام و به هم فشار داده بودم که فکم درد گرفت.. ولی بدبختی اینجا بود که نمیتونستم جواب اینم مثل اون پسره بدم..

چون یه جورایی حق داشت در ازای پولی که از جیبش رفته بود.. خیالش از بابت کاری که میخواست راحت بشه.. حتی به زور تهدید و عوضی بازی !

- اینم یادت نره که به اون پسره بگی بی کس و کاری تا یهو حس انسان دوستیش گل نکنه و بخواد ببردت پیش ننه بابات. تا میتونی مثل سیریش بهش بچسب.. نذار در بره.

دیگه کلافه شدم و توپیدم:

- خيله خب بابا... با بچه که طرف نیستی.. خودم حالیم هست که بدونم واسه هیچ و پوچ انقدر پول از جیبت نرفته و ننشستی به نقشه کشیدن. انقدم مرام دارم که وسط راه نزنم به چاک و نقشه ای که کشیدی و ترمال نکنم.. زندان بودم.. ولی خودم عقم میگیره از نسناسایی که با بدبخت و بیچاره کردن مردم میخوان خودشون و بکشن بالا. پس تا آخر این کار هستم.

خیره تو چشمام سری به تایید تکون داد و گفت:

- خوبه.. امیدوارم نظرت تا آخر همین باشه. ما داریم میریم.. البته خیال نکن خیلی دوریم.. همین ویلای بغلی می مونیم تا آبا از آسیاب بیفته.. از همین الان بگم فکر فرار از اینا به سرت بزنه با ما طرفی.. نیما اینجاس.. هرچی گفت گوش میکنی. اوکی؟

نگاهی به کوله روی دوشم انداخت و ادامه داد:

- وسایلت و بذار تو یکی از اتاقا.. ولی گوشت یه ثانیه هم ازت جدا نشه.. نمیگم راه به راه پیام بده و زنگ بزن.. ولی پیش خودت نگهش دار که اگه کار ضروری پیش اومد دم دستت باشه.

- اوکی!

- فعلاً..

راه افتاد رفت و بعد از اون ساسان اومد سمتم.. قیافه اش ناراحت بود نمی دونستم چرا.. یه جورایی انگار پشیمون بود از اینکه این کار و بهم معرفی کرده.. که یه کم بعد پشیمونیش و به زبون آورد..

- نمیخواستم دوباره تو دردسر بیفتی.. ولی راضی به عذاب کشیدنت پیش خانواده اتم نبودم. درسته خودمم یه نفعی میبرم از این کار.. ولی بیشتر به خاطر خودت بود. این روزا دیگه پول درآوردن اونم به این مقدار.. بدون دردسر و زیرآبی رفتن یه کم سخته.

- خیالی نیست.. خودم خواستم.. پای همه چیزشم وایمیستم.. فقط..

نگاه پر از تردیدم و بهش دوختم و با لحنی که یه کم خواهش و شایدم ترس پشتش بود گفتم:

- تو این ویلا چه خبره ساسان؟ پلیس ملیس نریزه توش از همین اول کار بی حیثیت بشیم؟

- نه خیالت راحت.. ما واسه همین اینجاایم.. اون بیرون همه تلاشمون و میکنیم که تو برنامه این تو خللی وارد نشه.. امشب همه چیز تموم میشه اینجا و بعدش کار تو شروع میشه..

مکشی کرد و با نگرانی بیشتری ادامه داد:

- خیلی مواظب خودت باش.

دلم میخواست بگم اگه زودتر می فهمیدم امشب اینجا چه خبره راحت تر می تونستم مواظب خودم باشم.. ولی می دونستم که اونم هیچ کاره اس و باید از شمس الدینی دستور بگیره. پس اصرار بیشتر فایده ای نداشت. اینم جزو سختی های این کار بود که باید باهاش کنار میومدم.

سرم و تکون دادم و گفتم:

- یادت نره پول و به مامانم برسونی.

همون لحظه شمس الدینی صداش کرد و ساسانم همینجوری که میرفت سمت ماشینش گفت:

- خیالت از اون بابت راحت باشه.. حواست و به کارت بده. حالا بعداً تو تلگرام حرف می زنیم باهم.. فعلاً خداافظ.

دستی براش تکون دادم و وقتی همه شون سوار ماشیناشون شدن و رفتن بیرون برگشتم سمت ویلا که دیدم همون یارو مو بلنده که اسمش نیما بود پشت سرم وایستاده و داره نگاهم میکنه.

نگاهش جوری بود که انگار یه طلب سنگین وصول نشده ازم داره.. یعنی به خاطر همون حرفی که بارش کردم اینجوری داشت برام خط و نشون می کشید؟

اهمیتی بهش ندادم و خیره به دار و درخت توی ویلا گفتم:

- چیه برنامه؟

حقیقتاً با رفتن ساسان و تنها موندنم با این مردک یه ترس غریبی به دلم افتاده بود که نمی تونستم خودم و مثل همیشه محکم نگه دارم و هر لحظه ممکن بود وا بدم. ولی این کار مخصوصاً جلوی این آدم که اصرار داشت ثابت کنه من به درد این کار نمیخورم. بدترین حماقتی بود که میشد انجامش بدم. من آدم نقطه ضعف دادن دست کسی نبودم.

- راه بیفت!

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم جلوتر ازش حرکت کردم سمت ویلا و هنوز پام به پله های جلوی در نرسیده بود که دوباره صدای نکره اش بلند شد:

- اونجا نه! پشت ویلا!



لپام و باد کردم و بازدمم و فوت کردم بیرون.. آگه میدونستم تو این ویلا با این یارو تنها بمونم حتماً تو حرف زدنی باهاش تجدیدنظر میکردم که حالا اینجوری بهم امر و نهی نکنه.. حاله از آدمای عقده ای که عاشق زور گفتن به بقیه واسه ارضای حس کاذب قدرت خودشون بود بهم میخورد.

تا پشت ویلا همینجوری پشت سرم اومد و بعد وقتی رسیدیم جلوی دری که با دو تا پله میرفت سمت پایین جلوتر از من رفت و قفل در و باز کرد و عقب وایستاد..

با سر اشاره ای به در کرد و گفت:

- برو تو!

با تردید نگاهم و از ظاهر نجسبش به اتاقی که هیچ پنجره ای نداشت و از این بیرون چیزی از توش مشخص نبود انداختم..

شمس الدینی گفته بود هرچی این میگه گوش بدم.. ولی حس میکردم گوش دادنم به حرفای این یارو حماقت محض بود.. واسه همین قبلش گفتم:

- چه خبره این تو؟

- زر زیادی نزن بابا.. فکر کردی ما اینجاییم که هرچی میپرسی واست توضیح بدیم؟ لالمونی بگیر و فقط کاری که بهت میگم و انجام بده.. وگرنه زنگ میزنم به شمس الدینی و از همین اول کار راپورتم و میدم که این دفعه جدی جدی بفهمه تو به درد این کار نمیخوری..

فقط نگاهش کردم که دستش رفت سمت جیب شلوارش واسه درآورد گوشیش و من سریع توپیدم:

- خيله خب بابا.. بشین سر جات آنتن بازی درنیار.. عین بچه ها هم نرو سراغ بزرگتر.

از اون دو تا پله رفتم پایین و دستگیره در و پیچوندم.. یه قدم رفتم تو و داشتم با چشم دنبال کلید پرز اتاق میگشتم تا حداقل چراغش و روشن کنم و ببینم توش چه خبره که یهو کوله ام از پشت

با کمک دیوار خودم و سرپا نگه داشتم و برگشتم سمت اون پست فطرتی که این غلط و کرد و خواستم حمله کنم سمتش ولی اون که یه پله از من بالاتر و ایستاده بود مسلط تر بود و با کف کفشش کوبوند تو قفسه سینه ام که از پشت محکم پرت شدم وسط اتاق و درد بدی تو کمرم پیچید.

- حالا اینجا بمون تا پیام دلبری کردن و بهت یادت بدم پتیاره. بار آخرتم باشه تو روی من درمیای. حیف که کارمون گیرته وگرنه بلد بودم با امثال توی گدا گشنه چه جور رفتار کنم.

هنوز از بهت اینکه چرا یهو اون کولر روشن شد بیرون نیومده بودم که صدای سرخوش و رو اعصاب نیما رو از پشت در شنیدم:

- هـــــــــــــــــــــوی.. یارووووووو.. بیا باز کن این درو! مگه قاتل گرفتی اُز گل حرومز!!!!!!!!!!!!!! ده! باز  
کن بهت میگـــــــم.. اگه مردی بیا جلوم وایستا تا نشون بدم با کی طرفی واسه چی از پشت حمله  
میکنـــــــــــــی؟ حروم لقمه.. بی ننه بابا!

یه کم ساکت موندم و همونطور که نفس نفس میزدم گوشم و چسبوندم به در ولی هیچ صدایی از اون بیرون نمیومد و من مشت آخرم به در کوبوندم و جیغ کشیدم:

- تف به ذات حرومزاده ات بیاد عقده ای بی نام\_\_\_\_\_وس!

چرخیدم و با تکیه به در همونجا نشستم و زانوهام و تو بغلم جمع کردم.. نگاه کلافه ام و دوختم به اون کولر اسپیلیتی که نه انقدر پایین نصب شده بود که دستم بهش برسه.. نه اصلاً دکمه ای روش داشت که بشه باهاش روشن خاموشش کرد..

اونجایی که نشسته بودم بادشم مستقیم به من میخورد و برای اینکه تا دو دقیقه دیگه همه جام خشک نشه.. رفتم درست زیر کولر نشستم که کمتر تو معرض بادش قرار بگیرم.

دماش انقدری پایین نبود که اتاق و به نقطه انجماد برسونه.. ولی واسه اون هوای پاییزی همینم خیلی زیاد بود و من با یه لا مانتو و یه سویشرت پر پری نمیتونستم از پشش بریام.

از همه اینا بدتر.. درد قدیمی و اعصاب خورد کن گردنم بود.. که یادگار همون بدو بدو ها و درگیری های قبل از زندان بود و تا الان به جز وقتایی که مراعات می کردم همیشه باهام بود. الانم با ضربه ای که اون عوضی بهم زد و اونجوری پرت شدم به زمین دوباره داشت تیر میکشید و من هیچ ایده ای واسه آروم شدنش نداشتم.

حتی قبل از زندانی کردنم کوله ام و ازم گرفت که نتونم به ساسان زنگ بزنم یا حداقل از تو وسایلم یه لباس کلفت تر بپوشم و یه قرصی واسه این درد لعنتیم کوفت کنم.

اینکه نمی فهمیدم اینجا تو این ویلا چه خبره و قراره چه اتفاقی بیفته عصبی ترم میکرد و هرچقدر عصبی تر میشدم درد گردنم شدیدتر میشد.

جفت دستام و گذاشتم روش و فشارش دادم و سرم و تکیه دادم به دیوار.. اولین قدم و تو این کار خیلی نامطمئن و شل و ول برداشتم.. هرچند که یارو نامردی کرد و من بعید میدونم اصلاً این غلط اضافه اش جزو برنامه باشه.. ولی باید از این به بعد حواسم و بیشتر جمع میکردم.

افتاده بودم وسط یه مشت آدم عوضی بیشرف که غیر از پول و منافع خودشون به چیز دیگه ای فکر نمیکردن پس نمیشد انتظار رحم و مروت ازشون داشته باشم و باید خودم از پس خودم برمیومدم.

با حس بیشتر شدن سرما.. دستام و از رو گردنم برداشتم و خودم و محکم بغل کردم. نیما راست میگفت.. واسه آدمی مثل من.. سر کردن تو همچین جایی که فقط یه کم از اون سلول های انفرادی بزرگ تر بود کاری نداشت.. فقط این سرما داشت وضعیت سخت میکرد برام.

مدام به این فکر میکردم که اگه تو بقیه ساعت های امشبم باید با همچین آدمای بی ناموس و پست فطرتی سر میکردم که کلاهم پس معرکه بود..

با این وضعیت بدنیم که لحظه به لحظه داشت بیشتر تحلیل میرفت دیگه جونی تو تنم نمی موند.. چه جوری باید حواسم و جمع میکردم که کارم و اشتباه انجام ندم و اون یارو رو گیر بندازم.. اونم وقتی هیچی به جز یه اسم ازش نمیدونستم.. اسمی که از همون روز و از همون لحظه تو دفتر شمس الدینی تو ذهنم ثبتش کردم که از یادم نره.. دامون پیران!

xxxxx

دامون:

یه همچین جایی بود که عاشقش شدم.. تو یه شهر دیگه.. ولی تو یکی از ساحل های همین دریا. وقتی یواشکی و از لا به لای تخته سنگا سرک کشیدم و دیدم اون چیزی که نباید میدیدم.. اون چیزی که همیشه از دیدنش منع میشدم و من بالاخره دیدم شنیده هام در برابر چیزی که داشتم میدیدم.. مثل قطره ای بود.. در برابر همین دریا..

هیچوقت باورم نمیشد زیر اون روسری و چادری که همیشه سفت و سخت رو سرش بود.. موهایی باشه که کسی با دیدنش لذت ببره.. با عقل کم و منطق نوظهور خودم.. فکر میکردم چون موهای قشنگی نداره می پوشوندشون که کسی مسخره اش نکنه. حتی وقتی یواشکی و اتفاقی حرفای مامانم و عمه ام و میشنیدم که با به به و چه چه از موهای دخترعمه ام حرف میزدن باورم نشده بود..

تا اون روزی که یواشکی دیدمش و فهمیدم هرچیزی که درباره اش تو سرم داشتم اشتباهه محضه و حقیقت چیزیه که رو به روم بود..

به معنای واقعی مست شدم.. مستی نابی که تا امروز و این لحظه.. با هیچ شراب و الکلی نشد که مثلش و تجربه کنم.. اون نگاه یواشکی تو سن هجده سالگی.. بدجوری بهم مزه داده بود و هر بار با یادآوری چهره تماشایی و خاصش.. چنان آرامشی تو قلبم مینشست که به معنی اسمش ایمان می آوردم.. گلچهره.. دختر عمه ای که سه سال ازم بزرگتر بود.. ولی تو حال و هوای هجده سالگی.. بدجوری دلم و لرزونده بود.

این حس از اون روزی که دسته جمعی رفته بودیم ویلای شمالمون و بعدشم اون نگاه دزدکی من شروع شد.. دیدن خنده های بلندش.. فیگورایی که در مقابل دوربین عکاسی خواهرش میگرفت و بادی که لا به لای موهای پر پیچ و تاب مشکی براقش می پیچید.. انقدری تاثیر گذار بود که هنوزم اون صحنه با وضوح بالا تو ذهنم نمایان میشه و من و میبره به قشنگ ترین لحظه های زندگیم. لحظه هایی که اگه ادامه پیدا میکرد.. میتونست کار و به جایی بکشونه که الان همه چیز خیلی فرق داشت. همه چیز خیلی بهتر از الان بود..

با این وجود ادامه پیدا نکرد و من هنوزم تو حسرت لمس اون تارهای زیبای مویی بودم که یه بار بیشتر نشد که ببینمش.. ولی حس و حالی که ازش گرفتم.. حتی وقتی گلچهره برای یکی دیگه شده بود و من حتی حق فکر کردن بهش و نداشتم.. همیشه باهام بود.

همون یه نگاه تا چندین سال.. در کنار حس لذت و دوست داشتن عمیق قلبی.. حس تلخ عذاب وجدان و گناه و به وجودم سرازیر میکرد.

عشقی که از سن هجده نوزده سالگی تو قلبم ایجاد شد.. بعد از ازدواج گلچهره به حسرت تبدیل شد.. حسرت چند سال زودتر به دنیا اومدن.. بیشتر درس خوندن.. زودتر دست به کار شدن و تلاش کردن واسه اینکه تبدیل بشم به مرد ایده آلم.. واسه به دست آوردن دل اون فرشته..

تا همین چند روز پیش که خبر ازدواج مجددش و شنیدم و برای دومین بار همه امید هام ناامید شد.. هرچند که اینبار با میل خودم هیچ تلاشی برای به دست آوردنش نکردم.. تا اینجوری غروری که سیزده سال پیش شکسته شده بود و ترمیم کنم. ولی سرزنش هایی که تو این چند روز.. از قلب و احساسام میگرفتم.. انکار نشدنی بود.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از خاطراتی که یه زمانی برام لذت بخش بود و حالا کلافه کننده شده بود به بیرون پرت شدم و گوشیم و از رو داشبورده برداشتم.. با دیدن شماره علی همونطور که چشمام و با دو انگشت ماساژ میدادم جواب دادم:

- بله؟

صدای نازکش که سعی میکرد مثل دخترا حرف بزنه مثل همیشه اعصابم و خط خطی کرد:

- سلام آقای سوپرستار.. من یکی از طرفداراتونم.. یه فن پیجم تو اینستا دارم با هشتاد هزار فالوور.. هر روزم دارم کاراتون و تبلیغ میکنم.. می خواستم بگم نصف فالوورا و طرفداراتون و از من دارید.. شماره اتون و با بدبختی گیر آوردم.. فقط یه تقاضا ازتون دارم.. میشه بگم؟

تو اون شرایطی که به سختی داشتم با خاطرات تقریباً فراموش شده گذشته کنار میومدم تحمل این رفتارهای مسخره و همیشگی علی که مثلاً مدیر برنامه هام بود ولی هیچ جدیتی تو کارها و روابطش نداشت.. واقعاً غیر قابل تحمل بود که با درموندگی نالیدم:



- اعصاب خوردی واسه چی؟ چی شده؟

با دیدن چند نفری که داشتن میومدن سمت ساحل سریع عینک دودیم و به چشمم زدم و کلاه کپم و گذاشتم رو سرم و کوتاه گفتم:

- هیچی!

همین هیچی دوزاریش و انداخت که گفت:

- آهان.. از همون مسائلی که فقط به خودت و سگ درونت ربط داره؟

- دقیقاً!

- پس برم چند رکعت نماز شکر بخونم که اونجا نیستم تا سگ گرامیت پاچه امو بگیره.. ولی دامون.. حواست و جمع کن.. من وقتی نیستم تو یه پات لنگه ها! کار دستمون ندی..

- زر نزن علی.. راه و چاه این کار و من بهت یاد دادم حالا شاخ شدی واسه من؟

لحن نسبتاً عصبیم و که شنید سریع گفت:

- اوه اوه.. سگه قلاده اشم که نبسته.. من دیگه میرم.. مراقب باش.

نمیخواستم قبول کنم ولی انگار جدی جدی با نبودنش کلافه بودم که نتوستم تحمل کنم و با همون عصبانیت و خشمم گفتم:

- کی جنازه تو برمی گردونی؟

خندید و با عشوه گفت:

- جووووووون.. دلتنگمی؟ گفتم که تو هم باهام بیا خوش میگذره بهت.

- ببین چقدر آشغالی! گفتم اعصاب ندارم باز داری عین خر یورتمه میری روش!



- آخخخخخخ.. وقتی خشن میشی چقدر هات تر میشی دیوٲ من! چی پوشیدی برام؟

سری به تاسف تګون دادم و وسط غش غش خندیدن و چرت و پرت گفتنش ګوشی و قطع کردم.. این بشر هیچوقت آدم نمیشد.. ولی بدبختی اینجا بود که به همین موجود عجیب الخلقه احتیاج داشتم. چه تو زمینه کاری.. چه وقتی از تنهایی هام به ستوه میومدم و علی با مسخره بازی هاش ذهنم و منحرف میکرد از هرچی که دور و برم میگذشت. مسخره بود ولی انگار واقعاً دلتنگش شده بودم! بعد از ریجکت کردن تماس بعدیش.. ګوشیم دوباره ویبره رفت ولی اینبار یه پیام تلگرام از طرف مجید بود که بازش کردم:

«کجایی؟»

نگفتم یک ساعتی هست که رسیدم شمال و اومدم لب دریا برای تجدید خاطرات کهنه شده گذشته و فقط نوشتم:

«تو راهم!»

«زود بیا.. بر و بچه ها رسیدن!»

بر و بچه ها؟ منظورش کیا بودن دقیقاً؟!

«بر و بچه ها کیه دیګه؟ مګه نگفتی خودش و مترجمش؟»

«چرا گفتم.. اون که بحش جداست.. حالا تو بیا یه کم دور هم باشیم. اونا هم میرسن.. نترس امن و امانه!»

اینبار دیګه تعجبی نکردم.. مجید و خیلی وقت بود که میشناختم و یه جورایی بازاریاب من واسه شغل دومم محسوب میشد.. میدونستم کاری نمیکنه که باعث آبرو ریزیم بشه.. چند باری که با علی تو مهمونیاش شرکت کرده بودیم.. اتفاقی نیفتاده بود و الانم تو اون ویلایی که مطمئناً توش یه دورهمی

گرفته بود اتفاقی نمیفتاد که به آبروی کاری من لطمه وارد بشه. وقتی میگفت امن و امانه یعنی از خط قرمزا و محدودیت های من خبر داره.

یه اوکی براش تایپ کردم و ماشین و به حرکت درآوردیم.. حالا که با یادآوری خاطرات گذشته ام به قدر کافی خودم و عذاب داده بودم.. وقتش بود که یه کم دوپینگ کنم..

یه مهمونی و به قول علی یه کم زیرآبی رفتن.. وسط اینهمه دغدغه فکری و شرایط نامساعد روحی که شک نداشتم حداقل تا یکی دو ماه درگیرم میکنه.. خیلی لازم بود.

شاید میتونست روند برگشتنم به زندگی عادی و روتین خودمو سریع تر کنه.. چون تحمل این شرایط.. تو این حال و هوا و سن و سال.. اونم برای دومین بار.. انگار خیلی سخت تر شده بود! شایدم چون.. مثل اون سال ها دیگه انگیزه و ذهن بلند پروازی نداشتم که با کمکش فکر و خیالم و کم کنم.

xxxxxx

نمیدونم دقیقاً چقدر تو اون حالت مچاله شده کنج دیوار نشسته بودم ولی از توان رو به تحلیل بدنم می فهمیدم که زمان زیادیه و اون احمق بی وجدان.. هنوز نیومده بود که این کولر و خاموش کنه..

لرزش بدنم به دندونامم رسیده بود و دیگه علناً به رعشه افتاده بودم از سرمایی که تا مغز استخونم رفته بود و نشستنم رو زمین سیمانی و تکیه ام به دیوار این سرما رو تشدید می کرد.. ولی چاره دیگه ای نداشتم.. هیچ توانی تو دست و پاهام نبود که بلند شم و با یه کم تحرک خودم و گرم کنم.

تو اون بدبختی و ناتوانی فقط می تونستم با خدای خودم درد و دل کنم.. البته اگه صدام و می شنید:

« خدایا می شنوی صدامو؟ اصلاً اینورا رو نگاه می کنی؟ حواست هست؟ وضعیتم بده ها.. نمی خوای کاری کنی؟ حالا که افتادم تو این راه.. درست یا غلط الان اینجام.. کمک کن از پشش بر پیام دیگه.. چرا انقدر راضی هستی به بدبخت شدنم؟ واسه یه بارم که شده دستم و بگیر.. راه دوری نمیره! »

ذهنم از هرچی نقشه و برنامه و کار و پول و سفته که این چند روز بدجوری باهاشون درگیر بودم خالی شده بود و حالا فقط داشتم به زنده موندنم تو این شرایط فکر میکردم. مطمئناً شمس الدینی اینهمه پول به من نداد که فقط منو بکشونه تو این ویلا و به کشتن بده.

شک نداشتم این نقشه ای بود که فقط اون آدم رذل عقده ای ازش خبرداشت و بلافاصله بعد از کنف شدنش بابت حرفی که بهش زدم تو ذهنش طراحیش کرده بود که اگه تا نیم ساعت دیگه ادامه اش میداد.. چیزی ازم باقی نمی موند و اون موقع جواب شمس الدینی هم خودش باید میداد.

ولی انگار باهوش تر از این حرفا بود که بخواد سر همچین موضوعی با شمس الدینی طرف بشه.. چون چند دقیقه بعد کولر خاموش شد و خیلی نگذشت که صدای پیچیدن کلید توی قفل به گوشم خورد. چشمام که داشت مدام رو هم میفتاد و به زور باز نگه داشتم و زل زدم به در.. اینبار با باز شدن در.. اتاق روشن نشد و نوری از بیرون نیومد که نشون میداد شب شده.. ساسان گفته بود نقشه امشب پیاده میشه.. چه نقشه ای بود که با جنازه بی جون منم راه میفتاد؟

قدم نحسش و که گذاشت تو اتاق.. برای اینکه دوباره ازش نارو نخورم و از این شرایط نابه سامان من سو استفاده نکنه.. با هر بدبختی و عذابی بود با کمک دیوار رو پاهام و ایستادم و تو همون تاریکی جوری زل زدم به چشمای خندون و پلیدش که بفهمه چه آتیشی تو وجودم روشن کرده با این کار..

انگار برق نگاهم و دید... ولی جدیش نگرفت که با لحن تمسخر آمیز گفت:

- اوه اوه.. نکشیمون با این نگاهت..

چند قدم بهم نزدیک تر شد و ادامه داد:

- دیدی گفتم سگ جون تر از این حرفایی.. هرکی دیگه بود تا الان افقی یه گوشه افتاده بود. فکر کنم شمس الدینی هم فقط واس همین تو رو انتخاب کرده.. وگرنه ظاهرهت که..

دوباره نگاهش از پایین تا بالا رصدم کرد..

- چنگی به دل نمیزنه..

نگاهش رو صورتم ثابت موند و دقیقتر به چشمام خیره شد..

- ولی چشات.. سگ هار داره لامصب!

اولش میخواستم حرص و عصبانیتی که ازش داشتم و با فحش و بد و بیراه خالی کنم... ولی اونجوری جیگرم خنک نمیشد و بیشتر اسباب لذت و تفریحش و فراهم میکردم. باید از یه راه دیگه وارد میشدم که تلافی این چند ساعت اسیر شدنم تو این زمهریر و سرش درمیاوردم.

اینجا دیگه زندان نبود که از ترس تنبیه و مجازات بیشتر.. نتونم به کسایی که بهم زور میگفتن بگم بالای چشمتم ابروئه.. پس باید از پس خودم برمیومدم و نمیداشتم عقده هام تو دلم بمونه..

خودم و بیشتر به دیوار تکیه دادم و زانو هام و خم کردم.. با چشمای بسته و صورت جمع شده نالیدم:

- حالم بده.. کم شر و ور بباف..

صداش با تاخیر به گوشم خورد:

- چته؟

همون یه نمه نگرانی توی لحنش که البته بیشتر به خاطر خودش بود وقتی که قرار بود به شمس الدینی جواب پس بده فهمیدم بازم نقطه ضعفش و پیدا کردم..

با ناله و درد بیشتری گفتم:

- دارم.. دارم میریم عوضی.. سرم شکسته.. کلی خون ازم رفت. دیگه جونی نمونده تو تنم.

صدای زمزمه مانند و پر از بهتش و شنیدم:

- سرت؟

اینبار چشمام و باز کردم و با درد زل زدم بهش..

- وقتی لنگ و پاچه ات و همینجوری ول میدی و پرتم میکنی رو زمین.. نباس وایسی ببینی چه بلایی سرم اومد؟ حرومزاده مگه نقشه اتون با جنازه من راه میفته؟

حالت صورتش حالا دیگه کاملاً ترسیده بود. همینکه جواب فحش هایی که لا به لای حرفام بارش میکردم و نمیداد.. یعنی تیرم مستقیم به هدف خورده بود و این بابا مثل سگ از شمس الدینی حساب میبرد.

دستم و به صورت نمایشی گذاشتم رو سرم و آه و ناله هام و بیشتر کردم که بالاخره از بهت درومد و قدم هاش و به سمتم کشید..

تو یه قدمیم وایستاد.. یه دستش و گذاشت رو دیوار پشت سرم و خم شد روم..

- ببینم.. چت شده؟ کجای سرت شکسته؟

سرم و برگردوندم به هوای اینکه مثلاً محل شکستگی رو نشونش بدم ولی وقتی صورتم درست رو به روی صورتش قرار گرفت با همه جونی که تو تنم بود و میدونستم برای از پا درآوردن همچین آدمی خیلی کمه پیشونیم و محکم کوبوندم وسط صورتش که صدای نعره پر از دردش بلند شد و جفت دستاش و گرفت جلوی صورتش.

همونجوری که نفس نفس می زدم از شدت حرص و عصبانیت.. خیره شدم بهش و لا به لای ناله های پر از دردش غریدم:

- اینو زدم تا بفهمی.. تو زندان فقط.. سگ جون بودن و یاد نگرفتم.. اگه عین آدم رفتار میکردی و لاشی بازی درنمیآوردی.. مجبور نبودی با بقیه چیزایی که یاد گرفتمم آشنا بشی.



انگار از هشداری که نیما بهش داد و دیدن صورت پر از خورش حسابی ترسیده بود که اینجوری بی هوا به منی که منتظر یه اشاره بودم واسه پخش زمین شدن حمله کرد.. لابد براش شرم داشت از دختری مثل من که با چند ساعت زندانی شدن تو سرما توان بدنش و گرفته بودن کتک بخوره.

دردی که تو فکم پیچید نفسم و برد.. ضرب دستش خیلی محکم بود و دیگه داشتم از پا درمیومدم.. ولی نخواستم به همین راحتی جلوش وادم که دست کم جونم و برای کوبیدن تو صورتش بلند کردم که قبل از من مشت دومش و پای چشمم کوبوند و اینیکی انقدر محکم بود که پرت شدم وسط زمین.. پسره هم از فرصت استفاده کرد و نشست رو شکمم و با نهایت بی انصافی و بی رحمی همه سنگینیش و انداخت روم و فقط تونستم با چشمای بسته شده پر درد زمزمه کنم:

- تف به قبر بابات!

انقدر تو بازجویی های سال های زندانم تجربه کسب کرده بودم که میدونستم کسی که زورش ازت بیشتره رو دوتا چیز خیلی عصبانی میکنه.. یکی خندیدن و خونسرد بودن.. یکی هم فحش ننه بابا.. اون لحظه توانی واسه خندیدن نداشتم که باهاش حداقل خودم و خالی کنم و از راه دوم پیش رفتم.. که طبق تجربیاتم.. این پسره هم حسابی کفری شد و شروع کرد چپ و راست کوبوندن تو صورتم.

صدای ناله های زیر لبی و پر درد من با صدای غرش مانندی که بعد از هر ضربه رو صورتم به زبون میاورد خفه میشد.. تقلا کردم برای اینکه از زیر هیکل گنده اش در پیام هیچ فایده ای نداشت.. هیچ کدوم از اعضای بدنم و نمیتونستم تکون بدم و فقط سرم بود که با ضرب دست این عوضی داشت به اینور و اونور پرت میشد..

تو همین چپ و راست شدنا چشمم به نیما افتاد که با لذت و پوزخند گوشه لبش.. خیره شده بود به خونی که از بینی و دهنم بیرون می ریخت..

چی داشت تو سرشون میگذشت؟ چه غلطی قرار بود بکنن که لازم بود من اینجوری آش و لاش بشم؟  
پس واسه همین حرفی از نقشه و برنامه هاشون بهم نمیزدن که وسط راه منصرف نشم؟ پس معنی  
نگاه پر از نگرانی ساسان قبل از رفتنش همین بود؟

میخواستن با داغون کردن من حس ترحم اون یارو رو زنده کنن؟ چه جوری همچین چیزی ممکن  
بود؟ اون اگه چیزی به اسم ترحم تو وجودش داشت.. جوونای مردم و با دست خودش تو سینه قبرستون  
نمی خوابوند.. پس چرا باید دلش به حال من بسوزه؟

من چقدر بدبخت بودم که حتی نمیتونستم کسی و نفرین کنم.. چون هربار که بدبخت تر از یه روز  
قبل و حتی یه ساعت قبلم میشدم.. فقط یه جمله تو سرم چرخ میخورد:

« خودم کردم.. که لعنت بر خودم باد! »

xxxxxx

ماشین و تو حیاط ویلا پارک کردم و قبل از پیاده شدن خوب همه جا رو از نظر گذروندم.. دور و  
اطرافش خونه یا ساختمون بلندی نبود که کسی از توش بتونه عکس بندازه. کاملاً خلوت و سوت و  
کور بود..

وقتی مطمئن شدم طبق گفته مجید امن و امانه پیاده شدم و خستگی رانندگی 5 ساعته رو با کش  
دادن عضلاتم یه کم برطرف کردم.

هنوز نمیدونستم اینجا ویلای کیه و توش چه خبره.. فقط دعوت مجید و رو هوا زده بودم.. چه اهمیتی  
داشت؟ همینکه مکانی بود برای خوشگذرونی.. دور از چشم مردم و خبرنگارای فضول و بیکار که جدیداً  
هدفشون فقط سر در آوردن از زندگی شخصی سلبریتی ها شده.. برای تمدد اعصاب خط خطی شده  
این روزهام.. کافی بود!



نگاهی به دور و اطرافم انداختم.. چند تا ماشین دیگه هم پارک شده بود ولی سر و صدای زیادی از تو ویلا نمیومد.. فکر میکردم یه دنس پارتی باشه.. ولی تا الان که خبری نبود.

راه افتادم سمت ویلا که همون موقع مجید از تو ساختمون بیرون پرید و با دیدنم سریع نیشش باز شد و اومد سمتم:

- به \_\_\_\_\_! آقا دامون.. افتخار دادید برادر. ویلا ما رو منور کردید با حضور گرم و صمیمیتون!

حین دست دادن باهاش پوزخندی زدم و گفتم:

- ویلای تو؟ آخه تو کی از این عرضه ها داشتی؟ مال کدوم بدبختیه اینجا؟

- حالا دیگه به ما فقیر بیچاره ها متلک ننداز.. ویلای یکی از دوستانه. به پای مال شما که نمیرسه.. ولی جاش حسابی امنه. خیالت تخت.

- چه غلطی مگه داری میکنی؟ انگار تو بیشتر از من دنبال جای امنی!

- جون تو منم دارم جوش تو رو میزنم و گرنه به خاطر خودم که نمیگم.. حالا تو بیا بریم تو.. برنامه ها داریم. بیا بریم با بچه ها آشنات کنم. همه شون پایه و اهل دلن.. دهنشونم چفت و بست داره. یعنی اگه نداشته باشه من انقدر خرم میره که آسفالتشون کنم غمت نباشه!

همراهش به سمت ویلا راه افتادم. نفهمیدم چی شد.. فقط با فکری که تو سرم میچرخید و میگفت این فکر و خیال های وابسته به گذشته.. فقط با یه جنس مونث از کار میفته گفتم:

- دختر محترم دارید؟

نیشش تا بناگوش باز شد و چشمکی تحویل داد..

- \_\_\_\_\_له.. اصل جنسم داریم. بیا بریم کم کم بچه ها میارن باهاش آشنا میشی.

چرا همه چیز در نظرم انقدر عجیب بود؟ کم کم بچه ها میارنش یعنی چی؟ یعنی فقط یه دختر داشتن که اونم باید میرفتن و میاوردنش؟ همچین پارتی ای تا حالا نرفته بودیم که اونم داشت به تجربیاتمون اضافه میشد. یعنی لازم بود نگران بشم؟ یا قرار نبود هیچ اتفاقی بیفته؟

هنوز به پله ها نرسیده بودیم که از پشت ساختمون یکی اومد سمتمون و مجید با دیدنش گفت:

- چی شد مبین؟ حله؟

- از رو نمیرفت تخم سگ.. دستم داغون شد!

نگاهم بی اختیار به دستاش افتاد.. خونی بود! معلوم نبود اون پشت داشتن چه غلطی میکردن.. ولی هرچی که بود.. اوضاع خیلی نرمال نبود..

- چی میگویی؟ انقدر وحشیه یعنی؟

- اوه! بیا برو ببین با صورت نیما چیکار کرده!

پسره که تازه نگاهش به من افتاده بود با شوق و ذوق اومد سمتم و گفت:

- سلام آقا دامون! چاکریم به مولا!

خودم و یه کم کشیدم عقب که یهو هوس بغل کردن به سرش نزنه.. متنفر بودم از بوی خون و چسبیدن رنگش به لباسم. این برای منی که تو بعضی نقش ها لازم بود خون به سر و لباسم ریخته بشه.. بزرگترین عذابی بود که گاهی اوقات دست و پام و واسه این شغل و قبول بعضی از نقش ها میلرزوند.

ولی خوشبختانه قبل از اینکه بیاد سمتم مجید نگاهش داشت و غرید:

- کج...؟ برو دست و بالت و بشور.. اوه اوه.. چقدرم خون رفته ازش.. ناکارش که نکردی؟

- نه بابا! تا لحظه آخر که پیام بیرون داشت فحش میداد حرومزاده..

- خيله خب برو!

پسره همينطور كه از كنارمون رد ميشد.. سرشو با تعظيم برام خم كرد و يه خيلي مخلصم غليظ هم به زبون آورد و رفت..

مجيد برگشت سمت مني كه هنوز تو بهت و تعجب مكالمه نامفهومشون بودم و گفت:

- داداش خسته اى.. بيا بريم بالا يه كم استراحت كن تا بچه ها جمع شن!

بدون هيچ حرفي رفتم تو ويلا.. ترجيح ميدادم تو مسائلي كه حس ميكردم ممكنه برام دردسر شه دخالت نكنم.. به خصوص دستاي پر از خون اون پسره كه ميگفت يه جاي كار ميلنگه.. ولي چه اهميتي داشت؟ لابد با يكي خورده حساب شخصي داشتن كه تسويه اش كردن. مطمئناً دردسري قرار نبود براي من به وجود بياد. چون مجيد ميدونست اگه لطمه اى به آبروي كاري من وارد بشه چه كاري از دستم برمياي واسه تباه كردن زندگيش.

✱

يه ساعت بعد سالن ويلا پر شده بود از بوي انواع و اقسام دود و دوم.. تا جايي كه چشم به سختي جايي رو ميديد.. ولي من فقط همون سيگاري كه به ندرت ميكشيدم و كنج لبم گذاشته بودم و باهاش بازی ميكردم.. ميگم به ندرت چون هيچ حس خاصي بهم نميداد و حتي تو بدترين شرايطم آروم نميكرد.. فقط از فيگوري كه ميتونستم باهاش بگيرم خوشم ميومد.

نگاهم به گوشه و كنار سالن بود.. جمعشون فقط از ده، دوازده تا پسر تشكيل شده بود كه بعضياشون و به واسطه مجيد ميشناختم و به قابل اعتماد بودنشون ايمان داشتم.. از اين نظر يه كم خيالم راحت شد.. ولي هيچ خبري از دختر نبود.. نمي فهميدم اين ديگه چه پارتی ايه؟ يعني پسرا با همدیگه ميخواستن حال كنن؟

هنوز به نتيجه نرسيده بودم كه يكي از پسرای كم سن و سال اومد سمتم و با خواهش و التماس گفت:

- آقای پیران .. یه عکس با من میگیری؟ مرگ من! به خدا فقط میخوام یادگاری نگهش دارم..

قبل از من مجید که با دوتا گیلان توی دستش اومد سمتمون بهش توپید:

- بیخود! گفتم که عکس مکس تعطیله.. مگه گوشیت و به عرفان تحویل ندادی؟

- چرا به خدا..

- پس عکس و با چه کوفتی میخواستی بگیری؟

- میخواستم اگه آقا دامون اجازه داد برم یه دقیقه گوشیم و بگیرم پیام..

- لازم نکرده.. برو رد کارت!

واقعاً خوشحال بودم که مجید بود تا اینا رو رد کنه.. چون خودم اون لحظه اصلاً تو مود این نبودم که کاملاً محترمانه اونجوری که در شان یه هنرمنده.. یکی از طرفدارام و دک کنم.

پسره که رفت مجید با دوتا گیلان مشروب توی دستش رو همون مبلی که روش لم داده بودم نشست و همونطور که گیلان و میگرفت طرفم گفت:

- چیه؟ پکری! بگیر بزن روشن شی!

اصولاً تو همچین مهمونیای پسرونه ای که هیچ چیز واسه یه کم لذت بردن وجود نداشت مشروب نمیخوردم چون اصلاً بهم نمیچسبید.. ولی برای اینکه اصرار بیخود نکنه گیلان و ازش گرفتم و گذاشتم رو میز.

از وقتی اومده بودم رو همین مبل نشسته بودم و داشتم سیگار دود میکردم.. اگه میخواستم سیگار بکشم یا مشروب بخورم تو خونه خودمم میتونستم این کار و بکنم. من جدا از اون قرار کاری که هماهنگی اونم توسط مجید انجام شده بود.. اومده بودم اینجا تا یه کم سرم و گرم کنم و از فکر و خیال دور بشم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- یارو کی میاد؟

جا خورد و پرسید:

- یارو؟ کدوم یارو؟

- بابا همونی که قراره بچسبونیش به من.

بهتش لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد..

- من کی و قراره بچسبونم بهت؟

با کلافگی ضربه ای به پیشونیش زدم و توپیدم:

- مستی؟ چقدر خوردی مگه که تعطیل شدی کلاً؟ مگه قرار نبود با اون یارو خارجیۀ هماهنگ کنی که امشب بیاد و صحبت کنیم واسه قرارداد..

ضربه بعدی و خودش به پیشونیش زد و گفت:

- اوه اوه.. خوب شد یادم انداختی اصلاً حواسم نبود.. باید به مترجمش زنگ بزنم واسه هماهنگی..  
الآن ردیفش میکنم نگران نباش..

مجید بلند شد رفت و من پکی به سیگارم زدم و دودش و با حرص فوت کردم.. مثل اینکه این سفرم هیچ فایده ای قرار نبود برام داشته باشه.. چون تا اینجا نه سودی از قرارداد و شراکتی که میخوام انجام بدم برده بودم.. نه ذهنم خالی شده بود از فکر و خیال و دغدغه هام..

بعد از چند دقیقه مجید برگشت و با بیخیالی گفت:

- قرار موند واسه فردا؟

- یعنی چی؟ چرا؟

- مثل اینکه یارو خارجیه از این کباب کثیفای گوشه خیابون دیده.. خوشش اومده چند سیخ زده تو رگ.. به معده اس نساخته کارش به بیمارستان کشیده.

خودش زد زیر خنده و وسط خنده گفت:

- خدایی چقدر سوسولن این خارجیا! مترجمش گفت فردا واسه ناهار یه جا قرار بذاریم.

- ای بابا!!!!!! من میخوامستم آخر شب برگردم تهران!

یه قلپ از مشروبش و بالا رفت و با آرامشی که بدجوری رو اعصابم بود گفت:

- حالا فردا شب برگرد.. چی میشه؟ مگه بد میگذره بهت؟

از اینکه انقدر پررو بود داغ کردم و توپیدم:

- واقعاً به تو خیلی داره خوش میگذره؟ مرد حسابی گفتی بیا هم واسه جلسه و قرارداد هم چند ساعت تفریح و خوشگذرونی. الان نه قراردادی در کاره نه تفریحی. تو فکر کردی من عقده دارم که بین چند تا نره خر بشینم و سیگار بکشم و مشروب بخورم؟ مگه نگفتی دختر محترم دارید؟ نکنه همین پسرا رو میخوای جای دختر بهم قالب کنی و پس فردا انگ لواط کاری هم بخوره رو پیشونیم.

صدای خنده سرخوشانه اش بلند شد و بعد از چند دقیقه با لحن جدی تری گفت:

- حق داری.. خدایی بدون دختر حال نمیده.. ولی منم از پای تلفن فهمیدم چند روزیه که سر حال نیستی.. گفتم اگه چهارتا دخترم بریزم اینجا میخوان بال بال بززن واسه عکس گرفتن.. دیگه اونا رو نمیشه مثل پسرا مهار کرد. فکر کردم شاید بدتر اعصابت به هم بریزه.. عوضش یه برنامه دیگه برات دارم.. که شرط میبندم خوشت میاد. اگر خوش نیومد فردا برات جبران میکنم.. نگران نباش.

- چه برنامه ای؟

قبل از اینکه جواب منو بده.. با دیدن همون پسری که از پشت ساختمون اومد و دستاش خونی بود اشاره ای بهش کرد و وقتی نزدیکمون شد پرسید:

- چی شد پس؟ بهوش نیومد این قراضه؟

- چرا.. منتظر نیما بودیم رفته بود از رفیقش مشروب بگیره.. میگه اینایی که خودش داره تا صبح کم میادا! تازه اومد. الان میرم میارمش!

انقدر کلافه شدم از این حرفایی که هیچی ازشون سردرنمیاوردم که توپیدم:

- قضیه چیه مجید؟ چرا مشکوک میزنید؟

چشمکی بهم زد و گفت:

- بشین و تماشا کن.. نمایش داره شروع میشه.. اینهمه ما رفتیم تو سینما فیلمای شما رو دیدیم. حالا یه بارم شما لطف کن و بشین پای تئاتر ما. شک نکن بهتر و بیشتر سرگرم میشی! دستم و از بالا تا پایین صورتم کشیدم.. از این حرفا بوی خوبی به مشامم نمیرسید..

- خلاف ملاف که تو کارتون نیست؟ حوصله شر راه افتادن ندارما! همینجوریشم هزارجور حاشیه و حرف و حدیث بستن بیخ ریشمون.

- نه بابا چه خلافی؟ طرف حتماً خودش این کاره اس که الان اینجاس دیگه.. اصلاً بر فرض که خلافم باشه. حاجیت و دست کم نگیر.. بلام چه جوری چفت و بست بزnm به دهن همه.

انگار هرچی بیشتر میپرسیدم.. گیج تر میشدم با شنیدن جواب ها و حرفایی که بهم میزد. منظورش از طرف کی بود؟ چه نمایشی میخواستن راه بندازن که اینهمه آدم به خاطرش جمع شده بودن؟

از طرفی دلم میخواست بلند شم و برم ویلای خودم که یه ساعت بیشتر با اینجا فاصله نداشت.. از طرفی هم انگار جدی جدی کنجکاو شده بودم تا ببینم از چه نمایشی دارن حرف میزن.

اینکه هیچ ذهنیتی نداشتیم و هیچ حدسی نمیتونستم درباره اش بزنم ترغیبم میکرد که بمونم و خودم بفهمم اینجا چه خبره.. حداقل از تنهایی سر کردن این ساعت ها و لحظه ها اونم تو این شهر ساحلی و آخرشم خوردن قرص خواب برای چند ساعت استراحت بدون خیالبافی خیلی بهتر بود..

بلند شدم و راه افتادم سمت پنجره.. لاش و یه کم باز کردم تا باد به کله ام بخوره که همون موقع یه سیگار روشن شده به طرفم دراز شد.. سرم و چرخوندم و نیما رو دیدم که سیگار خودش و داشت بهم تعارف میکرد.

- احوال جناب پیران عزیز.. منور کردید ویلای ما رو! نمک نداره بفرما!

کامل به سمتش برگشتم و گفتم:

- ممنون.. تازه خاموش کردم.. راحت باش!

نیما رو کم و بیش میشناختم.. از دوستای مجید بود. خیلی دلش میخواست خودش و جا کنه بین آدمای من ولی موفق نشد.. یعنی علی نداشت و منم وقتی تو رفتاراش دقیق شدم دیدم حق با علیه و خیلی آدم قابل اعتمادی نیست.

از اون آدمایی بود که هدف خودش اولویت ذهنش بود و برای رسیدن بهش حاضر بود همه رو فدا کنه. واسه همین بهش رو ندادم.. الانم اگه مجید زودتر میگفت که این ویلا مال نیماست هیچوقت پامو توش نمیداشتم.

- پذیرایی شدید؟ ببخشید من نبودم! کاری پیش اومد مجبور شدم برم و بیام.

سری تکون دادم و با دیدن کبودی روی بینیش که تا زیر پلکشم ادامه پیدا کرده بود فقط برای اینکه منم حرفی زده باشم پرسیدم:

- صورتت چی شده؟



یه کم اخماش رفت تو هم ولی دوباره خندید و گفت:

- شانسه مائه دیگه.. مثلاً خواستیم امروز که در جوار شماییم یه کم خوش تیپ و خوش برو رو باشیم که نشد.. خدمتکار ویلا رو تمیز کرده بود.. پله ها سر بود یه کم.. پام لیز خورد با صورت رفتم رو پله.. میدونستم داره دروغ میگه.. اون پسره گفت یکی این بلا رو سر صورت نیما آورده.. به جز اون هم چون مشخص بود که جای ضربه ای به مراتب محکم تر از برخورد با پله اس.. ولی اهمیتی ندادم و جوری وانمود کردم که فکر کنه دروغش و باور کردم.

دنبال بهونه ای میگشتم که زودتر از کنارش برم تا دوباره مثل همیشه سر حرف و باز نکنه و از قابلیت ها و توانایی های خودش حرف نزنه.. که با باز شدن در ویلا سکوتی تو سالن شکل گرفت و همه از جمله خود من برگشتیم سمت در که ببینیم چه خبره.

نیما ازم جدا شد و رفت سمت جمعیت.. ولی من یه جورایی انگار به زمین میخ شده بودم که همونجا چسبیده به پنجره قدی ویلا وایستاده بودم و به صحنه رو به روم نگاه میکردم.

چیزی رو که داشتم با چشمای خودم میدیدم باور نداشتم. مشابهش شاید فقط تو فیلمایی بود که دیده بودم یا گاهی اوقات خودمم توش بازی کرده بودم.. ولی تو واقعیت.. اولین بار بود.

یه دختر بیست و خورده ای ساله که صورت کبودش نشون میداد کتک خورده.. کشون کشون داشت دنبال همون یارو که دستاش خونی بود میومد و از همون لحظه ورودش. نگاه گنگ و وحشت زده اش بین پسرای حاضر تو سالن میچرخید.

یکی یکی داشتم جواب سوالاتی ذهنم و که از وقتی پام و گذاشتم اینجا تو سرم شکل گرفت و فکر میکردم به من ربطی نداره میگرفتم.

علت دستای خونی اون پسره و صورت کبود نیما همین بود. پشت ساختمون در حال له و لورده کردن این دختره بودن؟؟

نگاهم هنوز با تعجب و ناباوری میخ اون دختره بود که با دست مجید رو شونه ام از جا پریدم و برگشتم سمتش..

- اینجا چرا وایستادی؟ بریم بشینیم.. صندلی وی آی پی رو واسه خود خودت رزرو کردم.

دستش و از رو شونه ام پس زدم و با کلافگی گفتم:

- این کارا واسه چیه؟ جدی جدی داری تئاتر بازی میکنید؟

- ای بابا.. جون داش دامون ضد حال نزن دیگه.. یه امشب و میخوایم حال کنیم.

- چرند نگو مجید.. به چه قیمتی حال کنید؟ با درب و داغون کردن یه دختر بچه؟

- همچین بچه هم نیست.. دوتای من و تو رو حریفه!

- هرچی! بالاخره آدم هست یا نه؟ خانواده داره یا نه؟ پس فردا بره از همه مون شکایت کنه چه گهی میخوای بخوری؟ میدونی که اگه پای من درگیر این جریان مزخرف و بچه باز بشه چه بلایی سرت میارم؟

- آره بابا میدونم.. جوش بیخود نزن. هیچی نمیشه. بچه ها آمارش و درآوردن بی کس و کاره. تا صبح یه کم باهاش حال میکنیم. چهارتا عکس و فیلمم ازش میگیریم. بعدشم یه پولی میذاریم تو جیبش و دکش میکنیم بره. تهدیدشم میکنیم بخواد غلط اضافه بکنه فیلمش همه جا پخش میشه. اگه بره پای خودشم گیره مطمئن باش.

دوباره سرم و چرخوندم و نگاهم و دوختم به اون دختره.. داشت از ترس میلرزید.. ولی نگاه پر از خشمش از پسرای که دورش وایستاده بودن و هرکی یه متلک بهش میپروند جدا نمیشد.

- چه جوری آوردنش؟ دزدیدنش؟

- اونش و من در جریان نیستیم.. نیما میدونه! فقط مطمئنم خطری نداره واسه مون!

سکوت من و که دید با سرخوشی بیشتری ادامه داد:

- دیگه بیخود فکر نکن.. تا صبح کلی حال میکنیم.

نمیدونم چرا همون لحظه وسایلم و جمع نکردم و از اون ویلا نزدِم بیرون. شاید چون هنوز کنجکاو بودم نسبت به این برنامه ای که راه انداخته بودن. بدم نمیومد ببینم این دختره با این نگاه تیز و برنده اش که به قول مجید وحشی هم هست.. چه کاری ازش برمیاد در برابر اینهمه آدمی که دوبرابر هیکلش و دارن.

ولی رو به مجید اتمام حجت کردم و گفتم:

- میکنیم نه.. میکنید. من و قاطی این کثافت کاری هاتون نکنید. علاقه ای هم ندارم وقتم و با کسی بگذرونم که ارزش تف کردنم نداره و ریختشو حتی همیشه واسه چند ثانیه تحمل کرد.

دستی به چونه اش کشید و گفت:

- خيله خب.. بيا بریم بشین. فقط تماشا کن.. قول میدم هیچ دردسری برات نباشه. بابا دیگه منو که میشناسی. به خاطر تو هم نباشه به خاطر خودم دست از پا خطا نمیکنم خیالت تخت.

همراه مجید رفتیم رو یکی از مبلا که به قول مجید وی آی پی محسوب میشد و نزدیک ترین مکان بود به سالنی که دختره وسطش رو زمین ولو شده بود و بقیه دورش جمع شده بودن نشستیم. حالا که از نزدیک تر داشتیم میدیدمش به معنای واقعی چندشم شد.

به سر و وضع و لباساش که میخورد در به در و بدبخت باشه.. شک نداشتم با میل خودش سوار ماشین یکی از اینا شده بود و تا وقتی برسن اینجا کلی بابت پولی که قرار بود بگیره چونه زده.. فقط احتمالاً انتظار دیدن اینهمه آدم و نداشته که اینجوری دست و پاش و گم کرده.. الانم خیلی سریع با پیشنهاد پول بیشتر رام میشه..

تو این روزایی که همه تلاشم بیرون کردن همیشگی گلچهره از فکر و ذهنم بود.. حتی با دیدن یه دختر خرابم یاد معصومیت و حجب و حیای دوست داشتنی اون می افتادم. چقدر راحت میشد با همدیگه مقایسه اشون کرد.. فاصله اشون به اندازه فاصله زمین بود تا آسمون. گلچهره ای که حکم فرشته آسمونی رو داشت برام کجا و .. این دختری که عین یه بچه گربه ترسیده رو زمین نشسته بود و منتظر بود ببینه از بین این آدم‌ها اول کی سمتش میاد کجا!

صدای مجید رشته افکارم و پاره کرد:

- اوه اوه اوه.. مبین میذاشتی یه چیزی هم ازش می موند.. این و دیگه آدم رغبت نمیکنه نگاهش کنه.. چه جووری باید تا صبح ب...مش؟

- مجبور شدم بابا.. پدرسگ هفت تا جون داره!

اخم‌ام رفت تو هم از تعجب.. چرا باید مجبور بشه که این دختره رو بزنه؟ یعنی خودش نمیخواست و الان اینجا بود؟ پس از کجا آورده بودنش؟

دوباره نگاهم رفت سمت دختره که انگار زبونش بند اومده بود.. ولی با شنیدن حرفی که مبین زد از کوره در رفت و از یه بچه گربه تبدیل شد به توله شیری که تازه تازه غرش و یاد گرفته..

- پدر سگ خودتی و اون بابای حرومزاده تر از خودت.. آشغال بی نامو...

هنوز حرفش تموم نشده بود که لگد مبین به دهنش کوبیده شد و خفه اش کرد.. خونی که تو دهنش جمع شده بود و ریخت بیرون. از بوی خونی که تو فضا پیچیده بود حالت تهوع بهم دست داد و دل و روده ام واقعا داشت به هم میریخت.. ولی حالا به هیچ وجه دلم نمیخواست اون جایگاه و از دست بدم و از این صحنه دور بشم. باید میفهمیدم هدف این دختره چیه و تا کجا میخواد پیش بره! اگه واقعاً راضی به این کار نبود.. چه جووری میخواست از پس اینهمه آدم بر بیاد؟

از بین جمعیت نیما رفت وسط و کنار دختره وایستاد و رو به جمع گفت:

- بچه ها میخوایم یه مسابقه شروع کنیم. هرکی میخواد شرکت کنه یه پولی میذاره وسط و یه زمان میده .. این زمان دادن یعنی مطمئننه تا تموم شدن اون تایم میتونه این دختره رو رام کنه و بعدش به قول خودمون ترتیبش و بده. اگه شرط و باخت پولشم هیچ میشه و نفر بعدی میاد.. ولی از نفر دوم به بعد زمان همینطور کمتر میشه ها حواستون باشه. اگه نتونستید دختره رو به چنگ بیارید.. هم پول خودتون و بر میدارید.. هم دختره واسه اولین دفعه زیر خواب شما میشه.. اگر نتونستید که هیچی..

نوک کفشش و گذاشت زیر چونه دختره و سرش و بلند کرد.. خیره تو چشماش حرفش و ادامه داد:

- دست کم نگیریدشا.. میبینید که چقدر سلیطه اس!

دختره با حرص و عصبانیت پای نیما رو از زیر چونه اش پس زد ولی نگاه خیره و پر غضبش و ازش نگرفت.. انگار میخواست با اون نگاه یه چیزی بهش حالی کنه و یه حرفی بزنه. ولی مگه با اینهمه کنکی که خورده بود توانی هم برای حرف زدن داشت؟

نیما بدون اهمیت به نگاه دختره راه افتاد سمت جمعیتی که داشتن خودشون و به آب و آتیش میزدن تا نفر اول بشن.. چون مطمئن بودن دختره با اون حال و روزش یک دقیقه هم دوماوم نمی آورد و تو همون دور اول تو مشت خودشون بود.

ولی من با نهایت بیخیالی به صحنه رو به روم که انگار داشت تبدیل به صحنه جنگ میشد خیره شده بودم. بدم نیومده بود از مسابقه ای که نیما ترتیب داده بود. البته همچنان دوست نداشتم خودم پام به این جریان باز بشه و قاطی مسابقه اشون بشم.. ولی واسه تماشا کردن و چند ساعت سرگرم شدن بد نبود!

مجید سرش و بهم نزدیک کرد تا صداس از بین سر و صداهای بقیه به گوشم برسه و گفت:

- نمیخوای شرکت کنی؟ میخوای پارتی بازی کنم که نفر اول باشی؟ هرچند احتیاج به پارتی بازی هم نیست.. یه اشاره کنی همه غلاف میکنن و میکشن عقب!

پوزخندی زدم و گفتم:

- انقدر بهم میخوره دنبال جنس بنجل باشم؟ همین مونده برم با دخترای خراب گوشه خیابون که هزار جور درد و مرض دارن بخوابم.

- کی گفته خرابه؟

چرخیدم سمتش و پرسیدم:

- نیست؟

- نه بابا.. من فقط گفتم بچه ها آمارش و درآوردن و فهمیدن ننه بابا نداره. دیگه نمیدونم از کجا آوردنش. نمیبینی صورتشو؟ مثل اینکه قبل از اومدن بقیه مبین میخواست زرنج بازی دربیاره و یه حالی ازش ببره که دختره نداشته و جفتک پرونی کرده و مبینم زده لت و پارش کرده که حداقل وقتی بقیه اومدن جونی نمونه تو تنش و بتونن از پشش بر بیان. اگه خراب بود که الان خودش خودش و لخت میکرد این وسط.

یعنی چی؟ یعنی این دختره که از لای چشمای کبود شده و باد کرده اش و سینه ای که تند تند بالا و پایین میشد منتظر بود ببینه چی قراره به روزش بیاد با زور و اجبار اینجا اومده بود؟

پس.. پس یعنی ممکن بود قضیه بی کس و کار بودنشم الکی باشه و به محض اینکه پاش و از اینجا بیرون بذاره بره آبروی همه مون و ببره! این وسط واسه این چلغوزایی که علناً داشتن خودشون و پاره میکردن که هیچ توفیری نداشت.. فقط منی که خیر سرم اسم سلبریتی روم بود به فنا میرفتم.

با کلافگی از فکرای که تو سرم بود و نمیدونستم چقدرش درسته چقدرش غلط به مجید گفتم:

- این مسخره بازی ها چیه آخه؟ هیچ راه دیگه ای واسه سرگرم شدن پیدا نکردید؟ به همین زنایی که پرن تو خیابونا پول میدادید و میاوردینشون اینجا خیلی بیشتر از این حال میکردید.

شونه ای بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

- بعضیا مرض دارن آخه.. از عشق و حال و سک. س زوری بیشتر خوششون میاد. یه بابایی رو میشناختم هر ماه کلی پول پیاده میشد تا براش یکی و بدزدن که بتونه بهش تجاوز کنه.

غش غش خندید و یه قلپ دیگه از مشروبی که از تو دستش جدا نمیشد بالا رفت..

- فکرش و بکن.. فقط وقتی دختره زیرش لگد و جفتک می پروند و فحش خواهر و مادر و به جونش می کشید حال میکرد..

از تو پاکت سیگارم یه سیگار درآوردم و روشن کردم.. منم کم و بیش میشناختم این آدمایی رو که هر کدوم با یه مشکل جنسی دست و پنجه نرم میکردن و حاضر بودن به خاطر اینکه نهایت لذت و از رابطه اشون بیرون زندگی چندین و چند نفر و تباه کنن. ولی هنوز معتقد بودم این دختر.. خیلی زودتر از اینکه کار به اونجاها بکشه و امیده و خودش و تسلیم میکنه.

درسته چموش بود و سرکش.. اینکه تا همینجاشم دووم آورده بود یعنی خیلی ضعیف نبود.. ولی همین ترس و وحشتی که لحظه به لحظه تو نگاهش بیشتر جون میگرفت کارش و تموم میکرد.

شاید واقعاً جاش اینجا نبود و به هر دلیل و بهانه ای به زور آورده بودنش.. ولی کم کم می فهمید اینجا ته خطشه و زندگیش از حالا به بعد دیگه نابود شده.

چون اگه جدی جدی این کاره نباشه و اولین تجربه اش و داره تو همچین شرایطی میگذرونه.. امشب یکی از بدترین شب های زندگیش محسوب میشه که هیچوقت نمیتونه از ذهنش پاکش کنه.. مگه اینکه.. مگه اینکه یکی پیدا بشه و نذاره این شب تلخ براش تا آخر ادامه پیدا کنه.

xxxxx

گیج بودم.. گنگ بودم.. درد داشتم.. ترسیده بودم.. وحشتزده بودم.. حتی یه نفس کامل و عمیق هم نمیتونستم بکشم از وحشت و هراس..

چه مرگم شده بود؟ اینا چه مرگشون شده بود؟ چه غلطی میخواستن بکنن؟ مسابقه و این مسخره بازی ها دیگه چه صیغه ای بود؟ پس تکلیف نقشه شمس الدینی چی میشد؟ یعنی به کل همه چیز تموم شده بود؟ یا این همون نقشه ای بود که به خاطر کلی پول گرفته بودم؟

از طرفی دلم میخواست بلند شم و به اون نیمای بی پدر و مادر هرچی از دهنم درمیاد بگم به خاطر این نمایش بیخودی که راه انداخته و اینهمه آدم و به خاطرش کشونده اینجا.. از طرفی هم ترسیدم که نکنه واقعاً این همون نقشه ای باشه که نمیخواستن من چیزی ازش بفهمم. در اون صورت همه چیز لو میرفت.

ساسان گفته بود نقشه امشب پیاده میشه.. پس یعنی.. اون یارو.. یه جایی تو همین جمعیت بود؟ بین این آدمایی که داشتن واسه مسابقه بی رحمانه و کثیف نیما خودشون و تیکه پاره میکردن؟ یعنی میخواستن کار و به جایی بکشونن که اون یارو هم تو این مسابقه شرکت کنه و بیاد سراغم بعد منو برداره با خودش ببره؟

اگه.. اگه همه چیز اونجوری که اونا انتظار داشتن پیش نمیرفت و.. اون یارو اصلاً سمت منم نمیومد چی؟ تهش همون چیزی میشد که نیما گفت؟ میفتادم دست یکی از اونایی که واسه این شرطبندی از جیبشون مایه گذاشته بودن تا ترتیبم و بدن؟

یعنی انقدر شمس الدینی و آدماش.. یا حتی ساسانی که همه اینا رو میدونست و هیچی به من نگفت.. رذل و پست فطرت بودن که همچین نقشه ای کشیده بودن؟ نقشه ای که احتمال موفقیتش اگه خوشبینانه نگاه میکردیم شاید فقط پنجاه درصد بود!



پشت دستم و رو لبای خونیم کشیدم و خواستم نگاهم و به دور و بر بچرخونم تا شاید بتونم اون آدمی که به خاطرش به این حال و روز افتادم و پیدا کنم که همون لحظه نیما و یه نفر دیگه که احتمالاً به عنوان نفر اول انتخاب شده بود اومدن سمتم.

نیما رو به بقیه گفت:

- خيله خب.. ساكت باشيد ببينم. ميخوام قوانين مسابقه رو بهتون بگم. اول اينكه ميتونيد هر روشي كه دلتون ميخواد رو اين دختره پياده كنيد واسه به چنگ آوردنش.. فقط بايد جوري بزنيديش كه بيهوش نشه. مثلاً براي اينكه زودتر رام بشه تو سرش نكوبيد چون اگه بيهوش شد مسابقه تمومه. بعدشم.. اگه اين پتیاره اومد طرف كسايي كه بيرون مسابقه ان هيچ كمكي بهش نمي كنيد تا زودتر نوبت به خودتون برسه ها.. وگرنه شوت ميشيد از بازی بيرون. نوبت وقتي تموم ميشه كه زمان تموم بشه. اولين نفرم عرشياست كه فعلاً دويست مايه گذاشته و يه دقيقه زمان تعيين كرده..

صدای همه دوبره بلند شد.. يه سری تشويش ميكردن و يه سری ميگفتن عمراً بتونه. منم فقط با اون بغض لعنتي كه چشمام و خيس كرده بود زل زده بودم بهشون به اين فكر ميكردم كه به چشمام واسه كدوم دردم اجازه باريدن بدم؟ درداي جسميم و نبضي كه همه جاي صورتم داشت ميزد.. يا درداي روحيتم و فكر كردن به عاقبت اين كارم.. فكر كردن به مادري كه تو خونه نشسته و منتظره من از محل كارم بهش زنگ بزنم و خيالش و راحت كنم؟

« خدايا! اينكه من همه اين كارا رو.. واسه راست و ريس شدن كار عمل مامانم و جبران همه گند و كثافتي كه به زندگيشون زدم انجام دادم.. يه ذره پيشت ارزش نداره كه به خاطرش هوام و داشته باشي و نذاري اين بي ناموسا عين عروسك خيمه شب بازی منو بازچه كنن؟ »

نیما رو به پسری كه همراهش بود كرد و گفت:

- آماده ای؟

پسره هم با خونسردی به من که رو زمین نشسته بودم خیره شد و با سر تایید کرد. با شمارش نیما اشکای من از لای چشمای باد کرده ام رو صورتم چکید و پسره هم اومد سمتم.

بازی شروع شده بود.. این همون نمایشی بود که اصرار داشتن خودم باشم و هیچ نقشی بازی نکنم.. ولی مگه با این شرایط میشد نقشم بازی کرد؟ من حتی اگه میدونستم امشب قراره چه بلایی سرم بیاد تو این لحظه با این ضعفی که تو بدنم بود و دست و پام و شل کرده بود پس میفتم.

الآن تنها چیزی که میدونستم این بود که این پسره اسمش عرشیاس.. پس اونی نیست که به خاطر به دام انداختنش به این فضاقت و بیچارگی افتادم و تحت هیچ شرایطی نباید بذارم دست نجس و کثیفش بهم بخوره.

تو همون حالت نشسته با درد و ضعف عقب عقب رفتم و پسره هم بهم نزدیک شد.. برام مسابقه و این مسخره بازی از یه اهمیت نداشت.. فقط میخواستم هم خودم و از چنگ این بی ناموسای عوضی بیرون بکشم و باعث لذتتون نشم.. هم کاری نکنم تا همه نقشه ها و برنامه ها به هم بخوره و درد به اجرا گذاشتن سفته ها و پس دادن اون پولم به دردم اضافه بشه. حالا که تا اینجا و این لحظه اومده بودم.. باید تا تهش میرفتم.

پسره که انگار از عقب عقب رفتنای من کلافه شده بود تو یه حرکت ناشیانه.. به خیال اینکه من نمیتونم عکس العملی نشون بدم خودش و با یه جهش پرت کرد سمتم.. ولی من دستش و خوندم و خیلی سریع یه غلت زدم و پسره با شکم افتاد رو زمین.

صدای تشویق و تمسخر و تعجب بقیه اوج گرفت.. حق داشتن تعجب کنن.. اونا که از سابقه من خبر نداشتن.. تنها چیزی که میدیدن این ظاهر و تن و بدن لرزونم بود.. ولی من به جز اون گردن درد لعنتیم که امونم و بریده بود.. فقط یه کم ضعف و کوفتگی اونم به خاطر چند ساعت تو سرما سر کردن تو وجودم بود. وگرنه تو این چند سال انقدر با بهانه بی بهانه بهم حمله شده بود که بتونم تا حدودی دست طرف مقابلم و بخونم و به سرعت واکنش نشون بدم.

از فرصتی که داشتم استفاده کردم.. خودم و یه کم چرخوندم طوری که صورت و دماغ پسره درست جلوی پام قرار گرفت.. قبل از اینکه به خودش بجنبه و بلند شه با کف کفشم دوبار کوبوندم تو صورتش و خودمم سریع کشیدم عقب که حداقل فاصله لازم و باهاش حفظ کرده باشم. هرچند که میدونستم اون ضربه انقدری کاری بود که این فاصله ناچیز کاری از پیش نبره!

همونطور که نفس نفس میزدم زل زدم به پسره که با بلند شدن صدای قهقهه جمع حسابی کنف شده بود. سرش و بلند کرد و خون از دماغش جاری شد.. خونریزش خیلی غیر عادی بود.. طوری که وقتی دستش و زیر دماغش گرفت تو چند ثانیه کف دستش پر از خون شد و من تازه فهمیدم که دماغش عملی بوده!

دروغ چرا ترس تو ثانیه ای تمام تنم و به رعشه انداخت.. اگه زودتر میفهمیدم ضربه ام و جای دیگه میزدم.. نه جایی که مطمئناً چند میلیون پول بالاش داده.

ولی دیگه دیر شده بود و پسره بعد از اینکه یه کم با خشم و نفرت به خونای تو دستش نگاه کرد بلند شد و حمله کرد سمتم.. دیگه فرصتی برای عقب رفتن پیدا نکردم چون با قدرتی که از عصبانیتش و صدای بلند تشویق بقیه میگرفت به سرعت خودش و بهم رسوند و تلافی خسارتی که به دماغ عملیش وارد کردم و با مشت و لگدی که به تن و بدنم میکوبید درآورد.

ساکت و صامت ننشستم که هرکاری دلش میخواد بکنه.. توان بلند شدن نداشتم ولی تو همون حالت نشسته نمیذاشتم همه ضربه های بهم بخوره و از هر سه تا یکیش و مهار میکردم با گارد گرفتن و تقلا کردن و حتی یکی دو تا هم من بهش زدم.. ولی دیگه نایی برام نمونه بود و دستام داشت شل میشد که همون لحظه صدای نیما بلند شد و پسره رو عقب کشید..

- بسه دیگه زمانت تموم شد.. اسگولیا عرشیا! اصلاً تو فهمیدی این مسابقه واسه چی بود؟ وایستادی با دختره کشتی کج بازی میکنی؟

- تخم سگ بی پدر مادر اگه تو دماغم نمی کوبید که الان زیرم بود!

- خری دیگه! اینهمه بچه ها داد زدن نشنیدی کره خر؟ بعد از اون دوتا مشت و لگدم میتونستی کار و تموم کنی. برو بشور صورتتو..

- دختره وحشی بی لیاقت. حقشه فقط مثل سگ کتک بخوره.

فقط داشتم نفس نفس میزد و نگاهش میکردم.. میتونستم جوابش و با چهار تا لیچار بدتر از خودش بدم جوری که تا فیها خالدونش و بسوزونه.. ولی باید انرژی و جمع میکردم و ذهنم و متمرکز. نباید این یه ذره توانی هم که تو بدنم بود با فحش دادن از بین میرفت.

نیما دوباره رو به یکی دیگه از پسرا گفت:

- سجاد بیا نوبت توه.. چهل ثانیه بیشتر وقت نداریا!

- هه! سر سی ثانیه تو مشتمه داش نیما!

- نمیخواه کری بخونی.. برو ببینم چیکار میکنی.

سرم و بلند کردم و پسر رو دیدم که داشت میومد سمتم.. لاغر و استخوانی بود و اگه نیروم و جمع میکردم میتونستم از پس این یکی هم بربایم. ولی وقتی به این فکر میکردم که این نمایش قراره تا کجا ادامه پیدا کنه و اون هدف اصلی کی وارد معرکه بشه دست و پام میلرزید.

قبل از اینکه بهم برسه یه دستم و گذاشتم پشت گردنم تا بلکه با ماساژ چند ثانیه ای یه ذره آرام بشه و با همه دردی که تو تنم بود بلند شدم و ایستادم.. یه کم عقب میرفتم پشتم به دیوار میخورد و جای زیادی برای فاصله گرفتن نداشتم.. واسه همین قبل از اینکه اون کاری بکنه خودم دستمو بلند کردم و خواستم بکوبونم تو صورتش که پسره مچ جفت دستام و گرفت و چسبوندم به دیوار و صورتش و آورد جلو..

صدای تشویق بقیه که بلند شد فکر کرد کار تموم شده.. ولی من هنوز با دستای اسیر شده هم میتونستم از پس این جوجه ماشینی ريقو ببريام.

با همه نفرتی که از جنس خراب این جماعت بی شرف داشتم خونابه هایی که با لگد اون حرومزاده تو دهنم جمع شده بود و تف کردم تو صورتش..

پسره فحش رکیکی داد و ازم فاصله گرفت و صورتشو پاک کرد.. با اینکه میدونستم عصبانی کردنشون فقط آسیب های جسمی خودم و بیشتر میکنه.. ولی بهتر از این بود که به همین راحتی تسلیمشون بشم و بذارم هر غلطی میخواستن بکنن..

همونطور که حدس زدم عصبانی شد و دوباره بهم حمله کرد و یه سیلی محکم خوابوند تو صورتم.. به بهانه اون سیلی تن بی جون و پر دردم و پرت کردم طرف شومینه و با یه حرکت گلدون باریک و کوچیکی که رو لبه شومینه بود برداشتم.. وقتی چرخیدم به عقب و پسره رو تو یه قدمی خودم دیدم گلدون و تو سرش هزار تیکه کردم.

انقدری محکم و سنگین نبود که از پا درش بیاره.. فقط یه کم گیجش کرد و جلوی پام پخش زمین شد که تا خواستم از کنارش در برم مچ پام و گرفت و منم محکم با شکم افتادم رو زمین.. صدای ناله پر دردم و تو گلوم خفه کردم و خواستم به زور پام و از تو دست کثیف اون حرمله بیرون بکشم که صدای زنگ گوشی نیما به نشونه تموم شدن زمان بلند شد.

نیما پسره رو از رو زمین بلند کرد ولی من همونجا ولو شده مونده بودم و هیچ تلاشی برای بلند شدن نمیکردم. فقط صدای حرف زدناشون و میشنیدم که انگار همه عصبی و کلافه شده بودن از ادامه دار شدن این مسابقه. ولی من جور دیگه این نمیتونستم این شرایط و پیش ببرم. حتی اگه همه چیز بهم میریخت و مجبور میشدم جواب سین جیم کردنای شمس الدینی رو پس بدم.

ساسان گفته بود بعد از پیدا شدن اون یارو نقش بازی کردن من شروع میشه.. پس الان خودم بودم.. همون ستاره ای که تو زندگیش فقط یه اشتباه انجام داد و یه بار پاش و کج گذاشت که همون یه بار کار و به جایی رسوند که تو چشم همه تبدیلیش کرد به یه فاحشه.. ولی من میخوام ثابت کنم که همه اشتباه کردن درباره ام.. قبل از همه هم باید به خودم ثابت میکردم. پس نوش جونم هرچقدر درد می کشیدم.. مهم نبود.

با درد یه کم خودم و جمع و جور کردم و سرم و بالا گرفتم که چشمم خورد به نفر سوم که داشت همراه نیما میومد سمتم. یه کم خیالم راحت شد با دیدن هیکل تپلش.. به نظر میومد به زور میتونه خودش و تکون بده و این یعنی من از نظر سرعت عمل.. با همین توان نصفه و نیمه ام.. ازش خیلی سر تر بودم.. پس باید حواسم و حسابی جمع میکردم تا از پشش بریام.

حالا دیگه قضیه پیدا کردن اون یارو به کل از ذهنم رفته بود و همه فکرم رو این بود که این مسابقه لعنتی رو هر جور شده به نفع خودم تموم کنم. هرچند که بعید میدونستم به این راحتیا این جماعت حریص و پست فطرت.. دست از سر من بردارن.

انگار شمس الدینی بهشون سپرده بود.. به اندازه پولی که بهم دادن شیریه جونم و بکشن و تا جایی که میتونن ازم لذت ببرن که یه وقت خدای نکرده پولشون حروم نشه!

اشکایی که بدون اجازه خودم رو صورت داغون و کبود شده ام ریخته بود و پاک کردم و آماده شدم که از دستش فرار کنم.. در حالیکه دیگه جونم تو پاهای لرزونم نبود که بتونم روش وایستم.

با شمارش نیما سی ثانیه زمان پسره شروع شد و سریع اومد بالا سرم وایستاد.. فرصت عقب رفتن پیدا نکردم و فقط قبل از اینکه بخواد هیکل گنده اش و بندازه روم خواستم مشتم بکوبم تو شکمش که دستم و رو هوا گرفتم.. اونیکی دستم و بلند کردم برای کوبوندن ضربه که اونم گرفت.

انگار زیای دست کم گرفته بودمش.. یا شایدم زیادی رو بدن خسته و کم توان خودم که لحظه به لحظه داشت بیشتر تحلیل میرفت حساب کرده بودم و حالا اینجوری تو دستای این پسر اسیر شدم و نمیتونستم تکنون بخورم.

نمی خواستم جلوی این ده دوازده نفری که با لذت زل زده بودن به بدبختی و بیچارگی من اشک بریزم.. ولی انگار چشمام می خواستن تلافی همه اون سال هایی که با سختی خشک نگهشون داشتم و امشب دربیارن و دستای اسیر شده ام هم نمیتونست برای پس زندشون کاری از پیش ببره.

اون شب همه.. حتی چشمام دست به دست هم داده بودن تا بهم ثابت کنن زندگی من همون هفت سال پیش تباه شد و از اینجا به بعد فقط باید واسه زنده موندن دست و پا میزدم..

پسره اومد جلوتر.. طوری که پاهام بین پاهاش قرار گرفت و من تا این صحنه رو دیدم.. دیگه کوچکترین مکشی نکردم و با پای چپم محکم کوبوندم تو شکم بزرگش که نتونه پایین تر بیاد.

از این عکس العمل سریعم جا خورد و چون بدنش تو بد موقعیتی قرار گرفته بود خواست خودش و بکشه عقب که من از فرصت استفاده کردم و تمام قدرتم و جمع کردم تو اونیکی پام و لگد زدم به زیر شکمش.. که نعره پر از درد پسره مو به تنم راست کرد.. ولی همینکه دستام از تو دستش ول شد سریع خودم و کشیدم عقب.

پسره داشت به خودش می پیچید و داد میزد که من برگشتم و سعی کردم چهار دست و پا ازش دور شم.. چون میدونستم مثل دو نفر قبلی یه کم که دردش آروم شه با حمله بدی از خجالتم در میاد..

تقریباً داشتم خودم و رو زمین میکشیدم و صدای داد و بیداد پسره و تشویق دوستاش که ازش میخواستن کم نیاره و ادامه بده رو میشنیدم.

عضلات گردنم دیگه باهام همکاری نمیکردن.. ولی دردش و به جون خریدم و سرم و برگردوندم تا ببینم پسره تو چه وضعیتی که همون موقع چشمام گیر کرد تو یه جفت چشمی که داشتن با حیرت و نگرانی نگاهم میکردن.

نمیدونستم کیه.. فقط مطمئن بودم که این چهره و این چشمای سبز قبلاً هم توجه من و به خودش جلب کرده بود.. ولی نمیدونستم کجا. برام جای تعجب داشت که چرا از بین این همه گرگ گرسنه که برام دندون تیز کرده بودن.. فقط اون داشت با نگاهی که یه نمه دلسوز و نگران بود نگاهم میکرد؟

تو همین فکر بودم که یهو صدای جمعیت بالا گرفت و از لا به لاش صدای فریاد « چیکار میکنی؟ »  
نیما رو تشخیص دادم و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده ضربه محکمی تو سرم خورد و تصویر اون آدم که همچنان بهم زل زده بود برام تار شد و چشمام سیاهی رفت.

اتاق دور سرم چرخید .. داشتم بیهوش میشدم ولی نباید اجازه میدادم.. این حیوونای بی صفت به جسم بیهوش منم رحم نمیکردن.. ولی تلاشم هیچ فایده ای نداشت.. دست و پام شل شد و با صورت محکم رو زمین افتادم.

xxxxx

بدون اینکه خودم بخوام.. نگاهم به اون دختره که با زرنگی و شجاعت از پس سه نفر بر اومده بود پر از نگرانی شده بود.. نمیدونم چرا.. شاید چون میدونستم این پسره اگه یه کم دردش آروم بشه معلوم نیست چه بلایی سرش میاره.. واسه همین بی اختیار نگرانش شدم.

ولی وقتی سر دختره به سمتم برگشت و بهم خیره شد به خودم اومدم و تازه اونجا بود که پشیمون شدم چرا انقدر نزدیک به این معرکه و نمایش نشستم.. دختره منو شناخت. همین نگاه خیره و مستقیمش هیچ معنی و مفهومی جز شناختن من نداشت.



این یعنی بدبختی من.. چون اگه پاش به بیرون از این ویلا باز شه.. اولین نفری که تو ذهنشه و پیش کسی یا تو کلانتری ازش اسم میبره منم. چون بعید میدونم تو این شرایط اسم و قیافه بقیه تو یادش مونده باشه.

با همه اینا درد و عذابی که تو نگاهش بود دلم و یه کم براش سوزوند.. احساس کردم داره با نگاهش التماس میکنه که نجاتش بدم.. شایدم.. شایدم چون فقط من بین این جمعیت ساکت و بی حرکت نشسته بودم و تلاشی برای تسلیم شدنش نمیکردم اینجوری بهم زل زده بود.. آخه بعید بود تو این شرایط پدر مادر خودشم بشناسه چه برسه به چهره یکی از بازیگرای مملکتشو.

با شیشه مشروبى که اون پسره تو سرش خورد کرد.. بالاخره نگاه خیره اش و از من گرفت و خیلی نگذشت که بیهوش و بی حرکت رو زمین افتاد..

اخماف رفت تو هم و نگاهم و به نیما دوختم که انگار کلاً بیخیال زمان گرفتن شده بود و با چشمای از حدقه در اومده اش زل زده بود به صحنه رو به روش.. حتی از جاش تگون نمیخورد تا بیاد جلوی این پسره رو بگیره که به جسم بی جون این دخترم رحم نمیکرد و تو همون حال بدنش برگردوند و با اون هیکل گنده اش زانوهاش و دوطرفش گذاشت و نشست روش.

دستش که رفت سمت سینه های دختره بازم بی اختیار خون جلوی چشمام و گرفت.. این الدنگ بیشرف با نامردی زد تو سرش.. جزو قوانین این مسابقه مزخرف که حالا دیگه هیچ سرگرم و لذتی برام نداشت.. این بود که حق نداشت دختره رو بیهوش کنه.. ولی حالا کاملاً داشت از این وضعیتش سو استفاده میکرد.

انقدر مست بود که صدای اعتراض بقیه به گوشش نمیرسید و کم مونده بود خودم برای بلند کردن نئشش از رو دختره دست به کار شم که بالاخره نیما به خودش اومد و با هول و ولا پسره رو کنار زد و توپید:

- چه غلطی کردی عوضی؟ مگه نگفتم حق ندارید بیهوشش کنید؟

پسره که هنوز دستش از درد بند شلوارش بود بلند شد و رفت و یکی از تو جمعیت با صدای بلند گفت:

- پس نوبت ما کی میشه نیما؟

نیما جوابش و نداد چون مشغول گرفتن نبض دختره بود و از رنگ و روی پریده اش مشخص بود که حسابی ترسیده.. انگار اونم فکرش و نمیکرد دختره انقدر مقاومت کنه و کار به اینجا بکشه.

مجید از بغل گوش من در جواب اون یارو داد زد:

- دیگه چه نوبتی؟ این الدنگ زد دختره رو ناکار کرد که!

بعد خم شد و رو به نیما با تردید پرسید:

- زنده اس نیما؟

نیما بالاخره سرش و بلند کرد و نگاهی به چهره منتظر و نگران من و مجید انداخت و نفسشو با خیال راحت به بیرون فوت کرد..

- زنده اس!

دوباره یکی از پسرا که انگار بدجوری تو کف مونده بود صدایش بلند شد:

- چاره کارش یه سطل آب یخه.. بریزیم روش پامیشه میشینه!

نیما بلند شد و بقیه رو ساکت کرد:

- لازم نیست.. من که خیلی حال کردم با این مسابقه.. این دختره هم جا داره بیشتر از این کتک بخوره. صبر میکنیم به هوش که اومد دوباره بازی و ادامه میدیم.

صدای اعتراض بقیه بلند شد و دیگه اهمیتی ندادم که نیما برای راضی کردنشون چی گفت.. فقط داشتم به مبین نگاه میکردم که با اشاره نیما دختره رو کشون کشون داشت از ویلا بیرون میبرد.

هرچقدر میخوامت نسبت به این مسئله بی اهمیت باشم نمیتونستم.. جدا از حس دلسوزی و انسان دوستی که بدجوری بیخ گلوم و گرفته بود.. مسئله آبروی خودم بود که تو معرض خطر میدیدمش. اون نگاه لحظه آخر دختره فکرم و حسابی درگیر کرده بود و نمیتونستم سرسری ازش رد شم.

رو به مجید.. با لحنی که سعی میکردم خیلی رو حساسیتم به این موضوع کنجکاوش نکنه گفتم:  
- حالا چیکار میکنن این دختره رو..

همونطور که سیگارش و روشن میکرد شونه ای به شونه «نمیدونم» بالا انداخت و بعد از اولین پکی که زد گفت:

- اگه بیهوش شد که بازی ادامه پیدا میکنه.. اگه نه نیما فردا یه پولی میذاره کف دستش.. ولش میکنه بره.

- راه بیفته بره کلانتری شکایت کنه چی؟

- نه بابا.. مال این حرفا نیست.. زبون همه با پول بسته میشه.. چه برسه به این پاپتی.

گفتنش واسه اینا راحت بود که از هفت دولت آزاد بودن و عین خیالشون نبود که اون دختره بعد از اینکه از اینجا رفت کجا میخواد بره. ولی من نمیتونستم مثل اینا بیخیال باشم و بذارم پام بیخود و بی جهت به این دردسر باز بشه.. اونم وقتی مصداق واقعی آتش نخورده و دهن سوخته بودم.

یه مسئله دیگه ای هم بود که باعث میشد بیشتر از قبل به این جریان بدبین بشم و برای به خیر و خوشی تموم شدنش تلاشم و بکنم.. اونم این بود که همه اینا زیر سر نیما بود.. چه این ویلا چه پیدا کردن اون دختر و بعدشم این مسابقه ای که راه انداخت.

اصلاً بعید نبود که همه این کارا برای تو در دسر انداختن من باشه.. چون خوب میدونستم همه احترام و ارادتی که به من داره تظاهره و در باطن به خاطر کم محلی ها و رو نشون ندادنام سایه من و با تیر میزنه. پس عقل حکم میکرد که در مقابله با این آدم بیشتر جانب احتیاط و رعایت کنم.

اگه همینجوری مینشستم و دست روی دست میداشتم ممکن بود یا دختره فرار کنه.. یا اینکه نیما ولش کنه و اونم صاف بره کلانتری هرچی که دیده رو بذاره کف دستشون. حتی شاید خانواده هم داشت و نیما به دروغ گفته بود کسی و نداره که خیال بعضیا از جمله منو راحت کنه.

با این امید که یه دختر خیابونیه و رفتنش پیش پلیس اول از همه به ضرر خودشه تا الان ساکت موندم و نقش یه تماشاچی رو بازی کردم.. ولی بعد از این نمایشی که راه افتاد.. با دیدن شجاعت اون دختره.. با دیدن اشکای پر از درموندگیش.. با دیدن نگاه آخر و پر از التماسش به خودم.. همه امیدام ناامید شد و حالا باید دنبال یه راه چاره درست و حسابی میگشتم. محال بود بذارم زندگیم به دست یه دختر بچه زیر و رو بشه.

با قرار گرفتن دست مجید روی شونه ام دوباره از جا پریدم و اینبار با فکرای مختلف و ذهن مشوشم انقدر عصبانی بودم که توپیدم:

- چته تو میری میای میزنی به شونه من.. کرم داری؟

تو همون حالت مستی با خنده دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

- اومدم بگم غمت نباشه ها.. بچه ها زنگ زدن دارن دختر ردیف میکنن که بیان. از اون سلیطه هار که چیزی به ما نماسید.. ایشالا این سریا دیگه حسابی دندون گیر باشن!

دیگه هیچ علاقه ای به موندن تو این جمع نداشتم اونم وقتی هزارتا فکر تو سرم چرخ میخورد که همه اشون باعث تباه شدن آینده کاریم میشد. ولی برای اینکه مجید مشکوک نشه بهم و بره رد کار خودش سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- پس تا بیان من برم یه زنگ به علی بزنم.. از وقتی اومدم اینجا گوشیم و خاموش کردم کسی مزاحمم نشه.. الان کلی از دستم شاکی شده.

- باشه داداش.. برو اتاقای بالا.

بلند شدم و بعد از برداشتن سوییچ و گوشیم گفتم:

- میرم تو حیاط.. یه بادی هم به کله ام بخوره.. خفه شدم تو دود و دم اینا!

نیم نگاهی به جمع ده دوازده نفره ای که دوباره مشغول مشروب خوردن و مواد کشیدن شدن انداختم و طوری که توجه کسی و جلب نکنم از ویلا رفتم بیرون.

میدونستم هرچی که هست و به اون دختره مربوطه پشت ساختمونه و با نگاهی به حیاط که هیچکسی توش نبود بی سر و صدا رفتم پشت ساختمون. تو تاریکی با چشمای ریز شده خوب همه جا رو نگاه کردم که بالاخره چشمم به دری خورد که انگار زیر زمین بود.

از چند تا پله ای که جلوی در بود رفتم پایین.. رو در یه قفل بزرگ زده بودن که لای قفل باز بود.. فقط در حدی که دختره از اونور نتونه در و باز کنه و این یه خوش شانسی واسه من محسوب میشد. چون احتمالاً فکرشم نمیکردن که کسی از خودشون بخواد بیاد اینجا و فراریش بده.

چراغی اون تو نبود که روشنش کنم ولی با همون نور ضعیفی که از حیاط میومد دختره رو دیدم که کنج زیرزمین مچاله شده و همچنان بیهوشه. با دیدنش تردید و هراس به دلم چنگ زد..

« من با این دختری که اصلاً معلوم نیست چه بلایی سرش اومده و کی بهوش میاد چیکار باید بکنم؟ اگه ور دارم از اینجا ببرمش و تو راه سقط شه و خونش بیفته گردن من چی؟ لعنت بهت دامون که عادت داری واسه خودت دردسر درست کنی.. لعنت به تو علی که تو این موقعیت من و دست تنها گذاشتی.. آخه الان وقت مسافرت رفتن بود عوضی؟ هر موقع احتیاجش دارم نیست.. »

یه لحظه خواستم گوشیم و دربیارم و به علی زنگ بزنم و ازش مشورت بگیرم.. ولی وقتی واسه اینکار نداشتم.. توضیح دادن اینکه چرا و چی شد که تو این شرایط گیر افتادم کلی زمان میبرد. پس بهتر بود واسه یه بارم که شده.. درست یا غلط خودم تصمیم بگیرم.

رفتم سمتش و رو پاهام نشستم.. نگاهی به صورت خونی و کبودش انداختم و صورتم جمع شد.. چه جوری باید تا وقتی از شرش خلاص شم تحملش میکردم؟

با کف دستم آروم زدم به صورتش و صداش کردم:

- هی؟؟ خوابی هنوز؟ بیدار شو.. با توالاااام..

دستم و گذاشتم رو شونه اش و محکم تر تکونش دادم ولی انگار نه انگار. با کلافگی پوفی کشیدم و بلند شدم.. با دستایی که بند پهلوهام شده بود یه کم تو همون زیر زمین راه رفتم و فکر کردم. به اینکه چه جوری میشه از اینجا بردش بیرون بدون کوچکتین جلب توجهی.

مسلماً الآن که نمیشد.. باید صبر میکردم تا موقعیت مناسب جور میشد و اون دخترایی که مجید حرفش و زد میرسیدن.. شاید اون موقع میتونستم از داغ بودن کله و بی هوش و حواسیشون استفاده کنم و فلنگ و ببندم. بعداً یه بهونه جور میکردم و به مجید میگفتم کار فوری پیش اومد و اون قرار کاری کوفتی هم کنسل کنه. در حال حاضر.. آبرو و دردسر درست نشدن برام تو اولویت بود.

از زیر زمین بیرون رفتم و قفل و به همون شکل رو در گذاشتم و قبل از اینکه برگردم تو ویلا رفتم از تو داشبورد ماشینم بسته قرصای خوابم و برداشتم.. دو سه تاشو ریختم کف دستم و بقیه اشو گذاشتم سر جاش. اگه همه چیز طبق نقشه ای که تو سرم بود پیش میرفت همین دو سه تا کفاف میداد.

برگشتم تو ویلا و مجید با دیدنم اومد سمتم.. انقدر مست بود که علناً داشت تلو تلو میخورد و این کار من و راحت میکرد.. چون اینجوری پیچوندن و رفتنش خیلی ساده تر بود..

قبل از اینکه اون چیزی بگه خودم گفتم:



با تکیه به نرده های کنار راه پله و ایستادم و منتظر برگشتن مجید موندم.. اینهمه سال که جلوی دوربین و بعضی وقتا تو سخت ترین شرایط محیطی و بدترین دمای ممکن نقش بازی کردم.. به اندازه این چند دقیقه عذاب نکشیدم. انگار نقش بازی کردن تو زندگی واقعی.. خیلی سخت تر از تحمل گریم های وحشتناک و حفظ کردن چند صفحه فیلمنامه و گرفتن چندین و چند برداشت مختلف بود.

تو بازیگری خیالم راحت بود که اگه خراب بشه جا واسه جبران اشتباه هست و میتونیم اون سکانس و یه بار دیگه بگیریم. ولی الان.. کوچکترین اشتباهم ممکن بود دستم و رو کنه و زندگیم و برای همیشه به نابودی بکشونه.

مجید که با یه شیشه مشروب برگشت از دستش گرفتم و دوباره یه سری سفارش واسه انتخاب دختر مورد نظرم و بهش دادم و تاکید کردم کسی مزاحمون نشه تا صبح که با همون وضع مستی و کله داغش اطمینان داد نمیداره کسی از چند قدمی اتاقمون رد شه و منم رفتم بالا.

در اتاق و بستم و به عنوان اولین کار یک سوم محتویات بطری و پای گلدون گوشه اتاق خالی کردم تا هرکی اومد فکر کنه این مقدار و خودم خوردم.. تو بقیه اشم قرصایی که هنوز کف دستم بود و پودر کردم و ریختم و حسابی مخلوط کردم.. واسه اون مقدار این تعداد قرص با این دز بالا طرف و تا صبح به مرز بیهوشی میکشوند.

بطری و گذاشتم رو پاتختی و دو سه تا دکمه بالای پیراهنم و باز کردم و خودم و انداختم رو تخت.. نگاهم و به گوشه و کنار اتاق دوختم واسه پیدا کردن دوربین. هرچند که تقریباً میدونستم نیما اگه واقعاً قصد تخریب محبوبیت هنری منو داشته باشه.. انقدری تابلو بازی درنمیاره که من همون اول کار بفهمم این قضیه از کجا آب میخوره.

ولی با آزاد کردن اون دختره که خیلی دقیق و واضح چهره منو دید و با یه کم فکر کردن سریع یادش میومد من کی ام و چیکارم.. ضربه بدی بهم میزد جوری که من حتی نمی تونستم اثبات کنم که این آتیشا از گور کدوم بیشرفی بلند میشه..



نمیدونم چقدر گذشته بود و من همچنان درگیر بودم با فکرای آشفته سرم.. حداقل خوبی ای که جریان امشب داشت این بود که طبق انتظاراتم فکرم از قضیه گلچهره و ازدواج مجددش دور شد. هرچند که یه دغدغه ذهنی دیگه جاش و گرفت.. ولی بهتر از فکر کردن به خواسته های محال و ناممکن وجودم بود.

با شنیدن صدای چند تقه ای که به در خورد به خودم اومدم و گفتم:

- بله؟

صدای ظریف و دخترونه ای به گوشم خورد:

- میتونم پیام تو؟

نگاه متعجبم و به ساعت دوختم.. انقدر توفکر و خیالاتم بودم که اصلاً متوجه نشدم کی اینا اومدن و حتی نتونستم خودم و آماده کنم تا دوباره تو نقشم فرو برم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.. دستی به موهام کشیدم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و با سری بالا گرفته و نگاه خشک و بی تفاوت همیشگیم در برابر دخترایی که به خلوتم راه پیدا میکردن.. گفتم:

- بیا!

در و باز کرد و اومد تو.. اون زل زده بود به من و من داشتم سر تا پاش و رصد میکردم.. تیپ و هیكلش که بد نبود.. فقط قیافه اش یه کم به دل نمی نشست.. در کل به قول مجید لوند بود و جذاب. اگه بحث نقشه ای که کشیدم وسط نبود.. بدم نمیومد جدی جدی این شب و تا صبح باهاش بگذرونم. اونم بعد از این چند وقتی که خودم و از این جنس به شدت ظریف با دلیل و بی دلیل دور کرده بودم.

نگاهم که دوباره به صورتش افتاد تازه متوجه بهت و حیرتش شدم و بعد از چند دقیقه که به خودش اومد با شوقی که صداش و میلرزوند گفت:

- باورم نمیشه.. خودتونید؟ دامون پیران؟؟؟؟

با کلافگی سری به تایید تکون دادم که جیغی از شادی کشید و من چشمام و محکم بستم..

- مجید گفت اگه ببینیش میشناسیشا. فکر کردم داره بلوف میزنه. وای خدا باورم نمیشه.

- حالا که چی؟ تا صبح قراره همینجوری یه لنگه پا وایستیم که تو باورت بشه من کی ام؟

لبخندی عریض رو لبش نشوند و با طمانینه اومد سمتم.

- شما چه جوری دوست داری جناب؟ بگو که منم همون کار و بکنم!

فقط نگاهش کردم تا بهم نزدیک تر بشه.. به یه قدمیم که رسید همونطور که دستاش و بلند میکرد تا دور گردنم حلقه کنه گفت:

- میشه قبل از کارمون یه سلفی..

هنوز جمله اش تموم نشده بود که جفت دستاش و تو مشتم گرفتم و انقدر عقب عقب بردمش که پشتش محکم خورد به دیوار و دستاش و بالای سرش چسبیده به دیوار نگه داشتم.

صورتتم و تو چند سانتی صورتش نگه داشتم و با لحنی که بوی تهدید میداد گفت:

- نمیدونم مجید تفهیم کرده بهت یا نه! ولی حالا منم میگم تا حسابی تو کله ات فرو بره. وای به حالت اگه فردا که از خواب بیدار میشی چیزی از اتفاقات امشب تو ذهنت بمونه و بخوای تا چند سال واسه هرکی که سر راحت قرار گرفت تعریفش کنی و پز بدی.. هرچی که دیدی و هرکاری کردی فردا تو همین اتاق چال میکنی بعد میری بیرون. شتر دیدی.. ندیدی.. فهمیدی؟

با چشمای گرد شده از ترس سرش و تند تند تکون داد..

- گوشیتم به مجید تحویل دادی دیگه؟

- آره به خدا.. هیچی باهام نیست.. شوخی کردم باهات!

یه کم فاصله مو بیشتر کردم. ولی هنوز محکم مچ دستاش و چسبیده بودم انقدری که رنگ مفصل انگشتم از شدت فشار به سفیدی میزد.

نگاه خمار شده ام که رو جزء به جزء صورتش چرخوندم از اون حالت ترسیده و وحشت زده فاصله گرفت و دوباره لبخند رو لبش نشست..

برای اینکه یه حالی هم بهش داده باشم گفتم:

- اگه زبونت و بسته نگه داری.. منم شماره تو میگیرم و اگه بازم احتیاج داشتم یه نفر تنهائیم و پر کنه.. مستقیم میام سراغ خودت..

نگاهم رو لبای سرخ و براقش ثابت موند و لب زدم:

- چطوره؟

متوجه مکثم رو لباش شد و با عشوه بیشتری گفت:

- عالیه! کاری میکنم که نه سراغ کس دیگه ای بری.. نه اصلاً کسی بهت حال بده.. مزه من جوری زیر زبونت می مونه که تا یه عمر.. مشتری دائم خودم میشی!

بدون اینکه نگاهم و بگیرم سری به تایید تکون دادم..

- خوبه!

دستاش و ول کردم و خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت.. خودش و بهم چسبوند و دستاش و دور گردنم حلقه کرد.. رو پنجه پاش و ایستاد و لباس و چسبوند به گوشم..

- همونجوری که من تو خوابم نمیدیدم که یه روز با بازیگر محبوبم همخواب بشم.. کاری میکنم تا تو هم تجربه ای داشته باشی که تو خوابم نمیدیدش.

دهنم و باز کردم تا حرفی بزnm ولی با حس خیزی زبونش روی گوشم.. عضلاتم بی اختیار شل شد و زبونم بسته موند.. دستام رو پهلوهاش نشست و لبای دختره که حتی اسمشم نمیدونستم اینبار گردنم و شکار کرد.

بدون اینکه بخوام.. بدون اینکه اختیاری رو حالت های درونیم داشته باشم.. دمای بدنم اوج گرفت و کم کم نیازهای جنسیم خودشون و نشون دادن..

انقدر از حرکت ماهرانه لبای دختره رو گردن و قسمت بالای سینه برهنه ام دگرگون شده بودم که از خودم جداش کردم و با جفت دستام صورتش و نگه داشتم و تو ثانیه ای لبام و چسبوندم به لبای نیمه بازش.

لب پایینیش و بین لبام گرفتم و زبونم و روش بازی دادم.. اونم با شدتی بیشتر از قبل مشغول شد و برعکس منی که فقط رو لبای خوش طعمش تمرکز کرده بودم چند تا کار انجام داد.. اول همه دکمه های پیراهنم و باز کرد و بعد دستاش و از پهلوهام سر داد به سمت کمرم و با ناخوناش به جون پوست تنم افتاد.

مجید میدونست کیو برام بفرسته.. دختره حسابی کارش و بلد بود و خوب میتونست در عرض چند دقیقه مردی مثل منو که سخت پسند بودم و با هرکسی تحریک نمیشدم.. به این درجه از حرارت و نیاز و هوس بکشونه.

حرکت چرخشی دستش رو پوست کمرم جوری آشفته ام کرد که صورتش و ول کردم و حین بوسیدنش.. باسنش و محکم تو مشتم گرفتم و چسبوندمش به خودم..

ذهنم از هرچیز و هرکس و هربرنامه ای که چیده بودم خالی شد و فقط داشتم به لذتی که میتونستم با این دختره کاربلد و خوش سک. س داشته باشم فکر میکردم.. درست تا لحظه ای که دستش رفت سمت کمربندم و خواست بازش کنه.. که تو یه آن به خودم اومدم و کشیدم عقب.

جفتمون نفس نفس میزدیم و خیره هم بودیم.. حرارت بالای بدنم نمیداشت خوب فکر کنم و توجیه قانع کننده ای برای این عقب رفتنم به زبون بیارم. بیشتر دلم میخواست این فاصله رو در عرض یک ثانیه دوباره پر کنم و اینبار تا ته تهش برم.. ولی یه صدایی تو گوشم بود که نمیداشت نهایت لذت و ببرم.

صدایی که میگفت اگه غرق بشی تو این حس و نیاز و خواستن ممکنه زمانی رو که میتونی باهاش خودت و از دردسر اون دختره مزاحم نجات بدی از دستت بره. اون موقع چیزی جز پشیمونی نمی مونه برات!

- چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم تا یه ذره از التهاب درونم کم بشه و بتونم بهتر تمرکز کنم رو این مسئله.. چرخیدم سمت تخت و با اشاره به شیشه مشروب گفتم:

- بیا یه کم به خودت برس.. اینجوری حال نمیده.. من دوست دارم شریک جنسیم موقع رابطه مست باشه.. دخترا تو مستی کارایی میکنن که... اووووف.. گفتنشم آدم و داغ میکنه!

فکر کنم لحن پر هوسم به قدر کافی روش تاثیر گذاشته بود که اشتیاقش برای خوردن مشروب و مست کردن زیاد شد و بطری و قبل از اینکه من بهش برسم برداشت.

درش و باز کرد و گفت:

- هرچند من خودم عامل مستی بقیه ام.. ولی به خاطر تو چشم.. تو نمیخوری؟

با ابروم به نصفه خالی شده اش اشاره کردم..

- میبینی که.. من قبل از تو خودم و ساختم..

لبخند دندون نمایی زد و با ذوقی که لحظه به لحظه بیشتر میشد گفت:

- جوووووون.. چه شبی بسازم برات امشب!

بطری و که به سمت دهنش خم کرد چرخیدم سمت پنجره اتاق تا نگاه کنجکاو و منتظرم مشکوکش نکنه.. تو همون حینم لعنتی به نیما و اون دختره فرستادم که حال خوش این لحظه ام و شبی که میتونستم به بهترین و لذتبخش ترین نحو با این دختر بسازم خراب کردن.

از یه طرف میگفتم شاید واقعاً همچین چیزی نباشه و بیخودی دارم حساسیت نشون میدم.. شاید دختره هیچ هدفی برای رفتن به کلانتری و شکایت نداره.. یا شاید اصلاً منو نشناخته که بخواد اسمی ازم ببره..

ولی همه این شاید ها احتمالی بود که درصد وقوعش فقط پنجاه درصد بود.. پس پنجاه درصد مقابلم انقدری ارزش داشت که سرش ریسک نکنم!

سرم و که چرخوندم نگاه متعجب و بهت زده ام و از شیشه مشروبی که تقریباً خالی شده به دختره که موهاش و باز کرده بود و داشت با حرکت انگشتاش صافشون میکرد دوختم و گفتم:

- همه رو خوردی؟

خنده بلندی کرد و جواب داد:

- خیلی چسبید.. ببخشید که دیگه نشد تعارف کنم.. میخوای برم پایین بازم برات بیارم..

راه افتادم سمت تخت و یه دستم و به سمتش دراز کردم:

- لازم نیست.. بیا اینجا..

با عشوه و قدم هایی که سعی میکرد باهاش کشیدگی اندام و پاهاش و بیشتر به رخ بکشه بهم نزدیک شد و من با هر قدمش یه فحش نثار اون دختر چندشی میکردم که مجبور بودم خودم از اینجا ببرمش تا ندارم پاش به کلانتری باز بشه..

کنار هم رو تخت نشستیم و بازم اون بود که سرش و آورد جلو.. دیگه دلیلی برای عقب کشیدن نداشتم و منم لبام و چسبوندم به لباش.. ولی سعی کردم با طمنانینه و آهسته پیش برم چون هرچی شدت و سرعتمون بیشتر میشد.. به همون نسبت دمای بدنم بالا میرفت و عقلم از کار میفتاد.

لبام و از لباش جدا کردم و پوست گردنش و بین دندونام گرفتم و بند تاپ و لباس زیرش و از روی شونه هاش کنار زدم.. بوسه هام و تا روی شونه اش به صورت رفت و برگشت ادامه میدادم.. میخواستم کاری کنم تا با این بوسه ها و حرکت لب و زبونم روی پوست بدنش زودتر به خلسه قرص های خواب آوری که قاطی مشروبش بود فرو بره و منم بتونم این حس نیاز و از خودم دور کنم.

امیدوار بودم انقدری بد مست باشه که فردا صبح هیچی از امشب یادش نیاد و نفهمه که هیچ رابطه ای شکل نگرفته .. برای اینکه چند تا صحنه از خودم تو ذهنش به یادگار گذاشته باشم تو همون حالت خوابوندمش رو تخت و خودمم رفتم روش..

دستام و گذاشتم دو طرف سرش روی تخت.. وزنم و انداختم رو دستام و سرم و گرفتم بالا.. خیره تو چشمای خمار شده اش که معلوم بود به سختی داره باز نگهشون میداره تا این لحظه ها رو از دست نده گفتم:

- اسمت چیه؟

تو همون حالتی دست از لاس زدن و عشوه اومدن برنمی داشت..

- چی بهم می خوره؟

بدون فکر اولین اسمی که به سرم زد و به زبون آوردم:

- شراره؟

خنده بیجون ولی خوش صدایی کرد که آشفته‌گیم و بیشتر کرد و خودداری کردنم و سخت تر..

- چرا شراره؟

- نمیدونم.. شاید چون تو همین چند دقیقه شراره های آتیش بدجوری افتاده به جونم..

- فدای جووووونت بشم. من واسه هرکی یه اسم دارم.. واسه تو شراره ام.

اخمام بی اختیار تو هم فرو رفت.. حس خوبی نداشت وقتی به این فکر میکردم که این آدم قبل از من توسط چندین و چند نفر لمس شده و هزار جور رابطه تو انواع مختلف و تجربه کرده.

معمولاً هم سمت اینجور آدم‌ها نمیرفتم.. مگه اینکه خیلی مورد خاصی بود و منم شدیداً احتیاج داشتم.. با وجود اینکه همه خم و چم و لذت های این رابطه رو میشناختن و آدم و به اوج خواستن میرسوندن.. ولی ترجیحم رابطه های طولانی تر با یه شخص خاص بود.. نه رابطه یه شبه با کسی که ممکن بود یه ساعت قبل تو بغل یه مرد دیگه باشه. عمیق که بهش فکر میکردم.. یه حس مزخرف حال بهم زد.. درست وسط رابطه تو سرم شکل میگرفت که نمیداشت نهایت لذت و ببرم.. پس یا باید جلوی فکر کردنم و میگرفتم.. یا کلاً دور این آدم رو خط میکشیدم.

دستاش که دور گردنم گره خورد و پاهاش دور کمرم.. فکرای منفی ذهنم و ریختم دور و خودم و یه کم خم کردم که لبام به لبای شدیداً تشنه اش برسه. تو همون حال کاملاً حس میکردم داره به سختی خودش و مجبور میکنه که بیدار بمونه و از شدت هوشش کم نشه.



این دختر که نمیشد امشب واسه من باشه.. پس تو اولین فرصت باید یکی رو پیدا میکردم تا آتیش وجودم و خاموش کنه.. آتیشی که با سرکوب های متوالی امشب مطمئناً شعله ور تر از هر زمان دیگه ای شده بود!

✱

نگاهی به ساعت روی دیوار که 4 صبح و نشون میداد انداختم و دکمه های پیراهنم و بستم.. هوا هنوز روشن نشده بود و بهترین زمان بود برای رفتن.. از سکوتی هم که کل ویلا رو گرفته بود مشخص بود که هرکی یه گوشه افتاده و یا خوابه.. یا در حال خالی کردن حس نیاز و هوسش.. که من اون لحظه واقعاً بهشون غبطه میخوردم!

نگاهی به شراره که یه ساعتی از به خواب رفتنش گذشته بود انداختم.. هوای دم صبح سرد شده بود و بی اختیار پتوی روی تخت و کشیدم روش.. نتونستم آرزوش که هم خواب شدن با بازیگر محبوبش بود و برآورده کنم و امیدوار بودم که اون قرصای خواب عوارضی براش نداشته باشه.

از تو کیف پولم چند تا تراول درآوردم و گذاشتم رو پاتختی که وقتی بیدار شد به یقین برسه که رابطه ای بینمون بوده و این پولاً به خاطر همونه و با یه نگاه کلی به اتاق و اطمینان از اینکه چیز غیر عادی وجود نداره رفتم بیرون.

اگه انقدر خودم و نمیشناختم و مطمئن نبودم که با غرق شدنم تو این رابطه.. ممکنه تا ساعت ها درگیرش بشم و نتونم دست بکشم از لذتش.. حتماً طعم این دختر لوند و می چشیدم.. ولی نباید تو این شرایط حساس و بحرانی که آینده و آبروم و تحت تاثیر قرار میداد کار و به جایی میکشوندم که همه چیز از کنترل خارج میشد.

پام و که از ویلا بیرون گذاشتم نفس راحتی کشیدم و بدون فوت وقت راه افتادم سمت زیر زمینی که پشت ساختمون بود.. ممکن بود یه نفر برای دستشویی بیدار شه و خیلی اتفاقی منو ببینه. نمیخواستم بیخودی رو این مسئله کنجکاوشون کنم که چرا رفتم سراغ این دختره.

در زیرزمین و باز کردم و رفتم تو.. انتظار داشتم تا الان به هوش اومده باشه.. ولی با دیدنش تو همون حالت مچاله شده نفسم و با حرص فوت کردم و رفتم طرفش.

هرچی نزدیک تر میشدم بهش.. از بوی خونای خشک شده روی صورتش حالم بدتر میشد.. ولی چاره ای نبود.. باید تا دم ماشین بغلش میکردم.

ولی مگه لزومی داشت که حتماً مثل عاشق و معشوقا بغلش کنم؟ همینکه تا اونجا منت سرش میذاشتم و با خودم حملش میکردم کافی بود..

واسه همین تن سبکش و از رو زمین بلند کردم و انداختمش رو شونه راستم و یه کم بالا پاییش کردم که قشنگ جا بیفته.. اینجوری صورتشم پشتم قرار میگرفت و بوی خون کمتر باعث آزارم میشد.

خدا رو شکر برخلاف دست و پای سنگینش که باهاشون سه نفر و ناکار کرد.. وزن زیادی نداشت که یه گرفتگی عضله هم ازش برام یادگاری بمونه.

از زیرزمین بیرون رفتم و برای اینکه صحنه سازی کرده باشم و جوری وانمود کنم که انگار فرار کرده.. قفل باز شده رو از در جدا کردم و انداختمش رو پله ها..

دستم و پشت پاهای دختره گذاشتم و محکم نگهش داشتم که نیفته و راه افتادم سمت ماشین.. تو همون حالت هی تکونش میدادم و با صدای پیچ پیچ ماندی سعی میکردم بیدارش کنم:

- هی.. بیدار شو.. میشنوی صدامو؟؟ با توام؟؟ چی صدات کنم آخه؟ دختره وحشی!

خودم از لقبی که بهش دادم خنده ام گرفت.. اگه همون لحظه به هوش میومد و میشنید که من همچین حرفی زدم یه رینگ بوکس همین وسط حیاط ایجاد میکرد و وحشی بودنش و تمام و کمال بهم نشون میداد.

یاد طریقه نشستنش روی زمین و حمله ای که به اون سه نفر کرد و چشمای پر از خشم نفرتش افتادم.. بی اختیار چهره حیوونی تو ذهنم تداعی شد که با همونم صداش زدم:

- توله شیر؟ باز کن چشمتو!

رسیدیم دم ماشین و دختره بیدار نشد که نشد.. حین باز کردن در زیر لب غر زدم:

- حمال دختر مردم نشده بودیم که خداروشکر شدیم.

ماشینم دو در بود.. همون جلو سوارش کردم و صندلی و خوابوندم که از بیرون دید نداشته باشه.. هرچند که شیشه ها دودی بود.. ولی محض احتیاج بهتر بود که خوابیده باشه.

خودمم ماشین و دور زدم و با یه نگاه دیگه به ویلا و اطمینان از اینکه چراغاش خاموشه یا کسی از پشت پنجره که همه شون با پرده پوشیده شده بودن زاغ سیاه منو چوب نمیزنه.. سوار ماشین شدم و با سرعت از اون ویلا زدم دور شدم.. به امید اینکه این ماجرا.. تا قبل از روشن شدن هوا تموم شه و من به زندگی خودم برگردم.

✱

نیم ساعتی بود که داشتم تو شهر میروندم.. تا جایی که چشمم خورد به تابلوی راهنمای مسیر که به سمت تهران فلش زده بود و یه لحظه با خودم فکر کردم چرا باید این دختره رو با خودم تا تهران ببرم؟ شاید.. شاید خونه اش تو همین شهر باشه.

من که نمیخواستم بدزدمش.. یا بلایی سرش بیارم.. فقط میخواستم بهش حالی کنم که دور کلانتری رو خط بکشه و یه جورایی منت سرش بذارم که من از بین اون آدما نجاتش دادم.. بعدشم بذارمش دم در خونه اش و خودم برم پی زندگیم. ولی این دختره هم که هنوز به هوش نیومده بود.. چیکار باید میکردم؟

ماشین و کشیدم کنار خیابون و پارک کردم.. کمربندم و باز کردم و چرخیدم سمتش.. دوباره تگونش دادم و با همون اسمی که براش انتخاب کرده بودم صداس زدم:

- توله شیر؟ بلند شو ببینم بابا هزارتا کار دارم من.. اه.. چه گیری افتادم!

چراغ ماشین و روشن کردم و زل زدم به صورتش.. ولی خیلی نتونستم اونهمه کبودی و خون های خشک شده رو تحمل کنم و روم و برگردوندم.

چقدر باید صبر میکردم تا بیدار بشه و جواب سوالای منو بده. اگه.. اگه اینجای حرفای نیما و مجید راست بود و واقعاً هیچ کس و کار و خانواده ای نداشت چی؟ اون موقع باید باهاش چیکار میکردم؟ این وقت صبح.. میبردم کجا میداشتمش وقتی هیچ وسیله ای هم همراهش نبود.. چه برسه به شناسنامه و مدرک شناسایی دیگه!

دوباره سرم و چرخوندم و نگاهی به چهره غرق خوابش انداختم.. شاید میشد یه کم مغزش و شست و شو بدم و واسه یکی دو شب پیش خودم نگهش دارم و این آتیشی که امروز شراره تو وجودم ایجاد کرد و باهاش خاموش کنم.. یعنی میشد این دختر یاغی و سرکش و به همین راحتی رام کرد؟

چالشی بود که بدم نمیومد تجربه اش کنم.. شاید اگه همون وحشی بازی ها رو.. حین رابطه هم داشته باشه و تبدیل شه به همون توله شیری که هیچکس حریفش نیست.. بشه ازش یه شریک جنسی تمام عیار ساخت. به شرطی که راضی میشد.. نه اینکه به اسمم لقب متجاوز بچسبه.

یه صدایی میگفت مطمئن باش که از خداهش.. الان که بیدار شه با آرامش بیشتری فکرش و به کار میندازه و منو میشناسه.. اون موقع اس که خودشو به آب و آتیش میزنه تا فقط یه شب تا صبح با من وقت بگذرونه.. پس احتیاجی نبود خیلی خودم و به زحمت بندازم.. خیلی راحت تو مشتم بود.

سرم و تگون دادم و از ماشین پیاده شدم.. یه کم دیگه مینشستم و به این فکرای مسموم و ناممکن ادامه میدادم مطمئناً یه بلایی سر خودم و زندگیم میاوردم که جبران نشدنی بود. الان بهتر بود فقط به این مسئله فکر کنم که دختره بعد از به هوش اومدنش آدرس خونه اشون و بده و قال قضیه کنده بشه.

راه افتادم از صندوق عقب یه بطری آب برداشتم و برگشتم تو ماشین.. در بطری و باز کردم و یه کمش و ریختم کف دست خودم و بعد پاشیدم رو صورت دختره..

واکنشی جز تکنون خوردن خفیف پلکاش نشون نداد.. کارم و تکرار کردم و بازم هیچی به هیچی و تو  
یه لحظه انقدر عصبی شدم که هم برای به هوش اومدنش هم پاک شدن این خون های حال به هم  
زن چسبیده روی صورتش نصف بیشتر آب بطری و بی اهمیت به خیس شدن ماشین یه جا رو صورتش  
خالی کردم و توپیدم:

- بیدار شو دیگه اهرهههههههههههه!

XXXXX

با حس حجم زیاد آبی که رو صورتم خالی شد.. عین آدمایی که در حال غرق شدنن با یه دم عمیق بیدار شدم و تو اون جای ناشناخته ای که قرار داشتم سعی کردم از حالت خوابیده در پیام و بلند شدم نشستم..

ولی خیلی سریع دردای جزیی بدن و صورت و گردن و پشت سرم یکی یکی خودشون و نشون دادن و کم کم به یادم آوردن که چه بلایی سرم اومد تو اون ویلای لعنتی.



با عصبانیت دستش و از روی دهنم برداشتم و با همه بیحالیم نالیدم:

- ولم کن بینم بابا.. تو اینجا چه غلطی میکنی؟

پوزخند ناباورانه و پرصدایی زد و با اشاره به ماشین گفت:

- ملک شخصیت و اشغال کردم؟

با دستم سر و پر دردم و فشار دادم و لعنتی به این حواس پرتم فرستادم..

- حالا.. غلط دیکته ای نگیر از من.. منظورم این بود که.. من اینجا چه غلطی میکنم؟

- فعلاً که داری چرت و پرت میگی.. احتمالاً با ضربه ای که خوردی مغزت پاشیده بیرون..

احساس میکردم لبم از داخل داغون شده و وقتی موقع حرف زدن به دندونام میخورد نفسم میرفت..

بهتر بود ساکت بمونم.. ولی موقعیت ساکت شدن نبود.. باید میفهمیدم اینجا چیکار میکنم و چه جوری

از اون ویلا در اومدم.. ولی قبلش باید به این یارو حالی میکردم که چفت دهنش و بندازه..

یه کم خودم و به سمتش خم کردم و با لحنی که بوی تهدید داشت گفتم:

- پس یاد بگیر.. با آدمی که مغز درست و حسابی نداره و اعصابش خط خطیه و راه به راه آمپر میچسبونه

عین آدم حرف بزنی و انقدر خوشمزه بازی درنیاری.. خیال نکن جونی تو تنم نمونده و نمیتونم از پست

بربیام.. اراده کنم کف همین خیابون ریخچه مال شدی!

خنده بلندی کرد و با لحنی که به ظاهر خونسرد بود ولی در باطن خشم و غضب زیادی پشتش داشت

که به خوبی قابل لمس بود گفت:

- تو رو خدا اراده نکن من طاقتش و ندارم. پیاده شو ببین یه قدم میتونی برداری بعد قپی بیا واسه

من!

در عرض یه ثانیه فکری از تو سرم رد شد که حتی نتونستم جواب لحن پر از تمسخر این یارو رو بدم.. فکری که داشت میگفت نکنه این آدم.. همون شخص مورد نظریه که به خاطرش اینهمه فلاکت و بدبختی و تحمل کردم.. من که هیچ عکس و مشخصات ظاهری ازش نداشتم.. پس بعید نبود که هرکسی باشه.. حتی این آدم که بهش کاملاً میومد سی و یکی دو سالش باشه.

یه کم خودم و کشیدم عقب و با صدای لرزون.. بدون اهمیت به اینکه این سوالم ممکنه مشکوکش کنه پرسیدم:

- تو اسمت چیه؟

خشم نگاهش رفت و دوباره جاش و به بهت داد.. یه جوری نگاه میکرد که انگار قبلاً خودش و معرفی کرده و حالا از اینکه دوباره اسمش و پرسیدم داره شاخ درمیاره. شایدم جدی جدی پرسیده بودم و ضربه هه زده حافظم و قاطی پاطی کرده.

خیلی نگذشت که دوباره صدای خنده بلندش تو ماشین پیچید.. چرا فکر میکرد خنده هاش کشته مرده میده یا اینکه مثلاً منم تو شرایطی ام که بشینم پا به پاش بخندم؟ یعنی اینهمه درد و مصیبت و نمیدید تو چشمام که زرت و زورت میزد زیر خنده..

انقدر کلافه شدم از این خنده بی موقع اش که توپیدم:

- ببند در گاله رو!

ولی انقدر صدای خنده اش بلند بود که صدای من به گوشش نرسید و وقتی خوب خودش و خالی کرد خیره تو صورتم گفت:

- یعنی نمیدونی اسم من چیه؟



دقیق تر به چهره اش که دوباره یادم افتاد به نظرم خیلی آشنا بود خیره شدم.. ولی بازم یادم نمیومد کجا دیدمش یا اینکه اسمش چیه..

حین ماساژ بازوم که از دردش مشخص بود زیر مشت و لگد اون عوضیا حسابی کبود شده گفتم:

- والا تا جایی که من میدونم.. نه داداشی به شکل و شمایل تو داشتم.. نه تو فامیل و در و همسایه امون دیده باشمت.. مگه اینکه تو خوابم اومده باشی و خودت و معرفی کرده باشی.

با کلافگی از درد بازوم که لحظه لحظه بیشتر میشد توپیدم:

- حالا بنال بگو دیگه چیزی ازت کم میشه؟

جوری نگاهم میکرد که انگار داره به وسیله بازی و تفریحش نگاه میکنه و تو همون حال که سعی داشت لبای به دو طرف کش اومده اش و با دو انگشت شست و اشاره اش جمع کنه گفت:

- اسمم علیه.. علی افراشته!

تمام تنم یخ بست.. اگه سرم انقدر درد نمیکرد همونجا دو دستی میکوبوندم روش چون دیگه هیچ چاره ای نداشتم.. به معنای واقعی بدبخت شده بودم. تنها امیدم این بود که این آدم همونی باشه که دنبالش بودم. ولی حالا میدیدم امید خیلی مسخره و بیخودی داشتم و من هیچوقت نباید رو شانس مزخرفم حساب باز کنم.

حالا من وسط این خیابونی که اصلاً نمیدونستم کجاست و چقدر فاصله داره با اون ویلای لعنتی.. با این آدمی که نمیدونم رو چه حسابی منو برداشته بود با خودش آورده بود و گند زده بود به هرچی نقشه و برنامه اس باید چه غلطی میکردم؟؟

تو یه لحظه انقدر از این فکر که جواب شمس الدینی و چی بدم و چه جوری جلوش و بگیرم که زندگیم و تباه نکنه و سفته ها رو نذاره اجرا کلافه و آشفته شدم که با هول و استرس در ماشین و باز کردم خواستم برم بیرون که مچ دستم اسیر دستای اون یارو شد..

- کجا؟؟

با همه عصبانیتی که ازش داشتم دستم و کشیدم بیرون و داد زدم:

- دست به من زن بابا!

بلافاصله از این لحن تندم پشیمون شدم.. تنها کسی که میتونست منو دوباره به اون ویلا برگردونه همین آدم بود.. تا الانم هیچ حرف و حرکتی که نشون بده قصد و نیت بدی داره از خودش نشون نداده.. پس شاید بهتر بود یه بار دیگه شانس محشرم و امتحام کنم و اینو ازش بخوام.

در ماشین و بستم و چرخیدم سمتش.. با چشمای ریز شده جوری نگاهم میکرد که انگار داشت تو سرش برام خط و نشون میکشید.. اهمیتی ندادم و با لحن آروم تری درحالیکه حالا دیگه به سختی لبام و تگون میدادم برای حرف زدن گفتم:

- ببین.. میتونی.. میتونی من و برگردونی همون ویلا؟

دوباره خندید.. اینبار کوتاه تر و آروم تر.. ولی همونم کلافه ام کرد و باعث شد بازم از کوره در برم:

- چته تو راه به راه خنده ول میدی بیرون؟ خیارشور شیاف کردی توهم بانمک بودن برت داشته؟

چند ثانیه طول کشید تا حرفم و تو مغزش حلاجی کنه و بعد انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و با جدیت و جذبه ای که یه کوچولو.. فقط یه کوچولو منو ترسوند گفت:

- درست حرف بزن.

- درست رفتار کن که حرف درست بشنوی. حال و روز منو نمیبینی؟ ریخت و قیافه ام و نمی بینی.. اونجا نبودی؟ ندیدی چی داشتن به سر زندگیم میاوردن اون لاشیای از خدا بی خبر؟ فکر کردی انقدر خجسته ام و اعصابم آرومه که وقتی راه به راه روش لزگی بری ککم نگزه؟

لرزش صدام رو اعصابم بود.. دوست نداشتم جلوی یه غریبه با این وضع ناتوان بدنم انقدر ضعف از خودم نشون بدم و ثابت کنم که اگه بخواد وسط همین خیابون هر بلایی سرم بیاره دیگه هیچ قدرتی برای مقابل کردن باهاش ندارم و خیلی سریع تسلیمش میشم.

ولی دست خودم نبود.. دردای جسمیم به کنار.. فکر اینکه همه چیز با بیهوش شدن من به هم ریخت و من نتونستم اون آدم و پیدا کنم بغضی راه گلوم و میبست که رها شدن از شرش به همین راحتی نبود. اونم وقتی فقط یه سوال داشت تو سرم میچرخید:

« حالا چی میشه؟ »

پسره هم که انگار متوجه لرزش صدام و درموندگی بیش از حدم شده بود.. یه کم از موضع خودش عقب نشینی کرد و گفت:

- واسه چی میخوای برگردی جایی که میخواستن گروهی ترتیب و بدن؟ مثل اینکه تن خودتم میخاره نه؟

لعنت به من.. لعنت به این بغض مسخره که حتی نمیداشت یه کلمه حرف به زبون بیارم.. لعنت به این لرزش بی امون چونه و لبم که دیگه دستم و خیلی راحت رو کرد.

تصور تکرار دوباره اون لحظه های پر از درد و استرس و روبه رو شدن با اون جماعت هیز و هوسباز از یه طرف و بر باد رفتن نقشه ای که انقدر پول به خاطرش گرفته بودم از طرف دیگه انقدر روم فشار آورده بود که نتونم خودم و کنترل کنم و جلوی خیس شدن و باریدن چشمام و بگیرم.

دلم میخواست بگم.. حرف بزنم.. واسه همین غریبه ای که یهو سر راهم سبز شده بود و اصلاً نفهمیدم واسه چی.. بگم که تو چه مخمسه ای گیر کردم.. بلکه اون به دادم برسه و یه راهی برای از سر گرفتن اون نقشه ای که خراب شده بود پیش پام بذاره..

ولی هنوز کلمه ای به زبون نیاوردم که سر بطری آب توی دستش و که نصفش و رو سر و کله ام خالی کرده بود به سمتم گرفتم و گفت:

- بگیر یه کم بخور..

بطری و ازش گرفتم و همینکه خواستم براش مایه بذارم و تشکر کنم با حرف بعدیش وا رفتم..

- در ماشین و باز کن یه آبی هم به سر و صورتت بزن.. بلکه بشه یه کم قیافه ات و تحمل کرد.

با دهن نیمه باز مونده چرخیدم سمتش که دیدم زل زده به خیابون.. تقصیر من احمق بود که میخواستم بشینم مصیبت نامه زندگیم و واسه این آدم از دماغ فیل افتاده تعریف کنم..

- ببینم داداش.. کسی چاقو گذاشته بیخ خرت که ریخت منو تماشا کنی؟ دیگه ببخشید قبل از زیارتتون وسایل چس و فیس کردن دم دستم نبود وگرنه حتماً انجام وظیفه میکردم و ترگل ورگل خدمت میرسیدم..

برگشت و با کلافگی زل زد بهم و من ادامه دادم:

- دست خودت نیستا.. چشات هرزه.. درویش کنی مجبور به تحمل کردن نیستی.

یه دستش و گذاشت پشت صندلی منو و خم شد سمتم.. تا جایی که میتونستم خودم و کشیدم عقب که تنم هیچ جوهره به تنش نخوره..

جوری به صورتم نگاه میکرد که یقین پیدا کردم داره به زور تحمل میکنه و این واقعاً حالم و خوب میکرد.. چون تو این شرایط ترجیح میدادم هیچ نقطه ای تو وجودم باعث جلب توجه جنس مذکر نباشه..

- ببین.. اینکه دارم مراعات حالت و میکنم و هرچی میگی کوتاه میام معنیش این نیست که به خودت اجازه بدی هر زری به زبونت میاد و بار من کنی! فهمیدی؟ یه لطفی کردم از اون جهنمی که توش گیر افتاده بودی نجات دادم.. اگه یه ذره فهم و شعور داشته باشی به جای این چرت و پرت گفتنا تشکر میکنی.

بی اختیار همه دق و دلی هایی که از نقش بر آب شدن نقشه ام داشتم و سرش خالی کردم و گفتم:

- آره واقعاً دست مریزاد که عین خاک انداز خودت و انداختی وسط و تر زدی به همه چی!

با چشمای ریز شده سری به دو طرف تکون داد و پر حرص لب زد:

- چی میگی واسه خودت؟

روم و گرفتم و همونطور که در ماشین و باز میکردم زیر لب غر زدم:

- انگار به پاش افتادم که ریخت منو تحمل کنه.. اونهمه آدم خر دست میریختن سر تو قیافه ات از منم زاقارت تر میشد!

- تو هم چیزی کم نداشتی از اون آدم!

جوابش و ندادم و پاهام و با آخ و اوخ زیر لبیم به خاطر درد و کوفتگی های بدنم گذاشتم بیرون.. یه کم از آب و ریختم کف دستم و پاشیدم رو صورتم.. جایی که حس میکردم بیشتر زخم شده و نبض میزنه رو دست کشیدم تا اگه خونی روش مونده پاک بشه..

یه کم از آبم ریختم تو دهنم و حسابی قرقره کردم و تف کردم بیرون که این طعم مزخرف خون از تو دهنم پاک بشه و بقیه آب توی بطری هم سر کشیدم.

برگشتم تو ماشین و در و بستم.. سایه بون و دادم پایین و تو آینه نگاهی به صورت داغون و کبود شده ام انداختم و تو دلم حق دادم به این یارو که نتونه این سر و شکلم و تحمل کنه. مرده شور شمس الدینی و ببره با این نقشه کشیدنش.. یعنی انتظار داشتن اون آدم به این ظاهر چندش آور من جذبم بشه و من و با خودش ببره؟ رو چه حساب و با چه فکری همچین نقشه احمقانه ای کشیده بودن؟

سایه بون و دادم بالا و با چهارتا انگشت دوتا دستم مشغول ماساژ پشت گردنم شدم.. ولی با لرزی که تحت تاثیر همون چند ساعت موندن تو سرما دوباره تو وجودم نشست.. تو خودم جمع شدم و غریدم:

- این لکنته بخاری مخاری نداره؟

با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که با اخمای درهم و نگاهی عصبیش مواجه شدم.. چشمام و تو کاسه اش چرخوندم و سریع حرفم و عوض کردم:

- منظورم از لکنته همین رخس تیزپا بود.. تو اصل ماجرا فرقی می کنه؟

نگاهش از چشمام به لبای لرزونم افتاد که نشون میداد واقعاً سردمه.. با چشم غره ای روش و گرفت و بخاری ماشینش و روشن کرد و به ثانیه نکشید که با عصبانیت غرید:

- من تا قیام قیامت وقت ندارم که جای گرم و نرم واسه استراحت تو درست کنما.. تکلیف منو روشن کن.. چیکار میخوای بکنی؟

با اینکه برگشتن به اون ویلا و رو به رو شدن دوباره با اون آدم آخرین چیزی بود که اون لحظه میخواستم.. ولی چاره ای جز این نداشتم که گفتم:

- اگه زحمتی نیست و وقت میکنی.. برم گردون تو همون خراب شده.. اگر نه که.. آدرسش و بده..  
خودم میرم!

- واقعاً برام جای سواله.. چه جوری میشه یه آدم بخواد با پای خودش برگرده جایی که داشتن سلاخیش  
میکردن و مثل یه حیوون باهاش رفتار کردن.

- منم علاقه ای ندارم برگردم وسط اونهمه آدم چلغوز حیوون صفت که دوباره بشم اسباب بازیشتون..  
حالا که نمیخواستم حرفی از نقشه و مصیبتی که توش گیر افتاده بودم بزنم.. باید یه بهانه دیگه برای  
پا گذاشتن به اون خراب شده به زبون میاوردم.. واسه همین گفتم:

- وسا..وسایلم اونجاست.. میخوام برم برشون دارم.

- چه وسایلی؟ انقدر مهمه؟ مگه چی باهات بوده؟ وایستا ببینم.. اصلاً چی شد که پات به اونجا باز شد..  
به ریخت و رفتارت نمیخورد با پای خودت رفته باشی.

لپام و باد کردم طبق عادتم.. ولی انقدر صورتم کبود و متورم بود که با یه لپ باد کردن ساده هم نفسم  
میرفت از درد واسه همین سریع فوتش کردم.. میتونستم جوابش و ندم.. ولی واسه برگشتن بهش  
احتیاج داشتم.. پس به نفع خودم بود که تند برخورد نمیکردم..

دنبال یه جوابی میگشتم که هم قانعش کنه و هم دست از سرم برداره که همون لحظه ماشینی از  
کنارمون رد شد و چند متر جلوتر پارک کرد.. نگاه بهت زده جفتمون خیره چراغ گردون روی سقفش  
بود که نشون میداد این ماشین.. واسه گشت شبانه پلیسه!

تو ثانیه ای تمام تنم لرزید و قلبم به تاپ و توپ افتاد.. به معنای واقعی وحشت کردم با دیدن اون  
ماشین.. وحشتی که حتی از تمام ساعت های مزخرف امشب هم بیشتر بود..

بس بود برام.. خسته شده بودم.. هفت سال از عمرم و با این آدما سر و کله زده بودم.. دیگه نمیتونم تحملشون کنم.. حتی واسه یه ثانیه..

لغت به من که هنوز یه هفته از آزادیم نگذشته.. با دستای خودم دوباره کارم و به جایی کشونده بودم که حتی از دیدن یه ماشین پلیسم باید به رعشه میفتادم..

- برو عقب!

نگاه خیره و مبهوتم و از رو به روم گرفتم و زل زدم بهش..

- چی؟

- برو عقب پشت صندلی من کف ماشین بشین.. ببینه تو هم با این سر و شکل تو ماشینی دردمر میشه برامون..

استرسی که تو نگاهش بود حال من و وخیم تر کرد.. انقدری که شوکه شده همونجا چسبیده بودم به صندلی و قدرت تکون دادن خودمو نداشتم که اینبار توپید:

- د برو دیگه.. پیاده شدن از ماشین.

- هآ. همین الانم.. دیدنم!

- نه.. شیشه ها دودیه از اون فاصله نمیبینن.. بدو!

با این حرف به خودم اومدم و سریع همونجور که گفته بود خودم و از بین دو تا صندلی رد کردم و کف ماشین نشستم.. با اینکه تو این حالت دردای بدنم بیشتر بود و میل به آه و ناله کردنم شدید شده بود.. ولی دوتا دستم و محکم جلوی دهنم گرفتم که یه وقت کوچکتین صدایی ازم درنیاد..



هنوز تو هول و ولا و استرس دیده نشدن بودم که تو اون حالت مچاله شده ام.. حس کردم یه چیزی تو جیب شلوارمه که داره اذیتم میکنه.. قبل از اینکه برس به ماشین سریع دستم و بردم زیر مانتوم و از تو جیبم کشیدمش بیرون که با دیدن گوشی جدیدم خشکم زد..

مطمئن بودم که این گوشه وقتی که تو اون زیرزمین اسیر بودم تو جیبم نبود و تو کوله جا گذاشته بودمش.. پس.. پس یعنی وقتی بیهوش شده بودم گذاشتنش تو جیبم؟

صدای پایین رفتن شیشه ماشین و شنیدم و بعد صدای پسره که گفت:

- خسته نباشید!

- ممنون.. مشکلی پیش اومده؟

- نه.. داشتم میرفتم تهران.. زدم کنار یه کم استراحت کنم..

- مدارکتون و لطف میکنید..

صدای باز و بسته شدن در داشبورد ماشین که به گوشم خورد دکمه وسط گوشیم فشار دادم و خودمم تا جایی که میتونستم روش خم شدم که نورش توجه مامورا رو جلب نکنه.

ساسان بهم یاد داده بود انگشتم و بکشم رو صفحه تا قفلش باز بشه.. همون کار و کردم که با دیدن عکس پاکت نامه اون بالا رفتم تو قسمت اس ام اسام و آخرین اس ام اسی که اونم از خط ساسان بود و باز کردم..

چشمم مات شده بود به اس ام اس ساسان که نیم ساعت پیش فرستاده بود:

« دمت گرم.. نقشه درست پیش رفت.. خود یارو از ویلا بردت بیرون.. حواست و جمع کن.. از این به بعد ماموریت تو شروع میشه.. مراقب خودت باش.. »

هنوز درک نکرده بودم منظورش از این اس ام اس چی بود که گوشم تیز شد و صدای مامور جوون تری و شنیدم که خطاب به اولی گفت:

- جناب سروان ایشون دامون پیرانه.. همون بازیگر معروفه..

صداش نزدیک تر شد و هیجانزده تر ادامه داد:

- حالا که سعادت شده یه بار تو شهر خودمون ببینیمتون تشریف میارید یه عکس با هم بگیریم؟

- بعله.. چرا که نه؟

صدای باز و بسته شدن در ماشین و دور شدنشون نشونه رد شدن خطر از بیخ گوش بود.. ولی من نفسم چنان تو سینه ام گیر کرده بود که نمیتونستم با خیال راحت بیرون بفرستمش..

چی شد؟ تو این چند ثانیه چه اتفاقی افتاد که نتیجه اش شد این گیجی و حیرت زدگی من؟ دوتا ضربه پر قدرت همزمان بهم وارد شد و من فرصتی برای دفاع از خودم و ذهنیتم در برابر هیچ کدومشون نداشتم..

اولیش درست پیش رفتن نقشه ای بود که تا همین چند دقیقه پیش داشتم عزای باطل شدنش و میگرفتم و دومیش.. حرفی بود که از زبون اون سرباز شنیدم.. « دامون پیران.. همون بازیگر معروفه.. »

یعنی چی؟ اینکه این آدم.. بعد از همه چرت و پرتایی که بارش کردم.. بعد از اینکه با حماقت میخواستم همه چیز و بهش بگم.. همون دامون پیرانی بود که دنبالش بودم.. به اندازه کافی شوک بزرگی بود که حالا نتونم از پس این یکی بر پیام شوکی که به مراتب سنگین تر بود و کارم و در آینده سخت تر و سخت تر میکرد.

طرفی که قرار بود پام و به خونه و زندگیش باز کنم و اعتمادش و به سمت خودم جلب کنم یه بازیگر معروف بود که صد در صد هزار نفر تو کمین بودن تا خودشون و بهش بچسبون. چرا باید از بین اون هزار نفر.. منو انتخاب کنه و با خودش ببره تو خونه اش.. اونم وقتی انقدر از دیدن پلیس و رفتن آبروش هراسون بود.

حالا میفهمیدم چرا وقتی تو ویلا نگاهم بهش افتاد به نظرم آشنا اومد.. اسماً نمی شناختمش.. ولی تو همین چند روز وقتی از دکه روزنامه فروشی برای پیدا کردن کار روزنامه میخریدم عکس و رو جلد مجله ها دیده بودم. ولی حتی یه درصدم فکر نمیکردم آدمی که دنبالشیم.. ربطی به این داستانا داشته باشه.

بی اینکه خودم بخوام.. خشمی عمیق از این آدم تو وجودم نشست.. خشمی که منشأش کثافت کاری هایی بود که انجام میداد و باهاش جوونای بدبخت مردم و راهی سینه قبرستون میکرد. این چند تا سربازی که صدای پر هیجانشون برای عکس گرفتن همچنان به گوشم میرسید.. میدونستن که این آدم شاید یه روزی عامل بدبختی خودشون یا اطرافیانشون بشه؟

خواستم جواب اس ام اس ساسان و بدم و دق و دلیم و سرش خالی کنم که چرا زودتر بهم نگفتن این یارو کیه و چیکاره اس.. که همون لحظه در ماشین باز و بسته شد و صدای زمزمه زیر لبش و شنیدم:

- یه کم همونجا بمونم ازشون رد شیم بعد نگه میدارم بیای جلو..

با عصبانیت و کلافگی توپیدم:

- زودتر بابا.. له شدم تو این قوطی کبریت!

صندلیش و یه کم کشید جلو و جای من بازتر شد..

- خوبه؟

از اینکه اهمیت داد به حرفم و یه به درک نبست به ریشم.. بی اختیار منم یه کم آرام شدم و از اون طلبکار بودنم فاصله گفتم:

- آره.. بهتر شد!

از حالا به بعد دیگه باید خیلی حواسم و جمع میکردم.. نباید تحت هیچ شرایطی.. عصبانیت و خشمی که از خودش و کاراش داشتم و بروز میدادم.. حالا باید میرفتم تو جلد دختر بی کس و کاری که از سر ناچاری پاش به خونه اش باز میشه و تا وقتی به هدفش نرسه پاش و بیرون نمیداره.

حالا که تا اینجا پیش رفته بودم.. حالا که با همه دردایی که تو تنم بود و با همه سختی هایی که تو این شب نحس و شوم تحمل کردم بازم تو ماشین همین آدم نشسته بودم.. خیالم یه جورایی راحت بود از اینکه خدا هم داره با دلم راه میاد.. پس شاید.. شاید راضی بود از این قدمی که داشتم برای بهتر شدن اوضاع خانواده ام برمیداشتم.

گوشیم و برگردوندم تو جیبم و آرام پرسیدم:

- گیر ندادن؟

- نه.. شانس آوردیم سرشون گرم شد به عکس گرفتن.. وگرنه دخل و دون ماشین و میکشید بیرون.

دیگه چیزی نگفتم و سعی کردم از این زمانی که داشتم تا وقتی دوباره برم جلو و باهاش هم کلام شم استفاده کنم برای هضم کردن این مسئله.. سخت بود رو به رو شدن یهویی با این قضیه که طرف تا این حد معروفه که حتی سربازا و پلیسا هم برای عکس گرفتن باهاش ذوق و شوق دارن.

قبل از زندان رفتنم که مطمئنم همچین بازیگری نداشتیم.. پس یعنی.. تو همین چند سال انقدر معروف شده که براش بال بال میزنن؟

کاش زودتر برسه اون زمانی که من بتونم به ساسان زنگ بزنم و هرچی از دهنم در اومد بارش کنم به خاطر این آشی که برام پخت و یه وجب روغن روش بود.

بعد از ده دقیقه بالاخره ماشین و نگه داشت و گفت:

- بیا جلو!

نفس عمیقی برای آرامش و تمرکز بیشترم کشیدم و با یه بسم الله تو دلم رفتم جلو نشستم.. بدون اینکه خودم بخوام خیره شدم به صورتش که حالا تازه داشت یادم میفتاد که عکاشو بیشتر از یکی دوبار دیده بودم.

حتی یادمه یه بار که اعصابم از پیدا نکردن کار خورد بود با دیدن عکسش رو جلد یه مجله از شدت عصبانیت وسط پیاده رو داد زدم:

« فقط همینو بلدید.. هرچی چشم زاغ وسط خیابون می بینید جمع کنید تو سینما و تو جیبش پول بچپونید.. بقیه هم که ول معطلن! »

انقدر نگاه خیره ام طولانی شد که به حرف اومد:

- چیه؟

دیگه نمیشد قضیه شناختنم و انکار کنم و با بهتی که هنوز از بین نرفته بود گفتم:

- م.. مگه نگفتی اسمت علی افراشته اس؟ جدی جدی بازیگری؟

چشماس ریز شد و ابروهاش تو هم فرو رفت..

- صبر کن ببینم.. یعنی تو.. واقعاً منو شناختی؟

شونه ام و انداختم بالا..

- نه!

نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

- مگه کجا زندگی میکردی تو؟ بهت نمیاد اهل روستاهای محروم باشی که حتی یه تلویزیونم تو خونه اشون پیدا نمیشه..

یه کم فکر کردم چون خودم و واسه این سوال آماده نکرده بودم و آخر گفتم:

- خب.. اسمت به گوشم آشنا میومد.. ولی نه میدونستم بازیگری.. نه علم غیب داشتم که بفهمم همچین آدمی میتونه قاطی اون حرمله های از خدا بی خبر باشه.

با ناباوری نگاهش و ازم گرفت و دستی به صورتش کشید..

- ای خدا.. به خاطر کی شبم و خراب کردم؟

نفهمیدم چی میگه که پرسیدم:

- چی؟

جوابم و نداد.. انقدر آشفته و کلافه بود که انگار اصلاً صدام و نشنید و فقط داشت با چرخوندن چشمش به چپ و راست فکرش و متمرکز میکرد.

نمی فهمیدم علت اینهمه آشفتگیش واسه چیه.. یا اینکه اصلاً چرا و با چه فکری منو برداشت از اون ویلا آورد بیرون که الان اینجوری وسط چند راهی گیر کرده.

یه کم که گذاشت.. دوباره با همون حالتش چرخید سمتم و پرسید:

- لابد بعد از بیرون رفتن از اون ویلا قصد رفتن به کلانتری و شکایتم نداشتی نه؟

لحظه به لحظه با سوالاش گیج تر میشدم و نمیفهمیدم تو طبق اون نقشه الان چی باید جوابش و بدم. ولی خودشون گفته بودن باید خودم باشم و به نقشه فکر نکنم.. وقتی آدم و در جریان هیچی نمیذارن باید فکر اینجاهاشم بکنن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه.. مگه مریضم؟ برم شکایت کنم که چند وقت بعد بیان پیدام کنن و خشتکم و بکشن رو سرم؟ تو این مملکت مگه صدای ما بدبخت بیچاره ها به جایی هم میرسه؟ آخرش خودمون میشیم مجرم.. میفتیم کنج هلفدون.

لبخندی عصبی رو لبش نشست و با حرصی که نمیفهمیدم از منه یا از خودش گفت:

- باشه پس.. برو پایین. خوش گذشت!

داغ کردم تو یه لحظه و رفتم تو شکمش..

- چی چیه برم پایین جوجه فوکولی؟ من مگه عنتر دست تو ام که هر موقع عشقت کشید سوارم کنی و هر موقع نخواستی شوتم کنی پایین؟

- ببین من از اون خراب شده نجات دادم.. تا هم خیر سرم یه کار انسان دوستانه انجام داده باشم و نذارم آینده ات وسط اون جماعت خراب بشه.. هم بهت تفهیم کنم که فکر شکایت و کلانتری رفتن و از سرت بیرون بندازی.. ولی الان میبینم خودت حساب کار دستت هست و احتیاجی به هشدار من نبود.. پس دیگه حرفی نمی مونه.

حالا فهمیدم.. یارو ترسیده من برم تک تکشون و لو بدم و آبروش به خطر بیفته که بدو بدو منو از اونجا کشیده بیرون.. پس نقشه ای که کشیده بودن انقدرها هم احمقانه نبود.. هرچند که منو از ریخت و قیافه انداخت و درب و داغونم کرد.. ولی مهم این بود که تهش تو این ماشین کنار این یارو نشستم و به این راحتیا از ماشینش پیاده نمیشم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس بیخودی چسی نیا که از رو انسانیت این کارو کردم.. اینکه ساعت پنج صبح یه دختر و ول کنی وسط خیابون.. تو یه شهر غریب که حتی یه خیابونشم نمیشناسه ته حیوانیته!

نفهمیدم چی شد که تو یه لحظه دستش اومد سمتم.. با یه دست یقه مانتومو تو مشتت گرفت و منو کشید سمت خودش.. چشمای غرق خونش و دوخت تو چشمای گشاد شده ام و گفتم:

- فقط یک بار دیگه هرچرت و پرتی به دهنتم اومد بارم کن تا نشونت بدم با کی طرفی..

دو دستی دستت و نگه داشتیم و سعی کردم مشتت و باز کنم.. ولی خر زور تر از این حرفا بود و یه لحظه از ذهنم گذشت.. اگه تو اون مسابقه.. به جای اون 4 تا ريقو.. این میومد شرکت میکرد.. من هیچ شانس واسه مهار کردنش نداشتم.

طبق معمول از زبونم کمک گرفتم و داد زدم:

- چته وحشی قزمیـــــت؟ ضعیف گیر آوردی؟ چیه؟ بدت اومد بهت حالی کردم معنی کارت چیه تا بیخودی وجدان خودت و آروم نکنی؟ اگه آروم میشی خيله خب.. آره بابا تو خیلی مردی.. ته کاسه شرف و انسانیت و لیسیدی و یه نون لواشم توش گردوندی که دیگه چیزی از توش به بقیه نماسه.. ولی میدونی واقعیت چیه؟ درد فقط آبروت بود.. پاش بیفته از همه اون لاشی های دوزاری که دلشون خوشه زورشون میرسه و یه دختر بی کس و کار و زمین میزنن آشغال تر و بی ننه بابا تری...

قرمزی دور چشماش بیشتر شد و دست آزادش و با ضرب برد بالا.. ولی قبل از اینکه بکوبونه تو صورتم از لای دندوناش غرید:

- یه جوری میزنم خون بالا بیاری ها.. دهنتم و ببند!

ترسیدم از لحن و تهدیدش.. ولی کم نیاوردم و مثل خودش غریدم:



- تا وقتی افسار پاره شده ات و دوباره به هم ندوزی منم دهنم و نمی بندم.

دیگه حتم داشتم با این حرفم اون سیلی جانانه رو نوش جان میکنم.. چون فکش که لحظه به لحظه منقبض تر میشد نشونه شدید شدن عصبانیتش بود.. ولی دستش و آورد پایین و در عوض جوری منو هل داد که پهلوم محکم خورد به دستگیره ماشینش و صدای ناله ام بلند شد..

- آخخخخخ.. از گل وحشی!

- پیاده شو!

دردم انقدر زیاد بود که اهمیت ندادم.. چون حس کردم فقط داره منو میترسونه.. ولی وقتی با حرص و غضب پیاده شد و ماشین و به سمت من دور زد.. فهمیدم واقعاً میخواد منو پیاده کنه.

در و باز کرد و با سر به بیرون اشاره کرد..

- گمشو پایین..

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. اینبار دیگه جدی جدی از این صورت پر التهاب و رگای برآمده و دو شاخه شده پیشونیش ترسیدم.. ولی باز از جام تگون نخوردم که با نهایت بیرحمی و بیشعوری بازوم و گرفت و بی اهمیت به دردی که همین چند ثانیه پیش تو پهلوم ایجاد کرد منو پرت کرد بیرون که جلوی پاش کف آسفالت خیابون پخش زمین شدم..

انگار به کل یادم رفته بود این آدم کیه و من چیکار باید بکنم.. فقط اون لحظه به خشم و عصبانیتی فکر میکردم که نمیداشت در برابرش آروم بگیرم و حداقل یه کم جلب ترحم کنم..

پامو بلند کردم و با کف کفشم محکم کوبوندم رو ساق پاش..

- حرومزاده چه مرگته تو؟ ارث باباتو طلب داری از من؟

از جاش تگون نخورد ولی دیدم صورتش جمع شد از درد و بلافاصله پاشو بلند کرد که لگدم و تلافی کنه که پشیمون شد..

یه کم به سمت منی که با کمک آرنجام خودم و نیمخیزی کرده بودم خم شد و با صدایی که دورگه شده بود گفت:

- انقدر بدبختی که ارزش کتک خوردنم نداری. وگرنه کاری میکردم که بیان قاطی آت و آشغالا ببرنت. لیاقت همون بود که مثل یه سگ هرزه وسط دست اون الدنگای بنده هوس دست به دست بشی. الانم دیر نشده.. بلند شو برگرد همونجایی که بهش تعلق داری.

صاف وایستاد و در ماشینش و بست و همونطور که میرفت سمت راننده با سرخوشی از تحقیر کردن من پوزخندی زد و ادامه داد:

- حرومزاده ام خودتی و هفت پشتت..

در مقابل چشمای مات و مبهوت مونده من.. خیلی ریلکس سوار ماشینش شد و رفت.. منم انقدر تو بهت و حیرت حماقت خودم و بیشعوری اون آدم بودم که تا چند ثانیه همونجوری وسط خیابون خیره به ماشینش موندم و حتی نتونستم رو پاهام وایستم.

باورم نمیشد.. به همین راحتی رفت؟ به همین راحتی از دست دادم نقشه ای رو که با اون عذاب و سختی با موفقیت به اینجا رسیده بود؟ حالا باید چیکار میکردم؟ جواب شمس الدینی و چی میدادم؟ اس ام اس ساسان به این معنی بود که از این به بعد هر اتفاقی بیفته مسئولیتش با خودته.. اگه بفهمه من تو همین ساعت اول وا دادم و پسره از دستم فرار کرد چیکار میکرد باهام؟

دستم و گذاشتم رو زمین و بلند شدم.. سرپا که وایستادم تازه فهمیدم چقدر ضعف و سرگیجه دارم که مطمئناً همش به خاطر ضربه ای بود که بهش وارد شده بود.

دستی پشت سرم کشیدم و به انگشتم نگاه کردم.. خوشبختانه خون نیومده بود.. ولی هنوز اون یه تیکه درد داشت و من دیگه نمیدونستم به کدوم یکی از دردام باید فکر کنم.

شده بودم مثل یه کیسه بوکس واسه روزگار.. هرچقدر دلش میخواست مشتش و لگد میکوبوند بهم و من وظیفه ای جز تحمل کردن و تاب خوردن بین زمین و هوا نداشتم.

هوا گرگ و میش بود و خوشبختانه اون خیابون که به جاده بیرون شهر میرسید محل گذر نبود و گرنه مطمئناً این ساعت مردمی پیدا میشدن که بخوان برن سر کارشون و من و تک و تنها با این کمر خم شده و صورت له شده ببینن و هرکدوم یه فتوایی صادر کنن.

میتونستم همون لحظه زنگ بزnm به ساسان و همه چیز و توضیح بدم.. بعد بهش بگم بیاد دنبالم.. ولی الان ذهنم انقدری پر بود که دیگه جا واسه شنیدن اراجیف ساسان و شمس الدینی نداشتم. با این بغضی هم که گلوم و فشار میداد اصلاً توانی برای حرف زدن و تعریف کردن ماجرا نداشتم..

یه کم بی هدف راه رفتم و وقتی دیدم نمیتونم بیشتر از این سرپا و ایستادم نشستم لبه جوب و سرم و با دستام نگه داشتم. اشکام یکی یکی ریخت رو پارچه شلوارم و خیلی طول نکشید که یه حجم دایره ای بزرگ از سر زانوم و خیس کرد..

اون لحظه فقط یه چیز داشت تو سرم میچرخید.. من آدم نقش بازی کردن نبودم. اصلاً من آدم این کار نبودم.. اونم بعد از اینهمه سال بدبختی و عذابی که تو زندان کشیدم.. دلم میخواست یه کم زندگی کنم.. استراحت کنم.. یه کم طعم داشتن خانواده رو بچشم.. یه کم پیش کسایی وقت بگذرونم که بهم اجازه حرف زدن بدن.. که دوسم داشته باشن.. که غذای خوشمزه جلوم بذارن و وقتی مریض و بدحالم مثل پروانه دورم بچرخن..

حق من این زندگی نبود.. تاوان حماقتی که مرتکب شدم اینهمه سال بدبختی و آخرشم طرد شدن از خانواده نبود. حق من شنیدن اینهمه تحقیر و توهین و دست به دست شدن وسط یه عده آدم لاشخور

نبود. حق من سر کردن با یه آدم بی شخصیت و متظاهری که فقط بلده جلوی دوربین خودش و محبوب نشون بده نبود. من فقط یه خونه پر از آرامش و سکوت میخواستم. نه یه جنجال تازه که اونم با شکست رو به رو بشه.

اشکام دیگه کم کم داشت کل شلوارم و خیس میکرد که ماشین سیاهی جلوی پام نگی داشت و من فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که ماشین اون یارو هم سیاه بود.. یعنی ممکنه خودش باشه؟

اشکام و سریع پاک کردم و سرم و بالا گرفتم که چشمم خورد به چشمای آروم و مغرورش که بدون ذره ای پشیمونی داشت وضعیت اسف بارم و برانداز میکرد..

xxxxxx

تا وقتی انقدری دور بشم که دیگه چشمم به ریخت نحسش نیفته.. داشتم از تو آینه نگاهش میکردم.. یه کم همونجا پخش شده وسط زمین موند و بعد بلند شد.

هرکی حرفاش و نمیشنید و از اینجایی که من داشتم میدیدمش نگاهش میکرد که چه جوری داره دولا دولا راه میره مطمئناً دلش براش میسوخت و میرفت کمکش کنه. ولی باید چند دقیقه مثل من باهاش دمخور میشد تا میفهمید چقدر بیشعور و نفهمه.

دختره عوضی هرچی از دهنش در اومد بارم کرد.. اونم به منی که دخترا جرات نداشتن بهم از گل کمتر بگن. عقده تعریف و تمجید شنیدن بیخود نداشتم.. ولی این دختره دیگه خیلی پاش و از گلیمش دراز تر کرده بود.

اصلاً معلوم نبود مال کجا بود و با کیا گشته بود که اینجوری حرف میزد.. لا به لای حرفاش اصطلاحاتی به کار میبرد.. که من پسر تا حالا نشنیده بودم و هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه روزی از زبون یه دختر بشنوم.

با حس دردی که یهو تو ساق پام پیچید دندونام و محکم بهم فشار دادم و مشت محکمی رو فرمون ماشین کوبیدم.. حتی.. حتی فکرشم نمیکردم یه روزی از یه دختر کتک بخورم!

ماشین و کشیدم کنار خیابون و با دوتا انگشتام چشمای بی خوابم و ماساژ دادم.. اگه همینجوری ولش میکردم و میرفتم دلم خنک نمیشد.. خودم و میشناختم.. تا مدت ها فکرم درگیر این قضیه میشد که چرا ساکت موندم و گذاشتم هر حرفی دلش خواست بزنه و هر غلطی دلش خواست بکنه.

نمیخواستم عین خروس جنگی بیفتم به جونش و مثل خودش بد و بیراه بارش کنم.. یا تن و بدنش و کبود کنم که آروم بگیرم. من از این راه ها به آرامش نمیرسیدم.

ولی شاید.. شاید میتونستم آرامشی که امشب نشد از تن و بدن شراره بگیرم و از این توله شیر وحشی و رام نشده بگیرم.

اینجوری با یه تیر دوتا نشون میزد.. هم تلافی چرت و پرتایی که بارم کرد و در میاوردم.. هم بعد از مدت ها یه حالی به خودم میدادم و سرم و گرم میکردم.. بلکه فکر و خیال های این چند وقت.. به طور کامل از سرم بیرون بشه و دیگه یادم نیاد.. یه جای این دنیا.. دختری که یه زمانی عاشقش بودم.. برای دومین بار عروس شد و من بازم نتونستم به دستش بیارم.

خیابون یه طرفه بود.. واسه همین پیچیدم تو اولین کوچه ای که میخورد به خیابون بالایی.. به امید اینکه دختره هنوز همونجا باشه و سوار ماشینی نشده باشه.

کفری بودم از دست خودم که چرا انقدر سریع و از روی عصبانیت تصمیم گرفتم. دختره یه لقمه آماده جویده شدن بود.. از لا به لای حرفاشم شنیدم که گفت بی کس و کاره.. پس خطری از جانب فک و فامیلش تهدیدم نمیکرد. هر چند که خودش کار چند تا فامیل و یه تنه میکرد.

از همه اینا گذشته.. خیلی دلم می خواست سر از کارش در بیارم و بفهمم کجا زندگی میکرده و چی کاره بوده که منو نمی شناسه.. اول فکر کردم داره بلوف میزنه.. ولی بعد از شدت تعجبش فهمیدم واقعاً منو نشناخته بود و اصلاً نمی دونست که بازیگرم.

برگشتم تو همون خیابونی که پیاده اش کردم.. از دور دیدمش که نشسته لب جوب و سرش و با دستاش نگه داشته.. یه لحظه بدم اومد از کاری که باهاش کردم. اگه پشیمون نمیشدم و گازش و تا تهران میگرفتم.. این دختره بدون پول کجا میخواست بره؟

ماشین و جلوی پاش نگه داشتم و شیشه رو کشیدم پایین. سرش و بلند کرد و زل زد بهم.. چشماش سرخ سرخ بود.. ولی انقدر غد بود که با چفت کردن لباس به همدیگه نمیخواست من بفهمم گریه کرده.

نگاهی بی تفاوت به ظاهر شدیداً قابل ترحمش انداختم و گفتم:

- اگه میتونی جلوی زبونت و بگیری بیا بالا!

بلند شد و من به خیال اینکه میخواد سوار شه نگاهم و گرفتم که یهو دیدم خلاف جهت حرکت ماشین شروع کرد به راه رفتن.. با حرص و عصبانیت دستم و گذاشتم رو بوق ولی اصلاً برنگشت نگاه کنه. دنده عقب گرفتم و دوباره کنار پاش نگه داشتم:

- سوار شو بهت میگم.. این وقت صبح چه غلطی میخوای بکنی تک و تنها؟

همونجوری داشت راه میرفت و منم مجبور میکرد هم قدم باهاش عقب برم.. دیگه داشتم به مرز داغ کردن میرسیدم.. تا حالا سابقه نداشت همچین کاری بکنم.. منی که پشت تمام چراغ قرمزا استرس اینو داشتم که یهو یه دختر نا غافل نپره تو ماشینم و آویزون بازی درنیاره.. حالا افتاده بودم دنبال این دختره کبود و درب و داغون!

دوباره بوق زدم که اینبار از جا پرید و شاکی و طلبکارانه زل زد بهم:

- چته؟

- میگم بیا سوار شو.. کری؟

- واسه چی؟ عملیات ریدمان به هیکل من تموم نشده هنوز؟ میخوای ادامه اش بدی از سوزشت کم شه؟

خنده ام گرفت.. ولی به روم نیاوردم که پررو نشه.. تو کل وجودش فقط یه خوبی داشت.. اونم این بود که با حاضر جوابیش حوصله آدم و سر نمیبرد.

- جنبه داشته باش.. اینهمه حرف بارم کردی هیچی نگفتم.. ولی خودت طاقت شنیدن یه کلمه حرف و نداری. حالیت میشه که تا همینجا هم مراعاتت و کردم؟

- بزرگواری کردی جناب.. سایه ات کم نشه از سرم.

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهم و به صورتش دوختم.. رنگ و روش حسابی پریده بود و نای راه رفتن نداشت.. برای برنامه ای که تو ذهنم داشتم باید قوی تر از این حرفا میشد.. وگرنه کم میاورد!

ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم.. انقدر لجباز بود که اگه تا شبم وایمیستادم اونجا واسه هر حرفم یه چیزی از تو آستینش در میاورد.

رفتم سمتش و بازوش و گرفتم..

- هووووووووووی.. چته راه به راه منو دستمالی میکنی. ولم کن بابا.. بذار برم پی بدبختی خودم.

در ماشین و باز کردم و بی اهمیت به تقلا کردنش سوارش کردم و خم شدم رو صورتش..

- ولت کنم که از فردا هرکی و دیدی پیشش گند بزنی به شخصیت من؟ البته اگه راستش و بگی و همه بفهمم چی گفتی و چی شنیدی مشکلی نیست.. ولی میدونم انقدر پررو هستی که چهار تا هم بذاری روش و تحویل بقیه بدی.

- اگه انقدر شخصیت و آبرو برات مهمه خب آدم باش. کی جلوت و گرفته؟

- امثال توی زبون دراز و زبون نفهم.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه و دوباره آتیشیم کنه در و کوبیدم و خودمم سوار شدم.. اگه میخواستم دختره رو راضی کنم که یه مدت با من باشه.. بهتر بود اعصابم و کنترل کنم.

هرچند که من برای تمدد اعصاب و وقت گذروندن و رفع نیازهام.. میتونستم مورد های خیلی خیلی بهتر داشته باشم که زبونشونم کوتاه باشه.. ولی بعد از مدت ها که یکی منو نمیشناخت و عین بقیه آدما باهام رفتار میکرد برام تازگی داشت و جالب بود.. مسئله دیگه هم ادب کردن این دختره پررو بود. ماشین و به حرکت درآوردم و قبل از اینکه چیزی بگم صدای درمونده و کلافه اش به گوشم رسید:

- سیگار داری؟

سرم و چرخوندم و نگاهی بهش انداختم.. لازم نبود تعجب کنم که چرا سیگار میخواد.. این دختر هیچ چیزش شبیه دخترای دیگه نبود.. هرچند که الان تعداد دخترایی که برای جلب توجه سیگار دستشون میگیرن از پسرا بیشتر شده.. ولی انگار واقعاً بهش احتیاج داشت.

بدون حرف بسته سیگار و فندکم و بهش دادم که با تعجب نگاهی به صورتم انداخت و گرفت..

- دمت گرم!

یه نخ برداشت و روشنش کرد.. دو سه تا کام گرفت و با نگاهی به سیگار گفت:

- پولدارا سیگاراشونم مثل خودشون ژيگوله..



- ژيگول چیه دقیقاً؟

- یعنی کم ضرر.. آدم سیگار میکشه واس خاطر همون ضررش..نمیکشی نکش دیگه زورت کردن مگه؟  
چرا یه چی میگیری که هیچی به آدم نماسه؟ نسخ بودیم گفتیم یه حالی ببریم که هیچی به هیچی..

- سیگاری نیستم.. با نیکوتین پایین میگیرم که معتادش نشم.

دیگه چیزی نگفت و من نمیدونم چرا هر چند لحظه یه بار بی اختیار سرم به سمتش میچرخید واسه  
تماشا کردن سیگار کشیدنش.. یه جوری عمیق سیگار میکشید که آدم و به هوس مینداخت.. انقدری  
که برای اولین بار هوس کردم بکشم و گفتم:

- یکی هم واسه من روشن کن.

بدون اینکه به سمتم برگرده پاکت و فندکم و به سمتم گرفت..

- خودت روشن کن.. میترسم از اینکه سیگارت بخوره به لبای درب و داغون من تگری بزنی وسط  
خیابون.

پوزخندی زدم و سیگار و ازش گرفتم.. خبر نداشت چه خوابی براش دیده بودم.. هرچند که حق داشت..  
باید میداشتم یه کم بگذره تا وضعیت سر و صورتش رو به راه بشه.. بعد کارم و شروع کنم. اینجوری  
بیشتر ضد حال بود تا حال کردن.

منم مشغول سیگار کشیدن شدم که برگشت و نگاهی بهم انداخت و با تمسخر گفت:

- هرکی از صد فرسخی ببیندت میفهمه سیگاری نیستی..

- چرا؟

- چون داری چس دود میکنی!

اینبار نتونستم جلوی خودم و بگیرم و زدم زیر خنده..

- این حرفا رو از کجات در میاری؟ کسی یادت داده؟

جوابم و نداد و منم اصراری برای فهمیدنش نداشتم.. چون سوالا و موضوعات مهمتری بود که باید هر چه زودتر حل میشد..

- حالا کجا میخوای بری؟ فقط نگو که میخوای به خاطر 4 تا خرت و پرت برگردی تو اون ویلا که به سلامت عقلت شک میکنم.

شیشه رو کشید پایین و سیگارش و انداخت بیرون..

- نه.. دیگه جونى ندارم که با اون سگ چهره های بی پدر دمخور شم. وسایلمم به درک.. انقدر گیر و گور دارم تو زندگیم که نشینم غصه 4 تا تیکه لباس و بخورم.

نفهمیدم چرا یه کم دلم سوخت براش و واسه اینکه فکرش درگیر این قضیه نباشه گفتم:

- لباس که برمیگرده سر جاش.. مدارکی هم که اگه باهات بود میتونی بری المثنی بگیری.. کارت بانکیت سوخت کن بعد برو جدیدش و بگیر. فقط می مونه گوشیت..

- گوشیم باهامه.. تو جیب شلوارم بود.

نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

- یعنی میتونی باهات زنگ بزنی.. به کس و کارت که بیان دنبالت؟

- کس و کار ندارم.

- هیچکس؟

سری بالا انداخت که لبخندی یه وری رو لب من نشست.. چه بهتر برای من!

- پس یهو چه جوری سر از اونجا در آوردی؟ وسط خیابون عین درخت رشد کردی؟

نفس عمیقی کشید و حین ماساژ پشت گردنش گفت:

- نه بابا.. قصه اش درازه! از حوصله شما مرفهین بی درد خارجه!

اینو راست میگفت.. حوصله قصه شنیدن نداشتم.. چون میخواستم هرچه زودتر عین مراسم خواستگاری بریم سر اصل مطلب و بهش بفهمونم اگه دارم دنبال خودم میکشونمش نه از رو انسانیت نه عاشق چشم و ابروش شدم.. ولی برای اینکه بفهمم کیه و چی کاره اس باید میشنیدم.

- بگو میشنوم!

- تو تهران کار میکردم.. زندگی همونجا میگذروندم.. یه سویت 12 متری که واسه یه حیوونم کوچیکه اجاره کرده بودم شب به شب میرفتم توش سرم و میذاشتم و میکپیدم.. روزا هم تو یه کارواش کار میکردم و با حقوقش فقط میتونستم اجاره همون سویت و دربیارم.. این حرف زدنم از همون جا واسم مونده.. گفتم یه وقت از تعجب اینکه چرا این ریختی ام تشتکات نپره بیرون!

تعجب نداشت شنیدن داستان زندگیش.. با اینکه خودم از همون بچگی تو رفاه بزرگ شده بودم و الانم که مستقل بودم باز کمبودی نداشتم.. ولی میدونستم هستن مردمی که به نون شبشون محتاجن و به سختی دارن اموراتشون و میگذرونن. این دخترم یکی از همونا بود که از شانس بدش.. گیر من افتاد!

- صاحب اون کارواش چه جوری قبول کرد یه دختر براش کار کنه؟

- اولش چسی ناشتا اومد برام و دم از دین و ایمون زد که تو اگه اینجا باشی نگاه مردا روت میفته و گناهش می مونه واسه من.. ولی وقتی گفتم.. نصف پول باقی کارگرات و میگیرم.. تو ماتحتش بله برون راه افتاد و من و رو هوا زد.. عین خر بی پالون هم ازم کار میکشید.. رنده شدم تو اون خراب شده!

این دختر و باید با علی آشنا میکردم.. خیلی از اصطلاحات و کلمه هایی که به کار میبردن عین هم بود.. هرچند.. مطمئناً اگه میفهمید با این دختر چیکار دارم.. دهنم و سرویس میکرد!

- خيله خب فهميدم كه آدم سختی كشيده اى هستى.. برو سر باقى ماجرا.. قبل از اون كارواش كجا بودى؟ خانواده ات چى شدن؟

مكثى كرد و سرش و انداخت پايين.. به نيمرخ ماتمزده اش خيره شدم كه روش و برگردوند اونور و گفت:

- ننه بابام مردن.. من موندم و يه خونه اى كه هزارتا طلبكار واسه اش دندون تيز كرده بودن. خونه هه رو فروختم.. بدهى بابائه رو صاف كردم.. باقىشم هرچى موند باهاش همون آلونك و كرايه كردم و چپيدم توش.

ديگه حوصله شنيدن مصيبت هاش و نداشتم و ميخواستم زودتر تموم شه.. چون اينجورى كم كم به عذاب وجدان ميفتادم براى كارى كه ميخواستم بكنم..

- خيله خب.. بعدش و بگو.. چى شد كه سر از اين شهر درآوردى؟

- تو همون كارواش.. يه يارو ميومد و ميرفت.. خودش مال شمال بود و هر از گاهى ميومد تهران.. خيلى تو نخ من بود.. ولى بهش رو نميدادم.. كم كم اومد و در صحبت و باز كرد.. گفت اينجا عمرت و هدر نده.. بيا شمال.. من ميتونم هم يه خونه خوب برات بگيرم.. هم يه كار درست و حسابى تر. گفتم مايه تيله ندارم.. هرچى داشتم دادم پول پيش.. گفت همون و بردار با خودت بيار.. يه كاريش ميكنم.. نميدارم عمرت تو اين كارواش تلف بشه. منم كه ديگه بريده بودم از اون وضع قاراشميش فكرم درگيرش شد..

روش و كه به سمتم چرخوند و نيم نگاهى بهش انداختم.. ديدم كه چشماش پر شده از اشك..

- يكى بود لنگه تو.. تر و تميز و اتو كشيده.. با يه ماشين مدل بالا و حرف زدن لفظ قلم.. خامم كرد..

نفرت و کینه توی چشماش.. نگاهم و میخکوب کرد.. طوری که به یقین رسیدم این داستان و از خودش درنیاورده و واقعاً همچین آدمی تو زندگیش بوده.

- خلاصه انقدر سگ پيله بازی درآورد و با آب و تاب از کاری که میخواست واسم جور کنه تعریف کرد.. که هم از اون کارواش اومدم بیرون.. هم 4 تا تیر تخته امو فروختم و خونه هه رو پس دادم و پولش و نقد گذاشتم تو جیبم و راه افتادم اومدم اینجا به خیال اینکه نونم افتاده تو روغن و کار و کاسبیم از این به بعد سکه اس.

سکوتش که طولانی شد دوباره من پرسیدم:

- خب چی شد؟ نیومد سر قرار؟

- هه! چرا اتفاقاً.. اومد.. ولی نه واسه سر و سامون دادن به وضع زندگی من.. واسه تلکه کردنم. با چند نفر خفتم کردن و پولام و زدن به جیب و الفرار.. منم عین بدبختای احمق آس و پاس.. راه افتادم تو خیابونا.. که گیر اون نسناس زن نما افتادم و پام به اون ویلای کوفتی باز شد.

سری به تاسف برای بدشانسی های این دختر که همچنان ادامه داشت تکون دادم.. دیدن و اعتماد به اون پسر و پا گذاشتن تو این شهر اولین بدشانسیش بود که با دزدیده شدنش توسط نیما تکمیل شد. ولی بازم قرار نبود متوقف بشه چون از حالا به بعد تو دستای من بود.

هرچند که من نه مثل اون مورد اولی میخوام چیزی ازش بدزدم.. نه مثل آدمای اون ویلا قصد بی آبرو کردنش و تجاوز داشتم.. من فقط قرار بود یه پیشنهاد بهش بدم.. خودش باید با رضایت خودش قبول میکرد و رو این دیگه نمیشد اسم تجاوز گذاشت.

با این حال باید کاری میکردم تا این تقاضا از جانب خودش باشه تا فکر نکنه من کشته مرده رابطه برقرار کردن با یه دختر بی کس و کار بدبختم. من فقط از زبون دراز و سر نترسش خوشم اومده بود.

حس میکنم اینجور آدما تو رابطه خیلی قوی تر از بقیه باشن که در این صورت لذتش برای من دو برابر!

با دخترای زیادی مراوده داشتم و هرکدوم یه خصوصیت منحصر به فرد خودشون و داشتن که باعث میشد جذبشون بشم.. ولی این دختری که حتی اسمشم نمیدونستم.. تعداد خصوصیات منحصر به فردش.. داشت رفته رفته بیشتر از بقیه میشد.

فکر اینکه تمام این سرکشی ها و یاغی گری هاش.. تو تخت خوابم باهاش باشه.. من و به مرز جنون می رسوند و این فکر بیشتر از قبل تو سرم شاخ و برگ پیدا می کرد.. که من باید این توله شیر وحشی رو.. با دستای خودم رام کنم.. با روش های خودم! حتی اگه به قیمت فاصله گرفتن از زندگی کاریم و پا گذاشتن رو خط قرمزام باشه!

اگه دنبال این بودم که از فکر گلچهره بیرون بیام و راه به راه نرم تو حال و هوای گذشته.. باید با کسی وقت میگذراندم.. که از هیچ طریقی من و یاد اون نندازه!

xxxxxx

از استرس و اضطراب.. انقدر پوست توی لب آش و لاشم و به دندون گرفته بودم که طعم خون تو دهنم پخش شد.. همش با خودم میگفتم یعنی باور کرد؟ یعنی انقدری طبیعی داستان زندگیم تعریف کردم که باور کنه و خیال نکنه همه اینا رو سر هم کردم تا خودم و بهش بچسبونم؟

داستانی که از قبل بهش فکر کرده بودم تا اگه همچین سوالی پرسید جوابش و بدم.. قصه زندگی یکی از هم بندیام بود که یه شب نشست و برام تعریف کرد..

منم مو به مو بدون تغییر تحویلش دادم.. البته به جز تیکه آخرش.. که دختره وقتی دید دارن پولاش و میدزدن و سرش کلاه رفته.. یه ضامن دار از جیبش درآورده و فرو کرده تو سینه یارو که اونم جا به جا تموم کرده.. همونم کارش و به زندان کشوند.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.. ظاهرش که نشون میداد باور کرده حرفامو.. حالا باید میدیدم عکس العملش چیه و چه فکری برای مثلاً نجات دادن من داره.. یعنی انقدری آدم هست که بدون چشم داشت منو به خونه اش راه بده؟ بعید میدونستم.. تا اون موقع که نفهمیده بودم بازیگره امیدم بیشتر بود.. الان دیگه به کل ناامید شده بودم.

بالاخره سکوت و شکست و گفت:

- اسمش چی بود؟

- اسم کی؟

- همون پسره که قالت گذاشت..

- بر فرض بگم.. مگه میشناسیش؟

- حالا بگو شاید شناختم..

پوزخندی زدم و روی اون آدم خیالی اسم کسی رو گذاشتم که شاید حتی از اونم کلاش تر و بیشرف تر بود.. کسی که هنوز یادش از ذهنم بیرون نرفته..

- شهریار مرشدی!

- نمیشناسم.. بیخیال! الان میخوای چیکار کنی؟ برمیگردی پیش صاحب همون کارواش؟

شانس آورده بودم که فکر همه اینا رو قبلاً کرده بودم.. وگرنه با این حال داغون و ضعفی که داشتم و لحظه لحظه داشت بدتر میشد کاری به جز سوتی دادم از دستم برنمیومد.

- عمراً اگه رام بده دوباره.. با کلی فحش و داد و بیداد بیرونم کرد که چرا یهو بی خبر کار و ول کردم و گفتم از فردا دیگه نیام.

- پس باید بری خونه فک و فامیلت!

نه مثل اینکه یارو خیلی پرت تر از این حرفا بود.. چرخیدم سمتش و با توپ پر گفتم:

- به خیالت اگه فک و فامیل داشتیم مجبور بودم که تا بوق سگ تو کارواش اون آدم چس چرب کار کنم و عرق بریزم.. بعدشم برم تو اون لونه سگ کپه مرگم و بذارم؟

پوف کلافه ای کرد و گفت:

- اوکی.. رسیدیم تهران.. میذارمت دم یه مسافرخونه ای جایی.. دیگه باقیشم خودت میدونی.. تو رو به خیر ما رو به سلامت.. از این به بعدم یاد بگیر به هر ننه قمری که از راه رسید اعتماد نکنی که بعدش اینجوری مثل چهارپا تو گل گیر نکنی...

داغ کردم از حرفش.. ولی دیگه جونی تو تنم نمونده بود واسه سر و کله زدن باهاش.. بیشتر دلم میخواست خفه شه تا من چند ساعت چشمام و رو هم بذارم و به هیچ چیزی فکر نکنم.

ولی قبلش باید تکلیف خودم و با این یارو روشن میکردم..

- الان مثلاً تیرپ آدمای عاقل و خیر برداشتی که چی؟ میخوای یه منتهم سرم بذاری که داری منو تا اونجا می بری و میذاری دم یه مسافر خونه؟ کدوم مسافرخونه ای به من بی پول و بی شناسنامه اتاق میده؟

پوزخندی زد و گفت:

- غیر مستقیم داری بهم میگی یه پولی بذارم کف دستت و ...

قبل از تموم شدن جمله اش.. بی اختیار و بدون اینکه هدف خاصی پشت کارم باشه با کف دستم ضربه ای رو شونه اش زدم که به خاطر ناغافل بودنش فرمون کج شد و ماشین یه کم پیچ و تاب خورد..

با نگاه شاکی و عصبانیش بهم خیره شد.. ولی عصبانیت منم کم از اون نبود..



- گدا خودتی و جد و آبادت فهمیدی؟ من اینهمه سال جون نکندم که حالا دستم به گدایی دراز شه. صداش و برد بالا و یه جوری داد زد که چسبیدم به در ماشین..

- پس میخوای چه گهمی بخوری؟ آواره پارک و کوچه خیابون بشی و گیر یه حرومزاده ای بدتر از نیما بیفتی؟ مثل اینکه خودتم کم نمیخاری!

میدونستم اینجای نقشه باید یه جوری کانال میزدم به خونه اش و راضیش میکردم که منو ببره پیش خودش.. ولی واقعاً نمیدونستم چه جوری..

منی که همیشه یه جواب داشتم.. حالا گیر کرده بودم و هیچی به ذهنم نمیرسید.. چون تو شخصیت واقعی.. بدون نقش بازی کردن.. همچین حرفی از من بعید بود و مطمئن بودم اگه به زبون بیارمش.. خیلی زود میفهمه یه کاسه ای زیر نیم کاسه امه..

فشار و فکر و خیال اینکه منظورم و چه جوری باید بهش حالی کنم.. تو یه لحظه انقدر زیاد شد و سرم به دوران افتاد و به جلو خم شدم.. ولی قبل از اینکه سرم به داشبورد بخوره دستش رو شونه ام نشست و دوباره تنه ام و چسبوند به صندلی..

چشمام بسته بود و توقف ماشین و حس کردم و بعد از صدای پر از تعجبش:

- چت شد تو؟ زنده ای؟

کاش میشد جواب این سوال منفی باشه.. منی که همین اول راه کم آورده بودم چه جوری باید تا آخر باهاش پیش میرفتم؟

زبونم و رو لبای خشک شده ام کشیدم تا یه چیزی در جوابش بگم.. ولی بازم نتونستم. صدای فوت کردن نفسش و شنیدم و ماشین و به حرکت درآورد..

خیلی نگذشت که دوباره زد کنار و من لای پلکام و باز کردم تا ببینم داره چیکار میکنه.. از رو صندلی عقب یه کلاه کپ برداشت و کشید رو سرش و پیاده شد.

با نگاهم که تعقیبش کردم دیدم داره میره سمت سوپر مارکتی که احتمالا به خاطر مسافرا این ساعت باز بود.. دوباره چشمام و بستم و به این فکر کردم که چرا برگشت و دوباره سوالم کرد؟ شاید این کارش به نفع من شد و از عذاب جواب پس دادن به شمس الدینی خلاص شدم.. ولی استرس اینکه چی از من میخواد که داره انقدر به خاطر من وقت میذاره یه لحظه هم ولم نمیکرد.

خیلی نگذشت که در سمت خودم باز شد و صداش و شنیدم:

- بگیر اینو یه ذره بخور حالت جا میاد..

چشمام و باز کردم که دیدم داره با در آب میوه توی دستش کلنجر میره.. دلم بیشتر ضعف رفت با دیدن مایع خوشرنگ توش.. از دیروز ناهار هیچی جز کتک از اون بیشرفای کثافت نخورده بودم.

آبمیوه رو داد دستم و مشغول باز کردن بسته کیک شد.. دیگه حتم پیدا کردم که از سوار کردن من یه نفعی میبره وگرنه تو این دوره و زمونه هیچ آدمی پیدا نمیشد که بدون چشم داشت قدمی برای کسی برداره.

کیکم داد دستم و رفت سمت خودش سوار شد.. با اینکه حتی غذا خوردنم برام سخت شده بود و لبام و به سختی میتونستم برای جوییدن اون کیک حرکت بدم.. ولی باز خیلی بهم چسبید و تا حدودی ضعف و سرگیجه ای که به جونم افتاده بود و برطرف کرد.

حس کردم باید یه حرفی بزنم.. ولی نه اون حرفی که ساسان و شمس الدینی ازم توقع داشتن.. منم دنبال راهی بودم که مجبور نباشم مستقیم بهش بگم منو ببر خونه ات..

بعد از چند دقیقه ای که اونم تو سکوت مشغول سیر کردن شکمش بود نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- منو تا همون تهران برسون.. واسه بقیه اش.. خودم یه فکری به حال خودم میکنم.

انگار که از قبل فکرش و کرده بود که خیلی سریع جواب داد:

- فعلاً بگیر بخواب.. تهران که رسیدیم بهت میگم چیکار کنی.

دوباره اون حس ترس و استرس مسخره به جونم افتاد.. ولی باید باهاش کنار میومدم. من وقتی قبول کردم پام و تو این راه بذارم باید پی همه چیزش و به تنم میمالیدم. اگه پیشنهادش ربط داشت به موندنم توی خونه اش.. هرچی که بود باید قبول میکردم. چون حالا دیگه فهمیده بودم چسبیدنم به این آدم معروف.. از هیچ راه دیگه ای ممکن نبود.

سرم و به صندلی تکیه دادم و نگاهم و دوختم به جاده.. دلم میخواست بخوابم.. ولی انقدر فکر و خیال مختلف تو سرم بود که به همین راحتی خواب به چشمم نمیومد.

اصلی ترین فکرم مادرم بود که حتی نتونستم یه خبر از خودم بهش بدم.. همون لحظه که اس ام اس ساسان و خوندم.. چشمم به چند تا تماس بی پاسخم خورد که همش از خونه مون بود.. ولی تو این وضعیت هردنبیل و آشفته بازار که به هر کس باید یه دروغ تحویل میدادم.. نمیتونستم ذهنم و متمرکز کنم واسه حرف زدن با مامانم.

باید منتظر یه موقعیت مناسب میگشتم که یه سری از دغدغه هام کم میشد و میتونستم راحت تر فکر کنم. با این دروغی هم که به این یارو گفتم.. سخت میشد راه به راه پیچونمش و برم خونه امون. هرچند که باید اول می فهمیدم منظورش از اینکه گفتم بهت میگم چیکار کنی چیه!

یه کم که گذشت.. سرش به سمتم چرخید و گفت:

- اگه نمیخوای خوابی من آهنگ بذارم.. اینجوری خوابم میگیره.

- نمیخوابم.. بذار!

ضبط و روشن کرد و صدای ترانه غمگینی تو ماشین پیچید.. نه آهنگش و شنیده بودم.. نه خواننده اشو میشناختم.. ولی انگار این آقا دامون واسه صدمین بار داشت گوش میکردش که متنش و از حفظ بود و زیر لب میخوندش:

..نمیخواستم از تو جدا شم تو گلی توی گلخونه بودی..

..گلی دیدی آخرش اما توی دنیام گم شده بودی..

..گلی تو بگو من نباشم کی.. کی میذاره تو رو روی چشماش..

..کی میریزه آب پای جونت.. کی میذاره تو رو جلو آفتاب..

..گلی میترسم که پژمرده شی بمیری و بری..

..گلی اگه خاری بره باز تو تنت میمیرم من کولی..

..گلی بیا خاکت میشم ساکت میشم تا از پیشم نری..

..کلی دعا میکنم بارون بیاد روی سرت گلی..

با ابروهای بالا رفته نگاهی بهش انداختم که دیدم با اخمای درهم زل زده بود به جاده.. نتونستم جلوی زبوم و بگیرم و گفتم:

- من فکر میکردم شما بچه پولدارا دیگه درد شکست عشقی نداشته باشید..

با تاخیر نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به روش خیره شد و من ادامه دادم:

- هرچی باشه هزارتا خاطرخواه دارید که معطل یه چراغ سبز..

با اشاره به ضبط و آهنگی که پخش میشد گفتم:

- ولی انگار با پول و پله و تیپ و قیافه هم نتونستی نظر گلی خانوم و جلب کنی !

اخماش درهم تر شد و صدای ضبط و بلند کرد که دیگه خفه شم و حرفی نزنم.. منم شونه ای بالا انداختم و نگاهم و گرفتم.. به من چه که دردش چی بوده.. حتماً از همین گند اخلاقیش بوده که دختره ولش کرده رفته. که به نظر من کار درستی هم کرده.. من تو همین یکی دو ساعته فهمیدم سر کردن با این آدم به همین راحتی نیست.. چه برسه به اون دختره.. گلی!

..گلی کلی خاطره مونده توی این خونه به جات..

..این دل وامونده دیگه هیچ کس و جز تو نمیخواد..

..گلی همه ترسم از اینکه که تو رو بگیرنت..

..بشکنه اون دستی که میخوادش تو رو بچیندت..

..گلی میترسم که پژمرده شی بمیری و بری..

..گلی اگه خاری بره باز تو تنت میمیرم من کولی..

..گلی بیا خاکت میشم ساکت میشم تا از پیشم نری..

..کلی دعا میکنم بارون بیاد روی سرت گلی..

✱

نزدیکای تهران بودیم که استرسم به اوج خودش رسید و نتونستم این یه ذره راه و طاقت بیارم.. هزار و یک جور فکر مختلف تو سرم بود که نمیدونستم کدوم درسته کدومش غلط.

رو اعصاب ترین چیزی هم که تو تمام این چند ساعت شاهدش بودم.. روشن شدن تلفن دامون و تماس های پیپی ای که به خاطر جریمه نشدن همه اشو روی اسپیکر میذاشت و جواب میداد.

از مدیر برنامه هاش بگیر تا کارگردان و تهیه کننده و حتی چندتا مزاحم تلفنی که از طرفداراش بودن و معلوم نبود چه جووری شماره اشو گیر آورده بودن.

فقط سر آخرین تماسش که مال یکی از دوستاش تو همون ویلا بود حواسم و جمع کردم تا ببینم چی میگن..

- داداش دامون! آخه نباید یه ندا میدادی به ما بعد میرفتی؟ مگه قرار نبود امروز بریم با این یارو خارجیه قرار مدار بذاریم؟ حالا من بهش چی بگم.

نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

- نشد دیگه.. یه کار واجب پیش اومد که باید حتما امروز میومدم تهران.. به اونم بگو یه روز دیگه قرار میداریم.. اصلاً اگه تونستی راضیش کن بیان تهران.. اینجا همو ببینیم.

- باشه حالا ببینیم چی میشه.. ولی اگه می موندی خیلی خوب میشد.. برنامه داشتیم امروز.

- لابد از همون برنامه های دیشبتون..

صدای قهقهه پسره رو دماغم چین انداخت از نفرت..

- بد بود خدایی؟ به من که خیلی خوش گذشت..

قبل از اینکه دامون چیزی بگه جدی شد و ادامه داد:

- راستی.. تو داشتی میرفتی.. این دختره رو ندیدی؟

نگاه دامون به سمت من چرخید و من با استرس به جون پوست گوشه لبم افتادم.. با اینکه تقریباً میدونستم این پسره هم از آدمای شمس الدینی و در جریان کامل نمایش دیشب قرار داشت.. ولی فکر کردن به اون لحظه هایی جهنمی همه تنم و به نبض مینداخت..

- کدوم دختره؟

- بابا همین وحشیه دیگه.. دیشب اینجا جفتک مینداخت..

تو یه لحظه چنان داغ کردم که خواستم جوابش و بدم ولی دامون با چشمای گشاد شده انگشتش و رو بینیش گذاشت که ساکت شم و من فقط تونستم دست مشت شده ام و رو پام بکوبم..

- نه.. مگه کجا بود که بخوام ببینمش؟ آخرین بار که تو همون ویلا دیدم بیهوش شد..

- نه بابا این مبین بردش تو انباری و گشاد بازی درآورده در و قفل نکرده.. مثل اینکه پاشده در رفته.. دامون اینبار با عصبانیت ساختگی گفت:

- مجید پا نشه بره کلانتری شکایت.. اسمی از من ببره دهنه و آسفالت میکنم!

- نه بابا.. مگه با اون حال و روزش کجا میخواد بره؟ بچه ها رفتن دنبالش تا یه ساعت دیگه پیداش میکنن.. اون موقع چوب میکنیم فلان جاش تا گه اضافه تر از دهنش نخوره..

دامون که دید صورت من لحظه به لحظه داره سرخ تر میشه بحث و عوض کرد و بعد از چند دقیقه بالاخره طرف رضایت داد که قطع کنه..

تلفنش همزمان با صبر من تموم شد و من با عصبانیتی که تمام تنم به رعشه انداخته بود توپیدم:

- دو دقیقه خاموش میکنی اون بی صاحبو که بشه دو کلوم باهات حرف زد؟

اصلاً نگاهم نکرد.. انگار نه انگار با این تلفن آخرش چه آتیشی تو وجود من ایجاد کرده بود.. با بی تفاوتی محضی که عصبیم میکرد گفت:

- تا وقتی چاک دهنه باز باشه هیچ حرفی باهات ندارم.. هر وقت یاد گرفتی عین آدم حرف بزنی میشنوم.

- ببین خودت داری دهن منو باز میکنیا! گفתי رسیدیم تهران میگی چه گهی بخورم.. کل این مسیر واسه من به فکر و خیال گذشت.. تو هم که یه بند دستت به اون ماس ماسکته و صداهاى نکره شون از تو کله ام بیرون نمیره. آخریشم این الدنگی که هرچقدر دلش خواست راجع به من گوز گوز کرد من نتونستم جوابش و بدم.. میبینه که من چقدر خط خطی شدم از دیشب تا حالا میمیری یه کم مراعات کنی و زبونت و تکون بدی تا بفهمم از حالا به بعد چه خاکی باید تو سرم بریزم؟

گلو ش و جوری صاف کرد که انگار میخواست تو یه کنفرانس مهم شرکت کنه.. منم همچنان داشتم با حرص و عصبانیت بهش نگاه میکردم که گفت:

- تکلیفت روشنه.. فکر کنم انقدری هم عاقل هستی که تا الان فهمیده باشی چی ازت میخوام..

- شما خیال کن مغزم با ضربه ای که همون بشکه تاپاله بهم زد پاشید بیرون.. راست و حسینی بگو تا روشن شم.

- میای خونه من..

ضربان قلبم تند شد و سعی کردم هیجان بیش از حدم تو نگاهم نشینه تا دستم و رو کنه.. ولی نداشت خوشحالی درونیم ادامه دار بشه و گفت:

- ولی به یه شرط!

سرش و به سمتم چرخوند و خیره شد تو چشمای منتظرم..

- باید باهام باشی..

چشمام با سرعت گشاد شد.. منظورش انقدری واضح بود که احتیاجی به سوال پرسیدن درباره اش نباشه.. ولی تو خیالم یک درصد جای امیدواری گذاشتم که شاید اون چیزی که من فکر میکنم نیست..

- یعنی چی؟



- یعنی باید با من رابطه داشته باشی.. باهام بخوابی.. اگه میخوای واضح تر بگم.

دقیقاً همون چیزی بود که فکر میکردم.. فقط انتظار نداشتم انقدر وقیح باشه که به این راحتی و صراحت به زبون بیاردش.. حتی اون شهریار از خدا بی خبرم خواسته و نیازش و اینجوری به زبون نیاورد!

- چیه؟ نگو که دختری چون باورم نمیشه! یعنی میخوای بگی آقا شهریار فقط به گرفتن پولات رضایت داده و قبلش یه سود دیگه از تن و بدنت نبره؟

- بر فرض که دختر نباشم.. هرکی دختر نیست باید بره با هرکس و ناکسی که از راه رسید بخوابه؟ به خیالت یه دختر تاناکورای آس و پاس گیرت افتاده که هیچکسم نیست پشتش دربیاد و تو هم هر جور عشقت کشید میتونی ازش سواری بگیری آره؟ خیلی آشغالی!

- ببین برای بار چندمه که دارم بهت میگم حواست به حرف زدنت باشه.. من قاطی کنم هیچی جلودارم نیستا.. قدر این لحظه های منو بدون.. ممکنه همه اینا رو جمع کنم و یه جا سر وقتش تلافی کنم! مثلاً رو تختم!

این حجم از پرویش دیگه برام غیر قابل درک بود.. جوری که حتی منم جوابی نداشتم که بهش بدم.. سرش و به سمتم برگردوند و اون نگاه خیره و مات مونده منو که دید گفت:

- اونجوری نگاه نکن.. چه از نظرت زرنگ بازی باشه.. چه نباشه.. من همینجوری کسی و تو خونه ام راه نمیرم. اونى که زیر یه سقف باهام زندگی میکنه یه سری وظایفی داره که باید انجام بده.

بالاخره نگاه خیره ام و گرفتم.. با اینکه پیشنهاد رفتن به خونه اش.. دقیقاً همون چیزی بود که من میخواستم.. ولی با این قضیه به همین راحتی نمیتونستم کنار بیام.

- اگه انقدر محتاج این وظیفه ایه.. چرا یکی و نیامی که همیشه باهات زیر یه سقف باشه و شب تا صبح و صبح تا شب بهت سرویس بده؟

- خب اون موقع هم من موردای مناسبی مثل تو رو از دست میدم.. هم امثال تو آواره کوچه و خیابون میشن و گیر گرگا میفتن.

- تو خودت کم از اون گرگا نداری!

- بده دارم بهت کمک میکنم که بدبخت نشی؟ عوض تشکر کردنته؟

- چی واسه خودت قد قد میکنی؟ اینه کمک کردنت مرتیکه؟ اگه هدف توام همین بوده پس واس چی منو از اون ویلا نجات دادی؟ تو هم که از همون قماشی!

با بیخیالی لبخندی مغرورانه زد که دمای بدنم و از حرص و غضب بالاتر برد..

- واسه اینکه اونا چند نفر بودن من یه نفر.. واسه اینکه به اونا منیژه بو گندو هم پا نمیده ولی همه آرزوشونه وقتشون و با من بگذرونن!

- هه آقارو.. برو جلو بذار باد بیاد بابا.. مگه تو کی هستی؟

سرش و به سمتم چرخوند.. تو چشمات غرور و افتخار به خودش فوران میکرد.. یعنی واقعا حق داشت؟ هرکسی که به یه نون و نوایی رسید.. حق داشت هر خواسته بی جایی رو از دختری مثل من که دست کمک به سمتش دراز کرده داشته باشه؟

- ندیدی واسه عکس گرفتن باهام چه سر و دستی میشکوندن؟ من یه سلبریتی ام!

با اخمای درهم شده سری به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- اون دیگه چه کوفتیه؟

- خوبه حالا تو شهر زندگی میکردی.. اینم نشنیدی؟ به کسایی مثل من که تو شغل خودشون معروف و شناخته شده باشن میگن سلبریتی!

- هه.. آدمی که انقدر راحت از بقیه کولی میگیره و بچه زرنگ بازی درمیاره که از یه معرکه حتما یه چیزی هم به شکم خودش بماسه.. یه لبریتی هم نیست.. چه برسه به سلبریتی!

چپ چپی نگاه کرد و بازدمش و از بینیش بیرون فرستاد..

- انقدر رو اعصاب من رژه نرو.. من دیشب به خاطر جنابعالی یه مورد توپی که صد برابر تو جذابیت و لوندی داشت و از دست دادم.. یه کاری نکن حرص اون و این حرفای صد من یه غازت و سرت خالی کنم..

پوزخندی زدم و با اشاره به یقه لک شده لباسش که از همون اول نگاهم و به سمت خودش کشید و منتظر بودم تا به وقتش رو کنم گفتم:

- با این آثار سرخاب سفیداب روی لباست به نظر نمیرسه از دست داده باشیش..

نگاه بهت زده اش اول رو من چرخید و بعد سریع آینه ماشینش و پایین داد و یقه اش و یه کم جلو کشید تا بالاخره چشمش به لک خورد و با حرص ضربه ای رو پیشونیش کوبید..

- تف به این شانس..

برای اینکه بیشتر بجزونمش گفتم:

- فقط دعا کن تو عکس اون سربازایی که برات سر و دست میشکوندن چیزی ازش معلوم نباشه که آبروی آقای نمیدونم چی چی ریتی بدجوری میره! اومدی راه بری تک چرخ زدی عمو!

جوری نگام کرد که یقین پیدا کردم.. اگه پیشنهادش و قبول کنم و پام به خونه و بعدش به تختش باز بشه تلافی تک تک این کلمه ها رو سرم درمیاره.. ولی من نباید میذاشتم اینطوری بشه..

اصلاً مگه قرار نبود من فقط اسباب رفع هوشش نشم و بعد که دلش و زدم پرتم نکنه بیرون.. چرا همه چیز داشت برعکس اون چیزی که فکر میکردم پیش میرفت؟

- به هر حال این پیشنهادی بود که میتونستم بهت بدم.. اگه انقدر علاقه داری که بدون پول و مدارک شناسایی راه بیفتی تو خیابونا دنبال یه جای خواب.. راه بازه و جاده دراز.. هر خیابونی که دلت خواست بگو پیاده ات کنم تا فکر نکنی میخوام زورت کنم که با من باشی.. یا اینکه مثلاً تخت خواب من لنگ آدمی مثل توئه واسه داغ شدن.. من فقط یه پیشنهاد دادم.. میتونی قبول نکنی.. خود دانی!

ای خدا چرا من خودم و تو همچین مخمسه ای انداختم اونم وقتی از همون اول میدونستم همچین چیزی در انتظارمه.. هشدار این یکی و استثناعاً شمس الدینی و ساسان بهم داده بودن.. ولی رو به رو شدن باهاش.. خیلی خیلی سخت تر از فکر کردن بهش بود.

یعنی به همین راحتی قبول میکردم که بشم هرزه یه بازیگر معروف؟ همون لقبی به اسمم بچسبه که هفت سال پیش کنار اسمم رفت تو روزنامه ها؟

اگه یهو از هر طریقی.. این مصیبت به گوش مامانم برسه چی؟ اینبار دیگه خودش اقدام میکنه و سرم و گوش تا گوش میبره.. البته.. اگه قبلش بتونه از زیر بار حرف و حدیث دور و بریاش کمر راست کنه و افقی نشه!

حس کردم سرش به سمت منی که با ناامیدی به خیابون خیره شده بودم چرخید.. لابد از حالت درمونده صورتم فهمید چقدر تردید دارم که گفت:

- نترس.. هیچ کار خلاف شرعی انجام نمیدیم که از الآن به خاطرش زانوی غم بغل گرفتی.. صیغه میخونیم.

- لازم نکرده که پس فردا منت اینم سرم بذاری و یه جور دیگه رو کولم سوار شی و خفت گیری کنی؟

- اگه خیالت اینجوری راحت میشه.. باید بگم اینم به خاطر تو نیست.. یکی از قوانین خونه منه.. همونایی که باهام میان زیر یه سقف باید قبلش صیغه ام بشن.

- هه.. پس یه پا فتحعلی شاهی واسه خودت.. یه حرمسرا بزنی بد نی! اینم فقط واس خاطر آبروته دیگه مگه نه؟ وگرنه به تیرپ شما بچه قرتیا نمید اهل خدا و پیغمبر باشید..

نفس عمیقی کشید که حس کردم برای کنترل عصبانیتش بود..

- فضولیش به تو نیومده.. دیگه هم حرف اضافی نمیخوام بشنوم.. دفعه دیگه که دهن گشادت و باز میکنی فقط یه کلمه از توش بیرون بیاد.. آره یا نه.. وقت زیادی هم نداری.. به برج میلاد که رسیدیم ازت جواب میخوام.

نگاهی به برج انداختم که چیزی نمونده بود بهش برسیم.. اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم تهران.. اینجا دیگه ته خط بود و باید انتخاب میکردم.. هرچند که اصلاً انتخاب دومی وجود نداشت.. تنها راه چاره من قبول پیشنهادش بود.. وگرنه باید با شمس الدینی طرف میشدم و به اجرا گذاشتن سفته ها..

ماشین که از حرکت وایستاد انگار ضربان منم همزمان باهاش متوقف شد.. حس میکردم درست همون نقطه ای که روش وایستادیم و من قراره انتخابم و به زبون بیارم.. پایان زندگیمه و اگه تا الان با همه اتفاقا خودم و به چنگ و دندون کشیدم و تا اینجا رسوندم.. بعد از تموم شدن این جریان.. دیگه چیزی از من باقی نمی مونه و باید برای همیشه با ستاره خدافظی کنم..

ستاره امروز تو همین نقطه همه نور و روشنایی خودش و از دست داد..

- قبوله!

همزمان با به زبون آوردن این کلمه ماشین به پرواز در اومد و من مغموم تر از قبل تو خودم فرو رفتم.

- اسمت چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و سرد و بی روح لب زدم:

- ستاره!

- فامیل؟

بی اختیار اخمام رفت تو هم.. لحنش مثل روزای سخت و عذاب آور بازجویی بود.. همینم با اعتراض به زبون آوردم و توپیدم:

- بازجوییه؟

- بالاخره باید بفهمم کسی که داره پاش به خونه ام باز میشه اسم و رسمش چیه یا نه؟

چشمام و محکم باز و بسته کردم و خواستم فامیلیم مثل اسمم با بی تفاوتی به زبون بیارم که پشیمون شدم.. امکان پیگیری اسم و فامیل و درآوردن سابقه ام خیلی زیاد بود.. اگه حواسم و زودتر جمع میکردم اسم واقعی خودمم بهش نمیگفتم.

بدون فکر اولین فامیلی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

- صالحی!

دیگه چیزی نگفت و من واقعاً ازش ممنون بودم که گذاشت تا وقتی برسیم فکر کنم به این مسئله و اوضاعی که از حالا به بعد باهاش درگیر بودم. میدونستم فکر کردن بیش از حد فقط مغز خودم و سوراخ میکنه و هیچ تاثیری تو بهبود شرایط نداره.. ولی کار دیگه ای از دستم برنمیومد.

\*

با دهن نیمه باز مونده وسط خونه دامون که طبقه آخر یه آپارتمان بزرگ و لوکس بود وایستاده بودم و هیچ قدرتی برای جمع کردن چشما و دهنم نداشتم..

نمای اعیونی آپارتمان و نگهبانی که تا کمر براش دولا شد و ماشینش و برد تو پارکینگ و آسانسور شیشه ای و اختصاصی واحد خودش و به سختی هضم کردم ولی دیگه این واحد شیک و وسایل گرون قیمتش که اکثراً سفید و طلایی بودن هیچ جوهره تو کتم نمیرفت.. در حالیکه میدونستم مطمئناً

دستمزد بازیگری اونم کسی که فقط چند ساله معروف شده انقدری نیست که بشه همچین خونه ای برای خودش بخره و به طور قطع این خونه حاصل پولای حرومیه که با بدبخت کردن جوونای مردم به جیب زده.

نمیخواستم ندید بدید بازی دربیارم.. ولی دست خودم نبود.. این چند سالی که چیزی جز چرک و کثیفی و بوی بد و در و دیوار زنگ زده ندیده بودم.. منو حسابی ندید بدید کرده بود.

- به چی فکر میکنی؟

با صداش که درست پشت سرم وایستاده بود تو جام پریدم و چرخیدم سمتش.. بدبختی و آس و پاس بودنم چیزی نبود که بخوام قایمش کنم واسه همین صادقانه گفتم:

- به اینکه شورت امثال شما.. واسه امثال ما دو دست کت شلواره!

خنده کوتاهی کرد و ردیف دندونای سفیدش و به نمایش گذاشت.. از حق نگذریم.. قیافه و سر و ریخت خودشم مثل این خونه اش نگاه و میخکوب میکرد.. ولی فقط برای کسی که از ذات زشتش باخبر نباشه و گول ظاهرش و بخوره.. نه منی که میدونستم همین الان چی داره تو سرش میگذره!

- لابد تو هم مثل بقیه فکر میکنی ما حق امثال تو رو خوردیم که به اینجا رسیدیم آره؟

انگار فکرم و خوند.. ولی نباید به روم میاوردم که من چیزی از شغل دومش میدونم..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه.. حتماً عرضه و جنمش و داشتنی دیگه..

حین باز کردن دکمه های لباسش راه افتاد سمت یکی از اتاقا و تو همون حال گفت:

- از متلک انداختن هیچ خوشم نمیاد.

صدام و بردم بالا تا توی این خونه پر متراژش به گوشش برسه..

- شرمنده دیگه.. تو این سن و سال نمیتونم خودم و بکوبم واسه جنابعالی از نو بسازم.

اونم مثل من داد زد:

- مگه چند سالت؟

دوباره زبونم به متلک و نیش و کنایه باز شد.. حقم داشتم.. این قضیه همچنان برام هضم نشدنی بود..

- چطور؟ واسه تخت خوابت فرقی میکنه سن و سالم؟

- نه ولی زبون دراز یا کوتاه خیلی فرق میکنه.. پیشاپیش میگم که در جریان باشی..

جوابش و ندادم و راه افتادم سمت پنجره بزرگ و قدی سالن که میشد از پشتش کل شهر و دید.. بی اختیار ذهنم اوضاع و احوال خونه خودمون و با اینجا مقایسه میکرد..

ما مجبور بودیم برای مخفی نگه داشتن خونه از دید پسر هیز همسایه رو به روی شصت لا پرده وصل کنیم پشت پنجره هامون.. ولی اینا انقدر بالا بودن که هیچکس نه قد طولیش.. نه قد پولیش نمیرسید که توی خونه رو تماشا کنه.. ما هم اگه همچین نمایی داشتیم بی خیال پرده مرده می شدیم و از صبح تا شب فقط می نشستیم و نظاره میکردیم.

- چرا نمیشینی؟

چرخیدم سمتش.. لباساش و دوباره با لباسای بیرون عوض کرده بود و من ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم از اینکه قرار نیست از همین الان کارش و شروع کنه..

چند قدم رفتم سمتش.. درحالیکه به زور تعادل و حفظ میکردم و سرگیجه ام دوباره برگشته بود.. ولی نمیخواستم جلوی این آدم خودم و ضعیف نشون بدم..



- سر و وضعم درب و داغونه.. گفتم بشینم وسایلت کثیف میشه!

نگاهش که دوباره کلافه شد سریع با بی حالی و چشمای خمار شده ام گفتم:

- متلک نبود.. راست و حسینی گفتم.

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و اینبار دیگه نتونستم ضعفم و کتمان کنم که گفتم:

- خيله خب.. نمیخواه زیاد حرف بزنی.. بیا برو تو اون اتاق یه کم استراحت کن. من جایی کار دارم باید برم.. بعداً یه فکری هم واسه لباسات می کنیم.

حالا که اجازه صادر شده بود از خدا خواسته راه افتادم سمت اتاقی که نشون داد.. شدیداً احتیاج داشتم به خوابی که نشد تو ماشین بکنم و الآن داشت چشمام و پاره میکرد.. البته بعد از رفتنش و زنگ زدن من به ساسان و ردیف کردن فحش ها و دری وری هایی که براش آماده کرده بودم.

همونطور که میرفتم سمت اتاق که با یه راهرو از سالن اصلی جدا میشد گفتم:

- دستشویی همون اولین در بغل اتاقته.. آشپزخونه هم که معلومه.. گشنه ات شد از تو یخچال یه چیز بردار بخور.. من شاید کارم تا شب طول بکشه... شب میام با هم حرف میزنیم.. تلفنا رو هم جواب نده..  
فعلاً!

خنده ام گرفت.. انقدر عادی حرف میزد که انگار هر روز یه نفر و میاورد که به قول خودش زیر یه سقف باهاش سر کنه.. برعکس منی که هر لحظه متعجب تر میشدم و بیشتر به عمق غلطی که کردم پی میبردم.

صدای بوقی که لحظه ورودم به گوشم خورد و نشونه قفل شدن در بود پوزخندی رو لبم نشوند.. چی خیال کرده بود؟ که من راه میفتم تو خونه اش و وسایل قیمتی و بر میدارم و میزنم به چاک؟

بدبخت خبر نداشت شاید اومدنم به این خونه با میل و اراده خودش بود ولی رفتنم به همین راحتی ها نیست.. مگه اینکه باهام راه بیاد و هرچه زودتر اطلاعاتی که میخوام و بهم بده.. وگرنه به این سادگی از شر من خلاص نمیشه. البته تا اینجا که شر از جانب اون بوده.

در اتاق و باز کردم و رفتم تو.. حتی اتاقی که به نظر بلا استفاده میومد هم شیک و آنتیک بود و اندازه اشم چیزی حدود سه برابر اتاق سابقم و پنج برابر سلول های انفرادی ای بود که هفته ها توش سر میکردم.

قبل از هرکاری شال و مانتوم و که خودمم حالم داشت از بوی کشیفیش و خونایی که روش خشک شده بود بهم میخورد درآوردم و مچاله شده انداختم یه گوشه که بعداً بشورمشون.

بعدش گوشیم و درآوردم تا شماره ساسان و بگیرم که با دیدن چند تا تماس بی پاسخ دیگه از مامانم که آخریش مال همین چند دقیقه پیش بود پشیمون شدم و اول شماره خونه امون و گرفتم.

حرف زدنم با مامانم زیاد طول نکشید.. چون ترجیح دادم زودتر قطع کنم تا اینکه بخوام به دروغای ریز و درشتم ادامه بدم و بالاخره یه جا دستم براش رو بشه..

حرفای مامانمم فقط تو فحش و ناله و نفرین خلاصه میشد که یه وقت دوباره کاری نکنم که باعث آبروریزیشون بشه.. همه ترسش از این بود که من دیشب تا امروز پام به کلانتری باز شده باشه که نتونستم خبری از خودم بهش بدم.. یعنی اگه این زمان و تو بیمارستان سپری میکردم فکر میکنم راضی تر بود.

بعد از قطع تماس مامانم.. با اعصابی که حالا دوباربر قبل داغون بود شماره ساسان و گرفتم تا همه دق و دلی های از دیروز تا الانم و سرش خالی کنم.

انگار منتظر تماسم بود که سریع جواب داد:

- بله؟

- بله و زهرمار.. بله و حناق.. بله و هزار درد بی درمون. بیشرف عوضی من به تو اعتماد کرده بودم.. گفتم دیگه انقدر آدم هستی که راستش و بهم بگی و نذاری پام بیشتر از قبل تو گه فرو بره. کثافت بی وجود مگه من باهاتون پدر کشتگی داشتم که همچین نقشه ای واسه بدبخت کردن و بی آبرو کردن من کشیدید؟ شماها شرف دارید؟ آدمین؟ چی تو اون وجود پر از نکبتتونه که انقدر راحت آدما رو بازی میدید؟

فقط به قدر ثانیه ای برای نفس گرفتن ساکت شدم که ساسان از همون استفاده کرد و سریع گفت:

- ستاره تو رو خدا آروم بگیر بذار بهت توضیح بدم.

- چه توضیحی؟ میخوای بازم واسه من خالی ببندی که من در جریان نبودم آره؟ ارواح عمت! خواجه حافظ شیرازی هم میدونست تو اون ویلای خراب شده چه بلایی قراره سر من بیاد.. حالا واسه من ادای آدمای بی خبر از همه جا رو در نیار که عقم میگیره.

- خيله خب نمیگم.. اصلاً هرچی تو بگی.. باشه من در جریان بودم.. ولی اگه میفهمیدی چی میشد؟ قبول میکردی که بری تو اون ویلا؟

- معلومه که قبول نمیکردم آشغال کله! مگه مغز من و مثل توی آلت پریش خر گاز زده که با پای خودم برم جایی که مکان بدبختیمه. من هفت سال به خاطر بی آبرویی از نگاه و محبت مامانم طرد نشدم که حالا دوباره پام و بذارم تو همون راه و گند بزمن به زندگی خودم.

- الان که چیزی نشده..

- چیزی نشده حمال بی ناموس؟ زدن لت و پارم کردن.. یه جای سالم رو صورتم نیست.. تاپاله بی صفت کوبوند تو سرم چند ساعت افقی رو زمین افتاده بودم.. یکی از اون لاشی های مست اون وسط میومد یه انگولکی میکرد و یه سودی از من میبرد کی میخواست جلوش و بگیره هـــــــان؟

- ستارههههههه... آخه چرا همچین فکرای میکنی؟ دیگه انقدرم هرکی هرکی نبود.. مجید و نیما در جریان همه چی بودن.. نمیداشتن دست کسی به جز اون یارو بهت برسه..

- هه.. نرینی که آب قطعه! همون آقا نیماتون.. قبل از شروع اون تئاتر مسخره منو چند ساعت تو انباری حبس کرد کولرشم روشن کرد که حسابی بهم خوش بگذره.. تا شب داشتم سگ لرز میزدم تو اون فسقله جا!

خنده ای کرد و گفت:

- باید میدید شمس الدینی چه دماغی ازش سوزوند به خاطر این کارش.. گفت گه میخوری از این به بعد بدون اجازه من کاری کنی.. ما هم کلی حال کردیم وقتی گفت زدی دماغش و آوردی پایین.. دمت گرم.

کف دستم و گذاشتم رو پیشونیم و نفسم و با حرص فوت کردم.. این آدم اصلاً نمیخواست قبول کنه که من چقدر از پنهون کاریش کلافه ام و همچنان با بیخیالی داشت میخندید. هرچند حق داشت.. لابد اگه یه ذره بیشتر گله و شکایت میکردم میخواست بگه بیا برو دنبال کار تا ببینی میشه تو این زمان کم همچین پولی دربیاری.. بعد چپ و راست ادا اصول بیا..

- حالا اینا به کنار.. یه روز تلافیش و بد سرت درمیارم.. الان بگو ببینم چرا بهم نگفتید یارو آرتیسته؟ من چند بار باید ازتون نارو میخوردم؟

- خب اینم به همون دلیل عزیزدلم.. اگه میفهمیدی عمراً قبول میکردی و میخواستی بگی نشدنی.. بعدشم.. آقا شمس الدینی گفت اگه پسره ببینه تو نمیشناسیش بیشتر ترغیب میشه که با خودش ببردت.. میبینی که جوابم داد.. مگه الان توی خونه اش نیستی؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- چرا هستم.. ولی به شرطی قراره اینجا بمونم که هر شب.. تخت خوابش و گرم کنم..

ساسان ساکت شد و من با بغضی که تو گلوم نشست لب زدم:

- کاش خواهر داشتی ساسان.. اون موقع دلم میخواست ببینم.. غیرت نداشته ات قبول میکرد یکی همین بلاها رو سر اونم بیاره و با دست خودت هلش میدادی تو این جهنم دره؟

- ستاره جونم.. تو هم مثل خواهرمی چه فرقی میکنه.. من فقط خواستم تو این وضعیت داغون مملکت که به آدمی مثل تو هیچ کاری نمیدن یه کمکی بهت کرده باشم.. تا تو هم بتونی یه قدمی برای خانواده ات برداری.

دستی پای چشم ورم کردم کشیدم تا اشکام جاری نشه و ببینم کشیدم بالا..

- خيله خب بيخي.. حالا كه اينجام ديگه كاريش نميشه كرد. پول چي شد؟ دادی به مامانم؟

- تازه امروز میخوایم برگردیم تهران.. فردا میبرم میدم.

- خبرش و بهم بده..

- باشه.. تو هم راه به راه زنگ زن.. یارو شک میکنه.. کاری داشته تو تلگرام پی ام بده.

- صبر کن ببینم.. من زنگ بزnm یارو شک میکنه.. بعد تو به من اس میدی اونم وقتی زرم قمسور شده و اون یارو میتونست خیلی راحت گوشیم و باز کنه و اس تو رو بخونه شک نمیکنه؟

پوزخندی زد و با لحن مغرورانه ای گفت:

- عزیز من.. ما کارمون و بلدیم.. اون گوشی فقط با اثر انگشت و تشخیص چهره خودت باز میشه.. الکی نیست که هرکی از راه رسید بازش کنه و دخل و دونش و بریزه بیرون.. خیالت راحت باشه..

پوووووف.. من اگه تا صد سال دیگه هم مینشستم پای این تکنولوژی چیزی ازش سر در نمیاوردم.. متاسفانه خیلی از بقیه عقب افتادم!

- اوکی.. وسایلمم موند تو اون خونه فسادتون.. برش دار بعدا میام ازت میگیرم.

- صبح رفتم کوله ات و برداشتم نگران نباش..

- فعلاً..

- ستاره؟

- چیه؟

- غصه نخور.. اگه یارو بعد از چند وقت که باهات بود.. پرت کرد بیرون و بعدش دیگه هیچی نیومد سراغت.. خودم میگیرمت.

- ببند دهندو آفتابه گرون شد.. تو آینه نگاه به ریخت کردی ایگیری؟ نیمرخت گوز فیثاغورثه حالا منت میذاری سر من؟

صدای قهقهه اش که تو گوشی پیچید یه بیشعورم بارش کردم و گوشی و قطع کردم..

با لبخندی یه وری که تحت تاثیر حرف آخرش بود راه افتادم سمت دستشویی.. یه کم سبک شده بودم و حالا میتونستم چند ساعت استراحت کنم تا واسه تصمیمات آینده عقلم درست و حسابی کار کنه..

اینجا دیگه جایی واسه سوتی دادن نداشتم.. هرچی میگفتم و هر حرکتی میکردم باید حواسم و جمع میکردم که با دروغام همخونی داشته باشه و زودتر از موعد لو نرم.

انگار داشتم لبه یه دیوار باریک راه میرفتم که یه طرفش اقیانوس بود و یه طرفش آتیش.. هر طرف که میفتادم نابود میشدم.. پس باید تعادل و رو همون دیوار باریک حفظ میکردم.

xxxxxx

- آقای پیران.. حالا شما لطف کنید فیلمنامه ای که براتون فرستادیم مطالعه بکنید.. من تضمین میکنم خوشتون میاد.. همین الانشم مدیر برنامه های خیلی از بازیگرا دم به دقیقه زنگ میزنن و مستقیم و غیر مستقیم سراغ این پروژه و این نقش و از ما میگیرن.. مطمئن باشید پرفروش ترین کار سال میشه البته با حضور شما..

حین پارک کردن ماشین سرم و با کلافگی به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- خانوم مقیمی حرف شما درست و به جا.. من که خدای نکرده ایرادی از فیلمنامه نگرفتم چون اصلاً نخوندمش.. هیچ شکی هم ندارم که فیلمی با این کارگردان و این تهیه کننده و این بازیگرا پرفروش ترین فیلم بشه.. ولی مسئله اینه که من اصلاً به مدت نمیخوام بازی کنم.

- چرا جایی دیگه ای مشغول هستید؟

- نه فعلاً درگیر کارای شخصی خودمم.. ذهنم و نمیتونم رو بازیگری متمرکز کنم.. خوشبختانه فیلم اخیرمم به جشنواره امسال میرسه و به قدر کافی دیده میشه.. احتمالاً تا جشنواره بعد پروژه ای رو قبول نکنم!

- ولی شما تنها امید ما برای قبول کردن این نقش بودید..

ماشین و پارک کردم و با دیدن کیانوش که با اخمای همیشه درهمش تو بالکن خونه اش ایستاده بود و طلبکارانه نگاهم میکرد دستی براش تکون دادم و در جواب این دستیار کارگران سمج و بدپيله گفتم:

- انشالله تو پروژه های بعدی در خدمتون هستم. این دفعه منو معاف کنید..

صدای ناامیدش تو گوشم پیچید:

- باشه.. به هر حال ما دوست داشتیم بازم با هم همکاری کنیم.. حالا هر موقع فرصت کردید فیلمنامه رو بخونید.. اگه تا هفته دیگه هم به ما خبر بدید ما اون نقش و برای شما نگه میداریم.

- اگه تونستم چشم حتماً میخونیم.. بازم عذر میخوام!

- خواهش میکنم.. موفق باشید..

- شما هم همینطور!

به محض قطع کردن گوشی از قالب رسمی و متشخص خودم بیرون اومد و با کلافگی داد زدم:

- ای سگ تو روح علی که گذاشتی رفتی مسافرت و من و انداختی وسط این سمجای آویزون.

مرتیکه میمردی قبل از رفتنت اون خطتتم به اینا میدادی که راه به راه دهن منو آسفالت نکنن؟

یه لحظه خواستم زنگ بزنم بهش و همین حرفا رو بار خودش کنم ولی یاد قیافه عصبانی کیانوش که افتادم سریع پیاده شدم و با قدم های بلند راه افتادم سمت خونه اش.

امروزی که انقدر خسته و بیخواب و کلافه بودم.. به هیچ وجه حوصله سر و کله زدن با رفتارای همیشه خشک و جدی و عصبی کیانوش و نداشتم.. ولی چند روز بود که مدام میخواست برم پیشش و اگه امروزم نمیرفتم حسابم با کرام الکاتبین بود.

هرچند که این جدیت تو کاری که با هم راه انداخته بودیم لازم بود.. ولی همین مسئله باعث میشد که هیچوقت نتونم باهاش احساس راحتی و صمیمیت داشته باشم.

زنگ واحدش و زدم که با همون اخمای آویزونش در و باز کرد.. از همین اول شمشیر و از رو بسته بود.. ولی منم این چند روز انقدر برای خودم فکر و خیال و اعصاب خوردی داشتم که در برابرش کوتاه نیام؟

- چته؟

- ساعت و نگاه کردی؟

از جلوی در کنارش زدم و رفتم تو..



- آره دیدم ساعت چهار بعد از ظهره.. که چی؟

- قرار بود صبح بیای !

- صبح راه افتادم پیام ولی تهیه کننده اون فیلمه که سه سال پیش بازی کرده بودم و هنوز تسویه نکرده بود زنگ زد برم پیشش واسه حساب کتاب.. گفتم اگه نرم دوباره میره تا سه سال دیگه.. ناهارم همونجا مهمونم کرد و الآن در خدمت شمام..

- نمیتونستی یه زنگ بزنی؟

خودم و ولو کردم رو مبل بادی گوشه خونه کوچیکش و گفتم:

- گیرنده کیانوش.. اعصاب ندارم.. الآن که اومدم حرفت و بزن.

راه افتاد سمت آشپزخونه اش و گفت:

- خیلی داری این کار و سرسری میگیری دامون.. بین کی کلات میفته پس معرکه با این ندانم کاریات.

- ای بابا چیکار کردم مگه؟ اصلاً چیکار باید میکردم که نکردم؟

صدای پر شدن دوتا لیوان به گوشم خورد و بعد صدای همیشه عصبی خودش..

- الآن اون بیرون هزار نفر آدم منتظر یه فرصتن که تو رو زمین بزنن و خودشون بشن راس این کار. ولی تو اصلاً عین خیالت نیست که همینجوری دست داره زیاد میشه.

- خب یعنی میگی برم جلوی همه اون هزار نفر و بگیرم که یه یهو از من جلو نزنن؟ بازار کار همینه دیگه.. توش رقابت هست همیشه که برم بکشمشون.

با دوتا لیوان چایی برگشت و یکیش و داد دستم و خودشم رو صندلی راک جلوی پنجره اش نشست..

- منم نمیگم بکششون.. ولی باید حواست و جمع کنی که همین رقیبای به ظاهر ساده و معمولی.. یه کاری نکنن تا دیگه نتونی از جات بلند شی.

گوشیش و از جیبش درآورد و یه کم باهاش ور رفت و بعد گرفت سمتم.. نگاهی به صفحه اش انداختم.. عکس یه مرده چهل و خورده ای ساله بود که تا حالا ندیده بودمش..

- میشناسیش؟

- نه کیه؟

- اسمش شمس الدینیه!

سرم و بلند کردم و با تعجب زل زدم بهش..

- همون یارو که جنس قلبی میده دست مردم؟

گوشیش و گذاشت رو میزش و سری به تایید تکون داد..

- اصلی ترین رقیب ما تو این کار.. از این ور اون ور شنیدم میگه از وقتی ما وارد این کار شدیم بازارش کساد شده و مشتری هاش پر کشیدن.

- حقشه مرتیکه پفیوز.. مردم که خر نیستن.. میفهمن جنسشون یه ایرادی داره.. وقتی مهتابی سوخته رو پودر میکنه میریزه تو مکمل غذایی انتظار داره فروشم داشته باشه؟

با کلافگی گفت:

- هرچی! بذار اون کار خودش و بکنه.. تو واسه چی دم به دقیقه تو استوری هات و تو لایوت واسه این میزنی و میگی ال میکنه بل میکنه؟

- پس بشینم نگاه کنم که مردم دستی دستی خودشون و به کشتن بدن؟

- به تو ربطی نداره دامون.. مردم خودشون حق انتخاب دارن. تو اینجوری فقط واسه خودت دشمن میتراشی.. همین الانشم بعید نیست یه کاری علیه تو کرده باشه که صداش چند وقت دیگه دربیاد.

عصبی شده بودم ولی به روم نیاوردم و با بیخیالی سرم و انداختم بالا..

- هیچ گهی نمیتونه بخوره..

- به نظر من که میتونه.. تو هم باید خیلی حواست و جمع کنی.. این چند وقته مورد مشکوکی ندیدی؟

- نه چه موردی؟

- چه میدونم؟ مثلاً یکی بخواد زیر آبت و بزنه.. حتی تو حرفه بازیگریت؟

سریع یاد نیما افتادم.. با اینکه شکم به یقین تبدیل نشد ولی بعید نبود که با رد کردن اون دختره و فرستادنش پیش پلیس میخواست یه توطئه ای واسه من درست کنه که خوشبختانه زود فهمیدم و جلوش و گرفتم..

- نه چیزی نبوده.. حواسم هست..

- باشه.. این چند وقته هم بهتره فیلم جدید قبول نکنی.. حداقل تا وقتی یه کم کارمون بگیره و از شر این مگسای مزاحم راحت شیم.. چون فیلم جدید یعنی رفتن تو حاشیه.. حاشیه هم بهترین موقعیته برای اینا تا یه پاپوش درست کنن چهارتا افشاگری راه بندازن و طرف و با خاک یکسان کنن.

- میدونم.. همین پایین داشتم با یه دستیار کارگردان چونه میزدم.. ولی هرچی گفت زیر بار نرفتم. خودمم با این اوضاعی که هزار تا حسود و بی وجود دور و برمون و گرفتن و هرکی میخواد یه سنگی بندازه جلوی پامون ذهنم رو بازیگری متمرکز نمیشه. ولی میدونی چیه وجدانم راحت از اینکه ما کارمون قانونیه و هیچوقت نمیتونن از این طریق بهمون ركب بزنن.

- آره ولی دلیل نمیشه راه های دیگه رو امتحان نکنن.. چاییت و بخور سرد شد..

لیوان و به لبم نزدیک کردم و یه قلپ از اون مایع تلخ ولی شدیداً انرژی زا رو خوردم که خیلی اون لحظه بهش احتیاج داشتم.. ولی چشمای خسته و سر پر از دردم با یه لیوان چایی درمان نمیشد.. دلم یه خواب راحت میخواست اونم الآن که یه کم کارم سبک تر شده و مسئولیتام کمتر..

- این مجیدم رد کن بره.. دل به کار نمیده.. فروشمون کم شده!

- به پولش احتیاج داره.. گوشش و میپیچونم فعلاً اگه باز کم کاری کرد بعد!

تو همون حالت نشسته سرم و به عقب خم کردم و چشمام و بستم.. کم کم داشتم گرم خواب میشدم که صدای کیانوش و شنیدم:

- آخر این ماه باید بریم کارگاهها.. بسته هامون دیگه داره تموم میشه.. فروشگاه ها دوباره سفارش دادن.. یه سفارش جدیدم گرفتیم فقط یادت باشه یه عکس از مجوز بهداشت برام بفرستی که به یارو نشون بدم.

یه اوهوم زیر لب پروردم که دیگه ساکت شه و بذاره من چند دقیقه به چشمام استراحت بدم.. ولی اصلاً نفهمیدم چی شد که همونجا از شدت خواب بیهوش شدم.

✱

با صدای تلفن حرف زدن کیانوش چشمام و باز کردم و دستی رو صورتم کشیدم.. به خیال اینکه فقط پنج دقیقه چشمام و رو هم گذاشتم نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و با دیدن عقربه هاش که هشت و نیم و نشون میداد عین فنر از جام پریدم.

- اوه اوه.. کیا؟ پس چرا بیدارم نکردی؟

گوشیش و با یه خدافظ سرسری قطع کرد و گفت:

- من چه میدونستم کار داری.. فکر کردم خسته ای میخوای یه کم استراحت کنی..

- آخه مرتیکه یه ساعت دو ساعت.. چهار ساعت و نیمه اینجا خوابیدم میومدی یه تکونم میدادی شاید اصلاً مرده بودم.. الان من تا تو این ترافیک برسم خونه که ساعت میشه یازده..

- خب بشه.. مگه چیکار داری تو خونه که عجله داری؟

یه لحظه حواسم و جمع کردم و گفتم:

- تو خونه کاری ندارم.. شب مهمونی دعوت بودم میخواستم قبلش یه دوش بگیرم.

با بیخیالی نشست پشت لپ تاپش و گفت:

- بنداز از کوچه پس کوچه برو زودتر میرسی..

چپ چپی نگاهش کردم و حین رفتن سمت در گفتم:

- مرسی از راهنمایی.. واقعاً مونده بودم چیکار کنم.. فعلاً..

در و که بستم صدای دادش و شنیدم:

- آخر ماه یادت نره..

از پله ها رفتم پایین و سریع سوار ماشینش شدم.. مطمئناً کیانوش آخرین نفری بود که دلم میخواست در جریان دختری که به تازگی پاش به خونه ام باز شده بود قرار بگیره.. خودش به اندازه کافی تارک دنیا بود.. دیگه دلم نمیخواست با ارشاد ها و راهنمایی هاش منم مثل خودش کنه.. برای همین سعی میکردم تا حد امکان از زندگی شخصی و جنس مونث دور و برم با خبر نشه.

پام و گذاشتم رو گاز و به سمت خونه حرکت کردم.. نزدیک دوازده ساعت بود که دختره رو تو اون خونه تنها گذاشته بودم و اصلاً نمیدونستم وضعیتش چطوره.. نه من شماره اون و داشتم.. نه اون شماره منو.. کیانوش انقدر منو هول کرد که اصلاً فرصت نشد یه کم اطلاعات از همدیگه بگیریم.

یاد تلفن خونه که افتادم سریع با گوشیم شماره گرفتم ولی جواب نداد.. هرچند که خودم گفته بود جواب تلفن و نده و یادم رفته بود که بذارمش رو انسرینگ!

پوف کلافه ای که کشیدم و پام و بیشتر رو گاز فشار دادم.. مسئله دیگه ای که ذهنم و مشغول کرده بود سر و وضعش بود و لباساش.. باید یه فکری براش میکردم.

دیگه فرصتی برای متر کردن پاساژها و مرکز خریدا نداشتم.. با خودشم که نمیتونستم جایی برم. اونم با اون صورت درب و داغون شده اش.. برای همین گوشیم و برداشتم و شماره یکی از رفیقام که بوتیک زنونه و مردونه داشت و خودمم اکثر لباسام و ازش میخریدم گرفتم.

- احوال داش دامون گل!

- میذاشتی یه بوق میخورد بعد جواب میدادی!

- جون تو نمیشه.. هرکی و بتونم معطل نگه دارم جناب پیران و محاله که بتونم.. جونم دادش.. امری فرمایشی؟ من در خدمتم!

- قربانت! یه دست کامل لباس و کیف و کفش میخواستم..

- چشم الساعه میذارم کنار هر موقع اومد پرو کنی! اتفاقاً جنسای جدیدمون تازه..

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببین چی میگم بعد واسه خودت ببر و بدوز.. مگه تو اصلاً پرسیدی چی میخوام و چه سایزی میخوام؟

- مگه واسه خودت نمیخواهی؟

- نه..

مکشی کردم و چشمام و فشار دادم.. با فکری که خیلی سریع به ذهنم رسید گفتم:

- فردا صبح از طرف یکی از این شبکه های اینترنتی میخوایم بریم به یه سری خانواده بی بضاعت کمک کنیم.. اینجا یی که من میخوام برم یه دختر جوون دم بخت دارن.. احتمالاً بیست و یکی دو سالشه.. یهو یادم افتاد.. تنها کسی هم که به ذهنم رسید تا این ساعت به دادم برسه تو بودی..

- ای به چشمم.....م. تو جون بخواه.. ردیفش میکنم..

- ست کاملاً.. هرچی که فکر میکنی واسه یه دختر جوون لازمه.. هم لباس تو خونه ای.. هم شال و مانتوی مناسب این فصل.

- رو چشمم.. چه کیفی بکنه دختره!

با یاد پررو بازی ها چموشی های امروزش و اعصابی که با حرفا و متلکاش ازم خورد کرد گفتم:

- حالا نمیخواد بهترین برندای مغازه ات و جمع کنیا.. فکر جیب منم بکن. فقط یه چیزی بذار که کارش راه بیفته.

صدا خنده پر از ذوقش بلند شد و گفت:

- نفرمایید جناب.. شما باید فکر جیب ما فقیر بیچاره ها رو بکنید.. ولی چشم.. امر امر شماست.. فقط خودت دیدی دختره رو؟ منظورم اینه که تو چه سائیزی باشه لباسا؟

فرصت زیادی نداشتم برای آنالیز کردن اندامش.. ولی همون چند دقیقه ای که از توی اون زیر زمین گذاشتم رو دوشم و تا دم ماشین بردمش نشون میداد که لاغره .

نیشخندی زدم و از ذهنم گذشت که سائز بقیه جاهاشم به زودی دستم میادا!

- لاغر و ریزه اس.. قدشم متوسطه.. کفشم یه سائز معمولی بذار نهایت اگه اندازه اش نشد میارم عوضش میکنم. فقط اینکه بی زحمت با پیک بفرستش در خونه ام.. بهش بگو بده به نگهبان.. هرچه زودتر بهتر.. پولشم حساب کن شب برات کارت به کارت میکنم.

- خیالت تخت داداش.. همین الان به بچه ها میگم ترتیبش و بدن.. تا نیم ساعت دیگه در خونه اته..

- دستت درد نکنه.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و شیشه رو به کم کشیدم پایین تا به کم باد به کله ام بخوره.. هنوز از ته قلبم مطمئن نبود کاری که کردم درسته یا نه.. راه دادن به دختر غریبه که هیچی ازش نمیدونم.. از پس خفه کردن صداهای توی سرم بر نمی اومدم..

« ارزشش و داره دامون؟ اینهمه مایه گذاشتن و وقت صرف کردن واسه این دختره وحشی که هر دقیقه به جور جفتک میندازه.. ارزشش و داره؟ نمیدونم.. فقط اینو میدونم که تنها آدم مناسب واسه درگیر کردن ذهنم و دور شدنم از خاطرات گذشته همین دختره چموشه.. هرچند میدونم قرار نیست به راحتی باهام راه بیاد.. ولی من خوب میدونم از چه راهی باید خامش کنم.. به من میگم دامون پیران.. کاری میکنم به دو هفته نکشیده خودش هر شب پیش قدم شه واسه رابطه.. »

با فکر اینکه این دختره فقط به سرگرمیه و قرار نیست حضورش تو خونه ام دائمی بشه ذهن درگیرم و آرام کردم.. به کم که بگذره مثل بقیه دکش میکنم قبل از اینکه بخواد برام شاخ بشه.

من آدم کولی دادن به کسی نیستم.. همینطور آدم زندگی کردن با به دخترم نیستم.. من دامون پیرانم.. کسی که خودش تنهایی گلیمش و از آب بیرون کشید و از این به بعد خودش تنهایی از پس زندگیش برمیاد.

✱

بسته خریدی که از نگهبان تحویل گرفتم تو دستم جا به جا کردم و بعد از بازکردن قفل رمزدار که با خیال فرارکردنش فعالش کرده بودم رفتم تو..

چراغای خاموش خونه به لحظه مضطربم کرد که نکنه واقعاً رفته باشه.. ولی آخه چه جوری؟ راهی برای فرار نداشت که..



کلید و زدم و تو سالن و آشپزخانه چشم چرخوندم.. احتیاجی نبود جاهای دیگه خونه سر بزنم.. چون همین چراغای خاموش و سکوت خونه نشون میداد که اصلاً از اتاقش بیرون نیومده.. البته اگه خیلی خوش بینانه فکر می کردم چون از اون مارموز هرچیزی بر میومد حتی غیر ممکن ها.. مثل اینکه مثلاً یه جا قایم شده باشه و یهو از پشت با یه چیزی بکوبه تو سرم و در بره..

رفتم سمت اتاقش.. نوری از زیر در بیرون نمیزد که یه کم خیالم و راحت کنه از اینکه تو اتاقشه.. ولی وقتی در و باز کردم و چراغا رو روشن کردم و دیدم که روی تخت کنج دیوار به حالت نشسته خوابش برده دیگه با خیال راحت نفسم و بیرون فرستادم.

ساک های خرید و همونجا کنار در گذاشتم و رفتم تو.. کنار تخت و ایستادم و زل زدم بهش.. باد کردگی ها و کبودی هایی که جا به جا رو صورتش به چشم میخورد.. هنوز دیدن چهره اش غیر قابل تحمل میکرد ولی در عوض باعث میشد فقط یه کم دلم برش بسوزه..

قیافه معمولیش و تا حالا ندیده بودم.. ولی وقتی تو ذهنم خودم چهره سالم و یه کم آرایش شده اش و تجسم میکردم.. به نظرم میشد جذاب باشه. حداقل برای منی که تو هر دختری یه نقطه جذاب پیدا میکردم و هیچ کس و صد در صد رد نمیکردم.

دستم رفت سمت موهای لخت و تقریباً روشنش که واسه اولین بار داشتم میدیدم.. ولی هنوز دو ثانیه بیشتر از لمس موهای نگذشته بود که عین برق گرفته ها از جا پرید و با چشمای خون گرفته زل زد به من..

تو یه حرکت دستم و که هنوز نزدیک سرش بود محکم پس زد و داد کشید:

- چی میخوای عوضی؟

یه قدم عقب رفتم و مات و مبهوت خیره شدم به عکس العمل عجیب غریبش.. من چه جوری باید با این دختری که حتی به لمس شدن موهایش واکنش نشون میداد سر میکردم؟

لابد یه مشکلی از قبل تو زندگیش داشته .. وگرنه این حالت ها برای یه دختر معمولی .. اصلاً عادی و طبیعی به نظر نمیرسید.

xxxxx

در حالیکه به نفس نفس افتاده بودم از وحشت و اضطراب سال های عذاب آور حبسم.. زل زده بودم به صورت مات و مبهوت مونده دامون و تو همون حال داشتم تو ذهنم بررسی میکردم که الان چه جوابی باید ب این حرکتم بهش بدم که قانع بشه؟

عکس العملی که ناشی از ترس بود.. ترسی که تو تمام اون هفت سالم نباشه.. حداقل تو چهار یا پنج سالش باهام بود.. اونم به خاطر چیزایی که شنیده بودم و بلاهایی که سر دختری کم سن و سال توی خواب میاوردن. هرچند که هیچوقت برای من اتفاق نیفتاد.. ولی این ترس همیشه با من می موند! آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم دست پیش و بگیرم..

- به جناب بازیگر متشخصی مثل شما یاد ندادن وقتی داره میره تو اتاق یه دختر.. عین یه حیوون پر فایده سرش و نندازه پایین و نره تو؟

خیلی سریع اخم نشست بین ابروهاش و جواب داد:

- نه وقتی اون دختر قراره هر موقع اراده کنم لخت رو تخت خوابم باشه..

زبونم بند اومد از اینهمه وقاحت و بی شرمیش.. ولی کم نیاوردم و گفتم:

- نچایی عمو! منو با اون دخترایی که شب تا صبح تو کف خوابیدن با بازیگرای محبوبشون یکی ندون. چون نیستم.. یا به خیالت انقدر پخمه و بی دست و پام تا هر وقت لب تر کنی جیک ثانیه بعد رو تخت باشم؟ انقدر خودت و دست بالا نگیر.. نیگا به چشمای زاغت هم نکن.. ذات کثیف که واسه همه رو بشه سگم باهات چلو کباب نمیخوره!



- آی خدااااا مردم..

همونجا وایستاده بود و داشت نگاه میکرد.. شاید فکر میکرد دارم فیلم بازی میکنم.. ولی وقتی دردم  
هی بیشتر شد و صدای ناله های من بلندتر.. رو پاهاش نشست و سرش و به سمت صورتم خم کرد..

- چت شد؟

خودداریم و از دست دادم و با کلافگی و عصبانیت توپیدم:

- مرتیکه واسه چی اونجوری میکوبیم به دیوار.. من خاک بر سر مشکل گردن دارم بهش ضربه بخوره تا چند وقت نمیتونم کله بی صاحبم و تگون بدم..

با نہایت پی رحمی و بیشعوری گفت:

- تاوان آدمی که هر چرت و پرتی تو عقل نداشته اش جمع میشه رو به زبون میاره همینه.. تا تو باشی تو خونه خودم واسم گنده لات بازی در نیاری!

چشم‌ام جمع شد و هر کاری کردم نتوانستم جلوش و بگیرم.

دست خودم نبود دردم انقدر زیاد شده بود که دیگه نمیتونستم جلوی گریه کردنم و بگیرم.. وگرنه ضعف نشون دادن پیش این آدم از خود میچکر و مغرور.. آخرین چیزی بود که میخواستم.

با بدبختی به دیوار تکیه دادم و نشستم رو زمین.. خواستم سرم و بذارم رو زانو هام که صدای جیغم بلند شد و سریع لبم و به دندون گرفتم.. وضعیتم خیلی بدتر از اون چیزی بود که فکر میکردم.

هنوز پنج دقیقه هم نشده بود و من دیگه از شدت درد دلم میخواست زمین و گاز بگیرم که دامون با یه چیز مثل بالش توی دستش برگشت و اومد سمتم.. با دیدن صورت خیس از اشکم یه لحظه وسط اتاق وایستاد ولی سریع به خودش اومد و لبه تخت نزدیک من نشست..

- سرت و یه کم خم کن اینو بذارم روش..

- چیه اون؟

یه کم خیره خیره تو چشمام نگاه کرد و بعد خندید..

- تا حالا ندیده بودم یکی انقدر سریع از توله شیر تبدیل شه به بچه گربه..

چیزی از حرفش نفهمیدم و دوباره با کلافگی تکرار کردم:

- میگم اون چیه؟

- هیت بگه!

- چی چیه؟

- کیسه آب گرم!

تو همون حالتی که درد داشت همه سلول های تنم و درگیر میکرد هم به قول دامون زبونم کوتاه نشد..

- تو.. اول میری راه های درمان و آماده میکنی؟ بعد وارد عمل میشی؟ کی وقت کردی آب بجوشونی؟

با کلافگی توپید:

- کم حرف بزن بابا این برقیه آب جوش نمیخواد.. بیا جلو ببینم.

قبل از اینکه خودم اقدامی کنم دستش و گذاشت پشت سرم و بی اهمیت به آخ و اوخ کردنای پر از درد من سرم و گذاشت رو زانوش.. حتی قدرت تقلا کردن برای بیرون کشیدن سرم از زیر دستم نداشتم چون با کوچکترین حرکت دردم شدت میگرفت..

ولی به محض اینکه کیسه آب گرم و گذاشت رو گردنم عضلات منقبض شده ام یه کم شل شد.. چنان رخوت و آرامشی تو وجودم نشست که حالا خودم دلم نمیخواست سرم و از رو پاش بردارم.

حتی زبونمم کار نمیکرد تا بهش بگم تو که سریع میری سراغ راه چاره.. واسه چی اون گند و بالا میاری؟ ولی خب.. از حق نگذریم منم خوب حرف نزدم باهاش.

ده دوازده ساعت تنها موندنم تو این خونه اعصابم و مختل کرده بود.. با اینکه بزرگ بود و درندشت.. ولی این سکوت و تنهایی.. من و باز میبرد به اون دورانی که دیگه هیچوقت دلم نمیخواد بهش برگردم. انقدرم این مسئله بهم فشار آورده بود که باز یادم رفت من واسه چی اینجام و برای جلب اعتماد این آدم شاید لازم باشه یه کم رفتارم و ملایم تر کنم و راه به راه دعوا راه ننذازم.

گرمای اون کیسه آب گرم نه به طور کل.. ولی تا حد زیادی از دردم و آروم کرده بود و من از این نظر واقعاً ممنونش بودم.. هرچند بلا رو اول خودش سرم آورد.. ولی میتونست اهمیت نده و از حرص زبون درازیمم که شده راهش و بکشه و بره..

تنها چیزی که معذبم میکرد قرار گرفتن سرم روی پاش بود..هیچوقت واسه شب اول موندنم تو این خونه همچین صحنه ای رو تصور نمیکردم.. صحنه دعوا و درگیریمون کاملاً با تصوراتم جور بود ولی این آروم گرفتن از منی که نمیداشتم کسی راه به راه دستش بهم بخوره واقعاً بعید بود..

- گردنت چی شده؟

از فکر و خیال بیرون اومدم و جواب دادم:

- یه آدم گند اخلاق عصبی منو کوبوند به دیوار.. که الانم داره گندش و ماست مال میکنه.

- اون که حقت بود.. حرفی توش نیست.. قبلاً و میگم.. چی شده که انقدر حساسه به ضربه؟

با یاد اون روز تلخی که هزار درد روحی و جسمی همزمان به وجودم سرازیر شد اخمام درهم شد و بدون اینکه اشاره خاصی به موضوع داشته باشم گفتم:

- خورده به دست یه آدم عوضی بی وجود.

- هه! پس کتک خوردنت ملسه!

- کتک زدنم ملسه..

حس کردم سرش به سمتم خم شد.. سایه اش افتاد روم و صداش و از کنار گوشم شنیدم:

- آره.. اینو خوب میدونم که بعضی وقتا میشی یه توله شیر آماده حمله. هرچقدرم که زورت نرسه.. ولی حمله ات و میکنی و پا پس نمیکشی.

این حرف و بازم ازش شنیده بودم که با عصبانیت گفتم:

- واس چی راه به راه اینو میگی به من؟ خیلی علاقه داری به حیوونا منم یه مورد مناسبت برات پیدا کنم راست کار خودت باشه که یه وقت عقده ای نشی!

- از وقتی تو همون ویلا دیدمت این لقب به ذهنم رسید.. به نظرم که خیلی وجه تشابه دارید.

هنوز حرفی برای جواب به ذهنم نرسیده بود که پاش و تگون داد و گفت:

- دیگه بلند شو خودت نگهش دار.. دستات که چلاق نشده!

دستم و گذاشتم رو کیسه و سرم و با احتیاط بلند کردم و شاکی و طلبکارانه زل زدم بهش که حالا سرپا وایستاده بود و داشت نگاهم میکرد..

- از اولم من سیریش نشدم که بیا این و برام بذار.. خودت فضولی کردی.

- کلاً آدم نمک شناسی هستی..

راه افتاد بره بیرون که سریع گفتم:

- از این به بعدم.. هر وقت.. خواستی صبح بری و شب بیای.. بهم بگو چرغای این قصر باشکوهت چه جوری روشن میشه.. که من چند ساعت تو تاریکی کز نکنم!

چرخید طرفم و با خنده گفت:

- پس .. واسه همین.. همه چراغای خونه خاموش بود؟

قیافه ام و آویزون کردم و اداش و درآوردم:

- هر هر هر! یه کلمه بنال بگو چه جوری روشن میشه..

اشاره ای به میز کرد و گفت:

- هم با اون کنترلی که رو میزه میتونستی روشن کنی.. هم با کلید پریز!!

- این خراب شده کلید پریز داره اصلا؟

- چشای کورت و باز کنی میبینی.. این چیه پس؟

با نگاهم دنبالش کردم که دست و کشید رو دیوار کنار در و چراغا خاموش روشن شد.. چشمم و ریز کردم و با دقت به جایی که دستش و گذاشت نگاه کردم.. هیچ برجستگی و برآمدگی ای نداشت.. از کجا باید میفهمیدم اون مربع کوچیک هم سطح دیوار که حتی رنگشم با رنگ کاغذ دیواری شبیه بود کلید پریزه؟

- این دیگه چه مدلشه؟ پس شاسیش کو؟

دستاش و به پهلوهاش زد و با تردید نگاهی بهم انداخت..

- چرا بعضی وقتا حس میکنم از غار در اومدی؟ دیگه الان هرکسی اینو ببینه میفهمه لمسیه..

بازم سوتی دادم و دنبال یه حرفی برای ماست مالی میگشتم که یهو چشمم خورد به چند تا ساک خریدی که کنار دیوار اتاق بود و سریع گفتم:

- اینا چیه؟



نگاه دامونم با من به پایین کشیده شد و با دیدنشون گفت:

- انقدر ور میزنی که آدم یادش میره اصلاً برای چی اومده اینجا.. هرچند که تو خیلی گربه صفتی و هرچی بهت خوبی کنیم آخرش پنجول میندازی.. ولی بازم دلم نیومد با این ریخت و قیافه مفلوک ببینمت.. واست لباس خریدم.. بلند شو بیوش ببین اندازه اته. البته قبلش لطف کن یه دوش بگیر این بوی خون از سر و ریختت پاک شه..

خیلی ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم تا ببینم جدی جدی بو میدم یا نه که با دیدن نیش باز شده دامون کلافه و عصبانی توپیدم:

- زهر مار.. تو هم راه به راه نیش و واسه من شل کن! مگه دلک آوردی تو خونه؟ اینا هم بردار ببر.. نمیخواد به خاطر من دست تو جیب مبارکت کنی.. من احتیاجی به این لباسا ندارم.

اشاره ای به لباس توی تنم کرد و گفت:

- من اینجوری فکر نمیکنم..

سرم و که آروم خم کردم و نگاهم به یقه جر خورده لباسم افتاد یه دستم و از روی کیسه آب گرم برداشتم و با هول و استرس بدنم و پوشوندم و قبل از اینکه چیزی بگم دامون با یه پوزخند گوشه لبش رفت بیرون..

نفسم و با کلافگی فوت کردم و لعنتی به خودم فرستادم که همینجوری داشت به آمار سوتی دادنام تو این خونه اضافه میشد. بعضی وقتا اصلاً یادم میرفت واسه چی اینجا و این خیلی کارم و سخت تر میکرد.

کیسه آب گرم و گذاشتم رو تخت و یه تکونی به گردنم دادم که خدا رو شکر دردش آروم تر شده بود.. به زبون نیاوردم ولی واقعا ممنونش بودم بابت این سرعت عملی که تو درمان نشون داد.

با کمک تخت بلند شدم و رفتم سمت بسته های خرید.. یکی دو تا نبود.. یه دست کامل لباس راحتی و بیرونی خریده بود.. حتی کیف و کفش.

دروغ چرا.. با اینکه میدونستم همه این کارا بیشتر به خاطر خودش و وظیفه ای که تو این خونه دارم.. ولی باز ذوق کردم با دیدن اون لباسا و دلم میخواست زودتر امتحانشون کنم.. بعضی چیزا حتی با گذر زمان هم از وجود آدم پاک نمیشه.. مثل همین علاقه ای که به خرید و استفاده لباس نو داشتم.

ولی به قول دامون.. با این بدن کر کشیفی که هم به خاطر تقلای دیشبم عرق کرده بودم و هم خاکی و خونی شده بودم دلم نمیومد اینا رو بپوشم..

به هر حال چه قبول میکردم چه نمیکردم.. قرار بود اینجا زندگی کنم.. پس نباید به خودم سخت میگرفتم.. یا به عبارتی.. نباید دست دامون نقطه ضعف میدادم که فکر کنه هر بار میتونه از این طریق منو اذیت کنه. هرچند که واقعاً نقطه ضعفم بود.

یه دست لباس زیری که خدا خدا میکردم اندازه باشه.. با شلوار و تی شرت راحتی رو برداشتم و درحالیکه همچنان با دستم یقه ام و سفت نگه داشته بودم رفتم بیرون.

از صبح جایی به جز همین اتاقم و دستشویی نرفته بودم و نمیدونستم حمومش کجاست.. تو سالن که رسیدم.. با دیدن دامون که پشت اوپن نشسته بود و با گوشیش ور میرفت گفتم:

- حموم کجاست؟

سرش و بلند کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت..

- مگه داری میری حموم عمومی که لباسات و بقچه پیچ کردی داری میری؟

- پس چی؟ خیال کردی میام از جلوی تو رد میشم برم تو اتاق لباس بپوشم؟

- به نظر من لزومی نداره انقدر سخت بگیری وقتی قراره..

قبل از اینکه دوباره قرار مدار اعصاب خورد کنش و یادآوری کنه توپیدم:

- لزومش و خودم تشخیص میدم.. میگی کجاست یا نه؟

نمیدونم چرا حس کردم نگاهش پر از تفریح شد.. تکیه اش و داد به صندلی پایه بلند پشت اوپن و دستاش و تو سینه به هم گره زد و با ابرو به جایی پشت سرم اشاره کرد..

با شک و تردید برگشتم عقب که چشمم خورد به اتاقک شیشه ای ته راهرو.. به ثانیه نکشید که دهنم رفته رفته باز شد.. این بود حمومش؟ صبح که اومدم و داشتم با چشمای گشاد شده همه جا رو بررسی میکردم دیدمش ولی حتی به دهنمم خطور نمیکرد که حمومش باشه.

ولی الان داشتم خیلی راحت دوش حموم و تشخیص میدادم.. درسته تو راهرو بود و اون یه راهرو یه جورایی به صورت اختصاصی برای حموم دیزاین شده بود.. ولی هیچ در و پیکر دیگه ای نداشت که مثل محافظ و پوشش عمل کنه و یکی از همینجایی که من وایستاده بودم خیلی راحت میتونست توش و ببینه.

آب دهنم و قورت دادم و با نفس عمیقی که فقط برای آروم شدن اعصابم کشیدم برگشتم سمتش.. لبخند حرص درآر گوشه لبش داشت میرفت به یه خنده پر صدا تبدیل بشه که قبلش تقریباً داد زدم:

- صدای خنده ات در بیاد به خدا یه جوری کتلنت میکنم که تا دو روز نتونی رو پاهات وایستی..

لباش و جمع کرد ولی چشماش هنوز پر از خنده بود..

- چیزی واسه خندیدن وجود نداره.. برو حموم دیگه مگه نمیخواستی بری؟

ضربان قلبم تند شده بود و دندونام از حرص افتاده بود به پوست لب درب و داغونم.. چرا هر لحظه که میگذشت شرایطم سخت تر میشد؟

- این بی صاحب شده حموم دیگه ای نداره؟ از هرچیزی اعیونی ترین و مجلل ترینش و داره.. مگه میشه فقط یه حموم داشته باشه؟ اون از کلید پریز و مستراح فرنگیت اینم از حمومت! چرا همه چیز این خونه ات انقدر شرتی شپکيه؟

- یعنی واقعی چیزی غیر از این امکانات برای یه دوش گرفتن میخوای؟ همه آرزوشونه تو حموم خونه من خودشون و بشورن..

- همه به گور هفت پشتشون خندیدن منم همین چند دقیقه پیش گفتم من و با همه یکی ندون.. شونه ای بالا انداخت و از رو صندلیش بلند شد.. همینجوری که میرفت سمت یکی از وسیله های توی آشپزخونه اش که نمیدونستم چیه گفت:

- به هر حال همینه که هست.. تو هم باید با شرایط این خونه هرجوری که هست کنار بیای.. اگه نمیخوای برو بشین تو اتاق کپک بزن..

درحالیکه از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم راه افتادم تا برم سمت اتاق که سریع از آشپزخونه بیرون اومد و سد راهم شد..

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. نگاهش دیگه اون خنده و تمسخر و نداشت و حالا دیگه کاملاً جدی و یه کمم عصبی شده بود..

- خوشم نمیاد به چشم یه آدم متجاوز و هرزه بهم نگاه کنی.. شاید روابط باز و آزاد داشته باشم.. ولی دله نیستم.. همونجوری که تو انتظار نداری من تو رو مثل بقیه دخترا بدونم.. تو هم حق نداری من و با پسرای تازه به بلوغ رسیده ای که از هر فرصتی برای دید زدن تن و بدن لخت یه دختر استفاده میکنن یکی بدونی.. یه حرفی زدم.. پاشم وایمیستم.. تو رو آوردم اینجا که با هم رابطه داشته باشیم.. ولی قبل از صیغه قرار نیست هیچ اتفاقی بین ما بیفته.. پس انقدر فکرای پوچ به مغزت راه نده و خیال نکن با یه مریض جنسی طرفی که عرضه کنترل کردن خودش و نداره.

نگاهش رو صورتم و موهای چرب شده ام چرخید و ادامه داد:

- الانم برو این سر و ریخت و درست کن.. بعد بیا بهت بگم فردا باید چیکار کنیم. نترس.. منم تو اتاقم کار دارم.. وقت اضافی ندارم که صرف دید زدن تو بکنم.

وقتی دید همچنان همونجا وایستادم و دارم نگاهش میکنم دستشو گذاشت رو شونه ام و منو چرخوند به عقب..

- یالا دیگه.. حوله تمیز هم همونجا تو کمد کنار در حموم هست..

دیگه چیزی نگفتم و به ناچار راه افتادم سمت حموم.. لجبازی کردنم فایده ای نداشت جز خورد کردن اعصاب خودم و سخت تر شدن وضعیتی که بالاجبار توش گیر کرده بودم.. هرچند خیلی هم بالاجبار نبود.. دامون حق داشت.. من خودم قبول کرده بودم.. هم پیشنهاد دامون و .. هم نقشه ای که بابتش پول گرفته بودم و با همه انکار کردنم میدونستم که به این روز میرسه..

این رفتارها و لجبازی هامم فقط برای راضی نگه داشتن غرور و عزت نفسم بود.. وگرنه ته دلم حواسم به این بود که غرورم همون وقتی که جلوی برج میلاد اون پیشنهاد و قبول کردم از بین رفت. پس دیگه لزومی نداشت انقدر همه چیز و برای خودم سخت کنم.

شاید بهتر بود فقط به نتیجه کارم و خوب شدن وضعیت جسمی مامانم فکر کنم تا این مسائل انقدر اذیتم نکنه.. من محکوم بودم به این زندگی و باید باهاش راه میومدم.

✱

با وجود اطمینانی که دامون داد بازم در طول حموم فقط روم به سمت در بود و چهارچشمی زل زده بودم به رو به روم که یهو از اون راهرو رد نشه.. هرچند که بعد از چند دقیقه بخار آب داغ رو شیشه نشسته بود و انقدری به داخل دید نداشت.. ولی بازم استرس داشتم..

موقع شامپو زدن موهام دستم که به پشت سرم خورد نفسم رفت و متوجه شدم که یه کمم باد کرده.. سر و صورتم که تو آینه حموم میدیدم حالم از خودم به هم میخورد.. از فردا باید یه کم یخ میذاشتم روش تا زودتر خوب شه.. دامون به درک خودم تحمل نداشتم این شکلی باشم!

حمومم که تموم شد پشت در همون کمدی که از توش حوله برداشتم وایستادم و تند تند خودم و خشک کردم و لباسام و پوشیدم.

موهامم سرسری خشک کردم و مونده بودم لباسام و چیکار کنم که صدای دامون و از تو سالن شنیدم: - اگه حمومت تموم شد لباسات و هر کدومش که قابل استفاده اس بنداز تو ماشین لباس شویی.. کمد پایین سمت چپ و باز کنی میبینش.. بعدشم بیا تو بالکن.

کمدی که گفته بود و باز کردم و حوله و لباسا رو به جز اون تی شرتی که پاره شده بود چپوندم توش.. دیگه دست به هیچیش نزدم چون ازش سر در نمیاوردم و میترسیدم خراب بشه.

« خدایا یکی انقدر جاش تنگ و کوچیکه که حموم و مستراحش یکی میشه و موقع حموم کردن باید چشاش و ببنده که چاه توالت و نبینه.. یکی هم مثل اینا تو حمومش انقدر جا دارن که ماشین لباسشویی میذارن! خدایی خودت بگو.. عادلانه اس؟ به خودت قسم نیست.. »

نگاه کلی به گوشه و زوایای دیگه حموم انداختم.. خیلی از وسایل دیگه ای که ما یا اصلاً نداریمشون یا به زور تو سراخ سنبه ها جاشون می دیم اینجا بود و حالا می فهمیدم چرا دامون گفت همه آرزوشونه بیان تو این حموم دوش بگیرن.. حقم داشتن!

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم فکرم و درگیر این مقایسه ها نکنم چون هیچ جوهره به نتیجه نمی رسیدم.. از تو راهرو که اومدم رد شم با دیدن آینه قدی که موقع رفتن به حموم متوجهش نشده بودم وایستادم و نگاه به سر و وضعم انداختم.

لباسام یه ست طوسی صورتی بود.. خدا رو شکر بولیزه هم قدش بلند بود هم آستینش.. فقط با طرح خرس گنده روش کنار نمیومدم.. انگار واسه بچه دو ساله لباس خریده بود.. در عوض گشاد بود و راحت.. برعکس شلواری که هم کوتاه بود و هم تنگ و اصلاً توش احساس آرامش نداشتم.

دلم پیژامه های گلدار و راحتی خودم و میخواست که توش یه نفر دیگه هم جا میشد.. ولی انگار پولدارا از این لباسا میپوشیدن ما هم باید خودمون و با شرایطشون وفق میدادیم..

باز جای شکرش باقی بود که تو همین اول کار نرفته بود تو فاز تاپ شلوارک و لباس خواب که اونجوری مجبور میشدم لباسای کثیف خودم و بپوشم.

دستی لا به لای موهای خیس کشیدم و همه رو جمع کردم یه طرف شونه ام و رفتم بیرون.. تو سالن چشم چرخوندم واسه پیدا کردن در بالکن که تو سالن پایینی پیداش کردم که با دو تا پله از بالا جدا میشد..

همینطور که نمیتونستم چشم بردارم از وسایل خونه و تابلوها و مجسمه ها و دکوری ها شیک رفتم تو بالکن که دیدم دامن پشت یه میز دو نفره نشسته و باز داره با گوشیش ورمیره..

تو حموم با خودم فکر کردم و تصمیم گرفتم حالا که دامن یه کم باهام راه اومده و نمیخواد از همین اول کار و سر هرچیز کوچیک و بزرگی اذیتم کنه.. منم یه کم از در ملایمت وارد شم و یه قدمی بردارم برای صمیمی شدن رابطه.. برای همین گفتم:

- خسته نشدی تو از این ماس ماسکت؟

بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت:

- دارم کامنتای اینستا رو میخونم.. بیا بشین سرد میشه..

تازه نگاهم به میزی که پشتش نشسته بود افتاد و با دیدن دوتا پیتزای بزرگ و دوتا نوشابه و سالاد و مخلفاتی که روش بود هم دلم ضعف رفت از گشنگی.. هم یه احساس غریبی شکل حسرت و دلتنگی از گوشه و زوایای دلم بیرون اومد و خودش و نشون داد.

رفتم رو به روی دامون پشت میز نشستم که بالاخره سرش و بلند کرد و با دیدنم گفت:

- بالاخره یه کم قابل تحمل شدی..

اهمیتی ندادم.. چون اصلاً حواسم اونجا نبود.. خیره به پیتزاهای روی میز.. صدای کسی از گذشته های دور تو گوشم پخش میشد که تو یه دوره ای تبدیل شده بود به تمام خواسته من از زندگی.. ولی همین آدم عامل اصلی همه این حسرت های توی دلم بود.. شهریار..

\* - فکر کنم انقدر پیتزا دوست داری که اگه یه هفته شب و روز بخوریش بازم زده نمیشه..

- معلومه که زده نمیشم.. عاشقم!

- حالا فرض کن یه مدت جایی باشی که نتونی پیتزا بخوری.. چیکار میکنی؟

- یعنی چی؟

- مثلاً یه جایی که نذارن پیتزا بخوری!

- وا! خب چرا نذارن؟

- بابا دارم مثال میزنم.. مثلاً فکر کن یه جا گیر کردی که نمیتونی تا یه مدت لب به غذای مورد علاقه ات بزنی.. بعدش چی میشه..

- تو همون جایی که گیر افتادم خودم و میکشم.. زندگی بدون پیتزا معنی نداره که..

- بدون من چی؟



- بدون تو هم معنی نداره عزیزدلم! \*

- گوشت با منه؟ به چی زل زدی بخور دیگه!

با صدای دامون پرت شدم بیرون از خاطرات گذشته که اون روزا خیلی خیلی شیرین بود برام این خلوت های دو نفره امون.. ولی الان.. فقط حس خودکشی بهم دست میداد.. کاری که قرار بود.. تو اون زندانی که شهریار از قبل وعده اشو بهم داده بود انجام بدم به خاطر دور شدن از غذای مورد علاقه ام.. ولی بعد فهمیدم زندگی پستی و بلندی ها و دغدغه های بیشتری از یه پرس پیتزا داره!

- بخور که زیاد وقت نداری.. فکر کنم از ساعت دوازده نباید چیزی بخوری..

دستم که برای برداشتن یه برش از پیتزا دراز شده بود بین راه وایستاد و با تعجب گفتم:

- واس چی؟

سی ثانیه ای وایستادم تا لقمه اش و بجوئه و قورت بده و بگه:

- صبح باید بریم آزمایش بدی..

- چه آزمایشی؟

سرش و بلند کرد و دوباره یکی از همون نگاه ها جدی و مستقیمش و به سمتم روونه کرد..

- من با هر کی میخوام بخوابم.. قبلش میبرمش آزمایش بده.. که مطمئن شم مرض پرضی نداشته باشه. من که تو رو نمیشناسمت..

حس تحقیری که با حرفش ایجاد کرد.. تمام لذت خوبی رو که با بوی پیتزا به وجودم سرازیر شده بود و از بین برد و با عصبانیت گفتم:

- اومدیم و مرض پرض تو جون تو بود.. تکلیف من چیه؟

شونه ای بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

- من تازه آزمایش کامل دادم.. اگه چیزی حالیت میشه نشونت میدم. بعدشم.. من ورزشکارم.. به من با این عضله ها میاد که مریض باشم؟

نگاهی به سر و شونه و بدنم انداخت و ادامه داد:

- ولی هرکی توی لاغر مردنی رو ببینه اولین حدسی که میزنه مریض.. یا شاید معتاد بودنته!

- یعنی هرکی چهارتا تلمبه بزنه تو بر و بازوش و بادشون کنه میشه ورزشکار و تن درست.. هرکی لاغر باشه میشه ضیعی و اهل بخیه؟

- من نمیگم.. همه میگن برو یقه بقیه رو بگیر..

هیچی نگفتم و سرم و انداختم پایین.. شاید راست میگفت.. تو زندان که کسی از ما آزمایش نمیگرفت.. شاید جدی جدی از همون خراب شده یه ویروس و کوفت و زهرماری به جونم افتاده باشه. که خدا کنه واقعاً اینجوری باشه و من مجبور نباشم راه به راه تن بدم به خواسته این آدم پر توقع فرصت طلب.

حس کردم فهمید ناراحتم کرده که لحن حرف زدنش و یه کم تغییر داد:

- موهات و چرا خشک نکردی؟ سرما میخوری! سشوار که تو حموم بود!

سرم و بلند کردم که یه متلک دیگه بهش بندازم و بگم نگران دیر پر شدن تخت خوابتی.. ولی وقتی نگاه خیره اش و روی موهام دیدم ساکت شدم و دوباره دامون بود که پرسید:

- موهات و تازه رنگ کردی؟ رنگ اصلیش در نیومده!

چپ چپی نگاهش کردم و روم و چرخوندم سمت منظره بالکن که انگار کل شهر زیر پامون بود..

- رنگ نیست!

- چرت نگو!

- چرت عمه ات میگه!

با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم داره با چشمای ریز شده نگاهم میکنه و جوری که انگار زیر لب داشت با خودش حرف میزد گفت:

- کی بشه من این زبونت و ببرم از وسط.. چه کیفی کنم اون روز!

- زبون من به این راحتیا بریده نمیشه به دلت صابون نزن..

- من میبرمش..

- تخمش و نداری!

- اتفاقاً دارم.. ولی الآن معلوم نمیشه.. صبر کن به وقتش!

- عقم میگیره از مردایی که قدرتشون و فقط تو تخت خواب نشون میدن.

- فعلاً که چاره ای جز سر کردن با همین مردا نداری!

- میدونی دردت چیه عمو؟ خیلی اوتی.. هنوز دوزاریت نیفتاده طرفت کیه!

- چرا اتفاقاً میدونم تو همون توله شیری هستی که اول گفتم.. ولی من رامت میکنم.

کف دستام و گذاشتم رو میز و خم شدم طرفش..

- یه توله شیر هیچوقت رام نمیشه.. فقط صبر میکنه تا وقتی بالغ بشه.. اون موقع دیگه کسی جلودارش نیست.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش ارتباط نگاهمون قطع شد و دامون بعد از برداشتن گوشیش بلند شد..

- غذات و بخور تا من این تلفن و جواب بدم.. جواب تو رو هم به وقتش میدم.. الان هرچی بگم نمیفهمی...

حین بیرون رفتن از بالکن تلفنش و جواب داد و صدای سرخوشش به گوشم رسید:

- الو؟؟ جون دلم.. کجایی تو بیشرف؟ نمیگی دلم لک میزنه برات؟

پوزخندی زدم و سرم و به دو طرف تکیه دادم.. نمیفهمیدم آدمی که اگه اراده کنه شصت تا دختر همزمان میریزن تو خونه اش.. چرا باید انقدر اصرار داشته باشه واسه رابطه با منی که تو این چیزا.. کاملاً صفر کیلومتر محسوب میشدم؟ شک نداشتم خیلی زود متوجه این موضوع میشد و میفهمید که چقدر اشتباه کرده..

نگاهم که دوباره به پیتزای رو به روم افتاد لبخندم وسعت گرفت و حین بالا زدن آستینای لباسم با سرخوشی گفتم:

- ک\*ن لق همه اشون.. فقط خودت و عشقه!

بزرگترین برش و برداشتم و بیشتر از دو سومش و چپوندم تو دهنم.. چشمام واسه چند ثانیه از شدت لذت بسته شد و من به سختی مشغول جویدن اون حجم از پیتزای توی دهنم شدم.

« خدایا داشتیم؟ پیتزای این بالا مالاها هم از پیتزاهای ما خوشمزه تره.. شایدم چون من خیلی تو کفش بودم واسه ام خوشمزه میاد.. ولی هرچی که هست شکر که ما رو به این آرزومون رسوندی..»  
چشمام و که باز کردم دیدم دامون خیره تو صورت من داره نوشابه اش و از رو میز برمیداره و تو نگاهش دوباره اون برق پر از شیطننت و خنده برگشته..

صاف نشستم و سعی کردم نشون ندم چقدر پیتزا تو دهنمه.. ولی لپایی که از هر طرف حسابی باد کرده بود و تیکه کوچیک باقی مونده توی دستم.. منو قشنگ لو داد..

بدون اینکه چشم ازم برداره یه قلپ از نوشابه اش و خورد و گفت:

- خفه نشی! نوشابه بخور نرم شه بره پایین..

دهنم انقدر پر بود که حتی نمیتونستم جوابش و بدم و دامونم از این فرصت داشت نهایت استفاده رو میبرد..

- نمیدونی وقتایی که مثل الان نمیتونی حرف بزنی چقدر جذاب تری..

اومد نزدیکم و یه دستش و گذاشت رو شونه ام و توی گوشم گفت:

- خودت و آماده کن واسه وقتایی که زبونت با لبای من بسته میشه..

بلافاصله بعد از شنیدن حرفش به سرفه افتادم و چشمام پر از اشک شد.. دامونم که همچنان داشت لذت میبرد از این کار احمقانه من در نوشابه ام و باز کرد و داد دستم و با همون خنده ای که صداش تمام اعصابم و مختل میکرد رفت بیرون.

با زور نوشابه اون یه تیکه پیتزای نحس قورت دادم و یه نفس عمیق کشیدم..

« خدا جونم حرفم و پس میگیرم.. پیتزاهای بالا شهر نه تنها خوشمزه نیستن.. که مثل صاحباشون اعصاب خورد کن و رو مخی ان.. عه عه عه .. مرتیکه چلغوز یه لقمه غذا رو چه جوری از دماغم درآورد.. کی بشه من این کارت و تلافی کنم.. حالا ببین.. »

xxxxx

جلوی آینه وایستاده بودم و لباسم و مرتب میکردم.. به ستاره گفته بودم تا نیم ساعت دیگه حاضر شه که ببرمش آزمایشگاه.. ولی میدونستم ظاهر شدنم تو یه مکان عمومی اونم آزمایشگاه با یه دختری که سر و صورتش کبوده اصلاً کار عاقلانه ای نیست.. خودشم انقدر چموش و یه دنده بود که شک نداشتم

اگه تنها می فرستادمش هیچ غلطی نمیکرد و الکی فقط وقتم حروم میشد.. باید حتماً بالاسرش زور باشه.

یه دلم میگفت از همین الان که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ردش کن بره که دردسرت کمتر بشه.. ولی آخه کجا رو داشت که بره؟ یا ازش بعیدم نبود پاشو که از اینجا بیرون می داشت به هرکی رسید پشت سرم صفحه می داشت و آبروم و میبرد.

از طرفی هنوز کلی حرف بار من کرده بود که من همه رو نگه داشته بودم تا به وقتش تلافی کنم.. این دختره پررو باید به دست خودم ادب میشد. وگرنه جواب خودم و غرورم و چی باید میدادم؟

هنوز در حال دودوتا چهارتا کردنم بودم که گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره خط ایران علی با چشمای گشاد شده جواب دادم:

- مرتیکه کی برگشتی؟

- بـه آقا دامون پیران.. سلام و عرض ادب.. من که خیلی خوبم.. شما خوبی؟

- سلام احوالپرسی و بذار واسه بعد.. میگم کی برگشتی؟

- یه ساعتی میشه.. دارم میرم خونه!

ادکلن جدیدی که تازه از پرتو کادو گرفته بودم و بوش در نهایت تعجب مورد علاقه ام بود.. برداشتم و حین اسپری کردنش به گردنم گفتم:

- با ماشین خودتی؟

- آره..

بهترین موقعیتی بود که تو این بلبشوی ذهنیم پیش اومد و باید سریع ازش استفاده میکردم..

- خيله خب.. بين.. سر خر و كج كن بيا به اين آدرسى كه برات ميفرستم..

- جوووون.. دل منم تنگته.. ولي ديد و بازديد و بذار واسه يه وقت ديگه.. چشم وا نميشه جون تو..

- يالا علي چرت و پرت نگو وقت ندارم زود بايد آزمايشگاه باشم.

يهو صداش جدی شد:

- آزمايشگاه واسه چي؟ مريض شدي..

برای اينكه با همين نگراني ترغيبش كنم كه زودتر خودش و برسونه گفتم:

- حالا تو بيا.. اونجا بهت ميگم..

- باشه.. پيش صادق ميري؟

- آره ولي از اونجا اومده بيرون.. يه جاي ديگه كار ميكنه آدرسش و ميفرستم.

- باشه ولي دامون..

- بعداً حرف ميزنيم فعلاً!

گوشي و قطع كردم و نفسم و با خيال راحت بيرون فرستادم.. مشكل حل شد.. ستاره رو با علي ميفرستادم تو آزمايشگاه.. اينجوري هم كارم راه ميافتاد هم كسي حرف اضافه برام درنمياورد..

از اتاق كه رفتم بيرون هنوز نيومده بود.. انقدری بهش عادت نكرده بودم كه اسمش و صدا كنم.. واسه همين از همونجا داد زدم:

- بيا ديگه دير ميشه ها!

انگار پشت در منتظر بود كه بلافاصله در و باز كرد و اومد بيرون.. هنوز ياد پيتزا خوردن دو لپي ديشبش كه ميافتادم خنده ام ميگرفت.. شايد دلش ميخواست ظاهرش و قوي و گاهي اوقات مغرور نشون بده..

ولی تو بحرش که میرفتی میدیدی از همون جنس خاص و ظریف دخترونه تو وجودش هست که گاهی اوقات میزنه بیرون.

نگاهی به سرتا پاش انداختم.. لباسایی که دیشب خریده بودم و پوشیده بود و تقریباً اندازه اش بود.. نگاهم و به صورتش که سعی میکرد به در و دیوار نگاه کنه ولی به من نگاه نکنه دوختم و گفتم:

- قشنگ دو زار اومد رو تیپ و قیافه ات!

نمیدونم چرا انتظار داشتم مثل دخترایی که فوری بهشون برمیخوره قهر کنه و بره بیرون.. انگار یادم رفته بود این زبونش مثل آتیش میسوزونه آدمو..

- باز خوش به حال من که دو زار اومد روم.. تو که با اینهمه آلاگارسون کردن و بوی پیف پافی که کل خونه رو برداشته همون دو زارم نمی ارزی!

نفس عمیق و پر حرصی کشیدم.. از درون داشتم میسوختم.. ولی مثل خودش ظاهرم و خونسرد نشون میدادم که فکر نکنه تونسته عصبیم کنه. ولی من باید سرخ و سفید شدن این دختر و به چشم میدیدم.. آخه مگه میشد انقدر پررو باشه؟

- لباسات همه اش اندازه بود؟

به سرتا پاش اشاره کرد و گفت:

- میبینی که..

- اینایی که میبینم خوبه.. اونایی که نمیبینم چی؟

- چیه میترسی پولت حروم شده باشه؟ میخوای درآرم نشونت بدم؟

در حالیکه دستام مشت شده بود از عصبانیت گفتم:



- نه الان دیر میشه.. به وقتش خودم درمیارم. شایدم پاره کنم.. بستگی به حاله داره..

بازم سرخ و سفید نشد.. ولی چشمش پر از خشم و نفرت بود وقتی که زل زد بهم. چاره ای نبود.. باید با همین حرفا آماده اش میکردم تا میفهمید من با کسی شوخی ندارم و وقتی یه حرفی میزنم پاش وایمیستم.

رومو گرفتم و رفتم سمت در.. حالا مونده بود تا من و بشناسه.. ولی من کم کم خودم و بهش میشناسوندم..

از در که خواستم برم بیرون یه تنه بهم زد و خودش جلوتر رفت.. لازم نبود بیرسم چته.. حرصش گرفته بود از حرفم و میخواست اینجوری خودش و خالی کنه..

مشغول قفل کردن در بودم که صدای بسته شدن در آسانسور به گوشم خورد.. سریع سرم و چرخوندم که دیدم ستاره توی کابین وایستاده و با ابروهای بالا رفته و لبخند یه وریش داره برام دست تکون میده. به ثانیه نکشید که حمله کردم به سمتش ولی فایده ای نداشت چون آسانسور حرکت کرد و اون دختره مارموز عوضی تا لحظه آخر از پشت در شیشه ایش داشت با خونسردی بهم نگاه میکرد.

لگدم و تو هوا پرت کردم و مشتم و کوبوندم به دیوار.. چه خوش خیال بودم که فکر میکردم حرصش و با همون تنه ای که بهم زد خالی کرده.

دوباره دکمه آسانسور و فشار دادم ولی تقریباً مطمئن بودم که این آسانسور برنمیگرده بالا.. دیروز از دهنم پرید که این اختصاصی برای واحد خودمه و حالا با خیال راحت جلوی بالا و پایین رفتنش و میگرفت.

نفسم و با کلافگی فوت کردم و به ناچار رفتم سمت اونیکی آسانسور.. با اینکه میدونستم تا وقتی برسم پایین با بیشتر از پنج تا از همسایه ها رو به رو میشم و این واقعاً کلافه ام میکرد.

حدسمم بی مورد نبود و دقیقاً همین اتفاق افتاد.. ولی نه پنج نفر.. فقط با یه نفر رو به رو شدم.. که همون یه نفر سمج ترین همسایه ای بود که همیشه از دستش فرار میکردم..

منو که تو آسانسور دید با ذوق و شوق دستش و دراز کرد:

- سلام آقای پیران.. احوال شما؟ خوبید الحمدالله؟

باهاش دست دادم و کوتاه گفتم:

- شکر.. شما خوبی؟

- از احوال پرسی ها شما!

خودش گفت و خودش غش غش به حرف بی مزه اش خندید.. به قول ستاره باید میگفتم مرتیکه قزمیت مگه خیارشور شیاف کردی که فکر کردی بامزه ای؟ آخ اگه دستم بهت برسه..

- جناب پیران اتفاقاً همین روزا میخواستم خدمت برسم.. یه امر کوچیک داشتم!

پوووووف.. مردک هنوز نمیدونست باید بگه یه عرض کوچیک داشتم..

- درباره چی؟

- شایان من که میشناسی؟ خیلی عاشق بازیگریه.. از طرفدارای شما هم هست. میخواستم اگه امکانش هست...

همون لحظه آسانسور وایستاد و من از خدا خواسته سریع گفتم:

- راستش من یه مدته دیگه بازی نمیکنم.. ولی اگه موردی بود که به یه پسر هفت ساله احتیاج داشتن حتماً آقا شایان و معرفی میکنم.. با اجازه..

- پس خیالم راحت باشه دیگه؟؟

- بله بله حتماً!

به درجه ای از عصبانیت و کلافگی رسیده بودم که دلم میخواست سر ستاره رو از بدنش جدا کنم..  
آخه این آدم بیشعور نمیفهمید که من چرا از آسانسور شخصیم استفاده میکنم؟

نیم نگاهی به یارو که هنوز زیر چشمی حواسش به من بود و انگار کمین کرده بود تا اینبار واسه باقی  
فک و فامیلاش کار جور کنه انداختم و قبل از اینکه برم سمت پارکینگ خودم.. از ترس اینکه یهو  
دنبالم نیاد سریع گوشیم و از تو جیبم درآوردم و مشغول شماره گرفتن شدم و دم گوشم نگهش داشتم  
که ببینه خودمم درگیرم و بره رد کارش..

که بالاخره خدا رو شکر رضایت داد و سوار ماشینش شد.. تا لحظه ای که از پارکینگ بیرون رفت  
همونجا ایستادم و بعد با دستی مشت شده و فک چفت شده و قدم های محکم بلند رفتم اون سمت  
پارکینگ که اونم مخصوص خودم بود و از بقیه قسمت ها جدا میشد..

رمز درشو که زدم و رفتم تو.. از همونجا دیدمش که جلوی در آسانسور ایستاده و با نهایت بیخیالی  
پاشو گذاشته لای درش که بسته نشه و خودشم سرش و فرو کرده تو گوشیش..

چنان با سرعت رفتم سمتش که نتونست عکس العملی نشون بده و تا به خودش بجنبه شال و یقه  
مانتوشو یه جا تو مشتم گرفتم و کشیدم سمت خودم..

- حالا دیگه واسه من زرنک بازی درمباری حمال بیشعور؟

ضربه محکمی رو دستم زد و غرید:

- دست خر کوتاه..

- ببر صداتو.. یه خری بهت نشون بدم که حض کنی..

- یه موشکی پرت میکنی جنبه جوابشم داشته باش..

- عه؟ یعنی تو جنبه اشو داری دیگه؟

- خیلی بیشتر از توی سوسول!

- خيله خب..

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت ماشین..

- سوار شو..

حین نشستن دیدم همونجا وایستاده و داره با ابروهای بالا رفته نگاهم میکنه.. انقدر احمق بود که فکر میکرد تلافیش و همین الان سرش در میارم؟ مثل خودش باید صبر میکردم و از جایی ضربه میزدم که هیچ فکرشم نمیکرد. من آدمی نبودم که فقط وایستم و نگاه کنم که هر عنتری از راه رسید یه پاتکی بهم بزنه و هیچی نگم.

تردیدش و که برای سوار شدن دیدم گفتم:

- سوار شو دیگه.. نترس.. بمم نداشتم تو ماشین.. انقدر ارزش نداری که به خاطر جبران کارت به وسایل خودم آسیب بزنم. از شانس بد یا خوبت حافظه خوبی دارم.. میفرستم بایگانی تو فرصت مناسب میکشمش بیرون..

با شنیدن صدای توقف آسانسور با کلافگی توپیدم:

- بگیر بشین تا دوباره اسیر چهارتا در و همسایه سمج نشدم..

هر دومون سوار شدیم که گفت:

- همین مردم و در و همسایه امثال شماه جوجه فکولی ها رو گنده میکنن.. حالا تو واسه اشون چس کلاس میداری و از دستشون سریع فلنگ و میبندی؟

ماشین و روشن کردم و حین به حرکت درآوردنش خشک و جدی گفتم:

- به نفعته تا وقتی برسیم دهندو بندی تا تلافی این غلط اضافه ات سنگین تر نشه.. دیگه خوددانی!

✱

خوشبختانه این دفعه حرف گوش کرد و تا وقتی برسیم جلوی در آزمایشگاه هیچی نگفت.. منم ذهنم بازتر شد برای بلایی که قرار بود سرش بیارم.

هرچند که میدونستم همون رابطه ای که میخواستم باهاش ایجاد کنم و میل و رغبتی بهش نداشت بهترین تلافی بود.. ولی در اون صورت باید تا وقتی جواب آزمایشش میومد صبر میکردم.

تو یه کوچه خلوت پشت سر ماشین علی پارک کردم و قبل از اینکه اون بیاد تو ماشین من خودم با گفتم:

- تو بشین فعلاً..

پیاده شدم و رفتم سوار ماشینش شدم..

- سلام.

لحنش هنوز نگران بود..

- سلام.. خوبی تو؟ باز دو روز نبودم چه گندی بالا آوردی که آزمایش لازم شدی؟ نکنه باز مشکل...

- نه.. ربطی به اون نداره!

- پس چی؟ یه مرض دیگه به جون خودت انداختی آره؟ مگه صد دفعه بهت نگفتم قبل از اینکه دختره رو بکشونی خونه ات ببرش آزمایش بده..

از آینه ماشینش نگاهی به سمت ماشین خودم انداختم و گفتم:

- دقیقاً دارم همین کار و میکنم!

از همون نگاهم متوجه شد و سریع گفت:

- یعنی چی؟ الان دختره رو آوردی آزمایش بده؟

سرم که به تایید تکون خورد پوف کلافه ای کشید و نالید:

- میمیری زودتر دهنت و باز کنی و بگی؟ سه بار زاییدم تا برسم اینجا!

- اگه میگفتم که گشاد بازیت میگرفت و نمیومدی..

- حالا چرا من و عنتر دست خودت کردی؟

- باید ببریش آزمایش بده.. من ببرمش اون تو بیرون اومدنم با خداس.. البته اگه حرف و حدیثایی که

پشت سرم درمیاد و عکسایی که بلافاصله تو اینستا پر میشه رو ندید بگیرم..

نگاه متعجبی به ماشینم انداخت و دوباره بهم خیره شد..

- فلجه؟

تک خنده ای کردم از تصور جفت پرونی های ستاره تو اون ویلا و گفتم:

- نه اتفاقاً دست و پاهاش از من و تو سالم تره..

- پس چرا من باید ببرمش..

نگاهم و ازش گرفتم... به جایی از بحث رسیده بودیم که بعدش مطمئناً پند و اندرز و سرزنش های

علی شروع میشد و من اصلاً حوصله اشو نداشتم..

- واسه اینکه وحشیه.. چموشه. خودش تنهایی عین بچه آدم نمیتونه بره.. حتماً باید زور بالا سرش

باشه.

سکوتش باعث شد سرم و به سمتش برگردونم که دیدم داره با چشمای ریز شده نگاهم میکنه..

- دامون.. چی داری زر میزنی واسه خودت؟ نکنه دختره رو مجبور کردی؟

- یعنی واقعاً فکر کردی من آدمی ام که کسی و مجبور کنم باهام بخوابه؟ انقدر دختر برام کم شده؟

- پس دردت چیه؟

- جای خواب میخواست منم گفتم به این شرط میذارم یه مدت خونه من بمونی همین..

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و با دید اسم صادق قبل از اینکه علی چیزی بگه سریع گفتم:

- صادق داره زنگ میزنه.. فعلاً ببرش کارش و انجام بده.. سوال پیچ کردن من بمونه واسه بعد..

نگاه خیره اش و با یه پوف کشیده ازم گرفت و حین پیاده شدن از ماشین غر زد:

- کاش می فهمیدم چی تو کله اته و چه گندی داری به زندگیت میزنی..

شاید از نظر علی یا هرکس دیگه ای که در جریان این ماجرا قرار میگرفت یه کار احمقانه بود که

زندگی و کارم و به دردسر مینداخت.. ولی برای من.. همینکه تو این یکی دو روز.. فکرم به جز موقع

خواب نرفته سمت گذشته و عشق کهنه شده اش.. یه پوئن مثبت بود.. یه قدم رو به جلو.

در سمت ستاره رو باز کردم و که دیدم شاکی و طلبکارانه زل زده بهم..

- بیا پایین..

با چشم غره ای غلیظ پیاده شد و من با اشاره به علی گفتم:

- این علیه.. دوستمه! قابل اعتمادم هست.. باهاش میری بالا بدون وقت تلف کردن هرکاری لازمه انجام

میدی و برمیگردی..

نگاهش و از علی گرفت و دوباره به من خیره شد. نمیدونم چرا حس کردم حالت صورتش یهو برگشت و کلافه و عصبانی توپید:

- مگه مجرم فراری گرفتی که آدم میذاری بپام باشه؟ نه چلاقم نه افلیج.. خودم بldم کارم و راه بندازم.. احتیاجی به قشون کشی نیست..

- تو این دو روز به قدر کافی شناختمت پس شک نکن واسه آدمی مثل تو یه همراه لازمه. من که نمیتونم بیام وسط مردم.. علی باهات میاد..

برگشتم سمت علی که حالا با قیافه مات مونده زل زده بود به صورت ستاره..

- برید دیگه دیر شد..

کاملاً به ناچار و با اجبار همراه ستاره ای که اونم رغبتی به این همراهی نداشت راه افتادن سمت آزمایشگاه و منم دوباره سوار ماشینم شدم. باید خودم و آماده میکردم برای سوال جواب کردنای علی.. البته اگه جواب سوالاتش و تو همون آزمایشگاه از خود ستاره نگیره.

✱

بعد از چهل دقیقه که دیگه داشتم روانی میشدم تو ماشین بالاخره اومدن و من با دیدنشون پیاده شدم.. نگاهم و از ستاره که با رنگ و رویی پریده و زرد به سمت ماشین میومد به علی که اونم اخماش درهم بود دوختم.. علت رنگ و روی ستاره میتونست گرسنگیش باشه. ولی این اخمای درهم علی رو درک نمیکردم.

ستاره که بدون نیم نگاهی به من رفت سوار ماشین شد رو به علی پرسیدم:

- چی شد؟

- چی قرار بود بشه؟



- نگفت جواب کی حاضر میشه؟

- سه روز دیگه..

- اه.. خوب شد بهش گفته بودم میخوام زود حاضر بشه ها.. خيله خب.. دمت گرم..

خواستم قبل از اینکه حرفی بزنه برم که دستشو گذاشت رو شونه ام و نگهم داشت..

- دامون این دختره رو از کجا پیدا کردی؟

- از خودش پرسیدی؟

- پرسیدم جواب نداد.. خیره شده بود به زمین یه کلمه هم حرف نزد..

پوف کلافه ای کشیدم که گفت:

- این کاره نیست نه؟

- همه این کاره ان علی.. فقط ادای تنگا رو در میارن که کلاس و ارزش خودشون و ببرن بالا.. اینم

دختر نیست که بخوام آینده اش و تباه کنم.. خیالت راحت. نمیخواه مدافع حقوق بشر بشی.

- سر و صورتش چی شده کار توئه؟

- ای بابا.. نه! چه گیری دادی.. بذار برم حالا بعداً صحبت میکنیم.. الان اینجا پر میشه از آدم.

سری به تایید تکیه داد و گفت:

- خيله خب.. شب که اومدی خونه ام.. عین آدم توضیح میدی.

- باشه کم تهدید کن..

- اینم سریع ببر یه چیز بده بهش بخوره تا پس نیفتاده.

- باشه فعلاً خدافظ..

سوار ماشین شدم و با نیم نگاهی به ستاره که سرش و به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش و بسته بود ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

خدا رو شکر امروز کار خاصی نداشتم و هم میتونستم تو خونه بمونم.. هم تلافی غلط اضافه صبحش و سرش دربیارم.. درسته تو این حالت ساکت و بیحالش خیلی مظلوم شده بود.. ولی میدونستم این فقط یه پوسته ظاهریه که رو باطن شرور و پلیدش کشیده.. اگه از الان می نشوندمش سر جاش دیگه واسه من قلدری نمیکرد.

xxxxxx

مرده شور من و بیرن که طاقت هرچیزی رو داشتم الا گشنگی.. حتی هفت سال زندان هم این عادت و نتونست از سرم بندازه و با همه ناراحتی ها گوشه گیری هام.. از غذاهای بدمزه زندان نمیتونستم بگذرم.

با اینکه غدام زیاد نبود ولی همون مقدار کمشم برام یه نعمت بود و الان که به لطف خودخواهی این آقای بازیگر بیشعور از صبح هیچی نخورده بودم دلم داشت ضعف میرفت و دوباره سرگیجه ام شروع شده بود.

سکوتی که تو تمام طول آزمایش گرفتن و برگشتن به سمت خونه حکم فرما بود و بالاخره وقتی شکستم که بعد از نیم ساعت توقف جلوی یه سوپر مارکت با کیسه خرید برگشت و سوار شد..

- حالا واجبه همه مایحتاج زندگیت و الان تهیه کنی؟

با بیخیالی حین دنده عقب گرفتنش گفت:

- مگه الان چشه؟



خواستم پیاده شم که کیسه خریدش و از رو صندلی عقب برداشت و گذاشت رو پام..

- اینم ببر با خودت.

نفسم و با حرص فوت کردم و پیاده شدم..

« کار من و ببین تو رو خدا.. هنوز هیچی نشده شدم حمال آقا.. چهار روز دیگه که یه ذره به روش بخندم خر ورش میداره که کلفتشم.. میخواد بگه خونه زندگیمم تو تمیز کن و غذاهم برام بپز.. اون موقع اس که منم شست مبارکم و نشونش میدم تا دیگه شکر اضافه نخوره!»

سوار آسانسور شدم و با تکیه به یکی از دیواره هاش چشمام و بستم چون هرچی بالاتر میرفت سرگیجه ام بدتر میشد. دیشبم که از استرس و فکر و خیال اصلاً نشد که بخوابم.. الان دلم اول یه دل سیر غذا و بعدش یه خواب چند ساعته میخواست.

آسانسور که ایستاد چشمام و باز کردم و خواستم پیاده شم که یهو چراغاش خاموش شد و من با بهت و حیرت از پشت در شیشه ایش زل زدم به راهروی خالی رو به روم. چی شد؟ برق رفت؟ پس.. پس چرا چراغ راهرو روشن بود؟ نکنه آسانسور خراب شده و من اینجا گیر کردم؟

خواستم با هول و استرس بکوبم به شیشه و کمک بخوام که همون موقع در آسانسور رو به رویی باز شد و دامون از توش اومد بیرون.

دلم میخواست نفسم و با خیال راحت به بیرون میفرستادم ولی تو نگاهش چیزی بود که این اجازه رو بهم نمیداد.. نگاهش یه جورایی معنی پیروزی میداد و این واقعاً داشت منو میترسوند.. یعنی چی؟ یعنی خودش یه کاری کرده بود که من اینجا گیر بیفتم؟

با همون آرامش و طمانینه تا جلوی در آسانسور اومد و لباسش تگون خورد.. انقدر شیشه هاش محکم بود که صداسش به گوشم نمیرسید فقط به صورت ضعیف شنیدم که گفت:

- دیدم خیلی به این آسانسور علاقه داری.. گفتم یه کم تنهایی توش سر کنی!

با بہت و ناباوری زیر لب زمزمہ کردم:

- خیلی آسغالی..

صدام و یه کم بلند تر کردم:

- خیلی آسغالی..

برای بار سوم همزمان با مستی که به در شیشه ای کوبوندم داد کشیدم:

- خیلی آشغالی!

بدون اینکه خم به ابرو بیاره یا یہ کم برہ عقب لبخندی پر غرور زد و گفت:

- خوش بگذره..

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم که روش و چرخوند و رفت سمت خونه. منم اینبار با دوتا مشتم افتادم به جون شیشه و با همه کم توانی و بی حالیم جیغ زدم:

- آسغال عوضی منو بیار بیرون.. بی پدر کثافت تلافی کار من این نبه —————ود..

دامون که دیگه بدون چرخوندن سرش به سمت رفت تو و در و بست رو زانو هام افتادم زمین و اینبار با گریه ای که نفهمیدم کی شروع شد ضجه زدم:

- تلافی کار من این نبود بیش—رَف..

نباید به روم میاوردم.. نباید آتو دست دامون میدادم.. ولی حقیقت همین بود.. من ضعف داشتم نسبت به حبس شدن تو اتاقک های تنگ و تاریک.. من روح و جوونی و آرزو هام نابود شده بود تو اون اتاقک ها و تحت هیچ شرایطی نمیخواستم دوباره تجربه اشون کنم.

درسته دامون اینو نمیدونست و هیچ وقتم قرار نبود بفهمه.. ولی بازم چیزی از نامردی و بیشعوریش در نظرم کم نمیکرد. اونم وقتی خودش تو ماشین دید که حالم چقدر بده و به خاطر قانون های مسخره خونه اش و اون آزمایش بیخود چقدر ضعف داشتم.

دستام و سریع کشیدم رو صورتم و اشکام و پاک کردم.. تو زندان یکی از زنا که یه یارو رو توی آسانسور کشته بود.. از طریق دوربین آسانسور شناساییش کرده بودن.. بعید نبود این خراب شده هم دوربین داشته باشه و من دلم نمیخواست اون عوضی بی وجدان گریه کردنم و بیینه.

از اون گذشته من اصلاً نباید گریه میکردم به خاطر همچین چیزی.. من پدر اون بی پدر رو درمیاورددم.. مگه به همین راحتی بود که هر غلطی که دلش میخواست بکنه؟ مهناز اینهمه مدت وقت صرف نکرد تا به من دست گذاشتن رو نقطه ضعف و یاد بده که حالا احساس ناتوانی کنم. میدونستم باهاش چیکار کنم.

نگاهم چرخید سمت کیسه خریدی که همزمان با خاموش شدن چراغای آسانسور از دستم افتاده بود.. سرش و باز کردم که دیدم توش پر از خوراکیه.. پس فکر چاره هم کرده بود برام.. یه کیسه پر از خوراکی خریده بود که گشنگیم و باهاش برطرف کنم و عذاب وجدانش کمتر بشه؟

کیسه رو برداشتم و با تمام حرصم کوبوندمش به دیوار رو به روم.. هر کدوم از خوراکی هاش یه طرف افتاد ولی اهمیت ندادم و زانوهام و تو بغلم جمع کردم و سرم و گذاشتم روش..

دلم میخواست گوشیم و برمیداشتم و به مامانم زنگ میزدم و یه دل سیر باهاش حرف میزدم.. شاید بعد از این یکی دو روزی که خونه نبودم باهام مهربون تر میشد.. ولی نمی تونستم به دلیل همون احتمال دوربینا.

حتی نمیتونستم سرم و از رو زانو هام بردارم.. چون از حالت های عصبیم.. موقعی که تو اتاقای بسته و کوچیک حبس میشدم ممکن بود بفهمه چقدر اضطراب و تشویشم بالاست. اون موقع ازش بعید نبود که راه به راه واسه آزار دادنم منو اینجا زندانی کنه.

این آسانسور لعنتی هم درست وسط ساختمون بود و هیچ پنجره و نفوذی به سمت بیرون نداشت.. چراغای راهرو هم خاموش شده بود و همه جا تاریک بود.. پس بهتر بود که تا وقتی کرم وجودش خوابید و منو از این خراب شده بیرون آورد به همون حالت می موندم و سرم و بلند نمیکردم.

✱

حتی تو باورمم نمیگنجید یه آدم تا این حد بیشعور و لجن باشه که من و دو ساعت تمام تو این اتاقک حبس کنه و حتی یه بارم نیاد ببینه زنده ام یا مرده.. یعنی پولداری انقدر تاثیر داشت تو رحم و مروت آدم؟ چرا از بین اینهمه پولدار با شخصیت و کمالات نانجیب ترینش گیر من بدبخت افتاد.

دیگه کنترلی رو خشم و حالت های عصبیم نداشتم و تنم درست مثل وقتی که تو اون زیر زمین توسط نیما زندانی شدم به لرزه افتاده بود و از همه اینا بدتر معده ای بود که داشت مدام ضعف میرفت.

میدونستم جیغ و داد کردن اونم تو این قفس تنگی که از توش صدا به بیرون درز نمیکنه فایده ای نداشت و گرنه محال بود لحظه ای صبر کنم واسه از بین بردن آبروی این آرتیست دوزاری..

ولی با این حال انقدر کاسه صبرم لبریز شد که خواستم از همین طریق اقدام کنم که بالاخره چراغای آسانسور روشن شد و من درحالیکه نفسم بلند و کش دار شده بود از ناراحتی و عصبانیت سرم و از رو زانو هام برداشتم.

از جام بلند شدم و نگاهم افتاد به دامون که رو به روی در آسانسور ایستاده بود و گوشیش دم گوشش بود.. از در که بیرون رفتم صدای حرف زدنش و شنیدم:

- بله احمد آقا مشکل حل شد.. دستتون درد نکنه.. فکر کنم فیوزش پریده بود آره؟

نگاهش خیره به من بود که داشتم میلرزیدم از خشم ولی با نهایت خونسردی داشت با تلفنش حرف میزد و وقتی قطع کرد بهم نزدیک شد..

لبخند گوشه لبش رو اعصابم بود و قبل از اینکه حرفی بزنه تا هیزم بشه زیر آتیش عصبانیتیم دستم و بلند کردم و ناغافل کوبیدم تو صورتش..

صورتش که به یه سمت کج شده بود با تاخیر به سمتم برگشت.. انگشتم و با تهدید جلوش گرفتم و با صدای لرزونم غریدم:

- دیگه هیچوقت همچین غلطی رو تکرار نکن عوضی!

به ثانیه نکشید رگای برآماده اش زد بیرون و پوستش تغییر رنگ داد.. ولی مهم نبود. حداقل من یه کوچولو دلم خنک شد..

قبل از اینکه از بهت چکی که نوش جان کرد بیرون بیاد از کنارش رد شدم و رفتم تو خونه.. تو همون فاصله هم چشم سیاهی میرفت ولی از سرعت قدم هام کم نکردم و رفتم تو همون اتاقی که فعلاً مال من بود و در و محکم کوبیدم که چشمم خورد به کلیدی که از دستگیره آویزون شده بود.

طبق همون چیزی که خود دامون یادم داد در اتاق و قفل کردم و خودم و پرت کردم رو تخت چون دیگه واقعاً توان سرپا و ایستادن نداشتم و از طرفی حالت تهوعی که به خاطر گشنگی بیش از حد به جونم افتاده بود .. داشت از پا درم میآورد.

ولی هنوز یک دقیقه ام نشده بود که صدای مشت های پی در پی ای که به در کوبیده میشد باعث شد از جا بپریم و خیره به در سرپا و ایستادم.

- باز کن این درو.. باز کن تا بهت نشون بدم عوضی بودن یعنی چی؟ عوضی ندیدی تا حالا! باز کن.. یه جووری نشونت میدم که با معنی واقعیش آشنا بشی..



لحن پر از تهدید و خشم و صدای دورگه شده اش ترس به جونم انداخت.. ولی از جام تکنون نخوردم..  
- بهت میگم باز کن! هه! کی بود دم از جنبه داشتن میزد.. این بود جنبه ات بدبخت؟ انقدر سریع وا دادی؟

با این حرفش گر گرفتم و عصبانیتم دوباره زد بالا و بدون فکر در و باز کردم که سریع با یه قدم بلند اومد تو ولی من با کف دستام کوبوندم رو سینه اش و پر حرص غریدم:

- لجن بی صفت کار من با کار تو یکی بود؟ تو فقط پنج دقیقه علاف شدی حرومی.. بعد منو دو ساعت تو اون لونه موش اسیر کردی که چی؟ خیلی زرنگی؟ خیلی قدرت داری؟ اینه قدرتت؟ ریدی بابا.. آیم قطعه! برو واسه چهار تا از خودت گنده تر تعریف کن ببین چی میذارن تو کاسه ات!

فاصله رو با قدم های بلند طی کرد و وقتی کاملاً به من چسبید عقب عقب رفتم که اونم هم قدم باهام جلو اومد.. در حالیکه صورتش چند بند انگشت باهام فاصله داشت لب زد:

- دهنتم و میبندی یا نه؟

پشتم که خورد به دیوار حین کنترل کردن لرزش بی امون چونه ام گفتم:

- نه! گمشو عقب..

یه قدم فاصله گرفت و نگاه پر از تحقیر و چندشی به سر تا پام انداخت..

- انقدر رقت انگیزی و حال به هم زنی که حتی ارزش نداری زورم و برات هدر بدم.. وگرنه جواب هرز رفتن دستت و بدجوری میدی.

حالم لحظه به لحظه داشت بدتر میشد و سرگیجه ام شدیدتر ولی بازم ساکت نمودم:

- اتفاقاً لیاقت تو همینه.. هرکی از راه برسه.. تر بزنه به هیكلت و چهار تا كلفت بارت كنه. تا دیگه گنده گوزی اضافه نکنی.

لبخندی عصبی رو لبش نشست و حین بالا زدن آستینای لباسش با خونسردی و آرامش ساختگیش گفت:

- باشه.. من هشدارم و دادم.. خودت تنت میخاره.

خواست دوباره بیاد سمتم که نفهمیدم چی شد.. فقط اتاق دور سرم چرخید و زانوهای لرزونم به پایین خم شد.. آخرین تصویری که دیدم هجوم دامون به سمتم بود و بعد چشمام بدون اختیار خودم بسته شد..

xxxxxx

چشماش که داشت بسته میشد.. هولزده و هراسون رفتم سمتش و قبل از افتادن زیر بازوهاش و گرفتم.. کاملاً از حال رفته بود و قدرتی برای سرپا و ایستادن نداشت.

به ناچار دستام و دور بدنش چفت کردم و بلندش کردم.. تو همون حالم چند بار رو دستم بالا پاییش کردم و با تعجب گفتم:

- آخه این که وزنی نداره پس چرا انقدر دستش سنگینه؟

با یاد سیلی ای که به صورتم زد دوباره عصبانی شدم و گذاشتمش رو تخت.. ولی خب.. انگار انکار کردنش فایده ای نداشت.. کارم نامردی بود.

هرچند که دست خودمم نبود.. بعد از اینکه تو آسانسور زندانیش کردم.. به هوای یه چرت نیم ساعته دراز کشیدم که یهو به دو ساعت کشید. دختره لجبازم دست به خوراکی هایی که براش خریده بودم نزده بود و الآن میدیدم رنگ و روش حتی از وقتی که از آزمایشگاه برگشتیم هم بیشتر پریده بود.

نفسم و با کلافگی فوت کردم و رفتم بیرون.. چاره ای نبود. باید صبر میکردم تا بیدار بشه و بعد به زور یه چیز میچپوندم تو حلقش تا خودش و به کشتن نداده و دردسرش واسه ام نمونده.

رفتم تو اتاقم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.. شماره یکی از خبرنگارا بود که مطمئناً زنگ زده بود تا قرار مصاحبه بگیره.. نمیتونستم یه دفعه و به طور کامل از دنیای بازیگری فاصله بگیرم. به هر حال اینم جزو زندگی من بود.. چه بازی میکردم چه نمیکردم.

برای همین جواب دادم:

- بله؟

- سلام آقای پیران.. شفاعتی هستم.. خبرنگار سایت..

- سلام.. بله شناختم خوب هستید؟

- ممنون مچکر.. وقتتون و نمیگیرم فقط برای مخاطبین سایتمون چند تا سوال پیش اومده بود که من برای شفاف سازی زنگ زدم تا از خودتون بپرسم.

دستی به صورتم کشیدم و خودم و انداختم رو مبل گوشه اتاقم.. معلوم نبود باز چه شایعه ای برام درست کرده بودن که دنبال شفاف سازی میگشتن..

- بفرمایید؟

- میخواستم بدونم.. یعنی مردم میخوان بدونن راسته که شما با بازیگر مقابلتون تو فیلمی که در حال اکرانه نامزد کردید؟ گویا این خانوم پستی تو صفحه اینستاگرامشون گذاشته که برای مردم همچین سوالی ایجاد کرده.

دیگه نتونستم آروم باشم و با تندی گفتم:

- یه عکس تو یه پیج دیگه که اصلاً معلوم نیست با چه نیتی گذاشته شده و من انقدری اون خانوم و میشناسم که مطمئنم اسمی از من نبرده.. دلیل میشه که شما بخواید همچین سوالی از من بپرسید؟

- عرض کردم که این فقط تصور طرفدارای شماست..

- من انقدر برای طرفدارام ارزش و احترام قائل هستم که مسائل مهم زندگیم مثل ازدواج یا نامزدی رو باهاشون درمیون بذارم. پس مطمئن باشید همچین چیزی نیست.

- خب پس اگه امکان داره سوال بعدی هم جواب بدید که...

پریدم وسط حرفش و توپیدم:

- اگه سوال بعدیتونم به بی ربطی سوال اولتون باشه دیگه جوابی براش ندارم. از صبح تا شب ممکنه هزار تا شایعه برای یه نفر درست شه.. من وقت تایید یا تکذیب تک تکشون و ندارم قضاوت و میذارم به عهده خود مردم. هر جور که دلشون میخواد فکر کنن. با اجازه..

قبل از اینکه بهش فرصت حرف زدن بیشتر و بدم گوشی و قطع کردم.. میدونستم تا یه ساعت دیگه کل اینستاگرام پر میشه از فیلمایی که این خبرنگار صد در صد موقع تماس با من ضبط کرده. اونم با یه تیترو درشت که نوشته برخورد تند و دور از ادب دامون پیران با خبرنگار!

ولی دیگه برای اون لحظه.. وسط همه اتفاقات و جنجال هایی که با ستاره داشتم.. اعصابم نمی کشید که با ملایمت رفتار کنم.. چون بعضی از این خبرنگارا انقدر خودشون و برای یه خبر دست اول کوچیک میکردن و سمج بازی درمیآوردن که ممکن بود تا شب درگیر جواب دادن به سوالاتشون باشم.

خواستم گوشیم و بذارم رو میز که یه پیام تو تلگرام شخصیم اومد.. از طرف پرتو بود.. اینم یکی دیگه از دغدغه هایی که حوصله اش و نداشتم.. ولی با این حال پیامش و باز کردم که نوشته بود:

« یعنی توقعی که ازت داشتم انقدر بی جا بود که دو هفته اس اصلاً سراغم و نگرفتی؟ فکر میکردم جایگاهم برات چیزی بیشتر از یه دوست دختر باشه.. که دیدم اشتباه کردم. ولی بعدش که حرفم و پس گرفتم.. باز با چه جرم و گناهی کنار گذاشته شدم؟ »

نفسم و با کلافگی فوت کردم و سرم و به عقب تکیه دادم.. من با هر کی دوست میشدم و یه مدت وقت میگذروندم.. تاکید میکردم که نمیخواهم این رابطه جدی بشه. ولی اکثرشون بعد از یه مدت.. انتظار داشتن من تبدیل شم به یه عاشق سینه چاک و برای خواستگاری پا پیش بذارم.

درست مثل همین پرتو.. اگه توقعاتش و بالا نمیبرد میتونستیم لحظات خوبی رو با هم داشته باشیم.. ولی کم کم مثل بقیه زمزمه های ازدواج و حتی وارد شدنش به حرفه بازیگری شروع شد و من به هیچ وجه حاضر نیستم با کسی بمونم که بخواد از من به عنوان نردبون پیشرفت استفاده کنه. حتی اگه اظهار پشیمونی کرده باشه. چون مطمئناً بعد از چند وقت که آبا از آسیاب افتاد.. دوباره خواسته اش و مطرح میکنه!

بیخیال باقی پیام ها و تماسای ناموفقم شدم و دوباره بلند شدم رفتم سمت اتاق ستاره.. آرام و قرار نداشتم.. دلم نمیخواست تو خونه من بلایی سرش بیاد. هرچند که هرچی میشد حقش بود و من هیچوقت دلم براش نمیسوخت.. ولی به دردسرش نمی ارزید.

با دیدنش تو همون حال رفتم سمتش و شال و مانتوشو از تنش در آوردم و انداختم رو صندلی و چند تا سیلی آرام تو صورتش زدم:

- هوی! بیدار شو ببینم.. با تو ام.. ستاره؟؟ بیدار شو..

جواب نداد و من با دستای به پهلوی زده شده نگاه کلافه ام و به دور و برم دوختم که یهو یه فکری مثل جرقه از ذهنم رد شد و با قدم های بلند برگشتم تو اتاق خودم.

گوشیم و برداشتم و در جواب پیام پرتو تایپ کردم:

« میتونی الان بیای خونه ام؟ »

بلافاصله جواب داد:

« آره.. چی شده؟ »

« بیا کارت دارم.. »

نمیخواستم دروغ بگم.. واقعاً کارش داشتم.. ولی کارم به خودش مربوط نمیشد.. پرتو پرستار بود و میخواستم بیاد تا برای ستاره یه سرم وصل کنه. چون اینجوری ممکن بود حالا حالاها بیدار نشه.

در اصل دو تا هدف داشتم.. هم سرپا شدن ستاره.. هم قطع امید کردن کامل پرتو.. شک نداشتم با دیدن ستاره خودش با پای خودش از زندگیم میرفت بیرون و دیگه احتیاجی به عذر و بهانه من نبود.. هرچند که قبلاً همه حرفام و بهش زده بودم..

اینبار با گوشیم شماره نگهبان ساختمون و گرفتم که سریع جواب داد:

- جونم آقا؟

- احمد آقا.. ببخشید من امروز هی مزاحمت میشم.. یه لطفی میکنی بپری از سر خیابون یه سرم و پنبه الکلی و این چیزا واسه من بگیری و بیاری؟

- خدا بد نده آقا.. سرم واسه چی؟

- چیزی نیست.. فقط سریع میخوامش..

- چشم چه جور سرمی باشه؟

- بگو واسه افت فشار میخوام خودشون راهنماییت میکنن.

- الساعه میگیرم و میام..

- دستت درد نکنه!

✱

یه ربع بعد احمد آقا سرم و آورد و من نگاهی به ساعت انداختم.. طبق محاسباتم پرتو یک ساعت دیگه میرسید.. این یک ساعت بهترین فرصت بود برای فعالیت تو شغل دومم که شغل مورد علاقه خودم بود.

بازیگری رو .. فقط برای معروف شدن و اسم در کردن شروع کردم و ادامه دادم.. وگرنه هیچوقت انتخاب خودم نبود چون تا حالا بهش فکرم نکرده بودم.

ولی وقتی به قدر کافی ازش پول درآوردم.. تصمیم گرفتم یه کار دوم راه بندازم.. کاری که مربوط به بدنسازی و ورزش بود و جزو علایقم محسوب میشد و دلم میخواست جوونایی هم که از سن کم دنبال ورزش کردن و عضله ساختن بودن و راهنمایی کنم.

گوشیم و برای ضبط لایو تو اینستاگرام و معرفی مکمل های جدیدمون برداشتم و راه افتادم سمت اتاق ورزش.. این چند روز درگیری با ستاره.. منو از زندگی عادیم دور کرده بود و باید دوباره بهش برمیگشتم.

✱

تو همون یک ساعتی که تخمین زدم بعد از لایو و ورزش یه دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه تا یه قهوه درست کنم که صدای زنگ در بلند شد..

به احمد آقا سپرده بودم که هر وقت اومد بذاره بیاد بالا.. دستی لا به لای موهام کشیدم و تی شرتم و تو تنم صاف کردم و رفتم سمت در..

از تو چشمی نگاه کردم.. خودش بود.. برای اینکه فکر نکنه منتظرش بودم یه کم معطل کردم.. در عین حال خودمم خنده ام گرفته بود از این حرکت بیجگانه ام.. ولی بالاخره رضایت دادم و در و باز کردم.

مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ و خوش چهره بود و من واقعاً طرز لباس پوشیدنش و حتی اخلاقیاتشم می پسندیدم.. ولی حیف که ثابت کرد اونم هدفش مثل بقیه دختراس..

- خوش اومدی..

با رویی گشاده و بدون اینکه آثاری از دلخوری تو چهره اش ایجاد باشه اومد تو.. و این یعنی فقط لنگ همون پیام من مونده بود تا خودش و با کله برسونه.

- سلام عزیزم..

سری براش تگون دادم و دستم و به سمتش دراز کردم که قانع نشد و خواست صورتمم ببوسه که یه کم خودم و عقب کشیدم و با اخمای درهم شده از تعجب گفتم:

- عطرت و عوض کردی؟

با تعجب فاصله گرفت و یقه بارونیش و بو کرد..

- آره.. چطور؟ بوش بده؟

راضی از اینکه بی خیال ماچ و بوسه شده رفتم سمت آشپزخونه و با خونسردی گفتم:

- قبلی بهتر بود..

دنبالم اومد..

- خب عوضش میکنم عزیزم.. هرچی تو بخوای..

- فکر نمیکنم دیگه نظر من خیلی اهمیت داشته باشه..

- یعنی چی؟

جلوی زبونم و گرفتم.. اگه الان حرف میزدم ممکن بود قهر کنه و بره.. اول باید کار ستاره رو راه میداختم.. بی خیال قهوه شدم و همونطور که میرفتم سمت اتاق ستاره گفتم:

- فعلاً بیا.. بعداً صحبت میکنیم.



پشت سرم اومد و به محض رفتنم تو اتاق ستاره پر از بهت پرسید:

- این کیه؟

بدون اینکه جوابش و بدم گفتم:

- فشارش افتاده.. ضعف کرده.. میتونی یه سرم بهش بزنی؟ وسایل همونجا رو میز هست..

- میگم این کیه؟

جوری نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد و خودش و جمع و جور کرد و به ناچار گفت:

- باشه..

منم همونطور که میرفتم بیرون از اتاق گفتم:

- نیام ببینم رو به قبله شده.. مراقبش باش.

مخصوصاً این حرفا رو میزدم تا بفهمه این دختر برام ارزش داره و فکرش بیشتر درگیر بشه.. شاید کارم یه جورایی دل شکستن بود.. ولی بهتر بود که همین الان قطع امید کنه.

دوباره رفتم سر وقت قهوه و چند دقیقه بعد پرتو اومد تو آشپزخونه.. فنجون زیر کافی میکر که پر شد گذاشتمش جلوی پرتو که با آرنج به اوپن تکیه داده بود و مستقیم به من نگاه میکرد..

فنجون خودمم پر کردم و برگشتم سمتش که گفت:

- فقط واسه همین منو کشوندی اینجا؟ من چه خوش خیال بودم که فکر کردم دلت برام تنگ شده!

یه قلپ از قهوه ام و داغ داغ خوردم و گفتم:

- دیگه الان هستن کسایی که دلتنگت بشن و دوری من و حس نکنی!

- منظورت چیه؟

- منظورم عکساییه که تو پیجت میذاری..

اوپن و دور زد و اومد سمتم و با ناباوری گفت:

- یعنی واقعاً نفهمیدی اون عکسا رو واسه این میذاشتم که تو رو حرص بدم؟ که حس های خاموش تو رو تحریک کنم تا بلکه بهم زنگ بزنی؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- من با دیدن اون عکسا بیشتر تحریک شدم تا هرچی تو ذهنم ازت بود پاک کنم.

فنجون و گذاشتم رو میز.. عجیب بود که ذره ای عصبانی نبودم و آرامشم کاملاً واقعی بود..

- عکسا رو واسه تحریک من گرفتی.. قبول! دورهمی های هرشب و هر روزت توی ولنجک که مطمئناً تهش به مستی و خماری و لاس زدن و عشق بازی میکشه چی؟ اونا هم واسه تحریک منه؟

سرش و انداخت پایین و نفس عمیق و پر حرصی کشید.. دستپاچه شده بود.. شاید چون فکر نمیکرد خبراش به گوش منم برسه.. ولی من همیشه دستم پر بود..

با این حال خودش و نباخت و گفت:

- خب که چی؟ یعنی میخوای بگی خودت تو این مدت با هیچ دختری نبودی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا! مگه ندیدیش تو اتاق؟

روم و برگردوندم و رفتم سمت پنجره سرتاسری آشپزخونه که گفت:

- یعنی باید باور کنم انقدر کج سلیقه شدی؟

- از خوش سلیقگی که خیری ندیدم.. گفتم اینبار خلافت عمل کنم شاید نتیجه داد..

- باورم همیشه دامون!

برگشتم سمتش و مستقیم زل زدم به چشمای مشکیش که با این آرایش مشکی تر و خوشگل ترم به نظر میرسید.. حیف که میخواستم قطع امید کنه.. وگرنه همینجا حس های خفته وجودم و بیدار میکردم و کاری که با شراره نصفه موند و با پرتو تکمیل میکردم.

- باید باور کنی پرتو.. گفتم بیای اینجا که با چشم خودت ببینی و هر چند وقت یه بار سعی نکنی با یه پی ام پر احساس منو آدم بده قصه نشون بدی. من حرفام و زده بودم.. تو نخواستی قبول کنی. بعدشم که فقط کلامی گفتم پشیمون شدم و عملت چیز دیگه ای رو نشون داد. من مثل باقی پسرای که واسه ات سینه چاک میدن.. کم ارزش و دست یافتنی نیستم که بذاریم تو آب نمک و هر موقع بقیه دلت و زدن دوباره برگردی پیشم. من به هرکی فقط یه بار شانس میدم.. که تو شانس و از دست دادی.

قهوه ای که چیزی از مزه اش نفهمیدم و گذاشتم رو میز و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- الانم برو.. نمیخوام وقتی ستاره بیدار شد ببیندت. پاتم از این در که بیرون گذاشتی.. هرچی دیدی از ذهنت پاک میکنی.. لازمه یادآوری کنم شغل الانت و از من داری و با یه اشاره میتونم از دست بگیرمش؟

چشمات پر شده بود ولی گریه نکرد و با جدیت گفت:

- میخوام از خودش بپرسم.

اخماف رفت و هم..

- از کی؟

- از این دختره.. می مونم همینجا.. هر موقع بیدار شد از خودش میپرسم که واقعاً باهاته یا نه!

تمام تنم منقبض شد از حرص و خشم.. میخواست از ستاره بپرسه؟ اون موقع که همه چیز خراب میشد.. اون توله شیر خفته که اتفاقاً خیلی هم از دست من شاکیه.. محاله ممکنه طرف من در بیاد و کاری کنه یا حرفی بزنه که پرتو باورش بشه.

دیگه آرامشم و از دست دادم و توپیدم:

- من دارم بهت میگم برو تا نبیندت.. بعد تو میگی می مونم تا بیدار شه؟ لابد میخوای بشینی هرچی که بینمون گذشته هم براش تعریف کنی!

- فقط میخوام یه سوال ازش بپرسم.. همین! مطمئنم انقدر خوش خیال نیست که فکر کنه آقای سلبریتی برای اولین بار تو عمرش شیفته اون شده و قبلش کس دیگه ای تو زندگیش نبوده. تا اومدم حرف بزنم با جدیت بیشتری ادامه داد:

- اگه تایید کرد.. میرم و دیگه پشت سرم و نگاه نمیکنم.. ولی اگه حس کنم داره دروغ میگه.. به خدا که دست از سرت برنمیذارم دامون. من دوست دارم.. بفهم اینو.. دل کندن ازت به این راحتی نیست برام. باید یه دلیل محکم و منطقی داشته باشم.

- یعنی حرف منو باور نداری.. ولی اگه ستاره بگه باور میکنی؟

- آره.. چون تو فقط برای اینکه منو از سر خودت باز کنی اینجوری میگی.. فقط برای اینکه از دست من عصبانی هستی و میخوای اینجوری غرورت و ترمیم کنی.

نفسمو با کلافگی فوت کردم.. این دختره به همین راحتی قانع نمیشد و من واقعاً پشیمون شدم که چرا کشوندمش اینجا..

ولی نمیدونم با چه امیدی و فقط برای اینکه دست از سرم برداره گفتم:

- خيله خب بمون!

xxxxxx

بیدار شده بودم ولی چشمام و دلم نمیخواست باز کنم.. میدونستم باز کردن چشمام یعنی دیدن دوباره بدبختی هایی که تمومی نداشت و هر لحظه بیشترم میشد. ولی سوزشی که رو دستم بود داشتم کلافه ام میکرد.. به خیال اینکه پشه داره نیشم میزنه یه کم دستم و تگون دادم که بره ولی نرفت و من با حرص دستم و محکم کشیدم و داد زدم:

- |||||هههههههه..

ولی با پرتاب شدن چیز از کنار تخت روی زمین و تولید شدن صدای وحشتناکی هراسون چشم باز کردم و رو تخت نیمخیز شدم..

تازه داشتم سرمی که یه سرش به دستم وصل بود و یه سرش از این چوب لباسی که حالا رو زمین چپه شده بود و میدیدم. کی به من سرم وصل کرده؟ پس واسه همین یه کم حالم رو به راه تر شده؟! جالب بود که خودش درب و داغونم میکرد و خودش سریع میرفت سراغ درمان.. منم اصلاً نمی فهمیدم که همه اینا واسه خاطر این بود که به دردسر نیفته..

نگاهم هنوز به اون سرم روی زمین بود که یهو در اتاق باز شد و دامون آشفته و نگران اومد تو..

- ستاره؟ چی شدی؟ صدای چی بود؟

نگاهش افتاد به کنار تخت ولی من همچنان مات و مبهوت بهش خیره موندم.. چی شد؟ اسمم و صدا کرد؟ اونم با این نگرانی و توجه؟ تو این فاصله تا وقتی بیدار شم ضربه ای به سرش خورده بود؟ چوب لباسی رو از روی زمین بلند کرد و گذاشت سر جاش.. خودشم نشست لبه تخت.. دستش و گذاشت رو صورتم و با لبخندی مهربون گفت:

- خوبی عزیزم؟

به زور و مشقت خودم و از بهت بیرون کشیدم و با همه بی حالیم مچ دستش و محکم گرفتم و همونطور که سعی میکردم از رو صورتم برش دارم گفتم:

- دستت و به من نزن با...

با دیدن دختری که اومد تو اتاق و بلافاصله نگاهش رو دست دامون که هنوز رو صورتم موند ثابت شد دوباره تو بهت فرو رفتم.. اینجا چه خبر بود؟ این دختره کیه؟ پس.. پس دلیل رفتارای عجیب غریب دامون همینه؟ داره جلوی این فیلم بازی میکنه؟

نگاه متعجبم از صورت دختره به دامون برگشت.. حس کردم میخواد با نگاهش چیزی رو بهم حالی کنه. انگار ازم کمک میخواست.. احتمالاً همون چیزی که تو ذهنم بود.

ولی وقتی یاد بلایی که تو آسانسور سرم آورد میفتادم.. دلم میخواست از وسط به دو قسمت تقسیمش کنم. چی فکر کرده بود واسه خودش؟ مگه من دلک سیرکشم؟

- سلام!

با صدای ظریف دختره دوباره زل زدم بهش.. انقدر همین یه کلمه رو با ناز و عشوه به زبون آورد که شرمم میگرفت دهن باز کنم با این لحن و ادبیات مزخرفی که واسه خودم ساخته بودم.

ولی به ناچار جوابش و دادم:

- سلام!

منتظر موندم تا ببینم حرف بعدیش چیه.. ولی فقط داشت نگاه میکرد.. نگاهی که شک و تردید توی ذهنم و به یقین تبدیل کرد.. دختره میخواست بفهمه من چه صنمی با دامون دارم و با این نگاه عاشقانه و پر محبت دامونم که مشخص بود دامون چه خیالی تو سرش داره.

یه دلم میگفت.. الان بهترین موقعیته برای تلافی کارش.. مشخص شد نقطه ضعفش چیه و میتونستم خیلی راحت دست بذارم روش..

ولی.. ولی نقشه ای که باهاش پام به اینجا باز شد و قول و قراری که با شمس الدینی داشتم.. خلاف این نظر و داشت و میگفت الان بهترین موقعیت واسه جلب اعتماد.. اولین قدم و به سمت این آدم بردار تا بفهمه آدم قابل اعتمادی ام و میتونه وقتی لنگ بود روم حساب کنه.

آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه به سختی میتونستم ادبیات از یاد رفته روزهای قبل از زندانم و به خاطر بیارم.. با مکث و طمانینه گفتم:

- دامون جان؟ خانوم و معرفی نمیکنی؟

دامونم مثل من ماتش برد.. ولی حرفه ای تر بود و زودتر به خودش اومد.. دستم و تو دستش گرفت و گفت:

- ایشون پرتو جان هستن.. از دوستای خوبم که لطف کرد امروز اومد بهت سرم زد..

لبخندی رو به دختره که لحظه به لحظه ناامید تر و کلافه تر میشد زدم و گفتم:

- خوشبختم..

با لبخندی عصبی سری برام تکون داد و اینبار پر حرص لب زد:

- چه جوری با دامون آشنا شدی؟

نگاهم و با تردید به دامون دوختم و در جوابش گفتم:

- دامون جون بهتون نگفتن؟

- میخوام تو بگی!

میدونستم میخواد آتو بگیره تا ببینه جوابی که از من میشنوه با جوابی که احتمالا از دامون گرفته یکیه یا نه.. ولی من و دست کم گرفته بود.. به این راحتیا دم به تله نمی دادم!

- ببخشید.. ولی من خوش ندارم کسی تو زندگی شخصیم دخالت کنه.. یعنی.. دامون جون منو اینجوری عادت داده..

تو دلم اضافه کردم:

« ارواح خیکش! »

دختره روش و برگردوند سمت دامون و با پوزخند روی لبش گفت:

- خوش ندارم! هه! این طرز حرف زدن.. این صورت کبود و زخم و زیلی! جواب سوالم و گرفتم .. فکر کنم از تو جوب پیدا کردی این عشق جدیدتو..

بالاخره دامون اظهار وجود کرد و توپید:

- مواظب حرف زدنت باش.. من اجازه نمیدم کسی به ستاره توهین کنه.

- با این نمایشی که راه انداختی نمیتونی من و از سر راحت برداری دامون.. من گول این بازی هات و نمیخورم.

دیگه داشت کلافه ام میکرد و قبل از دامون خودم به حرف اومدم..

- اینکه شما گول بخوری یا نخوری چیزی رو عوض نمیکنه عزیزم.. فکر نمیکنی این کارا.. از یه بازیگر بعید باشه که واسه دک کردن زید قبلیش نمایش راه بندازه؟ پس سعی کن واقعیت و قبول کنی.. دامون اگه هدفش تئاتر راه انداختن بود.. میتونست بره سراغ در و دافایی هم تیرپ شما که به هیچی هم شک نکنی.. نه یکی مثل من که به قول خودت انگار از تو جوب در اومدم. پس مطمئن باش.. هرچی بینمون هست.. فقط و فقط از سر خاطرخواهیه!



حالا جفتشون بهم خیره بودن و من از این سکوت استفاده کردم و سخنرانیم و ادامه دادم.. درحالیکه داشتم منفجر میشدم از خنده !

- الانم با رفتنتون خوشحالمون کنید.. محبت کردی.. قدم سر چشم گذاشتی.. اومدی و این سرم و به ما وصل کردی.. دستتم درد نکنه.. ولی دیگه لطف کن و واسه همیشه پات و بکش بیرون از زندگی دامون.. چون من انقدر سیب زمینی که حضور یه رقیب و به هیچ جام نگیرم. پاش که بیفته واسه دک کردن مزاحما خودم آستین بالا میزنم.

نگاه ناباور و عصبیش و از من گرفت و خیره به دامون سرش و با تاسف تگون داد و همونطور که عقب عقب میرفت سمت در اتاق گفت:

- لیاقت همینه!

دامونم لبخندی بهش زد و با لحنی که حتی منم حرص میداد گفت:

- باعث افتخارمه!

روش و گرفت و رفت بیرون دامونم بلند شد دنبالش رفت.. منم که تا اون لحظه به زور داشتم دستشویم و کنترل میکردم که یهو خودم و کثیف نکنم.. سرم و از تو دستم درآوردم و همینطور که با شستم محکم جای سوزن و فشار میدادم که خونس بند بیاد دوییدم رفتم دستشویی..

xxxxxx

پرتو که در و کوبید و رفت بیرون.. تا چند دقیقه همونجا خیره به در وایستاده بودم و تگون نمیخورددم.. شوکه بودم! به خودمم حق میدادم.. چه جواری باید باورم میشد اون توله شیر وحشی چند ساعت پیش که اون کشیده رو تو صورتم کوبوند.. حالا اینجوری پشتم در بیاد و انقدر سریع معنی نگاهم و بگیره.

حقیقتاً انتظار داشتم طبق این رویه ای که در پیش گرفتیم و نوبتی از خجالت هم در میومدیم.. یه جووری بهم ضد حال بزنه که تلافی کارم در بیاد.. ولی این کار و نکرد و با همون لحن منحصر به فرد داش مشتی خودش.. با مهارت پرتو رو از خونه ام فراری داد..

با چند تا پلک نگاه خیره ام و گرفت و رفتم سمت اتاقش.. ولی با شنیدن صدای شیر آب از دستشویی همونجا تو راهرو وایستادم تا بیاد بیرون..

منی که بازیگر بودم پیشش کم آوردم.. این دختر اگه بازیگر میشد چی میشد؟ خیلی راحت از پس همچین نقشایی تو شکل و شمایل و شخصیت خودش برمیومد.

از دستشویی که بیرون اومدم.. با دیدن من یه لحظه از جا پرید و با چشم غره روش و گرفت:

- عین اجل معلق سر راه آدم سبز میشه..

اون لحظه انقدر ممنونش بودم که هیچی از حرفاش بهم برنمیخورد..

- بهتری؟

سرش و بلند کرد و با خشم بهم خیره شد..

- دکتري؟ فضوليش به تو نيومده.. اون موقع که منو دو ساعت دو ساعت تو آسانسور نگه میداری باید به فکر بهتر و بدتر شدنم باشی نه حالا..

روشو گرفت تو دوباره بره سمت اتاقش که دستش و گرفتم..

- وایستا!

خواست مثل همیشه دستش و از دستم بیرون بکشه که با دیدن خون روی دستش محکم تر نگهش داشتم..

- دستت چرا خون میاد؟

با سوالم خودشم برگشت و متعجب به پشت دستش خیره شد.. جای سوزن سرم بود که خونش هنوز بند نیومده بود.. چهره ام جمع شد با دیدن رد باریک خون روی دستش ولی ولش نکردم و دنبال خودم کشیدم تا آشپزخونه..

- وقتی عین احماق سوزن سرم و از تو دست میکشی همین میشه..

- شرمنده دیگه.. ننم خیلی وقته از پوشک گرفتمم وگرنه منم بدم نمیومد از صبح تا شب لش بشم رو رخت خواب و توپم تکونم نده..

پشتم بهش بود و با خیال راحت نیشم و ول کردم.. اگه پررو بازی ها و رو اعصاب بودنش و فاکتور میگرفتم.. بعضی وقتا خیلی بامزه و خنده دار میشد..

نشوندمش رو صندلی آشپزخونه و خودم از تو کابینت یه کم پنبه و یه چسب زخم برداشتم.. با پنبه به زور و اجبار داشتم خون پشت دستش و پاک میکردم که از دستم گرفت..

- بده من بابا.. الان پس میفتی.. بچه سوسول!

چیزی نگفتم و رفتم سمت تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم.. حق داشت منو بچه سوسول بدونه.. ولی خودم که علت اینهمه نفرت از رنگ و بوی خون و میدونستم.. هیچوقت به خودم لقب سوسول نمیدادم.

دو بسته سالاد اولویه آماده از تو یخچال درآوردم و با دوتا نون باگت که دیگه بیات شده بود و مال قبل از شمال رفتمم بود گذاشتم جلوش رو میز..

نگاهی به وسایل روی میز انداخت و گفت:

- بیا این چسب و بزن.. دستم و بردارم دوباره خون میاد..

چپ چپی نگاهش کردم و چسب و باز کردم..

- باز به روت خندیدم پررو شدی؟

- چرت و پرت نگو فعلاً به من مدیونی واس خاطر دک کردن مزاحمت..

چسب و رو دستش چسبوندم و از قصد وسطش و فشار دادم که اخماش رفت تو هم و شاکی زل زد بهم..

- همین مزاحم اگه نبود الآن رو به قبله بودی.

- چند چندی با خودت عمو؟ جلوی روش هیکلش و ترمال میکنی پشت سرش میزنی تو فاز دستمالیسم؟ تکلیف ما رو روشن کن.. اینوری یا اونوری؟

درسته که ممنونش بودم واسه رد کردن پرتو.. ولی به هیچ وجه دلم نمیخواست به خاطر این کار ازش تشکر کنم.. چون بی نهایت پررو میشد و اون موقع دیگه نمیشد جمعش کرد..

دو تا نوشابه هم از تو یخچال درآوردم و با دوتا بشقاب و قاشق نشستم پشت میز..

- فعلاً غذات و بخور کم حرف بزن..

انگار انقدر گشنه اش بود که دیگه تعارف نکرد و مشغول شد.. همچنان معتقد بودم نباید بهش رو بدم.. ولی حالا که کار من و با یه لطف جبران کرد میخواستم بهش بفهمونم انقدرم بی صفت نیستم! نه با تشکر یا معذرت خواهی.. با توضیح کارم..

برای همین خیلی بی مقدمه گفتم:

- خوابم برده بود..

xxxxxx

با شنیدن جمله بی ربطش سرم و بلند کردم و زل زدم بهش. هذیون میگفت؟ چی یهو به ذهنش رسید که اینو زیر لب بلغور کرد؟

انقدر نگاهش کردم تا بالاخره سرش و بلند کرد و ادامه داد:

- وقتی تو آسانسور بودی و میگم.. میخواستم نیم ساعت بعد پیام.. ولی خوابم برد..

خب این الان چی بود؟ داشت معذرت خواهی و اظهار ندامت میکرد.. یا فقط گفت که بدونم؟؟ جواب من چی باید باشه؟؟

جواب قانع کننده ای پیدا نکردم و آخر حین گرفتن نگاهم زیر لب گفتم:

- خواب به خواب بری!

- گوشم تیزه!

- خوش به حالت! میگی چیکار کنم؟

- گفتم در جریان باشی و انقدر زیر لب فک نزن.

در حال کلنجار رفتن با نون باگت بیاتی که جلوم گذاشته بود گفتم:

- این آشغالا رو میخوری واقعا؟

پرتش کردم رو میز و با عصبانیت از شکمی که انگار قصد سیر شدن نداشت زیر لب غر زدم:

- جلوی سگ اینا رو بندازی قهر میکنه..

- نون تستم تو یخچال هست میخوای برو بردار..

- من از این چس کلاس بازی ها خوشم نمیاد.. سنگک و بربری اگه داری بردار بیار!

یهو زد زیر خنده.. با صدای بلند.. از اون خنده هایی که پشت بندش یه زهرمار تپل میطلبید.. ولی ساکت موندم ببینم چی انقدر خنده دار بوده براش که گفت:

- تصور کن من برم تو صف نون سنگک وایستم.

لیام و باد کردم و نفسم و دادم بیرون و بازم زیر لب گفتم:

- حالا ننه باباش تو صف نون سنگک با هم آشنا شدن.. چه چسی ناشتا میاد واسه من!

همون لحظه سوالی به ذهنم رسید که تو این یکی دو روزه خیلی کنجکاوم کرده بود و برای اینکه دوباره یادم نره به زبون آوردمش:

- ننه بابا داری؟

اخماش رفت تو هم حین باز کردن در نوشابه اش گفت:

- چطور؟ از من کشیدی بیرون میخوای اونا رو با دری وری هات مستفیض کنی؟

- تو چطور زیر و روی زندگی منو درآوردی؟ من نباید بدونم!

از جاش بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون.

- نه سرت تو کار خودت باشه!

شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن غدام شدم. واسه من چه فرقی میکرد ننه بابا داره یا نداره.. من همینکه بتونم هرچه زودتر خودم و از اینجا خلاص کنم و برگردم پیش ننه خودم هنر کرده بودم.

با یاد مامانم دلم گرفت.. اینهمه مدت تو زندان بودم و بالاجبار ازش دور شده بودم.. حالا که اومده بودم بیرون.. بازم نمیتونستم پیشش باشم.

دیگه اشتها هم ته کشید و از سر میز بلند شدم.. اینجوری نمیشد.. اگه همه حواسم پیش مامانم باشه نمیتونم تمرکز کنم رو این کار.. حتی نمیدونم ساسان رفته پیشش تا پول و بده یا نه.. باید میرفتم بهش سر میزدم.

از آشپزخونه بیرون رفتم که همون موقع دامونم از اتاقش درومد.. بازم حاضر شده بود که بره بیرون.. من و که دید گفتم:

- من دارم میرم بیرون.. حوصله ات سر رفت.. بشین یه کم فیلم ببین تا بیام.. این یکی دو روز باید مسالمت آمیز زندگی کنیم تا وقتی جواب آزمایشت بیاد.

ترجیح دادم اصلاً فکر نکنم به اینکه بعد از این یکی دو روز چی میشه و با اخمای درهم گفتم:

- اون کلیده که صبح بهم دادی..

- خب؟

- از دستم افتاد تو آسانسور.. دوباره بهم بده..

با تعجب اومد سمتم..

- واسه چی؟

- منم میخوام برم بیرون.. شاید زودتر از تو برگشتم..

- کجا بری؟ مگه جایی و داری؟ یا اصلاً مگه پول داری که جایی بری؟

اینم حرفی بود! ولی حقیقتاً میخواستم اول یه جا با ساسان قرار بذارم و وسایلم و ازش بگیرم.. بعد برم سراغ مامانم.. ولی در جواب دامون گفتم:

- جایی نمیرم که پول بخواد.. میخوام برم واسه خودم دور بزنم. پوسیدم تو این خونه ات!

با چشمای ریز شده یه کم سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- خيله خب.. بيا دنبالم!

پشت سرش تا توی اتاقش رفتم.. اولین بار بود میومدم تو اتاقش.. چیزی در حدود دو یا سه برابر اتاقی بود که من توش بودم.. انگار یه سالن پذیرایی بود برای خودش.. منی که هیچی از طراحی و دیزاین و این صحبت ها نمیفهمیدم نمیتونستم چشم بردارم از دکوراسیون و نورپردازی وسایل اتاقش که دقیقاً برعکس هال و سالن بیرون توش از رنگ های تیره استفاده شده بود..

داشتم تو ذهنم حدودی تخمین میزدم که قیمت هر کدوم از این وسایل و هزینه ای که صرف این دکوراسیون شده چقدر میشه که گفت:

- بيا اینجا!

با شنیدن صداش از اون سمت اتاق برگشتم طرفش که دیدم پشت میزش وایستاده.. هنوز نفهمیده بودم چه خیالی تو سرش داره که گفت:

- کلید خونه منو هرکسی نداره.. چون معمولاً با هرکی بودم هر موقع کارام باهاش تموم میشه میرفت خونه خودش.. ولی حالا که تو یه مدت اینجاایی.. اگه خیلی دلت میخواد کلید داشته باشی و راحت بتونی بری و بیای.. باید قبلش.. اینا رو امضا کنی..

با اخمای درهم جلوتر رفتم..

- اونا چیه؟

- سفته!

پاهام به زمین چسبید و پر بهت لب زدم:

- چی؟



- من رو تو نه شناخت دارم نه اعتماد.. پس طبیعیه که بخوام وقتی خودم خونه نیستم با این چهار تا کاغذ خیالم و راحت کنم. مگه نه؟

ای خدا من چه گیری افتاده بودم این وسط.. از یه طرف باید به شمس الدینی سفته میدادم که یه وقت خطا نرم و کارم و درست و با دقت انجام بدم و آخر سرم که همه چیز انجام شد فلنگ و ببندم.. از یه طرفم باید به این سفته میدادم که یه وقت در نرم قبل از اینکه ایشون بخواد.

- خیال میکنی من اگه دزد بودم وضعم این بود؟ دزدی کردن راحت تر نیست از جون کردن تو یه کارواش وسط چشم صد تا مرد؟

شونه ای بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

- از کجا معلوم دروغ نگفته باشی؟

- من از کجا بفهمم تو با اون کاغذ پاره ها غلط دیگه ای نمیخواهی بکنی؟

- مثلاً چه غلطی؟ این فقط یه تضمینه.. وگرنه صد تای این رقما پول خورد منم نمیشه..

- هه ! معلومه.. که به خاطر دو زار پول داری بال بال میزنی.

- تو اگه همچین قصدی نداشته باشی برات چه فرقی میکنه اینا پیش من باشه یا نه؟ اگه انقدر به خودت اعتماد داری و میتونی این اعتماد و تو وجود منم ایجاد کنی.. تنها راهش همینه!

نفسم و با حرص بیرون فرستادم.. چاره ای نداشتم.. رفتم جلو و زیر سفته ها رو امضا کردم تا بلکه اینجوری خیالش راحت باشه و بذاره برم بیرون.. وگرنه دست و پام تو این خونه بسته میشد و تو حسرت چند دقیقه دیدن مامانم باید شب و روز میسوختم.

نیم نگاهی بهش انداختم و با متلک گفتم:

- خوبه.. کاربلدم هستی.. اسباب و وسایل کارت و تو همین خونه نگه میداری تا موقع لزوم لنگ نمونی..

- یه آدم موفق همیشه باید آینده نگر باشه.

سفته های امضا شده رو برداشت و گذاشت تو گاوصندوق کنار میزش و از توش یه جاکلیدی که دوتا کلید داشت برداشت و برگشت سمت من..

- حالا دیگه هر جا بخوای میتونی بری.. منتها از در پشتی.. تو همون پارکینگ که مخصوص خودمه.. یه در نفر رو هست که به پشت ساختمون باز میشه. یکی از این کلیدا هم مال اونه.. از اونجا میری میای که کسی نبیندت و برام شر بشه. بگیر..

جاکلیدی و ازش گرفتم و از اتاقش رفتم بیرون.. هر روزی که تو این خونه میگذشت یه جور شخصیتم و زیر سوال میبرد. یه بار با آزمایش دادن.. یه بار با سفته گرفتن.. منم این وسط زبونم کوتاه بود به خاطر کاری که خودم و توش اسیر کرده بودم و باید هرچی میگفتم کوتاه میومدم. کاش میشد یه روزی تلافی همه این خفت و خواری ها رو سرش در بیارم.

بعد از رفتن دامون راه افتادم برم حاضر شم که چشمم تو آینه اتاق خواب به صورتم افتاد و مثل بادکنک بادم خوابید.. با این ریخت و قیافه داغون که نمیشد برم پیش مامانم.. هزار تا دروغ و دونگ دیگه باید سر هم میکردم تا باور کنه که نیفتم تو کار خلاف و خطری تهدیدم نمیکنه. کاش واقعاً اینجوری بود..

گوشیم و برداشتم و صفحه اش و روشن کردم.. زیاد باطری نداشت و شارژرشم همراهم نبود.. حوصله وقت صرف کردن واسه پیام فرستادن تو تلگرام و نداشتتم.. باید یه روز خودم مینشستم سرش و تمرین میکردم تا حسابی یاد میگرفتم واسه همین دوباره زنگ زدم به ساسان..

کلی بوق خورد تا جواب بده و وقتی جواب داد شاکی و طلبکارانه گفتم:

- کدوم قبرستونی هستی که اون گوشت کوب بی صاحبیت و جواب نمیدی؟

- سلام مهدی جان خوبی؟

- مهدی دیگه کدوم خریه؟

یه کم صدای خش خش اومد و بعد آروم گفت:

- خونه شمام.. تابلو نکن!

قلبم بی اختیار به تالاپ تولوپ افتاد و خیلی سریع زمزمه کردم:

- مامانم خوبه؟

- خوبن همه.. قربانت.. من 5 دقیقه دیگه باهات تماس میگیرم.. فعلاً!

تماس و قطع کرد و من با ناراحت رو تخت نشستم و زل زدم به گوشی تا دوباره زنگ بزنه. مطمئن بودم ساسان پول و برده که بهش بده.. یعنی.. یعنی خوشحال میشد از شنیدنش؟ وسط همه دغدغه هایی که من براش ایجاد کرده بودم.. میتونست یه کم خیالش راحت بشه و نفس بکشه؟

اشکام که رو گونه هام ریخت سریع پاکشون کردم و با یه نفس عمیق سعی کردم باطن پر تلاطم و آروم کنم.. من الان باید خوشحال باشم که بعد از هفت سال دور بودن.. تونستم یه کاری برای مامانم انجام بدم تا شاید جبرانی بشه برای همه اشتباهاتم.. حتی اگه هیچوقت نفهمه اون پول.. با از خودگذشتگی و خوار و خفیف شدن من جور شد.

گوشی که تو دستم لرزید سریع جواب دادم:

- الو؟ چی شد؟

- سلام خوبی؟ تنهایی؟

- آره آرهههه.. اصول دین نپرس.. جواب منو بده!

- هیچی بابا چی میخواستی بشه؟ پول و بهش دادم..

نگاهی به ساعت کردم و سریع گفتم:

- ببین.. وسایلم باهاته؟

- آره.. از همون روز تو ماشینمه چطور؟

- میتونی یه جا قرار بذاری پیام ببینمت.. همون موقع هم برام تعریف کنی؟

- ستاره دامون کجاست؟ نیاد ببینه خونه نیستی شر بشه؟

- نه بابا خونه نیست.. به من کلید داده گفت میتونی بری بیای!

- عه.. ایول! پس یه قدم رفتی جلو!

دیگه نگفتم در ازاش ازم سفته گرفت.. بذار فکر کنه تو این یکی دو روز انقدری باهام خوب و مچ بودیم که باهام حال کرد و کلید خونه اش و گذاشت کف دستم.

- آره بابا منو دست کم نگیر.. فقط چیزه.. من پول مول ندارم.

- باشه یه دربست بگیر.. بیا به این آدرسی که برات میفرستم من حساب میکنم..

- دمت گرم فعلاً..

گوشی و قطع کردم و سریع رفتم حاضر شدم.. این خونه برام حکم زندان و پیدا کرده بود و دلم میخواست حتی شده با یه نفر از آدمای زندگی اصلیم حرف بزnm بدون اینکه حواسم به هزارچیز باشه تا یهو لو نره..

\*

- اوه اوه اوه.. بشکنه دستش حرومزاده بی ناموس.. ببین چیکار کرده!

دستش و از روی چونه ام پس زدم و با غیض گفتم:

- فعلاً اینو ول کن.. گفتم که تلافیش و بعداً سرت در میارم.. بگو ببینم رفتی پیش مامانم چی شد؟
- هیچی.. همون چیزی که گفتمی بهش بگم.. به بابام سپردم که حواسش باشه اگه یهو زنگ زد یه چیزی بگه که باورش بشه.
- چیزی نگفت؟
- کلی خوشحال شد.. جلوی من نشست گریه کرد..
- بینیم تیر کشید و چشمام داغ شد.. تا پیام به خودم بجنبم اشکام ریخت پایین و سریع روم و گرفتم.. از رو داشبوردهش یه دستمال کاغذی برداشت و داد دستم..
- خيله خب حالا.. گفتم که تو هم خوشحال شی.. نه اینکه بشینی زار بزنی!
- دستمال و ازش گرفتم و یه فین اساسی کردم که چهره اش جمع شد و گفت:
- اه اه.. حالم و بهم زدی..
- زهرمار.. مگه تو دست تو ریختم؟ تو هم شدی لنگه اون بازیگر سوسوله؟!
- با این حرف یهو چرخید سمتم و با کنجکاوی زل زد بهم..
- خب تعریف کن.. کارتون به کجا کشید؟
- هیچی خیلی خوب و مسالمت آمیز داریم با هم زندگی میکنیم..
- یعنی چی؟ به همین راحتی قبولت کرد؟
- یهو زدم به سیم آخر و توپیدم:

دیگه نگفتم از جنگ و دعوایی که داشتیم و هربار با اون هیکل گنده اش یه جا از بدن منو درب و داغون میکرد.. نه واسه اینکه نگران نشه.. چون نمیشد! واسه خودم افت داشت که از یه بچه سوسول بخورم!

- نمیدونم چی بگم..

- عیب نداره.. به عمل مامانت و بهتر شدن حالش فکر کن..

سری تکون دادم و گفتم:

- چیزی از عملش نگفت؟

- نه حرفی نزد.. منم به روم نیاوردم که در جریانم.

- خيله خب.. خرت و ږرت منو بده برم..

- تو صندوق عقبه.. حالا وسیله میخوای چیکار؟ لباس لباس که گرفته یرات!

278

- پوووووف.. این حرف زدنتم که درست شدنی نیست.. باشه برو بردار.. ولی به نظرم اگه مدارک شناسایی با خودت داری بده من برات یه جای امن نگهش دارم.. چون ممکنه حتی به احتمال یه درصد به دستش برسه و بفهمه اسمت و بهش دروغ گفتی..

به ناچار قبول کردم و بعد از دادن مدارک شناساییم به ساسان.. برگشتم سمت خونه دامون و به عنوان اولین کار یه سیگار از تو وسایلم برداشتم و روشن کردم..

حالا دیگه یه کم خیالم از بابت مامانم راحت شد.. یکی دو روز دیگه هم که یه کم اوضاع صورتم رو به راه شد میرم خودم بهش سر میزنم و از زیر زبونش میکشم که میخواد با پولم چیکار کنه!

xxxxxx

- دامون؟ مطمئنی وقتی من نبودم خر مغزتو گاز نزده؟ آخه نادون این دیوونه بازیا چیه درآوردی؟ تو مثل اینکه اصلاً متوجه موقعیت نیستی!

با کلافگی دستی تو موهام فرو کردم و نالیدم:

- علی تو رو خدا چند دقیقه خفه شو.. سرم و بردی انقدر فک زدی..

- آخه من نمی فهمم مگه شهر هرته همینجوری دست دختره رو از وسط خیابون بگیری ببری خونه ات؟ بعضی وقتا شک میکنم عقلی توسرت باشه.

یهو صاف نشستم و با عصبانیت گفتم:

- تو جای من تو اون ویلا بودی چه غلطی می کردی.. اتفاقاً من فقط داشتم به موقعیتم فکر می کردم.. اگه یه درصد دختره می رفت کلانتری و اسمی از من می برد نابود می شدم.. با خودم بردمش که بهش هشدار بدم جلوی زبونش و بگیره و بعد بفرستم بره خونه اش.. که گفت خونه زندگی نداره و آس و پاسه..

سری بالا انداختم و گفتم:

- هه! حتما! به همین خیال باش.

- اصلاً هرچه بادا باد.. همینکه این چند روز تونستم یه کم مغزم و از فکر و خیال مسخره و اعصاب خورد کن و ازدواج دوباره گلچهره.. که هیچ فایده ای جز افسردگی برام نداره دور کنم خودش کلیه!

صدای نفس های کلافه و عصبیش به گوشم خورد:

چشم‌ام و باز کردم و با جدیت بهش خیره شدم..

280



- قبول کرد چون تو دست گذاشتی رو نقطه ضعفش.. فهمیدی آسمون جل و هیچی نداره و یه آدم عوضی دار و ندارش و برده.. از این طریق وارد شدی که دستش و بذاری تو پوست گردو آره؟

- حالا هرچی..

- تا کی ادامه داره؟

- چی؟

- همین بساطی که راه انداختی.. رابطه ات با اون دختره!

بسته سیگارم و از رو میز برداشتم و یه نخش و کشیدم بیرون..

- هنوز شروع نکردم که به فکر تموم کردنش باشم..

- پس یعنی میخوای یکی دو بار بگذره ببینی اگه دندون گیره نگهش داری.. اگه نه که ردش کنی بره آره؟

سیگارم و روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم.. هرچند که به نظر خودم عمیق بود.. اگه ستاره الان اینجا بود یه متلک بارم میکرد.. چی میگفت بهش؟ چس دود!

لبخندی ناخودآگاه رو لبم نشستو در جواب علی گفتم:

- مگه تا حالا کدوم دختری رابطه اش دائمی شده که این دومیش باشه؟

نگاهی به صورت گرفته و عصبیش انداختم و نالیدم:

- تو رو خدا شروع نکن به نصیحت کردن که داری زندگیش و تباه میکنی.. گفتم خودشم راضیه.. فقط یه کم ادا اصول داره که درست میشه.. رابطه امونم که تموم شد.. یه سوییت براش کرایه میکنم بره به زندگیش برسه.

بلند شد و رفت سمت اتاقش و تو همون حال گفت:

- آره میدونم.. به هرکدوم از زنا و دخترای زندگیت یه لطفی میکنی که عذاب وجدانت کمتر شه.. واسه پرتو کار تو بیمارستان جور کردی.. واسه اون قبلیه وام خرید ماشینش و ردیف کردی.. واسه اینم میخوای سویت اجاره کنی.. هرچند.. بیشتر واس خاطر اینه که یه آتویی داشته باشی تا اگه بخوان زیرآبت و بزنی بتونی با این چیزا تهدیدشون کنی مگه نه؟

سیگار نصفه و نیمه کشیده رو تو زیرسیگاری خاموش کردم و گفتم:

- خیلی زر میزنی علی..

- حقیقت تلخه عین کون خیار!

سرم و که به سمت اتاقش چرخوندم تازه چشمم به ساکی خورد که کنار در بود..

- دوباره کجا داری میری که بار و بندیل بستی؟

چپ چپی نگاه کرد و رفت سمت آشپزخونه..

- باشه مثلاً یادت نیست.. منم الان غش کردم از تعجب و این صحبت ها!

- چرا شر و ور میگی؟ چی یادم نیست؟

- نه مثل اینکه دختره خیلی حواست و پرت کرده.. یعنی کلاً از مرحله پرت شدی..

- ای بابا علی میگی چی شده یا نه؟

- نفهم عوضی فردا فیلمت قراره تو شیراز اکران مردمی بشه.. همه عوامل فیلم هستن.. مگه بهت نگفته بودم؟ ساعت 10 شب بلیط داریم.

ضربه محکمی به پیشونیم کوبوندم و از جام بلند شدم..

- تو روح عوضی! پاک یادم رفت.. می میری زودتر بگی مرتیکه؟ دو ساعته من اینجا نشستم به جای تیلیت کردن مغز من بنال بگو پرواز داریم دیگه.

- من چه می دونستم مغز مبارکت و فرستادی هوا خوری.. گفتم این ساعت اومدی لابد وسایلتم آوردی که از همینجا با هم بریم.

سوییچ و گوشیم و برداشتم و همونطور که میرفتم سمت در گفتم:

- خیلی احمقی با این فکرای تخمی تخیلیت.. تو برو من از خونه ماشین می گیرم میام فرودگاه..

- دیر نکنیا!

- خفه بابا!

با عجله راه افتادم سمت خونه در حالیکه تو ذهنم فقط داشتم به ستاره فکر میکردم.. سفرمون احتمالا دو سه روز طول میکشید.. یعنی میتونستم به اعتبار همون سفته هایی که امروز ازش گرفته بودم تو خونه تنه‌اش بذارم و با خیال راحت برم؟

هرچند با کاری که امروز سر جریان پرتو کرد یه کم بهم ثابت شد آدم رکب زدن و کارای احمقانه نیست.. ولی خب.. چموشی های خودشم داشت که نمیشد ازش چشم پوشی کرد.

به هر حال خودم تصمیم گرفته بودم که اون دختر الان تو خونه ام باشه.. اون جوری هم که جلوی علی داشتم از تصمیمم دفاع میکردم.. دیگه نباید شکی به دلم راه میدادم و فکر و خیال الکی میکردم. من با اون دختره حالا حالاها کار داشتم و به این راحتیا نمیداشتم قصر در بره..

xxxxx

تو آشپزخونه در حال یخ گذاشتن رو کبودی های صورتم بودم که با شنیدن صدای باز و بسته شدن در بیخیالش شدم و رفتم بیرون..

مردد بودم واسه سلام دادن یا ندادن که با نیم نگاهی به من با عجله راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

- من یه دوش بگیرم بیام..

شونه ای بالا انداختم و برگشتم تو آشپزخونه.. کلاً عادت داشت بدون اینکه من چیزی بپرسم کاراش و توضیح بده.. پارچه ای که توش چند تا قالب یخ انداخته بودم و دوباره برداشتم و همونطور که میذاشتم رو استخون گونه ام که بیشتر کبود شده بود رفتم پشت پنجره قدی آشپزخونه و ایستادم.

همه سختی های بدبختی های این کار به کنار.. ولی از حق نگذریم.. زندگی تو همچین خونه ای.. اون موقع ها که کله پر باد تری داشتم.. نهایت آرزوم بود. شایدم همین آرزوی پوچ باعث شد به سمت شهریار جذب شم.. هرچند که خونه اون همچین منظره ای نداشت .

با اینکه حضورم تو این خونه هم موقتی بود و قرارم نبود که روزای خوب و خوشی رو توش سپری کنم.. ولی حداقل میشد تا وقتی هستم.. از این امکاناتی که محال بود دوباره به سمتم بیاد استفاده کنم.. مثل دید زدن کل شهر و چراغ روشن خونه هاش.. از این ارتفاع!

نمیدونم چقدر اونجا وایستاده بودم و محوط نمای شهری بود که توش به دنیا اومدم.. ولی براش یه غریبه بودم.. که با صدای دامون از پشت سرم تو جام پریدم:

- یادمه گفتمی مامانت از پوشک گرفتت!

به خودم که اومدم دیدم یخا آب شده و هم لباسم هم سرامیک زیر پام خیسه..

چرخیدم سمتش و با دهن کجی گفتم:

- هر هر هر !

نگاهم بهش افتاد که با یه حوله فقط پایین تنه اش و پوشونده بود و با دستای به پهلوی زده شده بالاتنه لخت و عضله ایش و به معرض دید گذاشته بود..

با اینکه تو دلم از اینهمه برجستگی و فرورفتگی که مطمئناً با ورزش زیاد و شایدم همین پودر مودرا واسه خودش ساخته بود تعریف کردم ولی با بیخیالی گفتم:

- که چی مثلاً عین مترسک سر جالیز اونجا وایستادی و میخ شدی رو من؟ غش و ضعف کنم واسه هیکل چهل تیکه ات یا سرخ و سفید بشم از لخت و عور شدنت؟

سری به دو طرف تکون داد و گفت:

- هیچیت به آدمیزاد نرفته!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و گرفتم..

- اگه بابام از گور در اومد میگم این دفعه برات یه آدمیزادش و بسازه!

- حیف که وقت ندارم.. وگرنه خودم یه دونه درست حسابیش و میساختم.

«آهان! خوردی ستاره خانوم؟ هسته اشم تف کن بیرو! حرف مفت میزنی.. حرف مفتم تحویل میگیری در جریان باش..»

اهمیت ندادم که چرا وقت نداره و مشغول چلوندن پارچه خیس تو سینک ظرفشویی شدم که گفت:

- عرضه یه غذا درست کردنم نداری نه؟

فوری برگشتم سمتش و با خشم گفتم:

- کلفت گرفتی مگه؟

- دخترا اینجور موقع ها از هر فرصتی واسه دلبری کردن استفاده میکنن!

- دلبری کنم که چی بشه؟ چپ و راست استفاده ات و ببری و بعد با یه لگد به ماتحتم پرتم کنی بیرون؟ نکنه شر و ورایی که به اون دختره تحویل دادم و جدی گرفتی؟ از این فکرای بیخود نکن.. من

مثل اون دختره بدبخت تو کف یه نگاه تو نیستم که تو هم گوزکن برقیت و روشن کنی و محل سگم بهم نداری!

نفس عمیقی کشید و بازدم پر حرصش و از بینیش بیرون فرستاد.. چرخید و همونطور که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت:

- یکی دو روز نیستم.. دارم میرم شیراز. بهتره تا برگردم رو طرز حرف زدنت کار کنی.. ممکنه اون موقع همه چیز انقدر راحت پیش نره!

با چشمای مات شده به مسیر رفتنش خیره شدم.. گفت چی؟ میخواد بره شیراز؟ اونم دو سه روز؟ تکلیف من چی بود؟ چه جوری باید سر میکردم تو این خونه درندشت.. اونم منی که بیزار بودم از تنهایی.

همین یکی دو ساعت پیش داشتم فکر میکردم که قبل از اومدن جواب اون آزمایش بهترین فرصت بود برای آشنایی و شناخت بیشتر و پشت سرشم اعتمادی که باید به وجود میومد.. ولی حالا آقا داره تشریف میبره مسافرت و من باید تا برگشتنش صبر میکردم.. ای تف به این شانس!

از آشپزخونه رفتم بیرون که چند دقیقه بعد حاضر و آماده با یه ساک توی دستش اومد بیرون.. داشت با تلفن حرف میزد..

- آره احمد آقا احتمالاً تا ده دقیقه دیگه میرسه.. هر وقت اومد بی زحمت خبرم کن.. دستت درد نکنه. گوشیش و که قطع کرد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- شماره ات و بگو!

یه کم به مغزم فشار آوردم تا شماره خطی که تو گوشی جدیدم بود و همون روز اول حفظش کردم و به خاطر بیارم و وقتی مطمئن شدم بهش گفتم که همون لحظه گوشیم رو اپن لرزید و گفت:

- سیو کن شماره ام و.. کاری داشتی زنگ بزنی.. نه دم به دقیقه ها.. فقط وقتی کاری داشتی.

چند قدم بهش نزدیک شدم.. دوست نداشتم ضعفم و به زبون بیارم.. ولی دست خودم نبود که این ترس تو وجودم نشست و گفتم:

- اینجا امنه؟

بالاخره برگشت و نگاهم کرد.. ولی هنوز سر حرفی که بارش کرده بودم عصبی بود..

- یعنی چی؟

- یعنی تنها موندن توش خطری نیست؟

مکشی کرد و گفت:

- تو مگه تو خونه خودت تنها زندگی نمیکردی؟

تازه یاد دروغی که بهش گفته بودم افتادم و سریع جواب دادم:

- اونجا به این بزرگی نبود.. آدم خوف میکنه تو این خونه های پر سوراخ سنبه!

- نترس! نه دزد میتونه از دیوار با این ارتفاع بالا بیاد.. نه اصلاً کسی جرات داره واسه دزدی یا هرچیز دیگه پاش و تو خونه های این منطقه بذاره. چون میدونه صاحب این خونه ها انقدری خرسون میره که دو سوته پیداشون کنن و دمار از روزگارش دربیارن..

پوزخندی زدم و گفتم:

- اینم حرفیه!

با دیدن تلفن خونه اش که بعضی وقتا صداش واقعا رو اعصابم بود گفتم:

- تلفنتم از پریز میکشم.. یه بند زنگ میخوره..

دست کرد تو جیبش و کیف پولش و درآورد..

- هرکاری میخوای بکن.. فقط خرابکاری نکنی که کسی نیست بیاد به دادت برسه.

یه تراول صد تومنی گرفت سمتم و گفت:

- تا وقتی برگردم چیزی لازم داشتی برو واسه خودت بخر.. غذا هم اگه زحمتی نیست واسه خودت درست کن.. آدم دیگه کلفت خودش محسوب نمیشه..

نمیخواستم پول و ازش بگیرم.. چون دیگه خودم پول داشتم برای خرید کردن.. ولی اگه نمی گرفتم ممکن بود شک کنه. الان آدم پاش و از خونه بیرون میذاشت باید پول خرج میکرد.. پس درنتیجه تو قالب نقشم به اون پول احتیاج داشتم.

با اخمای درهم پول و ازش گرفتم که گوشیش زنگ خورد و گفت:

- آژانس رسید.. من دیگه برم.. فعلاً!

راه افتادم سمت در که بازم طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- دقیقاً کی برمیگردی؟

- دو روز یا سه روز دیگه.. معلوم نیست..

رفت بیرون و من سریع رفتم از تو اتاق کلیدایی که بهم داده بود و برداشتم و در و باهاش قفل کردم و دوباره برگشتم تو اتاق.. تو این خونه سوت و کور دیگه میلی هم برای غذا نداشتم و ترجیح دادم همونجا بمونم تا فردا صبح بشه و بتونم راحت تر تو خونه اش بچرخم..

کاش میشد این یکی دو روز و میرفتم پیش مامانم می موندم.. هم اون از تنهایی در میومد هم من.. ولی نمیشد.. لعنت به این مسافرت کوفتیش که منو اینجوری گذاشت تو آمپاس..



تا فردا شب خودم و با دیدن فیلمایی که دامون گفت سرگرم کردم.. بماند که چقدر با دستگاهش سر و کله زدم تا بالاخره روشن شد و فیلم و نشون داد..

دوتا از فیلمای خودش و نشستم تا آخر دیدم تا بفهمم اینهمه معروف شدن و به قول خودش سلبریتی شدن بهش میاد.. یا الکی گنده اش کردن. ولی خب.. از حق گذریم بازیش بد نبود.. منی که زیاد اهل سینما و فیلم دیدن نبودم خیلی راحت تونستم تشخیص بدم که جزو بازی های طبیعی و قوی بود و در عجبم که این با اینهمه استعداد تا قبل از این چند سال کجا بوده.

شام برای خودم دوتا تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم..

« خدایا میبینی؟ اینم شانس ماست.. تو خونه اعیونی و پولداری هم باید تخم مرغ بخوریم. تو که داری اینهمه حال میدی.. تو کله این دامونه بنداز دوتا خدمتکار و آشپزم استخدام کنه.. یه کم غذای درست و حسابی بخوریم.. خودم که هیچی بارم نیست از آشپزی.. »

ظرفایی که تو این یک دو روز کثیف کرده بودم شستم و رفتم تو اتاق.. میدیدم ماشین ظرفشویی داره ولی دیگه حوصله نداشتم دو ساعت مثل تلویزیونش با اون سر و کله بزنم تا یاد بگیرم.

خودم و انداختم رو تخت و گوشیم و گرفتم دستم و اینترنتش و روشن کردم که دیدم یه پیام تو تلگرام از ساسان دارم.. امروز وقت کرده بودم یه کمم با این برنامه کار کنم و راه بیفتم..

پیامش و باز کردم نوشته بود:

« دامون شیرازه؟ »

با سختی و سرعت کند تایپم نوشتم:

« تو از کجا میدونی؟ »

« فیلم مصاحبه اشو تو اینستا دیدم.. بیا اینستا برات میفرستم تو هم ببین.. »

تلگرام بستم و رفتم سراغ اینستاگرام .. پیامی که ساسان تو دایرکت فرستاده بود و باز کردم.. یه فیلم یه دقیقه ایی بود با یه تیتراژ درشت..

« علت کم کاری دامون پیران از زبان خودش! »

فیلم و باز کردم و دامون و دیدم که داره با یه خبرنگار حرف میزنه..

- جناب پیران از اکران فیلمتون تو شهر ما راضی؟

- والا ما رو که همیشه مردم عزیز شرمنده میکنن.. الانم باعث افتخارمه که در بین شیرازی های مهمون نواز و خونگرم هستیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- ارواح عمه ات.. یعنی تو انقدر با ادب و با شخصیتی؟

دوباره خبرنگاره پرسید:

- علت کم کاریتون تو چند وقت اخیر چیه.. به هر حال شما پولسازترین بازیگر سینما تو سال گذشته انتخاب شدید..

قبل از دامون من جواب دادم:

- آخه در حال بدبخت و افقی کردن جوونای مردمه.. دیگه وقت فیلم بازی کردن نداره عنترخان کلاش! دامون لبخندی زد و گفت:

- فعلاً در حال استراحت و پرداختن به زندگی و مشغله های شخصیم هستم و سعی میکنم انتخابام برای بازیگری محدودتر و بهتر باشه..

- الان برای طرفداراتون این سوال پیش میاد که مشغله های شخصیتون به ازدواجم ربط داره یا نه..

نیش دامون تا بناگوش باز شد و ناخودآگاه لبخند منم ول شد رو صورتم و تو همون حال گفتم:

- همین.. فقط بذارش واسه این چیزا ذوق کنه..

داشت از جواب دادن طفره میرفت که خبرنگاره با سرتقی تمام پرسید:

- حالا آره یا نه آقای پیران..

دامون سرش و تگون داد و همونطور که سعی میکرد از بین جمعیت عبور کنه با همون نیش بازش گفت:

- ایشالله!

ای مارموز هفت خط.. کلاً کرم وجودش همیشه فعاله.. میدونه الان کلی دختر تو سن و سال مختلف چهارچشمی زل زدن بهش تا ببینن چه جوابی میده و اینجوری براشون قر و قمیش میاد.. دلم میسوزه واسه اون دخترایی که این و کردن الگو و بت زندگی خودشون.. باید یکی دو ساعت.. تو جایگاه آدمی مثل من قرار میگرفتن.. تا میفهمیدن شخصیت اصلی و بیشعورش چه ریخته!

گوشی و گذاشتم رو میز و بلند شدم چراغ و خاموش کنم تا بخوابم که یه صدایی از بیرون اتاق به گوشم خورد و با قلبی که تو ثانیه ای ضربانش تند و شدید شد گوشم و چسبوندم به در اتاق..

اشتباه نمیشنیدم.. صدا میومد. صدای بوقی که موقع زدن رمز در میومد و بعدشم باز شدن چفتش.. آب دهنم و قورت دادم دستم و گذاشتم رو سینه پر کوبشم..

کی بود که انقدر راحت در و باز کرد و اومد تو؟ مگه دامون نگفت اینجا امنه و کسی جرات نمیکنه واسه دزدی بیاد توش؟ خودشم که نمیتونست باشه.. تازه دیشب رفته بود و گفت یا فردا میاد یا پس فردا..

نمیدونستم اگه همونجا وایستم و بیرون نرم امن تره.. یا اینکه برم خودم و به اون یارو نشون بدم.. حالا امن بودن به کنار.. اگه میرفت و از وسایل این خونه دزدی میکرد.. من چه جوری باید به دامون ثابت میکردم کار من نبوده و راضیش کنم که سفته هام و نذاره اجرا؟ ای خدا این دیگه چه بدبختی ای بود؟

تصمیم گرفتم ترسم و بذارم کنار و برم بیرون.. درسته دامون خونه اش و به من نسپرده بود.. ولی همینکه دزد خونه اش و شناسایی کنم شاید یکی از راه های باز کردن دریچه اعتمادش باشه..

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم.. چشمم خورد به مجسمه مسی که تو قفسه گوشه اتاق بود.. سریع برش داشتم در و باز کردم..

صدای باز شدن در اتاق تو سکوت خونه پیچید و خدا خدا میکردم یارو اون سمت سالن باشه و صدای در و نشنیده باشه.. احتمالاً هم همینطوری بود.. چون اینور که چیز قابل توجهی واسه دزدیدن نداشت.. مطمئناً رفته بود سمت اتاق دامون..

پاورچین و آروم آروم تا نزدیکای اتاق دامون رفتم و به چند قدمیش که رسیدم با دیدن در باز اتاقش و شنیدن سر و صدایی که از توش میومد حدسم به یقین تبدیل شد.

مجسمه رو محکم تر تو دستم فشار دادم که یهو از تو دستای لرزونم ول نشه و از لای در به سختی.. برای اینکه لوله هاش صدا ایجاد نکنه خودم و فرستادم تو..

یه کم که جلوتر رفتم دیدمش.. یه مرد بود که پشت به من سر میز دامون وایستاده بود و انگار داشت دنبال چیزی میگشت..

خوشحال از اینکه پشتش به منه و تا لحظه ای که بهش برسم متوجه حضورم نمیشه به حرکت ادامه دادم.. ولی تو چند قدمیش از استرسم سرعت قدم هام بیشتر شد و همین باعث شد از اصطکاک شلوارم صدا ایجاد بشه و مرده بعد از مکث یه ثانیه ای چرخید عقب..



شک ندارم تو ثانیه ای رنگ از رخم پرید.. این چی گفت؟ از کجا فهمید؟ از کجا اون یارو رو میشناخت؟  
من باید چی میگفتم؟ یعنی جزو نقشه خودمون بود و من و میشناخت؟

نه.. محال بود.. اگه همچین چیزی بود شمس الدینی از طریق ساسان به گوشم میرسوند که حواسم  
باشه و باهاش همکاری کنم.. این یارو حتماً داشت یه دستی میزد!  
با اخم و تشر گفتم:

- شمس الدینی کدوم الاغیه؟!

یهو ناگافل یه دستش و از رو شونه ام برداشت و با پشت دستش ضربه نه چندان محکمی به دهنم زد..  
- منو نییچون.. عین آدم جواب بده.

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.. ترسناک بود و جذبه داشت درست.. قد و هیکلش دوتای من بود  
درست.. ولی من اجازه نمیدادم هرکی از راه رسید دستش روم هرز بره..  
شونه هام و نگه داشته بود و دستام تا آرنج آزاد بود.. از همونا استفاده کردم و با تمام زورم مشتم و  
کوبوندم تو شکمش..

- مرتیکه تو به گور هفت جدت میخندی که دست رو من بلند میکنی!

یه کم فاصله گرفت و به سمت شکمش خم شد.. منم تازه وقت کردم مچ دستم و با اونیکی ماساژ بدم..  
انگار دستم و به یه دیوار بتنی کوبونده بودم..

آروم و زیر لب نالیدم:

- مرده شور این شکمای بی صاحبتون و ببره!

یارو که از این ضربه ناغافل من کفری شد دوباره بهم حمله کرد و من به خیال اینکه میخواد بزنه داشتم گارد میگرفتم ولی جفت دستام و با یه دستش گرفت و من و دنبال خودش کشوند تا پشت میز دامون و محکم پرتم کرد رو صندلیش..

دردی شدیدی تو باسنم پیچید که صدام و بلند کرد:

- آییییی... پدرسگ آشغال کله زبون نفهم! چه گهی داری میخوری تو؟ اصلاً چه غلطی میکنی اینجا؟

با دیدن دستش که رفت سمت کمر بندش خشک شدم و وقتی کامل از بندای شلوارش بیرون کشید بدنم کاملاً یخ زد.. پوزخندی به چهره مات شده ام زد و رفت پشت سرم..

از بهت چند ثانیه ایم استفاده کرد و جفت دستام و برد عقب و با کمر بندش سفت و محکم بست.. حالا که خیالم راحت شد از اینکه کار دیگه ای بعد از باز شدن اون کمر بند نمیخواست انجام بده دوباره به تقلا افتادم و خواستم بلند شم ولی نمیشد.. صندلی لعنتی لبه داشت و موقع بلند شدن دستام بهش گیر میکرد..

نمیدیدمش که داره چیکار میکنه.. ولی حالا که یه جورایی گیر افتاده بودم دیگه نمیشد زبون درازی کرد..

- عمو به جون خودم اشتباه گرفتی.. من این یارو که میگی و اصن نمیشناسم. بابا من خودم هزارتا بدبختی دارم آخه تو یهو از کجا رو کله ام نازل شدی.. بیا برو رد کارت بذار..

هنوز جمله ام تموم نشده بود که یه چسب پهن زد رو دهنم و خفه ام کرد..

- زیاد حرف نزن.. چون خدا رو هم بیاری پایین باور نمیکنم که واسه دزدی و جمع کردن اطلاعات از دامون نیومده باشی.

لحظه به لحظه ترس و استرسم داشت بیشتر میشد.. این یارو کی بود که انقدر دقیق داشت میزد به هدف و اگه جلوش و نمیگرفتم ممکن بود گند بزنه به همه نقشه ها و برنامه هامون.

اومد جلوم وایستاد و همونطور که با گوشیش ور میرفت گفت:

- اگه بهت رو بدم.. لابد میخوای بگی دوست دختر دامونی آره؟ ولی من و نمیتونی گول بزنی.. چون آدما و دخترای دور و برش و بهتر از خودش میشناسم.. همینطور شما جماعت دل دزد و حرومزاده رو! از حرفی که بارم کرد چنان عصبانی شدم که پام و بلند کردم و محکم کوبوندم به رون پاش که اینبار ضربه ام کاری تر بود که کامل خم شد..

ولی وقتی کمرش و صاف کرد و من اون چشمای پر از خون و دیدم.. تو دلم به غلط کردن افتادم که انگار حرفم و از نگاهم نخوند و بازم با پشت دستش محکم کوبوند تو صورتم و درد بدی تو بینیم پیچید..

همین چند دقیقه پیش به خودم گفتم با این دستای بسته بهتره در برابرش کوتاه بیام.. ولی خب.. زیادم پشیمون نبودم.. چون حق نداشت به من همچین لقبی رو نسبت بده.

چند قدم ازم فاصله گرفت و حین نفس نفس زدنش دوباره مشغول گوشیش شد.. باز جای شکرش باقی بود که با همون یه دونه چک قانع شد و همینجا با کف زمین یکیم نکرد.

تنها راه تنفسیم بینیم بود که اونم با ضربه این یارو فقط از توش بوی خون و حس میکردم و یه جورایی داشت کیپ میشد..

گوشی و که گذاشت دم گوشش خدا خدا کردم که مقصد تماسش دامون باشه تا بلکه با حرف اون دست از سرم برداره.. هرچند که به اون آدم گنده دماغ و لجباز هم امیدی نداشتم و اصلاً بعید نبود از این فرصت پیش اومده واسه چزوندن و اذیت کردن من سو استفاده کنه.



بعد از یه روز پر از درگیری و خسته کننده تو اتاق هتل دراز کشیده بودم با اینکه میدونستم تا صبح جون میدم تا خوابم ببره.. معمولاً خوابیدن هرجایی به جز خونه خودم برام عذاب بود و الآن واقعاً داشتم حرص میخوردم از اینکه اون دختره با خیال راحت تو خونه ام خوابیده و من اینجا دارم این پهلوی به اون پهلوی میشم..

با بلند شدن صدای ویبره گوشیم دستمو دراز کردم و از روی میز برداشتمش.. شماره کیانوش بود و من اون لحظه اصلاً حوصله جواب دادن به سوالا و امر و نهی کردنش و نداشتم..

گوشی و سایلنت کردم و دوباره گذاشتم روی میز و به پهلوی دراز کشیدم که یه کم بعد صدای باز شدن در حموم اومد و بعد علی سوت زنون به تخت نزدیک شد..

- زهرماااااااا.. حالا واجبه نصفه شبی سوت بزنی مرتیکه؟

خوب میدونست که معمولاً اینجور جاها که خواب راحتی ندارم کلافه ام و باز اینجوری داشت روی اعصابم پیاده روی میکرد..

بی اهمیت به حرفم به تخت نزدیک شد و گفت:

- کیانوش داره زنگ میزنه بهت!

- حوصله اشو ندارم!

- شاید کار واجب داشته باشه.

- کار واجبی باشه صبح دوباره زنگ میزنه..

- خب احمق جان اگه واجب نبود که تا صبح صبر میکرد بعد زنگ میزد.. فکر کردی شنیدن صدای نکره ات تو این ساعت خیلی لذت بخشه؟

نشنیده گرفتم حرفشو چون چشمم کم کم داشت گرم میشد و ترجیح میدادم به هیچ چیز فکر نکنم تا خوابم کامل بشه و فردا به سر درد نیفتم..

ولی حرف آخر علی انقدر تو گوشم تکرار شد که آخر پوف کلافه ای کشیدم و گوشیم و دوباره برداشتم تا به کیانوش زنگ بزنم که همون لحظه یه پیام تو تلگرام فرستاد.

با تعجب بازش کردم و به یقین رسیدم که کارش واجب بوده چون معمولاً از این راه ارتباطی استفاده نمیکرد.. دو تا عکس فرستاده بود و زیرش نوشته بود:

«اینو میشناسی؟»

یه کم طول کشید تا عکسا باز شه ولی به محض باز شدنش عین جن زده ها بلند شدم و رو تخت نشستم.. انقدری که سر علی هم با بهت و حیرت به سمتم چرخید..

- چته؟

جوابی براش نداشتم چون همه حواسم محو اون دوتا عکسی بود که با هیچ فکری نمیتونم درک کنم که چرا اینجوری شده..

عکس ستاره بود.. یکیش از فاصله دور که نشون میداد به صندلی بسته شده.. یکیشم با زاویه بسته که دهنش با چسپ پهن بسته شده بود و از بینیش داشت خون میومد.. نگاه وحشت زده و در عین حال خشمگینشم احتمالاً به سمت کیانوش بود که موهایش و از پشت نگه داشته بود تا سرش و بگیره بالا..

اعصابم خورد شد و فکم از عصبانیت بهم فشرده شد.. اون الدنگ عوضی تو خونه من چه غلطی میکرد و با چه اجازه ای این بلا رو سر ستاره آورده بود؟ کلید خونه رو خودم بهش داده بودم چون کارای من مثل همین الان که اینجا بودم حساب کتاب نداشت و بعضی وقتا برای برداشتن بعضی مدارکم میرفت خونه.. ولی الان.. تو این شرایط.. با حضور ستاره این رفتن غیر منتظره اش داشت منو به مرز انفجار میرسوند.

– بله؟

با صدای نسبتاً بلندم علی از رو تختش بلند شد و او مد سمتم..

- چي شده دامون؟

سری به نشونه هیچی بالا انداختم که کیانوش گفت:

- می شناسیش؟

- تو جواب سوال منو دادی؟؟ میگویم چه غلطی می کنی اونجا؟

اونم مثل من داد زد:

- من دو روز پیش بهت گفتم یه عکس از مجوز بهداشت برام بفرست که به اون یارو نشون بدم.. فردا می خواستم نشونش بدم تو هم که یهو بلند شدی رفتی شیراز.. چه غلطی باید میکردم؟ اومدم خودم عکس بگیرم ببرم که این دختره بهم حمله کرد..

با یاد اون عکسا و وضعیتی که ستاره توش گیر کرده بود دستی رو صورتم کشیدم و غریدم:

- همین الان باز می کنی دست و پاش و بعدم اون عکس کوفتی و میگیری و میری.. شنیدی چی گفتم کیانوش؟ یک ثانیه اضافه تر نمیخوام بمونی.. کاری نکن شبونه راه بیفتم پیام اونجاها!

- هه! نكنه جدی جدی دوست دختر ته كه انقدر براش آتیشی شدي؟

صورتی از شدت عصبانیت در حال انفجار بود..

- آره دوست دخترمه حرفیه؟

- شرمنده ديگه نمى دونستم اول بايد به همه دور و بريام نشونش بدم اگه مورد تاييد واقع شد ببرمش خونه ام.. زدى دختره و لت و پار كردى دو قورت و نيمه اتم باقى.....؟ همين الان كارى كه بهت گفتم ميكنيا.. وگرنه اون روى منو كه تاحالا نديدى ميپيلى..

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه گوشتی و قطع کردم و نشستم رو تخت.. سر پر نبضم و تو دستام گرفتم و سعی کردم با نفس های عمیقم این حالت های آشنا و منزجر کننده ام و از خودم دور کنم که یه لیوان آب جلوی صورتم اومد..

سرم و بلند کردم و زل زدم به علی..

- بگیر بخور.. کبود شدی! ببین می تونی سر هیچ و پوچ وسط این شهر غریب یه بلایی سر خودت بیاری که تهش فقط پشیمونی و کاسه چه کنم چه کنم واسه ات بمونه!

دست لرزونم و بلند کردم.. لیوان و ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم.. معمولاً کم پیش میومد که عصبانی بشم.. تمام تلاشم در طول روز این بود که اعصابم و آروم نگه دارم.. چون عصبانی شدن من فقط تا وقتی شروع میشد دست خودم بود و دیگه هیچ کنترلی رو شدت گرفتن و تموم شدنش نداشتم..

واسه همین همیشه خودم و آروم نگه میداشتم که به اون بدترین و عذاب آور ترین حالت ممکن نرسم. حالتی که پنج شیش ساله باهامه و من هیچ وقت دلم نمیخواد جایی که نباید.. دوباره خودش و نشون بده و به قول علی.. وسط این شهر اونم وقتی با عوامل فیلم همراه بودیم.. بدترین جای ممکن بود.

- چي شد دامون؟ چي مي گفـت کيـانـوش؟

با دو انگشت چشمم و ماساژ دادم.. چه مسافرتی نحسی شد اینبار.. کاش میشد همین امشب برمی گشتم..

- بلند شده رفته خونه ام.. ستاره رو دیده نمی دونم چه فکر و خیالی به سرش زده.. برداشته دختره رو بسته به صندلی بعد عکسش و فرستاده واسه من که اینو می شناسی؟

دوباره گوشیم و برداشتم و عکس ستاره رو باز کردم و گرفتم جلوی صورت علی..

- ببین وحشی بیشعور چیکار کرده باهاش!

علی نگاه پر از اخمش و از صفحه گوشیم گرفت و زل زد به من..

- این کیانوش چشه؟ چی تو سرش می گذره که این کارا رو می کنه؟ تجاوز میکرد بهش احتمال سالم بودن عقلش بیشتر بود تا این کارا!

- واسه اینکه متوهمه.. از صبح تا شب میشینه به این فکر میکنه که کی داره زیرآبمون و میزنه و کی داره برامون پاپوش درست میکنه واسه کله پا شدنمون.. دیگه روانیم کرده با این کاراش..

علی سری به تاسف تگون داد و همونطور که میرفت سمت تختش گفت:

- با اینکه از اول موافق نبودم با ننگه داشتن اون دختره تو خونه ات.. ولی دیگه نباید بذاری کلید خونه ات و همه داشته باشن که راحت واسه خودشون برن و بیان. مسئولیتش با توه.. هرچند که تو این چیزا سرت نمیشه!

با کلافگی رو تخت دراز کشیدم و غریدم:

- دهنتم و ببند علی تا حرص کیانوشم سر تو خالی نکردم.

علی دیگه حرفی نزد و من یه بار دیگه عکسای ستاره رو باز کردم.. اینبار با دیدن نگاه پر از حرصش بی اختیار لبخند رو لبم نشست.. تو بدترین شرایطم مثل یه توله شیر بود و حتی به شکل نمایی هم که شده خودش و به مظلومیت نمیزد.. کیانوش گفت بهش حمله کرده.. چقدر دیدن اون صحنه میتونست جذاب باشه..

ولی جدا از اینا.. از ته دل ناراحت بودم که همچین اتفاقی افتاد.. اونم وقتی دیشب که فهمید دارم میرم ترس تو نگاهش نشست و نگران امن بودن خونه شد! چقدر بیخود خیالش و راحت کردم و الان با این اتفاق گند زده شد به همه حرفام.. کاش بفهمه من ربطی به این قضیه نداشتم و بیخودی دوباره شمشیرش و برام از رو نبنده!

xxxxxx

بعد از شستن صورت و بینیم از دستشویی بیرون اومدم که دیدم یارو هنوز تو خونه اس.. جلوی آینه حال وایستاده بود و یقه لباسش و داده بود پایین و داشت شونه اش و نگاه میکرد..

نگاه منم به سمت شونه اش کشیده شد و با دیدن کبودی نسبت بزرگ روش دلم حسابی خنک شد.. حقش بود.. مرتیکه الدنگ دوزاری! به دامون که زنگ زد قیافه اش شد کپ کسایی که ترجیح میدادن تو آفتابه پیسی بخورن ولی اینجوری ضایع نشن.. با اینکه همچنان نگاهش بدون ذره ای پشیمونی طلبکارانه و حق به جانب بود. هرچند که از این آقا زاده ها بیشتر از این انتظار نمیره!

منو که دید یقه لباسش و صاف کرد و چرخید سمتم.. با همون اخمای درهمش گفت:

- میخواستم به خاطر کارم معذرت خواهی کنم.. ولی الان میبینم آسیبی که تو به من زدی بیشتره!  
- پس چی؟ خیال کردی عینهو آدمای چپر چلاق وایمیستم بر و بر نگات کنم؟ اونم وقتی مثل دزد یواشکی اومدی تو خونه؟

به سرتاپاش اشاره کرد و گفت:

- به من میاد دزد باشم؟

منم مثل خودش با اشاره به خودم گفتم:

- لابد به من میاد! اینم جزو فوت و فن کاریمه که هر جا میرم اول لباسام و میکنم یه پیژامه پام میکنم که راحت بتونم دار و ندار مردم و کش برم..

نگاهش تازه به سمت لباسای تنم کشید شد و انگار یه کم کوتاه اومد..

- اون لحظه همچین چیزی به فکرم نرسید! فقط داشتم به این فکر میکردم محاله که انتخاب دامون باشی.. پس واسه یه چیز دیگه اینجایی!

روم و گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه تا از نگاهم پی به غوغای درونم نبره.. وقتی اینجوری میزد به هدف بی اختیار دست و پام و گم میکردم..

- حالا که فهمیدی اشتب کردی.. به سلامت!

یخچال و باز کردم و بی هدف دنبال یه چیزی گشتم تا مجبور نباشم بهش نگاه کنم که حس کردم نزدیک شد..

- اگه.. اگه مشکلی هست.. ببرمت درمونگاه!

در یخچال و بستم و چرخیدم سمتش.

- شما خودت درمونگاه لازم تر از منی.. زودتر برو تا تلف نشدی..

سری به تایید تکون داد و گفت:

- اینم حرفیه.. پس من رفتم.. خداافظ!

راهش و کشید رفت و بازم یه معذرت خواهی نکرد.. مردک پرروی هویج! چی این بچه پولدارا رو این ریختی میکنه که به همه از بالا نگاه میکنن؟ خدا میدونه!

برگشتم تو اتاقم که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.. دامون بود! اول خواستم بی محلی کنم و جواب نددم.. ولی یه لحظه به خودم گفتم:

«خر نشو ستاره.. مگه چند بار تو زندگیت پیش میاد که یه بازیگر معروف این ساعت بهت زنگ بزنه؟ تازه اون بدبختم که کلی داد و بیداد کرد سر یارو.. صداش و که شنیدی؟ کف دستش و بو نکرده بود که این آدم یهو عین اجل معلق وسط خونه ظاهر میشه..»

تردیدم و کنار گذاشتم همونطور که مینشستم لبه تخت جواب دادم:

- بله؟

- خوبی؟

- باید بد باشم؟

- نمیدونم..

مکشی کرد و گفت:

- کیانوش رفت؟

- اگه منظورت همون یارو کلنگه اس.. آره رفت!

صدای نفس عمیقی که کشید به گوشم خورد و بعد با لحنی عصبی گفت:

- تو کجا بودی وقتی اومد؟

- تو اتاق!

- خب واسه چی از اتاق رفتی بیرون؟ اون کارش و میکرد میرفت دیگه.. کلاً خوشت میاد واسه خودت دردرس درست کنیا..



- تقصیر منه که خیال کردم دزد زده به خونه ات رفتم جلو تا چیزی از مال و اموالت کم نشه..  
میدونستم انقدر گربه صفتی عمراً یه قدمم برمیداشتم و خودم و درگیر میکردم با اون سگ آقای پتیول!  
- بیخودی منت نذار من که گفتم خونه من و دزد نمیزنه.

دیگه چیزی نگفتم و خواستم بدون حرف قطع کنم که پرسید:

- حالا چیزیت که نشد؟ بلا ملایی سرت نیاورد؟ هرچند.. به نظرم این سوال و باید از کیانوش بپرسم.  
- آره از اون بپرس.. چون من دیگه عادت کرده سر و کله زدن با شما جماعت خر دست و بی مغز که فقط نوک دماغ خودتون و میبینید و بس.. زندگی بقیه هم حواله میدید به تخم چپ اسب فتحعلیشاه.  
صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- خب از چرت و پرت گفتنات که همیشه به راهه معلومه که حالت خوبه.. من دیگه برم. کاری نداری؟  
- از اولم نداشتم!

- میدونستی تو اولین نفری هستی که هرچی دلت میخواد بارم میکنی و هنوز دندونات سالمه؟

- هه! پشت تلفن همه آرنولد شدن و بلندن عمو..

- به وقتش حضوری هم نشونت میدم.. به وقتش!

لحن پر از تهدیدش ترس به جونم انداخت و دیگه حرفی به زبونم نیومد که بازم با همون لحن گفت:

- از این روزایی که نیستم نهایت استفاده رو ببر واسه یه خواب راحت.. چون اگه باهام همکاری نکنی و بخوای جفتک بندازی.. خیلی بهت سخت میگذره.. شب بخیر!

تماس و قطع کرد و من بازم هیچ حرفی پیدا نکردم تا در جوابش بگم.. نباید اینجوری میشد ولی انگار حقیقت داشت.. این موضوع نقطه ضعفم شده بود و حتی فکر کردن بهش عصبیم میکرد..

دختر نبودم و قبلاً رابطه داشتم درست.. ولی از اون یه دونه رابطه ای که چیزی جز درد نصیبم نکرد.. هفت سال میگذره.. چه جوری میتونم خودم و قانع کنم که اون اشتباه و بازم مرتکب شدم.. اونم با آدمی که تو همین چند روز فهمیدم دخترا براش حکم دستمال کاغذی رو دارن که بعد از یکی دو بار استفاده دور انداختی میشن!

با اینکه اینبار قرار بود صیغه این یارو بشم و حداقل کار خلاف شرعی صورت نمیگرفت.. ولی بازم راحت کنار اومدن باهاش از توان من یکی خارج بود.

✱

نگاهی دوباره به خودم توی آینه انداختم و وقتی مطمئن شدم همه چیز درستیه رفتم بیرون.. امروز دیگه طاقت نیاوردم که بشینم تو خونه.. وقتی موقعیتش بود میخواستم ازش استفاده کنم.

از صبح در حال کلنجار رفتن بودم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که بلند شم حاضر شم و برم به مامانم سر بزنم.. اوضاع صورتم دیگه بد نبود.. بادکردگی هاش کامل از بین رفته بود و فقط چند جاش لک مونده بود که اونم با یه کم لوازم آرایشی که سر راه میخواستم بخرم درست میشد.

با حرف دیشب دامون.. فهمیدم هرچقدرم بخوام به این قضیه فکر نکنم نمیشه.. دیگه باید قبول میکردم زندگی من بعد از اومدن جواب اون آزمایش دگرگون میشد و ممکن بود تا مدت ها نتونم پام و از خونه بیرون بذارم.. برای همین بهترین موقعیت همین امروز بود.. حتی اگه مامانم همچنان بخواد به رفتاراش ادامه بده و من و لایق نیم نگاه خودشم ندونه..

بعد از خریدن سه چهار تا قلم لوازم آرایشی که در نهایت تعجب کلی پول بالاش دادم.. رفتم تو سرویس بهداشتی یه پارک و با همه مهارت کمی که تو این زمینه داشتم.. جوری که خیلی به چشم نیاد و فقط لک های روی صورتم و بپوشه ازشون استفاده کردم.

خیالم که از بابت پوشونده شدن آثار اون شب نحس و مسخره راحت شد.. راه افتادم سمت خونه امون با اینکه میدونستم مامانم ممکن بود حتی به صورتم نگاهم نکنه که متوجه چیزی بشه.. ولی خب.. برای دلخوشی خودمم که شده خوب بود..

✱

آخرین قاشق از قیমে بادمجونی که مزه اش شیرین تر از عسل بود برام و با حسرت تموم شدنش خوردم و رو به مامانم که اونور اتاق نشسته بود و تا نگاه منو دید سریع سرش و انداخت پایین گفتم:

- دستت درد نکنه همابانو!

اون موقع ها که هنوز انقدر در نظرش منفور نشده بودم و به قول خودش ستاره اش بودم اینجوری صداش میکردم و کلی ذوق میکرد..

بابام به شوخی اخم میکرد و میگفت از مامان گفتن خسته شدی؟ ولی مامانم بلافاصله ازم طرفداری میکرد و میگفت اشکال نداره بذار بگه من خوشم میاد!

بشقاب و پیاله سالادم و جمع کردم و سفره رو هم تا کردم و خواستم بلند شم که خودش اومد از دستم گرفت.. به امید گرفتن جواب یه بار دیگه گفتم:

- دستت درد نکنه..

روش و گرفت و من فقط «شین» نوش جان و شنیدم و همونم برام کافی بود. در حقیقت برخورد مامانم چیزی بیشتر از انتظارم بود.. همین وعده غذایی که نه شام بود و نه ناهار و فقط وقتی فهمید ناهار نخوردم بساطش و پهن کرد به قدر دنیا برام می ارزید.

دوباره که اومد تو هال پرسیدم:

- سعید چطوره؟

- خوبه.. دیشب زنگ زده بود!

سرم و انداختم پایین و با تردید گفتم:

- گفתי بهش؟

با سکوتش سرم و بلند کردم و دیدم جوری نگاهم میکنه که یعنی خودت چی فکر میکنی.. دیگه چیزی نگفتم تا اینکه این دفعه خودش به حرف اومد:

- پسرِ عمو جهان.. دوست بابات و یادته؟

به صورت نمایشی فکر کردم و گفتم:

- ساسان؟ آره.. خب؟

- چند روز پیش اومده بود اینجا..

- چیکار داشت؟

- میگفت اونی که پول بابات و جهان و بالا کشیده.. یه مقدار از پول و پس داده.. آورد داد به من..

لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

- جون من؟ چقدری هست؟ واسه عملت کافیه؟

سری به تایید تکون داد و من خیالم راحت شد از اینکه مامانم اون پول و واسه عملش گذاشته و نمیخواه با از خود گذشتگی بزنه به هزار و یک زخم دیگه زندگیمون.

- از کجا میخوای کلیه جور کنی؟

- داییت گفت خودش تا آخر ماه دیگه یکی و پیدا میکنه و میبردتش واسه معاینه و آزمایش.. بعدشم یه وقت میگیره واسه عمل..

میدونستم جوابم منفیه.. با این حال گفتم:

- میخوای پیام واسه عملت؟

نیم نگاهی بهم انداخت و سرش و انداخت پایین..

- سعید میاد..

لبخند تلخی رو لبم نشست.. این یعنی تا وقتی پسرم هست دیگه به تو احتیاجی ندارم و لازم نیست  
برام چایی شیرین بشی و خون به دل بچه ام کنی با حضورت!

- به خاله و داییتم سپردم.. حرفی از اومدن تو بهش نزن..

دلم میخواست بگم آخه تا کی مادر من؟ من که تا آخر عمر نمیتونم خودم و قایم کنم ازش.. ولی باز  
زبون به دهن گرفتم.. خودمم راضی تر بودم که تا قبل از عمل مامانم سعید چیزی از برگشتنم نفهمه..  
تا حداقل استرس مامانم بیشتر نشه.. چیزی بود که باید باهاش کنار میومدم و راه چاره ای هم نداشت!  
با نگاهی به ساعت و یه حساب سرانگشتی فهمیدم اگه همین الان حرکت کنم شاید دو ساعت دیگه  
برسم خونه دامون.. واسه همین با بی میل و پشیمونی از اینکه چرا زودتر نیومدم تا یه کم بیشتر پیش  
مامانم بمونم بلند شدم که مامانم پرسید:

- کجا؟

- برم دیگه.. تا شب نشده باید اونجا باشم..

- ستاره؟

برگشته بودم برم که با صدای پر از نگرانی مامانم همه تنم به نبض افتاد.. از ذوق و خوشحالی.. چرخیدم  
سمتش و با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود گفتم:

- جونم مامان؟

نمیدونم درست میدیدم یا نه.. ولی نگاهش دیگه اون خشم و نفرت روزای اول آزادییم و نداشت.. هنوز دلخور بود و این و کاملاً حس میکردم.. انگار سخت بود براش فراموش کردن اون سال ها و غذایی که به واسطه من هم به خودش هم به برادرم وارد شده.. ولی خب.. از اینیکی بچه اشم نمیتونست به راحتی بگذره..

- کارت سخته؟ اذیت میشی؟

تو دلم گفتم:

«نه! فقط باید یه کوچولو از خودم و نجابت و پاکیم بگذرم..»

- نه خیلی راحت.. فقط تایم کاریش زیاده و گرنه که کار شاقی نیست!

- پولش چی؟ ارزش داره؟

«آره.. ارزش داره.. همینکه تونستم باهاش دل مادرم و شاد کنم و تنش و سالم نگه دارم برام یه دنیا می ارزه.. دیگه بقیه اش مهم نیست..»

- واسه من که تازه شروع کردم بد نیست.. حالا یه کم راه بیفتم بیشترم میدن..

- قول میدی.. دیگه.. دیگه سمت خلاف نری و خودت و تو دردسر نندازی؟

«کاش میشد قول بدم مامانم کاش میشد.. ولی نمیشه.. شاید اصل کار یعنی کله پا کردن کار و کاسبی خلاف اون آدم ثوابم باشه.. ولی همین نقشه ای که باهاش پام به خونه اش باز شده و رابطه ای که قراره به زودی زود شکل بگیره.. واسه امثال تو ته خلافت و صد در صد دردسر داره..»

- آره قول میدم..

- مواظب خودت باش.. یه کم که.. اوضاع رو به راه شد و .. داداشت از خر شیطون پایین اومد.. راضیش میکنم برگردی پیش خودمون.. همینجا یه کار خوب پیدا کنی..

«اگه تا اون موقع.. جون و توانی تو تنم بود و انگیزه ای برای زندگی داشتم.. با کله میام..»

- باشه.. فعلاً برم تا دیر نشده.. هوای خودت و داشته باش.. خدافظ..

رفتم بیرون تا بیشتر از این پیش خودم و مادرم شرمنده نشم بابت کاری که شاید یکی از گره های زندگیمون و باز کرد.. ولی اگه کسی چیزی ازش میفهمید.. گره ای صد برابر بدتر و بزرگتر از این به زندگیمون میفتاد که دیگه با هیچ چنگ و دندونی باز نمیشد.

از در خونه که زدم بیرون سوز سرمایی به تنم خورد که باعث شد سریع زیپ سویی شرت جدیدی که دامون واسه ام خریده بود و بکشم بالا.. هوا ابری بود و گه گاهی قطره های ریز بارون میخورد تو سر و صورتم و حال نسبتاً خراب اون لحظه ام که ناشی از دروغای ریز و درشتم بود و بدتر میکرد..

از سر کوچه تا ایستگاه مترو راهی نبود و تصمیم گرفتم پیاده برم.. سرعت قدم هام و بیشتر کردم که یهو بعد از چند تا کوچه ای که رد کردم متوجه شدم یکی داره دنبالم میاد..

نه سرعتم و کم کردم.. نه به عقب برگشتم تا متوجه بشه.. فقط یه حسی بود که نمیدونستم چقدرش درسته چقدرش غلط.. آخه واسه چی یکی باید دنبالم راه بیفته؟

تو راه برای مطمئن شدن.. جلوی ویتترین یکی دوتا مغازه وایستادم که دیدم آره.. جدی جدی این یارو که بهش میخورد مرد نسبتاً جوونی باشه هدفش من بودم. چون همزمان با توقف من وایمیستاد.

اصلاً کنجکاو نشدم که ببینم چیکارم داره یا اینکه برم سمتش و مستقیماً با خودش حرف بزنم.. چون فقط به نظرم یه مزاحم سمج و بیکار میومد که قصدی جز تفریح و سرگرمی خودش نداره..

ولی یه فکر مودی و عصبی کننده.. داشت این موضوع رو ربطش میداد به این اتفاقات اخیر و تصمیماتی که تو زندگیم گرفتیم. به شمس الدینی و آدمای اون ویلا و شاید حتی دامون. یا اصلاً شاید دزد بود و منتظر فرصت و جای خلوت تا کیفم و بزنه و در بره.. هرچی بود باید از چنگش فرار میکردم.

نزدیکای مترو که رسیدم دیگه فرضیه مزاحمت ساده باطل شد.. چون هرچقدرم یه آدم بیکار باشه تا اینجا باید یه خودی نشون بده و هدفش و بگه.. اگه دید طرفش اصلاً این کاره نیست بره رد کارش.. ولی این آدم انگار میخواست درست تا مقصدم دنبالم بیاد و من تحت هیچ شرایطی اینو نمیخواستم.

از پله های مترو که میرفتم پایین از ذهنم گذشت که اینجا بهترین مکان برای دور زدن و پیچوندنش.. فقط باید یه کم حواسم و جمع کنم..

تو مترو به جای اینکه مسیر نزدیک به خونه دامون و انتخاب کنم.. درست تو مسیر برعکسش و تو قسمت بانوان سوار شدم و از زیر چشم حواسم به اون یارو بود که همزمان با من سوار شد.

از شانس گندم.. تو این قطار قسمت بانوان کاملاً به جایی که اون آدم وایستاده بود و من هنوز نمیتونستم چهره اش و تشخیص بدم دید داشت و خیلی راحت میتونست بفهمه کی و کجا پیاده میشم.. واسه همین صبر کردم تا موقعیت مناسب برسه و وقتی قطار تو شلوغ ترین ایستگاه نگه داشت سریع پیاده شدم و از لا به لای جمعیت خودم و به پله ها رسوندم و خط مترو رو به سمت خونه دامون عوض کردم..

انقدر عجله داشتم برای دور شدن از اون ایستگاه که اصلاً برنمیگشتم پشت سرم و نگاه کنم که ببینم داره دنبال میاد یا نه.. فقط خدا خدا میکردم تو همون شلوغی گمم کرده باشه..

اینبار شانس باهام یار بود که قطار زود اومد و من تا سوار شدم از پنجره مترو با دقت زل زدم به ایستگاه رو به رویی که بالاخره یارو رو بین جمعیت از لباسی که تنش بود تشخیص دادم که داشت با نهایت گنجی و سردرگمی دنبال من میگشت..



با اینکه حالا رو به روش بودم و احتیاجی به دید زدن یواشکی نبود.. ولی بازم نمیتونستم قیافه اش و تشخیص بدم.. چون کلاه کشیش و تا چشماش کشیده بود پایین و زیپ پولیوری که تنش بود و انقدر بالا کشیده بود که به حالت یقه اسکی در اومده بود.. انگار اونم نمیخواست چهره اش و به من نشون بده.

دلم نیومد تو همون حال سردرگم ولش کنم و قبل از اینکه قطار راه بیفته جوری دست تکون دادم که متوجه شد و سرش به سمتم برگشت.. با ابروهای بالا رفته زل زدم به قیافه مات و مبهوت مونده اش و دوباره دستم و براش تکون دادم که قطار حرکت کرد و اون تا لحظه آخر داشت به من نگاه میکرد.

نفسم و با خیال راحت فوت کردم و برگشتم عقب.. کم تو زندگیمون بدبختی و مصیبت داشتیم حالا اینم نمیدونم از کجا سر راهم سبز شد.. با فکر اینکه نکنه از آدمای شمس الدینی باشه سریع گوشیم و درآوردم و یه اس ام اس برای ساسان فرستادم:

«شمس الدینی واسه من بپا گذاشته که حواسش بهم باشه؟»

خیلی طول نکشید که جواب داد:

«نه.. چطور؟»

«اومدم به مامانم سر بزنم.. یه یارو تا خود مترو دنبالم اومد.. به زور پیچوندمش..»

«مطمئن باش اگه آدمای شمس الدینی باشن اصلاً نمیفهمی که دنبالتن.. انقدر تابلو بازی درنمیارن.. حتماً خاطرخواهت شده که دنبالت اومده..»

«باز تو خاک انداز بازیت گل کرد خلال دندون؟ حتماً باید یه حرفی بشنوی که لالمونی بگیری و مدفوع گنده تر از دهنت تناول نکنی..»

چند تا شکلک خنده فرستاد و نوشت:

«جون تو از این تیکه های با نمک تو نشنوم روزم شب نمیشه..!»

دیگه جوابش و ندادم و گوشیم و برگردوندم تو کیفم.. یکی دیگه از احتمالاتم که همین شمس الدینی بود هم غلط از آب در اومد.. فقط می موند دامون.. یعنی ممکن بود یارو از طرف دامون مامور شده باشه که بیاد و جیک و پوک زندگی منو بکشه بیرون؟ اگه اینجوری باشه که کلاهم پس معرکه اس.. چون شک ندارم میدونست از کدوم کوچه و کدوم خونه در اومدم و تا شب نشده میبرد میذاشتش کف دست دامون. خدا خودش به خیر بگذرونه.

✱

در و باز کردم و رفتم تو.. ولی هنوز یه قدمم برنداشته بودم که چراغای روشن خونه متعجبم کرد.. بعد از ظهر که داشتم میرفتم هوا روشن بود و هیچ احتیاجی به روشن کردن چراغ نبود.. پس الان واسه چی...

هنوز فکرم کامل تو سرم شکل نگرفته بود که صدای قدم های کسی رو شنیدم و با ترس به سمتش برگشتم که دیدم دامون با چشمایی ریز شده داره از راهروی اتاق من میاد بیرون..

عجیب ترین و شاید ترسناک ترین چیزی که میتونست اون لحظه قلبم و متوقف کنه.. کوله پشتی پر از وسایلم بود که داشت تو دستش حمل میشد و من واقعاً نمیدونستم چه توضیحی باید بهش بدم.

لغنتی به این حواس پرتم فرستادم که موقع رفتن از هولم قایمش نکرده بودم و گذاشتم همونجا رو تخت.. حالا به حرف ساسان ایمان آوردم و خدا رو شکر کردم که مدارکم توش نبود.

در و بستم و در حالیکه سعی میکردم خونسرد باشم با بیخیالی گفتم:

- رسیدن به خیر سلبریتی!

- در نظرت خیلی جالبه نه؟

- چی؟

کوله پشتیم و پرت کرد جلوی پام و با حرص گفت:

- سر کار گذاشتن من..

خم شده ام و کوله ام و از رو زمین برداشتم..

- چته تو؟ باز کی به اسب شاه گفته یابو داری دق و دلিশو سر من خالی میکنی؟

- گفتم بهت.. تنها آدمی که جرات دراز کردن پاش از گلیمش و داره و هنوز سالمه تویی! که اونم امشب ردیف میشه و باز کسی نمی مونه!

چپ چپی نگاهش کردم و خواستم برم سمت اتاق که با یه قدم عرضی سد راهم شد.. سرم و که بلند کردم دیدم با یه پوزخند گوشه لبش داره به جزء جزء صورتم نگاه میکنه..

- خوشگل کردی.. بیرون خبری بود؟

لعنت به من که اصلاً فکرشم نکردم ممکنه دامون امشب برگرده و گرنه بیشتر حواسم و جمع میکردم و قبل از اومدن آرایشم و پام میکردم.

- آره عروسی عمه ام بود منم ساقدوشش بودم.. چرا جفنگ میگی.. چه خبری باید باشه؟

- تو اون یکی دو روز اول که نمیشد به ریخت و قیافه ات نگاه کرد.. منتظر بودی من پام و بذارم بیرون که یه کم رنگ بمالی به سر و صورتت؟

- نمی مالیدم چون نداشتم.. حالا رفتم خریدم و مالیدم حرفیه؟

- با پولی که من بهت دادم؟

با ابرو به کوله توی دستم اشاره کرد و ادامه داد:

- یا پولی که معلوم نیست از چه طریقی به جیب زدی؟

ساعدم و گذاشتم تخت سینه اش تا از سر راهم کنار بزنمش..

- شر و ور نباف.. بکش کنار!

شونه هام و گرفت و منو دوباره رو به روی خودش قرار داد که محکم دستش و پس زدم و یه قدم رفتم عقب..

- چته دوباره وحشی بازیت گل کرده؟

- من نباید بگم چمه.. تو بگو! چی تو کله اته که داری منو بازی میدی؟

- چه بازی ای؟ چه کشکی؟ مرتیکه خواب نما شدی؟

- تو که گفתי هیچ کس و کاری و نداری.. دار و ندارت و فروختی و وسایلتم تو اون ویلا جا مونده.. پس این کوله رو از کجا آوردی؟

منم مثل خودش رفتم تو شکمش و با فکری که یه به سرم رسید توپیدم:

- معلومه که گفتم.. الانم میگم.. ولی مگه دوتا شورت و جوراب من به درد کسی میخوره که بفروشمش؟ یه سری خرت و پرتم و گذاشته بودم پیش یکی از بچه های کارواش حالا رفتم ازش گرفتم .. گفتم بی کس و کارم.. نگفتم دیگه هیچ ننه قمری تو این شهر نیست که بشناسمش!

- پس چرا نرفتی پیش همون آدمایی که میشناسی بمونی و اومدی خونه من؟

- واسه اینکه یارو خودش شب تو کارواش میکپه.. بقیه هم همه بدبختی خودشون و دارن با زبون و بی زبون بهم حالی کردن که دیگه سرخر اضافه نمیخوان.. ولی حالا میفهمم سر کردن تو کوچه و خیابون شرف داره به زندگی با تویی که هر روز و هر دقیقه میخوای یه انگ به پیشونی من بدبخت بچسبونی..

برگشتم برم که بازوم و گرفت و نگهم داشت... دیگه از اون حالت عصبانیتش کم شده بود و ته دلم خوشحال بودم چون حرفام و باور کرده بود انگار..

با لحن آروم تری گفت:

- اگه همون اول عین آدم همه چیزی و تعریف میکردی الآن من واسه هرچیزی بهت پيله نمیکردم.

- تو یه بار مثل آدم پرسیدی؟ همه اش یا به فکر گرم شدن تخت خوابتی یا داری متلک میندازی..

- تو هم که عین یه دختر مظلوم و بی دفاع فقط یه گوشه نشست و هیچ کاری نمیکنی نه؟ دِ آخه رو اعصابم رژه میری که قاطی میکنم دیگه.. انتظار داری بر و بر نگات کنم و هیچی نگم؟

- نه برو بر نگاه نکن ولی دست از راه به راه بهتون زدن و انگ چسبوندن به منم بردار..

دستش و از دور بازوم باز کردم و یه قدم دیگه به سمت در برداشتم که گفت:

- خيله خب.. قبول.. زود قضاوت کردم. بيا بگیر بشين انقدرم ناز نکن..

- من اهل ناز و دوز و قمیش اومدن نیستم خودتم خوب میدونی اینو.. ولی خوش ندارم دم یه دقیقه یکی تر بزنه به هیكلم و من لالمونی بگیرم .. اگه قراره به قول خودت مسالمت آمیز زندگی کنیم باید به من اعتماد کنی و زیپ دهنه و بکشی..

نمیدونم زود بود واسه به زبون آوردن همچین حرفی یا نه.. ولی دیگه گفتم و کاریش نمیشد کرد. میخواستم یه تیری تو تاریکی بزنم... ولی انگار دامون به این راحتی قصد کوتاه اومدن نداشت که گفت:

- من اصولاً آدمیم که سخت اعتماد میکنم.. پس انتظار نداشته باش به این زودی تو رو به چشم اعضای خانواده ام ببینم.. ولی.. ولی بابت کار دیشبت و هدفی که تو حمله به کیانوش داشتی.. یه کم نظرم بهت عوض شد.. سعی میکنم این رابطه تا جایی که ممکنه بدون تنش باشه به شرطی که تو هم

همکاری کنی و چیزی رو از من قایم نکنی که بعد وقتی خودم فهمید همچین فکر و خیالاتی به سرم بزنه.

پوووووف.. خدا رو شکر انگار داشت سر عقل میومد که زیاد پيله نکرد به اون کوله و وسایل توش.. ولی هنوز یه چیزی تو دلم سنگینی میکرد که نمیداشت خیالم راحت شه و اون رابطه ای بود که ازش حرف میزد..

- بیا بشین قهوه درست کردم..

با ابروهای بالا رفته مسیرم و به سمت مبای هال کج کردم.. چه مهربون شده بود یهو؟ هرچند که سلام گرگ بی طمع نیست.. ولی اینجوری خیلی قابل تحمل تر بود.

سوییشترتم و درآوردم و نشستم رو مبل.. مسئله دیگه ای که خیالم و راحت میکرد این بود که اون یارو از آدمای دامون نبود.. وگرنه حتما تا الان از خونه اش شوتم کرده بود بیرون.. چون دیگه این مسئله رو به راحتی دروغی که سر وسایلم سر هم کردم باور نمیکنه و میفهمه یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.. ولی خب.. اون یارو پس کی بود؟

با اومدن دامون رشته افکارم پاره شد و نگاهی بهش انداختم که با دوتا فنجون توی دستش اومد رو مبل کناری من نشست و یکیش و گذاشت رو به روم..

- بخور که قهوه های دامون مشتری فراوون داره!

نه.. این جدی جدی امشب یه چیزیش بود که انقدر داشت کبکش خروس میخوند.. وگرنه تو اون دو سه روز که از این کارا بلد نبود.

با تعریفی که از خودش کرد کنجکاو شدم و قهوه ام و برداشتم.. ولی هنوز یه قلپم کامل نخورده بودم که نصف زبونم از حلقم دراومد و حالت عوق زدن گرفتم..

- اه اه اه .. این دیگه زهرماریه؟

- قهوه هم نخوردی تا حالا؟

فنجون برگردوندم سر جاش و در حالیکه صورتم از تلخی اون قهوه بدمزه هنوز درهم بود گفتم:

- خورده بودم ولی انقدر سگ مزه نبود بابا..

- اونی که تو خوردی شیرکاکائو بوده بچه جون.. قهوه تلخش خوبه. اگه نمیتونی برو از تو یخچال شکر بیار بریز واسه خودت..

چپ چپی نگاه کرد و زیر لب ادامه داد :

- بد سلیقه..

کلاً بیخیال شکر و قهوه شدم و خیره به لبه میز به این فکر کردم که تو این هفت سال من چی خورده بودم که قهوه بخورم؟ همینکه یه چیز پیدا میشد تا شکممون و سیر کنه و تلف نشیم از گشنگی باید خدا رو شکر میکردیم.. غذاهایی که تا قبل از زندان رفتن حتی جلوی کفتر ها هم نمیریختم. ولی گاهی اوقات با ولع میخوردم..

نفس عمیقی کشیدم و خودم و انداختم بیرون از اون خاطرات عصبی کننده و عذاب آورد که با حس نگاه خیره دامون زل زدم بهش.. با پروگری به نگاهش ادامه داد که سرم و به دو طرف تگون دادم و گفتم:

- چیه؟ نشناختی هنوز؟

- عوض شدی!

- چی؟

- قیافه ات عوض شده.. با این یه ذره آرایش و بدون اون کبودی ها.. قابل تحمل تر شدی..

با انگشتش حین خاروندن گردنش ادامه داد:

- از حق نگذریم قیافه ات بدم نیست.. فکر میکردم معمولی تر از این حرفا باشی..

هرچقدر سعی کردم جلوی خودم و بگیرم که ته ته دلمم ذوق نکنم از این تعریف هایی که با نهایت بی تفاوتی به زبون میآورد باز نمیشد.. باز یه صدایی تو گوشم پخش میشد و این هفت سالی رو یادآوری میکرد که هیچکس نبود تا ازم یه تعریف خشک و خالی بکنه.. به جز زنایی که با بی شرمی و بی حیایی هر چرت و پرتی رو بارم میکردن و خودشون غش غش به حرفاشون میخندیدن و من چیزی جز چندش نصیبم نمیشد.

با اینکه میدونستم این حرفای دامونم تهش قراره به کجا برسه.. ولی خب.. دختر بودم و محتاج ذره ای توجه و دیده شدن.. خویش این بود که مثل شهریار تعریف های بیخود و الکی نمیکرد..

- البته اگه یه دستی تو این ابروهای پاچه بزیت ببری قیافه ات دخترونه تر میشه..

همه حسی که از تعریفش گرفته بودم پرید..

- واسه کی باید قیافه ام و دخترونه کنم؟

- واسه کی آرایش کردی؟ واسه همونم ابروهات و بردار..

- گوز چه ربطی به شقیقه داره؟ واسه کسی آرایش نکردم.. اینا رو مالیدم که جای کبودی ها رو بیوشونم و کسی نفهمه با خیریت خودم چه گندی زدم به زندگیم..

نگاهش هنوز میخ صورتم بود و من دیگه کم کم داشتم آماده میشدم که با لگد برم تو چشماش..

- امروزم رفته بودی پیش همون پسره؟



- آره..

- واسه چی؟

- ای بابا.. باز تو روت خندیدم نشستی رو کله ام؟ کی بهت گفته اجازه داری سرک بکشی تو زندگی من؟

- همین الان گفتم باید بهت اعتماد کنم.. وقتی ندونم کجا میری و واسه چی میری چه جوری باید اعتماد کنم؟

نفسم و با حرص فوت کردم.. این اعتمادم واسه ام شده بود یه معضل..

- گفت شاید اون یارو که بهم نارو زد و بتونه پیدا کنه.. چون مشتری اون کارواش خراب شده بود..  
رفته بودم ببینم خبری ازش شده یا نه!

- حالا شده یا نه؟

- نه خبر مرگش و برام بیارن!

- حالا واسه چی ازش پول گرفتی؟ من که بهت پول داده بودم!

دیگه داشتم کلافه میشدم از این سوالایی که جواب همه اش دروغ بود.. دروغی که ممکن بود یه زمانی  
لو بره و من واسه تک تکشون جواب پس بدم..

- از اون پول نگرفتم.. حقوق این ماهم بود که نصفه رفته بودم.. سوالات ته کشید بازرس ژاور؟ میخوام  
پاشم برم لباسام و بکنم از تنم..

حین سرکشیدن باقی قهوه اش ابروهاش و به نشونه نه بالا انداخت و خودش و یه کم رو مبل دو نفره  
ای که روش نشسته بود کنار کشید و گفت:

- بیا اینجا بشین!

نگاهی به فضای کم کنارش انداختم و دوباره خیره شدم تو صورتش..

- اینجوریه که جنبه نداریا.. باز خر ورت داشت و تا جواب سوالات و دادم فوری پسر خاله شدی؟

- بیا بشین کم حرف بزن.. کارت دارم..

- چه کاریه که از این فاصله نمیشه انجامش بدی؟

اینبار دیگه جوابم و نداد و خودش وارد عمل شد.. یه کم نیم خیز شد و میچ دستم و گرفت و منو کشید سمتش خودش و نشوند رو مبل..

- قرارمون چی بود؟

با بهت زل زدم بهش.. از این حرکت و حرفش بوی خوبی به مشامم نمیرسید..

- چی بود؟

- موندنت تو این خونه و سرپناه داشتن.. در ازای رابطه امون.

آب دهنم و قورت دادم.. چقدر سخت شده بود حرف زدن برام..

- خب؟

- از امشب شروع میشه..

سرم و جوری به سمتش برگردوندم که گردنم تیر کشید.. از امشب؟ درسته تو این دو سه روز داشتم خودم و آماده میکردم.. ولی دیگه فکرشم نمیکردم به این زودی بره سراغ اصل قضیه.. پس علت این مهربون شدن یهویش همین بود.. داشت زمینه سازی میکرد.

استرسی که تو یه لحظه به جونم افتاد.. صدام و لرزون کرد و این اصلاً باب میل نبود..

- مگه.. مگه نگفتی جواب آزمایش...

- جواب آزمایش امروز صبح حاضر شده.. در نهایت تعجب سالم سالمی.. پس دیگه مشکلی نیست..  
کاش میتونستم خدا رو شکر کنم بابت سالم بودن تنم.. ولی شاید این جزو معدود دفعات از زندگی هر  
کسی باشه که دلش میخواست سالم نباشه..

- حاضری؟

یه کم خودم و ازش فاصله دادم که متوجه کوبش بی امان قلبم نباشه..

- واسه چی؟

- صیغه رو بخونم..

- خ.. خودت میخوای بخونی؟

- آره!

تعجبی نداشت.. انقدر موردای مختلف تو زندگیش اومدن و رفتن که کار کشته شده.. معلوم نبود به  
سر اونا چی اومده بود.. من که دیگه امیدی به آینده ام نداشتم..

با اینکه رابطه داشتن به صورت شرعی برام یه کم.. فقط یه کم قابل تحمل تر بود.. ولی هدف دامون از  
این کار کنجکاوم کرد که پرسیدم:

- اصلاً.. اصلاً این کارت واسه چیه؟ اگه میخوای انگ روابط نامشروع بهت نچسبه که بدون صیغه نامه  
کسی حرفت و باور نمیکنه.. سر خودت و داری شیر می مالی؟

گوشیش و از جیبش درآورد و جلوی صورتم تکون داد..

- با این باور میکنم عزیزم.. چاره اش یه فیلم گرفتن ساده اس.. وقتی ببینم همه شرعیات و انجام دادیم و چیزی رو از قلم ننداختیم همه زبونش بریده میشه!

دامون مشغول تنظیم کردن گوشیش روی میز واسه فیلم گرفتن بود و من تو دل و ذهن خودم عزا گرفته بودم.. که بعدش چی میشه؟ خوندن صیغه که کاری نداشت.. شاید حتی خدا هم راضی تر بود.. ولی بعدش چی؟ مگه همه مشکلات من واسه درک نکردن این مسئله صیغه بود؟

پس روح و روانم چی که هیچ وقت قرار نبود محرم این آدم بشه؟ من حق زندگی نداشتم؟ حق انتخاب شریک زندگیم و نداشتم؟ حق عشق و دوست داشتن.. از نوع واقعیش و نداشتم؟ به همین راحتی با خوندن و شنیدن چند تا جمله باید قبول میکردم این رابطه ای رو که از پایبست ویران بود؟

خوندن صیغه 3 ماهه توسط دامون و قبول کردنش توسط من انقدر سریع اتفاق افتاد که دیگه نتونستم بهش فکر کنم.. دامون حتی برام 5 تا سکه به عنوان مهریه هم تعیین کرده بود و این یعنی خیلی معتقد بود که این مراسم دقیق و درست پیش بره که بعداً مشکلی پیش نیاد..

- میخوام شام سفارش بدم.. چی میخوری؟

با صدای دامون از هیروتی که توش گیر کرده بودم و عین گردباد هی داشت من و بیشتر تو خودش حل میکرد بیرون اومدم و با گیجی و حواس پرتی زمزمه کردم:

- هیچی!

- هیچی چیه؟ یه چیز بگو دیگه..

حقیقتاً خوردن دستپخت مامانم انقدر بهم چسبیده بود که دیگه اشتهايي برای غذا نداشتم و از طرفی تو این شرایط چیزی از گلوم پایین نمیرفت.. من چند دقیقه پیش همسر شرعی این مردی شدم که شاید قبل از من چندین و چند زن شرعی و غیر شرعی دیگه داشت.. ای خدا من اسیر کی شده بودم؟

از جام بلند شدم و تند گفتم:

- میل ندارم.. میرم یه کم بخوابم..

نمیدونم با چه امیدی اینو گفتم و با چه امیدی انتظار داشتم دامون بهم احترام بذاره و بگه برو عزیزم..  
چون واقعیت چیز غیر از انتظارات من بود..

دامون دستم و محکم نگه داشت و دوباره کشید سمت خودش که اینبار پرت شدم رو مبل.. با یه دست  
دو طرف صورتم و نگه داشت و صورت خودش و بهم نزدیک کرد..

- مسخره بازیات و شروع نکن.. من خوشم نیامد هر دفعه قول و قرارمون و بهت یاد آوری کنم.. تو  
دیگه تو اون اتاق نمیخوابی.. مگه اینکه خودم ازت بخوام.. حالیت شد؟

به زور دستش و پس زدم و دوباره بلند شدم..

- قراره همه چی از همین اول بسم الله زوری باشه؟

اونم بلند شد و رو به روم وایستاد..

- زوری در کار نیست این صد دفعه.. هزار بار وقت فکر کردن و تصمیم گرفتن داشتی و هر بار همین  
راهی که پیش روت گذاشتم و انتخاب کردی که الان اینجا.. پس دیگه زر مفت نزن. این سه روز  
آزمایش و مسافرت منم بهترین موقعیت بود که با خودت هرجور که عشقت کشید کنار بیای.. پس  
دیگه ناز و ادای تنگا رو بذار کنار که این یه قلم اصلاً بهت نمیاد..

حرف حساب که جواب نداشت... داشت؟ چی باید میگفتم؟ چی باید میگفتم که بی خیال این یه قلم  
بشه و باز منو تو خونه اش نگه داره؟ چی باید میگفتم که با شمس الدینی طرف نشم؟

دستش که رو دکمه های مانتوم نشست هراسون خودم و کشیدم عقب..

- چی کار میکنی؟

برعکس من کاملاً خونسرد و عادی بود..

- منم زیاد گشنه ام نیست.. حالا که خوابت میاد میخوام زودتر شروع کنم که زودترم تموم شه..

ای خدا پس اینهمه تلقین کردنا که هیچی نمیشه و تو اول و آخر مجبوری این کار و بکنی چی شد؟ چرا هیچ کدوم الان به کمکم نمیومدن تا یه کم از اضطراب وجودم و کم کنن و این تپش های قلبم و آرام تر کنن.

دو سه تا از دکمه ها رو باز کرد و من هیچی نگفتم.. به امید اینکه این حس مزخرف لعنتی از سرم بیرون بره.. ولی نرفت.. همه خاطرات تلخی که با اون بیشرف داشتم.. جلوی چشمم رژه میرفت.. اون روزم خودش دکمه های مانتوم و باز کرد و منو برد سمت اتاقش.. الانم دوباره داره همون وضعیت تکرار میشه و من قادر به تجربه دوباره اون شرایط سخت نبودم..

تو یه حرکت محکم زدم تخت سینه دامون و عقب عقب رفتم.. میدیدم صورتش لحظه به لحظه قرمز تر میشه و دیگه از اون خونسردی خبری نیست.. ولی هیچ کدوم از اینا واسه پذیرفتن این مسئله کافی نبود..

نمیخواستم عجز و ناتوانیم و به زبون بیارم.. ولی انگار زبونم گوش به فرمان من نبود که گفت:

- نه.. نمیتونم.. من .. من آدمش نیستم.. بیخیال من شو!

- دیگه داری اون روی سگم و بالا میاریا.. کاری نکن همین اول کاری بزنم ناقصت کنم.. من به همه انقدر هشدار میدم دختره زبون نفهم.

- آخه بیشرف.. وجدان نداری؟ آدم نیستی؟ نمیفهمی وقتی کسی نمیخواه باهات باشه.. حق نداری طرفش بیای؟ آخه.. آخه مگه دختر کم اومده برات که صاف اومدی انگشت گذاشتی رو من بدبخت؟

- چرا نمیفهمی احمق نادون؟ اونی که این وسط نیاز داره من نیستم که به قول خودت دختر کم نیومده برام.. تویی که محتاج یه سرپناه و یه جای خوابی.. که چاره اش فقط همینه.. از اولم طی کردم.. تو هم قبول..

- من گه خوردم قبول کردم انقدر این خریدم و تو سرم نکوبون.. آقاجون من نمیخوام باهات بخوام.. حتی اگه شرعی باشه.. غلط کردم از سر بی جا مکانی پا دادم به پیشنهاد مزخرفت.. برو سراغ همون آویزونایی که واسه ات سینه جر میدن.. نه منی که چشم ندارم ببینمت.. همبستر شدن که دیگه جای خود..

به محض به زبون آوردن این حرف و شعله ور شدن آتیش چشماش پشیمون شدم.. ولی دیگه دیر شده بود انگار.. دامون با حرص و غضب چند قدم عقب رفت و کیف و کوله ام و از روی مبل برداشت و پرت کرد سمتم که محکم خورد تو شکمم و افتاد زمین..

- پس برش دار و گمشو برو بیرون از خونه من.. تقصیر تو نیستا.. تقصیر منه که دلم به حالت سوخت. از همون اول باید تو ویلا ولت میکردم که اون گله سگ های هار هست و نیستت و نابود کنن و مثل یه تیکه دستمال جرواجر شده پرت کنن یه گوشه و دیگه نتونی سرت و پیش کسی بلند کنی.. خوابیدن با من لیاقت میخواد.. که توی بی صفت نداری.. پس گمشو برو سراغ همونایی که لایق امثال تو ان..

نفهمیدم چرا.. نفهمیدم با چه فکر و منطقی.. دولا شدم و کوله ام و برداشتم.. شاید میخواستم یه بار دیگه غرور و عزت نفس خودم و حفظ کنم و با تمام وجودم برای نگه داشتنش بجنگم.. تا حداقل پیش خودم و پیش وجدانم شرمنده نباشم..

- معلومه که میرم.. بالاخره اون بیرون پیدا میشه آدمی که بدون منت و خواسته نابه جا به یکی لنگه من آواره و آس و پاس کمک کنه.. یکی که مثل تو فرصت طلب و بی وجدان نباشه.. انقدر مردونگی تو وجودش باشه که از بی کس و کاری یه دختر به نفع خودت سو استفاده نکنه..

- هه.. به همین خیال باش.. ریختن برات.. برو جمعشون کن.. فقط مواظب باش رودل نکنی..

چرخیدم سمت در و با دست لرزونم بازش کردم و قبل از اینکه با هزار و یک فکر مختلف دوباره اراده ام سست بشه و بمونم رفتم بیرون.

\*

بدون اینکه بفهمم کجا دارم میرم.. در حالیکه تمام بدنم به لرز افتاده بود از سرما و اضطراب یه لحظه هم سرعتم و کم نمیکردم و همچنان به راهم ادامه میدادم..

بارونی که موقع برگشتنم به خونه دامون هنوز نم نم بود حالا دیگه کاملاً شدید شده بود و قطره های درشتش داشت لباسم و خیس میکرد و من حتی سوییشرتم هم تو خونه دامون جا گذاشته بودم..

خودم و کشیدم زیر سایه بون یه ایستگاه اتوبوش و گوشیم و از تو کیفم درآوردم.. نفس نفس میزدم و میدونستم این کار درست نیست.. میدونستم در اومدنم از خونه دامون چه عواقبی داره.. ولی بازم امید داشتم که شاید یه راه چاره دیگه پیدا بشه..

شماره ساسان و گرفتم و گوشی و گذاشتم دم گوشم.. خیره به خیابون خلوتی که گهگداری یه ماشین از توش رد میشد و نگاه متعجبی به من مینداخت و میرفت بودم که جواب داد:

- جونم؟

بدون وقت تلف کردن تند و سریع گفتم:

- شماره شمس الدینی و بده!

- ستاره؟ چی شده؟

صدام و بردم بالا..



- سوال نپرس از من میگم شماره شمس الدینی و بده!

- باشه میدم ولی بگو واسه چی میخوای!

اینبار با همه عجز و درموندگیم نالیدم:

- کارش دارم ساسان.. بده شماره لامصبو..

بالاخره کوتاه اومد و گفت:

- خيله خب.. بنویس..

- بگو حفظ میکنم..

شماره رو گفت و من بعد از چند بار تکرار کردن تو ذهنم گوشی و قطع کردم و بلافاصله شماره شمس الدینی و گرفتم.. نمیدونستم چی میخوام بگم و چه جوری باید منظورم و بفهمونم.. اونم وقتی همون اول باهام اتمام حجت کرده بود و گفته بود چی سرم میاد و این آقای سلبریتی ممکنه چه توقعاتی ازم داشته باشه.. ولی من داغ بودم اون موقع که قبول کردم.. فکر کردن بهش انقدر سخت نبود!

- بله؟

با شنیدن صدای خشک و جدیش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ستاره ام!

مکشی کرد و گفت:

- واسه چی به من زنگ زدی؟ کاری داشتی به ساسان میگفتی دیگه.. ببین میتونی گند بزنی به همه چی یا نه..

- زنگ زدم بگم که.. من.. من نمیتونم.

- چی؟

شنید چی گفتم و این چی فقط جنبه تهدید داشت..

- این.. این یارو.. خواسته هاش داره میزنه بالا. از عهده من بر نمیاد.. زند.. زندگیم به گه کشیده میشه..

صداش اینبار عصبانی و پر از خشم بود وقتی گفت:

- حالا که همه چی خوب پیش رفته.. حالا که تو خونه اون عوضی هستی و میتونی خیلی راحت ما رو

به هدفمون برسونی این شر و ورا چیه که تحویل من میدی دختره پتیاره؟

- خیلی راحت؟ راحتی که هر موقع اون اراده کنه در اختیارش باشی؟ شاید واسه تو راحت باشه واسه

من نیست..

- ببند دهنت————و.. تو از همون اول این چیزا رو میدونستی.. بهت گفته بودم نباید ادای

دخترای مثلاً پاکدامن و دربیاری چون این دخترا تو خط فکری یارو اصلاً جا ندارن.. فکر کردی دارم

دروغ میگم که قبول کردی و رفتی حالا که دیدی حرفم راست در اومده به گه خوردن افتادی؟

میدونستم.. همه اینا رو میدونستم ولی نمیشد منظورم و با حرف بهش حالی کنم.. واسه اون اصلاً

اهمیت نداشت که من تو چه حال و شرایطی ام.. فقط به فکر پیش رفتن نقشه اش بود..

آب دهنم و قورت دادم و نمیدونم با چه امیدی گفتم:

- اگه.. اگه من همین الان.. پشیمون بشم و .. دیگه نخوام ادامه بدم.. چی میشه؟

صدای نفس های پر حرصش و از تو گوشی میشنیدم.. ولی وقتی حرف میزد خیلی خونسرد بود..

- هیچی! همین الان پولی که بابت این کار بهت دادیم و به اضافه هزینه ای که بابت نقشه اون شب

خرج کردیم و ضرر این چند روز و گند زدن به نقشه امون و میاری میذاریم جلوم.. وگرنه فردا صبح

اول وقت سفته ها رو میذارم اجرا و یه گزارش کامل از این چند روز و اینکه کجا بودی و چیکار کردی

میبرم میذارم کف دست ننه ات.. تا بفهمی طرف حسابت کیه و دفعه دیگه اگه گذرت سمت من افتاد فکر بچه بازی به سرت نزنه..

تماس قطع شد و من دهن نیمه باز مونده ام و که آماده بود برای زدن حرف بستم.. هرچند که چیزی هم نداشتم تا بگم.. میگفتم باشه همین الان میرم این پولی که میگی رو میارم؟

حتی تصورشم غیر ممکن بود که من برم خونه امون و اون پول و از مامانم پس بگیرم.. امیدی که امروز تو نگاهش دیدم و نشونه از بین رفتن یکی از غم و دردای زندگیش بود.. انقدر حالم و خوب کرد که تلخی و سختی این کار برام کمرنگ شد.. ولی با فکر چند ساعت بعدی و لحظه هایی که میخواستم تو اون خونه داشته باشم.. حتی اون نگاه مادرمم از بین رفت.

دوباره راه افتادم و شروع کردم زیر بارون قدم زدن.. مسلماً چاره ای جز برگشتن به خونه دامون برام نمونده بود ولی من حتی نمیدونستم کجام و چه جوری باید برگردم.. یعنی باید بهش زنگ میزدم که بیاد دنبالم؟ که بعدش بریم خونه و این رابطه منزجر کننده شروع بشه؟ کار من چه فرقی داشت با تن فروشی؟

کدومش برام با ارزش تر بود؟ سلامتی و خوشحالی مادرم.. یا پاکی و نجابت خودم؟ من از اول این کار و با این هدف قبول کردم.. که بتونم یه قدم بردارم برای خانواده ام.. خانواده ای که هفت سال از خودشون و آبروشون به خاطر من گذشته بودن و داشتن چوب اشتباهاتم و میخوردن.. حالا نوبت من بود که یه کم از خودم بزنم تا بلکه یه درصد از اونهمه غم و درد که رو دوششون بود کم بشه..

گوشیم که هنوز تو دستم بود لرزید.. نگاهی به صفحه اش انداختم و پوزخندی رو لبم نشست.. دامون بود.. احتمالاً اونم پشیمون بود که منو همینجوری ول کرده و رفته .. الانم زنگ زده تا یادآوری کنه دست اونم چند برگ سفته دارم که میتونه راحت بذارتش اجرا..

همه دنیا و کائنات دست به دست هم داده بودن که من از روح و روان و وجودم بگذرم.. یعنی تاوان گناه هفت سال پیش من.. انقدر سنگین بود؟

انقدر گوشی و همونجا جلوی صورتم نگه داشتم که تماس قطع شد.. دوباره خودم و کشیدم زیر سایه بون یه مغازه و اینبار به شماره شمس الدینی اس ام اس فرستادم قبل از اینکه بخواد اسباب بدبخت شدن و بی آبرو شدن دوباره ام پیش خانواده ام فراهم کنه..

«نمیخواد سفته ها رو بذاری اجرا.. کارم و تا آخر انجام میدم..»

هرچند که احتیاجی به این اس ام اس نبود و شک نداشت که من گزینه دیگه ای پیش روم ندارم.. خواستم خودم شماره دامون و بگیرم که دوباره زنگ زد.. تماس و وصل کردم و گوشی گذاشتم دم گوشم ولی هیچی نگفتم تا اینکه صدای بلند و عصبیش به گوشم خورد:

- الـــــو؟ کجایی تـــــو؟ لال شدی الحمدالله؟ جواب بـــــده؟

- تو خیابون..

انگار صدای ضعیف و بی روح و گرفته ام متعجبش کرد و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

- کدوم خیابون؟

- نمی دونم!

- یعنی چی نمی دونم.. دور و برت و نگاه کن بین اسم خیابون و ننوشته..

نگاهم و چرخوندم و کنار از چراغا چشمم به اسم خیابون گفت و به محض به زبون آوردنش صدای فریاد پر از خشم دامون بلند شد:

- اونجا چه غلطی می کنی تـــــو؟

اصلاً فرصت نداد که بگم خودمم نمی دونم چه جوری سر از اینجا درآوردم و بلافاصله گفت:

- همونجا بمون از جاتم تکون نخور تا پیام.. شنیدی چی گفتم یا نه؟

تماس و قطع کرد و من همونجا به تکیه به در شیشه ای مغازه ایستادم.. ولی هنوز یک دقیقه ای هم نگذشته بود که در مغازه باز شد و فروشنده اش اومد بیرون..

- خانوم لطف کن اینجا واینستا.. واسه من شر میشه.. حوصله دردم سرم ندارم.. برو تو خیابون ایستا الان یکی یکی سر می رسن نگران نباش..

نمی فهمیدم چی داره میگه.. منظورش چی بود؟ شاید اگه حال نرمال همیشگیم و داشتم الان به خاطر این طرز حرف زدن و رفتارش به سبک خودم حالش و میگرفتم.. ولی الان انقدر از همه چیز خالی و بی انگیزه بودم که فقط نگاهش کردم و اونم حین رفتن دوباره تو مغازه اش با کلافگی گفت:

- بفروشم اینجا رو برم از این خیابون راحت شم.. هر شب یه بساط داریم اینجا!

بی حوصله و بی هدف راه افتادم.. با اینکه بارون و لباسای خیسم لحظه به لحظه داشت دمای بدنم و کمتر میکرد و لرزش اندام های داخلی و خارجیم و بیشتر.. ولی انگار خدا وایستادن زیر یه سقفم برام زیاد میدید که مجبور بودم زیر آسمون و بارون خودش به راهم ادامه بدم..

هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بودم که با توقف یه ماشین کنارم و حرفایی که راننده با نهایت خونسردی به زبون میآورد.. فهمیدم علت اونهمه عصبانیت دامون و صاحب اون مغازه چی بود..

به طور قطع این خیابون مختص همین کارا بود و من چیزی ازش نمیدونستم.. ولی الان باید جواب این راننده رو چی میدادم؟ میگفتم برو.. من این کاره نیستم؟ پس چند دقیقه دیگه که میخواستم سوار ماشین دامون بشم و برم چی؟ مگه اون فرق میکرد با اینکار؟ فرقش فقط یه صیغه بود.. همین.. که اونم به راحتی خوندنش فسخ میشه من بدون سیاه شدن شناسنامه ام.. میشم یه زن متاهلی که چندین

بار رابطه داشته.. دیگه چی می موند از آینده برای شادی و خوشبختی من.. هیچی! تو زندگی من..  
دیگه آینده ای نیست.. دیگه امیدی نیست.. دیگه انگیزه ای نیست..

xxxxx

تا ده دقیقه بعد از رفتنش.. عین دیوونه ها طول و عرض خونه رو راه میرفتم و فقط زیر لب از خودم  
می پرسیدم:

- رفت؟

هنوز باورم نمیشد که انقدر راحت ول کرد و رفت.. همیشه فکر میکردم خیلی بیشتر از این حرفا محتاج  
منه و هرکاری هم که باهاش بکنم همچین سرپناهی که براش درست کردم و ول نمیکنه و بره. خیلیا  
آرزوشون بود همخوابگی و همخونه شدن با من.. ولی من به هیچکس انقدر رو نمیدادم.. این دختره  
دیگه شورشو درآورده بود..

نمیدونم چرا انتظار بیخود داشتم و فکر میکردم به دو دقیقه نرسیده برمیگرده.. با نگاهی به ساعت که  
نشون میداد نزدیک یه ربع از رفتنش گذشته سریع سوییچ و برداشتم و رفتم بیرون.

نگرانش بودم؟ نه.. اون لحظه هم فقط داشتم به خودم فکر میکردم.. من اینهمه وقت صرف نکرده بودم  
که حالا خیلی راحت ول کنه و بره.. پس تکلیف اون سفته ها چی میشه.. تکلیف صیغه سه ماهه ای  
که هنوز یه ساعت ازش نمیگذره چی میشه؟

شاید بی انصافی بود و اون سفته ها رو برای چیز دیگه ای گرفته بودم.. ولی اگه میخواست به این  
مسخره بازی هاش ادامه بده مجبور بودم به عنوان تهدید ازشون استفاده کنم.

با ماشین که از پارکینگ رفتم بیرون تازه متوجه شدت بارونی که در حال باریدن بود شدم.. دختره  
احمق کله خراب.. تو این بارون کجا رفته بود؟ تا خودش و به مریضی و کشتن نمیداد آروم نمیگرفت.

وقتی یکی دو تا از خیابونای اطراف و دور زدم و پیداش نکردم گوشیم و درآوردم و شماره اشو گرفتم..  
جواب نداد.. دیگه داشتم عصبانی میشدم و کنترل خشمم از عهده ام خارج شده بود.

این دختره باید میفهمید که من تو زندگیم فقط یه چیزی و یه نفر و نتونستم به دست بیارم و از اون  
موقع تا حالا.. هرکاری کردم و هر تلاشی کردم نتیجه داده.. حالا اجازه نمیدادم یه دختری که اصلاً  
معلوم نیست چی میخواد و هدفش چیه منو بیپچونه..

عشقم و به دست نیاوردم درست.. خانواده ام دل خوشی ازم ندارن اونم درست.. ولی بقیه حق ندارن به  
من پشت کنن.. من دامون پیرانم.. بازیگری که تو خیابون راه بره.. زن و مرد و پیر و جوون از سر و  
کولش بالا میرن واسه عکس انداختن و امضا گرفتن.. من باید خودم و به هرکسی که نتونست موفقیت  
منو ببینه ثابت کنم.. چه تو بازیگری.. چه تو بیزینس.. چه تو روابطم با دخترا..

شماره اشو که برای دومین بار گرفتم جواب داد و من به روم نیاوردم ولی یه نفس راحت کشیدم.. اما  
وقتی اسم خیابونی که توش بود و به زبون آورد داغ کردم..

دختره عوضی اونجا رفته بود چیکار؟ یکی از خیابونای همین دور و بر که معروف بود به فساد و فحشا..  
هرکی میخواست یه زن جور کنه واسه کثافت کاری هاش میرفت اونجا.. محال ممکنه کسی تو تهران  
باشه و این خیابون و شناسه..

حتی اگه بچه پایین شهر باشه.. پس این دختره هم میدونست و با پای خودش رفته.. من یه دمازی از  
روزگارش دربیارم که بفهمه با کی طرفه..

تو اولین دور برگردون دور زدم و پام و گذاشتم رو گاز.. به اون خیابون که رسیدم.. با دیدنش که داشت  
آروم آروم زیر بارون راه میرفت.. بی اختیار نفس راحتی کشیدم.. خوشبختانه اون شب بارونی بود و  
خیابون مثل شبای دیگه شلوغ نبود.. وگرنه مطمئناً تا الان از چنگم در رفته بود..

ماشین و کنارش نگه داشتم و شیشه رو کشیدم پایین.. قیافه اش که مثل موش آب کشیده شده بود حرصم و بیشتر کرد.. یعنی چیزی که قرار بود تو خونه من تجربه اش کنه از این وضعیت بدتر بود؟  
- بیا بتمرگ تو ماشین..

با صدای نسبتاً بلندم یه لحظه از جا پرید و سرش و به سمتم چرخوند.. برای اولین بار حس کردم که تو نگاهش دیگه اون توله شیر آماده حمله رو نمی بینم.. نگاهش تاریک بود و خسته.. با اینکه خودش بهم آدرس داده بود که برم سراغش ولی هنوز تردید و تو نگاهش می دیدم و این کلافه ام می کرد.  
ولی بالاخره قبل از بلند شدن فریاد دومم قدم هاش و به سمت ماشین هدایت کرد و نشست..

من زل زده بودم به نیمرخش و اون حتی برنمیگشت کوچکترین نگاهی به من بندازه.. تو ذهنم بود که وقتی پیداش کردم تو همون لحظه اول دمار از روزگارش دربیارم تا دیگه از این غلطای نکنه و من و تو کوچه و خیابون دنبال خودش راه نندازه.. ولی الان که میدیدمش انقدر در نظرم حقیر بیچاره میومد که داد و بیداد کردن منم دردی و دوا نمیکرد و شاید اصلاً صدام و نمیشنید.. بهتر بود صبر کنم تا وقتی برسیم خونه و یه جور دیگه حالیش کنم.

با دیدن چونه لرزانش و رنگ صورتش که به سفیدی میزد سرم و به دو طرف تگون دادم و بعد از روشن کردن بخاری ماشین حرکت کردم.. امشب دیگه از رحم و مروت و صبر و گذشت خبری نبود.. باید گربه رو دم حجله میکشتم تا بفهمه با قهر کردن و رفتن.. نمیتونه نظر منو عوض کنه.

\*

جلوتر از من رفت تو خونه.. ولی همونجا رو راهروی ورودی وایستاد و از جاش تگون نخورد در و بستم و رفتم سمتش.. گوشه مانتوی خیسش و گرفتم و پرتش کردم وسط هال..  
تعادلش و حفظ کرد و برگشت طرفم..



- حالا دیگه گز کردن تو اون خیابون و لاس زدن با لاشی های هرزه رو ترجیح میدی به خوابیدن با  
من آره؟ یعنی اونا واسه ات بهترن تا من؟

بازم هیچی نمی گفت.. ساکت و صامت داشت نگاهم می کرد.. من این لحظه اون توله شیر و می  
خواستم تا بتونم اژدهای وجودم و برای مقابله کردن باهاش بفرستم.. این موش آب کشیده برای مهار  
شدن احتیاجی به اژدها نداشت.. اراده می کردم تو مشتم بود..

- خیلی بهت آسون گرفتم یابو برت داشت.. از این به بعد می دونم چیکار کنم باهات..

رفتم طرفش که دوباره عقب عقب رفت.. نه.. این مثل اینکه هنوز نفهمیده بود قضیه چقدر جدیه.. باید  
روشنش می کردم..

یقه مانتوشو تو مشتم گرفتم و کشیدمش سمت خودم..

- با پسر پیغمبر طرف نیستی بچه جون.. من نیاز دارم.. می فهمی؟ تو نباشی یکی دیگه.. ولی اگه  
بخوام با یکی دیگه باشم تو دیگه جات اینجا نیست..

محکم تکونش دادم و داد زدم:

- حالیه چی می گم؟ واسه همین صیغه ام شدی.. پس عین بدبختای محتاج دلسوزی  
به من نگاه نکن..

یقه اش و ول کردم و مشغول باز کردن دکمه هاش شدم. اینبار انگار کوتاه اومد که دیگه وحشی بازی  
درنمیاورد.. ولی داشت می لرزید.. نمیدونم از سرما بود یا ترس.. هرچند که اهمیتی هم نداشت.. من  
فقط به فکر خاموش کردن آتیش درونم بودم.. آتیشی که چند روز به امید این لحظه خاموشش نکردم  
و حال وقتش بود..

تا وقتی شال و مانتو و حتی بولیزش و درآوردم هیچی نگفت.. فقط نگاه خمار و بی روحش و دوخته بود به یقه پیراهنم.. حالش مثل کسایی شده بود که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت.. منی که بازیگر بودم و باید برای نقش های مختلف حس میگرفتم.. این نگاه و خیلی خوب درک میکردم.. ولی اون لحظه وقتی برای فکر کردن بهش نداشتم.. چون تهش میرسید به عذاب وجدان!

لباساش و درآوردم و دستم و به تن خیس از بارون و یخزده اش رسوندم و با حرکت و بازی انگشتم روی پوستش سعی کردم حسش و زنده کنم.. به هر حال اونم تو وجودش نیازهایی داشت و نمیتونست انکارش کنه.. فقط هنوز با خودش کنار نیومده بود..

لرزشش بیشتر شد و حس کردم اینبار از استرسه.. با لحن آرومی تو گوشش زمزمه کردم:

- نترس.. بهت لطف میکنم و امشب بهت سخت نمی گیرم.. فقط خودت و بسپر به من.. لذتش میچربه به ترس و درد! تضمینش با خودم.

نفهمیدم چی شد که یهو بدنش شل شد و اگه محکم نگهش نمی داشتم پخش زمین میشد.. فکر کردم از حال رفته.. ولی چشماش هنوز نیمه باز بود و لبای لرزانش و فقط به اندازه گفتن یه کلمه تگون داد:

- سردمه..

خیره به لباس که بدجوری داشت هورمون های بدنم و بالا و پایین می کرد لب زدم:

- گرم می کنم..

همونطور که محکم نگهش داشته بودم که نیفته سرم و بردم جلو و لباس و برای اولین بار خیلی نرم و سبک شکار کردم.. با اینکه ثابت بود و همکاری نمیکرد.. با اینکه شاید سایز لباس نصف دخترای دیگه که باهاشون وقت می گذروندم و کلی پول بابت تزریق ژل داده بودن نبود.. ولی بازم داشت حرارت بدنم و بالا میبرد..

من این رابطه رو ریسکی انتخاب کرده بودم.. وقت گذروندن با کسی که سر و شکلش فرق داره با بقیه.. ولی الآن میدیدم داره نتیجه میده.

دستام و گذاشتم رو پهلوهاش و تن برهنه و نم دارش و بلند کردم.. دختره خیلی بی دست و پا بود و شایدم رغبتی واسه این رابطه نداشت که هیچ کاری و خودش انجام نمیداد..

آخر خودم دست به کار شدم.. لبام و از رو لبش برداشتم و خیره به صورتش که حالا بالا تر از صورت من قرار گرفته بود گفتم:

- وقتی اینجوری بغلت می کنم پاهات و دور کمرم حلقه کن و گرنه جفتمون کله پا می شیم..

میخواستم با شوخی یه کم از اون حالت سرد و یخی درش بیارم.. ولی فقط عین ربات کاری که ازش خواستم و انجام داد و منم حین رفتن سمت اتاق خوابم مشغول بوسیدن تنش شدم..

علت اینهمه سردی رفتارش و نمی فهمیدم اونم وقتی خودش گفت که دختر نیست و قبلاً رابطه داشته.. الآنم که به من محرم بود.. هیچ کار خلاف شرع و قانونی نمی خواستیم انجام بدیم.. فقط یه رابطه از سر نیاز بود و بدون احساس عاطفی.. مثل رابطه اکثر آدمها.. دیگه اون دوران که زن و مرد تا قبل از ازدواج سمت همدیگه نمیومدن تموم شده بود.. پس باید خودش و وفق میداد با شرایط.

انداختمش رو تخت و بدون اینکه فرصت تکون خوردن بهش بدم خودمم خوابیدم روش.. ولی سنگینیم و رو دستام نگه داشتم چون بدن لاغرش از پس وزن من بر نمی اومد.

دمای بدنش هنوز نرمال نشده بود.. لبام و به پوست گردنش چسبوندم و سعی کردم با بوسه های ریز تا قسمت بالای سینه اش پیش رفتم.. هر دختر دیگه ای بود تا الآن و این جای کار هزار بار پیچ و تاب خورده بود و انواع و اقسام صداها رو از خودش در میاورد که مثلاً منو تحریک کنه.. دیگه نمی دونستن این رفتار رو همه مردا جواب نمی ده و شاید بعضیا.. همین سکوت و کم حرفی رو ترجیح می دادن!!

با دو تا دستام بندای سوتینش و گرفتم تا از سرشونه پایین بکشمش که بالاخره یه صدایی ازش در اومد.. اونم صدای حبس شدن نفسش بود..

با اکراه دل کندم از بوسیدن تنش و سرم و بلند کردم.. تو چشمای خمارش ترس و به وضوح می دیدم.. ولی دیگه تو این مرحله با این حجم از آدرنالینی که تو وجودم جمع شده بود و داشت به آتیشم می کشید.. نمی تونستم جلوی خودم و بگیرم و با دلش راه بیام..

از طرفی هم بالاخره یه روز باید این اتفاق می افتاد و ترسش می ریخت.. ولی برای اینکه یه کم خیالش و راحت کنم گفتم:

- اذیت نمی کنم..

خودم و کشیدم بالا و سرم و به گوشش نزدیک کردم.. گاز آرومی از لاله گوشش گرفتم و زمزمه وار ادامه دادم:

- با اینکه خیلی از دستت عصبانیم.. ولی کاری نمی کنم برات سخت بشه..

زل زدم به صورتش و نگاهش که تو چشمام نشست چشمکی به روش زدم:

- البته فعلاً!

یه رشته از موهاش که رو صورتش افتاده بود و تلاشی برای کنار زدنش نمی کرد و گذاشتم پشت گوشش و خیره به لباس دوباره سرم و بردم جلو..

اینبار با شدت و هوس و نیاز بیشتر.. به امید اینکه بتونم لذت واقعی این رابطه رو به این مجسمه سرد و بی حس و حرکت هم بچشونم..

به خودم اطمینان داشتم.. من دامون پیران بودم.. محال بود بعد از یکی دو بار که ترسش ریخت و باهاش کنار اومد.. لذتی از این رابطه نبره.. اون موقع به حس و حال امشبش می خندید و حسرت می خورد که چرا هیچ تلاشی نکرد برای بیشتر لذت بردن!

xxxxx

با صدای زنگ و ویبره گوشی چشمام و باز کردم ولی به محض تگون خوردن تخت که نشونه بیدار شدن دامون بود دوباره چشمام و بستم..

اگه زودتر بیدار میشدم بلند میشدم میرفتم تو اتاق خودم میخوابیدم.. ولی الان دیگه نمیشد.. دیشب اصلاً نفهمیده بودم کی خوابم برده.. برعکس چیزی که فکر میکردم.. یه سره تا صبح خوابیده بودم و این یه کم عجیب بود..

صدای خوابالوی دامون که گوشیش و جواب میداد به گوشم خورد:

- چی میگی علی سر صبحی؟

...

- نه یادم نرفته دیشب گفتم که میام.. ولی این وقت صبح مرتیکه؟

...

- حالا نمیشد دیرتر قرار بذاری؟ کدوم الاغی این ساعت مصاحبه میکنه؟

پتویی که رو جفتمون بود و کنار زد و از تگون خوردن تخت فهمیدم بلند شده..

- خيله خب تا 20 مين ديگه راه ميافتم.. فعلاً!

منتظر بودم صدای قدم هاش که از اتاق خارج میشد و بشنوم.. ولی یه کم بعد سایه اش افتاد روم و من تمام تلاشم این بود که پلکام تکون نخوره چون به هیچ وجه دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم.

دستش نشست رو پتو که از روم کنار رفته بود و تا روی شونه هام کشید بالا.. نمیدونم درست حس کردم یا نه.. ولی انگار پشت دستش رو موهام به شکل نوازشگونه حرکت کرد و بعد از اتاق رفت بیرون.. نمیدونم شایدم اشتباه حس کردم.

صدای دوش حموم که به گوشم خورد خواستم بلند شم برم تو اتاق و درم از تو قفل کنم.. ولی چشمام دوباره گرم شده بود و ترجیح میدادم تا رفتن دامون همونجا بمونم.

هرچیزی که نباید میشد و ازش فرار میکردم دیشب اتفاق افتاد و دیگه لزومی برای مخفی کردن خودم نبود.. از این به بعد باید به فکر پیشرفت هرچه سریع تر نقشه ام باشم تا بلکه بتونم این وضع و زودتر تموم کنم و آروم بگیرم. البته اگه بشه این لجبازی های ذاتیم و کنار بذارم.

هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد. دامون که از حموم اومد و لباساش و پوشید و رفت.. بالاخره چشمام و باز کردم و به پشت رو تخت دراز کشیدم.. صحنه های دیشب از جلوی چشمم کنار نمیرفت..

با اینکه کار دامون نامردی بود.. اونم وقتی حال روحی مساعدی برای شروع یه رابطی جنسی نداشتم.. ولی.. ولی نمیتونستم انکار کنم که رابطه دیشب.. زمین تا آسمون با چیزی که درباره اش فکر میکردم فرق داشت. چیزی که قبلاً تجربه اش کرده بودم.

رابطه ام با شهریار.. با میل و اراده خودم بود و تمام عشق و احساسم و پاش گذاشته بودم.. ولی هیچ لذتی ازش نبردم.. شهریار چشماش و بسته بود و بی اهمیت به اینکه بار اولمه چنان خودش و به من میکوبید که تا چند روز درست و حسابی نمیتونستم راه برم. بعدشم که مثل خرس تا صبح رو شکمم خوابید و خرناس کشید.

ولی دامون.. حواسش بود انگار.. طبق حرفی که خودش زد.. بهم سخت نگرفت.. میفهمیدم که داره خودش و کنترل میکنه تا از خود بیخود نشه.. به محض جمع شدن چهره ام از درد جزیی سریع میپرسید دردت اومد؟ هرچند که هیچ جوابی از من نمیگرفت ولی بیشتر مراعات میکرد.

بعد از تموم شدنشم.. البته با زور و دیکتاتور بازی خودش از پشت بغلم کرد و مشغول ناز و نوازشم شد.. فکر میکردم داره آماده ام میکنه برای یه رابطه دیگه.. ولی قاطی همون نوازشا خوابم برد تا همین الان.

درسته که بازم هیچ لذتی نبود و انقدر فکر و خیال مختلف تو سرم داشتم که نمیتونستم با بیخیالی دل بدم به اون رابطه ای که شاید برای خیلی از دخترای این شهر و کشور آرزو باشه.. ولی حداقلش این بود که به اندازه اولین رابطه ام اذیت نشدم و اون ترس ناشناخته ای که تو وجودم داشتم ریخت.

از رو تخت بلند شدم و راه افتادم سمت حموم.. از همه اینا گذشته.. خدا خدا میکردم که دامون نخواد هر شب این بساط و پیاده کنه.. چون دیگه اون موقع هیچ توانی برای من نمی موند تا بخوام به پیش بردن نقشه شمس الدینی فکر کنم.. نقشه ای که اصلاً نمیدونستم چه جوری باید به سرانجام برسونمش.. یعنی ممکن بود دامون به من اعتماد کنه و بخواد اصلی ترین مسائل کاریش و باهام درمیون بذاره؟

تا وقتی اینجوری مثل سگ و گربه به جون هم میفتادیم نه.. پس باید به زورم که شده.. بهش نزدیک تر بشم و راه حرف زدن و درد و دل کردن و باز کنم..

از حموم که اومدم دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.. دامون بود! تو موقعیت دیگه محال بود جواب بدم.. اونم وقتی دیشب.. تقریباً به زور خواسته اش و پیش برد.. ولی الان که دیگه چیزی از ستاره باقی نمونده بود.. باید جوابش و میدادم..

- بله؟

- ببین.. میتونی یه ساعت بری بیرون واسه خودت بچرخی؟ یه مستخدم میخواد بیاد خونه رو تمیز کنه.. یه کم فضوله تو رو اونجا نبینه بهتره..

یه جوری عادی و معمولی حرف میزد که انگار نه انگار هیچ اتفاقی بین ما افتاده.. نمیدونستم باید از این لحنش عصبی بشم یا منم مثل خودش راحت بگیرم و بیخیال باشم؟  
ترجیح دادم گزینه دوم و انتخاب کنم و گفتم:

- اوکی..

خواستم قطع کنم که گفت:

- چیزی خوردی؟

جوابی ندادم که خودش گفت:

- قبل از رفتنت یه چیز بخور حتماً رنگ و روت پریده بود صبح..

- هه! چیه حالا که کارت و کردی پشیمون شدی و عذاب وجدان گرفتی؟

بلند خندید و حرصم و بیشتر کرد..

- نه عزیزم! بیشتر به خاطر خودم میگم.. چون بدم میاد یکی وسط کار از حال بره.. همه لذتش میپره میدونی؟ به هر حال میگن پیشگیری بهتر از درمانه.. من دیگه برم.. فعلاً!

هرچی دلش خواست گفت و بدون اینکه به من مهلتی برای حرف زدن بده قطع کرد.. بیشعور نفهم میدونست اگه فرصت بده میشورمش و میذارمش یه گوشه که خشک بشه واسه همین سریع قطع میکنه که به اون لحظه نرسه.. من چه جوری باید با این آدم از دماغ فیلم افتاده اعصاب خورد کن صمیمی و نزدیک بشم؟



یه ساعتی میشد که تو پارک نشسته بودم و دیگه کم کم میخواستم برم خونه.. چون سرمای زیر بارون موندن دیشب هنوز تو جونم بود و تیر کشیدن گهگاه دلمم اعصابم و خورد کرده بود..

ولی با زنگ خوردن گوشیم و دیدن اسم شفق سرجام موندم و نگاه کلافه ام و به دور و برم دوختم برای پیدا کردن راهی واسه پیچوندنش..

ولی هیچ راهی نبود.. صد در صد آمارم و از مامانم گرفته بود و جواب ندادنم ته تهش فقط باعث نگرانی مامانم میشد.. برای همین با بی میلی جواب دادم:

- بله؟

- الو؟ ستاره سلام.. خوبی؟

صداش گرفته بود به نظرم..

- سلام.. بد نیستم.. تو خوبی؟

پوزخندی زد و گفت:

- عالی ام!

چیزی به ذهنم نمیرسید که در جوابش بگم تا اینکه خودش گفت:

- خاله میگفت کرج کار میکنی آره؟

- آره یه چند روزیه!

- نامرد میذاشتی یه کم میدیدمت بعد.. دوباره من و گذاشتی رفتی که چی؟

ابروهام پرید بالا.. این دختر امروز یه چیزش شده بود.. این از حرفایی که میزد اینم از بغضی که کلاً تو صداش حس میشد..

- طوری شده شفق؟

- میخوام ببینمت.. یه کم باهات حرف بزنم.. همیشه چند ساعت مرخصی بگیری؟ اصلاً آدرس بده من میام اونجا که همو ببینیم.

ضربه ای به پیشونیم زدم.. فقط همینم مونده بود.. دختره انقدر پایه بود که میخواست واسه دیدنم تا کرج بیاد حالا چه جوری باید می پیچوندمش؟

- نه.. چیزه.. من.. الان تهرانم! یعنی.. چون مسئول خریدشونم هستم.. بعضی وقتا میفرستنم تهران که خرید کنم و برگردم..

- اینکه خیلی خوبه.. وقت داری یه ساعت باهم نهار بخوریم؟

انقدر درمونده بود صداش که چاره ای جز قبول کردن برام نمونده بود.. هرچند که میدونستم کلی دروغم باید برای این سرهم کنم..

- باشه.. کجا پیام؟

xxxxxx

..ما به هم محتاجیم مثل دیوونه به خواب..

..مثل گندم به زمین مثل شوره زار به آب..

..ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم..

..ما به هم محتاجیم مثل ماه به آدما..

..مثل ماهیا به آب مثل آدم به هوا..

..ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم..

بعد از مصاحبه ای که کلی سوال چرت و پرت و بی پایه و اساس پرسید .. بعد از کلی غر زدن سر علی بابت این قرار مسخره سوار ماشین شده بودم و داشتم برمیگشتم سمت خونه.. به هوای فکر کردن و غرق شدن تو گذشته آهنگ پلی کرده بودم.. چون این آهنگ محبوب اون روزای تلخم بود.. ولی فکرم اصلاً سمت گلچهره نمیرفت.. چون انگار همه هوش و حواسم معطوف رابطه دیشبم با ستاره بود..

..دستامون از هم اگه دور بمونه شب شیشه ای دیگه نمیشکنه..

..از تو این شیشه ای همیشگی خورشید مقوایی سر میزنه..

..به عزای دوری دستای ما کوچه ها ساکت و بی صدا میشن..

..بوی رخوت همه جا رو میگیره همه درها به غربت وا میشن..

..جاده هامون که به خورشید میرسن مثل تاریکی بی انتها میشن..

درسته دختر نبود.. ولی.. رابطه دیشب مثل هیچ کدوم از روابطی که با کسای دیگه.. که اونا هم دختر نبودن داشتم نبود.. نمیدونم چرا.. ولی حس میکردم ستاره داره مثل کسی که اولین بارشه درد میکشه. همونم باعث شد خودم و حواس جمع نگه دارم و از هول حلیم دختره بدبخت و آس و لاش نکنم.

اتفاق دیشب.. اصلاً اون چیزی نبود که فکرش و میکردم.. ستاره حتی یه درصد از وحشی بازی هایی که به طور معمول تو رفتارش هست و نشون نداد. شاید منتظر همچین حرکتی ازش بودم ولی خب.. نمیتونم منکر این بشم که از سک. س دیشب.. جور دیگه ای لذت بردم.. یه جور خاص!

..ما به هم محتاجیم مثل دیوونه به خواب..

..مثل گندم به زمین مثل شوره زار به آب..

..ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم..

با شنیدن صدای موبایلم آهنگ و قطع کردم و نگاهی به صفحه اش انداختم.. مرتضی بود.. پسر عمه کوچیکم.. تنها عضو از خانواده و فامیلم که همچنان دور از چشم بقیه باهام در ارتباط بود.. خبر ازدواج مجدد گلچهره هم مرتضی بهم داد و من نمیدونستم باید ازش ممنون باشم.. یا سرش و از تنش جدا کنم..

معمولاً واسه احوالپرسی زنگ نمیزد و هر موقع تماس گرفته بود یه خبری برام داشت.. برای همین معطل نکردم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام داداش دامون.. خوبی؟

- مرسی مرتضی.. تو خوبی؟ چه خبرا!

- خبر که والا.. زیاده.. کدومش و میخوای بشنوی؟

لحنش مثل همیشه شوخ و شنگ نبود.. همینم نگرانم کرد..

- همون خبری که به خاطرش زنگ زدی و بگو..

- راستش.. نمیخوام نگرانت کنما.. ولی خودت میدونی که.. با رفتارای زن دایی و بقیه که تو رو کلاً گذاشتن کنار موافق نیستم..

- آره مرتضی آره.. میدونم اینا رو.. بگو چی شده؟

- دایی یه کم حالش بد شده! بردنش بیمارستان.. البته الان خونه اس شکر خدا خطر رفع شده..

با همون جمله اولش محکم زدم رو ترمز و ماشین و کشیدم کنار خیابون.. تمام تنم یخ کرد و دستام به لرزش افتاد و سرم نبض گرفت..

- مرتضی عین آدم بگو چی شده؟ بابام حالش خوبه؟

- ای بابا گفتم که نگران نباش.. چیزی نبوده فقط یه کم فشارش رفته بالا.. الان خوبه.. یعنی.. مثل قبله دیگه.. بردنش خونه.

نگاهی به ساعت انداختم و بدون فکر ماشین و به سمت خونه بابام به حرکت درآوردم..

- باشه.. مرسی گفتمی.. فعلاً!

- دامون.. پا نشی بریا.. الان اوضاع خونه تون زیاد میزون نیست.. میترسم یه وقت..

تماس و قطع کردم چون دلم نمیخواست با حرفاش من و از تصمیمی که گرفتم منصرف کنه.. درسته که سعی میکردم طبق خواسته خودشون ازشون دور باشم.. ولی اون برای وقتایی بود که از طریق همین مرتضی میفهمیدم حالشون نسبتاً خوبه و مشکلی ندارن.. نه الان!

پسرشون نشد اون چیزی که همیشه از خدا میخواستن.. ولی این مشکلات و اتفاقاتی که افتاده بود.. نمیتونست اسم منو از شناسنامه اشون پاک کنه.. اینو باید همه میفهمیدن.

xxxxx

رو به روی شفق تو رستورانی که آدرس داده بود نشسته بودم و زل زده بود به چهره ماتم زده اش که هر از گاهی هم یه اشک از چشماش سر میخورد پایین..

نچ کلافه ای گفتم و نگاهم و گرفتم.. من انقدر بدبختی و مصبت تو زندگیم داشتم که دیگه حرفی برای آروم کردن و دلداری دادن به یه نفر دیگه پیدا نکنم.. اونم وقتی اصلاً نمیدونم جریان چیه.. ولی

با این حال دلم سوخت برایش که اونجوری داشت گریه میکرد.. شفق همیشه برای من نماد یه دختر موفق و عاقل و بی نیاز بود.. پس الان چه دردی داشت که اینجوری اشک میریخت؟

- شفق؟

با دستمال کاغذی بینیش و گرفت و زیر لب گفت:

- هوم؟

- بوته پیاز جلوت سبز شده؟ میخواستی آبغوره بگیری خب منو واسه چی گفتی بیام؟ میرفتی یه گوشه واسه خودت مینشستی زار میزدی دیگه.. من تو کف شنیدن فین فین کردنای تو نیستم!

وسط گریه اش لبخندی زد و با چشم غره گفت:

- مسخره!

به غذایی که دست نخورده رو میز بود اشاره کرد و گفت:

- غذات و بخور میگم..

نگاهی به ظرف غذای رو به روم انداختم و پوف کلافه ای کشیدم.. چه جور دختر خاله ای بود که هنوز نمیدونست من جوجه کباب دوست ندارم و با چند دقیقه تاخیر من به سلیقه خودش برام جوجه کباب سفارش داده بود.

با اینکه خیلی گشنه ام بود ولی دستم حتی برای بازی باهاش بلند نشد و گفتم:

- میخورم حالا.. تو بگو چته..

سرش و بلند کرد و با ماتم بهم خیره شد..

- میخوام ازدواج کنم..

- چی؟!

پوزخندی زد و گفت:

- دقیقاً همینه.. عکس العمل همه بعد از این حرفم اینه.. تعجب! چرا؟ من حق ندارم یه زندگی تشکیل بدم؟ من حق ندارم عاشق بشم؟ برم تو خونه خودم؟

چونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب.. کی گفته حق نداری؟

- مامانم.. بابام.. یعنی.. یعنی تقصیر خود احمقمه. نشستم پیش همه گفتم من فعلاً میخوام درس بخونم و علاقه ای به ازدواج ندارم. ماما بابامم اینو گرفتن دستشون دیگه ول نمیکنن..

تو دلم بهش گفتم حقه.. وقتی پیش همه چسی ناشتا میای که من الم و بلم ولی تو دلت داره یه چیز دیگه میگذره همین میشه دیگه..

- حالا مگه.. موردی بوده که تو میخواستی و ننه بابات نداشتن؟

- نه.. ولی بعضی از خواستگارا رو اصلاً اجازه نمیدن پاشون به خونه باز شه.. میگن شفق میخواد درس بخونه فعلاً.. من الان برم چی بگم بهشون؟ که پشیمون شدم میخوام شوهر کنم؟ نمیشه دیگه..

دقیق تر تو صورتش خیره شدم.. حس کردم یه چیزی رو داره پنهون میکنه.. این اشک و گریه زاری فقط به خاطر همین مسئله نبود.. شفق انقدری نفوذ داشت رو پدر و مادرش که حرف و نظر خودش و تو هر مسئله ای به کرسی بنشونه..

- شفق.. دردت این نیست فقط.. برو سر اصل داستان.

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و چشماش دوباره پر از اشک شد و گفت:

- قول میدی.. بین خودمون بمونه؟

- آره بابا من که دهنم همیشه خدا چفت و بست داره..

بازم تردید داشت.. ولی بعد از یه کم ور رفتن عصبی با گوشه لبش.. بالاخره دهن باز کرد و گفت:

- دوست پسر.. داره اذیتم میکنه!

تو یه لحظه.. همزمان دو تا شاخ رو سرم سبز شد.. اولیش با فهمیدن اینکه دوست پسر داره و دومیش..

اینکه دوست پسرش داره اذیتش میکنه.. یعنی چی؟

سوال آخر ذهنم و به زبون آوردم:

- یعنی چی؟

یهو خودداریش و از دست داد و وسط رستوران زد زیر گریه:

- دارم بدبخت میشم ستارهههههههه!

با شرمندگی و خجالت سرم و چرخوندم که دیدم چند نفر زل زدن به میز ما.. لبخند پر استرسی به روشن زدم و بلند شدم رفتم سمت شفق که داشت های های گریه میکرد و اهمیتی به رفتن آبرو حیثیتمون نمیداد..

سرم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- بلند شو بریم بابا اینجا جای این کاراست مگه؟ زشته شفق بلند کن خیکتو.. ای بابا..

بالاخره رضایت داد و بلند شد.. غذاهای دست نخورده امون و عین فیلما ول کردیم و رفتیم بیرون و من تازه اونجا فهمیدم که تو زندگی واقعی هم.. وقتی آدم یه دختر خاله احمق داشته باشه همچین اتفاقی میفته و غذاهامون حیف و میل میشه..



ده دقیقه ای میشد که پشت میز شطرنج یه پارک نشسته بودیم.. من در حال سیگار دود کردن بودم و شفق همچنان در حال اشک ریختن.. وایستادم تا حسابی خودش و خالی کنه بعد شروع کنه به حرف زدن.. ولی دیدم اگه ولش کنم تا شب اینجا نگهم میداره که گفتم:

- من زیاد وقت ندارم.. کارخونه هه مال بابام نیست.. باید زود خودم و برسونم.

- به خدا خیلی سخته حرف زدن درباره اش..

ترجیح دادم خودم بپرسم ازش..

- خوابیده بودی باهات؟

همونجوری که به دستاش زل زده بود سرش و با شرمندگی به نشونه آره تگون داد.. چه عجب! بالاخره یه بارم دخترخاله همه چیز تموممون همون راهی رو رفت که من هفت سال پیش رفته بودم و نخواست از یه طریق دیگه خودش و سرتر نشون بده..

- تا حالا به هیچکس نگفتم.. ولی.. ولی حس کردم تو بهتر از همه حرفم و میفهمی. هرچی باشه.. یه بار.. همچین تجربه ای رو داشتی.

سیگارم و با نهایت بی فرهنگی رو یکی از خونه های صفحه شطرنج خاموش کردم و ته مونده اش و پرت کردم رو زمین.. چون اون لحظه از کله ام داشت دود بلند میشد بابت این حرفش.. یعنی وسط بدبختی و بیچارگی خودشم دست از متلک انداختن به من برنمیداشت..

- خوبه خودتم اینو میدونی باز همون راه خطا رو رفتی.. خاله هنگی چپ میرفت راست میومد به مامان من سرکوفت تو رو میزد.. که شفق سرش بره.. سمت نامحرم نمیره و پاش و کج نمیداره.. حالا چی شد که تو هم از همون سوراخ گزیده شدی.. من نباید درس عبرت میشدم برات؟

دوباره زد زیر گریه:

- ستاره تو رو خدا ول کن این حرفا رو.. درد و بدبختی من خیلی بیشتر از توئه.. آره منم اشتباه کردم.. ولی نمیخوام تو خانواده و فک و فامیل مثل تو بشم و مامانم دیگه چشم دیدنم و نداشته باشه. تو راضی میشی دختر خاله و همبازی بچگی هات انقدر راحت از زندگی ساقط بشه؟

- هه.. نه ساقط شدن زندگی فقط لایق امثال منه..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حالا بیخیال.. بچه مچه که ننداخته تو دامنِت..

بینیش و کشید بالا..

- نه.. اینو دیگه حواسم بود.. انقدرم بی عقل نیستم که از دوست پسر حامله بشم.

اینبار دیگه عصبی شدم و همونطور که مشتم و میکوبیدم رو صفحه میز غریدم:

- پس دردت چیه؟

لبای لرزانش و حرکت داد.. رنگش شده بود مثل گچ دیوار وقتی گفت:

- ازم فیلم داره..

وا رفته و هیرون زل زدم بهش.. دیگه اینجای قضیه خارج از تحمل بود.. یعنی چی؟ انقدر آدما بیشراف و بی وجدان شدن که اینجوری با حیثیت یه دختر بازی میکنن؟ به کجا قراره برسیم تو این مملکت؟

- خوبه باز عقلت میرسید.. اگه مثل من نادون بودی چه بلایی سرت میآورد؟

دستی به صورتم کشیدم و با کلافگی از این منجلابی که شفق توش گیر افتاده و شاید حتی به مراتب بدتر از منجلاب خودم بود گفتم:

- حالا چی میخواد که سرش با فیلم تهدیدت میکنه؟

- پول میخواد.. یکی دو هفته ای بود که اخلاقش عوض شد.. ولی من اصلاً فکرشم نمیکردم که همچین فکری تو سرش باشه.. گفتم یه کم درگیر کاراشه و زمان بگذره درست میشه.. ولی یهو دو سه روز پیش بی مقدمه گفت یه مقدار پول برام جور کن.. انقدر بگو مگو کردیم که آخرسر گفتم من دیگه نمیکشم.. کات کنیم.. که بعد اونم گفت همچین غلطی نمیتونی بکنی.. من ازت فیلم دارم.

- شاید چسی اومده.. خودت دیدی فیلمه رو؟

با قیافه ماتم زده اش سرش و تگون داد..

- آره..

- پس واسه همین یهو عشق شوهر کردن گرفتت؟ میخواستی اینجوری روش ماله بکشی تا گندش درنیومده؟

- نمیدونم.. تو این چند روز انقدر فکر مختلف تو سرم اومده و رفته که اصلاً نمیفهمم کدومش درسته کدومش غلط.. هر روز یه فکر جدید به سرم میاد..

- پوووووف.. حالا میخوای چیکار کنی؟

- من که پول ندارم بهش بدم.. سرکارم که نمیرم.. خرجم و بابام میده.. اینم بیست سی میلیون میخواد ازم.. نمیتونم از بابام بگیرم که.. هر روز زنگ میزنه.. هر روز تهدید.. هر روز فحش و بد و بیراه.. به خدا دیگه کم آوردم ستاره.. چه غلطی باید بکنم؟

- برو ازش شکایت کن..

- دیوونه شدی؟ تو خودت حاضر بودی از اون پسره شکایت کنی؟ من میخوام آبروم تو فامیل نره و پشت سرم حرف در نیارن.. چه جوری برم شکایت کنم؟

- ببین منو.. اگه انقدر منو رفیق و سنگ صبور دونستی که حرفات و بهم بزنی راه به راه گند خودت و با گهی که من هفت سال پیش خوردم مقایسه نکن.. اون یه جریانی بوده تموم شد رفت.. تاوانشم دادم حتی بیشتر از ظرفیت و مجازاتم. الان فقط اون مخ آکبندت و واسه بدبختی خودت به کار بنداز نه اینکه فکر کنی ببینی چه جوری سر آفتابه رو بگیری به هیکل من..

نگاهش شرمنده شد و گفت:

- ببخشید.. دست خودم نیست به خدا.. اصلاً نمیفهمم چی میگم و چیکار دارم میکنم. دو سه روزه که همه فکرم شده جور کردن این پول و حل کردن مشکل..

نمیدونم منظورش اونی بود که داشت تو سر من میچرخید یا نه.. ولی ترجیح دادم حتی اگه همچین قصدی هم نداشته باشه همین اول کار آب پاکی رو بریزم رو دستش..

- میدونی که من خودم شیپیش تو جییم پشتک بارو میزنه.. این کارم با بدبختی پیدا کردم.. نه حقوقش میرسه به این رقمی که تو میگی.. نه انقدر اعتبار دارم که بخوان بهم وام بدن.

- نه.. من نمیخوام از تو پول بگیرم.. دیگه وضع زندگیت و بهتر از هرکسی میدونم. ولی.. ولی میخوام یه جور دیگه بهم کمک کنی..

تردیدش واسه گفتن این حرف بهم فهموند کار راحتی ازم نمیخواد.. یه کم به سمتش خم شدم و گفتم:

- بگو بینم چه خوابی واسه من دیدی..

اونم مثل من به سمتم خم شد و ملتسمانه نگاهم کرد..

- کمکم میکنی اون فیلم و از بین ببرم؟

قیافه متعجب منو که دید گفت:

- اگه باهاش راه بیام و اون پول از هر طریقی جور کنم و بهش بدم.. بعدش میخواد هزارتا خواسته دیگه ازم داشته باشه.. ولی اگه اون فیلم پاک بشه دیگه تو دستش هیچی نیست..

- چه جوری؟

- گوشی خودش خرابه فعلاً.. فیلمم با وب کم لپ تاپ داداشش گرفته بود.. چون داداشه با لپ تاپ کار میکنه و ممکن بود بو ببره.. فیلم و ریخته تو یه فلش که تو کشوی اتاقشه.. اینا رو هم با بدبختی از زیر زبونش کشیدم بیرون.. چون میخواستم مثلاً بهش بگم نمیتونه همچین کاری بکنه و بلوف زده.. اونم برای اینکه ثابت کنه راست میگه جلوی چشم خودم فلش و از تو کشو درآورد و گذاشت تو لپ تاپ.. ما فقط اون فلش و باید گیر بیاریم ستاره.

یه کم فکر کردم و گفتم:

- اگه انقدر که تو میگی.. همه چی راحت.. خب.. خب خودت چرا این کار و نمیکنی؟

- من تنهایی از پشش برنمیام.. اونم میدونست که انقدر راحت اطلاعاتش و به من داد.. من و اینجوری نگاه نکن.. خیلی بی دست و پام.. دل و جرات این کارا رو ندارم.. ولی تو تجربه ات از من بیشتره..

- صبر کن ببینم.. نکنه هنوز بهت تفهیم نشده من واسه چی افتادم کنج هلفدونی؟ از در و دیوار مردم بالا نرفتم که میگی تجربه داری..

- منظورم این نبود.. میگم یعنی.. عرضه و جرات از من بیشتره همین!

- پوووووووف.. شفق جون مادرت بیخیال من شو.. من دیگه ظرفیت یه دردسر تازه رو ندارم.. خودم مثل خر تو گه گیر کردم.. همینکه بتونم خودم و بیرون بکشم شق القمره.. این یه قلم کار و به پرونده درخشانم اضافه نکن که این دفعه بد خونه خراب میشم..

- به خدا اصلاً لازم نیست از دیوار کسی بالا بری.. همسایه طبقه بالایشون من و میشناسه.. ببینه منم در و باز میکنه.. کلید واحدشونم همیشه بالای علمک گاز بغل در میذارن.. چون باباشون آلزایمر داره و کلیدای خونه رو گم میکنه.. واسه همین همیشه یه کلید زاپاس میذارن اونجا.. سر جمع حساب کنی پنج دقیقه هم طول نمیکشه زود میریم و برمیگردیم.. باشه؟

- آخه نادون.. اون آدم تخم حرومی که همچین گهی می خوره دیگه انقدر چلغوز و بی کله نیست که سند به این با ارزشیش و بذاره جایی تا تو راحت بتونی بری و به چنگ بیاریش.

- نه ستاره.. اون که نمیدونه من این اطلاعات و دارم.. من یواشکی قضیه کلید خونه اشون و فهمیدم. اون اصلاً به ذهنشم نمی رسه من بتونم یه روز که خونه نیست برم اونجا!

واقعاً نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم.. اونم وقتی اینجوری با التماس و امید داشت بهم نگاه میکرد.. اینجوری که شفق میگفت کار سختی نبود.. ولی میدونستم قرار نیست همه چیز به همین راحتی که شفق میگه پیش بره.. شک نداشتم خودشم اینو میدونست.. وگرنه منو دنبال خودش نمیکشوند.

- حالا اومدیم و همه این کارا رو کردیم و اون فلش هم انداختیم تو جوب.. بعد یارو برگشت گفت من یه کپی دیگه از فیلم دارم.. اون موقع تکلیف چیه؟ د لامصب باید اول چاه و بکنی بعد منار و بدزدی.. وگرنه که میشه مثل عن چرخ کردن..

- کپی نداره.. به خدا نداره مطمئنم. اونم از ترس اینکه آبروش پیش خانواده اش نره و اون فیلم به دستشون نرسه فقط همون یه فلش و نگه داشته. البته گوشیش اگه درست شه احتمالش هست که یه کپی هم اونجا برای خودش نگه داره.. واسه همین باید قبل از درست شدن گوشیش اون فلش رو پیدا کنیم و فیلمه رو پاک کنیم.

سکوت و تردید من و که دید دستش و دراز کرد و جفت دستام و گرفت و دوباره چشماش پر از اشک شد..

- ستاره.. تو رو جون خاله هما.. نذار بدبخت بشم.. به خدا تو هم اگه هفت سال پیش بهم میگفتی چه اشتباهی کردی کمکت میکردم و نمیداشتم وضع از اونى که بود خراب تر بشه.. ولی تو به هیچکس نگفتی و آخرش اون اتفاق افتاد.. الان من دارم بهت میگم.. ازت التماس میکنم.. نذار زندگیم داغون بشه.. به خدا دیگه هیچکس نبود که ازش کمک بخوام.. خدا تو رو برای من فرستاد تو این روزای مزخرف زندگیم.. پس تنهام نذار.. باشه؟

میدونستم همه اینا شروع یه دردسر جدیده.. میدونستم شاید حتی وقتی همه چی لو بره.. باز این وسط من میشم آدم بده و شفق خودش و برای پاک و بی عیب نقص موندن میکشه کنار.. چون هم میخواست از رودخونه رد بشه.. هم میخواست پاش خیس نشه..

میدونستم اگه به هر دلیلی گیر بیفتیم.. هم از طرف خانواده خودم به فنا میرم و هم از سمت دامون و نقشه ای که باید روش پیاده میکردم..

ولی چه جووری میتونستم این نگاه شفق و ندید بگیرم.. اونم وقتی برای اولین بار محتاج من شده بود.. برای اولین بار اقرار کرده بود که اونم اشتباه کرده و مثل همیشه مسیرش درست و بی غلط نیست.. برای اولین بار شده بود یکی مثل من.. ولی شفق حیف بود.. نباید میداشتم..

شاید بهتر بود فکر کنم که راست میگه.. اگه منم هفت سال پیش ازش کمک میخواستم وضعم از این بهتر بود و خودم اشتباه کردم که تنهایی تصمیم گرفتم.. حالا که شفق از غرورش زده بود و دست کمکش و به سمت من دراز کرده بود.. نمیتونستم ردش کنم..

آب دهنم و قورت دادم و خیره تو چشمای منتظرش گفتم:

- باشه!

ماشین و جلوی در خونه پدریم پارک کردم و پیاده شدم.. با قدم های بلند رفتم سمت خونه.. خیلی وقت بود که دیگه کلید اینجا رو نداشتم.. برای همین زنگ زدم که یه کم بعد راحله خانوم جواب داد:

- کیه؟

- منم راحله خانوم. باز کنید..

- شما؟

لبخند تلخی رو لبم نشست.. حق داشت شناسه.. سرم و بلند کردم خیره به دوربین آیفون گفتم:

- منم!

- الهی قربونتون برم آقا.. خوش اومدید.. بفرمایید..

در و باز کرد و رفتم تو.. از کل این خانواده.. فقط همین راحله خانوم بود که هنوز منو دوست داشت.. اون موقع ها مستخدممون بود.. بعداً یه جورایی شد دایه من و داراب.. الانم شده همدم و همصحبت مادرم.

نگاهی به حیاط بزرگ و با صفای خونه بابام و حوض همیشه پر آب وسطش انداختم و به این فکر کردم که آخرین بار کی پام و گذاشتم تو این خونه؟ شاید نزدیک یک سال پیش..

سخت بود.. خیلی سخت بود که با پدر و مادرت تو یه شهر زندگی کنی.. ولی سال تا سال همدیگه رو نبینید.. چرا؟ چون اونی نشدم که اونا میخواستن.. شایدم چون.. یکی از ستون های این خونه.. با ندانم کاری من فرو ریخت و دیگه سر پا نشد!



راحله خانوم در خونه رو باز کرد و من بعد از بالا رفتن از پله ها مثل همیشه دولا شدم تا دستش به دور گردنم برسه و بوسه اش رو صورتم بشینه.. بوسه ای که هیچ وقت ازم دریغ نمیکرد و همیشه به توجیه یکسان پشتش بود و خودش و موظف میدونست که بگه:

- تو مثل پسر خودمی.. همسن رسولمی.. به جفتتون شیر میدادم..

دستی به پشتش کشیدم.. منم اکثر اوقات دل میدادم به این حرفاش و یه کمم سر به سرش میذاشتم.. ولی اون لحظه استرسم اجازه حرف بیشتر و بهم نمیداد و فقط با نهایت نگرانیم گفتم:

- مامانم کجاست راحله خانوم؟

ازم جدا شد و با گوشه روسریش چشمای اشکیش و پاک کرد..

- تو اتاق آقا نادره.. دل نگرون نباش پسر.. بابات الحمدالله خوبه حالش..

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق بابام که یه زمانی طبقه دوم بود.. اونم تو بزرگترین و مجلل ترین اتاق خونه.. ولی الان.. به خاطر وضعیت جسمیش.. تختش و تو یکی از اتاقای پایین گذاشته بودن که همیشه از دلگیر بودنشون گله میکرد و میگفت به درد تاریک خونه های عکاس ها میخوره..

جلوی در اتاق وایستادم و بعد از نفس عمیقی که کشیدم در زدم و رفتم تو..

مادرم پای تخت بابام نشسته بود و پشتش سمت در بود.. به خیال اینکه راحله خانوم اومده تو همونطور که دست بابام تو دستش بود گفت:

- خدا رو شکر فشارش اومد پایین..

آب دهنم و قورت دادم و آروم گفتم:

- سلام..

نگاهش واسه چند ثانیه مات رو به روش شد و سرش با تاخیر به سمتم چرخید.. یکی از بهترین عاداتش این بود که هیچ وقت سلام و بی جواب نمیداشت حتی اگه چشم دیدن سلام کننده رو نداشته باشه.. با خیال راحت از اینکه برخورد تندی ندیدم یه قدم رفتم جلوتر که از پای تخت بلند شد و با سری زیر افتاده اومد کنارم و ایستاد..

- بیا بیرون..

این یعنی اجازه نداری اینجا بمونی.. سری به تایید تکون دادم که خودش زودتر رفت و منم از فرصت استفاده کردم و رفتم لبه تخت بابام نشستم..

خیره به صورت غرق خوابش به این فکر میکردم که واقعاً مقصر کدوممون بودیم؟ شاید مقصر اون اتفاق من بودم.. ولی تنها مقصر من نبودم.. هزار تا عوامل و افراد دیگه دست به دست هم داده بودن که تو اون روز.. اون فاجعه رخ بده و همه کاسه کوزه هاش سر من بشکنه.. منی که خودم قربانی اصلی بودم.. ولی الآن.. این سکوت و بی تحرکی بابام و همه از چشم من میبینن.. چون من راننده ماشینی بودم که سر یه بی دقتی تصادف کرد و نتیجه اش شد پنج ماه تو کما رفتن بابام.. بعدشم که بهوش اومد.. نه دیگه تونست راه بره.. نه حرف بزنه..

هرچند که قدرت تکلم داره و هر چند ماه یه بار.. شاید یه کلمه به زبون بیاره.. ولی دکترا تشخیص دادن خودش نمیخواد حرف بزنه و یه جور افسردگی به خاطر وضعیت جسمیش باعث این سکوت چند ساله اش شده.. ولی من معتقد بودم دلیل حرف نزدن بابام یه چیز دیگه اس..

شاید.. شاید فهمیده یکی از علت های اون اتفاق.. امر و نهی کردن بیش از حد و تصمیم گیری های افراطی برای زندگی بچه هاشه.. تصمیم گرفته سکوت کنه تا از این به بعد هرکی خودش راه زندگیش و انتخاب کنه.

- پسر من؟

با شنیدن صدای راحله خانوم که تو چهارچوب در و ایستاده بود و داشت با دلسوزی به من نگاه میکرد فهمیدم مامانم این دفعه اون و مامور کرده تا من و از اتاق بکشه بیرون..

با نگاهی دوباره به صورت غرق خواب پدرم بلند شدم.. اگه مطمئن بودم راضیه حتماً میبوسیدمش.. ولی شک داشتم.. چون اونم مثل مامان تو این چند سال به صورتم نگاه نمیکرد تا حداقل از نگاهش بفهمم حسش به من چیه..

در اتاق و بستم و رفتم سمت مامان که رو صندلی مخصوص کنار شومینه اش نشسته بود.. قبل از اینکه حرفی به زبون بیارم خودش گفت:

- واسه چی اومدی؟

- از مرتضی شنیدم بابا رو بردید بیمارستان.. اومدم بهش سر بزنم.

با حرص و عصبانیت گفت:

- اون پسر بی غیرت دیگه خیلی داره پاش و از گلیمش درازتر میکنه..

- چرا؟ هرکی هنوز با من رفت و آمد داشته باشه بی غیرته؟

- آره.. چون تو هم بی غیرتی که سالی یه بار فقط وقتی میشنوی حال بابات خوب نیست میای زنگ این خونه رو میزنی.. اونم نه به خاطر بابات.. به خاطر ترس از دست دادن ارث و میراثش..

پنجه هام و لا به لای موهام فرو کردم و با کلافگی گفتم:

- بس کن تو رو خدا مامان.. یه جووری حرف نزن که انگار اگه من هر روز و هر هفته میومدم اینجا شما منو راه میدادید.. همین الانم اگه تو اتاق نبودی و راحله خانوم در و باز نمیکرد من انقدر اون بیرون می موندم تا زیر پام علف سبز شه.. پس این عادت مسخره اتون و که دوست دارید همه رو مقصر جلوه بدید به جز خودتون بذارید کنار..

از رو صندلیش بلند شد و برگشت سمتم..

- من مقصر جلوه میدم؟ یعنی مقصر نیستی دیگه نه؟

صدام و بردم بالا..

- مقصر چی ام؟ اینکه شما نخواستید قبول کنید پسرتون میخواد رو پای خودش وایسته؟ نتونستید قبول کنید شغلی و که انتخاب خودش بوده.. ولی شما بی آبرویی و بی حیایی می دونستیدش؟ الانم که به هیچ کس اجازه نمیدید با من رفت و آمد داشته باشه و خودمم حق ندارم پام و بذارم اینجا مقصرش منم نه؟

- صدات و بیار پایین.. من اون دخترای خوش خیال و کوتاه فکر نیستم که واسه داد و فریاد کردن و رگ باد کرده ات تو فیلما غش و ضعف میکنن.. بفهم داری با کی حرف میزنی..

یه دستم و زدم به پهلوم و یه دستم و رو صورتم کشیدم تا بلکه یه کم آروم بگیرم.. مامانم حق داشت.. از کوره در رفته بودم.. باید خودم و کنترل میکردم..

همون لحظه راحله خانوم با یه سینی که توش دوتا لیوان شربت بود اومد تو سالن.. سینی و اول گرفت سمت مامانم که گفت نمیخورم و بعد اومد سمت من.. با خواهش و التماس گفت:

- بخور مادر.. شربت گیاهیه.. آرومت میکنه..

من دستش و رد نکردم.. چون واقعاً اون لحظه به آرامش احتیاج داشتم و تحت هیچ شرایطی دلم نمیخواست اتفاقی که هیچ وقت نباید بیفته.. اینبار جلوی چشمای مادرم بیفته تا از این به بعد این و سوژه کنه و بگه داری مظلوم نمایی میکنی تا دلمون برات بسوزه!

یه کم که جفتمون آروم تر شدیم دوباره صداش و شنیدم:

- چرا داری خودت و میزنی به اون راه؟ اینکه خانواده اتو باباتو.. برادر بزرگتو ول کردی و راه خودت و رفتی.. با اینکه میدونستی تو چه خانواده با اصالت و آبرو داری بزرگ شدی بحثش جداست.. بهت میگم مقصری.. چون بابات به خاطر خودخواهی ها و حماقت ها و بچه بازی های توئه که الان اینجوری علیل و ذلیل رو تخت افتاده و لام تا کام با کسی حرف نمیزنه..

- چرا فقط حماقت ها و بچه بازی های منو می بینید؟ چرا فقط پيله کردید به اون روز تصادف که من پشت اون ماشین نشسته بودم؟ چرا قبلش و نمی بینید و به این فکر نمی کنید که مقصر همین لجبازی کردن هام شما بودید؟ شمایی که پشتم و خالی کردید اونم وقتی انقدر به حمایتتون احتیاج داشتم.. وقتی اومدم التماستون کردم که کمک کنید من دختری که دوش دارم و به دست بیارم.. با این حرفم مامانم درست مثل همیشه آتیشی شد و غرید:

- گلچهره 3 سال از تو بزرگتر بود.. چرا نمی فهمی؟

- خب باش\_\_\_\_\_! مگه چی میشد؟ من به دلم چه جوری باید اینو حالی میکردم که میفهمید و دست از عشق و علاقه اش می کشید؟ شک ندارم که هم گلی راضی بود هم عمه.. شما نخواستید.. تو و بابا نخواستید این وصلت سر بگیره.. شما پشتم و خالی کردید و من و پیش چشم همه یه پسر بچه بی عرضه ای که بلد نیست زن و زندگی تشکیل بده نشون دادید.. چند سال بعدشم بازیگر شدنم و بهونه کردید و به همه گفتید داره با چهارتا ادا و اطوار تو سینما جلب توجه میکنه .. تا بالاخره رای اونا رو زدید و کاری کردید که بره با یکی دیگه ازدواج کنه.. من همه اینا رو دیدم که به قول خودتون اون حماقت و بچه بازی و انجام دادم و گرنه اگه مثل همه پدر و مادرا به خواسته بچه اتون احترام میذاشتید و کمکش میکردید تا به چیزی که میخواد برسه مگه من مریض بودم که ول کنم و برم؟

- میگی گلچهره راضی بود؟ میگی مقصر ما بودیم که بهم نرسیدید قبول.. پس الان چی؟ الان که جدا شده بود و میتونست با یکی دیگه ازدواج کنه چی؟ کی جلوتون و گرفته بود؟ دختره خودش به اولین خواستگارش جواب بله داد و ازدواج کرد..

پوزخندی زدم و گفتم:

- من که دیگه پام از این خونه و خانواده بریده شده.. از کجا معلوم که بازم شما راضیش نکردید که زود ازدواج کنه تا یه وقت من فکرای گذشته به سرم نزنه و پا پیش ندارم.. تا مایه ننگ و آبروریزیتون.. دوباره پاش به این خونه باز نشه و خواسته های نابِه جا نداشته باشه؟؟

سری به تاسف تگون داد و نگاهی پر از تحقیر به سرتا پام انداخت..

- الان که تو رو این شکلی رو به روی خودم می بینم هیچ پشیمون نیستم که نذاشتم اون وصلت سر بگیره.. هم من هم بابات درست فکر می کردیم. نه تو با این رفتارای سبکسرانه ات به درد زندگی با گلچهره می خوری.. نه اون انقدر کم عقله که حاضر بشه شوهرش از صبح تا شب به اسم کار و درآمد با هزار و یک نفر لاس بزنه.. عمه اتم گله و شکایت و حرف و حدیثایی که پشتته رو بیاد تو گوش من بگه و نفس کشیدن و برام حروم کنه.. اون موقع من چی باید جوابش و میدادم؟ که پسرم افتخار میکنه به داشتن همچین شغلی؟

- آره افتخار میکنم.. چون هم درس و خوندم.. هم تک و تنها رفتم جلو و هیچکس کمکم نکرد.. چون از همون وقتی که پشت منو خالی کردید رو پای خودم وایستادم تا به همه ثابت کنم محتاج پول بابام نیستم که متاسفانه شما نتونستید اینو ببینید. منو می خواستید یکی مثل داراب محتاج پول خودتون بار بیارید که هرکاری بگید انجام بده.. با هرکی بگید ازدواج کنه و هرموقع تشخیص دادید به دردش نمی خوره طلاقش بده. آخرشم به وجودش افتخار کنید که چی؟ پسرمن خلفه.. سر سفره ننه باباش نون خورده.. راه باباش و ادامه داده.. دیگه نمی دونید بهای این خلف بودن یعنی گذشتن از همه لذت های زندگی که شما براش حروم کردید.

- یکی مثل داراب شدن لیاقت می خواست که تو نداشتی!

- تو این یه مورد از خدامه که بی لیاقت باشم!

- پس دیگه غلط میکنی پات و بذاری اینجا و صدات و بندازی تو سرت که شما منو تو خونه راه نمیدید.. پا گذاشتن تو این خونه حرمت داره.. که تو این حرمت و خیلی وقته شکستی.. پس برو به همون شغل شریفت برس و فکر کن هیچوقت پدر و مادری نداشتی.

پوزخندی زدم و با تلخی گفتم:

- دلم می خواست.. ولی حسرت های زندگیم.. هر بار بهم یادآوری میکنه که کی باعث به وجود اومدن این حسرت ها شد.. واسه همین هیچوقت فراموش نمی شید..

- نرگس خانوم؟

با صدای پر از استرس راحله خانوم که از پشت سرم داشت مامانم و صدا میزد خواستم بچرخم سمتش که نگاه دستپاچه مامانم هم جایی پشت سرم ثابت موند..

- سلام زن دایی!

صدای ظریف و لحن ملایمش خون تو تنم و منجمد کرد و تازه معنی استرس راحله خانوم و نگاه میخکوب شده مامانم و فهمیدم. گلچهره بود که پشت سر من وایستاده بود.. اونم بعد از این بحث شدید و بگو مگویی که گذشته ها رو نبش قبر کرد.

با صدای مامانم که گفت:

- سلام عزیزدلم خوش اومدی!

به خودم اومدم و چرخیدم سمتش.. با نیم نگاهی به من سلام داد ولی من انقدر محو و مجذوبش شده بودم که جواب سلامشم ندادم..

خیلی وقت بود ندیده بودمش.. ولی مثل همون موقع ها ظاهر پوشیده با چادر و موقرش انقدر به دلم نشست که نمی تونستم چشم ازش بردارم.. ظاهری که تو دوران جوونی و شاید جاهلیتم.. هر روز و هر

شب تو رویاهام در کنار خودم تصورش می کردم وقتی داشتیم دست تو دست هم قدم می زدیم.. شاید مامانم حق داشت.. شاید من زیادی خوش خیال بودم که فکر میکردم اگه تلاشم و بکنم این فرشته همه چیز تموم.. میتونه نصیب من بشه.

- اومدم به دایی سر بزنم.. تو اتاقشون؟

مامانم که صد در صد متوجه نگاه خیره و شیدای من شده بود سریع رفت سمتش و گفت:

- آره عزیزم.. بیا بریم پیشش.. خدا رو شکر خیلی بهتره حالش..

موقعی که داشتن از جلوم رد میشدن و من هنوز میخکوب بودم رو چهره سر به زیر و بدون آرایشش.. یه لحظه سرش و بلند کرد و نگاهش و تو چشمام دوخت.. نمیدونم چرا.. حس کردم نگاهش پر از گلگی و دلخوریه.. یه خشم ناشناخته ای رو تو همون چند ثانیه از نگاهش حس کردم که هیچوقت تا حالا ندیده بودم. شایدم اشتباه حس کردم.. ولی فکرم و خیلی مشغول کرد.. یعنی.. یعنی حرفامون و شنیده بود؟

با کلافگی از این دیدار نه چندان دلچسب با خانواده ای که هیچ جایی بینشون نداشتم زدم از اون خونه بیرون.. قبل از اینکه هوای اون خونه که حالا گلچهره هم داشت توش نفس می کشید دست و پام و بیشتر از این شل کنه و حال دلم و خراب..

سوار ماشینم شدم و بی هدف راه افتادم تو خیابونا.. گوشیم داشت زنگ میخورد.. علی بود.. حوصله جواب دادن به هیچکس و نداشتم و خاموشش کردم.. می خواستم چند ساعت فقط برای خودم باشم.. فقط تو فکر و خیال خودم غرق بشم بلکه بتونم یه جوری از شرشون خلاص شم.

..گذشته ها رو دوره کن روزای خوبمون گذشت..

..یه شب از اون شبای خوب چرا دوباره برنگشت..



روزای عاشقی من.. خیلی کوتاه بود.. کوتاه ولی شیرین.. بعد از اون دیدار چند ثانیه ای.. تو ویلای لب دریا.. وقتی فهمیدم گلچهره جایی تو دل من برای خودش باز کرده.. شب و روز فکرم درگیرش شد.. خواب و خوراکم و ازم گرفته بود.

ولی یه چیزی بود فقط تو دل خودم.. هنوز جرات بازگو کردنش و نداشتم.. چون با شناختی که از خانواده ام داشتم میدونستم عکس العملشون چی میتونه باشه..

..تموم خاطرات تو گذشته و مرور من..

..بدون تو به شب رسید روزای سوت و کور من روزای سوت و کور من..

سه سال صبر کردم.. تا رفتم سربازی و برگشتم.. به خیالم مردی شده بودم و دیگه با خیال راحت رو هر دختری دست میذاشتم جواب نه نمیگرفتم..

قضیه رو با مامان و بابام مطرح کردم و همونطور که انتظار داشتم با مخالفت شدیدشون رو به رو شدم.. گلچهره بابا نداشت و عمه ام سر هر خواستگارش از بابای من کسب تکلیف میکرد.. پس منم که یه خواستگار محسوب میشدم باید اجازه این ازدواج و از بابام میگرفتم..

ولی اون.. انگار که بیشتر پدر گلچهره باشه تا من.. درس نخوندن و کار نداشتن من و اختلاف سنی رو بهونه کرد و گفت دیگه حرفش و زن.. ولی من راضی نشدم.. یه روز رفتم خونه عمم و با خودشون حرف زدم.. عمه ام هم مخالف بود.. ولی گفت با خانواده ات بیا.. عین یه خواستگار واقعی.. ما هم بهش فکر میکنیم..

..بازم تو خواب من با من قدم بزن آروم و سر به زیر..

..میمیرم از غم و بیخود سراغم و از آدما نگیر..

..بازم تو خواب من با من قدم بزن آروم و سر به زیر..

..میمیرم از غم و بیخود سراغم و از آدما نگیر..

چند ماهی طول کشید تا بالاخره بابا و مامانم و راضی کردم و رفتیم خواستگاری.. فکر کردم دیگه همه چیز تموم شد.. ولی پدر و مادر من.. تو اون مراسم خواستگاری عملاً هیچ نقشی نداشتن و فقط از سر اجبار اومده بودن تا نارضایتیشون و نشون بدن..

بابام گفت دامون و که میشناسید.. احتیاجی به معرفی نداره.. نه درس خونده.. نه کار درست و حسابی داره.. فوق فوقش میتونم تضمین کنم که تو حجره ام راش بندازم و راه و چاه کاسبی کردن و یادش بدم.. وگرنه از خودش هیچی نداره که دل دخترت بهش خوش باشه و بگه با اینکه سه سال ازم کوچیکتره.. ولی میتونم روش حساب کنم..

بازم دست عمه ام درد نکنه که گفت اگه خود گلچهره راضی باشه.. من چشمم و رو این فاصله سنی می بندم. حالا دیگه همه چیز دست خود گلچهره بود..

رفتیم تو اتاق و با هم حرف زدیم.. گفت منم با دایی موافقم.. زندگی فقط عشق و علاقه نیست.. من کسی و میخوام که هم دوسم داشته باشه.. هم بتونم بهش تکیه کنم.. نه کسی که تکیه خودشم به پول باباش باشه.. من آدم پولکی ای نیستم.. فقط دلم میخواد همسر آینده ام.. یه زمانی که هیچکس نبود تا حمایتش کنه.. خودش بتونه از پس زندگیمون بریاد.

..دوباره بی قراری و دوباره گریه های من..

..نمیدونم چرا به تو نمیرسه صدای من..

..نگفته های قلبمو نمیدونم به کی بگم..

..دلم همیشه روشنه دوباره میرسیم به هم دوباره میرسیم به هم..

بعد از اون شروع کردم به درس خوندن و سال بعدش کنکور قبول شدم.. با اینکه خودم به ورزش علاقه داشتم ولی درس ول نکردم چون حس میکردم اینم میتونه یه بهونه باشه برای همه که مانع ازدواج ما بشن.. هم درس میخوندم و هم با ورزش یه کم فکرم و از آینده و اینکه چی قراره بشه آزاد میکردم و همزمانم دنبال کار میگشتم تا بتونم بدون کمک بابام گلیم خودم و از آب بکشم بیرون.

تو دانشگاه با علی آشنا شدم و با هم رفتیم سراغ این کار.. کاملاً بدون برنامه و اتفاقی.. هیچوقت فکرشم نمی کردم تو همچین شغلی موفق بشم.. ولی پا گذاشتنم به این حرفه کمتر از چند ماه طول کشید و تو همون سال اول از جشنواره های داخلی و خارجی کلی جایزه گرفتم. جایزه هایی که هیچ کس و به جز خودم خوشحال نمیکرد.

ولی من دست از تلاشم برنمیذاشتم و روز به روز موفق تر میشدم و راضی بودم از اینکه اینبار اگه برم سراغ گلچهره محاله ممکنه بهم جواب رد بده.. چون همون چیزی شدم که روز خواستگاری ازم خواست.. ولی.. ولی بیش از حد غرق شدم تو کار و حریص شدم برای پیشرفت.. دیر جنبیدم برای تحقق آرزویی که انقدر براش تلاش کردم.

بعد از سفر دو هفته ای خارج از کشورم که با دست پر و کلی جایزه و تقدیرنامه برگشتم.. اولین خبری که شنیدم خبر نامزدی گلچهره بود.

..بازم تو خواب من با من قدم بزن آروم و سر به زیر..

..میمیرم از غم و بیخود سراغم و از آدمای نگیر..

دیگه نفهمیدم چی شد.. انقدر داد و بیداد کرده بودم که دیگه صدام در نمیومد.. میدونستم مقصر اصلیش پدر و مادر خودمن که از بعدِ بازیگر شدنم حسابی باهام چپ افتادن.. چون هنوز با این ازدواج مخالف بودن و میدونستن اگه اینبار پا پیش بذارم بهونه ای برای مانع شدن ندارن.. از نبودم سو استفاده کردن و عمه ام و گلچهره رو راضی کردن که جواب مثبت بدن به خواستگارش.

همون شب از خونه رفتم بیرون.. انقدری پول درآورده بودم که یه جای مستقل برای خودم بگیرم.. ولی با لجبازی دلم میخواست جلوی چشم پدر و مادرم باشم تا اونا هم رو به روز پیشرفت کردند و ببینن.. اما از اون شب به بعد دیگه جایی تو اون خونه نداشتم..

برای اینکه یه مدت آروم بگیرم بلکه از فکر گلچهره که حالا زن شوهردار شده بود بیرون پیام رفتم ویلای شمالمون و چند روزی اونجا سر کردم.. حتی با وجود اصرار و تماس های پی در پی مامانم و بابام و داراب.. برای نامزدی و ده روز بعدش یعنی عروسی گلچهره هم برنگشتم..

تا جایی که بابام خودش دست به کار شد و اومد سراغم.. اونم از ترس آبروش.. چون تقریباً همه فامیل فهمیده بودن که من چند ساله چشمم دنبال گلچهره اس و حالا که ازدواج کرده از خونه رفتم. اومد دنبال من و به زور سوار ماشین کرد و برم گردوند تا بلکه بتونه اینجوری در دهن مردم و ببندد.

وسط راه خسته شد و من پشت فرمون نشستم.. بحث کشیده شد سمت همه عقده هایی که من چند سال تو وجودم داشتم و نامردی و بی معرفتیشون سر از دست دادن عشقم.. تا جایی که دعوا و داد و بیدادمون بالا گرفت و من حواسم از رانندگیم پرت شد و ماشین چپ کرد..

..بازم تو خواب من با من قدم بزن آروم و سر به زیر..

..میمیرم از غم و بیخود سراغم و از آدما نگیر..

نتیجه اش شد 5 ماه تو کما موندن بابام.. زمین گیری و سکوت مطلقش.. طرد شدن من به طور کامل از خونه و خانواده و فامیل و در آخرم.. مرضی که در اثر ضربه به سرم توی اون تصادف.. نصیب خودم شد و هیچ کس چیزی ازش نفهمید..

نمی دونم.. شایدم فهمیدن و اهمیتی براشون نداشت. چون حالا دیگه هیچ اصراری به برگشتنم تو اون خونه نداشتن و با کمال میل راضی شدن که ازشون جدا بشم.

منم تا این روز و این لحظه نخواستم کسی از این دردم بویی ببرد.. هرچند که تو بیهوشیم علی از دکتر شنیده بود و مثل یه راز بین ما سه نفر باقی موند.

دکتر معالجم چون می دونست بازیگرم و ممکن بود درز پیدا کردن این خبر آینده کاریم و خراب کنه.. قول داد کمکم کنه که تا زمان درمان کاملش.. تو مرحله کنترل شده باقی بمونه و کسی چیزی ازش نفهمه. به شرطی که خودمم باهاش همکاری کنم.. ولی با این شرایطی که درگیرش بودم و اینهمه فشار عصبی و روحی و روانی.. بعید بود بتونم از پشش بر پیام و جلوی این درد و بگیرم.

همین روزا یه وقت ازش می گرفتم و می رفتم پیشش.. گذشته و فکر و خیالاش.. دیگه تموم شده بود.. فکر کردن بهش فقط عذاب خودم و بیشتر می کرد.. من دیگه به این زندگی عادت کرده بودم.. زندگی بدون خانواده.. بدون گلچهره.. پس از این به بعدم می تونستم از پشش برپیام.

xxxxx

تو بالکن خونه دامون لب نرده ها وایستاده بودم و خیره به نمای شهر سیگار دود میکردم.. ذهنم هنوز درگیر گندی بود که شفق به زندگیش زده بود.. یه جورایی درد خودم و صیغه شدن و رابطه با یه آدمی که زندگیش هیچ چفت و بست درست و حسابی نداره یادم رفت..

با وجود اینکه بهش گفتم کمکش می کنم.. امیدی نداشتم که بتونه از شر اون آدم بیشراف بی ناموس به این راحتی نجات پیدا کنه..

از همچین آدمی که این غلط و میکنه اصلاً بعید نبود یک یا چند تا نسخه دیگه از اون فیلم کپی کرده باشه و فقط یکیش و به شفق نشون داده که خیالت راحت بشه.. مگه اینکه اصلاً اینکاره نباشه و فقط خواسته یه لات بازی واسه ترسوندن شفق دربیاره..

- خونه من و با قهوه خونه قنبر اشتباه گرفتی؟

با صدای دامون به خودم اومدم و چرخیدم سمتش.. با دیدنش تازه یادم افتاد که تا این ساعت یعنی یک نصفه شب بیرون بود! تو این چند روز که سابقه نداشت انقدر دیر بیاد.. الانم که این ظاهر آشفته و صورت و چشمای سرخ شده از ناراحتی یا عصبانیتش نشون میداد یه چیزی سر جاش نیست...

روم و گرفتم چون با دیدنش یاد صحنه های دیشب میفتادم که هنوز برام آزار دهنده و ناراحت کننده بود.. به خصوص وقتی به این فکر میکردم که ممکن بود این صحنه ها بارها و بارها برام تکرار بشه و من باز به خاطر نرفتن از این خونه مجبور بودم تحملش کنم.

اهمیتی به حال نسبتاً بدش ندادم و با کنایه گفتم:

- من فکر کردم وظایفم فقط وقتی اعلا حضرت تشریف دارن شروع میشه.. دیگه نمی دونستم تو نبودشم باید چهارچشمی خودم و پیام که یه وقت به تیریح قبای آقا برنخوره..

با همون قیافه درهمش پوزخندی زد و گفت:

- چیه خوشت اومده؟ میخوای دیگه از خونه بیرون نرم بیست چهار ساعته ور دلت باشم که وظایفتم و انجام بدی و حوصله اتم سر نره؟ هرچی باشه ضررش از سیگار خیلی کمتره.

با وجود اینکه دیگه به هیچ عنوان چشم دیدنش و نداشتم.. میخواستم از امروز برم تو نقشم و بهش نزدیک بشم.. میخواستم از ستاره واقعی فاصله بگیرم و اهمیتی به حرفاش ندم.. ولی مگه میشد؟ با این حجم از بیشعوریش چه جوری میتونستم ساکت بمونم هیچی نگم؟

- فقط از آدم بنده نفس و بی وجدانی مثل تو همچین شر و ورایی بر میاد..

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و با حرصی که به صداش خش میداد گفت:

- آره.. بی وجدانم که نداشتم تو اون ویلا بی حیثیت کن.. بی وجدانم که نداشتم دیشب تو اون خیابون بمونی و تا صبح تیکه و پاره بشی.. بی وجدانم که جای خواب و سرپناه و خورد و خوراک بهت

دادم تا مجبور نباشی شبا تو توالت پارک سرت و بذاری زمین.. بی وجدانم که صیغه ات کردم و مهریه برات تعیین کردم که هر وقت زمانش تموم شد یه پولی داشته باشی که دستت و بگیره.. بی وجدانم که تلافی این زبون دراز و نیش مارت و همون دیشب که لال شده بودی و هیچ قدرتی نداشتی در نیاوردم تا یاد بگیری کی دهننت و بسته نگه داری و کی باز کنی..

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم که روش و گرفت و رفت.. یعنی این آدم انقدر خودش و محق می دونست تو این مسئله؟ یعنی واقعاً حق داشت و الآن منم باید ازش تشکر می کردم بابت این لطف هایی که به من کرده؟ نمی دونم.. شاید واقعاً حق داشت..

هرچند که همه اینا جزوی از نقشه بود و خواه ناخواه باید این اتفاقات میفتاد.. ولی شاید هر آدم دیگه ای جای دامون بود.. بی اهمیت به صیغه و محرم شدن.. تو همون ساعت اول تن و بدن منو به بدترین شکل ممکن تصاحب میکرد بدون هیچ رحم و مروتی.

شاید واقعاً تو این شرایط فعلی.. که مردای حریص و بیمار جنسی روز به روز دارن وقیح تر میشن.. انقدر که حتی به بچه و حیوون و محرم و نامحرم هم رحم نمیکنن برای ارضای نیاز جسمیشون.. باید قدر دامون و می دونستم.

سیگارم و پرت کردم پایین و رفتم تو.. دامون یه وری با تکیه به اوپن وایستاده بود و طبق معمول سرش تو گوشیش بود..

خودم و به زور راضی کردم تا یه حرفی بزnm بلکه سر صحبت باز بشه که نیم نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول ور رفتن با گوشیش شد و گفت:

- دیشب انقدر عصبیم کردی.. که یادم رفت یه چیزایی رو بهت هشدار بدم.. پس الآن میگم مواظب باش! من اصلاً دلم نمیخواد این رابطه جدی بشه!

دوباره بیخیال نقشه و باز کردن سر صحبت شدم و با اخم های درهم رفتم طرفش..

- منظور؟

- منظورم اینه یهو هوس نکنی بشی مادر بچه پولسازترین بازیگر حال حاضر سینما .. حواست و جمع کن!

اون لحظه اگه به من کارد میزدن.. خونم در نمیومد از شدت عصبانیت.. این چی داشت میگفت برای خودش؟ من از دیشب تا حالا به هزار و یک روش سعی کردم ذهنم و منحرف کنم و به خبطی که انجام دادم فکر نکنم.. حالا این حرف از بچه میزنه؟

- اولاً که نافرم مالیدی به گوشت کوب عمو.. کلاً جاده رو اشتباه پیچیدی.. خیال نکن چون خونه ات طبقه آخره خودتم خیلی بالایی.. بیا پایین باهم بریم.. انقدرم باد تو غبغت ننداز که خفه بشی و بمونی رو دستمون. دوماً من اگه دیشب به قول خودت لال شدم از ذوق و شوقم نبوده.. نقشه هم نکشیدم که به بهونه بی کس و کاری بیام تو خونه ات تلپ شم و یک به دو نرسیده با شکم بالا اومده تهدیدت کنم که میرم رو آنتن و آبروت و میبرم و یه کمم اینجوری تلکه ات کنم.. انقدرم چت مغز نیستم که تو کف خوابیدن با آقازاده های بالا شهری باشم.. هر گهی خوردم از سر بدبخت بیچارگیم بوده وگرنه همه جونم کهیر زده از همبستر شدن با آدم فرصت طلبی لنگه تو.. از همه اینا گذشته این شر و ورا رو به من چرا میگی؟ مگه فقط من باید حواسم و جمع کنم؟

به وضوح دیدم که رنگ صورتش قرمز تر شد.. این بابا امشب یه چیزیش بود.. وگرنه سابقه نداشت با حرفای همیشگی من انقدر داغ کنه..

- من وقتی آدرنالینم میزنه بالا از خود بی خود میشم نمی فهمم دارم چیکار میکنم. تو فکر کن داری با یه شیر زخمی می خوابی.. خودم دارم بهت میگم که بفهمی با کی طرفی. من.. بچه.. نمی خوام! اونم از آدمی مثل تو! تا وقتی اینجایی.. شأن و جایگاه خودت و فراموش نکن و هیچوقت خودت و هم سطح من نبین.. اوکی توله شیر؟



صدای دورگه شده و غضبناکش و این عصبانیتی که مطمئن بودم از من نیست.. انقدر کلافه ام کرد که منم مثل خودش با صدای بلند توپیدم:

- من از خدا میخوام که هم سطح شما جماعت خود عن پندار نباشم حالیه؟ تو هم اگه کسی نیست زده و آتیشیت کرده آب و بریز همونجات که می سوزه.. دق و دلیت و سر من خالی نکن. من کیسه بوکس تو نیستم که هر روز یه چی بارم کنی و آروم بگیری..

بالاخره تکیه اشو از اوپن برداشتم و قدم قدم بهم نزدیک شد و با هر قدمش منم رفتم عقب.. چون دیگه این حالت صورت و نگاهش داشت برام ترسناک میشد.. شاید بهتر بود به تجربیاتم تو این خونه اینو اضافه کنم که حتی اگه از جا یا کس دیگه پر باشه.. بهش نزدیک نشم تا ترکشاش دامن منو نگیره..

- چرا اتفاقاً.. تو واسه من دقیقاً مثل همون کیسه بوکس می مونی تا خودم و باهاش آروم کنم.. وگرنه هیچ ارزش مادی و معنوی دیگه ای نداری می فهمی؟ اگه باهات می خوابم به خاطر اینکه که داری تو خونه ام زندگی می کنی.. اگه داری تو خونه ام زندگی می کنی به خاطر اینکه که دلم برات میسوزه.. نه تو برام انقدر جذاب و خواستنی هستی.. نه من انقدر دله و ندید بدید که چشمم رو هرکسی بچرخه و عاشقش بشم!

بالاخره پشتم خورد به دیوار و قبل از اینکه فرصت تغییر مسیر پیدا کنم دامن سد راهم شد.. جفت دستاش و گذاشت کنار سرم روی دیوار و صورتش و بهم نزدیک کرد.. از این فاصله که می دیدمش هم بیشتر به حال روحی و عصبی وخیمش پی می بردم و هم استرس و ترس خودم بیشتر می شد.. نگاهش داشت رو تمام اجزای صورتم می چرخید و وقتی شروع به حرف زدن کرد.. نمی دونم چرا برام شکل آدمایی شد که داشتن با خودشون حرف می زدن..

- راضی نگه داشتن آدمی مثل من .. کار هرکسی نیست! آخه من یه سلبریتی ام! می فهمی؟ حق دارم مغرور باشم.. حق دارم به خودم افتخار کنم.. چون تنهایی به اینجایی که هستم رسیدم.. چون هیچکس منو تشویق نکرد و من باز کم نیاوردم. چون رو پای خودم وایستادم و رسیدم به جایی که نه یه نفر.. که چند نفر بتونن بهم تکیه کنن و من بدون احتیاج به کسی گلیمم و از آب بکشم بیرون. حتی اگه هیچ کسم اینو قبول نداشته باشه.. واسه خودم کافیه.. من رسیدم به اون جایگاهی که یه روزی همه ازم انتظار داشتن.. منتها کسی نخواست ببینه. به درک !

اگه بگم حتی یه کلمه از حرفاش و نفهمیدم دروغ نگفتم.. داشت به من نگاه می کرد ولی انگار فکرش جای دیگه بود و تو خیالش داشت با یه آدم دیگه حرف می زد.. یعنی به کی می خواست این حرفا رو بگه؟ به کی می خواست خودش و توانایی هاش و ثابت کنه؟ خانواده ای که اصلاً نمی دونستم داره یا نداره؟

نگاهش رو لبام ثابت موند و من از ترس تکرار دیشب اون بوسه ای که با همه محرمیت پشتش برام تلخ و اشتباه بود آب دهنم و قورت دادم که با صدای همچنان دورگه اش گفت:

- امشب برو تو اتاق خودت بخواب!

یه جوری این جمله رو گفت که انگار در اصل می خواست بگه « به نفعته که امشب بری تو اتاق خودت بخوابی!»

با اینکه منم از خدام بود که رابطه دیشب حداقل به این زودی تکرار نشه.. ولی انقدر تو شوک این رفتار و حرفای عجیب و غریبش بودم که از جام تکون نخوردم..

- دِ یالا!

با صدای دادش سریع از زیر دستش که عمود به دیوار نگه داشته بود رد شدم و با قدم های بلند خودم و رسوندم به اتاق و برای اطمینان بیشتر درم قفل کردم.

حالت های روحی و روانیش اصلاً طبیعی نبود.. می ترسیدم نصف شب دوباره پشیمون بشه و بیاد سراغم. من چه جووری باید به این آدمی که تکلیفش حتی با خودش و زندگیشم معلوم نیست نزدیک بشم؟ شاید بهتر بود اول از همه رو خودم کار کنم و عصبانیتم و کنترل کنم. اینجووری دامونم در جوابم حرفی نمی زد و بحث بیخود و بی جهت سر مسائلی که اصلاً به من ربطی نداره بالا نمی گرفت.

✱

ساعت از 10 صبح گذشته بود که بیدار شدم.. فکر و خیال درهم و برهم دیشبم که هم مربوط به دامون بود... هم شفق.. هم بدبختی های خودم تمومی نداشت و انقدر دیر خوابم برد که تا این ساعت یه کله خواب بودم.

آبی به دست و صورتم زدم و با احساس ضعف شدیدم راه افتادم سمت آشپزخونه.. سکوت خونه نشون میداد که دامون مثل دیروز صبح زود رفته و منم تصمیم گرفتم امروز دیگه به خودم برسیم و شکمم و با یه صبحونه مفصل و خوشمزه سیر کنم.

عجیب هوس چایی کرده بودم.. چشمم به چای ساز افتاد.. ولی نه حوصله راه انداختنش و داشتم.. نه اصلاً چای چایی ساز بهم مزه می داد.. واسه همین از تو کابینت کتری و قوری ای که دیروز به چشمم خورده بود و بیرون کشیدم و چای و آماده کردم.

تا چایی دم بکشه یه کم دیگه خودم و تحویل گرفتم و دو تا تخم مرغ از تو یخچال درآوردم که نیمرو کنم.. مثل اون موقع ها که همیشه صبح جمعه که مدرسه نمی رفتیم مامانم یه حال اساسی بهمون میداد و تخم مرغ نیمرو میکرد.. با کلاس ترین صبحونه عمرمون بود و چقدر خوش بودیم با اون چند لقمه!

زیر گاز و خاموش کردم و از تو یخچال چند تا تیکه نون سنگ درآوردم و گذاشتم رو میز.. انگار دیروز که مستخدم واسه نظافت اومده بود خریدم کرده بود و خدا رو شکر تو لیست دامون نون سنگم بود و گرنه باید دوباره نون های بیات فانتزیش و سق میزدم.

از اونجایی که هیچ وقت سلیقه خاصی تو چیدن میز نداشتم ماهیتابه رو همونجوری گذاشتم رو میز و چرخیدم سمت گاز که برای خودم چایی بریزم.

- یه لیوانم واسه من بریز..

با شنیدن صدای دامون جیغ خفه ای کشیدم و تو جام پریدم که لیوان تو دستم چرخید و به زور کنترلش کردم تا نیفته زمین.. ولی عوضش دست خودم و با آب جوش سوزوندم.

حین تکون دادن دستم رو هوا چرخیدم سمتش و شاکی و طلبکارانه گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

با همون سر و وضع پریشون دیشب و اخمای درهمش همونطور که پشت میز می نشست فقط نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت..

به نظرم همینکه با دیدن ماهیتابه نیمرو مثل همیشه یه متلک بارم نکرد یا حتی جواب همین لحن طلبکارانه ام و نداد نشون میداد که حتی خواب دیشبم نتونسته حالش و رو به راه کنه و بهتره منم سر به سرش ندارم..

اصلاً.. اصلاً شاید همین رفتارش که فعلاً رو اعصابم نبود بهترین موقعیت بود واسه شروع یه صحبتی که بشه از طریقش کانال زد به مسائلی که می خواستم درباره اش بدونم.

دوتا لیوان چایی ریختم و نشستم پشت میز و برای توجیه حرف بی ربطم گفتم:

- میگویم یعنی.. تو.. کار و زندگی نداری که هر موقع بخواهی تو خونه پلاستی؟ بالاخره بازیگری هم تا اونجایی که من میدونم یه شغله واسه خودش.. مگه اینکه در راه رضای خدا کار کنی!

نگاهش به نقطه ای روی میز خیره بود و همونطور که انگشت اشاره اش و رو لبه لیوان می کشید گفت:  
- فعلاً پیشنهاد بازی قبول نمی کنم..

- چرا؟ یعنی انقدر درآوردی که دیگه با ماتحت افتادی تو روغن و پول و پله لازم نداری؟  
نگاهش و از میز گرفت و با همون بی تفاوتی و بی حسیش زل زد بهم.. نمی خواستم زیاد کنجکاو و مشکوک بشه نسبت به این تغییر رفتار یهویی.. برای همین حین لقمه گرفتن برای خودم گفتم:  
- باشه فهمیدم.. من که از کون اردکم سر در نمیارم تو کاری که بهم دخلی نداره نظر ندی نه؟  
نفس عمیقی کشید و یه قلپ از چاییش و داغ داغ خورد..

- بازیگری شغل مورد علاقه ام نبود.. الان دارم شغل مورد علاقه ام و ادامه میدم.  
دندونام از حرص رو هم کلید شد.. منظورش از شغل مورد علاقه اش خلاف و شست و شوی مغزی جوونای بدبخته؟ با بازیگری خودش و مطرح کرد که به اینجا برسه و همه رو حساب مشهوریت و محبوبیتش به حرفش اعتماد کنن؟ چه آدم کلاش و حقه بازی هستی تو!

پوزخندی زدم و برای اینکه خیلی هم از این هم صحبتی با آرامش خوش به حالش نشه گفتم:  
- شغل مورد علاقه ات چیه اون وقت؟ جمع کردن دخترای بی کس و کار از تو کوچه و خیابون و کشوندنشون به هزار و یک ترفند تو رخت خوابت؟

لقمه بزرگی که برای خودم درست کردم و گذاشتم توی دهنم و با آرامش مشغول جویدنش شدم.. با اینکه نگاه خیره و تا حد زیادی پر غضب دامون و کاملاً روی صورتم حس می کردم..

منتظر بودم با همین عصبانیت جوابم و بده.. ولی خیلی عادی و معمولی.. بحث و عوض کرد و گفت:

- راستی عجب خال قشنگی داری!

به ثانیه نکشید که لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.. دامون با نهایت آرامش داشت نگام میکرد و من با صورت کبود شده داشتم بال بال میزدم تا اینکه به زور چایی لقمه لامصب و فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم..

ولی مگه می شد؟ چه جوری می تونستم با این حرفش آرام بگیرم؟ با نهایت بی شرمیش.. داشت از خال صورتی پررنگی که بیشتر شبیه علامت ماه گرفتگی بود حرف میزد.. ولی قسمت وقاحتش مربوط به جای اون خال بود که تو حد فاصل بین شکم و رونم قرار داشت و تا اون لحظه به جز خودم و مامانم کسی ندیده بودش..

یعنی اصلاً جایی نبود که هرکسی بتونه ببینه.. حتی شهریارم حرفی ازش نزده بود چون اون شب اصلاً به چه جوری بودن تن و بدن من اهمیت نمیداد.. ولی دامون.. بیشرف تر از این حرفا بود که هم اون و دیده بود و هم تو موقعیت مناسب درباره اش حرف زده بود و من و اینجوری آچمز کرد!

بدم میومد از اینکه دست کسی نقطه ضعف بدم.. ولی انگار حساب کار از دستم در اومده بود که دامون انقدر راحت نقطه ضعف من و پیدا کرده بود و باهاش داشت راه به راه آزارم میداد..

انقدر کلافه شدم از این حرف و عکس العمل خودم.. که بدون فکر.. فقط برای تلافی این کار پرسیدم:

- نقطه ضعف تو چیه؟

تعجب تو چشمای بی روح و سردش نشست و با اخمای درهم گفت:

- چی؟

پشیمون شدم از حرفم ولی حالا که به زبون آوردم باید توضیح می دادم..

- هر آدمی یه نقطه ضعفی داره خب.. واسه تو چیه؟

نگاهش بین چشمام چپ و راست شد.. شاید داشت فکر میکرد تا نقطه ضعفش و پیدا کنه.. شاید اصلاً احتیاجی به فکر کردن نداشت و همون لحظه به ذهنش رسید.. ولی حدس من درباره نقطه ضعفش این بود که هرچی هست.. مربوط به اتفاقات دیروز و دیشبشه که انقدر آشفته و درمونده اش کرده.

دامون یه بازیگر بود.. ولی ضربه ای که دیروز خورده بود انگار به قدری کاری و قوی بود که حتی نمیتونست جلوی من نقش یه آدم قوی و رو به راه و بازی کنه.

انقدر جواب این سوال برام مهم شده بود که خواستم بیشتر اصرار کنم و تحت فشار بذارمش که همون موقع صدای زنگ در بلند شد و دامون نگاه خیره اش و از من گرفت.

همونطور که از پشت میز بلند میشد زیر لب گفت:

- این کیه دیگه!

واسه منم جای سوال داشت.. به هر حال خونه یه آدم معروف.. اونم تو این برج.. جایی نبود که هرکی از راه رسید زنگ واحدش و بزنه.. شاید نگهبان ساختمون بود.. یا همون دوستش که اون روز با من اومد آزمایشگاه.

ولی وقتی دامون از چشمی نگاه کرد و برگشت.. حالت چهره اش داد میزد که انتظار دیدن شخص پشت در و نداشته.. با کلافگی و اعصاب خوردی یه کم جلوی در قدم زد و بعد اومد سمتم..

بازوم و گرفت و دنبال خودش کشوند سمت اتاقم که توپیدم:

- دستم و ول کن بابا گوسفند گرفتی مگه؟ خودم میتونم راه برم..

ولی اهمیتی به حرفم نداد و منو تا توی اتاق برد و هشدارگونه گفت:

- تا وقتی نگفتم از اتاق بیرون نمیای باشه؟

با اینکه لحن دستوریش رو اعصابم بود ولی انقدر درب و داغون به نظرم رسید که حرفی جز باشه به دهنم نیومد و اونم در و بست و سریع رفت بیرون.

پس این بچه پولدارا هم غم و غصه داشتن تو زندگیشون و خیلی هم مرفه بی درد نبودن.. این بابا هم انگار بدجوری تو گل گیر کرده بود که بعد از دو روز هنوز نتونسته بود خودش و جمع و جور کنه.

نمی دونم چرا برام مهم شده بود که بفهمم مشکلش چیه.. یا اونی که زنگ خونه رو زد کی بود.. واسه همین همونجا با تکیه به در نشستم و گوشام و تیز کردم تا شاید از لا به لای حرفاشون یه چیزایی دستگیرم بشه.

xxxxxx

حین دست کشیدن لا به لای موهام و مرتب کردن لباسم همونطور که میرفتم سمت در فقط داشتم به این فکر می کردم که اینجا چی می خواد؟ بعد از این همه مدت پاش به خونه من باز شده که چی بگه؟ هرچند که کم و بیش می دونستم هرچی هست مربوط به جریان دیروز و رفتنم به خونه بابا ایناست.. ولی باز نمی شد پشت در نگهش دارم و با یه نفس عمیق ولی بی فایده در و باز کردم..

نگاهم از کت و شلوار خوش دوخت توی تنش به صورتش کشیده شد که داشت شاکی و طلبکارانه نگاهم میکرد.. بعد از اینهمه مدت ندیدن.. انتظار یه نگاه ملایم تر و ارزش داشتم..

بی اختیار زبونم به متلک باز شد..

- به به.. داداش داراب.. خوش اومدی! راه گم کردی؟

بدون اینکه ذره ای دلتنگی تو نگاهش باشه که داشت برادرش و بعد از یک سال میدید اومد تو و از همون اول با توپ پر گفت:



- من نه! ولی تو مثل اینکه راحت و گم کردی که دوباره سر از خونه ای درآوردی که شیش سال پیش با پای خودت ترکش کردی..

در خونه رو بستم و از کنارش رد شدم..

- من ترکش نکردم.. بهتره بگی بیرونم کردن!

دنبالم راه افتاد و با خشم ذاتی و همیشگی وجودش غرید:

- من نیومدم اینجا تا گند و کثافت های گذشته رو هم بزنم تا دوباره بوی متعفنش بلند بشه.. فقط اومد بپرسم چرا دوباره رفتی اونجا و تن و بدن اون زن بیچاره رو لرزوندی؟

کاش داراب یه زمان دیگه ای رو برای اومدن و بازخواست کردن من انتخاب میکرد.. الان که به قدر کافی پر بودم از حرفای دیروز مامانم و دیدن دوباره گلچهره طاقت یه فشار عصبی دیگه رو نداشتم.

- برادرم که منو انقدر قابل نمی دونه تا دو کلمه حرف باهام بزنه.. منم از مرتضی شنیدم که بابا حالش بد شده رفتم بهش سر بزنم.. به خاطرش باید به چند نفر جواب پس بدم؟

- هه! یعنی واقعاً می دونستی که بابا حالش بد شده و باز بلند شدی رفتی اونجا؟ یعنی یادت رفته که وجود تو توی اون خونه بدترین سمّه برای بابا؟

فکم از شدت انقباض نزدیک بود خورد بشه.. چی بهش می رسید؟ چی عایدش می شد از این حرفا؟ اومده بود به جانب داری بابا و مامان؟ که از حق اونا در برابر من دفاع کنه؟ با خورد کردن و شکستن من؟

سکوتم باعث شد ادامه بده:

- خیلی دلت سوخت برای بابا که از وقت مهم و با ارزشت زدی و رفتی اونجا؟ می دونی چند بار تا حالا بابا به این وضع افتاده؟ اون موقع کجا بودی که خودت و فی الفور برسونی؟

دستی به صورتم کشیدم و با اعصابی کلافه و داغون گفتم:

- من این بحث و دیروز با مامانم داشتم.. اگه همینجوری پیش بره فقط زنجیره وار دنبال مقصر می گردیم و به هیچ جا نمی رسیم. تو هم فکر نکنم فقط واسه همین حرفا اومده باشی..

غیر مستقیم می خواستم بهش بفهمونم که اگه حرف مهمی داری بگو و زودتر برو.. تنها چیزی که از برادر بزرگترم نصیبم می شد همین آشفتگی بود و بس که می خواستم اونم نباشه..

- نه .. اومدم تا بگم دیگه حق نداری هر موقع دلت خواست پات و بذاری اونجا و آرامشی که بعد از گندای تو به زور برای خودشون درست کردن و به هم بزنی. تو اگه انقدر دلت می خواست هر موقع اراده کنی در اون خونه به روت باز باشه و همه برای دیدنت سر و دست بشکنن.. اصلاً نباید می رفتی.. حالا که تشخیص دادی باید راه خودت و بری و مستقل شی.. پس دیگه دور خانواده ات و خط بکش. امیدوارم دفعه بعدی در کار نباشه!

روش و گرفت و رفت سمت در.. ولی من نتونستم ساکت بمونم. حالا که بعد از مدت ها رو در رو شده بودیم و اون هرچی دلش خواست به من گفت.. من چرا باید زبون به دهن می گرفتم؟ منم باید حرفام و می زدم تا می فهمید همه چیز فقط از زاویه دید خودشون معنی پیدا نمی کنه!

- می دونی درد تو چیه؟

وایستاد و با مکث به سمتم چرخید..

- دردت اینه که نتونستی مثل من باشی.. نتونستی تو روی مامان و بابا وایستی و کاری و انجام بدی که خودت انتخابش کردی. از همون اول که تو انتخاب رشته دبیرستان.. تو با زور و اجبار بابا پیش رفتی و من به خاطر پافشاری تو انتخاب خودم حتی کتکم خوردم حسرت می خوردی. این حسرت و حتی تا امروز و این لحظه تو چشمت می بینم داراب.. پس هیچ وقت سعی نکن انکارش کنی. شاید پول در آوردن بدون زحمت و تلاش راحت باشه.. ولی راضی کننده نیست.. تهش یه چیزی رو دلت

سنگینی می کنه که نتونستی اونی باشی که خودت می خوای. الانم فقط برات افت داره که نشون بدی دوست داری جای برادر کوچیکترت باشی.. ولی اگه یه کم با خودت رو راست باشی.. به حرف من ایمان میاری مطمئن باش.

یه کم با خشم و غضب بهم نگاه کرد و بعد پوزخندی رو لبش نشست..

- ولی من فکر کنم اونی که دلش می خواست جای برادرش باشه تویی.. اونم وقتی بفهمی چیزی که تو یه عمر برای به دست آوردنش تلاش کردی و آخرشم به نتیجه نرسیدی.. خیلی راحت تو چنگ من بود.

پريدن عصبی پلک چپم و حس می کردم.. منظورش چی بود؟ منظورش چی بود که خودم هنوز نفهمیده بودم ولی اعضای بدنم انگار فهمیده بودن که داشتن یکی یکی واکنش نشون می دادن.

- یعنی تو دلت نمی خواد جای من بودی.. اگه بفهمی قبل از ازدواج اول گلچهره.. من بودم که رفتم خواستگاریش و حتی جواب مثبتم ازش گرفتم؟

یخ کردم در عرض چند ثانیه.. چی داشت می گفت؟

- حتی تا مرحله صیغه محرمیت و آزمایش قبل از عقدم پیش رفتیم اونم وقتی تو در حال سفر و عشق و حال بازیگریت بودی و خوشحال بودی از اینکه تونستی گلیمت و از آب بیرون بکشی.. ولی متاسفانه خونمون به هم نخورد و نمی تونستیم بچه دار بشیم. بابا هم چون دیگه از تو قطع امید کرده بود و تمام دلخوشیش به من بود برای نوه دار شدن.. مراسم و بهم زد و گلچهره با خواستگار بعدیش ازدواج کرد.

باورم نمی شد.. حتماً داشت دروغ می گفت.. این حرفا رو ردیف کرده بود تا منو باهاش بچزونه.. کاری که همیشه انجامش می داد.. وگرنه همچین چیزی محاله راست باشه..

- وقتی به نتیجه نرسیدیم.. بابا اینا تصمیم گرفتن که دیگه به تو هم چیزی نگن تا الکی وحشی بازی های همیشگیت و درنیاری و آبروریزی نکنی. هرچند که من علاقه زیادی به گلچهره نداشتم و به صلاحدید بابا رفتم جلو.. ولی خب جور نشد.. وگرنه الآن.. زنی که یه عمر عاشقش بودی.. زن داداشت بود!

کاش می تونستم.. کاش بلد بودم تو اینجور مواقع که انقدر شوکه میشم حرف بزnm و ندارم چیزی تو دلم بمونه.. ندارم هزارتا فکر و حرف مختلف بیفتن به جون مغزم و به نابودی بکشوننش.. کاش زبونم حرکت میکرد و منم یه حرفی بارش می کردم..

کاش الآن که اینجوری روش و گرفت و عین آدمای پیروز و برنده داشت میرفت سمت در.. می تونستم جلوش و بگیرم و مشت گره کرده ام و تو صورتش بکوبونم..

کاش می تونستم داد بزnm و بگم تو چه جور آدمی هستی که حاضر میشدی یه عمر با دختر مورد علاقه برادرت سرت و رو یه بالش بذاری؟

چرا نفرت خانواده ام از من تمومی نداره؟ تا کجا می خواستن خون به دلم کنن؟ ازدواج گلچهره با کسی به جز خودم به قدر کافی عذاب آور نبود؟ حالا می خواستن کاری کنن تا این عذاب با فهمیدن اینکه اون آدم برادر خودمه چند برابر بشه؟

همه اینا فقط به خاطر این بود که من بازیگر شدم؟ که من راه خودم و رفتم و نخواستم یه عمر حقوق بگیر بابام باشم اونم تو کاری که هیچ انگیزه ای بهم نمی داد؟ انصاف بود؟ نه .. نبود!

xxxxxx

با صدای بسته شدن در ورودی بالاخره از جلوی در اتاق بلند شدم و گیج و مبهوت لبه تخت نشستم.. صداشون به طور واضح به گوشم نمی رسید.. فقط از تکرار کلمه مامان و بابا تو حرفاشون فهمیدم اون

آدم احتمالاً برادرشه. ولی به لحن حرف زدنشون که گاهی به داد و بیدادم می رسید بیشتر میومد که دشمن خونی هم باشن!

هنوز درکی از حضور این آدم و حرفایی که یکی در میون شنیده بودم و چیزی ازش سر در نیاوردم پیدا نکرده بودم که در اتاق با ضرب باز شد طوری که از جا پریدم و سریع بلند شدم و ایستادم.

دامون با حالی به مراتب بدتر از دیروز و امروزش تو چهارچوب در و ایستاده بود و چشمایی که توش پر از رگه های خون بود و دوخت به من.

به خیال اینکه میخواد دق و دلی اون آدم و سر من خالی کنه داشتم خودم و آماده می کردم ولی با صدای ضعیف و خشدارش از همونجایی که وایستاده بود گفت:

- یکی از سیگارات و به من میدی؟

اخمام رفت تو هم.. چش بود این؟

- مگه خودت نداری؟

- اون آرومم نمی کنه! از مال خودت بده!

تعلل ناشی از تعجب منو که دید توپید:

- نمی دی برم بخرم!

حالش خیلی داغون تر و درمونده تر از این بود که بخوام از رو دشمنی و لجبازی عمل کنم و تلافی همه آزار و اذیت هاش و سرش در بیارم.. برای همین به جای یه نخ بسته سیگارم و از رو میز برداشتم و دادم بهش که سریع از تو دستم قاپید و رفت سمت اتاقش.

منم با ابروهای بالا رفته به مسیر رفتنش خیره شدم درحالیکه حتی تو باورمم نمی گنجید یه روز این آدم پر از غرور و قدرت و تو این حال و روز آشفته ببینم.

..میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولی نیست..

..میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست..

..داغ عشق هیچکی مثل اون که پس می زنت نیست..

..چقدره تنها شی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست..

غروب شده بود و دامون هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود.. از وقتی هم که رفته بود تو اتاق این آهنگ و پلی کرده بود و شاید برای صدمین بار بود که داشت با صدای بلند تو خونه پخش میشد..

دست خودم نبود.. ولی بی اختیار دلم کباب شد براش با شنیدن این آهنگ و حال بدش.. هیچوقت فکر نمی کردم آدمی مثل اون که با نهایت بی انصافی برای پول درآوردن هر غلطی می کنه.. یا آدمی که راضی میشه با یه دختر بی کس و کار بدبخت بدون رضایت خودش بخوابه انقدر احساساتی باشه.. منم که از سنگ نبودم.. با همه حرص و جوشی که در طول این چند روز از دستش خوردم.. بازم دلم نمیومد انقدر پریشون حال بینمش.. وقتایی که با همدیگه کل کل می کردیم و سرتا پای همدیگه رو با حرفامون می شستیم بیشتر بهم می چسبید! چون حوصله دل سوزوندن نداشتم.

..چقدره سخته بدونی اونکه می خوایش نمی مونه..

..که دلش یه جای دیگه اس و همه وجودش مال اونه..

..چقدره برای اونکه جون می دی غریبه باشی..

..بگی می خوام با تو باشم بگه می خوام که نباشی..

یعنی کی بود اون آدمی که این آهنگ و داشت به یادش گوش می داد؟ همون دختری که احتمالاً اسمش گلی بود و به خاطرش اون آهنگ و اون روز تو ماشین گذاشت؟

پس آقای سلبریتی هم شکست عشقی داشته تو زندگیش.. ولی انگار برعکس من به هیچ وجه از این عشق و علاقه پشیمون نیست که هنوز به یادشه و با فکرش انقدر به هم می ریزه. نه مثل من که بعضی وقتا دلم می خواد دستم و فرو کنم تو کله ام و اون یه تیکه از خاطراتی که با اون آدم آشغال داشتم و بکنم و بندازم دور.

نمی دونم چرا و رو چه حسابی یهو فکر آشپزی زد به سرم.. احساس می کردم موندنم تو این خونه بی فایده شده و با این وضع قاراشمیش زندگی دامون اگه دست رو دست بذارم به این راحتیا نمی شه کاری از پیش برد.

الآنم که از صبح رفته چپیده تو اتاق و حتی واسه ناهارم بیرون نیومده.. شاید با یه غذای من در آوردی بتونم بکشمش بیرون و از این طریق راهی برای نزدیک شدن بهش پیدا کنم. هرچند که هنوزم معتقد بودم موندنش تو اون اتاق برام آرامش بیشتری به ارمغان میاره.

بلند شدم تا فکر توی سرم و عملی کنم که همون لحظه صدای زنگ در بلند شد.. نگاه منتظرم و دوختم به در اتاق دامون تا بیاد و بره در و باز کنه ولی خبری ازش نشد..

بلند شدم و رفتم سمت در تا از چشمی نگاهی بندازم ببینم کی اومده که بالاخره صدای باز شدن در به گوشم خورد و بعد صدای گرفته دامون..

- بیا اینورا!

از جلوی در رفتم کنار و متعجب بهش خیره شدم.. چرا هر چقدر میگذشت رنگ و روش بیشتر به سمتی کبودی می رفت؟ چی کار داره می کنه با خودش؟

«خدایا اصلاً داره تو اون اتاق چه غلطی می کنه؟ نکنه مواد پواد می زنه تا خودش و آروم کنه؟ ولی نه! دیگه انقدرم مخش معیوب نیست.. اون سیگار کم نیکوتین می کشه که معتادش نشه.. عمراً تخم نمی کنه بره سمت مواد و این کوفت و زهرمارا!»

همونجا خیره بهش وایستادم که در و باز کرد.. احتمالاً کسی بود که نمی خواست بیاد تو وگرنه مثل صبح بهم هشدار می داد که برم تو اتاق..

از صداش تشخیص دادم که نگهبان ساختمونه..

- سلام آقا.. بفرمایید!

نگاهم به دستش افتاد که اومد تو و دو تا بسته سیگار از همون مارکی که من می کشم گذاشت تو دست دامون.

- دستت درد نکنه..

خواست در و ببنده که اینبار نگهبان با نگرانی بیشتری گفت:

- جناب پیران جسارته.. حالتون خوب نیست؟ رنگ و روتون..

نذاشت حرفش و کامل بزنه و سریع گفت:

- خوبم! داشتم ورزش می کردم.. بازم ممنون!

اینبار قبل از اینکه اجازه حرف بیشتر بهش بده در و بست و بدون نگاه کردن به منی که انگار نقش هویج و داشتم توی اون خونه دوباره راه افتاد سمت اتاقش.

کلافه شدم از دیدن این حال و روزش که هیچی ازش سر در نمیآوردم و چند قدم دنبالش راه افتادم و گفتم:



- چی داره اون اتاقت از صبح چپیدی توش درم نمیای؟ حاجت میده؟

وایستاد و من یه لحظه چشمم خورد به دستاش که انگار از شدت عصبانیت مشت شد و بعد برگشت سمتم.. نفس نفس می زد و رو پیشونیش عرق نشسته بود..

- اگه یه روز در سال باشه که حوصله هیچ چیز و هیچ کس و نداشته باشم.. همین امروزه.. پس رو اعصاب من راه نرو.. تا مجبور نشی نقش اون کیسه بوکسی که دوست نداشتی رو بازی کنی!

نگاهم و به زور از چشمای غرق خونش گرفتم.. شونه ای بالا انداختم و همونطور که می رفتم سمت آشپزخونه با حرصی که از این حرفش تو دلم نشست گفتم:

- به درک! می خوام شام درست کنم.. اگه حاجت و گرفتی تشریف بیار کوفت..

هنوز جمله ام تموم نشده بود که با صدای گرومپی از پشت سرم.. سریع برگشتم که با چشمای گشاد شده دیدم دامون رو زمین افتاده و همه تن و بدنش داره می لرزه!

با قدم های بلند رفتم سمتش و هرچی بهش نزدیک تر می شدم ترس و وحشت و اضطرابم بیشتر می شد.. پس بیخود نبود این حال بد و رنگ قرمز شده صورتش.. یه مرضی داشت که حالا این ریختی شده بود!

عین آدمای گیج و منگ بالا سرش وایستاده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.. لرزشش دیگه داشت به رعشه تبدیل می شد و از اون بدتر این بود که اصلاً به هوش نبود که بخواد به اختیار خودش کاری انجام بده.. چشماش کاملاً بسته بود و انگار تمام اعضای بدنش منقبض شده بود..

کنارش رو زانو هام نشستم.. دستای منم فرقی با بدن لرزونش نداشت.. با این حال شونه هاش و محکم نگه داشتم با ناامیدی و هراس صداش زدم:

- دامون؟

قدرت بدن و تکون هایی که می خورد خیلی بیشتر از دست من بود و عملاً هیچ کمکی برای کمتر شدن رعشه اندام هاش نمی کردم..

- دامون صدامو میشنوی؟ جون مادرت بیدار شو — و آخه چرا این ریختی شدی ————و!

در حالیکه داشت اشکم در میومد با درموندگی نالیدم:

- ای خدا نمیره بمونه رو دستم؟ چیکارش کنم من این ————و! اصلاً غلط کردم فحشش دادم و آه و ناله کردم پشت سرش خودت یه کاری کن آروم بگیره!

انقدر شوکه کننده و دور از باور بود این حالت دامون که هیچ ایده ای به ذهنم نمی رسید.. برای همین بدون فکر خودم و از همونجای که نشسته بودم انداختم روش و سعی کردم با سنگینی بدنم از لرزش های پیایی و ترسناکش کم کنم.. ولی انگار بازم بی فایده بود..

بدنش سفت و محکم شده بود و حتی سنگینی تن منم نمی تونست تاثیری روش بذاره.. دوباره از روش بلند شدم و با چشمایی که نمی دونم کی خیس شده بود از اشک زل زدم بهش.. زیاد نمی شناختمش.. هیچ دل خوشی هم ازش نداشتم و تو همین چند روز تا سر حد مرگ عصبیم کرده بود.. ولی آدم بود و من واقعاً دلم نمیومد که تو این وضعیت ببینمش.

دلم سوخت براش.. منی که فکر می کردم هفت سال زندان باعث شده نسبت به همه آدمها به جز خانواده ام سنگدل و بی رحم باشم.. حالا داشتم برای این غریبه ای که بر حسب تصادف و اتفاق شوهر شرعیم محسوب می شد دل می سوزوندم. شاید چون جنس نگاه درمونده چند دقیقه قبلش و خیلی خوب حس می کردم و باهاش آشنا بودم.

ضربه روحی و فشار عصبی که از دیروز کاملاً روش حس می شد.. انگار به قدری شدید بود که به این حال و روز بندازتش.. پس می شد واسه چند دقیقه هم که شده فکر کارای خطا و خلافتش و از سرم بیرون کنم و یه کم باهاش راه بیام.

بلند شدم رفتم از تو آشپزخونه یه لیوان آب آوردم و با اینکه بعید می دونستم فایده ای داشته باشه چند مشت پاشیدم به صورتش.. حدسم درست بود! هیچ تغییری ایجاد نشد.

دستم و با آب خیس کردم و کشیدم رو پیشونی خیس از عرقش و تا گردنش ادامه دادم.. دمای بدنش بالا بود و می خواستم از این طریق یه کم بیاد پایین..

دوباره تکونش دادم و صداش زدم:

- دامون جون هرکی دوست داری پاشو! یهو هوس افقی شدن به سرت نزنه ها! جان کس و کارت من و بدبخت تر از اینی که هستم نکن!

نمی دونستم زنگ زدن به اورژانس کار درستیه یا نه... تو همین چند روز خیلی خوب فهمیده بودم که دامون خیلی به موقعیت اجتماعی و آبروش اهمیت می ده.. پس اومدن آمبولانس تو این خونه که صد در صد خیلیا می دونستن مال یه بازیگر معروفه ممکن بود برای خودش و کارش خطر ساز بشه و اون موقع وقتی حالش بهتر شد همه چیز و از چشم من می دید.

تصمیم گرفتم برم به نگهبان ساختمون بگم بیاد یه کمکی کنه و حداقل خودمون به یه درمانگاه برسونیمش که حس کردم لرزش های بدنش کمتر شد و آرام گرفت.

هنوز نفهمیده بودم دردش چی بود.. فقط حدس می زدم که صرع داشته باشه. هنوز یه چیزایی یادم بود از درس هایی که تو دبیرستان.. یا برای کنکور می خوندم. حالت هاش شبیه همون چیزایی بود که از این مرض تو ذهنم داشتم! یعنی دامون جدی جدی صرع داره که اینجوری حمله عصبی بهش دست می ده؟

«ای خدا!!!! تا یه ذره پیشت نک و ناله می کنیم از وضع لنگ در هوا و بدبختی های زندگیمون یه مورد وخیم تر میذاری تو کاسه امون که مثلاً بگی ناشکر نباش از تو بدترشم هست؟»

نفس عمیقی کشیدم و همونجا کنار دامون رو زمین نشستم و زانو هام و بغل کردم.. اگه همونطور که فکر می کردم صرع باشه.. با متوقف شدن لرزش و باز شدن عضلات کلید شده اش.. دیگه کم کم باید به هوش میومدم.

خیره به صورتش که حالا رنگ پریده به نظر می رسید.. داشتم به این فکر می کردم که انگار برام مهم شده بود و نمی شد بی اهمیت از کنار این حالش بگذرم. یعنی از اثرات صیغه و رابطه دیروز بود که یه کم خودم و بیشتر از روزای قبل بهش نزدیک حس می کردم؟ چون اون لحظه اصلاً هدفم از اومدن به این خونه و نقشه ای که باید انجامش می دادم تو ذهنم نبود!

دو سه دقیقه ای گذشت تا بالاخره لای پلکای لرزونش و باز کرد.. یه کم با همون بی حالی به رو به روش خیره شد و یهو انگار فهمید چی شده که با سرعت نیمخیز شد و تکیه اش و داد به آرنجاش.

نگاهش بلافاصله رو صورت من ثابت موند.. چیزی به زبون نمی آورد.. ولی من حس می کردم داره می پرسه چی از این حال من فهمیدی؟

آب دهنم و قورت دادم و خودم توضیح دادم:

- یهو دیدم تالاپ! افتادی رو زمین! بدنت سفت شده بود.. رو ویریه بودی انگار.. اول خواستم به اوراژانس زنگ بزنم ولی حوصله ادا اصولای آرتیستیت و نداشتم و بیخیال شدم.. بعد گفتم برم به این یارو نگهبانه بگم...

بالاخره زبون باز کرد و با همه بی حالیش توپید:

- نگفتی که؟

- نه دیگه همون موقع دیدم ویریه ات برطرف شد نشستم سر جام!

نگاهش و گرفت و نشست.. ولی انگار هنوز توانی برای بلند شدن نداشت. چون حس می کردم از اینکه با این حال ضعیف و رنجور جلوی من بود احساس بدی داشت و می خواست زودتر از جلوی چشمم بره تا همون صلابت و قدرت و غرورش و حفظ کرده باشه.

دل و زدم به دریا و خودم پرسیدم:

- صرع داری؟

دیدم که فکش دوباره چفت شد و بین ابروهاش گره کور افتاد.. ولی به ناچار سرش و به نشونه مثبت تگون داد.. شایدم چون حال بد و بیراه گفتن نداشت و ترجیح داد با یه تگون سر شر من و از سر خودش کم کنه.

ولی من کوتاه بیا نبودم و همینکه خواستم از علتش پیروم با دیدن چند قطره خونی که از بینیش رو دستش چکید با چشمای گشاد شده لب زدم:

- خون دماغ شدی!

صورتش از چندش جمع شد.. قبلاً هم دیده بودم که از خون بدش میاد.. سریع بلند شم و چند تا برگ دستمال کاغذی آوردم و دادم دستش..

همه رو باهم گذاشت جلوی بینیش و تو همون حالت نشسته چشماش و بست.. دیگه طاقت نیاوردم که بذارم تو همون حال بمونه.. هیچ بعید نبود هر لحظه دوباره حمله بهش دست بده و اینبار یه اتفاق بدتری بیفته که دیگه کاری از دست من برنیاد..

برای همین با جدیت گفتم:

- بلند شد بریم درمونگاهی جایی! رنگت شده عین جنازه!

سرش و بالا انداخت و زیر لب گفت:

- نمی خواد! فشارم که می ره بالا خون دماغ می شم.

- حالا هرچی.. بالاخره رو به موت هستی یا نه؟ پاشو جون مادرت من و تو دردسر مرگ و میرت ننداز..  
پس فردا عره اوره حسن کوره می ریزن رو سرم که تو بازیگر مملکتمون و سقط کردی!

با همون چشمای بسته نالید:

- چقدر حرف می زنی!

بازوش و گرفتم و همونطور که به سمت بالا می کشیدمش گفتم:

- خب خیکت و از رو زمین بلند کن تا مجبور نشم حرف بزnm. ای بابا! چقدر چغری تو.. بلند شو دیگه!  
بالاخره بلند شد و حین رفتن سمت اتاقش به کمک مبل و در و دیوار گفت:

- تو نمی خواد بیای.. خودم می رم!

اهمیتی به حرفش ندادم و منم رفتم تو اتاقم که حاضر بشم. از این موقعیت ها ممکن بود تا وقتی تو این خونه هستم کم پیش بیاد.. برای همین باید ازش استفاده می کردم.. هرچند که اون وسط مسطا  
یه دلایل انسان دوستانه و ترحم هم داشتم که سعی می کردم زیاد بهش پر و بال ندم.

\*

تا وقتی سوار آسانسور بشیم حتی نداشت دست بهش بزnm و هر بار که مثلاً می خواستم کمکش کنم  
فقط می گفت خوبم.. ولی یه بچه دو ساله هم اگه تو اون حال و روز و رنگ و رو می دیدش می فهمید  
که خوب نیست. با این حال درکش می کردم که نخواست جلوی منی که همش با هم سر جنگ و دعوا  
و کل کل داشتیم ضعف نشون بده.

آسانسور که وایستاد و خواستیم پیاده شیم دیگه عملاً داشت میفتاد که سریع بازوش و گرفتم.. هرچند  
که زوری برای نگه داشتن این هیکل نداشتم ولی یه کمک جزئی که محسوب می شدم!

تا دم ماشینش که رفتیم گفت:

- رانندگی بلدی؟

- نه! خب چرا زنگ نمی زنی آژانس بیاد؟

سرش و بالا انداخت و گفت:

- خودم می رونم!

- ای بابا! چقدر سگ غروری تو! یعنی بازیگرای مملکت هیچ کدومشون مریض نمی شن؟ خودت به درک منو نزنی ناقص کنی با این حال و روزت!

همونطور که به کمک بدنه خود ماشین داشت می رفت که سوار شه گفت:

- کسی زورت نکرده با من بیای!

نفسم و با کلافگی فوت کردم و سوار شدم..

« پوووووف! حالا خیال برش نداره که من عاشق چشم ابروش شدم و می خوام از این طریق خودم و بهش بچسبونم؟ اگه اینجوری باشه که بعد از رو به راه شدن حالش دهنم و سرویس می کنه! »  
سعی کردم فعلاً فکر و خیال اضافه رو از ذهنم بیرون کنم.. چه با نقشه.. چه بی نقشه.. راضی نمی شدم تنها راهیش کنم و خودم بشینم تو خونه.

ماشین و که به حرکت درآورد کاملاً یه وری نشستم و زل زدم بهش.. چشماش مدام خمار می شد و دستاش هنوز می لرزید. حالتاش انگار دوباره داشت شکل همون موقع که افتاد رو زمین می شد.

استرس داشتم که یهو حالش بد بشه و جفتمون و راهی اون دنیا کنه. از ترس اینکه همون راننده آژانسم براش دردسر نشه و غرور و قدرتش زیر سوال نره.. حاضر بود با این بیچارگی پشت فرمون بشینه.

سکوت ماشین داشت کلافه ام می کرد و برای اینکه با حرف زدن مغزش و وادار به فعالیت کنم گفتم:  
- خب.. لااقل زنگ می زدی به اون رفیقت میومد.. آخه کی با این حال رو به موت می شینه پشت رل؟  
- من می شینم ———ن! خودم بldم از پس خودم ببریم.. احتیاج به هیچ کس دیگه ای ندارم! مگه تا الان کی به دادم رسیده ه————ان؟ تا الانم خودم بودم فقط.. از این به بعدم هستم.

بعد دستش و به سمتم دراز کرد و با حالت عصبی گفت:

- یه سیگار روشن کن بده من!

دروغ بود اگه می گفتم نترسیدم از این رفتاراش.. تا حالا تو عمرم با همچین آدمی رو به رو نشده بودم که الان بدونم باید باهاش چیکار کنم..

- ندارم!

- بهت می گم —————ده!

داد زد و منم مثل خودش صدام و بردم بالا:

- بابا یه بسته داشتم دادم به خودت دیگه————ه.. ندارم می گم————م!

مشتش و محکم رو فرمون کوبید و لبش و به دندان گرفت.. قفسه سینه اش مدام بالا و پایین میشد با نفس های عمیق و خشداری که می کشید.

یه کم که گذشت بدون اینکه من حرفی بزنم خودش گفت:



- چرا با برادرم هان؟ چرا با اون می خواستن بهم ضربه بزنن؟ اینهمه آدم.. همه از خدایشون بود.. چرا با داراب؟ یعنی انقدر از من سرتر بود؟ یعنی انقدر از من بهتر بود؟ اونى که بدون اجازه بابا حتى شلوارش و نمى تونست بکشه بالا؟ چه جورى مى خواست بشه تکیه گاه؟

ای خدا من چرا هیچی نمی فهمیدم از حرفاش؟ داشت با من حرف می زد یا خودش؟ من که چیزی از زندگیش نمی دونستم.. پس حتماً داشت با خودش حرف می زد!

- مگه.. مگه به من نگفت؟ مگه نگفت من کسی و می خوام که بشه بهش تکیه کرد؟ مگه نگفت کسی و می خوام تا بدون کمک خانواده اش بتونه از پس زندگی بربیاد؟ یعنی داراب معیار هاش و داشت و منی که جون کردم واسه پا گرفتن شغل و زندگیم نداشتم؟

یهو سرش و چرخوند سمت من و انگار تازه یادش افتاده بود که منم تو این ماشین نشستم با همون حالت کلافه و آشفته اش ادامه داد:

- اصلاً خود تو! اگه بخوای یه روزی ازدواج کنی! بین کسی که داره از جیب باباش نون می خوره و اموراتش و می گذرونه.. با کسی که خودش خودش و کشیده بالا کدوم و انتخاب می کنی؟

مات و مبهوت زل زده بودم بهش.. به خیال اینکه هنوز داشت تو توهماتش با خودش حرف می زد هیچی نگفتم که عصبی داد کشید:

- جواب بده!

- ای بابا من چه میدونم! اصلاً چی داری می گی واسه خودت؟ کلاً رد دادیا!

- فقط یه کلمه بگو! کدوم و انتخاب می کردی؟ یالا!

نگاه هراسونم بین خیابونی که ماشیناش به سرعت از کنارمون رد می شدن و دامونی که با چشمای سرخ شده منتظر جواب بود ازم رد و بدل می شد و فقط برای اینکه از این شرایط استرس آور خلاص بشم گفتم:

- همونی که رو پای خودش وایستاده.. جون مادرت بس کن دیگه!

با غمی که تو نگاهش نشست روش و گرفت ولی هنوز عصبانی بود که کف دو تا دستش و کوبوند رو فرمون و نعره کشید:

- پس چرا اون و انتخاب کرد؟

سرم یه لحظه چرخید سمت خیابون و با دیدن پسر جوونی که عین یابو داشت درست زیر پل عابر پیاده از وسط خیابون رد می شد داد زدم:

- بپا بپا!

دامون محکم زد رو ترمز و من دو تا دستام و چفت کردم رو داشبورد که به جلو پرت نشم و ماشین بعد از چند متر کشیده شدن رو زمین به خاطر سرعت زیادش بالاخره وایستاد و اون پسر هم دویید رفت..

تا خواستم یه نفس راحت بکشم یکی از پشت زد به ماشین و دوباره به جلو پرت شدیم. نگاه بهت زده ام رو دامون نشست که سرش و گذاشته بود رو فرمون و با نفس ها عمیق سعی می کرد خودش و آرام کنه.. با این شرایط بعید می دونستم بتونه رانندگی کنه. از اولم این کار خیریت محض بود!

با جمع شدن مردم دور ماشین و صدای داد و بیدادی که از راننده ماشین عقبی به گوشم خورد.. قبل از اینکه بیان سمت ما و بفهمن راننده این ماشین یه بازیگر معروفه که از قضا حالشم به شدت افتضاحه.. خودم پیاده شدم و با اخمای درهم از عصبانیت راه افتادم سمت اون راننده..

- چته یابو؟ صدات و انداختی تو سرت که چی؟ از عقب زدی دو قورت و نیمتم باقیه؟

نگاه پر از تحقیری به سر تا پام انداخت و با پوزخند گفت:

- بکش کنار بذار باد بیاد بابا..

با اشاره به شکم بزرگش گفتم:

- فعلاً هر چی باده جمع کردی توی این شکم و اون کله بی خاصیت که هنوز نمی فهمی کی باید بدهکار بشی کی طلبکار..

صدای خنده چند نفری که دورمون جمع شده بودن بلند شد و یارو عصبی تر از قبل اومد سمتم و منو کنار زد:

- گمشو برو من با زن جماعت دهن به هن نمی دارم. بگو خودش بیاد ببینم چی بارشه که نشسته پشت فرمون همچین ماشینی!

راه افتاد سمت ماشین و حتی دستگیره در سمت دامون هم کشید که سریع خودم و بهش رسوندم و دوباره در و بستم و دست به سینه بهش تکیه دادم:

- تو خیال کن طرف حسابت منم.. که هر موقع عشقم بکشه وسط خیابون می زنم رو ترمز. توی ببو گلابی واسه چی دماغ ابو قراضه ات و چسبوندی به ماتحت ما که اینجوری با یه ترمز بیای تو شکممون؟  
- گه نخور بابا..

- گه اگه خوردنی بود که تا الان تموم شده بودی آروغتم زده بودن!

یارو نگاهی به جمعی که انگار اومده بود تئاتر تماشا کنن و هر از گاهی یه خنده ول می دادن انداخت.. کاملاً میشد فهمید دلش می خواد سر من و از تنم جدا کنه.. ولی جلوی چشم اینهمه آدمی که حکم

شاهد و داشتن بعید بود همچین حماقتی ازش سر بزنه.. اونم وقتی خودش مقصر اصلی این تصادف محسوب می شد.

وقتی فهمید من آدمی نیستم که با چهارتا حرف و فحش کم بیارم و غلاف کنم روش و گرفت و راه افتاد سمت ماشین خودش که اینبار من دنبالش رفتم..

- هـــــــوش!!!! کجا سرت و انداختی پایین داری می ری؟ کوری؟ نمی بینی زدی ماشین و داغون کردی؟ دیدی اوضاع پسه خواستی بچه زرنج بازی دربیاری سریع فلنگ و ببندی آره؟

با صورت قرمز شده و نگاه آتیشیش بهم خیره شد..

- برو بتمرگ تو ماشینت گورت و گم کن تا یه جوری نزدِم با آسفالت یکی بشی..

یه شیشکی براش بستم و گفتم:

- او هو! برو تو نور وایستا سیبیلات و ببینم عمو .. هنوز به مرحله خیس کردن شلوار نرسیدم! رفتم سمت ماشینش و با کمک دستام خودم و کشیدم بالا و نشستم رو کاپوت..

- تا خسارت ما رو ندی از جام تکنون نمی خورم!

- زر نزن بابا خسارت چي؟ عين گاو وسط خيابون مي زنيد رو ترمز طلبکارم هستيد؟

- باشی حرفی نی! زنگ بزن افسر بیاد اون تشخیص بدہ کی گاو ترہ!

صدای چند نفری بلند شد که خطاب به یارو گفتن:

- آقا خسارت و پدہ شر و بخواہوں.. افسر بیاد تا چند ساعت درگیر می شید!

با کلافگی دوباره به من خیره شد و توپید:

- بیا برو رد کارت من کار و زندگی، دارم!

اهمیتی ندادم و روم و با بی تفاوتی چرخوندم.. شاید اگه همون اول معذرت خواهی می کرد و بیخودی صداش و نمینداخت رو سرش که مثلاً منو تحت فشار بذاره کوتاه می اومدم ولی با دیدن اون شاخ و شونه ای که کشید نمی خواستم کم بیارم.

خدا رو شکر خیابون انقدری گشاد بود که ماشینای دیگه از بغلمون رد شن و ترافیک نشه.. پس یه کم وقت تلف کردن به جایی بر نمی خورد.

هرچند که فکرم پیش دامونم بود و نمی تونستم ببینم در چه حالیه.. اگه یه کم بیشتر لفتش می داد شاید به خاطر دامون بی خیالش می شدم.

وقتی دیدم داره بحث می کنه با یکی از عابرای که از سر بیکاری وایستاده بودن تماشا با صدای بلند رو به یکی از پسرا گفتم:

- آقا بی زحمت یه زنگ بزن افسر بیاد..

یارو سریع چرخید سمت پسره و توپید:

- زنگ زن بابا..

بعد رو به من همونطور که کیف پولش و از تو جیب کتش در میاورد گفت:

- یعنی تو با این ماشین محتاج خسارت منی؟

نگاهی به ماشین خودش که رو کاپوتش نشسته بودم انداختم.. نمی شناختم ولی مطمئن بودم که اونم مدل بالاست.. از سر و ریخت خودشم معلوم بود یکی از این پولداری بی فرهنگ بود که پرن تو خیابونا!

- ماشین خودتم همچین بدک نیست..

یه تراول صد تومنی درآورد و گرفت جلوم..

- مگه داری به گدا کمک می کنی؟ زدی چراغ ماشین و ترکوندی.. این پول چراغ دوچرخه هم نمی شه!

با حرص دو تا ترول دیگه هم درآورد و گفت:

- متنفرم از شما جماعت فرصت طلب و تیغ زن!

- تو خیابون چشات و وا کنی مجبور نیستی گیر امثال ما بیفتی.

تراولا رو که انگار هنوز اکراه داشت برای دادن از تو دستش قاپیدم و گذاشتم تو جیبم. به این آدم اگه رو می دادی پس فردا اگه تو خیابون می دیدنت به جای تشکر رو سرت سوار می شدن.

از رو کاپوت پریدم پایین..

- خیر پیش! از این به بعد یاد بگیر عین آدم رانندگی کنی.. دفعه بعد که به جای ماشین یه آدم بدبخت پرید وسط خیابون با سیصد تومن خلاص نمی شی.. از ما گفتن بود!

زیر لب یه فحشی داد که نشنیدم و سریع رفت سوار ماشینش شد.. منم راه افتادم برم سوار شم که مرتیکه عوضی از قصد جووری با سرعت از کنارم رد شد که آینه ماشینش خورد تو کمرم و پرت شدم رو زمین.. سرم و بلند کردم که یه چیز بگم ولی گازش و گرفت و رفت.

بی اهمیت به سوزشی که تو پهلوم نشست بلند شدم و با درد نالیدم:

- سگ تو روح حمال دوزاری!

یکی از پسرای که وایستاده بود تماشا اومد سمتم و گفت:

- چیزیت نشد؟ خوبی؟ دمت گرم خیلی باحال حالش و گرفتی.. ولی کاش نمی داشتی همین جووری راحت بره.. افسر میومد خسارتش کلی بیشتر می شد.

جوابش و ندادم و رو به بقیه مردمی که ایستاده بودم داد زدم:

- برید خونه هاتون دیگه شماها کار و زندگی ندارید؟

راه افتادم سمت ماشین..

- مردن واسه فضولی تو کار مردم!

در و باز کردم و سوار شدم.. دامون سرش و از رو فرمون جدا کرد و نگاهی به من انداخت.. حالش یه کم رو به راه تر شده بود و نفساش دیگه بلند و عمیق نبود..

- راه بیفت برو وسط خیابونی..

ماشین و به حرکت در آورد و یه کم جلوتر پیچید تو یه کوچه فرعی و نگه داشت..

- چیکار می کردی دو ساعت اون بیرون؟ واسه چی دهن به دهن می زاری با این آدم؟

- گه مفت خورد و ایستادم جوابش و بدم.. تو هم یه زنگ بزن به اون رفیقت بیاد تا دوباره یه گند دیگه بالا نیاوردی و من مجبور به جمع کردنش نشدم..

- زنگ زدم.. داره میاد!

با همون چشمای بی حالش یه کم نگاهم کرد و بعد با تردید گفت:

- بوی خون میاد!

نفس عمیقی کشیدم.. حس کردم بو رو.. ولی انقدری شدید نبود!

- خیال می کردم فقط گوشت تیزه!

نگاهش دوباره به غم نشست..

- بوی خون و خوب تشخیص می دم..

مشغول بررسی خودم شدم.. بوی خون هرچی که بود از من بود که با سوار شدنم به مشام دامون رسیده بود.. مانتوم مشکی بود و چیزی ازش معلوم نمیشد واسه همین رو بدنم دست کشیدم و به پهلوم که رسیدم احساس کردم دستم خیس شده پارگی مانتو هم کاملاً مشخص بود.

با چشمای گشاد شده زل زدم به خونی که کف دستم بود.. بعد از زمین خوردنم سوزشی رو تو پهلوم حس کردم.. ولی فکر می کردم فقط یه کم پوستش رفته باشه و حالا می دیدم قضیه خیلی جدی تر بود و من انقدری داغ بودم که نفهمیدم داره ازم خون می ره!

- چی غلطی کردی تو اون بیرون؟ با چی بریدی خودتو؟

با صدای پر از بهت دامون نگاهی بهش انداختم و با کلافگی گفتم:

- مرتیکه پفیوز ازم حرصی بود اومد رد شه با آینه اش کوبوند تو کمرم خوردم زمین.. خیال کنم با شیشه خورده های چراغ ماشینت برید!

به ثانیه نکشید که ماشین با سرعت به حرکت در اومد.. دیگه نتونستم بگم آرام برو.. یا اصلاً نرو صبر کن تا دوستت برسه. چون انگار وضعیت خودم با این خونریزی بدتر از دامون بود و من هنوز انقدری از جونم سیر نشده بودم که بابت حال بد دامون از خود گذشتگی کنم.. به خاطر اون تو این مخمصه افتادم.. دندش نرم خودشم منو برسونه درمونگاه!

✱

رو تخت اورژانس بیمارستان دراز کشیده بودم و نگاه خسته و بی حوصله ام و به دور و برم می دوختم. پهلوم که طبق حدسم با شیشه بریده بود سه تا بخیه خورد و خدا رو شکر مشکل جدی نداشت. فقط یه کم می سوخت که قابل تحمل بود و منم آدمی نبودم که به خاطرش کولی بازی در بیارم!



بعد از رو به راه شدن من.. دامونم با دوستش رفت سراغ درمون درد و حال بد خودش و من اینجا رو تخت دراز کشیده بودم و نمی دونم پرستار با دستور کدوم آدم بی مغزی اومد بهم سرم وصل کرد و رفت!

دستی به گردنم کشیدم که با ضربه اون یارو یه کم گرفته بود در حالیکه تو ذهنم داشتم به اتفاقات امروز فکر می کردم.. برای خودمم عجیب بود.. منی که از پریشب دیگه تصمیم گرفتم ستاره نباشم و فقط نقش یه آدمی و بازی کنم که مثلاً از اون رابطه خوشش اومده و از این طریق به دامون نزدیک تر بشم. حالا جدی جدی و بدون هیچ هدف و نقشه ای داشتم براش دل می سوزوندم.

اگه این وسط انقدر حال و روزش داغون نمی شد مسلماً در نظرم همون آدم متجاوز عوضی می موند و هیچ وقت سعی نمی کردم حتی گوشه ناخونم بهش بخوره.. ولی.. انگار درد و غم و بدبختی زندگیش بیشتر از من نباشه.. کمترم نیست..

با باز شدن در اتاقی که توش خوابیده بودم نگاهم و از در و دیوار گرفتم و دوختم به دامونی که از در اومد تو.. کلاه کپی که احتمالاً به خاطر شناخته نشدنش سرش کرده بود برداشت و رفت رو اونیکی تختی که تو اتاق بود نشست.. حالش به مراتب بهتر بود از یکی دو ساعت پیش.. ولی اخماش همچنان درهم بود.

پشت سرشم دوستش علی اومد و با دیدن من گفت:

- بهتری؟

خودم و یه کم کشیدم بالا..

- از اولشم خوب بودم الکی دراز کشم کردید .. این سرم کوفتی و چرا چیوندن تو رگ من؟ مگه اسهال استفراغ گرفتم که سرمم زدن؟

حس کردم علی داره به زور جلوی خنده اش و می گیره و احتمالاً دلیلش اخمای آویزون دامونی بود که بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- من گفتم سرم بزنن بهت.. خون رفته بود ازت!

- هه! زکی! من جنازه آقا رو با من بمیرم تو بمیری آوردم اینجا که تا صبح غزل خدافظی رو نخونه.. حالا این واسه من سرم تجویز کرده! تکلیف من و روشن کن بالاخره تو دکتری یا بازیگر؟

نمی دونم چرا ولی دلم می خواست با حرف زدن دامونم از این حالت کسالت بار و کلافه اش در بیارم.. یه جورایی داشتم تحریکش می کردم که از دستم عصبانی بشه و مثل همیشه جوابم و بده.

که انگار تلاشم نتیجه داد و با حرص گفت:

- دام پزشکم! تو هم که توله شیر خدایی هستی.. تشخیص دادم سرم بزنن بهت تا لذت و قدرت بالغ شدن و تلافی کردن و از دست ندی!

این شد! این بود همون دامونی که تو هر موقعیتی متلکاش و دریغ نمی کرد و الانم داشت حرفای خودم و به خودم برمی گردوند.

- شما که دست به تشخیصت خوبه بی زحمت یه توک پا برو به این پرستارا بگو بیان این سرم و بکنن از دستم.

مکشی کردم و ادامه دادم:

- یا نمی خواد تو بشین سر جات.. همینجوریم این پات به اون پات می گه گه نخور!

روم و چرخوندم سمت علی که دیگه چیزی تا ترکیدن خنده اش باقی نمونده بود..

- شما برو بی زحمت!

جهش بلند دامون و از روی تخت و نزدیک شدنش به تخت خودم و حس کردم و قبل از اینکه بهم برسه دستم و جلوش گرفتم و با صورت جمع شده گفتم:

- وایستا وایستا!

همچین با هول و استرس گفتم که سر جاش وایستاد و منی که داشتم با عطسه ای که بینیم و به خارش انداخته بود دست و پنجه نرم می کردم.. خدا خدا می کردم از همونجایی که اومده برگرده.. ولی دعام اثربخش نبود و یکی از همون عطسه های معروف خودمو که صداش فرقی با انفجار بمب نداشت و کل اعضای بدنم و تکون می داد اومد بیرون.

چند ثانیه بعد از تموم شدنش بینیم و کشیدم بالا و با چشمایی که توش اشک جمع شده بود رو به دامون که بهت زده داشت نگاهم می کرد گفتم:

- صبر اومد!

چند تا پلک زد و با نهایت جدیت و ناباوری گفت:

- چرا مثل خر عطسه می کنی؟

دست خودم نبود لبخندی که لبام و کش داد و بزرگ و بزرگ تر شد.. تا جایی که تبدیل شد به یه خنده پر صدا و قهقهه.. شاید بعد از آزاد شدنم اولین بار بود که اینجوری می خندیدم. اونم به حرف کسی که دو شب پیش من و از خودم متنفر کرده بود.

ولی واقعاً اون لحظه به پررو شدن دامون فکر نکردم و نتونستم جمعش کنم.. صدای خنده علی هم که انگار از خنده من جرات گرفته بود بلند شد.. ولی دامون همچنان داشت نگاهم می کرد بدون هیچ واکنشی.. کاش می تونستم بفهمم تو کله اش چی داره می گذره.. ولی حیف!

xxxxx

فقط داشتم بهش نگاه می کردم و به این فکر می کردم که تو این چند روز.. از زمان آشناییمون خندیده بود؟ شاید یکی دو بار لبخند و پوزخندش و دیده بودم.. ولی این خنده از ته دل و نه!

انگار این دختر خیلی فرق داشت با آدمای قبلی زندگیم.. هرچی بیشتر می گذشت.. سخت تر می شد شناختن و فهمیدنش.. بعد از جریان دو شب پیش و رابطه ای که با هم داشتیم.. به وضوح دیدم نگاهش به من پر از خشم و نفرت بود.. ولی با اینحال.. بازم موقع حمله ام کمکم کرد.. اونم وقتی به هیچ وجه نمی خواستم شاهد این حالت بشه چون تقریباً مطمئن بودم ازش سو استفاده می کنه!

یا.. یا سر اون تصادف.. نداشت حتی یه نفر بفهمه راننده اون ماشین منم و با نهایت قلدری جلوی اون یارو وایستاد.. تا جایی که خودش لت و پار شد.

می تونست خیلی راحت خودش و بکشه کنار.. می تونست بگه به من ربطی نداره که تو حالت بده.. یا تصادف کردی.. من فقط قراره در ازای جای خواب باهات باشم همین.. بقیه کارات به خودت مربوطه. ولی این حرف و نزد و با همین اخلاق خاص خودش پا به پام اومد.

تو این شرایط و روزایی که من دیگه از خانواده خودم که برای تیشه زدن به ریشه ام از هیچ کاری دریغ نکردن.. به طور کامل قطع امید کرده بودم.. به خودم حق می دادم که از رفتارای این دختر متعجب بشم.

با چند تا بشکنی که جلوی صورتم خورد به خودم اومدم و زل زدم بهش..

- هوی عمو! نمی ری بگی خودم از دستم می کنمشا! بعد اون موقع مسئولیت غش و ضعف با دیدن خون روی دستم پای خودته ها!

نفسم و با حرص و کلافگی فوت کردم.. اگه فقط یه کم این زبونش کوتاه تر می شد خیلی بهتر بود..

- اون سرم تا وقتی تموم شه تو دستت می مونه پس انقدر فک نزن!

- ای بابا دست به آب لازمم حتماً آدم باید به زبون بیاد؟

- تو چرا هر موقع سرم می زنی دستشویی می گیره؟

قبل از ستاره.. علی که انگار از روی باز ستاره تو حرف زدن خوشش اومده بود با خنده گفت:

- می خوای بگم بیان بران سند وصل کنن؟

قیافه اش و جمع کرد و جواب داد:

- اه! نه جون مادرت.. من حاضرم بکشم بالا تُف کنم ولی از اون کیسه های مزخرف نزنن بهم.

- پس برم بگم یه ظرف تهوع برات بیارن!

- فقط قبلش این سلبریتی و ببر از اینجا که حال و روزش به گوز بنده!

صدای خنده علی دوباره بلند شد و من بعد از اینکه یه زهرمار تپل تو دلم بارش کردم توپیدم:

- علی برو بگو یکی بیاد این سرم و باز کنه وگرنه مخمون و تیلیت می کنه!

علی که انگار همچین بدشم نمیومد مخش تیلیت بشه با حرفای ستاره.. با همون خنده از اتاق رفت بیرون و ستاره رو به من گفت:

- راستی داشت یادم می رفت..

دست کرد تو جیب مانتوش و از توش سه تا تراول صد تومنی درآورد و داد دستم..

- خسارت ماشینته.. از اون یارو گرفتم..

دیگه نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم.. انگار همه درد و غمام با دیدن اون سه تا تراول مچاله شده کف دستم از یادم رفت..

- واسه همین دو ساعت طول کشید تا بیای سوار شی؟

- آره مرتیکه نمی داد.. از پشت زده بود طلب باباشم ازم می خواست. به زور گرفتم ازش..

با خنده ای که رفته رفته بیشتر می شد گفتم:

- خب.. خب می گفתי وایسته بقیه پولش و می دادم دیگه.. خیلی زیاد گرفتی که!

زرنگ تر از اون بود که نفهمه دارم دستش میندازم و خیلی سریع قضیه رو گرفت..

- باز تو خیار دیدی رو به روت احساس نمک بودن بهت دست داد؟

- آخه بچه جون! می دونی قیمت چراغ ماشین من چنده؟ برو بالای یه میلیون!

با ابروهای بالا رفته گفت:

- چه خبره ؟ خود ابو قراضه ات چنده مگه؟

- الان نمی دونم.. پارسال سیصد چهارصد بود!

- شرمنده ها ولی تا دسته فرو کردن بهت! نصف اینی که گفתי هم نمی ارزه با این چراغای زپرتیش!

یه کم رفتم سمتش و خم شدم روش که مجبور شد خودش و بکشه عقب و با شک و تردید بهم نگاه کنه.. خیره تو صورت متعجبش هشدار گونه گفتم:

- لحن حرف زدنت و .. وقتی مخاطبت یه پسره عوض کن.. منو نبین که پا به پات میام و واسه هر کلمه ای که به کار می بری یه جوابی نمی دم که حالت و بگیره و تا فیها خالدونت بسوزه.. خیلیا جنبه شنیدن این لغات و از زبون یه دختر ندارن و ممکنه هزارتا فکر مزخرف درباره اش بکنن! پس مواظب حرف زدنت باش.

هیچی نگفت و به نگاه خیره اش ادامه داد.. منم نگاهم و دوختم به چشماش.. شاید جذاب ترین قسمت صورتش همین چشماش بود.. قبل از این فقط چشمای یه نفر منو اینجوری به خودش جذب می کرد.. اونم کسی که هیچ شباهتی به این نداشت.

چشم های قهوه ای گلچهره.. برام نماد مهربونی و معصومیت بود.. ولی این چشمای آبی و کشیده.. دقیقاً به وحشی گری همون توله شیری بود که از همون لحظه اول با دیدنش تو ذهنم شکل گرفت.. همونقدر جسور.. همونقدر .. خاص و متفاوت.

با باز شدن در و اومدن علی و دیدن نگاه مشکوکش که بین من و ستاره رد و بدل میشد خودم و کشیدم و عقب و پرسیدم:

- گفتی؟

- آره.. گفت الان میاد.. تا کارشون و انجام بدن تو هم بیا.. دکتر مولایی کارت داره!

سری تگون دادم و بعد از برداشتن کلاهم از اتاق بیرون رفتم و قدم هام و به سمت اتاق دکتر تند کردم که علی هم دنبالم اومد و صدام زد:

- دامون؟

برگشتم و با حرص غریدم:

- زهرمار! می خوای عالم و آدم و خبردار کنی؟

- خيله خب بابا.. چرا انقدر پاچه می گیری تو؟ به والله من جای این دختره بودم تو روتم نگاه نمی کردم چه برسه به اینکه کمکت کنم بیای بیمارستان.

راه افتادم و گفتم:

- حالا که نیستی.. پس ببر صداتو..

- نمی خوامی بگی چی شد که دوباره بعد از اینهمه مدت بهت حمله دست داد؟ تا الان که لام تا کام حرف نزدی.. حالا که خدا رو شکر از صدقه سر اون دختره زبونت باز شد یه چیزی بگو تا از نگرانی دربیام.

یه گوشه خلوت راهروی بیمارستان که دور از چشم بقیه بود وایستادم و با همه کلافگیم غریدم:

- دلیلی برای نگرانی وجود نداره علی.. چیز عجیب و غیر منتظره ای هم نیست این اتفاق.. مگه تا الان سر چی حالم بد می شد که حالا بخواد یه موضوع تازه پیش بیاد؟  
نگاهش و گرفت و گفت:

- بازم به خاطر گلچهره بود؟ مگه .. مگه تازگی ها حرف زدید با هم؟

سرم و بالا انداختم و حرفایی که داراب بهم زد و آتیشی که با فکر و خیال های بعدش به جونم انداخت و براش تعریف کردم. نگاه متعجب علی نشون می داد که اونم تو باورش نمی گنجید این حجم از بی معرفتی خانواده ام با منی که بهترین سال های عمرم و تلف کردم برای به دست آوردن گلچهره!  
آب دهنم و قورت دادم و تو تکمیل حرفام گفتم:

- الان تمام درد و ناراحتیم از اینه .. که چرا گلچهره اون موقع که رفتم خواستگاریش.. منو از نون خور بابام بودن ترسوند.. ولی چند سال بعدش یه نفری که تو همین شرایط بود و قبول کرد؟

- دیگه ولش کن دامون.. اون الان یه زن شوهر داره.. فکر کردن بهش درست نیست.. داراب از کار تو عصبانی بود اومد اینجوری حرصش و خالی کرد.. تو باید عاقل باشی و نذاری اسمت بیخود و بی جهت تو فامیل بد در بره و همه بگن این دوباره چشمش دنبال این زنه اس!

- اگه می خواستم کاری بکنم.. وضعم الان این نبود.. که با خودخوری کردن و فکر و خیال.. جلوی چشم اون دختره پخش زمین بشم و سر از بیمارستان دربیارم.



- ولی به نظر من خدا رو شکر کن که به جای هر کس دیگه ای این دختره اونجا بود. آدمی که ازت دل خوشی نداشته باشه.. ولی باز تو موقع لزوم کمک حالت بشه دل گنده و قلب صافی داره. من اگه بودم که یه لگد می زدم در کونت و می گفتم برو به درک!

چپ چپی به نیش باز شده اش نگاه کردم و توپیدم:

- تا امروز که باهاش مخالف بودی! چی شده حالا مدافعش شدی؟

زد زیر خنده و گفت:

- خیلی باحاله خدایی!

- چون مخاطب حرفاش نیستی به نظرت باحال میاد.. باید چند تا متلک پدر مادر دار مختص خودت بارت کنه تا اونجات بسوزه و بفهمی واقعاً باحاله یا نه..

- اوه اوه داداش انگار بدجوری داغ دیده ای ها! ولی به نظر من که از بقیه دخترای تفلونی که تا الان باهات بودن مشتت تر و با مرام تره!

روم و گرفتم و رفتم سمت اتاق دکتر.. شاید چون نمی خواستم اون لحظه به حرفای علی فکر کنم و به این نتیجه برسم که راست می گه و حق داره.

چیزی که امروز به دفعات تو سر خودمم شکل گرفت.. ولی سرسختانه می خواستم باهاش مقابله کنم. این دختر چیزی جز یه سرگرمی موقت نبود پس لزومی نداشت بیش از حد لزوم فکرم درگیرش بشه..

\*

با ستاره تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم برمی گشتیم خونه.. سکوت سنگینی تو ماشین بود که انگار هیچ کس قصد شکوندنش و نداشت. احتمالاً تو ذهن جفتمون داشت اتفاقات امروز برای صدمین بار تکرار میشد.

چند دقیقه صحبت با دکترم.. همه اش به نصیحت و توصیه های پزشکی برای ادامه درمان این بیماریم گذشت و یادآوری کرد اگه همکاری نکنی و دوباره تحت فشار شدید روحی قرار بگیری ممکنه تا سالهای سال اسیر این مرض یا حتی بدترش بشی.

دیگه نگفتم از سیگار هایی که از صبح پشت سر هم دود کردم و یه جورایی برام سم بود. خودمم می دونستم ممکنه با این حجم از فشاری که به خودم میاوردم حالم بد بشه.. ولی اون لحظه بعد از رفتن داراب.. آرامشم و تو هیچ چیز دیگه ای نمی دیدم!

یه کم دیگه که به همون سکوت گذشت خواستم یه آهنگ بذارم که قبلش ستاره گفت:

- مرضت از چیه؟

ساکت و صامت به رو به رو خیره موندم.. صحبت کردن درباره این موضوع آخرین چیزی بود که می خواستم.. احساس ضعف شدیدی نسبت به این مسئله داشتم و حرف زدن درباره اش اذیتم می کرد.. ولی خب.. ستاره تا الان چیزی نشون نداد یا حرفی نزد که بخواد منو ناراحت کنه.

- مادرزادی این ریختی شدی؟

به خاطر لطفای پی در پی امروز و روزای قبلش نمی تونستم تند برخورد کنم و کوتاه بگفتم:

- نه!

- پس چی؟

- چرا می خوای بدونی؟

نیم نگاهی بهش انداختم شونه اش و انداخت بالا و گفت:

- به جهنم بابا.. چه فوری دوشاخه اش و می کنه تو برق.. نگو اصلاً!

«دختره پرروی بی چاک و دهن! آخه کجای این باحاله که انقدر علی و به وجد آورده بود؟»

می خواستم به خاطر بی تربیتی هاش.. علی رغم هشدارى که تو بیمارستان بهش دادم و بازم جدیش نگرفت چیزی بهش نگم.. ولی نمی دونم چرا زبونم فرمان مغزم و اشتباه فهمید و به حرکت در اومد:

- تصادف کردم.. پنج شیش سال پیش.. بابامم تو ماشین بود. من پشت فرمون بودم. در اثر ضربه تو سرم به قول تو این ریختی شدم.

مکشی کرد و گفت:

- بابات...

- پنج ماه تو کما بود.. الان دیگه نه حرف می زنه. نه می تونه راه بره!

مکشی کردم و اینبار بدون اینکه چیزی بپرسم.. خودم یکی دیگه از مشکلات سال های اخیر زندگیم و به زبون آوردم تا یه بار دیگه چیزی ازش نکه!

- حساسیتم رو خون.. از همون روز شروع شد.. وقتی مجبور شدم با سر و وضع داغون خودم.. بابای غرق خونم و بغل کنم و مسافت زیادی رو پیاده ببرمش! با هر نفسی که می کشیدم.. بوی خون می رفت تو مشامم.. دیگه حالم از این بو بهم می خوره..

سکوتش و نمی دونستم پای چی بذارم.. شاید باورش نمی شد ما هم می تونیم تو زندگیمون درد و غم داشته باشیم و به خاطرش سال ها و روزها و لحظه های عمرمون و تباه کنیم. ما هم می تونیم درد بکشیم.. درمونده بشیم و حتی گریه کنیم.. ولی خیلیا اینا رو نمی بینن!

- عشقتم سر همون تصادفه ولت کرد؟

با اخمای درهم بهش خیره شدم..

- عشقم؟

با بی تفاوتی گفت:

- از رو آهنگای ماتمی که گوش می دی خیال کردم حتماً موضوع شکست عشقیه!

نه.. این دیگه مسئله ای نبود که بشه درباره اش حرف زد.. ضعفی که رو قضیه گلچهره داشتم.. شاید حتی بیشتر از جریان تصادف و بیماریم بود. برای همین به هیچ وجه نمی خواستم به دایره کسایی که از موضوع خبر داشتن اضافه بشه..

- دیگه سرت و تو هرچیزی فرو نکن..

انگشتم و تهدید وار جلوش بالا گرفتم و گفتم:

- خواستم خوب جمع می کنیا! از قضیه بیماری و این حمله های عصبی من حتی خانواده امم خبر ندارن.. از دور و بریام فقط علی می دونست که حالا از بدشانسی من تو هم بهش اضافه شدی. انقدری به علی اعتماد دارم که اگه این خبر جایی درز پیدا کنه مطمئن بشم کار توئه. پس مواظب حرفایی که پیش این و اون از دهنتم در میاد باش. هروقت خواستی چیزی بگی.. به اون سفته هایی که دستم داری فکر کن..

منتظر یه جواب دندون شکن ازش بودم که نداشت انتظارم طولانی بشه..

- نترس.. واسه خودمم افت داره بخوام به کسی بگم از بد روزگار زندگیم گیر یه آدم غشیه که تا یکی بهش می گه بالای چشت ابروئه گوز ملق می شه رو زمین!

نفس عمیقی کشیدم و بازدم پر از حرصم و از بینیم بیرون فرستادم.. چرا این دختر عبرت نمی گرفت که جلوی زبونش و بگیره؟ چه جووری باید ادبش می کردم؟

- همین آدم غشی.. به موقع اش اساسی زبونت و برید.. کاری نکن هر روز و هر شب تکرارش کنم.. تا همه خصوصیت های آدم غشی و بشناسی. صابونم که به تنت خورده؟

سری به تاسف تکنون داد و لب زد:

- هه! فقط همین ازت برمیادا!

روش و کرد و سمت شیشه و دیگه چیزی نگفت.. خنده ام گرفت.. هرچقدر می خواست خودش و با حرفا و کلمات و بی ادبیش رو این مسائل عادی نشون بده باز نمى تونست.. به محض شنیدن حرفی درباره رابطه و تخت خواب فوری رو ترش می کرد..

یعنی واقعاً هیچ لذتی از رابطه پریشب نبرد؟ یا فقط نمى خواست به روی خودش بیاره؟ هرچی بود.. من یکی حاضر نبودم تو همون یه بار خلاصه بشه و به محض جوش خوردن پهلوی پاره شده اش.. ادامه می دادم.. طبق قول و قرارمون..

بعد از گلچهره دیگه نمى خواستم زندگیم و با خودداری کردنام تباه کنم.. شاید بهتر بود بدون اهمیت به گذشته و آینده فقط از حالم لذت ببرم.

xxxxxx

دو سه روزی از اون جریان گذشت.. دامون درگیر کار و بارش بود و منم بیشتر اوقات رو تختم دراز می کشیدم.. چون بعد از رفتن اثر داروی بی حسی درد و سوزشم با کوچکتترین تکونی شروع می شد و خیلی نمى تونستم تحرک داشته باشم.

دامونم فقط در حد اینکه بفهمه زنده ام و مشکل حادی ندارم یه سر بهم می زد و یه غذای آماده بهم می داد و می رفت.. انگار که داره به یه گربه خیابونی رسیدگی می کنه که اگه موند موند.. اگر نموند لابد عمرش به دنیا نبوده و اهمیت آنچنانی نداره! انگار نه انگار به خاطر گندی که اون زد به این روز افتادم..

با اینکه دور بودن ارزش باعث خوشحالیمم می شد.. ولی امروز که ساسان بهم پیام داده بود و پرسیده بود «تا کجا پیش رفتی؟» یه لحظه به خودم اومدم و دیدم هیچ جا! ده روز بود که خونه دامون بودم..

ولی هنوز هیچ حرفی از شغل دومش به میون نیومده بود.. چه برسه به اینکه بخوام اطلاعات به اون مهمی رو از زیر زبانش بیرون بکشم.

امروزم که از صبح رفته بود بیرون و تا الان که ساعت هشت شب بود هنوز برنگشته بود.. دلم می خواست برم حموم.. چون دکتره گفته بود فقط دو سه روز آب نخوره به زحمت حله! ولی از صبح به خیال اینکه دامون هر لحظه پیداش می شه نرفتم.. چون تو اون حموم عتیقه اش اصلاً احساس راحتی نداشتم.. حتی الان که به اصطلاح محرمش بودم و یه بارم دیده بود هرچیزی که نباید می دید.. ولی بازم درک نمی کردم همچین چیزی رو..

دیگه دست دست نکردم و بعد از برداشتن یکی دو تا از لباسای تو خونه ای خودم راه افتادم سمت حموم و یه دوش اساسی گرفتم و دلی از عزا درآوردم.

خدا رو شکر دامونم تا لحظه آخر پیداش نشد و درست همون لحظه ای که لباسام و پوشیده بودم و داشتم می رفتم سمت اتاقم کلید انداخت و در و باز کرد.

بی محلی نکردم و سر جام وایستادم..

- سلام..

قبل از اینکه برگرده سین سلامش و شنیدم ولی وقتی برگشت و نگاهش به لباسای تنم افتاد زد زیر خنده و من برای صدمین بار پیش خودم اقرار کردم که این بشر یه بی جنبه به تمام معناست که لیاقتش فقط کم محلی کردن و نیش و کنایه زدن!

با خونسردی ظاهری داشتم نگاهش می کردم تا ببینم کی می خواد دست از این خنده مسخره اش برداره که بالاخره تمومش کرد و گفت:

- شلوار بابات و پوشیدی؟

نگاهی به شلوار توی تنم اندختم و پاچه اش و از دو طرف کشیدم.. حتی اگه دامونم میومد توش خیلی راحت جا می شد.. ولی حاضر نبودم با دنیا عوضش کنم..

- عشقم می کشه از اینا بپوشم.. از اون شلوارای چسبون که انگار یکی توش محکم نگهت داشته که تگون نخوری خیلی بهتره!

با همون لبخندی که تحت تاثیر خنده اش رو لبش بود بهم نزدیک شد و نگاهش رو موهای خیسم چرخید..

- حموم بودی؟

- با اجازه شما!

- زخمت چی؟

- بازش کردم!

- سرخود واسه چی باز می کنی؟ دو هفته طول می کشه تا زخمت کامل جوش بخوره و بخوای بخیه هات و بکشی!

راه افتادم سمت اتاق و توپیدم:

- من خودم عقلم می رسه که چی کار کنم و چی کار نکنم.. تو هم انقدر سرت و تو کارایی که بهت مربوط نیست فرو نکن..

- مثل اینکه یادت رفته من کی ام هان؟

با حرص چرخیدم سمتش..

- نه! اتفاقاً خوب يادمه.. شما آقاي دامون پيران بازيگر معروفی هستيد که همه دخترا هر جا ببيننش براش غش و ضعف می کنن و سينه چاک می دن.. هر کاری هم که بخوای می تونی بکنی چرا؟ چون يه سلبريتی چسبيده بيخ ريشت که انگار مجوزته واسه هر کار و غلط اضافه ای!

دستاش و تو جيب شلوارش فرو کرد و اومد سمتم..

- اون که بحثش جداست.. ولی منظور من يه چيز ديگه بود..

مکشی کرد و ادامه داد:

- می خواستم بگم من الان شوهرتم.. پس تو هر چيزی که بهت مربوط می شه حق دخالت دارم..

- بيخود اسم شوهر رو خودت نذار.. با چهار تا جمله کسی زن و شوهر نمی شه؟

- چرا اتفاقاً.. اصل قضيه همین چهار تا جمله اس.. بقيه اش تشریفات بيخوده.

چپ چپی نگاهش کردم و رفتم تو اتاق. می دونستم اگه بمونم و دهن به دهن بذارم باهاش.. ممکن بود دوباره بحثمون بالا بگيره و برای چندمین بار برگردیم سر خونه اول.. بايد يه کم رو خودم و اعصابم کار می کردم که راه به راه با حرفای مسخره اش خورد نشه.

نیم ساعتی بود که رو تخت دراز کشيدم بودم و با گوشيم ور می رفتم که يهو بی هوا در و باز کرد و اومد تو.. تا اومدم به خاطر اين بی ادبیش يه چيزی بارش کنم چشمم خورد به وسایل پانسمانی که تو دستش بود و خودم و يه کم رو تخت کشيدم بالا..

- اينا چيه؟

لبه تخت نشست و دستش و گذاشت رو شونه ام که دوباره دراز بکشم..

- بخواب بايد پانسمان بشه زخمت.. وگرنه عفونت می کنه.



- گفتم خوب شده نمی خواد.. حرف حالیت نیست؟

- خوبم بشه بهتره این پانسمان روش بمونه.. لبه لباست گیر می کنه به نخ بخیه کشیده می شه..  
خوشت میاد دردسر درست کنی نه؟

به ناچار دوباره دراز کشیدم.. ولی اصلاً احساس راحتی نداشتم که بخوام جلوی دامون لباسمو بزنم بالا..  
واسه همین گفتم:

- اقلاً بده خودم ببندم.. دستام که چلاق نشده.. یه چیزایی بارم می شه نترس دردسری واست درست  
نمی کنم که آبروت بره.

خواستم باند و از دستش بگیرم که توپید:

- بکش دستت و انقدر حرف نزن.. تو تمام عمرت تونستی چند دقیقه زبون به دهن بگیری؟

نگاهم خاموش شد و چیزی نگفتم.. چی داشتم که بگم؟ دامون از کجا می دونست که من چند سال  
از بهترین سال های عمرم و جایی گذروندم که توش ممکن بود روزها و هفته ها با کسی حرف نزنم و  
فقط یه گوشه کز کنم؟ هیچ وقتم قرار نبود بفهمه.. پس بذار فکر کنه من همیشه یه دختر وراج بودم  
که عالم و آدم و عاصی می کردم..

با بالا رفتن لباسم به خودم اومدم و نگاه شکیم و دوختم تو صورت دامون.. انگار منتظر یه واکنش ازم  
بود که سریع و حق به جانب گفت:

- از رو لباس که نمی شه پانسمان کنم.

- حالا واجبه تا فرق سرم اینو بکشی بالا؟

- چیه می ترسی بدن سکسیت و ببینم و تحریک بشم؟ خوبه هیچی هم اون زیر نداری! برآمدگی های  
بدن من از تو بیشتر و تحریک کننده تره!

- هیکل تو هم با چهار تا قرص و آمپول و این پودر مودرا این ریختی شده وگرنه که تا قبل از اون دیدن هیکلت کفاره می خواست!

- هیکل من با ورزش اینجوری شده.. وگرنه کلی قرص و پودر دارم برو بردار بخور ببین اینجوری می شی؟

تو دلم گفتم مگه از جونم سیر شدم؟ بخورم که به یه ماه نرسیده بیفتم سینه قبرستون؟ نفسم و فوت کردم با فکری که به ذهنم رسید زل زدم بهش.. با اشاره به دستش پرسیدم:

- این بود اون کار دومی که بهش علاقه داشتی؟

- دیدن تن و بدن امثال توی لاغر مردنی و پانسمن کردن زخم و خون و این مزخرفات چه لذتی واسه ام داره که بخوام دنبالش برم؟

ای خدا این بشر چرا از هیچ طریقی راه نمی داد؟ خب به جای این حرفا یه کلمه بگو علاقه ات چیه که من بتونم سوالای بعدیمم بپرسم.. ولی یا دامون زیادی زرنگ بود و سراین شغلش احساس خطر می کرد و دم به تله نمی داد.. یا من زیادی بی تجربه و ناشی بودم که عرضه بیرون کشیدن حرف از زیر زبونش و نداشتم.. که به نظرم مورد دوم درست تر بود!

تا خواستم از یه طریق دیگه کانال بزمن بلند شد و گفت:

- تموم شد.. بیا آشپزخونه شام!

لباسم و کشیدم و پایین و بلند شدم.. این فرصتم هم سوخت شد.. می ترسیدم اگه بیشتر پافشاری کنم مشکوک بشه و بفهمه که این سوالا رو بی هدف نمی پرسم.. با جنگ و دعوا و کل کلی که همیشه داشتیم هم.. نمی شد دو کلمه عین آدم حرف زد.. تا وقتی که دوباره موقعیتش پیش بیاد.

✱

بعد از شام.. قبل از اینکه اقدام کنم برای رفتن به اتاقم گفتم:

- امشب تو اتاق من می خوابی!

تا خواستم حرف بزنم با صدای بلند تری ادامه داد:

- یه کاری نکن دوباره بحث زن و شوهر و اینکه من چه اختیاراتی دارم و پیش بکشم. کاری که گفتم بی سوال و جواب و حرف اضافه انجام بده تا جریانی مثل اون شب پیش نیاد.

اینو گفتم و با خونسردی حین بیرون رفتن از آشپزخونه گفتم:

- میرم یه دوش بگیرم.. نیم ساعت دیگه تو اتاقم باش..

خب الان یعنی چی؟ من باید با پای خودم برم تو اتاقی که قراره توش دوباره روحم و غرورم و عزت نفسم کشته بشه؟ اگه نرم چی می شه؟ میاد منو به زور با خودش می بره؟ به قول خودش دوباره بحث های تکراری و دعوای تکراری تر.

بلند شدم و رفتم تو اتاق.. دیگه چاره ای نبود.. این دو سه روزم مراعاتم و کرد که گذاشت کپه مرگم و تو همون اتاق بذارم. زیادی خوش خیال بودم که فکر می کردم اون رابطه بهش مزه نکرده و دنبال ادامه اش نیست. انگار دوباره یادم رفته بود اگه رابطه ای نباشه دیگه جایی هم تو این خونه ندارم.

نیم ساعت بعد با همون سر و شکل بدون اینکه حتی نگاهی تو آینه به خودم بندازم راه افتادم سمت اتاقش.. چه فرقی داشت که چه شکلی باشم؟ زشت باشم یا خوشگل؟ اون که در هر صورت کار خودش و می کرد.. مگه اون شب براش فرقی داشت که من تو چه شرایطی بودم؟

بدون در زدن با قیافه گرفته و اخمای آویزون در و باز کردم و رفتم تو.. دامون داشت با تلفنش حرف می زد.. نیم نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول حرف زدن شد.

قدم هام و به سمت تختش هدایت کردم و لبه اش نشستم.. خیره به لوازم اتاقش که از همون روز اول بدجوری نگاهم و رو خودشون میخکوب می کردن.. به این فکر می کردم که کی حاضره زنش بشه؟ اگه یه روز بخواد ازدواج کنه.. کسی هست که قبول کنه این آدم تا قبل از اون صد تا زن صیغه ای و شایدم رابطه نامشروع داشته؟

البته.. همین معروف بودن.. یا به قول خودش سلبریتی بودنش.. سرپوش می ذاره رو همه بدی هاش.. همین الان کافیه اعلام کنه قصد ازدواج داره.. تا هزار نفر تو سن و سال و شکل و قیافه مختلف از دور و نزدیک بیان و جلوی در خونه اش صف وایستن..

تلفنش طولانی شد و من از اونجایی که شدیداً خوابم میومد همونجا رو پهلوی سالمم پشت به دامون دراز کشیدم و چشمام و گذاشتم رو هم.. ترجیح می دادم اگه قراره اون رابطه دوباره تکرار بشه خواب باشم و چیزی ازش یادم نمونه.. هرچند که دامون صد در صد موقع شروع بیدارم می کرد.

نمی دونم چقدر گذشت.. ولی هنوز خوابم نبرده بود که دامون تماسش و قطع کرد و بعد از خاموش کردن چراغا اومد رو تخت..

چشمام و محکم تر رو هم فشار دادم و بغض تو گلوم نشست.. وقتی داشتم میومدم تو اتاق خودم به طور کامل به بیخیالی زده بودم.. ولی الان دوباره داشتم احساس ضعف می کردم.

منتظر شنیدن یه حرف و تذکر بودم برای همراهی کردنش.. ولی بدون اینکه چیزی بگه خودش اقدام کرد و دستاش به سمتم کش اومد..

منو یه کم رو تخت کشید عقب و خودشم اومد جلو.. هیچ رغبتی برای چرخیدن به سمتش نداشتم و دامونم تلاشی برای برگردوندنم نمی کرد..

دستش نشست رو پهلوم و صداس و جایی نزدیک گوشم شنیدم:

- درد می کنه؟

آب دهنم و قورت دادم و کوتاه گفتم:

- نه!

بلافاصله بعد پشیمون شدم.. شاید اگه می گفتم آره مثل این دو سه شب مراعاتم و می کرد و انتظار یه رابطه دیگه رو نداشت. ولی الان با تکیه به همین حرف من می تونست خیلی راحت تا آخرش بره. انتظارم دیگه داشت طولانی میشد که از عقب کامل بهش چسبید و یه پاش و انداخت رو پاهام.. با دستشم تن منقبض شده منو که سعی داشت ازش دور بمونه به سینه خودش چسبوند. قاعدتاً باید خودم و می کشیدم بیرون از اون حصار تنگی که برام درست کرده بود.. ولی یه چیزی مانعم می شد و نمی داشت.. خودم اسمش و گذاشتم بهت و تعجب از این کار بی دلیلش.. ولی.. دیگه نمی دونستم اسم اصلیش چیه.

با اینهمه نتونستم ساکت بمونم و همونطور که مثلاً! داشتم تقلا می کردم تا ازش فاصله بگیرم گفتم:

- چرا عین کنه چسبیدی به من؟

محکم تر منو به خودش فشار داد..

- بگیر بخواب حرف زن..

مکشی کرد و ادامه داد:

- رابطه زن و شوهری فقط اون چیزی نیست که تو کله پوچت می گذره.. بعضی وقتا همین تو بغل هم خوابیدنا هم نیاز آدم و برطرف می کنه.. الانم که تو مجروحی.. متاسفانه به خاطر منم به این روز افتادی. پس تا وقتی کامل خوب نشدی بدم جلوی اونیکی نیاز خودم و بگیرم.. مگه اینکه.. تو هوس کنی و بخوای...

قبل از تموم شدن جمله اش توپیدم:

- بگیر بخواب بابا..

صدای خنده اش تو گوشم پیچید و خودمم یه نیمچه لبخند رو لبم نشست.. دروغ چرا بدم نیومد از این حرفش.. همینکه از خودش بالاخره شعور و شخصیت نشون داد و بعد از اون اتفاق نخواست بازم جسمم و به بازی بگیره یه کم دلم و نرم کرد.. حتی وقتی فهمید دردی ندارم!

می دونستم به این زودیا نمی تونم اطلاعاتی که می خوام و به دست بیارم و دامونم به محض نرمال شدن وضعیتم دوباره میاد سمتم.. ولی خب.. همینکه مثل یه بیمار جنسی هر روز و هر ساعت منو رو تختش نمی کشوند و به قول خودش می تونست جلوی نیازش و بگیره.. یه کم کارم و راحت تر می کرد و عذاب وجدانم و کمتر.

چشمام کم کم گرم شد و با اینکه عادت نداشتم تو بغل کسی خوابم ببره ولی زبونم به اعتراض نچرخید و از گرمایی که خیلی سریع تنم و در بر گرفت چنان رخوتی بهم دست داد که خیلی زود خوابم برد.

\*

چشمام و که باز کردم دامون رو تخت نبود.. نگاهم چرخید سمت ساعت اتاقش.. نزدیک 9 بود.. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.. هنوز باورم نمی شد دیشب تا صبح بدون هیچ حرف و اعتراضی تو بغل دامون خوابم برده بود و عجیب تر این بود که انگار.. بر خلاف رابطه اون شب.. از این نزدیکی انقدری هم بدم نیومده بود.

بلند شدم و راه افتادم سمت دستشویی.. ذهنم و باید برای مسائل خیلی مهمتر آماده می کردم.. فکر کردن به این چیزا که چی شد و چه جوری شد دردی از دردام دوا نمی کرد.

دامون تو هال و سالنم نبود.. پس حتماً از خونه بیرون رفته.. یعنی من انقدر خوابم سنگین شده بود که با صدای حاضر شدنشم بیدار نشده بودم؟

از دستشویی که بیرون اومده بودم گوشیم و برداشتم و رفتم تو آشپزخونه.. تو این چند روز عادت کرده بودم که وقتای بیکاریم تو اینستاگرام بچرخم و الانم حین آماده شدن چایی داشتم محتویات صفحه مجازیم و که هیچ نام و نشونی از خودم توش نداشت بالا و پایین می کردم.

یه لحظه به ذهنم رسید که من اصلاً پیچ اینستاگرام دامون و ندارم.. طبق چیزایی که یا ساسان یادم داده بود یا خودم یاد گرفته بودم رفتم تو قسمت سرچ و اسمش و زدم که شاید نزدیک به بیست تا پیچ مختلف با اسم و عکس دامون تو صفحه ام ظاهر شد.

روی اکثر پیجا کلمه فن پیچ نوشته شده بود و با تکیه به اون یه نمه زبان انگلیسی که بلد بودم می دونستم «فن» معنی طرفدار و می ده.. پس یعنی این پیجا همه اشون برای طرفدارای دامون بودن؟ یکیشون و باز کردم و نگاهی به عکساش انداختم.. همه عکسای دامون بود که با کلی گل و بلبل و قربون صدقه رفتن تزئینش کرده بود.. زیر یکیشون نوشته بود:

«وای خدا!!!!!!!!!!!!!! باورم نمیشه! دامون پیران برام کامنت قلب گذاشته!»

دست خودم نبود که زدم زیر خنده.. یعنی یه کامنت دامون زیر یکی از عکساشون انقدر خوشحالی داشت؟ اینا اگه می فهمیدن که از این کامنتا تو دنیای واقعی هر روز داره بین من و دامون رد و بدل می شه چی کار می کردن؟ عمراً اگه تو باورشون می گنجید..

یا مثلاً.. اگه می فهمیدن من دیشب تا صبح تا بغل دامون خوابیده بودم و...

سرم و تکون دادم و بلند شدم تا یه لیوان چایی برای خودم بریزم.. دوست نداشتم با کوچکتین چیزی جریان دیشب تو ذهنم شکل بگیره و بیخودی برای خودم بزرگش کنم. اصلاً دامون لطفی نکرد در حق من! وظیفه اش بود که از من به عنوان کسی که آبروش و نجات داده مراقبت کنه همین!

حین مزه مزه کردن چاییم اینبار گشتم دنبال پیچ اصلی دامون که دیدم دور عکس یکی از پیجا.. یه دایره صورتیه که توش نوشته لایو.. زدم روش که یه فیلم از دامون باز شد در حال ورزش کردن و یه

سری هم داشتن برایش نظر می دادن و سوال می پرسیدن که دامونم حین ورزش کردن جوابشون و می داد و نحوه ورزش کردن و استفاده از هر وسیله رو براشون توضیح می داد.

می دونستم لایو یعنی اون ویدئو به صورت زنده داره همون لحظه ضبط می شه.. یعنی دامون الان تو یه باشگاه و داره فیلم می گیره؟ پس چرا هیچ کس دیگه ای اون تو نیست!

سوالی که ذهنم و درگیر کرده بود یکی لا به لای کامنتا ازش پرسید و دامون با خوندنش حین نفس نفس زدنش جواب داد:

- من تو خونه خودم ورزش می کنم.. چون دیگه خودتون می دونید.. ورزش کردن تو یه مکان عمومی برای ما زیاد راحت نیست.. البته مطابق معمول یه روز در هفته تو باشگاه دوستم هستم.. اگه دوست داشتید بیاید اونجا با هم ورزش کنیم.. البته فقط آقایون!

خودش غش غش خندید و بقیه هم همینجوری شکلک خنده بود که برایش می فرستادن.. منم یه بی مزه آلت پریش بهش نسبت دادم و به این فکر کردم که اگه الان خونه اس پس کجا داره ورزش می کنه که نمی بینمش؟

انقدر این مسئله برام عجیب و دور از باور بود که تصمیم گرفتم همون لحظه شروع کنم به گشتن تا بالاخره پیدااش کنم.. یه خونه آپارتمانی مگه چقدر فضای مخفی و اضافی داشت که دامون تو همچین سالن بزرگی اینهمه وسیله ورزشی چپونده بود؟

ده دقیقه ای تو خونه به هر سوراخ سنبه ای که به فکرم رسید سرک کشیدم ولی چیزی پیدا نکردم.. راه افتادم سمت بالکن.. تنها جای باقی مونده بود که هنوز نگشته بودمش..

تا الان دو سه بار اومده بودم تو بالکن ولی هدفم فقط سیگار کشیدن و نگاه کردن به منظره قشنگش بود.. الان که با دقت بیشتری داشتم دور و برم و نگاه می کردم تازه متوجه دیواری شدم که یه سمت بالکن کشیده شده بود و وسطش یه در داشت..



بی معطلی در و باز کردم و رفتم تو.. چشمم گشاد شد با دیدن سالنی که انگار خودش یه خونه جدا بود.. که با دیوارهای شیشه ای به دو بخش تقسیم می شد.. یه سمتش استخر بزرگ بود و یه سمتش همون اتاقی که دامون داشت توش ورزش می کرد.

مسلماً این امکانات فقط برای خونه دامون که تو طبقه آخر بود در نظر گرفته شده بود و تونسته بود بالکن بزرگ خونه اش و برای خودش این شکلی در بیاره!

با اینکه نگاهم رو استخر خوشگلی که سمت چپ سالن بود خیره مونده بود راه افتادم سمت اتاق ورزش و دامونی که پشت به من داشت دوچرخه می زد و هنوز منو ندیده بود..

نزدیک در صداش و شنیدم که هنوز داشت تو لایوش حرف می زد و بدون فکر در و باز کردم و رفتم تو.. از صدای در یه لحظه برگشت عقب و سریع لایوش و قطع کرد و توپید:

- عین گاو می مونه گاو!

اهمیتی به حرصش ندادم و خیره شدم به دور و برم و وسایل ورزشی که تو اتاق بود.. خیلیاشو تا حالا ندیده بودم و نمی دونستم چه جوری میشه ازش استفاده کرد..

- نمی بینی دارم لایو ضبط می کنم؟ واسه چی همین جوری میای تو؟ یکی می دیدت چیکار می کردم؟

با فکر و برنامه ای که تو لحظه به ذهنم رسید راه افتادم سمت قفسه ای که گوشه اتاق بود و توش پر از همون قوطی هایی بود که لنگه اش و تو اتاق شمس الدینی دیده بودم..

- حالا یه گلی به سرت می گرفتی دیگه فیتيله رو بکش پایین زود آتیشی نشو!

- پوووووووف.. حداقل دو دقیقه ساکت شو من یه توضیح بدم که چرا لایو و قطع کردم..

- ساکتم.. بده!

یکی از قوطی ها رو برداشتم و درش و باز کردم.. توش از همون پودرایی بود که شمس الدینی خالی کرد رو میزش.. بوی خاصی هم نداشت که بخواد من ناشی رو متوجه چیزی غیر معمولی بکنه.. هرچند که اگه از بو مشخص می شد که خیلی زودتر از اینا لو می رفت..

حین بررسی مکملا بودم که صدای دامون به گوشم خورد..

- دوستان عزیز ببخشید.. یه تماس فوری پیش اومد که ناچار شدم لایو و قطع کنم.. هرچند که دیگه یه ساعت امروزم تموم شد.. انشالله تو روزای آینده و اولین فرصت یه لایو دیگه می دارم و جواب سوالاتون و می دم.. آدرس فروشگاه هایی که می تونید این مکمل های گیاهی رو ازش خریداری کنید هم دوباره پست می کنم براتون.. دوستون دارم.. مراقب خودتون باشید.. یا علی!

کاش می شد همون لحظه می رفتم گوشی و ازش می گرفتم و می گفتم مردم گول این آدم و نخورید و بیخودی به خاطر اعتبار و محبوبیتش خودتون و به کشتن ندید.. این بابا فقط به فکر فروش آت و آشغالاش و پر کردن جیب خودش.. و لا غیر!

- چی کار داری تو سر وسایل من؟

با صدای دامون برگشتم سمتش.. نگاهم رو رکابی جذب و خیس عرقش که کل هیکل چندین تیکه اشو به نمایش گذاشته بود خیره شد و برای اینکه آتو دستش ندم سریع زل زدم به چشماش..

- اینا چیه؟

- از همون پودر مودرایی که قرار بود بخوری تا این ریختی بشی!

مکشی کرد و گفت:

- شغل دومی که بهت گفتم راجع به همیناس.. خودمون وارد می کنیم.. بسته بندی می کنیم می فروشیم به مردم.. منم نحو درست ورزش کردن و استفاده از اینا رو بهشون توضیح می دم.

- همون قاچاق دیگه!

چپ چپی نگاه کرد و قوطی رو از تو دستم کشید.. اشاره ای رو به قسمت از قوطی کرد و گفت:

- چشمات و باز کنی مجوز بهداشت و می بینی. به کالای قاچاق مجوز می دن؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خیال کردم شاید از پارتی سلبریتی بودن استفاده کردی..

برای اینکه رشته کلام از دستم نره سریع ادامه دادم:

- خب.. خب چرا همون شکلی بسته بندی شده وارد نمی کنید؟

- برای اینکه اینجوری مطمئن تره.. ما فقط به سری مواد اصلی و وارد می کنیم.. بقیه اش و خودمون اضافه می کنیم که تبدیل شه به یه مکمل گیاهی تمام عیار.. کلی کارشناس و دکتر مهندس پای این قضیه ان مقدار هر ماده ای که باید بهش اضافه بشه رو اندازه گیری می کنن تا مشکلی پیش نیاد.. به این احتیا هم نیست.

خب طبیعی بود که این حرفا رو بزنه.. انتظارم نداشتم که همین اول کار بیاد بهم بگه ما داریم خلاف می کنیم و جنس آشغالی می دیم به مردم.. بایدم با این جدیت از کار خودش دفاع کنه..

با اینکه می دونستم جوابی نمی گیرم ولی تیری تو تاریکی زدم و گفتم:

- کجا هست این تشکیلات و دم و دستگاہت!

حدسم درست بود.. همون طور که می رفت سمت در گفت:

- تو به کارگاه و آزمایشگاه بیرون شهر.. حالا اینا رو ولش کن.. تا من به دوش بگیرم برو حاضر شو می خوایم بریم بیرون..

قدم هام و به سمتش تند کردم..

- کجا؟

- می ریم برات یه کم لباس بگیریم.. دفعه پیش از سائزت مطمئن نبودم یه دست بیشتر نگرفتم که اونم دوباره پاره پوره شد.. این دفعه خودتم بیا که راحت تر باشیم.

- هه! تو الان از ترس اینکه ملت منو تو خونه ات نبینن داشتی شاش بند می شدی.. حالا می خوای با من پاشی بری وسط چشم اینهمه آدم لباس بخری؟

چپ چپی نگاه کرد و گفت:

- قضیه خونه فرق می کنه.. بعدشم.. می ریم جایی که هرکسی واسه خرید نمی ره. خودم عقلم می رسه کجا ببرمت که واسه ام بد نشه!

- خوش به حالت که انقدر عاقلی.. ولی من خرید بیا نیستم.. لباسم نمی خوام.. خوش ندارم فردا پس فردا تا تقی به توقی خورد منتش و بذاری سرم مثل این جای خواب پر از استرسی که واسه ام ساختی.. بدون اینکه اهمیتی به حرفم بده به راهش ادامه داد و من اینبار سر جام وایستادم و با کلافگی توپیدم:

- هـــــــــــــــــــــو.. با تو دارم حرف می زنما تو بازار مسگرا که گوزم!

یه لحظه مکث کرد و من به خیال عصبانی شدنش خواستم سریع بکشم عقب ولی وقتی برگشت دیدم نیشش تا بناگوش باز شده..

- چی گفتی؟

چشم غره ای رفتم و روم و گرفتم..

- همون که شنفتی.. اخبار و یه دفعه می گن..

زد زیر خنده.. خب حالا فهمیدم خنده هات هــــی.. بفهمی نفهمی به دل می شینه ولی دیگه لازم نیست هر دفعه فرو کنیش تو چشم و چالمون..

- جان من بگو این حرفا رو از کجاست در میاری؟

رفتم سمتش و همونطور که به زور خودم و از فاصله بین بدنش و چهارچوب در رد می کردم با حرص گفتم:

- اینجور که تو می گی لابد از ما تحتم در میارم.. بکش کنار!

جلوتر ازش رفتم تو خونه و صدای بلندش و شنیدم که همچنان ته مایه خنده داشت..

- نیم ساعت دیگه حاضر باش..

xxxxxx

- دامون داداش خودت چیزی بر نمی داری؟ جنسای جدید با بهترین برندا آوردیم.. کارا همه تضمینیه حرف نداره جون داداش..

سری بالا انداختم و گفتم:

- نه می دونی که سخت پسندم.. الان وقت نمی شه خودم و درگیر انتخاب کنم.. باشه یه روز دیگه میام.

- اوکی هر موقع بیای قدمت رو چشم..

نگاهی به ساعت انداختم و نفسم و فوت کردم.. نیم ساعتی می شد که ستاره رو با دو تا از فروشنده های خانوم روونه کرده بودم که لباسای مورد نیازش و بخره.. خوشبختانه پاساژ شلوغ نبود و فروشنده این مغازه هم انقدری حواسش جمع بود که به محض اومدنمون در مغازه اش و بست که کسی نیاد تو..

خودمم نمی دونم علت این ریسکم چی بود.. اونم وقتی همه اش این فکر و این باور تو سرم شکل می گرفت که حضور ستاره تو خونه و زندگیم همیشگی نیست و بالاخره باید بار و بندیش و مثل همه جمع کنه و بره.. ولی همین متفاوت بودنش نسبت به بقیه دخترای زندگیم باعث می شد ناخودآگاه رفتار منم باهاش تغییر کنه.

مثل اون خواب آروم دیشب.. مثل خرید این وسایلی که انگار برای من بیشتر از خود ستاره مهم بود.. شاید چون تا حالا هیچ دوست دختری نداشتم که محتاج جای خواب باشه.. یا حتی توی لباس چیزی کم داشته باشه.. همیشه همه با بهترین پوشش پاشون و تو خونه ام می داشتن و من از خیلپاشون اصلاً خوشم نمیومد و چیزی به روشن نمیآورد.. ولی سر ستاره می تونستم با میل و سلیقه خودم لباساش و انتخاب کنم.

تنها چیزی که اون لحظه ازش مطمئن بودم این بود که فعلاً قصد دک کردنش و نداشتم.. درسته با دخترای زیادی بودم.. ولی با هر کس تا وقتی که باهاشون به مشکل برنمی خوردم می موندم و بیخودی دنبال تنوع و مورد های جدید نمی گشتم..

الآنم که هنوز مشکل آنچنانی با ستاره نداشتم و به قدر کافی هم ازش سیر نشده بودم.. پس باید تا وقتی تو خونه ام بود مسئولیت سر و وضع و خورد و خوراکش و به عهده می گرفتم.

کلافه از این انتظار طولانی بلند شدم ببینم دارن چی کار می کنن که انقدر طول کشید.. دو تا دختره همونجا وایستاده بودن و یکیشون به محض دیدن قیافه من سریع گفت:

- دارن لباس پرو می کنن.. الان میان بیرون..

سری تکون دادم و با تکیه به دیوار خیره به در اتاق پرو وایستادم که یکیشون رفت در زد و گفت:

- عزیزم؟ چی شد اندازه بود؟ بیا بیرون ببینیمت.

در اتاق پرو باز شد و ستاره با سر و وضعی به مراتب متفاوت تر از چیزی که تا الآن ازش دیده بودم اومد بیرون.. یعنی یه لباس انقدر می تونسست تاثیر داشته باشه رو قیافه آدمها؟

نگاهم رو قد مانتوش ثابت موند.. کوتاه بود.. ولی نه کوتاه تر از مانتوی بقیه دوست دخترام.. همونایی که ازشون خوشم نمیومد. ولی هیچی هم نمی گفتم تا پیش خودشون فکر نکنن خبریه..

اما خب.. همین الآن داشتم به خودم می گفتم که قضیه ستاره فرق می کنه.. انگار اینجا به خودم این حق و می دادم که دخالت کنم و نظر بدم..

برای همین وسط تعریف و تمجید اون دوتا دختر با صدای بلند گفتم:

- یه مانتوی دیگه بیارید لطفاً!

- چشم.. اینو بپسندید بعدی هم براش میاریم..

- نه.. به جای این یه مانتوی دیگه بیارید..

- چرا آقای پیران؟ مشککش چیه؟

نگاهم افتاد به ستاره.. اونم داشت با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهم می کرد.. شاید چون تا الآن دخالتی نکرده بودم و حالا یهو داشتم نظر می دادم.

اهمیتی به اینکه این دو تا فروشنده چه فکری درباره ام می کنن ندادم و گفتم:

- کوتاهه!

یکیشون زد زیر خنده که تکیه ام و از دیوار گرفتم و با اخم رفتم سمتش..

- جک گفتم؟

سریع خودش و جمع کرد و معذرت خواهی کرد و اونیکی با چشم غره بهش گفت بره یه مانتوی دیگه بپاره و با چاپلوسی رو به من گفت:

- امر امر شماست جناب پیران. ولی این مانتو یکی از بهترین کارامونه.. خیلی هم بهش میاد.. قشنگ قالب تنشه.. چرا نظر خودش و نمی پرسید؟

رو به ستاره ادامه داد:

- خودت خوست نیومد عزیزم؟

قبل از اینکه ستاره.. رفتار پیش بینی نشده ای از خودش نشون بده خودم گفتم:

- نظر خودشم مهمه.. ولی چون می شناسمش می دونم تو این زمینه با من هم نظره و آدمی نیست که همچین مانتویی بپوشه..

خیره تو چشمای ستاره به امید اینکه بازم معنی نگاهم و بخونه ادامه دادم:

- مگه نه؟

بالاخره دست از نگاه خیره و متعجبش برداشت و با لبخندی زورکی گفت:

- آره بابا.. من خودمم تو مانتوی این ریختی راحت نیستم.. یه کم گله گشاد تر باشه بهتره! تو اینا آدم اصلاً نمی تونه جم بخوره.. همش باید با دنده سنگین راه بره!

دختره که کاملاً مشخص بود کپ کرده از این طرز حرف زدن ستاره سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- من برم ببینم می تونم چیز دیگه ای براتون پیدا کنم..

رفت و من همونجایی که وایستاده بودم خیره شدم به ستاره.. سرش و به دو طرف تگون داد و گفت:

- چیه؟ باز گاف دادم؟



چیزی نگفتم.. چون فایده ای هم نداشت.. دست خودش نبود اینجور حرف زدن.. از جایی که توش کار می کرد روش مونده بود و من اگه می گفتم تو همچین جاهایی یه کم مراعات کن باز نمی تونست به این سرعت خودش و تغییر بده..

سکوت طولانی شد تا اینکه باز خودش به حرف اومد:

- چی شد یهو اومدی تو میدون؟ به ما نمی خوره از این لباس پچولیا بپوشیم؟ گفتی بره یه ساده ترش و بیاره که قد و قواره خودم باشه؟

سری به دو طرف تکون دادم و با دلخوری گفتم:

- هیچ وقت یاد نگرفتی برای لطف کسی ازش ممنون باشی به جای این که مزخرف بارش کنی؟ من اگه می خواستم تو رو بی ارزش کنم همچین جایی نمیآوردمت. بعدشم.. تا وقتی تو خونه منی.. تا وقتی محرم منی.. اونجور که من دلم می خواد لباس می پوشی.. این لباسا رو نگه دار واسه وقتی که خودت بودی و خودت..

نگفتم تا وقتی سایه یکی دیگه بالا سرت باشه.. چون حس خوبی نداشت به زبون آوردن این جمله به کسی که صیغه ات شده و باهاش رابطه داری.. ترجیح می دادم تا همون موقع که قرار بود اتفاق بیفته بهش فکر نکنم.

روم و گرفتم و یه کم دورتر ازش ایستادم و مشغول چک کردن گوشیم شدم که حس کردم بهم نزدیک شد و یه کم بعد صداش به گوشم خورد که مثلاً می خواست از دلم دربیاره:

- خب حالا قهر چسوندی که چی؟ من خودمم آدم.. قر دادن و قمیش اومدن نیستم که با این لباسا بخوام عقده هام و خالی کنم. اصلاً.. اصلاً به نظر خودمم زیادی شنبه یشنبه شده.. نه؟

نزدیک بود از خنده منفجر بشم.. از دل درآوردنش مثل آدمیزاد نبود.. مثلاً با اون تک کلمه آخر می خواست نظر منو به خودش جلب کنه..

با همون ظاهر جدی و اخمای درهمم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- نه اتفاقاً خیلی بهت میاد..

نگاهش وا رفت..

- ولی مشکل اینجاست.. کسی که با من رابطه داره.. نباید تو خیابون لباسی بپوشه که بهش بیاد! برعکس چیزی که تو سر تو و خیلیای دیگه می گذره.. به اون صیغه محرمیت کلامی اعتقاد دارم.. پس حواست و جمع کن.

نگاه گیجش نشون می داد که یا حرفم و نفهمیده یا همچین طرز تفکری و از من انتظار نداشته.. حقم داشت. خلیا فکر می کردن تو دنیای ما.. دین و ایمان و اعتقاد هیچ معنا و مفهومی نداره.. ولی من.. انقدری از خودم مطمئن بودم که بگم تا حالا هیچ رابطه نامشروعی نداشتم. به جز اون شبی که کنار شراره گذشت و اونم اگه قرار بود جدی و ادامه دار بشه حتماً یه فکری براش می کردم.

شاید چون تو خانواده مذهبی و معتقدی بزرگ شده بودم یا شاید.. تنها دختر مورد علاقه زندگیم.. مظهر و نماد همه این اعتقادات بود و من با این کار می خواستم حداقل وجدان خودم و در برابر پاکی گلچهره آروم کنم.

xxxxx

بعد از خریدایی که به زور تو صندوق عقب جا شد و به نظرم واقعاً نصفش اضافه بود.. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. در حالیکه جفتمون ساکت بودیم و این از عجایب رابطه امون محسوب می شد.. دامون و نمی دونم ولی همه فکر من سمت اون جمله آخری بود که بهم گفتم.. جمله ای که یه حس عجیب تو دلم ایجاد کرد.. یه چیز مثل ترس.

فکر اینکه دامون نسبت به این صیغه محرمیت پایبند و اونجوری که من فکر می کردم بی بند و بار نیست بد نبود.. ولی خب.. برای منی که قرار بود بعد از این نقشه و به دست آوردن اطلاعاتی که می خواستم گورم و جوری گم کنم که دیگه دست این آدم بهم نرسه یه کم ترسناک می شد.

یا مثلاً فکر اینکه این رابطه انقدری جدی بشه که دامون به راحتی بی خیالش نشه استرسم و بیشتر می کرد. کاش می تونستم قبل از همچین چیزی بار و بندیل و جمع کنم و بزمنم به چاک.

ماشین و که نگه داشت از فکر و خیالم در اومدم و نگاهم و به خیابون و محل نا آشنایی که توش بودیم دوختم..

- پیاده شو!

با تعجب زل زدم به دامون و پرسیدم:

- اینجا دیگه کجاست؟

- خونه یکی از دوستانم!

- منو چرا آوردی؟

- دیگه شرمنده وقت نمی شد اولیا حضرت و برسونم خونه بعد برگردم..

- خب بابا منو می داشتی دم یه مترویی آژانسی کوفتی خودم می رفتم دیگه..

- انقدر فک نزن! یه کار نیم ساعته دارم بعد با هم برمی گردیم خونه.. پیاده شو تا کسی نیومده و ما رو ندیده تو این ماشین.

نفسم و با کلافگی فوت کردم که گفت:

- نترس.. قبلاً آشنا شدید با هم..

برای اینکه یه کم خیالم راحت بشه پرسیدم:

- خونه علیه؟

نمی دونم چرا حس کردم چشماش پر از خنده شد و بعد ابروهاش و به نشونه نه انداخت بالا.. یه کم به ذهنم فشار آوردم.. مگه به جز علی.. من با کدوم یکی از دوستای دامون...

با یاد اون آدمی که یه شب اومد خونه دامون و یه کشتی حسابی با همدیگه گرفتیم چشمام گشاد شد و با صدای بلند داد کشیدم:

- من و کفن کنی هم پام و تو خونه اون سگ بی قلاده نمی دارم!

یه چشمش و جمع کرد و توپید:

- صدات و بیار پایین.. حالا اصلاً ببین اون تو رو راه می ده بعد کلاس بذار.

- به تخم چشمم.. راه نده.. بهتر! انگار من محتاج یه گوشه چشم اون آدم بی کله آمازونی ام! من همین دور و بر واسه خودم ول می چرخم تا تو کارت و بکنی و بیای..

یهو اخماش رفت تو هم..

- سر ظهر می خوام تو خیابون ول بچرخم که چی؟ بیا بریم بابا ببینه با منی که دیگه کاریت نداره..

- اون به گور هفت پشتش می خنده که دیگه با من کاری داشته باشه. اعصاب تحمل کردن اون سگ صورت بد ریخت و ندارم. پا می شم میام یه چی من می گم یه چی اون واسه تو بد می شه ها!

حین پیاده شدن از ماشین گفت:

- پیاده شو. من یه کاری که می کنم قبلش همه چیز و در نظر می گیرم. کیانوش فقط لب و دهنه.. آتیشش همونجوری که زود روشن می شه زودم خاموش می شه.. مطمئن باش تا الان یادش رفته قضیه اون شبو..

پیاده شد و دیگه نداشت بگم ولی من هنوز خیلی خوب یادمه.. هم ضرب دستش روی صورتم و هم حرفایی که بارم می کرد درباره آدم شمس الدینی بودن و اطلاعاتی که می خواستم از دامون به دست بیارم. اینکه همه چیزی و بی کم و کاست می دونست عصبیم می کرد و می ترسیدم اینبار تو خونه اش بند و آب بدم.

ولی دیگه چاره ای نبود.. تو این هوای پاییزی و سردم رغبت نمی کردم پیاده گز کنم تو خیابونا یا تا دم ایستگاه مترو برم.. پس باید این نیم ساعت و تحمل می کردم.

✱

جلوی در واحدش وایستاده بودیم و من با اخمای درهم به زمین خیره بودم که دامون ضربه ای به نوک بینیم زد و منم با عصبانیت زدم پشت دستش..

نیشش دوباره تا بناگوش باز شد و تا اومد چیزی بگه بالاخره کیانوش در و باز کرد و نگاهش قبل از دامون رو من خیره موند و بعد با تاخیر زل زد به دامون تا توضیحی برای این کار ازش بگیره..

دامونم با نهایت پروگری دستش و گذاشت پشت کمرم و رو به کیانوش گفت:

- با ستاره که آشنا شدی قبلاً؟

با یاد کبودی بزرگی که توسط من اون شب رو شونه اش نشسته بود یه کم نگاهم شرمنده شد و از اون حالت طلبکار بودن در اومدم و زیر لب سلام کردم..

جوابم و مثل خودم داد و کاملاً با اکراه از جلوی در کنار رفت و من با هدایت دست دامون رفتم تو..  
جلوتر از اون دو تا داشتم می رفتم که صدای عصبی کیانوش که انگار سعی می کرد مثلاً به گوش من  
نرسه رو شنیدم:

- قبلاً دوست دخترات و نمیآوردی خونه من!

دامونم همچنان با بی خیالی جواب داد:

- قبلاً دوست دخترام و هر موقع دلم می خواست دک می کردم که برن خونه خودشون. ستاره فعلاً با  
من زندگی می کنه. الانم بیرون بودیم که تو گفתי پیام واسه همین با خودم آوردمش..

- وایستا ببینم.. یعنی چی با تو زندگی می کنه؟

گاوم زایید.. الان بعید نبود شروع کنه به نصیحت کردن و هشدار دادن درباره اینکه من شاید از آدمای  
شمس الدینی باشم و نباید زیاد بهم پر و بال بده.

چرخیدم سمتشون و با قیافه ای که مثلاً شبیه آدمای معذب و ناراحت باشه زل زدم به دامون که اونم  
بعد از دیدن من رو به کیانوش گفت:

- حالا بعداً درباره اش حرف می زنیم.. بیا نشونم بده ببینم چی بود اون عکسا که می خواستی بهم  
بدی؟

کیانوش دستی با حرص به صورتش کشید و بالاخره رسم مهمون نوازی رو به جا آورد و با دست به  
مبلای توی هال اشاره کرد و من.. بی اختیار برای اینکه مثلاً از در دوستی وارد بشم تا این شکی که  
به من داشت بریزه گفتم:

- دست.. دست چطوره؟

دامون با تعجب پرسید:

- دستش چی شده مگه؟

کیانوش انگار براش افت داشت درباره اون شب حرف بزنه ولی بالاجبار گفت:

- چیزی نبود.. یه کم کبود و کوفته شده بود.. الان خوبه!

دامون زد زیر خنده و وسط خنده اش پرسید:

- کار ستاره بود؟

رو به من ادامه داد:

- دمت گرم بابا.. کسی تا حالا نتونسته حریف این بشه تو چه جوری زدی کبودش کردی؟

کیانوش با پوزخند گفت:

- حمله کردن از پشت که کاری نداره دامون جان.. تو هم خیالت راحت باشه وقتی می ری اینور اونور..

از این به بعد خونه ات یه پاسبون درست و حسابی داره که نذاره دزدا توش پا بذارن!

نه.. این آدم لیاقت نداشت که باهاش از در دوستی وارد شم.. اصلاً نوش جونش همون ضربه ای که

کوبوندم رو شونه اش..

با حرص و عصبانیت جوابش و دادم:

- اولاً که اون حیوون با وفای پاسبون خودتی نه من.. دوماً محض اطلاعات باید بگم حمله کردن با

کسی که از ترس دست و پاش و به صندلی بستی هم کاری نداره.. پس بیخود خودت و باد نکن!

نگاه دامون از صورت برافروخته من به کیانوشی که لحظه به لحظه فکش منقبض تر می شد افتاد و

برای اینکه بحث بالا نگیره سریع اومد بازوم و گرفت و همونطور که دنبال خودش می کشوند سمت

هال گفت:

- خب دیگه.. عکس العمل جفتتون طبیعی بود وقتی شناختی از هم نداشتید.. دیگه دعوا نداره که..

منو با زور دستش نشوند رو مبل و با صدای آروم تر گفت:

- کلاً خوشت میاد همه رو به جون خودت بندازی نه؟

- نه من از این رفیقت خوشم میاد نه اون از من چه گیر سه پیچی بود که من حتماً پیام تو خونه این بابا من نمی دونم. کم بدبختی دارم تو زندگیم؟ عالم و آدم دارن واسه من شاخ و شونه می کشن.. تو رو جون کس و کارت تو دیگه به آمارشون اضافه نکن که اعصابم نافرمان خط خطی می شه.

نمی دونم درست حس می کردم یا نه.. ولی انگار نگاهش یه کم رنگ دلسوزی به خودش گرفت.. حق داشت. اونجوری که من خودم و بدبخت و مفلوک نشون دادم باید طرف از سنگ باشه که دلش نسوزه..  
- خيله خب.. حق داری! ولی تو هم ماشالله کوتاه نمیای.. یه کم جلوی زبونت و بگیر و بی خودی واسه خودت دشمن نتراش.

همون لحظه کیانوش با یه سینی که توش سه تا لیوان چایی بود اومد و سینی و گذاشت رو میز.. این یه کارش خدایی بدجوری مورد پسندم بود.. چون عطر چاییش که داشت روحم و تازه می کرد نشون می داد که دم شده اس و خیلی بهتر از چای خونه دامون بود که مجبور بودم با چای ساز درست کنم و زیاد بهم مزه نمی داد.

خم شدم یه لیوان برداشتم و اهمیتی به نگاه خیره کیانوش که هنوز پر از اخم بود ندادم.. من سر شکمم با کسی رو دروایی نداشتم و نمی تونستم به خاطر چهار تا مشت و لگدی که به هم پرت کردیم از لذت خوردن این چای محروم باشم..

ولی هنوز یه قلمپ با خیال راحت وارد گلوم نشده بود که با سوال دامون اون چایی زهر شد و پایین رفت:



- از شمس الدینی چه خبر؟

تمام حواسم اون لحظه به این بود که کاری نکنم تا کیانوشی که درست رو به روم نشسته پی به اضطرابم ببرد و بفهمه کاسه ای زیر نیم کاسه امه.

ولی خب.. خیلی سخت بود.. چون من فکر می کردم این توهومات فقط تو کله کیانوشه و اصلاً احتمال نمی دادم دامونم شمس الدینی و بشناسه. این دیگه اوج بدشانسی من بود که داشتن جلوی خودم درباره آدمی که منو اجیر کرده بود برای آنتن شدن و آمار دادن.. حرف می زدن.

کیانوش که انگار زیاد راضی نبود درباره این مسئله جلوی من حرفی بزنه سربسته گفت:

- هشدارش و بهت داده بودم.. دیگه انقدرم پیپه و احمق نیست که کاری کنه تا ما به همین راحتی متوجه بشیم. من فقط گفتم حواست و جمع کن تا از پشت.. اونم وقتی حواست نیست.. بهت حمله نکنه..

نگاهش نمی کردم.. ولی کاملاً می فهمیدم جمله آخر و خیره تو صورت من گفت.. می خواست یه دستی بزنه تا دو دستی تحویل بگیره ولی دامون نداشت به فکر و خیالش پر و بال بده و گفت:

- هنوزم می گم هیچ کاری نمی تونه بکنه.. زیادی گنده اش کردی. اون اصلاً در برابر من و تشکیلاتم عددی نیست که بخوام نگران ضربه زدنش باشم.

کیانوش از جاش بلند شد و همونطور که از حال کوچیک خونه اش بیرون می رفت گفت:

- ولی به نظر من احتیاط شرط عقله.. دیگه خود دانی!

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و یه قلپ از چاییم و خوردم و برای اینکه خیلی خودم و نسبت به این مسئله بی تفاوت نشون ندادم دست پیش و گرفتم و گفتم:

- کیه این شمس الدینی؟ اون شبم که منو به چهار میخ کشیده بود فکر می کرد من از آدمای اونم..

- رقیب کاریمه.. تو همون کاری که صبح درباره اش حرف زدیم..

چاییش و مزه مزه کرد و با پوزخند ادامه داد:

- البته.. رقیب که چه ارزش کنم...

هنوز حرفش و کامل نکرده بود که کیانوش با گوشی توی دستش برگشت و رو به دامون پرسید:

- ناهار چی می خورید می خوام سفارش بدم؟

- نه دیگه.. ما می ریم خونه! تو واسه خودت سفارش بده.. فقط اون عکسا رو بیار ببینم.

- عکسا رو قراره برام ایمیل کنن.. هنوز نکرده.. شاید یکی دو ساعت طول بکشه.. تعارفم نکردم.. وقت ناهاره اگه فرقی نمی کنه به سلیقه خودم سفارش بدم.

دامون چاییش و گذاشت رو میز و در مقابل چشمای بهت زده من که خیال می کردم جدی جدی فقط نیم ساعت اینجا موندگاریم دستاش و دو طرف مبل دراز کرد و پاش و انداخت رو پاش..

- من جوجه می خورم..

رو به من پرسید:

- تو چی می خوری؟

انقدر حرصی و کلافه شده بودم از این بی خیالیش اونم وقتی می دید جلوی چشمای این آدم انگار که روی میخ نشستم از لای دندونام گفتم:

- من زهرمار می خورم..

- اوکی! یه پرس جوجه واسه من.. یه پرس زهرمارم واسه ستاره!

خندید و من کیانوش فقط با اخم بهش نگاه کردیم که توپید:

- چتونه شماها؟ با یه من عسلم نمی شه خوردتون؟ ارث باباهاتون و طلب دارید از من؟ دو تاشم جوجه بگیر..

حالا که جدی جدی قرار بود برای ناهار بمونیم و به هر حال باید شکمم با یه چیزی پر می شد بالاخره به حرف اومد ولی با همون عصبانیت..

- من جوجه موجه نمی خورم!

دامون دوباره خندید و گفت:

- خدایی از این رفتارت خوشم میاد.. موقع پر کردن شکم با کسی تعارف نداری!

بعد با صدای بلند خطاب به کیانوشی که در حال سفارش دادن بود گفت:

- کیا واسه ستاره یه پرس چنجه بگیر!

مشت گره کردم و کوبیدم به رون پاش که نگاهش به سمتم چرخید..

- مگه نگفتی نیم ساعت بیشتر کار نداری؟

با اخمای درهم محل ضربه روی رون پاش و مالید و گفت:

- حالا نیم ساعت نه و یه ساعت.. چه فرقی می کنه..

- واسه تو نبایدم فرق کنه.. منم که اینجا دارم رنده می شم زیر نگاه های تیز این یارو که انگار جد و آبادش و به توپ و رگبار بستم و به خونه ام تشنه اس.

- فرم قیافه کیانوش همینه.. به دل نگیر.. الان می رم بهش می گم تو چه آدم خوب و مهربون و بی آزاری هستی که حتی نتونستی تو عمرت یه مورچه رو لگد کنی.. خوبه؟

- الان رو اعصاب تر از اون رفیق چغرت این خیارشوری بازی توئه که نمی دونم چرا تمومی نداره..

روم و گرفتم و زیر لب غر زدم:

- انگار بهش تی تاپ دادن انقدر ذوق زده اس مرتیکه گنده بک!

یهو دستش اومد جلو و یقه مانتوم و گرفت تو مشتش منو برگردوند سمت خودش..

- چی گفتی؟

دستام و گذاشت رو دست تا فشار انگشتاش و شل کنه..

- ولم کن بابا.. گوشت چپ اندر قیچی می شنوه چرا منو می کشی زیر اخیه؟

با همون دستش هلم داد و همونطور که بلند می شد غر زد:

- خر خودتی!

شال و مانتوم و تو تنم صاف کردم..

- من کی گفتم خر؟ به بچه هم تی تاپ بدی ذوق می کنه.. دیگه دست من نیست که تو اصرار داری خودت و بچسبونی به اون موجود درازگوش!

می دونستم اگه تنها بودیم دلش می خواست سرم و از تنم جدا کنه ولی باز دمش گرم که تو خونه دوستش مراعات کرد و رفت..

منم بلافاصله گوشیم و برداشتم و بعد از اینکه مطمئن شدم خبری ازشون نیست.. تو تلگرام یه پیام برای ساسان فرستادم:

«دامون یه دوست داره اسمش کیانوشه.. شمس الدینی و می شناسه.. اینم می دونه که داره پشت سرش یه کارایی می کنه تا به دامون ضربه بزنه.. بهش بگو حواستون باشه..»

می خواستم با این کار بهش بفهمونم واسه خوش گذرونی و بخور و بخواب نرفتم تو خونه و زندگی دامون و حواسم هست که به موقع اش اطلاعات لازم و بگیرم..

چند دقیقه طول کشید تا آنلاین شد و جواب داد:

«تو از کجا فهمیدی؟»

«با دامون اومدیم خونه همین دوستش.. از لا به لای حرفاشون شنیدم..»

«اوکی.. چیز دیگه ای نگفتن؟»

«چی مثلاً؟»

«نمی دونم! مثلاً درباره کار ما یا این که چیکار می کنیم و هدفمون چیه؟»

«نه این رفیقش زیاد نم پس نمی ده.. به عالم و آدم شک داره! ولی دامون شمس الدینی کلاً به اونجاش گرفته.. می گه هیچ کاری نمی تونه بکنه!»

چند تا شکلک خنده فرستاد و نوشت:

«دیگه خبر نداره با این عامل نفوذی که فرستادیم تو خونه اش.. می تونیم خیلی راحت دم و دستگاهش و پودر کنیم و از بین ببریم.. دمت گرم ستاره.. بازم چیزی فهمیدی به خودمون بگو..»

جوابی بهش ندادم و گوشیم و برگردوندم تو کیفم.. نمی دونم چرا.. ولی حس خوبی به این حرفش پیدا نکردم.. می دونستم نتیجه این خبرچینی کردنام قراره نابودی شغل دوم دامون باشه.. یا حداقل اطلاعاتی که باهاش رقیبش هم سطح خودش بشه.. ولی الان که داشتم بهش فکر می کردم می دیدم کارم نهایت نامردی بود.

دامون خلاف می کرد و داشت از اعتماد مردم به خودش سو استفاده می کرد درست.. ولی تو این چند وقت.. حداقل تو این یکی دو روز که رفتارش یه کم از اون قالب پر غرور خودخواه اولیه فاصله گرفته بود باعث می شد از این کاری که داشتیم می کردم و از این نارویی که بهش می زدم دلم خنک نشه. کاش زودتر از اینکه من بخوام علیه اش اقدامی بکنم.. بفهمه که چقدر اشتباه می کنه و خودش کار و کاسبیش و تعطیل کنه.. نمی دونستم اون موقع چی به سر من و سفته هایی که پیش شمس الدینی داشتم میومد.. ولی حداقل انقدر عذاب وجدان نمی گرفتم..

xxxxx

- نمی خوام بگی چرا این دختره داره باهات زندگی می کنه؟

سرم و از گوشیم بلند کردم و در جواب سوال کیانوش گفتم:

- چرا انقدر رو این موضوع حساس شدی؟ اونم مثل بقیه دخترای زندگیم.. چه فرقی می کنه؟

- فرقی اینه که به قول خودت اونا خودشون خونه داشتن و بیست و چهار ساعته ور دلت نبودن که از جیک و پوک زندگیت سر در بیارن!

- من اگه نخوام خانواده درجه یکم نمی تونه از جیک و پوکم سر در بیاره.. این آدمای متفرقه ای که میان و میرن دیگه جای خود..

- من که بعید می دونم این دختره از اونایی باشه که میان و میرن.. بیشتر به کسانی می خوره که میان و چنان خودشون و جاگیر می کنن که دیگه به زورم نتونن برن. از همین الان که عین سیریش بهت چسبیده و داره تو خونه ات زندگی می کنه معلومه چی کاره اس.

لزومی نداشت درباره ستاره به کیانوش توضیح بدم.. ولی یه لحظه از ذهنم گذشت نامردیه که بذارم همچین فکری درباره اش بکنه.. با خودم که تعارف نداشتم.. علت اصلی موندن ستاره تو خونه ام خودم بودم.. چنان تحت فشار قرارش دادم که چاره دیگه ای نداشته باشه.

- خودم خواستم بیاد خونه ام زندگی کنه.. فکر بیخود نکن درباره اش.. دختر خراب خیابونی نیست.. فقط بی کس و کار و بدبخته. آوردمش که مثلاً هم یه سرپناهی بهش بدم.. هم خودم از تنهایی در پیام. میشه گفت حتی بیشتر تمایل از جانب من بوده.. اونم مجبور شد قبول کنه.

- یعنی پدر مادر نداره؟

- نه مردن!

سکوت کیانوش و نگاه مشکوکش و که دیدم گفتم:

- چیه؟

- بهت نمیاد همچین تمایلاتی داشته باشی.

- خودمم فکر نمی کردم.. خواستم یه امتحانی بکنم که دیدم همچین بدم نیست.. یه کم بددهن و پرروئه ولی.. تا اینجاش تو مرام و معرفت چیزی کم نداشتی. شاید اگه تو این زمینه با بقیه که فقط می خواستن از من برن بالا تا به هدف خودشون برسند.. مقایسه اش کنم.. بشه گفت خیلی سرتره!

از همونجا نگاهی به ستاره انداختم و ادامه دادم:

- حتی نمی دونست من بازیگرم.. ولی وقتی فهمیدم رفتارش عوض نشد.. ظاهرش و نگاه نکن که هر چی دلش می خواد می گه و تو ثانیه ای آدم و می شوره می ذاره کنار.. پای عمل که برسه کم مایه نمی ذاره.. چند شب پیش تصادف کردم.. خودش پیاده شد و با یارو درگیر شد.. حتی نداشت یه نفر

بفهمه من تو اون ماشینم. برعکس بقیه که وقتی باهاشون می رفتم بیرون از هر فرصتی استفاده می کردن تا به عالم و آدم نشون بدن همراه منن.

کیانوشم که حالا با حرفای من به فکر فرو رفته بود و یه کم از اون گارد اولیه که نسبت به ستاره گرفته بود کمتر شده بود گفت:

- به هر حال حواست و جمع کن.. این روزا آدم به چشمای خودشم سخت می تونه اعتماد کنه.

کیانوشم یه جورایی حق داشت.. ولی من حس می کردم این دختر با همه رفتارای پرخاشگرانه اش.. رو راست تر و صادق تر از هر آدم دیگه ای بود و خیلی راحت تر می تونست اعتماد کسی مثل منو جلب کنه.

- حالا چیه این عکسای که می خواستی نشونم بدی؟

- یه مکان جدید.. واسه آزمایشگاه و کارگاه.. به نظرم جامون و عوض کنیم بهتر باشه..

- این همه دم و دستگاه و کجا دنبال خودمون بکشونیم؟ اینجوری که بیشتر جلب توجه می شه..

- قرار نیست کسی بفهمه! مخفیانه انجامش می دیم. شایدم شبونه.. با بچه های مورد اعتماد خودمون.. اگه کسی هم پرسید چیزی نگو.. فقط بین چند نفر بمونه بهتره.. بعد که جاگیر شدیم.. آدرس و بهشون می دیم و می گیم از این به بعد اینجا ادامه می دیم.

نمی دونستم اینهمه دقت و ریزه کاری و مشکوک بودن کیانوش تو این کار لازمه یا نه.. ولی برای اینکه خیالش و راحت کنم سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- باشه!

\*



کلافه بودم.. درست از ظهر که برگشته بودیم خونه.. یا دقیق تر بگم.. درست از وقتی که رفتم تو بالکن تا با تلفن حرف بزنم و وقتی برگشتم دیدم کیانوش اینبار کاملاً آروم و مسالمت آمیز داره با ستاره حرف می زنه و از اون عجیب تر اینکه ستاره هم به همون آرومی داشت جوابش و می داد.

من که رسیدم حرفشون تموم شده بود و غرورم اجازه نداد چیزی درباره اش بپرسم.. ولی در عین حال حق خودم می دونستم که بفهمم رفیقم داره دور از چشم من به دختری که فارغ از همه درگیری های بینمون محرم بود و زیر یه سقف باهام زندگی می کرد چی می گه..

نمی دونم چرا انقدر حس بدی داشتم و خودم و نفرین می کردم بابت طرفداری و تعریف از ستاره جلوی کیانوش.. به هر حال.. اطرافیان من بهتر از هر کسی می دونستن که حضور هیچ دختری تو زندگی من تا الان دائمی نبوده و همه اشون بعد از چند ماه جاشون و به کس دیگه ای دادن..

شاید.. همین مسئله باعث شه که پیش خودشون فکر و خیال کنن و نقشه بکشن که مثلاً وقتی فلانی از خونه و زندگی دامون اومد بیرون.. ما بریم سر وقتش و پیشنهاد بدیم.. همچین رفتاری و تا حالا از کیانوش ندیده بودم.. ولی شاید تا حالا دختر باب میل خودش و دور و بر من ندیده که این طرز و فکر و داشته باشه. حالا این آرامشی که تو برخورد با ستاره از خودش نشون داد.. یه کم منو به شک انداخت.

پوف کلافه ای کشیدم و بعد از دو سه ساعتی که به بهانه خواب خودم و تو اتاقم حبس کرده بودم رفتم بیرون و تو همون حال به خودم توپیدم:

«بر فرض که همچین فکری تو سر کیانوش یا هر خر دیگه ای باشه.. اونا که جرات ندارن تا وقتی ستاره تو خونه توئه غلطی بکنن.. بعدشم که دیگه به خود دختره بستگی داره تا چند وقت دیگه هم ستاره مثل بقیه دخترا یه مشکلی ایجاد می کنه که تو مجبور باشی ولش کنی بره.. اون موقع دیگه زندگیش دست خودشه..»

رفتم سمت آشپزخونه برای درست کردن قهوه و سعی کردم دیگه اصلاً به این مسئله.. یا اینکه بعد از تموم شدن صیغه امون و رفتن ستاره از زندگیم چی قراره بشه فکر نکنم.

خودم به قدر کافی دغدغه داشتم تو زندگیم که دیگه وقتی برای فکر کردن به این چیزا باقی نمونه.. اصلاً هرکی ستاره رو خواست خودم دو دستی تقدیمش می کنم.. دختره پرروی بی چاک و دهن به من می گه خری که بهش تی تاپ دادن. آخه کی تا حالا جرات داشت همچن حرفی بهم بزنه؟

ولی عوضش سر ناهارم تلافیش و سرش درآوردم. وقتی دستم و می کردم تو بشقابش و یه تیکه از کبابش و می خوردم و وقتی به بار دوم و سوم کشید با کلافگی بشقابش و سر داد سمتم و غرید:

- بخور بدبخت نخورده.. بخور سیر شی نمونی رو دستمون!

با یادآوری حرصی که می خورد ولی جلوی کیانوش نمی خواست خیلی به روی خودش بیاره خنده ام می گرفت.. علناً برام حکم اسباب سرگرمی رو پیدا کرده بود و چقدر بهتر بود اگه پهلوش زودتر خوب می شد و من با خیال راحت و بدون عذاب وجدان رابطه ام و باهاش ادامه بدم.

اون روز تا شب کار خاصی نداشتم.. یعنی کار که زیاد بود ولی خودم حوصله انجام کاری و نداشتم و دلم می خواست یه کم بیشتر وقت بگذرونم با ستاره و بیشتر بشناسمش.. بدون جنگ و دعوا.. بدون بحث و کل کل.. مثل همون چند دقیقه ای که داشت با کیانوش حرف می زد!!!!

با فکری که به ذهنم رسید بی خیال قهوه شدم و رفتم سمت اتاقش و بدون در زدن در و باز کردم که هینی کشید و چرخید سمتم.. مشغول پوشیدن یکی از لباسای تو خونه ای بود که امروز خریده بودم.. یه آستین و یقه اش و پوشیده بود و من و که دید سریع اون یکی دستشم از تو آستینش رد کرد و غر زد:

- ببین خودت کرم داری.. یه کاری می کنی.. یه چی بارت می کنم به تیریح قبات بر می خوره و آتیشی می شی.. آدم باش تا مثل آدم باهات رفتار شه!

یه جورایی حق داشت.. تو رفتار با ستاره خودمم دلم می خواست به قول خودش یه کم کرم بریزم تا صداش و در بیارم. انگار اذیت کردنش باعث تفریحم می شد.

رفتم سمتش و لباسش و تو تنش ارزیابی کردم.. بهش میومد.. ولی نه به اندازه اون شلوار خانواده ای که دیشب پوشیده بود و تا صبح چند بار پام توش گیر کرده بود!

این لباسشم یه تی شرت گشاد مشکی بود که روش عکس یه دختر بچه با موهای پریشون روشن داشت.. رنگش انتخاب خودش بود .. اکثراً می گشت و رنگای تیره تر و انتخاب می کرد.. ولی منم نتونستم باهاش مخالفت کنم چون عکس این دختر بچه خیلی شبیه خودش بود منتها نه الان که موهایش و جمع کرده بود..

دست انداختم تو موهایش و گیره سرش و باز کردم و گذاشتم رو میز.. نه چ کلافه ای گفت و خواست دوباره برش داره که مچ دستش و گرفتم و نداشتم..

نگاه متعجبش تو صورتم خیره شد ولی من همچنان در حال آنالیز کردن خودش با این عکس روی تی شرتش بودم و آخر سر بعد از اعتراف به اینکه با همین موهای آشفته و صورت بی رنگ و رو هم جذابیت های خاص خودش و داره گفتم:

- چرا همش دنبال رنگای تیره بودی؟

نگاهش و گرفت و سعی کرد مچ دستش و از تو دستم دریاره که موفق نشد..

- ول کن دستمو..

- جوابم و بده..

- اینجوری راحت ترم!

- چرا؟ افسردگی داری؟

- هه! مثلاً واسه چی افسرده بشم؟ ما بدبخت بیچاره ها حتی افسرده هم نمی تونیم بشیم چون نه پول دوا درمون داریم.. نه نازکش که بخواد نازمون و بکشه.. افسردگی مال پول داراس که از بی دردی تا پشه لگدشون می زنه تیرپ من چقدر بدبختم بر می دارن.. ما شیک ترین دردمون دل پیچه و نفخه! خنده ام گرفت.. از هرچیزی یه سوژه برای متلک انداختن پیدا می کرد.. دوست نداشتم زیاد این مسئله رو پیشش باز کنم و دوباره به روش بیارم.. ولی برای اینکه فکر نکنه بدبختی و مریضی فقط مال امثال خودشونه گفتم:

- همین دو سه شب پیش بهت ثابت شد درد و مرض فقط مال شماها نیست.. پولدارا فقط یه درد بی پولی و از بقیه کمتر دارن.. وگرنه بقیه درداشون شاید بیشتر هم باشه.

نگاهش یه کم آرام گرفت و از حالت پرخاشگری دور شد.. لبخند یه وری رو لبش نشست و گفت:

- اصلاً مگه زندگی با یه سلبریتی که یه لایک و کامنتشون هزارتا کشته مرده می ده افسردگی هم داره؟ من تا عمر دارم این لطفی که خدا شامل حالم کرده رو از یادم نمی ره!

دستش و ول کردم و راه افتادم سمت در.. دختره پررو حتی با تعریف کردنشم آدم و می سوزند..

- لطف بعدی که شامل حالت می شه فیلم دیدن با یه سلبریتیه.. پس زودتر بیا چون از این نعمت ها نصیب هر کسی نمی شه..

- کم نوشابه واسه خودت باز کن یه وقت خواب دریا می بینی ها!

سری به تاسف تگون دادم و دیگه چیزی نگفتم.. چون هرچی به زبون میاوردم این دختره باز یه چیزی داشت که بارم کنه و کلاً کم آوردن تو کارش نبود.

عجیب بود.. شاید این رفتار و از سمت هر کس دیگه ای به خصوص دخترا می دیدم عصبانی می شدم و برخورد تندی نشون می دادم.. ولی با اینکه تو این چند وقته اخلاق ستاره دستم اومده بود خودمم دلم می خواست این جوابای تند و تیزش و بشنوم.

خدا رو شکر نرفت رو مود لجبازی و چند دقیقه بعد اومد.. در حال بررسی سی دی فیلما بودم که با دیدن یکیشون هیجان زده گفت:

- اینو بذار ببینیم.

با ابروهای بالا رفته زل زدم بهش..

- حالا چرا این؟

- واس اینکه از این یارو خوشم میاد..

اخمام رفت تو هم.. چه اعتراف صادقانه و در عین حال اعصاب خورد کنی! حسودی که نبود حسمم.. بود؟

- بازیگر از این بهتر پیدا نکردی؟

- چشمه مگه؟

- تا چند روز پیش داشت التماس منو می کرد یه فیلم باهام بازی کنه بلکه در کنار من اونم یه کم به چشم بیاد.. از کی تا حالا انقدر محبوب شده؟

بی اهمیت به حرفم با چشمای گشاد شده از ذوق گفت:

- من بمیرم می شناسیش؟

- میگم هر روز به زنگ می زد.. می گه می شناسیش!!

- جون من؟! بازیگرای دیگه چی؟ وایستا وایستا!

از لا به لای سی دی ها یکیش و بیرون کشید و عکس روی جلدش و نشونم داد..

- اینم می شناسی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- دو تا فیلم باهاش بازی کردم!

چشماس ستاره بارون شد و من شاید برای اولین بار بود که انقدر ذوق و شوق تو نگاهش می دیدم و واقعی بودنش و کاملاً حس می کردم..

- یه روز قرار می ذاری باهاش منم ببینمش؟ جان من! من تا حالا یه بازیگر از نزدیک ندیدم..

این دفعه دیگه داغ کردم و توپیدم:

- عجب آدم احمقی هستی تو! ده روزه داری تو خونه یکی از همین بازیگرا می خوری و می خوابی بعد می گی من بازیگر از نزدیک ندیدم؟

انگار تازه دوزاریش افتاد که چی گفته و ترجیح داد دیگه حرفی نزنه تا اینکه بخواد سوتیش و توجیه کنه.. منم برای اینکه هم حرص اون و در بیارم و هم حرص خودم و آروم کنم یه فیلم ایرانی دیگه انتخاب کردم و گذاشتم تو دستگاه.. به هیچ وجه هم دلم نمی خواست اسم خاصی رو این حرکت بچگانه ام بذارم.

به محض شروع شدن فیلم و دیدن بازیگر نقش اصلی که اونم یکی از معروف ترین ها بود چینی به پوست دماغش انداخت و گفت:

- اه! نمی دونم چه صیغه ایه هر چشم روشن کله بوری که تو خیابون می بینن و برمی دارن می چپونن تو این سینما ها و بازی های مزخرفشون و به خورد مردم می دن.

نمی دونم اینم یه متلک به من بود یا همین جووری از دهنش در رفت ولی اینبار جوابش و دادم..

- چشمای خودت چه رنگیه؟

نگاهی بهم انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- من اصراری ندارم که پول چشم ابروی روشنم و بخورم..

خیره شدم به صورتش.. بازم نگاهم رو چشماش ثابت موند.. کاش این اصرار نداشتن تا همیشه باهاش می موند و مثل الان از این شغل و حرفه متنفر می شد.. حیف بود اگه یه روز بخواد بازیگر بشه..

شک نداشتم هر کارگردانی که می دیدش.. این چشما رو رو هوا می زد.. فقط کافی بود یه بار طعم شهرت و تشویق و تحسین و طرفدار پیدا کردن و بچشه تا غرق بشه تو این کار و وقتی به خودش بیاد که دیگه نتونه به راحتی از لا به لای موج هاش بیاد بیرون.

نگاه و گرفتم و زل زدم به صفحه تلویزیون.. نفهمیدم چی شد که خیلی بی مقدمه.. سوالی که تو تمام این چند ساعت سعی می کردم برای حفظ غرور تو دلم نگه دارم و پرسیدم:

- کیانوش چی می گفت بهت؟

- چی؟

روم و چرخوندم سمتش..

- اون موقع که من رفتم با تلفن حرف بزنم.. چی داشتید به هم می گفتید؟

یه کم فکر تا یادش بیاد کی و میگم و بعد گفت:

- داشت چرت و پرتایی که اون شب بارم کرده بود و ماست مالی می کرد..

- چی بهت گفته بود مگه؟

سرش و انداخت پایین مشغول بازی با انگشتاش شد..

- بهم گفت دزد حرومزاده!

احمام رفت تو هم.. پس واسه همین ازم پرسید پدر و مادر نداره! با حرفایی که من درباره ستاره زده بودم عذاب وجدان گرفته بود. درسته واسه این قیافه تو هم رفته ستاره ناراحت شدم.. ولی یه کم خیالم راحت شد از اینکه کیانوش حرف بی ربطی بهش نزده بود.

- بیخیال.. فیلم و نگاه کن.

\*

بعد از یکی دو ساعت که فیلم تموم شد ستاره با پوف کلافه ای گفت:

- چرت و پرت بود!

باهاش موافق بودم ولی پرسیدم:

- چرا؟

- من اگه جای دختره بودم صد سال سیاه دیگه برنمی گشتم پیش اون پسره فلان فلان شده که زندگی و آبروش و تباه کرده بود.

- جفتشون بچه بودن.. تصمیم اشتباه گرفتن..

- آدمی که یه تصمیم اشتباه و دوباره تکرار کنه دیگه بچه نیست.. احمقه..

بلند شد و از جلوم رد شد که یهو بدون فکر مچ دستش و گرفتم و تا بیاد بفهمه چی شد کشیدمش تو بغلم و و رو پاهام نشوندم.



از اونجایی که مطمئن بودم بلافاصله شروع می کنه به جفتک انداختن یه پام و انداختم رو پاش و دستامم دورش حلقه کردم و محکم نگهش داشتم.

نگاهش بیشتر متعجب بود تا یاغی.. ولی باید عادت می کرد به این رفتارای یهویی و پیش بینی نشده من..

- چرا جنی می شی یهو؟

بی اهمیت به سوالش.. خیره تو چشماش گفتم:

- یعنی تو تا حالا همچین تصمیمات اشتباهی تو زندگیت نگرفتی؟

اخمی بین ابروهاش نشست و انگار تازه یادش افتاد که کجا نشسته و شروع کرد به تقلا کردن..

- ولم کن مگه اسیر گرفتی بابا..

- تا من نخوام که نمی تونی تکون بخوری.. پس آروم بگیر و جواب سوالم و بده..

می دیدم کلافه شده ولی به روی خودش نیاورد و برای اینکه زودتر از شرم خلاص شه گفت:

- همه تو زندگیشون یه غلطایی می کنن که تهش فقط پشیمونی می مونه..

- بزرگترین پشیمونی تو چیه؟

نگاهش و گرفت و به فکر فرو رفت..

- اعتماد کردن به یه آدم بی صفت حرومزاده..

- همونی که بهت تجاوز کرد؟

رو ترش کرد و غرید:

- تجاوزی در کار نبود.. هر چی بوده خودم خواستم!

صداقتش تحسین داشت.. اونم وقتی اکثر آدم‌ها دلشون می‌خواست تو بدبختی‌های زندگیشون خودشون و بی‌تقصیر نشون بدن.. ولی برای آدم انحصار طلبی مثل من یه کم سخت بود تحملش..

با اینحال پرسیدم:

- پس عاشقش بودی؟!

پوزخند تلخی رو لبش نشست.. نگاهش همچنان به رو به روش خیره بود و انگار داشت قیافه اون آدم و پیش چشمش مجسم می‌کرد..

- از همون حماقتایی که دیگه گه بخورم تکرارش کنم!

نگاهم به لباس بود و سرم و بردم جلو که با نزدیک شدنم بالاخره روش و به سمتم برگردوند و با اخم‌های درهم از تعجب نگاهم کرد..

- خوب می‌کنی! عشق و عاشقی.. هیچی به جز بدبختی و فلاکت واسه آدم نداره..

قبل از اینکه بهش فرصت تجزیه و تحلیل یا حرف اضافه‌ای رو بدم لبام و چسبوندم به لباس.. چند ثانیه‌ای تو همون حالت نگه داشتم وقتی دیدم تحت تاثیر تعجب و جو یهویی که ایجاد کردم حرکتی نمی‌کنه و حتی نفسم نمی‌کشه.. با آرامش و بدون هیچ عجله‌ای لباس و به بازی گرفتم..

درست مثل دفعه قبل ساکت و صامت مونده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد که نشونه مخالفتش باشه.. ولی حداقل مثل اون شب به خاطر سرما و بارونی که زیرش مونده بود بی‌حال نشده بود و می‌دونست دارم چیکار می‌کنم. پس یعنی مشکلی نداشت با این قضیه.

انقباض عضلاتش نشون می‌داد که هنوز هیچ رغبتی به این رابطه نداره و من دیگه واقعاً نمی‌تونستم بیشتر از این خودم و کنترل کنم در برابرش.. اونم وقتی روز به روز داشتم جذابیت‌های بیشتری از

توی ظاهرش با همه سادگی و گاهی اوقات شلختگیش کشف می کردم. طوری که لذت این بوسه برام خیلی بیشتر از اون شب شده بود..

اینکه هیچی نمی گفت و سعی نمی کرد خودش و از زیر دستم بیرون بکشه نشونه خوبی بود.. برای همین شدت بوسه هام و بیشتر کردم که اونم تحریک بشه و باهام همراهی کنه. دلم نمی خواست کاری کنم تا یاد و خاطره اون رابطه ای که الان ازش پشیمون بود زنده بشه. ولی در عین حال کم کم باید دامون واقعی هم بهش می شناسوندم.

حین بوسیدن و بازی با لباس که دمای بدن خودم و بدجوری داشت بالا می برد و هورمون های مردونه ام و بالا و پایین می کرد.. دستم و از زیر لباسش رد کردم و همینکه خواستم تنش و نوازش کنم تا سرما و انقباضش از بین بره.. انگشتم خورد به زخم بخیه خورده اش و انگار همین مسئله بهونه ای شد تا سرش و از زیر سرم بیرون بکشه با صورت جمع شده بگه:

- آخخنخنخن.. سوختم.. نخ بخیه ام و کشیدی.. چرا اینجوری می کنی ؟

در حالیکه نفس های پر حرصم داشت از راه بینیم می رفت و می اومد بهش زل زدم تا ببینم این نمایش و تا کی و کجا می خواد ادامه بده که از سکوت من سو استفاده کرد و کاملاً از روم بلند شد.. انگشت من به اندازه یه میلیمتر از زخمش و لمس کرد و هیچ کشیدگی و درد و سوزشی در کار نبود.. همونطور که پهلوش و ماساژ می داد غر زد:

- نگفتی تا وقتی خوب شم کاری باهام نداری؟ انقدر مرد نیستی پای حرفی که زدی بمونی نه؟

نتونستم ساکت بمونم و عصبانیتم و سرش خالی کردم:

- یه زخم پنج سانتیه.. خمپاره که نخوردی انقدر ادا اطوار میای!

- همین زخم پنج سانتی هم به خاطر جنابعالی رو بدنم افتاده.. یه تشکر خشک و خالی که نکردی..  
حداقل مرام و معرفت داشته باش راه به راه باعث آزارم نشو..

لبخندی عصبی رو لبم نشست.. چرا انقدر امروز بیخودی براش دل سوزوندم؟

- بالاخره که این زخم خوب می شه! ببینم اون موقع می خوای چی و بهانه کنی؟

چیزی نگفت و من از جام بلند شدم.. حس کردم یه قدم عقب رفت ولی من رفتم سمتش و تو یه  
قدیمش وایستادم و زل زدم به چشمای گریزونش..

- فقط اینو بدون.. شانس آوردی که گیر من افتادی.. وگرنه تو این دنیای پر از لجن و کثافت و حیوون  
هایی که هر کدوم یه مرض جنسی دارن.. هیچ خری پیدا نمی شه که به خاطر یه زخم پنج سانتی از  
حقش بگذره و جلوی نیازش و بگیره.. حالите چی می گم؟ هر موقع خواستی بی خود و بی جهت  
جفتک پرونی کنی.. یاد این مسئله بیفت و خدا رو شکر کن!

بهش فرصت حرف زدن ندادم و راه افتادم سمت اتاقم.. شاید واقعاً بهتر بود صبر کنم تا دیگه هیچ بهانه  
ای نباشه که بخوام به خاطرش مراعات کنم و تو تمام طول رابطه حواسم باشه که از خود بی خود نشم.  
ظرفیت منم حدی داشت و تا یه جایی می تونستم صبر کنم و چشمم و ببندم رو دختری که داره تو  
خونه ام زندگی می کنه و بهم محرم شده.. باید کم کم دامونی که وقتی غرق می شد تو این حس و  
لذت ممکن بود تا ساعت ها و تو مدل های مختلف درگیرش بشه رو می شناخت. تا پیش خودش فکر  
نکنه که همیشه قراره از این لطف و محبت ها نصیبش بشه..

xxxxx

ظهر بود و بعد از ناهار رو تخت دراز کشیده بودم که یه کم چرت بزنم.. ولی تو خواب و بیداری بودم  
که گوشیم زنگ خورد و من با کلافگی از روی میز برش داشتم..

با دیدن شماره شفق پوف کلافه ای کشیدم و چون نمی دونستم دامون خونه است یا نه پچ پچ وار جواب دادم:

- چی می گی شفق لنگ ظهر؟

صدای متعجبش تو گوشم پیچید:

- خواب بودی؟

- نه.. من معمولاً عادت دارم سر ظهر برم لب دریا آفتاب بگیرم.

- چه سر کاریه که انقدر راحت توش می خوابی؟

تازه دو زاریم افتاد و مغز به خواب رفته ام بیدار شد.. شفق که نمی دونست من کجام.. اونم مثل مامانم فکر می کرد من تو یه کارخونه دارم تو کرج کار می کنم..

رو تخت نشستم و دستی رو پیشونیم کشیدم..

- یابو نیستیم که بیست و چهار ساعته ببندنمون به گاری و ازمون کار بکشن.. ساعت کاری داره.. الانم وقت استراحته تو چرت بودیم.. حالا تو چرا لنگ پشه کوره رو چسبیدی؟ برو سر اصل مطلب!

- آهان.. زنگ زدم بگم که امروز هستی؟

- کجا هستم؟ سر کارم دیگه..

- نه.. منظورم اینه که.. میای.. میای بریم خونه عماد؟

گیج گیج بودم و درکی نداشتم از حرفش..

- نمی فهمم.. عماد کیه؟

- ای بابا.. ستاره؟ بیدار نشدی هنوز؟ بابا مگه قرار نبود بریم خونه این پسره و اون فیلمی که ازم گرفته رو برداریم؟ به همین زودی یادت رفت؟

با یادآوری حرفایی که اون روز تو پارک بهم زد آهان کشداری گفتم و پرسیدم:

- خب؟ حالا اوکی شده موقعیت؟

- آره.. خبرش و دارم.. امروز خونه اشون خالیه.. یعنی.. سالگرد مادرشه.. همه شون رفتن بهشت زهرا.. بهترین موقعیته که بریم و کارمون و بکنیم..

- خدا بیامرزه اون مادری رو که همچین بچه ولد زنایی پس انداخت..

- ستاره.. تو رو خدا! وقت تلف نکن.. پاشو همین الان مرخصی بگیر بیا.. مرگ شفق.. به خدا یه هفته اس از استرس خوابم نبرده.

با اینکه هنوز معتقد بودم این کار فایده ای نداره جز دردسر و بدبختی تازه اونم اگه بشه! ولی چون بهش قول داده بودم بالاجبار گفتم:

- باشه.. یه آدرس برام بفرست.. تا نیم ساعت چهل دقیقه دیگه خودم و می رسونم.

- باشه عزیزم.. جبران می کنم برات.

- فعلاً..

گوشی و قطع کردم و بلند شدم رفتم بیرون.. از لای در باز اتاق دامون سرک کشیدم و وقتی مطمئن شدم خونه نیست سریع برگشتم تو اتاق که حاضر بشم.

خدا رو شکر کردم که نیست و امیدوار بودم که تا وقتی برگرده منم برگردم خونه.. چون اصلاً دلم نمی خواست تو این دو سه روزی که یه نمه رابطه امون نرمال تر شده و من راحت تر می تونستم بهش نزدیک بشم باز یه بدبختی و مشکلی ایجاد شه که بشیم عینهو کارد و پنیر.

هرچند که بهم اجازه بیرون رفتن داده بود.. ولی جدیداً زیادی داشت تو هر چیزی سرک می کشید و این یه کم کارم و سخت می کرد.. منم که زیاد بلد نبودم نقش بازی کنم.. می ترسیدم این وسط مسطاً با یه گاف حسابی.. هرچی رشته بودم پنبه بشه و دامون با یه اردنگی پرتم کنه تو بغل شمس الدینی. همین الانشم زیر زیرکی به قدر کافی ازم شاکی هست.. دو هفته تو خونه اش بودم اونم با شرط اینکه به قول خودش باهاش بخوابم.. ولی تا الان فقط یه بار این اتفاق افتاده و بعد از اون هر بار به یه بهانه ای در می رفتم.. این دو سه شب آخرم که با بهانه پوچ و مسخره زخم پهلوم که دیگه هیچ درد و مشکلی نداشت از خودم رونده بودمش با اینکه می دونستم بالاخره یه جایی صبرش لبریز میشه..

کاش می شد فکر این رابطه رو از سرش بیرون کرد.. یه چیزی می موند در حد همون تو بغل هم خوابیدن.. یا مثلاً مثل بوسه اون روزی که یهو منو پرت کرد تو بغلش.. ولی حیف که پشت همه اینا یه خواسته بزرگ تر هست که با یادآوریش عذاب می کشم.

✱

جلوی در ساختمون دو طبقه ای که خونه عماد یا همون دوست پسر شفق بود وایستاده بودیم.. در حالیکه جفتمون استرسی شدید داشتیم.. شفق که کاملاً رنگ و روش پریده بود و منم پوست گوشه لبم و چندین و چند بار از دلهره و اضطراب کندم.

نگاهی به سر و ته کوچه خلوت انداختم و گفتم:

- یالا دیگه.. زنگ همسایه اشون و بزن..

- ستاره؟

- چیه؟

- اگه خونه باشن چی؟

- اسگول کردی؟ منو تا اینجا کشوندی که جلوی در خونه اشون شاش بند بشی؟ پس چی شد اون همه اولدورم بولدورمت که ال می کنیم و بل می کنیم آبم از آب تکون نمی خوره؟ بعدشم.. اگه مطمئن نبودى که حالا حالاها پیداشون نمی شه گه خوردی من و دنبال خودت کشوندی اینجا..

- خيله خب كم حرف بزن.. نمى بينى حالمو.. مى ترسم ديگه چى كار كنم؟

نفس عميقى كشيد و زنگ همسايه طبقه بالا رو زد.. كه چند دقيقه بعد صداى يه خانوم ميانسالى از آيفون قديمى خونه اشون پخش شد:

- كيه؟

- سلام پروانه خانوم.. شفقم..

- سلام شفق جان حالت خوبه؟

- ممنون شما خوبيد؟

ضربه اى با آرنجم به پهلوش زدم كه بيخيال احوال پرسى بشه كه سريع گفت:

- پروانه خانوم در و مى زنيدي زحمت؟

- عماد ايناستنا!

جفتمون نفس راحتى كشيديم و شفق گفت:

- مى دونم.. رفتن بهشت زهرا.. منم مى خوام برم.. منتها عماد يه چيزى جا گذاشته بود.. گفت سر راه بيام برش دارم بعد برم..

- كليد خونه رو داري؟

- بله بله دارم..



- باشه عزیزم بیا تو..

در و باز کرد و بی سر و صدا رفتیم تو.. حین بالا رفتن از پله ها با پیچ پیچ گفتم:

- چه همسایه رله ای داره این عماد خان!

- خیلی خانوم خوبیه.. تنها زندگی می کنه.. یکی دو بار که اومده بودم اینجا و داداشش بی هوا اومده بود خونه منو فرستاده بود خونه همین پروانه خانوم.. با هم دوست شدیم.

- باهوش جون.. پس فردا همین پروانه جون نره لوت بده و همه چی و بذاره کف دست عماد؟

- خب بذاره.. ما فقط می خوایم اون فلش و برداریم.. بعدش هرچی شد مهم نیست.. اول و آخر عماد می فهمه که من برای حفظ آبروم اومدم خونه شون دزدی!

سری به دو طرف تکون دادم و دندونام و رو هم فشردم.. این هفت سال زندان بودن من.. انگار به ضرر شفق تموم شده بود.. چون دیگه کسی تو زندگیش نبود که بخواد باهاش رقابت کنه و برتری خودش و ثابت کنه.. برای همین با خیال راحت هرکاری دلش می خواست کرده و گند زده به زندگی و آینده اش.. بدبختی اینجا بود که من باید دنبال سرش راه می افتادم واسه ماست مالی.. عیب نداره.. اینم به تلافی اون روزایی که شفق.. هرچند به خاطر مطرح کردن خودش گندای منو لاپوشونی می کرد.

جلوی در ورودی که رسیدیم با صدای تق تق کفشای پاشنه بلندی به سمت پله های طبقه بالا چرخیدیم .. یه خانوم شیک پوش.. که احتمالاً همون پروانه خانوم بود با لبخند از پله ها پایین اومد و گفت:

- خوبی عزیزم؟

- ممنون شما خوبی؟

نیم نگاهی به من انداخت که شفق سریع گفت:

- دختر خاله امه..

- خوشبختم عزیزم..

سری تکون دادم و گفتم:

- همچنین..

- به موقع اومدیا شفق جون.. داشتم می رفتم بیرون. اون موقع پشت در می موندی..

- آره واقعاً دستتون درد نکنه.. ببخشیدا باعث زحمت شدیم..

- خواهش می کنم.. سلام برسون.. فعلاً خدافظ.

پروانه رفت و من رو به شفق گفتم:

- یعنی میشه شانس بزنه پس کله امون و بقیه کارا هم همینجوری شرتی شپکی جفت و جور بشه؟

شفق که دیگه چیزی تا پس افتادنش نبود لب زد:

- ای‌شالله.. بیا کنار..

از سر راهش کنار رفتم که گوشه دیوار رو پنجه پاش وایستاد و دستش و به سمت علمک گاز دراز کرد و به زور بهش رسید.. با لبخند پر استرسی که رو لبش بود کلید و بهم نشون داد و در و باز کرد.

جلوتر از شفق رفتم تو و نگاهی به خونه بزرگ ولی قدیمیشون انداختم و رو به شفق که پشت سرم داشت می اومد گفتم:

- کدومه اتاقش؟

با دست به یکی از درای سالن اشاره کرد و من قدم هام و به اون سمت تند کردم..

اتاق ساده ای بود و وسایل زیادی نداشت به جز یه تخت و کمد و میزی که مطمئناً فلش تو یکی از کشوهاش جا خوش کرده بود..

- تو همین کشوئه.. باید قفلشو بشکنیم..

با تعجب زل زدم بهش..

- یعنی چی؟ مگه ما ابزار با خودمون آوردیم؟ با چی بشکونیم این سگ مصبو؟

- نمی دونم ستاره.. بیا یه فکری براش می کنیم دیگه..

خودش جلوتر رفت و یه کم با دستگیره در کشو کلنجار رفت و بعد چرخید سمتم..

- تو زندان از این کارا یادتون ندادن؟

- کدوم کارا؟

- همینکه با سنجاق قفلی و این چیزا قفل باز می کنن..

عادل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشیدا.. اشتب به عرضتون رسوندن.. تا اونجایی که ما می دونیم خلافاً کارا رو می فرستن زندان که تنبیه و مجازات شن و به گه خوردن بیفتن.. نه اینکه کلاس آموزشی دزدی برگزار کنن واسه زندانیا.

چشم غره ای رفت و دوباره مشغول ور رفتن با قفل شد و من نگاهم و دور تا دور اتاق به دنبال پیدا کردن یه چیزی که بشه باهاش قفل و باز کرد چرخوندم تا اینکه چشمم خورد به چوب کوهنوردی که گوشه اتاق بود و سریع رفتم برش داشتم و رو به شفق گفتم:

- بیا کنار..

نگاهی به چوب توی دستم انداخت و گفت:

- این چوب کوهنوردی عماده..

- عه؟؟ من خیال کردم مگس کشه باباشه!

- این و بذار کنار ستاره کلی پولشه..

- بدبخت به جای اینکه به فکر چوب گرون کوهنوردی اون شازده باشی.. به فکر چوبی که چند وقت دیگه تو ماتحت خودت فرو می ره باش.. مثل اینکه یادت رفته آبرو حیثیت دست صاحب همین چوبه؟

با ناراحتی و غصه از جلوی میز کنار رفت و من مشغول ضربه زدن با ته تیز چوب به قفلی که رو در کشو بود شدم و انقدر کوبیدم که دیگه دست خودم درد گرفته بود..

ولی بلاخره قفل کج و معوج شد و با یه کم زور جفتمون تونستیم بازش کنیم.. شفق یه کم وسایل توی کشو رو بالا و پایین کرد تا اینکه فلش و پیدا کرد و با چشمای پر شده از اشک گفت:

- ایناهاش.. ایناهاش خودشه.. همین بود به خدا.. روش یه خط قرمز داشت قشنگ یادمه..

در حالیکه از تقلا و شایدم استرس زیاد به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

- خيله خب.. بذارش تو کیفیت بریم..

در کشو رو بستم و رفتم که چوب و بذارم همون گوشه اتاق که صدایی به گوشم خورد مثل چرخیدن کلید توی قفل و با تعجب برگشتم سمت شفق تا ببینم اونم شنیده یا نه..

احتیاجی به پرسیدن نبود.. رنگ و روی مثل میتش.. بهم فهموند اونم صدایی رو که حالا واضح تر شد و نشون می داد یکی در و باز کرد و اومد تو شنیده..

همچنان بهت زده و ناباور به همدیگه خیره بودیم که اینبار صدای پسر جوونی به گوشمون خورد که تقریباً داد زد:

- عمــــاد؟ خونه ای؟

با چشمای گشاد شده رفتم سمت شفق که دهن نیمه بازش آماده گریه های پر سر و صدای همیشگیش بود و قبل از اینکه صدایی ازش در بیاد کف دستم و محکم گذاشتم رو دهنش و دنبال خودم کشوندمش تا از در اتاق دورش کنم که همون موقع چشمم خورد به پشت پرده..

یه در شیشه ای بود که تازه داشتم می دیدمش و مشخص بود که در بالکنه.. بدون مکث و با کمترین سر و صدا بازش کردم و اول شفق و فرستادم تو و پشت سرش خودم رفتم.. دستم هنوز جلوی دهن شفق بود و صدای حق حق خفه اش که بلند شد با التماس گفتم:

- جون مادرت خفه شو!

دست خودش نبود.. تمام جوش داشت می لرزید و منم بهش حق می دادم. با اینکه شاید نقش فرعی داشتم تو این مسئله.. ولی استرس هم اندازه استرس شفق بود.. فقط مثل اون انقدر نازک نارنجی نبودم که زرتی بزخم زیر گریه و بند و آب بدم.

با باز شدن در اتاقی که توش بودیم جفتمون کپ کردیم ولی خودمون و تا حد امکان کشیدیم پشت دیوار بالکن که از پشت در هم نبیندمون.. خدا خدا می کردم نه این سمت بیاد.. نه متوجه قفل درب و داغون شده میز بشه.. هرچند که احتمالش کم بود.. چون میز رو به روی در نبود و تو لحظه اول به چشم نمی اومد.

صدای پر از تردیدش بازم بلند شد:

- ای بابا عمــــاد؟ نیستی؟

بعد با تن آروم تری ادامه داد:

- مرتیکه باز شوت بازی هاش گل کرد.. آخه کلید و واسه چی می داری پشت در؟

نگاهم با بهت و حیرت و ناباوری تو چشمای شفق خیره شد و وقتی دیدم صدای حق هقش قطع شده  
دستم و از رو دهنش برداشتم و با پیچ پیچ گفتم:

- کلید و از رو در بر نداشته بودی؟

دوباره زد زیر گریه:

- یادم رفت! هول شدم به خدا!

- خاک بر سرت شفق.. خاک بر سرت!

خودم و یه کم کشیدم سمت در که دستم و گرفت..

- نرو ستاره.. می بیندت..

- ول کن بابا.. نترس من کارم و بلدم مثل تو تر نمی زنم به همه چی..

آروم لای در بالکن و باز کردم و گوش و فرستادم بیرون که با شنیدن بسته شدن در ورودی خونه و  
قفل شدنش همه امیدم ناامید شد و با قلبی به ضربان افتاده برگشتم تو بالکن..

خیره تو صورت بی رنگ و روی شفق لب زدم:

- بدبخت شدیم!

با ناباوری لبای لرزونش و حرکت داد:

- رفت؟

سرم به تایید تکون دادم..

- درم قفل کرد.

- وای.. ستاره حالا چه جوری بریم بیرون؟ تو رو خدا یه فکری بکن!

- عه؟ نه بابا؟ گندا رو تو بالا میاری با اون مغز پوچ و گچیت.. به بدبختی ها که می رسیم من کله ام و به کار بندازم؟ آخه شلغم چس مغز.. کلید و واسه چی گذاشتی پشت در؟

- گفتم زود برمی گردیم دیگه.. به خدا اصلاً یه لحظه حواسم از همه چی پرت شد.. نفهمیدم دارم چی کار می کنم.. ترسیده بودم..

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهی به ارتفاع بالکن انداختم.. انقدری زیاد بود که اگه خودمون می نداختیم پایین یه دست و پای شکسته برامون یادگاری می موند..

برگشتم سمت شفقی که همچنان در حال آبغوری گرفتن بود...

- برو تو وسایلتش بگرد ببین می تونی یه کلید دیگه پیدا کنی یا نه..

دستی به صورت خیسش کشید و رفت تو.. منم پشت سرش رفتم. شفق در حال گشتن تو اتاق شد و منم هال و بقیه اتاقا رو زیر و رو کردم ولی هیچی پیدا نکردم.

دوباره برگشتم تو اتاق و رو به شفق که داشت تو جیب لباسای پسره دنبال کلید می گشت گفتم:

- چی شد؟

- نیست! ده بار همه لباساش و گشتم..

سری به دو طرف تکیون دادم که شفق با ناله و زاری بیشتری گفت:

- این داداش عماد بود ستاره.. الان می ره بهش می گه کلید و پشت در پیدا کرده.. اونم شک می کنه پا می شه میادا.. چی کار کنیم؟

- می گی چی کار کنم؟ دیگه اون قفل بی صاحب و ضد سرقت روی در و که نمی شه با چهار تا ضربه چوب بشکنم و بریم بیرون. مگه اینکه..

خودمم شک داشتم که ساکت موندم ولی شفق با التماس گفت:

- مگه اینکه چی؟

- یکی و خبر کنیم بیاد از بیرون در و برامون باز کنه.. تازه اگه شانس بیاریم و این یارو کلید و بالای همون علمک گاز گذاشته باشه.

چشمای خیسش و پاک کرد و با شوق و امیدی که تو نگاهش نشست گفت:

- مطمئنم کلید همونجاس.. اصلاً این کلید تکی رو جز مواقع لزوم از اونجا بر نمی دارن. ولی.. ولی کی و خبر کنیم که بیاد؟

شونه ای بالا انداختم و با اینکه دل خودمم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید.. فقط برای اینکه شفق خیال نکنه همه گند کاری هاش و من باید رفع و رجوع کنم گفتم:

- دیگه اونش و من نمی دونم.. خودت یه بدبختی و پیدا کن..

سرش و رو شونه خم کرد و نالید:

- ستارههههههه!

- زهر مار!

- به قرآن مجید.. به جون خاله هما من هیچ کس و ندارم.. آخه اگه داشتم که دیگه نمی اومدم به تو بگم باهام بیای اینجا..



- ای لعنت به من که همون اول قبول کردم با طناب پاره پوره تو برم ته این چاه و اینجوری واسه خودم مصیبت درست کنم.

- به خدا جبران می کنم برات..

فلش و از تو جیب مانتوش درآورد و گفت:

- ببین.. مگه واسه همین نیومده بودیم؟ این مدرک آبروی منه که الان تو دستمه.. اگه به موقع از اینجا نریم دوباره بدبخت می شم. ستاره نذار آبروم تو کل فامیل بره.. تو رو خدا.. تا اینجا که اومدی.. از این به بعدشم کمکم کن. هیچکی و ندارم جز تو..

نچ کلافه ای گفتم و دستام و کشیدم رو صورتم.. مسئله اینجا بود که حالا خودمم تو این ماجرا دخیل بودم و هر اتفاقی که می افتاد پای منم گیر بود.. پس به نفع خودمم بود که زودتر از این خراب شده بزнім بیرون.. ولی آخه به کی می گفتم بیاد دنبالمون؟

با یاد ساسان چشمام برق زد و سریع گوشیم و از تو کیفم درآوردیم.. تنها کسی بود که می شد واسه این چیزا بهش اعتماد کرد و مطمئن شد که دهنش چفت و بست لازم و داره..

شماره اش و گرفتم و اینبار برعکس همیشه کلی طول کشید تا جواب داد:

- \_\_\_\_\_ه.. ستاره خانوووووم! احوال شما؟ چه عجب یاد فقیر فقرا کردی!

لحن کش دارش اخمام و درهم کرد.. ولی فرصتی برای تجزیه تحلیلش نداشتم و گفتم:

- سلام .. کجایی؟

- هر جا باشیم به پای شما که نمی رسه.. خوش می گذره با جناب سلبریتی؟

با کلافگی توپیدم:

- ساسان عین آدم جوابمو بده.. لاس خشکه نزن با من.. می گم کجایی؟

- پیش رفیقمامم.. جات خیلی خالیه!

حالا دیگه مطمئن شدم مسته و داره چرت و پرت می گه.. ولی بازم چاره ای نداشتم جز کمک خواستن ازش..

- یه آدرس بدم.. می تونی همین الان سر خر و کج کنی بیای اینور؟

- چرا نمی تونم؟ شما جون بخواه! ولی الان راه بیفتم.. فردا غروب می رسم... اشکال نداره؟

بلافاصله بعد از حرفش زد زیر خنده و من در حالیکه لحظه به لحظه عصبانی تر می شدم گفتم:

- کدوم گوری هستی مگه؟

- جات خالی با بچه ها اومدیم سرعین.. یه روز که ماموریت تموم شد با خودم میارمت و...

تماس قطع شد و منم دیگه شماره اشو نگرفتم تا بیشتر از این وقتم و هدر بده.. مرتیکه من و انداخته تو دهن شیر و خودش رفته بود پی یللی تللی..

- چی شد ستاره؟

نگاهی به شفق انداختم که بدبخت تر و بیچاره تر از هر زمان دیگه بود و هیچ وقت این حالت نگاه و صورتش و تو رفتار همیشه پر غرور و اعتماد به نفسش ندیده بودم.

- نشد.. یعنی یارو تهران نیست که بیاد.. خبر مرگش رفته صفا سیتی!

- خب به یکی دیگه زنگ بزن..

- چشم.. من اینجا یه گله آدم دارم که اراده کنم با چوب و چماق میان منو از این خراب شده نجات می دن.

با گریه خودش و انداخت رو تخت و سرش و با دستاش نگه داشت..

- ای خـــــــدا.. پس من چه غلطی بکنم؟

دستی دور گردنم که از فشار عصبی و استرس به درد و نبض افتاده بود کشیدم و سعی کردم بازم فکر کنم.. در حالیکه یه گوشه از مغزم مدام داشت کسی رو بهم یادآوری می کرد که به هیچ وجه نمی خواستم فکرم به سمتش کشیده بشه..

محال بود.. محال بود به دامون زنگ بزنم و ازش بخوام بیاد دنبالم و از این مخمصه خلاصم کنه. من خودم با هزار تا دروغ و دونگ پام و تو خونه و زندگیش گذاشته بودم.. حالا در جواب این غلط اضافه ام چی باید می گفتم که قانع بشه و نخواد ته و توی همه چی و دربیاره؟

از اون گذشته.. شفق اگه دامون و می دید.. یه سری هم باید به اون جواب پس می دادم و براش توضیح می دادم که از کجا می شناسمش.. همه چیز به هم می ریخت.. نمی شد همچین ریسکی کرد!

- من.. من کسی و نمی شناسم.. خودت بگرد از تو دوست موستات یکی و پیدا کن که دهنش قرص و محکم باشه و پاشه بیاد..

- دوستای من هیچ کدوم انقدر جنم ندارن که همچین کاری بکنن.. همه اشون بدتر از خودم بی عرضه ان..

- پوووووف.. پس زنگ بزن به همین همسایه بالایشون.. چی بود اسمش؟ همین خانوم تیتیشه!

- پروانه؟ ستاره به خدا من شماره اشو ندارم.. فقط یکی دو بار رفتم پیشش و نیم ساعت باهاش حرف زدم همین.. بعدشم.. اگه اون بیاد و ما رو تو این وضع ببینه که می فهمه یه کاسه ای زیر نیم کاسه امونه!

با کلافگی نشستم وسط اتاق و زانو هام و تو شکمم جمع کردم..

- من دیگه نمی دونم چه گهی بخوریم.. همینجا می شینم تا...

قبل از تموم شدن جمله ام صدای زنگ موبایل شفق بلند شد و ترس مضاعفی با دیدن شماره تو نگاهش نشست..

- خاک بر سرم.. اعماده!

- خيله خب حالا.. چرا زرد کردی؟ جوابش و بده ببین چه زری می خواد بزنه؟

با دستایی که داشت می لرزید تماس و برقرار کرد و گذاشت رو اسپیکر و قبل از اینکه چیزی بگه صدای داد پسره بلند شد..

- الـــــو؟؟ هرزه آشغال تو پاشدی رفتی خونه ما آرهمههههه؟

گوشی و از بین دستای لرزون شفق گرفتم و پسره دوباره با صدای نکره اش گفت:

- من همین الان دارم می رم خونه امون.. وای به حالت اگه ببینم اون غلطی که نباید می کردی و کردی.. روزگارت و سیاه می کنم شفق.. ببین کی بهت گفتم..

تا اومدم یه چیز بگم و به ظاهرم که شده دمش و قیچی کنم تماس و قطع کرد و من زل زدم به صورت شفق که نگاه مات و تو خالیش و از گوشی به صورت من دوخت..

لبای سفید شده اش و به سختی حرکت داد و زمزمه کرد:

- داره.. داره میاد!

دروغ چرا.. خودمم خوف برم داشت با شنیدن صدای پسره .. طوری که حتی نمی تونستم برای راحتی خیال شفق بگم داشت بلوف می زد و فعلاً اینورا پیداش نمی شه.

دیگه واقعاً گیر کرده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم.. می تونستم فلش و بندازیم تو چاه توالت تا دیگه دست یارو بهش نرسه.. ولی وقتی می اومد و ما رو اینجا می دید.. خیلی راحت قضیه فلش و فیلمی که توش بود و انکار می کرد و ما رو به جرم دزدی مینداخت گوشه هلفدونی..

اصلاً آبرو و حیثیت شفق که مطمئناً پیش خانواده و فامیل و دوست و آشنا به باد می رفت به درک.. خودم چی؟ اگه مامانم یه بار دیگه منو تو کلانتری و اینجور جاها دستبند به دست ببینه دیگه واسه همیشه عاقم می کنه و بعیدم نیست خودش از دستم سخته کنه بیفته رو تخت بیمارستان.

دیگه فرصتی برای تردید نبود.. فقط یه لحظه به نظرم رسید جواب پس دادن به دامون خیلی راحت تر از به بار اومدن یه رسوایی دیگه تو فامیل و خانواده اس.. هرچند نمی دونستم این ساعت می شد بکشونمش اینجا یا نه.. ممکن بود اصلاً قبول نکنه بیاد.. یا ممکن بود عماد خیلی نزدیک تر باشه و زودتر از دامون برسه .. ولی آخرین امیدی بود که برام مونده بود و باید امتحانش می کردم.

در حالیکه لرزش دستای خودمم کم از شفق نداشت.. بی اهمیت به چند تا تماس بی پاسخی که از ساسان داشتم شماره دامون و گرفتم ولی قبل از اینکه بوق بزنه صدای زنی که اعلام می کرد اعتبار خطم تموم شده تو گوشم پیچید و من با عصبانیت گوشیم و پرت کردم رو زمین.

با دیدن گوشی شفق که هنوز تو دستش بود سریع از گرفتم و با اون بهش زنگ زدم.. انقدر گیج و مستاصل و مضطرب بودم که به هیچ فکر نمی کردم جز در رفتنمون از اون خونه.. قبل از رسیدن عماد..

یه دقیقه ای بود که گوشی و دم گوشم نگه داشتم و انقدر بوق خورد تا قطع شد.. حدس زدم چون شماره ناشناسه جواب نمی ده واسه همین یه اس ام اس براش فرستادم و نوشتم:

«جواب بده جون کس و کارت.. ستاره ام!»

اینبار خودش زنگ زد و من با هول و هیجان جواب دادم:

- الو! کجایی؟

صدای لرزونم نگرانش کرد و گفت:

- ستاره؟ بیرونم.. چی شده؟

- ببین.. می.. می تونی الان پاشی بیای به این آدرسی که می گم.. فقط جون مادرت زود بیا.. گیر افتادم.

این دفعه عصبانیت و تو صداس حس کردم:

- چه غلطی داری می کنی تو!

- نپرس وقت ندارم بگم..

- بده آدرس و ببینم.

آدرس خونه رو تند تند بهش گفتم و ادامه دادم:

- اگه تا یه ربع بیست دقیقه دیگه نمی تونی خودت و برسونی بگو من یه غلط دیگه بکنم.

با همون خشم غرید:

- بمون همونجا!

تماس قطع شد و من چشمام و محکم به هم فشار دادم و بازدم عمیق و بیرون فرستادم. می دونستم وقتی بیاد و ببینه تنها نیستم.. یا وقتی بفهمه واسه چه کاری اومدم اینجا این عصبانیت چند برابر می شه.. ولی دیگه ذهنم ظرفیت فکر کردن به چیز دیگه ای رو نداشت. بعد از چند وقت سگ و گربه بودن.. تازه رابطه امون داشت نرمال تر می شد و من به هدفم نزدیک تر می شدم.. که اونم به لطف خراب کاری شفق بهم ریخت..

سرم و بلند کردم و نگاهی به شفق انداختم.. رو تخت نشسته بود و سرش و به دیوار تکیه داده بود.. هر دفعه که نگاهش می کردم حال جسمیش بدتر به نظر می رسید..

کنارش نشستم و چند ضربه به صورتش زدم:

- شفق؟ می شنوی صدای منو؟ شفق؟ غش نکنی تو این هاگیر و واگیر... با تو!!!!!!م؟

پلکاش لرزید و صدای هوم ناله ماندش بلند شد.. صورت و دستاش مثل یه تیکه یخ بود.. سریع رفتم از تو آشپزخونه یه لیوان آب قند آوردم و برگشتم پیشش..

- بیا یه کم از این بخور.. فشارت افتاده.. بیا ببینم.. به خاطر یه فیلم افقی نشی بمونی رو دستمون..  
انقدر نازک نارنجی بودی تو من خبر نداشتم؟

با همون چشمای بسته یه کم از آب قند خورد و نالید:

- به کی گفتی.. بیاد؟

اوه اوه.. مشکل شد دو تا! حالا که فکرش و می کردم می دیدم قانع کردن دامون حتی از جواب پس دادن به شفق هم راحت تر بود. اگه دامون و می دید بعد چه جوابی داشتم بهش بدم.. اون دیگه مثل من هفت سال تو بی خبری نبود و می دونست دامون یه شخصیت معروف و شناخته شده اس.. شاید حتی از طرفدارای دو آتیشه اش باشه. اگه بره بذاره کف دست مامانم چی؟

ولی وقتی داشتم شماره دامون و می گرفتم انگار به هیچ کدوم از اینا فکر نمی کردم.. کاش خدا خودش یه راهی واسه همه این گره ها پیش پام بذاره.

ده دقیقه ای گذشت و ما همچنان از شدت استرس رو ویریه بودیم تا اینکه دامون اینبار به گوشی خودم زنگ زد و من سریع جواب دادم:

- بله؟

- جلوی در همین ساختمونم..

همینطور که تو دلم خدا رو شکر می کردم که زودتر از عماد رسید با یه جهش خودم و از اتاق انداختم بیرون و در کوچه رو با آیفون باز کردم و گفتم:

- بیا بالا طبقه اول..

صدای نفس عمیق و کلافه اش و شنیدم و می دونستم به خاطر شدت اضطرابه منه که فعلاً سوال و جوابم نمی کنه که اینجا کجاست یا من توش چیکار دارم..

گوشی و قطع کردم و خودم رفتم پشت در ورودی و ایستادم.. شفقم از اتاق بیرون اومد و با نگرانی و دلواپسی زل زد بهم.. با اینکه با اومدن به موقع دامون یه کم از استرس کم شده بود ولی هنوز انقدری مشکل سر راهم وجود داشت که نمی تونستم یه نفس راحت بکشم.

صدای پاش و که از راه پله ها شنیدم صداش زدم:

- دامون؟

صداش از پشت در به گوشم رسید:

- باز کن درو..

قلبم دیگه کم مونده بود از راه گلوی خشک شده ام خودش و به دهنم برسونه و حالا با این لحن پر غضب دامون بدترم شده بود..

آب نداشته دهنم و قورت دادم و گفتم:

- ن.. نمی تونم باز کنم.. کلید نداریم!

- یعنی چی؟



- واسه همین.. گفتم بیای دیگه.. یه علمک گاز اونجا رو دیوار هست.. کلید باید بالای اون باشه.. ببین هست؟

- لعنت به تو که انقدر سرت درد می کنه واسه بدبختی درست کردن.. خودت می دونی باهات چی کار می کنم.. پس دعا کن کلید اینجا نباشه!

زیر چشمی و مضطرب نگاهی به شفق انداختم که با تعجب بهم زل زده بود.. مطمئناً از صدای دامون نشناخته بودش که عکس العملی نشون نمی داد.. به نظرم حتی اگه میدیدش بازم باورش نمی شد که یکی از معروف ترین بازیگرای مملکت اومده اینجا و از این خراب شده نجاتش داده.

یه کم که گذشت با صدای باز شدن قفل در که نشونه پیدا شدن کلید بود با ذوق اومدم سمتم و گفتم:  
- وای خدایا شکرت..

آره واقعاً جای شکر داشت.. ولی نه برای منی که تازه اول بدبختیم بود.. اونم با دیدن این صورت سرخ شده از خشم دامون وقتی که در و باز کرد و چشمش به من.. و بعد از من به شفق افتاد.. اونم با صدای هین کشیده و ناباور شفق که اولین عکس العملش بعد از دیدن دامون بود.. فقط باید می گفتم.. خدا رو شکر که از چاله در اومدم و اینبار با کله افتادم توی چاه!

نفس عمیق و خشداری کشید و بدون هیچ حرف اضافه ای روش و گرفت و رفت پایین.. منم با وحشت و ناامیدی به مسیر رفتنش خیره شدم..

- ستاره؟ چه خبره اینجا؟ این.. این دامون پیران نبود؟

چشمام و محکم باز و بسته کردم و چرخیدم سمت شفق..

- چرا خودش بود.. فعلاً هیچی نگو که مغزم دیگه گوزیده.. برو زود کیفامون و بیار بریم تا اون بی پدر مادر سگ مصب پیداش نشده..

در حالیکه ذره ای از بهت و حیرتش کم نشده بود با گیجی برگشت تو اتاق تا کیفا رو بیاره.. منم با کف دستام شقیقه هام و محکم فشار دادم و فقط به این فکر کردم که حالا چی میشه!

✱

سوار ماشین دامونی بودیم که همچنان به روزه سکوتش ادامه داده بود و لام تا کام حرفی نمی زد.. مطمئناً انتظار داشت خودم شروع کنم به توضیح دادن.. ولی من هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید..

اول باید نسبت گنگ و ناشناخته ام با شفق و توضیح می دادم اونم با وجود دروغایی که بهش گفتم.. یا علت حضورمون تو اون خونه و بعدشم گیر افتادنمونو؟

فقط می تونستم امیدوار باشم که دامون تا وقتی برسیم خونه حرفی نزنه و من تا اون موقع یه کم فکرم و سر و سامون بدم و یه جواب درست درمون براش پیدا کنم.

با دیدن خیابونی که می رفت سمت خونه شفق اینا گلوم و صاف کردم تا بگم نگه داره.. دیگه نمی تونستم بیشتر از این پررو بازی در بیارم و آقای سلبریتی رو برای رسوندن دخترخاله خراب کارم تا جلوی در خونه اشون بکشونم برای همین گفتم:

- سر.. سر همین خیابون نگه دار.. شفق بره خونه اشون!

بلافاصله راهنما زد و ماشین و کشید کنار.. بر خلاف انتظار من همونجا بازجوییش و شروع کرد و با چشمای سرخ شده اش زل زد تو چشمام و گفت:

- نمی خوای بگی این خانوم کیه؟

خشک شدم.. من حرفی در جواب این سوال فعلاً آماده نکرده بودم و با توجه به شناختی که داشتم فکر نمی کردم جلوی خود شفق بپرسم.. ولی انگار اونم می دونست ممکنه دروغ تحویلش بدم که خواست یهو مچ بگیره..

قبل از اینکه اولین دروغم و رو کنم و بگم یکی از دوستانه.. شفق که دیگه اثری از ترس و اضطراب تو وجودش نبود و می شد گفت با دیدن دامون همه بدبختیاش از یادش رفته بود خودش و از فضای بین دو صندلی جلو کشید و در مقابل چشمای بهت زده من دستش و به سمت دامون دراز کرد..

- من شفق.. دختر خاله ستاره.. خوشبختم!

تو دلم همینطور لعنت بود که داشتم بهش می فرستادم.. هرچند لعنت اصلی باید نصیب خودم می شد که قبل از سوار شدن به ماشین دامون شفق و توجیه نکرده بودم.

دامون نیم نگاهی به دست دراز شده شفق انداخت و روش و با عصبانیت به سمت خیابون برگردوند.. حقم داشت.. دختری که دو هفته زیر یه سقف باهاش زندگی می کرد و با صراحت بارها گفته بود کس و کاری نداره حالا یه دختر خاله پیدا کرده بود و هضم این مسئله سخت بود براش.

به خودم که اوادم دیدم اگه همینطوری به لال موندنم ادامه بدم کلاهم میفته پس معرکه و وضع از اینم خراب تر می شه برای همین رو به دامونی که نگاهم نمی کرد گفتم:

- من.. من توضیح می دم بهت..

پوزخندش و نادیده گرفتم و سرم و به سمت شفق چرخوندم که بعد از بی محلی دامون انگار حسابی خورده بود تو برجکش..

- تو برو.. من.. بعداً می زنم!

سرش و به تایید تکون داد و رفتم پایین تا شفق بتونه از ماشین دو در دامون پیاده بشه.. بوسه ای رو صورتم کاشت و با خوشحالی گفت:

- مرسی که کمکم کردی.. بدون تو از پشش بی نمی اوادم..

مکشی کرد و با نیم نگاهی به دامون ادامه داد:

- کجا می خوامی بری باهاش؟

- برو حالا.. گفتم بعداً!

کاملاً بالاجبار قبول کرد و گفت:

- شب خوابم نمی بره از فضولی.. زود زنگ بزنی..

با اینکه دوست نداشتم نقطه ضعفم و بفهمه.. ولی باید روشنش می کردم.. رفتم سمتش و به بهانه بغل کردن تو گوشش گفتم:

- به مامانم و هیچ بنی بشر دیگه ای لام تا کام حرف نمی زنی.. وگرنه کلاهمون بد می ره تو هم.. فکر کنم دیگه راز نگهدار هم شدیم.. باید حواسمون به هم باشه.

می خواستم غیر مستقیم بهش حالی کنم. اگه خدای نکرده چفت زبونش پیش کسی باز شد.. منم بادم دهن لقی کنم و هرچی امروز دیدم و بریزم رو دایره.. که انگار منظورم و خوب فهمید و گفت:

- باشه.. حواسم هست. خداافظ..

سری تگون دادم و بعد از رفتنش سوار ماشین دامون شدم و اونم باز بدون حرف حرکت کرد.. اینبار قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم شروع کردم به توضیح دادن علت گیر افتادنمون توی اون خونه.. دیگه این ماجرا چیزی نبود که بخوام سانسورش کنم و سیر تا پیازش و تعریف کردم تا بفهمه به خاطر کمک به این دختر خاله بی عقلم.. اینجوری خودم و تو دردسر انداختم.

شاید وسط تعریف کردن می تونستم ذهنم به کار بندازم برای دروغایی که می خواستم راجع به نسبت شفق و همچنان بی کس و کار باقی موندنم بگم.

xxxxxx

گیج بودم و گنگ.. شایدم یه چیز فراتر از این حرفا که اصلاً توصیفی براش وجود نداشت.. چه خبر بود دور و برم و من از هیچ کدوم خبر نداشتم.. هنوز از بهت دختر خاله داشتن ستاره بیرون نیومده بودم که حالا با این داستان مسخره ای که تعریف کرد عملاً دو تا شاخ رو سرم سبز شد.

نمی دونستم این ماجرا راست بود یا طبق معمول دروغ تحویل داده بود.. مثل مخفی کردن خاله و دختر خاله یا شایدم فک و فامیل دیگه ای که تو این شهر داشت.. ولی از گیر افتادنشون توی اون خونه تا حدودی می شد تشخیص داد که راست می گه..

پس در این صورت.. دیگه می تونستم به قطعیت بگم ستاره یه آدم بی نهایت احمقه.. که خودشو به خاطر یه نفر دیگه تو همچین دردسر مسخره ای انداخته.

چیزی به خونه نمونده بود.. ولی ذهنم انقدر درگیر این مسئله شده بود که دیگه نتونستم رانندگی کنم و ماشین و تو یه کوچه خلوت کشیدم کنار و چرخیدم سمتش..

- چه جووری انتظار داری این خزعبلاتت و باور کنم اونم وقتی هر روز یه دروغ تازه ات رو می شه؟ تا کجا این مسخره بازی ادامه داره؟

اخماش رفت تو هم و طلبکارانه گفت:

- چه دروغی بهت گفتم که باز دور برداشتی؟

- خیلی پررویی.. با خر طرف نیستی پس یه جووری رفتار نکن که انگار خیلی زرنگی.. هیچی نگم فردا پس فردا ننه بابا و خواهر برادرم پیدا می کنی نه؟ من چقدر احمقم که دلم به حال بی کس و کاریت سوخت!

کم نیاورد و اونم کامل به سمتم چرخید..

- وایستا بینم.. اینکه دلم نخواست یه سری چیزا رو بهت بگم اسمش می شه دروغ و دونگ؟ تا جایی که یادمه گفته بودم تو این شهر هستن آدمایی که می شناسمشون..

- آره ولی نگفتی اون آدمافک و فامیلتن!

- مگه فرقی می کنه؟ فک و فامیلی که از صد تا غریبه بی بخار تر باشن و فقط موقع گیر و گرفتاری هاشون یاد آدم بیفتن ارزش دارن که نفسم و واسه حرف زدن درباره اشون حروم کنم؟

- چرت و پرت نگو بابا.. با این حرفا نمی تونی این پنهون کاری مسخره ات و توجیه کنی.. یه دلیل قانع کننده برام بیار که چرا از بین خونه فامیلت و خونه منی که صد پشت غریبه بودم و به قول خودت خواسته های نابِه جا ازت داشتم منو انتخاب کردی؟

- هه.. شک نکن تو کف چشم ابروت بودم..

- طفره نرو جوابم و بده!

- اینکه یه دختر خاله دارم معنیش این نیست که یه جا و مکان داره و من می تونم برم باهاش زندگی کنم.. وگرنه مطمئن باش تحمل کردنش خیلی راحت تر از توییه که هرچی می بینی یه بهتون می زنی به ریش من.. دِ آخه زبون نفهم.. من اگه می خواستم سر تو رو شیریه بمالم که حاضر بودم بمیرم ولی زنگ نزنم به تو تا بیای دنبالم و بفهمی این وسط یه دروغ و چاخانی هم بوده.. دختره خودش ننه نداره.. باباشم شهرستانه.. خودش اینجا درس می خونه و کپه اشو تو خوابگاه می ذاره.. کارشم بادمجون واکس زدن.. پول تو جیبیشم از باباش می گیره.. من پاشم برم ور دلش تو خوابگاه بشینم یا راه بیفتم برم شهرستان پیش شوهر خاله ام که از همون اول به خاطر جیب همیشه خدا خالی و شپش قاپ بنداز بابام تو رومونم نگاه نمی کرد؟ این چیزا گفتن داشت؟ تو خودت حاضری بدبختی و بیچارگیت و واسه عالم و آدم جار بزنی؟ منم هیچی از تو و کس و کارت نمی دونم پس باید دم به دقیقه خرت و بچسبم که چرا برام خالی بستی؟ اصلاً اگه انقدر این موضوع مهمه بردار زنگ بزن از خودش بپرس و

این یه نمه آبرو حیثیتی که دارمم با سین جیم کردنات بریز تو جوب.. بهش بگو می خوام بدونم دختری که دو هفته اس از سر بدبختی باهام زیر یه سقفه و خیر سرش صیغه ام شده و بیست میلیونم سفته داده دستم که یهو هوس دست کجی کردن به سرش نزنه کیه و چی کاره اس تا من بتونم با خیال راحت تر هر شب تحقیرش کنم و غرورش و به گه بکشونم. امثال ما همین جوریشم که واسه شماها یه چس مهره بیشتر نیستیم.. وای به روزی که بیشتر به فلاکتمون پی ببرید.

ساکت شد و با چشمای آتیشیش زل زد بهم.. انقدر تند تند حرف زده بود که به نفس نفس افتاد.. حتی خوب که دقت می کردم اشک حلقه زده تو چشماشم می دیدم.. ولی با سرسختی و لجاجت نمی خواست اجازه فرو ریختن اشکاش و بده..

شاید.. یه درصد کوچولو.. بهش حق دادم که نخواد غرورش بیشتر از این بشکنه.. حتی با پنهون کردن یه سری از مسائل زندگیش.. مگه من خودم همین کار و بارها و بارها انجام نداده بودم؟ مگه خودم به خاطر حفظ غرورم بیماریم و از همه پنهان نکرده بودم؟

پس چه انتظاری داشتم از این دختر که بیاد همه مشکلات زندگیش که ممکن بود با بیان کردنش شخصیتش خورد بشه رو برای منی تعریف کنه که با وجود محرم بودن.. رابطه صمیمانه و دوستانه ای باهاش نداشتم؟ لا به لای حرفامون چیزی از متلک و نیش و کنایه برای همدیگه دریغ نمی کردیم.

از طرفی هم راست می گفت.. اگه این موضوع انقدری مهم بود که باید حتماً از من مخفی می کرد.. تحت هیچ شرایطی حاضر نمی شد به من زنگ بزنه و ازم کمک بخواد..

کم کم داشتم می شدم یکی مثل کیانوش که به همه چیز و همه کس شک داشت.. پس نباید بیخودی به این فکر پر و بال می دادم و زندگی رو برای خودم سخت می کردم.

دلم نمی خواست انقدر زود کوتاه بیام در برابرش ولی هنوز جوابشم نداده بودم که ادامه داد:

- بدبختی من می دونی چیه؟ که هم باید پیش تو جلوی زبونم و بگیرم تا بیشتر از این به بیچاره بودم پی نبری و راه به راه چماقش نکنی بکوبی تو سرم.. هم باید پیش همین دختر خالم که جز دردسر چیزی نداره برام بیخودی قمپوز در کنم که دارم تو یه جای آبرودار کار می کنم و خرج خورد و خوراکم و در میارم و محتاج کسی نیستم.. تا یه وقت نفهمه انقدر ریخت و اوضاعم افتض شده که مجبورم هر شب تخت خواب یه بازیگر معروف بچه شهری و براش گرم کنم تا عوضش یه تیکه نون بده دستم و یه جای خواب!

این حرفش دیگه خارج از تحمل بود و آتیشم تند کرد.. ولی عصبانیتم و با حرف و داد و بیداد سرش خالی نکردم.. در عوض ماشین و به حرکت در آوردم تا زودتر برسیم خونه.. یه جورایی برام گرون تموم شده بود و باید بهش حالی می کردم با کی طرفه...

با اینکه قصد اولیه من از آوردنش به خونه ام همین بود.. ولی مگه تو این دو هفته چند بار مجبورش کردم تختم و گرم کنه که این شر و ورا رو به هم می بافه؟

تقصیر منه.. با اینکه می دونستم درد پهلوش و بهونه کرده و دیگه هیچ مشکلی با اون زخم کوچیک نداره ولی باز بهش فرصت دادم تا این رابطه رو درک کنه و وقتی خواستم برم طرفش بیخودی جفتک ننذازه.. حالا دیگه می دونم لیاقت کوتاه اومدن من و نداشت و باید یه جور دیگه با این جماعت رفتار کنم!

\*

پامون و که تو خونه گذاشتیم انگار فهمید اوضاع خطریه که سریع راه افتاد سمت اتاقش که بند کیفش و گرفتم و کشیدمش عقب:

- کجـا؟

با فشار دستم چند قدم عقب عقب اومد و غرید:



- هوووووووو.. چته تـــــــو؟

- برو گمشو تو اتا قم تا اون روی من بالا نیومده!

- ببین عمو.. تکلیف منو روشن کن.. من هیچ خوش ندارم هر موقع از دستم شکاری منو بکوبونی رو تخت و دق و دلی عالم و آدم و سرم خالی کنی..

خونسردی ظاهریم و حفظ کردم و لبخند عصبی رو لبم نشست..

- دق و دلی و عصبانیتی در کار نیست عزیزم.. از اولم گفته بودم فقط تا وقتی یه کم زخم پهلوت بهتر بشه کاری بهت ندارم..

- بخواب تو خوب بابا.. کم منت بذار سر من.. کی گفته بهتر شده؟ باز احساس دکتر بودن بهت دست داد؟

- همینکه می تونی بری خونه مردم دزدی و رابین هود بشی یعنی حالت خوبه.. واسه بقیه زرنک و تیز و بزی.. به من که می رسی می شی علیل و ناتوان؟

نگاهش کاملاً دستپاچه بود و انگار دیگه هیچ حرفی به ذهنش نمی رسید تا برای توجیه کردن من به زبون بیاره..

درک نمی کردم.. هیچ جوهره درک نمی کردم رابطه ای که همه براش سر و دست می شکوندن و حتی پیش قدم می شدن.. چه مشکلی داشت که انقدر ازش فرار می کرد؟

با فکری که به ذهنم رسید و حالم و بدجور به هم ریخت.. ابرو هام و تو هم فرو کردم و رفتم طرفش.. می دونستم حتی اگه این فکر درستم باشه اعتراف نمی کنه.. ولی تا نمی گفتم آروم نمی گرفتم..

- تنها احتمالی که تو ذهنم هست و این فرار کردنات و توجیه می کنه می دونی چیه؟

آب ذهنش و قورت داد و منتظر بهم چشم دوخت که ادامه دادم:

- اینکه یه دروغ دیگه بهم گفتی و ته دلت راضی نیستی به این رابطه..

استرس داشت ولی اخماش و کرد تو هم طلبکارانه گفت:

- چه دروغی؟

حتی تصورشم وحشتناک بود برام.. ولی باید تیر خلاص و می زدم تا بفهمه با این رفتاراش ممکنه چه فکرای تو سر من شکل بگیره..

- مثلاً اینکه.. شوهر داشته باشی!

تو ثانیه ای چشمات گشاد شد و دهنش باز موند.. نمی دونستم این واکنش و باید بذارم پای اینکه واقعاً همچین چیزی هست و تعجب کرد از اینکه من چه جوری فهمیدم. یا بهتش به خاطر این بود که این مسئله به هیچ وجه تو باورش نمی گنجید..

- چرا جفنگ می گی مرتیکه؟ مگه سر کردن با تو چلغوز واسه من خاک بر سر چه سودی داره که من بخوام به خاطرش همچین گه گنده تر از دهنی رو بخورم و هم شوهر داشته باشم و هم با تو بخوابم؟ ما اهل این زیر و رو کشی های دو زاری نیستیم بفهم چی گوز گوز می کنی.

- اینجوری که فک و فامیل تو دارن عین علف هرز رشد می کنن و یکی یکی خودشون و نشون می دن.. هیچ بعید نیست همچین چیزی..

یه کم خیره خیره به چشمام زل زد.. با نگاهی که رنگ تاسف داشت.. کیفش و از رو دوشش پرت کرد پایین شالش و از رو سرش برداشت..

حین باز کردن دکمه های مانتوش با لبایی که می لرزید از بغض توی گلوش گفت:

- آره دليل دارم واسه اين فرار كردنام.. ولي الان كه مي بينم.. همچين فكري مزخرفي تو كله ات داره مي گذره.. گفتنش فايده اي نداره.. وقتي فقط تو ذهنت داره يه چيز مي گذره و به خاطر اون حاضري عالم و آدم و گناهكار و بي ارزش نشون بدی.. پس بيا هر كار دلت مي خواد بكن.

انگشت اشاره اش و به سمتم گرفت و با غضب بيشتري ادامه داد:

- ولي دفعه آخرت باشه همچين شر و وري و تو ذهنت قرقره مي كني.. حاليتها؟

مي تونستم.. مي تونستم اون شيم به خاطر اين اشك حلقه زده توي چشماش و ترسي كه تو خونه اون يارو وجودش و گرفته بود.. از تن و بدنش بگذرم و بذارمش براي يه شب ديگه.. ولي نخواستم.

دلم نمي خواست احساساي برخورد كنم با اين قضيه.. ستاره بايد مي فهميد رابطه ما.. اول و آخر تو چي خلاصه مي شه تا هر شب يه بهانه براي فرار كردن به هر دليلي پيدا نكنه. تنها راه فهميدنش هم اين بود كه باهاش مواجه بشه و رفته رفته با خودش كنار بيايد.

من خودم و خوب مي شناختم.. مي دونستم اگه بيش از حد به اين رفتاراش كه گاهي شديداً مظلومانه مي شد بها بدم.. ممكن بود كار به جايي كشيده بشه كه دوباره برام پشيموني بمونه. نبايد مي داشتم اين رابطه به سمت وابستگي بره و بايد تو همين رفع نياز جنسي خلاصه اش مي كردم. ستاره هم كم كم عادت مي كرد.. چاره ديگه اي نداشت!

xxxxxx

- بسه ديگه چقدر سيگار مي كشي!

با اخم به شفقي كه سيگار و از تو دستم بيرون كشيده بود و حالا داشت زير پاش لهش مي كرد نگاهی كردم و همه دق و دلي هام و يه جا سرش خالي كردم:

- تحمل سیگار کشیدن من و نداشتی گه خوردی از صبح دهن من و صاف کردی باهات یه جا قرار بذارم که حرف بزنی.. همین که هست می خوام بخواه نمی خوام هری..

- بهت گفتم بیای حرف بزنی..

- الانم داریم حرف می زنیم.. با آلت خر مسواک نمی زنیم که!

- چته ستاره؟

چم بود؟ از دست خودم کلافه بودم.. به خاطر رابطه دیشبی که با دامون داشتم.. دلم خوش بود دامون از دستم عصبانیه و همین مسئله باعث می شه که جوری اون رابطه رو پیش ببره.. تا من ازش متنفر تر بشم.. تا بلکه عذاب وجدانم بابت این رابطه.. با آزار و اذیت جسمم یه کم درمون بشه.. ولی.. ولی باز همه چیز بر خلاف انتظارم بود که من احمق از اون رابطه لذت بردم.

صبح که بیدار شدم و سرم و رو سینه لخت دامون دیدم دلم می خواست خودم و دار بزنی.. وقتی یادم افتاد شب گذشته حتی بعضی جاها باهاش همراهی کردم و مثل اولین رابطه امون خشک و بی حرکت نبودم کم مونده بود برم خودم و از بالکن خونه اش پرت کنم پایین.

چرا؟ چرا باید از اون رابطه جنسی که هیچ حسی پشتش نبود جز هوس لذت ببرم؟ چرا دامون کاری کرد تا نیازهای خاموش شده وجودم تو همه این سال های زندان دوباره زنده بشه و من بی اهمیت به اینکه طرف مقابلم کیه و چه حسی تو دلش داره از وجودش لذت ببرم؟ چرا؟

- نمی خوام بگی؟

با صدای شفق بیرون اومدم از فکر و خیال دیشب و بعد از پوف پر صدایی گفتم:

- چی بگم؟

- آخه تو با دامون پیران چی کار داری؟

- منو کشوندی تا اینجا واسه این سوال؟ چرا انقدر این موضوع برات مهم شده؟

- ستاره؟ آخه چرا نباید مهم باشه؟ یکی از بزرگترین و مطرح ترین بازیگرای کشور تو رو می شناسه و مثل دوتا دوست با هم رفتار کردید.. به خدا از دیروز همش فکر می کنم خواب دیدم. اگه اون عماد گور به گور شده زنگ نمی زد و دوباره تهدیدم نمی کرد جدی جدی باورم می شد کل دیروزم تو خواب گذشت..

از فرصت استفاده کردم و سریع پرسیدم:

- چه تهدید کرد مرتیکه پفیوز بی ننه بابا؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- هیچی.. این دفعه دیگه بلوف می زد.. وسیله قدرتش و از چنگش درآورده بودیم داشت از استرس می مرد.. الکی تهدید می کرد که مثلاً منو باز بترسونه.. ولی من دیگه ککم نگزید. بدون اون فیلم دیگه هیچی نیست.. هی گفت قرار بذار ببینمت.. ولی منم دلم نمی خواست ریخت نحسش و یه بار دیگه ببینم.

- خدا رو شکر.. حداقل دیروز یه کارمون درست حسابی پیش رفت و تو این یکی هم با سر تو گه فرو نرفتیم.

همین طور که تو اون پارک کنار همدیگه راه می رفتیم یهو با چند قدم بلند جلوم وایستاد و منم مجبور شدم وایستم تا ببینم چی می خواد که با جدیت گفت:

- من بزرگ ترین راز زندگیم و بهت گفتم ستاره.. چیزی که هیچ کس قرار نبود بفهمه.. یعنی انقدر برات ارزش ندارم که تو هم راز زندگیت و به من بگی؟

نگاه بی تفاوتی و به چشمش دواختم و صادقانه لب زدم:

- بهت اعتماد ندارم!

ناباورانه زمزمه کرد:

- چرا؟؟؟؟؟

- از همون روزایی که گند کاری های منو بهونه می کردی واسه برتری و بیشتر به چشم اومدن خودت اعتمادم بهت از بین رفت و ازت فاصله گرفتم. دلخور نشو ولی تو هم جای من بودی همین کار و می کردی..

به ثانیه نکشید که چشماش پر از اشک شد و خیلی سریع صورتش و خیس کرد.. انتظار نداشتم حرفم و قبول کنه ولی خیلی راحت اعتراف کرد..

- آره.. راست می گی.. من واقعاً همچین آدم مزخرفی بودم. ولی می بینی که.. هفت هشت سال از اون روزا گذشته.. جفتمون بزرگ تر شدیم.. حتی.. حتی انگار جاهامون باهم عوض شده.. حالا دیگه منم که راه به راه گند بالا میارم و ازت می خوام کمکم کنی تا ماست مالیش کنم. من دیگه اون شفق احمقی که همه زندگیم شده بود برتر بودن تو مقایسه ای که همه بین من و تو داشتن نیستیم. می دونی از کی؟ از وقتی که دیگه تو زندگیم نداشتمت. همه اش.. همه اش به خودم می گفتم کاش ستاره بود.. ولی دیگه تلاشی نمی کردم واسه بهتر بودن و به جاش بیشتر باهاش وقت می گذروندم و کنار خودم نگهش می داشتم..

دستی به صورت خیسش کشید و ادامه داد:

- من خودمو.. تو اون جریاناتی که پات و به زندان باز کرد مقصر می دونم ستاره.. شاید اگه.. شاید اگه من با اون رفتارام فاصله امون و زیاد نمی کردم.. تو همون موقع میومدی راز زندگیت و بهم می گفتی. به خدا اگه می گفتی کمکت می کردم و نمی داشتم به اون راه کشیده بشی که تهش پشیمونی موند برات.. مثل الان که تو کمکم کردی و نداشتی آبروم پیش همه بره.

نفس عمیقی کشیدم و قدم هام و به سمت نیمکت هدیت کردم و نشستم.. شفق هم بغلم نشست و دستش و گذاشت رو شونه ام..

- می دونی از دیروز که اون بازیگره رو دیدم به چی دارم فکر می کنم؟ نمی دونم رابطه ات باهاش چیه و از کجا همدیگه رو می شناسید.. ولی همش با خودم گفتم همچین اتفاقی که برای هرکسی پیش نیاد باید کاری کنه تا ستاره خوشحال باشه.. چه می دونم.. رو پای خودش بند نباشه و اصلاً بره همه جا جار بزنه که همچین آدمی و از نزدیک می شناسه.. ولی من هیچ اثری از خوشحالی تو نگاهت نمی دیدم. بیشتر انگار کلافه بودی تا خوشحال. چی تو این قضیه انقدر تو رو کلافه کرده ستاره؟ با من حرف بزن.. بذار جای خالی خواهری که جفتمون تو زندگیمون داریم پر بشه..

با آوردن اسم خواهر کاسه چشم منم پر شد.. بعضی وقتا خدا می تونه خیلی راحت سرنوشت آدم رو عوض کنه.. مثلاً شاید اگه من یه خواهر داشتم و باهاش درد و دل می کردم.. هیچ وقت اون اتفاقات برام نمی افتاد و الان این حال و روزم نبود.

بغضم که ترکید شروع کردم به تعریف کردن ماجرای که تبدیل شده بود به یه غده سرطانی توی گلویم. دیگه نمی تونستم نگهش دارم و باید درباره اش با یکی حرف می زدم.. با یه هم جنس.. کسی که درکم کنه و بفهمه این شرایط بیشتر برام عذابه تا خوشحالی و ذوق و شوق.

سیر تا پیاز ماجرا رو.. بدون اینکه یه واو جا بندازم تعریف کردم براش.. تا بفهمه چی شد که مجبور به این کار شدم و چرا نمی تونم از اون خونه و اون آدم.. با همه سختی هاش دست بکشم و خودم و خلاص کنم.

حتی دروغی هم که دیروز درباره خانواده شفق به دامون گفتم هم مطرح کردم تا حواسش جمع باشه.. این دامونی که من می دیدم بعید نبود برای سر در آوردن از راز و رمز زندگیم اینبار سراغ شفق بره.

حرفام که تموم شد و شفق با ناراحتی و غمی که از سرنوشت پر از بدشانسی دخترخاله اش تو نگاه و صداش نشسته بود گفت:

- بمیرم برات که وضع زندگی تو خیلی از من خطری تره.. ستاره.. اگه همه چی لو بره...

- قرار نیست لو بره. مگه نه؟

- من بمیرم حرفی از این چیزا به خاله یا کس دیگه نمی زنم.. قول می دم. ولی آخه همه این کارایی که کردی یه ریسکه.. اگه اون آدم هیچ وقت بهت اعتماد نکنه و اطلاعاتی که لازم داری و نده چی؟

- ترجیح می دم به این چیزا فکر نکنم.. من اون پول و گرفتم تا این کار و انجام بدم.. پس باید همه زورم و بزنم. اون شمس الدینی انگوز هم به زبون نیاورد ولی من خوب می دونم اگه گوزپیچ شم و از پیش برنیام حسابم با کرام الکاتبینه.

- پس یعنی.. باید بشینیم و دعا کنیم که همه چیز خیلی خوب پیش بره تا تو به هدفت برسی.

سرم و که بالا پایین کردم اینبار با نگرانی بیشتری پرسید:

- اذیت می کنه؟

- کی؟

- همین دامون پیران!

یه لحظه پیش خودم فکر کردم اذیت جسمی نداشت.. ولی آزار و اذیت روحی و روانیش خیلی زیاد بود.. به خصوص از بعد رابطه دیشب.

- نه.. ولی من آدم این جور کارا نیستم!

- رابطه اتون در چه حدیه؟ یعنی هر شب می خواد..



این دیگه چیزی نبود که بخوام درباره اش با شفق حرف بزنم.. شاید چون خودمم هنوز هضمش نکرده بودم و ممکن بود در جواب سوالاش دروغ تحویلش بدم.

واسه همین پریدم وسط حرفش..

- یه رابطه معمولی.. زیاد کاری به کار هم نداریم. منتظر یه موقعیتم که حالا یا از زبون خودش.. یا یواشکی بفهمم داره چیکار می کنه و بعدشم بزنم به چاک. اونم بره سراغ همون طرفدارای سینه چاکش..

- من که هیچ وقت فکر نمی کردم یه بازیگر همچین آدمی باشه.

خیره تو صورتش با جدیت گفتم:

- شفق! لام تا کام با کسی درباره اش حرف نزنی.. نمی خوام بگم بهم مدیونی.. ولی همونجور که من دیروز کمکت کردن و نداشتم بدبخت بشی توقع دارم تو هم همین کار و بکنی. نذار بدبخت بشم.. حتی اگه فکر کنی.. کاری که داری می کنی به نفعمه!

- خیالت راحت ستاره.. راز تو هم مثل راز خودم تو دلم می مونه. نمی دارم کسی ازش باخبر بشه مطمئن باش.

دستی به شونه اش زدم به معنی تشکر.. از حق نگذیریم سبک شده بودم. این حرفا و نقشه ها و بدبختی ها دیگه خیلی داشت رو سینه ام سنگینی می کرد و باید یه جا می ریختمش بیرون. شاید اینجوری راحت تر بتونم به راهم تو این مسیر ادامه بدم و قدم های بلند تری بردارم..

ولی.. به شرطی که حواشی و حس و حالی که از گوشه کنار پیداش می شد و فکرم و درگیر می کرد دست از سرم بردارن.

xxxxx

تو دفتر علی نشسته بودم و از سر بیکاری محتویات گوشیم و بالا و پایین می کردم.. با دیدن پست آخر اینستاگرام اکثر همکارام که درباره فوت یکی از فوتبالیستای پیشکسوت بود.. برای اینکه مورد هجوم سیل عظیمی از مردمی که کاری جز فحاشی نداشتن قرار نگیرم سریع از توی اینترنت یکی از عکسای قدیمی اون فوتبالیست و دانلود کردم و با یه متن تسلیت کوتاه گذاشتم تو پیجم..

نمی دونستم خوندن پیام های تسلیت امثال من که اصلاً این آدم و نمی شناختم.. چه فایده ای براشون داشت که اصرار داشتن منم حتماً این مصیبت و تسلیت بگم!

- دو دقیقه سرت و از تو کون گوشت در میاری یا نه؟

بدون اینکه سرم و بالا بگیرم در جواب علی گفتم:

- من دو ساعته اینجا نشستم.. حرفی داری بگو مگه تعارف داری با من؟

- آخه تو همین دو ساعت که درگیر جواب پس دادن به این و اون واسه کار نکردن تو بودم.. لااقل الان بیا تا نیومده دو کلوم حرف بزنیم و حرفامون و یکی کنیم.

با اخمای درهم سرم و بلند کردم و گفتم:

- کی نیومده؟

- سارا صفاری..

یه کم طول کشید تا یادم اومد سارا صفاری دختر یکی از کارگردان ها و تهیه کننده های بزرگ و موفق تو زمینه بین المللی بود.. ولی نمی فهمیدم علت اومدنش به دفتر علی چیه؟

- باهاش قرار گذاشتی؟

- آره!

- واسه چی؟

سری به دو طرف تکون داد و گفت:

- باید حدس می زدم وقتی این روزا انقدر تعطیل شدی و به هیچی به جز اون کار کوفتیت فکر نمی کنی اینم یادت رفته..

مکشی کرد و با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

- مگه تو خودت وقتی فهمیدی بابای این دختره می خواد تو آمریکا یه فیلم بسازه نگفتی مخ این دختره رو بزن تا باباش تو رو واسه نقش اصلی انتخاب کنه؟

تازه یادم افتاد چی می گه! من این دختره رو.. تو همون روزایی که خبر ازدواج دوم گلچهره رو شنیده بودم .. تو یکی از جشن های سینمایی دیدمش..

وقتی از طرز نگاه کردنش به خودم فهمیدم داره چراغ سبز نشون می ده و وقتی فهمیدم باباش چه پروژه ای تو دستش داره.. فقط برای اینکه یه موفقیت یا شایدم یه جلب توجه بزرگ تر راه بندازم و از این طریق به گلچهره نشون بدم انتخاب نکردن من چه اشتباه بزرگی براش بود و من همچنان می تونم پله های ترقی و پیشرفتم و با قدم های بلند طی کنم.. از علی خواستم یه روز یه قرار باهاش بذاره و من غیر مستقیم بهش پیشنهاد بدم و اونم من و به باباش معرفی کنه.

هرچند که از لا به لای حرفایی که اون شب تو جشن می زد.. فهمیدم قصد خودشم همینه و فقط نمی خواد این پیشنهاد از جانب اون باشه.

شاید هنوزم معتقد بودم این پروژه می تونست موفق ترین و بهترین کارم تو عرصه بازیگری باشه و یه جورایی شانسی بود که در خونه هرکسی و نمی زد.. ولی.. ولی این در صورتی بود که من کس دیگه ای رو تو زندگیم نداشتم. نه الآن که ستاره با همه مشکلات و دلخوری هایی که بینمون هست.. یه جورایی زن شرعیم محسوب می شه.

دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و گفتم:

- علی.. من این و کی بهت گفتم؟ یک ماه پیش.. یعنی وقتی که کسی تو زندگیم نبود و من می خواستم از این طریق با یه تیر دو تا نشون بزنم.. الان که گفتم این دختره پاشه بیاد اینجا یه درصد به این فکر نکردی من چه جوری می تونم باهاش وارد رابطه بشم و پاش و به خونه ای باز کنم که ستاره هم داره توش زندگی می کنه؟

نگاه عصبانیش و تو صورتم دوخت و غرید:

- ببخشید که دختره بدون اطلاع گذاشت رفت پیش باباش و الان یه هفته اس که دوباره برگشته ایران. بعدشم.. یه جوری حرف می زنی که انگار زن گرفتی و متاهل و متعهد شدی.. مگه ستاره چیزی غیر از دوست دخترای قبلите که هر موقع نمی خواستیشون یه پولی می داشتی کف دستشون و ردشون می کردی که برن؟

- خودت داری می گی نمی خواستمشون.. ولی ستاره رو هنوز می خوام!

نفهمیدم چی شد که اینو گفتم.. ولی شک نداشتم که این حرف در نهایت صداقت به زبونم اومد. حقیقت هم همین بود.. من هنوز از ستاره سیر نشده بودم و یه جورایی محکم تو مشتم نگهش داشته بودم که یه وقت در نره.. پس اگه قرار بود به صورت موقت ردش کنم.. دیگه بعدی در کار نبود و باید دورش و خط می کشیدم.

ستاره ای که دیشب حس کردم اونم کم بی میل نیست به این رابطه و داشت همراه و هماهنگ می شد باهام.. جا داشت که رفته رفته تبدیل شه به همون توله شیری که می خواستم وسط ارضای نیاز جنسیم ببینمش.

علی از پشت میزش بلند شد و رو به مبل رو به رویی من نشست.. با چشمای ریز شده بهم زل زد.. انگار که می خواست جواب سوالای ذهنش و با نگاهش از وجودم بکشه بیرون..

- دامون.. تو که نمی خواهی به خاطر رابطه موقت با اون دختر.. بهترین و اصلی ترین موقعیت کاری که می تونی تو تمام عمرت داشته باشی رو از دست بدی؟

روم و گرفتم و با کلافگی گفتم:

- حالا کی گفته اون دختره بلیط ورود من به اون پروژه اس..

- خود خرت گفتمی بهت نخ داده..

- اون مال یه ماه پیش بود.. اصلاً شاید الان اونم پشیمون شده باشه.

- اینکه قبول کرده بیاد اینجا.. اینکه پشت تلفن کلی ذوق کرد از اینکه قراره با تو رو به رو بشه معنیش فقط یه چیزه.. داره با دست پر میاد و حاضره برای بودن با توی بی لیاقت از اعتبارش پیش باباش مایه بذاره.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به پشتی مبل تکیه دادم.. چی می گفتم؟ نمی شد که دختره رو معطل کرد تا وقتی که مدت محرمیتم با ستاره تموم شه و بعد بگم بیا با هم باشیم. مسلماً اونم برای خودش شخصیت و غرور داشت و شاید حتی شرط و شروطم می داشت..

باید صبر می کردم بیاد و حرفاش و بزنه تا ببینم چقدرش با شرایط من جور در میاد و کفه ترازوی زندگیم.. رو کدوم طرف سنگینی می کنه.

بعد از یه ربع بیست دقیقه ای که علی داشت برام سخنرانی می کرد و از موفقیت و اعتباری که می تونستم با این پروژه به دست بیارم صحبت می کرد و من بدون فهمیدن حتی یه کلمه از حرفاش تو فکر و خیال خودم بودم بالاخره زنگ آیفون به صدا در اومد و علی با نگاهی بهش در و باز کرد و گفت:

- خودش.. بلند شو یه دستی لا به لای موهات بکش.

با اکراه و بی میلی بلند شدم و جلوی آینه راهرو یه کم سر و وضعم و مرتب کردم.. شاید اگه همون یه ماه پیش بود دو برابر این اشتیاق و هیجان علی تو وجود خودم بود.. ولی الان به نظرم این کار واقعاً نشدنی بود و بی خودی داشتیم وقت تلف می کردیم.

علی در ورودی رو باز کرد و من با شنیدن صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش رو پارکت نفس عمیقی کشیدم و با طرح لبخند مصنوعی رفتم سمتش..

پشتش به من بود و شنیدم که رو به علی پرسید:

- دامون نیست؟

نگاه علی به سمت من چرخید و من با خوشرویی سلام دادم:

- سلام.. خوش اومدی؟

چرخید سمتم و به جای جواب سلام با لبخندی گشاد شده و چشمایی که کاملاً داشت برق می زد اومد سمتم و دستش و برای دست دادن دراز کرد..

- می دونی.. من به واسطه پدر.. با سلبریتی های امریکایی زیادی برخورد کردم. ولی هیچ کدوم اونها مثل تو برام جذابیت نداشتن.

فارسی خوب صحبت می کرد.. ولی یه کم لهجه داشت و همین لهجه به نظرم جزو جذابیت هاش بود.. هر چند که طرز حرف زدن ستاره.. خیلی خاص تر بود برام!

ذهنم و مجبور کردم دست از مقایسه برداره و باهاش دست دادم..

- امیدوارم تو ذهنت من و با برد پیت و دیکاپریو مقایسه نکرده باشی که خیلی ازت دلخور می شم..

سارا غش غش به شوخیم خندید و علی که حالا کنارم ایستاده بود تو گوشم گفت:

- اونجای آدم لاشی قالتاق!

جلوی خنده ام و گرفتم سارا رو دعوت به نشستن کردم خودمم رو به روش نشستم و علی قبل از اینکه بشینه پرسید:

- چی می خورید خانوم صفاری؟ چایی قهوه آبمیوه؟

- چایی می خورم لطفا..

چشمک خوشگلی زد و رو به من ادامه داد:

- قهوه رو می خوام وقتی که به خونه دامون رفتم بخورم..

علی با خنده رفت تا چایی بیاره و اینبار من پرسیدم:

- تو از کجا می دونی قهوه های من مشتری داره؟

- آدما خبرای مربوط به سلبریتی های مورد علاقه شون رو خیلی جدی دنبال می کنن. طبیعیه که خبر داشته باشم.. مگه نه؟

انگار دیگه از حرفای غیر مستقیم و تو لفافه فاصله گرفته بود و حالا مستقیماً داشت از علاقه حرف می زد. ولی بدبختی اینجا بود که من زبونم تو این یه مقوله قفل شده بود و حتی به شوخی چیزی پیدا نکردم تا در جوابش بگم.

برای اینکه خیلی ساکت نباشم بحث و عوض کردم:

- راستی چی شد یهو بی خبر رفتی؟ من منتظر بودم بعد از اون شب یه بار دیگه همدیگه رو ببینیم.

حین برداشتن لیوان چایی که علی داشت بهش تعارف می کرد گفت:

- من خودمم شوک بودم.. یهو بابا گفت باید بیای چون تو کارای پروژه اش یه کم به مشکل برخوردی بود و به کمک من احتیاج داشت.

قبل از من علی با کنجکاوی پرسید:

- چه مشکلی؟

- خب.. من مسئول انتخاب بازیگر برای پدرم هستم. حتی انتخاب بازیگرای فرعی رو به عهده من گذاشته. مشکلشم با انتخاب بازیگر نقش اول مرد بود که نمی تونه مورد مناسبی رو پیدا کنه. هرچند بیشتر تمایل به این داره که این بازیگر امریکایی باشه ولی.. من بهش گفتم.. اگه بذاره باز به ایران برگردم یه بازیگر خوب ایرانی پیدا می کنم. اینجوری از هر دو کشور چیز داره.. مخ...

علی که انگار زیادی هیجان زده شده بود از این حرفش سریع گفت:

- مخاطب!

- آره.. مخاطب داره.

- خب.. یعنی آقای صفاری راضی شده بازیگر نقش اول مردش ایرانی باشه؟

- بله.. پدر رو انتخاب من ایمان داره!

- خب.. انتخاب شما کیه؟

ضربه ای به صورت نامحسوس تو پهلوی علی کوبوندم تا انقدر رو بازی نکنه و خودش و مشتاق صد در صد نشون نده.. انتخاب شدن تو این پروژه یکی از آرزوهام بود ولی دلم نمی خواست به خاطرش خودم و از ارزش بندازم و غرورم و خوردم کنم.

سارا نگاه معنی داری به من کرد و دوباره به علی خیره شد..



- انتخاب یک بازیگر خوب و پرفکت.. از بین اینهمه گزینه ای که وجود داره خیلی سخته. ولی من این بار می خوام با دست پر پیش بابا برم و خیالش و راحت کنم. ولی خب.. من فقط یک انتخاب دارم.. و این یه کم کار و برام سخت می کنه.. چون همین الان خیلی ها دنبال منن برای این نقش.

تک خنده ای کرد و گفت:

- بعیدم نیست که همه برای نقش مقابل بخوان تو این فیلم بازی کنن..

اینبار خودم کنجکاو شدم که به جلو خشم شدم و پرسیدم:

- مگه نقش مقابلش کیه؟

با شنیدن اسم بازیگر زنی که به زبون آورد هم من و هم علی کپ کردیم.. حدس می زدیم این پروژه بازیگرای خوبی داشته باشه ولی این بازیگر حداقل تو باور من یکی نمی گنجید..

حالا دیگه به نظرم تحت هر موقعیت و شرایطی این نقش ارزش خطر کردن داشت حتی اگه با چند ماه ممنوع تصویرری باید بهاش و می پرداختم.

با صدای علی رشته افکارم پاره شد:

- حضورش تو فیلم قطعیه؟

- بله بله قرارداد امضا شده..

من و علی همچنان تو شوک شنیدن این خبر بودیم که سارا با نگاهی به ساعتش گفت:

- من دیگه باید برم.. با یکی از دوستانم قرار دارم خوب بود که دیدمتون.

از جامون بلند شدیم تا بدرقه اش کنیم که گوشی علی زنگ زد و بعد از معذرت خواهی و خدافظی از سارا رفت که جواب بده.

وقتی تنها شدیم یه کم دست دست کرد و گفت:

- کی منو به خونه ات دعوت می کنی؟

خشکم زد.. می دونستم به واسطه بزرگ شدنش تو خارج از کشور رکه و رودرواسی های معمول ما ایرانی ها رو نداره.. ولی انتظار شنیدن این سوال یهویی و نداشتم..

گلم و صاف کردم و خودم و زدم به اون راه..

- هر موقع بخوای.. می تونی بیای.. خوشحال می شم.

یه قدم بهم نزدیک تر شد و سرش و برای نگاه مستقیم و شاید تاثیر گذاشت توی چشمام بالا گرفت.. خیره تو چشمای طوسیش بودم که گفت:

- می دونی که اولین گزینه تو لیست پیشنهادی که به پدرم دادم تویی؟

لبخندی قدرشناسانه زدم و با پرویی گفتم:

- شرط اینکه اولین گزینه این لیست قطعی بشه چیه؟

ابروهاش و با ناز بالا انداخت و دوباره چشمکی به روم زد..

- همه چیز به این سفرم بستگی داره.. باید ببینم چقدر خوب پیش می رم و به کجا می رسم.

اینبار من دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم:

- برات آرزوی موفقیت می کنم..

- منتظر تماس می مونم.

به ناچار سری به تایید تکیه دادم و رفت. نفس عمیقی کشیدم و بعد از فوت کردن بازدمم که یهو منو یاد ستاره انداخت برگشتم و خودم و انداخت رو مبل.

علی هنوز تلفنش تموم نشده بود ولی نگاه خیره اش رو خودم حس می کردم که می خواست بفهمه تو سرم چی داره می گذره و آیا تغییر عقیده دادم یا نه..

آخرشم طاقت نیاورد و شخص پشت خط و پیچوند و قطع کرد..

- چرا یهو پنجر شدی؟ تا الان که داشتی دختره رو قورت می دادی.. دوباره زدی جاده خاکی؟

خیره به ترک کوچیکی که تو حد فاصله بین سقف و دیوار بود لب زدم:

- می دونی چرا با پرتو بهم زدم؟

یه کم مکث کرد و گفت:

- چون ازت خواست بری خواستگاریش؟

- نه.. چون داشت از من به عنوان یه نردبون برای بالا رفتن استفاده می کرد.. می خواست تا تنور داغه نونش و بچسبونه و با کمک من بازیگر شه.

- خب؟ منظور؟

- من وقتی به خاطر این رفتار.. رابطه ام با پرتو رو بهم زدم.. نمی تونم خودمم عین همین کار و انجام بدم و از سارا برای موفقیت بیشترم سو استفاده کنم.

با سکوش سرم و به سمتش چرخوندم که با بی خیالی گفت:

- چه مثال مسخره ای زدی.. آخه احمق چرا خودت و با پرتو مقایسه می کنی؟ اون می خواست تو شغل و حرفه ای پیشرفت کنه که هیچ ربطی به خودش نداشت. خوشی زده بود زیر دلش و هوس معروف شدن کرده بود.. ولی تو باید هرجور شده تلاش خودت و بکنی تا از این جایی که هستی بالا تر بری..

- به چه قیمتی؟ امیدوار کردن دختر مردم؟

- چرند نگو دامون.. مطمئن باش اونم فقط ازت یه رابطه کوتاه مدت می خواد.. پای عشق و عاشقی وسط نیست که بخوای عذاب وجدان بگیری. طرف نصف عمرش و تو امریکا بزرگ شده.. نه احساسات دخترای ایرانی و داره نه قراره بعد از تموم شدن اون پروژه و جداییتون آه و نفرینت کنه.

چیزی نگفتم و روم و گرفتم.. شاید حرفاش درست بود ولی یه چیز داشت تو سر من می چرخید.. سارا خصلت دخترای ایرانی و نداشت درست.. ولی ستاره چی؟ اون که کاملاً یه دختر ایرانی بود.. با همون ظرافت و شکنندگی هایی که شدیداً سعی داشت مخفیش کنه ولی من به خوبی می فهمیدم. من که نمی تونستم هم زمان با جفتشون رابطه داشته باشم و براشون طرح زوج و فرد بذارم.. اگه می خواستم سارا وارد زندگیم کنم.. دیگه ستاره جایی تو خونه ام نداشت.

علی که انگار فهمیده بود فکر من پیش ستاره اس گفت:

- به نظر من اون خونه ای که می خواستی واسه ستاره اجاره کنی تا بعد از تموم شدن رابطه اتون بی سرپناه نمونه رو الان اجاره کن و تو این مدت هرچقدر دلت می خواد باهاش وقت بگذرون تا دیگه دلت و بزنه و...

با اخم و تخم پریدم وسط حرفش..

- این دلت و بزنه چیه انداختی تو دهنتم؟ من انقدر لاشی ام که دخترا رو فقط تا وقتی بهم مزه می دن پیش خودم نگه دارم؟ اگه سالی چند تا دختر میاد تو زندگیم واسه اینه که خواسته ها و توقعاتشون می زنه بالا.. قول و قرارامون و یادشون می ره و دیگه با یه رابطه دوستانه معمولی قانع نمی شن. وگرنه من هیچ مشکل دیگه ای باهاشون نداشتم.

از عکس العمل تندم جا خورد و دو تا دستاش و برد بالا..

- خيله خب حالا چرا قاطی می کنی؟ تقصیر منه که دارم بهت راه حل می دم..

بلند شدم و گوشی و سوییچم و برداشتم و حین رفتن سمت در گفتم:

- لازم نکرده.. تو پیشنهادات و دادی منم فکرام و می کنم و نتیجه اش و بهت می گم.. دیگه هم سرخورد زنگ زن به این دختره تا من و تو عمل انجام شده قرار بدی..

از دفترش زدم بیرون و سوار ماشینم شدم.. درسته در جواب حرفی که بهم زد بهش توپیدم.. ولی این حقیقت و نمی تونستم انکار کنم که اگه هرکس دیگه ای الان جای ستاره بود.. من به راحتی رابطه ام و تموم می کردم و می رفتم سراغ سارا.

ولی این مسئله بی کس و کار و بی پناه بودن ستاره بدجوری داشت مغزم و فشار می داد تا بیشتر فکر کنم و زود تصمیم بگیرم.

از طرفی هم همخونه شدنم با ستاره.. چیزی بود که خودم بهش ترغیب شدم و شاید حتی اون دختر و مجبور کردم که باهام باشه.. یه اتفاق نادر بین همه رابطه هایی که داشتم. پس گذشتن ازش.. به راحتی بقیه نبود.. باید پیش خودم سبک سنگین می کردم و می دیدم کدوم کار بیشتر حالم و خوب می کنه.

xxxxxx

یه هفته ای از شب دومین همبستر شدنم با دامون می گذشت.. همون شبی که با فکر کردن بهش دچار عذاب وجدان می شدم.. ولی خب.. دامون کارم و راحت کرد و تو این یه هفته که تقریباً هر شب یا یه شب در میون من و تو اتاقش می کشوند به قدری باعث آزارم شده بود که اون یه ذره طعم لذتبخشی که چشیده بودم و از یادم برد.

شاید بازم آزار جسمی نداشت برام.. شاید خشونتی به خرج نمی داد.. شاید وقتی بر خلاف میل به زبون می اومدم یا خودش می فهمید که کلافه ام کرده بس می کرد و عقب می کشید.. شاید.. شاید حتی مثل اون شب گهگداری یه لذتی هم نصیب خودم می شد..

ولی این تکرار مداوم اونم به مدت چند ساعت و تو مدل های مختلف واقعاً اذیت می کرد منی رو که هر بار باید با هزار و یک فکر مختلف سر و کله می زدم تا خودم و راضی می کردم چاره ای جز تحمل این شرایط ندارم.

مسئله بعدی که به عصبی شدنم توی این روزا کمک شایانی می کرد راکد موندن نقشه ای بود که برای تحقیقش داشتم از همه وجودم مایه می داشتم.

دامون از هیچ طریقی راه نمی داد و از شغل دومش باهام حرف نمی زد.. خودمم تو این شرایط فقط می تونستم توانم و برای یه شب دیگه که قرار بود تو تخت خواب دامون بگذره آماده کنم و ذهنم به هیچ عنوان کار نمی کرد تا یه نقشه درست و حسابی بکشم بلکه از این طریق جواب سوالات و بکشم بیرون.

ساعت هشت شب بود و دامون هنوز نیومده بود.. منم با دل دردی که نشونه پریود بود.. خوشحال از اینکه یک هفته از دستش راحتم و دیگه نمی تونه من و با قلدری و پرو بازی رو تختش بکشونه به اتاق خودم پناه برده بودم که صدای باز شدن در به گوشم خورد و بی اهمیت مشغول بازی با موبایلم شدم.

خدا خدا می کردم دامون امشب و بی خیال من بشه و اصلاً سمت این اتاق نیاد.. چون با فشاری که هربار سر پریودم به اعصابم وارد می شد و از زمین و زمان شاکی بودم بعید نبود در صورت برخوردمون با همدیگه کار به جاهای باریک کشیده بشه.

ولی دعاها طبق معمول ثمری نداشت و بعد از چند دقیقه در اتاق و با شدت باز کرد.. طوری که تو جام پریدم و با اخم زل زدم بهش..

از نگاهش می خندم که مثل اکثر روزای این یه هفته کلافه اس و من حس می کردم بازم به یه مشکل خانوادگی برخوردی.. ولی دیگه به اون مرحله تشنج و حمله بیماریش نرسیده بود و خودش و کنترل می کرد.. شاید یکی از راه های کنترلشم هر شب و هر شب بازی با روح و روان من بود..

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟ مگه من بهت نگفته بودم تا وقتی خودم نخوام دیگه حق نداری پات و توی این اتاق بذاری؟

اون یه ذره نرمش و ملایمتی که تو رفتار و حرفاش بود.. بعد از جریان همکاریم با شفق از بین رفته بود و به هوای اون هر جور دلش می خواست باهام حرف می زد..

چپ چپی نگاه کردم و گفتم:

- فضولیش به تو نیومده..

من به خاطر بالا و پایین شدن هورمون های زنانه ام بهم ریخته بودم.. ولی انگار اون بیشتر از من عصبی بود که حمله کرد سمتم و بازوم و تو مشتش گرفت و از رو تخت کشید پایین..

تعادل و با کمک دست خودش حفظ کردم و ضربه کف دستم بدون اختیار و فکر خودم نشست رو شونه اش..

- سگ هار به تو شرف داره..

سفیدی چشماش تو چند ثانیه پر از خون شد و نتیجه اش ضربه متقابلی بود که از کف دستش به جفت شونه هام وارد شد و من پرت شدم رو تخت.. ولی سریع بلند شدم نشستم..

حال بد روحیم و فشار عصبی ماهانه ام انقدر کلافه ام کرده بود که دلم می خواست همون لحظه برم از اون خونه.. می تونستم برم پیش مامانم و حداقل امشب و از این آدم لجن بی شرم دور باشم.

ولی وقتی هیکل گنده اش تو یه قدمیم توقف کرد و با پاهاش.. پاهای من و که از تخت آویزون شده بود و قفل کرد فهمیدم به راحتی خلاص نمی شم از این مخمصه..

- برو کنار!

نگاهش هنوز آتیشی بود.. ولی با خونسردی حرف می زد و این عصبی ترم می کرد..

- واسه چی؟

- من دیگه یه دقیقه هم تو این گه دونی تو نمی مونم. سر کردن تو قفس یه حیوون وحشی راحت تر از تحمل کردن توی آشغاله.

- دهن گشادت و ببند و بشین سر جات.. وقتی خودتم می دونی اول و آخر جات همینجاست زر اضافه نزن که نه من و عصبی کنی نه خودت و خسته.

سرم و کامل بالا گرفتم و زل زدم تو چشماش و با همه حرصی که تو این یه هفته ازش داشتم غریدم:

- میخوام برم تو هم بکش عقب! حق نداری جلوم و بگیری!

با چشمای ریز شده یه کم بهم نگاه کرد و گفت:

- تو خیال کردی من محتاجتم و برای نگه داشتن تو این خونه بال بال می زنم که اینجوری واسه من دور برداشتی تا مثلاً ارزش خودت و ببری بالا؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- هه! بدبخت مگه تو چه سودی برای من داری؟ اگه میگم نرو به خاطر خودته! دووم نمیاری!

بدون اینکه بخوام کاسه چشمام پر از اشک شد و همه دلخوری و ناراحتی که تو این یه هفته تو وجودم جمع شده بود و سرش خالی کردم:



- مگه اون بیرون چه خبره که تو این خراب شده نیست؟ یا دخلم و میارن یا بهم تجاوز میکنن.. همون کاری که توی نسناس داری باهام میکنی!

اخماش رفته رفته درهم تر می شد تا جایی که حس کردم عضلات پیشونیش دیگه جایی برای حرکت به سمت هم دیگه ندارن.. خم شد روم طوری که مجبور شدم خودم و یه کم بکشم عقب تا بتونم صورتش و ببینم.

- من بهت تجاوز می کنم؟ می خوای کاری کنم تا معنای واقعی تجاوز و با تک تک سلول های بدنت.. با گوشت و پوست و استخونت لمس کنی؟

انقدر لحنش و این فاصله کمی که باهام داشت برام ترسناک شده بود که صدام در نیومد.. چونه ام و مشت کرد و سرم و تگون داد:

- می خوای یا نه؟

جوابش و بعد از چند ثانیه نگاه کردن به چشمای وحشت زده و ناباورم گرفت و با لبخندی که رنگ و بوی پیروزی داشت صاف وایستاد..

یه کم ازم فاصله گرفت و با تحکم گفت:

- یالا.. تا پنج مین دیگه رو تخته می.

از فاصله ایجاد شده استفاده کردم و بلند شدم.. به امید اینکه خودش بفهمه شرایطمو کوتاه و پر اخم گفتم:

- امشب نمی شه!

- نمی شه و نمی تونم و نمی خوام نداریم.. یادت نره که این شرطمون بود.. قبول نداری هری! برو ور دل همون آشغالایی که یا دخت و میارن.. یا بهت تجاوز می کنن.

سری به نشون تاسف تکون دادم و با نهایت حرصی که ازش تو وجودم بود لب زدم:

- چی تو رو این ریختی کرده؟ انقدر مغرور و از خود مچکر؟

لبخندی یه وری زد و بادی به غبغبش انداخت..

- خوشتیپ و خوش قیافه بودنم.. معروف بودنم..

روم و گرفتم و زیر لب گفتم:

- تف تو مملکتی که آدم معروفش تو باشی..

انگار جدی جدی گوشاش تیز بود که شنید چی گفتم و جواب داد:

- برو خدا رو شکر کن از بین همه آدم معروفاش من گیرت افتادم بدبخت..

- یعنی از تو رذل ترم هست؟

یه کم خیره خیره نگاهم کرد.. انگار فقط نگاهش به من بود و فکرش جای دیگه.. شایدم تردید داشت برای کاری که می خواست بکنه.. ولی بالاخره تصمیمش و گرفت و گفت:

- بیوش بریم..

چرخید سمت در و من مات و مبهوت چند قدم دنبالش رفتم..

- کجا؟

نیم چرخه به سمتم زد و عمیق تو چشمام خیره شد..

- میخوام با دنیای سلبریتی ها آشنا کنم. تا دیگه واسه من زبون درازی نکنی!

رفت بیرون و دیگه فرصتی برای مخالف به من نداد.. من نمی خواستم با بقیه سلبریتی ها آشنا بشم.. همین یه دونه برای تمام عمرم کافی بود.

ولی خب... به نظرم هرجایی که می خواست منو ببره بهتر بود از موندن تو این خونه و سر و کله زدن باهاش.. خودمم بدم نمی اومد یه زنگ تفریح داشته باشم و به فکرم استراحت بدم.

xxxxx

با قدم های بلند رفتم تو اتاق خودم تا حاضر شم.. امشب یه مهمونی دعوت بودم که می دونستم اکثر بازیگرایی که جلوی دوربین سجاده آب می کشن و پشتش هزار و یک غلط ازشون سر می زنه توش شرکت می کنن..

تصمیم نداشتم به خاطر همون آدمای دو رو و متظاهر پام و اونجا بذارم.. ولی الان نمی دونم درست یا غلط تصمیم گرفتم با ستاره برم اونجا تا با چشمای خودش ببینه یه چیزایی رو.. تا باورش بشه تو این جامعه ای که همه گرگ شدن و میدرن.. شاید من بزرگ ترین خوش شانسی زندگیش باشم.

خوبی این مهمونی تجملاتی و اعیونی این بود که خیلیا توش ماسک می زدن.. یه سری برای جلب توجه.. یه سری هم به دستور کارگردان فیلمی که می خواستن توش باز کنن.. برای لو نرفتن چهره اشون..

ولی برای ما خوب بود.. اینجوری ستاره هم می تونست ماسک بزنه چون با این سر و وضع اکثر اوقات بی آرایشش سنخیتی با این مهمونیا نداشت. فقط تنها مسئله مهمی که این وسط پیش میومد.. این بود که لباس مناسب این مهمونی نداشت که بپوشه.

حین پوشیدن لباسای خودم مشغول فکر کردن برای لباسش بودم که یهو فکری به ذهنم رسید و سریع رفتم سر انباری کوچیک گوشه اتاقم و ساک خریدی که مدت ها توش بود و بیرون کشیدم.

توش یه لباس مجلسی بود که تو آخرین سفرم به فرانسه برای پرتو خریده بودم.. ولی بعد از برگشتنم با رفتارای عجیب غریبش رو به رو شدم و تصمیم به قطع رابطه گرفتم.. این لباس هم هیچ وقت به دستش نرسید.

لباس و برداشتم و رفتم سمت اتاق ستاره.. الان که فکر می کردم می دیدم این لباس به درد پرتو نمی خورد چون هیچ چیز خاصی نداشت که بتونه باهاش جلب توجه کنه.. ولی در عوض کاملاً مناسب ستاره بود چون منم تمایلی نداشتم امشب تو اون مهمونی زیاد بدرخشه و نظر بقیه رو به سمت خودش بکشونه.

در اتاقش و بدون در زدن باز کردم که دیدم همونجا رو تخت نشسته و زل زده به رو به روش.  
با فکر اینکه شاید باز داره ادا درمیاره و نمی خواد بیاد توپیدم:

- چرا حاضر نشدی؟

نگاهش و با بی تفاوتی از رو به روش گرفت و بلند شد..

- کاری ندارم.. مثل تو آرا ویرا کردن بلد نیستم.. یه مانتو می پوشم و والسلام!

رفتم طرفش و ساک و گذاشتم رو تخت..

- قرار نیست بریم پیک نیک که می خوای با مانتو بشینی.. این مهمونیا رسم و رسوم خودش و داره.. این لباس و بیوش موهاتم ساده پشت سرت ببند..

دیگه صبر نکردم تا یه تیکه و متلک دیگه بارم کنه و بیخودی وقت تلف کنه.. در و بستم و رفتم بیرون.  
هنوز مطمئن نبودم بردن ستاره به اون مهمونی کار درستیه یا نه.. ولی ترجیح می دادم بهش فکر نکنم تا از تصمیمم منصرف نشم.

\*

ماشین و رو به روی در خونه ای که توش دعوت بودیم نگه داشتیم و نگاه پر از تردیدم و به کوچه خلوت و ماشینای مدل بالایی که توش پارک بودن انداختم.

حالا که تا اینجا اومده بودیم دودل شدم برای بردن ستاره.. یه جور ریسک بود که نمی دونستم آخر و عاقبتش چی قراره بشه..

اگه تنها نتیجه ای که از این مهمونی به دست میاد این بود که ستاره بفهمه تو دنیای بازیگرا و آدمای معروف بدتر از من هم هست خیلی خوب بود.. ولی الان که اینجا اومدم و استرسی باور نکردی تو وجودم داشتتم.. می ترسیدم نتیجه دیگه ای داشته باشه که تغییر دادنش از عهده من برنیاد.

- بد اومده حاج آقا؟

با صدای ستاره سرم و به سمتش چرخوندم و پر اخم گفتم:

- چی؟

- استخاره ای که گرفتی!

چپ چپی نگاهش کردم و بی اهمیت به تردیدای تو دلم از رو صندلی عقب ماسکی که وسط راه خریده بودم و برداشتم و گرفتم سمتش..

- به جای مزه پروندن این و بزن به چشمت و بعد برو تو!

- این دیگه چیه؟

مهلت نداد جواب بدم و خودش جعبه اش و باز کرد.. با دیدن ماسک ظریف و دخترونه ای که فقط چشمای آرایش نشده اش و می پوشوند پقی زد زیر خنده و حین برگردوندن ماسک توی جعبه اش گفت:

- نه خوشم اومد.. بعضی وقتا هم درست حسابی نمک می ریزی آدم خوشش میاد!

جعبه رو با خشونت از زیر دستش بیرون کشیدم و خودم ماسک و از توش درآوردم.

- قیافه من به کسایی می خوره که شوخی داشته باشن؟

با دقت به صورتم خیره شد و توپید:

- چی تو اون کله ات می گذره که خیال کردی من این آت و آشغالو رو به خودم وصل می کنم؟

- آخه احمق چرا نمی فهمی؟ سر و ریخت به آدمای این مهمونی نمی خوره.. هر کدوم از دخترایی که اون تو دارن جولون می دن چهار پنج ساعت از وقتشون و تو آرایشگاه صرف کردن.. یکی تو رو این ریختی ببینه شک نمی کنه که از کجا و چه جوری اومدی؟

قیافه کلافه ای به خودش گرفت و نالید:

- ای بابا مگه قرار نیست با تو برم اون تو؟

با شک و تردید بهش خیره شدم.. می تونستم همراه خودم ببرمش.. به هر حال قبل از این پیش اومده بود که با یکی از دوست دخترام تو همچین جشنایی شرکت می کردم و کسی هم حق نداشت سوالی درباره اش از من بپرسه.. ولی مسئله اینجا بود که سارا یکی از مدعوین این جشن بود که اصلاً به صلاح نبود بفهمه ستاره همراه منه..

با اینکه هنوز تصمیم قطعی درباره تموم کردن رابطه ام با ستاره و کشیدن سارا به سمت خودم نگرفته بودم.. ولی بهتر بود که فعلاً جانب احتیاط و رعایت کنم تا وقتی که بتونم با خودم کنار بیام.

تو این یه هفته.. یعنی درست از وقتی که با سارا تو دفتر علی قرار داشتیم به طرز احمقانه ای با پیشنهاد علی جلو رفتم و با رابطه های هر شب یا یه شب در میونم خواستم حس و لذتی که از ستاره می گرفتم و رفته رفته کمرنگ کنم تا راحت تر به سمت سارا جلب بشم.. ولی تا الان که این کار موفقیت آمیز نبوده.

دستی به صورتم کشیدم و به ناچار گفتم:

- نه تو تنها می ری.. من بعد از تو میام تو.. حواست باشه با کسی حرف نمی زنی.. می ری یه گوشه وایمیستی تا پیام خب؟

انگار عصبانی شد از این حرفم که دستش رو دستگیره نشست و حین باز کردنش گفت:

- دیگه به تو ربطی نداره من چه غلطی می کنم برو واسه عمه ات تعیین تکلیف کن..

مچ دستش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم.. انتظار این حرکت و نداشت که کاملاً به سمتم خم شد و با چشمای گشاد شده زل زد بهم..

بدون اینکه دستش و ول کنم کارت دعوتی که توی داشبورد بود برداشتم و گرفتم سمتش..

- رفتی تو.. احتمالاً یه نفر ازت کارت می خواد.. این و نشونش بده..

- تو چی پس؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- من و بدون کارتم راه می دن نگران نباش..

ماسکی که هنوز بلا استفاده مونده بود برداشتم و خودم براش بستم.. چشمای بدون آرایشش پوشونده شد ولی رنگ خوشرنگش کاملاً تو مرکز دید بود.. کاش می تونستم یه فکری هم برای اون بکنم.

نگاهم افتاد به سمت لباس.. انگار یه کم رژ بهشون زده بود.. بی اختیار دستم و بلند کردم و انگشت شستم و کشیدم رو لباس..

عجیب تر از رفتار و حرکات من.. سکوت و بی تحرکی ستاره بود که هاج و واج داشت نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت..

شاید بهتر بود اون رژ رو لبش بمونه.. حتی چند درجه پررنگ ترش.. ولی دست خودم نبود که تو آخرین حرکت رفت و برگشتی انگشت شستم فشار بیشتری به لبش آوردم.. جوری که نصف رژ از رو لباش پاک شد..

قبل از اینکه با رفتار بعدیم هم خودم هم ستاره بیشتر از این گیج بشیم عقب کشیدم و گفتم:  
- برو تو.. یادت نره چی بهت گفتم..

صدای باز شدن در و نشنیدم.. چرخیدم سمتش که دیدم اینبار اون تردید داره.. یکی دوبارم دهنش و باز کرد تا حرفی بزنه ولی پشیمون شد و بعد از فوت کردن نفسش پیاده شد.. انگار می ترسید و داشت با نگاهش ازم می خواست زودتر خودم و بهش برسونم تا احساس غریبی نکنه.. ولی غرورش نداشت حرفای دلش و به زبون بیاره.

تا وقتی بره توی خونه نگاهش کردم و بعد به انگشت دستم خیره شدم.. رد رژش هنوز روش مونده بود.. بی اختیار انگشتم و به لبام چسبوندم و به خیال طعم لبای ستاره بوسیدمش ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید و سریع به خودم اومدم..

سری به دو طرف تکون دادم تا این افکار بی پایه و اساس از تو ذهنم پاک بشه.. انگار یادم رفته بود که من دیگه اون دامون هجده ساله نیستم که حتی بتونم با فکر و خیال یه نفر خوش باشم و ازش لذت ببرم..

الآن دیگه همه چیز فرق کرده بود.. بوسیدن رد رژ یه دختر که رو انگشت خودم مونده بود چه لذتی می تونست داشته باشه؟

با فکر اینکه شاید ستاره جلوی در ورودی که صد در صد نگهبان داشت گیر بیفته سریع انگشتم و پاک کردم و پیاده شدم.. درسته نمی خواستم کسی بفهمه اون دختر با منه.. ولی این دلیل نمی شد که بذارم تو این مهمونی خطری تهدیدش کنه.. حتی اگه کوچیک و بی ارزش باشه.



تنها شانس‌ای که امشب آورده بودم نبود علی بود.. چون اگه می اومد و می فهمید که من چیکار کردم اونم درست جلوی چشمای سارا.. دیگه راحت نمی داشت و با حرفا و نصیحت ها و سرزنش هاش کلافه ام می کرد.

در حیاط بزرگ خونه ویلایی رو باز کردم و رفتم تو.. حدسم درست بود.. ستاره هنوز تو نرفته بود و جلوی در داشت با نگهبان صحبت می کرد.. خدا خدا می کردم فقط شنونده باشه و با اون طرز حرف زدنش دست خودش و پیش نگهبانه رو نکنه تا بفهمه این دختر هیچ جایی تو این مهمونی نداره..

نزدیکشون که رسیدم صدای ستاره به گوشم خورد که برعکس لحن همیشگی‌ش با ملایمت بیشتری داشت حرف می زد..

- من که کارت دعوت‌م و دادم.. دیگه دردت.. یعنی.. دیگه مشکل چیه؟

- خب خانوم محترم.. من از کجا بدونم؟ شاید شما این کارت و از تو خیابون پیدا کرده باشی.. من باید بفهمم شما از طرف کی دعوت شدید؟

چشم‌ام و محکم بستم و قدم هام تند تر کردم.. انقدر ذهنم درگیر درست یا غلط بودن این تصمیم شده بود که یادم رفت چند تا اسم درست و حسابی که مربوط به میزبان های این مهمونی بود بهش بدم تا کسی بهش شک نکنه و راهش بدن.

ستاره نیم نگاهی به من انداخت و برای جواب دادن یه کم دست دست کرد تا اینکه بهشون رسیدم و با صدای بلندی گفتم:

- سلام..

نگهبان به سمت من برگشت و تو تاریکی حیاط خیلی سریع چهره ام و تشخیص داد و با روی باز شده اومد طرفم و دستش و دراز کرد..

- سلام جناب پیران.. ارادتمندم.. احوال شما.. خوب هستید؟

باهاش دست دادم و تشکر کردم.. معمولاً از این کارا نمی کردم ولی اون لحظه برای رد کردن ستاره نیاز بود.. با چشمای ریز شده به چهره نگهبان که یه پسر جوون بود خیره شدم و برای باز کردن سر بحث گفتم:

- تو همون نیستی که سری پیش ازم می خواستی به آقای سخاوت معرفیت کنم برای بازیگری؟  
لبخندی پر هیجانی زد و گفت:

- چرا چرا.. اتفاقاً خودشم.. یعنی.. می شه منو ببرید تو این کار؟

به زور جلوی خنده ام و گرفتم.. چون نه همچین آدمی سر راه من سبز شده بود و نه سخاوت نامی وجود داشت که من بتونم کسی و بهش معرفی کنم.

- آره.. چرا که نه؟ منتها باید استعدادش و داشته باشی..

پسره که شروع کرد به تعریف کردن مهارت هایی که به خیال خودش لازمه بازیگری بود و همه اش قلنبه تو وجودش جمع شده بود نگاهی به ستاره که هنوز جلوی در خیره به ما وایستاده بود انداختم و با حرکت نامحسوس دستم جوری که پسره متوجه نشه بهش فهموندم که بره تو..

خوشبختانه سریع گرفت و بی سر و صدا رفت ولی حالا نگرانی و استرس بدی به دلم چنگ می زد و وادارم می کرد زودتر از شر این پسره خلاص شم و برم تو.. تا ستاره رو وسط این جماعتی که نصف بیشترشون برای پیدا کردن شریک های جنسی ناب و جدید اومده بودن تنها نذارم.

xxxxx

رد شدن از سد اون نگهبان سرتق انگار سخت ترین مرحله این مسابقه بود که بالاخره تموم شد هرچند به کمک دامون از پشش بر اومدم.. چون اینجا.. وسط این خونه ای که سگ صاحبش و نمی شناخت.. انگار دیگه کسی کاری به کار من و اینکه کی بودم و چیکاره بودم نداشت.

خیره به جماعتی که وسط اون همه سر و صدا و شلوغی اینور و اونور می رفتن چند قدم برداشتم که کسی از پشت صدام زد:

- خانوم؟

انگار زیادی خوش بین بودم! بازم گیر افتادم که..

چرخیدم سمتش که دیدم یه پسر دیگه تو همون سن و ساله.. با استرس بهش خیره شدم که کاملاً محترمانه و مودبانه گفت:

- می تونم لباساتون و داشته باشم؟

گیج و منگ بهش خیره شدم و گفتم:

- داشته باشی که چیکارشون کنی؟

اونم با حرفم گیج شد و گفت:

- کاری نمی کنم.. برای راحتی خودتون می گم بدید ببرم آویزونشون کنم.

تازه دوزاریم افتاد و فهمیدم هنوز شال و مانتوم و در نیاورده بودم.. با اینکه معذب بودم جلوی چشم این همه آدم تو اون لباسی که دامون بهم داده بود و تا حالا مشابهنش و نپوشیده بودم دیده بشم ولی به ناچار شال و مانتوم و دادم دستش که با تعظیم کوتاهی رفت سمت یکی از اتاقا..

نفسم و فوت کردم و موهام و که به فرمان دامون ساده پشت سرم بسته بودم مرتب کردم.. طوری که زیاد جلب توجه نکنم راه افتادم سمت یه گوشه خلوت که کمتر تو معرض دید باشه..

این ماسکی که دامون رو صورتم چسبونده بود بدجوری داشت رو اعصابم رژه می رفت ولی وقتی دیدم چند تا از دخترا و حتی پسرای جمع هم از این ماسکا.. البته از نوع پر زرق و برق ترش و زدن و دارن کلی باهاش فخر فروشی می کنن خیالم راحت تر شد و با اعتماد به نفس بیشتری راه رفتم..

کنار پنجره سالن با تکیه به دیوار ایستادم.. دلم عجیب سیگار می خواست ولی بدبختانه بسته سیگارم و تو خونه جا گذاشته بودم..

نگاهم بی اختیار تو جمعیت به سمت خانوما خیره شد تا ببینم اگه کسی سیگار داره برم یه دونه ازش بگیرم که تو همین چرخ نگاهم با دیدن یکی دو تا چهره آشنا عین مجسمه سر جام خشک شدم.

شاید هفت سال از همه عالم و آدم رونده شده بودم و دیگه نقشی تو جامعه نداشتم.. ولی دیگه فراموشی نگرفته بودم و این بازیگرایی که اون زمان حسابی اسم در کرده بودن و خیلی خوب می شناختم.. نگاهم که با دقت بیشتری به جمعیت خیره شد یکی یکی چهره هایی که بعضیاشون کمتر و بعضیا بیشتر تو ذهنم بود به چشمم اومدن.

همشون به قول دامون یه پا سلبریتی بودن.. از هر قشری.. بازیگر.. فوتبالیست.. خواننده.. مجری.. یه سریاشونم به نظرم معروف نبودن.. ولی حداقل یکی دوبار تو تلویزیون دیده بودمشون.

ولی چیزی که داشت من و لحظه به لحظه بهت زده تر می کرد رفتار های عجیب و غریبشون بود که صد و هشتاد درجه فرق می کرد با چیزی که ازشون تو برنامه های تلویزیونی به خورد مردم می دادن. انقدری که یه لحظه حس کردم همه اشون بازیگرای یه فیلمن و دامون من و آورده سر صحنه فیلمبرداری..

ولی اینا همه اش توهم و خیال بود.. واقعیت همین تصاویر چندشی بود که جلوی چشمم داشت به طور زنده پخش می شد. انقدری چندش و منزجر کننده که دیگه نتونستم ببینم و روم و گرفتم تا نگاهم به هیچکدومشون نیفته که همون موقع در ورودی باز شد و دامون اومد تو..

بعد از این شوک غیر قابل باوری که با دیدن این افراد بهم وارد شد.. حالا با دیدن دامون آرامشی عمیق تو دلم نشست.. انگار نه انگار همین دو سه ساعت پیش داشتم پیش خودم از این آدم گله می کردم که چرا تو این یه هفته منو به حال خودم نذاشته و مدام اسباب آزار و اذیتم و فراهم کرده..

شاید دامونم یکی از همین آدم‌ها بود.. ولی اگه بر فرض محال یه زمانی شمس الدینی ازم می خواست از بین همه آدمای معروفی که اینجا هستن.. خودم یکی و انتخاب کنم تا برای یه مدت باهاش وقت بگذرونم.. بدون شک دامون و انتخاب می کردم. شاید.. شاید چون تو تمام این یک ماه.. نگاهی به کثیفی نگاه هایی که تو این چند دقیقه دیدم نبوده.

هنوز قاطی جمعیت نشده بود و همون جلوی در وایستاده بود و داشت نگاهش و تو سالن می چرخوند.. شک نداشتم که داره دنبال من می گرده و این خودش یه دلیل دیگه برای آروم شدن اضطراب عجیب و غریب وجودم بود.. می خواستم با یه حرکت نگاهش و به سمت خودم بکشونم که بالاخره منو دید و از همون فاصله حس کردم که اونم یه کم آروم گرفت و اخماش باز شد.. نمی دونم.. شاید من دوست داشتم اینجوری حس کنم!

با اینکه می دونستم قرار نیست تو این جمع به عنوان همراه دامون معرفی بشم ولی خدا خدا می کردم بیاد ستم که بازم خدا صدام و نشنید و به جای اینکه دامون بیاد طرف من.. یه دختری که اصلاً نفهمیدم از کجا پیداش شد عین یه آهنربا چسبید به دامون و صدای پر از ذوق و جیغ جیغوش از همون فاصله به گوشم رسید..

چشمم گشاد شد و دستام مشت.. شاید بیشتر از دامون و اون دختره خوش تیپ و خوش بر و رو.. از دست خودم عصبانی بودم که داشتم با دیدن این صحنه حرص می خوردم..

آخه منی که تا چند ماه پیش حتی تو باورم نمی گنجید یه بار یه بازیگر معروف و از نزدیک ببینم.. حالا چرا باید از دیدنش کنار یه دختر دیگه حرصی و کلافه بشم؟

اگرم کلافگی و عصبانیتی بود.. قطعاً و مطمئناً به نقشه ای که از سر بدبختی توش گیر افتاده بودم ربط داشت نه چیز دیگه.. تو اون نقشه من باید توجه و اعتماد دامون و به سمت خودم جلب می کردم.. پس کس دیگه ای.. به خصوص از جنس مونث.. این وسط جایی نداشت.

با همه اینا کاری از دستم بر نمیومد و نگاهم و از اون دختره که تو کمترین فاصله ممکن به دامون وایستاده بود و با نیش باز داشت باهاش حرف می زد گرفتم و سرم و چرخوندم..

با دیدن یه مردی که پشت به من وایستاده بود و یه سیگار داشت لای انگشتاش دود می شد بدون فکر و اهمیت به چیزی رفتم سمتش و بعد از صاف کردن گلوم گفتم:

- ببخشید.. یه سیگار به من می دید؟

گفتم و دوباره نگاهم و به جایی که دامون وایستاده بود دوختم.. انگار متوجه اومدنم به این سمت نشده بود که با اخمای درهم داشت دنبال می گشت..

- بفرمایید..

با قرار گرفتن سیگار روشنی جلوی صورتم نگاهم و از دامون گرفتم و با یه تشکر زیر لب خواستم برگشتم سر جام که صدای آشنای اون یارو که ازش سیگار گرفته بودم دوباره به گوشم خورد..

- یه کم زود نیست از این سن سیگار بکشی؟

یه صدایی بهم می گفت برنگرد و مستقیم به راهت ادامه بده.. ولی وسوسه و کنجکاوی شناختن صاحب اون صدا بهم غلبه کرد و چرخیدم سمتش.. ولی چرخیدن همانا و میخکوب شدن پاهام به زمین همان..

برعکس بقیه آدمای معروف این مهمونی که اسماشون و یکی در میون حفظ بودم.. برعکس دامونی که اصلاً نمی شناختمش و نمی دونستم بازیگره.. این آدمی که الان رو به روم وایستاده بود و داشت سر تا

پام و اسکن می کرد انقدری آشنا بود که علاوه بر اسم خودش.. می تونستم اسم چند تا از بهترین فیلمایی که توش بازی کرده بود هم به زبون بیارم..

احسان شاهد.. بازیگری که شاید حتی می تونستم بگم.. جزو افراد مورد علاقه خودم بود و کاراش و تا جایی که می تونستم دنبال می کردم.. الآن تو یه قدمیم وایستاده بود و بهم سیگار داده بود..

تو یه لحظه دو تا شوک باور نکردنی که هیچ وقت فکرشم نمی کردم اتفاق افتاده بود و من نمی دونستم چه جوری باید باهاش کنار بیام.. اولیش دیدن بازیگر محبوب سال های دور زندگیم بود و دومیش این نگاه خریدارانه اش به هیکلم و بوی مشروبی که تو این فاصله به راحتی قابل تشخیص بود..

یادمه اون موقع ها که با دوستای مدرسه ام درباره بازیگرای مورد علاقه امون حرف می زدیم.. دلیل برتری احسان شاهد از نظر من.. پاک و سالم و به اصطلاح بچه مثبت بودنش نسبت به بقیه همکاراش بود و حالا.. همه باورام تو چند ثانیه مثل همین سیگار توی دستم دود شد و رفت هوا..

- تا حالا ندیدمت.. اولین باره تو این جشنا شرکت می کنی؟

به خودم اومدم و نگاه خیره و بهت زده ام و گرفتم.. باید حواسم و جمع می کرد.. گندی بودم که خودم با نزدیک شدن به این آدم زده بودم و حالا خودمم باید جمعش می کردم..

پکی به سیگار توی دستم زدم و با لحنی که سعی می کردم خونسرد باشه گفتم:

- معلومه که نه.. چرا خیال کردید اولین بارمه؟

- آخه انگار از دیدن من تعجب کردی..

داشتم دنبال جواب می گشتم که چند قدم بهم نزدیک شد و با دقت بیشتری بهم خیره شد.. جوری که یه لحظه شک کردم اون ماسک هنوز رو صورتم هست یا نه..

- ببینم.. تو خواهرزاده منوچهر کامرانی نیستی که قراره تو فیلمش نقش مقابل منو بازی کنه؟

- پوووووف.. نه عمو اشتب گرفتی.. زدی به جاده خاکی.. این وصله ها به امثال ما نمی چسبه.. من غلط بکنم بخوام با این جماعت...

با بالا رفتن ابروهاش و گشاد شدن چشماش زبون به دهن گرفتم و تازه فهمیدم چه غلطی کردم و چه چرت و پرت هایی از دهنم بیرون ریختم.. با دیدنش به کل یادم رفته بود واسه چند ساعت که شده حواسم و رو حرف زدنم جمع کنم تا همه گول این ظاهری که دامون برام درست کرده رو بخورن.

انقدر خودم و بیچاره و ناتوان دیدم که کم مونده بزنم زیر گریه تا اینکه خودش گفت:

- آهان.. فهمیدم.. کارآموزی و قراره نقش دخترای مثلاً لات و داش مشتی رو بازی کنی آره؟

نفسم و نامحسوس بیرون دادم و گفتم:

- بله..

لبخند کجی رو صورتش نشست و نیمچه فاصله باقی مونده بینمون و پر کرد.. دستش و بلند کرد و همونطور که مسیر دستش و دنبال می کردم صداس و شنیدم:

- پس تازه واردی.. زود نیست از الان پات به این جاها باز بشه؟

دستش که داشت به آرومی بالا می اومد بالاخره نزدیک صورتم متوقف شد و قبل از اینکه انگشتاش به صورتم برخوردی داشته باشه خودم و کشیدم عقب..

اهمیتی نداد و جلوتر اومد..

- لابد مثل بقیه ازت برای شروع کار و دادن نقش پول خواستن و چون نداشتی پیشنهاد دادن از این طریق وارد شی آره؟

نمی فهمیدم چی داره می گه.. یا اون داشت توهم می زد و تحت تاثیر زهرماری که خورده بود قرار داشت.. یا من زیادی از مرحله پرت بودم و همچین حرفایی درباره این حرفه تو باورم نمی گنجید..



نگاهش یه بار دیگه از سر تا پام رد شد و رو چشمم ثابت موند..

- به نظر من که حیفی واسه این کثافت کاریا.. من اون پولی که ازت خواستن و می دم.. به شرطی که باهام....

- احسان؟؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

با شنیدن صدای دامون از پشت سرم ضربان قلبم تند شد و کف دستام عرق سرد نشست.. نمی دونم چرا خودم و اون وسط خطاکار می دیدم و حس می کردم برای هم صحبتی با این آدم بی شرم و عوضی باید بعداً بهش جواب پس بدم.. به هر حال.. هر چی باشه یه صیغه محرمیت بینمون خونده شده بود و من برعکس دامون خودم و موظف می دونستم که بهش پایبند باشم.

انقدر از دیدن احسان شاهد شوکه بودم که اصلاً یادم رفته بود دامونم اینجاست و داره نگاهم می کنه.. هرچند که اهمیتی هم نداشت.. داشت؟

دامونی که خودش خیلی راحت با بقیه دخترا لاس می زنه و من و تک و تنها وسط این آدما ول می کنه نباید براش مهم باشه که من با کی حرف می زنم..

نگاه شاهد به پشت سرم خیره شد و درست مثل دامون شادی و هیجانی ساختگی به نگاه و صداش داد و گفت:

- به.. احوال آقا دامون؟ پارسال دوست امسال آشنا!

دامون بدون اهمیت و نیم نگاهی به من.. از کنارم رد شد و با شاهد دست داد ولی من مصرانه بهش زل زده بودم تا با نگاهش بهم بفهمونه تکلیف من تو این آشفته بازار چیه!

وقتی دیدم توجهی به نگاه خیره من نشون نداد و یه سره داشت حرف می زد روم و گرفتم برم که صدای شاهد بلند شد:

- کجا عزیزم؟

چشم‌ام و محکم بستم و دست‌ام و مشت کردم..

« ای تف تو روی هرچی آدم حرومزاده هرزه اس.. به خصوص اگه از نوع سلبریتیش باشه.. آخه تخم سگ دو زاری.. من تو چهارتا جمله چه صنمی با تو پیدا کردم که شدم عزیزت؟ »

به سمتشون که برگشتم.. نگاهم از صورت سرخ شده دامون رد شد و منتظر به شاهد چشم دوختم تا ببینم حرف حسابش چیه که گفت:

- دامون پیران و که می شناسی؟

پوزخند نامحسوسی زدم و گفتم:

- بله.. مگه می شه کسی ایشون و نشناسه؟

خندید و رو به دامون ادامه داد:

- این خانوم خوش سر زبون و لوند از همکارای تازه واردمونه.. دیگه خودت که می دونی الان این نقش اول خیلپاشون چه جوری وارد این کار می شن..

تن صداش و پایین تر آورد و با سرخوشی و وقاحت تمام گفت:

- گفتم تا حیف و میل نشده دست به کار شم.. واسه همین با هم قرار گذاشتیم که...

فقط یه لحظه چشمای خون افتاده دامون از نظرم رد شد و قبل از اینکه این آدم فرصت طلب حرفش و کامل کنه بدون اهمیت به چیزی توپیدم:

- چی داری واسه خودت قرقره می کنی؟ الان به خیالت داری اسیدی حال می دی که منو می چسبونن به خودت؟ والا تا جایی که یادم میاد ما نه قولی گذاشتیم نه قرار...

با نیم نگاهی به دامون ادامه دادم:

- من به اندازه کافی از امثال شما سلبریتی ها کشیدم.. دیگه بیشتر از این باهاتون دمخور شم از کوپنم رد می شم و رودل می کنم.. پس چایی نخورده پسر خاله نشو..

چپ چپی به قیافه مات و مبهوت مونده اش زدم و خودم و تا حد امکان از شون دور کردم.. تمام وجودم داشت از خشم می لرزید.. دامون چرا منو آورده بود وسط این جمعیت بی صفت تخم حروم؟ هدفش چی بود؟ ثابت کردن برتری خودش؟ یا از بین بردن غرور و شخصیت من؟

انقدر راحت بود؟ له کردن یه دختر زیر پاهاشون انقدر کار ساده ای بود که به راحتی از پشش برمیومدن و درباره اش عین یه کار عادی و معمولی با همدیگه حرف می زدن؟ کاش زودتر از این خراب شده می رفتم قبل از اینکه تصوراتم از این آدمها بیشتر از این نابود بشه..

می دونستم تو هر شغلی.. تو هر صنفی.. تو هر شهر و کشوری.. هم آدم خوب پیدا می شه و هم آدم بد.. هم آدم ساده هم آدم فرصت طلب..

ولی خب.. تو این بیست و پنج سال عمری که از خدا گرفته بود.. بارها بهم ثابت شده بود اکثر آدمایی که به یه نون و نوا و جایگاه اجتماعی می رسن جووری خودشون و گم می کنن و شخصیت پلیدشون و به معرض نمایش می ذارن که انگار بقیه آدمها حکم اسباب لذت و تفریحشون و دارن.

درست مثل حسی که الان تو وجود من بود.. ملعبه شدن تو دست آدمی که یه زمانی به دخترایی که می تونستن نزدیکش باشن غبطه می خوردم و حالا دلم می خواست نصف عمرم و بدم ولی هیچ وقت با این آدم بی صفت دمخور نشم..

سیگاری که بدون پک زدن تو دستام سوخته بود و به فیتيله اش رسیده بود و از پنجره انداختم بیرون و سعی کردم با دو سه تا دم عمیق این حال مزخرفی که تو این خونه و مهمونی پر از کثافت کاری بهم دست داده بود و از بین ببرم ولی زیاد موفق نبودم..

دلم می خواست زودتر از اون خراب شده بزمن بیرون.. ولی تنهایی که نمی تونستم برم.. این وقت شب آویزون کی می شدم تا من و برسونه خونه؟ باید دامون و راضی می کردم که برم گردونه.. بسه هرچقدر با دنیای سلبریتی ها آشنا شدم.. همین دیده ها و شنیده هام تو این یک ساعت بهم فهموند چه خبره و دنیا دست کیه..

حالا دیگه می تونستم حرفی که تو خونه به دامون زدم و پس بگیرم.. چون دیگه به این باور رسیدم رذل تر از دامونم هست و به قول دامون باید خدا رو شکر می کردم که از بین همه این آدمها.. گیر این موجود وحشی شدیداً رو اعصاب افتادم..

با یاد نگاه به خون نشسته اش یه لحظه ترسیدم نکنه از حرص اون یارو منو اینجا ول کنه و بره.. واسه همین با نگرانی چشم چرخوندم تا پیداش کنم که دوباره چشمم خورد به شاهد.. ولی اینبار دیدم داره حین صحبت کردن با تلفن با دوتا همراهش از در ورودی بیرون می ره و من خدا رو شکر کردم که کاری براش پیش اومد و من دیگه مجبور نبود ریختش و تحمل کنم و جواب اون حرفی که جلوی دامون بارش کردم و پس بدم.

نگاهم و باز برای پیدا کردن دامون چرخوندم که دیدمش.. با اخمای درهم و فکی منقبض شده کنار همون دختره وایستاده بود.. حاضر بودم شرط ببندم حتی یکی از حرفاشم نمی شنید و نمی فهمید چون فکرش جای دیگه بود..

می خواستم از همونجا با یه اشاره ای چیزی بهش بفهمونم من و هرچه زودتر از این خونه فساد ببره بیرون ولی همون موقع مستخدم با یه سینی پر از نوشیدنی رفت سمتشون و تعارف کرد..

انگار محتویاتش مشروب بود چون دیدم دامون یه کم نگاه کرد و بعد گفت نمی خورم.. ولی اون دختره مودی که کنارش وایستاده بود و هنوز نمی دونستم کیه و چه صنمی باهاش داره که از جاش تکون نمی خوره خودش یه لیوانم برای دامون برداشت و داد دستش..

خون به صورتم هجوم آورد.. من ستاره نبودم آگه می داشتم دامون یه قطره از اون زهرماری و بخوره..  
رانندگی کردنش تو اون وضعیت و احتمال به کشتن دادنمون به درک.. محال بود بذارم مست کنه تا  
بعد که رسیدیم خونه آتیشش دامن منو بگیره و بیفته به جونم!

ولی آخه مگه چه کاری از دست من تو این خراب شده برمی اومد اونم وقتی جلوی چشم بقیه قرار  
نبود از هیچ طریقی به دامون وصل شم..

وقتی دیدم دامون تردید داره برای خوردن اون مشروب و از طرفی اون دختره داره انگولکش می کنه  
که حتما به خوردش بده دیگه معطل نکردم و راه افتادم سمتشون.

ایده خاصی تو سرم نبود ولی باید هرطور شده هم اون دختره سگ پيله مزاحم و دك می کردم.. هم  
نمی داشتم دامون لب به محتویات اون لیوان بزنه.

نزدیکشون که شدم نگاه دامون بهم افتاد و تعجب و خشم تو چشماش نشست.. ولی من اهمیت ندادم  
و قبل از اینکه دختره مسیر نگاهش و دنبال کنه و به من برسه.. کاملاً ناشیانه پام و پیچوندم و وانمود  
کردم که دارم میفتم و برای جلوگیری از افتادنم خودم و انداختم رو همون دست دامون که باهاش  
لیوان مشروب و نگه داشته بود..

دامون بدبخت نفهمید باید منو نگه داره که پخش زمین نشم یا حواسش باشه مشروب رو لباس دختره  
نریزه.. که انگار گزینه اول براش اولویت داشت چون صدای جیغ و ناله پر از ناراحتی دختره بلند شد و  
من بعد از اینکه مثلاً تعادلیم و حفظ کردم سرم و بلند کردم که دیدم هم لیوان دامون و هم لیوان  
خودش خالی شده و قسمت جلوی لباس شیری رنگش کاملاً خیس و کثیفه..

با دهن باز مونده داشت با حیرت و ناباوری به اون لکه ای که لباس گرون قیمت و خوشگلش و داغون  
کرده بود نگاه می کرد.

به زور خودم و کنترل کردم که نزنم زیر خنده و قیافه ناراحتی به خودم گرفتم..

- ای وای.. تقصیر من شد.. ببخش عزیزم! نیست کف زمین یه کم سره.. یهو اومدم تو باقالیا!

دستم و گرفتم جلوی دهنم و به صورت نمایشی خندیدم که مثلاً «جو و از اون حالت سنگین دربیارم.. ولی فایده ای نداشت.. دختره که هنوز هاج و واج مونده بود و بعید نبود یهو بزنه زیر گریه..

دامونم که... ترجیح می دادم اصلاً بهش نگاهم نکنم.. چون نگاه خیره اش و بدجوری رو خودم حس می کردم و صدای نفس های بلند و عصبانیش نشون می داد که اوضاع قمر در عقربه!

با شلوغ شدن دور و برم و پیدا شدن یکی دو نفر برای دلداری دادن به اون دختره که انگار یکی از اعضای بدنش قطع شده بود.. سریع فلنگ و بستم و راه افتادم سمت همون اتاقه که اون یارو لباسام و برد آویزون کنه.. دیگه برام مهم نبود که حتماً با دامون برگردم.. الان فقط می خواستم در برم.. اول از همه هم از دست خود دامون.

پام و که تو اتاق گذاشتم با دیدن حجم عظیمی از لباسایی که رو رگال های جدا جدا آویزون شده بود ماتم برد.. حالا من چه جوری از بین اینهمه شال و مانتو و بارونی لباس خودم و تشخیص می دادم؟ خود یارو هم نبود که ازش کمک بخوام.. ولی چاره ای نبود..

از یه طرف شروع کردم به گشتن و تند تند لباسا رو اینور و اونور می کردم که با صدای بلند کوبیده شدن در تو جام پریدم و هراسون برگشتم عقب..

دامون بود که اومده بود تو اتاق و من بیخودی خوش خیال بودم که فکر می کردم فعلاً از کنار اون دختره تکنون نمی خوره.. چشماش دو کاسه خون بود و هرچقدر می خواستم خودم و عادی نشون بدم ترسی که با دیدنش به دلم افتاد نمی داشت.

- خوش می گذره؟

خواستم حرفی بزنم تا بیخودی تو خیالاتش خودش و طلبکار ندونه و منو بدهکار که نگاهم به دستش افتاد.. کلید پشت در پیچوند و قفلش کرد..

اون یه ذره امیدی که تو دلم بود و می گفت دامون اینجا کاری بهت نداره و اگر بخواد حرکتی ازش سر بزنه می ذارتش برای خونه.. با این کارش از بین رفت..

آب دهنم و قورت دادم و با وحشت بهش زل زدم که اومد جلو..

- هر گهی که دلت می خواد می خوری.. به خیالت آیم از آب تکنون نمی خوره نه؟

عصبی شدم.. چرا فقط کارای من و می دید؟ چرا نمی فهمید کارای من ممکنه در جواب کارای خودش باشه که بدجوری رو اعصابم رژه می ره..

با عصبانیتی که از لحن خونسردش داشتم توپیدم:

- از تو یاد گرفتم! وقتی دست من و می گیری و میاری وسط این بز باغ که سگ صاحبش و نمی شناسه.. بعد خودتم می ری ور دل اون دختره سوسول تیتیش وای میستی به لاس خشکه زدن باید انتظار هر کاری و داشته باشی. من از قماش تو آجر و بی رگ نیستم که وایستم و تماشا کنم خر فرض شدنمو..

چشماش گشاد شد و به ثانیه نکشید که به سمتم حمله کرد.. ماسک و با خشونت از رو صورتم برداشت و پرتش کرد رو زمین.. دو طرف صورتم و با یه دست محکم نگه داشت و غرید:

- یعنی الان انقدر خودت و شجاع می دونی که اینجوری چاک دهنت و باز می کنی آره؟ می خوای نشونت بدم بی رگ کیه؟ آدمای اون بیرون و ندیدی؟ می خوای بشم یکی مثل همونا و به هیچ چیز جز خودم فکر نکنم؟

حجم زیادی از اون احساس شجاعتی که دامون و اینجوری سوزونده بود از وجودم پر کشید و حالا مات و مبهوت داشتم به قیافه اش و رگای بیرون زده صورتش نگاه می کردم..

چش شد یهو؟ اصلاً من به درک.. آبروی خودش وسط این جماعتی که همه یه آدم جنتلمن و با شخصیت می دوننش مهم نیست که اینجوری داره دیوونه بازی در میاره؟

دستش که رفت سمت زیپ لباسم خودم و کشیدم عقب..

- چه مرگتـــــه؟

- درش بیار..

خشکم زد.. هیچ درکی از منظور و هدفش نداشتم و کاملاً بی اختیار زمزمه کردم:

- اینجا؟؟!!!!

دستش رو کمر بندش نشست و نگاه حیرت زده منم به دنبالش کشیده شد..

- آره.. همینجا تا حد مرگ عصبیم کردی همینجا هم باید آتیشم و خاموش کنی دختره عوضی.. زود  
باش درش بیار!

هیچ حرکتی نکردم.. حتی نتونستم نسبت به حرفا و چرت و پرتایی که بارم می کرد واکنش نشون بدم.. دامونی که رو به روم بود هیچ شباهتی به کسی که تو این یک ماهه شناخته بودم نداشت..

همین چند دقیقه پیش بود که داشتم پیش خودم برتریش و نسبت به بقیه همکاراش تایید می کردم.. ولی حالا می فهمیدم که اشتباه کردم.. دامونم یکیه لنگه همون احسان شاهد..

مکتم که طولانی شد.. دو طرف صورتم و نگه داشت و لبم و به دندون گرفت.. خواستم جیغ بزنم و کمک بخوام که با لباس خفه ام کرد.. حرکتش هیچ شباهتی به بوسه نداشت و بیشتر یه جور خالی کردن حرص و غضبش سر منی بود که هنوز نمی دونستم چه گناهی مرتکب شدم که مجازاتش این باشه..

سرش و کشید عقب.. اشکی که در اثر سوزش لبم تو چشمام جمع شده بود و دید و گفت:



- چیه؟ خوشت نمیاد؟ میخوای بگم اون لاشی تخم حروم بیاد که باهاش قرار گذاشتی؟

پس دردش این بود؟ اون چند تا جمله ای که شاهد بلغور کرده بود انقدر براش گرون تموم شده بود؟ من که همونجا جوابش و دادم و جلوی خودش حالیش کردم زر بیخود نزنه پس چرا باز داشت فکر و خیال می کرد؟

یه قدم که ازم فاصله گرفت.. فکر کردم دیگه بیخیال شده و حرصش خوابید.. ولی انگار هنوز اول کار بود که کمربندش و کامل از تنش درآورد و دکمه شلوارش و باز کرد..

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم به صورتش.. تا حالا دامون و انقدر بی رحم ندیده بودم.. اونم به خاطر چهارتا جمله ای که با اون یارو حرف زدم و لیوان مشروبی که رو لباس اون دختره خالی کردم.

می دونستم باید دهنم و باز کنم و حداقل بگم پریودم که بیخودی فکرای مزخرفش و تو سرش پر و بال نده ولی زبونم بند اومده بود انگار و این واسه خودمم عجیب بود..

- امشب نفست و میبرم دختره هرزه! باید بفهمی تا وقتی صیغه منی حق نداری حتی به صورت یکی دیگه نگاه کنی.. خودت و آماده کن واسه بدترین شب زندگیت..

با چشمای خیس زل زدم بهش که داد کشید:

- زانو بزن جلوم!

هیچ کنترلی نداشتم رو باز شدن ذره ذره دهنم و گشاد شدن چشمم که از شدت بهت و ترس و حیرتم بود.. انقدری از خودم مطمئن بودم که بدونم حتی اگه سرمم بره همچین کاری نمی کنم و شده با بردن آبروی دامون و بهم خوردن نقشه ای که درگیرش بودم خودم و از این مخمصه خلاص می کردم.. ولی هضم و درک همچین رفتاری از این آدم واقعاً برام سخت بود.. یعنی دامون واقعی این بود یا اونی که تو این مدت شناخته بودم و یه کم.. فقط یه کم دلم باهاش نرم شده بود؟

هنوز قدرتی برای به زبون آوردن حرفی در جواب این کاراش پیدا نکرده بودم که یهو صدای شلیک خنده دامون به هوا بلند شد و من همونجا به این واقعیت پی بردم که این آدم یه روانی به تمام معناس.. چند قدم عقب عقب رفت و با همون خنده ای که انگار قصد تموم شدن نداشت دولا شد و کمربندش و از روی زمین برداشت..

- ای خدا.. قیافه اشو بین..

اینو گفت و دوباره زد زیر خنده.. کمربند و از بندای شلوارش رد کرد و نزدیکم شد.. ضربه آرومی به شونه ام زد و با همون خنده ادامه داد:

- دیگه ادای پسر شجاع رو واسه من در نیاریا کوچولو.. هنر ما بازیگرا اینه که هر جور دلمون بخواد رفتار می کنیم و همه باورمون می کنن.. درست مثل الان تو.. پس اگه نمی خوای باز زهره ترک بشی مراقب رفتارت باش.. دفعه بعد ممکنه عملی بشه!

چشمکی زد که شاید از نظر هرکسی جذاب باشه ولی اون لحظه فقط باعث حرص خوردن بیشتر من شد.. انقدری که وقتی پشتش و بهم کرد تا بره سمت در با دو تا قدم بلند خودم و بهش رسوندم و از پشت با همه زورم هلش دادم که به جلو پرت شد ولی خودش و کنترل کرد که نیفته..

- حرفم هنوز همونیه که تو خونه زدم.. از تو رذل تر وجود نداره.. والسلام!

دامون سری به دو طرف برام تکون داد و با اشاره به ماسکی که رو زمین افتاده بود گفت:

- ماسکت و بزنی.. لباساتم بپوش برو پایین کنار ماشین وایستا تا پیام.. با این گندی که بالا آوردی دیگه نمی شه اینجا موند..

انگشت اشاره اش و بلند کرد و با تهدید ادامه داد:

- رذل بودن واقعیمم وقتی رفتیم خونه نشونت می دم..

با اینکه خیالم یه کم راحت شده بود از اینکه همه این اداها و رفتارش نمایش بوده و برام تئاتر راه انداخته بود.. ولی این ضربان تند قلبم که هنوز آروم نشده بود و این تهدیدای پوچ و تو خالی دامون که هنوز ادامه داشت بدجوری عصبیم می کرد..

واسه همین زبونم و بین دو تا لبام گذاشتم و یه شیشکی مشتی برای حرفش بستم که دیدم چشماش پر از خنده شد ولی با تاسف گفت:

- خیلی بیشعوری!

xxxxxx

بعد از رفتن ستاره برای اینکه این وقت شب تو کوچه زیاد معطلش نکنم و زود خودم و بهش برسونم با قدم های بلند راه افتادم سمت آشپزخونه که سارا و چند نفر دیگه وایستاده بودن تا یه فکری واسه لباسش بکنن و برای خودشیرینی هم که شده یه پیشنهاد مسخره بهش بدن..

نمی دونستم حسم نسبت به این کار ستاره دقیقاً چی بود.. ولی هرچی که بود عصبانی و ناراحت نبودم.. چون خودمم دیگه کلافه شده بودم از نخ دادن های متوالی سارا و حرفا و ابراز علاقه های پنهونی که هیچ جواب درست و درمونی براش نداشتم..

شاید ستاره خودش نفهمید و یه جورایی حرصش و خالی کرد.. ولی با این کار ناخواسته در حقم لطف کرد و من ممنونش بودم.. البته هنوز دمخور شدنش با احسان شاهد و سیگاری که داشت با ژست مخصوص به خودش جلوش می کشید و اون نگاه های خیره و کثیف شاهد از یادم نرفته بود..

سارا که منو دید با ناراحتی و لحن لوسی گفت:

- دامون.. دیدی لباسم چی شد.. ببخشید عزیزم.. نتونستم همراه شیک و تمیزی برات باشم!

رفتار و حرف های سارا دیگه داشت از حد می گذشت.. اونم وقتی من اصلاً یادم نمیاد که حرف امیدوار کننده ای بهش گفته باشم و واسه خودش بریده و دوخته بود.

مثل الان که تو خیالش همچین مسئله ای برای من مهم بود. ولی همه فکر من اون لحظه پیش ستاره ای بود که پایین تو کوچه تنها مونده بود..

قیافه متاسفی به خودم گرفتم و گفتم:

- اشکال نداره.. پیش میاد.. منم دیگه باید برم. ماشین که داری؟

وا رفته نگاهم کرد و گفت:

- دارم ولی.. چرا انقدر زود؟

- یه کاری برام پیش اومده..

برای اینکه احساس صمیمیت بیشتر بهش دست نده و نپرسه چه کاری سریع گفتم:

- بعداً می بینمت.. فعلاً!

روم و برگردوندم که گفت:

- من.. فرصت نشد دوباره اون موضوع باهات حرف بزنم.

دوباره چرخیدم سمتش..

- کدوم موضوع؟

- پروژه کاری پدرم.. خب من.. دیروز باهات حرف زدم و گفتم که.. به احتمال هفتاد درصد.. از بین همه گزینه ها.. تو رو انتخاب می کنم.

قاعدتاً اون لحظه باید خوشحالیم و نشون می دادم و راه های ارتباط بیشترم و باهاش هموار می کردم..  
یا مثلاً پیشنهاد می دادم و دعوتش می کردم که یه روز بیاد خونه ام تا درباره این مسئله مهم با هم  
حرف بزنیم.. ولی نمی شد.. نمی تونستم!

انگار می خواستم از این موضوع فرار کنم و فکر کردن بهش و هی عقب بندازم.. با اینکه می دونستم  
بالاخره باید یه تصمیم درست و حسابی بگیرم..

- نمی دونم چی بگم واقعاً.. امیدوارم لیاقتش و داشته باشم..

لبخند خاصی رو لبش نشست و مستقیم خیره شد تو چشمام..

- داری.. مطمئنم!

سری به معنی تشکر و قدردانی تکون دادم و با گفتن «بعداً مفصل درباره اش حرف می زنیم» رفتم  
بیرون.. دیگه بیشتر از این نمی تونستم ذهنم و رو این قضیه که همزمان شده بود با تنها موندن ستاره  
ساعت یک نصفه شب وسط خیابون متمرکز کنم..

✱

ماشین و یه کم پایین تر از خونه پارک کرده بودم.. جلوی در که رسیدم دیدمش.. ولی تنها نبود! اون  
شاهد حرومزاده بازم گیرش آورده بود و معلوم نبود داشت چی می گفت بهش..

با اینکه شک نداشتم ستاره در جواب هر زر مفتی که به زبون میاره یه جوابی مثل همونی که بارش  
کرد تو آستینش داره و در برابر شر و ورای این آدم کم نمیاره ولی بازم راضی نبودم تو این وضعیت  
تنه اش بذارم تا وقتی شاهد بیخیالش بشه و بره رد کارش..

اصلاً هدف من این بود سارا از این ماجرا که ستاره با من به این مهمونی اومده بویی نبره .. وگرنه  
فهمیدن یا نفهمیدن بقیه از جمله احسان شاهد که اهمیتی نداشت..

با قدم های بلند رفتم سمتشون.. نزدیکشون که شدم نگاه جفتشون به طرفم برگشت.. ولی نگاه خیره من مستقیم چشمای سرخ شده از مستی شاهد و نشونه گرفته بود..

قبل از اینکه با حرف بیخودی اعصابم و به بازی بگیره با ریموت در ماشین و باز کردم و خشک و جدی گفتم:

- سوار شو!

حرکتی که از ستاره ندیدم سرم و به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.. ابروهاش و بالا انداخت و با بی تفاوتی رفت سمت ماشین و سوار شد..

دوباره نگاهم چرخید سمت شاهد.. انگار دیگه احتیاجی نبود حرفی بزنم و توضیحی بهش بدم تا بفهمه نباید پاش و از گلیمش درازتر کنه.. همینکه سکوت کرده بود و چیزی نمی پرسید یعنی فهمیده بود اوضاع از چه قراره..

از کنارش رد شدم و سوار ماشین شدم.. گازش و گرفتم و سریع دور شدم از اون کوچه و خونه ای که حالا می فهمیدم از اولم پا گذاشتن توش اشتباه بود. این اعصابی که سر رفتار های شاهد و برخوردش با ستاره ازم خورد شد.. درس عبرتی شد که دیگه همچین غلطی رو تکرار نکنم.

یه کم که گذشت با نیم نگاهی به ستاره که ماسکش و درآورده بود و روش سمت پنجره بود پرسیدم:

- چی می گفت بهت؟

بدون مکث جواب داد:

- به تو چه؟ مگه من می پرسم اون دختره چی می گفت بهت؟

لبام و جمع کردم که لبخندم ول نشه رو صورتم.. به سارا حسودیش شده بود؟!

- خب تو هم بپرس بهت می گم..

- من عادت ندارم تو هر سوراخی که بهم مربوط نیست انگشت کنم..

مثل خودش با پرویی جواب دادم:

- ولی من عادت دارم تو هر سوراخی که بهم مربوط نیست انگشت کنم.. پس بگو چی می گفت؟

یهو چرخید سمتم و با عصبانیتی که تحت تاثیر ترسوندن من هنوز تو وجودش بود گفت:

- هیچی داشت آمارم و در میاورد تا بفهمه کی ام و چیکاره ام و نقطه ضعفم چیه .. می خواست واس خاطر اون حرفی که بارش کردم تهدیدم کنه و تن و بدنم و بلرزونه تا مجبور شم باهاش راه بیام.. مگه از شما جماعت گنده گوز فرصت طل کار دیگه ای هم بر میاد که فضولیت گل کرده تا بفهمی چی می گه؟

منم داغ کردم و توپیدم:

- وقتی جلوش وای میستی و عین دخترای خراب سیگار دود می کنی باید انتظار همچین حرفایی هم داشته باشی.. اون موقع که بهت گفتم فقط برو یه گوشه وایستا واسه همین چیزا بود ولی جفتک پرونیات اجازه نمی ده واسه یه بارم که شده حرف گوش کنی.

- وقتی من و عین درخت می کاری یه گوشه و خودت وایمیستی به لاس زدن با این و اون همین می شه..

- من یه بازیگرم.. تو همچین جایی همه منو می شناسن.. عقل تو کله ات نیست؟ انتظار داری یکی که اومد طرفم خودم و بکشم عقب و بگم من نمی تونم با کسی حرف بزنم چون اون دختره که اونجا وایستاده ممکنه به تیریح قباش بر بخوره و ناراحت بشه؟

- اتفاقاً من خیلی وقته حالیم شده که از آدمی شکل تو نباید انتظار بیخود داشت.. پس حرف تو دهن من نذار.. کشته مرده هم کلام شدن با تو هم نیستم که اگه یکی دیگه اومد سمت به تیریح قبالم بر بخوره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- معلوم بود از بلایی که سر لباس اون بدبخت درآوردی..

- جفنگ نگو بابا.. من نمی خواستم تو لب به اون زهرماری بزنی تا شب بخوای بد مستیت و سر من خالی کنی.. وگرنه تا صبحم وای میستادی و یه کله با اون دختره مامانی حرف می زدی به هیچ جام نبود..

سری به تایید تکون دادم و با لبخند یه وری گفتم:

- تو راست می گی.. تقصیر منه که همون دختره مامانی رو که سودش برام ده برابر توئه ول کردم و پاشدم اومدم دنبالت که گیر آدمای لاشی اون خراب شده نیفتی.. لیاقت امثال همون احسان شاهده نه من..

- بذار پایین هندونه ها رو بابا زیر بغلت خسته شد.. تو اگه انقدر خودت و آدم حسابی تر از بقیه می دونی به جای اینکه منو ببری وسط یه مشت گری گوری عقده ای چشم چرون می بردی جایی که آدماش از تو سرتر و با شخصیت تر باشن.. مقایسه شدن با چهار تا بازیگر دوزاری در پیت که تا به یه نون و نوایی رسیدن به کونشون می گن دنبالم نیا بو می دی که کاری نداره.

حرف زدن با این آدم فایده ای نداشت.. انگار تنها راه رام شدن و بسته شدن زبونش همون تهدید و ترس و خشونت بود..

- جوابت و وقتی رسیدیم خونه می دم.. دقیق و کامل.. با جزییات!



- هه! نچایی یهه!

ضبط ماشین و روشن کردم تا حتی صدای زمزمه های زیر لبیستم نشنوم.. خودمم نمی فهمیدم این چه حال و روزی بود که برای خودم درست کردم..

سر و کله زدن با این دختر که هرچی دلش می خواست بآرم می کرد.. چه لذتی بآرم داشت که سر بهم زدن رابطه ام تردید داشتم و حتی تو مقایسه ذهنم نسبت به سارا قابل تحمل تر می دونستمش؟

یعنی به خاطر همین لجبازی ها و سرکشی هاش بود که تمایل بیشتری داشتم برای رابطه داشتن باهاش؟ یه جورایی انگار عقده ای شده بودم.. انقدر دخترایی مثل سارا که با همه حرکات صورت و بدنشون نشون می دادن که تو ذهن و قلبشون چی می گذره تو زندگیم بودن که حالا دختری درست تو نقطه مقابل اونا بآرم جذاب شده بود.

\*

پامون که تو خونه گذاشتیم راه افتاد تا بره سمت اتاقش ولی نداشتم و سریع بازویش و گرفتم.. اگه شبای پیش فقط از سر کلافگی و منحرف شدن ذهنم می خواستم باهاش رابطه داشته باشم امشب فرق می کرد..

انقدر با همه سادگیش تو اون جمع به چشمم جذاب اومده بود که داشتم تو دلم لحظه شماری می کردم برای رسیدن به خونه.. پس تحت هیچ شرایطی بی خیالش نمی شدم.

وایستاد و با قیافه درهم شده از کلافگی زل زد بهم که گفتم:

- خوشم نمیاد هر شب یه سری حرفا رو برات تکرار کنم.. پس تو اون کله پوکت فرو کن که جای خوابت عوض شده و هی سر خر و سمت اون اتاق کج نکن.

- گوشت تیزه ها ولی کله ات پر از گچه که نمی تونی حرفی که شنیدی و درک کنی.. قبل از رفتنمون به اون خراب شده گفتم امشب نمی شه..

- چرا نمی شه؟

شونه ای بالا انداخت و بدون سرخ و سفید شدن و شرم و خجالت دخترونه .. با عادی ترین لحن ممکن گفت:

- پریودم..

عین یخ زیر آفتاب مونده وا رفتم و زل زدم بهش.. بی اختیار دستمم از دور بازوش شل شد و افتاد.. بدترین خبری بود که اون لحظه می تونستم بشنوم و این خونسردیش اعصاب خورد کن ترش می کرد..

چشمکی به قیافه مات مونده ام زد که خیلی سریع فهمیدم تلافی کار خودم بود و چون بعدشم باز درست مثل من دستش و گذاشت رو شونه ام و گفت:

- دیگه واسه من قلدر بازی در نیاریا..

دستش و به صورتم رسوند و لپم و کشید..

- آفرین عمو!

قبل از اینکه اقدامی برای پس زدن دستش کنم خودش روش و گرفت و راه افتاد بره که به خودم اومدم و باز دستش و گرفتم و نگهش داشتم..

نچ کلافه ای گفت که با لجاجت مثل کسی که نمی خواست به این زودی قبول کنه که بازنده شده گفتم:

- نشون بده ببینم..

چشماش واسه چند ثانیه گشاد شد که ادامه دادم:

- از توی کلاش بعید نیست دروغ بگی..

دستم و با ضرب از تو دستش کشید بیرون و در مقابل چشمای بهت زده من دامن لباسش و تو دستش گرفت تا بکشدش بالا.. یعنی انقدر بی حیا بود که جدی جدی می خواست نشونم بده؟

قبل از اینکه صحنه احتمالی جلوی چشمم ظاهر بشه توپیدم:

- خيله خب بابا نمى خواد..

- تو كه عرضه دیدن ندارى الكى چسى نيا!

این لحن حق به جانبش بدجوری رو اعصابم بود انقدری که بازم نداشتم بره سمت اتاقش و دنبال خودم کشوندمش.. در حالیکه قدم هاش و به زور دنبالم می کشوند گفت:

- ای بابا.. باز دردت چیه؟ بذار برم کپه مرگم و بذارم دیگه..

- دلیلت واسه رفتن تو اون اتاق قانع کننده نبود.. من انقدری تو این کار خبره هستم که تو این یه هفته هم بتونم لذت و ببرم..

حرفم دروغ نبود.. سر دوست دخترای قبلیم تجربه اش و داشتم.. هرچند کسی و زور نمی کردم.. خودشون از ترس اینکه جایگزینی براشون پیدا نشه پیشنهاد های مختلف برای تداوم رابطه تو اون یه هفته ده روز می دادن و منم از خدا خواسته نه نمی گفتم..

ولی.. ولی برای ستاره دو دل بودم.. دیگه هر مردی می فهمه دختری که باهاش رابطه داره تازه کاره یا قبلاً هم با کسای دیگه بوده و الآن من می تونستم با قطعیت بگم که ستاره به جز همون یه باری که چیز زیادی هم ازش نگفت.. رابطه دیگه ای نداشته و همین باعث می شد که ناخودآگاه باهاش نرم تر و ملایم تر از بقیه رفتار کنم.

تا جلوی تخت خوابم بردمش.. دستام و گذاشتم رو شونه هاش و با فشاری که وارد کردم نشوندمش رو تخت و خودمم رو به روش وایستادم..

سکوتش بدجوری مظلومش می کرد و انگار خودشم اینو خوب می دونست که اینجور مواقع ساکت بودن و ترجیح می داد..

مشغول باز کردن دکمه هام که شدم نگاهش به دستام کشیده شد و با چشم غره روش و گرفت و بلند شد.. کیفش و برداشت و خواست از کنارم رد شه که توپیدم:

- کجا؟

- توالت.. تشریف بیارید در خدمت باشیم!

- هه! شما برو کارت و بکن.. بعدش خدمت از ماست..

راه افتاد بره بیرون که نداشتم.. بیرون رفتنش از اینجا خطری بود.. با اشاره به راهروی توی اتاق که منتهی می شد به سرویس بهداشتی و اتاق تعویض لباسم گفتم:

- برو از سرویس اینجا استفاده کن.. یه لباسم از همونجا بردار عوض کن..

لپاش و پر از باد کرد و نفسش و پر صدا بیرون فرستاد و در حالیکه پاهاش و داشت محکم رو زمین می کوبید رفت سمت سرویس بهداشتی..

پیراهن و کمربندم و درآوردم و با بالاتنه لخت رو تخت دراز کشیدم.. هر کاری می کردم و هر چی می گفتم تحت تاثیر همون هورمونی بود که مختص اذیت کردن ستاره تو بدنم فعالیت می کرد و گرنه اون شب قصد رابطه از هیچ نوعش و نداشتم.

منتها بازم نتونستم خودم و راضی کنم که تو یه اتاق دیگه بخوابه.. اصلاً چه لزومی داشت؟ وقتی بنا به دلایلی فعلاً داشتیم با هم تو یه خونه زندگی می کردیم و محرم بودیم مسخره بود که بعضی شبا جدا جدا بخوابیم و بقیه شبا که نیاز جنسیمون بالا زد کنار هم!

ساعدم و گذاشته بودم رو پیشونیم و چشمام کم کم داشت گرم می شد که صدای قدم هاش به گوشم خورد.. رو آرنجم نیم خیز شدم و نگاهش کردم..

اگه می گفتم تو اون تیپ شلخته ای که با تی شرت و شلوارک من زده بود و داشت توشون گم می شد بی نهایت خواستنی شده بود طوری که نمی شد چشم ازش برداشت دروغ نبود.. نمی فهمیدم چه فلسفه ایه که لباس مردونه به دخترا بیشتر از مردا میاد و این تیپ واسه ستاره چند برابر جذاب تر شده بود.. ولی نتونستم حسم و به زبون بیارم چون ترسیدم فکر کنه تعریفم از سر هوسه و واقعی نیست..

کیف و لباساش و گذاشت رو دسته صندلیم و اومد سمتم.. با زانو اومد رو تخت و گفت:

- می دونستی خیلی قالتاق و بیشعوری؟

خودم و پرت کردم رو بالش و با درموندگی نالیدم:

- ای خدا این کی می خواد حرف زدن یاد بگیره؟

- هستی دیگه!

روم و به سمتش چرخوندم.. چهارزانو رو تخت نشسته بود و کلافه زل زده بود بهم..

- باز چی شده؟

- اون روزی که گفتم حموم دیگه ای تو این خونه نداری لال بودی بگی یه دونه هم تو این اتاق هست که من هر دفعه با چندش پام و تو اون آکواریومت ندارم؟

به پهلوم خوابیدم و یه دستم و زیر سرم ستون کردم..

- این حموم دو نفره اس.. یه نفره رفتن توش حال نمی ده.. می بینی که خودمم از حموم بیرون استفاده می کنم.. ولی اگه خیلی تمایل داری اینجا حموم کنی یه روز با همدیگه...

بالش روی تخت و کوبید تو صورتم..

- بخواب لاحافت سرد نشه بابا..

با خنده بالش و پرت کردم اونور و دستش و کشیدم انداختمش تو بغل خودم.. سریع عضلاتش و سفت کرد و حالت تدافعی به خودش گرفت.. انگار حرفاشو توی دستشویی آماده کرده بود و تند و پشت سر هم گفت:

- ببین تا الان با هر سازی که زدی رقصیدم و دم زدم.. با اینکه خودتم می دونستی من آدم اینجور کارا نیستم و مثل بقیه اصلاً خوش ندارم خودم و به کسی قالب کنم.. تا الانم رو حساب همون قول و قرارایی که داشتیم هیچی نگفتم چون زبونم کوتاه بود. ولی دیگه از این خبرا نیست که تو فرصت طلب بازی در بیاری و بخوای با کثافت کاری نیازتو...

سرم و بردم جلو و لبام و برعکس چند ساعت پیش با ملایمت رو لباش گذاشتم تا فقط صداش و قطع کنه و بیخودی برای خودش دوخت و دوز راه نندازه..

ولی خب نشد که سریع عقب بکشم و حسی که دلم و زیر و رو کرد باعث شد چند دقیقه با لبای بی حرکتش بازی کنم و بعد ازش فاصله بگیرم..

به عنوان حسن ختام بوسه ای رو لب پایینیش که باز مونده بود زدم و گفتم:

- کاریت ندارم.. بگیر بخواب..

تو همون حالت مونده بود و نه خودش تکون می خورد نه اعضای صورتش.. حق داشت.. با رفتارای ضد و نقیض من گیج شده بود و نمی دونست کدوم و باور کنه..

شاید خودمم به اندازه ستاره گیج بودم.. منی که بعضی وقتا با نهایت وحشی گری هم تو رابطه به طور کامل راضی نمی شدم حالا از همین بوسه نرم و کوتاهم حس خوبی گرفتم..

چشمام و بستم تا با دیدن قیافه مبهوتش خنده ام نگیره و فکر نکنه داره مسخره اش می کنم.. شاید اونم چند درصد از این حس خوب من و با همین بوسه گرفته بود.. پس حق نداشتم زایلش کنم..

دوباره داشت خوابم می برد که یهو بی مقدمه گفت:

- منم اگه بخوام این شکلی شم چیکار باید بکنم؟

لای پلکام و باز کردم که دیدم مسیر نگاهش بالاتنه لخته.. نگاه منو که دید با انگشت رو خطوط شکمم کشید و ادامه داد:

- مگه تو اون پودرا چیه که آدم و این ریختی می کنه؟

تنم مور مور شد با حرکت دستش و برای اینکه حس های خفته وجودم و بیدار نکنه انگشتش و تو مشتم گرفتم و با صدای پر از خوابم گفتم:

- فعلاً بخواب.. بعداً بهت می گم چیکار کنی!

- دست به آب نمی خوای بری؟ یهو خواب دریا نبینی گند بزنی به همه جا؟

با همون چشمای بسته یه دستم و از زیرش رد کردم و اونیکی هم دورش حلقه کردم و محکم چسبوندمش به خودم.. یه پامم انداختم رو پاش و تو گوشش گفتم:

- یه چرت می زنی پا می شم کم فک بزنی..

دیگه هیچی نگفت و من با حس نفسای گرم و لذتبخشش که به پوست تنم می خورد خوابم برد..

✱

با صدای ویبره گوشیم بیدار شدم ولی چشمام و باز نکردم دستم و بلند کردم و از رو میز کنار تخت گوشیم و برداشتم و بازم بدون نگاه کردن به صفحه اش با صدای دورگه شده از خوابم جواب دادم:

- بله؟

- خاک بر سرت!

صدای پر از حرص و کلافگی علی چشمام و باز کرد و بهت زده رو تخت نشستم.. عین آدمای گیج و منگ داشتم به دور و برم نگاه می کردم و درک دقیقی از زمان و مکان نداشتم که دوباره علی گفت:

- یعنی دیگه نمی شه رو قول و قرارت حساب کرد نه؟ از این به بعد باید کله سحر پیام تو اون خراب شده ات و با زور و کتک بکشمت بیرون؟

یواش یواش هوش و حواسم داشت سر جاش می اومد.. نگاهم از جای خالی ستاره روی تختم کشیده شد سمت ساعت روی دیوار که یازده و نیم و نشون می داد.. ولی هنوز نفهمیده بودم علت اینهمه عصبانیت علی چیه..

- چه مرگته دقیقاً علی؟

- مگه قرار نبود امروز بریم ملاقات افخم؟ انقدر فس فس کردی که مرخص شد.. حداقل خونه اش که باید بری برای سر سلامتی!

- پوووووووف.. اصلاً یادم نبود.. خيله خب الان حاضر می شم راه می افتم..

- لازم نکرده.. خبرش رسیده گروه فیلمبرداری دارن می ره خونه اش گزارش بگیره امروز نری بهتره.. همون صبح باید می رفتیم که کپه مرگت و گذاشته بودی..



- حالا چه عجله ایه؟ فردا می ریم!

- عالم و آدم رفتن پیشش عکساشونم گرفتن پست اینستاشونم آپ کردن.. اون وقت تویی که نقش اول آخرین فیلمش بودی هنوز از جات تکون نخوردی.. امروز فرداس که همه چا پر بشه سر دستمزد باهاش به توافق نرسیدی و میونه اتون شکرآب شده!

پاهام و از تخت آویزون کردم و کش و قوسی به گردن و عضلاتم دادم و گفتم:

- خيله خب گفتم فردا می ریم ديگه کاری نداری؟

- قضيه ات با سارا به کجا رسید؟ دیشب رفتی مهمونی؟

یاد دوباره اون دختر اعصابم و بهم ریخت. نمی دونستم من که با فکرش عصبی می شدم چه جوری می خواستم چند وقت کنار خود تحملش کنم..

- آره رفتم.. هنوز جدی صحبت نکردیم با هم.. همین روزا یه قرار می دارم باهاش..

- تا تو بجنبی مرغ از قفس می پره..

- نترس.. مرغه خودش و بدجوری اسیر قفس کرده حالا حالاها نمی پره..

- چی بگم.. ديگه خودت حواست و جمع کن.. لطف کن امشب هم به اون دختر بی نوا هم به کمر خودت یه استراحتی بده تا فردا هم خواب نمونی..

- چرت و پرت نگو بابا.. فعلاً!

گوشی و قطع کردم و بلند شدم.. نگاه پر از تعجبم تازه به شلوار بیرونی که هنوز تنم بود افتاد.. یادمه آخرین جمله ام قبل از خواب این بود که یه چرت بزنم و پا می شم.. ولی انقدر غرق شدم تو خواب که یه کله تا الان خوابیدم.. یعنی از خستگی بود.. یا چیز ديگه؟

یه دوش تو همون حموم دو نفره اتاقم که دیشب حرص ستاره رو درآورده بود گرفتم و اومدم بیرون.. لباسام و پوشیدم و با یه حوله روی سرم حین خشک کردن موهام رفتم ببینم ستاره قبل از بیدار شدن من کجا جیم شده که با شنیدن سر و صدایی از تو آشپزخونه قدم هام و به اون سمت تند کردم..

پشت به من سر گاز وایستاده بود نمی دونم تند تند داشت چی درست می کرد ولی همینکه تصمیم گرفته بود آشپزی کنه جالب بود و عجیب..

از اون جالب تر هم لباسای من توی تنش بود که هنوز درشون نیاورده بود و من ترجیح می دادم به جای خودم از این به بعد همه لباسام و تو تن ستاره ببینم..

چند قدم بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- چی داری درست می کنی؟

یه کم تو جاش پرید بالا از شنیدن یهویی صدام و بدون اینکه برگرده گفت:

- اگه خدا بخواد ما کارونی..

- بلدی مگه؟

- هی.. بگی نگی یه چیزایی بارم می شه.. تو خونه ات که چیزی واسه سق زدن پیدا نمی شه تا بریزیم تو خندق بلا.. گفتم تا نفله نشدیم از گشنگی خودم دست به کار شم..

از تو چای ساز یه لیوان چایی برای خودم ریختم و همونطور که پشت میز می نشستم گفتم:

- خوبه پس از این به بعد بهت گشنگی می دم که استعداد هات و شکوفا کنی..

نگاهم به لیوان چاییم بود که این سکوتش متعجبم کرد.. معمولاً در جواب اینجور حرفای من ساکت نمی مود و فوری یه چیزی می داشت تو کاسه ام..

ولی یه کم گذشت فهمیدم بازم قصد کوتاه اومدن نداشته و اینبار جوابم و به صورت عملی داد وقتی وسایل درست کردن سالاد و که همه رو تو یه سینی گذاشته بود کوبوند رو میز و گفت:

- تو هم یه کم از این استعدادات استفاده کن تا سولفاتا نشده!

بعد از چند ثانیه که از بهت کارش در اومدم سینی و یه کم هل دادم و توپیدم:

- جمعش کن بابا.. همینم مونده بشینم تو آشپزخونه سالاد درست کنم..

- اووووووووووه.. هیئت و که نمی خواهی غذا بدی اینجوری ماتم گرفتی.. دوتا گوجه خیار خورد کردن از ارزش های والای هنریت کم می کنه جناب سلبریتی؟ بگو بلد نیستم خودت و خلاص کن دیگه چرا بیخودی چسی ناشتا میای واسه من؟

چاقو رو برداشتم و با بادی که به غبغم انداختم گفتم:

- هه! تو توی شکم مادرت بودی وقتی من سالاد درست می کردم که همه انگشتاشون و بخورم..

- باشه بابا.. تو فعلاً حواست و جمع کارت کن که یهو چاقو نگیره به انگشتت غش و ضعف کنی.. نمی خواد واسه من کری بخونی..

حیف.. حیف که امروز سر حال بودم و نمی خواستم بیخودی اوقات تلخی کنم.. وگرنه یادش میاوردم دیشب تو اون اتاق چه جووری از ترس داشت لباسش و خیس می کرد و به حالی بدتر از غش و ضعف کردن من می رسید.

فعلاً رفته بودم رو مود دلرحمی.. چون هنوز تکلیفم با خودم و رابطه ام با سارا مشخص نشده بود و اگه قرار بود این روزا آخرین روزایی باشه که ستاره تو خونه امه.. دلم نمی خواست رابطه امون با تلخی تموم شه!

ناهارمونم با ایراد گرفتن های بی خود و بی دلیلمون از سالادی که من درست کردم و غذایی که دستپخت ستاره بود تموم شد. می گم بی دلیل چون هر دومون فقط از روی لج و لجبازی ایراد می گرفتیم..

شده بودم دوتا بچه که سر هرچیزی با هم بحث و جدل دارن.. وگرنه هم من دو بشقاب پر از ماکارونی خوردم که الحق والانصاف خوشمزه هم شده بود.. هم ستاره ته سالاد منو در آورد..

ولی غذا که تموم شد دلم نیومد زحمتی که تو خونه من کشیده اونم وقتی وظیفه ای در قبالش نداشته رو نادیده بگیرم.. شایدم می خواستم یه جووری تشویقش کنم که بازم از این کارا بکنه.. واسه همین گفتم:

- با اینکه کاملاً دور از باوره ولی چسبید.. خیلی وقت بود نخورده بودم.. دست و پنجولت درد نکنه توله شیر..

چنگالی که تو دهنش بود و با شنیدن حرف من چند ثانیه همونجا نگه داشت و بعد با مکث کشید بیرون.. چشمای گشاد شده اش و منتظرانه به صورتم دوخته بود تا حرفم و ادامه بدم.. انگار باورش نشده بود که ازش تعریف کرده باشم و می خواست بقیه حرفم و که به نیش و کنایه ختم می شد و بشنوه..

ولی من با بلند شدنم از سر میز و رفتنم سمت اتاقم بهش فهموندم حقیقت و گفتم.. حقیقتی که هنوز خودمم نتونسته بودم درکش کنم. چرا باید غذایی که دوست دخترای قبلیم با کلی سلیقه و آب و رنگ جلوم می داشتن و با اکراه بخورم.. ولی غذایی که ستاره درست کرده بود و هیچ سلیقه ای برای سرو کردنش به خرج نداد بهم بچسبه؟

شاید غذاها و طعمشون یکی بود.. ولی همسفره ام فرق داشت و همین اصلی ترین مسئله بود..

xxxxxx

برای سرگرم شدن خودم بعد از ناهار ظرفاً رو شستم.. می دونستم ماشین ظرفشویی داره ولی هنوز طرز کارش و یاد نگرفته بودم و از طرفی می خواستم با ظرف شستن یه کم فکرم و سر و سامون بدم. هنوز جریان دیشب و ملایمتی که دامون به خرج داد اونم وقتی فکر می کردم می خواد از راه و روش مختلفی باهام رابطه برقرار کنه رو هضم نکرده بودم که اینجوری سر ناهار بدون هیچ حرف اعصاب خورد کن و متلکی ازم تشکر کرد و رفت..

می دونستم ایرادایی که از طعم و رنگ و روی غذام می گرفت الکی بود و فقط می خواست حرصم و دربیاره.. ولی خب.. انتظار این تشکر نسبتاً پر بارم نداشتم..

شاید اگه تو بحر قضیه می رفتم و به این قضیه منطقی نگاه می کردم.. می فهمیدم که نباید از حرف آدمی مثل دامون با اونهمه سابقه خرابی که پشت سرش داره خوشحال بشم ولی.. ولی برای منی که خیلی وقت بود جای خالی همچین حرف هایی رو تو زندگیم حس می کردم ناخودآگاه باعث ذوق و خوشحالی می شد.

ظرفاً رو که شستم سیگار و فندکم و برداشتم و رفتم تو بالکن که انگار شده بود پاتوق سیگار کشیدنم.. دود سیگار و تو هوا فوت کردم و ذهنم باز مثل همیشه رفت سر بازی های روزگار که من و از کنج زندان کشوند تو این برج و مجبورم کرد که همخونه یه آدم پولدار و معروف بشم.

نمی دونستم تهش قراره چی بشه.. اصلاً می شه اونجوری که من و ساسان و شمس الدینی انتظارش و داشتیم یا نه.. اگه نه که باید از همین الان عزادار آینده رو به روم باشم.. چون از هر دو طرف مورد هجوم واقع می شم و زبونم برای جفتشون کوتاهه..

پس بهتر بود اصلاً بهش فکر نکنم.. همینکه الان مادرم دلش به اون پول خوشه و قراره یکی از دردای زندگیش درمون بشه راضیم می کرد..

چقدر دلم برایش تنگ شده بود.. وقتی تو زندان بودم کمتر این دلتنگی رو حس می کردم.. چون می دونستم هیچ راهی جز تحمل کردن ندارم.. ولی الان آزاد بودم که پیشش باشم و باز نمی تونستم.

تو این مدت هر موقع دامون نبود زنگ می زدم و باهاش حرف می زدم.. کارای عملش داشت جفت و جور می شد و همچنان سرسختانه نمی خواست من پیشش باشم چون می گفت سعید بیشتر از قبل بی خبر میاد و می ره.. واسه همین چاره ای نداشتم جز اینکه از راه دور برای مادرم آرزوی سلامتی کنم.

تو فکر و خیالم بودم که اصلاً نفهمیدم کی دامون اومد تو بالکن و سیگار و از لای انگشتم کشید بیرون.. فرصت نداد پیش بگیرم و پرتش کرد پایین..

با کلافگی چرخیدم سمتش و نگاهم رو رکابی و شلوارک جذبی که دخل و دونش و بیرون انداخته بود ثابت موند که گفت:

- کم بکش این کوفتی رو..

عصبانی شدم و توپیدم:

- چیکار کنم؟ از نگاه کردن به در و دیوار که بهتره..

قبل از اینکه چیزی بگه سوالی که چند وقت تو سرم چرخ می خورد و به زبون آوردم:

- تو این خونه پر از سوراخ سنبه ات کتابخونه متابخونه نداری تو؟

- کتابخونه می خوای چیکار؟

- می خوام بکنمش تو... لا اله الا الله.. پرسیدن داره؟ می خوام از توش کتاب بردارم بخونم بلکه وقتم بگذره تو این خونه..

- تو مگه کتابم می خونی؟

نگاهم چرخید سمت نمای بالکن و خونه های شهر.. حق داشت تعجب کنه.. هرکی ستاره این روزا رو می دید که هر چرت و پرتی رو به دهنش راه می ده.. هیچوقت تو باورشم نمی گنجید که یه زمانی تنها تفریح و سرگرمیش کتاب خوندن بود..

لحتم بی اختیار پر از حسرت شد..

- هه! تو باید کتابخونه من و می دیدی.. هر کتابی.. از هر نویسنده و شاعری توش پیدا می شد.. قدیمی.. جدید.. ممنوعه.. با ارزش.. نویسنده های بزرگ ایرانی.. خارجی.. خودم دونه دونه خریده بودمشون.. کلکسیون بود واسه خودش..

- خب چی شدن؟

دیگه جوابی برای این سوالش نداشتم.. چون نمی تونستم بگم تو همون سال های زندانم.. یه روز که مامانم حسابی درمونده می شه از گند کاری های منو حرف فک و فامیل حرصش و سر کتابام خالی می کنه..

نمی تونستم بگم یه روز که اومد ملاقات و من با خواهش و التماس ازش خواستم چند تا از کتابام و بیاره که وقتی اونجا بیکارم بخونمشون.. خیلی راحت گفت همه رو فروخته چون وقتی می دیدشون یادش می افتاد که دخترش می تونست آدم حسابی بشه واسه خودش.. ولی نشده!

نگاهم و دوباره دوختم به دامون و وقتی دیدم هنوز منتظره تا جواب سوالش و بگیره حواسم و جمع شد و گفت:

- هیچی دیگه.. جا نداشتم واسه نگه داشتنشون همه رو فروختم..

- اوکی.. کتاب و بیخیال به جاش بیا بریم چهارتا هالتر و دمبل بزن بلکه یه کم رو فرم بیای.. مگه دیشب نمی خواستی این شکلی بشی؟

روم و چرخوندم تا یه نخ دیگه از سیگارم بردارم..

- ولم کن بابا من یه چیز گفتم تو چرا...

ولی یهو یادم افتاد که همین الان داشتم از پیش نرفتن درست و حسابی نقشه ام می نالیدم و رفتم به اتاق ورزش دامون بهترین فرصت بود برای باز کردن سر حرف..

واسه همین سریع حرفم و عوض کردم و ناشیانه گفتم:

- چرا می خوام.. چی کار کنم؟

با اشاره به لباسای خودش که تنم بود گفت:

- برو اینا رو عوض کن یه چیز مناسب بپوش بعد بیا اتاق ورزش..

خودش رفت سمت همون دری که تو بالکنش بود و منم با سرعت خودم و به اتاقم رسوندم برای عوض کردم لباسام.. اگه یه کم تمرکز می کردم و حواسم جمع می شد شاید می تونستم سر از کاراش دربیارم..

ولی خب کارم سخت بود.. حتی اگه دامون از دستش در می رفت و آدرس کارگاهشون و حدودی هم بهم می داد.. محال بود بگه زمان عملیاتشون کیه.. صد در صد بهم شک می کرد چون این اطلاعات چیز معمولی ای نبود که تو صحبت های عادی بشه درباره اش حرف زد..

وقتی تا الان شمس الدینی و دار و دسته اش از هیچ طریقی نتونستن بهش دست پیدا کنن.. پس نباید به راحتی کارم خیلی امیدوار باشم.

مناسب ترین لباسی که تونستم پیدا کنم یه تاپ شلوارک مشکی بود که تا حالا ازش استفاده نکرده بودم چون معمولاً تو خونه اینجوری نمی گشتم.. ولی با لباس گل و گشاد که نمی شد ورزش کرد..



توش معذب بودم ولی برای اینکه خودم و نسبت به این کار مصمم نشون می دادم باید همچین لباسی می پوشیدم وگرنه دامون مجبورم می کرد که دوباره عوضش کنم.. من که بدون رضایت قلبی خودم چند بار به رابطه با دامون تن داده بودم.. پس دیگه پوشوندن خودم واسه اینکه یه وقت خدای نکرده تحریک نشه کار بیخودی بود..

موهامو محکم بالای سرم بستم و راه افتادم سمت اتاق ورزش.. دامون مشغول گرم کردن بود و من و که از توی آینه دید گفت:

- بیا اینجا..

با قدم های آرام بهش نزدیک شدم و کنارش ایستادم.. نگاهی از تو آینه به لباسای تنم انداخت و دوباره به صورتم خیره شد..

- بهت میاد!

فرصت نداد که باز با همین دو کلمه غرق فکر و خیال دخترونه ام بشم و گفت:

- هرکاری من می کنم تو هم بکن ولی چون پریودی و ممکنه اذیت شی حرکات و تا جایی که ناراحتی و دردی زیر دلت حس نکردی انجام بده..

از اینکه نگاه تیزی به اون تاپ و شلواری که دار و ندارم و به معرض نمایش گذاشته بود ننداخت و انقدر عادی داشت درباره عادت ماهانه ام حرف می زد و درست مثل یه مربی بدنسازی رفتار می کرد یه کم از استرس و میزان معذب بودنم کم شد و راحت تر مشغول انجام حرکات شدم..

گرم کردنمون که تموم شد بی هوا پرسیدم:

- کی از اون پودرا باید بخورم؟

نگاهی پر از شک بهم انداخت که به خودم به خاطر عجول بودنم لعنت فرستادم..

- حالا چه اصراریه از اونا بخوری؟ فعلاً از همین ورزش های سبک شروع کن.. کم کم که راه بیفتی و تایم ورزشت و بیشتر کنی و رژیم غذایی و رعایت کنی عضله می زنی..

- خب.. منم واسه همین پرسیدم.. می گم یعنی از اونا نخورم نمی شه؟ آخه می گن ضرر داره!

- ضرر که داره.. ولی نه همه نوعش.. طریقه و میزان و زمان مصرفش مهمه.. تو لازم نیست از اینا بخوری.. فعلاً تمرکزت و رو همین ورزش بذار.. بیا اینجا بخواب ببینم می تونی هالتر بزنی؟

راه افتادم سمت جایی که خودش وایستاده بود و کلافه از حرفایی که به هیچ جا نمی رسید تیری تو تاریکی پرت کردم بلکه به هدف بخوره..

- یه روز منو با خودت می بری ببینم چه جوری از اینا درست می کنی؟

مکشی کردم و ادامه دادم:

- البته اگه اشکال نداشته باشه با اعلا حضرت سلبریتی الدوله رویت بشم..

لبخندی زد و گفت:

- نه اشکال نداره ولی فعلاً درگیر عوض کردن محل کارگاهیم.. جامون که مشخص شد می برمت.. عجیبه که نسبت به این موضوع علاقه نشون می دی.. دخترا معمولاً حال و حوصله این چیزا رو ندارن..

رو صندلی مخصوصی که روش میله هالتر بود دراز کشیدم و با افسوسی که بدون هیچ نقش بازی کردنی تو لحنم ایجاد شده بود با صداقت گفتم:

- خیر سرم می خواستم یه پخی بشم واسه خودم.. به عشق داروسازی شب و روز درس می خوندم و تست می زدم.. ولی همه اش ترمال شد و پرید از کله ام..

- خب چرا ادامه ندادی درستو؟

اینبار دیگه حواسم جمع بود و می دونستم چی بگم.. نمی دونم چرا دامون کنجکاو شده بود نسبت به زندگی من و هی سوال می پرسید ولی من که نمی ونستم سر حرف و درد دلم باز بشه و هرچی تو زندگی و گذشته کوفتیم پیش اومده بریزم رو دایره..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سر همون قضیه بی کس و کار شدنم و بدهی بالا آوردن بابام بیخیالش شدم.. این و چه جوری باید بزنم.. نیفته رو سر و کله ام جوون مرگ بشم همین اول کاری؟

خوشبختانه دیگه چیزی نپرسید و مشغول آموزش شد..

- قرار نیست بیفته رو کله ات این دستگاه پرس سینه اس.. این میله رو روی سینه ات بالا و پایین می کنی.. اینطوری.. حواست و جمع کن زاویه دستت مهمه..

خودش رفت بالا سرم وایستاد.. دستاش و گذاشت رو دستام که میله رو نگه داشته بود و خیلی آرام طریقه درست بالا و پایین کردنش و بهم توضیح داد..

نیم ساعتی مشغول تست کردن وسیله های مختلف بودیم.. هرکدوم و با دقت و آرامش توضیح می داد طوری که من واقعاً توجهم بهشون جلب می شد با اینکه با هدف دیگه ای پام و تو این اتاق گذاشته بودم..

تقریباً با اکثرشون کار کردم ولی نمی داشت هیچ کدوم و بیشتر از یکی دو دقیقه یا ده بیست تا حرکت بزنم.. با اینکه واسه خودم سخت نبود و می تونستم بیشترم کار کنم ولی با گفتن جمله «فعلاً برای وضعیت جسمیت خوب نیست» ساکت می کرد..

تنها وسیله ای که اجازه یه کم بیشتر باهاش کار کنم تردمیل بود.. چون ارزش خوشم اومده بود و از قدیم الایام همیشه دوست داشتم واسه یه بارم که شده امتحانش کنم..

روی دستگاه با سرعتی که دامون برام تنظیم کرده بود در حال پیاده روی بودم و به این فکر کردم که یعنی دیگه هیچ راهی نیست تا کانال بزنم به موضوع کارگاهش؟ هرچند که به نظرم واسه امروز دیگه کاری از دستم بر نمی اومد.. همینکه ازش خواستم منو با خودش ببره و اونم قبول کرد پیشرفت خوبی بود..

احتمالاً با خودش فکر کرده من که چیزی از روش درست کردن و قاطی کردن جنس های آشغالی به بسته ها حالیم نمی شه پس اگه منو با خودش ببره هم اتفاقی نمی افته که نتیجه اش بشه لو رفتنش. با خصلت مهربونی هم که تو وجودش بود و از دیشب بیشتر هم به چشم می اومد.. برای اینکه آرزو به دل نمونم مطمئناً منو با خودش می برد.. اون موقع می تونستم آدرس و یاد بگیرم و تحویل شمس الدینی بدم.

سرم و به سمتش چرخوندم تا بگم بیاد یه کم سرعت تردمیل و زیاد تر کنه.. ولی وقتی دیدم مشغول باریکس زدن خودم دست به کار شدم..

انگار دستگاهش حرفه ای تر از این بود که من ناشی ازش سر در بیارم واسه همین چند تا از دکمه ها رو امتحانی زدم که سرعتش زیاد شد و من راضی از اینکه خودم موفق شدم سرعت قدم هام و بیشتر کردم..

خیلی طول نکشید تا فهمیدم سرعتش ثابت نیست و یواش یواش داشت زیاد تر می شد.. با استرس چند تا دکمه دیگه هم زدم ولی فقط یه پیام رو صفحه نمایشش ظاهر می شد که انگار قفل شده بود.. به خودم که اومدم دیدم دارم رو تردمیل می دوئم و اگه یه کم سرعت دویدنم کم بشه پرت می شم رو زمین.. طی یه واکنش غیر ارادی چشمام و بستم و جیغ زدم:

- دامون؟

صدای بهت زده و نگرانش به گوشم خورد:

- چیکار داری می کنی دختره احمق؟

دیگه به گریه افتاده بودم و وسط دوپیدن و نفس نفس زدنم نالیدم:

- جون مادرت بیا این و نگه دار الان افقی می شم..

تا دامون بخواد فاصله اون سمت اتاق و تا جایی که من در حال جون کندن بودم و طی کنه پاهام خسته شد و دستام از دو تا میله دو طرف تردمیل جدا شد و اتفاقی که نباید می افتاد بالاخره افتاد..

پاهام رفت عقب و من با شکم محکم افتادم رو دستگاه و بعد با کمک همون دستگاه سر خوردم رو زمین.. فقط تونستم سرم و بالا نگه دارم که ضربه ای به صورتم وارد نشه.. ولی همون کارم باعث شد گردن درب و داغونم موقع افتادن تو وضعیت بدی قرار بگیره و تیر بکشه..

قدم های تند و با عجله دامون بالاخره کنار منی که هیچ قدرتی برای بلند شدن از جام نداشتم متوقف شد .. دستگاه و خاموش کرد و کنارم رو پاهاش نشست..

یه دستش و گذاشت رو شونه ام و با نگرانی گفت:

- خوبی؟ منو نگاه کن ببینم؟

چشمام و باز کردم ولی با دردی که تو گردن و شکمم بود دوباره عضلات صورتم جمع شد و دامون با کلافگی و عصبانیت توپید:

- برای چی سرخود سرعت دستگاه و زیاد می کنی؟ من عقلم نمی رسه چه سرعتی و برات تنظیم کنم؟

جوابی به لحن طلبکارانه اش ندادم و سعی کردم بلند شم که زودتر از من بلند شد.. به خیال اینکه قهر کرده و می خواد بره پوزخندی زدم.. زهی خیال باطل.. چرا فکر کردم مهربون شده؟

ولی به ثانیه نکشید که دوباره تصوراتم و بهم ریخت اونم وقتی قبل از بلند شدنم مثل پر کار از رو زمین بلندم کرد تا رو پاهام وایستم..

دستم که برای ماساژ دادن رفت سمت گردنم.. یه دستش ورو کتفم گذاشتم و اونیکی رو پشت پاهام و بلندم کرد.. بالا تنه ام به عقب خم شد و تند گفت:

- گردنم و بگیر نیفتی..

با اینکه راضی به این کارش نبودم ولی دروغ چرا.. بدم نیومد از کارش.. با این حال و روزم دو سال طول می کشید تا با پای خودم به اتاق برسم..

تو این هیری ویری داشتی به علت تند تر شدن ضربان قلبم فکر می کردم.. یعنی تحت تاثیر ترس موقع افتادنم بود؟ امیدوارم که همین باشه!

دستم و دور گردنش حلقه کردم و با صدایی که رگه های درد توش کاملاً حس می شد گفتم:

- این ابو قراضه ات و خراب نکرده باشم؟

همونطور که با سرعت می رفت بیرون توپید:

- الان انقدر از دستت عصبانی ام که ترجیح می دم صدات و نشنوم..

- خب حالا تو هم.. انگار چه تحفه ای.. ببر تعمیرش کن خودم مایه اش و می دم.. این دیگه آمپر چسبوندن نداره که بچه سوسول..

- یعنی انقدر بیشعور و سبک مغزی که نمی فهمی عصبانیت و نگرانییم به خاطر توی الاغه؟ نه اون دستگاه کوفتی؟

مبهوت صورت پر از اخمش شدم و دیگه چیزی نگفتم.. یه حسی داشتم.. شبیه همون حسی که بعد از تشکرش بابت غذا تو دلم ایجاد شد.. احیاناً این حس اسم خاصی که نداشت... داشت؟!

منو تا توی اتاق خودش برد و آرام گذاشت رو تخت خودشم لبه تخت نشست و خواست تاپم و بزنه بالا که نداشتم و میج دستش و گرفتم..

- چیکار می کنی؟

همچنان کلافه بود و عصبانی..

- حوصله بحث کردن ندارم باهات دستتو بکش ممکنه دنده ات شکسته باشه بدجوری افتادی..

زورش به من چربید و لباسم و داد بالا و مشغول بررسی شد.. ولی من که درد گردنم لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد نالیدم:

- اصل دردم جای دیگه اس که نفسم و داره می بره.. تو دنبال زیر بغل مار می گردی؟

بالاخره نگاهم کرد و گفت:

- خب بگو کجای درد می کنه دیگه زیر لفظی می خوای؟

دست خودم نبود که اشک جمع شد تو چشمم.. انقدر درد کشیده روزگار بودم که تحملم بالا رفته بود.. ولی درد گردنم.. که منو مستقیم می برد تو اون روزای نحس و سیاه از توانم خارج بود.. چون باهاش باید هم درد روحی رو تحمل می کردم و هم درد جسمی..

- این گردن شکسته ام پدرم و در آورد بابا!

یه کم با اخمای درهم شده از تعجب بهم نگاه کرد و بعد تازه یادش افتاد که گردنم از قبل مشکل دار بود و سریع بلند شد از اتاق رفت بیرون.. منم با خیال راحت به اشکام اجازه دادم سر بخورن..

با یه دیوونه بازی و حماقت خودم و تو دردسر انداخته بودم .. ولی خب.. نمی شد از لذت این توجه همراه با عصبانیت دامون چشم پوشی کرد!

با اینکه دوست نداشتم بیخودی به این آدمی که تکلیفش با زندگیش مشخص نیست امیدوار بشم و رفتاراش و برای خودم معنی کنم.. با اینکه یه بار دیگه هم همچین خبطی رو انجام دادم و بیخود و بی جهت به مهربونی های کاذب اون شهریار پست فطرت وابسته شدم.. ولی دست خودم نبود.. آدم بودم و توجهم به مهربونی های یه نفر خیلی سریع جلب می شد. فقط باید خدا خدا می کردم در حد همین جلب توجه باقی بمونه و قلب تیره و تار شده ام هوس نکنه دوباره رنگ بگیره..

یه کم بعد با همون کیسه آب گرمی که روز اول اومدم تو خونه اش باهاش آشنا شدم برگشت و دوباره نشست لب تخت..

- بچرخ سرت و بذار رو پام..

تعلل و تعجبم باعث شد که خودش دست به کار شه.. پاهام و در جهت مخالف سرم چرخوند و دستم و با ملایمت گرفت و کشید سمت خود.. منم که دیدم مصممه که من حتماً سرم و بذارم رو پاش برای اینکه با تقلا کردنم درد خودم و بیشتر نکنم همراهیش کردم.

ولی نشد که ساکت بمونم و گفتم:

- چرا مثلاً؟ امامزاده ای که پات حاجت می ده؟ می خوام شفای گردنم و بگیرم؟

دستش و گذاشت پشت سرم و با کمترین فشار ممکن به پاش چسبید و توپید:

- فکر می کنم اگه یه بار تو عمرت باید ساکت بمونی همین الانه که وضعیتت انقدر درب و داغونه.. ولی نمی فهمم چرا باز زبونت از کار نمی افته!

با قرار گرفتن کیسه آب گرم رو گردنم به قول دامون دیگه زبونم از کار افتاد و چشمام و بستم.. کاش می فهمید این حرف زدنام فقط و فقط واسه اینه که ذهنم منحرف شه از تلخ ترین و جهنمی ترین روزهای زندگیم و هر دفعه یادم نیاد که با دست خودم.. با حماقت و بچگی خودم چه گندی بالا آوردم.



ولی نمی شد.. اون روزا انقدر پررنگ بود که علاوه بر درد گردنم.. با هرچیز کوچک و بزرگ دیگه ای به یادش می افتادم و افسوس می خوردم..

یه کم که گذشت اینبار خودش به حرف اومد منتها دیگه لحنش عصبی و کلافه نبود و شاید حتی می شد از توش شرمندگی هم حس کرد..

- دستگاه تردمیلم چند وقتیه که مشکل پیدا کرده و همین شکلی می شه که خودت دیدی.. من خودم می تونم از پشش بریام و مشکلی باهاش نداشتم.. واسه همین تنبلی کردم و درستش نکردم..

تا خواستم یه کم سر ذوق بیام از این شرمندگی و اینکه خودش و موظف می دونست درباره مشکل دستگاهش بهم توضیح بده تا همه چیز نیفته گردن خودم.. طبق معمول زد تو پرم..

- با این حال اگه فضولی نمی کردی و می داشتی دستگاه رو همون سرعت بمونه الان اینجوری کیسه آب گرم لازم نمی شدی..

با لجبازی سرم و از رو پاش بلند کردم و گفتم:

- ولم کن بذار برم عمو.. اون کیسه اتم بده خودم نگهش می دارم .. شما لازم نیست زحمت بکشی که تهش چهار تا منتم واسه من بمونه!

جوری با آرامش نگهم داشت و منو سر جای قبلیم یعنی رو پای خودش برگردوند که شک کردم خودش باشه و بی هوا و با بی عقلی سرم و بلند کردم ببینم که صدای آخ پر درد من و بازدم کلافه دامون بلند شد و من که کم مونده بود باز بزمنم زیر گریه به معنای واقعی خفه خون گرفتم.

یه کم که گذشت پاش و از زیر سرم برداشت و بلند شد.. با رخوتی که از گرمای کیسه آب گرم به تنم نشسته بود دیگه نای بلند شدن نداشتم.. دامونم یه کم بعد برگشت و سر جاش نشست ولی اینبار قبل از اینکه سرم و بذاره رو پاش مشغول درآوردن تاپم شده که با بی حالی معترض شدم:

- باز چیکار داری می کنی؟

- می خوام پماد بزخم برات.. مالیده می شه به لباس..

«پوووووف! ای خدا این چرا امروز انقدر مهربون شده ؟ نکنه مرض پرضی تو جونمه که دامون فهمیده و می خواد این روزای آخر عمری باهام خوب تا کنه؟ آخه خودت ببین.. بعید نیست ما دو تا سگ و گربه ای که خلق کردی اینجوری مسالمت آمیز ور دل هم بمونیم؟»

جوابی برای سوالام پیدا نکردم و دامونم بعد از درآوردن تاپم و جمع کردن موهای پخش و پلا شده ام مشغول مالیدن پماد شد..

سردی پماد خیلی سریع با حرکت دورانی دستش روی گردنم از بین می رفت و من مبهوت اینهمه مهارت این مرد تو آروم کردن این درد اعصاب خورد کن و لاعلاجم بودم که همیشه چند روز درگیرم می کرد..

شروع این دردم مساوی شده بود با شروع اولین روز ها از هفت سال زندانم.. یعنی درست همون زمانی که فقط خودم بودم و خودم.. وقتی شب تا صبح عین مار به خودم می پیچیدم و عذاب می کشیدم یه نفر پیدا نمی شد بیاد پرسه چه مرگته و خودم باید از پشش بر می اومدم.. پس طبیعی بود که الان با این ماساژ ماهرانه مست بشم..

نمی دونم چه رابطه ای بود بین حرکت انگشتا و گرمای دستش با گرم شدن پلکام.. ولی هرچی که بود داشت کم کم خوابم می برد که صدای خفه دامون که سرش و تا نزدیک گوشم آورده بود شنیدم:

- خوابیدی؟

- نه!

- دیگه جاییت درد نمی کنه؟

- نچ!

- می دونم پررو تر از این حرفایی ولی تعارف و بذار کنار.. من که فعلاً دست به آچار شدم اگه شکم و کمرتم درد می کنه بگو بمالم برات.

انقدر مست خواب بودم که زبونم برای گفتن یه نچ ساده هم نچرخید و فقط سرم و آروم به بالا حرکت دادم.. نه می تونستم و نه می خواستم که جلوی این خوابی که داشت چشمم و سوراخ می کرد بگیرم.. ولی قبل از اینکه کامل خوابم ببره یه سوالی تو ذهنم چرخ خورد.. آدمی مثل دامون که واسه یه گردن درد ساده اونم برای منی که کم جنگ و دعوا نداشتم باهاش انقدر وقت می ذاره و از خودش مهربونی نشون می ده.. چه جوری می تونه دستی دستی اینهمه آدمی رو که جنس های غیر اصولیش و مصرف می کنن به کشتن بده؟ کسی که همچین مسئله ای براش مهم نیست.. می تونه انقدر دلرحم باشه؟

\*

با تگون خوردن چیزی که زیر سرم بود هراسون چشمم و باز کردم و بلند شدم.. انقدر با فکر و خیال روز های سخت و طاقت فرسای زندگیم خوابم برد که یه لحظه با این تگون کوچیک فکر کردم هنوز تو همون زندان خراب شده ام و هم بندی هام و چند تا آدم مزخرف کثیف تشکیل می ده که از ترسشون خواب به چشمم نمیاد..

ذهنم که یه کم آروم شد نگاهی به روتختی که گوشه اش رو بدنم کشیده بود انداختم و تازه متوجه شرایطم شدم.. درد گردنم ساکت شده بود و هنوز همونجایی بودم که خوابم برده بود.. چیزی هم که تگون خورد عضله های پای دامون بود..

دامونی که همونجوری با پاهای آویزون مونده از تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش رو چشمش بود.. یه کم خودم و کشیدم سمتش.. بوی تند پمادی که به گردنم مالیده بود از روی دستش حس می شد و این یعنی حتی برای شستن دستاشم از جاش بلند نشده بود..

چرا؟ یعنی می خواست من بیدار نشم یا.. یا چی؟ دلیل دیگه ای نمی تونست داشته باشه جز اینکه یهو از شدت خواب بیهوش شده باشه که خب این یه کم غیر عقلانی بود..

این مرد داشت با من و تصوراتم چی کار می کرد؟ چرا هر روز و هر ساعت یه چهره جدید تر از خودش نشون می داد تا ذهنیت بدی که ازش داشتم کمرنگ بشه؟ یعنی من داشتم اشتباه می کردم درباره اش؟ یا دامون یه آدم دو رو و دو چهره بود؟

نفهمیدم چی شد.. نفهمیدم تحت تاثیر کدوم قوه تصمیم گیریم این کار و کردم.. فقط یه لحظه حسی که از این مهربونی های دامون می گرفتم انقدر قلنبه شد که بی اختیار دولا شدم و سر انگشتای پمادیش و بوسیدم ولی به ثانیه نکشید که با بهت خودم و کشیدم عقب و کف دو تا دستم و محکم گذاشتم رو دهنم..

یه فحش پدر مادر دار نثار خودم کردم و سریع از رو تخت بلند شدم.. اگه یهو همون لحظه بیدار می شد و منو تو اون حالت می دید چی؟ اگه فکر می کرد من نقشه خام کردنش و دارم و من و زودتر از موعد بیرون می کرد از خونه اش چی؟ چرا انقدر پیش بینی نشده و احمقانه پیش رفتم؟

تاپی که از تنم درآورده بود و پوشیدم و راه افتادم برم بیرون که یه لحظه مکث کردم.. آدمی نبودم که جواب مهربونی های طرف مقابلم و ندم.. به نظرم هر عملی یه عکس العمل داشت.. چه خوب .. چه بد.. گوشه رو تختی رو که تا الان روی من بود بلند کردم و کشیدم رو تنش.. با افتادن من خیلی فرصت ورزش و عرق کردن پیدا نکرد ولی بازم ممکن بود سرما بخوره و اون موقع من خودم و مقصر صد در صد می دونستم.

یه کم بالاسرش و ایستادم و خیره تو صورتش غرق فکر و خیال شدم که یهو با فکر توی سرم راه افتادم سمت اتاقم و گوشیم و برداشتم که یه زنگ به ساسان بزنم.. ولی ریسک نکردم و به جاش تو تلگرام بهش پیام فرستادم:

«سلام هستی؟»

«سلام عزیزم.. آره هستم.. جونم؟»

نمی دونستم چقدر می تونم به حرفش اعتماد کنم ولی باید می پرسیدم..

«یه چیزی می پرسم راست و حسینی جوابم و بده..»

«باشه.. چی شده؟»

«دامون جدی جدی تو کار خلافه یا اینم خالی بستید که منو راضی به این کار کنید؟»

نمی دونستم بیشتر منتظر کدوم جوابم.. دوست داشتم بگه نه و من ایمان بیارم به این مهربونی ها و محبت های دامون که هر چند وقت یه بار خودش و نشون می داد.. یا دوست داشتم بگه آره و من از شر این عذاب وجدان مزخرفی که بیخ گلوم و چسبیده راحت شم؟

یه کم طول کشید تا جواب بده:

«چرا می پرسی؟ چیزی شده؟ حرفی بهت زده؟»

جوابش منو به شک انداخت.. اگه انقدری که این و شمس الدینی گفتن خلافتار بود اصلاً احتیاجی به پرسیدن همچین سوالایی نبود و خیلی سریع جوابم و با یه آره ی قاطع می داد..

تند و با عصبانیت نوشتم:

«جواب سوال منو بده بابا..»

«جواب سوالت مشخصه.. دیگه نمی دونم چه اصراری داری که دوباره بپرسیش.. کاری که دامون می کنه خلافه ولی به خاطر محبوبیتش همه جنس های اون و ترجیح می دن و خودشون به بدبختی می

کشونن.. آدرس کارگاهشون و که گیر آوردی و شمس الدینی مدرک خلاف کردنش و همه جا پخش کرد جواب سوالت و بهتر می گیری.. حالا می گی چی شد که اینو پرسیدی یا نه؟»

با کلافگی زل زدم به روم به روم.. چی می گفتم به ساسان؟ اینکه با دیدن چند تا مهربونی و توجه فقط حس کردم دامن نمی تونه همچین آدم جانی و بی رحمی باشه؟ شایدم واقعاً بود و من بیخودی داشتم شخصیتش و پیش خودم عوض می کردم..

انقدر جوابش و ندادم تا دوباره خودش پیام داد:

«ستاره.. تو اونجا نیستی که جواب این سوالا رو پیدا کنی.. شمس الدینی اون پول و به تو داده که کار خودش و براش انجام بدی.. بدون هیچ شک و تردیدی.. تو هم قبول کردی. می دونم سخته.. ولی خواهشاً فقط به سفته هایی که دست شمس الدینی داری فکر کن.. نه چیز دیگه..»

راست می گفتم.. پشیمونی من از ادامه این راه و عملی کردن نقشه .. شاید باعث ضرر شمس الدینی هم می شد.. ولی ضرر اصلیش متوجه خودم بود و خانواده ام.

پس شاید بهتر بود انقدر به همه نکات ریز و درشت رفتاری دامن دقت نکنم تا دچار همچین شک و تردید بی فایده ای نشم..

xxxxxx

جلوی در خونه مادر بزرگ سارا که محل اقامت فعلیش بود تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم که بیاد پایین.. هفت هشت روز از اون شبی که تو مهمونی دیدمش می گذشت و امروز خیلی بی مقدمه زنگ زد و گفت با هم قرار بذاریم که بریم بیرون..

موندم بین دو راهی.. چون نمی دونستم به صلاح هست که برای اولین بار با هم تو یه مکان عمومی دیده بشیم یا نه.. برای همین تصمیم گرفتم یه کم تو همین ماشین تو خیابونا بچرخونمش بلکه راضی بشه.

تو این یه هفته هم با وجدانم نسبت به ول کردن یهویی ستاره درگیر بودم و هم با تعریف های با آب و تاب علی از پروژه پدر سارا که می تونستم نقش اولش باشم. نمی تونستم منکر این بشم که یه موفقیت بزرگ بود و همه آرزوش و داشتن.. از طرفی هم رابطه ام با ستاره مثل بقیه قرار نبود دائمی بشه.. پس یه کم بی عقلی می شد اگه به خاطر یه رابطه موقت همچین موقعیتی رو از دست بدم..

خسته از فکرایبی که مغزم و داشت منفجر می کرد و این تاخیر اعصاب خورد کن سارا گوشیم و برداشتم تا یه چرخی تو نت بزنم که دیدم یه پیام تو تلگرام از یه شماره ناشناس دارم..

خط تلگرامم یه خط شخصی بود و غیر از چند نفری که می شناختمشون کس دیگه ای بهش زنگ نمی زد یا پیام نمی داد.. برای همین کنجکاو شدم و بازش کردم..

«سلام خوب هستید آقای پیران؟»

با تعجب عکسش و باز کردم.. یه دختر جوون بود.. به نظر آشنا می اومد.. یه کم طول کشید تا یادم افتاد کیه و کجا دیدمش.. ولی برای اطمینان بیشتر پرسیدم:

«ممنون.. شما؟»

کلی قلب و ستاره فرستاد و نوشت:

«منم خوبم مرسییییییی!»

نفسم و با کلافگی فوت کردم.. اداهای این دخترا که فکر می کردن پسرا کشته مرده این لوس بازی هاشونن کی می خواست تموم شه..

«خانوم محترم منظورم اینه که خودتون و معرفی کنید!»

اینبار شکلک های غمگین و در حال گریه فرستاد..

«شناختید؟ من شفقم.. دختر خاله ستاره!»

دستی به ته ریشم کشیدم و نفسم و با حرص فوت کردم.. دلیل این پیام دادنش که حتی از طرز نوشتارشم می شد فهمید با چه هدفیه چی بود؟ مگه ستاره بهش نگفته بود بنا به دلایلی داره با من زندگی می کنه و با همیم؟ اصلاً شماره من و از کجا آورده بود؟ محال بود که ستاره خودش همچین اشتباهی کرده باشه..

بدون هیچ حرف اضافه ای که بخواد بیخودی ذوق زده اش کنه کوتاه نوشتم:

«امرتون؟»

فقط چون دختر خاله کسی بود که فعلاً باهاش رابطه داشتم در حد همین یه کلمه هم وقت گذاشتم وگرنه گزینه بلاک بهترین جوابی بود که می شد داد..

انگار تعجب کرد از این سفت و سخت بودنم که یه کم طول کشید ولی بالاخره جواب داد:

«خب راستش می خواستم بابت لطف اون روزتون ازتون تشکر کنم.. تو این مدت هم وقت نشد.. هم روم نشد که چیزی بگم.. ولی فکر کردم زشته..»

یعنی فکر می کرد که من انقدر خجسته ام که بخوام به خاطر همچین موضوعی ناراحت بشم یا قرار بود پیش ستاره گله کنم که چرا دختر خاله ات از من تشکر نکرد؟

«شماره من و از کجا آوردید؟»

«اون روز که اون اتفاق افتاد.. ستاره شارژ نداشت.. اگه یادتون باشه با گوشی من بهتون زنگ زد. از اون موقع دارم شماره اتونو.. اشکالی داره بهتون پیام بدم؟»

با دیدن باز شدن در ساختمون و بیرون اومدن سارا تند و سریع تایپ کردم:

«ممنون می شم شماره امو از گوشیتون پاک کنید چون این یه خط شخصیه.. امیدوارم انقدر درکتون بالا باشه که احتیاج به تذکر دوباره باشه.. موفق باشید..»



دیگه صبر نکردم تا پیام بعدیش و تایپ کنه و بفرسته.. گوشیم و گذاشتم رو داشبورد و در جواب سلام سارا که تازه سوار ماشین شده بود گفتم:

- سلام از بنده اس.. خوبی؟

لبخندش مثل همیشه گرم و گیرا نبود و کوتاه گفت:

- خوبم!

گفت خوبم ولی من می تونستم تشخیص بدم که خوب نیست.. شایدم مخصوصاً این قیافه رو به خودش گرفته بود که من پرسم چته. ولی منم اهمیتی ندادم چون زیاد آدم ناز کشیدن اونم با کسی که ارتباط خاصی باهاش نداشتم نبودم برای همین بدون حرف ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

✱

..کنار من که راه می ری به دنیام اعتبار می دی..

..با لبخندت به زیبایی یه بعد تازه بخشیدی..

..کنار من که راه می ری غم کهنه ام کنار می ره..

..بدون اینو که این احساس قبل از من نمی میره..

بدون حرف در حال دور زدن تو خیابونا و شنیدن موزیکی بودیم که بی هیچ هدف خاصی پلی کرده بودم.. ولی نمی دونم چرا با گوش دادن بهش قیافه ستاره جلوی چشمم جون می گرفت.. ستاره ای که به امید پناه شدن من پا به خونه ام گذاشته بود و الحق که روزای خوب و متفاوتی هم باهاش داشتم.. ولی حالا مجبور بودم که به خاطر شغل و آینده کاریم کنار بذارمش..

..پیش تو غم این دنیا غمی نیست..

..می خواست این خواستن حرف کمی نیست..

..هوات و دارم و همه جا می گم..

..وقتی که پیشمی یه آدم دیگه ام..

نمی دونستم از این به بعدم قراره چه جوری سر شه.. منی که سر یه زمین خوردن ساده ستاره تو اتاق ورزش .. انقدر آشفته شدم از حس مسئولیتی که نسبت بهش داشتم و خودم و موظف دونستم که دردش و درمان کنم.. حالا چه جوری باید خودم و راضی می کردم که تک و تنها زندگیش و بچرخونه.. من نهایتاً می تونستم یه خونه جمع و جور و مبله براش بگیرم.. بقیه اش چی؟ با چه پشتوانه ای اموراتش و می گذروند؟ اونم ستاره ای که اهل رابطه داشتن نبود مگه اینکه.. مگه اینکه یه نفر دیگه هم.. مثل من مجبورش کنه که باهاش رابطه داشته باشه. یا شایدم.. ازواج کنه..

..کنار من که می ایستی یه دنیا پشتمه انگار..

..واسه شکست من تنها ازم یه لحظه چشم بردار..

..واسه من که به غیر از تو کسی رازمو نشنیده..

..مثل یه معجزه هستی که هر ثانیه رخ می ده..

دلم می خواست مغزم و از تو سرم بکشم بیرون که بیخودی از این فکر نکنم.. ولی نمی شد.. یهویی ول کردن ستاره اصلاً کار راحتی نبود.. سر رابطه های قبلیم هیچ ترسی نداشتم چون همه اشون زندگی و خانواده و فک و فامیل داشتن و قرار نبود تنها بمونن..

کاش اون موقع که همچین پیشنهادی بهش دادم واسه یه کم سرگرم شدن و منحرف کردن ذهنم از ازدواج گلچهره .. به اینجاشم فکر می کردم.. به اینکه این رابطه چه جوری قراره تموم شه.. بدون عذاب وجدان و ناراحتی..

..پیش تو غم این دنیا غمی نیست..

..می خواست این خواستن حرف کمی نیست..

وسط فکر و خیال و گوش کردن موزیک بودم که یهو سارا ضبط و خاموش کرد و قیافه شاکی و طلبکارانه اش و دوخت به صورتم..

انقدر از من واکنشی ندید که حالا اینجوری داشت جلب توجه می کرد و من به ناچار پرسیدم:

- چیزی شده؟

- تو با من رو راست نیستی دامون!

فهمیده بودم ناراحته ولی فکر نمی کردم علتش من باشم..

- چرا این حرف و می زنی؟

- یعنی هستی؟

- آره.. من هرچی تا الان بهت گفتم راست بوده..

پوزخندی زد و گفت:

- درسته.. چون من تا حالا همچین سوالی رو ازت نپرسیده بودم!

بدون اینکه فکر خاصی درباره سوالش داشته باشم گفتم:

- خب الان بپرس.. چی و می خوای بدونی؟

- کسی رو توی زندگیت داری؟

به معنای واقعی جا خوردم از این سوال یهویییش اونم وقتی از لحظه سوار شدنش تمام فکر و ذکرم متوجه همون کسی بود که تو زندگیم داشتم.. یه جورایی انگار ذهنم و خونده بود که حالا داشت اینو می پرسید و من بر خلاف همه فکرایه که توی سرم بود نفهمیدم با چه منطقی گفتم:

- نه.. واسه چی اینو پرسیدی؟

انگار از جواب من یه کم خیالش راحت شد که با لحن نرم تری ادامه داد:

- خب.. یه چیزایی رو شنیده بودم. می خواستم بدونم چقدرش درسته.

اخماف رفت تو هم.. چی شنیده بود؟ یا بهتره بگم از کی شنیده بود؟ تنها کسایی که از حضور ستاره تو خونه و زندگی من اطلاع داشتن کیانوش و علی بودن که شک نداشتم دهنشون چفت و بست لازم و داره..

- از کی شنیده؟

- احسان شاهد..

ما تم برد و نگاه ناباورم و دوختم به خیابون که تازه یادم افتاد این ماجرا از کجا آب می خوره.. شب مهمونی که دید ستاره سوار ماشین من شد.. از روی حرص و لج و لجبازی مسخره ای که همیشه نسبت به من داشت رفته گذاشته کف دست سارا که مثلاً پوز من و بزنه..

- کی دیدیش؟

- دیروز.. داشت از.. کار جدید پدرم می پرسید.. منم بهش گفتم به احتمال زیاد دامون پیران و انتخاب می کنم.. بعد خندید.. گفت دامون پیران با مشغله جدیدش مگه وقت فیلم بازی کردنم داره؟ گفتم چه مشغله ای که گفت.. شب مهمونی.. یه دختره رو سوار ماشینت کردی و بردی..

دستام دور فرمون مشت شده بود از حرص.. مرتیکه بی همه چیز.. سر همون جریان تا فیها خالدونش سوخته بود و حالا اینجوری تلافی کرد؟ چرا فکر می کرد اگه من از لیست انتخابی سارا خط بخورم گزینه بعدی خودش؟ چقدر دوست داشتم قیافه اشو ببینم وقتی می فهمه من نقش اول این فیلم انتخاب می شم..

- می شه من و ببری خونه ات؟

هنوز از بهت شنیدن حرفای شاهد از زبون سارا بیرون نیومده بودم که حالا برای دومین بار اینجوری ضربه فنیم کرد و من فقط تونستم بگم:

- چرا؟

- خب.. مگه قرار نبود.. یه روز من و دعوت کنی به صرف قهوه؟ الان می تونم بهت افتخار بدم که شامم خونه تو بخوریم..

گاوم زایید.. این آدمی که انگار به همین قصد و منظور امشب سوار ماشینم شده بود و چه جوری باید از این تصمیم منصرف می کردم؟ منی که با قاطعیت گفتم کسی تو زندگیم نیست.. حالا باید درباره ستاره ای که تو خونه ام بود چی بهش می گفتم که باورش بشه؟

حاضر بودم تو یه مکان عمومی با سارا دیده بشم و هدف هزار و یک دوربین عکاسی قرار بگیرم ولی سارا با ستاره ای که از قضا از همون شب مهمونی رو این مسئله حساس شده بود رو به رو نشه..

- من که الان چیزی تو خونه آماده ندارم.. می ریم تو یه رستوران غذا می خوریم.. واسه قهوه هم سر یه فرصت مناسب تر دعوتت می کنم.. خیالت راحت..

چهره اش و با چندش جمع کرد و گفت:

- اه اه.. من حاضرم بمیرم ولی پام و تو رستوران های ایرانی که همه اشون کثیف و غیر بهداشتی ان نذارم.. شماها چه جوری زنده می مونید با این غذاها؟

صورت منم مثل سارا از چندش جمع شد.. ولی نه به خاطر غیر بهداشتی بودن رستوران.. به خاطر اینهمه ادا و اصولی که تو وجودش داشت و من هیچ کدومش و درک نمی کردم..

زندگی کردن با آدمی مثل ستاره باعث شده بود از دیدن اینجور حرفا و اداها بیشتر بدم بیاد.. چقدر تحمل کردنشون سخت بود.. فارغ از همه مشکلاتی که با جدا شدن از ستاره داشتم.. رفتار های این آدمی که مثلاً قرار بود شریک بعدی زندگیم باشه رو چه جوری می تونستم طاقت بیارم؟

- خب حالا می گی چیکار کنیم؟

- همون کاری که گفتم.. می ریم خونه تو..

سکوتم که طولانی شد.. با لحنی که انگار می خواست مچ بگیره گفت:

- مگه اینکه.. کلاً راضی نباشی من پام و توی خونه ات بذارم..

اینو که گفت فهمیدم هنوز حرف شاهد و باور داره و صد در صد مطمئن نیست که کسی تو زندگیم نباشه.. شام و قهوه رو بهونه کرده تا سر از خونه و زندگیم دربیاره.. شایدم هدف و انگیزه دیگه ای داشت!

به هر حال پیچوندنش دیگه کار راحتی نبود و من با اینکه هنوز صد در صد موافق این رابطه نبودم و دلم می خواست یه بهونه درست و حسابی برای پس زدنش داشته باشم گفتم:

- چرا راضی نباشم؟ اگه انقدر اصرار داری می ریم خونه من!

با خوشحالی از پیروزی تو این نقشه ای که کشیده بود.. دوباره صاف نشست و دیگه چیزی نگفت.. منم ترجیح دادم سکوت کنم چون سرم پر بود از فکرای که همه و همه اش به مقایسه ختم می شد.. مقایسه بین دو دختر تقریباً هم سن و سال ولی از دوتا دنیای متفاوت..

شاید اگه ستاره و سارا از نظر موقعیت اجتماعی و خانوادگی و سواد و تحصیلات با هم مقایسه می شدن و از این مقایسه ها قرار بود برای رابطه انتخاب بشن.. همه بدون شک سارا رو انتخاب می کردن.. ولی من فقط داشتم به اون روزی فکر می کردم که ستاره .. حتی وقتی فهمید من یه بازیگر معروفم.. با چه ناچاری و غم و اجباری پیشنهادم و قبول کرد و تا لحظه آخر حاضر نشد غرور و عزت نفسش و زیر پا بذاره.. چیزی که تو این دو سه هفته.. به هیچ عنوان تو رفتار سارا ندیدم.

✱

نزدیک خونه که رسیدیم جلوی یه سوپرمارکت نگه داشتیم و رو به سارا گفتم:

- می رم یه کم خرید کنم زود میام.. در ضمن.. جنسای این فروشگاهم مطمئن و بهداشتیه و تا حالا هرچی ازش خریدم نمردم.. خیالت راحت باشه..

یا متلکم و نگرفت یا انقدر تو شادی اومدن به خونه من بود که نشنیده گرفت و گفت:

- مرسی عزیزم.. منتظر می مونم..

گوشیم و برداشتم و پیاده شدم.. در اصل هدفم خرید نبود.. می خواستم به ستاره زنگ بزنم.. هرچقدر با خودم کلنجار رفتم دیدم راضی نمی شم این وقت شب از خونه بفرستمش بیرون تا چشم سارا بهش نیفته.. واسه همین باید بهش می گفتم از اتاقش بیرون نیاد..

هرچند این کار یه ریسک بزرگ بود اونم وقتی ستاره با کار اون شبش کاملاً ثابت کرد نسبت به سارا حس حسادت داره..

کلی طول کشید تا بالاخره گوشی و جواب داد:

- بله؟

- کجایی تو؟ چرا انقدر دیر جواب می دی؟

- دست به آب بودم.. ببخشید دیگه کارم فوری فوتی بودم وقت نشد قبلش زنگ بزنم رخصت بگیرم..  
این دفعه رو گذشت کن سری بعد جبران می کنم..

برعکس همیشه که از این حاضر جوابیش کفری می شدم.. اینبار دلم گرفت.. وقتی به این فکر می کردم که دیگه قرار نیست با این حرف زدن خاص و منحصر به فردش سرگرم شم و سر حال بیام!  
وقتی برای کل کل کردن نداشتم و تند گفتم:

- شام خوردی؟

- نه.. تازه می خواستم برم یه چیز ردیف کنم..

- نمی خواد.. یعنی.. خودت یه چیز بخور.. بعدشم برو تو اتاقت در و ببند.. من مهمون دارم.. نزدیک خونه ام.. تا ده دقیقه دیگه می رسیم..

لزومی ندیدم توضیحی درباره این مهمون بدم و بیخودی حساسش کنم.. هرچند که بالاخره می فهمید ولی امیدوار بودم انقدری عقلش برسه آبرو ریزی راه نندازه و اگر حرفی داره صبر کنه بعد از رفتن سارا به خودم بزنه..

همون لحظه یه صدایی تو گوشم پخش شد که گفت:

«اگه هدف سارا رفتن باشه و نخواد شب بمونه!»

که در اون صورت دیگه واقعاً نمی دونستم باید چی کار کنم و چه جوری این شرایط و مدیریت کنم..



- باشه.. امر امر شماست جناب سلبریتی.. فعلاً!

گوشی و قطع کرد و دیگه فرصت خدافظی هم به من نداد.. لحن دلخورش منم ناراحت کرد.. ولی چاره ای نداشتم.. اصلاً شاید بهتر بود قبل از اینکه من مجبور شم حرفی بزنم خودش با این واقعیت رو به رو بشه که دیگه کم کم باید از خونه و زندگی من بره..

نفس پر حرصی کشیدم و راه افتادم سمت صندوق برای حساب کردن خریدای غیر ضروریم.. در حالیکه فقط داشتم فکر می کردم اگه انقدر از بهم خوردن رابطه ام با ستاره و شروع رابطه ام با سارا ناراحت و کلافه ام.. چه اصراری بود که این کار و انجام بدم و چه جوری می خواستم این مدتی که بالاجبار با سارا بودم و تاب بیارم..

ولی هر بار که این سوال تو سرم چرخ می خورد فقط یه جواب داشتم:

«نمی دونم!»

xxxxxx

بعد از تماس دامون دیگه دل و دماغ و اشتهايي برای خوردن شام برام نمود و رفتم چپیدم تو اتاقم.. زندگی کردن با اینجور آدمها هم دردسر بودا.. همه اش باید حواست و جمع می کردی تا چیزی باعث آبروریزشون نشه .. اون موقع این زندگی چه لذتی داشت؟

الآن که اینجوری تو اتاق زندانی شده بودم افسوس خوردم که چرا خودم زودتر نزدم بیرون و رفتم پیش مامانم.. از دیروز که باهاش حرف زده بودم و گفته بود احتمالاً تا یه هفته دیگه عمل می کنه دل تو دلم نبود که برم ببینمش ولی انقدر مامانم منو از حضور سعید می ترسوند که دیگه خودمم جرات نمی کردم پام و اونورا بذارم.

یعنی این دوری کردنا قرار بود تا کی ادامه پیدا کنه؟ بعد از تموم شدن کارم توی این خونه.. من که دیگه جایی و به جز برگشتن پیش خانواده ام نداشتم.. پس باید تا اون موقع یه جایی هم توی دل خانواده ام برای خودم باز می کردم تا مجبور نشم بازم آواره شم تو خیابونا!

با صدای باز شدن در ورودی که نشونه اومدن دامون و مهمونش بود گوشیم و برداشتم که تا رفتن مهمونش یه کم خودم و سرگرم کنم ولی با شنیدن صدای دخترونه ای که قاطی صدای دامون به گوشم می خورد تند و با عجله بلند شدم و رفتم سمت در..

گوشم و چسبوندم به در.. چیز زیادی از حرفاشون دستگیرم نمی شد ولی اون صدای دخترونه که پر از ناز و عشوه بود و بعد از هر حرف دامون ریز و ملوس می خندید تمام اعضای بدنم و منقبض کرد..

این بود مهمونی که دامون ازش حرف زد؟ من چه خوش خیال بودم که فکر می کردم مهمونش مرده.. علاوه بر خوش خیال ساده و احمقم بودم که حتی یه درصدم فکر نکردم دامون چرا گفت تو این اتاق بمونم و چرا نخواست برم تو اتاق خودش؟ اونم وقتی تو تمام این شب هایی که به خاطر عادت ماهانه من رابطه ای نداشتیم بازم منو مجبور می کرد که تو اتاق خودش بمونم. یعنی مهمونش و قرار بود تا توی اتاق خواب خودشم ببره؟

حرص و ناراحتی و عصبانیتی که با شنیدن اون صدا تو وجودم نشست در کمال بهت و ناباوری خودم داشت تمام اعضای بدنم و می لرزوند.. انقدری که نتونستم با شنیدن همون صدای نامفهوم راضی بشم و بدون فکر.. خیلی آرام دستگیره در و پیچوندم تا قبل از اینکه پاشون به اتاق خواب باز بشه و کامل از جلوی دیدم محو شن ببینم کیه این مهمونی که صدای خنده اش اعصاب و روانم و بهم ریخته.

آروم لای در و باز کردم.. برام مهم نبود نگاه دامون یا حتی مهمونش به این سمت کشیده بشه.. من فقط باید اون لحظه می فهمیدم صاحب این صدا کیه و چه شکلیه..

دامون تو هال نبود و خوب که دقت کردم فهمیدم صدایش از آشپزخونه میاد.. دختره هم پشتش به من بود و داشت شال و مانتوش و در میاورد و وقتی برگشت تا بره پیش دامون تو آشپزخونه با دیدن چهره آشنایش دیگه کاملاً به نقطه جوش رسیدم..

دختره که از میدون دیدم خارج شد در و بستم و برگشتم تو اتاق.. نشستم لبه تخت و دستای مشت شده و لرزونم و گذاشتم رو زانوهام.. یعنی نقش این دختره نجسبی که من شب مهمونی حسابی از خجالت لباسش در اومدم.. انقدر تو زندگی دامون پررنگ بود که حتی پاشم به خونه اش باز شده بود؟ نمی دونستم کیه و چی کاره اس.. شاید اصلاً یکی از همین بازیگرای جدیدی بود که من نمی شناختمشون.. ولی اینو خوب می دونستم که هدفی جز چسبوندن خودش به زندگی دامون نداره.

ولی دامون چی؟ اونم همین هدف و داشت؟ نه.. از طرز نگاه کردنش و همون مهمونی می تونستم بفهمم رغبت زیادی به ارتباط برقرار کردن با این دختره نداره.. پس .. پس چرا باید میاوردش خونه اش؟

تو اون چند دقیقه با همون اعصاب متشنج شده ام.. هرچقدر فکر کردم دیدم نمی تونم از کنار این مسئله ساده رد شم.. این دیگه یه صحبت کردن معمولی وسط یه مهمونی پرجمعیت نبود که واکنشی بهش نشون ندم.. ممکن بود سر انجام امشب به جاهای باریکی بکشه که من اصلاً علاقه ای بهش نداشتم.

حتی اگه این دختر برای یه قرار کاری الان اینجا باشه و به احتمال نود و نه درصد هم نقشه ای برای به دست آوردن دامون نکشیده باشه.. من می خوام اون یک درصد و در نظر بگیرم و ندارم به هدفش برسه.

نمی دونستم انگیزه اصلیم برای این کاری که می خواستم انجام بدم چی بود.. نقشه ای که بابتش پول گرفته بودم و با حضور این دختر تو خونه و زندگی دامون ممکن بود به فنا بره؟ یا .. یا رابطه ای که انگار رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود و حداقل برای من از شکل فرمالیته بودن در اومده بود!

ولی خوب که فکر می کردم می دیدم.. با تصور ادامه دار شدن رابطه دامون و این دختره.. نگرانی های وجودم به جای اینکه بیشتر به سمت نقشه پیش بره.. بابت از بین رفتن این حس آرامشی بود که تو این خونه داشتم و کم کم داشت به مذاقم خوش می اومد.

یعنی دامون انقدر بی شعور و نامرد بود که تو این یه هفته عادت ماهانه من نتونست طاقت بیاره و فوری رفت سراغ یه نفر دیگه برای ارضای نیازهایش؟ مگه خودش نبود که می گفت رابطه زن و شوهری فقط روابط جنسی نیست؟ پس این دختره دقیقاً با چه هدف و منظوری اومده بود؟

بلند شدم و مشغول قدم زدن تو اتاق شدم.. در حال حاضر فکر کردن به این چیزا مهم نبود.. باید دنبال راهی می گشتم که بتونم این دختره رو دک کنم..

شاید ساده ترین راه این بود که برم بیرون و خودم و بهش نشون بدم.. یا به یه بهونه ای بکشونمشون تو این اتاق تا من و ببینه.. ولی به نظرم این دختره بد پيله با این چیزا دست از سر دامون برنمی داشت و باور نمی کرد رابطه جدی و محکمی بین من و دامون باشه.

باید دنبال راهی می گشتم تا به طور کامل ازش قطع امید کنه و دیگه دور و برش پیداش نشه.. هرچند که شک نداشتم بعدش من می موندم و خشم و غضب دامون.. ولی مهم نبود.. نباید می داشتم همه چیز توسط این خرمگس معرکه از هم بپاشه..

دیگه کم کم داشت گریه ام می گرفت از شدت درموندگی که بالاخره فکری به سرم زد که اگه احتمالات اضافه رو کنار می زدم می تونست عملی بشه.

شاید همچنین کاری از ستاره واقعی بعید بود.. ولی برای دور کردن اون موجود سمج مجبور بودم که از شخصیت اصلیم فاصله بگیرم..

دوباره رفتم سمت در و گوشت و تیز کردم.. هنوز تو آشپزخانه بودن ولی ممکن بود هر لحظه سر از جای دیگه در بیارن و در اون صورت کارم سخت می شد..

برای همین سریع رفتم سمت کمد لباسا و از توش یه لباس خوابی که دامون انگار بیشتر برای کیف و حال خودش خریده بود و من هنوز بسته بندیش و باز نکرده بودم درآوردم و تند و با عجله با لباسای خودم عوضش کردم و رفتم جلوی آینه..

قدش سر جمع سه وجب بیشتر نبود و پارچه اشم جوری بود که اگه چیزی نمی پوشیدم سنگین تر بودم.. ولی برای پیش برد نقشه ام بهش احتیاج داشتم..

موهام و باز کردم و ریختم رو شونه هام و با دستایی که هنوز از شدت خشم و اضطراب می لرزید یه کم رژ روی لبام مالیدم راه افتادم سمت در..

با دستام دامن لباس خواب و تا جایی که می شد کشیدم پایین ولی باز هیچ تغییری تو ماهیتش ایجاد نمی کرد.. خدایا اگه پوشیدن این لباسا گناهه این یه بار و ندید بگیر.. من برای موندنم تو این خونه و تار و مار کردن بقیه رقبام بهش احتیاج دارم!

نمی دونستم این کارم ممکنه به آبروی کاری دامون لطمه ای وارد کنه یا نه.. هرچند که بعید می دونستم دختره بتونه خبرچینی کنه.. چون انقدری بی عقل به نظر نمی رسید که بره همه جا پر کنه این وقت شب با پای خودش اومده خونه دامون و اینجا منو دیده.. اینطوری برای خودشم بد می شد.

در و از قصد با سر و صدا باز کردم که متوجه بشن و سکوت یهوایی جفتشون نشون می داد که اولین قسمت نقشه ام درست پیش رفت..

از این سکوت استفاده کردم و همونطور که از راهروی جلوی اتاق رد می شدم تا خودم و به آشپزخونه برسونم با صدای بلند و لحنی که تمام سعی ام و روی پر ناز و ادا بودنش گذاشته بودم گفتم:

- دامون جـــــون؟ اومدی عزیزـــــزم؟ تو رو خدا ببخش منو.. سرم درد می کرد عصری قرص خوردم تا الان خوابیدم..

صدام می لرزید.. ولی مطمئن بودم انقدر شوکه و بهت زده بودن که متوجهش نشن و من با شیطنتی که به لحنم اضافه کردم ادامه دادم:

- عوضش قول می دم که شب برات جبران...

همون لحظه به ورودی آشپزخونه رسیدم و با دیدن دختره که پشت میز نشسته بود و دامونی که سر پا با فنجان قهوه توی دستش یه جورایی خشکش زده بود به شکل کاملاً نمایشی تو جام پریدم و بهت زده رو به دختره که انگار کم مونده بود مثل همون شب بزنه زیر گریه گفتم:

- ای وای! سلام.. ببخشید من نمی دونستم دامون مهمون داره...

با پوشوندن سر شونه های لختم ادای آدمای معذب شده رو درآوردم رو به دامونی که نگاه مات شده اش حالا روی لباس تنم زوم شده بود ادامه دادم:

- عزیزم چرا زودتر نگفتی تدارک ببینم؟

نگاهم دوباره چرخید سمت دختره.. حالا که از این فاصله و با دقت بیشتری داشتم بهش نگاه می کردم .. بیشتر به برتری و جذابیت چهره اش نسبت به خودم پی می بردم..

یعنی دامون حق داشت که از من زده شه و به سمت اون کشیده بشه؟ حالا هرچی.. فعلاً که این نگاه خیره و پر از دلخوری دختره روی دامون نشون می داد که دیگه محاله تو روش نگاه کنه.. پس فرقی نمی کرد که این وسط حق با کی باشه..

انقدر با چشمایی منتظر به دامون نگاه کرد تا بلکه یه توضیحی ازش بشنوه که ناامید شد.. چون دامون قصد نداشت نگاه گنگ و خیره اش و از روی من برداره و هیچ کس به جز خودم نمی فهمید که معنی و مفهوم این نگاه سرد چی می تونه باشه..

وقتی هیچ واکنشی از دامون ندید فنجون قهوه اش و کوبید رو میز و بلند شد.. با صورت قرمز شده از آسپرخونه اومد بیرون و بعد از تنه ای که به من زد شال و مانتوش و برداشت و حین پوشیدنشون با سرعت رفت بیرون..

بعد از بسته شدن در .. آب دهنم و قورت دادم و سرم و با تاخیر چرخوندم سمت دامون که با قدم های آهسته داشت می اومد سمتم و حتی پلکم نمی زد..

به یه قدمیم که رسید وایستاد.. حتی نگاهش خشمگینم نبود و این بیشتر منو به اضطراب مینداخت.. ولی من نتوستم بی تفاوت باشم و انقدر از این کارش عصبی بودم که توپیدم:

- این بدبختم صیغه کرده بودی که آوردیش زیر سقف خونه ات؟

انگار با مجسمه دامون طرف بودم که اینجوری بی حس و حرکت بهم زل زده بود و هیچی نمی گفت و من با حرص بیشتری ادامه دادم:

- برو دنبالش فسخش کن.. مهریه اشم بده این وقت شب وسط خیابون آلاخون و الاخون نشه..

بعد از چند ثانیه بالاخره نگاه خیره و معنی دارش و از من گرفت و با قدم های بلند رفت سمت در و زد بیرون.. منم تو چند ثانیه خودم و رسوندم به اتاق و در و از تو قفل کردم..

ترسی که از او نگاه خیره دامون به وجودم افتاد غیر قابل انکار بود و می دونستم وقتی برگرده تلافی این کارم و حتماً سرم در میاره پس بهتر بود جانب احتیاط و رعایت کنم..

هنوز مطمئن نبودم کارم درست بود یا نه.. حتی نگاه پر از ناامیدی اون دخترم اذیتم می کرد.. ولی منم برای اینجا اومدم برنامه ها داشتم.. از روح و روان و غرور و عزت نفسم گذشتم.. به همین راحتی هم خوابه یه آدم غریبه شدن کار راحتی نبود برام ولی بالاجبار از پشش بر اومدم.. تو اون ویلا وسط یه عده آدم لاشی بی شرف دست به دست شدم تا بالاخره رسیدم به اینجا و الآن نمی تونستم به همین راحتی بذارم همه چیز جلوی چشمام خراب بشه. حتی اگه به قیمت خشم و عصبانیت دامون باشه.

لباس خواب پر کاربرد و با لباسای خودم عوض کردم و نشستم رو تخت.. زانو هام و تو شکم جمع کردم و دستام و دورش حلقه کردم.. همینطور که خودم مثل گهواره رو تخت تگون می دادم نگاه خیره ام و به در اتاق دوختم.. با اینکه قفل بود ولی استرس اینو داشتم که هر لحظه توسط دامون باز بشه.

خیلی طول نکشید که صدای کوبیده شدن در ورودی به گوشم خورد و لرزش بدن من بیشتر و بیشتر شد.. چشمام و محکم بستم و خودم و آماده شنیدن صدای مشت دامون به در اتاق کردم ولی انتظارم طولانی شد و یه کم بعد صدای در اتاق خودش و که درست مثل در ورودی کوبیده شد و شنیدم.

با چشمای گشاد شده زل زده بودم به در و قدرت هیچ واکنشی رو نداشتم.. بازم یه حرکت پیش بینی نشده از دامون سر زد و من برای هزارمین بار به این نتیجه رسیدم که شناختن این آدم به همین راحتی نیست!

نیم ساعتی تو همون حالت به فکر و خیال گذشت و وقتی مطمئن شدم دامون دیگه امشب قصد نداره رو سرم آوار بشه بلند شدم چراغ و خاموش کردم و رو تخت به امید یه خواب راحت دراز کشیدم.. ولی خب.. شک نداشتم این جریان قرار نبود همینجا تموم بشه..

✱



تا صبح چشم رو هم نداشتیم و سر جمع یه ساعت خواب مفید نداشتیم.. مدام از این پهلوی به اون پهلوی می شدم و با کوچکتین صدایی نگاه هراسونم و می دوختم به در اتاق با فکر اینکه الان دامون با یه کلید زاپاس در و باز می کنه و میاد تو..

حتی چند بارم تو خواب و بیداری حس کردم دیدمش که در و باز کرده و اومده بالا سرم ولی سریع از خواب پریدم و فهمیدم توهم بوده..

برخلاف انتظارم دامون نیومد سراغم تا همین لحظه که از ترس رو به رو نشدن باهاش جرات بیرون رفتن از اتاق و نداشتیم و این استرس همچنان ادامه داشت..

تا اینکه بالاخره صدای باز شدن در اتاقش و بعد صدای باز و بسته شدن در خونه به گوشم خورد و من یه نفس راحت کشیدم. هرچند موقت بود ولی باز خدا رو شکر کردم که دامون کار داشت و امروز نمی خواست خونه بمونه و رو به رو شدن باهاش به زمان دیگه ای موکول شده بود.

یه پنج دقیقه ای هم صبر کردم و وقتی مطمئن شدم خبری ازش نیست رفتم بیرون.. بعد از یکی دو لقمه که واسه خاموش کردن صدای معده ام خوردم اومدم از تو اتاق سیگار و فندکم و برداشتم و طبق معمول این مدت راه افتادم سمت بالکن..

دلم می خواست برم بیرون تا یه هوایی به کله ام بخوره ولی دل و دماغش و نداشتیم.. حالم گرفته بود و دقیق نمی دونستم علتش چیه..

با اینکه دیشب کارم و کردم و نقشه ام به احتمال زیاد عملی شد.. ولی اصل قضیه و علت دعوت دامون از اون دختری که نگاهاش گویای همه چیز بود برام گرون تموم شد..

چرا حالا که داشتیم یه کم نسبت به این آدم نرم می شدم و می تونستم زمینه صمیمیت بیشترمون و فراهم کنم این اتفاق افتاد که دوباره همه چیز بهم بریزه؟ دامون چرا این کار و کرد؟ یعنی واقعاً رابطه اش با من اون چیزی نبود که می خواست و دنبال بیشتر و بهتر از من می گشت..

خب معلومه.. من که فقط عین سگ پاچه اش و گرفتم و هربار اومد طرفم با زبون و بی زبون بهش فهموندم تمایلی به همخوابگی باهاش ندارم.. چه انتظاری داشتم؟؟ که دامون بشه عاشق سینه چاکم و من و تو هر شرایطی پیش خودش نگه داره؟

انگار یادم رفته بود این آدم تو موقعیتی که اگه اراده کنه ده تا دختر لنگه همون دیشبی جلوی در خونه اش صف می کشن.

درسته من مثل اون دخترا نبودم و کلاً از یه دنیای دیگه اومدم و با گذشته ای که داشتم سخت بود انقدر ریلکس و راحت برخورد کردن درباره این موضوع.. ولی بابت کاری که یه جورایی توش استخدام شده بودم مجبور بودم که از خود واقعیم فاصله بگیرم و من تا اینجا زیاد تو این کار موفق نبودم.

بعد از دو تا سیگاری که پشت سر هم دود کردم خواستم برگردم تو که باز چشمم به اون در توی بالکن افتاد و قدم هام به اون سمت هدایت کردم.

اینبار به جای اتاق ورزش راه افتادم سمت چپ سالن که یه استخر بزرگ و خوشگل داشت.. یکی از برنامه هام واسه بعد از کنکور ثبت نام تو کلاس شنا و آموزش رانندگی بود..

شاید حتی درس های کنکورمم به عشق این دو تا کلاس می خوندم ولی افسوس که هیچ وقت به اون روز نرسیدم و به جای پر کردن وقتم با این چیزا.. هم بند آدمای خلافتکار و بی وجدانی شدم که فقط بلد بودن زور و قدرتشون و به دختر کم سن تر از خودشون نشون بدن.

لبه استخر وایستادم و نگاهم و به سطح آب دوختم که با اومدن باد از پنجره کوچیک بالای استخر موج شده بود و اینور اونور می رفت..

دست خودم نبود که باز فکرم می رفت سمت جریان دیشب.. هنوز هضمش نکرده بودم.. در کنار همه اینا یه سوالی تو سرم چرخ می خورد که نمی دونستم جوابش چیه.. سوالی که می گفت یعنی آدمایی مثل دامون.. تو این سبک از زندگی و موقعیت اجتماعی اگه بخوان با کسی یه رابطه دائم داشته باشن

حتماً می رن سراغ کسی مثل اون دختره که ثروتمند بودن حتی از لباسا و بوی عطر تنشم مشخص بود؟

حتی اگه اون آدم از نظر رفتاری چیزی نباشه که می خوان ولی به خاطر همین موقعیت اجتماعیشون نمی تونستن سراغ کس دیگه ای برن؟

کاش این حرفا رو روزی صد بار برای خودم تکرار می کردم تا توی ذهنم حک بشه و من دیگه نسبت به چهارتا مهربونی و محبت دامون توجه نشون ندم.. چون کم کم داشتم احساس می کردم این جلب توجه به مرور زمان ممکنه به جاهای خطرناک کشیده بشه!

- شنا کردن و دوست داری؟

با شنیدن صدای دامون از کنار گوشم تو جام پریدم هوا.. لعنت به من.. لعنت به این فکر و خیالی که تمومی نداشت و انقدر توش غرق می شدم که دیگه زمان و مکان از دستم در می رفت..

دامون کی اومد؟ چرا انقدر زود برگشت؟ شاید اصلاً رفتنش نقشه بود تا فقط منو از اتاقم بیرون بکشه و حالا اینجوری خفتم کنه.. خدایا آدمی به احمقی من بازم آفریدی؟

چرخیدم سمتش.. نگاهش هنوز رنگ و بوی نگاه دیشبش و داشت و من باز نمی تونستم هیچ خشمی از توش بخونم.. کاش داد می زد سرم.. کاش فحش و بد و بیراه می گفت ولی اینجوری با آرامش نگاهم نمی کرد..

نمی دونم چقدر موفق بودم ولی سعی کردم با پررویی خودم و بزمن به اون راه..

- اینجا هم آسایش ندارم از دستت؟

لبش به یه سمت جمع شد و همون حرکت کوچیک عضله صورتش ضربان قلب من و بالا برد و تو اون فاصله کم هیچ بعید نبود صداس به گوش دامونم برسه..

- دیدم زل زدی به استخر.. گفتم پیام بپرسم اگه دوست داری یه کم با هم آب بازی کنیم..

لحنش اصلاً شبیه کسایی نبود که واقعاً همچین قصدی داشته باشن و دیگه باید خیلی خر باشم که تا الان نفهمیده باشم دامون چه قصد و نیتی داره!

نگاهی به فاصله کم بینمون انداختم و گفتم:

- لازم نکرده.. الانم برو عقب تر می خوام رد شم..

با خنده اش رو اعصابم رژه رفت.. چه جوری می تونست انقدر خونسرد برخورد کنه در حالیکه من داشتم به مرز جنون می رسیدم از اضطراب و خشم و ترس!

- چرا صدات میلرزه؟ مگه شنا بلد نیستی؟

ای خدا کمکم کن از شر این آدمی که داره با نگاهش هرچی تو مغزمه می کشه بیرون خلاص شم.. شاید دامون می خواست مچ بگیره ولی من محال بود به این راحتی آتو دستش بدم..

- کی گفته بلد نیستم؟

- بلدی؟

از لای دندونای پر حرصم.. عین همون توله شیری که توسط خودش شده بود لقیم غریدم:

- بیشتر از اون چیزی که تو کله گچیت میگذره..

- خب پس...

تا پیام بفهمم معنی این دو کلمه ای که به زبون آورد چی بود دستاش نشست رو پهلوم و رو هوا بلندم کرد و همزمان با جیغ بلندی که کشیدم عین آب خوردن پرتم کرد وسط استخر..



یه دم عمیق گرفتم و به سرفه افتادم.. بی حال شده بودم و دلم می خواست همونجا روی آب بخوام و دیگه بیدار نشم.. سرم نبض می زد و حالت تهوع بدی داشتم..

- آخی! داشتی می مردی؟

از همه این حالاتم بدتر خونسردی دامون بود که همچنان ادامه داشت و واقعاً باعث آزارم شده بود.. چشمام و باز کردم و با حرص و خشم بهش خیره شدم.. نفسم برای حرف زدن بالا نمی اومد.. و گرنه هرچی لایقش بود بارش می کردم به خاطر این کارش..

اصلاً هم مهم نبود که اگه دستش و ول می کرد من دوباره تا کف آب می رفتم و اینبار دیگه توان بالا اومدنم نداشتم.. دامونم این و خوب می دونست که با نامردی من و تو همون عمق آب نگه داشته بود.. لرزش لبام انقدر غیر عادی شده بود که نگاهش به لبام افتاد.. قبل از اینکه بفهمم علت این نگاهش چیه سرش و آورد جلو.. هنوز تنفسم عادی نشده بود که لباش و به لبام چسبوند و برای بار دوم قطعش کرد..

محکم نگه‌م داشته بود ولی اینبار روی آب داشتم خفه می شدم.. یه چیزی زیر دلم تکون خورد.. همون چیزی که هر بار با بوسه هاش تو وجودم حس می کردم اما من اون لحظه بیشتر از هر چیزی حس مرگ داشتم که نمی داشت بهش فکر کنم.

کاملاً من و تحت سلطه و اختیار خودش گرفته بود و هر جور که دلش می خواست داشت تو دستاش می چرخوندم و انقدر با سرعت لباش و روی لبام حرکت می داد که من حتی فرصت و قدرت گاز گرفتنشونم پیدا نمی کردم..

سرش که عقب رفت با همه زورم به شونه اش مشت زدم..

- چیکار می کنی دیوونه! —————

لحنش پر از هوس بود و تو اون وضعیت فقط همین هوشش و کم داشتم..

- نگو که بدت میاد..

نفس نفس می زدم و با تعجب بهش نگاه می کردم.. سر در نمی آوردم از حرفا و کاراش.. کاش کتکم می زد و اینجوری روح و روانم و به بازی نمی گرفت..

- اگه بدت می اومد که دیشب اون کار و نمی کردی نه؟ اون لباس خواب و اون آرایش و اون حرفا و طرز حرف زدن و تا الان کجا قایم کرده بودی؟

حالا دیگه لحن اونم خشن شده بود..

- این تلافی غلط اضافه دیشبته توله شیر..

نمی داشتم.. نمی داشتم سر جریان دیشب فقط منو مقصر بدونه.. چون مقصر اصلی و صد در صد خودش بود.. درسته من شکل و شمایل با اون دختر زمین تا آسمون فرق می کرد.. ولی صیغه اش بودم و اون حق نداشت تا وقتی رابطه ام باهاش ادامه داره پای یکی دیگه رو به خونه اش باز کنه و انتظار داشته باشه من خفه خون بگیرم..

با همه اینا جونی واسه داد و هوار راه انداختن نداشتم .. دهنم و باز کردم که بهش توضیح بدم ولی با فشار دستش به زیر آب فرو رفتم..

دستش که محکم گردنم و نگه داشته بود نمی داشت بیام بالا و من دیگه جونی برای تقلا کردن نداشتم.. چون فشار بیشتر از این ممکن بود دوباره عضلات گردنم و به درد بندازه و اینبار دیگه محال بود دامون تلاشی برای درمون دردم بکنه..

چشمام و محکم بسته بودم و چیزی نمی دیدم.. ولی حرکت لباس روی لبام و اینبار زیر آب حس کردم و فهمیدم این مرد امروز.. اینجا.. قصد شکنجه منو داره!

زیر آب نمی تونست اون سرعت لازم و همیشگی و موقع بوسیدن داشته باشه برای همین قبل از اینکه نفسم کاملاً قطع شه و دیگه جونی برام باقی نمونه از فرصت استفاده کردم و با همه زورم لب پائینیش و بین دندونام گرفتم و محکم گاز زدم..

نمی دونم توی آب چقدر تونستم فشار وارد کنم.. ولی انقدری زیاد بود که سرش و کشید عقب و حتی دستاشم از رو بدن من ول شد و رفت بالا..

منم عین یه جسد بیجون با دهن باز مونده رو به پایین حرکت کردم و انگار دیگه از خدام بود که زندگیم همونجا تموم بشه چون هیچ تلاشی برای نجات دادن خودم نمی کردم.

ولی هنوز به کف استخر نرسیده بودم که دوباره دست دامون یقه لباسم و مشت کرد و به سمت خودش کشید و من یه بار دیگه با یه دم عمیق ولی بازدم نصفه و نیمه به زندگی برگشتم..

اینبار دیگه تو همون نقطه نمودیم و من با قدرت دست دامون به سمت لبه استخر کشیده شدم.. لا به لای سرفه های کم جون و نفس نفس زدنم صدای پر از خشم دامون به گوشم می خورد..

- دختره احمق روانی.. مثلاً فکر کردی خیلی شجاعی و دل و جرات داری آره؟ حقش بود می داشتم همون ته آب جون بدی تا دیگه واسه من گربه رقصونی نکنی!

خوب می دونست کی باید با من حرف بزنه و هرچی می خواد بارم کنه.. چون اون لحظه من هیچ نیرویی تو بدنم حتی واسه تگون دادن زبونم هم نداشتم..

به لبه استخر که رسیدیم پهلوهام و گرفت و بلندم کرد و من فقط تونستم تن خیس و سنگین شده ام و همونجا رو زمین ولو کنم..

حالت تهوع بدی داشتم و احساس می کردم هرچی تو معده امه همین الان می خواد بریزه بیرون و من با قورت دادن مداوم آب دهنم داشتم جلوش و می گرفتم که دامون اومد سمتم و با یه فشار



محکمی که به معده ام آورد نداشت بیشتر از اون مقاومت کنم .. به پهلوی چرخیدم و هرچی آب تو حلق و معده ام جمع شده بود خالی کردم بیرون..

دوباره به پشت ولو شدم و از لای چشمای کم جون و نیمه بازم خیره شدم به دامون که با دستای به پهلوی زده شده بالا سرم وایستاده بود و نفس نفس می زد.. نگرانی نگاهش دیگه برام خوشایند نبود چون اینبار خودش باعث و بانی این اتفاق بود و دیگه حق نگرانی نداشت.

xxxxx

از دیشب که اون کار و کرد.. تا همین حالا دنبال راهی بودم تا یه جا گیرش بندازم و حرص و خشمی که بهم داد و سرش خالی کنم.. ولی الان که اینجوری بی حال رو زمین افتاده بود و نفسای کم جونش یکی در میون می اومد و می رفت نه تنها احساس آرامش نمی کردم که بدتر داغ کرده بودم از اینهمه بی عقلی خودم.

من می خواستم فقط در حد یه تنبیه و ترسوندن کوچیک باشه ولی وقتی سر بوسیدنش از خود بیخود شدم و مدیریت این نقشه ام از دستم در رفت.. نزدیک بود جدی جدی به کشتنش بدم.

با حس سوزش لبم و شوری خونی که طعمش هنوز تو دهنم بود صورتم از چندش جمع شد و تو دلم گفتم:

«حقته هر بلایی سرت اومد دختره وحشی دیوونه!»

با اینکه هنوز دلم پر بود ازش ولی اگه یه کم دیگه می داشتم تو اون حالت بمونه ممکن بود سرما بخوره.. به سمتش دولا شدم همینکه دستم به بازوش رسید چشماش و باز کرد و با صدای گرفته توپید:

- بکش دستتو!

حالا که انقدر پررو بود منم دیگه اصراری به کمک کردن نداشتم و با اخم رفتم یه گوشه با تکیه به دیوار ایستادم تا ببینم چه جوری می خواد خودش و جمع و جور کنه.

چند دقیقه ای طول کشید تا با اون لباسای خیسی که وزنش و بیشتر کرده بود بلند شه و با قدم های نصفه و نیمه راه بیفته سمت در..

منم دنبالش راه افتادم.. عین احمقا باز داشت لبه استخر راه می رفت و یه لحظه دیدم بدنش داره به اون سمت خم می شه که سریع آستین لباسش و گرفتم و کشیدمش اینور.. اینبار بدون حرف ولی با خشونت آستینش و از دستم درآورد و راه افتاد..

دختره بیشعور گند زده بود به آبرو و حیثیت من حالا دو قورت و نیمشم باقی بود.. هرکی دیگه جای من بود بعد از اون کار دیشبش زنده اش نمی داشت.. باید کلاهشو بندازه هوا که از خونه ام بیرونش نمی کنم.. حالا اینجوری برای من دور برداشته و بی محلی هم می کنه؟

تا وقتی از بالکن رد شیم و بریم توی خونه با این فکر در حال کلنجار رفتن بودم که یهو طاقم طاق شد و همونجور که پشت سرش راه می رفتم توپیدم:

- هـــــو.. عین گاو سرت و انداختی پایین داری می ری؟ حمال عوضی اون چه گهی بود که دیشب خوردی؟ فکر کردی هر کاری که به اون مغز پوکت می رسه می تونی تو این خونه انجام بدی ؟ کسی هم نیست کاری باهات داشته باشه و بشوندت سر جات..

با مکث چرخید سمتم و من تازه داشتم صورت رنگ پریده اش و می دیدم.. وقتی شروع کرد به حرف زدن انگار تازه فهمیدم که دل اون از من پر تره!

- هر کاری کردم خوب کردم.. حقت بود.. مرتیکه بیشعور فکر کردی چون چهارتا بدبخت بیچاره دور و بر خودت جمع کردی که دنبال ماتحتت راه می افتن و موس موس می کنن اجازه داری هر گهی که دلت می خواد بخوری و آدما رو به اونجات بگیری؟ هر موقع خواستی یکی و میاری تو خونه

زندگیت و هرموقع نخواستی یه لگد در کونش و هری؟ خوش اومدی؟ چون کس و کار ندارم.. چون پول و پله ندارم.. چون پیش کسی اعتبار ندارم و از طریق من نمی تونی به جایی برسی باید مثل یه تاپاله بی ارزش باهام رفتار کنی؟

اعصابم خورد شد از اینکه لا به لای حرفاش هیچ جوهره نمی تونستم به این موضوع کانال بزنم که منم حق داشتم و برای کارم دلیل بیارم.. چه دلیلی داشتم؟ مگه هدفم همینی که ستاره گفت نبود؟ اینکه به خاطر اعتبار سارا باهاش باشم و از طریق اون خودم و بالا بکشم؟

ولی با این حال نتونستم ساکت بمونم و صدام و بردم بالا..

- هر فکر و خیال مزخرفی که تو سرت داشتی و می تونستی نگه داری وقتی خودمون دو تا تنها بودیم ازم بپرسی و جوابت و بگیری.. من بهت زنگ زدم.. ازت خواستم بری تو اتاق و بیرون نیای.. تو به چه حقی با اون سر و وضع اومدی و آبرو حیثیت من و به باد دادی.. انقدر سخت بود برات احترام گذاشتن به خواسته من؟

با همون بی حالیش اومد سمتم و من خیره به چشماش سر جام موندم.. چیزی از سفیدی چشماش معلوم نبود و همه اش سرخ شده بود..

- مگه تو به من احترام گذاشتی؟ مگه تو اصلاً احترام گذاشتن سرت می شه؟ الآن ولت کنم لابد می خوای بگی دختره واسه کار اومده بود خونه ام آره؟ نه عمو جون.. من انقدر خر نیستم که معنی نگاه های هم جنس خودم و نفهمم.. شاید مثل اون عاشق چشم و ابرو و بر و بازوت نیستم و بعد از هر زری که می زنی با ناز و عشوه ریشه نمی رم از خنده.. ولی خودت خواستی من اینجا باشم با اینکه می دونستی تو کف خوابیدن باهات نیستم.. پس آدم باش و رو حرفی که زدی وایستا..

- کدوم حرف؟ مگه من قول ازدواج دادم بهت که بیخودی شلوغش می کنی؟

- هه.. نه .. از این عرضه ها که نداری.. ولی یادمه گفتمی با همین صیغه زن و شوهریم.. اون موقع که دهنتم و پر کردی و گفتمی من به این صیغه اعتقاد دارم.. یه ذره.. فقط یه ذره دلم صاف شد و به خود خرم گفتم پس این دیگه مثل اون نسناسایی که زندگیت و به گه کشیدن نیست.. حالیشه رابطه داشتن با یه دختر صفر کیلومتر یعنی چی.. انقدر بی وجدان نیست که بعد از خوابیدن هوسش ول کنه و بره.. ولی دیشب هرچی تو سرم بود پوکید..

دیگه هیچ حرفی به زبونم نیومد که در جوابش بگم.. مگه حرف حق جواب داشت؟

موهای خیزی که به پیشونیش چسبیده بود و داد بالا و همونطور که عقب عقب می رفت گفت:

- اصلاً می دونی چیه.. راست می گی.. کار دیشبم بی عقلی و خیریت بود.. مگه از سر کردن با تو زیر یه سقف چی عاید من می شه که بخوام واس خاطرش خودم و به زمین و زمان بکوبم؟ اگه قراره.. از این به بعد اینجوری باشه و هر روز دست یه سلیطه ای رو بگیری بیاری اینجا خودم و تو همون خیابونا گم و گور کنم بهتره..

چرخید و با قدم های سستش رفت سمت اتاق.. منم بعد از چند دقیقه ای که همون جا وایستاده بودم.. یا در اصل خشک شده بودم .. قدم هام و برای عوض کردن لباسای خیسم به سمت اتاق کشوندم.

تا حالا انقدر از خودم بدم نیومده بود.. منی که تمام این حرفای ستاره رو.. از وقتی سارا برگشته بود روزی چند بار به خودم می گفتم و آخرشم به این نتیجه می رسیدم که کارم نهایت نامردیه.. چرا همچین اشتباهی مرتکب شدم و همون دیشب به سارا نگفتم فکر رابطه داشتن با من و از سرش بیرون کنه؟

رفتم تو اتاق و لباسام و دوباره با لباسای بیرون عوض کردم.. جدا از قراری که با علی تو دفترش داشتم.. هم برای من هم برای ستاره بهتر بود که امروز خونه نباشم.

با اینکه پیش خودمم اقرار کرده بودم حق با اون بود و من یه جورایی داشتم بهش نارو می زدم ولی اگه می خواست در طول روز بازم اون حرفاش و تکرار کنه طبیعتاً ساکت نمی موندم و برای خالی کردن حرص و خشمم که شده یه چیزی می گفتم که بحث و دعوا بالا می گرفت.

از اتاق که بیرون رفتم نگاهی به در بسته اتاق ستاره انداختم.. حرف آخرش یه کم منو به فکر انداخته بود.. یعنی امکان داشت جدی جدی به سرش بزنه و بره؟

درسته دیشب با اون کارم ثابت کردم همین قصد و دارم.. ولی الان دیگه واقعاً همچین چیزی رو نمی خواستم. من حتی همون دیشب.. بعد از پا گذاشتن سارا به خونه ام پشیمون شده بودم منتها نمی دونستم چه جوری دکش کنم.. مشکل من فقط با اون سر و وضع ستاره و آبروریزیش بود..

برای اینکه تا وقتی بیرونم خیالم از بابت نرفتنش راحت باشه.. در و از بیرون با رمز قفل کردم که از تو نتونه بازش کنه.. تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست وقتی برمی گردم با خونه خالی رو به رو بشم.

✱

در نیمه باز دفتر علی و کامل باز کردم و رفتم تو.. پشت میزش بود و سرش و تو لپ تاپش فرو کرده بود.. حتی با ورود منم نگاه پر از اخمش و از صفحه لپ تاپش نگرفت تا اینکه خودم حین نشستن رو مبل جلوی میزش گفتم:

- خبر غرق شدن کشتی هات و داری می خونی؟

یهو عصبانی شد و زل زد به من..

- نه.. خبر بی لیاقتی و بی عقلی تو رو دارم می خونم..

اخمم تو هم فرو رفت..

- چته باز؟

یهو لپ تاپش و به سمتم چرخوند و با صدایی که کاملاً بلند شده بود غرید:

- چشمای کورت و باز کن خودت ببین چی شده.. هرچند مطمئنم تا الآن خبرش و خوندی.. منتها انقدر وقیحی که خودت و می زنی به اون راه..

نگاهم رو صفحه لپ تاپ و خبری که تو یکی از سایت های خبری زده شده بود ثابت موند و بی اینکه اختیاری رو عضله های صورتم داشته باش لبام به لبخند باز شد..

واقعاً هم خنده دار بود دیدن اینهمه بچه بازی سارا که مثلاً برای درآوردن لچ من فی الفور رفته بود سراغ یه بازیگر دیگه و برای پروژه پدرش باهاش قرارداد بسته بود و با یه لبخند گنده کنارش وایستاده بود تا سوژه عکس خبرنگارا باشه..

البته انقدرم بی عقل نبود که فیلم پدرش و به گند بکشه.. وگرنه برای بیشتر حرص دادن من.. به جای این بازیگر کار بلد از احسان شاهد استفاده می کرد..

اون حس آرامشی که از دیشب تا حالا یعنی درست از بعدِ قهر کردن و رفتن سارا.. در کنار حس خشم و حرصم جا خوش کرده بود.. حالا با دیدن این خبر بیشترم شد.. چون واقعاً تحمل رابطه با همچین آدم کوتاه فکر و بی مغزی کار من یکی نبود..

- آره.. بخند.. تو نخندی کی می خواد بخنده؟ گه زدی به آبرو و اعتبار من و همه تلاشی که تو این کار کردم.. حالا نشستی به ریشم داری می خندی آره؟

تکیه ام و دادم به مبل و پام و انداختم رو پام..

- شلوغش نکن علی.. من باید از این وضع ناراحت و کلافه باشم که خدا رو شکر نیستم.. تو نمی خواد بیخودی آتیشی بشی..

- پس اشتباه نمی کردم.. این دختره بیخودی منصرف نشده اونم وقتی حداقل پیش ده نفر گفته بود اولین انتخابم دامون پیرانه.. تو یه غلطی کردی که حالا اینجوری خونسرد جلوی من نشستی..

- بازی کردن تو اون فیلم برام مهم بود درست.. ولی یه کم دو دو تا چهار تا کردم دیدم نمی تونم حتی فقط تا زمان تموم شدن اون پروژه حضور اون دختره نجسب و کنارم تحمل کنم.. از طرفی هم هرچور حساب کردم دیدم راضی نمی شم واسه پیشرفتم از یه آدم دیگه استفاده کنم.. تا الان رو پای خودم وایستادم از این به بعد می تونم..

بعد از تموم شدن حرفام یه صدایی داشت تو گوشم می گفت.. اگه ستاره دیشب اون کار و نمی کرد.. بازم با تکیه به این افکار و باورات.. اون پروژه رو رد می کردی؟

صدای همچنان پر از خشم علی فرصت جواب دادن به سوال ذهنم و ازم گرفت:

- می دونی الان از چی اینجوری آتیشی شدم؟ این پروژه که شاید تا آخر عمرت لنگه اش پید نشه.. دیگه با حماقت تو تموم شد و رفت.. هیچوقت به دست نمیاریش.. من الان دارم از این می سوزم که تو همه موقعیت های آس و ناب کاریت و به خاطر همین فکر و خیالای تخمی و مسخره که بعضی وقتا تبدیل می کنه به پسر بچه های دبیرستانی از دست می دی..

یه کم به سمتش خم شدم و با اخم توپیدم:

- کدوم فکر و خیالا؟

- تو تکلیفت با خودت و زندگیت و کارت روشن نیست دامون. هنوز نمی دونی چی می خوای از این زندگی.. هدفت کار و پیشرفته یا خاله زنک بازی؟ یه مدت ورد زبونت شده بود گلچهره و با فکر و خیالای بیخودی و بی ثمر گند می زدی به همه چی.. الانم انگار یکی دیگه جاشو گرفته..

- زر نزن بابا..

- دامون! هرکی و بتونی خر کنی.. رفیق چندین و چند ساله ات و نمی تونی.. تحمل نکردن اخلاقای سارا و سو استفاده نکردن از اعتبار و موقعیتش با پیشرفت خودت بهونه اس.. آدم باش و حداقل راستش و بگو.. بگو که همه این کارات فقط واسه اون دختره اس که تو خونه ات جا خوش کرده.. واسه اینکه اون و از دست ندی.. دو دو تا چهار تا کردند بیشتر واسه این بوده که بفهمی لذتی که از سارا می بری بیشتر بهت حال می ده.. یا ستاره.. به خاطر مسائل جنسی بهترین موقعیت کاریت و از دست دادی..

- ببند دهن تو علی.. پا می شم یه چیز بهت می گما!

- غیره اینه؟

صداش که دیگه کاملاً بالا رفته بود و منم مثل خودش داد زدم:

- نه اصلاً همینه.. من تلاشم و کردم واسه راه اومدن با سارا ولی از خدام بود که این قول و قرارا بدون دخالت من بهم بخوره.. دلیلم فقط و فقط ستاره بود.. نه واسه اون چرت و پرتایی که تو سر توئه.. واسه اینکه هنوز یه ذره شرف تو وجودم هست که دختره بی کس و کار و که خودم آوردمش تو خونه ام وسط کار و بی دلیل ول نکنم به امون خدا.. از اولم اشتباه کردم با تعریف ها و حرفای تو وسوسه شدم و همون اول دختره رو از خودم ناامید نکردم که دیشب برنگرده با وقاحت بهم بگه منو ببر خونه ات و منم نتونم بگم نه! چرا؟ چون یه بند تو گوشم خوندی باهش مدارا کن.. یه کم راه بیا خدا رو چه دیدی شاید اصلاً عاشقش شدی.. بیا یه کم راه اومدم دختره با پررویی می خواست رو کولم سوار شه..

بالاخره خشم نگاه علی جاش و به تعجب داد و پرسید:

- دیشب خونه تو بود؟

سری به تایید تکون دادم که گفت:

- پس چی شده که امروز صبح اول وقت رفته سراغ این یارو واسه قرارداد؟



نگاهش به لبم کشیده شد و قبل از اینکه من چیزی بگم خودش گفت:

- هرچند.. مشخصه از آثاری که روت به جا گذاشته.. واسه اینکه منصرفش کنی خوی وحشی خودت و نشون دادی اونم تلافی کرده آره؟

نفهمیدم منظورش چیه.. تا اینکه انگشتم و رو لبم کشیدم و متوجه زخمی که هنر دندونای ستاره بود شدم و گفتم:

- نه.. این کار اون نیست.. یعنی دیشب اصلاً کارمون به اونجا نکشید.. همون اول بسم الله ستاره دکش کرد.. اونم بدون حرف ول کرد رفت دنبالشم رفتم پیداش نکردم.

بهت علی لحظه به لحظه بیشتر شد..

- یعنی.. سارا ستاره رو تو خونه ات دید؟

فقط سرم و تکون دادم و دیگه نگفتم تو چه شرایطی دیدش و چه حرفایی ازش شنید..

- وای!!!!!!!!!!!!!! پس بدبخت شدی دامون.. دختره می ره همه جا آبروت و می بره.

بلند شدم و با بیخیالی گفتم:

- حرف چرت پشت سر همه بازیگرا هست.. فقط در صورتی یه شایعه واقعی می شه که پشتش سند و مدرک باشه.. اون دختره هم انقدر نادون نیست که بره بشینه اینور اونور بگه من ساعت یازده شب داشتم تو خونه دامون پیران قهوه می خوردم که یه دختره رو اونجا دیدم.. اصلاً بر فرض بگه.. خلاف شرع که نمی کنم.. صیغه امه.. داریم با هم زندگی می کنیم حرفیه؟

- نه حرفی نیست.. هرکسی حق داره زندگی شخصی خودش و داشته باشه.. ولی به شرطی که به خاطرش گند نزنه به شغل و آینده اش و منطقی تصمیم بگیره..

دیگه حوصله شنیدن اراجیفش و نداشتم.. اونم وقتی می دیدم هرچی می گم حرف خودش و می زنه و نمی خواست حرفم و بفهمه..

وقتی هر لحظه که می گذشت.. بیشتر راضی و خوشحال می شدم از این اتفاق و دک شدن سارا که حکم مزاحم و برای زندگیم پیدا کرده بود.. دیگه لزومی نداشت وقتم و پای توضیح دادن تفکراتم به این و اون بذارم و اعصابم و خورد کنم..

- من خودم حواسم به این چیزا هست.. نه به خاطر شغلم گند می زنم به زندگیم.. نه به خاطر زندگیم شغلم و از دست می دم.. این پروژه نشد یه پروژه دیگه.. انقدر وقت دارم که واسه از دست دادنش ماتم نگیرم..

دیگه فرصت حرف زدن بهش ندادم.. بلند شدم و همونطور که می رفتم سمت در گفتم:

- به نظرم یه کم استراحت کن این چند وقته خیلی خودت و درگیر این قرار داد کردی.. شاید بد نباشه تو هم به زندگیت برسی.. فعلاً!

از دفترش زدم بیرون.. در حالیکه می دونستم همچنان از دستم شاکیه.. شاید حتی ناراحت شده باشه از اینکه متلک زن و زندگی نداشتنش و بهش زدم.. هرچند که اهمیتی نداشت.. این به اون در که هرچی دلش می خواد بارم می کنه و علناً قدرت تصمیم گیری رو ازم گرفته!

سوار ماشین شدم و حرکت کردم ولی دلم نمی خواست برم خونه.. یه جورایی طاقت اخم و تخم کردن و بی محلی های ستاره رو نداشتم و از اینکه باید بهش حق می دادم کلافه بودم.

عکس العمل جفتمون اشتباه بود ولی خب.. کار من خیلی بدتر و خطرناک تر بود که یه جورایی داشتم با جونش بازی می کردم..

پس یعنی.. باید جبران می کردم برایش؟ ولی چه جوری؟ انقدری شناخته بودمش که بدونم اگه خودش نخواهد حالا حالاها کوتاه نمیداد.. منم که اهل معذرت خواهی کردن نبودم.. باید دنبال یه راه دیگه می گشتم برای به دست آوردن دوباره دلش..

xxxxx

ساعت هشت شب بود که درست رو به روی در ورودی خونه رو زمین نشسته بودم و با زانوهای تو بغل جمع شده خیره به دری که از بیرون قفل شده بود و من و این تو حبس کرده بود خودم و رو زمین تکون می دادم..

از ساعت چهار بعد از ظهر که حالم یه کم رو به راه تر شده بود و حاضر شدم تا برم به مامانم سر بزنم ولی با در قفل شده رو به رو شدم منتظرش نشسته بودم و هنوز نیومده بود.

انقدر به خاطر بیشعور بازی صبح تو استخر ازش شاکی بودم که دلم نمی خواست بهش زنگ بزنم تا زودتر خودش و برسونه.. ولی الان که دیگه وقتی برای رفتن پیش مامانم نداشتم حرص جفتش و یه جا سرش خالی می کردم تا بفهمه با کی طرفه..

با صدای بوقی که نشونه باز شدن قفل رمزی بود و بعد چرخش کلید توی قفل با عصبانیت از جا بلند شدم و چند قدم به سمت در برداشتم..

در باز شده بود ولی هنوز نیومده بود تو.. انقدر عصبی بودم که مهلت ندادم پاش به خونه برسه و از همون لحظه شروع کردم به خالی کردن خودم:

- مرتیکه تو مگه اسیر گرفتی که من و از صبح تو این خراب شده ات با در چفت و بست شده زندانی کردی و رفتی؟ مگه من عنتر دست تو ام که یه روز مثل خرمگس معرکه با آدم رفتار می کنی و فرداش...

با دیدن دامون که با یه کارتن بزرگ توی دستش اومد تو حرف تو دهنم ماسید و نگاهم یه لحظه متعجب شد.. اون چی بود تو دستش؟

ولی سریع گفتم به من چه و دوباره با اخم و ناراحتی بهش خیره شدم.. انتظار داشتم اونم بابت جریان دیشب و پروندن دختری که تور کرده بود هنوز عصبانی باشه و مستقیم بره تو اتاقش ولی با یه چهره آروم و خونسردی که اثری از دلخوری توش نبود اومد رو به روی من و ایستاد و با اشاره به جعبه بزرگ توی دستش که انگار خودشم داشت به سختی حملش می کرد گفت:

- نمی خوای بگیریش؟

اخمم اینبار از تعجب تو هم فرو رفت.. من چرا باید اون جعبه رو می گرفتم؟ نکنه بمبی چیزی توش کار گذاشته بود که می خواست باهاش من و بفرسته اون دنیا؟

از فکر توی سرم خنده ام گرفت ولی بدون تغییری تو اجزای چهره ام همونجوری مستقیم بهش زل زدم.. که بالاخره خودش دولا شد و جعبه رو گذاشت رو زمین..

مشغول باز کردن درش شد و منم مشغول نگاه کردن بهش.. در عین حال دلم می خواست هنوز طلبکار بودنم و حفظ کنم و فکر نکنه تونسته با کنجکاو کردن من قضیه زندانی شدنم تو این خونه رو ماست مالی کنه..

برای همین دهنم و باز کردم تا دوباره بتویم بهش که همون موقع در جعبه رو برداشت و من با دیدن محتویاتش دهن نیمه بازم .. کامل باز شد و چشمم گشاد..

نه.. این دیگه چیزی نبود که بخوام نادیده اش بگیره و خودم و بی اهمیتی نشون بدم.. انگار دیگه کنترلی رو اعضای بدنم نداشتم.. زانو هام بدون اجازه من برای نشستن رو زمین خم شد و دستام بدون هماهنگی با من به سمت اون جعبه دراز شد.. چشمم.. باز بدون مشورت با من پر شد از اشک و من دیگه واقعاً نمی دونستم چه عکس العملی درسته چی اشتباه!

حق داشتم.. نداشتم؟ دیدن یه جعبه پر.. از کتاب هایی که حاضرم قسم بخورم تک تکشون و یه زمانی خودم با عشق خریده بودم و تو کتابخونه ام گذاشته بودم و مامانم با نفرت فروختشون.. یه مسئله عادی و پیش پا افتاده ای نبود که بتونم خودم و در برابرش کنترل کنم..

انگار.. انگار بخشی از وجودم بود که چند سال پیش کنده شده بود و من همیشه جای خالیش و حس می کردم.. ولی حالا دوباره بهم برگردونده شده بود.

هنوز از بهت دیدن اونهمه کتاب که برای ورق زدنشون ثانیه شماری می کردم بیرون نیومده بودم که صدای دامون و از بالا سرم شنیدم:

- آشتی؟

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. لبخندی که رو لبش بود و چهره اش و شبیه پسرپچه های شیطان می کرد با دیدن چشمای خیسم از بین رفت و نگاهش رنگ شرمندگی به خودش گرفت..

کنارم رو پاهاش نشست و بدون نگاه کردن به صورتم گفت:

- امروز صبح.. زیاده روی کردم.. قبول دارم.. درسته کار دیشب تو هم اشتباه بود ولی.. منم نباید با یه کار اشتباه تر جوابت و می دادم..

هنوز حرفی به زبونم نیومده بود که دامون اینبار شرمنده تر و ملایم تر ادامه داد:

- نمی دونستم با چی می شه خوشحالت کرد.. تا تلخی اتفاق صبح کمرنگ تر بشه.. تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود.. راحتتم به دستشون نیاوردم.. کلی جون کندم تو اون شلوغی خیابون انقلاب وسط اون همه آدم که نمی داشتن یه قدم کامل بردارم پیداشون کردم..

دوباره نگاهم چرخید سمت کتابا.. اگه نمی گفت هم خودم می تونستم تشخیص بدم پیدا کردن همه این کتابای معروف تو یه روز کار هرکسی نیست و طبیعتاً از پارتی بازیگر بودنش استفاده کرده.. یعنی..

یعنی انقدر براش مهم بوده اتفاق صبح و از دلم دربیاره که یه جورایی از اعتبارش مایه گذاشته؟ خدایا من چه جوری اینا رو ببینم و بازم شاکی باشم از دستش؟

هرچند سخت بود.. ترمیم غرور خورد شده ام سخت بود.. ولی خب.. باید اینم درک می کردم که من قرار نیست با شخصیت اصلی خودم با این آدم کنار بیام.. من باید یکی دیگه می شدم.. تا بتونم اعتمادش و جلب کنم.. شاید هر دختر سنگین و نجیبی.. حالا حالاها با این مسئله کنار نمی اومد ولی من مجبور بودم.. چون وقت زیادی برای تموم کردن کارم نداشتم..

از اینا گذشته.. دختر سنگین رنگین هم با دیدن این حجم از کتاب های مورد علاقه اش و زحمتی که بابت تهیه اشون کشیده شده.. یه کم کوتاه میاد.. حتی اگه حکم قاقا لی لی برای یه بچه سه ساله رو داشته باشه.

دستم و که به سمت یکی از کتابا دراز کرد دامون وسط راه دستم و گرفت و با جدیت گفت:

- نگفتی؟ آشتی یا نه؟

حالا ببینا! خودش نمی ذاره من آروم بگیرم.. چهارتا کتاب برام گرفته اگه گذاشت دستم به جلد یکیشون بخوره..

دستم و محکم کشیدم بیرون و توپیدم:

- ول کن دیگه.. مگه بچه ام قهر کنم؟

انگار که دیگه هیچ اثری از ناراحتی چند دقیقه قبلم تو وجودم نبود و این برای آدمی مثل من یه کم عجیب بود که به این زودی کوتاه بیام.

مکشی کردم و به ناچار ادامه دادم:

- هی.. بگی نگی منم تند رفتم..

لبخند یه وری زد و دستش و به سمت صورتم دراز کرد... موندم چیکار می خواد بکنه که با انگشت شستش اشکی که نفهمیدم کی رو صورتم ریخته بود و پاک کرد و گفت:

- خشک و خالی که نمی شه!

- یعنی چی؟

با ابروهاش به کتابا اشاره کرد..

- من واسه جبران اینا رو خریدم.. تو چیکار می کنی؟

چشمام و یه دور تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- همون! می دونستم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره!

شونه ای بالا انداخت و با لحن حق به جانبش گفت:

- همینکه هست.. من اینهمه واسه خریدن اینا زحمت کشیدم.. تو هم به جبران اشتباه دیشبت باید

یه شام درست و حسابی بپزی!

- نچایی عمو!

چپ چپی نگاه کرد و بلند شد.. حین رفتن سمت اتاقش گفت:

- یه کم اون کتابا رو بخون بلکه طریقه درست حرف زدن و یاد بگیری.. درباره شامم جدی گفتم..

کتاب خونددت و از فردا شروع کن!

با بیخیالی نسبت به امر و فرمایشاتش .. بلند شدم خواستم جعبه رو ببرم تو اتاق و خالیش کنم تا

بفهمم چیا خریده.. ولی خب.. دلم راضی نمی شد..

خواسته ای که از من داشت در قبال کاری که برای رفع دلخوریم انجام داده بود انقدری زیادی و نشدنی نبود که بخوام اهمیتی بهش ندم.

خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. واقعیت تلخی بود.. ولی دامون عملاً هیچ احتیاجی به من نداشت و برای نیازهای زندگیش می تونست از هرکسی که بخواد استفاده کنه.. برای همین آدمایی که تو این شرایطن.. انقدر به خودشون غره می شن که تو این مسائل بی اهمیت از کنار ناراحتی و دلخوری طرفشون رد می شن و می گن همینکه دارم جای خواب و خورد و خوراکت و فراهم می کنم کلاحت و بنداز هوا..

یا حداقل حداقل یه شاخه گل یا یه چیز معمولی تر می گرفتن و قال قضیه رو می کنند.. ولی اینکه حرف چند روز پیش من تو ذهن دامون مونده بود و به موقع ازش استفاده کرد.. نصف بیشتر ناراحتی هام و از بین برد و غرور له شده ام تا حد زیادی ترمیم شد و حداقل پیش خودم ارزش پیدا کردم.

از اینا گذشته.. دامون بعد از هفت سال.. اولین کسی بود که برام هدیه خریده بود.. اونم همچین هدیه ای.. پس ارزش داشت که به عنوان تشکر براش یه شام ناقابل درست کنم.. نداشت؟

✱

نگاه پر استرسی به میز شامی که چیده بودم انداختم.. یه جورایی هرچی از دوران دور و دخترونه های زندگیم تو ذهنم مونده بود با چنگک کشیدم بیرون تا از توش یه ذره سلیقه به خرج بدم برای چیدن این میز.. یه کمم این مدت با گشت و گذارم تو اینستاگرام کار یادگرفته بودم و نتیجه اش شده بود این میز تقریباً خوش رنگ و لعاب.

در طول درست کردن غذا و چیدن میز.. دامون از اتاقش بیرون نیومد و منم مدام در حال کلنجار رفتن با فکر و خیالاتم شدم..

یه صدایی مدام می گفت:



«هووووی! ستاره! آدمی که داری واسه اش شام درست می کنی و انقدر مایه می ذاری واسه خوشگل شدنش صبح نزدیک بود تو استخر خونه اش خفه ات کنه ها.. یادت که نرفته!»

این صدا خیلی سریع دست و پام و شل می کرد.. ولی به ثانیه نمی کشید که یه صدای دیگه در جوابش می گفت:

«آدمی که انقدر فهم داشته باشه که اشتباهش و قبول کنه و برای جبرانش زحمت بکشه.. ارزش وقت گذاشتن و داره.. بعدشم.. همیشه گفتن لذتی که تو بخشش هست.. تو انتقام نیست!»

با شنیدن این صدای دوم و مرور اسامی کتاب های توی اون جعبه وسوسه انگیز با انرژی بیشتری به کارم مشغول می شدم و پشیمونی و تردید و از خودم دور می کردم.

نگاهی به ساعت انداختم و مونده بودم برم دامون و صدا کنم یا نه که از همونجا دیدم در اتاقش باز شد و همونطور که می اومد بیرون گفت:

- چه بویی راه انداختی..

لحن پر از لذتش استرسم و بیشتر کرد و سریع برگشتم سمت قابلمه تا غذا رو بکشم.. خدا خدا می کردم طعمش مثل بوش خوب باشه چون تا حالا این غذا رو درست نکرده بودم و اینم دستورش و مثل چیدن میز از اینستاگرام یاد گرفته بودم.

خیلی دلم می خواست بی خیال باشم و بگم من زحمتم و کشیدم دیگه اهمیت نداره که خوشش بیاد یا نه.. همینکه نمی دارم با شکم گشنه سر رو بالش بذاره باید خدا رو شکر کنه.. ولی نمی شد.. چراشو نمی دونم.. ولی نمی شد!!!

غذا رو تو دیس کشیدم و چرخیدم سمت دامون.. پشت میز وایستاده بود و با یه ابروی بالا رفته داشت به چیدمانش نگاه می کرد.. بی اختیار چشمام چسبید به لباسای تنش و پشیمون شدم که چرا خودمم زودتر نرفتم لباسام و عوض کنم تا توی رقابت با این تی شرت سبز دامون که کاملاً به تنش نشسته

بود و زیادی هم بهش می اومد تو یه سطح قرار بگیرم.. آخه آدم مگه توی خونه هم انقدر خوش تیپ می شه؟

برای اینکه با اون شلوار گشاد و خانواده ام دوباره اسباب خنده و تفریحش و فراهم نکنم سریع نگاه هیزم و گرفتم و نشستم پشت میز..  
دامونم نشست و با سرخوشی گفت:

- پس آشپزی بلد بودی و رو نمی کردی؟

- الان دیگه به لطف این اینترنت که توش طریقه انگشت تو دماغ کردنم آموزش می دن هر آدم یول و پپه ای بلده آشپزی کنه!

خنده بلندی کرد که یه لحظه.. فقط یه لحظه ته دلم و لرزوند و خیلی سریع به خودم امیدواری دادم چیز خاصی نبود و احتمالاً از گشنگی بوده!

یه کم که گذشت و من خیالم از بابت مزه غذا هم راحت شد صدای دامون و اینبار با لحنی آروم تر که بازم اثراتی از پشیمونی توش بود شنیدم:

- قضیه اون دختره.. یه جریان کاری بود که تموم شد و رفت.. اگه هدفم بیرون کردن تو بود.. قبل از اینکه اون پاش و اینجا بذاره این کار و می کردم. خواستم بدونی همین!

دروغ چرا.. هنوز یه گوشه ذهنم.. با یادآوری جریان دیشب و اون دختره سیریش به هم می ریخت و حالا با شنیدن این توضیحات دامون بدون اینکه من سوالی پرسیده باشم یه کوچولو آروم گرفت. مهم نیست اصل قضیه چی بود که دامون اینجوری تعبیرش کرد.. مهم این بود که تموم شد و رفت!

نمی دونستم چی باید در جوابش بگم.. نمی تونستم بگم چه اون دختره می رفت و چه نمی رفت.. من قرار نبود فعلاً پام و از این خونه بیرون بذارم.. واسه همین دوباره تو قالب نقشم رفتم و گفتم:

- بین منو.. اینکه دیشب اون کار و کردم.. دلیل نداره پیش خودت خیال کنی برات کیسه دوختم و می خوام یه کاری کنم واس همیشه پام بندِ خونه و زندگیت بشه.. نه.. هنوز انقدر یاتاقان نزدَم که بشینم واسه خودم همچین فکرای بیافم.. من فقط دلم نمی خواست واس خاطر بی کس و کار بودنم من و به اونجات بگیری و بدون هیچ توضیحی دست یه دختر چس و فیزی رو که سر و ریختش تومنی صنار با من فرق می کنه بگیری و بیاریش اینجا.. که مثلاً من با پای خودم گورم و گم کنم.. شاید بدبخت باشم و به نون شبم محتاج! ولی انقدر حالیم می شه که به زور خونه کسی و اشغال نکنم.. پس هر وقت خواستی دکم کنی صاف بیا به خودم بگو تا تکلیفم و بدونم.. از سگ کمترم اگه تو نیم ساعت خونه ات و خالی نکردم و نرفتم پی...

هدفم حرف زدن تو خونسردی بود ولی فقط یکی دو کلمه اولش با آرامش بیان شد و بقیه اش و قطاری و پر حرص پشت سر هم ردیف کردم طوری که نفس کم آوردم و اگه دامون وسط جمله ام نمی پرید خفه می شدم!

- خيله \_\_\_\_\_ب! چی داری می گی واسه خودت پشت سر هم؟ تو اصلاً مگه به من مهلت حرف زدن دادی؟ واسه خودت بریدی و دوختی! من همون لحظه که بهت زنگ زدم مجبور شدم دختره رو بیارم اینجا و هیچ فرصتی هم برای توضیح دادن نداشتم.. وگرنه اگه صبر می کردی تا می رفت خودم بهت می گفتم که این یه قضیه کاریه و قرار نیست کسی جای کسی و بگیره..

پوزخندی زدم و گفتم:

- اگه فکر می کنی اون دختره می خواست دیشب بعد از کوفت کردن قهوه اش از این خونه بره خیلی خوش خیالی!

دامون دیگه چیزی نگفت.. شاید خودشم همچین چیزی رو می دونست و فقط می خواست خیال من و از بابت اون دختره راحت کنه.. ولی من خوب می دونستم چی دارم می گم و خیلی خوب هدف اون

دختر و فهمیدم.. همونطور که از نگاه های پر از کلافگی دامون تو شب مهمونی فهمیدم تمایل زیادی بهش نداره و همینم ذهن و دلم و یه کم آروم می کرد..

✱

بعد از شامی که بازم با تشکر دامون تموم شد و توضیحی که برای استفاده از ماشین ظرفشویی بهم داد راه افتادم سمت کارتن کتابا.. در اصل یه جورایی پرواز کردم..

زورم که به بلند کردنش نمی رسید.. لبه اش و گرفتم تا روی زمین بکشونمش سمت اتاق که دامون نگاه متعجبی بهم انداخت و پرسید:

- کجا می بریش؟

- تو اتاق!

- اونجا مگه جا داری بذاریشن؟

- می دارم همین تو بمونه!

چپ چپی نگاه کرد و اومد کارتن و از رو زمین برداشت و راه افتاد سمت اتاق خودش..

- جای کتاب تو کتابخونه اس دو طبقه از کتابخونه ام و برات خالی می کنم..

پشت سرش راه رفتم و گفتم:

- مگه کتابخونه داری تو؟

- آره ولی کتابام به درد تو نمی خوره.. یه سریشون مربوط به سینماس یه سریشونم مربوط به ورزش..

توی اتاقش در حال گشتن دنبال کتابخونه ای بودم که شک نداشتم تا حالا حتی یه بارم چشمم بهش نخورده بود که دامون کارتن و کنار یکی از دیوارای اتاقش گذاشت رو زمین و دستگیره ای که به شکل

یه فرو رفتگی چسبیده به دیوار و قرار داشت و من تازه برای اولین بار داشتم می دیدمش گرفت تو دستش و کشیدش کنار..

اون یه تیکه از دیوار در اصل یه در کشویی بود که باز شد و از پشتش کتابخونه دامون زد بیرون.. با ذوق و چشمایی که بی شک توش برق افتاده بود رفتم سمتش و با مشت کوبیدم به بازوی سفت و محکمش..

- ناکس چرا اینجا رو به من نشون نداده بودی؟

حین جا به جا کردن کتابا برای خالی کردن دو تا از طبقه هاش گفت:

- فرصت نشد.. بعدشم.. من نمی دونستم تو به کتاب و این چیزا علاقه داری..

برگشتم سمتش تا یه چیز بهش بگم که یهو نگاهم رو لبش ثابت موند و برای اولین بار از وقتی اومده بود خونه حواسم جمع زخم گوشه لبش شد که خوب می دونستم جای دندونای منه!

با اینکه اون لحظه حق و به خودم می دادم برای این کار ولی الان که این زخم و روش می دیدم دلم یه جووری می شد.. کاش یه فکر دیگه برای جدا شدن لبای دامون می کردم..

- بیا دیگه فکر کنم همه اشون تو این دو تا طبقه جا بشه..

سریع نگاهم و گرفتم و با اخمای درهم شده از ناراحتی و عذاب وجدان بی مقدمه گفتم:

- چربش کن تا پاره نشه!

- چی؟!

صدای پر از بهتش به خنده ام انداخت و اینبار خیره تو صورت متعجبش با اشاره به لبش گفتم:

- زخمت و می گم منحرف!

ابروهاش پرید بالا و خندید..

- آهان.. بذار پاره شه.. می خوام هر دفعه یادم بمونه یه نفر باهام چیکار کرده.. بالاخره یه وقتایی یادآوری این چیزا ممکنه انرژی آدم و مضاعف کنه!

با لبخندی که تحت تاثیر لحن پر از شیطنتش بود و هیچ جوهره از رو لبم محو نمی شد چپ چپی نگاهش کردم و مشغول چیدن کتابام شدم.. هرچقدر تلاش می کرد خوب و مهربون باشه.. این بیشعوری ذاتیش و نمی تونست از وجودش پاک کنه!

هر کدوم از کتابا رو که برمی داشتم نگاه پر از شوقی به جلدش مینداختم و می داشتمش تو قفسه.. کتابخونی رو از بابام یاد گرفته بودم.. عشق می کرد وقتی می دید من انقدر به این موضوع علاقه نشون می دم..

تو این چند سال احساس می کردم بیشتر از جرمی که پام و به زندان کشوند.. با دور موندن از کتابام باعث آزار روحش شده بودم و الان می تونستم این کوتاهییم و جبران کنم..

تو فکر و خیالات خاص و رنگی خودم بودم که صدای دامون و از پشت سرم شنیدم:

- پریودت تموم شد؟

با فکر اینکه چرا یهو این سوال و پرسید مکثی کردم و پر از تردید چرخیدم سمتش.. چند قدم عقب تر از من وایستاده بود و با خونسردی و آرامش داشت نگاهم می کرد..

یه دلم می گفت بگم نه.. چون می دونستم بعدش چه خواسته ای ممکنه ازم داشته باشه.. ولی خب.. مگه چقدر می تونستم با این بهونه عقب بندازم؟ بالاخره که باید روند معمولی رابطه امون و طی می کردیم.. پس دروغ گفتن فایده ای نداشت..

نگاهم و گرفتم و کوتاه گفتم:

- آره..

با حس نزدیک شدنش دوباره بهش خیره شدم که دیدم با یه لبخندی که رنگ و بویی از هوس نداشت و کاملاً محبت آمیز بود بهم خیره شده..

- می دونی.. بعضی وقتا می تونم حرف نگاهت و بخونم.. ولی همینکه دروغ به زبون نمیاری برام کلی ارزش داره.. چون من از زنای دروغگو متنفرم..

چشمکی زد و همونطور که می رفت سمت تخت خوابش گفت:

- امشب هم من خسته ام.. هم تو رو نمی شه از اون کتابا جدا کرد.. فردا از خجالت همدیگه درمیایم.. رفت و من احمقانه داشتم با خودم فکر می کردم که کاش حتی شده به زور ازم می خواست امشب و باهاش بگذرونم ولی اون حرف و نمی زد..

حرفی که یه لحظه لرز بدی به تنم انداخت و حالم و دگرگون کرد.. حرفی که با تکرار مداومش توی سرم.. فقط چهره خودم و به معرض نمایش می داشت..

«من از زنای دروغگو متنفرم!»

xxxxxx

- از دوست دخترت چه خبر؟

در حال دیدن عکس مکان جدید کارگاهمون بودم که با صدای کیانوش سرم و بلند کردم و سوالی زل زدم بهش که با بیخیالی گفت:

- هنوز ردش نکردی؟

ابروهام از تعجب و شایدم خشم رفت تو هم.. جدا از اینکه چرا از نظرش باید ستاره رو رد کنم.. این مهم بود که بفهمم چرا پیگیر این مسئله شده! اونم کیانوشی که هیچوقت خودش و قاطی روابط من و دوست دخترام نمی کرد و حتی اگه من می خواستم چیزی بهش بگم درست و حسابی گوش نمی داد..

تعجبم و به زبون آوردم و پرسیدم:

- چطور مگه؟

- همین جوری!

با چشم غره ای دوباره نگاهم و به صفحه لپ تاپ دوختم..

- چرا باید ردش کنم؟ مگه دختره اسباب بازی منه؟

- پس اون قبلیا..

با لحن تند پریدم وسط حرفش..

- اون قبلیا هم اسباب بازی نبودن.. هر کدوم یه بامبولی در آوردن که چاره ای جز کات کردن نداشتیم..

ولی ستاره خدا رو شکر تا الان اهل بامبول در آوردن نبوده!

با یاد رابطه های این دو سه شب اخیرمون که اکثراً نصفه و نیمه بوده ولی همچنان ستاره رو کلافه می

کرد لبخند ریزی رو لبم نشست و ادامه دادم:

- داریم مسالمت آمیز باهم زندگی می کنیم..

- اون وقت این زندگی مسالمت آمیزتون تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

با کلافگی عینکی که موقع مطالعه به چشمم می زدم و برداشتم و توپیدم:



- این سوالا واسه چیه؟

انتظار داشتم با همین لحن تندم حساب کار دستش بیاد و دیگه چیزی نگه.. ولی انگار منتظر همچین حرفی از من بود که مثل خودم با تندی جواب داد:

- برای اینکه خوشم نیاید آدمی که رفیقم می دونمش و انقدر بنده هوس ببینم که حتی حاضر بشه خون یه دختر بدبخت و به خاطر نیازهایش تو شیشه کنه..

- کی ہمچین زری و زده؟ من خون کی و تو شیشه کردم؟

- اون دختر این کاره نیست دامون.. اینو من تو همون دوتا برخوردی که باهاش داشتم فهمیدم.. شاید دیدم بهش بد بود ولی وقتی خودت گفتی به خاطر بی کس و کاریش پیشنهاد همخونه شدن دادی و اونم ناچار شده قبول کنه یعنی چی؟ یعنی داری بهش ظلم می کنی.. یعنی داری از موقعیتش سو استفاده می کنی.. تو که آدم زن گرفتن نیستی دامون.. چرا می خوای آینده این دختره رو تباه کنی؟ اون الان یه زن متاهل محسوب می شه و بعد از جدا شدن از تو می شه یه زن مطلقه با شناسنامه سفید.. فکر کردی با تکیه به همون شناسنامه می تونه با هرکی دلش خواست بدون هیچ توضیحی ازدواج کنه؟ نخیر.. تو باعث می شی به این سبک زندگی عادت کنه.. یا انقدری بهت وابسته می شه که رو میاره به افسردگی و شایدم خودکشی.. یا برای فراموش کردن تو حاضر می شه همین زندگی و رابطه رو با یکی دیگه داشته باشه.. دیگه خدا می دونه اون چه آدمی از آب در بیاد و چه خواسته هایی..

- بسہ کیانوش بسہ! —

با صدای دادم ساکت شد و متعجب زل زد بهم.. منطقی بود این حجم از تعجبی که نگاهش و پر کرده بود.. چون کم پیش می اومد اینجوری سرش داد بزنم..

برعکس رابطه ام با علی که بیشتر مواقع با جنگ و دعوا بود با کیانوش آروم تر برخورد می کردم و فکر می کنم آخرین دعوا من هم اون شبی بود که من شیراز بودم و کیانوش رفته بود خونه ام.. که البته.. اون شبم داد و فریادم به خاطر ستاره بود!

انقدر از حرفاش و فکر و خیالایی که تو سرم رشد کرد.. عصبی شده بودم که هیچ جوری نمی تونستم خودم و آروم نگه دارم و تو همون حال غریدم:

- الان تو چرا شدی کاسه داغ تر از آش؟ خود ستاره انقدری با این قضیه مشکل نداره که تو داری.. مگه من دارم تو اون خونه سیخ داغ تو چشمش فرو می کنم که می گی بهش ظلم می شه؟ اصلاً کی گفته من می خوام ازش جدا بشم که تو تا تهش و خوندی و تشخیص افسردگی و خودکشی هم دادی؟  
- احمق بی منطق من دارم درباره آسیب روحی و روانیش حرف می زنم نه جسمی.. تو که دیگه دوست دخترای قبلیت و بهتر از من می شناسی.. حاضرم قسم بخورم همه اشون چه قبل از تو چه بعد از تو هزار و یک دوست پسر مختلف و رنگارنگ عوض کردن و ناراحتیشون از بهم خوردن رابطه خیلی زود تموم شده و رفته.. ولی این شرایط برای دختری که از سر ناچاری وارد همچین راهی شده فرق می کنه دامون..

با دو تا انگشتام چشمم و ماساژ دادم.. چرا نمی تونستم فکراییی که از قبل نسبت به کیانوش و ستاره تو ذهنم پرورش دادم و ندید بگیرم که حالا اینجوری از کوره در نرم و منطقی تر به قضیه نگاه کنم؟  
کاش می تونستم هرچی تو سرم می گذره رو به زبون بیارم و رک و راست ازش بپرسم نکنه تو چشمت دنبال ستاره اس که داری اینجوری عز و جز می زنی.. ولی.. به زبون آوردن همچین حرفی.. اصلاً کار راحتی نبود.. یا حداقل از عهده من بر نمی اومد.

- من خودم بهتر از هر کسی می تونم فرق ستاره رو با بقیه دخترایی که تو زندگیم بودن تشخیص بدم.. همین تفاوت هم باعث می شه بیشتر از بقیه هواش و داشته باشم و ندارم همچین آسیبی بهش برسه که به قول تو بخواد کارش و به افسردگی بکشونه..

مکشی کردم و به عنوان آب پاکی که می تونستم رو دستش بریزم تا اگه فکر و خیالی تو سرش داره بیرونش کنه ادامه دادم:

- در ضمن.. همه این حرفایی که به نظر من یه مشت اراجیفه.. اگر قرار باشه اتفاق بیفته مال وقتی که رابطه من و ستاره تموم شده باشه.. من که فعلاً همچین قصدی ندارم.. سر کیانوش به تایید تکنون خورد..

- امیدوارم همینجوری باشه که می گی..

گفت امیدوارم ولی می تونستم بفهمم که زیاد امیدوار نبود.. چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که من از شرایط فعلیم راضیم.. ستاره هم .. همچنان یه کم بدقلقی می کرد.. ولی انقدری هم که کیانوش فکر می کرد تو عذاب و ظلم و بدبختی نبود..

بعد از چند دقیقه که به چک کردن عکس ها گذشت لپ تاپ و بستم و بلند شدم..

- به نظر من خوبه.. نسبت به جای قبلی هم فضاش باز تره هم محیطش دنج تر.. اگه می تونی همین و اوکی کن که تا آخر ماه جا به جا بشیم.

- بعید می دونم تا آخر ماه بشه.. چون صاحبش خارجه ممکنه تا برگرده طول بکشه.. ولی فعلاً بهتر از اینجا نتونستم گیر بیارم.. به نظرم ارزش داره یه کم بیشتر منتظر بمونیم تا صاحبش برگرده.. یه مبلغی به عنوان بیعانه می دیم تا بعد بقیه کاراش انجام بشه..

- خيله خب.. هرکاری فکر می کنی درسته همون کار و بکن. من دیگه برم.. فعلاً!

انگار دیگه تحمل اون فضا و حضور کیانوش بدجوری برام سخت شده بود که سریع زدم بیرون از خونه اش و به سمت خونه خودم حرکت کردم..

تصور اینکه چی داره تو سر کیانوش می گذره.. حتی اگه غلط باشه سخت بود.. از اون سخت تر فکر کردن به حرفاش بود که اگه خیلی منطقی بهش نگاه می کردم ممکن بود درست از آب در بیاد.. شاید بهتر بود که اصلاً بهش فکر نکنم و بذارم اتفاقات همینجوری که هستن پیش برن و تصمیم گیریم درباره آینده این رابطه رو بذارم برای وقتی که اتفاق خاصی تو زندگیمون افتاد که ممکن بود شرایط و تغییر بده.

با فکر رسیدن به خونه و حرف زدن و کل کل با ستاره که از صبح ندیده بودمش پام و بیشتر رو گاز فشار دادم.. نمی دونستم این دختر کی می خواد سر مسائل مربوط به رابطه امون کوتاه بیاد..

از اون شبی که گفت پریودش تموم شده چهار روز می گذشت و تو این چهار روز فقط یه بار تونستم راضیش کنم و شبای دیگه انقدر ادا اصول مختلف درمی آورد که به یه عشق بازی ساده رضایت می دادم.. یه روز می گفت سرم درد می کنه.. یه روز کمرم.. یه روز معده ام!

ولی دیشب باهاش اتمام حجت کردم که بار آخرش باشه بهونه های چرت و پرت میاره و هر دردی که تو جونش هست تا امشب درمان کنه..

بیشتر از اینکه نیاز جنسی داشته باشم .. دلم می خواست ستاره از اینهمه سرسختیش فاصله بگیره.. اونم نه برای لذت خودم.. برای خودش و چشیدن یه طعم درست و حسابی از این رابطه و ریختن ترس و نگرانش!

«امشب دیگه نمی ذارم از دستم قسر در بری توله شیر وحشی من!»

✱

بعد از چک کردن اتاق و بالکن و حتی اتاق ورزش و استخر و مطمئن شدن از اینکه ستاره خونه نیست با تعجب راه افتادم سمت اتاقم تا لباسام و عوض کنم..

معمولاً این ساعت جایی نمی رفت.. اصلاً جایی و نداشت که بره برای چی باید می رفت بیرون از خونه؟ شاید چیزی لازم داشت که رفته بخره.. ولی می تونست مثل اکثر این روزا به من زنگ بزنه که بگیرم.. شایدم رفته سراغ دختر خاله اش.. همون دختره پررویی که شک ندارم بدون خبر دادن به ستاره اون شب به من پیام داده بود.. منم هنوز چیزی بهش نگفته بودم!

تو شک و تردید بودم بهش زنگ بزنم یا نه که صدای باز شدن در و شنیدم و به جای اینکه برم سراغش آروم لای در و باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم..

ستاره همونطور که نگاه پر از استرس و نگرانش به سمت اتاق من بود رفت تو آشپزخونه.. حدس زدم حتماً ماشینم و تو پارکینگ دیده و فهمیده برگشتم که حالا اینجوری با احتیاط و قدم های آهسته راه می ره که من متوجه حضورش نشم..

حالا دیگه بیشتر ترغیب شده بودم که بفهمم واسه چی رفته بود بیرون و الان می خواد چیکار کنه که اینجوری رفته رو سایلنت..

برای همین همونجایی که بودم وایستادم و موقعیتم و جوری تنظیم کردم که بفهمم داره چیکار می کنه تا اینکه بالاخره و به سختی دیدم یه چیز از تو کیفش درآورد و گذاشت کنار ظرف قند و شکر روی کابینت و با سرعت باد دویید رفت تو اتاقش..

با فکری که به سرم زد لباسام و با لباسای ورزشم عوض کردم و رفتم بیرون.. همون موقع ستاره هم از اتاقش بیرون اومد و با دیدنم سلام دادم..

سری تکنون دادم و با لحنی که سعی می کردم عادی باشه پرسیدم:

- کجا بودی؟

شونه ای انداخت بالا و گفت:

- حوصله ام سر رفته بود گفتم برم بیرون یه چرخی بزنم واس خودم..

- باشه ولی از این به بعد زودتر برو بیا که به تاریکی نخوری..

مکشی کردم و با اشاره به لباساش ادامه دادم:

- عوضشون کن بیا اتاق ورزش..

- الان؟

- آره همین الان!

- حس ورزش نیست جون تو..

- بخوای تنبلی کنی کلاهمون می ره تو هم.. الان چند وقته هر دفعه می گم می پیچونی.. اگه بخوای اینجوری کنی کلاً بیخیال ورزش و کمک به عضله زدنت می شم.. نشون دادن کارگاهمونم از سرت بیرون کن.

لپاش و باد کرد و نفسش و فرستاد بیرون و چرخید سمت اتاقش..

- خيله خب بابا الان میام..

صدای بسته شدن در اتاقش و که شنیدم سریع رفتم تو آشپزخونه و از کنار ظرف قند و شکر قوطی شیشه ای کوچیکی که شبیه قوطی شربت سرماخوردگی بود و برداشتم.. درش و که باز کردم دیدم توش یه پودر سفید رنگه که نمی دونستم چیه.. آخه ستاره برای چی رفته بود بیرون که اینو بخره؟

سر شیشه رو به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم.. زمان زیادی لازم نبود تا بفهمم محتویات اون شیشه چیه.. هر پسری که سربازی رفته باشه خیلی سریع می تونه بوی کافور و تشخیص بده و تنها چیزی که اون لحظه ذهن من و قفل کرده بود علت خریدنش توسط ستاره بود!

قبل از اینکه از اتاق بیرون بیاد شیشه رو گذاشتم سر جاش و از آشپزخونه زدم بیرون که همون موقع ستاره هم اومد و با هم رفتیم سمت اتاق ورزش.. یه جورایی گیج و منگ بودم و هنوز درک درستی از کارش نداشتم که گفت:

- چقدر طول می کشه؟

به خودم اومدم و پرسیدم:

- چطور؟

- می خوام شام درست کنم!

ابروهام پرید بالا.. اصولا تا خودم نمی خواستم آشپزی نمی کرد.. حالا چطور خودش پیش قدم شده بود؟

- لازم نیست.. بعد از ورزش باید یه چیز سبک و رژیمی بخوریم..

- خب.. خب همون چیز سبک و باید درست کرد دیگه.. خود به خود که نمی ره تو شکممون!

- حالا چه اصراریه امشب شام درست کنی؟

- هوس کردم آشپزی کنم حرفیه؟ بهتر از آت و آشغالای آماده و رستورانیه!

- نه! حرفی نیست.. آشپزی کن!

حالا که از بهت کارش در اومده بودم.. خنده ام گرفته بود از این حرکت بچه گانه اش.. چه انتظاری داشت؟ چه فکری با خودش کرده بود؟

فکر می کرد اون کافوری که صد در صد امشب می خواست تو غذای من بریزه چه تاثیری رو هورمونام می ذاره؟ یعنی خیال می کرد با همون یه بار من ناتوانی جنسی پیدا می کنم و نگاهم بهش می شه مثل نگاه برادر به خواهرش؟

خیلی نادون بود.. نه واسه کار بی تاثیری که می خواست انجام بده.. به خاطر این که بعد از اینهمه مدت هنوز نمی دونست با کی طرفه!

xxxxx

حین چیدن میز شام دستام داشت از استرس می لرزید.. همه ترسم از این بود که طعم اون ماده تو غذا تاثیر بذاره و دامون بفهمه.. اون وقت نه تنها غذاش و نمی خوره که برای تلافی کاری می کنه که صد پله پشیمون بشم و به گه خوردن بیفتم..

اولش فقط می خواستم تو بشقاب دامون بریزم.. ولی من غذا رو معمولاً تو دیس می کشیدم تا خودش بشقابش و پر کنه و هر حرکت اضافیم ممکن بود به این قضیه مشکوکش کنه.. برای همین تو کل غذا ریختم..

اصلاً چه بهتر که تاثیرش و روی منم می داشت و هورمون های منم از کار مینداخت.. تا شاید با حس لذتی که از این رابطه ها داشتم روز به روز به درجه عذاب وجدانم اضافه نشه.. خسته شده بودم از این جنگ روانی که تو وجود خودم داشتم و هرشب باهاش درگیر بودم..

یه بخشی از وجودم یکی شدن با دامون و می خواست و حتی می گفت خودت برو سراغش و این لذت و با همراهی کردنش تکمیل کن..



یه بخش دیگه کاملاً من و منع می کرد و وادارم می کرد که هر دفعه یه بهونه ای بیارم برای پس زندنش.. همونم منو مجبور کرد برم بیرون کافور بخرم تا بلکه این نیاز از سرش بیفته و یه مدت دست از سرم برداره.. فقط خدا خدا می کردم تاثیر لازم و بذاره و من خلاص شم از این حس اعصاب خورد کن و پر لذت!

دامون که اومد و خیلی راحت نشست پشت میز و مشغول خوردن غذای مثلاً رژیمی و سبکی شد که درست کردم یه نفس راحتی کشیدم و منم شروع کردم به خوردن..

نمی دونم واقعاً اون ماده تاثیری رو مزه و بوی غذا نداشت یا من انقدری استرس داشتم که هیچ چیزی رو تشخیص نمی دادم.. ولی هرچی که بود فعلاً به خیر گذشت چون دامون دیگه آخرای غذاش بود و تا اینجا هم که متوجه چیزی نشده بود..

تا اینکه بالاخره سکوت سنگین شده بینمون و شکست و گفت:

- یه شیشه اونجا رو کابینت بود.. چیکارش کردی؟

زمان واسه چند ثانیه برام متوقف شد.. به گوشام اعتماد نداشتم درست می شنیدم؟ آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شم..

فقط امیدوار بودم منظورش همون شیشه کافور نباشه که پرسیدم:

- کدوم شیشه؟ کجا بود؟

- یه بطری کوچیک شیشه ای.. اندازه شیشه شربت.. بغل ظرف قند و شکر..

ای خدا.. بدبختی از این بیشتر؟ دیگه چقدر باید نشونه می داد تا می فهمیدم منظورش همون بطری دردسر ساز توی ذهن منه! اصلاً از کجا اون و پیدا کرده بود؟ من اگه می دونستم دامون حواسش به

همه چیز توی آشپزخونه هست و اگه استرس سر رسیدنش و نداشتن تو هفت تا سوراخ قایمش می کردم که پیداش نکنه.. ولی اینطور که معلومه انگار بد کافی داده بودم..

حالا از اینا گذشته. چرا داشت سراغش و می گرفت؟

به تته پته افتادم و گفتم:

- چ.. چطور؟

برعکس منی که علناً روی ویبره رفته بودم خونسرد بود.. یه قاشق دیگه از غذاش خورد و تا وقتی کامل بجوئه و قورتش بده من با چشمای منتظر و ضربان قلبی که مدام زیاد می شد زل زدم بهش..

تا اینکه بالاخره به حرف اومد:

- دنبال یه ظرف می گشتم دیدم اون نصفش خالیه.. نمی دونم توش چی بود.. ریختم تو یه پلاستیک گذاشتم تو کشو.. ظرفشم پر کردم ولی یادم رفت برش دارم..

دیگه چیزی به غش کردنم نمونده بود.. آخه اینهمه ظرف چرا مستقیم اومد سراغ اون بطری شیشه ای که من کلش و تو غذای امشب خالی کرده بودم؟ یعنی اینهمه استرس و نگرانیم بیخود بود و اون پودری که توی غذا ریخته بودم کافور نبود؟

جواب سوالی که می گفت دامون کی این کارو کرده راحت بود.. همون موقع که من و از اتاق ورزش مستقیم به سمت حموم راهی کرد..

ولی الان سوال خیلی اساسی مهم دیگه ای این وسط پیش می اومد که هیچ جوابی براش نداشت.. دامون شیشه کافور و دقیقاً با چی پر کرده بود؟

می دونستم ممکنه از این استرس و به احتمال زیاد رنگ پریدگیم پی ببره که امشب یه کاسه ای زیر نیم کاسه ام هست برای همین سعی کردم مثل خودش بی خیال بشم..

قاشقم و از غذا پر کردم و همونطور که می داشتم تو دهنم گفتم:

- خب.. چی ریختی توش؟

مردمک های چشمش و دوخت به چشمام و خیلی راحت به زبون آورد:

- داروی محرک میل جنسی!

غذای توی دهنم و تازه قورت داده بودم که با این حرفش به سرفه افتادم و خواستم هرچی خوردم همونجا بالا بیارم.. ولی دیگه نمی شد! واقعیت تلخی بود ولی حقیقت داشت! من یه بشقاب کامل از این غذا خورده بودم! غذایی که توش پر از داروی محرک میل جنسی بود!

من می خواستم هورمون های دامون و با کافور از کار بندازم و حالا اون هورمون های جنسی من و فعال کرده بود.. رو دست خوردم! بد رو دست خوردم!

«خدایا خودت امشب و به خیر بگذرون!»

فقط یه نگاه به چهره پر از تفریح دامون کافی بود تا بفهمم این کارش ناخواسته و اتفاقی نبود و قبل از اینکه من وارد عمل شدم و خورده بود که حالا اینجوری کارم و تلاقی کرد..

دیگه مهم نبود دامون چه فکری می کنه.. به امید اینکه فایده ای داشته باشه بلند شدم و با سرعت خودم و به دستشویی رسوندم تا بلکه این غذای لعنتی و مسموم و برگردونم و گرنه امشب دامون من و بیچاره می کرد!

تلاشم برای بالا آوردن بی نتیجه موند و با حالی خراب به خاطر عوق زدن های متوالی خودم و به اتاقم رسوندم خواستم در و قفل کنم که دیدم کلید پشت در نیست..

آه از نهادم بلند شد.. حدسم درست بود.. دامون امشب برای من برنامه داشت.. انقدر کلافه و درمونده بودم که اهمیتی بهش ندادم و خودم و انداختم رو تخت.. بیشتر از تاثیر جسمی این وضعیت داشت روی روح و روانم تاثیر می داشت و مدام از خودم می پرسیدم حالا چی می شه؟!

این دارویی که اصلاً نمی دونستم چیه چه تاثیری می ذاره روی آدم؟ نکنه بشم مثل آدمای مست و کارای غیر معقول ازم سر بزنه؟

می ترسیدم.. از اینکه کار به جایی برسه که همه چیز از کنترلم خارج شه می ترسیدم.. اگه دامون از این وضعیتم سو استفاده می کرد و هر موقع دید من دارم با رابطه امون مخالفت می کنم مخفیانه همچین بلایی سرم می آورد چی؟ آخه چرا باید تو خونه اش همچین دارویی پیدا بشه؟ خودش که الحمدالله نیاز نداشت.. پس واسه چی نگهش داشته بود تا منو به فلاکت برسونه!

با احساس گرما و گر گرفتگی بدنم تو اولین ماه زمستون موهام و با دست بالای سرم جمع کردم و بلند شدم برم یه کم کنار پنجره وایستم که دامون در و باز کرد و با نیش باز شده اش اومد تو.. دست به سینه وایستاد و یه وری به چهارچوب در تکیه داد..

- لپات چرا گل انداخته؟ تب داری؟

بیخیال رفتن سمت پنجره شدم و با بیخیالی کاذبی گفتم:

- نه! اتفاقاً دارم قندیل می بندم کوری لباسام و نمی بینی؟!

تکیه اش و برداشت و اومد سمتم..

- تو که راست می گی!

دستپاچه شدم و نگاهم و بی هدف به دور و برم دوختم..

- برو بیرون.. من.. امشب حال و حوصله ندارم! می خوام تو همین اتاق بکپم..

- اتفاقاً به نظرم امشب بیشتر از هر وقت دیگه حوصله من و داری.. منتها نمی دونم چرا خودت و می زنی به اون راه.. منم که خرم نمی فهمم!

- خوشبختم از آشناییت.. زودتر می گفתי با کی طرفم تا تکلیف خودم و بدونم دیگه.. حالا برو می خوام کپه مرگم و بذارم..

- هه! دور از جون عزیزم کپه مرگ چیه؟ امشب تازه اول زندگیت!

از حرفای نیش و کنایه دارش خوشم نمی اومد.. از نگاهم که با نزدیک شدنش بین چشما و لب و یقه باز مونده ای که سینه عضلانی و نشون می داد بیشتر بدم می اومد.. ولی قسمت سخت قضیه اینجا بود که انگار قدرت گرفتن این نگاه خیره و رسوا کننده ام و نداشتم..

انقدر عین مجسمه همونجا موندم که به یه قدمیم رسید و خودش مجبورم کرد که عقب عقب برم.. تا اینکه بالاخره بین تن داغش و دیوار گیرم انداخت..

دو تا دستاش و گذاشت دو طرف سرم روی دیوار و با دقت و لذت و تفریح خیره جز به جز صورتم شد.. دیگه وقتش بود اعتراف کنم که با برخورد گرمای نفسش به پوستم چیزی به از دست دادن اختیارم نمونده بود و به زور داشتم جلوی خودم و می گرفتم که این آتیش دیوونه کننده وجودمو با چسبوندن لبام به لبای پر لبخندش خاموش نکنم.

- حالا دیگه واسه پس زدن من می ری واسه ام کافور می گیری که بریزی تو غدام؟ من احمق چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم جدی جدی عاقل شدی و عین دخترای کدبانو هوس آشپزی به سرت زده!

وسط اون همه آشفتگی و حس های پر هیجان وجودم دلم گرفت از این حرفش.. یعنی دامون چشمش دنبال دختر کدبانو بود که همچین فکری درباره ام کرد؟

نگاهم و بالاخره از لبش گرفتم و زل زدم به چشماش.. در برابر منی که عملاً به نفس نفس افتاده بودم هیچ واکنش غیر ارادی و خاصی نداشت با اینکه اونم یه بشقاب کامل از اون غذا خورد.. یعنی این دارو هیچ تاثیری روش نداشته بود؟ اگه اینجوری بود که باید خدا رو شکر می کردم.. چون تصور اینکه با یه داروی محرک چی قراره بشه واقعاً سخت و غیر ممکن بود..

توضیحی برای خریدن اون کافور نداشتم و دامونم دیگه پیگیری نکرد.. خیره به لبام سرش و آورد جلو و من چشمام و بستم به امید اینکه چند ثانیه بعد با لبام لباش و لمس کنم ولی به جاش سرش و تو گردنم فرو کرد و لا به لای موهای بازم که رو شونه ام ریخته بود نفس عمیقی کشید..

- چه بویی می دی! آدم دلش می خواد..

شرم و خجالتی که همیشه با این تعریف های پر از هوس دامون به وجودم چنگ مینداخت و نمی داشت حرفی در جوابش به زبون بیارم انگار دود شده بود و رفته بود هوا که بی اختیار زمزمه کرد:

- چی می خواد؟

لباش چسبید به گلوم و خیسی زبونش ضربان قلبم و بالاتر برد.. من حتی بدون خوردن اون دارو یه آدم بودم با یه سری نیاز های خدادادی.. منتها تا الآن سعی می کردم جلوش و بگیرم چون زنده کردنشون فایده ای نداشت. ولی الآن تمام نیازهای سرکوب شده بدنم تو سال های زندان دوباره زنده شده بود و داشت خودش و نشون می داد.. توسط آدمی که دیگه دوست پسر من نبود و می شد حتی اسم شوهر و روش گذاشت. هرچند موقت و عاریه ای!

لباش و کاملاً می تونستم تشخیص بدم هنوز به لبخند بازه رو از گردنم جدا کرد.. سرش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- از اینا!

نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و آب دهنم و قورت دادم.. لعنت بهت دامون که من و تو این منجلا ب انداختی.. اصلاً لعنت به خودم که فکر ریختن کافور توی غذاش به سرم زد!

چشم‌ام و بستم و زبونم بازم بدون اختیار خودم چرخید:

- خب؟

عجیب بود ولی با بند بند وجودم می خواستم اینبار تا آخرش بره.. تا همون جایی که دو سه شبه دارم به بهانه مختلف به تعویق میندازمش..

انقدر از مکث و تعللش کلافه شدم که کم مونده بود اینبار خودم وارد عمل بشم که عقب کشیدم.. پوزخندی به چشمای مات مونده ام زد و گفت:

- تو خماریش بمون.. اینجایی فقط واسه وقتایی که من می خوام. ولی هرچی فکر می کنم می بینم امشب نمی خوام.. فکر کنم بوی کافوره اثرش و گذاشته!

به حرف بی نمک خودش قهقهه زد و برگشت رفت و من تمام وجودم لبریز از خشم شد.. تمام تنم به لرزه افتاده بود و دستام مشت شد.. حتی صدامم می لرزید وقتی با همون حال زار و خرابم گفتم:

- متنفرم ازت آقای سلبریتی!

یه کم همونجا وایستادم بلکه ضربان قلبم که اینبار از خشم تند شده بود آرام شه.. ولی تلاشم بی فایده بود و رفته رفته حالم وخیم تر می شد.

هرچی فکر کردم دیدم نمی تونم همینجوری ولش کنم تا هر بلایی بخواد سرم بیار و با سرخوشی من و تو این برزخ ول کنه و بره..

با اینکه حس می کردم کشش و میل جنسیم رفته رفته داشت بیشتر می شد ولی هنوز انقدری پیش خودم غرور داشتم که نرم آویزونش بشم و برای یه رابطه التماس کنم.. ولی می تونستم با چهار تا داد و فحش و دری وری خودم و خالی کنم تا بلکه از شدت سوزشم کم بشه..

با همون دستای مشت شده و قدم هایی که رو زمین کوبیده می شد از اتاق رفتم بیرون.. هدفم مستقیم سمت اتاقش بود ولی به محض بیرون اومدن از راهروی جلوی اتاقم دستش به صورت عمود روی قفسه سینه ام قرار گرفت و من و به سمت خودش کشید..

تا پیام بفهمم چی شد لباش با بیشترین قدرت ممکن به لبام چسبید و من برای جلوگیری از فشاری که داشت توسط لبای دامون و دندونای خودم بهم وارد می شد باهاش همراهی کردم..

انگار یادم رفته بود که برای چی از اتاق اومدم بیرون.. همینکه دیدم دامون اینجا منتظرم وایستاده و همه اون رفتاراش ادا بود خیالم راحت شده بود و حالا حتی با قدرت غریزه ام دستام دور گردنش حلقه کردم و با میل و رغبت بیش از حد خودم داشتم باهاش همکاری می کردم..

بعد از دو سه دقیقه ای که جفتمون نفس کم آورده بودیم سرش و کشید عقب و لب زد:

- بریم تو اتاق؟

دیگه هیچ شرم و خجالتی ازش نداشتم و با احساسی که داشت دلم و زیر و رو می کرد و نمی دونستم دقیقا باید اسمش و چی بذارم گفتم:

- بریم!

دستش و دور پاهام حلقه کرد و من و کشید بالا.. اینبار دیگه یاد گرفته بودم که منم پاهام و دور کمرش حلقه کنم.. لذتی که حتی از همین حرکات ساده می بردم وصف نشدنی بود و با اینکه اون وسطا یه حس مودی مدام بیدار می شد و بهم یادآوری می کرد این آدم کیه و چرا تو خونه اشم ولی تو اون لحظه که یه جورایی غرق شده بودم وسط این رابطه محال بود پشش بزنم..



تا توی اتاقش رفتیم و محکم پرتم کرد رو تخت تی شرتش و از تنش درآورد.. حالا دیگه می تونستم از حرکاتش تشخیص بدم که اون دارو روی خودشم اثر گذاشته..

با کمک آرنجام نیمخیز شدم و زل زدم بهش.. تشنه بودم انگار.. تشنه لمس دوباره لباس که مثل یه آهنربای قوی داشت منو به سمت خودش جذب می کرد..

با زانوهاش اومد رو تخت و روی تنم خم شد.. دراز کشیدم و مستقیم زل زدم به چشماش.. انگار می خواست حرفی بزنه که برای گفتنش تردید داشت ولی بالاخره به زبون آورد:

- تا الان خیلی مراعاتت و کردم.. ولی امشب دیگه نمی خوام جلوی خودم و بگیرم.. سعی کن با من پیش بیای و تحملت و ببری بالا تا اذیت نشی باشه؟

مگه تو اون لحظه با شنیدن اون لحن پر از هوس و نیاز دامون حرف دیگه ای جز باشه می تونستم بزنم.. نه من تو حالی بودم که باهاش مخالفت کنم و نه دامون تو حالی بود که بخواد اهمیتی به اعتراضم بده..

سرم که به تایید بالا پایین شد جفت دستاش نشست رو یقه تی شرتم و عین یه ورق کاغذ از تنم پاره اش کرد.. مات و مبهوت زل زدم بهش.. این چه کاری بود؟ یعنی لذت داشت براش؟ حتماً.. حتماً داشت دیگه.. چون ضربان قلب منم تند تر کرد..

قبل از اینکه همین بلا رو سر شلوارمم بیاره خودم سریع از تنم درش آوردم و با قدرت دست دامون پاهای آویزون مونده ام و جمع کردم و کامل رو تخت دراز کشیدم..

چشمام و بستم و سعی کردم با نفس های عمیق این حجم از هیجان و لذتی که تو وجودم جمع شده بود و کم کنم که لبای دامون و تو فاصله بین شکم و رونم.. یعنی درست روی همون علامت ماه گرفتگی حس کردم و تمام تلاشم برای آروم شدن بی نتیجه موند..

سرم و یه کم بالا گرفتم و زل زدم بهش که داشت با لذت روی خالم و می بوسید و نگاه خیره من و که دید خودش و کشید بالا و خیره تو چشمای خمار شده ام گفت:

- عاشق این خال خوشگلتم.. توله شیر!

نمی دونم چه سری بود تو این کلمه توله شیر.. که هروقت به زبون میاوردش انرژی مضاعفی تو تمام رگ و پی وجودم حس می کردم.. دلم می خواست واقعاً به همون توله شیری که می گفت تبدیل بشم..

بوسه هاش اینبار نقطه نقطه صورتم و هدف قرار داده بود و لا به لاش صداش و شنیدم که زمزمه وار گفت:

- ستاره؟

اهمیتی ندادم و چشمام و بستم که دوباره صدام زد:

- ستاره؟

دلم نمی خواست حرف بزنم.. اون شب دلم فقط عمل می خواست و بس.. ولی حالا که انقدر اصرار داشت جوابش و دادم:

- چیه؟

- ساکت نباش.. یه چیزی بگو!

دامون چه می فهمید که من الان انقدر گیج و ناباورم که خودمم نمی شناسم.. پس حرفی هم برای گفتن پیدا نمی کنم ولی چشمام و که باز کردم و دیدمش که با بالا تنه برهنه روم خم شده و دستاش و ستون بدنش کرده به جای حرف انگشتم و رو خطوط منظم بدنش به حرکت درآوردم.

احتیاجی به گفتن نبود.. همین حرکت و نگاه خیره ای که از اون خطوط کنده نمی شد نشون می داد که ناخودآگاه چقدر بهشون علاقه مند شده بودم..

- نکن!

با صدای خشدارش خیره شدم تو چشماش..

- چرا؟

- تحریک می شم..

همین دو کلمه حرفم دمای بدنم که در حال نوسان بود و دوباره بالا برد.. قفسه سینه ام تند تند بالا و پایین می شد جوری که نگاه دامونم به سمت خودش کشید..

- چرا نباید بشی؟

پشت انگشت اشاره اش و رو صورتم کشید و مشغول نوازشم شد..

- برای اینکه می خوام اول تو رو تحریک کنم.. می خوام تو اول حس کنی.. لمس کنی.. بچشی طعم این رابطه رو.. می خوام از لذت ببری ستاره..

در کنار همه لذت های جسمی و جنسی که اون لحظه درگیرش بودم.. این توجه و مسئولیت پذیری دامون.. اونم وقتی خودش به شدت درگیر شهوت و نیازشه یه لذت دیگه ای برام داشت.. انقدری که نتونستم بازم ساکت بمونم و حس اون لحظه ام و صادقانه به زبون نیارم..

- دارم می برم!

- چی؟

دستام و با بردم و دور گردنش حلقه کردم.. با فشاری که آوردم هم خودم و کشیدم بالا و هم سر دامون و کشیدم پایین تر.. خیره به لباس زمزمه کردم:

- دارم لذت می برم..

طرح لبخندی که باعث کش اومدن لباس شد و دیدم و برای اولین بار تو رابطه ام با دامون و حتی برای اولین بار توی عمرم خودم واسه بوسیدنش اقدام کردم. حتی اگه اون بوسه و اون حس تحت تاثیر دارویی باشه که تو بدنم در جریان بود اهمیتی نداشت.. مهم لذتی بود که نمی خواستم از دستش بدم.

\*

ساعت پنج صبح بود که رو تخت دامون چشمام و باز کردم و به محض یادآوری اتفاقات دیشب بی اهمیت به خوابی که هنوز چشمام و در اختیار داشت در عرض چند دقیقه.. بعد از پوشیدن لباسام از اتاق زدم بیرون و خودم و رسوندم به بالکن..

هوای سردی که به تن و صورتم می خورد هم باعث لرزم می شد و هم حالم و بهتر می کرد.. حالی که انگار بعد از رفتن اثر اون دارو و بعد از خارج شدن از نیاز تنم عجیب غریب شده بود..

درگیر چند تا حس مختلف بودم.. پشیمونی.. عصبانیت.. ناامیدی..

پشیمونی از اینکه چرا گذاشتم کار به اینجا بکشه و جلوش و نگرفتم.. عصبانیت از اینکه چرا بازم لذت بردم از این رابطه حتی به مراتب بیشتر از دفعات قبل و حتی نمی تونستم تو باور خودم انکارش کنم.. ناامیدی هم از اینکه.. من هیچ وقت نمی تونستم یه بار دیگه همچین رابطه ای داشته باشم.. رابطه ای که به وضوح حس می کردم دامون ازش راضی تره و لذتش نسبت به قبل چند برابر..

من هرکاری که دیشب کردم و هرچقدر انرژی گذاشتم تحت تاثیر اون دارو بود که انگار شخصیت منو به کل عوض کرده بود.. وگرنه تو دنیای واقعی خودم.. حتی اگه طرفم و با همه وجودم دوست داشته باشم و راضی باشم به این پیوند.. نمی تونم انقدر بی پروا و جسور عمل کنم.

با قرار گرفتن پتوی سبکی روی شونه ام تو جام پریدم و چرخیدم عقب.. دامون بود که با چشمای گیج از خواب نگاهم می کرد و با دیدن نگاه خیره من خمیازه ای کشید و گفت:

- سرما می خوری بیا بریم تو..

سری به تایید تکون دادم و کوتاه گفتم:

- میام!

امیدوار بودم بفهمه می خوام چند دقیقه تو حال خودم باشم و تنهام بذاره.. که خدا رو شکر فهمید و چرخید بره که اینبار من صدایش زدم:

- دامون؟

نیم چرخ می زد و منتظر بهم خیره شد که یه کم دست دست کردم و گفتم:

- کار منم غلط بود درست.. ولی.. تو دیگه این کار و نکن!

اخماش رفت تو هم..

- کدوم کار؟

تعجبی نداشت.. با این خوابی که چشمات و پر کرده بود نبایدم حواسش سر جاش باشه..

- همون.. داروی محرک!

یه کم فکر کرد و با بی خیالی محض گفت:

- من دارویی به خوردت ندادم..

تعجب منو که دید شونه هاش و انداخت بالا..

- تو اون شیشه آرد بود!

با بهت و ناباوری رفتم سمتش..

- یعنی چی چرا شر و ور می گی؟

- هر اتفاقی دیشب افتاد.. در اثر تلقین ذهن خودت بود.. وگرنه من هیچ کاری نکردم.. می خواستم فقط.. ترست بریزه و انقدر بهانه الکی نیاری برای این رابطه که حق طبیعیه هر آدمیه.. انقدر سختش نکن.. تو این زندگی که آدم تو هیچ سوراخ سنبه ای یه ذره دلخوشی و انگیزه پیدا نمی کنه.. همین لذتا هم که باز هرکسی ندارتش غنیمته! به آینده فکر نکن.. از حال و از لحظه ات لذت ببر!

اینو گفت و منی که هنوز تو بهت و حیرت حرفش بودم تنها گذاشت و رفت.. نمی دونستم کدوم حرفش و باور کنم.. حرفی که سر شام زد یا حرف الانش و .. آخه مگه می شه من فقط با یه تلقین ساده تا این حد تغییر کنم و انرژیم برای این رابطه ای که با اکراه قبولش کرده بودم چند برابر بشه؟ اینو قبول داشتم که تو وجود هر کس نیازهایی هست و من با زور و کتکم نمی تونم جلوش و بگیرم.. ولی نه تا این حدی که از خود بیخود بشم..

یعنی.. یعنی همچین چیزی واقعاً تو وجودم بوده و من به خاطر گناه و اشتباه دونستنش بهش بها نمی دادم؟ الانم فقط با فکر اینکه این کارام تحت تاثیر اون داروئه خودم و قانع می کردم که دست خودم نیست و هرکاری که بکنم هیچ اشکالی نداره؟

ای خدا کی و باید نفرین می کردم به خاطر گیر افتادنم تو همچین منجلاب بزرگی.. این رابطه با همه لذت هاش یه رابطه غیر رسمی و اشتباه بود.. ممکن بود فقط وابستگی ایجاد کنه و این برای منی که می دونستم تهش صد در صد جدایی و رفتنه اصلاً حس خوبی نداشت.. کاش زودتر همه چیز تموم بشه.. کاش..

\*

با استرس و قدم هایی که لرزشش کاملاً مشهود بود راهروی بیمارستان و طی کردم و جلوی در اتاق وایستادم.. از صبح زود با بهانه سر زدن به دخترخاله ام از خونه زده بودم بیرون.. هیچ اهمیتی هم به اخمای درهم و نارضایتی دامون ندادم چون من امروز باید اینجا می بودم.. حتی اگه تمام مدت مجبور بودم تو حیاط بیمارستان پرسه بزنم و حضورم علناً هیچ فایده ای نداشته باشه..

بعد از تحمل چند ساعت اضطراب به خاطر عمل مادرم و رو به رو نشدن با سعید.. بالاخره الان که عمل تموم شده بود و سعید برای گرفتن داروهای مامانم از بیمارستان بیرون رفته بود تونستم پیام اینجا تا به مادرم سر بزنم.. مادری که بعد از چند سال تحمل درد و عذاب و سختی.. بالاخره خلاص شده بود.. کاش لیاقت اینو داشتم که تو این روزا پیشش باشم ولی حیف!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو.. نگاهم و بین چهار تختی که توی اون اتاق بود چرخوندم و با تشخیص دادن چهره داییم که حالا اونم داشت به من نگاه می کرد رفتم تو..

به یه قدمیشون که رسیدم سلام دادم.. نگاه مادرم به سمتم چرخید و داییم بعد از تگون داد سرش با اخم از اتاق رفت بیرون..

دیدن مامانم نداشت اهمیتی به این رفتارش بدم و به سمتش پا تند کردم.. لبه تخت نشستم و دست بدون سرمش و گرفتم و عمیق بوسیدم..

خیره تو صورت بیحالش لب زدم:

- خوبی فدات بشم؟

با همون کم جونیش جواب داد:

- خوبم! چرا.. چرا اومدی؟

قلبم گرفت و بغضم ترکید..

- مامان خب اومدم بهت سر بزnm.. تو اگه دیگه منو دخترت نمی دونی حرفی نیست.. ولی من یادم نرفته یه مامان دارم که از جونم عزیزتره!

چشماش که خیس شد پشیمون شدم از حرفم ولی دست خودم نبود..

- کی گفته من.. دخترم نمی دونمت.. ولی بهم.. قول داده بودی.. داداشت رفته که زود برگرده.. اگه بیینت..

دستی به صورت خیسم کشیدم و سعی کردم نگرانی هاش و درک کنم.. برای راحت کردن خیالش گوشی توی دستم و بهش نشون دادم و گفتم:

- شفق پایینه.. بهش سپردم سعید که اومد خبرم کنه..

نگاهش که آرام گرفت پرسیدم:

- خوبی؟ درد نداری؟

- فعلاً نه..

دوباره بغض چسبید بیخ گلوم..

- سعید که شب نمی تونه اینجا بمونه.. بذار من پیام بمونم دیگه.. تو رو خدا!

- نه ستاره! به خاطر خودت.. می گم.. شاید فردا.. صبح زود بیا.. شاید .. از یکی بشنوه.. نذار شر درست بشه.. وقتش که شد.. خودم می گم بیای خونه.. شبم.. خاله ات پیشمه!

حرف زیاد بود.. گلگی هم زیاد بود.. ولی جاش نبود که حرفی بزnm.. وگرنه می گفتم عذابی که تو این مدت آزاد شدنم دارم توسط خانواده خودم می کشم خیلی بیشتر از تمام اون هفت سال جهنمیه.. می گفتم دیگه طاقت ندارم هفت سالم اینجوری مجازات شم و دم نزnm.. می گفتم که دارم کم میارم و تو



این برزخ بی انتهای بی که گیر کردم.. حداقل حضور خانواده ام می تونه یکی از دردام و تسکین بده اگه بذارید..

ولی هیچی نگفتم و فقط سرم و به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که پرسید:

- تو خوبی؟ کارت.. خوبه؟

سوال همیشگی مامانم از تک دختر سختی و زجر کشیده اش همین بود.. هر وقت زنگ می زدم بهش به عنوان تنها سوالی که کنجکاو بود برای جوابش می پرسید کارت خوبه؟ حقوقت و دادن؟

هیچ وقت نمی شد که بگه خودت در چه حالی؟ سخت نیست که بازم مثل زندان یه جایی اسیر باشی که نتونی هر موقع دلت خواست بیای خونه ات؟ سخت نیست که هفت سال از بهترین روزهای عمرت و اونجوری تحمل کنی و حالا اینجوری؟

نمی دونم.. شایدم چیزی نمی گفت تا من بیخودی تحت تاثیر احساسات قرار نگیرم و شرایط و برای خودم سخت نکنم.. ولی هر دلیلی که داشت باعث فشرده شدن قلبم می شد وقتی فکر می کردم مامانم راضیه به بیشتر عذاب کشیدن من.. به جبران همه اشتباهاتم..

- آره خوبه.. کی مرخص می شی؟

- معلوم نیست.. بستگی به.. وضعیتم داره.. شاید تا آخر هفته.. شاید زودتر..

کاش این بغض لعنتی دست از سرم برمی داشت.. ولی نمی شد.. فکر کردن به اینکه مامانم مرخص بشه و کسی نباشه کارای شخصیش و انجام بده اذیتم می کرد.. همه کاراش و نمی تونست از سعید بخواد.. برای یه کار ساده باید شرمنده چند نفر می شد؟

- پس.. پس هر موقع سعید رفت.. بگو پیام باشه؟

با اینکه می دونستم هیچ وقت مامانم همچین حرفی نمی زنه ولی باز سرش و به تایید تکون داد و من به همونشم راضی بودم..

با لرزیدن گوشیم توی دستم نگاهی به صفحه اش انداختم.. شفق اس ام اس داده بود:

«سعید اومد.. زود بیا پایین.. منتظر آسانسور نشیا از پله ها بیا!»

گوشیم و گذاشتم تو کیفم و رو به مامانم گفتم:

- من دیگه برم.. مث اینکه گل پسر ت داره میاد.. اگه اذیت کرد با اون زبون شیش متریش بعداً بهم بگو خودم گوشش و می پیچونم باشه؟

لبخند کمرنگی زد.. نه به خاطر بی حالیش.. به خاطر اینکه هنوزم که هنوزه از من دل چرکین بود.. از منی که برای جور شدن پول عملش.. از خودم و آبرو و حیثیتم گذشتم..

دولا شدم صورتمش و بوسیدم و قبل از ترکیدن دوباره بغضم زدم از اتاق بیرون.. قدم هام و به سمت پله ها تند کردم و رفتم پایین ولی تو همون پاگرد اول با دیدن داییم که دم پنجره داشت سیگار می کشید سرعتم کم شد..

یه دلم می گفت به خاطر جور کردن کلیه برای مامانم ازش تشکر کنم ولی این اخمای آویزون و ندادن جواب سلام باعث شد بیخیالش بشم و با یه خدافظی زیر لب راه بیفتم برم..

ولی دو سه تا پله بیشتر نرفته بودم که داییم صدام زد:

- دختر جون!

هه! دختر جون! انگار داشت یه عابر غریبه وسط خیابون و صدا می زد.. حتی عارش می اومد که اسمم و به زبون بیاره.. چه خوب شد که ازش تشکر نکردم..

چرخیدم سمتش و با اخمای درهم درست مثل خودش زل زدم بهش که گفت:

- تا جایی که می تونی از اینا دور بمون.. اون مادره.. با وجود همه خبط و خطاها و غلطای اضافه ات.. بازم دلش نمید چیزیه بهت بگه که برنجی.. ولی من می فهمم با دیدنت بیشتر از اینکه خوشحال شه اذیت می شه.. پس توهم اینو نداشته باش که اینجا کلی هواخواه داری که دلتنگتن.. از این خبرا نیست.. مادرت روش نمی شه بهت بگه.. ولی از من بشنو چیزی جز عذاب و شکنجه روحی نداری براشون!

چند تا پله ای که پایین رفته بودم و برگشتم بالا تا بیخودی فکر نکنه چون بالاتر از من وایستاده شخصیتشم خیلی بالاتره..

چقدر خوب شد که این حرفا رو زد.. اینجوری می تونستم عقده های دلم و که نتونستم پیش مامانم باز کنم.. سر این دایی نامردم خالی کنم..

- الان اینهمه عز و جز زدنت واسه چیه؟ تو نفعی می بری این وسط؟

لحن نسبتاً بی ادبانه ام اخماش و بیشتر درهم کرد..

- یعنی چی؟ خواهرمه.. نباید نگران وضعیت روحیش باشم؟

- هه! کاش یه کمم جوش وضعیت جسمیش و می زدی؟

- چیکار باید می کردم که نکردم؟ در به در دنبال یه آدم قابل اعتماد گشتم واسه پیدا کردن یه کلیه مناسب که بیشتر از این درد نکشه.. تو چیکار کردی براش؟

ای خدا چی می شد؟ چی می شد زبونم کوتاه نبود و ترس عکس العمل مامانم و نداشتم.. اون موقع یه جواب کوبنده بهش می دادم تا می فهمید کاری که من کردم و تا صد سال دیگه هم نمی تونست انجام بده..

نفس عمیقی کشیدم و به جای حرفی که می تونستم بزنم و نزدم گفتم:

- من نبودم و کاری نکردم.. تو که بودی چیکار کردی؟ اینهمه سال مامان من درد کشید.. فقط لنگ پول بود تا همین عمل و اون موقع انجام بده.. توی مثلاً برادر و بزرگتر چیکار کردی واسه خواهر بیوه ات که یه بچه ناخلفشم گوشه زندونه؟ اگه انقدر خاطرش و می خوای.. اگه انقدر مهمه اذیت نشه که به خاطرش جلوی بچه اش و می گیری و می گی دیگه نزدیکش نیا.. نمی تونستی خونه پدریتون و که چند سال آزاره با زن و بچه ات توش کنگر خوردی و لنگر انداختی بفروشی و سهم مامان بدبخت من و بدی؟ مامان من فقط واسه این بدبختی کشید و صداش در نیومد که بچه های چس و فیسی جنابعالی حاضر نبودن تو یه خونه کوچیکتر سر کنن..

بی اهمیت به صورت کبود شده و رگای برآمده داییم که نشونه عصبانیتش بود با حرفی که خودش الان بهم زد.. حرفم و ادامه دادم:

- اون خواهره.. روش نمی شه بهت بگه.. ولی از من بشنو.. تو همه این سال هایی که من نبودم پیشش.. سر این مسئله بیشتر از اینکه از من انتظار داشته باشه از توی برادر داشت. ولی احترامت و نگه داشت و دم نزد.. اصل این بود که اون موقع هوای خواهرت و داشته باشی و برای خوب شدنش بدو بدو کنی.. حالا که پول عمل حاضر و آماده بود سوپرمن شدن و همه بلدن!

دیگه صبر نکردم تا از شدت سوزشش کم بشه و بخواد جوابی برای حرفام پیدا کنه.. هیچ بعید نبود یهو سر و کله سعیدم پیدا بشه و قضیه بشه قوز بالا قوز.. روم و گرفتم و رفتم پایین..

اهمیتی نداشت که دیگه نباید امیدی به خوب شدن روابطم با فک و فامیل داشته باشم.. اهمیتی نداشت که الان ممکن بود بره پیش مامانم و حرفام و عین طوطی براش تکرار کنه.. یا حتی سعید و بندازه به جونم.. مهم این احساس آرامشی بود که با حرفام به وجودم برگشت و یه کم از سنگینی سینه ام کم کرد..

تو حیاط بیمارستان شفق و دیدم که داشت می اومد طرفم.. به ناچار خودم و کشوندم یه جای دنج و وایستادم تا بیاد ولی اصلاً حوصله حرف زدن باهاش و نداشتم.. اونم وقتی می دونستم حرفاش مثل این دو سه هفته اخیر درباره زندگی و روابط من و دامونه..

وقتی اس ام اس و پیام می داد علناً می پیچوندمش ولی رو در رو نمی دونستم چی باید بگم و برای هزارمین بار پیش خودم اعتراف کردم که تعریف کردن ماجرا برای شفق اشتباه محض بود.

کنارم که رسید گفت:

- چی شد ندیدت که؟

- سعید نه.. ولی یه کنتاکت اساسی با دائی جان ناپلئون داشتم که معلوم نیست کی قراره به گوش مامان و داداشه برسونه..

- چرا چی شد مگه؟

- هیچی ولش کن.. الان اعصاب ندارم.. باشه بعداً حرف می زنیم.. فعلاً..

یه قدم بیشتر برنداشته بودم که گفت:

- خيله خب حالا.. چه عجله ای داری واسه رفتن پیش آقای سوپرستار.. یه کمم با فقیر بیچاره ها اختلاط کن راه دوری نمی ره..

با کلافگی و عصبانیت زل زدم بهش که چشم غره ای رفت و گفت:

- انگار کمال هم نشینی با اون آدم گند دماغ بدجوری روت اثر گذاشته ها.. قبلنا خودمونی تر بودی..

- با اون گندی که اون روز تو زده بودی انتظار داشتی برات غش و ضعف کنه؟ خوبه حالا حرفی هم بارت نکرد که پشت سرش لغز می گی...

- آره ولی انتظار داشتم وقتی واسه تشکر اونم با نهایت ادب و احترام پیام می دم عین آدم جوابم و بده.. نه جوری که انگار ارث باباش و ازم طلب داره!

چشمام گشاد شد از حرفی که شنیدم.. می تونستم پیش شفق جوری وانمود کنم که انگار در جریان هستم و بعد برم از دامون سیر تا پیازش و بپرسم.. ولی دلم طاقت نیاورد..

- چه تشکری؟ چی می گی؟

ابروهاش پرید بالا و انگار از این بی خبری من هم متعجب بود و هم خوشحال..

- نگفته بهت؟

دستی به صورتم کشیدم و غریدم:

- بنال شفق مگه نمی بینی اعصاب ندارم..

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- یه پیام تو تلگرام براش فرستادم واسه تشکر بابت لطف اون روزش همین!

- شماره اشو از کجا داشتی؟

- وا! گیج می زنی.. همون موقع تو خونه عماد شارژ گوشیت تموم شد با گوشی من زنگ زدی یادت نیست؟

جوری دندونام و از حرص به هم فشار می دادم که چیزی تا شکستنش باقی نمونده بود.. هرکاری می کردم نمی تونستم باور کنم که پشت اون پیام شفق هیچ دلیل دیگه ای جز تشکر نبوده!

- تو توی اون حال رو به موت چه جوری یادت مونده بود من همچین گهی خوردم؟

- بعداً یادم افتاد.. حالا چی شده مگه؟ خوبه صیغه اشی و به قول خودت واسه گرم کردن تختش تو خونه ات راحت داده که سندش و زدی به نام خودت.. اگه اسمت بره تو شناسنامه اش چی کار می خوای بکنی؟

کاش آدما.. اون لحظه ای که می خواستن تصمیم بگیرن یا حرفی بزنن.. یه تصویر کوچیک از پیامد اون کار جلوی چشمشون شکل می گرفت..

مثلاً اگه اون روزی که همه چیز و برای شفق گفتم.. می دونستم که یه روز قراره همچین حرفی ازش بشنوم.. زبونم و آتیش می زدم ولی لام تا کام حرف نمی زدم..

می تونستم بدون جواب و اهمیت به حسادتش ولش کنم و برم.. ولی امروز که افتاده بودم رو مود جواب دادن بد نبود اینم بشونم سر جاش..

- اگه اسمم بره تو شناسنامه اش که کلاهمو میندازم هوا.. نه به خاطر بازیگر و بچه پولدار بودنش.. به خاطر اینکه انقدر آدم هست و شرف داره که حداقل قبل از رابطه یه صیغه بخونه و وسط عشق و حالشم فیلم نگیره که بعداً بتونه باهاش ازم اخاذی کنه.. تو هم اگه می خوای شعور و خانومیت و به رخ بکشی یه مسواک به ماتحتت بزن و بشین سر جات تا بیخودی دردسر درست نکنی.. تشکر کردن پیش کشت!

با انگشت اشاره ام زدم به شونه اش و ادامه دادم:

- اینم یاد بگیر که واسه لاپوشونی کردن گندکاری های خودت سعی نکنی یه بدبخت دیگه رو تور کنی.. اگر خواستی تور کنی دور من و زیدم و خط بکش.. افتاد؟

برعکس داییم ساکت نمود و جواب داد:

- کاش اونم مثل تو سینه چاک می داد واسه ات..

- به وقتش می ده تو بیخودی جوش زن!

- به من ربطی نداره.. هرچی هم که گفתי توهمات خودته و همچین چیزی اصلاً تو ذهن من نبود.. منتها چون دوست دارم دلم نمیاد روشنت نکنم و بذارم تو همین اشتباهی که هستی بمونی.. اگه نقشه کشیدی که دامون پیران بعد از این ماجراها عاشقت شه و بیاد خواستگاریت کور خوندی.. چون آدمای معروف با هرکی که ازدواج کنن.. دو سوته آمار و سوابقش پر می شه تو اینترنت.. پس اگه خودشونم بخوان نمی تونن با کسی که هفت سال از عمرش و تو زندان گذرونده وصلت کنن.. اینو گفتم که یه وقت خوابای رنگی و دخترونه برای خودتون نبینی.. اینجوری وقتی تهش به سیاهی برسی داغ می مونه رو دلت..

یه جورایی داشتم می سوختم از حرفاش که اگه خوب فکر می کردی می دیدی حقیقته.. حقیقتی که بارها با خودم مرورش کرده بودم ولی بازم خلاف جهتش حرکت می کردم..

با این حال ظاهرم و آروم نگه داشتم و با چند ضربه ای که به شونه اش زدم گفتم:

- من از پس زندگیم و کاری که شروع کردم و جمع و جور کردن آخر و عاقبتش برمیام.. ولی باز مرسی از تذکرات.. فعلاً!

روم و گرفتم و رفتم.. هزار دلیل داشتم برای حرص خوردن و ناراحتی.. ولی تنها چیزی که اون لحظه خیالم و راحت می کرد چفت و بست دهن شفق.. به خاطر گند خودش بود..

می دونستم به کسی چیزی نمی گه.. چون می دونست همین مسئله دوست پسر داشتن و دختر نبودنش که با یه آزمایش ساده اثبات می شه.. به تنهایی برای بی آبرو شدنش کافیه.. دیگه چه برسه به جریان فیلم و دزدی و اخاذی کردن و غیره..



ولی خب.. با حرفاش بد حالم و گرفت.. انگار فقط منتظر بودم این چیزا رو از زبون یه نفر بشنوم تا باورم بشه.. البته شایدم بد نشد.. امیدوار بودم حداقل همین حرفای شفق جلوی رشد احساس بیخودی توی قلبم و بگیره.. از ته دل همچین چیزی رو می خواستم..

✱

اون شب تو خونه تمام وقتم و پای کتاب خوندن گذاشتم و هیچ اهمیتی به نگاه کنجکاو دامون که انگار می خواست بفهمه کجا بودم و چیکار کردم ندادم..

آخر سرم طاقت نیاورد و پرسید ولی من همچنان خودم و غرق کتاب خوندن نشون دادم و جواب سربالا بهش دادم که دیگه چیزی نگفت و برای خواب بلند شد و رفت تو اتاقش.. بدون اینکه تاکید کنه من پیشش بخوابم.. انگار دیگه اونم خسته شده بود از این رفتارای ضد و نقیض من.. نه به رابطه دو شب پیشمون که انقدر داغ و پرحرارت بود و نه به سردی الان..

ولی خب دست خودم نبود.. عصبانی و کلافه بودم و نمی تونستم خودم و قانع کنم که بیشترین علت کلافگیم به خاطر چیه!

دیدار چند دقیقه ای با مامانم؟ بحثم با دایی و حرفایی که به زبون آورد؟ حرفای صد من یه غاز شفق؟ یا.. یا پیامی که بین دامون و شفق رد و بدل شده بود و من هیچ اطلاعی ازش نداشتم..

خیلی جلوی خودم و گرفتم تا به محض دیدنش از اون پیام نپرسم.. نمی دونستم اینکه چیزی درباره اش به من نگفته رو بذارم رو حساب چی؟ آدم حسابم نکرده؟ نخواسته بیخود ناراحت بشم از دست دخترخاله خودم؟ یا بدشم نیومده از این مکالمه پنهونی و خواسته دور از چشم من ادامه اش بده؟

دلم نمی خواست بشه مثل قضیه اون دختره و باز من وارد عمل بشم.. این دفعه دیگه باید غرور و شخصیت خودم و حفظ می کردم.. اگه بازم حرفی می زدم که دامون خیال کنه از روی حسادته.. بعید

نبود باورش بشه من عاشقش شدم و برای اینکه کنه بازی در نیارم ردم کنه برم.. اونم قبل از تموم شدن نقشه ام.

با این حال اگه شفق یه بار دیگه می خواست پا تو حریم من بذاره.. خودم می نشوندمش سر جاش.. دلیلشم فقط و فقط.. بهم نخوردن نقشه و در نیفتادن با شمس الدینی بود.. همین!

xxxxx

چند روزی بود که زیاد با ستاره دمخور نشده بودم.. اون تو خودش بود و هرچی می گفتم با یه کلمه سربالا جواب می داد و منم ترجیح دادم دیگه تا وقتی خودش نخواه به پر و پاش نیچم..

تا الانم خیلی بیشتر از هرکس دیگه براش وقت گذاشتم و باهاش کنار اومدم.. انگار توجه نشون دادن بیش از حد لوسش می کرد..

بعد از اون رابطه ای که به جفتمون حسابی حال داد و من بالاخره اون توله شیری که منتظرش بودم و حین رابطه هم تو وجودش دیدم یه کم اخلاقش عوض شده بود..

ولی با این حال حس می کردم هرچی هست مربوط به دخترخاله اش.. چون درست از همون روزی که گفت می رم بهش سر بزنم این شکلی شد تا همین الان که تقریباً پنج روز می گذره.. انگار دیگه وقتش بود فاتحه این رابطه هم بخونم.. وقتی هیچ کدوممون هیچ سودی برای هم نداشتیم رابطه داشتن چه لزومی داشت؟

نهایت کاری که می تونستم بکنم این بود که همین سرپناه و یه پولی که سر ماه می ریختم به حسابش براش فراهم کنم.. چون اگه به چیز دیگه ای به جز درآمد و جای خواب احتیاج داشت مطمئناً این رفتارهای بی دلیل و از خودش نشون نمی داد..

در کنار همه اینا می دونستم این حرفا فقط گفتنش راحت.. به عمل که می رسیدم.. مثل قضیه سارا با کلی احساس مختلف درگیر می شدم که دست و پام و شل می کرد..

غروب بود که تازه بعد از یه دور بحث و بگو مگو با علی برگشته بودم خونه.. یه کار جدید برای من جور کرده بود تو یه زمینه متفاوت از بازیگری که اصلاً با سلیقه و روحیاتم همخوانی نداشت ولی باز اصرار داشت که قبول کنم چون با قبول کردنش به قول خودش حسابی می ترکونم. آخرم با این بهانه که بهش فکر می کنم ول کردم و اومدم خونه.. هرچند که دیگه خونه هم با این سکوت و گوشه گیری ستاره هیچ لذتی برام نداشت.

از همونجایی که توی هال نشسته بود نگاهی به در بسته اتاقش انداختم و با پوف کلافه ای خواستم منم برم تو اتاق خودم که گوشیم زنگ خورد..

به خیال اینکه دوباره علیه برش داشتم ولی اسمی که رو صفحه افتاده بود انقدر شوکه ام کرد که قدرتی برای جواب پیدا نکردم و قطع شد..

حق داشتم.. نداشتم؟ به جرات می تونم بگم که بعد از پنج سال اولین بار بود که مامانم باهام تماس گرفته بود.. تا الان یا کاری باهام نداشته.. یا اگر داشته به داراب گفته که بهم زنگ بزنه.. ولی الان این تماس یهویش فقط یه پیام بهم می داد که یه خبر تلخ با خودش داشت..

در حالیکه دستام می لرزید از تصور شنیدن خبر مامانم خواستم خودم شماره اشو بگیرم که دوباره زنگ زد و اینبار بدون معطلی جواب دادم:

- سلام!

- سلام!

گوشام و تیز کرده بودم برای شنیدن صداها و جنبی و گریه زاری.. ولی هیچی به گوشم نخورد.. حتی لحن مامانم کاملاً آرام بود..

- خوبین؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- الحمدلله..

قبل از اینکه بخوام با سوال دیگه ای این مکالمه رو طولانی تر کنم گفت:

- امشب شام بیا خونه ما..

این خبر می تونست حتی از خبر بدی که تو ذهنم ساخته بودم هم شوکه کننده تر باشه.. چطور  
همچین چیزی ممکن بود؟ من.. بعد از اینهمه سال که نقشی تو اون خونه و خانواده نداشتم دعوت  
بشم برای شام؟

تعجبم و به زبون آوردم و پرسیدم:

- برای چی؟

مکشی کرد و گفت:

- پاگشای گلچهره و شوهرشه.. حال نادر خوب نبود وقت نشد.. دیگه افتاد به امشب!

اون لحظه ای که این خبر و از زبون مامانم شنیدم فقط مرگم و از خدا خواستم.. چی با خودش فکر  
کرده بود که برای همچین مراسمی به من زنگ زد و دعوتم کرد؟ منی که چند سال حتی توی عروسی  
هاشونم شرکت نمی کردم.. حالا باید می رفتم پاگشای دختری که یه زمانی عاشقش بودم و با شوهرش  
چشم تو چشم بشم؟

این شکنجه و عذابی که خانواده ام با هر کارشون روی من پیاده می کردن کی قرار بود تموم بشه؟ من  
که دیگه کاری به کارشون نداشتم.. حتی وقتی فهمیدم گلچهره رو می خواستن برای داراب بگیرن.  
پس چرا دست از آزار دادن من بر نمی داشتن؟

درحالیکه تمام عضلات تنم منقبض شده بود از این فشار عصبی گفتم:

- مرسی از دعوت پر از لطف و مهربونیتون.. ولی من نمیام..

- من ازت سوال نپرسیدم که میای یا نه.. یه کلام گفتم بیا والسلام!

تعارف و رودرواسی و کنار گذاشتن و گفتم:

- چرا باید پیام مراسم پاگشای دختری که عاشقش بودم؟

صدای هین ضعیف مامانم به گوشم خورد..

- ببند دهنتو.. دختره شوهر داره.. هنوز نمی خوای تمومش کنی؟

- من خیلی وقته تمومش کردم مامان جان. ولی نمی دونم چرا شما همچنان اصرار دارید منو تو

همچین موقعیتی قرار بدید که انگار روی میخ نشستم!

نفس کلافه ای کشید و گفت:

- اگه به من بود.. از خدام بود که مثل بقیه مراسما تو هم نباشی.. حداقل استرس اینکه با اون رفتارای

پیش بینی نشده ات قراره چی بگی و چی کار کنی و نداشتن و نگران حرف و حدیث مردم نبودم..

ولی دست من نیست فعلاً..

مکشی کرد و ادامه داد:

- بابات خواسته که بیای!

با اخمای درهم به جلو خم شدم و لب زدم:

- بابا واسه چی اینو خواسته؟

- نمی دونم.. وقتی فهمید قراره امشب گلچهره رو پاگشا کنیم فقط گفت دامنم بیاد! همین!

دستم و از پیشونی تا روی چونه ام کشیدم و چشمام و محکم بستم.. حالا دلیل کلافگیم رنگ دیگه ای به خودش گرفته بود.. اینکه بابام هنوز منو نبخشیده و خواسته از این طریق عذابم و بیشتر کنه.. - بابات بعد از چند وقت به حرف اومده و اینو خواسته.. ما که جرات مخالفت نداشتیم.. تو هم بهتر از هرکسی می دونی که دیگه نمی تونی با خواسته بابات مخالفت کنی.. پس واسه شام منتظرم!

گفت و قطع کرد درحالیکه هنوز نتونستم این ماجرا رو پیش خودم هضم کنم.. گوشیم و انداختم رو میز و سرم و به پشتی مبل تکیه دادم..

چرا؟ چرا باید خانواده ام.. پدرم.. همچین خواسته غیر ممکن ازم داشته باشه؟ بعد از چند سال که نسبت به پسرش واکنش نشون داده بود باید همچین چیزی ازش می خواست؟ بس نبود هرچقدر درد و عذاب و مصیبت کشیدم به خاطر این عشق اشتباه؟ چرا می خواستن دوباره نمک بیاشن رو زخم عمیق و کاری قلبم؟

من باید امشب اونجا چیکار می کردم؟ چه رفتاری نشون می دادم که کسی فردا پس فردا پشت سرم حرف در نیاره که چشمم هنوز دنبال گلچهره اس؟ نگاهم و به کدوم سمت می گردوندم تا باورشون بشه این قضیه برای من تموم شده اس و دیگه نمی خوام پی اشو بگیرم؟

با سر و صدایی که از آشپزخونه به گوشم خورد سرم و همونجوری که رو مبل بود چرخوندم و زل زدم به ستاره که اونم نگاهی واسه یه لحظه به سمت من چرخید و انگار متوجه اینهمه آشفتگی شد که با تعجب زل زد بهم..

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه فکر خاصی پشت حرفم باشه لب زدم:

- امشب با من میای بریم خونه بابام؟

از همون فاصله دیدم که چشماش گشادتر شد و چند قدم به سمتم برداشت و پرسید:

- چی؟

پوزخند تلخی رو لبم نشست..

- شام دعوت شدم.. خونه بابام.. بعد از پنج سال.. میای بریم؟

نگاه گیجش و به زمین دوخت.. حق داشت.. اون چیزی از زندگی من نمی دونست و من یهو همچین تقاضایی ازش کرده بودم.. تقاضایی که خودمم نمی دونم چرا به زبون آوردمش اونم وقتی همین چند دقیقه پیش داشتم فکر می کردم که دیگه کم کم رابطه امو باهاش تموم کنم..

فقط یه لحظه به ذهنم رسید تنها پا گذاشتن توی اون خونه از عهده من خارجه و در حال حاضر به جز ستاره کسی تو زندگیم نبود.. حتی اگه سر تا پاش با معیارهای خانواده من در تضاد باشه!

یه صدایی می گفت این کارت دیوونگی محضه و ممکنه خانواده ات و بیشتر عصبی کنه.. ولی مهم نبود.. وقتی اونا از هیچ کاری برای زجر دادن من دریغ نمی کنن من چرا به فکر ناراحتیشون باشم؟

قبل از اینکه از بهت این دعوت یهویی دربیاد و حرفی بزنه یا مخالفتی بکنه بلند شدم و حین رفتن سمت اتاقم مصمم تر از قبل گفتم:

- تا یه ساعت دیگه حاضر باش بریم..

هیچ حرفی درباره پوشش و ظاهرش نزد من مجبور نشه به خاطر من و خانواده ام کاری بکنه.. اونا باید می فهمیدن من خیلی وقته راهم ازشون سوا شده و دیگه با خط مشی هاشون زندگیم و پیش نمی برم..

شاید هدفشون از این دعوت این بود که یه چیزایی رو بهم حالی کنن.. ولی منم می تونستم از این موقعیت با همین منظور سو استفاده کنم!

\*

یه ساعت بعد که از اتاق بیرون اومدم.. ستاره حاضر و آماده رو مبل هال نشسته بود و با دیدن من بلند شد اومد طرفم.. رو حساب همون سردی و کدورت بی دلیلی که چند روز بود بینمون ایجاد شده بود نگاهم نمی کرد و همچنان خیره به زمین گفت:

- من.. نمی دونستم چی باس تنم کنم!

از تصور اینکه خانواده ام این طرز صحبت کردن ستاره رو بشنون لبخند کجی رو لبم نشست که سریع جمعش کردم و نگاهی به تیپش انداختم..

هنوز مانتوش و نپوشیده بود.. لباساشم یه پولیور آستین بلند آبی کاربنی بود با شلوار جین.. تیپ ساده و تر و تمیزی داشت.. تو همون حال نامیزون و اعصاب خرابم نتونستم منکر این بشم که این رنگ خیلی بهش میاد چون با رنگ چشماشم همخونی داره.. چشمایی که یه کوچولو آرایش شده بود و همین یه کوچولو به نظر من تاثیر زیادی روی جذابیتش گذاشته بود..

سری تگون دادم و گفتم:

- خوبه همینا!

احساس کردم می خواد یه چیزی بگه چون داشت دست دست می کرد.. انگار حالا که از بهت و تعجب در اومده بود سوالاش یکی یکی داشتن خودشون و نشون می دادن که آخر طاقت نیاورد و پرسید:

- می دونم به من مربوط نیست ولی.. این مهمونی واس چیه؟

برعکس ستاره من فکر می کردم کاملاً بهش مربوطه که بفهمه این مهمونی برای چیه.. به هر حال وقتی ازش خواسته بودم باهام بیاد باید یه چیزایی رو براش روشن می کردم.

سخت بود به زبون آوردنش ولی گفتم:

- پاگشای دختر عمه امه با شوهر جدیدش..



مکشی کردم و لب زدم:

- گلچهره!

بین ابروهاش گره افتاد و نگاهش تو صورتم چرخید.. وقتش نبود تا درباره نقش این آدم تو زندگیم  
براش توضیح بدم فقط گفتم:

- یادته یه بار ازم پرسیدی نقطه ضعفت چیه؟

سرش به تایید بالا پایین شد..

- نقطه ضعف من امشب اونجاس.. برای همینه که نمی تونم تنهایی از پشش بر پیام..

دیگه صبر نکردم تا حرف نگاهش و معنی کنم و رفتم بیرون.. ستاره هم بعد از پوشیدن شال و مانتوش  
دنبالم اومد.. با اینکه می دونستم هنوز کلی سوال توی سرشه که می خواد جوابش و از من بگیره!

xxxxx

تو ماشین دامون نشسته بودم و داشتم می رفتم سمت خونه پدرش.. برای مراسم پاگشای دختر عمه  
اش.. یا .. یا عشق سابقش..

حالا دیگه حتی از منقبض شدن اعضای چهره دامون وقتی داشت اسم دختر عمه اش و به زبون میاورد  
فهمیدم این دختر همون عشقشه که به خاطرش اون روز بهش حمله دست داد..

همون دختری که از هذیون هاش فهمیده بودم دامونی که رو پای خودش ایستاده بود تا به اینجا  
رسیده رو پس زده و رفته سراغ کسی که با تکیه به پول باباش خودش و کشیده بالا.. شک داشتم و  
بازم حدس زدم اون آدم برادر دامون بود و حالا دامون گفت پاگشای شوهر جدیدشه!

دیگه مغزم نمی کشید بیشتر از این فکر کنم.. اصلاً به من ربطی هم نداشت.. دامون اگه می خواست خودش بهم توضیح می داد.. ولی چیزی که الآن به من مربوط می شد این بود که من باید توی اون خونه با چه عنوانی پا بذارم و چه جوابی به سوالاشون بدم؟

دامونم انقدر گرفته و درهم بود که نمی شد چیزی ازش پرسید.. هرچند.. لابد فکر این چیزا رو کرده بود که من و با خودش آورده بود اینجا..

وقتی گفت بعد از پنج سال دعوت شدم به خونه بابام شستم خبردار شد که دلخویشون سر همون قضیه تصادفیه که باباش و روونه کما کرده..

دلم سوخت براش.. بدتر از من خانواده ای داشت که چشم دیدنش و نداشتن.. اونم به خاطر تصادفی که دامون پشت فرمونش بود.. ولی نمی دونستن که خودشم یکی از قربانی های اون حادثه اس.. الآنم که لابد مجبورش کرده بودن پا بذاره تو مراسم پاگشای عشق سابقش..

یه صدایی تو گوشم پوزخند زد و گفت:

«عشق سابق؟ چه دل خوشی داری تو! عشق سابق می شه مثل شهریار برای تو.. که الآن دیگه حاضر نیستی ریختش و ببینی.. ولی این حال و روز دامون.. اینکه هنوز اون دختره رو نقطه ضعف می دونه.. یعنی عشقش به سابق تبدیل نشده.. همچنان تو وجودش هست!»

یه کم که گذشت بالاخره خود دامون به حرف اومد:

- ساکتی؟

- چی بگم؟

- هرکی دیگه جای تو بود الآن من و با سوالاش ترور کرده بود!

- والا ما هم کم سوال نداریم.. ولی همچین عین میرغضب میخ خیابون شدی که آدم می بیندت شاش بند می شه چه برسه به اینکه بخواد حرف بزنه..

بالاخره گره سفت و سخت بین ابروهاش باز شد و یه لبخند یه وری رو لبش نشست..

- چقدرم که تو از من و اخمم حساب می بری..

- حساب ببرم که پس فردا رو کولم سوار شی؟

قبل از اینکه من سوالی ازش بپرسم یهو بی مقدمه پرسید:

- چت شده بود این مدت؟ دردت چی بود که هر طرف می چرخیدی پشتت و می کردی به من؟

انتظار نداشتم تو این وضعیتی که باید همه فکر و حواسش پیش مهمونی امشب و دیدن گلچهره خانومش باشه همچین سوالی رو ازم بپرسه.. ولی حالا که تو موقعیت جواب دادن قرار گرفته بودم می دیدم هیچ چیزی به ذهنم نمی رسه که بهش بگم..

می گفتم مامانم عمل کرده و من به جز یکی دوبار تلفنی اونم به اندازه چند ثانیه دیگه نشد که ازش خبری بگیرم؟ که نمی شد! می گفتم دختر خاله ام من و به توپ بست که یه وقت هوس عشق و عاشقی با جناب سلبریتی به سرم نزنه و رویا بافی نکنم؟ که نمی شد؟ یا می گفتم شاکی ام از اینکه بدون خبر دادن به من با دخترخاله ام اس اس بازی کردی..

این یکی و می تونستم بگم.. ولی الان جاش نبود.. دلم نمی خواست این مسئله دوباره توی ذهنم باز بشه و اعصابم از دامون بهم بریزه.. امشب قرار بود همراه و هم مسیرش باشم در مقابل آدمایی که دل خوشی ازش نداشتن.. نه دشمنش..

- بیخیال.. اعصاب درست و حسابی نداشتم.. چیزی نشده بود!

سری به تایید تکون داد و چیزی نگفت ولی مشخص بود که قانع نشده..

حالا که زبونش باز شده بود و انتظار سوال شنیدنم از من داشت.. بهتر بود قبل از رسیدنمون سوالام بپرسم.. نمی خواستم وارد موضوع عشق و عاشقی بشم.. الان فقط اصلی ترین سوالم درباره خانواده اش بود..

- چرا پنج ساله نرفتی خونه بابا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره با اخم به مسیر خیره شد..

- سر همون تصادف.. دیگه به کل قطع رابطه کردن.. ولی خب.. از قبلشم یه دلخوری و کینه برای هر دو طرف بوده که رو این قطع رابطه تاثیر گذاشت..

- چه کینه ای؟

- اونا می خواستن من و یه آدم متکی به خودشون بار بیارن.. مثل برادر بزرگترم.. پیش بابام کار کنم و چشمم همیشه به دست اونا باشن.. کلاً تو فامیلمون همه همین شیوه رو تو زندگیشون دارن.. ولی من راه خودم و رفتم.. بازیگر شدم و اونا نه این شغل و قبول داشتن.. نه راه و روشی که در پیش گرفته بودم.. همه حرفشون آبرو پیش فک و فامیل بود و خیال می کردن با بازیگر شدن من آبروی اونا لگدمال شده..

نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شبیه آه بود.. این آبرو چی بود که خیلی ها به خاطرش حتی بچه اشونم فراموش می کردن.. هرچی می کشیدیم از حرف و حدیث اطرافیان بود.. همون حرف و حدیثی که می تونه زندگی ها رو ویرون کنه..

- بعدشم که قضیه تصادف پیش اومد و.. کلاً همه چی بهم ریخت..

حالا که این قضیه برام روشن شده بود.. بدم نمی اومد یه کانالی هم به جریان عشق و عاشقی بزنم.. اون کجای این جریان بود؟ یعنی اونم به خاطر بازیگر بودنش ردش کرده؟ یه بار که پرسیده بودم گفت سرت و تو هر سوراخی فرو نکن.. الان عکس العملش چیه؟

انقدر دست دست کردم برای پرسیدن که دیگه زمانم تموم شد و رسیدیم.. ماشین و تو یه کوچه نگه داشت و بعد از نگاه مستقیم و خیره ای که به یکی از خونه ها داشت رو به من گفت:

- پیاده شو..

استرسش کاملاً مشهود بود و من نمی دونستم چیکار باید بکنم تا این حجم از نگرانی رو از وجودش پاک کنم.. چون وقتی خودم و می داشتم جاش می دیدم حق داره.. به قول خودش بعد از پنج سال دعوت شده بود به خونه پدریش.. نمی تونست عادی باشه..

کنارش که ایستادم دستم و گرفت و راه افتاد سمت خونه.. دستش سرد بود و حتی یه لرزش ریزم می تونستم تشخیص بدم..

می ترسیدم از اینکه حالش رفته رفته بدتر بشه و اینبار جلوی خانواده اش بهش حمله دست بده.. شاید حتی بیشتر از دامون من نگران همچین چیزی بودم.. پس نباید می داشتم این اتفاق بیفته..

همونجور که دستم تو دستش بود انگشتم و لا به لای فضای خالی بین انگشتاش گذاشتم و دستامون و تو هم قفل کردم..

نگاهش که به سمتم برگشت برای اینکه از میزان استرسش کم کنم با لحنی سرخوش و پرانرژی گفتم:

- پیش به سوی نقطه ضعف!

میون همون استرس نگاهش لبخندی زد و بعد از نفس عمیقی که کشید زنگ آیفون و به صدا درآورد.. بدون اینکه کسی بپرسه کیه در باز شد و دامون اول من و فرستاد تو و پشت سرم خودش اومد..

دوباره دست تو دست شدیم و از حیاط خونه پدریش که نشون می داد مال یه خونه بزرگ قدیمیه رد شدیم.. نمی دونم چرا فکر می کردم پدر و مادر دامون وضع مالی رو به راهی نداشتن و الآن که این خونه و محلشون و می دیدم.. فهمیدم که اشتباه کردم.

در ورودی خونه اشون باز شد و یه زن میانسال به استقبالمون اومد.. لبخندی که رو لبش بود و برق توی چشماش وقتی داشت به دامون نگاه می کرد من و به شک انداخت که نکنه مادرشه.. ولی وقتی دامون با اسم راحله خانوم خطابش کرد فهمیدم مادرش نیست..

از دیدن من کنار دامون تعجب کرد و حتی نیم نگاهی پر استرس به صورت دامون انداخت.. ولی چیزی به زبون نیاورد و با روی باز بهم خوش آمد گفت که دامون پرسید:

- همه اومدن؟

- عمه ها و خانواده اشون اومدن.. فقط گلچهره خانوم و شوهرش تشریف نیاوردن هنوز!

دامون سری به تایید تکیه داد و دستش و گذاشت رو کمر من و به سمت سالن هدایتم کرد.. تعجبی نداشت که گلچهره از همه دیرتر قراره بیاد.. ندیده و نشناخته ازش بدم اومده بود و با این حرکت حس بدم بیشتر شد.. چون فهمیدم دنبال جلب توجه تو فک و فامیلشونه که گذاشته آخر سر بیاد تا همه نگاه ها رو به سمت خودش بکشونه..

در حالیکه حالا ضربان قلب منم تند شده بود از برخورد با آدمایی که هیچ شناختی ازشون نداشتم و به طور قطع دید خوب و دوستانه ای هم قرار نبود به من داشته باشن همراه دامون رفتم تو سالن که یکی یکی مهمونا توجهشون به ما جلب شد و از جاشون بلند شدن..

میون اون همه آدمایی که داشتن با بهت و حیرت به ما نگاه می کردن.. فقط پدر دامون و تشخیص دادم که رو ویلچر قسمت بالای سالن نشسته بود و نگاهش میخ پسرش بود..

دامون دوباره دستم و تو دستش گرفت.. بهشون نزدیک تر شد و با صدای بلند و رسا.. برخلاف استرسی که وجودش و پر کرده بود گفت:

- سلام!

جواب سلامش و بعضیا زیرلب دادن و بعضیا با تگون دادن سر.. دلم گرفت واقعاً آدمی که خیلیا محتاج یه گوشه چشم.. یه لبخند.. یا یه عکس یادگاری بودن ازش.. آدمی که یه لایک و کامنتش کلی کشته مرده می ده.. حالا انقدر پیش خانواده خودش بی اعتباره که حتی یه جواب سلام درست و حسابی نمی شنوه!

خوشبختانه دامونم اهمیتی بهشون نداد و حتی برای دست دادن با مردها جلو نرفت فقط مستقیم راه افتاد سمت ویلچر پدرش.. اول پیشونیش و بعد دستش و بوسید..

نگاه پدرش حالا خیره من بود و دامون که رد نگاهش و دنبال کرد با اشاره ازم خواست برم سمتش و منم با تقلید از دامون.. با سری بالا گرفته و بدون استرس کنارش ایستادم..

دامون یه دستش و دور شونه ام حلقه کرد و رو به جمع گفت:

- ایشون ستاره خانومه.. نامزد من!

من کم و بیش می دونستم حالا که امشب کنار دامون اینجا بودم قرار بود همچین لقبی بگیرم.. ولی نمی فهمیدم دلیل اینهمه بهت و حیرتی که تو صورت مهموناشون بود چی بود؟ یعنی انتظار داشتن دامون هیچ وقت کسی و برای ازدواج انتخاب نکنه؟

هنوز همه تو سکوت بودن و هیچ کس به خودش اجازه نمی داد که حتی یه تبریک خشک و خالی بگه که بالاخره صدای مردی که از چند درصد شباهتش تشخیص دادم احتمالاً برادر دامونه بلند شد:

- شما بازیگرا دوست دختراتون و نامزد صدا می کنید؟

فشار دست دامون دور شونه ام بیشتر شد..

- تا اونجایی که یادمه من برعکس بقیه همیشه انقدر دل و جرات داشتم که یواشکی دوست دختر بازی نکنم.. اگه دوست دخترم بود می گفتم خیالت راحت.. از کسی ترسی ندارم!

با قرمز شدن صورتش که نمی دونم از شرم و خجالت بود یا عصبانیت.. فهمیدم دامون بیشراف تیرش و درست به هدف زده و یه متلک جانانه بارش کرده.. اگه خونه خودمون بودیم یه فحش محبت آمیز پدرمادر دار بارش می کردم به خاطر این حرکتش.. وسط اون هاگیر واگیر یه صدایی تو گوشم گفت:

«خونه خودمون؟!!!»

قبل از اینکه بحث بین این دوتا ادامه پیدا کنه و به جاهای باریک کشیده بشه.. صدای گرفته ولی مقتدر پدر دامون بلند شد و بهت بقیه رو صد برابر کرد:

- نرگس؟

یکی از زنا با چشمایی که از اشک پر شده بود رو به پدر دامون گفت:

- الهی قربونتون برم داداش.. می دونی چند وقته صدات و نشنیدیم؟

با نیم نگاهی به دامون ادامه داد:

- خدا باعث و بانیش و لعنت کنه..

«ای زبونت و مار بگزه زن.. حالا این نفرین و آخر قربون صدقه ات نمی چپوندی نمی شد؟»

بابای دامون اهمیتی به زنی که انگار خواهرش بود نداد و خیره موند به کسی که صداش کرد و حالا رو به روش وایستاده بود..

- جانم؟



در جواب لحن پر محبت زن دیگه زحمتی واسه حرف زدن نکشید و فقط با نگاهی به من و حرکت دستش یه چیزی رو بهش فهموند..

حرکت دستش جوری بود که انگار بهش گفت من و از خونه پرت کنه بیرون.. ولی زنه بعد از نگاهی عمیق و براندازگر به سرتا پای من.. با اکراه اومد سمتم و دستش و دراز کرد:

- من نرگسم.. مادر دامون!

نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و باهاش دست دادم..

- خوشبختم!

برای اینکه بیشتر احساس صمیمیت پیدا کنم با این مادر شوهری که با چشماش داشت برام خط و نشون می کشید بی اهمیت به چهره گرفته اش باهاش رو بوسی هم کردم تا باور کنه جدی جدی عروسشم!

خودم از این کارم خنده ام گرفته بود ولی به زور خودم و نگه داشتم چون خندیدن توی اون جمعی که انگار همه توش شمشیرشون و از رو بسته بودن و آماده بودن برای حمله اشتباه محض بود..

نرگس خانوم نگاه پر از سرزنشی به دامون انداخت و با اشاره به پدر دامون ادامه داد:

- ایشونم نادر خان پدر دامون!

ترس ناشناخته ای که از این مرد تو وجودم داشتم و کنار گذاشتم و مستقیم بهش زل زدم.. رنگ و حالت چشماش که میراثش به دامون بود حس خوبی بهم می داد.. خوب که دقت می کردم می دیدم اصلاً ترسناک نیست.. فقط جذبه داره که باعث می شه همه ازش حساب ببرن.. حتی وقتی انقدر ضعیف و ناتوان روی ویلچر افتاده..

نمی دونم چرا یهو این حرکت و کردم.. اونم تو این خانواده ای که از طرز پوشش و حجابشون مشخص بود آدمای معتقدی ان.. ولی یه لحظه با دیدن پدر دامون چهره بابام برام زنده شد که بی اختیار جلوی پاش زانو زدم و دستش که روی پاش بود و کوتاه بوسیدم..

صدای هین و خاک بر سرم خفه ی یکی از مهمونا که به گوشم خورد به خودم اومدم و بلند شدم.. نگاه پر استرسم و دوختم به دامون تا بفهمم کارم چقدر غلط بوده.. ولی نگاه آرومش استرسم و از بین برد.. خب پدرشوهرم محسوب می شد دیگه.. بوسیدنش چه اشکالی داره!

خود پدر دامونم هیچ واکنش بدی حتی به اندازه یه اخم از خودش نشون نداد.. ولی انگار بقیه بدجور کاسه داغ تر از آش شدن و بلد بودن.

بعد از آقا نادر به بقیه مهمونا که شامل همون برادر آتیشی دامون و عمه ها و شوهر عمه ها و یکی از دختر عمه ها و شوهرش بود معرفی شدم.. نگاه های خشک و جدیشون اجازه صمیمیت زیاد بهم نمی داد و فقط به یه دست دادن ساده و ابراز خوشبختی بسنده کردم..

ولی یکی از عمه های دامون.. یعنی همونی که زبونش و همچنان ایشالا مار بگزه بعد از تگون دادن سرش در جواب سلام من رو به دامون گفت:

- خب زودتر خبر می دادی برای خودت بی خبر آستین بالا زدی تا قبل از گلی برای شما پاگشا می گرفتیم.

سرم و به سمت دامون چرخوندم که در جواب عمه اش لبخند زد و گفت:

- دیگه بی خبر آستین بالا زدن تو خانواده ما رسم شده.. منم طبق همین رسم و رسوم پیش رفتم تا خدای نکرده این وسط ناراحتی و گلگی پیش نیاد!

یه دمت گرم تو دلم به جواب دامون گفتم ولی عمه اش کوتاه نیومد و گفت:

- کاش همیشه طبق همین رسم و رسوم پیش می رفتی تا کسی مجبور به بی خبر آستین بالا زدن نمی شد..

- من که شکایتی ندارم عمه جون.. راضی ام از زندگیم.. رفتم سراغ کاری که هم بتونم توانایی هام و نشون بدم.. هم بتونم رو پای خودم وایستادم..

- تو بایدم راضی باشی..

نگاه عمیقی به من انداخت و ادامه داد:

- بهت که بد نمی گذره! کاش یه کمم به رضایت خدا و پدر و مادرت فکر می کردی..

قبل از اینکه دامون جوابش و بده من بودم که به حرف اوادم.. نمی دونم حرف زدنم توی اون جمع ناآشنا درست بود یا نه.. ولی خدا زبون و به آدم داده که حرفاش و بزنه دیگه..

بدون هیچ فکر و منظور خاصی و با توجه به حرفای دامون توی ماشین گفتم:

- ببخشیدا! خدا کی گفته اگه گلیمتون و خودتون از آب بیرون بکشید گناه و معصیته که ما نشنیدیم؟

اینبار با خشم تو صورت من خیره شد و با لحنی که من و یاد نگهبان های زندان مینداخت توپید:

- نکنه پیغمبری که انتظار داری صدای خدا رو بشنوی؟

خیلی راحت منظور حرف منو دایورت کرد و بی اهمیت ترین موضوعی که تو جمله ام بود و پررنگ کرد.. این یعنی در جواب حرف من چیزی نداشت که بگه!

برعکس اون من با خونسردی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من که ادعایی ندارم.. شما یه جوری از طرف خدا نقل قول کردی که انگار مستقیم اومده تو گوشتون حرف زده و رفته..

نگاهم به صورت قرمز شده از خشم عمه دامون بود که صدای خنده پسری رو از پشت سرم شنیدم و سرم و به سمتش چرخوندم..

یه پسر جوون بود که با نگاهی به چهره عصبی مهمونا دستاش و به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

- شرمنده خیلی باحال گفت نشد نخندم..

بعد اومد سمت من و تا کمر خم شد..

- خوشبختم از آشناییتون من مرتضی هستم پسر عمه دامون.. پسر این عمه پیغمبره نه ها.. اونیکی عمه اش که از قضا کافر و بی دینه..

صدای اخطارگونه خانومی که انگار مادرش بود ساکتش کرد و با همون خنده و روی باز رفت سمت دامون..

- \_\_\_\_\_ه.. احوال پسر دایی سوپرستار! بابا یه وقتم واسه ما بذار به خدا جز یه امضا چیزی نمی خوایم ازت..

لبخندی که با دیدن مرتضی رو لبای دامون نشست خیالم و راحت کرد از اینکه حداقل این یه نفر چشم دیدنش و داره. وگرنه نگاه بقیه.. علی الخصوص برادر خودش بدجوری کینه توزانه بود..

انقدری که دلم می خواست جلوی چشم همه دامون و محکم بغل کنم و بگم کون لق همه اشو! مهم خودتی که می دونی کارت درسته! البته.. فقط کار بازیگریته.. درباره اونیکی کار و خلاقی که داری می کنی و هنوز هضمش نکردم نمی تونم نظری بدم!

خوشبختانه با اومدن مرتضی بحث و بگو مگویی که همین اول کار از طرف عمه دامون که شک نداشتم مادر گلچهره بود شروع شده بود به پایان رسید و نرگس خانوم از راحله خانوم خواست من و برای عوض کردن لباسام به یکی از اتاقا ببره..

جلوی در اتاق که رسیدیم تشکر کردم و خواستم برم تو که راحله خانوم با نگاهی گذرا به سالن صداش و آورد پایین و گفت:

- از حرفای عمه ملوک ناراحت نشیا دخترم.. اون سر یه کینه قدیمی با دامون لج افتاده..

سری به تایید تکون دادم و برای اینکه اطلاعاتم و کامل کنم گفتم:

- ایشون مادر همون گلچهره خانوم تشریف دارن دیگه؟

نگاهش رنگ غم گرفت..

- پس می دونی؟

- هی.. کم و بیش!

- آره خودش.. از من می شنوی همه این حرفا و تندی کردنش به خاطر اینه که از دست خودش عصبانیه.. پشیمونه که چرا همون موقع گلچهره رو به دامون نداده که حالا دخترش برای دومین بار با کسی که معلوم نیست کیه و چی کاره اس ازدواج نکنه! حتی از خداهش بود دختر مطلقه اش و باز بده به دامون.. ولی این دفعه دامون جلو نرفت و گلچهره هم به اولین خواستگارش جواب داد..

نمی دونم چرا بی اختیار تو دلم یه خدا رو شکر به ته جمله اش چسبوندم.. هنوز نمی دونستم گلچهره کیه و خصوصیاتش چقدر به مادرش شبیهه.. ولی با نهایت بدجنسی خوشحال بودم از اینکه قسمت دامون نشده و الانم صد در صد پشیمونه!

با تشکر از راحله خانوم رفتم تو اتاق.. حین باز کردن دکمه های مانتوم داشتم چهره گلچهره رو پیش خودم مجسم می کردم.. یعنی چه قیافه ای داشت که دامون و اینهمه سال عاشق خودش کرده بود؟ شایدم عاشق سیرتش شده بود.. که در این صورت امشب حتماً دوتا شاخ رو سرم سبز می شد.. دامونی که من تو این مدت شناخته بودم محال بود فقط به سیریت رضایت بده و کاری به صورت نداشته باشه!

مانتوم و آویزون کردم و دست بردم سمت شالم که پشیمون شدم و گذاشتم رو سرم بمونه.. دامون هیچ تذکری نسبت به لباسام نداده بود.. ولی با توجه به حجاب بقیه مهمونا دوست نداشتم جوری بینشون ظاهر بشم که به خاطر من بیشتر نگاه های تیز و برنده اشون و به سمت دامون روونه کنن. با نگاهی کلی تو آینه اتاق به تیپ و ظاهرم و مرتب کردن شال روی سرم رفتم بیرون و قدم هام و به سمت سالن که همچنان جو سنگینی داشت پیش بردم..

اولین نفر دامون متوجه حضورم شد و به وضوح حس کردم نگاهش بعد از دیدن شال روی سرم آرام گرفت و لبخند همیشه خدا جذابش رو لبش نشست..

با دستش چند ضربه به مبل دو نفره ای که روش نشسته بود زد و منم از خدا خواسته از بین بقیه جاهایی که برای نشستن وجود داشت کنار دامون و انتخاب کردم.. چون واقعاً احساس غریبی داشتم توی این جمع و در حال حاضر این نامزد قلابیم از همه به من نزدیک تر بود!

دامون دستش و از پشتی مبل رد کرد و رسوند به شونه ام و سرش و به گوشم نزدیک کرد..

- خوشم میاد این زبونت تو هیچ شرایطی از کار نمی افته.. حتی وقتی جایی هستی که آدماش و نمی شناسی! کلاً خجالت مجالت تو کارت نیست..

چپ چپ ریزی نگاهش کردم و گفتم:

- بشکنه این دست بی نمکم!

- خدا نکنه زبون دراز من!

قلبم یه لحظه وایستاد از شنیدن لحن صداش که تو گوشم پخش شد و تمام تنم و مور مور کرد.. آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین تا یه وقت واکنش عجیب غریبی با اجزای صورتم نشون ندادم.

یا دامون جدی جدی باورش شده بود که ما با هم نامزدیم.. یا من زیادی داشتم بی جنبه بازی در می آوردم و حرکت دامون کاملاً طبیعی بود.

هنوز به نتیجه قطعی نرسیده بودم که بازم عمه ملوک خانوم سخنگوی جمعِ تو سکوت فرو رفته شد و من و مخاطب خودش قرار داد:

- پدر و مادرت می دونن اینجایی؟

اوه اوه، انتظار این یکی و دیگه نداشتم.. کاش از قبل این چیزا رو با دامون هماهنگ می کردم و الآن مثل خر تو گل نمی کردم..

خواستم ادای خانواده های روشن فکر و دربیارم و بگم آره در جریانن که قبل از من دامون گفت:

- پدر و مادر ستاره فوت شدن!

حالا دیگه علاوه بر جمع، منم کپ کردم. مگه معرفی من به عنوان نامزد فرمالیته نبود؟ چه لزومی داشت همه حقیقتی که راجع به من بود و بگه؟ البته حقیقتی که فکر می کرد هست و در اصل خودش یه دروغ بزرگ بود.

عمه ملوک پوزخندی زد و گفت:

- پس خان داداشم فقط سر بچه های ما اصرار داشت که طرفشون حتما خانواده دار و با اصل و نسب باشه؟

ابروهام پرید بالا.. این همون آدمی نبود که داشت قربون صدقه داداشش می رفت؟ وقتش که می رسید.. متلکشم دریغ نمی کرد..

- بالاخره اینم یکی دیگه از مزیت های زیر پا گذاشتن رسم و رسومه.. حداقلش اینه که آدما حق انتخاب دارن و با کسایی که خودشون می خوان وصلت می کنن.. اینجوری آمار طلاق فامیلم.. روز به روز بیشتر نمی شه..

می دونستم یکی از طلاقاشون مربوط به همین گلچهره خانومه.. حدس اینکه نفر بعدی کی بودم کار زیاد سختی نبود.. با توجه به چهره همچنان سرخ از خشم برادر دامون و تنها بودنش تو این جمع.. مشخص بود که اونم از ازدواجش راضی نبوده و کارش به طلاق کشیده!

عمه ملوک که انگار هدفی جز خالی کردن حرص و خشمش نداشت گفت:

- حداقل انقدری پیش خدای خودمون رو سفید هستیم که بگیم از راه شرعی و درست وصلت کردیم و هیچ گناهی پامون نوشته نشده.. اگه می خواستیم مثل شما زندگیمون و بچرخونیم که کلاهمون پس معرکه بود!

داغ کردم.. به معنای واقعی داغ کردم ولی تن صدام و تا جایی که تونستم پایین نگه داشتم و اینبار من بودم که با خونسردی گفتم:

- همین تهمت زدن و قضاوت کردنتون بزرگترین گناهه حاج خانوم.. قرآن خدا فقط برای این نیست که خوشگل ترین جلد هاش و از هر جا که دیدید بخرید و بذاریدش گوشه طاقچه تا خاک بخوره.. یا اگه بخواید خیلی هنر کنید با قشنگ ترین صوت تلاوتش کنید و حالش و ببرید که مثلاً دارید ثواب می کنید و یه تیکه از بهشت و با همین قرآن خوندن به اسم خودتون کردید.. اصل اینه که معنیشم بفهمید و بدونید چی نوشته.. خدا که تو کتابش فقط درباره گناه رابطه نامشروع حرف نزده.. اینم گفته که اگه به چیزی علم و یقین نداری دنبالش نکن.. چون پس فردا که روز قیامت شد از همه اعضای بدنتون درباره اش سوال می پرسن.. من کوچیک تر از این حرفام.. شما هم ماشالله هزار ماشالله انقدری علم و کمالات داری که همه اینا رو بدونی.. دیگه این چیزا رو که من نباید بهتون بگم.. فقط خواستم متلفت بشید درسته ننه بابا نداریم.. ولی ما هم به اندزه خودمون هرچی که باید بدونیم و می دونیم!



توی دلم همون لحظه یه صلوات برای پدرم فرستادم که این آیه از قرآن و همیشه تو گوشم می خوند و منم الآن واقعاً به کارم اومد..

حاضر بودم قسم بخورم که داره از کله عمه ملوک دود بلند می شه و تو همون حالت گفت:

- منم دارم بر اساس حرفایی که پشت سر این جناب هنرپیشه هست حرف می زنم.. لازم نکرده تو به من بگی چی درسته چی غلط..

- حرف که پشت سر هر آدم معروفی هست. مهم چیزیه که با چشم خودتون می بینید و با گوش خودتون می شنوید.. از همه اینا گذشته.. هرکسی و تو گور خودش می دارن عمه خانوم.. اگه اون دنیا احیاناً کسی از شما خواست به خاطر گناه های من و دامون جواب پس بدید من خودم میام وساطت می کنم که بیخیالتون بشن و سوالاشون و از خودمون بپرسن.

صدای زمزمه زیر لبی و پر از خنده دامون و شنیدم که گفت:

- دهنتم سرویس!

به زور جلوی لبخندم و گرفتم و زل زدم به عمه ملوک که از شدت حرص و عصبانیتش حتی درست و حسابی هم روی مبل نمی نشست و انقدر اینور اونور می شد که انگار زیرش میخ گذاشتن..

اینبار به جای جواب دادن به من نگاه شاکی و طلبکارانه اش و دوخت به برادرش که هیچ واکنشی به اینهمه حرص خوردن عمه ملوک نشون نمی داد و کاملاً ناامیدش کرد..

از بین مهمونایی که یا نقش مترسک و داشتن یا از ترس اینکه جواب نگیرن.. زیر لب یه چیزی می گفتن که من نمی شنیدم.. اینبار خطاب به مادر دامون گفت:

- زن داداش شما نمی خوای چیزی بگی؟

- والا چی بگم.. اینجور که معلومه ما نه سر پیازیم نه ته پیاز.. پس هیچی نگیم سنگین تریم..

حالا که همه افتاده بودن تو کار متلک نرگس خانومم مادرشوهر بازیش و رو کرد. هرچند که اینبار من بهش حق می دادم.. هرچقدرم یه مادر از بچه اش دور باشه بازم سنگین بود براش که یهو پسرش دست یکی و بگیره و بیاد بگه این نامزدمه..

انگار دامونم همین نظر و داشت که هیچ جوابی نداد.. شایدم به احترام حضور باباش ساکت موند که به نظرم در حال حاضر بهترین کار بود.

بازم مرتضی بود که با پروندن چند تا شوخی بحث و جمع کرد و قائله رو ختم.. ولی نگاه های سنگین عمه ملوک و بدجوری حس می کردم و اذیتم می کرد..

نمی دونم چرا انقدر این نسبت فامیلی رو جدی گرفته بودم و به خاطرش حرص می خوردم.. کاش قبل از اومدنمون حسابی به خودم تلقین می کردم که من نه جایی تو این خانواده دارم و نه قراره در آینده داشته باشم.. احتمالش تقریباً صفر بود..

بعد از چند دقیقه با به صدا در اومدن زنگ در دوباره همه ساکت موندن و نگاه های معنی دارشون به همدیگه خیره شد.. نمی فهمیدم اینهمه تابلو بازی برای چیه؟ اگه شوهر گلچهره نمی دونست که قبلاً تو این فامیل یه عشق و عاشقی نافرجام بوده.. با این نگاه های پر از حرفشون همین امشب می فهمید و بعید نبود که دوباره کارشون به طلاق کشیده بشه..

نگاهم از بین همه مهمونایی که تقریباً به هول و ولا افتاده بودن گذشت و رو صورت دامون ثابت موند.. با اخمای درهم زل زده بود به زمین و مفصل انگشتاش انقدر که داشت مشتش و فشار می داد سفید شده بود..

دستم و گذاشتم روی دستش که سرش و برگردوند سمتم.. دلم سوخت.. هم برای خودش.. هم برای خودم.. جفتمون بدترین ضربه رو از جنس مخالفمون خورده بودیم و باز باید ساکت می موندیم..

غم خودم و قورت دادم و برای درآوردن دامون از اون حال انگشت اشاره ام و گذاشتم وسط دوتا ابروش که دو تا خط عمیق اخم روش افتاده بود.. کم کم اخمش باز شد و من یه چشمک و یه لبخند یه وری هم بهش تحویل دادم که اینبار به کل انقباض عضلات صورتش از بین رفت و لبخند اول چشماش و پر کرد و بعد روی لباش نشست..

قبل از اینکه نگاهم به لباش بیفته و تو اون هاگیر واگیر یه حرف و حدیث دیگه برای خودم راه بندازم روم و چرخوندم که با پدر دامون چشم تو چشم شدم.. از همون نگاه های یخی و بی حس و حال که از اول مهمونی تو چشماش بود.. ولی خب.. نمی شد حرفایی که پشت نگاهش هست و نادیده گرفت.

سر و صدای سلام و احوال پرسی که زیاد شد و مهمونا از جاشون بلند شدن.. من و دامونم وایستادیم و منتظر ورود گلچهره و شوهرش موندیم تا اینکه بالاخره اومدن توی سالن و از همونجا شروع به سلام علیک و روبوسی با بقیه کردن..

حال دامون و نمی دونستم.. ولی من که ضربان قلبم رفته بود رو هزار.. این چه حس مزخرفی بود که انگار داشتم هووم و می دیدم.. به خاطر حال خرابم هم به خودم حق می دادم.. هووی به این خوشگلی.. هر آدمی رو به ترس و لرز مینداخت..

نمی دونم چرا ته دلم داشتم به خودم امیدواری می دادم که گلچهره فقط اسمش گلچهره اس و در اصل چنگی هم به دل نمی زنه قیافه اش.. ولی الان داشتم می دیدم که اسمش کاملاً برازنده بود.. یه صورت خوشگل و ملیح مثل یه شاخه گل خوش رنگ و لعاب..

نیم نگاهی به دامون انداختم که نگاه کلافه اش و به اینور و اونور می دوخت.. دلم کباب شد براش.. با این خانواده ای که من دیدم.. اگه همشون چند درصد از خصلت های عمه ملوک و داشته باشن واسه کوچکتین حرکتش بزرگترین حرف ها رو در می آوردن..

اگه به گلچهره نگاه نمی کرد.. می گفتن هنوز عاشقشه و می ترسه جلوی شوهرش نگاهش کنه.. اگه نگاه می کرد.. می گفتن چقدر هیز و بی حیاس که زل زده بهش.. ولی جدا از همه اینا.. منم دلم می خواست بدونم اون لحظه واقعاً تو دلش داره چی می گذره!

بالاخره احوال پرسیشون با بقیه مهمونایی که به استقبالشون رفته بودن تموم شد و اومدن سمت ما که بالای سالن کنار پدر دامون وایستاده بودیم..

نگاه گذرایی که گلچهره به دامون انداخت.. نشون می داد از قبل می دونسته که دامونم امشب دعوته.. برای همین تعجب نکرد و خواست بره سمت داییش که با دیدن من و فاصله کمی که با دامون داشتم یه لحظه مکث کرد و چشماش گرد شد و بعد به قدم هاش سرعت داد و جلوی ویلچر داییش رو زمین نشست..

شوهرشم که همچنان مشغول چاق سلامتی با داراب بود بالاخره برگشت سمت ما و اینبار نوبت اون بود که شوکه بشه.. ولی نه با دیدن من.. با دیدن دامون.. کاملاً ماتش برده بود و ابروهاش کم مونده بود بچسبه به موهاش..

بعد از چند ثانیه بالاخره خودش و از بهت کشید بیرون و از داراب ناباورانه پرسید:

- دامون پیرانه؟

داراب با اخم سرش و به تایید تکون داد و پسره که همچنان مبهوت بود یه کم فکر کرد و انگار تازه داشت اسم فامیل دامون و داراب و تو سرش مرور می کرد چون اینبار پرسید:

- برادرتونه یا پسرعمو؟

صدای نفس عمیق و کلافه داراب تو کل سالن پیچید و بعد به اجبار جواب داد:

- برادر..

مشخص بود که مثلاً آبروداری کرد جلوی کسی که تازه وارد خانواده اشون شده بود.. وگرنه از این فرصت صد در صد برای یه زخم زبون دیگه استفاده می کرد..

شوهر گلچهره که کم کم از بهت در اومد با دستایی که برای به آغوش کشیدن دامون از دو طرف باز شده بود و رویی گشاده اومد سمتمون و گفت:

- آقا من خیلی خیلی خوشبختم از دیدار شما.. به خدا من در جریان نبودم که شما با این خانواده نسبتی داری وگرنه زودتر از اینا برای ابراز خوشبختی خدمت می رسیدم..

تو مسیری که به ما برسه نیم نگاهی به گلچهره انداخت و ادامه داد:

- گلی چرا نگفتی پسرداییت سوپرستاره؟

بقیه رو نمی دونم ولی من که حال کردم با شنیدن حرفاش.. مخصوصاً وقتی گفت من نمی دونستم شما با این خانواده نسبتی داری.. یه جورایی شان و جایگاه و اجتماعی دامون و چندین پله بالاتر برد از بقیه فامیل.

دامون که تمام مدت با پوزخند گوشه لبش داشت نگاهش می کرد بالاجبار تو آغوش مرد جوونی که انگار زیادی ساده به نظر می رسید فرو رفت و با چند ضربه به شونه اش ازش فاصله گرفت..

- من احمدرضا کمالی هستم.. شوهر دخترعمه اتون..

دامون اینبار دست دراز شده اش و تو دستش گرفت و لب زد:

- خوشبختم..

- آقا من خیلی بیشتر.. چرا افتخار ندادید تو مراسم عروسی در خدمتتون باشیم؟

دامون گوشه ابروش و خاروند و کوتاه گفت:

- فرصت نشد.. شرمنده!

- دشمنتون شرمنده.. به هر حال خوشحال می شدیم.. هرچند که حق دارید.. دیده شدن تو جایی مثل عروسی سخته براتون.. اون موقع دیگه کسی به داماد توجه نمی کرد..

خودش غش غش به حرفش خندید و من یه لحظه نگاهم به صورت عمه ملوک افتاد که خون داشت خونش و می خورد به خاطر رفتار ساده لوحانه و بی غرور دامادش.. هرچند که تقصیر خودشون بود.. می خواستن از قبل روشنش کنن که تو فامیلشون یه بازیگر مشهور دارن و انقدر این موضوع رو نادیده نمی گرفتن.

- باور می کنید همه کاراتون و تا الان دیدم.. این فیلم آخریتون چقدر عالی بود.. اصلاً درخشان بودید شما. شنیدم یه کارم تو جشنواره دارید درسته؟

نگاه حسرت زده دامون که به صورت احمدرضا خیره بود.. برای من فقط یه معنی داشت.. اینکه کاش.. یه ذره از این شوق و اشتیاقی که تو صورت و چشمای این مرد غریبه بود وقتی که داشت باهاش حرف می زد و تو صورت فامیل یا حداقل خانواده درجه یک خودش می دید.. چرا یه خانواده نباید از پیشرفت و هنر پسرشون خوشحال بشن و بهش افتخار کنن؟

- احمدرضا جان.. داییم منتظر شماست..

احمدرضا که چونه اش برای حرف زدن با دامون حسابی گرم شده بود با این حرف گلچهره ببخشیدی گفت و رفت سمت نادر خان و بالاخره گلچهره هم اومد سمت ما..

جلوی دامون وایستاد و بدون نگاه کردن به صورتش گفت:

- سلام پسردایی!

- علیک سلام..

با سلام خشک و خالی دامون بدون هیچ تبریکی برای ازدواج مجددش گونه هاش گل انداخت و حساب کار دستش اومد و چرخید سمت من.. دستش و برام دراز کرد و سلام داد.. منم با لبخند به ظاهر دوستانه و در باطن رقیبانه باهاش دست دادم..

خیره تو صورت سفید و چشمای قهوه ایش بودم که بالاخره از توی جمع مادر مرتضی زحمت معرفی کردن من و به عهده گرفت و گفت:

- ستاره خانوم.. نامزد آقا دامونه گلچهره جان!

مسلماً انقدری عاقل بود که بدون حضور من کنار دامون تو یه جمع خانوادگی معنی دیگه ای نداره.. ولی بازم به محض شنیدن کلمه نامزد حس کردم همون لبخند کمرنگشم از لبش رفت و نگاهش لرزید..

نگاهی که دستش و برای من یکی کاملاً رو کرد.. نگاهی که می گفت جدا از احساسی که تو وجود دامون بود و هست.. این دخترم دامون و می خواست.. شاید.. شاید هنوزم می خواد.

جفتمون با یه خوشبختم زیر لب این مکالمه کوتاه و تموم کردیم و نشستیم.. من کنار دامون.. گلچهره هم کنار مادرش.. احمدرضا هم از بین دو جای خالی کنار دامون و زنش.. بدون فکر کردن دامون و انتخاب کرد و نگاه عصبی زن و مادرزنش و به جون خرید.. بدبخت از کجا باید می دونست این جماعت.. علی الخصوص خانواده خودش به خون این آقای بازیگر تشنه ان!

کم کم جو از اون حالت سنگین و تو سکوت فرو رفته در اومد و همه مشغول صحبت کردن شدن.. بیشتر از همه هم احمدرضا حرف می زد و مخاطبش هیچ کسی به جز دامون نبود.. خیلی دلم می خواست بدونم وقتی بفهمه این آدم یه زمانی خاطرخواه زنش بوده بازم انقدر حرافی می کنه؟

ساکت ترین آدمای هم توی اون جمع.. به جز پدر دامون من بودم و بعد از من گلچهره که بیشتر وقتش صرف رد و بدل کردن نگاهش بین دامون و شوهر می شد و هربار در جواب بقیه یه جمله کوتاه می

گفت.. بقیه رو نمی دونم چه برداشتی داشتن از این نگاه ها.. ولی من حس می کردم داره شوهر فعلیش و با کسی که می تونست شوهرش باشه و نشد مقایسه می کنه..

یادم باشه تو اولین فرصت از دامون پرسم چی شد که بهم نرسیدن.. اون روز تو ماشین وقتی حالش بد بود یه چیزایی گفت ولی برام اهمیت نداشت و روش دقت نکردم.. الان حس می کنم واقعاً برام مهم شده که بفهمم وقتی جفتشون همدیگه رو دوست داشتن وقتی جفتشون از یه خانواده بودن.. چرا بینشون جدایی افتاد؟

تو فکر و خیالای خودم بودم و کم مونده بود از مغزم دود بلند شه که سرم و چرخوندم و همون لحظه با یه دختر بچه که فقط نصف موهای پریشون و پیشونی و یه چشمش از پشت ستون زده بود بیرون و داشت جمع و نگاه می کرد رو به رو شدم..

سرم و با تعجب به سمت بقیه برگردوندم که دیدم هیچکس حواسش به اون دختر بچه نیست.. یعنی بچه کدومشون بود که همینجوری ولش کردن به امون خدا؟

از فرصت استفاده کردم و برای اینکه حوصله ام سر نره رفتم طرفش.. خدا رو شکر انقدر گرم صحبت بودن که کسی متوجه اومدن من به این سمت سالن نشد..

پشت ستون کنار دختر بچه خوشگلی که حالا زل زده بود به من رو زانوم نشستم و عین آدم ندیده ها با لبخند خیره شدم بهش.. دست خودم نبود.. خیلی وقت بود بچه این سنی ندیده بودم..

نگاهی به چشمای پف کرده از خوابش و موهای پریشون روی سرش که کش موش شل شده بود انداختم و گفتم:

- سلام!

سین سلام و شنیدم و بعد عروسک توی دستش و گرفت جلوی صورتش.. پای عروسک و گرفتم و کشیدم پایین و پرسیدم:



- اسمت چیه؟

مشخص بود که خجالت می کشه.. ولی انگار اونم بدتر از من حوصله اش سر رفته بود که جواب می داد..

- آسمان!

دلم ضعف رفت واسه صدای نازکش و مشتاق تر برای ادامه این مکالمه گفتم:

- چند سالته؟

شونه هاش و به نشون نمی دونم بالا انداخت و من خودم تقریبی حدس زدم که چهار پنج سالش باشه.. اینبار قبل از من اون پرسید:

- تو کی هستی؟

خندیدم..

- قبلش من باید بدونم تو کی هستی که بگم من کی هستم!

گیج نگاهم کرد که گفتم:

- مامان بابات اینجان؟

- بابام اینجاست..

- کو؟

با انگشت کوچیکش بدون اینکه دستش و دراز کنه یه سمتی رو نشون داد و من وقتی برگشتم با داراب رو به رو شدم که داشت با شوهرعمه اش حرف می زد و حتی متوجه اومدن دخترش که احتمالاً تا الان تو یکی از اتاقا خواب بوده نشده بود..

روم و دوباره چرخوندم سمت آسمان و در حالیکه خودمم از این حرفم خنده ام می گرفت گفتم:

- من زن عموتم!

دوباره شونه هاش و انداخت بالا..

- من که عمو ندارم..

لبخند از رو لبم رفت و ماتم برد.. این خانواده دیگه بی انصافی و به آخرین حد رسونده بودن.. یعنی تو این مدتی که عقل این بچه می تونست نسبت های فامیلی رو تشخیص بده.. هیچکس پیدا نشد بهش بگه یه عمو هم داره؟

هرچند.. با این نگاه ترسیده و خجالتزده اش بعید نبود اونم مثل عموش.. تا حالا زیاد مورد توجه فامیل قرار نگرفته.. خصوصاً که مادرشم طلاق گرفته و رفته!

دستش و گرفتم و یه کم کشیدمش سمت خودم تا از پشت ستون بیرون بیاد..

- اتفاقاً داری.. یه عمو خیلی خوشگلم داری!

با اشاره به دامون که حالا اونم مستقیم داشت به من و آسمون نگاه می کرد گفتم:

- اوناهاش.. دوست داری بریم پیشش؟

آسمان خیره تو صورت دامون که با لبخندی از سر حسرت و دلتنگی نگاهش می کرد سرش و به نشون آره تگون داد که همون لحظه صدای داراب بلند شد:

- آسمان؟ بیا اینجا بابا..

لحنش بیشتر از اینکه پدرانه باشه توبیخگر بود.. مثل کسی که بچه اش و سر اینکه چرا با آدمای غریبه حرف زده دعوا می کنن..

آسمان که مشخص بود کم از باباش حساب نمی برد آروم رفت سمتش و کنار مبلی که روش نشسته بود وایستاد یه جورایی می خواست خودش و از چشم همه قایم کنه.. انگار دارابم بدش نمی اومد چون بدون تلاش برای بغل کردنش دوباره روش و چرخوند سمت شوهر عمه اش..

همون موقع راحله خانوم اومد همه رو برای شام به سر میز دعوت کرد و من دیگه فرصت فکر کردن به رفتارهای عجیب و غریب این خانواده رو نداشتم.. فقط خدا خدا می کردم دلیل بی محلی ها و رفتار بی عاطفه داراب و نرگس خانوم که نزدیک ترین آدمای توی این جمع به آسمان بودن و علناً حضورش و نادیده گرفتن.. دختر بودن این طفل معصوم نباشه!

✱

سر میز شام بودیم که من نمی دونم با چه فکر و ذهنیتی انگشت اشاره ام و فرو کردم تو پهلوی دامون که یه کم تو جاش پرید بالا و عصبی بهم خیره شد..

به زور خنده ام و جمع کردم و با اشاره به ظرف خورشت روی میز گفتم:

- برام قیمه بکش دامون جان!

اونم خنده اش گرفت ولی با جمع کردن لباس سعی کرد جلوش و بگیره و آروم تر از من گفت:

- پررو شدیا! تا ابد قرار نیست اینجا بمونیم.. برمی گردیم خونه..

- والا اینجوری که فک و فامیل تو برامون دندون تیز کردن من بعید می دونم یه ساعت بعدم و ببینم.. چه برسه به اینکه پام دوباره به خونه ات باز شه!

با نگاهی به بقیه وقتی فهمید همه مشغول غذا خوردن و شگون محکمی از پهلوم گرفت که کم مونده بود صدای آخم بلند شه..

- یعنی خانواده من سگن آره؟

منم خواستم وشگونش و که هی داشت سفت ترش می کرد تلافی کنم ولی هیچ جای بدنش تو دستم نیومد نگاهم به چنگالم افتاد و برش داشتم..

- نه دور از جون..

چنگال و جوری که فشارش و حس کنه فرو کردم تو رون پاش و ادامه دادم:

- البته دور از جون سگ..

فشار چنگال که زیاد شد بالاخره رضایت داد و دستش و کشید ولی صدای پر از دردش و شنیدم که زیر لب گفت:

- آدمت می کنم وحشی..

ریز خندیدم و جواب دادم:

- به جون خودت من اینجوری نبودما.. تو این چند ساعته این ریختی شدم.. والا به خدا بعید نیست این عمه خانومه شوهرش و درسته خورده باشه.. فکر کنم شوهره مونده سر معده اش ترش کرده حالا داره دق و دلیش و سر بقیه خالی می کنه.. نه؟

دامون حین ماساژ دادن جای چنگال روی پاش لبش و به دندون گرفت.. ولی انگار فایده ای نداشت و کم مونده بود بزنه زیر خنده که با صدای کوبیده شدن نمکدون روی میز جفتمون پریدیم بالا و زل زدیم به عمه ملوک که با عصبانیت خیره به بشقابش گفت:

- لاله الا الله!

نگاهی پر از خنده به هم انداختیم و مشغول شدیم.. هدفم از بین بردن اخم و کلافگی دامون بود که خوشبختانه موفق شدم و دامونم بدون هیچ دلخوری و ناراحتی بشقابم و از غذا پر کرد و گذاشت جلوم و دوباره تو گوشم گفت:

- بخور که با این طرز آشپزی کردن تو حالا حالاها غذای خونگی گیرمون نمیاد..

- مگه چشمه آشپزی کردنم؟

- هیچی.. سال تا ماه که دست به سیاه و سفید نمی زنی.. یه بارم که می خوای هنرنمایی کنی باید با

سلام صلوات بخوریمش که این سری یه وقت سمی چیزی توش نریخته باشی!

- ببخشیدا.. تو هم کم گنده خشتک نیستی تو این زمینه.. اگه انقدر حواست جمعه که غذای سالم

بخوری باسن فراخت و از رو زمین بلند کن برو تو آشپزخونه غذا بپز!

یه کم با حرص ساختگی نگاهم کرد و گفت:

- آخ اگه بدونی این چند وقته که روزه سکوت گرفته بودی چقدر حال داد بهم..

- هه.. به امشب نگاه نکن.. از فردا دوباره همون بساطه..

من با شوخی گفتم.. ولی دامون انگار باور کرد که یه لحظه جدی شد و گفت:

- چرا؟

وقتی با جدیت نگاهم می کرد و انتظار داشت جواب سوالش و بدم منم با همون جدیت گفتم:

- الان وقتش نیست.. باشه واسه بعد..

شروع کردم به خوردن غدام در حالیکه نمی دونستم بعداً قراره چی بهش بگم.. گلگی درباره پیام دادن

به دخترخاله اونم وقتی خود شفق بهم گفته بود با بی محلی جوابش و داده کار بیخودی بود.. برای

همین امیدوار بودم دیگه پی این قضیه رو نگیره.. هرچند که منم دلم نمی خواست بازم بی محلی هام

و ادامه بدم.. بهتر بود هرچی هست همینجا تموم بشه.

\*

بعد از شام.. من دور از جمعی که واقعاً دیگه حوصله اشون و نداشتم و اونا هم تمایلی برای هم صحبتی با من نشون نمی دادن.. یه گوشه که دید زیادی از طرف سالن نداشته باشه نشستم پیش آسمان و اونم وقتی دید یکی مشتاقه که کنارش باشه سریع رفت بازی منچش و آورد تا باهاش بازی کنم..

یه کم که گذشت دامونم اومد کنارمون روی زمین چهارزانو نشست و با لذت زل زد به صورت آسمان.. می دونست این بچه شناختی ازش نداره و نباید توقع داشته باشه بپره بغلش ماچش کنه.. برای همین فقط گفت:

- منم بازی می دی؟

نمی دونم هدفش از ترک کردن سالن و پیوستن به جمع کوچیک ما نزدیک شدن بیشتر به آسمان بود.. یا دور شدن از گلچهره.. ولی هرچی که بود منم راضی تر بودم دامون پیش خودم بشینه..

وقتی آسمان با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد.. دوتا چشمام و به معنی آره بستم که دوباره به دامون خیره شد و سرش و تکون داد..

دامونم عین پسر بچه ها خودش و کشید سمت صفحه منچ و گفت:

- پس مهره آبیا رو بده من..

حین چرخوندن تاس توی دستم گفتم:

- نمی بینی آبی مال منه؟ تو سبز بردار!

- من آبی می خوام..

سرم و بلند کردم و خیره تو چشماش گفتم:

- بچه شدی؟

نگاهش تو چشمام فیکس شد و با تخیلی شونه ای بالا انداخت..

- آبی مال منه!

خواستم بازم لجبازی کنم و ندارم زور بگه.. ولی نگاه ثابت مونده اش توی چشمام و چپ و راست شدن مردمک چشماش زبونم و قفل کرد..

چرا اینجوری نگاهم می کرد؟ این اصرار و پافشاریش روی رنگ آبی.. دلیل خاصی داشت؟؟ اصلاً.. اصلاً چشمای من چه رنگیه؟ آبی یا یه رنگ دیگه اس و من دلم می خواد آبی باشه؟ کاش مهره های شطرنج رنگ قهوه ای هم داشت تا اون موقع می دیدم دامون کدوم و انتخاب می کنه..

یه صدایی تو گوشم می گفت:

«خودت و جمع کن ستاره؟ این مزخرفات چیه که راه به راه تو سرت ول می دی؟ خوبه یه بار چوب این حرفا و نگاه ها رو خوردی.. حالا باز می خوای مار از همون سوراخ نیشت بزنه؟»

تا می اومدم به حرفش گوش بدم یه صدای دیگه در جوابش می گفت:

«اگه منظورت شهریاره.. که اون هیچ وقت اینجوری نگاه نکرده بود!»

سرم و تگون دادم تا فکرای بی پایه و اساس از توش در بیاد و بدون هیچ حرف دیگه ای مهره های آبی رو دادم بهش.. خودمم از بین سبز و قرمز.. سبز و انتخاب کردم.. بدون دلیل خاصی!!

بازی که شروع شد یه لحظه حواسم به موقعیتمون جمع شد.. سرم و یه کم خم کردم تا ببینم اوضاع سالن در چه حاله.. از سر و صدای حرف زدنشون مشخص بود کسی کاری به کار ما نداشت.. چون هیچ وقت تو جمعشون نبودیم جای خالیمون و حس نمی کردن.. چه بهتر!

نگاهم چرخید سمت دامون که داشت با دقت تاس می ریخت.. خنده ام گرفته بود.. هیچ وقت تصور نمی کردم روزی برسه که با یه بازیگر چهارزانو رو زمین بشینم و منچ بازی کنم.. اگه همه تلخی ها و

سختی ها و عذاب های روحی روانی این کار و فاکتور بگیریم. حالا دیگه می تونستم بگم که تجربه خوبی بود برام!

وسطای بازی بود و من برای چندمین بار دیدم که دامون داره جر می زنه.. هی خواستم به روم نیارم.. ولی وقتی بازم با جر زنی یکی از مهره های من و زد صبرم سر اومد.. مهره من و که از تو صفحه بازی برداشت .. دستم و جلوش دراز کردم و با تهدید گفتم:

- بدش من..

- واسه چی؟

- واسه اینکه بذارم سر جاش..

- نه بابا؟ زدمت باید بری بیرون..

- جر زنی نداریم.. تا الان هیچی نگفتم پررو نشو...

- چه جر زنی؟ شیش آوردم زدمت.. تو داری جر زنی می کنی که طاقت باخت و نداری!

- اولاً شیش نبود و پنج بود.. زود تاس و برداشتی که ما نبینیمش.. بعدشم طاقت باخت و کسی نداره که از هر حيله ای واسه بردن داره استفاده می کنه.. بده من تا اون روم بالا نیومده..

مهره رو تو مشتت محکم نگه داشت و دستاش و برد عقب.. صورتش و به صورتم نزدیک کرد و با خونسردی گفت:

- اون روت بالا بیاد ببینم چی قراره بشه..

- بد می بینیا..

- من الان واقعاً دلم می خواد بد ببینم..



نخیر.. این مثل اینکه تنش بد می خارید.. نگاه کلافه ام و دوختم به آسمان که با نگرانی به ما خیره شده بود و تا نگاه من و دید سریع گفت:

- خاله دعوا نکنید.. من یکی از شیشام و می دم بهت دوباره بیا تو باشه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- دعوا نمی کنیم که خاله.. ولی این پررو خان باید ادب شه مگه نه؟

با گيجی نگاهی به دامون انداخت و منم خیره به صورتش که قشنگ معلوم بود داره از حرص دادن من تفریح می کنه گفتم:

- نمی دی نه؟

ابروهاش و انداخت بالا..

- نه!

- خيله خب..

با نگاهی گذرا به اعضای بدنش که سفت بودن تک تکشون و حتی با همین نگاهم می شد تشخیص داد.. تو یه حرکت مستقیم به گردنش حمله کردم و پوستش و بین دوتا دندونم نگه داشتم..

صدای خنده پر از ذوق آسمان بلند شد و دامون همینطور که سعی داشت من و از خودش جدا کنه با صدای پیچ پیچ مانندش گفت:

- برو کنار عوضی.. دردم گرفت ستاره آدم باش..

بدون اهمیت به فشار دندونام اضافه کردم که بالاخره گفت:

- خيله خب بيا مهره ات و بگیر وحشی!

مهره ام و که گذاشت کف دستم ازش جدا شدم و نگاه پیروزمندانه ای به صورت درهم شده از دردش انداختم و چشمکی زدم که حرصش و بیشتر کرد..

ولی وقتی آسمان با همون لحن شیرین بچگونه اش گفت:

- خاله شبیه شیر شدی!

جفتمون نگاه کردیم تو صورت هم و زدیم زیر خنده.. آسمانم با ما همراه شد و جوری می خندید که صدای خنده های ما توش گم شد..

هرکی ما رو می دید فکر می کرد خل شدیم.. توی اون جمع تقریباً هیچکس محلمون نمی داشت و حالا ما دور خودمون جمع شده بودیم و می خندیدیم.

با مقایسه صورت خندون دامون و صورت گرفته اش که امشب چند بار شاهدش بودم.. یه حس جدید توی وجودم کشف کردم. حسی که انگار وادارم می کرد هرکاری از دستم برمیاد انجام بدم.. تا دامون دیگه اونجوری گرفته و غمگین و حسرت زده نباشه..

می دونستم همچین چیزی ممکن نیست.. ولی این حس تو وجودم شکل گرفته بود و از این به بعد باید با اینم کنار می اومدم.

وسط خنده هامون چشمم افتاد به یه جفت چشم قهوه ای که داشت با حیرت نگاهمون می کرد.. گلچهره بود که جلوی در آشپزخونه وایستاده بود و نگاهش از جمع سه نفره و شاد ما جدا نمی شد..

نمی دونستم چی داره تو فکرش می گذره.. ولی انگار متعجب بود از اینکه دامون و این شکلی می دید.. شاید انتظار داشت تو جمعی که اون و شوهرشم حضور دارن یا دامون نیاد.. یا انقدر حالش داغون و گرفته بشه که زود خدا حافظی کنه و بره. یا شایدم رو حساب بازیگر بودنش انقدر خودش و بگیره که هیچکس جرات نکنه بهش نزدیک شه

دروغ چرا.. این رفتار دامون برای خودمم عجیب بود حتی اگه همه این کارا ظاهری باشه و هدفی جز پرت کردن حواسش نداشته باشه..

با فشرده شدن نوک بینیم توسط انگشتای دامون به خودم اومدم و نگاهم و از گلچهره گرفتم..

- نوبت توئه بازی کن..

حواسم و به بازی جمع کردم و گلچهره هم رفت تو آشپزخونه.. در حالیکه داشتم تو دلم خدا رو شکر می کردم که دامون پشتش به دختر عمه اش بود و این نگاه خیره و غمگینش و ندید تا پیش خودش به این نتیجه برسه که هنوزم خاطرش و می خواد.

شاید به هم رسیدنشون با این وضعیت محال بود.. ولی حتی فکر کردن به این موضوع هم ممکن بود خیلی چیزا رو عوض کنه و من امشب به این نتیجه رسیده بودم که همچین چیزی رو نمی خوام.

\*

آخر شب بود و من با اشاره دامون از خدا خواسته پرواز کردم سمت اتاقی که مانتوم و توش درآورده بودم تا حاضر شم و هرچه زودتر برگردیم خونه.. دیگه تحمل اون جو سنگین برام غیر ممکن شده بود و عجیب بود که خونه دامون و صد در صد ترجیح می دادم..

در و به خیال اینکه کسی تو اتاق نیست بی هوا باز کردم که دیدم گلچهره رو تخت نشسته و با دیدن من تو جاش یه کم پرید بالا و بلند شد..

بعد از اون نگاه خیره اش سر بازی منچمون دیگه ندیدمش و حدس زدم همچنان باید تو آشپزخونه باشه.. ولی حالا اینجا جلوی روم سبز شده بود..

با بی تفاوتی نگاهم و گرفتم و رفتم سمت جالباسی.. پشت بهش در حال بستن دکمه های مانتوم بودم که صداش به گوشم خورد:

- کی با دامون آشنا شدی؟

بدون اینکه برگردم یه کم فکر کردم تا یادم بیاد این سوال و دیگه کی ازم پرسیده بود.. که سریع دوزاریم افتاد. من یه بارم از زبون پرتو.. دوست دختر دامون این سوال و شنیده بودم. صد در صد دلیل جفتشون برای پرسیدن این سوال مشابه.. مثل هم بود.

احتمالاً گلچهره می خواست بدونه آشنایی ما قبل از ازدواجش بوده یا بعدش.. واسه همین ترجیح دادم جوابی بهش ندم و چرخیدم سمتش..

- چطور؟

خیلی سعی داشت عادی باشه ولی نمی تونست..

- خب.. چون دامون بازیگره.. ناخودآگاه آدم کنجکاو می شه بفهمه رابطه اتون چه جوری شکل گرفته.. رفتم سمتش و یه قدمیش وایستادم.. شاید اون می خواست جوری رفتار کنه که من شک نکنم قبلاً یه چیزایی این وسط بوده.. ولی من می خواستم بهش بفهمونم از این مسئله خبر دارم..

- اینکه از بین همه آدمای اون بیرون .. فقط شما سر این مسئله کنجکاو شدی.. دلیل خاصی داره احیاناً؟

نگاهش و با اون مردمک های لرزونش به چشمام دوخت و بعد سریع سرش و انداخت پایین..

- چه دلیلی باید داشته باشه؟

- نمی دونم.. آخه از وقتی پامون و گذاشتیم اینجا.. همه دارن مستقیم و غیر مستقیم حالیمون می کنن که چشم دیدن دامون و ندارن. اینکه یهو واسه شما جالب شده طریقه آشنایی ما.. یه کم عجیبه!

- خب.. دلیل اینکه.. دامون.. برعکس موقعیت اجتماعیش.. جایگاه خوبی تو خانواده نداره اینه که.. بازیگری رو.. یه هنجار شکنی می دونن و خیلی با این مسئله موافق نیستن..

- خلاف شرع که نکرده.. خواسته رو پای خودش وایسته.. بد کرده؟

همونطور که به یه نقطه خیره شده بود لبخند کجی رو لبش نشست و گفت:

- نه.. ولی بعضی وقتا.. راه درست واسه یه عده غلط به نظر میاد.. یه عده ای که خودشون و عقل کل می دونن.. اون موقع اس که دیگه کاری از دست کسی برنمیاد.

بالاخره خیره شد تو چشمام و ادامه داد:

- آدم وقتی سنش کمه.. فکر می کنه می تونه همه چیز و عوض کنه.. شرایط و اون جویری که دلش می خواد بسازه.. با یه جمله.. با یه تقاضا.. با یه شرط شروع می کنه و به وسطاش که می رسه می بینه قدرت بقیه خیلی بیشتره و برای تغییر اراده یکی دو نفر کفایت نمی کنه..

خیلی داشت تو لفافه حرف می زد و چیز زیادی ازش نمی فهمیدم.. ولی بر اساس هرچیزی که به نظرم رسید منظور حرفاشه جواب دادم:

- اون موقع اس که آدم مجبور می شه بجنگه و فوری تسلیم نشه.. برای تغییر.. برای به دست آوردن هرچی که می خوای.. لازمه از یه چیزای دیگه بگذری..

سری به تایید تکون داد و من برق اشک و کاملاً تو چشماش دیدم..

- اون تسلیم شدن هم به خاطر همون سن کم و کله پر از باده.. هرچند.. هیچ وقت برای دوباره ساختن و دوباره تغییر دادن شرایط دیر نیست.. به شرطی که آدم قدرت بخشش و گذشتشون و زیاد کنن!

با شنیدن سر و صدای بلندی از سالن مکالمه امون قطع شد و بعد از نگاه متعجب به همدیگه دوییدیم رفتیم بیرون.. صدای جیغ و داد عمه ملوک قاطی هیاهوی بقیه ضربان قلبم و تند کرد و از لا به لای جمعیت چشمم خورد به دامون که یه گوشه وایستاده بود و نگاه بهت زده اش رو یه نقطه خیره بود..

به سمتش پا تند کردم و کنارش وایستادم..

- چی شده؟

اصلاً نشنید چی گفتم.. دستش و گرفتم و تکونش دادم.

- دامون چی شده؟

با چند تا پلک نگاه خیره اش و گرفت.. آب دهنش و قورت داد و لب زد:

- بابام!

با ترس و اضطراب نگاهم و به دور و برم دوختم و تازه دیدم همه دور در یکی از اتاقا جمع شدن و گلچهره درحالیکه یه دستگاه فشار دستش بود با قدم های بلند و رنگ و روی پریده داشت خودش و به اتاق می رسوند..

فهمیدن اینکه حال نادرخان بد شده سخت نبود.. ولی الان مسئله مهم تر.. حداقل برای من این بود که یهو حال دامون خراب نشه اونم وسط این جماعتی که همه از خداشونه شاهد ضعفش باشن! رو در روش وایستادم و بازوهاش و تو دستم گرفتم و تکونش دادم:

- ببین منو!

نگاه خیره اش از در اتاق پدرش کنده شد و با همون ناباوری به من زل زد..

- چش شد بابات؟ کسی حرفی زد؟

سری به معنی نه بالا انداخت و با لحنی مظلومانه که دل سنگ هم براش آب می کرد گفت:

- داشت به من نگاه می کرد.. نمی دونم از کی.. منم نگاهش کردم و تا اومدم بپرسم چیزی می خواد یا نه یهو حالش بد شد..

بعد از نفس عمیقش جفت دستاش و رو صورتش کشید و نالید:

- رنگش کبود شده بود ستاره.. چیزیش نشه!

- چیزیش نمی شه.. شاید قرصی چیزی باید می خوره.. اینجا شلوغ پلوغ بوده یادشون رفته بدن بهش..  
تو یه کم به فکر حال و روز خودت باش.. دستات داره می لرزه!

بازم بدون واکنش به حرفای من خیره شده بود به در اتاق و رنگ و روش لحظه به لحظه داشت بیشتر شبیه اون روزی می شد که حمله بهش دست داد.. با این حال جرات نداشتم برم سمت اون اتاق تا بفهمم چه خبره و پیام خیال دامون و راحت کنم.. عوضش راه افتادم طرف آشپزخونه تا یه لیوان آب براش بیارم..

پامو که گذاشتم تو آشپزخونه با دیدن آسمان مچاله شده گوشه زمین هینی کشیدم و دستم و گذاشتم رو قلبم.. اونم از دیدن یهویی من ترسید و زد زیر گریه که سریع رفتم سمتش و بغلش کردم..

حالا دیگه به یقین رسیده بودم که بخت و اقبال این عمو و خواهرزاده توی این خانواده مثل همه.. شاید جفتشون داشتن بیشتر از اون پیرمردی که رو تخت افتاده بود عذاب می کشیدن.. ولی هیچکس نبود که به دادشون برسه.. چون ناراحتی هاشون روحی و روانی بود تا جایی که کارد به استخون می رسید به چشم کسی نمی اومد..

گریه اش که قطع شد از خودم جداس کردم و حین پاک کردن صورتش گفتم:

- چی شده؟ گریه واسه چی می کنی؟

با لبای آویزون شده گفت:

- می ترسم.. مامانم که اینجوری جیغ می زد همش می ترسیدم.

اخماف رفت تو هم..

- مامانت واسه چی جیغ می زد؟

- بابام می زدش.. اونم جیغ می زد..

پوف کلافه ای کشیدم و سری به دو طرف تگون دادم.. این خانواده کلاً مشکل روحی روانی داشتن..  
آفرین به اون مادری که خودش شر اون شوهر و خانواده اش و از سرش باز کرد و رفت.. بچه اش و  
اینجا تک و تنها ول کرد. وسط یه مشت آدم روان پریش..

بلند شدم تا یه لیوان آبم به آسمان بدم که دوباره صدای سر و صدا و جیغ و داد از تو سالن بلند شد  
و من سریع نشستم جلوی آسمان و گفتم:

- نیا بیرون باشه.. همینجا بشین گوشاتم محکم نگه دار.

با همون لبای آویزونش سرش و به یه طرف کج کرد و من دوییدم رفتم بیرون. ولی با دیدن صحنه رو  
به روم پاهام به زمین چسبید..

عمه ملوک تو یه قدمی دامون وایستاده بود و داشت با حرص به سینه اش مشت می کوبید و جیغ می  
زد:

- الهی که خدا از رو زمین برت داره بی شرف بی وجـدان.. آخه چرا قدم نحست و امروز گذاشتی  
اینجـا؟ خان داداش من تو رو که می بینم حالش خراب می شه.. واسه چی پاشدی اومدی؟  
که زجرش بدی؟ آرههههههه؟ چی تو گوشش خوندی که به حال افتاد؟؟ اینهمه سال به خاطر خبط و  
خطای توی احمق زجر کشید بسش نبـود؟ اینهمه سال به خاطر یه مستراح رفتن محتاج  
هزار نفر شد.. اینهمه خورد شد.. تحقیر شد بسش نبـود؟ حالا اومدی همین یه ذره جونی  
هم که تو تنش رو بگیری و با خیال راحت به زندگیت برسـی؟ به هرزگیت برسـی؟  
کاش سقط می شدی تو اون تصادف.. کاش یه جماعت و راحت می کردی از شر خودت.. هرکس و یه  
جور عذاب دادی دیگه چی می خوای که باز سر و کله ات پیدا شدههههههه؟ الهی که خدا جون تو رو  
بگیره تا همه ما یه آب خوش از گلومون پایین بره!



عین یه مجسمه خشکم زده بود.. درست مثل بقیه آدمایی که دور تا دور اون دوتا وایستاده بودن و هیچ کاری به جز نگاه کردن ازشون برنمی اومد..

یه لحظه ترس برم داشت.. از اینکه جدی جدی بابای دامون چیزیش شده باشه که الان عمه خانوم اینجوری افتاده به جون دامون و داره حرصش و خالی می کنه. ولی وقتی بالاخره مرتضی خودش و از بهت بیرون کشید و رفت سمتش و گفت:

- خاله بس کن تو رو خدا.. دایی بیدار شه صدات و بشنوه دوباره حالش بد میشه ها!

خیالم از بابت رو به راهی بابای دامون راحت شد و با قدم های بلندم رفتم سمتشون.. هرچی نزدیک تر می شدم صدای مشتایی که تو سینه دامون می کوبید و واضح تر حس می کردم و جیگرم بیشتر آتیش می گرفت.. به خصوص وقتی دامون ساکت و صامت وایستاده بود و جوری داشت به عمه اش نگاه می کرد که هرکی می دیدش فکر می کرد داره حق و تمام و کمال به عمه اش می ده.. ولی من خوب می دونستم همه این حالتاش مقدمه ایه برای بد شدن حالش و تشنج!

در حالیکه نفس نفس می زدم از عصبانیت بازوی عمه ملوک و گرفتم و کشیدم عقب و برای اینکه صدام به گوشش برسه داد زدم:

- بیا برو اینـــــــور..

ولی بی اهمیت به من جفت دستاش و کوبوند تخت سینه دامون که چهره دامون اینبار از درد جمع شد و دو قدم عقب رفت..

قبل از اینکه عمه خانوم دوباره فاصله رو پر کنه خودم و انداختم بینشون که مشتش اینبار به جای سینه دامون تو صورت من خورد.. ولی اوضاع آشفته تر از اون بود که به خاطرش مکث کنم و حالا من بودم که تمام زورم بی اهمیت به اینکه این زن پا به سن گذاشته و بی شرم با ضربه من به کجا پرت می شه هلش دادم و داد کشیدم:

- د برو عقب دیگه!

چند قدم عقب عقب رفت و تعادلش و حفظ کرد .. حین نفس نفس زدنش با چشمایی که از شدت گشاد شدن کم مونده بود بزنه بیرون نگاهم کرد و من پر از حرص غریدم:

- دامون احترام سن و سالتون و نگه داشته که نه چیزی می گه نه کاری می کنه.. ولی من مثل دامون احترام محترم سرم نمی شه.. علی الخصوص وقتی بینم طرفم خودش دلش نمی خواد احترامش حفظ بشه..

فاصله ای که بینمون افتاده بود و پر کرد..

- خفه شو دختره بی آبرو.. تا همینجا به اندازه کافی بی حیا بودنت و به رخ کشیدی که با این سر و ریخت پاشدی اومدی اینجا.. دیگه بیشتر این کثافت و هم نزن که بوی گندش همه جا رو پر کنه..  
تعارف و احترام و رودرواسی و گذاشتم کنار و رفتم تو شکمش..

- بی آبرو منم یا شما؟ که این وسط شدی کاسه داغ تر از آش.. تو همونی نبودی که یه ساعت پیش داشتی جوش زندگی دختری و می زدی و متلک بار داداشت می کردی؟ حالا شدی مدافعش؟ فکر کردی ملت بلانسبت خرن.. نمی فهمن تو از جای دیگه پری و حالا که پشیمونی بیخ خرت و گرفته داداشه رو بهونه کردی که فرصت و خالی کنی؟

رنگش پرید و با نیم نگاهی به داماد و دخترش که چهارچشمی به ما زل زده بودن گفت:

- ببند دهنتو.. از کجا پریم؟

- دهنم و تو نمی ذاری بسته بمونه.. ولی هم من هم خودت.. هم این جماعت می دونن از کی و از کجا پری.. پس این دفعه شما لطف کن نذار این کثافت بیشتر از این هم بخوره..

- داداش من بی حال رو اون تخت افتاده.. فشارش انقدر بالا بود که داشت سخته می کرد.. بعد تو می گی از جای دیگه پریم؟ خیلی وقیحی!

- بسه تو رو خدا حاج خانوووووم.. الان جوون بیست ساله فشار خون داره و ده تا قرص می خوره.. نادر خان کم کم شصت سالشه.. نشنیدی می گن سن که رسید به پنجاه فشار میاد به چند جا؟ اینم می خواید بندازید گردن دامون؟ اگه اون تصادف نبود می خواست تا صد سالگیش بدون هیچ درد و مرضی زندگی کنه؟ جمعش کنید این بساطتون و.. چرا خوشتون میاد با مقصر نشون دادن یکی دیگه گناه خودتون و بپوشونید؟ مردم و می تونید گول بزنید ولی خدا اون بالا نشسته ها.. حواستون باشه!

با قرار گرفتن دست سرد دامون توی دستم نگاهم و بهش دوختم.. با چشمای پر از خون بهم خیره شد و آروم فقط گفت:

- بریم!

سری به تایید تکون دادم و روم و گرفتم برم که نگاهم افتاد به مادر دامون که با چشمای خیس از اشک فقط نظاره گر این جنجال بود.. یعنی حتی یه ذره دلش به درد نیومد وقتی دید خواهر شوهرش اونجوری افتاده به جون پسرش و داره دق و دلی همه این سال های عمرش و سرش خالی می کنه؟

تنها عکس العمل به نگاهش پوزخندی بود که به احساس مادرانه اش زدم و به راهم ادامه دادم.. یه لحظه یاد آسمان افتادم.. دیگه وقت نبود بهش سر بزنم.. برای همین با چشم دنبال پدر با مسئولیتش گشتم و اونم از متلکم بی نصیب نداشتیم به تلافی همه متلک هایی که امشب بار دامون کردن..

- شما هم به جای اینکه وایستی و سیرک تماشا کنی برو به دخترت برس که گوشه آشپزخونه از ترس داره می لرزه.. از الان دارم می گم که اگه پس فردا از صدقه سری محبت های شما افسردگی گرفت تو هم نیای یقه دامون و بچسبی و بگی تقصیر تو بوده..

دست دامون و محکم تر توی دستم گرفتم و پشت به جماعتی که انگار هنوز تو بهت بودن رفتیم سمت در.. کیفم و که راحله خانوم برام آورده بود ازش گرفتم و با یه تشکر و خدافظی زدیم بیرون از این خونه ای که اسمش خونه پدری بود ولی هیچ اثر و نشونه ای از محبت ای پدرانه و مادرانه توش دیده نمی شد.

✱

یه ساعتی می شد که تو ماشین بودیم و دامون بی توجه به حال و روز خرابش با سرعت بالا رانندگی می کرد و مسیری که می رفت هم هیچ شباهتی به مسیر خونه اش نداشت..

از ترسم نمی تونستم حتی یه کلمه حرف بزنم.. ترجیح می دادم تو همین سکوت بمونه تا اینکه بخواد حرفی بزنه و اعصابش بیشتر به هم بریزه..

اولای یه جاده بیرون از شهر بودیم که ماشین و زد کنار و کج و کوله وسط قسمت خاکی کنار جاده نگه داشت و با سرعت پیاده شد.. رفت لب جاده که مثل یه دره بود و ایستاد و زل زد به نمای شهر..

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه می کردم و نمی فهمیدم چش شده.. هرچند می دونستم بهم ریخته اس ولی نمی دونستم برای آروم کردنش چه کاری از دستم برمیاد.. می ترسیدم برم پیشش و دق و دلی خانواده اش و سر من خالی کنه.

دست بزن که نداشت ولی با داد و بیداد هم می تونست تاثیر خودش و بذاره و من واقعاً تو این لحظه دلم نمی خواست ازش متنفر بشم.. این لحظه ای که انقدر در نظرم مظلوم و قابل ترحم شده بود.

یاد صحنه های زشتی که اون عمه بی شرفش ایجاد کرد افتادم.. دیگه طاقت نیاوردم و پیاده شدم.. فکر اینکه اون صحنه ها برای دامون وحشتناک تر و زشت تر و اعصاب خورد کن تر هم هست باعث می شد ناخودآگاه همه تلاشم و بکنم برای پاک کردنش.. تحت تاثیر همون حس جدیدی که امشب تو وجودم داشتم..

آروم رفتم سمتش.. نگران عکس العمل پیش بینی نشده اش بودم.. ولی حالا که اومدم نمی شد برگردم..  
یه قدیمش که وایستادم دستم و گذاشتم رو بازوش و قبل از اینکه برای برگشتنش فشاری بهش وارد  
کنم خودش با سرعت به سمتم چرخید و تا پیام بفهمم چی شد خودم و مچاله شده وسط آغوشش  
حس کردم..

سرش و تو گردنم فرو کرده بود و با دستاش یه حصار محکم دور بدنم ایجاد کرده بود و من بعد از چند  
ثانیه ای که با بهتم درگیر بودم دستای رو هوا مونده ام و به کمرش رسوندم و بغلش کردم..

جوری عمیق نفس می کشید که با هر دم و بازدمش کل بدنش تگون می خورد و من سعی می کردم  
با فشار سر انگشتام این تگون های شدید و کم کنم.. اگه یهو اون وسط حالش بد می شد چه کاری از  
دستم بر می اومد جز اینکه خودم و از این دره پرت کنم پایین.

هیچ حرفی نمی زد.. فقط محکم بغلم کرده بود.. طوری که صدای ترق تروق مفاصلام و می شنیدم..  
انگار می خواست تمام فشاری که امشب با رفتار خانواده اش روی اعصابش بوده رو اینجوری خالی کنه.  
سکوت ترسناک اون جاده رو فقط صدای نفس های عمیق دامون می شکست.. کم کم بغض نشست  
تو گلو و چشمم پر از اشک شد.. نمی دونستم اینهمه دلسوزی برای آدمی که تو این مدت باهاش  
آشنا شده بودم و می دونستم کیه و چیکاره اس درسته یا نه.. ولی واقعاً دست خودم نبود.

هیچ کدوم از حرکات و حرف های امشبم که بعد از اون اتفاق به زبون آوردم دست خودم نبود و موقع  
به زبون آوردنشون فقط چهره رنگ پریده و مظلوم دامون وقتی ساکت و صامت داشت به عمه اش نگاه  
می کرد جلوی چشمم بود و به هیچ وجه از کاری که کردم پشیمون نبودم.. حتی اگه به قیمت تغییر  
ذهنیت دائمی خانواده دامون نسبت به خودم باشه.

بعد از چند دقیقه که تو همون حالت موندیم و هیچ کدوم هیچ حرفی به زبون نیاوردیم.. بوسه دامون  
و روی گردنم حس کردم و چشمم و محکم بستم..

اگه تا الآن دامون و يه آدم هوسباز می دونستم که از هيچ زن و دختری نمی گذره.. الآن يه کم.. فقط يه کم بهش حق می دادم.. شايد هرکس ديگه ای هم جای دامون بود.. اين کمبودهایی که توسط اقوامش تو وجودش ايجاد شده بود و اينجوری جبران می کرد..

دامون پيرانی که بين اکثر آدمای اين کشور محبوب و مشهور بود.. توی خانواده و فاميلش هيچ جایگاهی نداشت اين يه خلاء بزرگ برای هرکسی محسوب می شد.. علی الخصوص اگه اون آدم يه سلبریتی باشه. کسی که اکثراً فکر می کنن از همه نظر توی رفاهه و هيچ مشکلی تو زندگيش نداره.

بوسه عميقش و اينبار نزدیک گوشم نشوند و من هم بی اختيار لبام و به شونه اش چسبوندم.. زياد اهل حرف های پر احساس و عاطفی نبودم. ولی دلم می خواست با اين بوسه بهش بفهمونم که غصه نبودن خانواده ات و نخور.. من هستم.. البته فعلاً!

دستاش از دور بدنم شل شد ولی نداشت ازش جدا بشم.. فقط يه کم فاصله گرفت و نگاه داغ و ملتهبش و دوخت توی چشمام..

حقيقتاً با دیدن چشماش و اون رگه های خونی که سفيديش و پر کرده بود ترسيدم.. ترسيدم از حمله هایی که انگار من بيشتري از خودش وحشت داشتم برای اتفاق افتادنش..

نگاهش که به لبام افتاد تو يه لحظه تصميمم و گرفتم و نمی دونم با چه فکری روی پنجه پام بلند شدم و لبام و چسبوندم به لباس..

تنها چیزی که اون لحظه به نظر رسيد برای منحرف کردن ذهن دامون درسته همین کار بود.. شايد اگه فکرش می رفت سمت نیازهای جنسيش ديگه مجبور نبود غصه وضعيت آنرمال خانوادگيش و بخوره..

دستش که رو کمرم نشست و نيچه فاصله بينمون و با خشونت به صفر رسوند منم جفت دستام و دور گردنش به هم گره زدم و خودم و برای رسوندن قدم به قدش تا جایی که می تونستم بلند کردم..

این دومین بار بود که من برای بوسیدنش پیش قدم می شدم.. بار اول فکر می کردم یه داروی محرک تو بدنمه و اون داره مجبورم می کنه.. الانم که مدام به خودم تلقین می کردم که برای بهتر شدن حال دامونه.. ولی خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. من بیمار این بوسه ها شده بودم و شاید حتی بیشتر از دامون بهش محتاج بودم!

بوسه امون که شدت بیشتری گرفت و حرارت جفتمون بالا رفت لباس و از لبام جدا کرد و خیره تو چشمام با نفس نفس گفت:

- بریم خونه؟

حالا دیگه می دونستم این سوال دامون یه جورایی کسب اجازه اس.. دفعه پیشم با پرسیدن بریم تو اتاق ازم مجوز شروع یه رابطه داغ و گرفته بود و الانم با این سوال.

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- بریم!

به امید اینکه یه رابطه خوب و پر لذت بتونه تلخی تک تک ثانیه های امشب و از وجود جفتمون.. علی الخصوص دامون پاک کنه..

xxxxx

..با درد عمیق دل من تو دیدی که مردم چه کردن..

..تو پیش غرورم نشستستی تو زخمای قلبم رو بستی..

..تو زخمای قلبم رو بستی..

رو صندلی حصیری لب استخر تو ویلای خارج از شهرم نشسته بودم و حین گوش دادن به موزیکی که از گوشیم پخش می شد به موج های ایجاد شده رو سطح آب نگاه می کردم..

بعد از حس نیازی که لب جاده تو جفتمون ایجاد شد.. فقط خواستم خودم و به نزدیک ترین جای ممکن برسونم و ذهنم خیلی سریع اینجا رو بهم یادآوری کرد.. جایی که مأمّن تنهاییام بود.. وقتی که از عالم و آدم رونده می شدم.. درست مثل امشب.. ولی یه فرقی داشت بین امشب و شبای دیگه..

امشب یه همراهی داشتم که با همه خصوصیت های منحصر به فرد خودش.. نداشت مثل همیشه.. این حجم از تنهایی و بی کسی و حس کنم..

..شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نذار..

..منو از آدما پس بگیر من و دست خودم نسپار..

..منو دست خوم نسپار..

نمی دونستم کدوم یکی از اتفاقات امشب و باور کنم.. رفتار کینه ای و عجیب و غریب عمه ملوک.. سر مسئله ای که خودش یکی از مقصرین اصلیش بود.. یا بد شدن حال بابام.. اونم وقتی داشت مستقیم به من نگاه می کرد.. یا.. حمایت بی نقص و بی دریغ ستاره.. وقتی که زبونم لال شده بود و قدرت هیچ عکس العملی رو برای خلاص شدن از اون مهلکه نداشتم.. ستاره خودش و به من ثابت کرد.. با همه وجودش..

..جز تو هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد..

..زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد..

..من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه..

..هیشکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمی شه..

با همه ناراحتی و غمی که امشب تو دلم داشتم.. لبخند رو لبم نشست از یادآوری اون دفاع جانانه اش در برابر عمه ملوک.. طوری که چشمای همه اشون گرد شده بود.. بعدشم که لب اون جاده.. اول با



سکوتش و بعد با اون بوسه آرامش و به قلبم برگردوند.. بوسه ای که نتیجه اش شد یه رابطه پر از هیجان دیگه..

..تو که می دونی دنیا چه رسم تلخی داره..

..از هرچی که می ترسی اون و سرت میاره..

..صدا زدم دنیا رو نفس کشیدم تو باد..

..هوای تو اینجا بود من و نجاتم می داد..

بی اختیار ذهنم پرکشید سمت گلچهره.. گلچهره ای که بارها پیش خودم اقرار کرده بودم اونم دوسم داره.. ولی امشب با رفتارش.. با عقب موندنش موقع حمله عمه ملوک ثابت کرد که حسش به من.. شاید یک صدم حسی که من یه زمانی بهش داشتم نبود..

درسته شوهرش کنارش وایستاده بود.. ولی حداقل می تونست به بهانه حال مادرش بیاد و نذاره بیشتر از این غرور من و توی اون جمع له کنه. ولی اون مثل همیشه پشت ترسش از رفتن آبرو جلو فامیل مخفی شد و خودش و کاملاً بی طرف نشون داد..

چه جووری می تونستم مقایسه نکنم رفتار ستاره رو.. با گلچهره؟ خوب یادمه بار اولی که ستاره رو توی اون ویلا دیدم.. بلافاصله از نظر حجب و حیا با گلچهره مقایسه اش کردم و به این نتیجه رسیدم چندین درجه پایین تره.. ولی الان.. در نظرم سرتر از گلچهره یا هر دختر دیگه ای بود که پاش تو زندگیم باز شده بود.

هرچقدر تا الان به خودم تلقین می کردم که برام فرقی با دخترای دیگه نداره دروغ بود.. امشب دیگه وقتش بود اعتراف کنم.. این دختر چموش و سرکش با اون چشمای آبی پر از شرارتش منبع آرامش شده بود برام.. آرامشی که کم داشتم تو زندگیم..

..جز تو هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد..

..زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد..

..من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه..

..هیشکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمی شه..

با تموم شدن آهنگ چرخیدم تا گوشم و از رو میز کنارم بردارم که دیدم ستاره با تکیه به چهارچوب در وایستاده و دست به سینه داره من و تماشا می کنه..

نگاهم و به ساعت دوختم.. چهار و نیم صبح بود.. بعد از رابطه امون دیگه خوابم نبرد و اومدم بیرون که با تگون خوردنم روی تخت ستاره رو بیدار نکنم.. حالا انگار اونم بیخواب شده بود.

قبل از اینکه چیزی بگم اومد سمتم و گفت:

- دو ساعته زل زدی به استخر که چی؟

سرم و بلند کردم و خیره تو چشماش گفتم:

- نمی دونم چرا امشب انقدر به رنگ آبی علاقه مند شدم..

نگاه متعجبش و از صورت من به کف استخر و کاشی های آبیش دوخت.. نمی دونم منظور حرفم و نگرفت یا سعی کرد خودش و بزنه به اون راه که شونه هاش و بالا انداخت و کنارم نشست ..

نگاهم به صورتش و گونه برآمده اش افتاد که یه لک کوچیک بنفش روش بود.. تازه یادم افتاد یکی از مشتای عمه ملوک به جای سینه من رو صورت ستاره نشست..

با اعصابی داغون از دیدن این لکی که تازه داشت به چشمم می اومد دستم و بلند کردم و با انگشت شستم مشغول نوازشش شدم و گفتم:

- چرا یادم ننداختی روش یخ بذارم؟

عصبانیت اون از منم بیشتر بود وقتی گفت:

- به یخ گذاشتن باشه که تو باید با سینه بری تو یخچال بخوابی.. من نمی فهمم آخه.. عمه ات قبلاً بوکس کار می کرده چرا انقدر دستش سنگین بود؟

دستم و کشیدم عقب و نگاهم و به رو به روم دوختم.. حالا جفتمون به کف استخر خیره بودیم.. می دونستم این سوال.. سوال اصلی که داره تو ذهنم می چرخه نیست..

برای همین قبل از اینکه چیزی درباره اصل موضوع بپرسم خودم گفتم:

- از هیجده سالگی عاشقش شدم.. نمی دونستم اصلاً اون لحظه می شد اسم حسم و عشق گذاشت یا نه.. ولی کم کم انقدر فکرش توی سرم ریشه دار و عمیق شد که جاش و تو قلبم باز کرد.. ولی از همون اول می دونستم انگشت رو آدم اشتباهی گذاشتم.. آدمی که رسیدن بهش موانع زیادی داشت.. اولیشم این بود که.. سه سال ازم بزرگتر بود و این تو خانواده ما که معتقد بودن مرد همه جوره باید از زن سرتر باشه یه چیز نشدنی بود..

سرم و به سمتش چرخوندم که دیدم مستقیم زل زده به من.

- سیگار داری؟

با خونسردی گفت:

- نه.. داشتم نمی دادم..

- چرا؟

- یه بار این غلط و کردم.. شبش افقی موندی رو دستم.. دیگه تکرارش نمی کنم..

لبخندی رو لبم نشست.. از اینکه ترحمش نسبت به من باعث نمی شد تو طرز حرف زدنش تغییری ایجاد کنه و محبت های الکی و ظاهری رو قاطی حرفاش بکنه بی نهایت راضی بودم..

نفس عمیقی کشیدم و مشغول تعریف کردن ادامه داستان عشق ناکامم شدم.. داستانی که به جز خانواده ام و یکی دو نفر دیگه.. حاضر نبودم برای هیچکسی تعریفش کنم. شاید چون کسی باور نمی کرد دامون پیرانی که هرجا پا میذاره اکثر دخترا برای یه سلفی باهاش سر و دست می شکونن.. اینجوری از کسی که دوشش داشت پس زده شده و بهش نرسیده.

ولی خب.. ستاره برای چندمین بار ثابت کرد.. یکی از آدمای مورد اعتمادیه که من از گفتن رازهای زندگیم بهش پشیمون نمی شم. هرچند می دونستم انقدر باهوش هست که تا الان خودش یه چیزایی رو فهمیده باشه..

حرفام و که بی کم و کاست براش تعریف کردم بالاخره سکوتش و شکست و گفت:

- چرا.. چرا وقتی فهمیدی طلاق گرفته.. دوباره نرفتی سراغش؟

- دقیقاً نمی دونم.. یه بخشیش به خاطر ترمیم غرور شکسته شدم بود.. خب هرچی باشه.. با وجود مخالفت خانواده ها.. من مستقیم و گلی غیر مستقیم به هم فهمونده بودیم که همدیگه رو می خوایم.. انتظار داشتم وقتی دید من به شرطش عمل کردم و دارم راه خودم و می رم.. یه کم مقاومت کنه جلوی نظر بابای من و مامان خودش.. ولی اون خیلی راحت پا پس کشید. یه بخشیش هم.. به خاطر این بود که انتظار داشتم اون یه چراغ سبز بهم نشون بده.. به هر حال می دونست من هنوز مجردم و شاید این وسط یه حس و حالی هم از اون روزا باقی مونده باشه.. ولی وقتی من هنوز در حال دودوتا چهارتا کردن با عقل و احساسم بودم.. که خبر نامزدیش به گوشم رسید. در اصل دیگه وقتی نداشتم برای دوباره بهش رسیدن..

لب پایش و به دندون گرفت و یه کم نگاهش و به دور و برش دوخت و آخر سر.. سوالی که انگار برای پرسیدنش تردید داشت و به زبون آورد:

- اگه الان.. دوباره موقعیتی پیش بیاد که..

قبل از اینکه جمله اش و کامل به زبون بیاره با صدای بلندم حرفش و قطع کردم..

- پشیمون نیستم..

ساکت شد و زل زد بهم..

- شاید یه زمانی پشیمون بودم از اینکه برای به دست آوردنش دوباره اقدام نکردم و زودتر نجنبیدم.. ولی.. الان دیگه پشیمون نیستم.. گلچهره خیلی فرصت داشت برای اینکه خودش و علاقه اش و ثابت کنه و نشون بده که اونم مایله به همچین رابطه ای.. ولی همه فرصتاش و یکی یکی از دست داد. خب شاید اصلا نمی خواد.. عشق که زوری نمی شه.. می شه؟

نگاهش به غم نشست و من حتی برق اشک و می تونستم توش ببینم..

- نه.. نمی شه..

با نفس عمیقی نگاهش و گرفت و گفت:

- می دونی یه جاهایی خیلی شبیه همیم؟

با چپ چپ ریزی اضافه کرد:

- فقط یه جاهاییا.. زیاد باد نکنی..

با خنده لپش و کشیدم و گفتم:

- خیلی پرویی.. کجا مثلاً؟

- جفتمون تو هجده سالگی احساسی رو تجربه کردیم که خودمون اسمش و گذاشتیم عشق و آخرشم با کله رفتیم قاطی باقالیا.. ولی الان می فهمیم اسم اصلیش حماقت و خريت بود..

با اخمای درهم زل زدم بهش و پرسیدم:

- هجده سالگی؟ مگه تجربه تلخ تو.. مال همین اواخر نبود؟!

سری به تاسف تگون داد و گفت:

- هه .. نه! منم تو هجده سالگی بود که فهمیدم دلم لرزیده.. اونم با یه آدم عوضی که فقط یه زبون دراز و یه سر و تیپ درست درمون داشت..

خیره تو صورتم پرسیدم:

- یادته یه بار فکر کردی من شوهر دارم که حاضر به خوابیدن با تو نمی شم و من گفتم دلیل دارم برای این فرار کردنم؟

سرم و که به تایید تگون دادم گفت:

- دلیلم همین بود.. من می ترسیدم.. هنوزم می ترسم.. از رابطه ها و همخوابگی هایی که تهش هیچی جز پشیمونی نیست بیزارم.. چون من و می بره صاف وسط همون دوران مسخره و تخمی هجده سالگی.. وقتی که گول یه آدم عوضی شارلاتان و خوردم و با پای خودم رفتم خونه اش.. اون لحظه انقدر چرت و پرت عاشقانه تو گوشم گفت که اگه یه درصد تردیدم بود دود شد رفت هوا.. من دیگه خودم و خوشبخت ترین دختر عالم می دونستم ارواح عمم.. ولی.. وقتی بعد از یه مدت.. برای همیشه گورشم و گم کرد و من دیگه هیچوقت ریخت نحسش و ندیدم.. تازه فهمیدم چه گهی خوردم.. تازه فهمیدم پشیمونی یعنی چی.. تازه فهمیدم بدبختی و یه عمر عذاب وجدان داشتن یعنی چی..

یه قطره اشک از چشمش چکید و نالید:

- من فقط داشتم از این پشیمونیه فرار می کردم.. چون سر و کله زدن باهاش خیلی سخته.. عین زالو می افته به جونم و تا از پا درم نیاره ول نمی کنه..

با دیدن قطره های اشکش.. خودم و از بهت حرفاش بیرون کشیدم و بغلش کردم.. سرش و چسبوندم به سینه ام و دستم و لا به لای موهاش فرو کردم..

لرزش بدنش نشون از گریه ای می داد که تا حالا ازش ندیده بودم.. اگرم بود تو بغل من خودش و خالی نمی کرد.. ولی انگار امشب.. دل اون از من پر تر بود که اینجوری داشت پیشم اشک می ریخت. کلافه بودم از دست خودم.. من.. بدون اینکه چیز زیادی از زندگی و گذشته اش بدونم.. بارها و بارها.. با وجود دیدن مخالفت و اکراهش.. از همون جایی بهش ضربه می زدم که نقطه ضعفش بود..

از این گذشته من هیچ وقت فکر نمی کردم رابطه ای که ستاره ازش حرف می زنه.. مربوط به وقتی که کم سن و سال بود.. فکر می کردم حداقل مال یک سال گذشته اس و اون موقع هم عقلش به قدر کافی می رسید و می دونست داره چی کار می کنه.. ولی الان با این حرف.. همه ذهنیتم و بهم ریخت. منی که حس و حال این دوران و تجربه کرده بودم.. خوب می دونستم که فکر و خیالش محاله از ذهن پاک بشه.. فقط با گذر زمان کمرنگ تر می شه.. وگرنه تا ابد نقش همین زالو رو داره برای روح و روان آدم.

کاش می شد.. کاش می شد به جبران لطف بزرگی که امشب ستاره در حقم کرد.. اون بی همه چیزی که زندگیش و ازش گرفت و پیدا کنم و جلوی چشمای خودش کاری کنم که تقاص غلط اضافه اش و پس بده.

پیدا کردنش برای منی که تو هر سوراخ سنبه یه آشنا داشتم و می تونستم با یه اسم و فامیل و مشخصات ظاهری ته و توش و در بیارم کاری نداش.. ولی خب دروغ چرا.. می ترسیدم..

از اینکه اون آدم و پیدا کنم و ستاره با دیدنش.. به جای زنده شدن نفرتش از اون آدم.. عشقش زنده بشه می ترسیدم.. از اینکه به خاطر شرایط سختی که توش گیر کرده بود و مجبورش می کرد تو خونه من زندگی کنه.. دوباره بره سراغ اون آدم تا از شر من و آزار و اذیتام خلاص شه می ترسیدم.

من نمی خواستم ستاره رو از دست بدم.. حداقل به این زودی نه.. شاید بهتر بود لطف و محبتش و از یه راه دیگه جبران کنم..

بعد از چند دقیقه ای که در سکوت و با نوازش هام سعی کردم آرومش کنم ازم جدا شد و دستی به صورت خیسش کشید..

انگار قلق جفتمون برای آروم شدن همین سکوت بود.. نه به زبون آوردن حرفایی که ممکنه فقط داغ دل آدم و تازه کنه..

اون لحظه قصد نداشتم دیگه در این باره سوالی ازش بپرسم.. انگار ستاره هم از همین می ترسید که بحث و عوض کرد و گفت:

- راستی.. خبر داری داداشت سر چی از زنش جدا شده؟

- تو از کجا فهمیدی؟

- از گوشه کنایه هاتون و اینکه زنش اونجا نبود.. آسمانم .. وقتی صدای جیغ و داد عمه ات و شنید خیلی ترسیده بود.. گفت بابام که مامانم و می زد اینجوری جیغ می کشید.

سری با تاسف تکون دادم و گفتم:

- خودت که دیدی.. منم جایی تو تصمیمات اون خانواده نداشتم که بخوان به خاطر این مسئله باهام مشورت کنن.. ولی از مرتضی شنیدم جریان چی بود.. نمی دونم دروغ یا راستشو.. ولی مثل اینکه داراب زنش و با یه پسره دیده .. یعنی چیزی بود که خودش برای همه تعریف کرده بود.. زنش انکار می کرد



ولی داراب انقدر مطمئن بود که کار و به دادگاه و طلاق کشوند.. اون موقع آسمان یکی دو سالش بود.. زنه هم که دید تنهایی از پس بزرگ کردنش برنمیاد.. اقدامی برای گرفتنش نکرد.. همین باعث شد همه شک کنن به اینکه آسمان هم بچه داراب نیست. از همون یک کلاغ چهل کلاغی که زندگی همه رو بهم می ریزه.. همین حرف و حدیثا باعث شد که آسمان هم بدتر از من.. جایگاه خوبی پیش خانواده پدرش نداشته باشه و همه به یه چشم دیگه بهش نگاه کنن.

انقدری تو همون چند ساعت با آسمان جور شده بود که از شنیدن این حرفا عصبانی بشه..

- یعنی چی آخه؟ مگه عهد دقیانوسه؟ داراب انقدر بی کله و احمقه که نمی تونه با یه آزمایش در دهن گشاد بقیه رو ببنده و ثابت کنه بچه مال خودشه؟

- به این راحتی نیست ستاره.. خانواده های ما زندگیشون و بر اساس حرف در و همسایه و فک و فامیل پیش می برن.. اونا هم که نمیان مستقیم تو روی آدم حرف بزنن.. برای همین دارابم نمی تونه آزمایش و بکوبونه تو صورت همه اشون تا دهنشون و ببندن.. کسی که انقدر راحت می تونه همچین حرفی بزنه.. پس بعد از آزمایشم می تونه بگه دروغ گفتن که آبروی خودشون و بخرن.. هرچند که من فکر می کنم.. داراب خودش می ترسه از منفی بودن جواب آزمایش.. برای همین ترجیح می ده تو همین شک و تردید زندگی کنه.

- گناه اون بچه چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و با حسرتی که همیشه با فکر کردن به تنها برادرزاده ام که هیچ نقشی نمی تونستم تو زندگی داشته باشم.. تو دلم می نشست گفتم:

- نمی دونم.. واقعاً نمی دونم!

با ضربه مشت ستاره که بی هوا تو شکمم خورد تو جام پریدم و بهت زده زل زدم بهش که گفت:

- ولی تو هم کم زبون نداری ها آتیش پاره.. به وقتش بلدی تا اونجای آدم و بسوزونی با حرفات..

لبخندی رو لبم نشست و لپش و محکم کشیدم..

- دیگه همخونه بودن و نشست و برخاست کردن با تو باید یه سود و منفعتی برام داشته باشه یا نه؟  
چشمک خوشگلی بهم زد.. از همونا که تو هر شرایط بد و سختی که بودم هم نمی تونستم لبخند بهش  
نزنم.. چرا انقدر کشف کردن جنبه های رفتاری جدید این دختر برام لذت بخش بود؟ چرا هرچی جلوتر  
می رفتم درصد پشیمونیم از اینکه پاش و به خونه ام باز کردم کمتر می شد و به یقین می رسیدم که  
بهترین تصمیم عمرم و گرفتم؟ چرا تا حالا برای هیچ زن و دختر دیگه ای همچین حسی نداشتم؟  
- سرده!

با صدایش از فکر و خیالم در اوادم و زل زدم بهش که جفت دستاش و بین دوتا زانوهاش گذاشته بود  
و داشت خودش و روی صندلی به عقب و جلو تگون می داد..

سرش و به سمتم چرخوند و گفت:

- اگه گفتی چی می چسبه؟

- دلت بغل می خواد یه کلمه بگو دیگه چرا بیست سوالی طرح می کنی؟

- یعنی اعتماد به نفس تو رو خر اگه داشت الان سلطان جنگل بود! آخه من چی کار به بغل تو دارم؟  
دلم کله پاچه می خواد!

با چشمای گشاد شده گفتم:

- کله پاچه؟

- نگو از اون سوسولایی که کله پاچه دوست ندارن..

- دوست دارم.. ولی می دونی چقدر ضرر داره؟ من خیر سرم ورزشکارم.. تو هم که مثلاً قرار بود با من تمرین کنی و عضله بزنی! حالا می خوای مضر ترین غذای دنیا رو وارد رگ و پی ات کنی؟

- ضررش مال کسیه که هر روز یا هر هفته می خوره.. نه منی که هفت ساله نخوردم..

- هفت ساله کله پاچه نخوردی؟

چند تا پلک زد و نمی دونم چرا حس کردم دستپاچه شد.. شایدم اشتباه فکر کردم..

- خب.. چیه مگه؟ شدنی نیست؟

بیشتر از اینکه دستپاچه باشه انگار خجالت زده بود.. یه جورایی حق داشت.. الان مردم با درآمدشون فقط می تونستن در حد سیر کردن شکم خرج کنن.. دیگه از پس رفع کردن هوس هاشون برنمی اومدن.. علی الخصوص ستاره ای که شرایط زندگیش چندین طبقه از بقیه پایین تر بود!

- شدنی.. ولی ضایع نیست من این وقت صبح پاشم برم طباحی کله پاچه بگیرم؟

انتظار داشتم چپ چپ نگاه کنه و پاشه بره یا یه متلک بارم کنه ولی انگار بدجوری هوس کرده بود که گفت:

- خب با هم بریم.. تو بشین تو ماشین من می رم می گیرم..

با اخمای درهم توپیدم:

- دیگه چی؟ ساعت چهار صبح تنهایی بری طباحی؟ وسط یه مشیت مرد هیز و چشم چرون؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش و فوت کرد..

- خيله خب بابا نخواستیم..

بلند شد رفت و من با لبخند به مسیر رفتنش خیره موندم..

نیم ساعت بعد به زور از رو تخت بلندش کردم و کشوندمش پای میز و مشغول خوردن کله پاچه و نون سنگک شدیم.. برقی که با دیدن غذای محبوبش تو چشماش نشست.. انقدر دوست داشتنی بود که یادم بره عذابی که زیر نگاه خیره مردم تو طباحی کشیدم..

انقدر راضی بودم از دیدن این شادی نشسته تو چشماش که اگه هر هفته ازم کله پاچه می خواست با میل و رغبت می رفتم و براش می خریدم.

جمله ای هم که به عنوان تشکر به زبون آورد نیشم و تا بناگوش باز کرد:

«یعنی اسیدی حال دادیا مستر سلبریتی! سر وقتش تلافی می کنم نافرما!»

دیگه خبر نداشت این تلافی لطف و محبت خودش بود وقتی که یه لحظه خودم و تنها ترین آدم روی زمین تصور کردم.. نمی دونستم دقیقاً به چه شکل باید جبران کنم ولی.. من به این دختر مدیون بودم انگار!

\*

..به تو دلم خوشه دلبر جان چشات منو می کشه دلبرجان..

..یه کاری کن منم آروم شم آره همین حالا وقتشه دلبر جان..

..مثل یه قصه شیرینی که داری ته ته دل من می شینی..

..نگاتو برندار از چشمام آخه تو که داری حالمو می بینی..

..ای دل تو مال خودمه من میام فقط بگو کی دوست دارم ببینمت هی..

..دلبرجان..

..ای دل تو مال خودمه من میام فقط بگو کی دوست دارم ببینمت هی..

..دلبر جان..

بعد از چند آهنگی که داشت توی ضبط ماشین پخش می شد و من توجهی بهش نداشتم.. با پلی شدن این آهنگ بی اختیار دستم برای بالا بردن صداش دراز شد و خودمم زیر لب باهاش همخوانی کردم.. در حالیکه با هر کلمه از شعرش چهره و قیافه یه نفر جلوی چشمم جون می گرفت..

..لااقل بهتر از دو نفر آخری تو نفر آخری دلبر جان..

..آروم جونمی تو یکی یه دونمی اونی که می دونمی دلبر جان..

..ای دل تو مال خودمه من میام فقط بگو کی دوست دارم ببینمت هی..

..دلبر جان..

..ای.....

با خاموش ضبط سرم و چرخوندم و نگاه شاکی و طلبکارانه ام و دوختم به علی که کنارم نشسته بود و اونم دست کمی از من نداشت..

- کرم داری؟

- نه به اندازه تو!

- باز چه مرگته؟

- دو ساعته از دفتر کمالی اومدیم بیرون منتظرم یه کلمه زر بزنی ببینم نظرت چیه داری واسه من آهنگ گوش می دی؟ تو که انقدر به موسیقی علاقه داری خب چرا پیشنهادشو...

پریدم وسط حرفش:

- علی بس کن تو رو خدا.. من موسیقی رو فقط واسه گوش کردن دوست دارم. حرف من چیز دیگه ایه.. آخه چرا باید بیخودی پا بذارم تو مسیری که هیچ سر رشته ای ازش ندارم؟

- مگه نشنیدی کمالی چی گفت؟ سر رشته نمی خواد.. همه تو رو می شناسن.. بدون شک فروش اولین آلبومت فضایی می شه.. اولش همه می خوان بدونن صدای بازیگر مورد علاقه اشون چه جوویه. اگه بازخوردا منفی بود که ادامه نمی دی.. اگه خوب بود می ری سراغ آلبوم بعدی.. خب چه اشکالی داره تو زمینه موسیقی هم یه حرکتی بزنی؟ اینهمه بازیگر همزمان با شغل خودشون خوانندگی هم می کنن کنسرت هم می دن.. مگه آیه قرآن کج می شه؟

سرم و به دو طرف تکیه دارم.. اینهمه اصرار و پافشاری علی برای کاری که هیچ علاقه ای بهش نداشتم دیگه داشت کلافه ام می کرد..

چند وقتی بود که گیر داده بود باید خواننده بشم.. صدام به درد این کار می خوره.. منم به بهانه فکر کردن عقب مینداختمش ولی امروز تو عمل انجام شده قرارم داد و منو با خودش برد دفتر تهیه کننده.. علی فقط به سود و منفعتی که این کار داره فکر می کنه و من بیشتر دنبال محبوبیتتم..

حس می کنم اگه وارد حرفه دیگه ای بشم که تجربه و استعدادی توش ندارم.. ممکنه خیلی از طرفدارام و از دست بدم.. نمی دونم.. شایدم برعکس باشه..

- چقدر بهت گفتم بیا برو تو کار تبلیغات تلویزیونی.. واسه هر دقیقه چهارصد پونصد میلیون می دن.. گوش نکردی.. حالا ببین. همه تبلیغات شده بازیگرا و فوتبالیستا.. الانم به حرفم گوش نکنی پس فردا چوبش و می خوریا.. حواست باشه..

بیلبوردی که همون لحظه از جلوش رد شدیم و عکس من به عنوان تبلیغ روش بود و نشونش دادم و گفتم:

- پس اینا چیه کار تبلیغاتی نیست؟ خوبه اینم به اجبار تو رفتم دیگه چی می گی؟ فردا صبحم قراره از صبح برم تو آتلیه معلوم نیست کی دست از سرم بردارن.. همشم به خاطر همین آشیه که بازم جنابعالی برام پختی.

- خب مگه چی می شه آدم از موقعیت هاش استفاده کنه؟ مردم آرزوشونه جای تو باشن تا بتونن خودشون و غرق کنن تو پولی که می شه از این طریق به دست آورد.. حالا تو داری واسه هر کدومش یه جور چسی میای..

دیگه چیزی نگفتم و راهنما زدم تا برم سمت خیابونی که می خورد به خونه علی..

- کجا می ری؟

با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو رو برسونم بعد خودمم برم خونه..

نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و گفت:

- چه عجله ایه حالا.. می خوامی بری خونه چی کار؟ دور بزن بریم خونه رضا اینا.. امشب پارتی داره.. تاکید کرد ما هم حتماً بریم..

سرم و انداختم بالا و گفتم:

- نه باید برم خونه.. دیروقته ستاره هم تو خونه تنهاست..

سکوتش که طولانی شد روم و به سمتش برگردوندم که دیدم مات و مبهوت زل زده بهم..

- چیه؟

- یه خبرایی هستا.. نگو نه که باور نمی شه..

- چه خبرایی؟

- اصولاً واسه هیچ دختری انقدر احساس مسئولیت نداشتی..

- درکش انقدر برات سخته؟ ستاره داره تو خونه من زندگی می کنه.. بقیه دخترا خودشون خونه زندگی داشتن.. چرا باید مسئولیتشون و به عهده می گرفتم؟

- اصلاً خود این مسئله که چرا باید یه دختر بی کس و بی سرپناه و تو خونه ات راه بدی سوال بر انگیزه.. اونم دختری مثل ستاره..

- چشمه مگه؟

- نمی دونم.. یه جوریه.. باحاله ها.. حرف زدنش سرگرم کننده اس.. ولی انگار یه کم شیشه خورده داره..

با یادآوری محبت و حمایتی که همین ده روز پیش.. جلوی خانواده خودم ازم کرد.. لبخندی رو لبم نشست و گفت:

- همین آدم بی کس و کاری که از نظر تو شیشه خورده داره اگه نبود.. غرورم بیشتر از قبل پیش خانواده ام له می شد و هیچ بعید نبود جلوی اونا حمله عصبی بهم دست بده و بفهمن من تو این پنج سال چه دردی دارم می کشم.

- چرا؟ چی شده بود مگه؟

جریان اون شب نحسی که با حضور ستاره یه کم قابل تحمل تر شده بود و سر بسته براش تعریف کردم.. چون واقعاً برام مهم شده بود که کسی فکر بد و اشتباه درباره ستاره نکنه..

درسته ظاهرش و طرز حرف زدنش غلط انداز بود.. ولی دلش از هر دختر دیگه ای پاک تر و صاف تر بود و مهربونی های یواشکی وجودش قلب آدم و به تب و تاب مینداخت...



علی بعد از شنیدن حرفم نفشش و کلافه فوت کرد و گفت:

- این دید منفی خانواده تو نسبت به شغلت کی می خواد برطرف شه؟

- الان دیگه مسئله فقط شغلم نیست.. قضیه تصادف و زمینگیر شدن بابام و طلاق گلچهره هم افتاده گردن من.. عمه ام یه جوری با نفرت و کینه حرف می زد که انگار تقصیر من بود که گلچهره مجبور شد طلاق بگیره.. نمی دونم.. ولی حس کردم از اینکه من دوباره برای خواستگاری پا پیش نذاشتم شاکی ان.. ولی خودشون خیلی زود بساط عروسی و ازدواج مجددش و فراهم کردن.. قبل از اینکه من بتونم با خودم کنار بیام.

- چی بگم! با این شرایط فکر کنم همین دختره از هر نظر برات بهتره.. اصلاً.. اصلاً نظرت چیه حضورش و دائمی کنی و همه جا هم اعلام کنی ازدواج کردی؟

انقدر شوکه شدم از شنیدن این حرفش که ماشین و کشیدم کنار و نگه داشتم.. چرخیدم سمتش و با اخمای درهم زل زدم بهش..

- تو با خودت چند چندی؟ یه بار می گی دختره شیشه خورده داره و بیخودی داری مسئولیتش و به عهده می گیری.. الان می گی باهاش ازدواج کن؟

- خب اون موقع که اون حرف و زدم این جریان و برام تعریف نکرده بودی.. ولی الان احساس کردم کم پیدا می شه از این دخترا.. بعدشم.. می تونی از این طریق یه جواب دندون شکن به عمه ات بدی.. خبر ازدواجت که همه جا پر بشه.. بیشتر پشیمون می شه از اینکه دخترش و همون اول نداده به تو.. حرفش جای فکر کردن داشت.. ولی می دونستم انقدری موانع بینمون هست که این کار و نشدنی کنه.. درسته تو این مدت.. علی الخصوص این ده روز رابطه امون بهتر شده بود و دیگه تنها چیزی که به همدیگه وصلمون می کرد رابطه جنسی نبود..

ولی این دلیل نمی شد به همین راحتی تصمیم بگیرم که حضور ستاره رو تو خونه ام دائمی و همیشگی کنم.. من هنوز خیلی چیزا از زندگیش نمی دونستم.. همین ده روز پیش فهمیدم که اولین رابطه اش مال سن هجده سالگیش بوده و بعدش معلوم نشد چه تجربه های دیگه ای پشت سر داشته..

انقدر از شنیدن و فکر کردن به این حرفا کلافه می شدم که دلم نمی خواست زیاد رو این مسئله کنجکاوی کنم.. ولی همه سعی امو می کردم که با رابطه های هر شب و طولانی به ترسش دامن نزدم و بذارم وقتی آمادگی کامل داشت نزدیکش بشم.

نفس عمیقی کشیدم و در جواب علی گفتم:

- من از این کارای خاله زنگی خوشم نمیاد.. درسته ستاره رو پیش همه نامزدم معرفی کردم.. ولی این دلیل نمی شه خودم موظف بدونم که حضورش و دائمی..

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم حرفم و قطع کردم و به خیال اینکه ستاره اس گوشیم و برداشتم.. ولی با دیدن شماره ای که روش افتاده بود اخمام درهم شد و نفسم و فوت کردم..

خوب یادمه این شماره رو تو گوشیم سیو کردم فقط برای اینکه وقتی دوباره سر و کله اش پیدا شد حواسم باشه و جوابش و ندم.. انگار همچین بیخودم فکر نکرده بودم که بعد از یه مدت اینبار مستقیماً این وقت شب بهم زنگ زده و نمی دونم چرا..

- کیه؟

با صدای علی سرم و بلند کردم و همینطور که گوشیم و مینداختم رو داشبورد جواب دادم:

- دختر خاله ستاره!

- مگه.. مگه دختر خاله داره؟

سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- با تو چیکار داره؟ شماره ات و از کجا آورده؟

- قضیه اش طولانیه.. ولی می دونم هدفش فقط کرم ریختنه.. با اینکه می دونه با ستاره رابطه دارم و بهش محرمم بازم می خواد مثل هر دختر دیگه ای از این شرایط سو استفاده کنه..

- خب جوابش و بده شاید این وقت شب زنگ زده کار واجبی داشته باشه..

- آخه چه کار واجبیه که به من ربط داره؟

تماس که قطع شد اینبار اس ام اس فرستاد:

«آقای پیران.. تو رو خدا جواب بدید.. به کمکتون احتیاج دارم.. به قرآن راست می گم..»

علی که گردنش و برای خوندن اس ام اس دراز کرده بود وقتی دختره برای بار دوم زنگ زد گفت:

- جواب بده بابا بدبخت گناه داره..

چشمام و محکم بستم و کاملاً بالاجبار جواب دادم:

- بله؟

صدای گریه اش تو گوشی پیچید:

- سلام!

- امرتون؟

- من.. من گیر افتادم.. تو رو خدا کمکم کنید..

- یعنی چی گیر افتادید خانوم؟ اصلاً چرا باید موقع گیر و گرفتاری هاتون یاد من بیفتید؟

- من که تو این شهر کسی و ندارم.. زنگ زدم ستاره جوابم و نداد.. فقط شما به ذهنم رسیدید.. تو یکی از خیابونای بالای شهرم.. به خدا این جاها رو بلد نیستم.. پول کرایه ماشینم ندارم و گرنه خودم یه تاکسی می گرفتم می رفتم.. من .. من می ترسم تورو خدا کمک کنید قول می دم دیگه مزاحمتون نشم.

نگاه کلافه ام و دوختم به علی که با تکنون سر ازم پرسید چی می گه.. نمی دونستم تصمیم درست چیه.. شاید دختره واقعاً مجبور شده بود که به من زنگ بزنه.. چون تو این مدت هیچ زنگ و اس ام اسی ازش نگرفته بودم.. ولی خب.. از طرفی هم می ترسیدم با یه بار کمک کردن توقعش بره بالا و راه به راه شماره من و بگیره..

- خانوم محترم.. اینکه نمی شه شما هر دفعه یه مشکل و دردسری برای خودت درست کنی و آویزون این و اون بشی.. بالاخره باید یه جا درس عبرت بگیری و دیگه اشتباهتون و تکرار نکنید.. غیر اینه؟

- به خدا تقصیر من نبود.. یعنی تقصیر من بود ولی نمی دونستم اینجوری می خواد بشه.. گولم زد.. اگه فرار نمی کردم معلوم نیست چه بلایی سرم میاورد.. الانم هر لحظه ممکنه پیدام کنه..

اینبار ساکت موندم و چیزی نگفتم که خودش گفت:

- باشه.. ببخشید که مزاحمتون شدم.. زنگ می زنم به خود ستاره.. حتماً دستش بند بوده.. بالاخره جواب می ده..

اخمم درهم شد.. کاملاً می تونستم حدس بزنم نتیجه زنگ زدنش به ستاره چی می شه.. دلش برای دختر خاله اش به رحم میاد و سوپرمن بازیش گل می کنه و این وقت شب می ره که نجاتش بده..  
واسه همین توپیدم:

- لازم نکرده.. ستاره این وقت شب از خونه بیرون نمیاد.. لطفاً این یه کار و دیگه شما یادش ندید..

مکشی کردم و با اکراه فراوون ادامه دادم:

- توی تلگرام لوکیشنتون و برام بفرستید..

- باشه چشم.. یه دنیا ممنون.. به خدا جبران می کنم..

گوشی و قطع کردم و رفتم تو تلگرام.. عصبانی بودم و نمی فهمیدم چرا باید همچین کاری براش بکنم.. اگه می تونستم با حرف جلوی ستاره رو بگیرم تا پاش و از خونه بیرون نذاره محال بود دنبال این دختره دردرساز راه بیفتم.. ولی می دونستم تا برسم خونه ستاره شال و کلاه کرده و رفته..

- چی شد دامون چی می گفت؟

همون لحظه لوکیشنش رسید و من حین به حرکت در آوردن ماشین در جواب علی گفتم:

- هیچی.. دختره کاری جز گند بالا آوردن نداره و بقیه رو مجبور می کنه ماست مالیش کنن.. می ری خونه اتون یا میای با من؟

علی که انگار بدجوری نسبت به این مسئله کنجکاو شده بود گفت:

- کاری خونه ندارم.. میام باهات..

✱

جلوی ایستگاه اتوبوسی که گفته بود نگه داشتم و یه تک بوق زدم که سریع از رو صندلی بلند شد و اومد سمت ماشین.. علی برای اینکه بتونه سوار شه پیاده شد و سلام داد که دختره ترسید و عقب کشید..

شیشه رو دادم پایین و از همونجا دولا شدم..

- بیا سوار شو..

با دیدن من نفس راحتی کشید و با کمک علی رو صندلی عقب نشست و بعد از سوار شدن علی حرکت کردیم.. خیلی طول نکشید که زد زیر گریه و تو همون حال گفت:

- تو رو خدا ببخشید.. نمی خواستم اینجوری بشه..

منم ساکت نمودم و بی اهمیت به گریه هاش توپیدم:

- شما که بار اول تجربه کردی ممکنه با هرکاری به خطر بیفتی واسه چی دوباره سرخود یه کاری انجام می دی که به خاطرش دست به دامن این و اون بشی..

- دفعه .. دفعه پیش.. خیلی ناراحت شدم که.. ستاره رو دنبال خودم کشوندم.. برای همین این دفعه خودم تنهایی رفتم که از پشش بریام.. بهم.. بهم گفت یه کپی دیگه از اون فیلم داره.. مجبورم کرد براش پول ببرم.. منم یه کم پول از اینور اونور جور کردم.. بعدش فهمیدم بهم دروغ گفته.. پول و ازم گرفت و خواست.. خواست اذیتم کنه که.. فرار کردم.. به خدا دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم.. ستاره از همون موقع دیگه باهام حرف نمی زنه.. برای همین تلفنم و جواب نداد..

- ستاره کار خیلی خوبی می کنه.. اینجور که بوش میاد رفت و آمد با شما جز خطر و دردسر چیزی براش نداره..

با بلندتر شدن صدای گریه اش علی کوبوند به بازوم و وقتی سرم و به سمتش چرخودم بی صدا توپید:

- بسه دیگه!

جریان سری پیش و قبل از اینکه برسیم برای علی تعریف کرده بودم و انتظار داشتم الان دیگه دست از این احساس ترحم مسخره اش برداره.. ولی هنوز جوش این دختره بی حیا رو می زد..

نیم نگاهی به عقب انداخت و رو به من ادامه داد:

- بغل یه سوپر مارکت نگه دار..

چیزی نگفتم و کنار اولین سوپر مارکت ماشین و زدم کنار و علی پیاده شد.. صدای فین فین دختره که کلی طول کشید تا یادم بیاد اسمش شفق بود هنوز از پشت می اومد و یه کم بعد گفت:

- من.. اگه می دونستم تنها نیستید به خدا مزاحمتون نمی شدم..

نیم نگاهی از آینه به چهره خیس از اشکش انداختم و نگاه کلافه ام و به خیابون دوختم.. نه دلم براش می سوخت.. نه حس خاصی به گریه هاش داشتم.. اگه به خاطر ستاره نبود.. صد سال برای این دختره که معلوم نیست چه خبط و خطاهای دیگه ای تو زندگیش داشته و حالا داره تاوانش و پس می ده وقت صرف نمی کردم.

علی که با یه بطری آب معدنی و آب میوه برگشت و کیسه اش و داد دست دختره.. قبل از اینکه به خودشیرینی بازیش بیشتر از قبل ادامه بده منم چرخیدم عقب و گفتم:

- الان تکلیف چیه؟ کجا باید برم؟ خوابگاه که این وقت شب کسی و راه نمی ده!

نگاه گیج و گنگش و به چشمام دوخت و گفت:

- ها؟

دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و پرسیدم:

- مگه تو خوابگاه نمی مونی؟

یه کم فکر کرد و گفت:

- چرا!

- پس الان می خوای چیکار کنی؟

دوباره راحت ترین و مسخره ترین کاری که نصف بیشتر دخترا موقع مواجه شدن با مشکلاتشون استفاده می کنن و انتخاب کرد و زد زیر گریه..

نچ کلافه ای گفتم و نگاهم و گرفتم که علی گفت:

- دامون جان حالا بذار یه کم حالشون جا بیاد بعد صحبت می کنیم..

با حرص و عصبانیت ساعت دور دستم و نشونش دادم که بفهمه من بیشتر از این وقتی ندارم که صرفش کنم.. ساعت دوازده و نیم بود و ستاره رو تا الان تنها تو خونه ول کرده بودم.. حتی روم نمی شد یه زنگ بهش بزنم و حالش و بپرسم.. نمی دونستم اصلاً درست هست که این جریان و براش تعریف کنم یا نه.. ولی فعلاً باید هرچه زودتر از شر این دختره خلاص می شدم..

ماشین و روشن کردم و راه افتادم.. فعلاً باید از اون محل دور می شدم.. تا حالش جا بیاد می رسیدم سمت همون خیابونی که دفعه پیش پیاده اش کردم.. دیگه باقیشم خودش می دونه چیکار کنه.

نیم ساعتی تو سکوت گذشت تا اینکه صدای پچ پچ مانند علی به گوشم خورد:

- برو سمت خونه من!

- حالا بذار یه فکری واسه این بکنیم بعد تو رو می رسونم نترس!

- منم واسه همین می گم برو سمت خونه من.. فکرش و کردم..

از تو آینه نگاهی به شفق انداختم.. سرش و به صندلی تکیه داده بود و غرق خواب بود.. با اخمای درهم رو به علی پرسیدم:

- چی می گی؟

- مگه نمی گی خودش خوابگاهه باباشم شهرستانه؟



- خب؟

- دیگه راهی نمی مونه.. یا باید بیاد خونه من.. یا خونه تو!

- چرت نگو علی.. من دختره رو بردارم ببرم خونه که چی؟ هنوز شک دارم این موضوع رو با ستاره درمیون بذارم.. حالا بی خبر یهو دختر خاله اش و با خودم ببرم تو خونه؟

- منم واسه همین می گم سر خر و کج کن و برو خونه من دیگه.. شب و اونجا می مونه فردا صبح خودم راهیش می کنم سمت خوابگاهش..

- علی.. حالا که فهمیدی این دختره چرا و چه جوری سر از اون خیابون در آورده دلیل نمی شه که بخوای...

- خفه شو دامون.. کثافت کاری زیاد داشتم تو زندگیم ولی دیگه انقدرم نمک به حروم نیستم که بخوام این وسط از حال روز بد این دختره یه نفعی هم برای خودمم ببرم.. پیشنهادش و دادم چون فعلاً تنها راهمون همینه.. اگه تو فکر بهترین داری رو کن..

زمان زیادی لازم نبود برای فکر کردن.. علی راست می گفت.. تو این ساعت دیگه گزینه بهتری به ذهنمون نمی رسید.. این دختره هم که یا خودش و زده بود به خواب.. یا جدی جدی خواب بود.. بیدارم اگه بود کمکی از دستش برنمی اومد.. اگه کسی و داشت که بره پیشش به اون زنگ می زد نه به من..

دیگه حرفی نزدم و به اولین دور برگردون که رسیدم راهنما زدم که برم سمت خونه علی.. انقدری چشم و دل سیر بود که نخواد به این دختره دست درازی کنه. کلاً خیلی راحت و بهتر از من با جنس مونث کنار می اومد و به نظرم این دختره هم چشمش و گرفته بود که داشت به خاطرش مایه می داشت.

شاید بد نبود اگه زمینه دوستیشون و فراهم کنم تا بلکه دختره دست از سر من و زندگیم برداره و به خاطر علی هم که شده بشینه سر جاش.. البته بعید می دونستم این آدم به این راحتی.. دست از دردسر درست کردن برداره..

✱

در و با کلید باز کردم و رفتم تو.. سکوت خونه نشون می داد که یا ستاره خوابه.. یا داره کتاب می خونه.. کاری که اکثر اوقات وقتی من خونه نبودم انجام می داد..

با نیم نگاهی کلی به گوشه و کنار خونه وقتی دیدم خبری ازش نیست راه افتادم سمت اتاقم.. چراغ و که روشن کردم دیدمش. روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و از صدای نفس های منظمش معلوم بود که غرق خوابه.

سریع چراغ و خاموش کردم و رفتم طرفش.. با اینکه تو این مدت رابطه امون به طرز چشمگیری کم شده بود.. ولی دیگه انگار هیچ کدوممون راضی نمی شدیم که جایی غیر از کنار هم بخوابیم..

کل کلامون سر جاش بود.. بحث و گاهی اوقات دعوامون سر جاش بود.. ولی بازم عین یه آهنربا به سمت این تخت خواب جذب می شدیم و با اینکه بعضی وقتا هر کدوم یه گوشه اش دور از همدیگه می خوابیدیم.. صبح که بیدار می شدیم می دیدیم تو بغل همیم..

تو راه برگشت از خونه علی تصمیم گرفته بودم با ستاره حرف بزنم.. هم درباره پیامی که دفعه پیش دخترخاله اش برام فرستاد و من چیزی بهش نگفتم.. هم درباره اتفاق امشب.. ولی انقدر خسته بودم که خدا رو شکر کردم ستاره خوابیده و توضیح دادن من به فردا موکول شد..

بعد از این شب نسبتاً پرماجرا.. هیچی مثل خوابیدن کنار این توله شیری که بعضی وقتا به شیر بالغ تبدیل می شد و بعضی وقتا مثل یه بچه گربه مظلوم و بی پناه بود نمی چسبید..

xxxxx

صبح که بیدار شدم نگاه گنگم و به دور و برم دوختم و خیلی سریع یادم اومد که دیشب تا دیروقت منتظر دامون بودم.. الانم که اثری ازش نبود.. یعنی اصلاً نیومده بود؟ یا صبح زود رفته بود بیرون؟

بلند شدم و راه افتادم سمت دستشویی.. سعی کردم منکر کلافگی و حالت های عصبیم بشم.. ولی انگار نمی شد.. جدی جدی کلافه بودم از اینکه یه روز کامل ندیده بودمش. منی که باید چند وقت دیگه با پای خودم از خونه اش بیرون می رفتم.. نمی دونستم باید با این عادتی که چند وقتی به جونم افتاده بود چیکار کنم.

ده روز دیگه هم از روزای موندم تو این خونه.. مثل برق و باد گذشته بود و من هیچ اطلاعاتی دستگیرم نشد و این درحالی بود که از زبون ساسان می شنیدم شمس الدینی داره غر می زنه که چرا تا الان هیچ کاری نکردم و هیچ اطلاعاتی بهشون ندادم..

درسته ته دلم راضی نبودم از لو دادن کار دامون و هرچیزی که به ضررش باشه.. ولی خب تو این مدت تلاشم می کردم و باز نتیجه نمی داد..

زیاد نمی تونستم درباره شغل دومش ازش سوال کنم چون ممکن بود بهم مشکوک بشه.. فقط در همین حد می دونستم که دارن جای کارگاهشون و عوض می کنن و اگه حواسم و جمع می کردم.. شاید اون موقع بتونم یه چیزایی از آدرس جدیدشون بفهمم.

تو آشپزخونه نشستم بودم و حین بازی با لبه لیوان چاییم نگاه خیره ام و دوخته بودم به گوشیم.. یه دلم می گفت بهش زنگ بزنم و بپرسم کجاست.. ولی یه دلم نمی داشت.

اصولاً زیاد باهاش تماس نمی گرفتم جز وقتی که کار واجب داشتم یا مثلاً می خواستم چیزی بخره.. ولی اینکه از دیروز ندیده بودمش یه کم داشت اذیتم می کرد و فکرم و درگیر کرده بود..

هنوز در حال دودوتا چهارتا کردنم بودم که گوشیم لرزید.. اس ام اس بود و با خوشحالی از اینکه دامونه و خواسته یه خبر از خودش بده بازش کردم که با دیدن اسم شفق ماتم برد..

ولی خب.. دیدن اسمش رو صفحه گوشیم.. به اندازه متن اس ام اسی که برام فرستاده بود تعجب نداشت..

«سلام خوبی؟ بین من هرچی به دامون زنگ می زنم جواب نمی ده.. بی زحمت بهش بگو دستبندم دیشب تو ماشینش جا مونده مرسی..»

تمام وجودم در عرض چند ثانیه به رعشه افتاد از حرص و عصبانیت.. چی داشت می گفت؟ دستبندش تو ماشین دامون چیکار می کرد؟ یعنی دیشب پیش دامون بوده؟ دیشب که من انقدر طول و عرض خونه رو راه رفتم و منتظر نشستم تا بیاد دامون داشته دقیقاً با شفق چیکار میکرده؟

یعنی امکان داشت شفق فقط برای درآوردن حرص من همچین حرفی زده باشه؟ نه.. بعید بود همچین حماقتی بکنه چون من در هر صورت از طریق دامون پی به دروغش می برم..

هر کاری کردم نتونستم بی اهمیت باشم.. این دیگه دو تا پیام توی تلگرام نبود که راحت از کنارش بگذرم و اصلاً با دامون مطرحش نکنم.. باید می فهمیدم این دختره تا کجا داره پیش می ره و چه خطری برای من و زندگی و نقشه هامه..

اگه دامون و با ناز و عشوه ذاتی وجودش.. چیزی که ذره ایش تو وجود من نیست.. اغفال کنه و به سمت خودش بکشونه من باید چیکار کنم؟

با دستای لرزونم گوشیم و برداشتم و شماره اشو گرفتم.. انگار منتظرم بود که خیلی سریع جواب داد:  
- بله؟

- چی زر زر می کنی شفق؟ باز چه گهی خوردی که اینجوری داری با دمت گردو می شکنی؟

- این چه طرز حرف زدنه؟

- همین که هست.. عین آدم حرف بزن تا عین آدم هم جواب بشنوی.. تو دیشب چه گهی می خوردی تو ماشین دامون؟

صداش پر از خنده بود وقتی گفت:

- یعنی اینم بهت نگفت؟

دست پیش و گرفتم و گفتم:

- نگفت چون همه اینا توهمات مغز گچی و توخالی توئه.. فقط برای اینکه حرص منو دربیاری این چرت و پرتا رو ردیف می کنی..

- چرا باید همچین کاری بکنم؟ برو از دامون بپرس.. اصلاً برو ماشینش و بگرد دستبندم و پیدا می کنی.. یه دستبند طلاییه روشم اسمم حک شده.. یا نه.. اصلاً زنگ بزن از دوستش بپرس.. فکر کنم اسمش علی بود!

مات و مبهوت به رو به روم خیره موندم و زبونم بند اومد.. هرچقدر فکر کردم یادم نیومد چیزی از علی بهش گفته باشم.. پس.. پس از کجا می دونست دامون همچین دوستی داره؟ یعنی باید باور می کردم که دیشب جفتشون با هم بودن؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی از عصبانیت می لرزید توپیدم:

- می گی چه غلطی کردی یا نه؟

- درست حرف بزن ستاره.. من کلفت در خونه اتون نیستم که هر جور عشقت بکشه باهام حرف بزنی.. کاری هم با تو و زندگی و دوست پسرت و نقشه هات ندارم.. طبق دروغای خودتم پیش رفتم و چیزی رو لو ندادم.. فقط خواستم بدونی اگه تو یه شرایط عادی بود و تو با نقشه وارد خونه اش نمی شدی

مطمئن باش آدمی مثل دامون پیران به جای تو مستقیم می اومد سراغ من.. پس دیگه واسه من دور  
بر ندار و خیال نکن پسره عاشق سینه چاکت شده.

با اینکه منو نمی دید ولی سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

- خاک بر سر من.. که خیال می کردم توی بی شرف بی وجدان آدم شدی.. ولی الان می بینم همون  
گهی هستی که از اول عمرم شناختم.. همونقدر حقیر که فقط دنبال جلب توجه بودی.. فقط دلت می  
خواست تو مقایسه بین من و خودت سرتر باشی.. الانم کونت سوخته از اینکه دوست پسرت اونجوری  
رید به هیكلت.. خواستی از این طریق ارزش و اعتبارت و پیش خودت ببری بالا.. آره؟ دستت خیلی  
وقته که واسه من روئه.. منتها نمی دونم چرا یه لحظه حماقت کردم و زندگیم و برات ریختم رو دایره  
که حالا اینجوری ازت رو دست بخورم.

مکشی کردم و با حرص بیشتری ادامه دادم:

- فقط وای به حالت شفق.. وای به حالت اگه بفهمم کوچکترین کلمه ای پیش هر ننه قمری از دهن  
در رفته و غلطی که نباید می کردی و کردی.. بفهم دیگه اون موقع همه چیز برام تموم می شه و  
انقدری ازت پر هستم که زندگی تو هم با خودم با قهقرا بکشونم.. کاری می کنم که کسی دیگه تو  
فامیل تو روت تفم نندازه.. آبروت و پیش همه می برم. کاری می کنم مدرک دختر نبودن و هرز رفتن  
دست به دست شه تو فامیل و همه بفهمن تو این مدت داشتن رو پاکی و نجابت چه پست فطرت  
سلیطه ای قسم می خوردن.. دیگه سر جریان من می دونی با چه فک و فامیلی طرف هستیم و چقدر  
راحت هر حرفی دهن به دهن می چرخه.. ستاره نیستم اگه این کار و نکنم. فقط وایستا و تماشا کن.

- ستاره من...

گوشی و قطع کردم چون دیگه واقعاً توان و ظرفیت شنیدن حرفاش و نداشتم.. از لرزش صداش تو  
همون دو کلمه فهمیدم از تهدیدام ترسیده و می خواد خودش و بی گناه نشون بده.. ولی من دیگه

گوشم از حرفاش پر بود و فقط منتظر کوچکترین اشاره بودم تا بفهمم دهن لقی کرده و منم آبرو حیثیتش و به باد بدم.

با قدم هام بلند راه افتادم سمت اتاقم و یه سیگار روشن کردم.. فکر اینکه دیشب چی بینشون گذشته داشت مغزم و سوراخ می کرد..

نتونستم از شفق بپرسم و به این باور که دامون نقطه ضعفمه و من جدا از کاری که قراره بکنم روش حساسیت دادم دامن بزنم.

ولی باورم نمی شد دامون همچین آدمی باشه.. یعنی با میل و رغبت و خودش رفته بود سراغ شفق؟ تو کرم ریختن و نقشه کشیدن شفق شک نداشتم.. ولی چرا دامون گولش و خورد؟

اصلاً.. اصلاً چرا به من چیزی نگفت؟ می تونست یه زنگ به من بزنه.. این سکوتش و پای چی می تونستم بذارم جز پنهون کاری؟ مثل همون قضیه پیام دادنشون!

نکنه جدی جدی شفق چشمش و گرفته و می خواد دور از چشم من باهاش در ارتباط باشه.. نکنه این چند وقته که دیگه زیاد برای رابطه سمتم نمیاد ازم زده شده و دنبال یه مورد جدید تر و خوشگل تر می گرده؟ یعنی تو این مدت نتونستم چهره واقعیش و بشناسم؟

یه لحظه خواستم بهش زنگ بزنم ولی پشیمون شدم.. اگه پشت تلفن متوجه عصبانیتم می شد یا نمی اومد یا مثل دیشب انقدر دیر می اومد که خوابم می برد..

باید صبر می کردم تا برگرده خونه و بعد سوالاتم و ازش بپرسم.. البته اگه تا قبل از رسیدنش شفق همه چیز و تمام و کمال بهش توضیح نمی داد.

می دونستم هرچور شده.. حتی به زور.. باید تا وقتی کارم تموم نشده تو این خونه بمونم و جنجالی درست نکنم که تهش به ضرر خودم تموم شه. ولی کنار اومدن با اینجور مسائل خیلی سخت بود و من به همین راحتی از پشش بر نمی اومدم..

تا غروب عین مرغ سر کنده اینور اونور می رفتم و با وسوسه زنگ زدن به دامون مقابله می کردم.. باید اون لحظه که حرفامو بهش می زدم رنگ نگاهش و می دیدم و فرصتی برای ساختن دروغ بهش نمی دادم.

نمی دونستم قراره به کجا کشیده بشه.. ولی من دیگه قرار نبود کوتاه بیام.. نمی دونم چرا مسئله نقشه شمس الدینی اون لحظه انقدر برام کمرنگ شده بود و الآن دیگه فقط داشتم به خودم و غرورم و عزت نفسم فکر می کردم.. دوست نداشتم تا این حد هالو فرض بشم توسط دامون..

بالاخره با صدای چرخیدن کلید توی قفل در همونجا وسط هال وایستادم و در حالیکه دستام مشت شده بود و نفس نفس می زدم نگاه شاکی و طلبکارانه ام و دوختم به در ورودی..

دامون که در و باز کرد و اومد تو.. با دیدن من یه لحظه مکث کرد و با تعجب بهم خیره شد.. در و بست و اومد سمتم.. از حالت چهره اش می تونستم بفهمم خسته و بی حوصله اس ولی من محال بود بیشتر از این بتونم صبر کنم و هیچی نگم.

تلخ شدم و با همون پوزخندی که از لحظه ورودش رو لبم بود گفتم:

- خوش گذشت؟

اخماش بیشتر در هم شد و من ادامه دادم:

- امروز کجا بردیش؟ چرا زود برگشتی؟ می موندی قشنگ حال و حوت و می کردی بعد تشریف میاوردی خونه دیگه..

- چی می گی ستاره؟



- پس بیخود نبود این چند هفته دیگه حرص نمی زدی واسه نیاز و هوست.. برنامه ریزی بلند مدت داشتی واسه یه سوژه دیگه که الحمدالله بهش رسیدی..

نگاه نابورش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و توپید:

- حرف دهنتم و بفهم.. دیگه داری زیاد از حد چرت و پرت می گیا!

- عه؟ چرت و پرته؟ دقیقاً کدومش چرت و پرته؟ اس ام اس بازی شبونه و پنهونیت با دخترخاله ام یا قرار دیشبتون؟ یکیش و گفتم چرت و پرته و دهنتم و بستم و چیزی نگفتم.. ولی دومی و چی می گی؟ نشون به اون نشون که دستبند دختره تو ماشینت جا مونده..

روم و گرفتم و همونطور که با قدم های بلند می رفتم سمت اتاقم پر حرص گفتم:

- معلوم نیست چه غلطی داشتن می کردن که دستبندش باز شده..

صدای قدم هاش و از پشت سرم شنیدم و دستش نشست رو شونه ام..

- وایستا ببین چی می گم بعد حرفات و عین قطار ردیف کن..

سریع برگشتم و محکم کوبوندم رو دستش..

- به من دست نزن بابا.. هرغلطی دلت می خواد می کنی.. آخرش میای با چهار تا کلمه حرف ماست مالیش می کنی که چی؟ من انقدر یابو ام؟ آقاجون نمی خواد تو این خراب شده ات بمونم یه کلمه بگو دیگه واسه چی دم به دقیقه یه عنتر و رو سرم خراب می کنی و شخصیتم و به گه می کشی؟

این دفعه عصبانی شد و صداش و برد بالا..

- الان حرف حساب تو چیه؟ جواب گند و کثافت کاری دختر خاله خرابتم من باید بدم؟

پس حقیقت داشت.. پس جدی جدی دیشب با شفق بوده که الان داشت این حرف و می زد و گرنه انکار می کرد و می گفت همچین چیزی نیست..

با انگشت اشاره ام چند بار زدم رو شونه اش و پر حرص گفتم:

- حرف من دقیقاً همینیه.. دختر خاله خراب من چرا باید تو ماشین تو باشه؟ کرم داری که رفتی سراغش دیگه.. کرم داری!

نفس عمیقی کشید و چشماش و محکم باز و بسته کرد..

- ستاره.. حرف دهنِت و بفهم. من قاطی کنم بد می بینیا!

- من دیگه یک دقیقه هم تو این خراب شده نمی مونم که بخوام بد ببینم یا خوب.. عطای این جای خواب پر از نکبت و بدبختی و به لقاش بخشیدم آقا نخواستیم..

نگاهم به چشماش بود و می دیدم لحظه به لحظه داره پر خون تر می شه.. هیچ بعید نبود دست روم بلند کنه.. ولی با همون عصبانیت چند قدم عقب عقب رفت و گفت:

- به سلامت.. وقتی تو این دو ماه هنوز من و نشناختی پس انقدر ارزش نداری که به خاطر توضیح دادن برات وقت صرف کنم.. برو تو یه خراب شده دیگه کپه ات و بذار تا مجبور نباشی هر روز و هر لحظه واسه کارای من جوش بزنی و گلوت و جر بدی..

در حالیکه به زور سعی می کردم لرزش لبام و متوقف کنم روم و گرفتم و رفتم تو اتاقم.. انگار ذهنم از هرچیزی خالی شده بود و فقط به این فکر می کردم که دیگه یک ثانیه هم نمی تونستم تو این خونه دوومم بیارم.

تنها چیزی که نیاز داشتم کیف پول و کلیدای خونه امون بود که انداختم تو کیفم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم بیرون..

با قدم های محکم و مطمئن راه افتادم سمت در که صدای فریاد دامون و از تو آشپزخونه شنیدم:

- پات و از این در بذاری بیرون دیگه حق نداری برگردیا.. حتی اگه رفتن و برگشتنت فقط پنج دقیقه طول بکشه..

بدون اینکه برگردم و کوچکترین نگاهی بهش بندازم.. بدون اینکه به حرفش فکر کنم در و باز کردم و رفتم بیرون. اون لحظه دیگه هیچی برام مهم نبود به جز غرورم که احساس می کردم بدجوری زیر سوال رفته بود.

عصبانی بودم.. اول از دست شفق.. به خاطر نقشه هایی که فقط برای اثبات برتریش نسبت به من می کشید و من و تو همچین منجلابی مینداخت.. دوم از دست دامون.. که باهام روراست نبود و با پنهون کاریاش باعث میشد همچین فکرایبی به سرم راه پیدا کنه و سوم از دست خودم..

از خودم بیشتر از همه شاکی و کلافه بودم.. از اینکه چرا تو اینجور مواقع نمی تونستم آرامشم و حفظ کنم و با عقل و منطقم تصمیم بگیرم.. عقل و منطقی که می گفت تو در هر صورت باید تو این خونه بمونی تا زمانی که کارت تموم بشه.. پس حق نداری عین دختر بچه ها قهر کنی و بزنی بیرون.. اصلاً.. اصلاً حق نداشتی نسبت به روابط دامون با کسای دیگه تا این حد حساس بشی..

ولی خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. چند وقتی بود نگاهم به دامون به بی تفاوتی قبل نبود.. اون و فقط به چشم یه سوژه برای انجام نقشه ای که به خاطرش پول گرفته بودم نمی دیدم.. این نزدیکی و صمیمیت بیشترمون باعث شده بود یه چیزایی تو وجودم ایجاد شه که اینجور مواقع خیلی سردرگم می کرد.. اینجور موقع ها که حس حسادت مثل پیچک دورتا دورتا بدنم می پیچید و من و به مرز خفگی می رسوند.

یه حسی می گفت اگه می موندی و حرفای دامون و می شنیدی شاید بهش حق می دادی.. همون حس می گفت هدف شفق همیشه و همیشه همین بوده و این عقده تا آخر عمر باهاشه و تو این راه صدتا دروغم بگه عین خیالش نیست.. تو نباید حرفاش و باور می کردی..

ولی دست خودم نبود که دق و دلی و اعصاب خوردیم بعد از صحبت با شفق و سر دامون خالی کردم و الانم در حالیکه نفس نفس می زدم ویلون و سرگردون تو خیابون راه افتادم.

یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس خونه مادرم و دادم.. در حال حاضر تنها جایی که می تونستم توش به آرامش برسم و یه کم فکرم و متمرکز کنم همونجا بود..

هرچند یه صدایی تو گوشم می گفت که همه پلای پشت سرت و خراب کردی و حتی اگه پشیمونم بشی دامون دیگه تو خونه اش راحت نمی ده.. ولی تمام تلاشم و کردم تا ذهنم و فعلاً از این قضیه خالی کنم.

\*

در خونه رو باز کردم رفتم تو.. همون جلوی در نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون و بریده بریده بیرون دادم.. قدم هام و به سمت هال تند کردم..

دلم اون لحظه فقط مامانم و می خواست.. بدون فکر کردن به عکس العملش می خواستم خودم و بندازم تو بغلش و یه دل سیر زار بزنم برای حال و روزم.. برای احساسی که تو دلم ایجاد شده بود و نباید می شد..

هرچی باشه مادر بود.. بعد از اون دیدار کوتاهمون توی بیمارستان دیگه همدیگه رو ندیده بودیم و شک نداشتم که به اندازه من دلش تنگ شده.. حتی اگه به روش نیاره..

از راهروی خونه که رد شدم و پام و تو هال گذاشتم مامانم و دیدم که با یه دست به دیوار تکیه داده شده.. داره میاد سمتم و صورتش پر از بهت و ناباوریه.. باز جای شکرش باقی بود که همین لحظه اول با نگاه پر از نفرتش به استقبالم نیومد..

تلاشی برای پس زدن بغض نکردم و با همون حال زارم نالیدم:

- خوبی مامان؟

چشمام داغ شد و اولین قطره های اشک ریخت رو صورتم..

- بذار یه امشب و پیشت بمونم.. تو رو ارواح خاک بابا نه نگوا!

مامانم همچنان با چشمای مات شده و پاهای میخ شده روی زمین همونجا وایستاده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد.. فقط منتظر یه تایید خشک و خالی ازش بودم که اونم داشت دریغ می کرد..

تا دهنش و باز کرد که حرف بزنه با صدای باز شدن در دستشویی نگاه ترسیده اش به اون سمت کشیده شد و خون توی تن منم یخ بست و عرق سرد رو کمر و پیشونیم نشست..

تا زمانی که یه نیم چرخ بزنم و بفهمم کی تو دستشویی بود فقط داشتم خدا خدا می کردم یا خاله هنگامه باشه.. یا داییم .. با وجود بگو مگویی که تو بیمارستان داشتیم.. بازم حضورش و تو این لحظه به کسی که تو ذهنم بود و نمی خواستم بهش فکر کنم ترجیح می دادم..

ولی وقتی چرخیدم و چشمم به اون دوتا چشم پر از خون و نگاه لبریز از خشم و بهت و کینه و نفرت افتاد.. فهمیدم دعاهام بی اثر بوده و دقیقاً همون کسی که نباید.. جلوی روم سبز شده بود!

سعید برادر کوچیکترم.. که بعد از هفت سال داشتم می دیدمش و تو همه این مدت مامانم بارها تاکید کرده بود که بهتره فعلاً نفهمه آزاد شدم.



نبود اونهمه حرفی که شنیدیـــــــــــــــــــــم؟ بس نبود اونهمه نفرینی که پشت سر بابای خدایامرزم راه افتاد و همش به خاطر کثافت کاری های توی پتیاره بـــــــــــــــــــــود؟ حالا اومدی گه هفت سال پیشت و دوباره هم بزنی تا بوی گندش باز همه جا بپیچه و حیثیتمون بیشتر از قبل لگدمال بشه؟

حرفای برادرم.. چقدر اون لحظه من و یاد حرفای عمه ملوک وقتی که داشت به سینه دامون مشت می کوبوند افتاد.. اونم همین قدر شاکی بود و طلبکار..

کاش همونجوری که اون لحظه من جلوش قد علم کردم.. الان دامونم اینجا بود و در برابر سعید ازم دفاع می کرد.. کاش اصلاً پام و از خونه اش بیرون نمی داشتم که اینجوری تو گل گیر کنم.. کاش...

لابه لای لگدایی که به شکمم می خورد و با هر کدومش جیغ و ناله خفیفم بلند می شد.. صدای سعید گفتنای پر از التماس مامانم می شنیدم و می فهمیدم داره همه تلاشش و می کنه تا این برادر خشمگین و پرکینه رو از من به خاک سیاه نشسته جدا کنه.. ولی زورش نمی رسید..

تا اینکه سعید سرش داد کشید:

- برو اونور مامـــــــــــــــــــــان.. من تا دق و دلی همه این هفت سال و سرش خالی نکنم بیخیال نمی شم.. حتی اگه زیر دست و پام جون بده هم برام مهم نیست.. کل وجود بی ارزشش فدای تک تک تار موهاش که از کثافت کاری این دختره بی همه چیز سلیطه تو این سال ها سفید شد.. برو کنار دلت واسه این نسوزه.. این گربه صفت هفت تا جون داره.. برگشته تا ته مونده جون و آبروی ما هم بگیره و خیالش راحت شه.. برو تو اتاقت بذار تسویه حساب من تموم شه..

مامانم به گریه افتاده بود و التماسش می کرد:

- سعید تو رو خدا.. تو رو ارواح خاک بابات ولش کن.. به خدا تن اون مرد و داری تو گور می لرزونی.. باباتم اگه بود می بخشیدش.. تو هم ببخش.. بچه بوده.. نادونی کرده.. الان پشیمونه..

- هه! گه می خوره که پشیمونه.. اون موقع باید این چیزا رو می فهمید.. نه الان.. اون موقع که رفت زیرخواب یه حرومزاده لاشی شد و یه بچه کاشت تو شکمش.. اون موقع که از کف خیابونا جمعش کردن باید می فهمید پشیمونی یعنی چی.. آبرو یعنی چی.. نه الان!

تن پر درد و بی جونم و داشتم رو زمین عقب عقب می کشیدم که فهمید و با سرعت اومد سمتم.. یقه مانتوم و گرفت و عین پر کاه از رو زمین بلندم کرد.. دل و روده ام داشت می اومد تو دهنم و درد بدی از شکمم به پهلوهام می پیچید و انگار همه اعضای بدنم تیر می کشید..

ضربه کف دستش که به صورتم خورد اختیارم و از دست دادم و داد کشیدم:

- \_\_\_\_\_زن!

بلافاصله با دوتا تودهنی محکمی که تو دهنم کوبید خفه شدم..

- ببر صداتـــــو.. حرف زن.. دیگه حق حرف زدن نداری.. تموم شد.. زندگی واسه تو همینجا و همین لحظه تموم شد.. الان فقط باید صبر کنی تا عقده های این هفت سال من خالی بشه. فقط شانس بیار که بعدش زنده بمونی و بتونی به ادامه این نکبت و بدبختیت برسی..

چقدر تلخ بود حرفاش و از اون تلخ تر حال و روز من بود که حتی نمی تونستم از خودم دفاع کنم.. هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید تا با به زبون آوردنش دل این برادر دشمن خونی شده رو نرم کنم.. سعید حق داشت.. بهترین سال های عمرش با تحمل حرف و حدیث و فشارهای روحی و روانی گذشت.. الان من چی باید می گفتم که برای یکی از دردهای وجودش مرهم بشه؟

مامانم همچنان داشت گریه و زاری می کرد و سعید اینبار سر و صورتم و محل خالی کردن عقده هاش قرار داده بود و من هیچ جونی نداشتم برای محافظت از خودم.

کاش می شد بگم من از خودم گذشتم.. از غرور و پاکیم گذشتم تا جبران کنم این هفت سال و.. تا مامانم دیگه درد نکشه و عوض همه درد های روحی درد جسمیش و درمان کردم.. ولی حیف که به



زبون آوردن همچین شغلی خودش یه بی آبرویی بود از نظر خانواده ام.. پس بهتر بود لال می موندم و هیچی نمی گفتم.

با فشار دست سعید که همچنان محکم یقه مانتوم و نگه داشته بود کوبیده شدم به دیوار پشت سرم.. یه دستش و دور گلوم حلقه کرد و فشار داد.. اینبار دیگه مستقیماً کمر به قتل من بسته بود..

می دونستم همه اینا از فشار عصبیه به خاطر یهویی دیدن من.. شاید حتی چند ساعت بعدم پشیمون بشه.. ولی من هیچ زور و توانی نداشتم که جلوش و بگیرم.

راه نفسم بسته شده بود و دست و پاهام بی هدف تو هوا تکون می خوردن.. صورتم از فشار و جمع شدن خون داشت می ترکید و علناً برای ذره ای هوا و اکسیژن دست و پا می زدم..

نگاه خیره و مستقیمم به چشمای سعید بود که کم کم از خشم و غضب در اومد و رنگ ماتم و درموندگی به خودش گرفت.. حتی خیس شدن کاسه چشمشم تشخیص دادم..

صداهاى دور و برم گنگ بود و با همون گنگی صدای زجه پر از درد مادرم به گوشم خورد:

- سعید.. به قرآن مجید.. به سر بریده امام حسین قسم.. اگه ولش نکنی همینجا خودم و می کشم.. سعید ببین منـــــــــــــــــــــو.. به روح بابات می کشم خودمو ولش کنـــــــــــــــــــــن!

سعید یه لحظه سرش و چرخوند و با دیدن مامانم دستش از دور گلوی من شل شد و تن بی جون و بی حسم ولو شد رو زمین..

از لای چشمای نیمه باز مامانم و دیدم که چاقوی آشپزخونه توی دستش بود و رنگ به صورتش نداشت.. بی حال و ناتوان رو زمین افتاده بود و سعید با ضربه های آرومی که به صورتش می زد سعی می کرد جلوی از حال رفتنش و بگیره..

حالا که راه نفسم باز شده بود. بازم سخت می تونستم نفس بکشم و عملاً برای یه دم و بازدم داشتم جون می دادم.. چون با هر نفسم دردی تو شکم و قفسه سینه ام می پیچید که تمام جونم و درگیر می کرد..

در حال مقاومت برای بیهوش نشدنم بودم که سعید بلند شد و بعد از نگاه پر از خشمی که به من انداخت رفت تو آشپزخانه احتمالاً برای آوردن آب قند.. شک نداشتم بازم من و مقصر این حال بد مامان می دونه.. نه خودشو..

با رفتنش مامانم از فرصت استفاده کرد و رو زمین کشون کشون به سمت من اومد..

حالا مخاطب خواهش و التماسش من بودم:

- بلند شو ستاره.. بلند شو دخترم.. بلند شو برو.. از همین آژانس سر خیابون یه ماشین بگیر برو خونه خاله ات.. امشب و اونجا بمون.. این سعیدی که من می شناسم دلش با این چهارتا زخم و کبودی به درد نمیاد.. به خدا زنده ات نمی ذاره.. بلند شو قربونت برم.. برو هروقت آرومش کردم می گم برگردی.. پاشو تا نیومده مادر..

خودش بلند شد و کمکم کرد تا منم سرپا وایستم.. تو همون حال زار و خرابم حال دلم خوش شد با اون چند تا کلمه محبت آمیزی که از زبون مادرم شنیدم.. حتی اگه از سر ترحم باشه.. بازم به دلم می نشست..

با دیدن رنگ و روی پریده اش شرم کردم از خودم که بی اهمیت به هشدارهایی که بهم داده بود.. به خاطر یه قهر بچگانه بدون خبر دادن پاشدم اومدم اینجا و تن و بدنش و لرزوند..

تنها کلمه ای که تو دلم بود و با همه دردای وجودم به زبون آوردم:

- ببخشید!

قبل از اینکه سعید پیداش بشه.. روم و از چشمای نگران و خیس از اشک مامانم گرفتم و با یه دستی که رو شکمم بود و یه دستی که رو دیوار بود رفتم بیرون..

حالم خراب بود و قدم هام و حتی تا سر کوچه هم نمی تونستم بکشونم.. همچنان نفس کشیدم پر درد بود و جای دست سعید رو جای جای صورتم زق زق می کرد.. هیچی هم نداشتم که باهاش خونای خشک شده رو صورتم و پاک کنم و تا جایی که تونستم از آستین مانتوم استفاده کردم.

ولی هیچ کدوم از اینا دلیل نمی شد به دامون زنگ بزنم که بیاد دنبالم.. چون محال بود که حتی جواب تلفنم و بده اونم با هشدار می که قبل از بیرون اومدنم بهم داد..

از آژانس یه ماشین گرفتم.. ولی آدرس خونه خاله ام و ندادم.. چون دختر همون خاله ای که مامانم سفارش کرد برم خونه اشون باعث و بانی حال الان من بود.. اگه اون امروز با حرفاش من و تا این حد عصبی نمی کرد مجبور نبودم با دامون دعوام بشه و این وقت شب از خونه اش بزنم بیرون و من به هیچ وجه دلم نمی خواست الان با این سر و وضع جلوش ظاهر شم..

تنها آدرسی که اون تو ذهنم بود و همونم به زبون آوردم آدرس خونه دامون بود.. با اینکه نمی دونستم با چه رویی تو صورتش نگاه کنم.. با اینکه نمی دونستم چه توضیحی برای این حال و روزم بیارم که قانع بشه.. ولی دیگه ذهنم گنجایش نداشت برای فکر کردن به اینکه امشب و کج بگذرونم.. اگه فکرم می کردم به هیچ جا نمی رسیدم.

با نور امیدی که یهو بی دلیل تو دلم روشن شد گوشیم و درآوردم به امید اینکه مثل دفعه قبل خودش بهم زنگ زده باشه.. ولی هیچ خبری ازش نبود.. انگار دیگه اونم خسته شده بود از این رفتارای من! فقط یه اس ام اس داشتم که از خط شفق بود.. نمی خواستم بازش کنم.. ولی یه لحظه کنجکاو شدم ببینم دیگه چه خوابی برام دیده..

«ستاره.. به خدا من هیچ حرفی نه به دامون نه به هیچکس دیگه نزد. قضیه دیشبم فراموش کن.. بچگی کردم. دامون هیچ تقصیری نداشت.. اومده بود که به من کمک کنه.. بعداً اگه خواستی برات مفصل توضیح می دم که چی شد.. می خواستم همون صبح اینا رو بگم ولی انقدر عصبانی بودی که پیامم و نخونده پاک می کردی.. پس الان می گم که بدونی من رازنگهدار می مونم.. قضیه دیشب یه حماقت بود که تموم شد.. امیدوارم منو ببخشی..»

پوزخندی رو لبم نشست و سر پر دردم و به صندلی ماشین تکیه دادم.. حالا که از تهدیدام قالب تهی کرده بود یادش افتاده که دامون تقصیری نداشته و همه آتیشا از گور خودش بلند می شد..

حالا که چیزی به جون دادم زیر دست و پای برادرم نمونده بود باید می فهمیدم که کل این ماجرا به خاطر هیچ و پوچ و یه تصمیم غلط و احساسی اتفاق افتاد.. کاش همونجا زیر دست سعید می مردم تا دیگه مجبور به ادامه این زندگی پر از مصیبت و بدبختی و سردرگمی نباشم.

- خواهرم حالت خوبه؟ می خوام جلوی یه درمونگاه پیاده ات کنم؟

با صدای راننده سرم و بلند کردم و چشمای نیمه باز و دوختم به نگاه منتظرش توی آینه.. صدام در نمی اومد از درد ولی به زور گفتم:

- نه.. لازم نیست..

با همون دو کلمه به سرفه افتادم و درد شدیدی تو سینه ام پیچید که چهره ام جمع شد و به جلو خم شدم.. شاید حق با این آقا بود و در حال حاضر برام واجب تر بود که برم درمانگاه.. ولی اگه ازم می خواستن به یه همراه خبر بدم که بیاد چی باید بهشون می گفتم؟

تکلیف خانواده ام که روشن بود.. بازیگر مملکتی که نمی تونستم بکشونم وسط یه مکان عمومی.. پس بهترین گزینه همون خونه ای بود که مطمئناً درش به روم بسته شده بود.

\*

از آسانسور بیرون رفتم و قدم های نا متعادل و تا جلوی در واحدش کشوندم.. می دونستم نهایت پرووییه برگشتنم به این خونه ولی چاره دیگه ای برام نمونده بود. با این وضعیت درب و داغون جایی نداشتیم که برم.. دامونم این و خوب می دونست که سراغ ازم نگرفته بود..

کلید و تو قفل پیچوندم ولی در باز نشد.. یعنی دامون خونه نبود که قفل رمزی هم فعال کرده بود؟ ولی ماشینش و که تو پارکینگ دیدم..

توانی برای فکر کردن نداشتیم و عددای رمز و وارد کردم.. ولی هرچی منتظر موندم صدای تک بوق باز شدن در و نشنیدم.. یعنی چی؟ رمز اشتباه بود؟

چشمامو محکم باز و بسته کردم تا تاری دیدم برطرف بشه و عددای درست تشخیص بدم.. یه بار دیگه هم امتحان کردم تا اینکه مطمئن شدم کار خود دامونه.. رمز و عوض کرده بود که من نتونم برگردم.. دیگه با چه زبونی باید بهم می گفت حق ندارم پام و تو خونه اش بذارم و من چقدر بدبخت بودم که هیچ جای دیگه ای برای رفتن نداشتیم.. حداقل برای همین یه شب!

پیشونیم و به در چسبوندم و با مشت کم جونم چند ضربه بهش زدم.. قبل از اینکه حرفی بزنم صدای نسبتاً بلند دامون به گوشم رسید:

- برو گمشو همون خراب شده ای که بودی.. واسه چی دوباره برگشتی؟ مگه بهت نگفتم حق نداری برگردی؟

به مشت زدنم ادامه دادم و نالیدم:

- باز کن درو..

ولی صدام انقدر ضعیف بود که به گوشش نمی رسید.. تو یه لحظه توان بدنم از فشارهای عصبی و دردهای مداومش و سرگیجه ام به قدری تحلیل رفت که دیگه نتونستم رو پاهام وایستم و همونجا با تکیه به در سر خوردم رو زمین..

چشم‌ام سیاهی می رفت و طعم مزخرف خون از معده ام تا تو حلقم می اومد و برمی گشت.. تمام تنم نبض می زد و نفسم هنوز به حالت اصلیش برنگشته بود.. از همه اینا بدتر.. سرمایی بود که تو این ماه زمستونی از سرامیکای کف زمین همه جون و تنم و در اختیار گرفته بود و لرزش دندونامم به باقی دردا و مصیبتام اضافه کرد.

تا همین الانشم به قول سعید هفت تا جون داشتم که تونستم دووم بیارم.. ولی از اینجا به بعدش.. دیگه از عهده ام خارج بود و قدرتی برای مقاومت نداشتم.

کاش دامون همین امشب کوتاه می اومد و دست از لجبازیش برمی داشت.. کاش زودتر در و باز می کرد.. اصلاً حاضر بودم همینجا کپه مرگم و بذارم.. فقط کاش یه مسکن بهم می داد بلکه یکی از این دردا دست از سرم برداره.. کاش مثل برادرم نباشه و دلش به رحم بیاد.. دامون همیشه مهربون بود.. کاش امشبم به مهربونی های وجودش اجازه خودنمایی بده.. نه بدجنسی و لجبازیش.. کاش...

xxxxx

با اعصابی داغون رو مبل نشسته بودم و همونطور که یه پام و تند تند تگون می دادم نگاه کلافه ام و دوخته بودم به در ورودی.. منتظر یه حرف و یه واکنش ازش بودم تا بقیه حرفام و بارش کنم بلکه یه درصد از این حجم عصبانیتم خالی بشه. عصبانیتی که نصف بیشترش از دست خودم بود ولی بازم داشتم سر ستاره خالیش می کردم.

عصبانی بودم که چرا گذاشتم بره.. یا اینکه چرا ده دقیقه بعد تازه به فکرم رسید برم دنبالش و هیچ اثری ازش پیدا نکنم.. این عصبانت انقدر شدید بود که اگه تا نیم ساعت بعد برمی گشت یادم می رفت چه تهدیدی کرده بودم و به خاطر اشتباه خودمم که شده دوباره راهش می دادم.

ولی هرچی بیشتر می گذشت کلافگی‌م از تاخیرش و اینکه الان کجاست بیشتر می شد.. برای همین دنبال یه راهی برای تنبیهش می گشتم که عوض کردن رمز قفل به ذهنم رسید.

من که دیگه محال بود بذارم پاش و از این خونه بیرون بذاره.. ولی همینکه چند دقیقه تو سرما جلوی در می موند ادب می شد که دیگه همچین غلطی نکنه!

با همه اینا توی دلم خدا رو شکر کردم که بازم زودتر از تصوراتم برگشت و هنوز خیلی دیروقت نبود که موندنش تو خیابون خطرناک باشه.. قبل از اینکه مجبور شم غرورم و زیرپا بذارم و بهش زنگ بزنم برگشته بود..

یا حتی شاید مجبور می شدم به اون دخترخاله خرابکارش زنگ بزنم.. با اینکه عارم می اومد حتی برای فحش دادن و بد و بیراه گفتن به خاطر شر و ورایی که به ستاره گفته یه بار دیگه صداش و بشنوم.

بعد از تلاشش برای باز کردن قفل و صدای ضربه های آرومی که به در زد.. دیگه هیچ صدایی ازش نشنیدم.. واسه همین بلند شدم و راه افتادم سمت در..

طبق شناختی که ازش داشتم با دیدن این حرکت من شروع می کرد به داد و بیداد و بد و بیراه گفتن.. برای همین این سکوتش در نظرم زیادی عجیب غریب و دور از باور بود.

پوف کلافه ای کشیدم و فاصله باقی مونده تا در ورودی و با قدم های بلندم طی کردم.. من آدم اینجور لج و لجبازی ها نبودم.. هرکاری می کردم نمی تونستم این حجم از نگرانی و بی خبری انباشته شده تو وجودم و خفه کنم و به فکر درس عبرت برای این دختره چموش باشم.

پس به خاطر همون اشتباهی که خودمم مرتکب شدم و همه چیز و تمام و کمال بهش توضیح ندادم در و باز کردم.. ولی همزمان با باز شدن در تن بی جون و از حال رفته اش پخش زمین شد و من با دهن نیمه باز مونده چشمای بهت زده زل زدم بهش..

هول و دستپاچه کنارش رو زانو هام نشستم و صداش زدم:

- ستاره؟

چشمم که به کبودی های صورتش خورد بهت و حیرتم بیشتر شد.. چه بلایی سرش اومده بود تو این یکی دو ساعتی که خونه نبود؟

چهره اش شده بود درست شکل دفعه اولی که دیدمش.. ولی.. ولی حال و روز من زمین تا آسمون با اون شب فرق داشت.. اون موقع این قلبم با دیدنش انقدر تند تند نزد... اون موقع همه وجودم به ضربان نیفتاد از شدت نگرانی و خشم.. اون موقع دستام اینجوری نمی لرزید و نفسم با دیدن صورت درب و داغونش تنگ نشد..

خدایا یه بار دیگه ستاره رو این شکلی جلوی من نمایان کردی که چی و بهم ثابت کنی؟؟  
وضعیتش جوری بود که حتی می ترسیدم دست بهش بزنم.. فقط چند ضربه آروم به صورت کبودش زدم و با صدایی که می لرزید اسمش و به زبون آوردم:

- ستاره؟ عزیزم صدام و می شنوی؟ ستاره چشمت و باز کن؟

از شدت اضطراب صدام بلند شد و داد کشیدم:

- بهت می گم باز کن چشم! ستاره؟؟؟؟

نه.. فایده نداشت.. کاملاً بیهوش بود و با داد و بیداد منم بیدار نمی شد.. نمی دونستم دقیقاً کی این بلا سرش اومده و چقدر گذشته.. ولی مطمئناً نمی تونستم صبر کنم تا آمبولانس برسه.. باید خودم دست به کار می شدم و می رسوندمش بیمارستان قبل از اینکه کار از کار بگذره..

لباسای بیرونم از همون غروب تنم بود.. فقط سویچ و گوشیم برداشتم و دولا شدم که بغلش کنم.. دستام و سر دادم زیر تنش و کشیدمش تو بغلم..

دست خودم نبود که خیره به چشمای بسته اش با صدایی که نمی دونم از چی می لرزید لب زدم:

- ببخش منو فدات شم..



صدام و نمی شنید.. ولی این معذرت خواهی و بهش بدهکار بودم. چون بهش حق می دادم بابت اون عصبانیت و شاید هرکس دیگه ای جاش بود.. فکر می کرد تو این خونه داره نقش یه آدم اضافی و بازی می کنه که خیلی راحت براش جایگزین پیدا می شه.

کاش دیشب بیدارش می کردم و همه چیز و براش توضیح می دادم.. حداقل الان توله شیر من اینجوری مظلوم و بی جون و درب و داغون تو بغلم نبود..

\*

تو راه بیمارستان یه زنگ به دوستم صادق زدم و شرایطم و بهش توضیح دادم که اونم با یکی دوتا تماسی که با همکاراش گرفت بهم اطمینان داد کارم و بی دردسر راه میندازن..

چاره دیگه ای نداشتم.. محال بود بتونم به کس دیگه ای اعتماد کنم و ستاره رو بسپرم دستش که ببرتش بیمارستان و خودم تو بی خبری بمونم.

من آرام نمی گرفتم تا وقتی که نمی فهمیدم چه بلایی سرش اومده .. تا وقتی چشمای خوشگلش باز نمی شد.. منم نفس راحت نمی تونستم بکشم و خیالم راحت نمی شد از اینکه به خاطر ندانم کاری من به این روز نیفتاده.

نیم نگاهی به چهره بی رنگ و روش کردم به امید اینکه یه حرکتی ازش ببینم ولی همچنان بی هوش و بی حرکت رو صندلی ماشین افتاده بود.. بی اختیار دستش و تو دستم گرفتم.. دمای بدنمون تفاوت زیادی نداشت.. جفتمون سرد و یخزده بودیم.. ستاره از بلایی که سرش اومده و من از دیدن این حال و روزش..

روی دستش و به لبم چسبوندم و بوسه عمیقی روش کاشتم.. به این امید که از این طریق یه کم گرما بهش منتقل کنم. نمی دونستم دقیقاً دارم چیکار می کنم.. دستپاچه و مضطرب بودم و دلم می خواست

هرکاری بکنم فقط زمان چند ساعت به عقب برگرده و من جور دیگه ای باهاش رفتار می کردم.. جوری که نذاره از خونه بره بیرون!

به امید اینکه اینبار حتی شده با فحش و بد و بیراه جوابم و بده صداش کردم:

- ستاره؟ ستاره جان چشمت و باز کن دیگه.. غلط کردم عزیزدلم.. غلط کردم گفتم برو بیرون.. تو رو خدا چشمت و باز کن.

اگه یه کم دیگه اون مسیر لعنتی طولانی می شد شک نداشتم که به گریه می افتادم.. عذاب بود برام دیدنش.. اون تو خونه من بود که این بلا سرش اومد.. مسئولیتش با من بود.. نباید می داشتم بره.. نباید می داشتم.

xxxxx

- ستاره.. ستاره بیداری؟ می شنوی صدامو؟

صدای زمزمه مانند دامون و کنار گوشم حس می کردم.. ولی انقدر خودم و ضعیف و ناتوان حس می کردم که نمی تونستم جوابی بهش بدم یا حتی لای چشمام و باز کنم.

می دونستم بیمارستانم.. در حالیکه آخرین صحنه از حال رفتنم جلوی در خونه دامون بود.. همه چیز تو فکرم داشت می چرخید و من نمی دونستم چه جوری باید بهشون نظم بدم.

ترجیح می دادم فعلاً تو همون عالم بی خبری باشم.. ولی مگه دامون می داشت؟

- ستاره جان؟ با توام..

با کلافگی و بی حالی نالیدم:

- بیدارم بابا.. کم در گوشم.. فک بزن..

اینبار صدای نفس کلافه اش به گوشم خورد و گفت:

- واقعاً جور دیگه ای نمی تونستی ثابت کنی که بیداری و حالت خوبه..

از صدای قدم هاش که دور شد حس کردم از اتاق رفت بیرون ولی به دقیقه نکشید که اینبار با یه نفر دیگه برگشت و حالا اون شروع کرد به صدا زدنم:

- مریضمون بیداره؟ دختر جان؟

دیگه اینو نمی شد بی جواب گذاشت.. حدس زدم باید دکتر باشه.. آروم لای چشمام و باز کردم و سعی کردم یه کم خودم و رو تخت بکشم بالا که نداشت..

- نه نه.. بخواب.. هنوز زوده برات بخوای حرکت کنی..

انقدر با جدیت این حرف و زد که سر جام ثابت موندم و نگاه ترسیده ام و دوختم تو صورت دامون که داشت با نگرانی بهم نگاه می کرد..

دیدن چهره آشفته اش بازم منو یاد اشتباهم انداخت و با اینکه کامل نمی دونستم جریان چیه شرمنده شدم از به زبون آوردن اون حرفا..

آب نداشته دهنم و قورت دادم و با ترس و اضطراب گفتم:

- چم شده؟

دکتره یا اهمیتی به سوالم نداد.. یا انقدر آروم پرسیدم که صدام و نشنید.. چون فقط بعد از چک کردن فشار خونی که پرستار همراهش ازم گرفت یه توضیحاتی بهش داد و رو به دامون گفت:

- فعلاً باید تحت مراقبت قرار بگیره.. کوچکتین حرکتی ممکنه باعث خونریزی بشه پس حواستون باشه.. دکتر وفایی سفارش شما رو خیلی کردن.. اگه براتون مقدور نیست شب پیشش بمونید می تونید

برید.. وضعیتش بیست و چهار ساعته توسط کادر مجرب ما چک می شه از این نظر نگرانی نداشته باشید..

دامون بلافاصله جواب داد:

- نه می مونم.. مشکلی که نیست؟

- هر جور میلتونه.. دکتر کشیک امشب خودمم.. بیمارتونم بهتره که فعلاً بخوابه.. باز اگه مشکلی بود حتماً اطلاع بدید رسیدگی می کنیم..

دامون دستش و دراز کرد و با قدردانی گفت:

- خیلی زحمت کشیدید دکتر.. ممنونم از لطفتون..

دکترم خواهش می کنمی گفت و باهاش دست داد و رو به من با شوخی گفت:

- شما هم خیلی مراقب سلامتی خودت باش دختر جان.. تو دل یه بازیگر و خالی کنی با یه مملکت طرفی.. حواست و خیلی جمع کن..

دامون به حرفش خندید ولی من بدون هیچ عکس العملی تا لحظه ای که بره بیرون از اتاق بهش نگاه کردم تا اینکه دامون صدام کرد..

- ستاره؟

غمی که تو صداش بود قلبم و به تاپ تاپ انداخت و با همون شرمندگی دوباره زل زدم بهش که گفت:

- چی به سر خودت آوردی دختر احمق کله خراب؟

حس می کردم تحت تاثیر مسکنم که دردی حس نمی کنم و اون لگدایی که سعید تو شکمم کوبوند یه بلایی سرم آورده واسه همین به جای جواب دادن به سوالش دوباره پرسیدم:

- چم شده؟

اینبار عصبانی شد و پر حرص گفت:

- چت شده؟ دو تا از دنده هات شکسته.. طحالت آسیب دیده.. خونریزی داخلی داشتی.. اگه جراحتش بیشتر بود کارت به اتاق عمل و لاپاراسکوپی می کشید.. کوچکترین حرکتی بکنی ممکنه آسیبیت بیشتر بشه.. معلوم نیست از کی خونریزی داشتی که اگه نیم ساعت دیرتر رسونده بودمت تموم کرده بودی می فهمی؟ اینم که وضع سر و صورته.. یه جای سالم توش نیست.. می گی کدوم بیشرفی این بلا رو سرت آورده یا نه؟

بغضی تو گلوم بود که نمی داشت حرف بزnm.. اصلاً نمی دونستم چی باید بگم.. می گفتم این بیشرفی که داری درباره اش حرف می زنی برادر خودمه؟ کاش می شد.. کاش می شد می گفتم بلکه یه ذره از این حجم غم و ماتمی که کل وجودم و گرفته بود کم بشه و این غده سرطانی توی گلوم بترکه.. کاش می شد با یکی درد و دل کنم و خالی خالی بشم..

نمی دونستم پرستار چه دارویی تو سرمم ریخته بود.. ولی چشمام مدام رو هم می افتاد و کم کم داشت سخت می شد بیدار موندm.. ولی تو همون حال اولین چیزی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

- تو خیابون.. گیر.. گیر چند تا.. حرومزاده افتادم..

بههم نزدیک شد و لبه تخت نشست.. نگاهش رو تک تک اجزای صورتم چرخید و لب زد:

- اذیت کردن؟

- می خواستن.. کیفم و بدزدن.. نداشتm.. یه لگد.. کوبوندم به اونجاش... شاکی شد افتاد به جونm.. مردم که.. اومدن.. ترسیدن.. فلنگ و بستن!

با کلافگی دستی لا به لای موهاش کشید و گفت:

- آخه مگه چی داشتی تو کیفت؟ می دادی می بردن بهتر از این نبود که همچین بلایی سرت بیاد..

اینبار دیگه توانی برای جواب دادن نداشتم و بیشتر به سمت خواب فرو می رفتم..

- قیافه اشون و دیدی؟ می تونی شناساییشون کنی؟

سرم و انداختم بالا و لب زدم:

- نه.. تاریک بود!

دیگه چشمام کاملاً بسته شده بود که باز صدام کرد:

- ستاره؟

- هوم؟

- ببخشید.. تقصیر من شد.. نباید می داشتم بری..

- الآن فایده نداره.. بذار.. وقتی سر حال بودم.. دوباره تکرارش کن!

صدای خنده آرومش تو گوشم پخش شد..

- خیلی پررویی..

یه کم بعد سایه اش روم افتاد.. تو لحظات آخر قبل از اینکه کامل غرق خواب بشم گرمی لباس و رو پیشونی سردم حس کردم و دقیق نفهمیدم این اتفاق تو بیداری افتاد.. یا تحت تاثیر توهمات و رویاهای خودم بود..

کاش واقعی بود.. بعد از ضربه هایی که از خانواده خودم رو تن و بدن و روح و روانم نشست.. به این حمایت ها احتیاج داشتم.. کاش یه نفر پیدا می شد و می گفت دیگه غصه آینده و اینکه چی قراره بشه رو نخور.. من تا ابد کنارت هستم.. کاش...

تا صبح چشم رو هم نداشتم.. خسته بودم و چشمام هی رو هم می افتاد.. ولی از ترس اینکه ستاره یهو تو خواب وول نخوره و یه بلای دیگه سر خودش نیاره نمی تونستم بخوابم.

یه دلیل دیگه هم فکر و خیالی بود که داشت مغزم و سوراخ می کرد.. همه حرفای دکتر هنوز تو گوشم بود و فکر اینکه اگه دیرتر می رسوندمش چی می شد.. همه اعضای بدنم و به لرزه مینداخت.. جدا از همه حس و حالی که این روزا نسبت به ستاره داشتم.. به هر حال یه آدم بود که داشت تو خونه ام زندگی می کرد و هر بلایی سرش می اومد به من ربط داشت.. پس طبیعی بود که تا این حد نگران باشم.

دم دمای صبح بود که گوشیم زنگ خورد.. نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن شماره شفق دستام از شدت خشم مشت شد.. تمام آتیشا از گور این دختره بلند می شد حالا با چه جرأتی دوباره به من زنگ زده بود.

هرکاری کردم نتونستم نسبت بهش بی خیال باشم.. باید جوابش و می دادم و حالیش می کردم که چی به سرمون آورده تا دیگه پاش و برای همیشه از زندگی من و ستاره بکشه بیرون.

بلند شدم و رفتم بیرون که با صدای حرف زدنم ستاره رو بیدار نکنم.. ولی تماس قطع شد و اینبار خودم شماره اشو گرفتم که بوق نخورده جواب داد:

- سلام!

قبل از اینکه کلمه دیگه ای به زبون بیاره با توپ پر و عصبانیتی که از لحنم پیدا بود توپیدم:

- بله خانوم؟ بله؟ دیگه مشکل چیه؟ دیگه کجا گیر کردید و یه دردسر تازه راه انداختید که به خاطرش چند نفر دیگه باید تاوان پس بدن؟

- آقای پیران من.. من به خاطر ستاره زنگ زدم. شما خبر دارید ازش؟ گوشیش خاموشه نگرانشم!
- شما باید وقتی نگرانش می شدی که زنگ زدی بهش و هر چرت و پرتی که به دهنش اومد تحویلش دادی درباره اون شب که اونم بشینه برای خودش فکر و خیال کنه.
- من چیزی نگفتم به خدا.. یعنی.. ستاره اصلاً نداشت من صحبت کنم؟
- پس قضیه اون دستبند چی بود؟ هـــــان؟ فکر کردی با بچه طرفی؟ می خوامی با اینکارا ستاره از من دلسرد شه و با پای خودش بره بیرون از زندگیم؟ تا راه برای موردای دیگه باز شه نه؟
- سکوتش مهر تاییدی شد به حرفام و بعد از چند ثانیه با لحن شرمنده ای گفت:
- من.. خب.. قبول دارم یه کم شیطنت کردم. ولی قصدم همچین چیزی که شما می گی نبود.. من اون شب واقعاً گیر افتاده بودم. حالا اینا مهم نیست.. الان من می خوام بدونم حال ستاره چطوره؟ چرا گوشیش خاموشه؟
- به هیچ وجه دلم نمی خواست از اتفاق دیشب و بلایی که سر ستاره اومده چیزی بهش بگم.. من به این دختر و حرفاش اعتماد نداشتم و ترجیح می دادم ستاره همچنان غرورش حفظ بشه.. شایدم می خواستم گند کاری خودم و بیپوشونم که دختره رو بیخود و بی جهت راهی خیابونای ناامن کردم.
- حالش خوبه الانم پیش منه.. خودم انقدری حواسم بهش هست که احتیاجی به نگرانی شما نباشه.. لطف کنید از این به بعد ذهنتون و رو مسائل دیگه متمرکز کنید.
- گوشی و قطع کردم و برای آروم تر شدن خودم نفس عمیقی کشیدم.. می دونستم ستاره تو این وضعیتش ممکنه به یه همجنس خودش احتیاج داشته باشه.. ولی مطمئناً اون آدم دخترخاله اش نبود.. خودم حاضر بودم از صبح تا شب تو بیمارستان بمونم.. ولی پای اون دختره به اینجا کشیده نشه و خیال نکنه ستاره محتاجش شده.



قبل از اینکه همراه یا بیمارای بقیه اتاقا منو ببینن برگشتم تو اتاق و رو صندلی گوشه اتاق نشستم. سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمای پر از خوابم و بستم تا فقط یه کم خستگی در بره.. ولی خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرش و می کردم خوابم برد.

✱

با حس برخورد چیزی به قفسه سینه ام سریع چشمم و باز کردم و نگاه گیجم و به دور و بر اتاق دوختم و بعد به ستاره رسیدم که داشت منو نگاه می کرد..

- همراه ما رو باش.. عالم و آب بیره.. اینو خواب می بره!

دستی به صورتم کشیدم و چشمم و ماساژ دادم.. با اینکه به سختی و با بی حالی داشت حرف می زد و مشخص بود که بابت هر کلمه درد می کشه.. ولی بازم حاضر نبود زبونش و کوتاه کنه.. هرچند که منم هیچ وقت بدم نمی اومد از این زبون درازیش..

وسیله ای که باهاش از خواب بیدارم کرده بود در آب معدنی بود که حالا رو پام افتاده بود.. برش داشتم و همونطور که به تختش نزدیک می شدم گفتم:

- نشنیدی دکتر دیشب بهت چی گفت؟ واسه چی دست و انقدر دراز می کنی که اینو پرت کنی؟

- هرچی.. صدات کردم.. بیدار نشدی...

- برای اینکه تا صبح بالاسر سرکارخانوم نشسته بودم که از جات تکون نخوری.. تا یه دقیقه چشمم و رو هم گذاشتم صدات در اومد؟

- بیا برو... یه چیز بگیر ازشون... بخورم... معده ام داره سوراخ می شه!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- دیگه از وقت صبحونه گذشته.. احتمالاً چون نباید فعلاً چیزی بخوری نیاوردن..

قیافه ماتم زده اش و که دیدم دلم بر اش سوخت.. رنگ و روشم به شدت پریده بود.. دیگه تو این دو ماه انقدری شناخته بودمش که بدونم وقتی گشنه می مونه این شکلی می شه..

- خيله خب وايستا برم بهشون بگم..

يه قدم هنوز برنداشته بودم كه گفت:

- نمى خواد..

- چرا؟

- برى بيرون كه... همه.. همه آويزونى بشن.. واسه عكس و امضا؟ بشين سر جات.. ببين از اين.. بوق موقا نداره.. پرستاره خودش بياي؟

ديدم راست مى گه.. الان ديگه راهروى بیمارستان شلوغ شده بود.. تو اين حال و روزشم حواسش بيشتري از من جمع بود..

دكمه بالاي تختش و زدم و خودم نشستم لب تخت.. تا پرستار بياي پرسيدم:

- بهتري؟

خيره تو چشمام لب زد:

- درد دارم..

نگاهم بين چشماش چپ و راست شد.. وقتى مى گفت درد دارم.. يعنى خيلى درد دارم.. وگرنه ستاره آدمى نبود كه به خاطر درداى جزئى آه و ناله كنه..

یه لحظه ذهنم رفت سمت مشکلی که بینمون پیش اومده بود.. می خواستم قضیه اون شب و گند دخترخاله اش و تعریف کنم.. دوست نداشتم بیشتر از این.. فکرای منفی نسبت به اون شب تو خیالش داشته باشه.

همون لحظه پرستار اومد و بعد از خواهش من و ستاره برای آوردن صبحونه تاکید کرد که فعلاً جز مایعات نباید چیزی بخوره.. ولی وقتی خودش دید فشارش پایینه اجازه داد یه لیوان چایی شیرین بخوره و گفت دکتر تا یه ساعت دیگه میاد برای معاینه..

کنارش نشسته بودم و به صورت درهم شده از دردش.. بعد از هر قلپ از چایی که به سختی تو حالت خوابیده می خورد نگاه می کردم که یهو بی هوا گفتم:

- داشتم علی و می رسوندم خونه اش.. که بعد خودمم بیام خونه.. زنگ زد..

می دونست کی و می گم ولی باز خودش و زد به اون راه و گفت:

- کی؟

- دختر خاله ات!

ابروهاش تو هم فرو رفت و من ادامه ماجرا رو براش تعریف کردم.. مو به مو.. خط به خط.. جوری که دیگه هیچ شک و شبهه ای براش باقی نمونه و همه سوالاتش به جواب برسه..

ولی هر بار که نگاهم به کبودی ها و باد کردگی های روی صورتش می افتاد.. افسوس می خوردم که چرا همین حرفا رو زودتر بهش نزدم.. چرا یه لحظه گذاشتم غرورم بهم غلبه کنه؟

حرفای من تموم شد.. ولی اخمای ستاره هنوز باز نشده بود و من ادامه دادم:

- قضیه پیامی که چند وقت پیش تو تلگرام برام فرستاده بود هم.. خودم بهت نگفتم.. چون دلم نمی خواست بیخودی رو این مسئله حساس بشی.. از این موردا.. بالای صد بار برای من پیش اومده.. من اگه می خواستم به تک تکشون اهمیت بدم که الان باید حرمسرا باز می کردم.

یه کم با بغض نگاهم کرد و چشماش پر از اشک شد. ولی قبل از اینکه اشکش بریزه نفس عمیقی کشید که باعث دردی تو قفسه سینه اش شد و تو همون حال گفت:

- بیخیال.. منم بد قاطی کردم.. حرص دختر خاله هه رو.. خالی کردم سر تو!

دستی که باهاش دلش و نگه داشته بود و تو دستم گرفتم و گفتم:

- نمی تونم بیخیال بشم.. اونم بعد از دیدن این حال و روز تو.. به خاطر هیچ و پوچ افتادی رو تخت بیمارستان..

نگاهش گیج بود وقتی داشت به دستم نگاه می کرد که بی اختیار پشت دستش و نوازش می کردم.. به کارم ادامه دادم و گفتم:

- حتی قیافه یکیشونم یادت نیست؟

بازم با گیجی جواب داد:

- کیو؟

- اون حرومزاده های بی ناموسی که این بلا رو سرت آوردن!

- نه..

- کدوم خیابون بودی.. شاید از طریق کلانتری همونجا بشه..

- ول کن دامون... واسه خودت.. دردسر درست نکن... با همین.. بیمارستان اومدنت... به قدر کافی.. مردم حرف پشتت در میارن.. دیگه.. دیگه بدترش نکن!

- گور بابای مردم.. من نمی تونم بشینم ببینم چهار تا الدنگی که همچین بلایی سرت آوردن دارن راست راست تو خیابون می چرخن.

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و یهو گفت:

- کاش.. دیشب اونجا بودی..

چشماش دوباره خیس شد و من پر حرص گفتم:

- دفعه بعد قلم پات و خورد می کنم.. ولی نمی دارم پات و از خونه بیرون بذاری.. اصلاً کجا داشتی می رفتی؟ تا کی می خواستی تو خیابونا بچرخي؟ اگه اونا این بلا رو سرت نمی آوردن حالا حالاها می خواستی واسه خودت گز کنی و برنگردی؟

اشکاش که بالاخره جاری شد نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و بلند شدم..

- من برم ببینم دکتر کی میاد..

قبل از بیرون رفتنم.. بالا سر ستاره وایستادم و به عنوان آخرین حرف و اتمام حجت.. اینبار با لحنی که رنگ و بوی التماس داشت گفتم:

- دیگه این کار و نکن!

قبل از اینکه چیزی بگه دولا شدم پیشونیش و بوسیدم و زدم از اتاق بیرون.. سخت بود دیدنش تو این حالت وقتی کاری از دستم بر نمی اومد.. فقط باید دعا می کردم وضعیتش از این بدتر نشه. چون اون موقع معلوم نبود حال و روز من چی می خواست بشه!

\*

- خوابه؟

با اخم چرخیدم سمت علی و با پچ پچ توپیدم:

- کوری؟

- خب حالا چته تو؟

چپ چپی نگاه کردم و دوباره زل زدم به ستاره غرق خواب.. از وقتی دکتر اومد معاینه اش کرد و گفت باید یه مدت تو بیمارستان بستری باشه تا وضعیت طحالش مشخص بشه و تحت مراقبت قرار بگیره کلافه بودم..

نمی دونستم باید چیکار کنم.. من که نمی تونستم بیست و چهار ساعته اینجا بمونم.. دلم نمی اومد ستاره رو تنها بذارم و خودم برم تو خونه بشینم.. کسی هم نبود که بهش اطمینان داشته باشم و بگم بیاد پیشش..

کاش این شغل مزخرف و نداشتم.. کاش لازم نبود انقدر حواسم به نگاه مردم و دوربین های بی صاحب توی دستشون باشه تا آینده شغلیم با شایعات بیخود به خطر نیفته.. کاش می تونستم یه زندگی ساده بسازم.. به سادگی این دختری که با کمترین توقع رو این تخت خوابیده بود و صداس در نمی اومد.

- قرارت با کمالی رو چیکار کردی؟

- زنگ زدم گفتم نمی تونم بیام.

- دامون؟

چرخیدم سمت علی که طلبکارانه داشت نگاهم می کرد..

- زهرمار.. تو این وضعیت کجا پاشم برم؟

- یعنی می‌خواهی تا وقتی مرخص بشه اینجا دخیل ببندی و همه‌ی قرارات و کنسل کنی؟

- حالا یه فکری براش می‌کنم..

- دیگه کی می‌خواهی فکر کنی دامون؟ قرار امروز و فردات و می‌تونی کنسل کنی.. سفر ترکیه ات و می‌خواهی چیکار کنی؟ اونم می‌خواهی کنسل شه؟

دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم.. این معضل یه گوشه از ذهن خودمم درگیر کرده بود و نمی‌دونستم باید چه جوری حلش کنم..

از طرف یه جشنواره خارجی که سه روز دیگه برگزار می‌شد.. برام دعوتنامه فرستاده بودن و من باید به عنوان نماینده فیلمی که توش بازی کرده بودم با چند نفر دیگه تو اون جشنواره شرکت می‌کردم.. حتی بلیطم گرفتم.. ولی اون موقع نمی‌دونستم قراره همچین بلایی سر ستاره بیاد.. فکر می‌کردم می‌تونه از پس خودش بر بیاد تا وقتی من برم و برگردم.. ولی حالا..

با اینکه می‌دونستم شدنی نیست ولی در جواب علی گفتم:

- خب.. تو داری می‌ری دیگه عوض من هرکاری لازمه انجام بده.. من که نمی‌تونم ستاره رو تنها بذارم..

- دامون حالت خوبه؟ فکر کنم به جای ستاره تو رو باید بستری کنن چون مغزت معیوب شده انگار.. تو خودت نماینده باقی عوامل و بازیگرای فیلمی حالا می‌خواهی یکی دیگه رو بفرستی؟ پس فردا همه جا پر بشه که دامون پیران آبروی ایران و ایرانی رو برد با این کارش و مخالفت با دمشون گردو بشکنن که بالاخره تونسستن یه آتو ازت بگیرن واسه کوبوندنت. پس فردا واسه مصاحبه اومدن سراغت می‌خواهی چی بگی؟ همخونه ام تو بیمارستان بستری بود نتونستم تنه‌اش بذارم؟ حالا بعدش بیا توضیح بده که چرا همخونه ات کس و کار دیگه ای نداره. این مردمی که سرشون و تو هر سوراخی فرو می‌کنن و نمی‌شه پیچوند دامون..

درمونده بودم و اون لحظه تمام این درموندگی رو ریختم تو نگاه و صدام وقتی گفتم:

- تو می گی چی کار کنم؟

حال و روز علی هم بهتر از من نبود.. حقم داشت.. کلی برای این سفر و تشریفاتش بدو بدو کرده بود و حالا دلش نمی خواست زحمتاش به باد بره..

یه کم فکر کرد و گفت:

- می گم عاطفه بیاد پیشش بمونه.. خوبه؟

- عاطفه مگه خونه زندگی نداره؟

- شوهرش رفته ماموریت.. چند روزه خونه مامان اینا می مونه.. اونا هم با غر زدنی بیست و چهار ساعته شون کلافه اش کردن.. بهش بگم برای فرار از اونا هم که شده با کله میاد.

نگاهم و گرفتم و زل زدم به ستاره.. فکر بدی نبود.. عاطفه خواهر علی بود و هم دانشگاهی جفتمون.. از نظر منم دختر خوب و تایید شده ای بود.. ولی خب.. مهم این بود که ستاره با این اخلاص خاصش تاییدش کنه..

- نظرت چیه؟

- باشه بذار ستاره بیدار شه باهاش حرف بزnm بعد..

- هرجا... می خوای بری برو.. فقط.. جون کس و کارتون... برید بیرون فک بزنیند... سرم رفت!

با بلند شدن صدای خوابالوی ستاره که نشون می داد همه حرفامون و شنیده.. بی اختیار لبخندی رو لبم نشست و صدای پیچ پیچ علی و اینبار درست کنار گوشم حس کردم:

- این تحفه آخه نگران شدن داره؟



- جوری با اخم برگشتم طرفش که حساب کار دستش اومد و بلند شد..
- من می رم بیرون.. خبرش و بهم بده که با عاطفه هماهنگ کنم.
- علی که رفت منم صندلی و کشیدم سمت تخت ستاره و روش نشستم..
- بیداری؟
- مگه.. چاره دیگه ای هم دارم؟
- دردت بهتره؟
- هی.. بگی نگی ساکت شده..
- بالاخره چشماش و باز کرد و خیره شد بهم..
- کجا... می خوای بری؟
- ترکیه!
- کی؟
- با شرمندگی و ناراحتی گفتم:
- فردا شب پرواز دارم.
- مکشی کردم و ادامه دادم:
- ولی مهم نیست.. می گم یکی دیگه رو جای من بفرستن..
- نه.. برو!

می گفت برو.. حتی سعی می کرد لحن و نگاهش عادی باشه.. ولی من حس می کردم ته دلش این رفتن و دوست نداره که خب حقم داشت.. اگه اون دختره خاله اش و فاکتور می گرفتیم فعلاً من تنها کس و کارش بودم و نمی تونست با کس دیگه احساس راحتی داشته باشه.

- خودمم دلم راضی نمی شه اینجوری تنهات بذارم برم..

- هه! بیخیال بابا.. فرصت زیاده.. دفعه دیگه جبران می کنی!

با شوخی داشت حرف می زد.. ولی من با جدی ترین حالت ممکنم گفتم:

- دفعه بعدی وجود نداره ستاره.. اوکی؟

با همون چشمایی که به سختی باز می شد یه کم نگاهم کرد و اینبار پرسید:

- کی برمی گردی؟

لبخند یه وری زدم و گفتم:

- اگه می خوای زود برگردم.. دعا کن تو جشنواره جایزه نبرم.. وگرنه مجبور می شم حداقل تا یه هفته اونجا بمونم تو مراسمای مختلفشون شرکت کنم.

- پس دعا می کنم.. ببری.. یه کم.. یه کم از دستت.. نفس بکشم.

نوک دماغش که انگار تنها جای سالم مونده توی صورتش بود و فشار دادم و از لای دندونام پر از حرص گفتم:

- تو بیشعوری لنگه نداری.. اینو هیچوقت یادت نره!

دستم و کشیدم.. می دیدم شرایطش جوری نیست که مثل قبل جوابم و بده یا با حرکات فیزیکی عکس العمل نشون بده و این بیشتر از ستاره.. من و ناراحت می کرد..

- به خواهر علی می گم بیاد پیشت بمونه باشه؟

- نگفتی هم.. نگفتی!

- نه.. اینجوری خیالم راحت نیست.. این دختره هم می شناسم و می دونم قابل اعتماد.. تو هم خیالت راحت باشه..

نفسم و فوت کردم و ادامه دادم:

- مطمئن باش معرفتش خیلی بهتر از دختر خاله اته!

چیزی نگفت و من دوباره یاد تماس صبح شفق افتادم..

- راستی .. صبح کله سحر بهم زنگ زده بود.. گفتم زودتر خودم بهت بگم.. قبل از اینکه اون صدا تا چرت و پرت دیگه تحویل بدی..

- چیکار داشت؟

- زنگ زده بهت گوشیت خاموش بوده.. نگران شده بود.. نمی دونم یه جوری حرف می زد انگار خبر داشت از بلایی که سرت اومده.. ولی من چیزی بهش گفتم.

نگاهش و گرفت و آرام سرش و به تایید تکون داد.. منم رفتم بیرون تا به علی بگم که به خواهرش خبر بده.. با اینکه هنوز دلم راضی نبود ستاره رو تنها ول کنم و برم.

xxxxx

نیم ساعتی می شد که دامون به اصرار و خواهش من رفته بود خونه یه کم استراحت کنه که با اومدن یکی از پرستارا برای چک کردن وضعیتم گفتم:

- خانوم.. می شه.. می شه من با موبایلتون به یکی زنگ بزنم.. دو دقیقه بیشتر.. طول نمی کشه..

- الآن تلفن بخش و برات میارم..

- نه آخه.. آخه نمی خوام شماره اینجا بیفته و.. بفهمه بیمارستانم.. تو رو خدا یه کاریش بکن..

مظلومانه ترین شکل ممکن و به خودم گرفتم تا راضی بشه موبایل خودش و بده.. از وقتی دامون گفت شفق بهش زنگ زده بود و جوری رفتار کرده بود که انگار از قضیه خبر داشت.. فهمیدم مامانم بهش گفته چون فکر کرده من از اونجا می رم خونه خاله ام..

گوشیمم احتمالا شارژ خالی کرده بود و الانم که هیچ خبری ازم نداشت.. قبل از اینکه شفق دهنش و باز کنه و چیزی که نباید بگه رو به زبون بیاره باید بهش می گفتم که حالم خوبه..

پرستاره بالاخره تحت تاثیر التماس نگاه من قرار گرفت و گوشیش و بهم داد و خودشم رفت بیرون.. منم شماره موبایل مامانم و گرفتم.. چون می ترسیدم اگه به خونه زنگ بزنم سعید جواب بده..

- بله؟

با شنیدن صدای مامانم بغض تو گلوم نشست و عین بچه های دو ساله نالیدم:

- مامان؟

- ستاره؟؟ دخترم تویی؟

صدای بلندش نشون می داد که سعید خونه نیست که داره با خیال راحت حرف می زنه..

- آره مامان منم..

- کجا رفتی تو ستاره؟ مگه من بهت نگفته بودم برو خونه خاله ات.. مردم و زنده شدم وقتی بهشون زنگ زدم و گفتن ستاره اونجا نیست.. آخه با اون حال و روز مگه جای دیگه ای می تونستی بری؟ چرا انقدر من و اذیت می کنی ستاره؟ به خدا من دیگه ظرفیت و اعصاب این رفتارات و ندارم..

چشم‌ام و بستم و پر درد لب زدم:

- نمی شد مامان.. درکم کن.. دوست نداشتم.. من و با این .. حال و روز ببینن..

- پس کجا رفتی؟

- همون جایی که همیشه بودم.

- گوشت و چرا خاموش کردی؟ می دونی چقدر شماره اتو گرفتم؟

بازم باید به یه دروغ دیگه متوسل می شدم.. دیگه آمار دروغایی که چپ و راست به این و اون می گفتم فقط برای اینکه خودم و از مخمصه نجات بدم.. از دستم در رفته بود..

- گوشیم.. تو خیابون از دستم افتاد.. خراب شد.. الانم با گوشی.. یکی از همکارام زنگ زدم.. یه وقت بهش زنگ زنیا.. فردا پس فردا.. گوشی خودم درست می شه..

- حالت خوبه ستاره؟ نرفتی دکتر؟ مشکلی نداری؟

پوزخندی تو دلم زدم و گفتم اگه از شکستگی دنده هام و کوفتگی های تن و بدنم و آسیب جدی به طحال و چند رو بستری موندن تو بیمارستان فاکتور بگیرم.. حالم خوبه خوبه.. البته... سفر بی موقع و اعصاب خورد کن دامونم باید بهش اضافه کنم.

- خوبم مامان.. چیزیم نیست.. دو سه روز ازشون مرخصی گرفتم که.. استراحت کنم. بالاخره گل پسرت.. باید یه جوری عقده هاش و.. خالی کنه یا نه؟

- اونم از دیروز لب به هیچی نزده.. می گه از عصبانیت بابت برگشتن توئه.. ولی من می دونم از دست خودش عصبانیه که چرا از خود بیخود شد و اون بلا رو سرت آورد.. الانم بلند شده رفته بیرون یه بادی به کله اش بخوره.. از من می شنوی می گم رفته یه گوشه بشینه گریه کنه که من چشمم بهش نیفته..

راست می گفت.. حتی همون دیشب.. وقتی گلوم داشت تو دستاش مچاله می شد.. دیدم که چشماش پر از اشک شده بود و نگاهش رنگ و بوی درموندگی داشت..

چقدر سخت بود که نمی تونستم به خودم حق بدم و با وجود همه آسیب های جسمی و روحیم.. بازم حق و تمام و کمال به این برادر سنگدل شده ام می دادم.. چون برادر من سنگدل نبود.. کاری که من با آبروی خانواده ام کرده بودم سنگدلش کرد.. پس تاوانشم خودم باید پس می دادم.

- بیخیال مامان.. دیگه تموم شد.. منم.. اومده بودم بهت سر بزnm. ولی با این وضع حالا حالاها اون دور و بر.. آفتابی نمی شم.. خیالت راحت.

- هی.. کاش می فهمیدی خیال من هفت ساله که دیگه راحت نیست.. وقتی آروم می شم.. که جفتون پیشم باشید.. بی دعوا.. بی دردسر.. بی کتک کاری.. بی متلک.

اشکام از گوشه چشمم سر خورد و خیسیش و توی سوراخ گوشم حس کردم. دیگه توانی برای ادامه مکالمه امون نداشتm.. وقتی خودم از هیچ چیزی مطمئن نبودم و نمی تونستم بهش امیدواری بدم که تو آینده قراره همه چیز درست بشه..

یکی از مشکلاتm.. که مریضی مامانم بود حل شده بود.. حالا باید از پس بقیه اش برمی اومدم. یعنی می شد؟ یعنی می تونستم؟

- من دیگه باید برم مامان. مواظب.. خودت باش!

- تو هم مواظب خودت باش دخترم. من و بی خبر نذار.. گوشیت که درست شد بهم خبر بده.. هر موقع سعید نبود زنگ بزnm.

نفس پر حسرتی کشید و گفت:

- فعلاً که کار دیگه ای از دستم بر نمیاد.

- همین که هستی.. همین که حالت خوبه.. همین که باهام.. حرف می زنی.. همین که...

زدم زیر گریه و ادامه دادم:

- همین که بهم می گی دخترم.. برام بیشتر از هرچیزی می ارزه.. خیلی دوست دارم.. خدافظ!

صدای گریه مامانم هم شنیدم و گوشی و قطع کردم. نمی خواستم اینجوری بشه که الان اونم بشینه برای خودش زانوی غم بغل بگیره..

ولی بعضی وقتا.. که به این درجه از ناتوانی می رسی.. دیگه چاره ای جز رها کردن بغضت نداری.. هفت سال تمام گریه ام و از ترس تمسخر بقیه خفه می کردم.. ولی الان دیگه نمی تونستم.. چون انگار فشارهایی که از هر طرف داشت به جسم و روح و روانم وارد می شد.. خیلی بیشتر از سال های زندان بود و من فقط خدا خدا می کردم.. که زیر بار این فشار ها کمرم خم نشه.

✱

سرد بود.. خیلی سرد بود.. جوری که صدای بهم خوردن دندونام و خیلی خوب می شنیدم. با دستام محکم خودم و بغل کردم و نگاهم و تو تاریکی جای ناشناسی که توش وایستاده بودم چرخوندم.

چرا هیچکس نبود که کمکم کنه.. چرا هیچکس نمی اومد نجاتم بده.. اصلاً من چه جوری اومده بودم اینجا؟ چه جوری باید برگردم؟

انقدر بی هدف دور خودم چرخیدم که محکم به چیزی خوردم.. سرم و برگردوندم ببینم چی بود که ماتم برد.. این موجودی که جلوم وایستاده بود.. شهریار بود.. همون آدمی که باعث ایجاد جهنمی ترین روزهای زندگیم شده بود.. ولی.. ولی فقط چهره کریهش به شهریار شباهت داشت.. قد و هیکلش ده برابر شهریاری بود که تصویریش تو ذهنم بود..

ترس و وحشت همه وجودم و گرفت و وقتی لباس به خنده باز شد جیغ زدم ولی هیچ صدایی از گلوم در نمی اومد.. در عوض صدای خنده های اون همه جای اون محیط تاریک و سرد و پر کرده بود.

پشتم و بهش کردم و شروع کردم به دویدن.. نمی دونستم کجا باید برم.. فقط می دویدم چون حس می کردم اون دیو بد سیرتم داره پشت سرم میاد.. نمی خواستم.. تحت هیچ شرایطی نمی خواستم به دستش بیفتم.. پس با بیشترین سرعتم دویدم.

تا اینکه چند متر جلوتر از خودم دیدم یه نفر وایستاده و وقتی بهش نزدیک شدم چهره دامون و تشخیص دادم.. با بی تفاوت ترین نگاهش.. انگار تو چشماش دو تا تیکه یخ بود.. داشت بهم نگاه می کرد.. ولی اهمیتی ندادم چون به نظرم تنها آدمی بود که می تونست اون لحظه من و از دست این حیوون بی شرف نجات بده..

رفتم طرفش و خواستم به لباسش چنگ بزنم که خودش و کشید عقب.. با التماس صداش زدم:

- دامون؟

حضور اون منحوس و پشت سرم حس کردم.. ولی عجیب بود که دامون اصلاً نگاهش نمی کرد و مسیر نگاهش بدون پلک زدن مستقیم روی من بود.. انگار.. انگار فقط من می تونستم اون موجود بی شاخ و دم و ببینم و وحشتزده بشم از دیدنش..

دستای اون عوضی که رو شونه هام نشست خودم و جلوی پای دامون انداختم رو زمین و نگاه دامونم با من به پایین کشیده شد..

- دامون تو رو خدا.. نذار من و ببره دامون.. من می ترسم ازش.. من می ترسم..... دامون تنهام نذار.. غلط کردم.. غلط کردم دامون.....ون.. گه خوردم.. تنها ندان.....ر..

اصلاً نفهمیدم کی از رو زمین بلند شدم و تو دستای اون حیوون قرار گرفتم.. فقط می دیدم دارم لحظه به لحظه از دامون دور تر می شم و بازم دامون هیچ تلاشی برای برگردوندن من نمی کنه.



- ستاره؟؟ ستاره؟؟؟

با صدای دامون از کنار گوشم هراسون از اون خواب وحشتناکی که همه وجودم و به ریشه انداخته بود بیدار شدم و خواستم سریع نیمخیز بشم که دامون نداشت.. شونه هام و محکم نگه داشت تا نتونم تکون بخورم.. فقط صداش و لابه لای نفس نفس زدنم می شنیدم که می گفت:

- آروم باش.. چیزی نیست خواب دیدی.. به من نگاه کن ستاره.. تموم شد.. تو رو خدا آروم بگیر..

کم کم آروم شدم.. نه اینکه خودم بخوابم.. دردی که با هر نفسم تو سینه ام می پیچید مجبورم می کرد که آروم بشم.. ولی نگاه بهت زده و ناباورم از صورت دامون جدا نمی شد..

اگه این دامونه.. که با نگرانی بالا سرم وایستاده و سعی داره آرومم کنه.. پس اونی که تو این کابوس بیخودم دیدم کی بود.. چرا در جواب اونهمه خواهش و التماس هیچ کاری نکرد..

دامونی که تو این دو روز بارها بهم ثابت کرد که چقدر سلامتیم براش مهمه و با وجود همه مشکلاتی که به واسطه شغلش داشت.. خودش و موظف می دونست که کنارم باشه.

اختیاری رو خودم و زبونم نداشتم وقتی زمزمه کردم:

- چرا ولم کردی؟ چ.. چرا.. چرا نیومدی سمتم؟

ابروهاش درهم شد و پر بهت گفت:

- چی؟

- همه ولم کردن.. همه.. همه تنهام گذاشتن.. تو دیگه نرو.. تو دیگه.. پشتم و خالی نکن. به خدا دیگه نمی تونم.. دیگه توانش و ندارم.

- ستاره حالت خوب نیست؟ چی داری می گی؟ مگه کجا رفتم؟

هیچی نگفتم.. فقط خیره بودم به صورتش.. چون هنوز شک داشتم که این دامون.. همون آدم یخی و سردی که توی خوابم دیدم باشه.

دامون که دید وضعیتم زیاد میزون نیست دستاش و از رو شونه هام برداشت و گفت:

- می رم بگم پرستار بیاد...

سریع آستین لباسش و گرفتم..

- نرو.. نرو خوبم.. فقط.. نرو...

- ستاره داری می لرزی.. می گی خوبم؟

- دردم.. دردم چیزی نیست که.. پرستارای اینجا.. بتونن درمانش کنن.

سرش و به سمتم خم کرد.. دستی رو گونه متورمم کشید و با نگرانی لب زد:

- چیه دردت؟

ای خدا.. ای خدا!!!! چیکار کنم؟ چه جوری بهش بگم من کی ام.. تو خونه اش چیکار دارم.. می دونستم معنی خوابم همینه.. شاید می خواست همین و به من یادآوری کنه.. ولی مگه من کاری از دستم بر می اومد؟

خدایا تو به دادم برس. من طاقت ندارم دامون بشه شکل دامون کابوسم.. من همین و می خوام.. با همین نگاه نگران.. با همین توجهات و مهربونی ها.. چرا حق خوردن یه آب خوش و ندارم تو این زندگی؟ چرا؟

اینبار یقه لباسش و تو مشتم گرفتم و کشوندمش سمت خودم.. با گریه و لحنی طلبکارانه گفتم:

- هیچی.. فقط بگیر بشین همینجا و جایی نرو.. بادمجون که واکس نمی زنم.. حرف گوش کن دیگه..  
دامون نمی دونست به حرفام بخنده.. یا به خاطر اشکایی که قطره قطره داشت از چشمام پایین می ریخت ناراحت بشه.. ولی خدا رو شکر دیگه باور کرد که مشکل جسمی ندارم و بیخیال رفتن سراغ پرستارا شد..

وقتی دید مشتم از یقه لباسش باز نمی شه.. حرفی که تو دل من بود و نتونسته بودم به زبون بیارمش و گفت:

- یه کم می تونی بری اونور تر؟ فکر کنم جفتمون رو این تخت جا شیم..

از خدا خواسته اومدم سریع خودم بکشم عقب که بازم دامون نداشت و خودش.. با حوصله و آرام تن پر دردم و رو تخت جا به جا کرد تا به اندازه خودش جا باز بشه..

کنارم دراز کشید و با احتیاط سرم و گذاشت رو سینه اش.. قرار گرفتن سرم رو سینه عضلانیش همانا.. آرام گرفتن یه دفعه ای قلب پر تپش همان..

نمی دونستم باید از لمس این احساس خوشحال باشم یا ناراحت.. ولی بدون شک درصد ناراحتیم بیشتر بود.. آخه چرا بعد از اونهمه تلقین کردنام برای جدی نگرفتن این رابطه.. بازم به جایی رسیده بودم که به این آغوش و حتی به عطر بدنش معتاد شده بودم؟

چرا تو کابوسم باید چشم امیدم و به آدمی می دوختم.. که برای به هم زدن زندگیش مامور شده بودم؟  
چرا انقدر راحت افسار همه چیز از دستم در رفت و من به همه وجود این مرد وابستگی پیدا کرده بودم؟ اونم وقتی از همون روز اول می دونستم همچین چیزی محاله و این رابطه هیچ آینده ای نداره.  
حرکت نوازشگر دست دامون که رو تن و بدنم نشست.. هرچی فکر و خیال توی سرم بود دود شد و رفت هوا.. چه اهمیتی داشت.. حال الانم خریدنی بود!

یه کم که گذشت و من چشمام دوباره داشت برای خواب گرم می شد.. صدای پر خنده اش و کنار گوشم شنیدم که گفت:

- خودمونیم.. مظلوم بودن اصلاً بهت نمیاد.. زودتر خوب شو ستاره.. دلم برای توله شیر همیشه آماده حمله ام تنگ شده..

چه انگیزه ای از این بالاتر برای خوب شدن؟ من اون لحظه حاضر بودم تا آخر عمل نقش یه توله شیر و براش بازی کنم.. ولی در عوض دائمی بودن این آغوشش و برام تضمین کنه.. همین!

\*

اینبارم با صدای حرف زدن دامون و یکی دیگه از خواب بیدار شدم.. ولی این دفعه صدا مال یه زن بود که همونم باعث شد خیلی سریع چشمام باز بشه..

- علی بهم گفت چی شده.. خیلی ناراحت شدم. ولی تو خیالت راحت باشه.. برو به کارت برس.. ایشالله که با دست پرم برگردی.. من حواسم همه جوره بهش هست.

- واقعاً شرمنده ام.. باعث زحمتت شدم..

- نه بابا چه زحمتی.. اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم.

همونطور که سرش و به سمتم چرخوند گفت:

- حالا ایشالله بتونیم باهم دوست... عه؟ بیدار شدی؟

با حرفش سر دامونم به سمتم چرخید و لبخندی زد که با همه کم جونیم جوابش و دادم.. چون هنوز تحت تاثیر آرامشی بودم که دیشب از وجودش گرفتم و بهتر از ده تا قرص و داروی آرامبخش برام موثر بود..

دختره به تختم نزدیک شد و هرچی نزدیک تر می شد.. بیشتر به شیرینی و ملاحظت چهره اش پی می بردم.. چهره معمولی ای داشت.. ولی لبخند و طرز نگاه کردنش.. ازش یه شخصیت مهربون می ساخت..

دستش و به سمتم دراز کرد و با خوشرویی گفت:

- من عاطفه ام.. خواهر علی.. می شناسیش که؟

منم دستم و بلند کردم و باهاش دست دادم..

- بله.. خوشبختم..

یه کم رو تخت جا به جا شدم و گفتم:

- ببخشید.. باعث زحمت شدم.

- این چه حرفیه عزیزم.

دامون اینبار رودرواسی و کنار گذاشت و در ادامه حرف عاطفه خطاب به من گفت:

- عاطفه استاد کمک رسوندن به این و اونه.. یعن حاضره به خاطرش تا قله قافم بره.. خیالت راحت باشه.. مطمئن باش بیشتر رحمتی براش تا زحمت!

عاطفه خندید و گفت:

- من می رم یه سر پیش علی..

دستم و دوباره فشار داد و دوستانه گفت:

- می بینمت..

سری براش تگون دادم و بعد از رفتنش دامون لبه تختم نشست و حین گذاشتن موهام پشت گوشم گفت:

- از همکلاسی های دانشگاهم بود.. دختر خوبیه.. فکر کنم با هم میچ بشید..

مکشی کرد و ادامه داد:

- من یه سری کار دارم که باید قبل از رفتنم انجامش بدم.. برای همین گفتم عاطفه از الان بیاد.. ولی باز قبل رفتنم میام بهت سرم می زنم باشه؟

در جوابش فقط سرم و تگون دادم.. می ترسیدم از اینکه یه کلمه به زبون بیارم و بغضم بترکه.. خودمم از این بچه بازی ها بدم می اومد.. ولی اینم.. مثل خیلی از رفتارها و حرفام در برابر این آدم.. دست خودم نبود.

- ستاره؟

- هوم؟

- می خوای نرم؟

گلوب و صاف کردم تا بغض محو بشه و گفتم:

- چرا نری؟

- دیشب.. زیاد میزون نبود!

با یاد کابوس مزخرفم ابرو هام درهم شد و گفتم:

- قضیه دیشب.. فرق می کرد.. اون حرفام به خاطر.. خواب بدم بود.. نگفتم که بیخودی هوا برت داره.. حرفم همونه که دیروز زدم.. ایشالله ببری من یه کم از دستت نفس بکشم..

اینبار کم نیاورد و گفت:

- منم از دست تو..

خواست بلند شه که صداش زدم:

- دامون؟

چرخید سمتم و من با اضطراب گفتم:

- خیلی.. زشت شدم؟

با لبخند مهربونی به سمتم خم شد و کف دستش و رو بالش کنار سرم گذاشت.. یه کم خیره خیره به همه اجزای صورتم نگاه کرد و گفت:

- نه عزیزم..

لبخندش کش اومد و با خنده ادامه داد:

- از اول زشت بودی..

قبل از اینکه فرصت عقب کشیدن پیدا کنه با همه حرصم کوبیدم رو شونه اش و غریدم:

- اونجای آدم دروغگو!

راه افتاد سمت در و سرخوش گفت:

- دقیقاً کجاش؟

- همونجا که خودت می دونی..

با صدای بلند خندید و قبل از بیرون رفتن گفت:

- یه سرم می رم خونه... هرچی لازم داری به عاطفه بگو برام اس ام اس کنه که عصری اومدنی بیارم.  
مواظب خودت باش.. فعلاً!

رفت و من تا چند دقیقه خیره به در موندم.. چی شد که به اینجا رسیدیم؟ ما که فرقی با سگ و گربه نداشتیم.. ما که از هر ده تا کلمه حرفمون نه تاش متلک و دری وری بود.. چی شد که یهو شدیم دلیل حال خوب همدیگه؟ چی شد که وسط حرفامون لبخند جزو اصلی صورتمون شد؟ چی شد که از دوری هم دلتنگ می شدیم و به حضور همدیگه وابسته؟ چی شد که اینجوری شد؟

✱

دقیقاً نمی دونم چندین بار بود که داشتم این کلیپ و تو پیجای مختلف اینستاگرام تماشا می کردم.. ولی هر جا می دیدمش بدون اهمیت به اینکه همین چند دقیقه پیش داشتم نگاهش می کردم دوباره از اول تا آخر می دیدم و با هر ثانیه اش لبخندم بیشتر از قبل کش می اومد.

انقدری دیده بودمش که همه جاش و حفظ باشم.. بعد از اینکه این مرد مو سفید متن روی کاغذ و می خونه.. با یه مکث کوچیک اسم دامون پیران و با لهجه خارجیش به زبون میاره و بلافاصله صدای تشویق تماشاگرا می ره رو هوا..

صحنه بعدی دامون و نشون می ده که از بین تماشاگرا بلند می شه و بعد از دست دادن با عوامل فیلمش راه می افته سمت سن.. برای گرفتن جایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد.. نگاهم از قد و بالاش تو اون پیراهن سفید و کت شلوار و کراوات مشکی که عجیب به تنش نشسته کنده نمی شه تا زمانی که جایزه اش و می گیره و پشت میکروفن وای میسته و یکی دیگه از اون لبخندای خاص و همیشگی که اینبار پر از غروره رو لبشه..

هر بار که به انگلیسی شروع می کنه به حرف زدن.. یه فحش تو دلم بهش می دم که بیشتر حکم قربون صدقه رو داره.. بعد از تشکر از عوامل فیلم تعظیم کوتاهی می کنه و همونجا یک دقیقه زمان فیلم تموم می شه و من مثل هر باری که می بینمش افسوس می خورم که کاش منم اونجا بودم و می تونستم از ته دل تشویقش کنم.



نمی دونستم باید از گرفتن این جایزه توسط دامون خوشحال باشم یا نه ناراحت.. شاید از فکر اینکه تا یه هفته دیگه هم برنمی گرده عصبی و کلافه می شدم.. ولی خب.. ته ته دلم ذوق داشتم از اینکه همخونه ام.. کسی که حالا به هر دلیلی.. حتی اجبار.. محرمش شدم و باهاش رابطه دارم.. همچنین افتخاری به دست آورده. طوری که همه سلبریتی ها تو صفحه اشون ازش تقدیر و تشکر کردن به خاطر این هنرنمایی جانانه اش!

ولی هربار یادم می افتاد که تازه دو روزه که ندیدمش و انقدر کلافه ام.. بقیه این روزا رو چه جوری قراره تحمل کنم.. عجیب بود ولی انگار نقشه و کاری که باید برای شمس الدینی انجام می دادم به کل از یادم رفته بود.

دلم نمی خواست دامون برگرده که من زودتر کارام و پیش ببرم.. دلم می خواست برگرده که دوباره پیشم باشه.. دوباره پیشش باشم..

- کم فکر و خیال کن بچه.. یا خودش میاد یا نامه اش!

سرم و به سمت عاطفه که با دوتا آبمیوه توی دستش برگشته بود تو اتاق چرخوندم و لبخندی به حرفش زدم..

- فعلاً که فقط کلیپاش داره پشت سر هم میاد..

- آره.. خبرش مثل توپ صدا کرده..

نشست رو صندلی و یکی از آبمیوه ها رو برام باز کرد و داد بهم.. تو این دو روز تقریباً باهم جور شده بودیم.. هرچند که من اکثراً تحت تاثیر داروهایی که بهم می رسید خواب بودم و عاطفه هم خودش و با کتابای من که دامون چندتاشو از خونه آورده بود سرگرم می کرد..

- خیلی وقته می شناسیش؟

با سوالش خیره شدم بهش.. فقط نشده بود چیزی از رابطه من و دامون پرسه.. منم چیزی نگفتم چون احتمال می دادم از زبون برادرش شنیده باشه..

- مگه.. علی بهت نگفته؟

- چرا.. یه چیزایی گفت.. ولی نگفت کی این اتفاق افتاده..

- تقریبا دو ماه پیش!

- دوستش داری؟

با سوال یهویی نی آرمیوه رو از تو دهنم درآوردم و با تعجب گفتم:

- کیو؟

- دامون و دیگه..

یه لحظه از ذهنم رد شد چرا خودم تا حالا این سوال و از خودم نپرسیده بودم؟ می دونستم یه حسایی نسبت بهش دارم. ولی خودم اسمش و عادت و وابستگی گذاشته بودم.. الان می دیدم که شاید بهتر باشه بیشتر و دقیق تر به این سوال فکر کنم...

ولی فقط گفتم:

- نه.. رابطه ما.. شکل و فرمش یه چیز دیگه اس.. واسه عشق و عاشقی... با هم نیستیم.

- خب باشه ولی.. به هر حال دارید پیش هم زندگی می کنید.. اینهمه ساعت کنار هم وقت گذروندن.. وابستگی میاره دیگه.. مگه نه؟

چیزی نگفتم و خودم و مشغول خوردن آرمیوه نشون دادم که گفت:

- اگه با نبودش.. همیشه يه جای خالی تو سینه ات حس کنی... اگه با دیدنش... به آرامش برسی و نگاهت مات و مستقیم بشه و نتونی ازش چشم برداری.. اگه طاقت ناراحتیش و نداشته باشی و به خودت بیای ببینی همه رفتارا و کارات فقط برای راضی نگه داشتن اونه.. بدون که کار تمومه.

آب دهنم و قورت دادم و با چشمای ماتم زده ام بهش خیره شدم.. یعنی همه به این درد دچار می شدن؟ یعنی.. یعنی حالت های منم نسبت به دامون همین بود؟ خوب که فکر کردم دیدم آره.. تو این دو روزی که دامون و ندیدم.. يه چیزی توی دلم خالی شده بود انگار..

آرامشی که با دیدنش نصیبم می شد و.. اون شبی که کابوس دیدم.. خیلی خوب برام تعبیر کرد.. وقتی که تا صبح بدون کوچکترین استرس و مشکلی خوابیدم.. در صورتی که هیچوقت تو این چند سال بعد از دیدن کابوسام يه خواب راحت نداشتم..

من.. من حتی طاقت ضعف و ناراحتیشم نداشتم و این حس و اون روزی که خونه خانواده اش دعوت بودیم تو وجود خودم کشف کردم.. یعنی.. یعنی همه اینا يه نشونه بود برای این چیزی که عاطفه داشت می گفت؟ يه احساس خوب فقط از سر عادت.. انقدر شدید می شه و همه سلول های بدنت و درگیر می کنه؟

با همه اینا دلم نمی خواست همچین اعترافی کنم و انقدر زود به این واقعیت پی ببرم. نه خودم.. نه دامون.. انگار عاطفه هم حرف نگاهم و خوند که دستش و رو دستم گذاشت و با اطمینان گفت:

- بین خودمون می مونه..

دل و زدم به دریا و گفتم:

- تو هم.. تو هم تجربه اش کردی؟

- اگه تجربه نکرده بودم که انقدر دقیق نمی شناختمش!

می دونستم شوهرش رفته ماموریت برای همین پرسیدم:

- پس تو هم.. داری با اون جای خالی شده تو قلبت.. یکه بدو می کنی؟

تلخ بودن لبخندی که رو لبش نشست و خیلی راحت می شد تشخیص داد..

- احساس من.. خیلی فراتر از این صحبت هاس.. این کمبود و من.. خیلی وقته که دارم حس می کنم.

آدم فضولی کردن تو روابط بقیه نبودم.. ولی جوری حرف می زد که انگار خودشم دلش می خواست با یکی درد و دل کنه و حالا که من یه کم شرایطم نرمال شده بود و می تونستم بیشتر بیدار بمونم.. شاید با سنگ صبور شدن برای حرفای این دختر مهربون.. یکم از خوبیش و جبران کنم.

- چرا؟ مگه.. مگه شوهرت.. خدای نکرده.. دیگه نمی خواد برگرده؟

- برمی گرده.. ولی فقط جسمش.. روحش احتمالاً یه جای دیگه اس..

- یعنی چی؟

نگاهش و که تا الان داشت ازم می گرفت بالاخره به صورتم دوخت و من دیدم چشمای مشکی و قشنگش پر از اشک شده وقتی گفت:

- شوهرم با یکی دیگه رابطه داره.. فکر می کنه من نمی دونم.. بهم می گه.. دارم می رم ماموریت. ولی من که خر نیستم.. می فهمم.

دهن نیمه باز مونده ام و به سختی جمع کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ پس... پس اگه می دونی.. چرا بهش نمی گی؟ چرا... طلاق نمی گیری؟

- برای اینکه دوش دارم.. برای اینکه.. می دونم اونم هنوز منو دوست داره.. البته فعلاً!

نگاه گیج و مات مونده من و که دید خودش با غم و حسرت بیشتری توضیح داد:

- من باردار نمی شم.. یعنی.. می شم ولی.. احتمال زنده به دنیا آوردنش صفره.. رحمم نمی تونه بچه رو نگه داره. برای همین بعد از یکی دو ماه سقط می شه.. کل در آمدمون تو چند سال صرف دوا درمون من شد و بازم فایده ای نداشت.. شوهرم.. به روم نمی آورد و همش می گفت اشکال نداره.. اصلاً من بچه نمی خوام. ولی کور نبودم که.. می دیدم و از گوشه و کنار می فهمیدم که از طرف خانواده اش تحت فشاره.. تک فرزند بود و همه چشمشون به این یه دونه پسر برای نوه دار شدن.. که اونم با وجود من نشدنی بود..

دستی به چشمای خیشش کشید و گفت:

- چند وقتی بود که.. با پرس و جو و تحقیق و راهنمایی این و اون.. با رحم اجاره ای و این چیزا آشنا شدم.. ولی بازم توش پای یه شخص سوم وسط می اومد و من تا بخوام باهاش کنار بیام و قضیه رو به شوهرم بگم.. دیدم کار از کار گذشته.. مادر شوهرم خیلی زودتر از من وارد عمل شده بود و برای شوهرم آستین بالا زده بود.

تو یه لحظه انقدر داغ کردم که بی اهمیت به دردای شکمم نیمخیز شدم و گفتم:

- یعنی چی؟ آخه به اون چه ربطی داره مگه.... آخخخخ...

با دردی که تو دلم پیچید تازه عاطفه متوجه موقعیتم شد و سریع منو دوباره رو تخت برگردوند..

- ستاره تو رو خدا مواظب باش.. دامون برگرده و تو رو مثل روز اولی که دیده بودت نبینه من و زنده نمی ذاره ها..

با همه دردم.. لبخندی زدم و گفتم:

- اتفاقاً.. روز اولم.. من و با همین .. ریخت و قیافه دیده بود.. نگران نباش.

انگار خودشم تازه فهمید چی گفته که زد زیر خنده و دوباره نشست رو صندلی.. بعد از سکوت چند دقیقه ای.. در حالیکه هنوز نتونسته بودم رفتار مادرشوهرش و هضم کنم گفتم:

- چرا هیچی بهشون نگفتی؟

- نتونستم.. می شناسمشون.. از اون آدمایی ان که خودشون و تو هرچیزی محق می دونن.. دهنم و باز می کردم.. می خواستن مرد بودن و سالم بودن شوهرم و به رخم بکشن و ناقص بودن من و بکوبن تو سرم.. تحمل نداشتم غرورم بیشتر از این زیر پاشون له بشه. تنها راهم این بود و هست.. که با پای خودم از زندگی شوهرم برم بیرون. که اونم راحت به زندگی جدیدش برسه.. ولی هنوز نتونستم. دلم واسه جفتمون می سوزه.. وقتی شوهرم با حسرت بهم نگاه می کنه و هر شب محکم بغلم می کنه.. وقتی آخر شبا که فکر می کنه من خوابم تو گوشم یه سره می گه ببخشید.. ببخشید.. دلم براش آتیش می گیره.. نمی دونم.. رابطه اشون به کجا رسیده و اصلاً بچه ای در کار هست یا نه.. دختره تو شهرستانه و هر چند وقت یه بار می ره چند روز پیشش می مونه و میاد.. نمی دونم تا کی می خوان به پنهون کاریشون ادامه بدن.. فقط اینو می دونم .. که نه من تمایل دارم بچه یکی دیگه رو که.. که با شوهرم.. رابطه داشته بزرگ کنم. نه راضی می شم یه مادر و از بچه اش جدا کنم. اون زنم بعید می دونم راضی بشه.

با ناباوری و بغضی که حالا تو دل منم نشسته بود گفتم:

- خب این یعنی چی؟ ول کنی بری؟ به خاطر یه بچه؟ شوهرت چی پس؟ مگه نمی گی.. دوست داره؟ شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی ظاهری گفت:

- بالاخره اونم کم کم.. به زندگی جدیدش عادت می کنه. مگه می شه آدم به کسی که براش یه بچه.. از گوشت و خون و استخون خودش میاره علاقه مند نشه؟ اون انتخابش و کرده.. حقم داره.. رو یه کفه

ترازو من وایستاده ام و رو کفه دیگه بچه و پدر و مادرش.. معلومه که کدوم ور سنگین تر و با اهمیت تره براش. موندن من کنارش.. فقط حس عذاب وجدانش و بیشتر می کنه.

- پدر و مادرت می دونن؟

- هنوز نه.. ولی به محض اینکه.. تکلیفم با خودم روشن شد.. باید اول به شوهرم.. بعدشم به بقیه بگم. هرچی بشه.. بهتر از این بلاتکلیفیه!

چیزی نگفتم.. تو جایگاهی نبودم که بخوام پیشنهادی بدم و راهکار نشونش بدم.. اونم وقتی وضعیت زندگی خودم انقدر لنگ در هوا بود.. می ترسیدم یه چیزی بگم که بدتر داغ دلش تازه بشه.. پس همون بهتر که فقط شنونده باقی می موندم و غصه می خوردم برای این عشقی که با دخالت خانواده شوهرش داشت از هم می پاشید.

یه صدایی تو گوشم می گفت:

«تو بشین غصه خودت و بخور.. باز اینا یه چند سالی و کنار هم گذروندن و به هم رسیدن.. تو چی.. که حتی ممکن نیست بتونی یه روز بهش برسی. همین الان کلیپاش و ندیدی؟ ندیدی چه جوری تشویقش می کردن؟ ندیدی چه جوری باعث افتخار شده بود برای مملکتش؟ تو چی کار کردی برای این مملکت؟ جز اینکه یه لقب فاحشه و خرابکار چسبید بیخ ریش و تا آخر عمرم نمی تونی پاکش کنی؟ تو گوشت فرو کن که این احساس سرانجامی نداره.. چه عادت باشه.. چه عشق.. باید از یه جایی به بعد مثل دندون لق بکنیش و بندازیش دور..»

نفس عمیقی کشیدم و با غمی که نمی دونم از درد خودم تو سینه ام نشست.. یا درد عاطفه گفتم:

- نمی دونم چی بگم.. فقط می تونم بگم زودتر تصمیمت و بگیر.. بلاتکلیفی و انتظار برای چیزی که نمی دونی چیه.. مزخرف ترین درده!

- می دونم.. تا وقتی برگرده تکلیفم و با خودم و عقل و دلم یه سره می کنم..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ببخشید تو رو خدا.. سرت و درد آوردم تو هم با این وضعیت مجبور شدی گوش بدی به حرفام..

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

- چرت و پرت نگو بابا.. انگار حرفاش و با درل و مته تو کله ام فرو کرده که داره معذرت خواهی می کنه. چهار تا کلمه حرف زدی منم هیچ زحمتی نکشیدم برای شنیدنش.. تخمایی که روش نشستم هم هنوز سالمه خیالت راحت.

بلند بلند خندید و حالا واضح تر می تونستم ساختگی بودن این خنده هاش و تشخیص بدم..

- حالا می فهمم منظور علی و دامون از زبون تو چی بود.. هی سفارش کردن مواظب زبونش باش!

لبخندی زدم و بی اختیار پرسیدم:

- تو دانشگاهتون.. دامون چه جور آدمی بود؟

- یعنی چی؟

- یعنی که... خیلی با الانش فرق داشت.. یا از اول همین ریختی بود؟

- خب مگه الان چه ریختیه؟

خودمم نمی دونستم منظورم چیه.. دلم می خواست یه جوری از زیر زبونش حرف بکشم و بفهمم این فکر خلاف کردن از کجا تو سرش شکل گرفته.. یعنی از وقتی دانشجو بوده هم بلندپروازی می کرده که یه شبه راه صد ساله رو بره و تو این راه براش مهم نباشه کسی هم به کشتن بده؟

چون انگار.. حالا که داشتم اون آدم و از همه نظر با بقیه مقایسه می کردم.. فقط همین یه مورد بود که توش هیچ رتبه ای نمی آورد.



ولی می ترسیدم بد منظورم و حالیش کنم و با حرفام به شک بندازمش.. برای همین گفتم:

- انقدر مغرور و.. از خود میچکر و.. بلند پرواز.. البته الآن نه ها... اون موقع ها که تازه شناخته بودمش بیشتر بود.

- خب طبیعیه عزیزم.. دامون یکی از معروف ترین بازیگرای این کشوره.. حق نداره مغرور بشه؟ تازه به نظر من.. درصد غرور دامون نسبت به خیلی از سلبریتی های دیگه که گاهی به واسطه علی باهاشون برخورد داشتم کمتره. جایزه هاشم که داری می بینی.. پس حق داره خودش و دست بالا بگیره نه؟ چیزی نگفتم که ادامه داد:

- دامون اصلی اینیه که تازه شناختیش.. این غرور و سفت وسختی اولیه اش برای مردمی که ارتباط زیادی باهاشون نداره.. فقط یه پوسته ظاهریه که هرکسی به خودش اجازه نده از پوسته رو باز کنه و بیاد تو.. وگرنه دامونی که هر سال کلی پول خرج می کنه برای کمک به بهزیستی و خانه سالمندان و اینور اونور.. حتی اگه خودش بخواد هم نمی تونه بیش از حد مغرور باشه.

با چشمای مات مونده زل زدم بهش و لب زدم:

- چیکار می کنه؟

با ناراحتی گفت:

- نگفته بهت؟ وای یعنی منم نباید می گفتم؟

- حالا که گفتی.. بقیه اشم بگو دیگه.

- باشه ولی نگی من بهت گفتم.. چون خدا رو شکر از این عاداتا نداره که هرکاری بخواد بکنه قبلش با عکس و فیلم و لایو تو اینستاگرام به همه نمایش بده.. ولی من از طریق علی می شنوم که هر سال کلی تحقیق می کنه درباره اینکه چه جاهایی بیشتر به کمک احتیاج دارن تا بهشون کمک کنه.. یه

پروژه جدیدم داره.. مثل اینکه می خواد یه باشگاه بدنسازی بزرگ بزنه مخصوص کسانی که علاقه دارن به ورزش ولی بضاعت مالی ندارن.. تا بیان اونجا برای ثبت نام و با یه هزینه خیلی کم ورزش کنن.

نمی دونم چه برداشتی از قیافه مات و مبهوت مونده من کرد که سریع گفتم:

- اینا رو من از زبون علی شنیدم.. فکر نکنی عالم و آدم و خبردار کرده و فقط به تو نگفته.. چون دیدم همچین فکری درباره دامون داری.. خواستم از اشتباه درت بیارم.. وگرنه به خدا قصد بدی نداشتم.

با گنجی سری براش تگون دادم و گفتم:

- نه بابا.. عیب نداره..

نمی دونستم چی باید بهش بگم.. بگم دلیل بهتم اینه که نمی تونم همچین حرفایی رو هضم کنم.. اونم وقتی همه فکر و ذکر درگیر اینه که چرا دامون داره با خلاف جوونای مردم و به کشتن می ده.. دامونی که می خواد همچین امکاناتی به همین جوونا بده؟

محال بود هدفش از این کار یه کشتار دسته جمعی باشه و فقط برای جلب اعتماد همچین نمایشی راه انداخته که مردم و به سمت خودش بکشونه.. بعد از دو ماه انقدری می شناختمش که حتی اگه خدا هم می اومد پایین و بهم می گفت هدفش همینه باور نمی کردم.

پس یعنی.. شمس الدینی از اولم به من دروغ گفته؟ هرچی که بود و نبود چپکی تحویل داده که بیشتر ترغیب بشم برای این کار؟

هه.. اگه اینجوری باشه.. در اصل من عامل مرگ آدما می شم نه دامون.. چون با خراب کردن کار و کاسبی دامون.. راه برای پیشرفت آدم پست فطرتی مثل شمس الدینی باز می شه.

ای خدا.. از کجا باید مطمئن بشم؟ چه جوری بفهمم کی راست می گه و کی دروغ؟ هرچند مگه.. مگه دیگه فرقی هم می کنه؟

- بیا.. حلال زاده نه خودش اومد نه نامه اش.. ولی تماسش رسید..

با صدای عاطفه از فکر و خیال آشفته مغزم بیرون اومدم و دیدم گوشیم و گرفته سمتم.. نگاهی به شماره ناشناسش انداختم و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- کد ترکیه اس.. من می رم بیرون راحت حرفت و بزنی..

با یه لبخند ازش تشکر کردم و به محض بیرون رفتنش جواب دادم:

- احوال آقای سلبریتی؟

صداش شاد بود و پر خنده.. طوری که لبخند و رو لبای منم نشوند.

- سلام توله شیر مصدوم.. خوبی؟

- خوبم.. ولی نه به خوبی شما که در حال شخم زدن و درو کردن جوایز بین المللی تشریف داری!

- خبرا زود می رسه!

اینبار جوابش و با متلک دادم:

- باز خدا پدر کسی که این تکنولوژی رو اختراع کرد بیامرزه.. وگرنه معلوم نبود کی باید خبردار می شدیم.

خیلی سریع منظورم و گرفت و گفت:

- باور می کنی بعد از دو روز.. همین الان فرصت پیدا کردم یه گوشه بشینم و گوشیم و بگیرم دستم؟

آه عمیقی که از ته دل کشیدم کاملاً بی اختیار بود..

- باور نکنم چیکار کنم؟

- بهتری؟ دردت کمتر شده؟ مشکلی نداری؟

- نه بابا.. فقط ما تحتّم له شد از بس افقی خوابیدم و تکنون نخوردیم..

با خنده جواب داد:

- یه کم تحمل کن.. هر موقع خوب شدی چند تا تمرین خوب بهت می دم که از له شدگی در بیاد و همچنین ورزیده بشه..

- چیه رفتی اونجا چندتا در و داف خوش هیکل خارجی دیدی نقشه کشیدی واسه تن و بدن من؟  
قربون دستت من به هرچی که دارم راضی ام.. بیشترش فقط مایه دردسره..

- ای جونم که زبونت دوباره راه افتاده.. تا وقتی اونجا بودم موش شده بودی نمی تونستی حرف بزنی..  
حالا چی شده دوباره بلبل شدی؟

دلم لرزید از لحن و صدای بیش از حد لعنتی و خواستنیش.. ولی اهمیتی ندادم و گفتم:

- پس چی؟ انتظار داشتی با چهار تا مشّت و لگد قدرت تکلم و از دست بدم؟ لابد اونجاتم بله برون  
راه انداختی که دیگه از شر حرفای من خلاص شدی آره؟ نترس من هنوز انقدری زبون دارم که کاری  
کنم باهаш فر بخوری! الآن پر و بالم شکسته.. ولی هر دردی درمون داره و گذر کون دوباره به تزریقاتی  
می افته!

- یعنی هرچی عزت و احترام اینجا به دست آوردم با این حرفای تو دود شد رفت هوا..

داشت با شوخی حرف می زد ولی راست می گفت.. چقدر طرز حرف زدنمون با هم فرق داشت.. من با  
این ادبیات چاله میدونی و این حرفای صد من یه غاز یادگار مونده از زندان.. چه صنمی می تونم با یه  
بازیگر معروف جنتلمن داشته باشم؟

ای خدا چرا هر بار این تفاوت ها رو تو سرم می کوبونی تا یادم بیاد همچین چیزی محاله..

- حالا.. از این حرفا گذشته.. همچین بفهمی نفهمی خوشتیپ شده بودی..

جون کردم تا این جمله رو به زبون آوردم.. اونم در حالیکه هیچ ربطی به موضوع بحثمون نداشت..  
دامونم انگار متوجه شد این حرف از من بعید بود که گفت:

- آههاااان این شد.. زودتر می گفتی می خوامی با این دُر و گوهرها مستفیضم کنی صدات و ضبط می کردم همیشه پیشم بمونه.

قبل از اینکه چیزی بگی یکی از اونور صداسش کرد و دامون بلند گفت:

- اومدم اومدم..

بعد دوباره خطاب به من.. با لحن پر احساسی.. حداقل از نظر من.. زمزمه کرد:

- ستاره.. وقتی برگشتم.. می خوام از اون تخت اومده باشی پایینا.. باشه؟

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- خب.. خب بستگی داره.. کی برگردی؟

- هنوز مشخص نیست.. ولی فکر نمی کنم زودتر از یه هفته بتونم پیام. بازم ببخشید به خاطر این سفر  
بی موقع.. وقتی برگشتم هرچور که به صلاح باشه جبران می کنم..

لحن پر از شطینتش بهم فهموند منظورش از جبران چیه و گفتم:

- از شما به ما زیاد رسیده..

مکشی کردم و با چشمای بسته جوری که انگار می خواستم سخت ترین مسئله دنیا رو حل کنم ادامه  
دادم:

- مواظب خودت.. باش!

سکوت چند ثانیه ای دامون و نمی دونستم رو حساب چی بذارم.. ولی لحن پر از آرامشش حالم و خوب کرد:

- چشم.. تو هم مواظب خودت باش توله شیر. کاری داشتی به همین خط زنگ بزن.. فعلاً!

گوشی و قطع کردم و گذاشتم رو سینه ام.. با چشمای بسته نفس نصفه و نیمه ای کشیدم.. اگه این دنده های پر درد امون می داد با چند تا نفس عمیق درست و حسابی این حجم اشغال شده توی سینه ام و خالی می کردم.. ولی انگار فعلاً باید با این درد هم.. مثل بقیه دردام می سوختم و می ساختم.

«خدایا.. یعنی دوباره من و انداختی تو منجلاب عشق؟ مگه از اولی چه خیری دیدم که از این یکی ببینم؟ ولی خب.. مقایسه دامون و شهریار.. واقعاً انصاف نیست.. به قول شاعر که می گه.. بوسه های دلبر و نقل و نبات و باقلوا.. هر دو شیرینند اما این کجا و آن کجا؟!»

xxxxx

بعد از یه روزی که برای بقیه خوش گذرونی بود و برای من خسته کننده رو تخت هتل دراز کشیده بودم و اولین کاری که کردم چک کردن گوشیم بود..

می خواستم اول یه زنگ به ستاره بزنم ولی دیر وقت بود و حس کردم شاید خواب باشه.. تو این یه هفته ای که اومده بودم از ساعت آنلاین بودنش تو تلگرام می فهمیدم که این ساعت خوابه.. برای همین دوباره رفتم و از تلگرام چک کردم که در نهایت تعجب دیدم آنلاینه و سریع بهش پیام دادم:

«سلام!»

بلافاصله تایپ کرد:

«علیک..»

طبق معمول و عادت این یه هفته ده روزی که از اون اتفاق بد و وحشتناک می گذشت نوشتم:

«بهتری؟»

«دکتری؟»

جون به جونش می کردن پررو بود.. آخه من نمی دونم چیه این دختره انقدر توجه من و به خودش جلب کرده بود؟ انقدری که این یه هفته دوری اندازه یک سال داشت برام کش می اومد و همه افراد گروهی که باهاشون همسفر بودم.. از کلافگی ها و بی حوصلگی هام ذله شده بودن!

نمی دونم چرا.. جذابیت همه چیز برام رنگ باخته بود و دلم فقط استراحت تو خونه خودم و کل کل کردن با ستاره زبون دراز و می خواست.

در جوابش نوشتم:

«واسه تو آره؟»

«برو واسه عمه ات دکتری کن قبل از اینکه چهار تا بدبخت و با حمله هاش بفرسته سینه قبرستون تا حداقل یه ثوابی هم کرده باشی..»

جواباش جوری بود که انگار مغزت و واسه چند ثانیه تو آب یخ فرو می کردن و تو اون چند ثانیه تو قدرت هیچ کاری و نداشتی..

اینبار حرصم گرفت و نوشتم:

«آخ اگه اونجا بودم....»

«خب؟؟؟»

«یه دونه از اون داروهای خیالی محرک قوای جنسی و به خوردت می دادم.»

چندتا استیکر پوکر فیس فرستاد و زیر نوشت:

«ریسه رفتم از خنده خدا نکشتت!»

لحنش که انگار در نهایت جدیت بود لبخند رو لبم نشوند که بلافاصله توسط هم اتاقی فضولم شکار شد:

- نگاش کن تو رو خدا.. انگار پسر چهارده ساله اس که نیشش از چت کردن باز شده.. خدایا همه دارن پیشرفت می کنن.. این روز به روز داره به عقب پس رفت می کنه..

غر غرای زیر لبی علی رو جدی نگرفتم.. هرچند که یه جورایی راست می گفت.. من با ستاره دوباره برگشته بودم به روزای پر از شور و حال جوونیم.. همون روزایی که با یه نگاه ثانیه ای از گلچهره شب تا صبح خوابم نمی برد.. حالا داشتم یه شکل دیگه اش و با ستاره تجربه می کردم و الحق تجربه شیرینی بود.

با احساس دلتنگی واسه چشمای شرورش نوشتم:

«یه عکس بده ببینمت!»

«از کجام دربیارم؟»

«همین الان بگیر..»

«نور اتاق کمه..»

«عیب نداره بگیر!»

«چه اصراریه این قیافه درب و داغون من و ببینی؟»

«می خوام ببینم چقدر قابل تحمل تر شدی.. تا وقتی برگردم خوب می شه دیگه؟»



با یه شکلک خنده سعی کردم بفهمونم بهش که شوخی کردم تا یه وقت ناراحت نشه.. چون از راه دور دست و بالم برای اینکه بتونم از دلش دربیارم بسته بود..

ولی با فرستاد یه عکس سلفی از خودش مثل همیشه ثابت کرد اهل ادا اصولای همیشگی دخترا نیست و جنبه اش بالاتر از این حرفاس..

عکس و بزرگ کردم و زوم کردم رو چشماش.. لبخند از رو لبام پرکشید و تمام نگاهم به غم نشست با دیدن کبودی پای چشمش.. می دونستم این یادگاری ها فعلاً مهمون صورتشه ولی دست خودم نبود که با هربار نگاه کردن بهشون دلم آتیش می گرفت.

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه خودم بفهمم دارم چیکار می کنم لبام و چسبوندم به صفحه گوشیم.. درست تو همون نقطه ای که کبودی چشمش قرار داشت..

به ثانیه نکشید که خون به مغزم رسید و دستم و کشیدم عقب.. با صدای دوش حموم نفس راحتی کشیدم از اینکه علی ندید این صحنه عجیب غریب و..

دوباره برگشتم تو صفحه چت و نوشتم:

«بشکنه دست کسی که این بامجون و پای چشم توله شیر من کاشت..»

«خب حالا.. کاریه که شده.. نفرین کردن نداره!»

«راست می گی.. در اصل باید بگم بشکنه پایی که بیخود و بی جهت از خونه بیرون گذاشته می شه..»

«یا بگو بشکنه دستی که فرمون ماشین و واسه سوار کردن هرکسی می چرخونه..»

«بشکنه دستی که نمک نداره..»

بلافاصله یه استیکر حاجی فیروز فرستاد که داشت می گفت بشکنه بشکنه بشکن.. نیشم تا بناگوش باز شد.. چه خوب بود که اون گارد محکمش موقع حرف زدن با من از بین رفته بود و یه کم خودمونی تر شده بود.

با اینکه هنوز نمی دونستم سرانجام این رابطه چی قراره بشه و به کجا برسه.. ولی لمس این لحظات حال دلم و خیلی خوب می کرد..

بعد از شب بخیر و خدافظی با ستاره دیگه خواستم منم کم کم بخوابم که گوشیم زنگ خورد.. اینبار شماره کیانوش و رو صفحه دیدم و بلافاصله با خودم گفتم:

- چه عجب!

جواب دادم و قبل از اینکه حرفی بزنه توپیدم:

- مرتیکه خجالت نمی کشی تو؟ عالم و آدم همون روز به من زنگ زدن تبریک گفتن.. تو که خیر سرت رفیقمی گذاشتی یه هفته بعد تازه به یاد من افتادی؟

مثل همیشه خشک و خونسرد جواب داد:

- من از اولشم میونه ای با این شغل تو نداشتم.. ولی از اینور اونور یه چیزایی شنیدم.. مبارکت باشه! این روزا آدمای زیادی بودن که بهم تبریک می گفتن یا ازم تعریف و تمجید می کردن.. ولی هیچ کدوم به پای اون تک جمله ستاره که کاملاً مشخص بود با اجبار به زبون آوردنش کارساز نبود و به دلم نشست.

- مرسی از اینهمه هیجانی که به خرج دادی..

- همینم به زور بود.. چون واسه یه کار دیگه زنگ زدم..

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

- کاش من می فهمیدم چی شد که با تو طرح دوستی ریختم.. امر بفرمایید جناب؟

بی اهمیت به متلکم گفت:

- فردا باید برم یه سری مدارک از خونه ات بردارم.. دوباره بخشنامه جدید اومده باید مدارک و مجوزامون و تحویل بدیم.. می خواستم بگم.. به اون دختره.. که تو خونه اته.. خبر بده دارم می رم.. مثل اون دفعه نشه!

- نترس ستاره خونه نیست.. برو هرکاری داری بکن.

- خونه نیست؟ هه.. یعنی اینم پر دادی؟ اون دفعه همچین صدات و انداختی تو سرت و گفتی فعلاً نمی خوام ازش جدا شم گفتم کم کم یه سالی ور دلته.. ولی ثابت کردی بازم...

انقدر کلافه شدم از دستش که قاطی کردم و گفتم:

- چه شر و وری داری می بافی واسه خودت؟ مگه گفتم بهم زدم؟ ستاره بیمارستانه!

به محض به زبون آوردن این حرف که فقط از روی عصبانیت بود و برای ثابت کردن خودم به کیانوش.. پشیمون شدم و سری به دو طرف تگون دادم که گفت:

- بیمارستان واسه چی؟

- تو که بلدی.. بگو لابد خودت زدی شل و پلش کردی..

- از تو بعید نیست!

- دیگه انقدرم حیوون نیستم.. با یکی حال نکنم می فرستمش بره.. نه اینکه راهی بیمارستانش کنم.

- پس کار کی بوده؟

نمی دونم چرا باید انقدر نسبت به مسائلی که مربوط به ستاره می شد کنجکاو باشه.. ولی برای اینکه دست از سرم برداره و انقدر با حرفاش آزارم نده قضیه رو با حذف یه سری از جزئیات بهش گفتم که اینبار پرسید:

- کدوم بیمارستان؟

- واسه چی می پرسی؟ لازم نیست جنتمن بازیت گل کنه و پاشی بری عیادت.. ستاره معذب می شه جلوی یکی اون شکلی باشه.

بی اهمیت به حرفم گفتم:

- پرسیدن نداره.. می دونم جایی جز بیمارستانی که صادق توش کار می کنه نمی ری.. پس من فردا می رم خونه ات برای اون مدارک.. فعلاً!

گوشی و قطع کرد و من کلافه و عصبانی خودم و انداختم رو تخت.. می دونستم کیانوش آدمی نیست که چشمش هرز بره مخصوصاً اگه بدونه اون آدم فعلاً یکی تو زندگیش هست.. ولی باز حس خوبی به این کنجکاوای کردناش نداشتم.. اونم وقتی هیچ وقت علاقه ای به مسائل مربوط به دوست دخترام نشون نمی داد.

کاش می تونستم زودتر برگردم.. دیگه خیالم از بابت تنها موندن ستاره راحت نبود و می دونستم از حالا به بعد روزها بیشتر از قبل تو این خراب شده کش می اومد.

xxxxx

یکی دو روزی بود که دیگه می تونستم با احتیاط بشینم و از حالت درازکش دربیام.. ولی هنوز راه رفتن برام یه کم مشکل بود و درد قفسه سینه ام اذیتم می کرد.. جدا از همه اینا کلافگی و عصبانیتی بود که نسبت به هر چیزی داشتم و بیخود و بی جهت پاچه پرستارایی که دم به دقیقه برای چک کردن وضعیتم می اومدن و کاملاً می تونستم تشخیص بدم به سفارش دامون این کار و می کنن می گرفتم.

دامون اگه انقدر نگران بود.. خب خودش پا می شد می اومد.. نه اینکه هی این و اون و مامور کنه بیان سر وقت من و گزارش کار بهش بدن.. این پرستارا هم واسه خودشیرینی پیش سلبریتی محبوبشون دیگه داشتن از همدیگه سبقت می گرفتن و این بیشتر از اینکه حال من و خوب کنه باعث آزارم بود. یه ساعت پیش هم عاطفه رو به زور فرستادم خونه باباش.. تا یه کم استراحت کنه.. هرچند که قبول نمی کرد ولی وقتی دید عصبی ام و هر لحظه امکان داره به اونم حمله کنم سریع خداحافظی کرد و رفت.

رو تخت نشسته بودم و نگاه خیره ام سمت پنجره بود که گوشیم زنگ خورد.. با خوشحالی از اینکه دامونه برش داشتم ولی با دیدن شماره ساسان وا رفتم.

- بله؟

- سلام خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم.. این روزا دیگه تحمل کردن ساسان هم برام مشکل شده بود.. چون با هر یه کلمه حرفی که باهاش می زدم بیشتر یادم می افتاد که تو چه بدبختی و مصیبتی گیر افتادم.. اصولاً زنگ نمی زد.. ولی احتمالاً از خبرایی که همه جا پخش شده بود فهمیده دامون خارجه که به خودش جرات زنگ زدن داده بود.

- علیک.. بنال!

یه کم مکث کرد و گفت:

- چته؟

- ساسان.. امروز اعصاب ندارم.. به خصوص اعصاب آدمای زندگی نابود کنی مثل تو رو .. پس عین آدم حرفت و بزن و برو..

- وایستا ببینم.. چرا یه جوری حرف می زنی که انگار تو طلبکاری؟

- پس کی طلبکاره؟

- دختره نفهم.. دو ماهه پولت و گرفتی که خیر سرت کار کنی و به ما اطلاعات بدی.. رفتی تو خونه اون یارو بخور و بخواب.. حالا دو قورت و نیمتم باقیه؟

منم مثل خودش داغ کردم و توپیدم:

- خب دارم خیر سرم کار می کنم دیگه.. پهن که لگد نمی کنم. از اون دور نگاه می کنی فکر می کنی همش بخور و بخوابه.. دیگه خبر نداری من دارم تو چه جهنمی دست و پا می زنم..

یه کم لحنش و آروم تر کرد و گفت:

- ستاره جان.. عزیزدلم.. می دونم کار سختیه. ولی خب یه کم شرایط منم در نظر بگیر دیگه.. شمس الدینی روزی صد بار از من سراغ تو رو می گیره ولی من همه اش می پیچونمش و نهایتاً هفته ای یه بار یه خبر ازت می گیرم. که تو هم هر دفعه دست خالی تر از دفعه پیشی.

- د لامصب اون دفعه هم بهت گفتم که قراره کارگاهشون و عوض کنن .. بعدشم دامون قول داده من و یه بار با خودش ببره.. دیگه نمی تونم هر ساعت انگولکش کنم که آخر سر شک کنه و بفهمه یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.. خوشتون میاد اینجوری گند بزnm به نقشه اتون؟

نفس کلافه ای کشید و گفت:

- نه.. والا به خدا منم تحت فشار این شمس الدینی بی ننه بابا دارم انقدر بهت زنگ می زنم.. این چند روزم که بدتر شده.. مرتیکه انگار نشسته رو آتیش. هرچی دامون پیران محبوب تر می شه بین مردم.. این بیشتر داغ می کنه. واسه همین همش پيله می کنه و می گه کار و زودتر تموم کنی.

یه لحظه خواستم ازش درباره خلاف بودن کار دامون و شکی که تو این چند روز به جونم افتاده بود بپرسم که پشیمون شدم.. من قبلاً هم این سوال و ازش پرسیده بودم و هیچ جواب قابل قبولی نگرفتم. پس اگه باز می پرسیدم فایده ای نداشت.. تنها راه مطمئن شدنم این بود که خودم یه جوری از کارشون سر در بیارم.

- بابا من دارم زورم و می زنم دیگه. دهن گشاد اون مرتیکه پفیوزم اگه خودت نمی تونی ببندی خودم زنگ می زنم بهش حالی می کنم که نیومدم اینجا خاله بازی.

- نه نه نه قربونت.. تو هیچی نمی خواد بگی.. من خودم مثل همیشه ساکتش می کنم. تو فقط حواست و به کارت بده.. فعلاً که آقا رفته عشق و حال.. ولی هر وقت برگشت جدی تر دنبال این قضیه باش. این قاطی کنه دیگه هیچ کس و نمی شناسه ها!

ساسان که حرفاش و زد و توصیه هاش و برای هزارمین بار داد گوشی و قطع کردم و به ثانیه نکشید که زدم زیر گریه.. بی اهمیت به دردی که با هر حق زدنم چند برابر می شد به گریه ام ادامه دادم بلکه پشت سرش یه کم سبک بشم از این همه فشار و بدبختی که تمومی نداره.

بعد از چند روزی که از هر طرف بهم باریده بود و من همه رو تو خودم ریخته بودم.. بالاخره امروز این بغض خفه کننده ترکید. ولی چه فایده که دوباره روز از نو روزی از نو..

با شنیدن صدای پایی توی اتاق فقط صدای گریه ام و خاموش کردم و به اشک ریختنم ادامه دادم. حس کردم باید یکی از همون پرستارای سرتقی باشه که هنوز با نیش کلام من آشنا نشده.. ولی وقتی اون شخصی که حالا سایه اش رو صورتم حس می کردم.. گلوش و صاف کرد تازه متوجه صدای مردونه اش شدم و سریع دستام و از جلوی صورتم برداشتم.

یه کم طول کشید تا چهره کیانوش.. دوست دامون یادم بیاد و به محض شناختنش با استرس دستی به روسریم کشیدم و در حالیکه اصلاً نمی تونستم علت اومدنش و تشخیص بدم سلام دادم..

جوابم و داد و کیسه ای که توش چند تا آبمیوه و کمپوت بود و گذاشت رو میز کنار تخت..

- خدا بد نده..

همچنان پر بهت و گیج لب زدم:

- ممنون!

سکوتش باعث شد سرم و بالا بگیرم و زل بزنم بهش.. همون کاری که اون داشت انجام می داد.. نگاهش یه کم بین چشمام چرخید و گفت:

- باید اعتراف کنم هیچوقت فکرشم نمی کردم گریه کردن شما رو ببینم.

اخمام رفت تو هم:

- چرا مثلاً؟ مگه خدا من و از سنگ و کلوخ ساخته که نباید اشکم در بیاد؟

- نه.. خب.. نمی دونم چرا حس می کردم ممکنه دختر بی خیال و بی تفاوتی نسبت به همه چیز باشی. ولی وقتی اینجوری دیدمت.. ایمان آوردم به اینکه اومدنم کار درستی بوده.

از دفعات پیش که دیده بودمش هنوز دل خودش ازش نداشتم که پر حرص گفتم:

- یه جووری بگو ما هم بفهمیم چی داری می گی؟

صندلی رو کشید جلوتر و روش نشست..

- می خوام رو راست باهات حرف بزنم.. وقتی از دامون شنیدم بیمارستانی.. حس کردم تنها زمانی که می تونم بدون حضور دامون حرفام و بهت بزنم همین الانه..



یه لحظه تمام تنم یخ زد و استرس وجودم و گرفت. از فکر اینکه نکنه حرفای پشت تلفنیم با ساسان و شنیده باشه کپ کردم.. ولی سریع این فرضیه ام باطل شد.. چون در اون صورت انقدر با آرامش حرف نمی زد و یه چشمه از اون سگ اخلاقی های ذاتیش و رو می کرد..

با این حال هنوز تردید داشتم.. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- چه حرفایی؟

- طبیعتاً درباره دامونه!

- خب؟

- به نظرم به درد نمی خوره.. از زندگیش برو..

چشمام مات شد از شنیدن این همه رک و صریح بودنش.. چی به مغزش خطور کرده بود که بیاد اینجا و همچنین حرفی به من بزنه.

نگاه متعجب من و که دید گفتم:

- این نه یه دستوره.. نه تهدید.. فقط یه نصیحته که همه اش به خاطر خودته.. از دامون دور بمون. به نظر من حیفی که بخوای بیشتر از این خودت و درگیر زندگی همچنین آدمی بکنی.

نمی دونستم اون لحظه دقیقاً باید از چی تعجب کنم. نصیحت و خواهشی که حتی از لحنشم حس می شد.. اینکه به من گفت حیفی.. یا اینکه داشت علناً پشت سر رفیقش براش می زد؟

درسته اون روزا از دست دامون عصبانی و دلگیر بودم.. ولی دلیل نمی شد بذارم این آدمی که اصلاً نمی فهمیدم هدف و حرف حسابش چیه بخواد پشت سرش لغز بخونه..

- اولاً که نصیحتت و که از نظر من همون امر و نهی بود نگه دار واسه قوم و خویش خودت. دوماً بر فرض که بخوام خودم و درگیر کنم.. مگه دامون چه جور آدمیه که همچنین حرف می زنی؟

- من نمی گم دامون آدم بدیه.. اتفاقاً از خیلیای دیگه تو خیلی از موارد بهتره.. ولی خودت که داری می بینی.. یه بازیگره.. یه آرتیست. اون حتی اگه خودش بخواد هم نمی تونه یه زندگی رو سر و سامون بده. اگه امید داری این رابطه ای که دارید دائمی بشه.. باید بگم سخت در اشتباهی.. شاید الان که هنوز چیزی بینتون جدی نشده همه چیز و تموم کنی خیلی بهتر باشه..

یه کم به سمتم خم شد و با جدیت بیشتری ادامه داد:

- می دونم به من ربطی نداره.. من اصلاً آدمی نیستم که بخوام تو روابط دامون با بقیه دخالت کنم. ولی تو این یکی دو تا برخوردی که با هم داشتیم.. فهمیدم با بقیه دخترای دور و بر دامون فرق داری. بر خلاف ظاهر پر شر و شورت.. باطن صاف و ساده تری داره و همین باعث می شه خیلی راحت تر از بقیه وابسته بشی و دل ببندی. من فقط وظیفه خودم دونستم که به عنوان یکی از اطرافیان دامون.. این هشدار و بهت بدم. تا امید واهی نداشته باشی.

شاید حرفاش حقیقت بود و لحنشم کاملاً دوستانه.. ولی حسی که مدتی بود تو دلم رشد کرده بود.. همه حرف ها و رفتارم و تحت تاثیر قرار داده بود.. برای همین نتونستم فقط به این فکر کنم که نیتش خیره و خودش قرار نیست هیچ نفعی این وسط ببره..

- شما پیشنهاد بهتری داری واسه من؟

چشماس و تنگ کرد و گفت:

- منظور؟

- منظورم اینه که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره.. هیچ آدمی هم محض رضای خدا اینهمه راه با چهارتا آبمیوه و کمپوت نمیاد عیادت همخونه رفیقش تا فقط یه نصیحت دوستانه بهش بکنه و بره..

جوری از روی صندلی بلند شد که با صدای بدی رو زمین کشیده شد و منو از جا پروند.. از اون پوسته دوستانه ای که واسه خودش درست کرده بود دراومد و مثل بار اولی که دیدمش غرید:

- ببین دختر خانوم.. انگار برعکس من.. شما تو این یکی دو بار من و خوب نشناختی.. هنوز انقدر عقلت نمی رسه که بفهمی کی برای خیر و صلاح حرف می زنه و کی واسه ات نقشه کشیده. من آدمی نیستم که چشمم دنبال ناموس یکی دیگه باشه.. درست یا غلط.. در حال حاضر ناموس دامون محسوب می شی.. پس مطمئن باش لزومی نمی بینم که خودم و از یه طرف به زور وارد یه رابطه تموم نشده کنم و از یه طرف رفیق چند ساله ام و از دست بدم. اگه خودت دوست نداری حرفام و باور کنی اون یه بحث دیگه اس.. ولی اگه واقعاً همچین خیالات پوچی تو سرته.. بفهم که داری اشتباه می کنی.. نصیحت من کاملاً برادرانه بود. به فکر زندگیت باش.. زیر این ساختمونی که تو خیالت داری با دامون می سازیش.. خاک نیست آبه.. پس دumm زیادی نداره و زود می ریزه پایین.

با یه نگاه کلی و پر از خشم به صورتم و یه خداحافظی زیر لب روش و گرفت و رفت.. من موندم و بهتی که از لحظه اومدنش و شنیدن حرفاش هنوز از وجودم نرفته بود و لحظه به لحظه هم داشت بیشتر می شد.

چرا این روزا هر کسی که می دیدم می خواست همین و بهم ثابت کنه؟ چرا هر بار که دلم می خواست تو ذهنم.. فقط و فقط تو ذهنم.. یه کم از این جهنمی که توش گیر کردم خلاص شم و یه دنیای رنگی تر برای خودم بسازم.. یکی می اومد و با حرفای منطقی و درستش گند می زد توش؟

من خودم بهتر و بیشتر از هرکسی می دونستم که آینده ای با دامون ندارم.. نه فقط به خاطر شغل و موقعیتش.. به خاطر کاری که قرار بود با زندگیش بکنم..

ولی خب.. یه تیکه گوشت و رگ خون زبون نفهم وسط سینه ام دور هم جمع شده بودن و داشتن من و طبق خواسته های خودشون عین عروسک خیمه شب بازی می چرخوندن.

امروز نتونستم حرف زیادی به کیانوش بزنم.. ولی مطمئناً به زودی.. وقتی آتیش کاری که می خواستم بدون میل و رغبت خودم انجام بدم دامن اونم می گرفت.. می فهمید موندن من کنار دامون.. فقط به خاطر رویاها و آرزوهای قشنگی که همه دخترا داشتن نبود... از بخت بد و تقدیر سیاهی بود که سایه اش و همیشه رو زندگیم حس می کردم.

✱

- ستاره.. بلند شو دیگه..

این چندمین باری بود که عاطفه داشت صدام می کرد و من مثل تمام این روزایی که به شکل عصبی کنده ای کند می گذشت حال و حوصله درست و حسابی نداشتم..

- چی میگی عاطی.. ولم کن دیگه.. آخه تو مگه خونه زندگی نداری؟ دمت گرم بابت این مدت.. ولی خودت دیدی که.. دکتر گفت فردا پس فردا مرخصم.. یعنی مشکلی ندارم که نتونم خودم حلش کنم. برو به زندگیت برس بذار منم کپه مرگم و بذارم.

تو این دوازده روزی که از رفتن دامون و دوست شدن من و عاطفه می گذشت.. دیگه انقدری شناخته بودمش که بدونم با این حرفای من ناراحت نمی شه.. برای همین خیالم راحت بود و می دونستم دق و دلیم و از عالم و آدم پشت این حرفا قایم کنم.

- بسه دیگه ستاره.. از پس کپه ات و گذاشتی کپک زدی.. چهار پنج روزه که از استراحت مطلق در اومدی ولی باز چسبیدی رو این تخت و تگون نمی خوری.. برات لباس تمیز گرفتم بلند شو برو یه دوش بگیر یه کم سرحال شی بعد بریم تو حیاط یه بادی به کله ات بخوره.. می ترسم حالا که خداروشکر وضعیت طحال و دنده هات خوب شده با این یه جا نشستنت پاهات و از کار بندازی.

پتو رو از روم کنار زدم و نشستم رو تخت..

- من برم حموم دست از سرم بر می داری؟

- حالا تو برو حموم درباره بقیه اش بعداً حرف می زنیم.

دامون خوب کسی و به نمایندگی از طرف خودش فرستاده بود که هوای من و داشته باشه. دختر خوب و مهربونی بود و تو این مدت مهرش حسابی به دلم افتاد.. ولی این توجهات بیش از حدش اونم وقتی دلم فقط سکوت و تنهایی خودم و می خواست بدجوری کلافه ام می کرد..

من عادت داشتم به اینکه همه به من بی محلی کنن و درد و مرضام برای کسی مهم نباشه.. برای همین می ترسیدم با این حجم از محبت عاطفه خوشی بزنه زیر دلم و پر توقع بشم.

✱

خیره به محوطه حیاط بیمارستان.. که برای اولین بار بود می دیدمش.. رو یه صندلی نشسته بودم و سعی می کردم ذهنم و از هرچیزی که به نوبه خودشون قصد سوراخ کردن مغزم و داشت خلاص کنم که عاطفه دوباره صدام زد:

- ستاره؟ چته تو؟

- چیزیم نیست عاطی..

- گفتم بری حموم بیای یه کم سرحال می شی ولی باز همون شکلی هستی که. عوض روز به روز بهتر شدن داری بدتر می شی.. واقعاً نمی دونم اگه دامون برگشت چه جوابی باید بهش بدم.

بدون توجه به همه خودخوری کردنم تو این مدت و پنهان کردن احساساتم پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

- مطمئن باش اگه انقدری برای دامون اهمیت داشتم تا الان می اومد. پس لازم نکرده خودت و درگیر این کنی که چی بهش بگی.

مکشی کرد و گفت:

- پس همــــــــــــون.. دردت دامونه آره؟ از دلتنگی به این روز افتادی؟ تو خودت سه چهار روزه جواب تلفناش و نمی دی.. اون بدبختم هی به من زنگ می زنه می گه چی شده ستاره چرا جوابم و نمی ده. آره جواب تلفناش و نمی دادم. با دلیلی که برای خودمم خیلی مسخره بود چه برسه به بقیه. چون اگه باهاش حرف می زدم بیشتر از قبل دلتنگ می شدم. چون دیگه دلم خود ناکس و بی معرفتش و می خواست نه چهار تا جمله از پشت تلفن و چهار تا پیام تو تلگرام.

دیگه تو این روزا.. وقتی هر روز و هر ساعت با چک کردن سایت های خبری عکساش و تو مراسمای مختلف می دیدم و خودم و با آدمایی که دور و برش وایستاده بودن و بهش نزدیک بودن مقایسه می کردم.. به این نتیجه رسیدم که مچ شدن و گره خوردن ما با همدیگه بی فایده و نشدنی.

ولی حداقل تا تموم شدن این نقشه و گم شدن گور من که می تونستیم یه چند وقتی و با هم سر کنیم و خوش باشیم.. یه جورایی دلم می خواست ذخیره اش کنم برای روزایی که دیگه نمی تونستم داشته باشمش.

عاطفه که سکوتم و دید دوباره خودش ادامه داد:

- امروزم زنگ زده بود.. خواب بودی. نمی دونم شایدم خودت و زدی به خواب. ولی دیگه دامون به جایی رسیده بود که گفت بیدارت کنم وگوشی و بدم دستت. بازم راضیش کردم که فعلاً دلش می خواد تنها باشه و دوست نداره با کسی حرف بزنه. ولی ستاره جان.. این رسمش نیست.. تو خودت از دامون خواستی بره.. درسته بیشتر از اون یه هفته ای که گفته بود طول کشید ولی برای خوشگذرونی که نرفته. کارشه.. درگیری داره.. نمی تونه گروه و ول کنه و تک و تنها برگرده. دیگه باید این چیزا رو درباره زندگی سلبریتی ها قبول کنی. اونا بیشتر از اینکه برای خودشون و خانواده اشون باشن.. برای مردمن.

حرفای عاطفه با اینکه همه اش درست و منطقی بود.. ولی هر کدوم حکم یه سوزش و داشت برای قلب زخم خورده من.. شایدم باید اسمش و بذارم قلبم زبون نفهم.

چون هرکی از راه می رسید.. می خواست مستقیم و غیر مستقیم این تفاوت ها رو به روم بیاره و بهم بفهمونه تو فکر ساختن آینده با دامون نباشم.. ولی اون باز کار خودش و می کرد و هر روز و هر شب با قدرت بیشتری برای این علاقه ای که سرانجامی نداشت می تپید.

نفس عمیقی کشیدم و با بی جواب گذاشتن همه حرفای عاطفه گفتم:

- سرده.. بریم تو؟

یه کم تو صورتم نگاه کرد و انگار می خواست بگه گل لگد نمی کردما! ولی به جاش گفت:

- آدمی به سرتقی تو ندیدم.. بلند شو بریم.

لبخندی به روش زدم و بلند شدم. قبل از اینکه قدم از قدم برداریم بی اختیار محکم بغلش کردم تا جایی که دردی تودنده ام که هنوز کامل خوب نشده بود پیچید و مجبور شدم فاصله بگیرم.

این مدت خیلی عاطفه رو با این گند اخلاقی هام اذیت کرده بودم. اونم مشکلات خودش و داشت و اعصابش از دیر برگشتن شوهرش خورد بود.. پس نهایت مهربونیش و می رسوند که همه جوهره داشت منو تحمل می کرد و محبت هاش و دریغ نمی کرد.

✱

تو راهروی بیمارستان بودیم که گوشی عاطفه زنگ خورد و با دیدن صفحه اش سر جاش ایستاد.. نگاه خیره و ناراحتش به صفحه گوشیش بهم فهموند کی داره بهش زنگ می زنه..

نیم نگاهی به من انداخت و سریع گفت:

- تو برو.. من زود میام.

سری براش تگون دادم و بعد از اینکه راه افتاد سمت انتهای راهرو با همون سرعت کمی که موقع راه رفتن داشتن و با بیشتر شدنش دردم هم بیشتر می شد رفتم سمت اتاقم.

وسط راه یکی از مهربون ترین پرستارایی که این مدت باهاش آشنا شده بودم و حس کردم رفتارای سبک سرانه بقیه پرستارا و نداره منو دید و گفت:

- کجا بودی شیطون؟

- هواخوری!

نگاه معنی داری بهم انداخت و لبخندش عمیق تر شد.. قبل از اینکه بفهمم معنی نگاهش چی بود رفت و منم در اتاقم و باز کردم..

ولی هنوز قدم اولم و به داخل اتاق برنداشته بودم که خشکم زد.. اینکه اتاق من نبود! یه اتاق تزیین شده با کلی بادکنک رنگی..

«ای خدا.. مغزم از کار انداختی آره؟ دیگه اتاقم نمی تونم تشخیص بدم.. دمت گرم!»

یه لحظه چرخیدم عقب تا شماره بقیه اتاقا رو بخونم که میچ دستم توسط یه دست محکم و قوی اسیر شد و من بدون اختیار خودم به داخل اتاق کشیده شدم.

به قدری اون چند ثانیه برام ترسناک بود که خواستم جیغ بکشم ولی با دیدن چهره پر از لبخند دامون و نگاه پر از دلتنگیش صدای جیغم تو گلویم خفه شد و من مات و بی حرکت زل زدم به تصویر رو به روم.

خواب بود دیگه نه؟ امکان نداشت این صحنه تو واقعیت هم اتفاق بیفته. دامون همین امروز صبح تو مصاحبه با یکی از خبرنگارا گفته بود احتمالاً دو سه روز دیگه برمی گرده ایران. ولی الآن.. جلوی من وایستاده بود و داشت با لذت به قیافه بهت زده ام نگاه می کرد.



هنوز از تعجب و حیرت برگشتن دامون و اون اتاق پر از بادکنک در نیومده بودم که یه چیزی و تو دستش پیچوند و با صدای بلندش از جا پریدم.

بالاخره با اون صدا نگاه خیره ام و از دامون گرفتم و دوختم به کاغذرنگی های کوچیکی که تو هوا پرت شد و ریخت رو سر و هیکلمون..

با سختی و مشقت.. در حالیکه بغض خفه کننده ای تو گلویم بود و همزمان می خواستم دلخوریمم تو لحنم حفظ کرده باشم گفتم:

- این.. این کارا واسه چیه؟

لبخند سرخوش دامون وسیع تر شد.

- تولدت مبارک توله شیر من!

با هر یه کلمه از حرفاش یه پله به ترکیدن بغضم نزدیک تر می شدم..

- کی.. کی گفته امروز تولدمه؟

شونه های و با بی تفاوتی بالا اندخت و گفت:

- بالاخره یکی از این سیصد و شصت و پنج روز تولدته دیگه.. من دلم می خواست جشنش و امروز

برات بگیرم. اصلاً.. برگشتن من و خوب شدنت.. خودش یه تولد دوباره اس برات.. مگه نه؟

چشمک جذابی که بعد از تموم شدن حرفاش زد دیگه قدرت اختیارم و ازم گرفت.. دست مشت شده ام و بلند کردم و اولین ضربه رو تو سینه اش کوبوندم..

با چشمایی که حالا خیس شده بود و من به زور جلوی باریدنش و گرفته بودم خیره شدم به چشمای خندونش.. ضربه بعدی و که زدم نیشش بیشتر تا بناگوش باز شد و حرص منم به همون نسبت بیشتر شد.

اینبار دو دستی افتادم به جوش و همزمان عین یه دختر بچه دو ساله زدم زیر گریه که خیلی سریعتر از انتظارم حصار دستای دامون دورم پیچید و من و محکم به خودش چسبوند.

- اگه بدونی چقدر شیرینه این ضربه هات وقتی هرکدومش داره بهت می گه توله شیرت دیگه حالش خوب شده و می تونه باز بهت حمله کنه.

صدای حق هقم بلند تر شد و صدای زمزمه مانند دامون و کنار گوشم شنیدم:

- جونم!

خدایا همه اینا خوابه.. من می دونم.. ولی حداقل بذار یه کم ادامه پیدا کنه و من دیرتر بیدار شم.. بعد از دوازده روز سردرگمی و حال و روز داغون.. به این رویای شیرین واقعاً احتیاج داشتم.

بعد از چند دقیقه ای که من تو بغل دامون مچاله شده بودم و اون بدون حرف فقط با بوسه های ریزی که روی سرم حس می کردم در حال آرام کردنم بود ازش فاصله گرفتم و نگاه دلتنگم و دوختم به صورتش.

دیگه از لبخند چند لحظه پیشش خبری نبود و حالا اونم داشت با شرمندگی نگاهم می کرد. یعنی درست بود بهش بگم دلم براش تنگ شده؟ بعد از اینهمه فکر کردن.. بعد از حرفای کیانوش.. بعد از واقعیت های تلخی که هر لحظه جلوی چشمام جون می گرفت به زبون آوردن همچین جمله ای درست بود؟ جمله ای که خیلی راحت به دامون می فهموند که تو دلم چی می گذره و با رفتن و ندیدنش چقدر بی قرار شده.

هنوز در حال دودوتا چهارتا کردن بین عقل و احساسم بودم که دامون گفت:

- من اصلاً فکرشم نمی کردم تو انقدر دلت برام تنگ بشه!

«خدایا.. یعنی از بین اینهمه آدم روی کره زمین.. باید خودشیفته ترینش و نصیب من می کردی؟ آخه چرا باید مهر این آدم پررو به دل من بیفته؟»

چپ چپ نگاهش کردم و راه افتادم سمت تختم..

- صنار بده آش.. به همین خیال باش!

دنبالم اومد و با خنده گفت:

- پس می شه بگی دقیقاً علت این زار زدنت چی بود؟

خودم و زدم به اون راه..

- تو هم اگه ده دوازده روز تو این بیمارستان اسیر بشی و با هزار و یک بدبختی و درد و مصیبت سر و کله بزنی حال و روزت از من بدتر می شد.

لبه تخت نشستم و دامنم تو یه قدمیم وایستاد..

- تو این مدت با دکترت در تماس بودم. گفت احتمالاً فردا پس فردا مرخص می شی و با یه کم استراحت تو خونه دیگه مشکل حل می شه.. الان بهتری؟

- از احوال پرسى هاى شما..

با اخم و ناراحتی توپید:

- چرت و پرت نگو.. سه چهار روزه هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی.. وسط کار و مشغله و بدبختیام ذهنم فقط پیش تو بود.. تو هم که اینجوری برای من طاقچه بالا گذاشتی و من مجبور می شدم از عاطفه سراغت و بگیرم. دیگه امروز بیخیال اخم و تخم علی و سوال جواب بقیه شدم و خودم برگشتم که ببینم چه مرگته دقیقاً.. بعد حالا واسه من متلکم میندازی؟

ساکت موندم و چیزی نگفتم.. دلایلی که برای حرف نزدن با دامون داشتم.. فقط خودم و قانع می کرد و نمی تونستم برای کس دیگه ای به زبون بیارمش. کاش می تونستم خودم و خالی کنم از این حجم بزرگی که با اومدن دامون فقط یه مقدار کمی ازش خالی شده بود. ولی نمی شد..

نگرانی های دامون فقط جنبه احساس مسئولیت داشت نسبت به کسی که داشت باهاش زندگی می کرد و محرمش بود. من که نمی تونستم با این نگرانی ها و محبت هاش اطمینان پیدا کنم که یه حسی مشابه همون حسی که تو دل من هست.. داره تو دل دامونم رشد می کنه.

شایدم چون.. نگاه پر از حسرتش به گلچهره تو اون شب کذایی هنوز از یادم نرفته بود و بعید می دونستم به این زودیا بتونه از فکر و ذکر عشق اولش دربیاد.

ترجیح دادم جوابی به سوالش ندم و با دیدن بادکنکای رنگی گوشه و کنار اتاق لبخندم رو صورتم ول شد و لب زدم:

- اینا رو کی خریدی؟

- از فرودگاه که داشتم می اومدم اینجا گرفتم.. قشنگه؟

نگاه پر از حسرتم از اون بادکنکایی که با یه بند و یه تیکه سنگ روی زمین قرار گرفته بودن کنده نمی شد و تو همون حال پر بغض گفتم:

- خیلی!

- راستش شک داشتم خوشت بیاد... گفتم حتماً می خوای بگی این سوسول بازیا چیه.

- آره خب.. واسه منی که خیلی وقته رنگ تولد و این چیزا رو ندیدم.. سوسول بازی محسوب می شه.

- مگه آخرین بار کی جشن تولد داشتی؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- هفت هشت سال پیش..

- این هفت هشت سال پیش چه اتفاقی تو زندگیت افتاده که همه چیز برمی گرده به اون دوران. تولد اون موقع داشتی.. کله پاچه اون موقع خوردی.. مگه فوت پدر و مادر و بدهکاری بابات.. مربوط به همین یکی دو سال پیش نبوده؟؟

ضربان قلبم تند شد با شنیدن سوال دامون که در اثر سوتی مسخره خودم بود. چرا حواسم و جمع نمی کردم تا اینجور موقع ها انقدر صداقت به خرج ندم تو جواب دادن؟

- می گم یعنی همون حول و حوش بود.. دقیق نمی دونم که!

لحن ناراحتی کارساز بود.. چون دامون دیگه چیزی در این باره نپرسید و راه افتاد سمت میزی که گوشه اتاق جلوی دوتا مبل راحتی بود و تازه نگاه منم به اون سمت افتاد و متوجه کیکی که روش بود شدم.

لبخندم جون گرفت.. عجیب بود که همه دلخوری هام از بین رفت؟ نه.. نبود.. با اینکه روز تولدم نبود.. ولی این همونطور که اولین تولدم بعد از این هفت سال جهنمی بود.. می تونست آخریشم باشه. پس باید از دامون تشکر می کردم بابت اینکه نداشت همچین حسرتی تو دلم بمونه.

- کیکم گرفتی؟ با عاطفه هماهنگ بودی ناکس؟

- آره یه کوچولو.. بیا اینجا بشین.

از رو تخت اومدم پایین و رفتم سمت دامون..

- پس برم صداش کنم بیاد؟

- نه بهش گفتم دیگه بره..

چشمکی زد و ادامه داد:

- جشنمون دو نفره اس.

لبخندی زدم و کنارش رو مبل نشستم.. حالا می فهمیدم دلیل اینهمه اصرار عاطفه برای حموم رفتن من و مرتب شدنم چی بود.. از قبل یه چیزی می دونست که می خواست من تر و تمیز باشم.

باز دمش گرم که به اینجاهش فکر کرده بود.. وگرنه اگه می خواستم با همون موهای چرب و چیلی و تن و بدن کر و کثیف جلوی این دامون خوشتیپ و مرتب قرار بگیرم واقعاً ضایع می شدم.

کنارش که نشستم شالم و از روی سرم درآورد و موهای روی صورتم و زد پشت گوشم.. با صادقانه ترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم گفت:

- ببخشید که نتونستم کنارت باشم. قول می دم از این به بعد جبران کنم.

تو دلم گفتم نمی شه دامون.. جبران نمی شه. نه اینکه نخوای.. نمی تونی جبران کنی. فرصتش و نداری.. چون من دیگه قرار نیست تو زندگیت باشم تا سر یه همچین اتفاقی بخوای تلافی این روزای نبودنت و دربیاری. چون قراره خیلی زود همه چیز تموم بشه.

ولی به جای حرفای دلم فقط لبخند زدم و برای اینکه فضا رو بیشتر از این شاعرانه نکنم تا این دمای لعنتی بدنم بیخودی بالا پایین نشه.. چشمکی زدم و گفتم:

- نترس.. منم قبلش تلافی می کنم. چیزی که عوض داره گله نداره.

شمع علامت سوالی که برام خریده بود و گذاشت رو کیک و حین روشن کردنش گفت:

- می دونم پرو تر از این حرفایی.. فوت کن.

با اینکه اون روز.. روز واقعی تولدم نبود ولی دلم می خواست قبل از فوت کردن شمع روی کیک آرزو کنم. هرچند که آرزوم از نظر خودم زیادی محال بود.. ولی خب.. با اینهمه مهربونی های دامون که روز به روز داشت بیشتر می شد.. چه جوری می تونستم تمام و کمالش و از خدا نخوام؟ یعنی می شد؟

شمعم و که فوت کردم دامون برام دست زد و صداش و وقتی لباس به گوشم چسبیده بود شنیدم:

- تولدت مبارک توله شیر!

پوست تنم مور مور شد از شنیدن صداش تو اون فاصله کم.. آب دهنم و قورت دادم و سرم و به سمتش برگردوندم.. ولی دامون هیچ تلاشی برای فاصله گرفتن نکرد..

نگاه جفتمون همزمان به لبای همدیگه خیره شد.. هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت.. بعد از اون تجربه ناموفق و تلخ جنسیم.. فکرشم نمی کردم روزی هورمون های بدنم من و به سمت یه جنس مخالف برای یکی دیگه از همون رابطه ها جذب کنه. ولی الآن می دیدم که همه تصوراتم پوچه.. چون من بازم دلم می خواد خودم این لبای خوش فرمی که نیمچه لبخندی هم روش بود و شکار کنم.

اینبار دیگه نه تحت تاثیر اون داروی خیالی بودم.. نه حال روحی دامون بد بود که من بخوام به خاطرش از خودگذشتگی کنم و خودم و مشتاق این رابطه نشون بدم. این دفعه واقعاً دلم می خواست این فاصله به صفر برسه و من حل بشم تو وجود این مردی که شاید تا یکی دو ماه دیگه رنگشم نبینم.

ولی قبل از من دامون بود که سرش و جلو آورد و لبای من و در اختیار لبای خودش قرار داد و دستاش و دورم حلقه کرد..

می دونستم تو بیمارستان نمی شه یه رابطه کامل داشت ولی این دلیل نمی شد لذت همین عشق بازی کوچیکم از خودم بگیرم..

منم دستام و دور گردنش به هم گره زدم و با همه اطلاعات کم و ناقصی که تو این زمینه داشتم سعی کردم تو بوسیدن هماهنگ تر از دفعه پیش باشم.

مسخره بود ولی کارم شده بود شب و روز نگاه کردن به بخش بوسیدن تو فیلمای خارجی.. دلم نمی خواست دامون به خاطر صفرکیلومتر بودنم کلافه بشه و از داشتن رابطه با من حوصله اش سر بره.. دوست داشتم منم یه چیزایی به معلوماتم اضافه می کردم تا این لذت دو طرفه باشه.

مثل اینکه وقتی اون داره لب بالایی من و به بازی می گیره منم خودم و با لب پایینیش مشغول کنم و لذت بوسیده شدن و بین جفتمون تقسیم کنم.

انگار بی تاثیرم نبود که دامون بعد از فاصله گرفتن از من حین نفس نفس زدنش گفت:

- اگه مطمئن نبودم این مدت.. شب و روز تو بیمارستان بودی.. حتماً به خیانت کردنت شک می کردم.

بدون اینکه درکی از منظورش داشته باشم لب زدم:

- چطور؟

با انگشت شستش لبم و لمس کرد..

- تو بوسیدن حرفه ای شدی..

با نیشی که از این تعریفش تا بناگوشم باز شده بود چشملی زدم که نگاه دامون و به سمت چشمام کشوند..

- استادم کاربلد بوده!

نگاهش بین چشمام چپ و راست شد و با لحن پر از هوسی گفت:

- فکر نمی کنی با این چشمکات ممکنه استاد کاربلدت جوری از خود بیخود بشه که تا یه ماه تو همین بیمارستان بستری بمونی؟

چشمام گشاد شد و همینکه خواستم با اعتراض اسمش و به زبون بیارم دوباره حرارت لباش رو لبام نشست و اینبار جوری به بوسیدنش ادامه داد که من نتونستم حتی به گرد پاش برسم.



دیگه تحت هیچ شرایطی نمی تونستم این واقعیت و پیش خودم انکار کنم.. من این مرد و می خواستم.. با همه وجودم. حتی اگه هیچ وقت مال من نباشه.. محال بود این فرصت های ناب با هم بودنمون و از دست بدم.

✱

جلوی آینه قدی اتاق دامون وایستاده بودم و داشتم یکی از چندین دست لباسای مختلفی که برام سوغاتی خریده بود و تو تنم برانداز می کردم.

امروز صبح بالاخره از بیمارستان مرخص شدم ولی باز نتونستم زیاد با دامون تو خونه بمونم چون کار داشت و بعد از ناهار رفت.. منم داشتم با این وسایلی که با دیدن هر کدومشون چشمام برق می زد خودم و سرگرم می کردم و با هر کدوم کلی ذوق می کردم.

اصلاً تو باورمم نمی گنجید دامون اینهمه پول و وقت صرف کنه برای منی که هر دومون می دونستیم حضور دائمی و همیشگی ندارم تو زندگیش..

وقتی گفت تک تکش و خودش برام انتخاب کرده و خریده داشتم شاخ در میاوردم. ولی برای اینکه مثلاً خیلی هم پررو نشم گفت کلاً تو پاساژای خارج از کشور راحت تر خرید می کنه چون کسی زیاد نمی شناستش.

با همه اینا نمی تونست اینهمه حس خوبی که یه جا تو وجودم جمع شده بود و ازم بگیره.. درسته واکنش شدیدی جز چند تا تشکر به سبک خودم نداشتم ولی تو دلم غوغا بود. انقدری که به محض رفتن دامون دوییدم سمتشون و دونه دونه همه رو امتحان کردم.

اکثرشون کاملاً اندازه ام بود جز یکی دوتایی که تنگ یا گشاد بودن.. ولی از بین همه اونا یه لباس شب مشکی خوش دوخت بدجوری نگاهم و رو خودش زوم کرده بود. انقدری که وقتی پوشیدمش دیگه دلم نیومد درس بیارم و چندین و چند بار خودم و جلوی آینه از زوایای مختلف نگاه کردم.

نمی دونم چه حسی بود که دلم می خواست دامون من و با این لباس ببینه.. با اینکه مناسبتی نبود تا بتونم همچین چیزی بپوشم ولی دوست داشتم تا موقع برگشتنش تنم باشه.. خب مگه چی می شه آدم لباسی رو که دوست داره تو خونه بپوشه و باهاش بچرخه؟

با نگاهی به ساعت فکری به ذهنم رسید و سریع اون لباس و از تنم درآوردم. هنوز تمایل داشتم دامون من و با اون لباس ببینه.. ولی با یه شکل و شمایل بهتر و تر و تمیز که برازنده اون لباس خوشگل باشه. بعد از این دو هفته ای که دامون ترکیه بود و من رو تخت بیمارستان.. بعد از جنجالی که قبلش داشتیم و یه مدت از هم دور بودیم.. بدم نمی اومد یه استراحتی به جفتمون بدم واسه یه کم خوشگذرونی. یه شام خوشمزه دو نفره و یه رابطه لذتبخش دو طرفه!

می دونستم هرچقدر بیشتر خاطره سازی کنم با این آدم از یاد بردنش تو آینده ای که خیلی دور نیست سخت تره.. ولی دست خودم نبود که نمی تونستم این روزها رو از خودم بگیرم. نمی دونم با چه جراتی ولی شادی های این لحظه ها رو حق خودم می دونستم و از دست دادنشون و ظلم به خودم. پس باید تلاشم و می کردم.

با لبخندی که از فکرای توی سرم رو لبم نشست قدم هام و برای درست کردن یه شام درست و حسابی به سمت آشپزخونه تند کردم. امشب با همه اطلاعات ناقص و دست و پا شکسته ام تو زمینه شوهرداری.. می خواستم یه شب رویایی و فراموش نشدنی برای جفتمون بسازم. بدون اهمیت به گذشته.. بدون فکر به آینده..

xxxxx

پشت فرمون بودم و بعد از یکی دو تا قراری که برای مصاحبه و عکس و این چیزا و بعدشم صحبتی که در حد نیم ساعت با کیانوش داشتم.. در حال برگشتن به خونه بودم.

دل تو دلم نبود که زودتر برسم خونه چون هنوز دلتنگیم نسبت به ستاره.. به طور کامل برطرف نشده بود و اونجوری که دلم می خواست نتونستم از وجودش لذت ببرم.

عجیب بود ولی دیگه مثل سابق این لذت و فقط تو رابطه جنسی نمی دیدم.. حالا دیگه دلم می خواست نیازهای روحیم و باهاش ارضا کنم.. چیزی که تو اون ده دوازده روز ندیدنش.. کاملاً تو زندگیم حس کردم.

چیزی که هم باعث خوشحالی می شد هم باعث نگرانیم.. نگرانی از اینکه اینهمه وابستگی به دختری که درست مثل بقیه جای ثابتی تو زندگیم نداره درسته یا نه.

تو این مدت خیلی این فکر تو سرم شکل گرفته بود.. ولی هربار سعی کردم از ذهنم پشش بزنم و عمیق فکر کردن درباره اش و به زمان دیگه ای موکول کنم. چون انگار یکی از سخت ترین دوراهی های زندگیم بود که نمی دونستم باید کدوم راه و انتخاب کنم.

نه تو موقعیتی بودم که بتونم آدمی مثل ستاره رو که از دید این جماعت وجهه اجتماعی خوبی نداره به عنوان همسرم معرفی کنم.. نه طاقت اینو داشتم که بعد از تموم شدن صیغه امون ردش کنم بره و اجازه بدم یه نفر دیگه به جای من پا به زندگیش بذاره..

ولی خب.. در حال حاضر.. گزینه دوم از نظرم غیر قابل تحمل تر بود. از طرفی هم مدام از خودم می پرسیدم تو واقعاً می تونی ستاره رو رد کنی و چند وقت بعد یه دختر دیگه.. حتی با شرایط و اخلاق بهتر از ستاره رو برای ازدواج به همه معرفی کنی؟ جوابم به این سوال به طور قطع نه بود.. ولی باید تو همین روزا بیشتر و بهتر فکر می کردم تا بهترین راه ممکن و انتخاب کنم.

از دست دادن اون موجود وحشی بی تربیت دوست داشتنی به راحتی بهم زدن بقیه روابطم نبود..

با فکر اینکه امشب یه کم اذیتش کنم تا با همون اخلاق منحصر به فردش و حرفایی که تند تند پشت سر هم در جوابم ردیف می کرد حالم و خوب کنه پام و بیشتر رو گاز فشار دادم.. ولی با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره مادرم سرعتم کم شد و ماشین و کشیدم کنار خیابون.

بعد از اون شبی که با اون فضاقت پام و از خونه پدریم بیرون گذاشتم دیگه هیچ تماسی با هم نداشتیم و من فقط طبق معمول از طریق مرتضی جویای حالشون بودم. یعنی الان چیکار داشته که تماس گرفته؟

از اونجایی که هیچوقت تو مکالمه با مامانم تا آخر آروم نمی مونم نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- سلام!

- سلام!

همیشه بعد از این دو کلمه خشک و خالی من بودم که می پرسیدم خوبید؟ ولی اینبار جلوی زبونم و گرفتم تا شاید مادرم بفهمه که چقدر از دستش ناراحتم. چرا بعد از اون شب اون یه بار زنگ نزد تا ازم بپرسه خوبی؟ دیشب که با اون وضع رفتی.. چه بلایی سرت اومد؟

یا اصلاً همون شب.. چرا گذاشت عمه اون رفتار و با من داشته باشه؟ شایدم اصلاً منو فقط برای تحقیر شدن به خونه اشون کشونده بودن.

وقتی از پرسیدن سوال همیشگی من ناامید شد گفت:

- تا یه ساعت دیگه اینجا باش.. تنها بیا.. کارت دارم!

با پوزخندی که رو لبم نشست گفتم:

- باز چرا؟ هنوز از سری پیش اونجوری که باید و شاید خالی نشدید می خواید ادامه عقده ها و حرص و کینه اتون و روم پیاده کنید؟

- درست حرف بزن.. با رفیقات که حرف نمی زنی.. مادرتم.

- هه! چقدر جالب که فقط موقع حرف زدن و احترام گذاشتن خودتون و مادرم می دونید.. تو بقیه مسائل از صدتا غریبه بدتر می شید.

طبق معمول وقتی دید بحث به نفعش پیش نمی ره زد یه کانال دیگه..

- من زنگ نزدم این حرفای بی پایه و اساس تو رو بشنوم.. گفتم تا یه ساعت دیگه اینجا باش والسلام! با همه حرصی که توی جونم بود غریدم:

- باشه.. ولی اگه به جز شما و بابا و راحله خانوم کس دیگه ای اونجا باشه یا بخواد بعداً بیاد از همون راهی که اومدم برمی گردم. فعلاً!

گوشی و قطع کردم و با عصبانیت ماشین و به حرکت درآوردم. حس خوبی از این تماس نداشتم چون دیگه می دونستم پشت دیدار من و خانواده ام اتفاقات خوشایندی نمی افته.

کاش امشبم مثل دفعه پیش ستاره پیشم بود تا من با خیال راحت تری پام و توی اون خونه می داشتم.. اینجوری تنها و بی دفاع رفتن.. با زبونی که همیشه خدا به خاطر اون تصادف لعنتی کوتاه بود.. باعث آزارم می شد.

خانواده امم اینو خوب می دونستن که هر موقع خودشون صلاح می دیدین من و می کشوندن اونجا و بهم امر و نهی می کردن. امشبم مطمئناً یکی از همون شب های پر استرس و کلافگی بود.

✱

- بفرمایید پسرم..

با صدای راحله خانوم که سینی چایی و به سمتم گرفته بود نگاه خیره و کلافه ام و از رو زمین گرفتم و با تشکری زیر لب یه لیوان چایی برداشتم و گذاشتم رو میز.

راحله خانوم که رفت سراغ ظرف شکلات تا تعارف کنه مامانم با اشاره دست مرخصش کرد.. یا می خواست بالاخره شروع کنه به حرف زدن.. یا می خواست بفهمونه این پسره انقدری ارزش تعارف کردن و عزت و احترام گذاشتن نداره..

بعد از رفتن راحله خانوم مستقیم زل زدم تو چشمای مامانم تا بهم بگه علت این احضار شدنم چیه که بالاخره به حرف اومد و بدون نگاه کردن به صورتم گفت:

- قضیه ات با اون دختره.. چقدر جدیه؟

دسته مبل توی دستام فشرده شد.. ولی لحنم و معمولی و خونسرد نگه داشتم..

- کدوم دختره؟

- همونی که شب مهمونی با خودت آورده بودیش..

- یادم نیست.. اسم نداشت؟

نگاهش که به صورتم خیره شد نشون داد که چقدر عصبانیه و این سوال های منم داره عصبانی ترش می کنه.. ولی بالاخره موفق شدم تا اسم اون دختر و از زیر زبونش بیرون بکشم..

- ستاره خانوم!

ابروهام و انداختم بالا و گفتم:

- آهان.. چطور؟

- سوال من و با سوال جواب نده.. بهت گفتم چقدر رابطه اتون جدیه؟

- من باید بفهمم چرا بعد از اینهمه سال.. همچین مسئله ای برای مادرم مهم شده یا نه؟

اینبار به قدری عصبی شد که انگار خواست با این جمله اش همون عصبانیت و به منی که با آرامش داشتم حرفام و می زدم هم منتقل کنه..

- می خوام که رابطه ات و با اون دختر تموم کنی.

واسه چند ثانیه مات و مبهوت داشتم بهش نگاه می کردم.. اگه می گفتم تا قبل از اومدنم و حتی تا الان که حرف ستاره رو به میون آورد.. فکر می کردم می خواد به عنوان جبران این چند سال دوری.. پسرش و سر و سامون بده با همون دختری که به عنوان نامزد معرفیش کرد.. خیلی خوش خیال و ساده دل بودم؟

ولی خب.. با همه خوش خیالیم.. این تفکرات من خیلی بهتر و منطقی تر از حرفی بود که مامانم به زبون آورد و یه جورایی تو این شرایط دیگه هیچ ربطی بهش نداشت..

گلم و صاف کردم و با اخم گفتم:

- چرا؟

- برای اینکه به درد ما نمی خوره.. برای اینکه از یه خانواده..

قبل از تموم شدن حرفش با صدایی بلندتر از صدای مامانم گفتم:

- ما یعنی کی؟

نگاه متعجبش نشون می داد انتظار این برخورد و این سوال و نداشته.. ولی جواب داد:

- ما یعنی خانواده ات.. فک و فامیل.. اصل و نسبت..

به پستی مبل تکیه دادم و پام و انداختم رو پام.. هنوز یک ساعت نگذشته بود از تردیدا و دوراهی هایی که سر انتخاب ستاره تو ذهنم داشتم و هنوز نتونسته بودم با خودم کنار بیام. ولی بعد از شنیدن این

حرف لحن دستوری مادرم.. حتی اگه در نهایت نتونستم زندگیم و با ستاره بسازم.. باز نمى خواستم با خواسته مغرضانه اشون موافقت کنم.

- این سه تایی که گفتی.. هیچ کدوم برای من تعریف نشده.. منظورت دقیقاً به کدومشون بود؟ خانواده ای که به خاطر یه شغل و یه عشق از سر جوونی و یه تصادفی که ممکن بود برای هرکسی پیش بیاد.. منو پنج شیش ساله که طرد کردن و اجازه نمى دن جز وقتایی که خودشون دستورش و صادر مى کنن پام و اینجا بذارم؟ فک و فامیلی که آدم و جلوی هر کس و ناکسی سکه یه پول مى کنن و عقده هایی که تو تمام طول عمرشون داشتن و به بهانه مختلف با متلک و کنایه و مشت و لگد سر من خالی مى کنن؟ یا اصل و نسبى که به پشتوانه اش همینطور دارید ازدواج های موفق و به سرانجام رسیده برای جوونای فامیلتون ترتیب مى دید؟ اگه همه اینا معنی ما مى ده.. من این ما رو قبول ندارم.. بذارید با من خودم پیش برم.. همونجورى که تا الآن رفتم.

مثل همیشه عصبانى شد و بی اهمیت به طومارى که براش ردیف کردم فقط از آخرین جمله ام بل گرفت..

- تا الآن خیلی غلطای اضافه کردى که ما هیچى نگفتیم.. ولى از این به بعد ديگه حق این کار و نداری!

- جدا از اینکه این بحث کاملاً بی فایده اس و من هر جور که خودم دلم بخواد زندگیم و مى چرخونم.. مى خوام بدونم دلیل مخالفتتون با ستاره چیه؟ اولین دختری که برای زندگى انتخاب کرده بودم هم به صلاح شما نبود.. ولى حالا ستاره درست نقطه مقابل اون دختره.. از همه نظر. رو این چه عیب و ایرادى مى خواد بذارید؟

- اینکه صلاح ندونستیم با گلچهره ازدواج کنى معنیش این نبود که اون دختر عیب و ایرادى داشت. انقدر سعی نکن بحثای چال شده گذشته رو پیش بکشی. الآن حرف من فقط و فقط اون دختره بی شرم و حیا و وقیحه که به خودش اجازه داد اون شب هر رفتارى دلش مى خواست با همه مون داشته باشه.



- درست مثل شما!

با جواب صریح ساکت شد و با چشمای ریز شده از عصبانیت زل زد بهم و من ادامه دادم:

- رفتار ستاره.. از اول کاملاً محترمانه بود.. وقتی به قول شما هر رفتاری دلش خواست کرد.. که دید شما هم همین شیوه رو در پیش گرفتید.. من و دعوت کرده بودید که تیر متلک هاتون و از هر طرف به سمتم پرت کنید.. رفتار آخر عمه ملوکم که دیگه از متلک گذشت و هرچی دلش خواست گفت.. ستاره هم درست مثل خودش رفتار کرد.. حتی درصد شرم و حیاش به نظر من از عمه ملوک بیشتر بود.

مامانم سری به تاسف تگون داد و گفت:

- انگار دیر جنبیدم.. بدجوری خامت کرده.. انقدری که دیگه به خودت اجازه می دی درباره بزرگتر انقدر وقیحانه حرف بزنی.

- بزرگترم فقط تا وقتی بزرگتره که احترامش و پیش خودش نگه داره.. من اون شب.. هنوز تو شوک بد شدن یه دفعه ای حال بابا بودم که عمه ملوک رو سرم خراب شد.. حال داغون منو هیچکدومتون به جز ستاره نفهمیدید.. البته فهمیدید ولی خودتون و زدید به اون راه. انگار با هر مشتی که می کوبید تو سینه من دل شماها خنک تر می شد که از جاتون تگون نخوردید و گذاشتید جلوی اون داماد پفیوزش آبرو حیثیت من و ببره. کی این وسط به دادم رسید؟ کی سپر بلای من شد و نداشت بیشتر از اون وسط جمع خانواده ام له بشم؟ کی حرفایی که چند سال تو دلم مونده بود و هیچوقت فرصت ندادید به زبون بیارمش تو سرتون فریاد زد تا حالیتون بشه تو اون جریانات من مقصر صد در صد نبودم؟ چرا می خواید برای خاموش کردن وجدان خودتون یکی دیگه رو مقصر بدونید؟ حالا که یکی پیدا شده و داره از من دفاع می کنه.. داره حرفای دل من و می زنه.. به مذاقتون خوش نیومد؟ می گید رابطه ام و با ستاره به هم بزنم تا چند وقت دیگه خودتون برام آستین بالا بزنید و یکی و پیدا کنید که بتونه تو مواقع لزوم من و از عرش به فرش بکشه؟

سرم و انداختم بالا و با جدیت ادامه دادم:

- نه مادر من.. ملاک من برای ازدواج و انتخاب شریک زندگی.. دیگه حجب و حیا و پاکی و این چیزا نیست.. من دلم می خواد همراه و همسرم معرفت و مرامش بچربه به هرچیز دیگه..

پوزخند و لحن پر از تحقیر مادرم همه سیستم عصبیم و از کار انداخت..

- به نظر من که اون دختر بیشتر از اینکه شبیه یه همسر بامرام و معرفت باشه.. شبیه یه دختره خیابونی و هرجایی بود که به خودش اجازه داده بود بدون دعوت پاش و اینجا بذاره.

از رو مبل بلند شدم و صدام و بالاتر از حد معمول بردم..

- شما با چه حق و اجازه ای درباره ستاره اینجوری حرف می زنید؟ الان تنها خانواده من همین دختریه که شما انقدر کثیف می دونیدش.. چون همه انتظاراتی که من از خانواده ام داشتم و اون داره یه تنه برآورده می کنه.. این چیزی نیست که من خواسته باشما.. خودتون خواستید. خودتون خواستید که هیچوقت نباشید و منم با اینکه سخت بوده.. قبولش کردم. با جای خالی شده اتون توی زندگیم کنار اومدم و سعی کردم اون جای خالی رو با آدمایی پر کنم که به خواسته هام احترام می دارن. از موفقیتیم خوشحال می شن و کاری که به خاطرش زحمت کشیدم و شب و روز تلاش کردم و مایه ننگ نمی دونن. دیگه نمی تونید راه و روشی که خودتون با میل خودتون در پیش گرفتید و عوض کنید.. بذارید هرکسی راه خودش و بره. کاش همه این سال های نکبتی و مزخرف.. به جای اینکه باعث زیاده شدن کینه و نفرتتون از من بشه.. درس عبرتی می شد تا بالاخره متوجه بشید زورگویی و دیکتاتوربازی هاتون هیچوقت جواب نمی ده و وضع و از قبلم خراب تر می کنه. کاش اون مردی که دیگه هیچی از ابهتش باقی نمونده به یادتون بیاره که زندگی خیلی کوتاه تر از اونه که اینجوری برای همدیگه زهرش کنیم. کاش اون دو تا ازدواج ناموفقی که تو همین خانواده با اصل و نسب داشتید بهتون ثابت می کرد همیشه انتخاب های شما قرار نیست خوب و بی نقص باشه. ولی حیف که به روز چشمتون و رو همه اینا بستید و نمی خواید ببینید.

سوییچ و گوشیم و از روی میز برداشتم و راه افتادم سمت در که بازم مادرم ساکت نمود و گفت:

- لازم نیست دیالوگ فیلمات و عین طوطی برای من تکرار کنی تا مثلاً تحت تاثیر قرار بگیرم.. من بهتر از هرکسی می دونم چی دارم می گم.. تو مو می بینی و من پیچش مو.. باید به سن من برسی تا خیلی چیزا رو بفهمی. وقتی می گم اون دختر مناسب تو نیست.. حتماً دلیل دارم که می گم. ولی تو مثل همیشه کله شق بودن و مخالفت کردن با نظر خانواده ات و ترجیح می دی.

صداش اینبار می لرزید.. ولی نه از بغض و ناراحتی.. از خشم و غضب..

- این خواسته باباتم هست.. چه قبولش داشته باشی چه نداشته باشی.. به اون مردی که رو تخت افتاده مدیونی. پس دیگه حق نداری با خواسته اش مخالفت کنی.. این و هیچوقت یادت نره.. حالا هم اگه دلت می خواد راه خودت و بری برو.

با چشمای ریز شده چرخیدم و نگاه پر از شکم و به چهره سرخ شده مادرم دوختم.. نمی دونم حسم تا چه حد درست می گفت.. ولی احساس می کردم این خواسته.. هیچ ربطی به بابام نداره و همه اش به صلاحدید خود مادرمه که ستاره رو نپسندیده..

الآنم می خواد از شرایط نامساعد پدرم سو استفاده کنه برای رسیدن به هدف خودش.. ولی به نظرم دیگه بس بود.. من تاوان اشتباهم و چند ساله که دارم با تنهایی هام می دم. دیگه نمی تونم این وسط برای جبران از همه خواسته هام بگذرم و دم نزنم.

تحت تاثیر همون حسی که تو دلم بود.. خیره تو چشمای مامانم با اطمینانی که نمی دونم از چی نشئت می گرفتم لب زدم:

- هر وقت بابا.. با زبون خودش.. بهم بگه که ستاره آدم مناسبی برای من نیست و حق ندارم به عنوان شریک زندگی روش حساب کنم.. بازم به جبران همه سرکشی ها و حرف گوش نکردنای دوران جوونیم.. اون دختر و کنار می دارم.. قول می دم.

- هه.. بابات چه جوری حرف بزنه وقتی توسط خودت لال شده!

- همونجوری که ازتون خواست من و دعوت کنید به اون مهمونی.. فکر می کنم این مسئله خیلی مهمتر از یه مهمونی ساده باشه.. پس به خاطرش یه بار دیگه زبونش و به حرکت درمیاره نگران نباشید. هر موقع تصمیم گرفت این حرف و بهم بزنه خبرم کنید.. فعلاً!

اینبار با سرعت بیشتر و قدم های بلند تری از اون خونه زدم بیرون تا دیگه مامانم فرصت یه جواب تازه و یه اعصاب خوردی دیگه رو پیدا نکنه.

دیگه ظرفیتم برای امشب تکمیل بود و بازم تونسته بود که مثل همیشه من و به مرز انفجار برسونه طوری که با کلی انرژی منفی و فکرای مزخرف پام و از این خونه بذارم بیرون..

کاملاً می تونستم حدس بزنم که این دستور مادرم به خاطر چی بود.. بدون شک.. عمه ملوک با رفتاری که ستاره از خودش نشون داد و حرفایی که بارش کرد.. خیلی سریع خبرگزاریش و فعال کرده و به همه فامیل خبر داده که نامزد دامون چه دختر بی حیای و نانجیبیه..

مادر منم که همیشه چشمش به دهن این و اون بوده و ترس از بین رفتن آبروش و داشته.. خواسته با این دستور خط بطلان بکشه رو همه حرفایی که پشت سر من زده شده..

ولی مگه این حرفا چه اهمیتی برای من داشت که من به خاطرش یکی از تاثیر گذارترین آدمایی که پا به زندگیم گذاشتن و از خودم برونم؟

حرفایی که به مادرم درباره ستاره زدم عین صداقت بود.. من نمی تونستم به همین راحتی کنارش بذارم. شاید یه روزی بنا به شرایط زندگی و موقعیت شغلیم مجبور به این کار می شدم ولی.. محال بود به خاطر حرفای خاله زنکی یه عده آدم دهن گشاد.. منبع انرژی این روزهام و از دست بدم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.. ولی دیگه دلم نمی خواست برم سمت خونه.. اعصابم به قدری داغون بود که می ترسیدم پا گذاشتنم به اون خونه شروع یه بحث و دعوای دیگه بشه اونم وقتی تازه از دردسر و عواقب دعوای قبلیمون خلاص شده بودیم.

ستاره گناهی نداشت که به آتیش نفرت و کینه خانواده ام از من بسوزه.. پس همون بهتره که تو دنیای خودش زندگی کنه و قاطی بدبختی های من نشه.

✱

نشد.. هرکاری کردم نشد.. اصلاً انگار اعضای بدنم از من پیروی نمی کردن که یهو خودم و جلوی در خونه ام دیدم.. مثلاً می خواستم چند ساعتی بیرون از خونه سر کنم تا آروم شم و وقتی ستاره خوابه برگردم ولی دلم نیومد ستاره رو تا دیر وقت تنها ول کنم.

به اندازه کافی این مدت از همدیگه دور بودیم و هرکدوم به نوعی عذاب و سختی کشیده بودیم.. پس باعث همه ناراحتی ها کلافگی های امشبم و پشت نقاب خونسردی که به چهره ام زده بودم قایم می کردم تا ستاره رو متوجه برخورد غیردوستانه ای که با مادرم داشتم نکنم. نهایتش این بود که خستگی رو بهونه می کردم و زودتر می رفتم تو تخت خواب.

در و با کلید باز کردم و رفتم تو.. چراغی خونه به جز هالوژن ها تقریباً خاموش بود و احتمال دادم که ستاره از همین ساعت خواب باشه..

ولی همون دم در با بوی غذایی که تو خونه پیچیده بود مست شدم و قدم هام و برای پیدا کردن منبع این بوی خوش به سمت آشپزخونه هدایت کردم.

ستاره به ندرت تو خونه آشپزی می کرد.. ولی انتظارش و نداشتم وقتی تازه امروز از بیمارستان مرخص شده بود همچین افتخاری نصیبم کنه..

در قابلمه رو که برداشتم.. با دیدن خورشت قیمه ای که رنگ و آبش هم به اندازه بوی خوشش به آدم انرژی می داد نصف خستگی و ناراحتی ای وجودم پر کشید و رفت.

مادرم چه جوری دلش می اومد به این موجود پاک و بدون خط و خش که همچین دل بزرگی داشت و با وجود همه دلخوری هایی که از من داشت اینجوری تو خونه خودم ازم پذیرایی می کرد اون حرفا رو بزنه.

درسته اسمش ستاره بود.. از همون نقطه های نورانی و کوچیکی که تو آسمون صاف و بدون ابر می تونستی هزارتاش و پیدا کنی و بشمری..

ولی ستاره ای که تو آسمون تیره و تاریک خونه من پا گذاشته بود.. پرنورترین و درخشنده ترینش بود.. از همونا که تا ساعت ها می تونستی به چشمک زدنش نگاه کنی و لذت ببری..

با صدای آهنگی که از تو سالن پخش شد در قابلمه رو بستم و یه کم به رو به روم خیره موندم.. این فضای شاعرانه و کم نور خونه.. این شام خوش رنگ و بو.. این آهنگی که داشت پخش می شد.. دقیقاً امشب چه خبر بود؟

..دونه دونه دونه دونه..

..این حسی که الان بینمونه..

..مال خود خودمونه..

..ما رو بهم می رسونه..

..دونه دونه..

..آه دونه دونه آه..

چرخیدم عقب و ستاره رو تو فاصله چند قدمیم دیدم.

..دونه دونه دونه دونه..

..یه ستاره تو آسمونه..

..یه جوری میزون می کنه که ما رو باز بهم برسونه..

..دل گرفتاره عاشق یاره..

..من نه مستم و هشیار..

..یه حال جدیدی بینمونه..

در حالیکه هیچ قدرتی برای کنترل ضربان قلبم نداشتم رفتم سمتش و تو همون حال نگاهم چند بار سرتا پاش و رصد کرد.. این دختری که با این لباس مشکی و کوتاه و این سر و صورت آرایش شده جلوم وایستاده بود.. همون ستاره ای بود که روزای اول با پیژامه تو خونه می گشت و هیچ اهمیتی به ظاهرش نمی داد؟

تو کمترین فاصله ممکن وایستادم و زل زدم به چشماش.. آرایش قشنگش کبودی های صورتش و کاملاً از بین برده بود و جذابیت چشماش و چند برابر کرده بود.. اگه تصمیم می گرفتم دیرتر پیام خونه و این منظره تماشایی رو از دست بدم.. تا آخر عمر خودم و نمی بخشیدم..

..یه چیزایی توی چشاته که دلم و می لرزونه..

..آدمو از تک و تنهایی بدجوری می ترسونه..

..این زندگی زندگی نمی شه نباشی یه زندونه..

..چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه..

هیچکدوممون حرف نمی زدیم..انگار فقط می خواستیم با نگاه به همدیگه نفوذ کنیم و هرچی تو ذهن و قلب طرف مقابلمونه بکشیم بیرون..

آب دهنم و قورت دادم و یه بار دیگه نگاهم و به لباس تنش دوختم.. اون موقعی که داشتم می خریدمش.. هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد به تنش بشینه و جذابش کنه.. درست مثل همون مدلی که تو ژورنال این لباس و تنش کرده بود و برام من شاید حتی جذاب تر از اون..  
..دل که به رفتار تو طرفدار تو..

..گرفتار شد..

..وقتی که دلبریاتو دید..

..یه شبه بی افسار شد..

با قدم های آرام بدون اینکه نگاه خیره ام و از روش بردارم دور زدم و پشت سرش ایستادم.. دروغ چرا دوست دخترای قبلیم هم از این دلبری ها زیاد داشتن و تمام تلاششون تو هر زمانی این بود که با یه کم رنگ و لعاب به چشم من بیان.. ولی چرا از بین همه اونا.. ستاره در نظرم انقدر شیرین تر و خواستنی تر شده بود..

شاید چون می دونستم ستاره ذاتاً همچین آدمی نیست و این تغییر یهویییش اونم بعد از چند وقت دوری.. واقعاً تحت تاثیرم قرار داده بود..

پس این توله شیر یاغی و سرکش.. اگه می خواست می تونست یه دختر لوند و دلبرم بشه و دمای بدنم و تا این حد بالا به میل خودش بالا ببره.. من دیگه حالا چه جوری می تونستم به حرف مادرم عمل کنم؟ ستاره و همه زیبایی ها و جذابیت هاش مال من بود..  
..تو دلربای منی..



..نفسی هوای منی..

..بالا بری پایین بیای..

..تو دیگه برای منی..

همونجوری که پشت سرش وایستاده بودم.. چونه اش و گرفتم و سرش و به سمت خودم چرخوندم و بلافاصله لبای قرمزش و با لبام به بازی گرفتم..

ستاره بدون اینکه اطلاعی داشته باشه و کاملاً ناخواسته همه انرژی منفی و حال بدی که بعد از دیدار با مادرم داشتم.. با همین کارای ساده و دلنشینش از بین برده بود.. حالا دیگه انقدری انرژی داشتم که تا خود صبح بیدار بمونم و دلتنگیم و همه جانبه برطرف کنم..

..یه چیزایی توی چشاته که دلم و می لرزونه..

..آدمو از تک و تنهایی بدجوری می ترسونه..

..این زندگی زندگی نمی شه نباشی یه زندونه..

..چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه..

بعد از چند دقیقه ای که جفتمون با همون بوسیدن داشتیم به مرحله از خود بیخود شدن نزدیک می شدیم سرم و کشیدم عقب و همونجوری که از پشت بهش چسبیده بودم دستامو جلوی بدنش به هم قلاب کردم.

لبام و چسبوندم به گوشش و بعد از گاز آرومی که لاله گوشش گرفتم و شنیدن صدای آخش.. تو گوشش با صدای دورگه شده ام لب زدم:

- دلم نمیداد این لباس و از تنت دربیارم.. به نظرت چیکار کنیم؟

ضربان قلبش و که زیر ساعد دستم حس می کردم بهم می گفت تو شرایطی نیست که مثل همیشه جوابم و بده.. برای همین ادامه دادم:

- ولی باید درش بیارم.. چون دلم برای دیدن تن و بدنت و اون خال خوشگلت یه ذره شده.

نفس عمیقی کشید که احتمالا برای آروم کردن ریتم تند قلبش بود و بعد گفت:

- تا الآن که تن و بدن صاف و لاغرمدنیم دیدن نداشت..

اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم پررو شدنش بود.. انقدر حالم خوب شده بود از دیدن این تغییرهای رفتارش که دلم می خواست با تعریف هام حال ستاره هم خوب کنم و به عنوان یه دختر به خودش افتخار کنه بابت جذابیت های وجودش..

- برای من همینجوریشم دیدنی.. ولی اگه خودت می خوای.. یه جوری می سازمش که نتونی تو آینه چشم از اندامت برداری.

با تموم شدن حرفم زیپ لباسش و از پشت کشیدم و ستاره هم که انگار آماده بود جوابم و بده با این کار زبونش قفل شد و هیچی نگفت..

لباسش جوری بود که نمی تونست از زیرش سوتین بیپوشه.. برای همین وقتی یقه اش و از سرشونه هاش رد کردم و پایین کشیدمش سریع دستاش و رو سینه هاش گذاشت لبش و به دندون گرفت.

لبخند شیطونی رو لبم نشست و تو گوشش گفتم:

- چیکارشون داری؟ خیالت راحت.. اونا دیگه احتیاج به ساخت و ساز ندارن.. راست کار خودمن.

از جمع شدن لباس می تونستم تشخیص بدم که داره لبخندش و کنترل می کنه.. آخرشم طاقت نیاورد و با لبخند یه وریش گفت:

- اونجای آدم بی حیا و هیز!

با خنده دستش و گرفتم و چرخوندمش سمت خودم.. تا الآن با اون لباس خوشگلش داشت دلبری می کرد و حالا با این بدن برهنه و پوست سفیدش..

بعد از چند بار چرخوندن نگاهم رو تن و بدن و صورتش.. خیره تو چشماش گفتم:

- دکتر گفت.. دیگه می تونی فعالیت های روزانه ات و انجام بدی ؟

نیمچه لبخندی زد و سرش و به تایید تکون داد..

چسبوندمش به خودم و پر از حرص و نیاز لب زدم:

- اینم جزو فعالیت های روزانه محسوب می شه دیگه.. مگه نه؟

خندید و من رو دستام بلندش کردم که ببرمش سمت اتاق.. با اینکه حس نیاز وجودم چندین برابر شده بود.. ولی می دونستم هنوز وضعیتش انقدری نرمال نشده که بتونه فعالیت های شدید انجام بده..

پس باید حواسم و همه جانبه جمع می کردم تا این موجود شکننده و دوست داشتنیم اذیت نشه.. حالا که دیگه خودشم رغبت و میل داشت نسبت به این رابطه ها و قرار بود یاد تجربه تلخ زندگیش بی افته.. پس می تونستم تمام و کمال لذت ببرم و لذت بدم.

اون لحظه فقط یه چیز برام مسلم بود.. از دست دادن ستاره.. جزو یکی از غیرممکن ترین کارای زندگیم محسوب می شد.

xxxxxx

- یالا سریعترا!

تن جفتمون خیس عرق بود..

- بسه دامون! دیگه نمی تونم!

- باید بتونی! قرارمون چی بود؟

- به خدا درد دارم.. تمومش کن!

- تا وقتی من ادامه می دم تو هم تحمل می کنی.. حرف اضافه هم نزن!

- واسه تو راحتی! من این کاره نیستم! به خدا دنده ام درد گرفت..

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم!

- خودم یادت می دم.. یه روزی می رسه از منم واردتر می شی فقط کافیه بخوای! انقدر منو به حرف

نگیر درد دنده اتم بهونه نکن که از زیر وظیفه ات در بری.. بدنم سرد شه دهنتم و سرویس می کنما!

چشمم از شدت درد و کوفتگی بسته شد.. تنم دیگه طاقت اینهمه فشار و نداشت..

- الان تموم می شه تحمل کن!

تا خواستم نفس راحت بکشم گفتم:

- یه کم استراحت می کنیم.. بعد می ریم سراغ پشت..

اینو که گفتم دیگه طاقتم سر اومد.. وزنه های سنگینی که دستم و بی حس کرده بود پرت کردم رو

زمین و با اعصابی که سر همین زورگویی هاش ازم خورد شده بود گفتم:

- گمشو بابا! اسگول گیر آوری؟ من نخوام بازوم عضله داشته باشه کی و باید ببینم؟

صاف و ایستاد و از تو آینه نگاه پر حرصی بهم انداخت..

- عجب خری هستی.. من اینهمه برای آموزش تو وقت نداشتم که وسط کار ول کنی بری.. قرار شد تا

وقتی شرایط جسمیت اوکی بشه رو بازو کار کنیم.. می خوای هیکلت درست شه باید تلاش کنی.. بردار

وزنه ها رو تا اون روم بالا نیومده!

طاقتم دیگه سر اومده بود و شیره جونم و با تمریناش کشیده بود بیرون.. دیگه خدا هم می اومد پایین نمی تونستم ادامه بدم.

با انگشت شستم یه بیلاخ مستی نشونش دادم و از اتاق ورزش زدم بیرون که صدای داد پر از حرصش و شنیدم:

- من یک پدری از تو دریارم.. فقط وایستا و تماشا کن!

برو بابایی نثارش کردم و به راهم ادامه دادم..

چند هفته از وقتی که مرخص شدم می گذشت و بعد از اینکه یه بار دیگه هم رفتیم برای معاینه و دکتر گفت دیگه مشکلی ندارم پیشنهاد ورزش و تمرین و عضله سازی و داد.. اولش استقبال کردم.. چون بدم نمی اومد هیکلم و از این حالت بی شکل و فرم دریارم ولی کم کم انگیزه ام از دست رفت.. چون می دونستم این روزا خیلی زود تموم می شه و من دیگه نمی تونم ورزش و ادامه بدم.

به خصوص از وقتی که دامون گفت تو همین هفته من و می بره که کارگاه جدیدش و بهم نشون بده.. به یقین رسیدم روزای آخر موندنم تو این خونه نزدیکه و من کم کم باید به فکر جمع کردن و دل کندن و رفتن باشم.. هرچند که با این رابطه صمیمانه اخیرمون.. کارم خیلی خیلی سخت تر از قبل شده بود.

به وسط سالن که رسیدم هیکل بزرگش و از پشت چسبوند به من و جوری آویزونم شد که کم مونده بود با صورتم بخورم زمین و به زور تعادلم و حفظ کردم..

- حالا دیگه مربیت و می پیچونی و کلاس و ترک می کنی آره؟ آخه تو چرا انقدر نادونی.. خیلی راحت پشت پا می زنی به شرایطی که خیلیا آرزوش و دارن؟

حرفاش با نهایت شوخی زده می شد.. ولی هر کلمه اش خاری بود که تو قلبم فرو می رفت.. راست می گفت.. نادونم که دارم به راحتی آب خوردن این شرایط و از دست می دم.. ولی کاش بفهمه که چاره دیگه ای ندارم.

همونطور که به سختی در حال باز کردن گره دستاش از روی قفسه سینه ام بودم گفتم:

- بابا اصلاً تو خفن ترین سلبریتی قرن.. تو خدا.. تو همه چی تموم.. دیگه نمی کشم.. زوره مگه؟ چرا من و داری با خودت مقایسه می کنی که اینهمه ساله تو این کاری و صفر تا صدش و جوییدی؟ جونم دیگه طاقت نداره.. مرگ من بیخیال شو...

- خيله \_\_\_\_\_ب.. بدم میاد از این کلمه.. انقدر لا به لای حرفات حتی به شوخی به کار نبر.. یکی دو روز استراحت می کنیم دوباره با قدرت استارت می زنیم خوبه؟  
نفس عمیقی کشیدم که آه و حسرت پشتش و فقط خودم می فهمیدم..

- آره.. خوبه!

صورتش و به گردنم مالید که خودم و یه کم کج کردم و با حالت چندش گفتم:

- نکن بابا.. خیسی!

- عیب نداره.. عوضش سکسیه!

- آره واقعاً آدم پولدار و معروف باشه عرقشم سکسیه.. بکش اونور دیگه می خوام برم.

از کنارم رد شد و همونطور که می رفت سمت حموم با چشمک و نیش باز شده گفت:

- پس خودت و یه آدم پولدار و معروف بدون.. چون به نظرم بدن خیس عرق خیلی سکسی می شه.. کم مونده بود تو اتاق ورزش...

قبل از تموم شدن حرفش با حرص داد زدم:

- من اگه یه بار دیگه پام و با تو توی اون اتاق بذارم از سگ کمترم..

صدای قهقهه بلندش که بعد از رفتن تو حموم قطع شد لبخند رو لبم نشوند.. لبخندی که طولانی نشد و غم ها و فکر و خیالای وجودم خیلی سریع از بین بردش..

ای خدا.. چی می شد اگه این خنده های جذاب مال من می شد؟ چی می شد اگه استرس از دست دادنش و نداشتنم؟ چی می شد اگه زندگیم انقدر آشفته و درهم نبود که حتی نتونم یه درصد امید داشته باشم به آینده ام در کنار دامون؟ چی می شد اگه.. همه چیز.. همیشه.. همین شکلی می موند..

\*

نصفه شب بود که با صدای فریاد دامون از خواب پریدم و هراسون رو تخت نشستم.. نگاه گیج و غرق خوابم و دوختم به دامون که داشت به خودش می پیچید..

وقتی برگشت سمت من با درد ناله کرد:

- آخخ بشکنه پات!

نگاهم تازه به دستش افتاد که رو شلوارش بود.. درحالیکه لبخندم و به سختی داشتم جمع می کردم گفتم:

- به من چه؟

- زهرمار به من چه.. چرا جفتک میندازی تو خواب؟ تو رویاهات خودت و الاغ تصور می کنی؟

با زانو چند قدم رفتم سمتش و کنارش نشستم..

- اینهمه تو اون اتاق ورزش کوفتیت درب و داغونم می کنی.. حالا خودت طاقت چس مثقال درد و نداری؟ بکش پایین ببینم!

نیمخیز شد و توپید:

- دست زن!

خوابم می اومد ولی دلم نمی اومد تو اون حال ولش کنم.. تجربه اش و نداشتم ولی می دونستم ضربه به این نقطه حساس مردها درد شدیدی ایجاد می کنه..

- خودم لگد زدم خودمم درستش میکنم!

نیشش که تا بناگوش باز شد فهمیدم دل سوزوندن برای این آدم خیریت محضه.. شک نداشتم دردش یک سوم چیزی که نشون می داد نبود و شایدم اصلاً لگدی در کار نبوده و فقط می خواست منو بیدار کنه..

- بکشم پایین عواقبش پای خودته ها آمادگیشو داری؟

- ای بترکی تو.. پس چرا سیرمونی نداری؟ والا به خدا یه تنه می تونی جمعیت یه کشور و تولید کنی.. اگه اون بالایا بفهمن همچین اعجوبه ای تو مملکت دارن فیریزت می کنن که واسه هر نسل یه سیستم تولید مثل انبوه و باهات راه بندازن..

از وسط حرفام همینجوری داشت بی صدا می خندید و وقتی حرفم تموم شد خنده اش و ول کرد و من با حرص همینکه اومدم برم سر جام بخوابم از پشت محکم بغلم کرد و چسبوندم به خودش..

صداش هنوز ته مایه خنده داشت وقتی تو گوشم گفت:

- شوخی کردم!

دیگه چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه پرسیدم:



- اصلاً نخوابیدی؟

- نه!

- چرا؟

- فکرم درگیره..

- درگیر چی؟

- فردا..

- چه خبره مگه؟

- جشنواره دیگه..

قبلاً بهم گفته بود که فردا قراره جشنواره داخلی برگزار بشه و دامنم به عنوان کاندید بهترین بازیگر مرد باید توش شرکت کنه.. این چند روزم مدام توی کنفرانسای مطبوعاتی شرکت می کرد و کار منم شده بود صبح تا شب دیدن ویدئوهای مربوط به این مراسم و تیپ و قیافه خاص دامن که هر روزش از روز قبل شیک تر و برازنده تر بود و هر روز و هر روز حسرت خوردن.

- بابا تو که اون خارجیه رو بردی.. دیگه چه فرقی می کنه برات اینو ببری یا نه!

- خب اون جشنواره انقدری معتبر نبود.. ولی اگه تو مراسم فردا جایزه بگیرم.. برای دومین سال پیایی..  
یه سابقه فوق العاده محسوب می شه و خیلی تاثیر خوبی رو وجهه هنری و کاریم داره..

- مگه قبلش بهتون نمی گن که برنده شدید؟

- نه.. ما رو فقط به عنوان کاندیدا دعوت می کنن. این علی هم مسافرت رفتنش گرفته تو این وضعیت..  
اون اگه بود می رفت دم چهارنفر و می دید و شاید می تونست جلو جلو بفهمه کی انتخاب شده.

حس خوبی بهم دست می داد وقتی برام درباره کارش و دغدغه هاش توضیح می داد.. حس اینکه فقط من و به چشم یه آدمی که قراره نیازهاش و برطرف کنه نمی دید واقعاً دوست داشتنی بود..

وقتی می دونست من سر رشته ای از این چیزا ندارم و بازم درباره اش باهام حرف می زد احساس غرور بهم دست می داد..

با همه این حسای خوب چرخیدم سمتش و گفتم:

- من می دونم.. تو می بری..

- از کجا می دونی؟ تو که هنوز فیلمم و ندیدی..

- حس می کنم.

نگاهش بین چشمام چپ و راست شد..

- اگه انتخاب نشم چی؟

- به قول اون یارو گزارشگره تو فوتبال.. چیزی از ارزش هات کم نمی شه..

- واسه تو مهمه که من برنده شم؟

یه کم فکر کردم و صادقانه گفتم:

- آره!

- چرا؟

دیگه به اینجاش فکر نکرده بودم! ولی ترجیح دادم مثل سوال قبل صادق باشم باهاش.. عوض همه دروغایی که تا الان بهش گفتم..

- خب.. نمی دونم.. ولی سری پیشم که.. دیدم جایزه گرفتی.. یه طوری شدم.. همچین بفهمی نفهمی چی می گن بهش.. حس غرور و اینا بهم دست داد. الانم.. فکر کنم به جز تو حق هیچ بنی بشر دیگه ای نباشه.

یه کم تو صورتم دقیق شد و بعد کم کم لبخندی زد که غمگین بودنش به خوبی حس می شد..

- هیچوقت تو زندگیم.. از بین دور و بریام.. کسی نبوده که جایزه بردنم براش مهم باشه و خوشحالش کنه. همیشه آرزوی یه تشویق واقعی و صادقانه و بدون چاپلوسی به دلم موند. ولی الان.. حتی اگه برنده هم نشم.. با این حرف تو حالم خوبه خوبه.

دستش و به صورتم نزدیک کرد و با پشت انگشتش پوستم و نوازش کرد..

- خوبه که هستی.. شاید خودت متوجه نشی ولی.. خیلی از عقده ها و کمبودهای زندگیم و برطرف کردی. خیلی حسایی که قبلاً باورشون داشتم از بین بردی و جاش و با احساس جدید پر کردی.. می فهمی چی می گم؟

می فهمیدم.. یعنی.. سعی می کردم بفهمم. ولی نمی تونستم... نمی تونستم اون لحظه ای که انقدر سایه ترس و تردید رو سر زندگیم پررنگ بود.. درباره این چیزا با دامون حرف بزنم و شرایط و برای جفتمون سخت تر کنم. نمی تونستم با ادامه دادن این بحث کار و به جایی بکشونم که غرق شیم تو این رابطه و دیگه نتونیم از توش خودمون و بکشیم بیرون...

برای همین خودم و زدم به اون راه..

- راستشو بخوای نه!

لبخند دامون عمیق تر شد و منو کشوند تو بغلش..

- چیز خاصی نیست.. بگیر بخواب.. بعداً مفصل درباره اش حرف می زنیم. بذار ذهنم از جشنواره فردا خالی بشه.. گفتنی زیاده!

دیگه چیزی نگفتم و صورتم و چسبوندم به سینه گرم و پر حرارت دامون.. ولی در اصل خیلی حرفا داشتم که در جوابش بزنم..

می تونستم بگم منم حال تو رو دارم.. منم با وجود تو.. احساس جدیدی رو تجربه کردم که فکر می کردم تو گذشته ام مشابهنش و داشتم.. ولی حالا می فهمم حسم به اون آدم بی همه چیز.. شاید یک صدم حسی که تو این مدت کم از دامون می گرفتم نبود.

با همه اینا اون حس و می تونستم به زبون بیارم و سنگینیش و از روی دوشم بردارم ولی.. حالا باید با در نظر گرفتن همه جوانب و شرایط چفت دهنم و می بستم و یه قفل محکم روش می زدم که تحت هیچ شرایطی باز نشه.. تا کی؟ نمی دونم!

\*

یه ساعتی بود که دامون رفته بود تو اتاق تا برای رفتن به مراسم حاضر بشه و منم با قیافه ای درهم و گرفته بیرون نشسته بودم تا بیاد و بینمش.

نمی خواستم با این قیافه برم سراغش ولی آخر سر طاقت نیاوردم و رفتم تو اتاق.. جلوی آینه وایستاده بود و داشت یکی دیگه از اون تیپای بی نظیر و محشرش و برانداز می کرد.. یه پیراهن سفید و کت شلوار ذغالی خوش دوخت که قالب تنش بود و جذابیت هیکل بی نقصش و چند برابر کرده بود.

هرکی اون لحظه من و می دید.. می تونست حسرتی که تو نگاهم هست و تشخیص بده.. حسرتی که می گفت کاش من می تونستم به عنوان همراه کنارش باشم و با غرور و سری بالا گرفته بازو و بگیرم و از وسط جمعیت رد شم و هیچ ترسی از دوربین خبرنگارا نداشته باشم.

- بهم میاد؟

با صدای دامون از رویاهای قشنگی که داشتم برای خودم می ساختم در اومدم و رفتم طرفش.. کراواتی که رو میز عسلی بود برداشتم و گفتم:

- آره.. اینو نمی زنی؟

- نه بابا.. می خوای ممنوع التصوير کنن؟ به طراح لباسم گفتم بیخودی واسه کراوات پارچه مصرف نکنا.. تو کله اش حرف فرو نمی ره..

بعد از یه نگاه تکمیلی به سرتا پاش چرخید سمتم و خیلی سریع متوجه قیافه درهم من شد و گفت:  
- چیه؟

دل و زدم به دریا و علت ناراحتیم و به زبون آوردم:

- می گم.. راه نداشت منم پیام یه گوشه وایسم نگات کنم؟

جوری چشماش و گشاد کرد که یه لحظه خواستم سریع بگم غلط کردم.. ولی قبلش دامون گفت:  
- دوست داشتی بیای؟

تازه فهمیدم حرکتش از تعجب بود نه عصبانیت.. برای همین با خیال راحت تری پرسیدم:

- می شه پیام؟

- می شه سوالم و با سوال جواب ندی؟

- تو هم که داری همین کار و می کنی؟

خندید و طبق عادت مزخرفش نوک دماغم و فشار داد و گوشیش و از رو میز برداشت و مشغول شماره گرفتن شد و گفت:

- چرا زودتر نگفتی پس؟ من فکر کردم حوصله اینجور جاها رو نداری.. الانم دیگه بعید می دونم بشه بلیطش و گیر آورد..

سرم و انداختم پایین و با ناراحتی لب زدم:

- نشدم نشد.. خیالی نی.. از تلویزیون نگاه می کنم.

همون لحظه اونور خطی جواب داد و بعد از چند دقیقه که ازش درباره اوضاع بلیط مراسم پرسید گوشیش و قطع کرد و رو به من گفت:

- حاضر شو بریم!

چشمام ستاره بارون شد و با ذوق گفتم:

- خدا وکیلی راست می گی؟

یهو اخمی کرد و انگشت اشاره اش و با تهدید بالا آورد..

- فقط برای تشویق کردن من میای.. ببینم نگاهت رفته سمت باقی بازیگرا چشات و از کاسه درمیارم.. حواست و جمع کن..

انقدر ذوق کرده بودم از اینکه منم قراره تو اون مراسم شرکت کنم که چشمکی زدم و با یه سلام نظامی گفتم:

- اطاعت می شه مستر سلبریتی!

✱

تو سالن برگزاری مراسم جشنواره که تو برج میلاد بود.. تو طبقه بالا نشسته بودم قاطی بقیه مردم عادی که برای تماشا کردن اومده بودن.

قبل از اینکه برسیم به خاطر شلوغی بیش از حد و ازدحام مردم مجبور شدم از دامون جدا شم و با بلیطی که سر راه از دوستش گرفت تنهایی برم تو.. ولی تاکید کرد که موقع برگشتن جلوتر از همه برم و قبل از شلوغی سوار ماشینش بشم و منم قند تو دلم آب شد بابت اینهمه حواس جمع بودنش.

هیچوقت تا حالا پا تو همچین مراسمایی نداشته بودم و هیچوقت فکر نمی کردم بذارم.. در عرض دو سه ماه زندگیم همچین زیر و رو شده بود که خودمم باورم نمی شد.

حتی وقتی فهمیدم دامون بازیگره هم انقدر رابطه امون شکرآب بود که بعید می دونستم یه روزی همچین صمیمیتی بینمون شکل بگیره که من و با خودش بیاره تا گرفتن جایزه اشو تماشا کنم.

نگاهم و بین جمعیتی که دور و اطرافم بود چرخوندم.. نمی دونستم اونا بیشتر برای تشویق کدوم بازیگر اومدن.. ولی حدسش سخت نبود که شاید هشتاد درصد از این آدمای قلبشون داره برای دامون تند تند می زنه.. مثل قلب بیچاره من که کم مونده بود از تو سینه ام پرت شه بیرون.

یه لحظه به خودم گفتم ستاره.. چشمات و باز کن و خوب نگاه کن.. دامون متعلق به همچین جاها و همچین مراسماییه.. آدمای دور و برش و ببین.. همه خوش تیپ و برازنده.. همه اشون از صد متری معلومه که دستشون به دهنشون می رسه.. به خصوص اونایی که مثل من ردیف اول نشسته بودن.

هرچند منم با اون پالتوی خوشگلی که بازم سوغاتی دامون از سفر اخیرش بود.. شاید حتی یه سر و گردن از بقیه بالاتر بودم.. ولی فقط یه دست لباس برای همرنگ این جماعت شدن کافی نبود..

آدمی مثل من.. با اون سابقه مزخرف.. با اون خانواده ای که همیشه خدا هشتشون گروهی نهشونه.. باید خودم و می کوبیدم و از اول می ساختم.. تا هم تراز و هم رده دامون قرار بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حداقل یه امشب خودم و از این فکرای اعصاب خورد کن خلاص کنم و فقط لذت ببرم.. به احتمال خیلی قوی.. همچین شبی دیگه قرار نبود تو زندگیم تکرار بشه.. پس به عنوان اولین و آخرین بار باید لحظه لحظه اشو تو ذهنم ثبت می کردم.

دیگه داشتم کم کم از سخنانی های مختلف و حوصله سر برشون کلافه می شدم که بالاخره بخش جایزه رسید.. از بین اونهمه شلوغی و سر و صدا و ازدحام.. صدای ضربان قلبم و خیلی راحت می تونستم بشنوم.. قلبی که ضربه هاش حتی از روی لباسم مشخص بود..

سلبریتی های زیادی می اومدن بالا.. چه برای دادن جایزه.. چه برای گرفتن جایزه.. خیلیاشون و می شناختم و خیلیاشون و نه.. بعضیاشون شاید حتی یه زمانی بازیگرای مورد علاقه خودم بودن..

ولی از بین همه اون آدمای معروفی که برای اولین بار داشتم تو جایی به جز تلویزیون و سینما می دیدمشون.. چشمم دنبال کسی می گشت که هر روز و هر شب کنارش بودم.. کسی که انگار جزئی از وجودم شده بود که قلبم اینجوری داشت به خاطرش بال بال می زد.

تقریباً آخرای مراسم بود و بعد از گذشتن لحظه های پر استرس بالاخره نوبت به اهدای جایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد رسید و من دیگه نتونستم رو صندلیم بند شم..

خوبیه جایی که نشسته بودم این بود که ردیف اول بود و می تونستم تو مواقع لزوم برم نزدیک تر وایستادم تا بهتر صحنه رو ببینم و الانم جوری آویزون شده بودم که کم مونده بود بیفتم پایین.. هرچند فقط من نبودم و دور و برم پر بود از طرفدارای این بازیگر بیشرفی که دل همه رو برده بود.

رو صفحه نمایشگر سالن اسم تک تک کاندیدا به علاوه بخشی از فیلمی که توش بازی می کردن پخش می شد.. هر بازیگری طرفدار خودش و داشت که موقع پخش شدن اسمش تشویقش می کردن.. ولی نوبت به دامون که رسید علناً سالن ترکید و منم قاطی بقیه آدما اون حجم از هیجانی که وجودم و پر کرده بود با جیغ و داد و فریاد خالی می کردم.. هرچند که جاش بازم پر می شد.

وقتی معرفی تموم شد مجری پاکتی که بهش تحویل دادن و باز کرد و پشت میکروفن با صدای بلند گفت:

- خب.. جایزه بهترین بازیگر نقش اول مرد.. اهدا می شود به.....



حالا که قلب من کم مونده بود از شدت هیجان و استرس از کار بیفته این مجری هم بازیش گرفته بود و اسم و نمی خوند..

با سکوت مجری کم کم همه حدساشون و به زبون آوردن.. هرکی یه چیزی می گفت ولی می شد تشخیص داد بیشترین اسمی که از لا به لای جمعیت به گوش می رسه اسم دامونه و منم به پیروی از بقیه دوتا دستام و دور دهنم نگه داشتم و داد کشیدم:

- دامون پیرا—————ران!

بالاخره مجری دست از لوس بازیش برداشت و گفت:

- دامون پیرا!!!!!!ان.. برای بازی در فیلم...

دیگه بقیه اشو نشنیدم.. چون به محض شنیدن اسم دامون شروع کردم به جیغ و داد و تشویق.. جوری که هم صدام دورگه شده بود و هم خانوم میانسالی که کنارم وایستاده بود با اعتراض گفت:

- دخترم آروم تر.. گوشمون کر شد..

روم و به سمتش چرخوندم و با ذوقی که همه وجودم و داشت می لرزوند برای اینکه صدام تو اون شلوغی به گوشش برسه داد زدم:

- آخه عاشقشــــــــم!

با دستش بقیه رو نشون داد و گفت:

- تنها شما نیستی که.. این جماعتی که می بینی همه عاشقشن.

نگاهم و بین بقیه مردا و زنا و دخترا و پسرایبی که داشتن دامون و تشویق می کردن گردوندم و بدون اینکه جوابی به اون خانوم بدم برگشتم سمت سالن.



با تموم شدن حرفش تعظیم کوتاهی کرد و با تشویق تماشاچیا برگشت که سر جاش بشینه و منم گیج و منگ رو صندلیم نشستم.

نسبت به جمله اولش.. می تونستم امید داشته باشم که منظورش از کسی که امشب اینجا بود.. من بودم. ولی جمله دومش.. ربطی به من داشت؟ کسی که عشق و دوست داشتن و براش معنی کرده بود؟ مسلماً منظورش من نمی تونستم باشم.. چون ما هیچوقت درباره اینجور مسائل با هم حرف نزده بودیم.. هیچوقت پیش نیومده بود که از احساس و علاقه امون بگیم طوری که من بارها به یقین رسیده بودم احساسی که به دامون دارم کاملاً به طرفه اس.

ولی.. ولی شاید می خواست زیادی رمانتیک بازی دربیاره و برای اولین بار احساسی که به من داشت و موقع دریافت جایزه اش به زبون بیاره.

یعنی باید امیدوار می شدم؟ باید امیدوار می شدم به علاقه آدمی که از همون روز اول بارها تو گوشم فرو کرد برای چی دارم تو خونه اش زندگی می کنم و فکر دائمی شدن رابطه رو از سرم بیرون کنم؟ هنوز گیج اون جمله آخر دامون بودم و می خواستم با زور و اجبار هر طور شده وصلش کنم به خودم.. که یهو صدای چند نفری از دور و برم بلند شد که داشتن می گفتن:

- بچه ها بدوید دامون پیران داره می ره..

به خودم اومدم و تازه یادم افتاد دامون بهم گفته بود بعد از رد شدن جایزه خودش قبل از اینکه خیلی شلوغ بشه می ره بیرون و منم همون موقع برم که بتونم سوار ماشینش شم..

برای همین سریع بلند شدم تا قبل از این جماعت خودم و بهش برسونم ولی یهو با دیدن چهره آشنایی که داشت با عجله از در بیرون می رفت سرجام میخکوب شدم.

سی ثانیه بیشتر تو معرض دیدم نبود.. ولی همون سی ثانیه زمان کافی بود برای شناسوندن اون آدم.. آدمی که یه بار بیشتر ندیده بودمش.. ولی به نظرم انقدری آدم مهمی اومد که چهره اش و برای همیشه تو ذهنم ثبت کنم تا هیچ وقت یادم نره.

دیگه بدون اینکه عجله ای داشته باشم برای بیرون رفتن از سالن و رسیدن به دامون.. بیشتر با فشار جمعیت به سمت بیرون هدایت شدم.. همه ذوق و شوقی که از گرفتن جایزه دامون تو وجودم نشست از بین رفت..

همه حس خوبی که بهم می گفت دامون اون جمله رو خطاب به من گفته و جایزه اش و به من تقدیم کرده.. دود شد و رفت هوا..

حالا دیگه همه شک و تردید هام برطرف شد و به یقین رسیدم مخاطب اون جمله من نبودم.. گلچهره بود!

گلچهره ای که مثل من امشب اینجا حضور داشت و به طور قطع بعد از اینکه دامون ازم جدا شد.. دیده بودتش که حالا با این حرف و برای تشکر از حضورش به زبون آورد.

چه چند دقیقه پر از امیدی رو داشتم سپری می کردم.. وقتی به این فکر می کردم که منظور دامون من بودم و دیگه به چشم یه عروسک برای رفع نیازهای جنسیش بهم نگاه نمی کنه.. کاش چشمام کور می شد و گلچهره رو نمی دیدم تا توی همون جهل و نادونی خودم می موندم و حالم حتی شده به شکل موقت خوب می شد.

به دنبال جمعیتی که داشتن بال بال می زدن برای گرفتن یه عکس با هنرمند محبوبشون تا جلوی در اصلی رفتم و دامون و دیدم که تند و با عجله با دو سه نفری که دورش و گرفته بودن و نمی داشتن کسی بیش از حد بهش نزدیک بشه سوار ماشینش شد و رفت..

پوزخندی رو لبم نشست.. چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم به خاطر من زود بلند شده و اومده بیرون.. ولی احتمالاً فقط حال و حوصله سر و کله زدن با مردم و نداشت و می خواست زودتر از دستشون خلاص شه.. شایدم.. شایدم یه قرار دیگه داشت و می خواست به اون برسه. دیگه چه اهمیتی داره که ستاره بدبخت این وقت شب چه جوری می خواد برگرده خونه و چه بلایی سرش میاد.

هرچی که بود حق داشت من و یادش بره.. گرفتن همچین جایزه ای و دیدن اینهمه تشویق و استقبال تماشاگرا.. هرکس دیگه ای که جای دامون بود و انقدری مغرور می کرد که دیگه یادش نیاد یه بدبختی منتظر یه اشاره کوچیکه تا بره سمتش..

نفس عمیقی کشیدم و خلاف جهت حرکت دامون شروع کردم به راه رفتن.. کاش جای دیگه ای داشتم که می تونستم امشب اونجا باشم و مجبور نباشم برگردم خونه دامون.. ولی نمی شد..

همین دیروز با مامانم صحبت کرده بودم و بهم گفت سعید برای فرجه بین امتحاناش اومده خونه و من بازم نباید اون دور و برا آفتابی می شدم.

ولی خب.. دلیل نمی شد همین الان برگردم خونه.. اصلاً نمی تونستم الان برگردم.. دلم می خواست فقط راه برم و فکر کنم. به بدبختیا و بی کسی هام. به عشقی که با همه ممنوعه بودن دوش داشتم.. ولی خیلی سریع تر از انتظارم جوونه اش و باید از بین می بردم تا دیگه ریشه دار تر از این نشه.

یه صدایی به عنوان امیدواری هی بهم می گفت اینجوری خیلی بهتر شد.. تو که اول و آخر می خواستی با پای خودت از زندگی دامون بیرون بری.. پس حتی اگه اون حرف دامون مربوط به تو بود حسرت هات بیشتر هم می شد.. ولی خب.. قلبم که این چیزا حالیش نبود.. سرسختانه دلش می خواست.. جای گلچهره باشه.

xxxxx

برای چندمین بار شماره ستاره رو گرفتم و وقتی بازم جواب نداد گوشی و قطع کردم و همه حرصم و با گذاشتن دستم روی بوق سر ماشین جلویی که داشت مثل حلزون راه می رفت خالی کردم..

- دِ راه برو دیگه مرتیکه!\_\_\_\_\_ه!

نمی فهمیدم دلیل این کارش چیه.. من که بهش گفته بودم زودتر میام بیرون تا سریع خودش و برسونه.. حتی اینم گفتم که اگه اونجا شلوغ بود بره یه خیابون بالاتر وایسته تا خودم و بهش برسونم.. ولی نه تو او خیابون بود.. نه جواب تلفنش و می داد تا بفهمم کجا گیر کرده که نتونسته بیاد.

اگه دوباره گیر چند تا آدم عوضی می افتاد و یه بلایی سرش می اومد چیکار می کردم؟ چه جوری پیداش می کردم تو این شهر بی در و پیکر.. می دونستم از پس خودش برمیاد و اتفاقم قرار نیست هر دفعه بیفته.. ولی نگرانش بودم و این جواب ندادنش داشت کلافه ام می کرد.

نگاهم چرخید سمت صندلی کناری که جایزه ام و روش گذاشته بودم. نمی دونم درست بود اینطوری بی مقدمه و یه دفعه ای.. حرف زدن درباره علاقه ای که تو قلبم نسبت به ستاره حس می کردم یا نه.. ولی دلم می خواست همین امشب.. شیرینی گرفتن جایزه ام و با به زبون آوردن این حرفام دائمی کنم..

تا قبل از اینکه برم روی سن شک داشتم و مدام داشتم با خودم دو دو تا چهارتا می کردم تا همه جوانب و بسنجم.. تصمیم راحتی نبود.. پشتش کلی احساس مسئولیت خوابیده بود که باید از پس تک تکش برمی اومد.. شاید حتی آینده کاریمم به خطر مینداخت.

ولی.. ولی وقتی پشت میکروفن وایستاده بودم.. وقتی اون صدای بلند که داشت می گفت دوست دارم به گوشم رسید و من حس کردم صدای ستاره اس.. همه تردیدام و کنار گذاشتم و اون حرف و زدم. حرفی که دیشبم غیر مستقیم بهش گفتم ولی متوجه نشد.

درسته یه بار تو سن کم عاشق شده بودم و همون عشق کل زندگیم و تحت الشعاع قرار داد.. ولی ستاره بود که با حمایت هاش.. با مرام و معرفتش.. با تشویق کردنا و همراه شدنش.. حتی به شیوه و روش خاص خودش.. معنای واقعی دوست داشتن و بهم نشون داد.

اونجا بود که فهمیدم.. مهم نیست شریک زندگی آدم.. به قول مادرم اصل و نسبت نداشته باشه و حتی تیپ و ظاهر و حرف زدنش با همه کسانی که می تونستن بهترین گزینه برای ازدواج باشن فرق کنه.. مهم اینه که رفیق نیمه راه نباشه..

این دو سه ماهی که از آشناییم با ستاره می گذشت بهم فهموند حسی که فقط قلب آدم و به تپش بندازه اسمش عشق نیست و از ته دلم امیدوار بودم.. اونم همین تجربه رو با من به دست آورده باشه و احساسی که مثل من تو هجده سالگیش داشته رو از ذهنش پاک کنه.

گوشیم و برداشتم یه بار دیگه بهش زنگ بزنم که از آینه متوجه چراغ زدناي متوالی ماشین پشت سریم شدم.. راه نداشتم که ماشین و بکشم کنار تا رد شه.. برای همین اهمیتی بهش ندادم.

ولی شک کردم که نکنه من و می شناسه و از جلوی برج میلاد دنبالم راه افتاده باشه برای همین سرعتم و تا جایی که می شد زیاد کردم که بهم نرسه.. ولی از شانس بدم به چراغ قرمز خودم و مجبور شدم وایستم که اون ماشینم کنارم زد رو ترمز و شیشه اش و کشید پایین.

بدون اینکه شیشه رو پایین بکشم نگاه گذرای به ماشین انداختم که با دیدن راننده اش خشکم زد.. گلچهره بود که داشت برام چراغ می زد و الانم داشت با اشاره ازم می خواست شیشه رو بکشم پایین؟ اون اینجا چیکار می کرد؟ اتفاقی پیدام کرده بود یا خودش دنبالم راه افتاده بود؟ اصلاً.. اصلاً باهام چیکار داشت؟ نکنه کسی طوریش شده بود و...

با صدای بوق راننده عقبی به خودم اومدم و ماشین و به حرکت درآوردم.. گلچهره هم حرکت کرد و با دست اشاره کرد بزنم کنار..

نمی تونستم نسبت به این اتفاق بی تفاوت باشم.. باید می فهمیدم چی باعث شده وسط خیابون پیدام کنه و باهام کار داشته باشه. گلچهره ای که تو این چند سال.. با وجود اینکه می دونست چشم من هنوز دنبالشه.. هیچوقت نخواست باهام حرف بزنه و بهم بگه چرا یهو همه چیز و بهم زد..

پیچیدم تو یه کوچه فرعی و ماشین و نگه داشتم گلچهره هم جلوتر از من پارک کرد.. دستام و دور فرمون مشت کردم و همونجا تو ماشین منتظر موندم. غرورم اجازه نمی داد من برم تو ماشین اون بشینم.. وقتی اون با من کار داشت خودش باید می اومد.

بالاخره بعد از چند دقیقه پیاده شد و من وسایلی که رو صندلی جلو بود و گذاشتم عقب و گلچهره هم در و باز کرد و سوار شد..

- سلام..

بدون اینکه نگاهم و از رو به رو بگیرم سرم و تکون دادم و آروم گفتم:

- سلام..

از لحن و طرز حرف زدنش می فهمیدم با شک الآن اینجا نشسته و نمی دونه چه جوری سر حرف و باز کنه.. چون صداش کاملاً می لرزید..

- تبریک می گم.. بابت جایزه...

قبل از اینکه بخواد حرفش و ادامه بده توپیدم:

- اصل حرفت و بگو.. برای تبریک که من و تعقیب نمی کردی نه؟

صدای نفس عمیقش و شنیدم و بعد آروم گفتم:

- نه.. تعقیب کردم چون.. چون هیچ آدرس و نشونی ای ازت نداشتم.. نمی تونستم از کسی بپرسم تا.. تا طبق عادت همیشگیشون برام حرف دربیارن که مثلاً.. من چه کاری می تونستم باهات داشته باشم.



پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

- اینبار حق داشتن اگه این حرف و می زدن.. چون برای خودمم جای سواله..

- انقدر برات بی ارزش شدم که حتی بر نمی گردی نگاهم کنی؟

با صدای نسبتاً بلند ولی همچنان لرزانش جا خوردم و در حالیکه اخمام از هم جدا نمی شد زل زدم بهش.. پوزخندم اینبار واضح تر شد..

- دیگه جدی جدی کنجکاو شدم تا بفهمم حرفت چیه.. که حتماً باید بهت نگاه کنم!

- دلیل اینهمه تلخی چیه دامون؟

گفت دامون.. منو به اسم صدا کرد.. شاید.. شاید برای اولین بار.. همیشه یا صدام نمی کرد.. یا نهایتاً می گفت پسر دایی.. منم تو فکر و خیالات بچگانه خودم.. همیشه می گفتم اون روزی که اسمم و به زبون بیاره.. به یقین می رسم که اونم منو دوست داره و دیگه قبولم کرده.

حالا که اینجا بود.. حالا که اومده بود تا حرف بزنه.. منم باید می گفتم حرفامو.. چرا باید همیشه حق به جانب باشه و حتی انتظار همین اندازه تلخی هم از من نداشته باشه؟

- یعنی دلیلش و نمی دونی؟

- یه زمانی فکر می کردم می دونم.. ولی الان دیگه نه!

- مگه الان چی با گذشته فرق کرده؟ چرا یه جووری رفتار می کنی که انگار تمام این سال ها خواب بودی و اصلاً روحتم خبر نداشت چه اتفاقی افتاده.. چرا می خوای خودت و بی تقصیر نشون بدی؟

لبش و به دندون گرفت و سرش و به چپ و راست تگون داد..

- بی تقصیرم دامون..

صدام و بردم بالا و داد زدم:

- نیستی.. نیستی گلچهره بی تقصیر نیستی. من به خاطر حرف و شرطی که تو برام گذاشتی پشت پا زدم به راه و رسم خانواده ام.. تا چشمم به جیب بابام نباشه.. تا رو پای خودم وایستم.. همونجوری که تو ازم خواسته بودی.. خشم و غضب و طرد شدن از خانواده رو به جون خریدم تا تو رو به اون ازدواج کوفتی راضی کنم. بعد تو خیلی راحت.. با اینکه شاهد تلاش و شب و روز کار کردن من بودی.. همه چیز و فراموش کردی. انگار نه انگار یه بدبختی این وسط تمام اون سال ها منتظر یه جواب بود ازت.

با حس لرزش دستام نفس عمیقی کشیدم و آرام تر ولی با حرص بیشتری ادامه دادم:

- چه جوری می شه یه آدم در عرض چند سال.. ملاکش برای ازدواج زمین تا آسمون تغییر کنه؟ هان؟ شناختی از شوهر اولت نداشتی و نمی دونم چقدر دستش تو جیب خودش بود و چقدر باباش.. ولی مطمئنم دارایی که قبل از اون آدم بهش جواب مثبت دادی.. تا همین الان داره با تکیه به دارایی های بابام زندگیش و می چرخونه. ولی باز به من ترجیحش دادی..

چشمای گشاد شده و نگاه نابورش نشون می داد که انتظار نداشته از این موضوع خبر داشته باشم و طبق حدسیاتم پرسید:

- تو.. تو از کجا می دونی؟

- داراب بهم گفت.. با افتخار! برای خورد کردنم.. برای تحقیر کردنم. اینا رو می گم تا بدونی.. تو یه وسیله ای برای اینکه بقیه باهات عقده هاشون و خالی کنن. مطمئن باش یکی از دلایل پا پیش گذاشتن داراب برای ازدواج همین بود.. ولی اون موقع به هدفش نرسید.. تا اینکه بالاخره خودش به حرف اومد و زهرش و ریخت.

چشمای پر شده از اشکش خالی شد و با بغض گفت:

- پس اینو می دونی.. می دونی که من فقط یه وسیله ام و هیچ قدرت اختیاری از خودم ندارم نه؟ می دونی و باز اینه رفتارت؟ می دونی که من بدون اجازه پدرت حتی نمی تونستم آب بخورم؟ آره.. آره من گفتم که رو پای خودت وایستی.. چون اون موقع باور داشتم و فکر می کردم می شه با همین شرط و شروط ساده همه چیز و عوض کرد.. می خواستم مثلاً هنجار شکن باشم و رسم و رسوم مسخره اون خاندان که واسه هرچیزی به اجازه بقیه احتیاج داشتیم و تغییر بدم.. ولی نشد.. نداشتن.. من تا آخرش رفتم.. هرکی هرچی گفت.. یه کلام گفتم نه. ولی نداشتن رو تصمیمم بمونم.. چیکار می کردم وقتی هر روز و هر ساعت عکسایی که با همکارا و طرفدارات همه جا پخش می شد و نشونم می دادن و می گفتن ببین.. لگد به بخت زن.. اون انقدر سرش شلوغ هست که تا صد سال دیگه هم یاد تو نیفته. اون موقع همین موقعیت هایی که داری هم از دست می دی و می مونی کنج خونه.. چیکار می کردم وقتی بابات اومد سراغم و گفت داراب بزرگتره.. اولویت داره به دامون و اگه قراره تو عروسم بشی ترجیح می دم زن پسر بزرگم بشی؟ چیکار می کردم وقتی مامانم یه مشق قرص ریخت کف دستش و به روح بابام قسم داد که اگه رو حرف دایی حرف بزنم خودش و می کشه؟

نگاه ناباورم بین چشماش چپ و راست شد.. یعنی شغل من.. تا این حد از نظرش قبیح بود که تا این مرحله پیش رفته بودن برای منصرف کردن گلچهره؟

دستی به صورتم کشیدم و با کلافگی گفتم:

- چه جوری باید باور کنم عمه ملوکی که اون شب.. اونجوری افتاده بود به جونم و دق و دلی تباه شدن زندگی دخترش و داشت سر من خالی می کرد.. حتی دست به خودکشی زده تا تو بیخیال ازدواج با من بشی؟ اینکه تصمیم خودشون بود.. پس چرا به من متلک مینداخت؟

سرش و انداخت پایین و زمزمه کرد:

- عصبانیت مامانم.. بابت.. بابت ازدواج دومم بود که.. اونم انگار سرانجامی نداره.

درکی از منظور حرفش نداشتم و منتظر موندم تا توضیح بده.. سرش و یه کم بالا گرفت و نگاه پر از اخم من و که دید گفت:

- بعد از طلاقم.. وقتی صبح تا شب تو گوشش غر می زدم که به خاطر اجبار شما سر ازدواج زندگیم خراب شد.. بالاخره مامانم راضی شد که اشتباه کرده و حتی.. حتی گفت اگه دوباره دامون بیاد جلو.. دیگه مخالفتی نداره و یه تنه جلوی هرکی که مخالفه وایمیسته.. ولی.. ولی وقتی تو اونجوری آب پاکی رو ریختی رو دستم و من از حرص تو به اولین خواستگارم بدون فکر و تحقیق کافی جواب مثبت دادم.. وقتی بعد از چند وقت فهمیدم.. پسره آدم به درد بخوری نیست.. ازت کینه به دل گرفت.

پوزخندی زدم و سری به تاسف تگون دادم:

- موندم تو کار این خاندان.. برای خودشون می برن و می دوزن و مقصر ردیف می کنن.. اونم کسی که هیچ ارتباطی با قضیه نداره..

رو به گلچهره با عصبانیتی که لحظه به لحظه بیشتر می شد و من هیچ کنترلی روش نداشتم توپیدم:

- من که کف دستم و بو نکرده بودم عمه خانوم بالاخره منت سرم گذاشته و موافقت کرده.. نکنه شماها انتظار داشتید از حس ششمم کمک بگیرم و برای بار دوم پا پیش بذارم تا یه بار دیگه سکه یه پول بشم و آبرو شرفم پیش هر کس و ناکسی بره؟

- نه.. نه می دونستم این کار و نمی کنی و منم انتظار نداشتم یه بار دیگه غرورت و زیر پا بذاری.. تو.. تو به اندازه کافی خودت و ثابت کرده بودی.. ولی... حداقل انتظاری که ازت داشتم این بود که.. خودت جواب تلفنم و بدی.. حتی اگه جوابت منفی بود.. نه اینکه یکی واسطه بشه تا تلافی غرور خورد شده ات و سر من خالی کنی.

اخمم لحظه به لحظه داشت بیشتر تو هم فرو می رفت.. چی می گفت که من یه کلمه از حرفاشم نمی فهمیدم؟ منظورش چی بود؟

- چی داری می گی؟ واسطه دیگه کیه؟

خیره تو چشمام گفت:

- دوستت... علی!

زبونم حتی برای گفتن یه سوال تک کلمه ای هم نچرخیدم انقدر که بهت زده و ناباور بودم.. تا اینکه خود گلچهره ادامه داد:

- با بدبختی شماره ات و گیر آوردم.. می دونی از کجا؟ از گوشی زن دزدیدم.. جبران اشتباه گذشته ام انقدری برام مهم بود که پا رو همه خط قرمزها بذارم. حتی زنگ زدن به تو هم جزو همون خط قرمزا بود که من بازم ردش کردم با یاد همه تلاشی که واسه سر گرفتن اون ازدواج انجام دادی.. ولی وقتی دوستت گوشی و جواب داد و غیر مستقیم حالیم کرد نمی خوام با من حرف بزنی.. فهمیدم واژه گذشت و بخشش تو فرهنگ لغت هیچ معنا و مفهومی نداره.. با اینحال.. بازم.. بازم.. بازم.. شانس من امتحان کردم. به همون دوستت که از مرتضی شنیده بودم مدیر برنامه هاته و خیلی با هم صمیمی هستید حرفم و زدم تا به گوشت برسونه.. گفتم بهت بگه پشیمونم و حاضرم اشتباهاتم و با هر شرط و شروطی که خودت می ذاری جبران کنم.. گفتم بهت بگه.. حاضرم غرور خورد شده ات و تو فامیل برگردونم.. حتی اگه به قیمت از بین رفتن غرور خودم باشه. گفتم شاید حالا یه زن.. مطلقه باشم و سه سال ازش بزرگتر.. ولی قول می دم همه این تفاوت ها رو از بین ببرم. دیگه نمی ذارم کسی به خاطر این مسائل بی اهمیت حرفی پشت سرمون بزنه. گفتم بهت بگه.. یه فرصت دیگه بهم بده تا.. زندگیمون و از اول بسازیم.

اشکاش با شدت بیشتری از چشمش پایین ریختن و من فقط داشتم به این فکر می کردم که هیچوقت فراموشی نداشتم.. که علی این حرفا رو بهم زده باشه و من یادم رفته باشه..

اینبار با گریه و زاری ادامه داد:

- می فهمی به زبون آوردن این حرفا از زبون یه زن.. اونم زنی مثل من چقدر سخته؟ ولی من انجامش دادم به خاطر تو... تویی که بازم نخواستی باهام حرف بزنی و برای دادن جواب منفیت به اینهمه خواسته پر از خواهش من.. دوباره دوستت و مامور کردی. اونجا بود که فهمیدم دیگه هیچ ارزشی برات ندارم و بهتره کلاً بیخیالت بشم. ولی.. ولی الآن چند وقته که شک کردم. چون.. رفتارات خیلی ضد و نقیضه.. کسی که اون حرف و زده باشه از نظر من یعنی دیگه هیچ انگیزه ای واسه این رابطه نداره ولی.. از نگاهات تو شب مهمونی.. نمی دونم.. نمی دونم فقط حس کردم یا تو اون حرف و نزدی.. یا تو شرایطی بودی که از روی عصبانیت تصمیم گرفتی. یا حتی اون دختری که باهات بود.. هیچ سنخیتی باهات نداشت و کاملاً می شد فهمید فقط برای اینکه هیزم بذاری زیر آتیش بقیه با خودت آوردیش.. یا.. یا همین رفتار الآن نشون می ده که...

- رفتار من هیچی و نشون نمی ده گلچهره!

با صدای بلندم پریدم وسط حرفش که بالاخره ساکت شد و مات و مبهوت بهم نگاه کرد.. شک و تردیدش نسبت به اینکه من روحم هم از این قضیه خبر نداشت درست بود.. اینکه ستاره رو فقط برای اینکه تو اون جمع تنها نباشم و حرص بقیه رو دربیارم درست بود.. اینکه اون لحظه با شنیدن حرفاش علاوه بر اینکه دو تا شاخ داشت رو سرم سبز می شد.. چیزی به منفجر شدنم از شدت عصبانیت باقی نمونه بود درست بود..

ولی.. ولی هیچ کدوم از اینا دلیل نمی شد که من حرفاش و تایید کنم.. که بعدش چی بشه؟ هرچی تو گذشته اتفاق افتاده بود فراموش کنیم و یه زندگی مشترک شروع کنیم؟ وسط اون جماعتی که هیچ کدوم حاضر نیستن ریخت منو ببینن و کارم و به رسمیت بشناسن؟

شاید اگه همون موقع می فهمیدم که گلچهره به من زنگ زده و همچین حرفایی رو به زبون آورده.. با دو تا بال پرواز می کردم به سمتش. ولی الآن.. دیگه نمی شد.

نمی دونستم کارم چقدر درسته.. شاید به قول گلچهره داشتم تو عصبانیت تصمیم می گرفتم و بعد از این حرفم پشیمون می شدم. ولی من دیگه امیدی به این رابطه نداشتم.. اونم وقتی هنوز شوهر داشت و هر اتفاقی این وسط می افتاد حرف دهن همه این بود که من زیر پاش نشستم و زندگیش و بهم ریختم. اونم وقتی.. من کسی و تو زندگیم داشتم که ول کردنش برام آسون نبود.

چرخیدم سمتش و با نهایت تلاشی که داشتم برای آروم نشون دادن و کم کردن لرزش هام می کردم گفتم:

- من به علی گفتم.. اون حرفا رو بزنه.

مردمک های لرزونش یه کم بین چشمام چپ و راست شد و لب زد:

- چرا؟

نگاهم و از چشمای خیسش گرفتم.. خدایا فقط چند دقیقه به من تحمل بده تا نشکنم.. تا این مکالمه لعنتی تموم بشه.. فقط چند دقیقه!

- من شرف و آبرو و حیثیتم تو اون خاندان با رفتارای مغرضانه بقیه از بین رفت.. چه انتظاری ازم داشتی؟ تو که نمی تونستی با ازدواج با من پشت کنی به مادرت و بقیه فک و فامیل.. پس یعنی.. من باید دوباره می اومدم تو اون خانواده. که اینم نشدنی بود.. بعدشم.. غرور خورد شدم.. تحمل اینهمه پس زده شدن و نداشت.. و نداره!

صدای لرزون و ناامیدش به گوشم رسید و فشار دستام و دور فرمون بیشتر کرد..

- من بهت قول دادم.. همه اینا رو برات جبران کنم..

سرم و به سمتش برگردوندم و توپیدم:

- الان حرف حسابت چیه؟ تو شوهر داری!

- حق طلاق با منه.. همینجوریشم مشکل داریم.. اگه بخوای می تونم...

- نه.. نه گلچهره نمی خوام.. دیگه نمی خوام.

آب دهنم و قورت دادم و آخرین حرفی که تو دلم مونده بود و به زبون آوردم..

- چون.. علاوه بر همه این حرفا.. یه حسی بهم می گه.. دلیل کشیده شدن به سمت من.. از همون اول علاقه نبود.. ترحم بود.. اون روزی که اومدیم خواستگاری.. وقتی دیدی من انقدر به این ازدواج اصرار دارم و به خاطرش دارم خودم و به در و دیوار می کوبم... دلت نیومد همون لحظه بهم جواب رد بدی.. برای همین اون شرط و گذاشتی تا.. تا یه جورایی من و از سر خودت باز کنی.. چون تو هم مثل بقیه می دونستی که از پشش برنمیام.. ولی وقتی دیدی دارم تلاشم و می کنم.. دلت برام سوخت و تا الانم اون احساس دلسوزی رو تو دلت بزرگ کردی و همونم مجبورت کرده که الان اینجا بشینی و این حرفا رو بزنی.. تو همیشه آدم معتقدی بودی.. وقتی ازدواجت به سرانجام نرسید.. فکر کردی آه منه که پشت سر زندگیت و نمی ذاره یه نفس راحت بکشی.. فکر کردی من حلال نکردم و می خوام اون دنیا بیام یقه ات و بگیرم و به خاطر پس زده شدنم نبخشمت.. برای همین به فکر جبران افتادی.. تا اون دنیا و بخری.. ولی اینجوری نیست.. من تو رو همون موقع بخشیدم.. نمی گم علاقه ات و ریختم دور از دلم.. ولی اینو مطمئنم که رفته رفته کمرنگ تر شد.. تا جایی که.. ملاکم برای انتخاب شریک زندگی.. به کل تغییر کرد.. شاید.. شاید از همون شب مهمونی.. دیگه مطمئن شدم به چه کسی می شه تا آخر عمر اعتماد کرد و به چه کسی نه!

لبخند تلخی رو لبای گلچهره نشست و صورت خیس از اشکش و پاک کرد.. سری به تایید حرفام تکون داد و کوتاه گفت:

- آره.. حق با توه.. حالا دیگه خیالم راحت شد!



فکم از شدت انقباض چیزی به خورد شدنش نمونده بود.. هیچ وقت تو باورم نمی گنجید که اگه یه روز.. گلچهره بیاد طرف من و با هزار زبون مستقیم و غیر مستقیم بهم حالی کنه که این رابطه رو می خواد و حتی حاضر به خاطر من طلاق بگیره.. من قبول نکنم.. ولی خب... دیر اومد... خیلی دیر! دستگیره در و گرفت و گفت:

- ببخشید اگه وقتو گرفتم.. نه فقط این چند دقیقه.. ببخشید که تو تمام این سال ها.. وقت و فکر و ذهنت و مشغول خودم کردم... آخرشم هیچ نتیجه ای نگرفتی.

- گرفتم.. نتیجه گرفتم. امشب خودت اونجا بودی و دیدی نتیجه زحمتای من و.. نتیجه شرط و شروط خودت و.. شاید اگه اون شرط و نمی داشتی.. الان منم مثل داراب.. گوشه حجره بابام وسط بازار نشسته بودم و چرتکه بالا پایین می کردم. به هر حال ازت ممنونم!

- خواهش می کنم!

خواست پیاده شه ولی یه لحظه مکث کرد و دوباره چرخید سمتم..

- اون حرفی که.. بعد از گرفتن جایزه ات زدی..

نگاهم و گرفتم چون دلم نمی خواست عکس العملش و بعد از گرفتن جوابش ببینم.. ولی دیگه الان نمی خواستم بهش دروغ بگم.. شاید به زبون آوردن این حقیقت برای هر دومون بهتر بود..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- منظورم ستاره بود!

مکش نشون می داد که هنوز باورش نشده دختری که به خیالش برای چزوندن خانواده ام همراهم اومده بود.. همچین تاثیری روم گذاشته باشه که جایزه ام و بهش تقدیم کنم.. ولی خب... واقعیتی بود

که باید باهاش کنار می اومد. توقع بی جایی بود اگه فکر می کرد من عشق زنی که دوبار ازدواج کرده و هیچ وقت نشون نداده که از ته قلب این رابطه و این احساس و می خواد.. هنوز تو قلبم نگه داشتم. از زمانی که با یه خدافظی زیر لب پیاده شد و سوار ماشین خودش شد و با سرعت حرکت کرد.. چند ثانیه بیشتر طول نکشید و من اون چند ثانیه هم به سختی تحمل کردم و بعد سر پر نبضم و گذاشتم رو فرمون.

نفس های سنگین شده ام که می رفت و می اومد گلوم و می سوزوند.. کدوم یکی از حرفایی که شنیدم و باید باور می کردم؟ نامردی کدوم یکی از اطرافیانم و باید هضم می کردم.. خانواده ام که انقدر اصرار داشتن من به کسی که می خواستم نرسم.. یا رفیقم که حتی از برادرم بهم نزدیک تر بود و تا این حد بهش اعتماد داشتم؟

هرچقدر فکر می کردم.. از هر زاویه ای که به این قضیه نگاه می کردم.. می دیدم درد دومی خیلی عمیق تر و کاری تر بود.. چون از سمت کسی به روح و روانم وارد شده بود که.. انتظارش و نداشتم. تو اون لحظه فقط یه سوال داشت تو سرم می چرخید.. اونم از کسی که الان اینجا نبود و باید تا برگشتن صبر می کردم برای گرفتن جواب..

یه سوال یه کلمه ای.. فقط می خواستم بپرسم چرا؟ چرا وقتی دید من انقدر برای داشتن گلچهره تلاش کردم و خودم و به آب و آتیش زدم.. تنها موقعیتی که می تونستم بهش برسم و ازم گرفت؟ مگه خودش نبود اون روزایی که خبر ازدواج اول گلچهره رو شنیدم؟ مگه ندید چی به روزم اومد و چقدر داغون شدم از شنیدنش؟ پس چرا انقدر راحت زندگیم و به بازی گرفت؟

سرم و از رو فرمون برداشتم و سعی کردم با نفس های عمیق ضربان تند قلبم و آروم کنم.. ولی نمی شد.. این قلب انقدر زخم خورده بود که دیگه به این راحتیا آروم نمی شد.. شیرینی احساس نوظهور

وجودم و جایزه ای که گرفتم خیلی سریع تر از انتظارم به کامم تلخ شد و نمی دونستم این تلخی کی قراره از بین بره.

به یاد ستاره یه بار دیگه گوشیم و برداشتم و با همه حال داغونم بهش زنگ زدم. ولی بازم جواب نداد و این جواب ندادن احتمالاً سومین ضربه روحی امشبم قرار بود بشه.

خواستم گوشی و پرت کنم رو صندلی که زنگ خورد.. فکر کردم ستاره اس.. ولی.. علی بود که داشت تماس می گرفت و فشار انگشتای من و دور گوشم به قدری محکم تر کرد که هر لحظه امکان داشت بشکنه..

احتمالاً می خواست گرفتن جایزه ام و بهم تبریک بگه.. جایزه ای که خودشم خیلی براش زحمت کشید.. ولی من اون لحظه قصد نداشتم جوابش و بدم.. چون علی خیلی سریع می فهمید که یه چیزیم هست و اگه این قضیه لو می رفت.. ممکن بود حالا حالاها پیداش نشه..

باید صبر می کردم تا وقتی که از سفر برگشت.. اون موقع حضوری می رفتم سراغش و جوری سوالم و می پرسیدم که وقت نداشته باشه دنبال عذر و بهونه بگرده برای جواب.

گوشیم و خاموش کردم راه افتادم سمت خونه.. دیگه توان موندن تو خیابونا و گشتن دنبال ستاره رو نداشتم.. با این وضع جسمی نا به سامانم بهتر بود هرچه زودتر خودم و به خونه می رسوندم.. شاید ستاره هم تا الان رسیده باشه خونه.. البته امیدوارم!

✱

دقیق نمی دونستم چندمین سیگاری بود که داشتم دود می کردم.. ولی می دونستم که نسبت به یکی دو ساعت پیش یعنی از وقتی با چند بسته سیگار توی دستم برگشتم خونه.. حال جسمیم خیلی بدتر شده بود.. الانم برنگشتن و خاموش بودن تلفن ستاره این حال بد و داشت لحظه به لحظه بدتر می کرد.

امشبى كه بهش احتياج داشتم تا كنارم باشه.. تا تلافى همه نامردى ها و بى معرفتى هاى دور و بريام و در بياره. معلوم نيست كجا گذاشته بود رفته بود و با اين وضع درب و داغون روحيم ديگه مطمئن بودم وقتى برگرده هيچ كنترلى رو رفتار و عصبانيتم ندارم.

بالاخره با صداى چرخش كليد توى قفل در سيگارم و توى جاسيگارى پر شده ام خاموش كردم و بلند شدم.. شايد اگه همون يكي دو ساعت پيش برمى گشت اوضاع خيلى فرق مى كرد.. ولى الان تنها آدمى بود كه مى تونستم دق و دلى همه تلخى هاى مثل زهرمار امشب و سرش خالى كنم.

پاش كه به سالن رسيد با ديدن ظاهر آشفته من يه لحظه كپ كرد ولى سريع اخماش درهم شد.. اهميتى ندادم و توپيدم:

- كجا بودى؟

تازه فهميدم كه صدامم مثل تمام اعضاى بدنم داشت مى لرزيد.. انگار ستاره هم فهميد كه يه كم با تعجب بهم نگاه كرد و گفت:

- هوا خورى!

با دستاى مشت شده ام چند قدم ديگه رفتم سمتش..

- گه خوردى! با اجازه كى؟

جا خورد.. شايد انتظار اين برخورد و ازم نداشت.. هرچند كه منم امشب اصلاً انتظار اينجورى غيب شدن و رفتنش و نداشتم.

با اين حال طبق معمول كم نياورد و جوابم و داد:

- اوهو آقاى سوپر استار غيرتى شدنم بلده؟

- همه چی بلام منتها به وقتش... به وقتش غیرتی می شم.. به وقتش مهربون می شم.. به وقتش سگ می شم.. درست مثل الان..

نمی دونم چرا ولی انگار عصبانیت اونم کمتر از من نبود که توپید:

- ما که فقط سگ بودنت و دیدیم.. چه الان چه وقتی پایین تنه ات آمپر می چسبونه..

چرا نمی فهمید؟ چرا حالم و نمی دید؟ حتماً باید جلوش حمله بهم دست بده تا مراعات کنه و حداقل امشب با حرفاش رو اعصاب نداشته من راه نره و اوضاع رو از این خراب تر نکنه..

کاملاً جلوش وایستادم و لحن به ظاهر خونسردی به صدام دادم.. هرچند که موفق نبودم.

- ضرب دستمم خیلی خوبه... فکر کنم بدت نمیداد امتحانش کنی..

- دستت به من بخوره قلمش می کنم...

خون به صورتم هجوم آورده بود.. من اون لحظه دختری و نمی دیدم که نسبت بهش احساس و علاقه پیدا کرده بودم و حتی جایزه ام و برای تشکر این احساس بهش تقدیم کردم.. من اون توله شیری و می دیدم که همیشه تو وجودش بود..

ولی امشب بهش احتیاج نداشتم.. امشب که همه از هر طرف بهم حمله کرده بودن.. دنبال کسی بودم که مرهم دردام باشه.. نه اینکه بیشتر زخم بزنه..

- گور خودت و چند ساعتی می شه که کندی... امشب سالم از زیر دست من بیرون نمیای!

بازوش و گرفتم و دنبال خودم کشوندمش که داد زد:

- من با تو بهشتم نمیام !

- منم نمی خوام ببرمت بهشت.. چون امشب این خونه رو برات جهنم می کنم.. باید بفهمی خونه خاله نیومده که هر موقع دلت خواست بیای و هر موقع دلت خواست بری.. حالا که خیال می کنی این خونه قانون جنگل داره و هرکی به هرکیه.. منم طبق همون قانون باهات رفتار می کنم و حالیت می کنم با کی طرفی!

- تو به گور بابات می خندی..

نفهمیدم چی شد.. نفهمیدم چی کار داشتم می کردم.. فقط به خودم که اومدم گلوش تو دستم بود و صورتش هی قرمز تر می شد.. حال روحی و جسمی بد و وخیمم و داشتم با آسیب رسوندن به ستاره درمان می کردم.. ولی باز می دیدم که فایده ای نداشت و من خودمم لحظه به لحظه بدتر می شدم.. خون جلوی چشمم و گرفته بود و انگار یه آدم دیگه شده بودم.. هیچی نمی دیدم.. هیچی نمی شنیدم.. فقط حرفای گلچهره داشت مدام تو گوشم تکرار می شد و سرم و به مرز منفجر شدن می رسوند.

گلوش و ول کردم و پرش کردم رو زمین و دستم رفت سمت کمربندم..

- جهنمت از همین الان شروع شد توله شیر!

xxxxxx

مات و مبهوت پهن زمین شده بودم و نگاه وحشتزده ام از دست دامون که کمربندش و باز کرده بود و داشت دور اونیکی دستش می پیچوند جدا نمی شد..

اینهمه عصبانیتش به خاطر چی بود؟ اونم وقتی فکر می کردم من باید طلبکار باشم به خاطر نادیده گرفته شدنم وسط اون جمعیت طرفداراش.. ول حالا همه تصوراتم بهم ریخت با این رفتارها عجیب و غریب دامون.

نگاهم از دستش به سمت صورتش کشیده شد. من این چهره رو یه بار دیگه هم ازش دیده بودم.. همون روزی که برادرش اومده بود و شبش حالش بد شد.. اون روزم خودش و تو سیگار غرق کرده بود مثل الآن که بوش کاملاً تو خونه حس می شد.

پس حتماً یه اتفاقی افتاده بود.. وگرنه دامون به خاطر چند ساعت دیر برگشتن من به خونه.. خودش و با سیگار خفه نمی کرد.

مکث و تعللش و که دیدم سریع بلند شدم و بی اهمیت به حال درمونده و داغونش راه افتادم سمت اتاقم.. ولی یه لحظه وایستادم و برگشتم سمتش که دیدم یه دستش به دیواره و سرش و انداخته پایین و با اونیکی دستش داره شقیقه هاش و محکم فشار می ده..

دامونی که تا اون حد عصبانی و خشمگین بود الآن باید با این فرارم دنبال راه می افتاد.. ولی حالا لرزش بدنش که از این فاصله هم پیدا بود نشون می داد دوباره داره بهش حمله دست می ده.

انقدر هول و دستپاچه و نگران شدم که هیچ اهمیتی به دلخوری ها و شکسته شدن قلبم ندادم و به سمت پا تند کردم.. دامون وقتی من بیمارستان بودم شب تا صبح کنارم بیدار مونده بود.. الآن خیلی نامردی می شد اگه تو همین حال ولش می کردم.

کنارش که رسیدم دستم و گذاشتم رو شونه اش و صداش زدم:

- دامون؟

سرش و یه کم بالا گرفت و با چشمایی که هم سفیدی توش سرخ شده بود و هم جفت پلکاش زد زد بهم و من تا خواستم حرف دیگه ای بزنم نگاهم کشیده شد سمت بینیش و قطره های خونی که ازش سرازیر شده بود.

داشت گریه ام می گرفت.. چی کار باید می کردم؟ هنوز به مرحله تشنج نرسیده بود و من دلم می خواست اون لحظه همه تلاشم و بکنم که اون صحنه ها یه بار دیگه تکرار نشه..

اون دفعه گفت فشارم که بره بالا خون دماغ می شم.. پس الان باید یه جوری فشارش و می آوردم پایین تا وضع بدتر از این نشده.

یه دستم و دور پهلوش حلقه کردم و با همه زورم سعی کردم از دیوار جداش کنم و با تکیه به خودم بکشونمش سمت اتاق خواب.. ولی مسیر طولانی بود و زور منم به هیکل دامون نمی رسید.. برای همین فقط تونستم تا مبل سه نفره توی سالن بکشونمش و کمکش کنم دراز بکشه.

لباسای بیرونم و درآوردم و سریع رفتم از تو آشپزخونه یه لیوان شربت آبلیموی بدون شکر براش آوردم و کنارش رو زمین زانو زدم.. دستم و گذاشتم پشت گردنش و کمکش کردم چند قلپ بخوره..

رنگ و روش هنوز به حالت عادی برنگشته بود و عرق رو پیشونیش نشسته بود.. با دستمال خون پشت لبش و پاک کردم و خیره تو چشمای بسته اش لب زدم:

- منو ببین.. دامون؟ می شنوی صدامو؟

آب دهنش و قورت داد و بدون اینکه چشماش و باز کنه.. جوری که انگار داشت هذیون می گفت زمزمه کرد:

- اونم.. می خواست.. می خواست که... برگرده... من نفهمیدم.

چیزی از حرفاش سر در نمی آوردم. بیشتر تکونش دادم و پرسیدم:

- کی می خواست برگرده؟

چشماش و باز کرد و خیره به سقف گفت:

- گلچهره!

وا رفته و ناباور رو زمین نشستم و نگاه گنگم و به رو به روم دوختم.. پس اون عجله گلچهره وقتی که داشت از سالن بیرون می رفت.. واسه رسیدن به دامون بود و حالا می فهمیدم برعکس من.. خیلی



راحت خودش و بهش رسونده و حرفاش و زده. حرفایی که مسبب این بد دامون شده.. درست مثل دفعه پیش که بازم به خاطر فکر کردن به عشق سابقش تشنج کرده بود.

تو اون دو سه ساعتی که راه افتاده بودم تو خیابونا.. خیلی با خودم کلنجار رفتم.. فقط برای اینکه این فکر و مزخرف و از سرم بیرون کنم و حتی شده با تلقین به خودم بقبولونم که دامون گلچهره رو ندیده.. ولی انگار همه اون تلقین ها رو باید می ریختم دور.

نگاهم دوباره چرخید سمت دامون.. داشت می لرزید.. نمی دونستم این وضعیت تا کی ادامه داره.. ولی نمی شد همینجوری دست رو دست بذارم تا حالش خود به خودش خوب بشه.

با اینکه می دونستم بازم می خواد لجبازی کنه ولی بلند شدم و با همه حال روحی نامساعد خودم گفتم:

- دامون.. پاشو.. پاشو بریم بیمارستان.

لای چشمای ملتهبش و باز کرد و بدون حرف زل زد بهم.. این همون آدمی بود که چند دقیقه پیش داشت منو خفه می کرد و کم مونده بود جونم و بگیره؟ حالا چرا انقدر مظلوم شده بود که دلم این شکلی براش بلرزه و به تب و تاب بیفته؟ انقدری که یادم بره چیکار داشت باهام می کرد.

- با تو نیستم مگه؟ بلند شو بریم بیمارستان حالت داره دوباره بد می شه.

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- نمی خواد!

گریه ام گرفت و با بغض نالیدم:

-داری می لرزی!

-مهم نیست.. بیا اینجا!

دستش و به سمتم دراز کرد تا دستم و بگیره و من با لجبازی بیشتری گفتم:

-مهمه پاشو!

- الان فقط... تو رو می خوام ستاره.. حتی اگه... حتی اگه تا صبح دووم نیارم.. یالا!

صدای درمونده و پر از غمش.. اشکام و سرازیر کرد و قبل از اینکه دامون ببیندشون دستی به صورتم کشیدم و آروم گفتم:

- چ.. چیکار کنم؟

- آرومم کن!

یاد شب مهمونی خونه باباش افتادم.. اون شبم دامون حالش بد بود و حتی چیزی به تشنج و ظاهر شدن علائم بیماریش نمونده بود.. ولی با یه رابطه جنسی پر حرارت اون فشار عصبی و استرسی که تو وجودش بود و از خودش دور کرد و حالش رو به راه شد. یعنی الانم همین و ازم می خواست؟ که فکرش و از چیزایی که باعث عصبی شدنش بود منحرف کنم؟

بعد از همه اتفاقات امشب و همه دلخوری هایی که ازش داشتم.. می خواست مثل دفعه قبل آرومش کنم؟ منی که همین دیشب ذوق می کردم که دیگه برای دامون فقط حکم یه عروسک برای ارضای میل جنسیش و ندارم.. حالا دقیقاً همون حس بهم دست داده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم.

از طرفی این حال و روز آشفته دامون جلوی چشمم بود و داشت اذیتم می کرد.. از طرفی هم غرور و عزت نفس خودم بود که انگار از حالا به بعد با هر رابطه جنسی بیشتر و بیشتر از بین می رفت.

نفس عمیقی کشیدم و تو فضای خالیه کنارش رو مبل نشستم.. انگار بازم باید از خودم می گذشتم.. اینبار برای دامونی که من تیکه ای وجود خودم می دونستمش. ولی همین امشب فهمیدم که اون همچین احساسی به من نداره و نباید بیخودی خوش خیال باشم.

دستم و که رو صورتش کشیدم چشماش و بست و منم به اشکام اجازه دادم دوباره سرازیر بشن.. برای من چه فرقی می کرد که دامون بهم حسی داشته باشه یا نه.. وقتی چند روز دیگه.. باید برای همیشه از پیشش می رفتم.. بیشتر شدن این احساس کار و برای جفتمون سخت می کرد.

پس یه بار دیگه باید چشمم و رو همه چی می بستم و فقط به همین لحظه فکر می کردم.. نه گذشته و نه آینده ای که هیچی ازش نمی دونستم.

صورتش و با دستام نگه داشتم و سرم و بردم جلو.. قطره اشکم که رو لبش چکید قبل از اینکه زبونش و روش بکشه خودم با لبام شکارش کردم و بازم نداشتم بفهمه که با چه غم و ماتمی دارم این کار و انجام می دم.

ترجیح می دادم اگه حرفی بود.. اگه گلگی و زخم زبونی بود.. بذارم برای وقتی که حال دامونم خوب باشه.. نه تو این شرایط که انقدر مظلوم و رنجور شده بود.

دستای دامونم که دورم حلقه شد و بوسیدنش شدت گرفت.. خیالم یه کم از بابت بهتر شدن حالش راحت شد.. ولی خب اگه فقط یه کم دقت می کرد می فهمید برعکس همیشه حس لذتی پشت این رابطه نیست.. شایدم می دونست.. ولی اهمیت نمی داد.

\*

با حس حرکت چیزی روی پوست گلوم چشمام و باز کردم و بعد از چند بار پلک زدن و واضح شدن دیدم.. چهره دامون و تشخیص دادم که کنارم نشسته بود و داشت با انگشت شستش زیر گلوم و نوازش می کرد..

نگاه پر از شرمندگی و ندامتش.. نشون می داد که حتماً اثری از رفتار خشن و غیر قابل هضم دیشبش رو پوستم مونده که حالا اینجوری با ناراحتی و عذاب وجدان زل زده بهم.

نگاهم و به دور و برم دوختم.. هنوز همونجا توی سالن بودیم با این تفاوت که حالا من رو مبل دراز کشیده بودم و دامون کنارم نشسته بود.

اصلاً یادم نمیاد دیشب چه جوری خوابم برد.. ولی اینو فهمیدم که هیچ رابطه ای به جز همون بوسیدن و بغل کردن نداشتیم و از این بابت واقعاً خوشحال بودم.

خودم و یه کم رو مبل کشیدم بالا و دامونم دستش و کشید عقب.. در حالیکه سعی می کردم نگاهم به چهره اش نیفته پرسیدم:

- بهتری؟

با تاخیر جواب داد:

- بد نیستم.

دوباره مکثی کرد و ادامه داد:

- تو چی؟

اینبار سرم و چرخوندم و زل زدم بهش.. انتظار شنیدن چه جوابی رو ازم داشت؟ دیشب مراعات حالش و کردم که چیزی نگفتم.. ولی به نظرش با اون عکس العملی که به محض رسیدنم به خونه از خودش نشون داد.. باید حالم خوب می شد؟

از نگاه پر اخمش که به زمین خیره بود می شد حدس زد که حرف دلم و فهمیده که حالا روش نمی شه تو صورتم نگاه کنه..

منم بدون حرف بلند شدم و رفتم سمت دستشویی.. نمی خواستم با قهر و ناراحتی بیخودی این قضیه رو کش بدم. دامون گلچهره رو دوست داشت و بعد از اینهمه سال باز نمی تونست ازش دل بکنه..

پس منی که پرونده ام به اندازه کافی سیاه بود و نباید می داشتم دامون هیچ وقت سر از کار و نقشه ام دربیاره.. در برابر اون دختر پاک و نجیب هیچ قدرتی نداشتم.

ولی خب.. بعضی چیزا دست خود آدم نبود.. مثل الان که دیگه خیالم از بابت بهتر شدن حال دامون راحت بود و حاضر نبودم پیشش باشم.. حداقل واسه چند ساعت.

\*

..زندگی قبل تو با من بد بود..

..سرد و خسته بین مردم بودم..

..من به هرکسی رسیدم غم داشت..

..من همیشه عشق دوم بودم..

تو آشپزخونه بودم و حین گوش دادن به آهنگی که انگار خواننده اش اون و فقط برای من خونده بود.. داشتم برای شام غذا درست می کردم.. این روزا وقتی به این فکر می کردم که ممکنه آخرین روزای موندم تو این خونه باشه همه چیز برام خیلی راحت تر می شد و دیگه لازم نبود قبلش کلی فکر و خیال بکنم که کارم درسته یا نه.

..یه نفر قبل من اینجا بوده..

..که من از خاطره هاش ترسیدم..

..این گناه من نبوده که تو رو..

..یه کمی دیرتر از اون دیدم..

دامون و از همون صبح که بالا سرم نشسته بود و با شرمندگی داشت نگاهم می کرد دیگه ندیدمش..  
رفته بود سراغ کاراش و منم خودم و سرگرم کردم بدون اینکه منتظر برگشتنش باشم. دیگه اهمیتی  
نداشت. نمی دونم.. شایدم داشت و من بیخودی داشتم به خودم تلقین می کردم.

..تو با من باش و یه کاری کن بره..

..یادش از دنیای دیوونه ی من..

..بذار این خونه بهم حسی بده..

..که بشه صداش کنم خونه من..

..توی عکسی که ازش جا مونده..

..خیره می شم و دلم می لرزه..

..چی تو این نگاه غمگین دیدی..

..که به خنده های من می ارزه..

اگه می خواستم با خودم رو راست باشم.. باید می گفتم که انتظار داشتم دامون بیاد و ازم معذرت  
خواهی کنه.. بیاد و بهم توضیح بده چرا اون کار و کرد و از چی انقدر عصبانی بود.. بیاد و ازم توضیح  
بخواد که چرا دیشب دیر برگشتم خونه یا از ناراحتی جواب تماسش و که بعداً همه رو دیدم ندادم.  
ولی انگار اونم خسته شده بود و کم آورده بود تو این رابطه که دیگه هیچی براش اهمیتی نداشت.

..تو نمی تونی برای من یکی..

..به غریبگی مردم باشی..

..حق بده من سخت می گیرم به تو..

..آخه سخته عشق دوم باشی..

چاقویی که داشتم باهاش پیاز خورد می کردم و بیشتر تو دستم فشار دادم و حین ریختن قطرات اشکم روی صورتم این تیکه از آهنگ و زیر لب زمزمه کردم:

..اگه چند سال زودتر می دیدمت..

..از گذشته ات دیگه وحشتی نبود..

..اولین عشق تو می شدم اگه..

..اگه این زمان لعنتی نبود..

هنوز تو جو و حال و هوای آهنگ بودم که دوتا دست از پشت دورم حلقه شد و من همینکه لا به لای بوی تند پیاز.. عطر دامون و نفس کشیدم خیالم راحت شد که خطری تهدیدم نمی کنه.. هرچند که دامون دیشب می تونست جدی ترین خطر زندگیم باشه.

تو همون حالت که از پشت بغلم کرده بود چونه اش و به شونه ام تکیه داد و قلب بی قرار من و با این حرکات پیش بینی نشده اش بی قرارتر کرد..

..تو با من باش و یه کاری کن بره..

..یادش از دنیای دیوونه من..

..بذار این خونه بهم حسی بده..

..که بشه صداس کنم خونه من..

پشیمون شدم از اینکه چرا حواسم و به اومدنش جمع نکردم که قبلش آهنگ و قطع کنم.. ولی دیگه دیر شده بود و دامونم شنید اون آهنگی که حرف دل من بود.. فقط خدا خدا می کردم چیزی درباره اش نپرسه چون هیچ جوابی براش نداشتم.

..توی عکسی که ازش جا مونده..

..خیره می شم و دلم می لرزه..

..چی تو این نگاه غمگین دیدی..

..که به خنده های من می ارزه..

آهنگ که تموم شد دامون صورتش و به کنار گردنم چسبوند و عمیق بو کشید و گفت:

- آخیش.. از قدیم می گفتن زن باید بوی پیاز بده ها.. من باور نمی کردم همچین چیزی انقدر جذاب باشه واسه آدم.

لحن شوخ و سرخوشش نشون می داد که می خواد رفتار دیشبش و جبران کنه. خب ته دلم یه کم ضعف رفت براش ولی اگه الان رو می دادم بهش خیلی پررو می شد.

بدون اینکه برگردم سمتش تو ماهیتابه روغن ریختم و پیازا رو توش خالی کردم و خودم و مشغول سرخ کردن نشون دادم که دامون گاز و خاموش کرد و من و با فشار دستش چرخوند سمت خودش.

نگاهش که داشت تو صورتم می چرخید درست مثل نگاه صبحش پر از شرمندگی بود.. با دستش اشکام و پاک کرد و گفت:

- باید باور کنم این اشکا فقط واسه خورد کردن پیاز ریخته شده؟

دماغم و کشیدم بالا و کوتاه گفتم:



- فرقی می کنه؟

مچ دستم و گرفت و من و دنبال خودش کشید..

- بیا تا بهت بگم.

به قدری وحشت کردم از این حرکتی که من و یاد دامون دیشبی انداخت که سرجام ثابت موندم و خودم و محکم نگه داشتم که دامون با تعجب چرخید سمتم..

برای توجیه کارم گفتم:

- نمیام!

- چرا؟!

زبونم به زخم زدن و متلک انداختن باز شد..

- چیه دیشب نتونستی جهنمت و نشونم بدی.. می خوای امشب دست به کار شی آره؟

نگاهش یه کم کلافه و عصبی شد و با یه نفس عمیق خودش و آروم کرد..

- می خوام درباره همون دیشب صحبت کنم. بیا بریم ستاره.. خودم وقتی یادم می افته دیشب چه آدم عوضی و آشغالی شده بودم دلم می خواد بمیرم.. تو دیگه بدترش نکن.

بازم کوتاه اومدم.. بازم چیزی نگفتم دنبالش رفتم.. بازم به خودم یادآوری کردم که شاید آخرین صحبت های دو نفره امون باشه.. حتی اگه آزارم بده و ناراحتم کنه.. ولی باز می شد ذخیره اش کرد.. برای روزایی که هیچ کدوم از این لحظه ها رو نداشتیم.. نه لحظه های خوب و نه لحظه ها بدو..

کنارش رو همون مبلی که دیشب تا صبح تو بغلش خوابیدم نشستم و نگاهم و دوختم به میز که گفت:

- تو که احياناً نمی خوای چیزی بگی؟

سرم و به سمتش برگردوندم و سوالی نگاهش کردم که توضیح داد:

- درباره اینکه تا اون وقت شب بیرون چیکار می کردی و چرا جواب تلفنم و نمی دادی.. با وجود اینکه تاکید کرده بودم یا زودتر از همه بیا بیرون.. یا برو تو خیابون بالایی و ایستا تا پیام دنبالت.

حالا که داشت با آرامش می پرسید.. منم باید با آرامش جواب می دادم.. ولی چی می گفتم وقتی نمی خواستم از علت ناراحتیم باخبر بشه.

از طرفی هم می گفتم خب بذار با خبر بشه.. بالاخره که باید می فهمید چی داره تو این دل من می گذره.. اصلاً.. اصلاً شاید همین موضوع بهونه خوبی باشه برای جدایی ای که چند وقت دیگه قرار بود اتفاق بیفته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فکر کردم شاید بخوای تنها باشی.. واسه همین چند ساعت خودم و سرگرم کردم بعد برگشتم خونه.. که یه وقت انگ سرخر بودن بهم نجسبه.

- چرا باید تنها باشم.. چی می گی؟

خیره تو چشماش با جدیت گفتم:

- گلچهره هم دیشب اونجا بود.. دیدمش.

ابروهای درهمش باز شد و به مبل تکیه داد.. پوف کلافه ای کشید و گفت:

- یعنی به خاطر همچین چیزی تا اون وقت شب تو خیابونا ول می گشتی؟ اونم وقتی دفعه قبل اون بلا سرت اومد؟ چرا یه کم عبرت نمی گیری تو؟

- چیز کمی نبود.. تو هم خواهشاً منو خر فرض نکن و نگو که اصلاً ندیدیش.. چون دیشب.. لا به لای هذیون گفتنات یه چیزایی دستگیرم شد.

دستی رو صورتش کشید و گفت:

- نمی گم ندیدمش.. اتفاقاً دیدمش و باهاشم حرف زدم. ولی این اصلاً ربطی به تو نداشت که بخوای خودت و بکشی کنار. یا چه می دونم احساس سرخر بودن بهت دست بده.

پوزخند تلخی رو لبم نشست.. حق داشت.. به من چه مربوط که دامون با کی حرف می زنه؟ اون آدم عشق سابق و شاید فعلیش بود.. من این وسط چی کاره بودم؟

- خيله خب آقاجون اشتباه کردم.. تو هم که تلافی دیر کردنم و سرم درآوردی الان حرف حسابت چیه؟

بعد از چند ثانیه سکوت.. بازم صداش رنگ شرمندگی گرفت..

- عصبانیتیم به خاطر دیر کردنت نبود.. یعنی بود ولی.. نه همه اش. از جای دیگه پر بودم و.. سر تو خالی کردم.

منتظر زل زدم به نیمرخش با اینکه امید نداشتم من و تو جریان عصبانیتش قرار بده.. ولی انگار قصد داشت بگه که سبیک گلویش انقدر تند تند بالا پایین می شد.

- گلچهره دیشب گفت.. بعد از طلاقش به من زنگ زده تا.. تا بگه پشیمونه و حاضره دوباره با من ازدواج کنه. تا بگه حاضره همه اتفاقات گذشته و غروری که ازم تو فامیل خورد شده رو جبران کنه. ولی به جای من.. علی گوشیم و جواب داده و از طرف من به گلچهره گفته که تحت هیچ شرایطی دیگه راضی به این ازدواج نیستم.

دهن نیمه باز مونده ام و به سختی جمع کردم و پر بهت گفتم:

- چرا؟

- نمی دونم! این سوال خودمم هست.. باید صبر کنم تا وقتی برگرده و ازش بپرسم.. البته اگه تا اون موقع دووم بیارم و دیوونه نشم.

بعد از چند دقیقه ای که جفتمون تو سکوت داشتیم فکر می کردیم به علت این کار عجیب و غریب علی.. دامون با تلخی گفت:

- یادته یه بار.. سر جریان مریضیم.. بهت گفته بودم فقط تو با علی از موضوع خبر دارید و اگه جایی درز پیدا کنه.. مطمئنم کار توئه؟ چون به علی اعتماد کامل دارم. حالا می فهمم که چقدر اشتباه کردم. علی لیاقت اعتماد منو نداشت. بدجوری داغونم کرد با این کارش.

قلبم گرفت از شنیدن صدای ناراحتش.. یه جورایی با این حرف حساب کار خودم دستم اومد.. یعنی به منم به اندازه علی اعتماد داشت و بعد از اینکه می فهمید عامل بهم خوردن کار و کاسبیش منم.. تا این حد داغون می شد؟ شایدم حتی بیشتر.

خدایا احياناً با این حرفا.. چیزی و می خوای به من نشون بدی؟ یه تصویر از آینده گنگ و نامعلومم و برام به نمایش گذاشتی؟ مگه نمی دونی که من چاره دیگه ای جز این کار ندارم؟

سرم و تکون دادم تا فکرای اضافی از توش بیرون بریزه و با تردید گفتم:

- حالا.. حالا علت اصلی ناراحتیت چیه؟ اینکه علی جواب اعتمادتو با نامردی داد.. یا اینکه.. بازم نتونستی به عشقت برسی؟

همونجوری که با چشمای بسته سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود لب زد:

- هر دوش!

پوزخندی زدم و روم و برگردوندم.. باز خوب بود که صادقانه حرف می زد و من و بیشتر از این امیدوار نمی کرد به اینکه فکر گلچهره رو به طور کامل از سرش بیرون کرده. می دونستم اون یه زن شوهر

داره و حداقل تو اون خانواده محاله که دوباره به هم برسن.. ولی ذهن و قلبشون که این چیزا حالیش نبود.

- گلچهره نفهمید که علی اون حرفا رو از خودش زده.. هنوز فکر می کنه واقعاً من بودم که خواستم دیگه ارتباطی بینمون نباشه..

ناباور بهش زل زدم که بالاخره سرش و بلند کرد و اونم به من خیره شد..

- فکر کردم حالا که تو این مدت.. همچین فکری درباره ام کرده.. بهتره از این به بعدم همین فکر و داشته باشه تا بیخود و بی جهت برای خودش و آینده اش برنامه نچینه. شاید اگه اون موقع می فهمیدم همه چیز یه طور دیگه پیش می رفت.. ولی الان.. دیگه نمی شه این شرایط و تغییر داد.

بی تفاوت و خونسرد نشون دادن خودم توی اون شرایط خیلی سخت بود.. ولی باید از پشش برمی اومدم تا انقدر راحت دست دلم و پیش این آدمی که هنوز تکلیفش با خودش و علاقه قلبیش روشن نبود رو نکنم.

- آره خب.. نشدنی.. گلچهره دوباره ازدواج کرده.

- به من گفت حق طلاق داره و میونه اش با شوهرشم خوب نیست. حتی حاضر بود دوباره شانسم و امتحان کنه و از شوهرش طلاق بگیره..

دلیلش چی بود که الان داشت این حرفا رو به من می زد؟ چی و می خواست لابه لای حرفاش بهم بفهمونه؟ من اون لحظه انقدر گیج بودم که هیچ درکی از منظورش نداشتم و ترجیح می دادم رک و راست حرفش و بزنه.. ولی این نگاه خیره دامون که داشت تخم چشمام و سوراخ می کرد.. انگار می خواست از چشمام بخونه که چیزی از حرفاش دستگیره شده یا نه..

ترجیح دادم منظورش و واضح بدونم که پرسیدم:

- خب.. چرا بهش نگفتی؟

نگاهش یه کم بین چشمام چپ و راست شد.. نمی دونم چرا ولی حس کردم داره می گه.. یعنی خودت نمی دونی چرا؟ ولی واقعاً نمی دونستم.. انقدر رفتارای عجیب غریب تو این مدت ازش دیده بودم که هیچ حدسی نمی تونستم درباره علت کاراش بزنم.

بعد از چند ثانیه نگاهش و گرفت و گفت:

- می گم بهت.. ولی الان نه.. الان اعصابم انقدر از دست علی و نامردی کردنش خورده که.. ذهنم واسه هیچی کار نمی کنه. بذار یه کم شرایطم اوکی شه.. بعد درباره اش حرف می زنیم.. باشه؟

شب قبل از جشنواره و گرفتن جایزه هم مشابه همین حرف و بهم زد.. گفت الان ذهنش درگیر این مراسم و وقتی تموم شد باهام حرف می زنه.. الانم که دوباره عقب انداختش.. مگه چی می خواست بگه؟

هرچی که بود.. به نظرم هیچ ربطی به درگیری و مشغله های ذهنیش نداشت.. دامون مدام توی به زبون آوردن حرفش تنبلی می کرد چون انگار هنوز تردید داشت.. چون هنوز مطمئن نبود تصمیمی که احتمالاً برای زندگیش گرفته درسته یا نه.

از ته دل امیدوار بودم این تصمیمش ربطی به من نداشته باشه.. تا یه حسرت دیگه به تمام حسرت های جمع شده توی دلم اضافه نشه.

در حالیکه از شنیدن جوابش وحشت داشتم.. پرسیدم:

- علی که برگشت.. باهاش چیکار می کنی؟

- اول دلیل کارش و ازش می پرسم تا بفهمم چی باعث شده اینجوری بهم ركب بزنه..

آب دهنم و قورت دادم و با تردید بیشتری گفتم:

- اگه.. اگه دلیلش قانع کننده بود...

پرید وسط حرفم..

- مهم نیست.. من فقط می خوام بدونم چرا.. وگرنه اگه هزارتا دلیل قانع کننده و نکننده هم برام بیاره دیگه اهمیتی نداره.. چون آدمای نامرد و نارفیک که از پشت خنجر زدن و فوت آبن.. دیگه جایی تو زندگی من ندارن.

نمی دونستم اون لحظه دقیقاً از چی ناراحت باشم.. لحن پر از غم دامون که احتمالاً به خاطر از دست دادن رفیق صمیمیش بود.. یا به خاطر خودم.. که شاید حتی ضربه ای بدتر از علی می خواستم به خودش و زندگیش و کسب و کارش بزنم و معلوم نبود رفتارش قراره با من چه جوری باشه.

دیگه حرفی نزدم تا این بحث بیشتر کش پیدا نکنه.. روم و برگردوندم و با دیدن بسته سیگار و فندکی که احتمالاً از دیشب روی میز مونده بود یه دونه اش و درآوردم و روشن کردم..

با صدای تق تق فندک دامون حواسش جمع شد و گفت:

- چیکار می کنی؟

- دارم اورانیوم غنی می کنم. نمی بینی؟

حس کردم تکیه اش و از رو مبل برداشت و به جلو خم شد.. خیره به نیمرخم عین بچه های دوساله تخس گفت:

- این مال منه!

پک محکمی زدم و حین فوت کردن دودش گفتم:

- مال تو تو خشتکته!

صدای خنده آرومش و شنیدم و بعد سرش و به گوشم نزدیک کرد.. فرصت عقب کشیدن خودم و پیدا نکردم و تو گوشم گفت:

- خوبه که بازم شدی همون ستاره پررو و زبون دراز.. ولی به خاطر خودت می گم.. طرز حرف زدن و درست کن. البته خیلی بهتر از قبل شده ها.. ولی بازم به تلاشت ادامه بده.  
یه کم سرم و کشیدم عقب و خیره شدم بهش..

- چرا مثلاً؟

- حالا.. بماند.. ولی به هر حال آدم وقتی داره با یه سلبریتی زندگی می کنه.. باید طرز صحبت و رفتارشم درست کنه دیگه مگه نه؟ خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو!  
از جاش بلند شد و من جلوی زبونم و گرفتم تا نگم وقتی چند وقت دیگه صیغه امون باطل می شه و من دیگه جایی تو زندگی این سلبریتی ندارم.. چرا باید رو رفتار و حرف زدنم کار کنم.  
راه افتاد سمت اتاق خواب و تو همون حال گفت:

- من واسه شام اشتها ندارم.. خسته ام.. می خوام بخوابم. تو هم یه چیزی بخور بعد بیا باشه؟  
می فهمیدم که دلش می خواد با حرفای نرمال و روزمره شرایط و عادی نشون بده. ولی غم و ناراحتی پشت صداس چیز نبود که از من پنهان بمونه.  
با نهایت بدجنسی دلم می خواست این ناراحتی فقط به خاطر از دست دادن دوست صمیمی و قدیمیش باشه.. نه هیچ چیز دیگه.

سری برای حرفش تگون دادم با اینکه هنوز تصمیم نگرفته بودم امشبم پیشش بخوام یا نه.. که اینبار حین رفتن سمت اتاقش با بی تفاوتی و بی خیالی کامل حرفی زد که من بازم تو گنجی و بهت و ناباوری خودم و افکارم فرو رفتم و ضربان قلبم تند شد..



- اون آهنگ و هم از توی گوشت پاک کن!

رفت و من دیگه فرصت نکردم بپرسم چرا.. هرچند که مثل بقیه چراهایی که پرسیدم.. بدون شک جوابی ازش نمی گرفتم.

xxxxx

با صدای ویبره گوشیم سریع چشمام و باز کردم و بلند شدم.. نگاهی به ستاره غرق خواب که کنارم رو تخت مچاله شده بود و اصلاً نفهمیدم دیشب کی اومد کنارم خوابیدم و با لبخند غمگینی که رو لبم نشست گوشیم و برداشتم و رفتم بیرون.

به قدر کافی که از اتاق فاصله گرفتم نگاهی به صفحه اش که در حال روشن و خاموش شدن بود انداختم و با دیدن اسم علی اخمام تو هم فرو رفت.. این چندمین باری بود که از اون شب زنگ زده بود و من جواب نداده بودم.

با اینکه اصلاً دلم نمی خواست صداش و بشنوم و می ترسیدم پای تلفن حرفی بزنم که شک کنه.. ولی خب.. این جواب ندادنم هم می تونست یکی از عوامل شک کردنش باشه.. برای همین باید از شغلم استفاده می کردم و می رفت تو قالب همون دامونی که این آدم نامرد و رفیق شفیق می دونست. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- بله!؟

- به \_\_\_\_\_ چه عجب! گوشمون به جمال صدای اعلی حضرت روشن شد. احوال شما؟ جناب جوایز همینجوری داری درو می کنی دیگه حالی از فقیر فقرا نمی گیری نه؟ دستی رو صورتم کشیدم و نفسم و فوت کردم.. سخت بود.. سخت بود فکر کردن به نامردی این آدمی که از برادر نزدیک تر می دونستمش.. خیلی سخت بود.

- خوبی علی؟ کجایی تو مرتیکه.. رفتی که یه هفته ای بیای!

- جون تو کارم گیر کرده.. همین روزا برمی گردم.. نگفتی.. چرا گوشیت و جواب نمی دادی؟ بابا شیرینی نمی خواهم ازت.. می خواستم فقط یه تبریک خشک و خالی بگم.

تو دلم پوزخند زدم و گفتم تبریک و من باید به تو بگم که خیلی راحت تونستی زندگیم و خراب کنی و گند بزنی به همه چیز.

- جون تو سرم خیلی شلوغ بود.. خود مراسم و پیشوند و پسوندش به کنار.. تو هم که نیستی کلی قرار با این و اون باید بذارم و جواب تلفنا و پیامشون و بدم. مصاحبه با خبرنگار و عکاس و اینا هم که جای خود. عوضش الان طبق معمول خروس بی محل شدی و زنگ زدی از خواب بیدارم کردی این به اون در!

صدای قهقهه اش بلند شد و اخمای من بیشتر تو هم فرو رفت.

- جووووون.. از آغوش گرم و نرم یار کشیدمت بیرون آره؟ من می میرم واسه این روابط عاشقانه ای که بین تو و دوست دخترات موج می زنه.

دندونام از شدت فشاری که داشتم بهشون وارد می کردم نزدیک به خورد شدن بودن. شاید این حرفا تا چند روز پیش باعث خنده و تفریح می شد.. ولی الان فقط زجر و عذابم و بیشتر می کنه.

چیزی به ذهنم نمی رسید تا در جوابش بگم و شکل متلک به خودش نگیره.. تا اینکه خودش موضوع بحث و عوض کرد و کشوند به مسائل کاری و قرارداد های جدیدی که اصرار داشت قبولشون کنم. منم با همون نقشی که توش فرو رفته بودم جوابش و دادم تا بالاخره خدافظی کرد و تماس و قطع کردم.

گوشیم و با حرص پرت کردم رو زمین و سرم و محکم با دستام فشار دادم.. طول و عرض خونه رو راه می رفتم و بد و بیراه می گفتم.. هم به خودم بابت این اعتماد مزخرف.. هم به علی بابت غلط اضافه ای که کرده بود و هیچ ربطی بهش نداشت.

تو این یکی دو روز خیلی فکر کردم.. به حرفایی که همین اواخر درباره گلچهره می زد و اینکه همیشه از دست من شاکی بود که چرا انقدر این مسائل و پیش خودم گنده می کنم تا مسائل کاریمم تحت تاثیر قرار بگیره..

وقتی همه اون حرفاشو مثل پازل کنار هم می چیدم اون یه درصد شکی که بهم می گفت شاید گلی دروغ گفته بود از بین می رفت و ایمان می آوردم به اینکه اون آدم پست فطریش و به حد اعلی رسونده و بی معرفتی و نارفتی رو در حقم تموم کرده.

با صدای قدم هایی که تو سالن اومد چرخیدم عقب و ستاره رو دیدم که با ظاهر آشفته و چشمای خوابالوش زل زده بود به منی که حالت های عصبیم هنوز نرمال نشده بود.

نمی خواستم هربار پیشش غرورم بشکنه و حال و روز آشفته ام و ببینه.. به اندازه کافی وضعیت اسفناکم و بهش نشون داده بودم. برای همین راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم:

- برو دستشویی بیا صبحونه بخوریم.

خودم رفتم تو آشپزخونه و بساط چایی و راه انداختم.. تو همون حال هم سعی می کردم با نفس های عمیق اعصابی که سر مکالمه ام با علی خورد شده بود و به خودم برگردونم.

نباید انقدر رو این مسئله وقت و فکر و انرژی می داشتم.. یه اتفاقی افتاده بود که تموم شده و رفته بود.. از حالا به بعد باید به زندگی جدیدم فکر می کردم.. زندگی با ستاره.. همونی که می خواستم دائمی و همیشگیش کنم. ولی هنوز فرصتش و پیدا نکرده بودم.. شایدم هنوز.. تصمیمم قطعی نشده بود.

با شکل گرفتن چهره خیس از اشک ستاره جلوی چشمام و اون آهنگی غمگینی که دیشب داشت گوش می داد و من حس کردم با منظور خاصی پلی کرده بودش.. فکرم و از سمت علی و گلچهره به این موجود دوست داشتنی توی خونه ام منحرف کردم.

می دونستم هنوز به خاطر وحشی بازی اون شبم ناراحته و از خانومیشه که مراعات حال خرابم و می کنه و هیچی نمی گه.. ولی نمی خواستم همینجوری این قضیه رو تموم کنم.. باید رفتار صبورانه و آرامشی که با کاراش به من برگردوند و براش جبران می کردم.

سریع رفتم سراغ گوشیم و باتری درومده اش و جا زدم و قبل از اینکه ستاره از دستشویی بیرون بیاد با یکی دوتا اس ام اس برنامه های امروزم و اوکی کردم.

درسته هنوز باطنم کلافه و غمگین و عصبی بود.. درسته یه طرف ذهنم داشت می گفت چرا علی این کار و کرد و طرف دیگه اش می گفت اگه خودش جواب اون تماس می دادی چی می شد! ولی دلم نمی خواست ستاره بیشتر از این درگیر مشکلاتم بشه.. به خصوص وقتی حس می کردم نسبت به گلچهره حساس شده و خب.. حقم داشت.

دوباره برگشتم تو آشپزخونه و مشغول چیدن وسایل صبحونه روی میز شدم که ستاره هم اومد و من با لحن سرخوشی گفتم:

- صبح بخیر..

زمزمه زیر لبیش و شنیدم و چیزی نگفتم. مطمئنم برنامه های امروزم انقدری خوشحالش می کرد که این قیافه از روی صورتش پاک بشه.

دو تا چایی ریختم و یکیش و گذاشتم جلوی ستاره خودمم رو به روش پشت میز نشستم.. مشغول خوردن شدم ولی ستاره هنوز دماغ بود و دست به چیزی نمی زد..

لبخندی زدم و گفتم:

- هرکی ندونه فکر می کنه چقدر آدم با اراده ای هستی و می تونی خودت و چند ساعت گشنه نگه داری.. من که می دونم دیشبم شام نخوردی و الآن دلت داره ضعف می ره پس شروع کن دیگه..

سرش و بلند کرد و چشمای وحشیش و دوخت به چشمام..

- کی گفته من تو رو بخشیدم که انقدر راحت باهام حرف می زنی و مزه پرونی می کنی؟

- خيله خب.. با من قهری.. با شکمت که قهر نیستی.. بخور چاییت یخ کرد. درباره بخشیده شدن منم به موقع اش حرف می زنیم.

- خوشم نمیاد دق و دلی عالم و آدم سر من خالی کنی.. خوشم نمیاد هر موقع هرکاری دلت می خواد بکنی و آخرش با یه ببخشید ماست مالی کنی. یه بار بهت گفته بودم.. درسته بی کس و کار و بی جا و مکانم.. ولی آدمم.. غرور دارم.. شخصیت دارم. انقدر راحت لگدش نکن.

یه کم تو چشماش خیره شدم.. نه.. مثل اینکه ابراز پشیمونی فقط با نگاه و جبران کردن عملی به کارم نمی اومد.. باید حتماً به زبون میاوردم که چقدر شرمنده ام بابت کار اون شبم و هربار با یادآوریش و با دیدن اون حلقه کبود شده دور گردنش دلم می خواست روزی صد بار بمیرم.

- بگم غلط کردم راضی می شی؟

چشمای گرد شده اش نشون می داد انتظار این حرف و از زبون من نداشته.. برای همین با عجز و درموندگی بیشتری ادامه دادم:

- غلط کردم ستاره.. اشتباه کردم.. نفهمیدم دارم چیکار می کنم.. ببخشید!

بعد از چند ثانیه که تو بهت این همه صداقت و صراحت من بود با چند تا پلک نگاه خیره اش و گرفت و سریع لیوان چاییش و برداشت و گفت:

- باشه بهش فکر می کنم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- خیلی پررویی.. بازیگر مملکت جلوت به غلط کردن افتاده... تازه می گی بهش فکر می کنم؟

- بازیگر مملکت باید یاد بگیره که اعصاب خرابش و کنترل کنه و پاچه هرکی که سر راهش بود و نچسبه.

دستم و دراز کردم و حین برداشتن یه تیکه نون گفتم:

- حیف.. حیف که می خوام از دلت دریارم.. وگرنه به خاطر این حرفت بدجوری حالت و می گرفتم.

- از دل من به این راحتیا در نمیاد.. تلاش بیخود نکن.

چشمام و ریز کردم و گفتم:

- یعنی حتی با یه غول پیتزا.. اونم تو یه رستوران لاکچری که طبقه سی و پنجم یه برج تجاریه و نماش کل شهر تهرانه هم از دلت درنمیاد؟

لقمه ای که نصفش و گاز زده بود و در حال جویدنش بود و با این حرف سریع قورت داد و ناباور زل زد بهم.. با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

- تک و.. تک و تنها برم بشینم تو رستوران که چی بشه؟

- کی گفت تک و تنها می ری؟ من برگ چغندر که نیستم.. دوتایی باهم می ریم.

- خب.. تو که نمی تونی همینجوری با یه دختر پاشی بری وسط یه مکان عمومی..

- دیگه به هر حال برای درآوردن از دل سرکار خانوم وطلب عفو و بخشش.. باید پا رو یه سری از خط قرمزا بذارم.. البته رستورانشم آشناس.. زیادم شلوغ نیست.. خیالت راحت.

می دونستم پیتزا غذای مورد علاقه اشه و حتی شنیدن اسمشم وسوسه اش می کنه.. هنوز قیافه اش و تو روزا اول اومدنش به خونه ام یادمه که یه برش بزرگ از پیتزا رو فرو کرده بود تو دهنش و نمی تونسست درست و حسابی قورتش بده.

الآنم این سکوت و تردیدش نشون می داد بدجوری وسوسه شده. با این حال گفت:

- نمی خواد من.. راضی نیستم به خاطر من معذب بشی و.. بخوای به این و اون جواب پس بدی.

- این و اون هیچ اهمیتی برای من ندارن.. این دعوتم دو منظوره اس.. هم برای جبران اشتباه اون شبم.. هم شیرینی جایزه ای که یه تبریکم به خاطرش نگفتی!

نگاهش و ازم گرفت و خودش و با چاییش مشغول کرد تا از جواب دادن به من در بره.. انگار جفتمونم می دونستیم منظور من بیشتر از اینکه خود جایزه باشه.. حرفی بود که روی سن به زبون آوردم و ستاره هیچی درباره اش نپرسید.. شایدم با دیدن گلچهره فکر کرده بود دارم درباره اون حرف می زنم. ولی به موقع اش می فهمید که اشتباه فکر می کرده..

سکوتش و گذاشتم پای قبول کردن این پیشنهاد و خیالم یه کم راحت شد.. هرچند که این تنها برنامه ام برای امروز نبود.. یه کار دیگه هم داشتم که حتماً انجامش می دادم.

✱

در حال رفتن به رستوران پیشنهادی من تو ترافیکی که به شدت قفل شده بود و انگار قصد باز شدن نداشت مونده بودیم.

من دیگه داشتم کلافه میشدم ولی ستاره با سرخوشی خیابونای دور و برش و نگاه میکرد جوری که انگار برای اولین باره که داره شهر و می بینه.

نمی دونستم بهش حق بدم یا نه.. یه کم دور از باور بود که به خاطر مشکلات خانوادگی و اقتصادی حتی نتونه واسه خرید یا دیدن مغازه ها به خیابون بره. ولی خب من که تو زندگیشون نبودم.. پس حق قضاوت کردن هم نداشتم.

می دونستم هنوز خیلی چیزا هست که از زندگی ستاره نمی دونم و مطمئناً از شرم و خجالتش تا الآن نتونسته به زبون بیاره.. ولی برای تصمیماتی که تو ذهنم داشتم.. باید کم کم ازش می پرسیدم. هر وقت که موقعیت جواب دادن به سوالات و داشت.

بعد از چند دقیقه که همچنان تو ترافیک بودیم.. انقدر به مغازه ها و پاساژای کنار خیابون نگاه کرد که آخر سر طاقت نیاورد و گفت:

- تا کلید کردیم تو ترافیک من برم یه سر به مغازه ها بزنم؟

سرم و یه کم خم کردم و نگاهی به مغازه ها انداختم .. نمی دونم با چه دلیل و منطقی گفتم:

- نه بابا.. چی دارن مگه؟ بشین الان باز می شه می ریم دیگه..

- این ترافیکی که من می بینم حالا حالاها باز نمی شه یه دقیقه می رم میام دیگه.. پوسیدم این تو.

برای اینکه دلیل قانع کننده ای واسه نگه داشتنش پیش خودم نداشتم به ناچار گفتم:

- خيله خب برو.. ولی حواست به خیابون باشه تا دیدی راه باز شده سریع بیا سوار شو که نمی تونم زیاد این وسط معطل بمونم.

- حله چشاته!

گفت و پیاده شد و من با لبخندی یه وری به مسیر رفتنش خیره شدم.. شاید همین طرز حرف زدنش بود که باعث می شد پیشش انقدر احساس راحتی کنم.. طوری که انگار دارم با دوستای پسر حرف می زنم و محدودیتی واسه حرفام نداشته باشم.

یادمه یه بار یکی بهم گفته بود زن و شوهر.. جدای از عاشق و معشوق و مکمل بودن.. باید با هم دوست باشن. همون دوستیه که یه رابطه رو با دوام می کنه. من این احساس دوستی رو با ستاره کاملاً حس می کردم.



سرم و تکون دادم و ماشین و به اندازه یه متری که جا باز شده بود جلو بردم. این فکر و خیالا چی بود که یهو بی اجازه تو ذهنم راه باز می کرد.. زن و شوهر؟ حتی تلفظش توی ذهنم هم برام سنگین بود. نمی دونستم چه جوری قرار بود یه روزی عملیش کنم.

ترافیک کم کم داشت روون می شد و چیزی نمونده بود که به چهار راه برسم.. نگاهم و دوختم به مغازه ها برای پیدا کردن ستاره که بالاخره یه کم جلوتر دیدمش که تو یه مغازه روسری فروشیه!

نفسم و با کلافگی فوت کردم.. به من نگفت قصد خرید داره و می خواد بره تو.. فقط گفت برم یه سر بزنم و یه کم نگاه کنم.. ولی الان به نظر می رسید عمیقاً در حال انتخاب یه روسری از بین چند تایی بود که فروشنده رو پیشخون مغازه گذاشته بود.

چند بار بوق زدم بلکه نگاهش از در شیشه ای مغازه به این سمت جلب شه ولی بوق ماشین من بین اونهمه ماشینی که بلافاصله بعد از سبز شدن ثانیه ای چراغ دستشون و می داشتن رو بوق اصلاً توجهی رو جلب نمی کرد و برای همه عادی شده بود.

نگاه عصبیم بین مسیری که داشت باز می شد و فروشنده ای که یه پسر جوون بود و ستاره رو حسابی به حرف گرفته بود می رفت و می اومد. خوبه حالا بهش سفارش کرده بودم که زود بیاد..

با این حال از همونجا می تونستم تشخیص بدم ستاره از خرید پشیمون شده و می خواد بیاد بیرون ولی فروشنده هی مدل های مختلفش و میاورد و از رفتن منصرفش می کرد.

تو همین رفت و برگشت نگاهم یهو صحنه ای رو دیدم که بی اختیار ضربان قلبم و تند کرد و دستام دور فرمون مشت شد..

پسره عوضی پشت سر ستاره وایستاده بود و روسری و انداخته بود رو سرش و بدون اینکه از جاش تکون بخوره از تو آینه داشت احتمالاً درباره جنسش برای ستاره توضیح می داد.

تمام تنم داغ کرد و من واقعاً اون لحظه دلیل این داغی رو نمی فهمیدم.. این می تونست یه اتفاق کاملاً عادی برای هرکسی باشه..

فروشنده ها جدیداً یاد گرفته بودن که پا از حد خودشون فراتر بذارن و با مشتری احساس نزدیکی بیشتری داشته باشن.. البته حقم داشتن.. وقتی کسی باهاشون مخالفت نمی کرد.. اونا هم به رفتاراشون ادامه می دادن و ممکن بود وضعیت و رفته رفته بدتر کنن..

ولی.. ولی این برای منی که تو این فاصله نشسته بودم و ستاره تنها تو اون مغازه تنگ و کوچیک با اون پسره گیر افتاده بود.. اصلاً اتفاقاً عادی و بی اهمیتی محسوب نمی شد.

شاید از نظر خیلیا مسخره باشه.. شاید از پشت کوه نیومده بودم و تو همین جامعه و وسط همین مردم زندگی می کردم.. ولی برای خودمم عجیب بود که این حس و تا حالا نسبت به هیچ کس نداشتم.

یه جور حس مالکیت که نسبت به کمتر کسی داشتم.. حتی.. حتی گلچهره ای که برام زیادی دور از دسترس بود و هیچ وقت نشد خودم و مالکش بدونم تا همچین حسی رو تجربه کنم.

ولی این دختری که محرمم بود و سه ماه داشت زیر یه سقف باهام زندگی می کرد.. احساس جدیدی رو تو وجودم به وجود آورده بود که نمی دونستم خوبه یا بد.. نمی دونستم نتیجه اش چی قراره بشه..

اینبار همه عصبانیتیم و سر بوق ماشین خالی کردم و دستم و گذاشتم روش.. ولی انگار نه انگار.. با اینکه دلم می خواست گردن اون پسره فرصت طلب و بشکنم ولی از دست ستاره هم حرصی بودم که چرا نمی اومد بیرون و وایستاده بود و داشت به اراجیف پسره گوش می داد..

وقتی روسری و از سرش برداشت و چرخید تا از در بیاد بیرون یه نفس راحت کشیدم.. ولی وقتی پسره بند کیفش و گرفت و نگهش داشت.. دیگه نفهمیدم چی شد!

خون با سرعت نور به صورتم هجوم آورد ودمای بدنم به طرز وحشتناکی بالا رفت.. حالا دیگه وقت شکستن گردن اون حرومزاده بود و اگه لازم می شد این کار و.. با وجود سلبریتی بودنم باید انجام می دادم.

ماشین و تو اولین جای ممکن دوبله پارک کردم و بعد از سر کردن کلاه و زدن عینک دودیم سریع پیاده شدم و با قدم های بلند رفتم سمت مغازه..

شاید به عنوان یکی از بازیگرای مطرح کشور که همین دو شب پیش جایزه گرفته بود.. دیده شدنم تو یه مکان عمومی اونم در حال دعوا و بگو مگو با یه فروشنده اصلاً جنبه درستی نداشت ولی این دلیل نمی شد دست رو دست بذارم تا اون پسره لجن دختری که ناموس من محسوب می شد و آزار و اذیت کنه.

معروف بودن و مردمی بودن به وقتش.. غیرت به خرج دادن و دفاع از آدم های با ارزش و مهم زندگیم به وقتش.. ستاره الان یکی از همون آدما محسوب می شد.. شایدم در حال حاضر تنها آدم مهم زندگیم. جلوی مغازه که رسیدم از پشت در صدای پسره رو شنیدم:

- حالا این یکی بدون روسری سرت کن.. از زیرش روسری می ذاری پف می کنه اصلاً قشنگ رو سرت واینمیسته.. این خیلی به رنگ پوست و چشمت میاد.

در مغازه رو یه ضرب باز کردم و رفتم تو.. پسره از جاش پرید و نگاه ترسیده اش و به من دوخت.. نیم نگاهی به ستاره که اول چهره اش پر از عصبانیت و خشم بود و حالا پر از بهت و تعجب انداختم و رفتم سمت پسره که هنوز منو نشناخته بود.

- بفرمایید امری داشتید؟

خیره شدم تو چشمای شرورش.. کور می کردم چشمایی رو که به رنگ چشم و پوست همخونه من بیش از حد دقت کنه..

عینکم و از چشمم برداشتم و گذاشتم رو کلاهم که در عرض چند ثانیه لبخند عمیقی رو لبش نشست و با ذوق اومد سمتم..

- به به.. چه سعادتیه.. خوبید شما جناب پیران؟ به خدا باورم نمی شه. قدم رو چشم ما گذاشتید.

دستش و که به سمتم دراز شده بود گرفتم و بدون حرف سرم و تگون دادم که گفت:

- امرتون و بفرمایید.. من دریست در خدمتم..

با سر اشاره ای به ستاره که حالا به طرز محسوسی به من نزدیک تر شده بود کردم و گفتم:

- حالا کار خانوم و راه بنداز بعد درباره امر من صحبت می کنیم.

از طرز حرف زدنم که هیچ شباهتی به یه سلبریتی خوش برخورد و مردمی نداشت تعجب کرد ولی به روش نیاورد و با پرویی گفت:

- خانوم مشتری همیشگی ماست کارشونم طول می کشه.. کار شما رو راه میندازم بعد در خدمت ایشونم هستم.

سرم و چرخوندم و نگاه داغ و عصبیم و به صورت ستاره دوختم که با بهت و خشم رو به پسره گفت:

- چرا شر و ور می بافی به هم؟ من کی تو رو دیدم که حالا بخوام مشتری همیشگیت باشم؟

پسره لبخندی زد و با اشاره به من رو به ستاره گفت:

- عزیزم.... آخخخخخ..

همین یه کلمه کافی بود تا دیگه قدرت کنترل کردن خشمم و به طور کامل از دست بدم و با نهایت حرصی که زورم و بیشتر کرده بود.. دست پسره بی شرفی که به نظر سن و سال زیادی هم نداشت.. محکم فشار بدم.

از اولم هدفم دست دادن نبود.. منتظر همین لحظه ای بودم که بتونم بدون به جا گذاشتن مدرک از دوربین های مغازه حرصم و سرش خالی کنم.

با اونیکی دستش مچم و نگه داشت و با درموندگی و بهت نالید:

- آقای پیران دستم.. تو رو خدا دستم شکست.. چیکار می کنید ای بابا!

بدون اینکه فشار دستم و کم کنم کشیدمش سمت خودم و از لای دندونای کلید شده ام غریدم:

- یاد بگیر که هیچوقت به ناموس بقیه نگی عزیزم..

نگاهم خیلی سریع به مجوز مغازه که رو دیوار بود افتاد.. از عکس و اسمش فهمیدم مغازه مال خودش نیست.. برای همین ادامه دادم:

- حالیت شد یا به صاحب مغازه بگم واسه مشتری ها مزاحمت ایجاد می کنی تا با اردنگی پرت کنه بیرون؟

همچنان در حال باز کردن انگشتای قفل شده ام از دور دستش بود..

- یا یه کاری کنم در این مغازه رو واسه همیشه تخته کنن.. هوم؟ نظرت چیه؟

- غلط کردم.. غلط کردم آقا.. ببخشید. به خدا من اینجا فروشنده ام مغازه مال خودم نیست.. من و از نون خوردن نندازید..

دستش و ول کردم و با غیض تو صورتش گفتم:

- تف تو اون نونی که امثال تو با کثافت کاری می برن تو خونه و زندگیشون.. دفعه آخرتم باشه از تنها بودن مشتری سو استفاده می کنی و به زور تو مغازه ات نگهش می داری..

حین ماساژ دستش با چهره جمع شده از درد لب زد:

- چشم چشم..

با دستم خاک فرضی روی شونه اش تکوندم و اینبار با خونسردی گفتم:

- خب.. منتظرم بشنوم..

- چیو؟

- معذرت خواهیت از خانوم!

- واسه چی؟

- وقتی که ازش گرفتی و اجبارت برای موندنش تو مغازه و خریدن جنسی که تمایلی بهش نداشت.

خواست اعتراض کنه که نگاه خشمگینم و تو چشماش دوختم.. سریع خفه شد و روش و چرخوند سمت ستاره که نمی دونستم چرا انقدر ساکت شده بود.. ولی نذاشتم نگاهش طولانی بشه..

چونه اش و محکم با یه دستم گرفتم و صورتش و گرفتم سمت خودم..

- رو به من عذرخواهی کن.

چشماش و با کلافگی بست و گفت:

- شرمنده خانوم..

سرم و تکون دادم و با تاکید گفتم:

- دیگه تکرار نمی شه..

تهدیدی که کردم انگار خیلی کارساز بود که هرچی می گفتم گوش می کرد و با اینکه مشخص بود زور داره براش ولی گفت:

- دیگه تکرار نمی شه.

لبخندی یه وری زدم و گفتم:

- آفرین.. مطمئنم که دیگه محاله تکرار بشه.

روم و چرخوندم و همراه ستاره که هنوز بهت توی نگاهش به چشم می اومد رفتیم سمت در که پسره انگار طاقت نیاورد ساکت بمونه و گفت:

- شرمنده جناب پیران.. نمی دونستم از بازیگری استعفا دادید و رفتید تو کار امر به معروف و نهی از منکر جوونا.. وگرنه جسارت نمی کردم. شاید تو حرفه شما نباشیم.. ولی دیگه دیدیم و می دونیم که بازیگرا زندگیشون چه ریخته.. تو رو قرآن شما دیگه فاز گشت ارشاد برندارید بذارید جوونا زندگیشون و بکنن.

نیم چرخه به سمتش زدم و بدون اینکه ذره ای از حرفش که فقط برای خالی کردن حرصش به زبون آورد عصبانی بشم گفتم:

- من کاری به بقیه جوونا و مشتری هات که شاید از این کارای بی شرمانه ات لذت ببرن ندارم. زندگی خصوصی هرکس هم به خودش ربط داره.. چه بازیگر باشه چه یه آدم معمولی.. فقط محض اطلاعات می گم تا بدونی.. دختری که می گی مشتری همیشگیه و عزیزت..

مکشی کردم و با اطمینان ادامه دادم:

- مال منه!

نگاهم و از چهره مات مونده گرفتم و یه قدم برداشتم که اینبار ستاره دنبالم نیومد.. چون بهت و حیرتش به مراتب بیشتر شده بود و کم مونده بود چشمش پرت شه کف مغازه.

دستش و گرفتم و سریع با خودم بردمش بیرون.. هنوز وقتی یاد فاصله کمتر از نیم وجب پسره با ستاره می افتادم عصبی می شدم.. واسه همین بهتر بود هرچه زودتر از اون محیط برم بیرون تا یه کاری دست اون پسره.. یا حتی خودم ندادم.

سوار ماشین شدیم و خدا رو شکر کردم تو این فاصله افسر نیومد.. وگرنه یه سری درگیری هم با اون داشتیم و به نظرم دیگه ظرفیتم واسه سر و کله زدن با مردم.. برای امروز پر شده بود.

بدون اینکه نگاهی به ستاره بندازم که کاملاً یه وری به سمت من نشسته بود یا حتی حرفی به زبون بیارم راه افتادم.. دلم نمی خواست اون روز و برای جفتمون تلخ کنم..

هدفم ساختن یه خاطره شیرین بود تا تلخی اتفاق دو شب پیش و از بین ببره.. ولی می ترسیدم اگه لب باز کنم به بازخواست و سوال و جواب دوباره بحثمون بالا بگیره.

یه کم که جلوتر رفتیم و از اون ترافیک خفه کننده رد شدیم.. یهو ستاره بدون هیچ مقدمه ای از گردنم آویزون شد و لباس و محکم چسبوند به گونه ام.

انقدر شوکه شدم از این حرکت بعید و غیر ممکنش که کنترل ماشین از دستم در رفت و برای اینکه تصادف نکنیم سریع ماشین کشیدم کنار و نگه داشتم.

ستاره که فشار محکم دست و لبش و برداشت و نشست سر جاش.. چرخیدم سمتش و نگاهم میخ اشک حلقه زده تو چشماش شد..

هنوز تو شوک بودم که خودش توضیح داد:

- ببخش.. ببخش که اون شب بهت گفتم.. غیرتی شدن بلد نیستی!



این حرفا و این لحن و این نگاه.. از همه مهمتر.. اون بوسی که جاش حسابی رو گونه ام داغ شده بود و تا حالا از ستاره ندیده بودم و همونم باعث شد یه کم از عصبانیتی که تو وجودم قلنبه شده بود و داشت تمام رگای تنم و پاره می کرد کم بشه.

ولی باز نتونستم بیخیال بشم.. دستم و گذاشتم پشت صندلیش و خم شدم سمتش..

- ستاره.. غیرت ربطی به آدمش نداره.. ربطی به شغل و حرفه نداره.. یه حسیه که تو وجود همه هست.. برای بعضیا کمتر و بعضیا بیشتر.. هیچکس نمی تونه به خودش اجازه بده همچین صحنه ای جلوی چشمش باشه و اون هیچ کاری نکنه. منم مثل بقیه مگه چه فرقی دارم؟ آدم نیستم؟ مرد نیستم؟ خونم به جوش نمیاد وقتی ببینم یه عنتر الدنگ اونجوری از پشت بهت چسبیده و داره اذیت می کنه؟

تا اومد حرف بزنه با صدای بلند تر و لحن کوبنده تری ادامه دادم:

- در ضمن.. ناراحتی من از این نیست که فکر می کردی غیرت ندارم.. اصلاً بر فرض من یه آدم بی رگ و بی خیال. تو چرا وقتی دیدی داره کرم می ریزه زود نیومدی بیرون؟

اشک توی چشمش هنوز سر جاش بود و به سختی داشت جلوی ریختنش و می گرفت..

- من.. نخواستم بیخودی.. دوا مرافه راه بندازم و باهاش.. دهن به دهن بذارم. بعدشم خب.. خب فکر کردم دیگه این چیزا طبیعی شده و من زیادی امل بازی درمیارم. خوشم نمیاد مردم مسخرم کنن.

نگاهش که به طرز عجیبی مظلوم شده بود چند درصد دیگه از عصبانیت و مهار کرد.. دستم و به سمت صورتش دراز کردم و چهارتا انگشتم و سر دادم زیر شالش و با انگشت شستم صورتش و نوازش کردم.

- حتی اگه داد و بیداد راه مینداختی.. حتی اگه با زبون تند و تیزت سر تا پای پسره رو می شستی و می داشتی کنار.. بازم هیچ اشکالی نداشت.. اون عوضی بی ناموس باید از کارش خجالت بکشه نه تو.

همزمان با تموم شدن حرفم.. اشکی که به زور تو کاسه چشمش نگه داشته بود ریخت پایین و من خیلی سریع با انگشتم پاکش کردم.. چون خیس شدن چشماش.. چند وقتی بود که بدجوری داشت اذیتم می کرد.. نمی دونم چرا.. ولی سخت بود برام دیدنش.

- واسه چی گریه می کنی؟

دماغش و کشید بالا و نگاهش و گرفت..

- هیچی..

- بگو!

- بگم پررو می شی!

اینو که گفت نیشم تا بناگوش باز شد و بیشتر ترغیب شدم برای شنیدن..

- بگو می گم.. سعی می کنم پررو نشم.

با تردید نگاهی بهم انداخت.. نفسش و فوت کرد و گفت:

- خب.. یه نمه خوشم اومد از این حرکتت.. همچین بفهمی نفهمی.. بهم چسبیدا!

یه چیز تو دلم لرزید و ضربان قلبم تند شد.. من آدمی نبودم که کمبود محبت حداقل از طرف جنس مخالفم داشته باشم..

زیاد بودن دخترایی که با جملاتی خیلی قشنگ تر و احساسی تر از این علاقه اشون به خودم یا کاری که براشون کردم نشون دادن.

ولی خب.. بعضی جمله ها مشخصه که از دل بیرون میاد و خیلی سریع تو دل می شینه. مثل همین جمله ساده و بی ریای ستاره که تتمه عصبانیتمم دود کرد و برد.. چون صداقتی که پشتش بود و خیلی خوب حس می کردم.

منم جوابش و صادقانه دادم:

- مثل ماچ تو!

نگاهش ستاره بارون شد و من دستم و بردم سمت بینیش که طبق عادتم نوکش و فشار بدم ولی پشیمون شدم.. نوک بینیش که به خاطر چند قطره اشک چشمش قرمز شده بود زیادی وسوسه انگیز بود..

به جای دستم سرم و بردم جلو و بوسه تندی روش نشوندم که تو جاش پرید و منم صاف نشستم..

- البته اگه یه جای دیگه رو می بوسیدی بیشتر بهم می چسبیدی.. ولی خب.. اینم بد نبود..

نفس کلافه ای کشید و گفت:

- دیدی گفتم پررو می شی!

با صدای بلند خندیدم و ماشین و به حرکت درآوردم.. با اینکه هیچوقت دیگه دلم نمی خواست اتفاق چند دقیقه قبل تکرار بشه و من شاهد همچین صحنه ای باشم.

با اینکه یه صدایی مدام داشت تو گوشم می گفت که اگه ستاره از زندگیت بره و تو دیگه خبری ازش نداشته باشی.. ممکنه هزارتا از این اتفاقا براش بیفته و اون وقت دیگه تو نیستی که گوش طرف و بیچونی.. ولی حس خوب این چند دقیقه رو نمی تونستم با هیچ چیز عوض کنم.

شاید بهتر بود فعلاً فقط به همین حس خوب فکر کنم.. نه چیز دیگه.

\*

نگاه پر از لذت محو تماشای ستاره ای بود که داشت با اشتها برش های بزرگ اون پیتزایی که پنج نفر دیگه هم می تونست سیر کنه رو می خورد.. انقدری با لذت داشت می خورد که اصلاً متوجه این نگاه خیره من که چند دقیقه ای روش زوم شده بود نمی شد.

هرچقدر می خواستم فکرم و منحرف کنم نمی تونستم.. دست خودم نبود که تو این یکی دو روز یعنی از بعدِ حرفای گلچهره فقط داشتم مقایسه می کردم. یه ترازو تو سرم ساخته بودم و مدام داشتم سبک سنگین می کردم تا بفهمم وزن کدوم طرف بیشتره.

نمونه اش همین یک ساعت پیش که سریع این سوال تو سرم چرخ خورد که همچین حس مالکیتی نسبت به گلچهره هم داشتی؟ انقدر عمیق که کنترلت و از دست بده؟ که بازیگر بودنت و از یاد ببره؟ قبول داشتم که گلچهره اولین آدم زندگیم بود که دلمو لرزوند.. ولی اون دو بار شوهر کرد و هرچی حس ناچیز مالکیت داشتم از بین برد..

من اینهمه سال بدون داشتنش روزام و گذروندم و به زندگیم ادامه دادم.. چیزی که فکر می کردم نسبت به ستاره ای که فقط سه ماه از آشناییمون می گذشت محال بود..

درست مثل اون ده دوازده روزی که مجبور شدم تنهانش بذارم و برم ترکیه. شاید اسم حسم به ستاره هنوز عشق نبود.. ولی یه وابستگی شدید ایجاد شده بود که نمی تونستم مهارش کنم.

شاید با ول کردن ستاره و قبول کردن پیشنهاد گلچهره می رسیدم به چیزی که نصف بیشتر زندگیم دنبالش بودم و به خاطرش خیلی ضربه خوردم.. ولی اون زندگی دیگه برام زندگی نمی شد.. وقتی همه فکر و ذهنم درگیر این توله شیر زبون درازی بود که به موقع خوب بلد بود مظلوم بشه و دلبری کنه!

- من و بذار برای دسر بخور مزه ام تو دهنتم بمونه.. فعلاً این پیتزا رو بزن تو رگ از دهن نیفته!

با صداش نگاه خیره ام و با چند تا پلک گرفتم.. نمی شد از این حرفی که زد راحت گذشت.. حرفی که بدون هیچ عشوه ای در نهایت خونسردی بیان شد.. ولی هورمونای بدنم و بدجوری بالا و پایین کرد..

نگاهی به رستورانی که مدیرش از دوستان بود و این قسمتش به سفارش قبلی من.. برای ما خالی شده بود و حتی خود گارسون و خدمه هاش هم دور و برمون نبودن انداختم و از رو صندلیم بلند شدم..  
خیره تو چشمای گرد شده اش رو نزدیک ترین صندلی به ستاره نشستم و خودم و کامل بهش چسبوندم که هیچ فاصله ای بینمون نباشه..

نگاه متعجبش با من حرکت کرد و پر بهت گفت:

- چیکار می کنی؟

با یه دستم صورتش و نگه داشتم و حین نوازش کردن پوستش صورت خودم و بهش نزدیک تر کردم..  
- من زیاد اشتها به غذا ندارم.. می خوام دسرم و الان بخورم که مزه اش موندگار شه!  
چشماش گشاد شد و خودش و کشید عقب..

- ولم کن بابا یه چیز می گم چرا انقدر سریع جدی می گیری؟ جنبه نداریا!

- خب سعی کن حواست به حرف زدنت باشه.. هورمونای بدن من که نمی فهمه تو چه حرفی رو جدی گفتی چه حرفی رو شوخی..

صورتش و نزدیک تر کردم و خواستم لبام و به لباش بچسبونم که سرش و یه کم کج کرد و گونه اش هدف لبام شد و همونم مثل بوسه خودش تو ماشین.. کلی بهم مزه داد..  
وقتی فهمید شوخی ندارم و جدی جدی دارم یه کارایی می کنم با حرص گفت:

- برو عقب اینجا جاش نیست..

از اذیت کردنش لذت می بردم و همون حس لذت تحریکم می کرد بیشتر حرصش بدم و این گونه های گل انداخته اش و قرمز تر کنم..

- این سگ مصب که زمان و مکان حالیش نمیشه!

گردن کشید و نگاه پر از استرسش و به اینور اونور دوخت و دوباره خیره شد تو چشمای من که از قصد خمارش کرده بودم..

- خجالت بکش.. تو یه بازیگری.. آبروت می ره! جلوی خودت و بگیر.

- من و تو می دونیم بازیگرم.. این زبون نفهم که نمی دونه.. بیا جلو!

اینبار چونه اش و محکم گرفتم که نتونه سرش و تگون بده و لباس و با بیشترین فشار ممکن تو لبام کشیدم و تمام مهارت هایی تو این سالها به دست آورده بودم و با همون بوسه روش پیاده کردم.. جوری که کاملاً حس کردم بدنش از انقباض دراومد و حتی داشت سعی می کرد وسط فشار و حرکات تند لب من اونم یه کم همراهی کنه هرچند که موفق نبود.

بعد از چند دقیقه فقط برای اینکه نفس کم آوردم ازش فاصله گرفتم و بعد از یه نفس عمیقی که کشیدم خیره تو چشمای مات شده اش گفتم:

- چطور بود؟

انتظار داشتم یه متلک بندازه یا بازم با حرص و عصبانیت جوابم و بده.. ولی آب دهنش و قورت داد و آروم گفت:

- خیلی خوب!

لبخند شیطنت آمیز روی لبام رنگ محبت به خودش گرفت.. دلم سوخت برای دختری که هیچی از زندگی و لذت های جوونیش نفهمیده بود و همه فرصت هاش و وسط تنهایی ها و بدهی های پدر و مادر و زندگی نا به سامان گذشته اش از دست داده بود.

نه لذت توجهات یه جنس مخالف و غیرتی شدنش تو مواقع خاص.. نه لذت این بوسیدن های یهویی که همین یهویی بودنش هیجانش و می بره بالا.

ولی من نمی داشتم این حسرت ها تو دلش دائمی بشه.. بهش نشون می دادم زندگی فقط سختی و مصیبت نیست و حالا وقتشه یه کم لذت ببره.

گلوش و صاف کرد و نگاهش و گرفت:

- فقط باید شانس بیاری که پس فردا فیلم این کارت تو اینترنت پخش نشه..

- نترس.. مدیر این رستوران خیلی خوب می دونه که اگه کوچکتین خبری از اینجا درز پیدا کنه چه جوری آبروش می ره.. واسه همین حواسش جمعه.

- کلاً زندگیت و اینجوری می چرخونی؟

- چه جوری؟

- با آتو گرفتن از این و اون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شرایط اینجوری ایجاب می کنه.. می بینی که.. آدم دیگه به رفیق خودشم نمی تونه اعتماد کنه.. پس بهتره حواسش به همه چیز باشه که یهو از جایی که انتظارش و نداره ضربه نخوره.

دیگه چیزی نگفت و یه برش دیگه از پیتزا برداشت و منم باهاش همراهی کردم.. ولی دو سه گاز بیشتر ازش نخورد و نگاهش از پنجره رستوران به منظره بیرون که نمای کلی شهر بود خیره شد..

- چرا نمی خوری؟

- فکم درد گرفت.. یه کم استراحت کنم بعد.

می دونم بهونه آورد.. چون این نگاه ماتم زده اش نشون می داد که یاد یه چیزی افتاده که از اشتها انداختتش... وقتی دیدم حرفی نمی زنه خودم گفتم:

- این منظره معمولاً برای همه جذابه.. ولی تو چرا انقدر با غم بهش نگاه می کنی.. حتی وقتی تو بالکن خونه هم هستی همین شکلی می شی.

بدون اینکه نگاهش و بگیره جواب داد:

- این شهر بهم خوبی نکرد.. دوشش داشتم یه زمانی.. شهرم بود.. زادگاهم بود. ولی از صدتا غریبه و اجنبی باهام بدتر تا کرد.. طوری که دیگه خودمم مردم و کوچه و خیابونش و نمی شناسم.. احساس می کنم اصلاً مال اینجا نیستم. هر موقع نگاهش می کنم.. غم غربت من و می گیره.. عینهو کسایی که مجبوری رفتن تو یه کشور دیگه و دارن زندگی می کنن.

درکی از منظور حرفاش نداشتم. درسته زندگی و روزگار خوبی نداشت.. ولی این اتفاق ممکن بود تو هر شهری براش بیفته..

- چرا این فکر و می کنی؟ کاری به مشکلات ندارم.. ولی تو همه سال های زندگیت همینجا بودی.. قاطی همین مردم.. از همین کوچه و خیابونا رد شدی.. پس خودت و غریبه ندون و این احساس غربت و هم از تو دلت بریز دور هم از نگاهت.

با یه نفس عمیق سرش و چرخوند و حین فرو کردن نی نوشابه تو دهنش کوتاه گفت:

- سعی می کنم..

برای اینکه از این حال و هوای ناراحت و افسرده درش بیارم.. تصمیم گرفتم دومین برنامه امروزم و بهش بگم چون می دونستم بهش علاقه داره و خوشحالش می کنه..

- اگه غذات و خوردی بلند شو بریم که امروز می خوام کارگاه جدیدمون و بهت نشون بدم.



با شنیدن این حرفم نوشابه ای که مشغول خوردنش بود پرید تو گلویش و به سرفه افتاد.. با دستم چند تا ضربه به پشتش زدم..

- چی شد؟

با سرفه نفساش و میزون کرد و با چشمایی که توش اشک جمع شده بود مات و مبهوت زل زد بهم..

- مگه نگفتی شاید هفته دیگه بریم؟

- خب.. کارامون زودتر راست و ریس شد و جا به جا شدیم. امروزم بیکار بودم گفتم ببرمت..

نمی تونستم حسش و از نگاه پر از بهتش بخونم.. ولی هرچی که بود اون شادی و ذوقی که انتظارش و داشتم و ندیدم که گفتم:

- خوشحال نشدی؟

لبخندی زد و گفت:

- چرا... مگه می شه خوشحال نشم. فقط چون فکرش و نمی کردم یهو سیستم میستم ریخت بهم. بریم.. منم دیگه سیر شدم!

- باشه.. پس من می رم حساب کنم.. تو هم جمع و جور کن بیا..

بلند شدم و راه افتادم سمت صندوق.. با اینکه هنوز یه حسی بهم می گفت ستاره ای که تا این حد پیگیر این قضیه بود.. اونجوری که باید و شاید از این پیشنهاد استقبال نکرد..

xxxxx

باورم نمی شد.. وایستاده بودم جلوی ساختمونی که به گفته دامون محل آزمایشگاه و کارگاه جدیدشون بود.. ولی قدم هام منو یاری نمی کردن تا جلوتر برم.

بالاخره اون چیزی که تمام این مدت منتظرش بودم اتفاق افتاده بود.. ولی دیگه هیچ انگیزه ای برای ادامه دادن تو این مسیر نداشتم..

منی که یه روزایی خدا خدا می کردم هرچه زودتر این نقشه ای که توش اسیر شده بودم تموم شه و من خلاص شم.. حالا کارم به جایی رسیده بود که دلم می خواست تا آخر عمر ادامه پیدا کنه..

دیگه برام اهمیتی نداشت حتی اگه دامون تو این کار خلاف انجام می داد.. فقط دلم نمی خواست کاری کنم تا به ضررش تموم شه.. دلم می خواست همیشه کنارش وایستادم.. نه رو به روش.. نه کنار دشمنش!

مگه اینهمه آدمی که از راه خلاف و بالا کشیدن پول مردم داشتن اموراتشون و می گذروندن چی شده بود؟ خب دامونم یکی از اونا..

اصلاً.. اصلاً شاید خودشم از این موضوع خبر نداشت و همونطور که علی نارفیق از آب در اومد.. تو این شغلشم همه کارا زیر سر کیانوش بود و دامون چیزی ازش نمی دونست.. در اون صورت من دیگه واقعاً از عذاب وجدان کاری که برای انجام دادنش کلی پول گرفته بودم می مردم!

- ستاره؟ چرا اونجا وایستادی؟ بیا دیگه..

با صدای دامون نگاه خیره و بی هدفم و گرفتم و قدم هام و به زور به سمتش هدایت کردم.. کاش انقدر به خاطر دیدن این مکان کوفتی اصرار نمی کردم تا دامون خیال نکنه دلم داره واسه دیدن اینجا پر می زنه و روز به این قشنگی که داشتیم خراب نمی شد.

روزی که چند بار دلم و لرزونده بود.. روزی که فکر و خیال این دو سه شبم و از بین برد.. فکر و خیالی که می گفت دامون می خواد بازم بره سمت گلچهره..

ولی.. ولی اون آدم که با اطمینان پیش اون پسر غریبه من و مال خودش می دونست.. چطور ممکنه چند وقت بعد از زندگی پرتم کنه بیرون و بره سراغ عشق قدیمیش؟

شایدم.. شایدم فقط برای بستن دهن پسر و برای جبران دو شب پیش که دق و دلی علی و گلچهره رو سر من خالی کرد اون نمایش و راه انداخت تا عذاب وجدان خودش و از بین ببره.. ولی حتی اگه هدفش این بود.. بازم حال دلم و خوب کرد.

کنارش رفتم توی ساختمون و همه تلاشم این بود که از حالت صورتم پی به غوغای درونم نبره.. من کار زیادی اینجا نداشتم.. برای همین ترجیح می دادم هرچه زودتر برگردیم به خونه تا این روزای آخر و با آرامش و خوشی کنار همدیگه سپری کنیم.

دامون مشغول توضیح دادن درباره نحوه کارش بود و من بدون اینکه چیزی از حرفاش بفهمم فقط سرم و به تایید تکون می دادم و سعی می کردم خودم و مشتاق نشون بدم.

تنها چیزی که فهمیدم این بود که همه چیز بهداشتی و سالم بود و هیچ چیز مشکوکی که نشونه کار خلاف و قاطی کردن جنس به موادشون باشه در کار نبود.

هرچند که اگه واقعاً همچین اتفاقی تو این کارگاه می افتاد.. نه دامون قرار بود که درباره اش به من توضیح بده و نه مسلماً جلوی چشم می داشتن تا هرکی رسید بو ببره.

بعد از دیدن همه قسمت ها و آشنایی با نحوه درست کردن بسته بندی کردن مکمل ها منو برد تو اتاقی که انگار دفتر مدیریت بود و گفت دوتا چایی برامون بیارن.

نگاهم به در و دیوار بود که پرسید:

- چرا انقدر تو لکی؟

سرم و به سمتش چرخوندم و حرفی که آماده کرده بودم و به زبون آوردم:

- چیزی نیست.. یه کم سردمه.. فکر کنم دارم سرما می خورم. اصلاً بیحال شدم.

- یه چایی بخور یه کم حالت جا بیاد بعد می ریم خونه.

از خدا خواسته سری به تایید تکون دادم که با موزیگری ادامه داد:

- خونه که رسیدیم خودم گرمی می کنم.

لبخند یه وری رو لبم نشست که غمگین بودنش و فقط خودم تشخیص می دادم.. کاش دامون انقدر مهربون نمی شد و با حرفا و رفتاراش قلبم و به ضربان نمینداخت.. کاش تو این چند روز آخر همون آدم عصبانی و بی منطقی که اون شب بود باقی می موند تا من راحت تر می تونستم ازش دل بکنم.. این رفتار و به قول خودش پا گذاشتم رو خط قرمزاش.. بدجوری داشت دل بی قرار من و به خودش وابسته تر می کرد..

یه کم بعد پسر جوونی چایی آورد و بعد مشغول صحبت با دامون شد.. منم از فرصت استفاده کردم و گوشیم و از تو کیفم درآوردم..

طبق همون روشی که ساسان یادم داده بود لوکیشن اون محل و توی تلگرام فرستادم.. ولی نه برای ساسان.. برای خودم.. چون هنوز تصمیم نداشتم این کار و انجام بدم و فعلاً تا وقتی با خودم کنار می اومدم این لوکیشن تو گوشیم می موند..

مشغول خوردن چایی بودیم که در باز شد و همینکه سرم و چرخوندم با چهره متعجب کیانوش رو به رو شدم.. بلافاصله یاد آخرین برخوردمون تو بیمارستان افتادم و چهره ام درهم شد.. ولی خب.. هنوزم معتقد بودم حرفش درست بود و من نباید بیخود و بی جهت به علاقه دامون نسبت به خودم اعتماد می کردم..

کیانوشم دامون و می شناخت که اون حرف رو بهم زد.. می دونست آدمیه که با پنج دقیقه حرف زدن با عشق سابقش.. از این رو به اون رو می شه.. پس بعید نیست یه کم بعد.. وقتی کاملاً از من ناامید شد.. پیشنهادش و قبول کنه.

به رسم ادب بزرگتر بودنش از جام بلند شدم و سلام دادم.. جواب سلام من و دامون و داد و رو به دامون پرسید:

- از این ورا؟

- به ستاره قول داده بودم یه روز بیمارم کارگاه و نشونش بدم.. خودمم می خواستم پیام برای سرکشی.. این مدت سرم خیلی شلوغ بود وقت نشد. بشین بگم برات چایی بیارن.

کیانوش همونطور که رو یکی از صندلی ها می نشست سرزنشگر به دامون گفت:

- مگه نگفتم هرموقع خواستی بیای قبلش به من بگو! ببین می تونی یه کاری کنی از اینجا هم اسباب کشی کنیم یه جای دیگه.

- نترس.. حواسم جمع بود.. از جایی اومدم که عقل جنم نمی رسه تا بخواد آدرس و پیدا کنه. هرچند.. به نظر من هیچکس انقدری بیکار نیست که یه نفر و بیست و چهار ساعته مامور کنه راه بیفته دنبال من تا آدرس اینجا رو گیر بیاره..

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم خودم و مشغول ور رفتن با لبه لیوان چاییم نشون بدم تا از استرسی که تمام بدنم و داشت می لرزوند به این پی نبرن که من خودم یکی از همون مامورای بیست و چهار ساعته محسوب می شدم که هدفم فقط پیدا کردن آدرس اینجا بود.

صدای کیانوش دوباره خط انداخت رو تمام اعصاب و روانم..

- الان نمی فهمی چی می گم.. امیدوارم هیچوقت اون روزی نرسه که بهت بگم دیدی گفتم؟ ولی به هر حال همیشه باید جانب احتیاط و رعایت کرد. کم نیستن آدمایی که چشمشون دنبال این موفقیت توئه و می خوان کله پات کنن.. همین الان می تونم صد تاش و برات اسم ببرم.

دامون از جاش بلند شد و با اشاره به منم گفت که بلند شم..

- قربون دستت.. من گوشم از این حرفا پره.. دیگه واقعاً ظرفیت ندارم.. شنیدی که گفتم حواسم بود تا یهو کسی از عالم غیبم تعقیبم نکنه. پس خیالت جمع..

اومد سمتم و دست یخزده ام و گرفت و با یه خدافظی راه افتاد سمت در که کیانوش گفت:

- راستی تبریک می گم!

دوباره چرخیدیم سمتش..

- بابته؟

نگاهش میخ دستای قفل شده امون بود و با اشاره به همین قفل محکم گفت:

- زوج خوبی به نظر می رسید..

خیره تو صورت دامون ادامه داد:

- چرا علنی همه جا اعلام نمی کنی تا خیال جفتتون راحت شه؟!

منظور حرفش و خیلی سریع گرفتم.. انگار می خواست به من حرفایی که اون روز تو بیمارستان زد و ثابت کنه و بهم بفهمونه دامون آدم زن گرفتن و تشکیل زندگی دادن نیست..

با حرفی هم که دامون در جوابش زد.. به هدفش رسید..

- خیال ما همینجوریشم راحت.. ولی کاش می شد بفهمم چرا انقدر این قضیه برات مهم شده..

وقتی جز سکوت جوابی از کیانوش نگرفت.. راه افتاد و منم دنبال خودش کشوند.. این جواب می تونست فقط به معنای فضولی موقوف باشه..

با این حال من دلم می خواست یه جواب کوبنده تر به کیانوش می داد تا اون حالت پیروز و برنده نگاهش از بین بره.. هرچند که فرقی به حال من نمی کرد.. ولی خب.. دلم اینو می گفت.. دست خودمم نبود.

✱

از تاکسی پیاده شدم و قدم هام به سمت مکان مورد نظرم تند کردم.. بعد از دو روز کلنجار رفتن با خودم بالاخره خودم و راضی کردم بیام اینجا.. جایی که مصیب همه بدبختیام بود.. هرچند باعث خوب شدن حال جسمی مادرم شد.. ولی خب.. فکرشم نمی کردم که تموم کردنش تا این حد برام سخت باشه.

نگاهی به سردر باشگاه بدنسازی شمس الدینی انداختم و رفتم تو.. بعد از چند وقت که فقط با ساسان در ارتباط بودم.. امروز اومده بودم که مستقیم با خودش حرف بزنم.. ولی نه برای دادن آدرس کارگاه و تموم کردن ماموریتم.. برای اینکه حتی شده با خواهش و التماس ازش بخوام بیخیال این قضیه بشه و منو بذاره کنار.. هرچند که می دونستم شدنی نیست.. ولی تنها راهی بود که داشتم و باید حتماً امتحانش می کردم.

در ورودی و که باز کردم.. با دیدن سالن خالی نفس راحتی کشیدم .. احتمالاً این ساعت باشگاه تعطیل بود و من مجبور نبودم از جلوی چند تا از اون نره خرای چشم چرون رد بشم..

همونایی که با افتادن یه کم باد توی بر و بازوشون فکر کرده بودن آرنولد و چقدر به همون افتخار می کردن.. هه! اگه یکی از اونا نصف هیکل خوش تراش و بی نقص دامون و داشت چقدر می خواست به خودش بباله؟

راه افتادم سمت اتاق شمس الدینی و دستم و به سمت دستگیره دراز کردم ولی قبل از باز کردن در صدای ساسان و تشخیص دادم و دست نگه داشتم که ببینم چی داره می گه..

بهش نگفته بودم می خوام پیام و انتظارم نداشتم اینجا باشه.. ولی حالا که بود بدون شک داشتن درباره من حرف می زدن و بدم نمی اومد حرفاشون یواشکی گوش بدم.

- آقا به خدا هر روزم نباشه یه روز درمیون بهش پیام می دم و هر دفعه تاکید می کنم که زودتر کار و انجام بده.. ولی هر بار می گه موقعیتش هنوز پیش نیومده.. به خدا دیگه نمی دونم چیکار کنم!

- گه خورده و جد و آبادش که موقعیتش پیش نیومده! دختره سلیطه روش نمی شه بگه اینجا داره بهم خوش می گذره از زیرخوابی آقای بازیگر.. می خواد اینجوری ما رو بیچونه که بیشتر اونجا بمونه.. پس فردا شکمشم می زنه جلو اون وقت دیگه نمی شه از تو اون خراب شده جمعش کرد.. حالا خر بیار و باقالی بار کن.

دستام مشت کردم و دندونام و بهم فشار دادم.. دلم می خواست همون لحظه برم تو و حالش و بگیرم.. ولی اون موقع ادامه این مکالمه رو از دست می دادم.

- دروغ چرا آقا.. به نظر منم.. یه کم داره می پیچونه. انگار دیگه راضی نیست به این کار..

- هه! اون موقع که میلیون میلیون پول ازم می گرفت باید فکر اینجاش و می کرد.. نه حالا!

- هیچ بعیدم نیست تا الان فهمیده باشه بهش دروغ گفتیم که کار و کاسبی دامون خلاف و جرمه.. واسه همونه که دست و پاش شل شده.. ولی چیزی به روش نمیاره.. مثل اینکه چند بار اون یارو کیانوش که واسه دامون کار می کنه رو دیده.. شاید اون بهش گفته جنسای ما تقلبیه.. یا یه حرفی زده شده که شک کرده.. چون یه بار دیگه هم ازم پرسید این راسته یا فقط گفتید که من راضی بشم به این کار.

احساس اون لحظه ام.. احساس کسی بود که یه سطل آب یخ رو سرش خالی شده و هیچ توانی برای تگون دادن اعضای بدنش نداره.. بالاخره اون چیزی که می ترسیدم سرم اومد.. بالاخره فکری که تمام



این مدت داشت مغزم و سوراخ می کردم و مدام به خودم امیدواری می دادم که همچین چیزی نیست درست از آب در اومده بود و من باید خودم و برای تحمل یه عذاب وجدان طولانی آماده می کردم..  
خدایا.. یعنی اینهمه بدبختی و رنج و مصیبتی که تو زندگیمه کم نبود؟ حالا باید بشینم و واسه بدبختی جدیدم عزا بگیرم؟

دوباره صدای شمس الدینی منو از ماتم کده ای که برای خودم درست کردم بیرون کشید..

- یعنی چی؟ یعنی انقدر بی عقله که به خاطر این موضوع بزن زیر همه چی و...

دیگه طاقت نیاوردم و با همه زورم در و باز کردم و رفتم تو.. جفتشون ساکت شدن و مات و مبهوت زل زدن به چهره ام که داشت از عصبانیت منفجر می شد.

نگاه عصبیم و از ساسان به شمس الدینی دوختم و غریدم:

- آره بی عقلم.. ولی نه به خاطر بهم زدن این نقشه تخمی و مسخره اتون.. واسه اینکه از اول با طناب پوسیده شماها رفتم ته چاه و خام حرفای صد من یه غازتون شدم.

شمس الدینی خیلی زودتر از ساسان به خودش اومد و از پشت میزش بلند شد و چند قدم به سمتم برداشت.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- اونش به تو ربطی نداره.. به نظر من فعلاً فقط بنال بگو دیگه چی ازم مخفی کردید که باید بدونم؟

- شلوغش نکن بابا.. فکر کردی خیلی آدم مهمی هستی که چیزی رو ازت مخفی کنیم؟ فهمیدی که فهمیدی.. به درک.. تو یه آدم گدا گشنه بدبخت و لنگ پول بودی که من اون پول و برات جور کردم..  
دیگه چه فرقی داره در عوضش چه کاری ازت می خوام؟

با دستای مشت شده چند قدم به سمتش برداشتم و داد کشیدم:

- آخه عوضی بی ناموس توی حرومزاده به من گفתי اون کارش خلافه.. داره جوونای مردم و به کشتن می ده.. نباید بذاریم این اتفاق بیفته.. دم از انسانیت و انسان دوستی زدی که چی؟ که منو به اینجا بکشونید؟ که حالا بفهمم با تموم کردن این کار خودم می شم عامل خوابیدن اون آدما تو سینه قبرستون که راه و واسه امثال توی بی پدر مادر باز کردم؟

شمس الدینی که احتمالاً به خاطر شنیدن حرفایی که بارش کردم داغ کرده بود.. به سمتم هجوم آورد ولی قبل از رسیدنش ساسان بازوش و گرفت و سد راهش شد.. از همونجا داد زد:

- حروزاده تویی و هفت پشتت فهمیدی؟ یادت نره وقتی کارت گیر یه نفره گه گنده تر از دهنه نخوری که بعدش فقط پشیمونی واسه ات بمونه.

پوزخندی عصبی به روش زدم و گفتم:

- فعلاً که کار شما گیر منه.. ولی بذار خیالت و راحت کنم عوضی کلاش.. من عطای این کار و به لقاش می بخشم.. برید یه بدبخت و چت مغز دیگه رو از کوچه و خیابون پیدا کنید و این کار و بسپارید بهش.. من دیگه نیستم. پول کثیفی که بهم دادی هم تا قرون آخر پست می دم.. حتی با اسکوندش.. چون از آدم حروم لقمه ای مثل تو بعید نیست که نزول خورم باشه.. گناه منم بشه تاوان خیریتی که با اعتماد به شما مرتکب شدم!

در حالیکه همه بدنم از شدت خشم و عصبانیت به رعشه افتاده بودم چرخیدم برم که صدای فریادش بلند شد:

- وایستا ببینم هزاره دوزاری! تو فکر کردی من لنگ اون چندرغازی ام که بهت دادم؟ من پول دادم که برام کار کنی.. الانم فقط یه آدرس ازت می خوام.. یا عین آدم تحویل می دی.. یا سفته هات و فردا صبح می ذارم اجرا و بلافاصله بعدش یه گزارش کامل از کثافت کاری و زیرخوابیت واسه یه بازیگر

معروف با پست سفارشی می ره دم در خونه اتون.. شایدم می ره دم دانشگاه داداشت.. چی بود اسمش؟؟  
آهااااا.. آقا سعید!

آب دهنم و قورت دادم و نگاه پر از نفرتم و دوختم به چشماش که انگار داشت پیروزی رو توی این  
نبرد ناعادلانه فریاد می زد..

- اون وقت ببینم می تونی از پس اینهمه بی آبرویی بریای.. می دونی که آدم دلرحمی نیستم.. پس  
باکی ندارم که با مامور پاشم برم دم در خونه اتون.. اون موقع سخته کردن ننه ات با شنیدن گند و  
کثافت کاری های دخترش و دیدن اون سفته ها تقصیر خودته!

فقط چند ثانیه طول کشید تا با قدم های بلندم به سمتش برم جفت دستام و ببرم بالا و مشتام و  
محکم تو صورتش فرود بیارم.. طوری که حتی ساسانم فرصت نکنه مانعم بشه.

ولی حداقلش این بود که یه کم دلم خنک شد.. فقط یه کم.. وگرنه این دل داغ دیده و ملتهب.. به این  
راحتیا قصد خنک شدن نداشت.

نفس نفس زنون داشتم بهش نگاه می کردم.. دستش و گذاشته بود رو صورتش و عکس العملی نشون  
نمی داد.. سکوت پر از بهت و ترس ساسانم معنیش این بود که از عکس العمل بعدیش می ترسه..

ولی بر خلاف انتظار جفتمون پوزخندی به روم زد و با آرامش راه افتاد سمت میزش.. هر ثانیه که از  
موندن تو اون اتاق لعنتی می گذشت.. بیشتر به این باور می رسیدم که چه حماقتی کردم..

شاید اگه بعد از آزادیم یه کم بیشتر صبر می کردم.. شاید اگه.. یه کم بیشتر تحمل می کردم رفتارهای  
بد مادرم و اطرافیان و.. یه کار درست و حسابی تر پیدا می شد و من مجبور نبودم با همچین دیو بد  
سیرت و بد صورتی دهن به دهن بذرم.

کشوی میزش و باز کرد و با همون پوزخندی که چهره اش و کریه تر نشون می داد یه پاکت درآورد و  
محتویاتش و خالی کرد روی میز..

هرچی که رو میز ریخته بود دونه دونه برداشت تو دستش و تو همون حال گفت:

- تازه اینو یادم رفت بهت بگم.. علاوه بر اون سفته ها که به تنهایی واسه نابود شدن زندگیت کافیه.. مدارکتم دست منه.. بدون اینا که نمی تونی جایی بری.. مگه نه؟ المثنی هم که بخوای بگیری.. کلی دوندگی و دنگ و فنگ داره که تا اون موقع آقا دامون پیران پیدات می کنه و چوب می کنه یه جاییت که دیگه نتونی نفس بکشی.

نگاه بهت زده و ناباورم از دستش که حالا می دیدم مدارک شناسایی من و باهاش نگه داشته بود به صورت درهم ساسان که خیره زمین شده بود چرخید..

اون لحظه چقدر راحت داشتم حال دامون و درک می کردم.. وقتی فهمید علی بهش نارو زده.. چون منم دقیقاً همین احساس و داشتم. هرچند از اول می دونستم ساسان جنسش شیشه خورده داره و قرار نیست تو این ماجرا صد در صد پشت من باشه.. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد وقیح بشه و از اعتماد من سو استفاده کنه.

من اون مدارک و برای اینکه دامون پیداشون نکنه دستش امانت سپرده بودم و اون خیلی راحت به شمس الدینی تحویلشون داده بود.

«خدایا همه اینا رو داری می بینی دیگه آره؟ یه کم زیاد نیست؟ اینهمه بدبختی و بیچارگی.. برای خبطی که من تو اوج جوونیم انجام دادم.. زیاد نیست؟»

نگاهم هنوز به ساسان بود که از پشت میزش بیرون اومد و اینبار با لحنی که مثلاً می خواست دوستانه باشه گفت:

- یه کم عقلت و به کار بنداز دختر جون.. فکر کردی اگه بزنی زیر همه چی و راهتو بکشی و بری.. قراره درای بهشت به روت باز بشه؟ نخیر از این خبرا نیست.. بر فرض که ما رو به دامون پیران لو دادی و حتی پلیسم اومد سر وقتمون که مطمئن باش هیچ وقت این اتفاق نمی افته.. اصلاً بر فرض که منم

افتادم زندان.. فکر کردی با زندان رفتنم همه چی تموم می شه؟ من انقدر آدم دارم که حتی وقتی خودم نباشم کاری که می خوام و برام انجام بدن و زهرم و بهت بزنن.. بعدش چی می شه؟ مسلماً یارو انقدر اسکول نیست که به خاطر این اعتراف ببخشدت و کاری به کارت نداشته باشه.. مطمئن باش بلایی بدتر از اونی که سر ما میاره سر تو میاد.. واسه اینکه تو توی خونه اش بودی و جلوی چشمش بهش خیانت کردی. انقدر تو هر سوراخ سنبه ای آشنا داره که به هزار و یک دلیل واقعی و غیر واقعی دوباره بندازت کنج هلفدونی. یا شایدم کاری کنه آرزوت برگشتن به همون هفت هشت سالی باشه که تو زندون آب خنک خوردی.. این جماعت دارن نون آبروشون و می خورن.. اگه باد به گوششون برسونه که یه نفر داره تیشه به ریشه آبروشون می زنه.. از هستی ساقطش می کنن. اون وقت تو می مونی و.. یه دنیا بدهی و یه مادر سخته کرده و یه فک و فامیلی که دیگه تفشونم حرومت نمی کنن.

باور همچین چیزی از دامون محال بود.. امکان نداشت دامون من.. بابت این کارم منو بندازه زندان.. هرچند.. وقتی به حال بد و عصبانیتش.. بعد از جریان علی فکر می کردم.. می دیدم همچین بعیدم نیست که این کار و بکنه.. علی دوست چندین و چند ساله اش بود که فقط به قطع رابطه و رفاقتشون رضایت داد..

من چی؟ دختری که سه ماه بیشتر نبود که می شناختش و تو زرد از آب در اومده بود.. باید خیلی خوش شانس می بودم اگه فقط منو از خونه اش پرت می کرد بیرون و کاری به کارم نداشت.. ولی دامونی که من تو این مدت شناخته بودم.. آدم تلافی بود. به همین راحتی کوتاه نمی اومد.

مگه اینکه سکوت می کردم و هیچ وقت هیچ حرفی راجع به علت پا گذاشتنم به زندگیش نمی زدم.. که در اون صورت بازم با شمس الدینی و بلایی که سر خودم و خانواده ام و آبروم میاورد طرف بودم. چیزی که حتی فکر کردن بهش.. تمام بدنم به رعشه میندازه. چه جوری باید باهاش کنار می اومدم؟

من همه این کارا رو کردم و همه این سختی ها رو به جون خریدم.. تا یه کم ارزش و اعتبارم پیش خانواده ام زیاد بشه و تلخی بی آبرویی گذشته یه کم از ذهنشون بره.. نه اینکه همه چیز و حتی از قبل هم بدتر کنم.

- بچه بازی و بذار کنار و برگرد سر کارت و هرچه زودتر قال قضیه رو بکن.. با اینکه خیلی رو اعصابم رژه رفتی و بیشتر از کوپنت حرف بارم کردی.. ولی بازم برای اینکه حسن نیتم و ثابت کنم.. بعد از تموم شدن کار.. کمکت می کنم که با خانواده ات برید یه شهر دیگه واسه خودتون زندگی کنید.. خانواده اتم نیومدن خودت برو تا جلو چشم اون یارو نباشی.. یه کم بعد که آبا از آسیاب افتاد و خواستی برگردی.. دستت و تو یه کار درست و درمون.. بند می کنم که جبران همه دروغایی که این لا و لوا بهت گفتیم بشه.. اوکی؟

حرفایی که مثلاً برای روحیه و انگیزه دادن به من به زبون میاورد برام ذره ای اهمیت نداشت. من فقط داشتم به نتیجه این کارم فکر می کردم.. کاری که با خوشبینانه ترین حالت ممکن اومدم تا کنسلش کنم.. ولی حالا می دیدم که هیچ قدرتی برای این کار ندارم.

سرم و بلند کردم و نگاه پوچ و توخالیم و دوختم به صورت شمس الدینی..

- با دامون چیکار می کنید؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره.. تو فقط...

صدام و بردم بالاتر و وسط حرفش تکرار کردم:

- با دامون چیکار می کنید؟

نمی دونم از حالت بی امید و بی انگیزه ام چی دستگیرش شد که کوتاه اومد و توضیح داد:

- آدرس و که گیر بیاری.. شبونه می ریم اونجا و با یه سری صحنه سازی و چند تا عکس و فیلم و خریدن چند تا از آداماش.. مدرک جور می کنیم برای خلافتش.. همین!

- هه! همین؟ می خوام آبروش و ببری و هر دوتا شغلش و ازش بگیری... بعد می گی همین؟ دوباره چهره اش سخت و خشن شد..

- تو این دوره زمونه بچه جون.. آدم به برادر خودش نباید رحم کنه. نشنیدی که می گن نخوری می خورنت؟ اگه ما دامون و زمین نزنیم.. پس فردا اون با دار و دسته اش و اون کیانوش پفیوز زندگی ما رو به گه می کشن.

حتم داشتم چشمام دو کاسه خون بود وقتی گفتم:

- خب شما هم مثل اونا از راه درست و قانونیش کار کنید تا بعدش نخواید گه بزنید به زندگی بقیه که دارن از شرف و انسانیتشون مایه می دارن!

- الان کی از راه قانونی پول درمیاره که ما دومیش باشیم؟ اونم که می بینی کارش گرفته.. داره از بازیگر بودن و مشهور بودنش سو استفاده می کنه و همه رو می کشه سمت خودش و از این طریق درآمدش صد برابر امثال مایی که کسی نمی شناستمون می شه.. وگرنه اگه ماها چیزی قاطی اون مکملا نکنیم و با یه کم ارزون تر فروختن جنسا برای خودمون مشتری جور نکنیم.. تهش یه پاپاسی هم گیرمون نمیداد. حالیه؟ با همه اینا تو فکر کن پول حلال از گلوی من پایین نمی ره. دیگه تو بقیه اشم دخالت نکن و برو سر کاری که بهت سپردم.. والسلام!

نفسی گرفتم تا بازم جوابش و بدم ولی بیخیال شدم.. این آدمی که همچین طرز فکری داشت و با خودش داشت می گفت پول حلال از گلوی من پایین نمی ره.. محال بود با چهار تا کلمه حرف تصمیمش عوض بشه یا لاقول بیخیال من برای ادامه این بازی بشه.

اون موقعی که فقط برای به دست آوردن پول حاضر شدم تن به این کار بدم.. باید فکر این روزا رو می کردم و الان دیگه دست و پام بسته بود.

روم و گرفتم و برم که دوباره صدای نخراشیده اش بلند شد:

- وایستا بینم.. اینم بدون که تا قیام قیامت وقت نداریا.. اگه کاری که می خوام نهایت تا یکی دو هفته دیگه انجام نشه.. همه اون بلاهایی که گفتم و قبل از تموم شدن نقشه سرت میارم.. من رگ دیوونگیم بزنه بالا دیگه هیچی حالیم نمی شه.. پس فکر بخور و بخواب و از سرت بیرون کن. همینطور فکر نقشه کشیدن واسه دور زدن من.. یهو حوس آر티ست بازی نکنی که بخوای با دادن یه آدرس سر من و شیره بمالی.. اگه بعد از دادن اون آدرس.. نقشه ما به هر دلیلی پیش نرفت.. یا اگه لو رفتیم.. من همه رو از چشم تو می بینم.

دیگه برنگشتم طرفش و قدم هام و به سمت بیرون اون اتاق لعنتی و مزخرف هدایت کردم.. نگفتم همین الانشم نقشه تموم شده و من اون آدرسی که می خوام و دارم.. چون هنوز امید داشتم تا شاید بشه از یه راه دیگه ای خودم و نجات بدم. هرچند که همه راه ها.. تهش بن بست بود انگار.

از باشگاه که زدم بیرون صدای قدم های پر شتاب کسی و پشت سرم حس کردم و به قدم هام سرعت دادم.. دیگه حوصله هیچ بنی بشری و نداشتم.. به خصوص آدمای نامرد و منفعت طلبی که از بدبختی بقیه به نفع خودشون سو استفاده می کنن.

- ستاره؟

چند بار آب دهنم و قورت دادم تا بلکه بغضم باهاش پایین بره.. چون گریه کردن جلوی چشم این آدمای بی انصاف و بی احساس آخرین چیزی بود که می خواستم..

- ستاره وایستا کارت دارم.



وقتی دید قصد وایستادن ندارم اینبار دویید و سد راهم شد.. بدون اینکه نگاهش کنم.. در حالیکه صدام داشت از بغض و عصبانیت می لرزید گفتم:

- بکش کنار!

- کارت دارم..

- من هیچ کاری با آدمای بی شرف و بی وجدان ندارم بکش کنـــــــار!

- ستاره جون مادرت گوش کن تا بهت بگم...

اسم مادرم و که به زبون آورد دیگه کنترلم و از دست دادم.. دستم و بلند کردم و محکم کوبیدم تو صورتش.. خیره به جای چهارتا انگشتم که خیلی سریع پوست شیش تیغه شده اش و قرمز کرد گفتم:

- تو گه می خوری جون مادر من و قسم می خوری.. گه می خوری اسم مادرم و به زبونت میاری اونم بعد از اینهمه کثافتی که به زندگیم زدی تا تهش حیثیتم پیش همین مادر از بین بره!

سرش و برگردوند و با شرمندگی زل زد بهم..

- ستاره از اولم قرارمون همین بود دیگه.. تو می دونستی داری وارد چه کاری می شی!

- نه نمی دونستم پولی که بهم دادید حرومه.. نمی دونستم تهش قراره بشم عامل روی کار اومدن یه آدم پست فطرتی که هدفی جز بالا کشیدن خودش نداره.. حتی به قیمت از بین بردن مردم.. نمی دونستم تهش قراره تا قیام قیامت فقط عذاب وجدان برام بمونه. اینا رو بهم می گفتید.. من گه می خوردم با جد و آبادم که با پای خودم به این کثافت دونی وارد شم.

نفسی گرفتم و با چند تا پلک سعی کردم اشکی که کاسه چشمام و پر کرده بود برگردونم به همونجایی که ازش اومده...

- با همه اینا.. من خر.. انتظارم از تو یه چیز دیگه بود.. از تویی که جیک و پوک زندگیم و می دونستی.. همه بدبختی ها و درد و مصیبت هام و می دونستی و من خیال کردم رو حساب همین دونستن کاری نمی کنی تا بیشتر تو منجلااب فرو برم.. ولی تو از همه اینا برای چاپلوسی جلوی اون آدم حیوون صفت سو استفاده کردی.

- به خدا هدفم چاپلوسی نبود ستاره.. مجبور شدم! یارو می خواست بدون اینکه به تو بگه پاشه بره دم خونه اتون.. هربار که دامون یه جایزه ای می گرفت.. یا یه چیزی می شد که کلی خبر خوب ازش همه جا پخش می شد این داغ می کرد و از دست تو شاکی می شد که چرا زودتر کاری نمی کنی. مدارکم سر همین بهش دادم.. دیدم نمی شه جلوش و گرفت و حتی حاضره به خاطر بردن آبروی تو.. کار و نقشه خودشم بهم بزنه.. منم برای اینکه یه کم خیالش راحت شه مدارکت و بهش دادم و گفتم تا وقتی اینا دستت باشه محبوره که این کار و تموم کنه. اینو که گفتم بالاخره یه کم آروم گرفت و گرنه به خدا داشت می رفت. مگه تو هم همه هدفِت این نیست که آبروت دوباره تو فامیل نره؟ خب منم حداقل اینجا به نفع تو عمل کردم به خدا نیتم خیر بود!

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

- تو اگه نیت خیر حالیت می شد.. اون موقعی که از سر بدبختی و ناچاری اومدم سراغت.. دلت به حالِ می سوخت و این لقمه رو برام نمی گرفتی که از هر طرف حساب کنی در دسره.. پس دیگه سعی نکن واسه آدما کار ثواب انجام بدی که فقط توش می رینی.. منم دیگه به خیر تو هیچ امید ندارم.. فقط از این به بعد دیگه بهم شر نرسون.

با شونه ام ضربه ای بهش زدم تا از سر راهم کنار بره و خودمم راه افتادم که اینبار صداش و از پشت سرم شنیدم که گفت:

- گفته بودم نرو تو فاز عشق و عاشقی با اون بازیگره.. ولی حرف گوش نکردی..

آب دهنم و قورت دادم و ترجیح دادم برنگردم سمتش تا از نگاهم نفهمه که حدسش درست بوده..

- همه این رفتارات... همه شک و تردیدات.. همه عذاب وجدانت به خاطر همینه دیگه مگه نه؟ بند و آب دادی؟ دل بستی به آدمی که همین الان صد هزار تا خاطرخواه داره که به خاطر جوشونم می دن؟ به این فکر نکردی چرا این آدم باید بیاد عاشق تویی بشه که علناً داری بهش خیانت می کنی.. چه با کاری که قراره انجام بدی.. چه با دروغی که سر گذشته و سابقه ات گفتی!

حالا دیگه ساسانم اضافه شد به لیست کسانی که می خواستن با زخم زبون.. با به یاد آوردن اینکه ستاره واقعی کیه و همچین آدمی حق نداره عاشق شه.. منو از این کار منصرف کنن.

خیال می کردن من این چیزا رو نمی دونستم؟ ولی هیچ کدومشون جای من نبودن تا بفهمن هیچی دست من نیست و حتی خودمم نفهمیدم دقیقاً کی دل بستم.

دیگه چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم.. حرفی نداشتم تا در جوابش بزنم.. داستان این عشق یواشکی و ممنوعه.. دیگه تموم شده بود و داشت آخرین روزهاش و طی می کرد.. پس لزومی نداشت بخوام جلوی کسی ازش دفاع کنم تا پیش قلب و احساسم شرمنده نشم.

به سر خیابون که رسیدم با توقف یه تاکسی جلوی پام... عین یه مرده متحرک تن لرزون و بی جونم و انداختم تو ماشین و آدرس خونه دامون و دادم.. راننده هم خوشحال از دربستی که بهش خورد پاش و گذاشت رو گاز و من احمقانه داشتم فکر می کردم که کاش جای این راننده تاکسی بودم.. تا با یه مسافر دربستی کلی کیف می کردم و خوشحال می شدم..

بهتر از الان خودم بود که دیگه هیچ انگیزه و هیچ دلیلی برای خوشحالی نداشتم.. حتی بدتر از هفت سال پیشم.. وقتی که فهمیدم قراره سالهای بعدی عمرم و تو زندان سر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم و از تو کیفم درآوردم و شماره مادرم و گرفتم.. امیدی که برای پیدا کردن یه راه چاره داشتم.. انقدری زیاد نبود که دیگه به بعد از تموم شدن کارم فکر نکنم. عقل حکم

می کرد همه جوانب و در نظر بگیرم و خودم و واسه هر اتفاقی آماده کنم.. تا توی اون لحظه بلا تکلیف و آواره نباشم.

صدای الو گفتن مامانم که تو گوشی پیچید.. با بغضی که دیگه سعی در کنار زدنش نداشتم گفتم:

- همین روزا می خوام برگردم مامان.. تو خونه ات برام جا داری؟!

xxxxxx

ماشین و بدون دقت همیشگی سر پارک کردن تو اولین جای خالی که پیدا کردم گذاشتم و پیاده شدم.. تا همین الانشم خیلی انرژی گذاشته بودم برای صبر کردن و از دو ساعت پیش که فهمیدم علی برگشته.. عین اسفند روی آتیش بالا و پایین می پریدم تا همین لحظه که جلوی در خونه اش وایستاده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ در و زدم که احتمالاً از آیفون منو دید که چیزی نپرسید و باز کرد.. قطعاً لحظات سختی در انتظار جفتمون بود.. ولی تا جواب سوالم نمی گرفتم.. محال بود پام و از این خونه بیرون بذارم.

در نیمه باز واحدش و کامل باز کردم و رفتم تو که صداس و از تو آشپزخونه شنیدم:

- خوش اومدی سلبریتی جان! می گفتم میای یه گاو برات می زدم زمین..

با دوتا لیوان چایی توی دستش از آشپزخونه اومد بیرون و با نیش باز شده ادامه داد:

- بیا که انگار مادرزنت خیلی دوست داره.. جناب ما باید خدمت می رسیدیم برای عرض ارادت و تبریک.. شما چرا قدم رنجه فرمودید..

بدون حرف با دستای مشت شده از عصبانیت داشتم بهش نگاه می کردم که لیوان های چایی رو گذاشت رو میز و انگار تازه فهمید اینهمه سکوت من غیر عادیه که یه کم مکث کرد و با اخم های درهم چرخید سمتم..

- چی شده؟

قدم های سنگینم و به سمتش پیش بردم..

- یادته یه استاد داشتیم تو دانشگاه.. لا به لای درس دادن.. جملات قصار زیاد می پروند. یادمه یه بار گفت وقتی دستمون با کاغذ می بره.. خیلی بیشتر عصبیمون می کنه تا وقتی که با چاقو.. شیشه یا تیغ می بره.. برای اینکه از اونا انتظار داری که بهت آسیب بزنن.. ولی از کاغذ انتظار نداری. اینم خوب یادمه اون موقع کلی می خندیدم و مسخره اش می کردیم که چرا حرف های بی ربط با درس می زنه و اصلاً این حرفا یعنی چی! ولی الآن که فکرش و می کنم می بینم اون حرف و باید با طلا نوشت..

تو یه قدمیش وایستادم و نگاهم و دوختم به چشمای بهت زده و گیجش..

- زندگی ما هم همین شکلیه.. درد ضربه های آدمایی که ازشون توقع نداریم.. خیلی عمیق تر و کاری تر از دشمن های دور و برمونه.. مخصوصاً اگه اون آدم و سالهای سال.. به چشم برادرت ببینی نه دوست! مردمک های لرزونش.. خیلی سریعتر از انتظارم.. دستش و برام رو کرد و لحن دستپاچه اش.. منو به این باور رسوند که همه چیز همونجوری بوده که شنیدم:

- یعنی چی؟ من که نمی فهمم چی...

کشیده ای که تو صورتش نشوندم.. انقدری محکم بود که چند قدم ازم فاصله بگیره و بیفته رو مبلی که پشت سرش بود..

منم فاصله رو دوباره طی کردم و رو به روش وایستادم..



- چی داری می گی؟

- می دونستم بالاخره از یه جا به گوشت می رسه.. ولی فکر نمی کردم به این زودی بفهمی. هرچند که باید خیلی زودتر از اینا می فهمیدی چی به سر زندگی من آوردی که حالا به خاطرش داری اینجوری تاوان پس می دی.

- عین آدم حرف بزن علی! واسه من داستان تعریف نکن.. چه تاوانی؟ چه گهی خوردم که خودم خبر ندارم و تو رو تا این حد سوزونده که بعد از چند سال به فکر تلافی افتادی؟  
پوزخندی زد و نشست رو مبل..

- به نظر من که تلافی کاملاً عادلانه ای بود.. شاید چند سال براش صبر کردم.. ولی بالاخره موقعیتی جور شد که از جای درستش زهرم و بریزم.. تو شیش هفت سال پیش عشق من و ازم گرفتی. منم همین کار و با تو کردم.

ذهنم انقدری قفل شده بود که انگار حتی دیروزمم فراموش کرده بودم.. چه برسه به شیش هفت سال پیش.. ولی مطمئن بودم هیچوقت دختری تو زندگی علی نبود که من بخوام باعث جداییشون بشم..  
قبل از اینکه بیشتر به مغزم فشار بیارم خودش ادامه داد:

- ولی من مثل تو.. در به در دنبال زن و ازدواج و این چیزا نبودم. عشق من بازیگری بود.. که تو با مطرح کردن خودت ازم گرفتی.

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه نگاه خیره ام و از علی بردارم رو مبل رو به روش نشستم..

- من ازت گرفتمش؟

- آره.. تویی که به اصرار من اومدی تست بدی و خودت هیچ علاقه ای نداشتی.. ولی انقدر زبون ریختی و خودت و نشون دادی که رو هوا زدنت.. اصلاً من فراموش شدم با اینکه قبل از تو به من قول بازی

داده بودن و فقط برای تایید نهایی اون روز رفتم که دوباره تست بدم. من کلی زحمت کشیده بودم.. درس خونده بودم.. تمرین کرده بودم تا به این آرزوم برسم.. ولی با زرنگ بازی تو از دست دادمش.. از اون به بعدم همه منو با اسم تو می شناختن. دیگه یه آدم مستقل محسوب نمی شدم.. شده بودم نوچه تو.. شدم مدیر برنامه هات و تو انقدر تو یه زمان کم غرق این کار شدی که حتی ازم نپرسیدی پس تو چی؟ تویی که انقدر درس خوندی.. انقدر علاقه داشتی.. چرا ادامه ندادی تا بشی یکی مثل من.. شایدم حتی بهتر از تو!

سری با ناباوری به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- مزخرفه.. مزخرف داری می گی عوضی.. من صد بار بهت گفتم فلان جا بازیگر می خواد.. به من سپردن یکی و پیدا کنم بیا برو بازی کن.. با اینکه می دونستی همه اشون پروژه های خوب و پول دراری بودن ولی خودت نرفتی.. حالا داری کوتاهی خودتم میندازی گردن من؟

- نرفتم چون دلم می خواست من و بر اساس توانایی های خودم انتخاب کنن.. نه به سفارش تو. فکر کردی بعد از اون دوباره نرفتم واسه تست دادن؟ ولی هر جا می رفتم بعد از سلام سراغ تو رو ازم می گرفتن.. چون من و همه جا کنار تو دیده بودن و واسطه تو شناخته شدم. خیلی جاها هم قبول شدم.. ولی دیگه برام ارزشی نداشت.. چون می دونستم به خاطر اعتبار توئه که من و انتخاب کردن. برای اینکه از طریق من به تو برسن و وسط اونهمه پیشنهاد رنگارنگی که داشتی یه گوشه چشمی هم به فیلم اونا بکنی. می تونی بفهمی چه غروری از من خورد می شد وقتی هر جا پا می داشتم تو رو چند قدم جلوتر از خودم می دیدم؟

پوزخند تلخی رو لبم نشست.. چون واقعاً فکرشم نمی کردم دلیل کاری که علی با من کرد.. همچین چیز مسخره ای باشه.. تو تمام این چند روز هزار و یک فکر مختلف به سرم زد.. حتی من احمقانه به یه قتل ناخواسته که خودمم ازش خبر نداشتم فکر کردم.. ولی همچین چیزی نه..



- یعنی.. یعنی تو به خاطر اینکه یه عده آدم.. به هر دلیلی تشخیص دادن من تو فیلمشون بازی کنم. یا اینکه یه عده دیگه.. بعد از دیدن تو سراغ من و ازت می گرفتن.. همچین بلایی سر زندگیم آوردی؟ نگاهش و گرفت و با اخم زل زد به زمین و من ادامه دادم:

- علی همین الان گفتی که من به اصرار تو رفتم تست بدم.. اگه کسی و قرار بود مجازات کنی اون خودت بودی نه من.. می فهمی؟ گناه من این وسط چی بود که باید چوب اشتباه خودت و بقیه رو می خوردم؟ گناه گلچهره چی بود که با هزار امید و انگیزه به من زنگ زد و تو همه اشو نابود کردی؟ تو دیدی علی.. تو همه اون روزایی که من به خاطر نرسیدن به گلچهره مردم و زنده شدم دیدی.. می دونستی که چقدر ضربه جسمی و روحی خوردم.. تو تمام اون روزا.. وقتی خانواده ام هم بهم پشت کرده بودن فقط تو بودی که می تونستم باهاش درد و دل کنم و از بدبختیام بگم.. ولی تو از همونا استفاده کردی واسه ضربه زدن؟ واسه تلافی؟ اونم به خاطر یه کینه مسخره؟

- برای تو مسخره اس.. چون همه اون راه هایی که من آرزوش و داشتم و شبا با فکرش می خوابیدم رفتی و حالا به نظرت مسخره میاد. ولی برای خودم نیست.. دقیقاً حس و حال مون یکی بود.. همون حسی که تو به گلچهره داشتی.. منم به بازیگری داشتم. واسه همین.. واسه همین وقتی اون روز که برای مصاحبه رفته بودی و گوشیت پیش من بود.. گلچهره زنگ زد.. فقط یه لحظه حس کردم.. تنها زمانی که می تونم ازش استفاده کنم همینه.

- یعنی تو.. تمام این سال ها.. فقط برای تلافی و انتقام کنارم بودی؟ فقط واسه اینکه از کوچکتین موقعیت برای آروم کردن خودت و کینه ات استفاده کنی آره؟

بالاخره بعد از چند دقیقه که تو نگاهش چیزی جز عصبانیت نبود.. حس کردم داره با شرمندگی نگاهم می کنه.. ولی مگه دیگه فایده ای داشت؟

- نه! دروغ چرا این کار جدیدی که بازم به پشتوانه تو برام درست شد هم دوست داشتم و انقدر توش غرق شدم که کم کم یادم رفت هدف اصلی زندگی چی بود.. ولی بعضی وقتا.. مخصوصاً وقتایی که موفقیت و تعریف و تمجیدایی که ازت می شد و می دیدم.. برمی گشتم به گذشته و فکرای بلند پروازانه ای که داشتم. اون روزم.. یکی از همون روزا بود.. وقتی دیدم واسه چند دقیقه مصاحبه کردن باهات.. انقدر عزت و احترام بهت می ذارن و چاپلوسیت و می کنن.. مدام به خودم می گفتم تو هم می تونستی یه روز تو همین جایگاه باشی.. ولی نشد!

نفس عمیقی کشیدم و یه ضرب از جا بلند شدم.. هرچی بیشتر می موندم و بیشتر حرفای صد من یه غارش و می شنیدم کلافه تر می شدم و بیشتر حالم از اون فضای مزخرف بهم می خورد.

- می دونی چیه.. وقتی فهمیدم همچین غلطی کردی خیلی عصبانی شدم. انقدری که دلم می خواست همون لحظه پیام سراغت و سرت و از تنت جدا کنم. ولی باز.. تو اوج عصبانیت.. به این فکر می کردم که ممکنه گلچهره بهم دروغ گفته باشه.. یا شایدم.. علی دلیل محکمی برای این کارش داشته باشه طوری که خودمم بهش حق بدم.. ولی الان که این چرت و پرتا رو از زبونت شنیدم.. فهمیدم تنها موقعیتی که می تونستم برای رسیدن به عشقم داشته باشم.. به خاطر هیچ و پوچ به هم خورد. کاش قانعم می کردی علی.. کاش یه دلیل دروغ ولی بهتر و قانع کننده تر برای کارت انتخاب می کردی و انقدر راحت همه این چند سال رفاقت و زیر سوال نمی بردی.

نگاهش دیگه اونقدر که داشت از دلایلم می گفت حق به جانب نبود.. ولی اهمیتی نداشت. حرفایی که باید می شنیدم و شنیدم و همونطور که انتظار داشتم.. پرونده این رفاقت دیگه بسته شده بود.. خواستم برم بیرون ولی قبلش وایستادم و گفتم:

- تویی که انقدر دم از عدالت می زنی و فکر می کنی زنگ زدن گلچهره اونم درست وقتی که گوشه من دست تو بود یکی از شانس های زندگیت برای تلافی محسوب می شد.. بهتره بدونی که این تلافی کردن اصلاً منصفانه نبود.. تو می تونستی بررسی به اون چیزی که همیشه آرزوش و داشتی.. هم من

می تونستم کمکت کنم و هم خودت هزارتا موقعیت مختلف داشتی که فقط به خاطر فکر و خیال مسخره ات قبولشون نکردی.. اگه عشقت واقعی بود.. یکی دو بار اول چشمت و رو هرچیزی که اذیت می کرد می بستی و بعد کاری می کردی تا به خاطر خودت قبولت داشته باشن و بهت اعتماد کنن.. ولی من.. دیگه هیچوقت نمی تونستم به عشقم برسم.. غیر از یه بار.. که تو نداشتی! زندگی تو نابود نشده بود علی.. تو شخصیت و داشتی.. اعتبارت و حتی شاید بیشتر از وقتی که یه بازیگر می شدی داشتی.. ولی من چی؟ همه زندگی و فکر و خیالم گلچهره بود که با نامردی ازم گرفتیش. امیدوارم از حالا به بعد.. که دیگه دامون پیرانی تو زندگیت نیست تا چند قدم ازت جلوتر باشه و اسمش رو سرت سایه بندازه.. بشینی و پیش خودت کلاهی و قاضی کنی.. شاید یه روزی بهم حق بدی که چرا دیگه نمی خوام تو روت نگاه کنم.

روم و گرفتم از این رفیق نارفیق چندین و چند ساله که تازه داشتم می فهمیدم حسش به من.. تو تمام این سال ها.. مخالف حس خودش بود..

هنوز به در خونه اش نرسیده بودم که صدام زد:

- دامون!

حالا دیگه صداش مثل نگاهش پر از شرمندگی بود.. ولی برای من این شرمندگی هیچ معنایی نداشت. اگه می خواست شرمنده شه.. باید همون روز.. یا حداقل چند روز بعدش شرمنده می شد.. نه حالا!

- من .. من حاضر زنگ بزنگم به گلچهره و.. بهش بگم که همه اون حرفا رو.. از زبون خودم گفتم نه تو. می دونم چیزی رو عوض نمی کنه.. ولی شاید.. شاید اگه یه درصد یه بار دیگه موقعیتش پیش اومد که بتونید با هم...

چرخیدم سمتش و قبل از تموم شدن حرفش گفتم:

- دیگه خیلی دیره.. هم واسه پشیمونی تو.. هم واسه به هم رسیدن ما! ولی تو هنوز اول راهی.. دیگه دامون پیرانی نیست که مانع پیشرفت بشه. امیدوارم از این فرصت خوب استفاده کنی.. تا چند سال دیگه به خاطر تلافی یه بلای دیگه سر زندگیم نیاری.

دیگه صبر نکردم تا بقیه حرفاش و بشنوم و رفتم بیرون. حرفی هم نمونده که بخواد بزنه. نه می تونستم رفتارهای حق به جانب مسخره اش و تحمل کنم و نه اظهار ندامت شرمندگیش و..

آدمی که یه بار ثابت کنه قابل اعتماد نیست دیگه تا آخر عمر نمی شه بهش اعتماد کرد. با اینکه می دونستم از این به بعد.. جای خالی علی رو بدجوری تو زندگی و شغلم حس می کنم.. ولی بودنش و دیدنش و فکر کردن به همه این حرفایی که بینمون رد و بدل شد.. خیلی عذاب دهنده تر از نبودنش بود.

نمی دونم.. شاید اگه خیلی عمیق و احساسی به حرفاش فکر می کردم می تونستم به اندازه چند درصد بهش حق بدم.. ولی فقط تا یکی دو سال اولی که من خیلی سریع تر از انتظار همه رشد کردم و مطرح شدم.. حق داشت حسادت کنه و خودش و تو جایگاه من تصور کنه..

ولی بعدش فقط و فقط کوتاهی و تنبلی خودش بود که نداشت به خواسته هاش برسه.. پس حق نداشت به خاطر این مسئله من و مقصر بدونه.. حق نداشت!

\*

در خونه رو باز کردم و رفتم تو.. به اندازه یکی از سنگین ترین پروژه های سینمایی که تو طول عمرم داشتم خسته شده بودم.. نه جسمی.. خسته روحی بودم و این داشت بیشتر آزارم می داد..

بعد از مکالمه ناراحت و ناامید کننده ای که با علی داشتم. دلم فقط چند ساعت استراحت کردن بدون هیچ فکر و خیال اضافه ای رو می خواست.. تو این چند روز به قدر کافی از مغزم کار کشیده بودم و دیگه واقعاً توان و ظرفیتم تکمیل شده بود.

با تعجب از سوت و کور بودن خونه.. نگاهی گذرا به اتاق ستاره و آشپزخونه انداختم.. ولی خبری ازش نبود.. دیگه هوا تاریک شده بود.. یعنی رفته بود بیرون؟ من که بهش گفته بودم همیشه قبل از تاریکی باید خونه باشه!

راه افتادم سمت اتاق خودم که تکنون خوردن پرده بالکن توجهم و جلب کرد و قدم هام و به اون سمت هدایت کردم و نرسیده به بالکن.. با شنیدن صدای ترانه خوندن ستاره.. سرجام خشک شدم.

تعجبم اون لحظه بیشتر از اینکه به خاطر آواز خوندنش باشه.. به خاطر ترانه غمگینی بود که شنیدنش دل هرکسی رو خون می کرد..

دفعه پیش هم که اومدم خونه.. داشت یه آهنگ غمگین گوش می داد.. ولی اینبار خودش می خوند و بار غم و ماتم اون ترانه رو.. حداقل برای من صد برابر می کرد..

..ای خدا ای خدا ای خدا..

..دیگه دنیا واسه من تاریکه..

..زندگی کوره رهی باریکه..

..آخر قصه من نزدیکه..

..این منم از همه جا وامانده..

..از همه مردم دنیا رانده..

..رانده و خسته و تنها مانده..

..ای خدا ای خدا ای خدا..

بدون اینکه خودم بفهمم چرا و چه جوری.. بغضی بی سابقه تو گلوم نشست که انگار از پس مهر  
کردنش برنمی اومدم.. ولی واقعاً سخت بود برام دیدن و شنیدن این حال و روز ستاره..

این آهنگ.. آهنگی نبود که هرکس از سر بیکاری زیر لب زمزمه اش کنه.. یه نفر باید خیلی از خودش  
و زندگیش و آینده اش ناامید می شد.. تا تو این تاریکی شب.. بیاد تو بالکن و روی زمین بشینه و خیره  
به نمای شهری که به قول خودش توش غریبه بود.. اینجوری خودش و شکنجه بده.

..عشق بی غم توی خونه..

..خنده های بچگونه..

..به دلم شد آرزو..

..بازی عمرم و باختم..

..کاخ امیدی که ساختم..

..عاقبت شد زیر و رو..

..ای خدا ای خدا ای خدا..

حالا که خوب فکر می کردم.. می دیدم ستاره یکی دو روز بود که حالت هاش مثل همیشه نبود.. شاید..  
از همون روزی که بردمش کارگاه.. همون روز هم حس کردم اونجوری که انتظار داشتم خوشحال نبود  
و حالا انگار حدسیاتم داشت به واقعیت تبدیل می شد..

ستاره یه چیزیش بود که من ازش سر در نمی آوردم.. حالا که رابطه مون به جایی رسیده بود که نمی  
تونستیم ساده و راحت از همدیگه بگذریم.. حالا که یه چیزایی بینمون تغییر کرده بود.. باید خیلی  
بیشتر حواسم بهش جمع می شد و کاری می کردم تا درباره همه مشکلاتش باهام حرف بزنه.. نه اینکه  
بخواد خودش و با خوندن این ترانه های پر از غم آروم کنه..

..دیگه دنیا واسه من تاریکه..

..زندگی کوره رهی باریکه..

..آخر قصه من نزدیکه..

..این منم از همه جا وامانده..

..از همه مردم دنیا رانده..

..رانده و خسته و تنها مانده..

دیگه طاقت نیاوردم و رفتم جلو.. همینجوری ادامه می داد به خوندن ترانه هایی که دل هرکسی رو خون می کرد چیزی از هیچکدوممون باقی نمی موند..

خیره به توله شیری که خودم شکارش کردم.. ولی این روزا انگار بدجوری یال و کوپالش ریخته بود صداش زدم:

- ستاره؟

ساکت شد و دستش که رفت سمت صورتش فهمیدم خوندن اون آهنگ تاثیر خودش و گذاشته و چشمای قشنگش و خیس کرده.

از جاش بلند شد و چرخید سمتم.. چهره اش یه چیزی فراتر از انتظاراتم بود.. این بینی و چشمای پف کرده و قرمز شده.. با چند تا قطره اشک به این روز نمی افتاد..

داشتم با تعجب نگاهش می کردم و تا خواستم بپرسم چی شده با قدم های بلند اومد سمتم و خودش و محکم پرت کرد تو بغلم.. گریه اش دیگه از حالت بی صدا در اومد و همونطور که سرش و تو سینه ام فرو کرده بود علناً داشت زار می زد..

به زور خودم و از بهت بیرون کشیدم و دستام و دورش حلقه کردم.. می دونستم اون لحظه جوابی برای سوالم نمی تونم ازش بگیرم.. برای همین فعلاً فقط باید آرومش می کردم.

لبم و به سرش چسبوندم و چند بار عمیق بوسیدم.. ولی با هربار بوسیدنم صدای گریه کردنش بلند تر می شد.. شبیه پدرای بی تجربه ای شده بودم که هیچ راهی برای آروم کردن گریه بچه اشون بلد نبودن و با دستپاچگی می خواستن همه راه ها رو امتحان کنن..

سرم و به گوشش نزدیک کردم تا صدای حرف زدنم وسط هق هق گریه اش به گوشش برسه..

- ستاره.. عزیزم آروم باش.. گریه نکن.. تو رو خدا گریه نکن..

چشمام و بستم و جوری که بعید می دونستم بشنوه زمزمه کردم:

- گریه هات من و می ترسونه.. داغونم می کنه.. گریه نکن!

ستاره جزو اون دسته از دخترا نبود که اشکشون دم مشکشون باشه و تا کسی بهش بگه بالای چشمت ابروئه بزنه زیر گریه.. دختر قوی و محکمی بود.. برای همین گریه کردنش آدم و به وحشت مینداخت و به این باور می رسوند که حتماً اتفاق خیلی بدی افتاده که این کوه قوی ریزش کرده!

نفس عمیقی کشیدم و با احساس سوز سرما همونجوری که محکم تو بغلم نگهش داشته بودم بردمش تو..

من خودم اون لحظه بیشتر از هرکس به آرامش روحی و فکری احتیاج داشتم.. حالا چطور می تونستم این دختری که حتی نمی دونستم دردش چیه رو آروم کنم.

با خودم بردمش تو اتاق و نشوندم رو تخت.. خودمم کنارش نشستم.. از حالت زار زدن و هق هق در اومده بود و حالا دیگه فقط آروم داشت اشک می ریخت..

حین نوازش موهاش گفتم:



- چی شده ستاره؟ بهم بگو شاید آروم شی..

چیزی نگفت تا اینکه دوباره صداش زدم:

- ستاره جان؟

- هیچی نشده..

- پس واسه چی اینجوری گریه می کنی؟

سرش و از رو سینه ام برداشت و چشمای ملتهبش و دوخت به چشمای پر از سوالم.. دلم داشت می رفت برای این نگاهی که دیگه اون وحشیگری سابق و نداشت و حالا از هرکسی مظلوم تر شده بود.

- دامون؟

حتی صدا زندنشم به نظرم فرق کرده بود.. ستاره امروز یه فرق اساسی با همیشه داشت که اون فرق داشت بدجوری اذیتم می کرد.

با فکر اینکه شاید همین تک کلمه بتونه ذره ای آرامش به وجودش تزریق کنه گفتم:

- جانم؟

ولی بر خلاف انتظارم لباس در اثر بغض از هر دو طرف آویزون شد و همزمان با دو قطره اشکی که از چشمش بارید گفت:

- یه قولی بهم می دی؟

- چه قولی؟

نگاهش پر بود از تردید.. ولی من محکم و مصمم بهش زل زدم که حرفش و بزنه تا اینکه گفت:

- قول بده هیچوقت.. هیچوقت...

قبل از تموم شدن جمله اش دستش و گرفت جلوی دهنش و دوید سمت دستشویی.. منم با عجله و نگرانی دنبالش رفتم..

- ستاره؟

قبل از اینکه بهش برسم در دستشویی و بست و من با عصبانیت و کلافگی از اینهمه بی خبری و نگرانی که بیخ گلوم و چسبیده بود زدم به در و گفتم:

- باز کن درو.. چت شده تو؟ چند ساعت نبودم چی به روز خودت آوردی؟ هـان؟ ستاره با تو ام.. هیچ صدایی جز صدای عوق زدن های متوالی ازش نمی شنیدم..

دستی به صورتم کشیدم و با کلافگی شروع به راه رفتن کردم.. هیچ فکر و دلیل قانع کننده ای تو ذهنم نبود و این بیشتر داشت عصبیم می کرد.. ای خدا چی به روز ستاره من اومده بود؟

xxxxx

با حال بد و داغون از دستشویی بیرون اومدم و دستی به صورت خیسم کشیدم.. دامون منتظر و نگران داشت بهم نگاه می کرد و من حس کردم اون لحظه باید حرفی که از گفتنش واهمه داشتم و بهش می زدم.. حتی اگه اشتباه محض باشه.. ولی دیگه خسته شده بودم.. باید همه چیز تموم می شد.. چند قدم اومد سمتم و با اخم های درهم از نگرانی و تعجب گفت:

- چی شده؟

دیگه وقتش بود.. دیگه فرصتی نداشتم.. شاید تنها راهی بود که می تونستم ازش استفاده کنم حتی اگه نتیجه دردناکی داشته باشه..

آب دهنم و قورت دادم و لب زدم:

-من حامله‌ام!

به وضوح حس کردم که رنگش چند درجه روشن تر شد و پاهاش به زمین چسبید.. حتی زبانش بند اومده بود و هیچی نمی تونست بپرسه.. درست عین یه مجسمه خشک شده بود و داشت بر و بر نگاهم می کرد..

منم از فرصت استفاده کردم و ضربه دوم و زدم:

-از تو نیست..

دوباره صورتش تغییر رنگ داد و اینبار رفته رفته داشت کبود تر می شد.. منتظر این لحظه بودم.. پس نباید از این چشمای سرخ شده و رگای بیرون زده و دستای مشت شده اش تعجب می کردم.. چیزی بود که خودم خواسته بودم.. پس باید تا تهش می رفتم..

مثل آدمی که با پای خودش و بدون هیچ اجباری تا پای چوبه دار می ره سر جام ثابت موندم و چشمام و بستم.. که صدای حمله ور شدنشو به سمت خودم شنیدم و...

با یه دم عمیق که صدای هین ماندی رو ایجاد کرد رو تخت نیمخیز شدم و با دیدن دامونی که کنارم غرق خواب بود سریع جفت دستام و رو دهنم محکم گذاشتم تا حتی از صدای نفس نفس زدنم هم بیدار نشه.

وقتی دیدم فایده نداره و صدای نفس های پر از وحشت و استرسم حتی از پشت دستامم به گوش می رسه سریع بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

بعد از خوردن یه لیوان آب و خاموش شدن التهاب درونم نشستم رو صندلی آشپزخونه و سرم و با دستام نگه داشتم.. خواب وحشتناکی بود و به خودم حق می دادم که تا این حد زیر و روم کنه..

خوابی که همه اش تحت تاثیر فکر و خیالم تو این یکی دو روزه بود.. یعنی درست از همون روزی که از باشگاه شمس الدینی برگشتم و به خاطر گریه های چند ساعته ام و فشار های عصبی حالت تهوع بهم دست داد.. همونجا تو دستشویی فکری به ذهنم رسید که شاید احمقانه بود ولی به نظرم نتیجه می داد.

وقتی فهمیدم دیگه نمی تونم با پای خودم از این نقشه بیرون برم.. تصمیم گرفتم دنبال راهی باشم تا دامون خودش من و از خونه اش بندازه بیرون..

اینجوری با چند تا دلیل و مدرک و حتی آثار کتک خوردن از دامون می تونستم به شمس الدینی ثابت کنم که من دیگه جایی تو اون خونه ندارم و اون نقشه خود به خود کنسل می شه.

تنها راهی هم به ذهنم رسید همین بود.. اینکه به پشتوانه همون حالت تهوع به دروغ اون نمایش مسخره حاملگی و خیانت و راه بندازم تا دامون بدون هیچ عذاب وجدانی منو پرت کنه بیرون.. حداقلش این بود که شغل و آبرو و حیثیتش حفظ می شد و توسط من به باد نمی رفت.

ولی خیلی زود این فکر و از سرم بیرون کردم.. چون هم فهمیدم دلش و ندارم که این حرفا رو به دامون بزنم و خودم و تا این حد پیشش کثیف نشون بدم.. هم اینکه ممکن بود دامون عکس العملی خلاف اون چیزی که انتظارش و داشتم نشون بده و حتی من و با خودش ببره آزمایشگاه تا حرفام بهش ثابت شه.. اون موقع همه چیز بهم می ریخت.

اگه مطمئن نبودم از اینکه دامون خیلی سریع علیه شمس الدینی اقدام می کنه و اونم زهرش و بهم می ریزه.. شاید همه چیز و بهش می گفتم.. ولی دامونی که خودش همین دیروز تعریف کرد که چه جوری دور دوست صمیمیش و برای همیشه خط کشید.. با فهمیدن این موضوع محال بود که دلش برام بسوزه.

یعنی دیگه هیچ راهی برام باقی نمونده بود؟ فقط باید می نشستم و دعا می کردم که دامون قبل از اینکه برای همیشه از زندگیش برم و گورم و جوری گم کنم که پیدام نکنه.. نفهمه باعث و بانی همه این بدبختی ها به خاک سیاه نشستنش منم؟ یعنی دعای من خطاکار پیش خدا اعتبار داره که به دادم برسه؟

- واسه چی بیدار شدی؟

با صدای دامون سرم و بلند کردم و زل زدم بهش که با چشمای نیمه باز رو به روم وایستاده بود.. نگرانی نگاهش از همون شبی که حال بدم و با گفتن دلم گرفته بود ماست مالی کردم از بین نرفته بود و هربار که نگاهم می کرد داغ دلم تازه می شد.

ای خدا.. چی می شد اگه دامون واقعاً یه آدم خلافاکار و پست فطرت بود که لیاقت دوست داشته شدن و نداشت؟ چی می شد اگه انقدر مهرش به دلم نمی افتاد و انجام دادن این کار برام آسون می شد؟ ولی اینا همه ای کاش و اگر بود.. واقعیت اصلی این بود که.. از وقتی فهمیدم دامون هیچ کار خلافی انجام نمی ده.. علاقه ای که سعی در خاموش کردنش داشتم.. چند برابر شده بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خواب بد دیدم.. بیدار شدم یه کم آب بخورم.

اخمام رفت تو هم و صندلی رو به روم و کشید عقب..

- این حال بدت که احیاناً ربطی به حال دو روز پیشت نداره؟

نگاهم و گرفتم و مشغول کشیدن خطوط فرضی رو میز شدم..

- نه.. چه ربطی؟

- ستاره؟ داری راستشو می گی دیگه؟ یعنی من باید باور کنم اون گریه و زاری که راه انداخته بودی.. فقط به خاطر این بود که دلت گرفته؟ آخه تو که هیچ وقت اینجوری نمی شدی!

نفس عمیقی کشیدم و برای منحرف کردن ذهن دامون از این حال و روزم که انگار بدجوری به شک و تردید انداخته بودش.. به آمار دروغام از وقتی که پا تو این خونه گذاشته بودم اضافه کردم:

- این روزا.. خیلی.. خیلی یاد بابا و مامانم می افتم.. حال گرفته ام هم.. واسه همونه!

یه کم با اخم ناشی از تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چرا مگه... مگه سالگردشونه؟

سرم و که به تایید تکون دادم گفت:

- ببخشید من نمی دونستم.. خدا رحمتشون کنه!

بغض توی گلوم به خاطر چیز دیگه ای بود ولی این دروغم دلیلش و برای دامون روشن کرد..

- مرسی!

با قرار گرفتن دستش روی دستم نگاه گنگ و حسرتزده ام و به چشماش دوختم که گفت:

- یه کم کار دارم این روزا... سرم که خلوت شد.. با هم می ریم سر خاکشون.. باشه؟

خدایا چرا تو این روزایی که من داشتم جون می دادم از عذاب وجدان.. درجه مهربونی دامون و چند برابر کردی؟ آخه این انصافه؟ کاش حداقل دامون و برمی گردوندی به روزای اول اومدنم تو این خونه.. همون روزایی که همه فکر و ذکرش رابطه جنسی بود و روزی چند بار این واقعیت و تو سرم می کوبوند تا برام عادی بشه..

اشکام و قبل از اینکه صورتم و خیس کنه پاک کردم و گفتم:

- باشه!

- پس فعلاً پاشو بریم بخوابیم.

بلند شدم و باهاش رفتم تو اتاق و دوباره کنارش دراز کشیدم.. ولی تو دورترین نقطه و پشت بهش.. تا بلکه بتونم از الآن به شبای بی دامون خوابیدن عادت کنم.

ولی خیلی نگذشت که پشت بغلم کرد و کامل بهم چسبید و هرچی رشته بودم پنبه کرد.. صدای خوابالوش تو گوشم پیچید که گفت:

- چه خوابی دیدی؟

- یادم نیست.. فقط یادمه خیلی بد بود.. خیلی!

- از این به بعد اگه خواب بد دیدی همون موقع بیدارم کن..

تو دلم با حسرت گفتم دیگه بعدی وجود نداره.. ولی با همون لحن مثلاً شوخ و شنگ گذشتم جواب دادم:

- چشم قربان.. فقط این وسط یه سوالی پیش میاد.. چرا شما انقدر مهربون شدی؟!

حلقه بازوهاش و دور بدنم محکم تر کرد و سرش و لا به لای موهام فرو برد و نفس کشید.. دیگه از جواب دادنش ناامید شده بود که گفت:

- فقط تو برام موندی.. نمی خوام اذیت بشی.. نمی خوام تو این حال ببینمت!

اون لحظه.. بعد از شنیدن این حرف دامون فقط یه آرزو داشتم.. که همونجا بمیرم و دیگه صبح فردا رو نبینم.. کاش می شد.. کاش حتی دل و جرات خودکشی کردن داشتم.. ولی می ترسیدم که حتی بعد از مرگم اون شمس الدینی زهرش و بریزه و حتی جنازمم برای خانواده ام مصیبت و دردسر باشه.

وگرنه حتماً خودم و خلاص می کردم.. تا آخرین جمله ای که تو این دنیا شنیدم.. این جمله پر از محبت دامون باشه و آخرین چیزی که حس می کنم.. این حجم از خوبی و مهربونی آدمی باشه که باطنش.. خیلی قشنگ تر از ظاهر بی نقصشه!

دلم کباب شد برای این مرد سی ساله ای که یه کشور دوشش دارن و براش بال بال می زنن.. ولی از همه اون آدماتنها تره.. نه خانواده درست و حسابی.. نه دوستی که بتونه بهش اعتماد کنه و نه.. منی که حتی نمی تونستم یه لقب برای خودم بذارم.

شاید به پشتوانه اون صیغه محرمیتی که چیزی تا تموم شدنش باقی نمونده بود زنش محسوب می شدم.. ولی کاری که می خواستم با زندگیش بکنم.. هیچ زن عاشق و عاقلی.. با شوهرش نمی کنه! دامون از همخونه و مثلاً شریک زندگیشم شانس نیارده.

✱

خیره به لوکیشنی که تو تلگرام برای ساسان فرستاده بودم.. در عرض چند ثانیه صفحه گوشیم خیس شد از اشکایی که بدون اختیار خودم از پلکام سرازیر می شد.

دیگه همه چیز تموم شد.. به خودم که اومدم دیدم هیچ وقتی برای فکر کردن بی نتیجه ندارم و باید همین امشب قال قضیه رو بکنم..

بعد از چند بار حساب کتابی که تو ذهنم انجام دادم و چک کردن تقویم.. تازه یادم افتاد امشب آخرین شبی بود که من محرم دامون بودم. این یعنی بعدش دیگه من هیچ جایی تو این خونه نداشتم و بهتر بود که با پای خودم از خونه اش برم بیرون..

حتی اگه دامون از قضیه خیانت و پنهون کاری و جاسئسی من باخبر نمی شد.. ممکن بود بخواد مهلت این صیغه رو تمدید کنه.. که من واقعاً همچین چیزی رو نمی خواستم.. چون دیگه روی نگاه کردن تو چشماش و نداشتم و باید قبل از همه اینا گورم و واسه همیشه گم می کردم.



ساسان بلافاصله پیامم و سین کرد و جواب داد:

«دمت گرم خدایی. کارت درسته! خسته نباشی عزیزم!»

با کلافگی و اعصاب خرابی که تو این چند روز دیگه عضو ثابت وجودم شده بود و لحظه ای راحت نمی داشت تند و عصبی نوشتم:

«کاری که خواسته بودید کردم فقط تو رو خدا دیگه دست از سرم بردارید.»

«باشه.. خیالت راحت.. هدف ما فقط پیدا کردن همین آدرس بود. دیگه کاری باهات نداریم که.. همه چیز تموم شد.»

اشکام دوباره صورتم و خیس کرد.. همین بد بود.. همین که همه چیز تموم شد. منی که با همه روح و روانم به این شرایط عادت کرده بودم.. بعد از تموم شدنش می تونستم دووم بیارم؟ چند دقیقه بعد دوباره ساسان بود که نوشت..

«فقط.. سعی کن فردا صبح دور از چشم دامون از اون خونه بزنی بیرون.. شمس الدینی انقدر هوله که همین امشب می خواد نقشه رو عملی کنه.. حتی اگه فردا به احتمال یک درصد دامون بفهمه تو هم یه نقشی این وسط داشتی خیلی بد می شه برات.»

اگه نمی گفت هم قصد من همین بود.. حتی اگه دامون خبردار نمی شد.. من دیگه چه جوری می تونستم مثل قبل باهاش تو این خونه سر کنم؟ چه جوری می تونستم تو چشمای آدمی که بهم سرپناه داده بود و این اواخر زیادی مهربون و خواستنی شده بود نگاه کنم؟

هرچند که با حقه و برنامه ریزی وارد زندگیش شدم.. ولی شاید اگه هر آدم دیگه ای بود.. من تا سه ماه توی خونه اش دووم نمیآوردم و کار و به جایی می رسوند که من خیلی زودتر از اینا بیخیال نقشه می شدم و کارم به خودکشی می کشید..

دامون این روزا حاله و خیلی راحت از چشمام می فهمید.. منم آدم ظاهرسازی نبودم.. زور لو می دادم که چه غلطی کردم. پس عقل حکم می کرد که ریسک موندن تو این خونه رو قبول نکنم.

صفحه خیس گوشیم و پاک کردم و نوشتم:

«فردا میام برای گرفتن سفته ها و مدارکم..»

دیگه صبر نکردم تا جواب بده.. هرچی بیشتر باهاش حرف می زدم.. بیشتر به حماقتم سر اعتماد به این آدم عوضی پی می بردم..

گوشیم و خاموش کردم و راه افتادم سمت آشپزخونه.. تازه یادم افتاد که بیست میلیون سفته هم دست دامون دارم.. یعنی ممکنه کار به جایی برسه که ازشون استفاده کنه؟ برای خالی کردن حرصش.. برای ضربه زدن به منی که بدترین ضربه رو بهش زدم..

اگه این کار و بکنه خیلی راحت می تونم لقب بدشانس ترین آدم دنیا رو به خودم اختصاص بدم.

هرچند که همین الانشم این لقب و داشتم.. وقتی وارد زندگی همچین آدمی شدم و رابطه امونم با همه جنگ و دعواهامون تا اینجا ادامه پیدا کرده بود ولی من دیگه از اینجا به بعد لیاقت نگه داشتنش و نداشتم.. یعنی یه بدشانس به تمام معنا بودم که بهترین روزهای زندگیمم عاریه بود و داشت از دستم در می اومد..

دامون هنوز نیومده بود و من هم برای اینکه سرم گرم بشه تا از فکر و خیال بیرون بیام و هم برای اینکه خاطره آخرین شب موندنم تو خونه دامون موندگار بشه تصمیم گرفته بودم آشپزی کنم.

با اینکه هرچی زمان می گذشت استرس غیر قابل کنترلی همه وجودم و پر می کرد و مغزم مختل می شد ولی همه تلاشم و برای خوش طعم و خوش رنگ و بو شدن اون غذا به کار بردم.. تا بلکه یاد و خاطره خوبی از من تو ذهن دامون به جا بمونه. البته اگه بقیه احتمالات منفی و در نظر نگیریم..

زمان به کلی از دستم در رفته بود.. ولی می دونستم دو سه ساعته که تو آشپزخونه مشغولم و انقدر محو فکر و خیالم شده بودم که بازم صدای باز کردن در و قدم هاش و موقع اومدنش نشنیدم..

وقتی به خودم اومدم که از پشت سرم دولا شد و بوسه محکمی رو صورتم نشوند و گفت:

- خسته نباشی!

خدایا مگه زندگی رویایی تر از اینم می شد؟ مگه خوشبختی از این بالاتر هم بود؟ کسی تا حالا تجربه اش کرده بود؟ مگه ممکن بود من در آینده توی زندگیم آدمی رو پیدا کنم که حتی چند درصد شبیه دامون باشه؟ پس دیگه از این به بعد دلم تو زندگی به چی خوش باشه؟ حالا که لذت بودن در کنار دامون و تجربه کرده بودم.. آینده ام با هرکس دیگه ای به جز دامون تباه بود!

چرخیدم سمتش و با لبخند مصنوعی و سرخوشانه گفتم:

- سلامت باشی!

- چی باعث شده که بانوی اول دربار بازم افتخار خوردن دستپختشون و نصیب ما کنه؟

مشتی رو شونه اش نشوندم و سعی کردم بغضی که صدام و داشت می لرزوند و پشت صدای بلند و مثلاً پر انرژی مخفی کنم..

- چشمت و بگیره.. مگه اولین باره دارم برات غذا درست می کنم؟

تو دلم اضافه کردم اولین بار نیست ولی مطمئناً آخرین باره!

- نه ولی این چند وقته زیاد حال و حوصله نداشتم.. حالا که دیدم وایستادی داری غذا درست می کنی منم همچین سر حال اومدم...

بازم زدم تو کانال شوخی تا پی به حال افتضاحم که صد پله بدتر از روزای گذشته بود نبره..

- جون به جونت کنن بنده شکمی!

با چشمای ریز شده تی شرتش و داد بالا و با پرویی گفت:

- بنده شکم می تونه اینجوری شیش تیکه بسازه بچه جون؟

نگاهم و با یه نفس عمیق از بدن خوشگلش گرفتم و برای اینکه اوضاع انقدری خطری نشه که دیگه نتونم جلوی خودم و بگیرم گفتم:

- باشه فهمیدم توخیلی شاخی.. برو لباسات و عوض کن بیا شام.

نگاهی به کتلت های روی گاز که هنوز یه کم تا سرخ شدن کاملشون مونده بود انداخت و حین بیرون رفتن از آشپزخونه گفت:

- تا آماده شه من یه دوش می گیرم و میام.

به محض رفتنش نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و نشستم رو صندلی آشپزخونه و سرم و محکم با دستام فشار دادم..

خدایا من چیکار کردم؟ خدایا چرا دارم زندگی این آدم و نابود می کنم؟ آخه مگه چه بدی ای در حق من کرده بود؟ زندگی خودم از این به بعد چی قرار بود بشه؟ من دیگه می تونستم با فکر این مهربونی های دامون و کاری که من در جوابش کردم زندگی کنم؟ می تونستم یه خواب راحت داشته باشم؟ می تونستم یه آب خوش از گلوم پایین بدم؟ یه نفس راحت بکشم؟

نه.. نه نمی تونستم.. دامون شده بود بخشی از وجود خودم.. خیانت کردن بهش.. خیانت به خودم محسوب می شد.. اگه اون زمین می خورد انگار خودم زمین خورده بودم.. منی که مدت ها بود تپش های قلبم فقط برای دامون می زد.. روا بود به خاطر حفظ آبروی خودم.. آبروی دامون و ببرم؟

نفس عمیقی کشیدم و با شنیدن صدای دوش آب بلند شدم و رفتم سراغ گوشیم.. دوتا راه پیش روم بود.. یا به دامون بگم که شمس الدینی قرار بود نقشه اش و امشب اجرا کنه.. یا اینکه زنگ بزnm به پلیس..

من راه دوم و انتخاب کردم.. چون انگار هنوز امید داشتم که دامون نفهمه یکی از آدمای پشت این قضیه منم.. شاید واسه یه بارم که شده شانس به من رو میاورد و دامون هیچ وقت نمی فهمید سه ماه تمام با چه آدم احمق و بیشعوری داشت زندگی می کرد.

ساسان بدون اینکه خودش متوجه باشه بهم لو داده بود که نقشه اشون و امشب می خوان عملی کنن.. شایدم این یه نشونه از طرف خدا بود که من بفهمم و از یه طریقی جلوشون و بگیرم. شاید دیر شده بود و بهتر بود که همون موقع خبر می دادم.. ولی مطمئناً بهتر از این بود که هیچ کاری نکنم.

درسته از شمس الدینی پول گرفته بودم و با اون پول مادرم درمان شد.. ولی خب من کاری که ازم خواسته بود هم انجام دادم پس دینی به گردنم نبود..

حالا دلم می خواست تلافی همه اذیت و آزارایی که بهم تحمیل کرده هم سرش دربیارم. چه فرقی می کنه امشب باشه یا یکی دو هفته دیگه؟

هم خلاف کردنش تو زمینه مکمل های بدنسازی رو لو می دادم.. هم رفتن بدون اجازه و دزدکی امشبش به کارگاه دامون.. مطمئن بودم یه درصدم شک نمی کرد که من این کار و بکنم.. برای همین فرصتی پیدا نمی کرد تا مدارک خلافتش و از بین ببره و خیلی سریع دستش رو می شد.

حتی اگه بعدش گند می زد به آبرو و حیثیتم.. بازم ارزشش و داشت.. حداقل از حالا به بعد عمرم تو عذاب وجدان و احساس گناه تباه نمی شد.

xxxxxx

صبح زود برای صحبت با یکی از تهیه کننده ها واسه بازی تو پروژه جدیدش داشتم می رفتم سمت دفترش.. معمولاً این کارا رو علی برام انجام می داد و من تا وقتی یه مدیر برنامه جدید و قابل اعتماد بگیرم باید خودم تنهایی از پیشش بر می اومدم..

با اینکه تصمیم داشتم فعلاً دور بازیگری رو خط بکشم.. ولی با توضیحات کلی تهیه کننده از پشت تلفن فهمیدم این پروژه چیزی نیست که بتونم راحت ردش کنم..

شاید دیگه پیش نمی اومد که همچین کادر با تجربه و کار کشته ای برای ساختن یه فیلم دور هم جمع شن.. پس باید از موقعیت پیش اومد استفاده می کردم..

مطمئن بودم اگه علی هم بود تشویقم می کرد برای بازی و شاید حتی خودش بدون خبر دادن به من قراردادام و امضا می کرد.

با یاد اینکه حتی یه بارم نیومده بود سراغم و حتی یه زنگ برای معذرت خواهی به خاطر غلط اضافه اش نزده بود دستام دور فرمون مشتش شد و پام و رو گاز فشار دادم که گوشیم زنگ خورد..

با دیدن اسم کیانوش متعجب از اینکه این وقت صبح چیکار داره گوشی و زدم رو اسپیکر و جواب دادم:

- بله؟

- دامون؟ همین الان پاشو بیا کارگاه؟

متعجب از لحن پر از نگرانش گفتم:

- چرا؟

- بیا بهت می گم.. عجله کن فقط..

- نمی تونم کیا.. قرار دارم باید...

با صدای فریاد بلندش خفه ام کرد..

- مرتیکه بهت می گم همین الان بلند شو بیا اینجا..... گند زده شده به همه چی.....  
تو به فکر قرارای کوفتیت.....؟

با بهتی که لحظه به لحظه بیشتر می شد لب زدم:

- یعنی چی گند زده شده؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی..

- اون موقع که بهت هشدار می دادم.. می گفتم همین چیزی محاله.. حالا بیا و تحویل بگیر!

با صدای تک بوق قطع تماس کلافه و گیج و گنگ و عصبانی پام و گذاشتم رو گاز و با سرعت راه افتادم سمت کارگاه تو همون حالم زنگ زدم تا قرارم و کنسل کنم.

استرس بدی به جونم افتاده بود.. کیانوش آدمی نبود که از کاه کوه بسازه.. وقتی این وقت صبح زنگ زده بود و اینجوری داد و بیداد می کرد.. حتماً یه اتفاق بدی افتاده بود.. یه اتفاق خیلی بد..

\*

نگاه مات و مبهوت مونده ام از خونی که کف کارگاه ریخته بود تا وسایل و تجهیزاتی که نصف بیشترش داغون شده بود و موادی که بهشون پودر گچ اضافه شده بود و دیگه هیچکدوم قابل استفاده نبودن رفت و بعد رو چهره پر از اخم و عصبانیت کیانوش ثابت موند.

رفتم طرفش و با ناباوری لب زدم:

- چه خبره اینجا کیانوش؟

- نمی بینی؟ دسته گل دشمناته.. همونا که به نظرت هیچ غلطی نمی تونستن بکنن.. شبونه ریختن اینجا و نگهبان و ناکار کردن و اومدن تو..

- آخه.. آخه واسه چی؟ چیکار می خواستن بکنن؟

- یه کم عقلت و به کار بنداز دامون.. اینهمه گچ و پودر قلبی و اینجا نمی بینی؟ می خواستن علیه ات مدرک جور کنن و آبروت و ببرن.. می خواستن همه جا پر کنن که تو داری با جنس قلبی مکمل درست می کنی.. شانس باهامون یار بود که پلیس سر رسیده.. وگرنه تا الان خبرش همه جا پخش می شد. هرچند که تا الانم.. با خراب شدن تجهیزات و اینهمه موادمون.. کم ضرر نکردیم.

دستی از بالا تا پایین رو صورتم کشیدم و نفسم و پر حرص فوت کردم.. اون موقع که کیانوش به من هشدار می داد که حواسم و به دور و برم جمع کنم و نذارم کسی آدرس اینجا رو یاد بگیره.. فکر می کردم داره بیخودی حساسیت نشون می ده.. ولی الان تازه داشتم می فهمیدم که درست می گفت و من زیادی خونسرد بودم.

دوباره برگشتم سمتش و پرسیدم:

- اوضاع نگهبانه چطوره؟

- بیمارستانه.. مثل اینکه دو سه تا چاقو زدن بهش.. بدبخت تا اینجا هم دنبالشون اومده تا جلوشون و بگیره.. پلیسا می گفتن بهشون دیر خبر دادن.. وگرنه نمی داشتن کار به اینجا هم بکشه..

لحظه به لحظه داشتم گیج تر می شدم..

- دیر خبر دادن؟ مگه کسی بهشون خبر داده؟

- آره ولی می گن نمی تونیم بگیریم کی بوده..

تا اومدم بپرسم کار کی بوده.. یکی از مامورایی که برای بررسی و نوشتن گزارش تو کارگاه مونده بود اومد سمتمون و گفت:



- همین الان از مرکز تماس گرفتن.. گویا یکی از مجرمین اعتراف کرده.. شما.. شخصی به نام شمس الدینی می شناسید؟

من چشمام و محکم بستم و کیانوش با عصبانیت جواب داد:

- بله جناب سرگرد.. یکی از رقیب های ما تو این کار بود..

- خب پس دلیلشون برای ارتکاب به این جرم مشخص شد.. با توجه به اینکه مامورای ما چند تا عکس صحنه سازی شده از کارگاهتون تو گوشی یکی از مجرمین پیدا کردن.. معلومه که هدفشون کنار زدن شما و روی کار اومدن خودشون بوده..

- بله جناب.. من از مدت ها پیش متوجه شده بودم که این آدم همچین قصدی داره.. منتها جناب پیران حرفای من و جدی نمی گرفت و چون مدرکی نداشتیم برای همین اقدامی نکردیم.

به شدت کلافه و عصبی بودم و کیانوش اصلاً وقت خوبی رو برای متلک انداختن انتخاب نکرده بود. اینبار من خطاب به مامور پلیس گفتم:

- خود شمس الدینی دستگیر شده؟

- حکم جلبش صادر شده.. ولی تو آدرسایی که به همکارام داده بودن نتونستن پیداش کنن.. گویا فعلاً فراریه.. اما ما پیگیری لازم و انجام می دیدم و تو اولین فرصت دستگیرش می کنیم.

- حالا ما باید چیکار کنیم جناب سروان؟ این خبر که.. جایی درز پیدا نمی کنه؟ دیگه خودتون در جریان هستید که شغل من محدودیت ها و معذوریت هایی داره و پخش شدن این خبر ممکنه به آبروی کاریم لطمه بزنه.

- خیالتون راحت باشه.. ما همه تلاشمون و برای مسکوت موندن این پرونده انجام می دیم.. خوشبختانه همکارامون هم به موقع رسیدن و نداشتن مجرمین به هدفشون برسن.. ولی تا وقتی مجرم اصلی این

پرونده پیدا بشه.. بهتره که جانب احتیاط و رعایت کنید و فعلاً تهیه و توزیع مکمل هاتون و متوقف کنید تا وقتی اوضاع به شرایط معمول برگرده.

چاره ای جز قبول کردن نداشتیم.. تو اون شرایط دیگه واقعاً دست و دلمون هم به کار کردن نمی رفت.. تا وقتی اون عوضی پست فطرت پیدا نمی شد من یکی آروم و قرار نداشتیم.

انگار قرار بود همه اتفاقات بد و ناراحت کننده زندگی من پشت سر هم بیفته.. بعد از حرف زدن با گلچهره و شنیدن عقده ها و کینه های گذشته علی.. حالا کاری که براش انقدر زحمت کشیده بودم اینجوری رو هوا معلق مونده بود و من برای هیچ کدومشون هیچ کاری از دستم برنمی اومد.

\*

تا بعد از ظهر کارمون توی کلانتری برای تشکیل پرونده و شکایت از شمس الدینی طول کشید. تازه از پارتی بازیگر و به اصطلاح سلبریتی بودنم استفاده کردم و با معرفی چند نفر از دوست و آشناهایی که تو کلانتری داشتم و سفارش جدی اونا برای هرچه زودتر راه انداختن کارم.. تا قبل از شلوغ تر شدن و شناخته شدنم تو اون مکان عمومی و حاشیه ساز کارای مربوط به پرونده ما تموم شد.. با این حال چند ساعتی درگیرش بودیم.

بعد از تموم شدن کارا اومدیم بیرون و با کیانوش سوار ماشین شدیم.. از اینجا هم می خواستیم بریم بیمارستان و به نگهبان کارگاه سر بنیم. هرچی باشه مسئولیتش با ما بود و اگه بلایی سرش می اومد یه دردسر دیگه به دردسرامون اضافه می شد.

کلاه و عینکم و در آوردم و با کلافگی دستی به صورتم کشیدم که کیانوش گفت:

- به نظرت کیه؟

روم و به سمتش چرخوندم:

- کی کیه؟

- همونی که به پلیس خبر داده.. در اصل باید گفت عامل نفوذی شمس الدینی!

- من چه می دونم کیه!

- ولی به نظرم هم تو می دونی هم من!

با اخم بهش خیره شدم..

- یعنی چی؟

سری به تاسف تگون داد و گفت:

- کار خودیه دامون.. شک نکن آدم شمس الدینی انقدر از اون پست فطرت بی همه چیز می ترسه که مثل این دو سه تا احمق تا گیر پلیس و مامورا نیفته مقرر نمیداد.. به نظر من یکیه که برای شمس الدینی کار می کنه ولی دور و بر خودمون می پلکه.. همه چی هم زیر سر خودشه.. هم لو دادن آدرس کارگاه.. هم خبر دادن به پلیس!

زمان زیادی لازم نبود برای اینکه بفهمم منظور کیانوش دقیقاً کیه.. هرچند آرزو می کردم که کاش هیچوقت کیانوش این حرف و نمی زد و ذهنم و درگیر این قضیه نمی کرد.. ولی خوب که به حرفش فکر می کردم می دیدم راست می گه.. کس دیگه ای نمی تونست پشت این قضیه باشه.

درسته قبول این موضوع یه ضربه دیگه و شاید خیلی خیلی کاری تر از ضربه های قبلی بود که تو دو سه روز گذشته بهم وارد شده.. ولی از واقعیت که نمی شد فرار کرد.. می شد؟ حتی اگه اون واقعیت تبدیل بشه به بدترین و تلخ ترین واقعیت عمرت.. باید می رفتم سراغش.

دستام و دور فرمون محکم کردم و با جدیت و صدای دو رگه شده از عصبانیتتم گفتم:

- تو می تونی خودت بری بیمارستان؟ من باید برم جایی. کار دارم!

- می تونم برم ولی.. چیکار می خوام بکنی دامون؟

- حالا برو.. بعداً می فهمی.. هر موقع مطمئن شدم.

- خودت و تو در دسر ننداز.. بذار این مصیبتی که زاییدیم و بزرگ کنیم بعد از پس بقیه اش بریایم.

- نترس.. این آخریشه.. دامون پیران نیستم اگه بذارم دیگه کسی بهم نازو بزنه.

xxxxx

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...»

چندمین بار بود که با تلفن خونه شماره دامون و می گرفتم و این صدا تو گوشم پخش می شد.. نمی دونستم چرا امید داشتم که گوشیش یهو روشن بشه یا چرا امید داشتم جواب تلفنم و بده..

ولی باید هرطور شده باهاش حرف می زدم.. قبل از رفتنم.. برای آخرین بار.. می خواستم باهاش حرف بزنم. می دونستم دیگه نمی تونم ببینمش.. نه فرصتی بود.. نه روی نگاه کردن تو چشماش و داشتم.. ولی حداقل صداش و که می تونستم بشنوم.

تا صبح از شدت استرس چشم رو هم نداشته بودم و دم دمای صبح بود که به اندازه یه ساعت خوابم برد و تو همون یه ساعت دامون رفته بود.

الآنم نزدیکای غروب بود و من هیچ خبری ازش نداشتم و نمی دونستم نقشه دیشب شمس الدینی به کجا رسیده.. ولی دلم بدجوری شور افتاده بود.

اینبار گوشی خودم و برداشتم و شماره ساسان و با سیمکارت قبلیم گرفتم.. سیمکارت جدیدم و که باهاش دیشب به پلیس زنگ زده بودم از گوشیم درآوردم تا یه وقت نتونم ردم و بگیرم..

حتی ساسانم جوابم و نمی داد تا حداقل از اون پرسیم چی شده.. تا حالا اینجوری مثل خر تو گل گیر نکرده بودم.. از طرفی دلم به رفتن رضا نمی داد و از طرفی می دونستم که دیگه جایی تو این خونه نداشتم.. به خصوص وقتی به این فکر می کردم که امشب مهلت صیغه امون تموم می شه.

دیگه چاره ای نبود.. باید می رفتم.. شاید یه روزی همه چیز و تو یه نامه برای دامون بنویسم و در آخر ازش معذرت خواهی کنم به خاطر اینکه جواب همه خوبی هاش و با بدی دادم. ولی فعلاً باید هر طور شده می رفتم.. این بی خبر بودن از همه جا ترس و استرس و هزار برابر کرده بود.

با اشک و گریه ای که هیچ جوره قصد بند اومدن نداشت.. توی کوله خودم وسایلم و به جز چیزایی که دامون برام خریده بود و تک تکش و با عشق نگه می داشتم جمع کردم و لا به لای وسایلم یکی از تی شرتای دامون و که خیلی دوشش داشتم و بی نهایت بهش می اومد تو کوله ام چپوندم تا حداقل بتونم توی دو سه روز آینده باهاش رفع دلتنگی کنم.

از صبح خیلی تلاش کرده بودم برای باز کردن گاوصندوق دامون که سفته های من توش بود.. ولی نتیجه ای نگرفتم.. بازم باید به شانس نداشته ام اکتفا می کردم و امیدوار می شدم به اینکه دامون کاری با اون سفته ها نمی کنه. هرچند که به نظر خیلی بعید بود. به خصوص وقتی همه چیز و می فهمید!

از اتاق که داشتم می اومدم بیرون نگاهم رو یکی از عکسای بزرگ دامون که نصف دیوار اتاقش و پر کرده بود ثابت موند.. حالا که خودش نبود می تونستم حرفام و به عکسش بزنم. اینجوری بهتر بود.. حداقل غرورم به خاطر این گریه و زاری کردن دوباره پیشش از بین نمی رفت.

- دلم برات خیلی تنگ می شه دامون.. ببخشید.. ببخشید که منم تنهات می دارم.. مثل بقیه. ببخشید که بیشعورم.. بی لیاقتم.. آشغال.. ببخشید که نتونستم کنارت باشم. ببخشید که با دست خودم گند زدم به همه چی.. ولی به روح بابام چاره دیگه ای نداشتم. به خدا مجبور بودم.. از همون اول مجبور بودم.. کاش می تونستم بشینم و یه دل سیر باهات حرف بزنم.. از همه بدبختی ها و بیچارگی هام تو

تمام این سالها.. که باعث شد مسیر زندگیمون یه جایی به هم گره بخوره.. اگه.. اگه فقط یه بار تو زندگیم.. شانس باهام یار بود.. مطمئن باش همین سه ماهی بوده که تو رو دیدم و شناختم.. همین سه ماهی که واسه من خوش شانسی بوده و واسه تو بدشانسی. فقط.. فقط خدا می دونه چقدر دلم میخواست یکی مثل گلچهره نشم برات که با فکر کردن بهش فقط آزار ببینی و اذیت بشی.. ولی نشد.. می خواستم.. ولی نتونستم.

رفتم سمت عکسش و رو پنجه پام بلند شدم.. دلم می خواست می تونستم لباس و بوسم ولی قدم فقط تا سینه اش که با یقه باز پیراهنش معلوم بود رسید و همزمان با شروع سیل دوم اشکام بوسه عمیقی رو عکس بی جون چسبیده به دیوار زدم.. با فکر اینکه دارم دامون واقعی رو می بوسم.

لبام و جدا کردم و پیشونیم و به دیوار چسبوندم و با لبخندی تلخ زمزمه کردم:

- خیلی دوست دارم سلبریتی من. هیچ وقت فراموش نمی کنم.. ولی تو فراموشم کن.

از اتاق رفتم بیرون و کلیدای خونه رو تو جاکلیدی کنار در آویزون کردم.. با یه نگاه کلی و پر از غم به گوشه و کنار خونه ای که تو این سه ماه.. به اندازه سه سال برام خاطره ساخته بود رفتم بیرون.

سر خیابون ماشین گرفتم و آدرس باشگاه شمس الدینی و دادم.. نمی دونم چرا امید داشتم که اونجا کسی باشه تا جوابم و بده و من و از این برزخی که توش گیر افتاده بودم نجات بده.

تو همون حین مدام شماره ساسان و می گرفتم ولی بازم بی جواب می موند.. حالا دیگه به خودم حق می دادم برای دلشوره و استرس.. حتماً یه اتفاق خیلی بدی افتاده بود که هیچ کدوم جوابم و نمی دادن و من از ته دل می خواستم که درصد بیشتر بد بودنش متوجه شمس الدینی باشه.. نه دامون!

وسط مسیر بودم که اینبار بالاخره خود ساسان بهم زنگ زد و الو که گفتم توپید:

- ستاره تو چقدر احمقی آخه؟ واسه چی اونیکی خطتو خاموش کردی؟ من این شماره اتو سیو نداشتم برای همین جواب نمی دادم.. تازه دوزاریم افتاد که شاید تو باشی..

پوف کلافه ای کشیدم.. حالا چه جوری می گفتم برای چی سیمکارتم و درآوردم از تو گوشیم.. که پلیس نتونه ردم و پیدا کنه.. نمی گه پلیس شماره تو رو از کجا داره!

- اونیکي سیمکارتم و.. خاموش کردم که دامون زنگ نزنه..

- چرا مگه چیزی فهمیده؟

چشم‌ام و محکم بستم.. حتی تصورشم وحشتناک بود..

- نمی دونم.. فقط ترسیدم. کجایی تو؟ من دارم می رم سمت باشگاه شمس الدینی!

جوری داد زد که گوشی و از گوشم فاصله دادم:

- اونجا واسه چي؟ ستاره نريياااا بدبخت مي شي!

- واسه چی آخه؟

- بیا به این آدرس بہت می گم.. فقط سریع..

آدرس و داد و منم به راننده گفتم که مسیرم عوض شده.. چیزی از حرفای ساسان دستگیرم نشد.. ولی ته دلم یه روزنه امیدی بود که می گفت آمار دادن دیشبم نتیجه داده که اینا انقدر ترسیدن.. وگرنه چرا ساسان نه می تونه بره باشگاه نه جواب تلفناش و می ده؟



با دیدن آدرس مغازه موبایل فروشی که ساسان بهم داد قدم هام و تند کردم و رفتم تو.. ساسان پشت  
دخل نشسته بود..

می خواستم همون لحظه همه حرص و عصبانیت اون روزم و سرش خالی کنم که سریع از کنارم رد شد در و قفل کرد و علامته بسته است و برگردوند سمت شیشه و چرخید طرف منی که طلبکارانه زل زده بودم بهش..

- ستاره تو عقل نداری؟ همینجوری بلند می شی می ری باشگاه؟ اگه زنگ نمی زدم بهت که بدبخت بودی.. مگه دیشب بهت نگفتم برو یه جوری خودت و قایم کن تا آبا از آسیاب بیفته؟  
داغ کردم و توپیدم:

- مرتیکه بیشعور حالا که خرتون از پل گذشت منو ول کردید تو اون خونه بی خبر از همه جا.. نه می گید چی شده نه می گید از حالا به بعد چه گهی باید بخورم.. حالا دو قورت و نیمتم باقیه؟  
سری به دو طرف تگون داد و گفت:

- دامون و ندیدی؟ بهت نگفت چی شده؟

- نه من دامون و از صبح ندیدم.. زنگم می زنم جواب نمی ده!

دستی لای موهاش کشید و نفسش و فوت کرد..

- هیچی بابا.. بدبخت شدیم. نشد اون چیزی که می خواستیم بشه. قبل از اینکه کار و تموم کنن پلیس ریخته همه رو گرفته.. الانم در به در دنبال شمس الدینی ان.. مطمئنم یکی و مامور کردن اونجا که حواسش باشه و اگه خواست بره تو خرس و بگیرن.

از طرفی خوشحال بودم بابت ناکام موندن نقشه اشون و از طرفی استرس داشتم که ساسان سوالی ازم نپرسه درباره دیشب که من نتونم جواب بدم و اونم بفهمه خبر کردن پلیس کار من بوده..

نگاه دستپاچه ام و ازش گرفتم و گفتم:



- خب الان تکلیف من چیه؟ این بهانه رو برو واسه عمه ات ردیف شد.. همین الان با من بلند می شی می ریم اون باشگاه کوفتی.. بی عذر و بهونه..

- مگه من مثل تو مغز خر خوردم؟ واسه چی برم اونجا؟

- برای اینکه اون مدارکی که دو دستی تحویل شمس الدینی دادی تا بشه وسیله تهدید شدنم و بهم پشش بدی. من که کارم و کردم.. پس شما هم آدم باشید و واسه یه بارم که شده رو حرفی که زدید بمونید.

پوف کلافه ای کشید و رفت اون طرف مغازه.. کیف بزرگی که رو زیر پیشخون گذاشته بود برداشت و از توش همون پاکتی که اون روز دست شمس الدینی بود درآورد و اومد سمتم..

- دم صبح که شمس الدینی فهمید نقشه اش نگرفته خودش زد به چاک.. منم فرستاد برم مدارکش و از گاوصندوق باشگاه بردارم قبل از اینکه به دست پلیسا برسه و بدبخت تر بشه.. منم اینا برداشتم تا بهت برگردونم.

دستم و دراز کردم و سریع پاکت و ازش قاپیدم.. همونجا بازش کردم و مشغول چک کردنش شدم.. خدا رو شکر همه مدارکم به اضافه سفته هایی که تحویلش داده بودم توش بود..

هنوز در حال چک کردنشون بودم که ساسان گفت:

- تا می تونی.. از شمس الدینی دور بمون.

یه لحظه مکث کردم و با تردید زل زدم بهش که ادامه داد:

- اگه باد به گوشش برسونه که خبر کردن پلیس کار تو بود.. خیلی برات بد می شه.

ماتم برد.. مگه چی گفتم یا چه حرکتی کردم که دستم و رو کرد؟ مطمئنم که حتی لا به لای کلماتم حرفی نزده بودم که بخواد شک کنه..

به تته پته افتادم و گفتم:

- کی.. کی گفته که من پلیس و...

راه افتاد سمت در و قفلش و باز کرد..

- برو ستاره.. حرفی که زدم و جدی بگیر.. شمس الدینی همین الانشم شک کرده.. انقدری که وقتی بهم زنگ زد و گفت برم باشگاه و پاکسازی کنم.. تاکید کرد مدارک تو هم بذارم یه جای امن و فعلاً بهت ندم.

رفتم سمتش.. انقدری مطمئن بود که هرچقدر انکار می کردم فایده ای نداشت.. برای همین گفتم:

- پس.. پس چرا بهم دادیشون.

- به جبران همه دروغایی که بهت گفتم تا بکشونمت تو این کار. خودمم همون اوایل پشیمون شدم.. ولی دیگه دیر شده بود. الانم نباید به پلیس خبر می دادی تا یه دردسر دیگه برات درست شه.. ولی حالا کاریه که شده.. پس بهتره تا می تونی از این آدم دور شی.

آب دهنم و قورت دادم و نگاه شرمنده ام و دوختم زمین..

- نمی خوام واسه تو بد شه..

- نترس.. من بldم از پشش بر پیام.. تو برو به فکر خودت باش. اگه تونستی مادرت و راضی کنی.. خونه اتونم عوض کنید تا دیگه از هیچ طریقی پیداتون نکنه. فعلاً سرش گرمه در رفتن از دست پلیسه.. ولی یه کم که بیکار بشه و فکر و خیال کنه.. هر کاری ازش برمیاد و شاید دیگه من نتونم جلوش و بگیرم. سری به تایید تکون دادم و با اینکه در حقم بدی زیاد کرده بود.. ولی به خاطر این آخرین کاری که برام کرد و یه جورایی خودش و به دردسر انداخت زیر لب ازش تشکر کردم و از مغازه زدم بیرون..

مدارکم و گذاشتم تو کوله ام و از تو پیاده رو راه افتادم.. نمی دونستم مقصد بعدیم کجاست.. ولی از ته دل می خواستم مثل سه ماه گذشته زندگیم یه ماشین می گرفتم و آدرس خونه دامون و می دادم. ولی حیف که این آرزو دیگه زیادی محال بود.

یعنی الان رفته بود خونه؟ یعنی فهمیده بود نیستم؟ شاید تا شب که برنمی گشتم نمی فهمید چون وسیله زیادی از تو اون خونه برای خودم برنداشته بودم.. ولی اگه زنگ می زد بهم و با خط خاموشم مواجه می شد حتماً شک می کرد.. شایدم .. شایدم تا الان از طریق پلیس فهمیده باشه من عامل لو رفتن محل کارگاهشم.

نمی دونستم گفته های ساسان و باور کنم یا نه.. یعنی جدی جدی هیچ ضرر و زیانی به دامون نرسیده بود و پلیس به موقع دستگیرشون کرد؟ اگه اینجوری بود که من از خدا خواسته برمی گشتم پیش دامون و به گناهیم اعتراف می کردم.. ولی نه.. من طاقت نگاه بهت زده و ناباور دامون و نداشتم. نگاهی که مطمئنم تا آخر عمر یه گوشه ذهنم حک می شد و آزارم می داد.

هنوز درگیر سوال و جوابای ذهنم بودم که حس کردم یه ماشین داره پا به پای من حرکت می کنه.. اهمیتی بهش ندادم و حتی برنگشتم نگاهش کنم.. وسط همه درگیری هام فقط یه مزاحم سمج و کم داشتم که خدا رو شکر اونم پیداش شد..

سرعت قدم هام و زیاد کردم تا زودتر به خیابون برسم و سوار تاکسی شم.. مقصدم خونه مادرم بود. هرچند که سر آخرین تماسمون بازم روی خوشی برای برگشتن به خونه بهم نشون نداد.

برام عجیب بود که راننده ماشین نه بوق می زد نه حرفی که باهاش بخواد جلب توجه کنه فقط داشت آروم کنارم حرکت می کرد. لابد اینم شیوه جدید مزاحمت بود که من خبر نداشتم.

نمی دونم اون لحظه با چه فکری برنمی گشتم تا نگاهش کنم.. مثلاً می خواستم با بی محلی روش و کم کنم.. یا اینکه.. یا اینکه می ترسیدم آدم پشت فرمون.. آشنا باشه.. انقدری آشنا که از دیدنش شوکه بشم یا نه.. سنگ کوب کنم!

به خودم امیدواری دادم که همچین چیزی غیرممکنه تا یه کم خیالم راحت بشه و ضربان تند و محکم قلبم آروم بگیره.. ولی وقتی به خیابون رسیدم.. وقتی اون ماشین سرعت گرفت و پیچید جلوی پام.. وقتی از شیشه کنار ماشین چهره راننده رو دیدم.. فهمیدم برای منی که تو زندگیم.. هیچ وقت بخت و اقبال باهام یار نبودن.. حتی غیر ممکن ترین احتمالات هم.. ممکن می شه!

حضور دامون تو این خیابونی که خودمم برای اولین بار توش پا می داشتم و محل قرارم با ساسان بود.. اونم درست همون ساعت و همون دقیقه ای که من اینجا بودم اتفاقی که نمی تونست باشه.. مگه نه؟ از حضور عجیب غریبش بگذریم.. این نگاه مات مونده و چشمای یخیش که از همین فاصله هم سرخ بودنش و می تونستم تشخیص بدم چه توجیهی داشت؟

یعنی راه داشت که هنوز به خودم امیدواری بدم و بگم دامون متوجه هیچی نشده و الانم فقط اتفاقی من و اینجا دیده؟ سرخ بودن چشما و حالت های عصبیش هم که کاملاً باهاش آشنایی داشتم.. می تونست به خاطر نقشه اون آدم رذل باشه که اینجوری همه رو به جون هم انداخته بود.. نه به خاطر فهمیدن اصل ماجرا!

- سوار نمی شی؟

با شنیدن صداش نگاه خیره ام و گرفتم و ته دلم گرم شد از ندونستنش.. دامون اگه می فهمید ازم درخواست نمی کرد سوار ماشینش بشم.. میومد پایین و من و به زور سوار می کرد. پس نباید انقدر سریع خودم و می باختم..

اصلاً دلیلی نداشت که بیخودی استرس داشته باشم.. من که قبلاً هم وقتی دامون نبود از خونه بیرون می رفتم.. الانم می تونستم با یه توضیح قابل قبول قانع کنم که واسه کاری اومدم اینجا و چون گوشیش خاموش بود نتونستم بهش خبر بدم.

آب دهنم و قورت دادم و با قدم های لرزون و سستم سوار ماشینش شدم.. در و هنوز کامل نبسته بودم که ماشین به پرواز درومد.

نفس عمیقی کشیدم و با حجمی از عطر مست کننده دامون که تو فضای ماشین بود مشامم و پر کردم.. چقدر غصه خوردم که دیگه نمی تونم ببینمش.. کی فکرش و می کرد دوباره کنارش تو ماشین بشینم؟ کی فکرش و می کرد که دامون وسط شهر به این بزرگی یهو جلوی راهم سبز بشه؟

خواستم این سکوتی که مثل تک تک لحظه های این چند دقیقه عجیب غریب بود و بشکنم که قبل از من دامون به حرف اومد:

- اینجا چیکار می کردی؟

خب.. حالا وقت دادن توضیح قانع کننده ام بود.. با این ذهن قفل شده و یخ زده ام چه جوابی می تونستم بهش بدم که شک نکنه به دروغ بودنش.

نفس حبس شده ام و لرزون بیرون فرستادم و گفتم:

- عصری.. یکی از.. یکی از بچه های اون کارواشه.. که توش کار می کردم زنگ زد.. بعد.. گفت مثل اینکه.. یه رد و نشونی از اون یارو.. که پولم و بالا کشید و زد به چاک.. پیدا کردن. منم اومدم ببینم جریان چیه!

نمی دونم این ترس و استرس برای چی بود.. اونم وقتی دامون کاملاً آروم و خونسرد حرف می زد و رانندگی می کرد.. ولی خب.. از رنگ و روی رو به کبودیش و فکی که انقباضش و با نگاه زیر چشمی و

از زیر پوست صورتشم می تونستم تشخیص بدم یه چیز دیگه می گفت و من هنوز خوشبینانه می خواستم ربطش بدم به حرص و عصبانیتش از شمس الدینی.

- کارواش اینجا بود؟

چرا حس می کردم صدای دامون دو رگه شده و حرفاش و با نیش و کنایه به زبون میاره؟ چرا اهمیتی به این حس های مختلفم نمی دادم و همینطوری داشتم این بازی رو ادامه می دادم؟

- نه.. دو سه تا خیابون.. بالاتر!

خدا خدا می کردم به عنوان سوال بعدیش نپرسه پس تو این خیابون چه غلطی می کردی.. یا اینکه بگه من اینجا رو مثل کف دست بلندم و می دونم که این دور و برا کارواشی وجود نداره.. ولی چیزی نگفت و من بازم نتونستم یه نفس راحت بکشم.

همه چیز بینمون غیر عادی بود و این و خیلی خوب درک می کردم.. ولی با این حال نمی خواستم باور کنم دیگه هیچ راهی برای نجات خودم ندارم و اینبار من با یه سوال به این مکالمه دروغی ادامه دادم:

- چرا.. چرا از صبح هرچی زنگ زدم.. یا جواب ندادی.. یا گوشیت خاموش بود؟

- یه مشکلی تو کارم ایجاد شده بود.. درگیر اون بودم.. بعدشم رفتم کلانتری گوشی و خاموش کردم.

بازم خونسرد جوابم و داد.. خیلی خونسرد تر از کسی که ناراحته بابت بهم ریختن اوضاع کاریش.. این دامون که انقدر راحت داشت درباره همچین موضوعی حرف می زد هیچ شباهتی نداشت به دامونی که سر استرسش بابت جایزه جشنواره باهام درد و دل کرده بود و از نگرانی هاش می گفت.

ولی من استرسم به بالاترین میزان خودش رسیده بود..

- کلانتری واسه چی؟

می خواستم با سوالات پشت سر هم این جو سنگینی که بینمونه رو از بین ببرم.. ولی دامون دیگه جوابم و نداد.. حتی از لحظه ای که سوار شدم برنمی گشت نگاهم کنه و همه حرفاش و خیره به خیابون می زد.. عین یه رباطی که یه سری برنامه توش ریخته بودن و باید درست طبق همونا عمل می کرد بدون هیچ احساسی!

دیگه بس بود.. دیگه هیچ جایی برای امیدواری وجود نداشت.. این دامون دامون همیشگی نبود.. حتی دامون شرایط سخت زندگیشم نبود.. یه دامونی که از صدتا غریبه برام بدتر شده بود.

یه حسی بهم می گفت.. دامون همه چیز و فهمیده.. الانم فقط ساکته و چیزی نمی گه تا خودم اعتراف کنم.. داره برام نقش بازی می کنه تا دستم و رو کنه. تا خودم زبونم و به حرکت دربیارم و بگم چی به سر زندگیش آوردم.. ولی با بیشتر کش دادن این دروغای پشت سر هم.. فقط اوضاع از اینی که هست خراب تر می شد و دامون عصبانی تر!

شاید اگه تا موقع رسیدن به خونه یه کم فکر می کردم.. می تونستم یه دلیلی برای این کارم پیدا کنم.. تا مجبور نباشم کل داستان زندگیم و براش تعریف کنم.

مثلاً می گفتم شمس الدینی از اون ویلا مجبورم کرد این کار و بکنم.. یا اصلاً بعدش.. وقتی فهمید من تو خونه دامون زندگی می کنم همچین پیشنهادی داد تا...

وسط فکر و خیالم برای خلاص شدن از این منجلاب بودم که چشمم خورد به برگه لوله شده ای که روی داشبورد ماشین بود..

استرسی که از لحظه سوار شدن داشتم نداشت که توجهم بهش جلب شه.. ولی الان.. کاغذی که انگار پرینت یه صفحه روزنامه بود و کلمه های آشنای روش.. تمام بدنم و شل کرد و قلبم و از حرکت انداخت.

دستام بدون اختیار خودم دراز شدن و اون برگه رو برداشتن.. دیگه نمی شد خودم و بزمن به اون راه و وانمود کنم همه چی خوب و آرومه.. فاش شدن این مسئله می تونست به قیمت جونم تموم شه..

دستایی که اون برگه رو نگه داشته بودن شدید می لرزید و چشمام پر از اشک شده بود.. ولی بازم می تونستم تیتربزرگی که بالای عکس ستاره هجده ساله زده شده بود و بخونم:

«اغتشاشگر، معترض یا فاحشه؟! اغتشاشگران، این روزها برای اعتراض به خیابان می آیند یا تروج فساد و فحشا؟!»

خطوط نوشته ها زیر اون تیتربزرگتر بود.. ولی من خط به خط این روزنامه رو حفظ بودم.. روزنامه ای که عامل اصلی رفتن آبرو و حیثیتم تو کل فامیل و دوست و آشنا بود..

روزنامه ای که جزء به جزء زندگی منی رو که با عقل ناقص و حماقتم وسط اون درگیری ها بودم.. به عنوان نماینده بقیه عوامل اغتشاش نوشته بود.. با مشخصات کامل..

با یه عکسی که فقط با یه نوار باریک چشمام و پوشونده بودن ولی برای کسی که سه ماه باهام تو یه خونه زندگی کرده باشه تشخیص چهره ام از روی بقیه اجزای صورتم اصلاً کار سختی نبود.. در ثانی.. کسی که تونسته این روزنامه رو به دست دامون برسونه.. مطمئناً عکس واضحی که تو پرونده ام داشتم هم نشونش داده.

نگاهم به نوشته هاش افتاد.. دنبال یه معجزه بودم تا شاید همه اون چیزی که باید تو این شماره از روزنامه نوشته نشده باشه. ولی هیچ معجزه ای در کار نبود.. همونی بود که هفت سال پیش خونده و شنیده بودم.. هرچیزی که تو بازجویی هام گفتم و نگفتم.. هرچیزی که بود و نبود.. حتی شرم آور ترین موضوعی که دلم نمی خواست هیچ وقت کسی چیزی ازش بفمه... باردار بودن و سقط جنینم! دیگه نه تنها کنترلی رو اشکام نداشتم.. که صدای حق حق پر دردم تمام فضای ماشین و پر کرده بود.. بدترین کابوس سه ماه گذشته زندگیم.. به واقعیت تبدیل شده بود و من اصلاً نفهمیدم چرا!



این کاغذ پرینت گرفته شده از یه روزنامه تاریخ گذشته که مال هفت سال پیش بود.. چرا و چه جوری به دست دامون رسیده بود؟ دامونی که هنوز تو سکوت داشت رانندگی می کرد و من دیگه به این باور رسیدم که تو این چند ساعت.. تبدیل به یه تیکه سنگ شده!

حدسش اصلاً سخت نبود که چه جوری فهمیده.. دامون بازیگر بود و خرش از هر آدم دیگه ای راحت تر می رفت.. مامورای کلانتری هم گزارش تماس دیشبم و داده بودن و هم یه تاریخچه از همه سوابق ناشایستی که تو زندگیم داشتن براش رو کردن. چرا وقتی دیشب داشتم زنگ می زدم به این موضوع فکر نکردم؟

درست تو لحظه ای که خیال می کردم دامون فقط قضیه جاسوس بودن من و فهمیده و دیگه از این بدتر نمی شه.. خدا یه در دیگه از جهنمش و به روم باز کرد.. تا بهم ثابت کنه که اشتباه فکر کردم و همه چیز می تونه خیلی خیلی خیلی بدتر هم بشه.

همین چند دقیقه پیش که داشتم به دروغ درباره اون کارواش کذایی حرف می زدم.. دامون دخل و دون زندگیم و بیرون کشیده و من بی خبر از همه جا به چرت و پرت گفتم ادامه می دادم.

خیلی نگذشت که با خشونت اون کاغذ و از دستم گرفت و مچاله اش کرد و من تو جام پریدم و صدای گریه ام بلند تر شد..

دیگه هیچ غرور و عزت نفسی برام نمونده بود که به خاطرش جلوی گریه ام و بگیرم. حالا دیگه من هیچی نبودم در برابر این کوه آتشفشانی که به سختی خودش و خاموش نگه داشته بود و حالا یواش یواش در حال فعال شدن و فوران کردن بود..

در حالیکه چیزی به غش کردن و از حال رفتنم نمونده بود.. چرخیدم سمتش.. اون نقاب خونسردی رو از رو صورتش برداشته بود و دیگه هیچ تلاشی برای آروم بودن نمی کرد..

رگای بیرون زده صورت و گردن و دستاش قلب پر ضربانم و وحشترده تر می کرد.. ولی با اینحال تمام عجز و درموندگیم و ریختم تو صدام و صداش زدم:

- دامون...

همون یه کلمه کافی بود برای شلیک خشمش به طرفم..

- خفه شو!\_\_\_\_\_و!

نعره اش جوری تو ماشین پیچید که گوشام سوت کشید و هق هقم به سکسکه تبدیل شد.. جفت دستام و رو دهنم نگه داشتم که با صدای آروم تر ولی لحن جدی تر و خشن تر تاکید کرد:

- فقط.. خفه شو تا وقتی که برسیم.

صاف نشستم و نگاه پوچ و تو خالی و بی امیدم و دوختم به رو به روم.. دروغ نبود اگه می گفتم زندگی تو همون نقطه برای من تموم شد.. حتی امیدی به دیدن فردا نداشتم.. دامونی که سری پیش با عصبانیت به مراتب کمتر از این.. نزدیک بود خفه ام کنه.. امروز چه بلایی می خواست سرم بیاره؟

هرچند که واقعاً راضی بودم.. حالا دیگه مرگ برام شیرین ترین و بهترین اتفاقی بود که می تونست بیفته.. خیلی بهتر از این حس عذاب وجدان.. شرمندگی.. گناه..

«خدایا! فقط یه سوال ازت دارم.. همه بنده هات تاوان گناه و اشتباهاتشون و.. تا این حد.. تو همین دنیا پس می دن؟ یا فقط منم که باید چوب حماقت و خریتم و بخورم؟! کاش یه کم ببینی منو.. کاش یه کم درکم کنی و بفهمی که دیگه چیزی ازم نمونده.. من دیگه طاقت یه زندگی پر از زجر و زندان و بدبختی رو ندارم.. پس یه لطفی کن و همین امشب جونم و بگیر..»

xxxxx

بعد از حرف کیانوش درباره خودی بودن کسی که آدرس ما رو به شمس الدینی لو داده بود در عرض نیم ساعت خودم و رسوندم به خونه علی..

اولین و تنها احتمال ذهنم که می گفت علی همون آدم به ظاهر دوست و در باطن دشمنیه که حرصش از اون گذشته نکبتی خالی نشده بود و حالا اینجوری داشت تلافی می کرد.. با گرفتن شغلی که خیلی بیشتر از بازیگری دوشش داشتم و کلی براش زحمت کشیده بودم.. یعنی همون کاری که تو خیالاتش من باهاش کرده بودم.

علی جزو کسانی بود که آدرس جدید کارگاه و داشت.. در نظرم انقدری محرم بود که از همه جیک و پوک زندگیم خبر داشته باشه.. آخه من از کجا باید می فهمیدم که همچین نارویی ازش می خورم؟ زنگ در و زدم و منتظر موندم تا باز کنه.. می دونستم این ساعت خونه اس و تاخیرش تو باز کردن در از تعجبشه.. شایدم فهمیده که بازم دستش و خوندم و اومدم بازخواستش کنم..

ولی بلاخره بعد از چند دقیقه در و باز کرد و من رفتم تو.. پله های ساختمون و دو تا یکی رفتم بالا و در نیمه باز واحدش و با ضرب باز کردم.

با قدم های بلند و عصبانی رفتم تو سالن و با دیدنش که وسط هال خونه اش گیج و متعجب و ایستاده بود به سمتش حمله کردم و یقه لباسش و تو مشتم گرفتم..

- مرتیکه بی ناموس.. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که دست می ذاری رو آبرو و حیثت —————ن؟ آرهههههه؟ می خوای از این طریق زهرت و بریزی؟ اینجوری می خوای شغلی که تو آرزوش و داشتی و از چنگم دربیاری؟؟ با بی آبرو کردنم؟ رفتی همدست دشمنم شدی که منو زمین بزنی؟

اینبار زودتر از دفعه قبل به خودش اومد و سعی کرد مشتم و از روی یقه اش باز کنه..

- چی داری می گی مرتیکه؟ برو گمشو عقب ببینم... واسه چی هر دفعه پا میشی میای اینجا و من و سین جیم می کنی؟ دفعه پیش بهت رو نشون دادم خوششت اومده؟

- آره خوشم میاد.. خوشم میاد که یه عوضی حرومزاده ای مثل تو هر روز و هر ساعت گه بزنه به زندگیم و من نفهمم چه جوری باید جمعش کنم.. خوشم میاد که هربار یادم بیفته چقدر احمقم که به توی پست فطرت اعتماد کردم. خوشم میاد که بفهمم بهترین دوستم شده شریک دزد و رفیق قافله.. که می ره به دشمنم آدرس کارگاهم و می ده تا بیان همه کاسه کوزه ام و بهم بریزن..

محکم کوبوند تخت سینه ام و من چند قدم عقب عقب رفتم.. حین نفس نفس زدنش با حرص و عصبانیت گفت:

- تاوان بی عرضگی و حماقت تو رو من نباید بدم.. من یه غلطی کردم.. پاشم وایستادم.. انقدری وجود دارم که اگه کاری کرده باشم بگم من کردم. هرچند که حفته.. هر بلایی سرت بیاد حفته.. آدم حریصی مثل تو که به یه شغل و حرفه راضی نیست و می خواد همه چیز و باهم داشته باشه.. حفته که اینجوری با کله تو چاه فرو بره و دیگه هم نتونه در بیاد.. هرچی به سر زندگیت بیاد.. از سر آه و نفرین آدمایی مثل منه.. که توی دیووت بی وجود جاشون و اشغال کردی و اجازه پیشرفت بهشون نمی دی.. با وجود همه این حرفا.. شک نداشتم کار خودشه که گفتم:

- تویی که همچین طرز فکری داری و تا این حد دلت می خواد سر به تنم نباشه.. گه خوردی دیشب پلیس و خبر کردی.. می داشتی کارشون و تا ته می کردم و گند می زدن به همه چی تا بلکه عقده هات تموم شه و دست از سر من و زندگیم برداری..

حین نفس نفس زدنش از حرص و عصبانیت گفت:

- من اگه همچین کاری می کردم.. مطمئن باش هیچ وقت پشیمون نمی شدم و به پلیس زنگ نمی زدم. پس سر خر و کج کن برو سراغ یکی دیگه.

نفسم و یه ضرب فوت کردم و دستی به لباسم کشیدم.. از اولم می دونستم علی محاله که اعتراف کنه. این دیگه قضیه اش با قضیه گلچهره فرق داشت..

اگه می گفت کار خودش مدرکی بود برای بدنام شدن و شاید حتی به زندان افتادنش.. برای همین عقل حکم می کرد ساکت بمونه و منم هیچ چیزی نداشتم که باهاش اثباتش کنم.

- یه زمانی.. انقدری بهت اعتماد داشتم.. که اگه خدا هم می اومد پایین و می گفت کار علی بوده.. باورم نمی شد.. ولی الآن.. کاری کردی که آسمونم به زمین بیاد باورم نمی شه لو دادن آدرس اون کارگاه کار تو نباشه. خیلی بد کردی با زندگی و باورا و رفاقتمون.. خیلی...

با فک منقبض شده و دستای مشت شده داشت به نقطه ای روی زمین نگاه می کرد که روم و ازش گرفتم و راه افتادم بیرون. چه فایده ای داشت موندنم وقتی با هر حرفی که می زدم می خواست بگه کار من نبوده و اشتباه کردی.. مهم این بود که خودم نسبت به این قضیه هیچ شکی نداشتم.

با سرعت و عصبانیت داشتم از پله ها پایین می رفتم که تو پاگرد ساختمو با یه نفر سینه به سینه شدم و قبل از اینکه بخوام ماتم بگیرم به خاطر دیدن یکی از همسایه های احتمالی علی.. با دیدن دختری که کاملاً برام آشنا و شناخته شده بود ماتم برد..

حضور یه دختر تو ساختمون و بدون شک خونه علی.. خودش جزو یکی از محالات بود که سخت بود باورش.. ولی حالا اگه اون دختر.. شفق.. دختر خاله ستاره باشه.. این بهت و ناباوری و می تونست هزار برابر کنه.

نگاه حیرت زده ام و از شفقی که با ناراحتی و عصبانیت بهم خیره شده بود گرفتم و دستی از بالا تا پایین به صورتم کشیدم.. وسط همه جنجالا و کلافگی های امروزم فقط اینو کم داشتم..

عصبانیتی که امروز با هر اتفاق مدام زیاد و زیاد تر می شد.. حالا با دیدن شفق تقریباً به اوج خودش رسیده بود و همون باعث شد با صدای بلند بتوپم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

صدای بلندم انگار به مذاقش خوش نیومد که ابروهایش درهم رفت و با نهایت پررویی گفت:

- به شما چه ربطی داره؟

حدس اینکه تو این یه ماه.. یعنی از اون شبی که شفق به من زنگ زد که برم دنبالش اینا با همون و یه رابطه ای بینشون شکل گرفته کار سختی نبود.. ولی با این حال برای اینکه مطمئن بشم پوزخندی زدم و گفتم:

- نگو که علی جای دوست پسر قالتاقت و پر کرده..

حرصی تر شد و گفت:

- اینم به شما ربطی نداره..

- چرا اتفاقاً خیلی ربط داره.. جایی که الان وایستادی خونه دوست منه.. پس حق نداری توش اینجوری با من حرف بزنی حد خودت و بدون..

پوزخندم بهش سرایت کرد و حالا اون داشت طلبکارانه بهم نگاه می کرد.

- حالا شدی وکیل وصی علی؟ حالا شده دوستت؟ اون موقع که از کار بیکارش می کنی و بعد از اونهمه زحمتی که واسه معروف و مشهور شدنت کشید خیلی راحت می داریش کنار به فکرش بودی؟ پس الانم حق نداری تو زندگیش دخالت کنی..

دیگه شکی باقی نموند.. رابطه اشون انقدری نزدیک بود که علی حتی جریان دعوایی که با هم داشتیم و تموم شدن همکاریمون و براش تعریف کرده..

با اینکه یه جورایی داشت راست می گفت و زندگی علی به من هیچ ربطی نداشت.. با اینکه اون شب تو ذهن خودم تصمیم داشتم این دو تا یه جوروی به هم وصل کنم تا بلکه دختره دست از سر من

برداره.. با اینکه علی در جریان کامل جنجالی که سر رابطه قبلیش با دوست پسرش داشت قرار گرفته بود ولی فقط برای اینکه جواب این پروپوزیشن و داده باشم گفتم:

- شده رابطه امو دوباره با علی جفت و جور می کنم تا فقط بهش حالی کنم حواسش به آدمای دور و برش باشه و با هر دختری که هر کاری از دستش برمیاد طرح دوستی نریزه.. خیلی خوبه که آدم اول یکی و بشناسه.. از گذشته اش خبر داشته باشه.. بعد اون و وارد زندگیش کنه.

از کنارش رد شدم ولی هنوز یه پله هم پایین نرفته بودم که دوباره رو اعصابم رژه رفت..

- هه.. یعنی درست مثل تو؟

با اخمای درهم و چشمای ریز شده چرخیدم سمتش.. احتیاجی نبود بپرسم منظور؟؟ خودش انقدر داغ کرده بود از حرفم که برای خاموش شدن آتیشش منظورش و به زبون آورد..

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ اون از علی که ده ساله باهاش دوستی و گذشته اش و عین کف دست می دونی. آخرش چی شد؟ اونهمه خوبی و کمکی که بهت کرد و نادیده گرفتی و به خاطر یه اشتباه ولش کردی.. یا چرا راه دور بریم؟ مثلاً همون دختری که سه ماهه داره تو خونه ات زندگی می کنه و روز به روز برات عزیزتر می شه رو خیلی خوب می شناسی نه؟ می دونی کیه و چی کاره اس؟ از گذشته اش خبر داری و می دونی چه کارایی کرده که اجازه دادی پا به زندگیت بذاره؟

تو یه قدمیش وایستادم و زل زدم به چشمای شرورش.. از همون اول می تونستم تشخیص بدم رابطه این دختر با ستاره اصلاً رابطه دوستانه نیست و با وجود دختر خاله بودن.. وقتش که برسه خیلی راحت زمین می زندش.. الانم درست یکی از همون وقتایی بود که ستاره رو درست به چشم رقیب و دشمنش می دید..

- من انقدری ستاره رو می شناسم.. که مطمئن باشم مثل تو هر روز سرش و رو بالش یکی نمی ذاره و دم به دقیقه گند و کثافت کاری راه نمیندازه که برای ماست مالی کردنش آویزون بقیه بشه. سعی نکن حسادتی که نسبت به ستاره داری و با کوبوندنش خالی کنی.. هرکی باشه و هرچی باشه نجیبه.. صدای قهقهه عصبیش تو کل راه پله پیچید.. چقدر دلم می خواست اون لحظه دست مشت شده ام و تو صورت این دختر بکوبونم و دق و دلی همه اعصاب خوردی های امروزم و سرش خالی کنم.

- خیلی خوب شناختیش واقعاً..

صداش می لرزید و نگاهش هراسون شده بود.. به نظر نمی رسید که فقط یه چیزی رو هوا پرونده باشه تا من دست از سر علی بردارم.

یه حرفی می خواست بزنه ولی انگار تردید داشت برای گفتنش و آخر سر حرص و خشمی که از حرفای من داشت نداشت ساکت بمونه و گفت:

- آقای بازیگر.. کلاحتو بالاتر بنداز.. دوست دختر نجیبتون.. هفت سال پیش کف خیابون بچه سقط کرد و از همون موقع تا همین سه چهار ماه پیش تو زندان بود.. من باید به چیه این آدم حسادت کنم؟ هر کار اشتباهی هم که کرده باشم.. حداقل دروغگو نیستم.. از همون اول همه چیز و به علی گفتم تا بدونه با کی طرفه. نه مثل ستاره که فامیلی واقعیشم بهت دروغ گفته.. چه برسه به کثافت کاری های گذشته اش.

عین یه مجسمه خشک شده بودم و هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم.. انگار به کل فلج شده بودم.. چی داشتم می شنیدم.. اینایی که می گفت درباره ستاره من بود؟

- اگه می بینی تا الانم ساکت موندم و چیزی نگفتم برای اینکه بهش قول داده بودم زبونم و پیش کسی باز نکنم. برای اینکه تهدیدم کرده بود اگه حرف بزنم اونم جریان اون فیلم لعنتی و واسه مامانم تعریف می کنه و آبروم و بین همه فک و فامیلمون می بره. ولی الان که می بینم تو داری من و با اون



مقایسه می کنی و در نظرت خیلی از من بالاتر و سرتره.. نمی تونم ساکت بمونم و بذارم تو خواب غفلت بمونی.

فقط داشتم از خدا می خواستم توان جسم و بدنم و تا وقتی پام از این خونه و این فضا و این واقعیت لعنتی و تلخ بیرون می دارم بالا ببره..

ولی.. ولی بعد از شنیدن این حرفایی که هیچ درکی ازش نداشتم.. مگه می شد آرام بودن و آرام موندن؟! مگه می شد سقوط نکردن.. به قهقرا نرفتن..

آب دهنم و قورت دادم و چشمای کاسه خون شده ام و دوختم به چشمای هراسونش.. ته دلم هنوز به دروغ و پرت و پلا بودن حرفاش امید داشتم که گفتم:

- عین آدم حرف بزن ببینم چی می گی. اینم.. اینم یکی دیگه از اون راهکار هایی که می خوای باهاش ستاره رو زیر سوال ببری آره؟

- تو نمی خوای قبول کنی که رو دست خوردی.. وگرنه ثابت شدن حرفای من هیچ کاری نداره.. فکر کردی اون همونجوری که برات گفته بی کس و کاره؟ نخیر.. مادر و برادرش تو همین شهر زندگی می کنن.. می تونی بری از اونا پرسی.. یا نه.. یه راه راحت ترشم اینه که با یه تحقیق ساده از روی اسم و فامیلش و درآوردن سابقه اش.. بفهمی نقشش تو درگیری های هفت هشت سال پیش چی بوده و چرا افتاده زندان!

چند تا پله رفت بالا و خیره به صورت منی که نگاه گنگ و مات شده ام بدون اینکه هدف خاصی داشته باشه رو یه نقطه از دیوار ثابت مونده بود گفت:

- تا همینجا دیگه بسه.. بقیه اش و برو از خودش پرسی.. ولی قبلش حتماً تحقیق کن و ببین چی از پشت اسم ستاره جواهریان در میاد.. خیلی دلم می خواد ببینم بعدش می تونی پیش کسی از نجابتش حرفی بزنی یا نه.

صدای قدم هاش و که داشت تند و با عجله از پله ها بالا می رفت به گوشتم خورد.. ولی هنوز خیره به اون نقطه نامعلوم وایستاده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم.

حرفای شفق و شنیده بودم و حالا بعضی کلماتش دوباره و دوباره داشت تو سرم تکرار می شد بدون اینکه قدرت متوقف کردن این صداها رو داشته باشم..

«زندان.. هفت سال.. مادر و برادرش.. درگیری.. سقط بچه.. ستاره جواهریان.. سقط بچه.. زندان.. زندان..»

یعنی.. یعنی باید باور می کردم.. باید راستگویی شفق و دروغگویی ستاره رو باور می کردم.. ستاره واقعاً همچین آدمی بود؟ اینهمه مدت این حرفا رو از من مخفی کرده بود؟

چرا تو تمام این سه ماه این لحظه رو که.. من همچین حرفایی رو از زبون کس دیگه ای جز خودش بشنوم تصور نکرد تا بلکه یه کم دلش به رحم بیاد و بهم بفهمونه چی توی گذشته اش بوده؟

بازیگر من بودم یا اون؟ که انقدر قشنگ از همون روز اول برام نقش بازی کرد و من احمق حتی به دروغاش شک نکردم. حتی.. حتی براش دل سوزوندم به خاطر تمام سختی هایی که تو زندگیش کشیده و بازم مرد و مردونه از پس مشکلاتش بر اومده.

مسلماً آدمی نبودم که راحت از کنار این قضیه رد شم.. باید می فهمیدم.. باید می فهمیدم اون آدم دقیقاً کی بوده و تا الان غیر از این چیزایی که از زبون دخترخاله اش شنیدم... دیگه چه دروغایی بهم گفته. محال بود.. محال بود بذارم این قضیه همینجا تموم بشه.

راه ساده ترش این بود که از پله ها برم بالا و شده با زور و اجبار از زیر زبون شفق حرف بکشم.. ولی دیگه تمایلی به موندن تو اون فضا و گرفتن جواب بقیه سوالاتم از شفق نداشتم.. سوالایی که جوابش فقط پیش خودش بود.

آب دهنم و قورت دادم و درست عین یه آدمی که بعد از چند سال از کما بیرون میاد و تازه داره یواش یواش آدمای دور و برش و می شناسه رفتم پایین.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.. اون صداها هنوز داشت تو سرم پخش می شد.. ولی اینبار نه با حرفای شفق.. با حرفایی که تو این سه ماه از اون شنیدم و هیچ وقت بهش شک نکردم. دروغایی که پشت سر هم ردیف می کرد و من ساده لوحانه فقط براش دل می سوزوندم.

حالا می فهمیدم دلیل اون حرفایی که روز اول آشناییمون درباره خانواده نداشته اش و بالا کشیده شدن پولش توسط یه آدم کلاش گفت چی بود.. می خواست جوری وانمود کنه که هیچ کس و کاری نداره تا من با زبون خودم بهش پیشنهاد همخونه شدن بدم. ولی چرا؟ مگه زندگی کردن تو خونه من چه سودی براش داشت که به خاطر از همون اول دروغ گفته بود؟

حالا می فهمیدم چرا و چه جوری من و نمی شناخت و نمی دونست بازیگرم.. این یه حرفش راست بود چون تو تمام سال های بازیگر و معروف شدنم.. تو زندان بوده و من احمق فکر می کردم انقدر وضع خانوادگیشون خراب بود و انقدر درگیری مالی داشتن که وقتی برای تفریح و سینما رفتن نمی موند.

حالا می فهمیدم چرا خودش و تو این شهر یه غریبه می دید و همیشه با غم و ماتم بهش نگاه می کرد.. یا اینکه چرا همه اتفاقات زندگیش هفت سال پیش افتاده.

من احمق انقدر به خوب و پاک و سالم بودنش ایمان آورده بودم که حتی به پیشنهاد ازدواج هم فکر کردم.. ولی دیگه مگه می شد به کسی که تا حالا یه حرف راست بهم نزده بود اعتماد کرد؟

هنوز گیج و ناباور و شوکه بودم.. هنوز قدرت تشخیصم انقدری نشده بود که بفهمم مقصر اصلی این اتفاقات ساده لوحی من بود.. یا خوب نقش بازی کردن اون.

هنوز یه مجهول بزرگ توی ذهنم بود که باید حلش می کردم علت اصلی زندان رفتن ستاره.. حتی اگه حل شدنش مساوی باشه با نابودی بیشترم. ولی مگه بالاتر از سیاهی.. رنگی هست؟

گوشیم و که از موقع رفتن تو کلانتری خاموش کرده بودم روشن کردم و بی اهمیت به لیست تماس های بی پاسخی که نصف بیشترش از خط خونه بود شماره مهدی رو گرفتم و گوشی و گذاشتم رو اسپیکر.

تنها کسی بود که می تونست تو کمترین زمان جواب سوالم و بده و خوب می دونستم که باید خودم و تا چند دقیقه دیگه برای شنیدن حرفاش آماده کنم.

- سلاااااااااااام آقا دامون گ\_\_\_\_\_ل.. احوال شما؟ چه عجب یادی از ما...

- یه کاری ازت می خوام.. تو سریع ترین زمان ممکن برام انجامش بده.

نه وقتی برای سلام و احوالپرسی داشتم و نه حوصله اشو.. لحن و طرز حرف زدنم هم انقدری جدی بود که بفهمه مسئله مهمیه و با نگرانی گفت:

- چی شدہ؟

- می خوام هویت واقعی یه آدم و از روی اسم و فامیلش برام دربیاری.. زمان زیادی هم ندارم.. می خوام تو نیم ساعت انجام بشه.

- خب.. اینجوری که یه کم سخته داداش.. مگه اینکه طرف تو کلانتری ای جایی سابقه داشته باشه.

چشم‌ام و محکم بستم.. درد داشت گفتن این حرف.. خیلی هم درد داشت.. مثل فرو رفتن چاقو تو استخون.. ولی باید می‌گفتم تا به جواب سوالم برسم..

- داره!

- خب پس حله.. الآن به بچه ها می سپارم..

- نمی خوام.. نمی خوام جایی درز پیدا.. حواست و جمع کن.

- به! ما رو دست کم نگیر دیگه داداش.. اگه من آدم دهن لقی بودم که الان شماره ام و از لیست مخاطبات پیدا نمی کردی مگه نه؟ خیالت راحت باشه!

پوزخند تلخی رو لبم نشست.. چه جوری باید خیالم راحت می شد وقتی در عرض چند روز.. چند بار معنی سو استفاده از اعتمادم و با بند بند وجودم لمس کرده بودم و کارم به جایی رسیده بود که حتی دیگه به چشمای خودمم اعتماد نداشتم؟

اون از علی که هم عشقم و ازم گرفت هم می خواست کارم و نابود کنه.. اینم از ستاره که خیلی راحت من و با حرفاش بازی داده بود.

- الو؟ داداش دامون پشت خطی؟!

نفس عمیقم و بیرون دادم..

- آره..

- اسم و فامیل و بگو که بچه ها دست به کار شن..

دلم نمی خواست دیگه این اسم و به زبون بیارم.. اسمی که تو چند هفته اخیر.. انقدری برام شیرین و خواستنی شده بود که دلم می خواست مدام ورد زبونم باشه. ولی حالا با همین اسم تمام تنم به ریشه می افتاد از حرص و خشم.. وقتی به این فکر می کردم که حتی فامیلیشم به من دروغ گفته بود.

- ستاره.. ستاره جواهریان!

✱

پشت چراغ قرمز وایستاده بودم.. نگاه گنگ و یخزده ام و از رو به رو گرفتم و دوختم به برگه لوله شده روی داشبورد.. یه برگه پرینت گرفته شده از صفحه یه روزنامه تاریخ گذشته که شاید برای خیلیا بی ارزش و دور انداختنی باشه.. ولی برای من.. سند مرگ همه باورام بود.

صدای ناباور مهدی هنوز تو گوشم بود که وقت رفتم سراغش گفتم:

«داداش احیاناً با این آدم حشر و نشر نداری که خدای نکرده؟ طرف از اون سابقه خرابای سیاسیه ها.. هفت سال پیش تو درگیری ها گرفتنش.. بعداً فهمیدن اصلاً واسه اعتراض و شعار دادن نرفته بود تو خیابون.. می رفته تو کیف مردم برگه های تبلیغاتی مینداخته که توش ترویج بی بند و باری و آزادی جنسی و فحشا و این مزخرفات بوده. حبس ابد بهش داده بودن ولی مثل اینکه عفو خورده بعد هفت سال آزاد شده.. حالا جدا از اینا.. خودشم انگار وضع و اوضاع درستی نداشته.. تو شناسنامه دختر بوده ولی وسط درگیری ها بچه سقط کرده..»

با صدای بوق ماشینای پشت سری نگاهم و از برگه گرفتم و ماشین و به حرکت درآوردم.. دیگه هیچ حسی تو وجودم نبود.. حتی نفرت و انزجار.. به یه بی تفاوتی محضی رسیده بودم که برای خودمم عجیب بود.. ولی این حس باعث نمی شد نرم سراغ اون آدم.

آدمی که معلوم نبود اگه خودم همه چیز و نمی فهمیدم.. یا بهتر بگم اگه شفق دیگ حسادتش به جوش نمی اومد و من و روشن نمی کرد.. معلوم نبود تا کی می خواست به فیلم بازی کردنش ادامه بده و تا کجا می خواست این بازی رو پیش ببره.

پام و گذاشتم رو گاز و به سمت خونه خودم حرکت کردم.. با اینکه امروز یه درگیری و اعصاب خوردی کاری داشتم.. ولی دلیل نمی شد بی خیال این قضیه بشم یا بندازمش برای یه وقت دیگه..

همین امروز و همین الان باید بهش می فهموندم زندگی انقدری که فکر می کنه راحت نیست تا با چهار تا دروغ پاش و به خونه و زندگی آدم باز کنه و انتظارم داشته باشه که هیچ وقت دروغاش لو نره. شاید هرکس دیگه ای جای من بود.. می گذشت و نهایتاً اون آدم و از خونه اش مینداخت بیرون.. ولی دنیای من حساب کتاب داشت و اون دختر باید حساب غلط اضافه ای که کرده بود و به خودم پس می دادم.. تو خونه خودم.

نزدیکای خونه که رسیدم دیدمش و سری پام و گذاشتم رو ترمز.. یه کوله پشتی رو دوشش بود و سر خیابون سوار ماشین شد و رفت. لعنت به من که تو تمام این مدت انقدر خاطره های خوب باهاش ساخته بودم که حالا با دیدنش تک تکشون اینجوری به ذهنم هجوم بیاره..

می تونستم همونجا از ماشین پیاده اش کنم و بکشونمش تو خونه.. ولی حالا که دیگه می دونستم چه آدمیه و بدون شک پشت این بی خبر رفتنش یکی دیگه از دروغاش خوابیده.. بدم نمی اومد دنبالش برم. بدون شک داشت می رفت خونه خودشون.

طوری که جلب توجه زیادی نکنم پشت سرش راه افتادم.. مسیری که در پیش داشت به سمت پایین شهر نمی رفت.. هنوز نمی دونستم وضع زندگیشون چه جوریه و می تونن ساکن یکی از این خونه های بالا شهر باشن یا نه..

حدسی که تو تمام این یکی دو ساعته می زدم این بود که با این دروغا پاش و به زندگیم باز کرد.. تا به وقتش کلی پول ازم بالا بکشه و بزنه به چاک.. وگرنه هیچ دلیل دیگه ای نمی تونست توجیه کارش باشه.

فقط خدا خدا می کردم دست از دروغ گفتنش برداره و امروز هرچی ازش پرسیدم جوری جواب بده که بعداً گندش در نیاد.. وگرنه منی که همین الانشم از فشار عصبانیت و کلافگی در حال منفجر شدن بودم.. بعید نبود کنترلم و به طور کامل از دست بدم و کاری کنم که تهش برای جفتمون پشیمونی بمونه.

✱

آسانسور که تو طبقه من وایستاد رفتم بیرون و وقتی حس کردم دنبالم نمیاد چرخیدم عقب.. با تکیه به دیوار رو به روی من وایستاده بود و نگاه خیس و هراسونش ازم جدا نمی شد.

با قدم های بلند رفتم سمتش.. دست انداختم یقه مانتو و شالش و باهم گرفتم و کشیدم بیرون.. بس بود هرچقدر خودم و آروم نگه داشته بودم.. حالا دیگه وقت فوران کردن بود.

ظرفیتم تموم شده بود.. بعد از دیدنش جلوی در اون مغازه که از پشت در شیشه ایش دیدم یه پسر جوون توشه و حدسم این بود که برادرش باشه.. بعد از اینکه سوار ماشین شد و به دروغای مزخرفش درباره اون کارواش ادامه داد.. بعد از اینکه روزنامه رو دید و همون لحظه هیچ حرفی درباره دروغ و اشتباه بودنش نزد..

بعد از اون گریه های پر صدایی که تا موقع رسیدن به خونه ادامه داشت و من برای هیچ کدوم هیچ عکس العمل خاصی از خودم نشون نداده بودم.. دیگه قدرتی برای کنترل کردن خودم نداشتم. ظرفیت منم حدی داشت و حالا دیگه به آخرین نقطه رسیده بود.. دیگه بسه هرچقدر با این آدم مدارا کردم و گذاشتم به دروغاش ادامه بده.. امروز وقت اعتراف بود.

در عین حال خوب می دونستم که باید خودم و تا جایی که می تونم آروم کنم.. چون دیگه به هیچ وجه دلم نمی خواست جلوی این آدم ضعیفی از خودم نشون بدم و با عصبانیت بیش از حد حمله های عصبی بهم دست بده.. تا بخواد سمتم بیاد و برام دل بسوزونه..

حتی با یاد دو دفعه قبلی که یه جورایی به دادم رسید عصبی تر می شدم و این حس مزخرف تا وقتی که نمی فهمیدم با چه هدفی پا تو خونه و زندگی من گذاشته برطرف نمی شد..

در و باز کردم و رفتم تو.. می خواستم اونم دنبالم خودم بکشونم که باهاش و رو زمین محکم کرد و نیومد.. سرم و به سمتش چرخوندم که دیدم وحشتزده و با رنگ پریده زل زده بهم..

نمی دونم تو نگاهم چی دید که ترسش بیشتر شد و با صدای گرفته شده از گریه اش گفت:

- می خوام.. می خوام چیکار کنی؟



اینهمه ترس برای چی بود؟ اینکه گذشته پر از نکبتش و از من مخفی کرده بود و حالا فهمید دستش برام رو شده انقدر براش وحشتناک بود که اینجوری داشت بهم نگاه می کرد؟ مثل کسی که داره به قاتلش نگاه می کنه؟

پوزخندم لرزش چونه اش و بیشتر کرد..

- تو دوست داری چیکار کنم باهات؟

- و.. ولم کن.. بذار.. بذار برم!

اینبار با تک خنده و بلند و عصبی همه وجودش و به رعشه انداختم..

- واسه چی بری؟ اصلاً واسه چی اومدی که حالا بخوای بری؟ هـاـن؟ زود نیست واسه رفتن؟ من هنوز خیلی باهات کار دارم.. یکی یکی به همش می رسیم..

خواست حرف دیگه ای بزنه که با یه کم فشار بیشتر تن بیجانش و کشیدم و پرتش کردم تو خونه.. دیگه زیادی داشت حرف می زد و وقتم و می گرفت.

در و که بستم برگشتم دیدم پخش زمین شده.. ولی تو همون حالت نموند و سریع بلند شد ازم فاصله گرفت.. جلوی دلم و گرفتم تا بیخود و بی جهت براش نسوزه.. برای آدمی که مظهر دروغ و فریبکاری شده بود برام..

وقتی تا این حد توی دروغ گفتن به من فرو رفته بود.. بدون شک احساساتی که حس می کردم نسبت به من داره هم دروغ بود و من فقط می خواستم بدونم چرا..

جوری به سمتش حمله کردم که فرصت بیشتر عقب رفتن و پیدا نکرد... یقه اش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم.. خیره تو چشمایی که حالا دریای آبیش دیگه برام زلال و پاک نبود گفتم:

- خب می شنوم.. بگو..

تو صورت داد کشیدم:

- حرف ————— زن!

چشمش و بست و مثل خودم با صدای بلند گفت:

- چی بگم؟ مگه چیزی هم مونده که ندونی؟ برو جواب سوالات از همونایی که  
آمار من و بهت دادن بگیر.. دیگه واسه چی اومد سراغ من؟

داغ کردم.. چرا فکر می کرد الان تو جایگاهی که حق داره با من اینجوری حرف بزنی؟ من الان فقط  
ازش توضیح و معذرت خواهی بابت اینهمه پنهون کاریش و می خواستم.. نه این بلبل زبونی های  
همیشگیشو..

دستم و از رو یقه اش برداشتم و با همه حرصی که ازش در عرض چند ساعت تو وجودم نشسته بود..  
یه سیلی خوابوندم تو صورتش..

نمی دونستم من زیادی محکم زدم.. یا اون انتظارش و نداشت که اینجوری پرت شد رو زمین.. اهمیتی  
هم نداشت.. مهم این بود که بفهمه دیگه حق نداره هرچی دلش می خواد به زبون بیاره.. دیگه اون  
دامونی نیست که مراعاتش و بکنم و هرچی گفت چیزی نگم.

دولا شدم و اینبار موهاشو از پشت دور دستم پیچوندم و بلندش کردم.. چهره اش از درد جمع شد ولی  
هنوز انقدر غد بود که داد و بیداد راه نندازه..

سیلی دومم و طرف دیگه صورتش کوبوندم که به محکمی اونیکی نبود ولی اشکش و از لای چشمای  
بسته اش سرازیر کرد..

- حرف بزنی عوضی حرف ————— زن.. اشک تمساح نریز واسه من.. دیگه از قالب نقشتم بیا بیرون..  
برگرد تو قالب خودت.. همون دختر هرزه و کثیفی که به جرم کثافت کاری پاش به زندان باز شده..

همونی که با شناسنامه خالی یه بچه سقط کرده.. همونی که چپ و راست دروغ گفتن و مظلوم نمایی کردن عین آب خوردنه براش.. همون که فقط ادای دخترای پاک و درمیاره ولی زیرخواب شدن این و اون یه عاده براش.. شایدم شغلش!

چشماش و باز کرد و با درد و غم و خشم زل زد بهم..

- من.. هرزه نیستم.. واسه.. واسه کارام دلیل داشتم.

- هه! همه هرزه ها.. حتی دزدا و قاتلا برای کاراشون دلیل دارن.. یه چیز بگو که بی گناهیست و ثابت کنه.. که دلیل همه پنهون کاری هات و ثابت کنه می تونی؟؟

محکم تکونش دادم و داد کشیدم:

- آرههههه؟؟ می تونیــــــــــــــــی؟

فقط داشت با چشمای سرخ شده اش که بدون پلک زدن از اشک پر و خالی می شد بهم نگاه می کرد و همین داشت ذره ذره عصبی ترم می کرد..

نگاهم به رد خونمرده شده انگشتم رو دو طرف صورتش افتاد و برای اینکه دوباره با این سکوتش دست روش بلند نکنم هلش دادم عقب که کمرش خورد به ستون وسط سالن و با تکیه به همون ستون نشست رو زمین.

رو به روش رو پاهام نشستم و زل زدم بهش.. خودش و جوری به دیوار چسبونده بود که انگار می خواست توش فرو بره.. زانوهاش و بغل کرد و اونم بهم خیره شد.

کاملاً می تونستم لرزش بدنش و که برعکس لرزش عصبی من.. از ترس و وحشت بود حس کنم.. خوب بود.. این ترس برای جفتمون خوب بود.. برای اون خوب بود که بفهمه چه غلطی کرده و برای من.. واسه دیدن و آروم شدنم.. البته امیدوار بودم.

دستم و دراز کردم و چونه اش و محکم نگه داشتم.. سرش و کشیدم سمت خودم و از لای دندونای کلید شده ام با حرص لب زدم:

- حالا.. عین بچه آدم.. از سیر تا پیاز برای من تعریف می کنی.. بدون کوچکترین دروغ و پنهون کاری.. هرچی که باید و نباید.. از اول کامل و دقیق خود آشغالت و بهم معرفی می کنی.. تا بفهمم پشت این نقابی که سه ماه رو کل هیكلت کشیده بودی.. کی و قایم کردی..

- مگه.. مگه دیگه فرقی هم می کنه؟

چونه اش و محکم تکون دادم که آخ پر از دردی کشید و من با صدایی که بلند نبود.. ولی وحشت و کاملاً به طرف مقابل القا می کرد گفت:

- حرف اضافه نمی زنی.. سوال بی ربط نمی پرسی.. زر زر الکی نمی کنی.. جایی رو به صلاحدید خودت حذف نمی کنی.. چیزی رو چپکی تحویل نمی دی.. شد یا نه؟

هنوز انقدر غد بود که جوابم و نمی داد و فقط محکم تو چشمام خیره شده بود.. فشار بیشتری به چونه اش آوردم که جمع شدن چهره اش فقط یه کم دلم و سوزوند و اخمام و درهم کرد.. طوری که بی اختیار فشار دستم و کم کردم.. ولی همچنان تو صدام خبری از نرمی و ملایمت نبود..

- با توام.. عرضه اش و داری که واسه یه بارم که شده تو زندگیت حرف راست بزنی؟ یا نفت و با دروغ بریدن؟

- اگه بگم.. ولم می کنی که.. برم؟

جوابم مسلماً نه بود.. ولی نمی خواستم این نه رو الان بهش بگم.. بذار یه کم امیدوار باشه.. به تلافی تمام این مدت که من و بازی داد و یه آدم دیگه رو بهم معرفی کرد.

- واسه بعدش.. بعداً تصمیم می گیرم.

چونه اش و با ضرب ول کردم و بلند شدم.. نگاهش با من به بالا کشیده شد.. چقدر از این زاویه حقیر تر و مفلوک تر به نظر می رسید..

- یالا..

ازش فاصله گرفتم و با تکیه به این آشپزخونه وایستادم و خیره شدم بهش.. خودمم دقیق نمی دونستم دلیل اینهمه اصرارم برای شنیدن حقایق زندگیش چیه..

شاید.. شاید این احساس مسخره و کوفتیم.. دلش می خواست چیزی رو از زبانش بشنوه.. که با همه شنیده های امروز فرق داشت..

چیزی که حتی شده به اندازه چند درصد این دختری که دیگه هیچ شباهتی به توله شیر دوست داشتنی من نداشت و برام بی گناه کنه و من بتونم یه کم این حجم از انزجار و خشم و احساس تاسفی که کل وجودم و گرفته کنار بزنم و به خودم بگم دیدی غلو کردن؟ این دختر همچین آدمی نیست..

- اولین بار.. فردای چهلم بابام بود که تو یه مغازه ریخت نحسش و دیدم.. یعنی بدترین و مزخرف ترین زمانی که یه دختر از نظر روحی و روانی داره.. وقتی که از عالم و آدم بریده و تو اوج کمبوده.. وقتی به درجه ای از پوچی رسیده که دلش می خواد عین کنه آویزون هر مردی تو خیابون بشه تا جای خالی باباش و براش پر کنه.. تا ذهنش و از اون کمبود منحرف کنه.. منم مثل همه دخترا.. دلم یه محبت از نوع مردونه می خواست.. که از بدشانسیم.. اون سر راهم سبز شد و این محبت و.. به تخمی ترین شکل ممکن جبران کرد.

عضلات منقبض شده تنم انقدر خسته و کوفته بود که همونجا نشستم رو زمین و از لای چشمای نیمه بازم زل زدم بهش.. شروع خوبی نبود.. یعنی می شد به ادامه اش امیدوار باشم؟

- بعد از یه مدت.. با چرب زبونی و شر و ورای عاشقونه و حال به هم زنش.. من و کشوند تو خونه اش.. نمی گم زورم کرد.. نه.. من خر.. من الاغ با پاهای خودم رفتم.. حتی می دونستم چی کار می خواد

بکنه.. ولی مجبور بودم. می ترسیدم اگه نرم.. اینم مثل بابام از دست بدم و دوباره همون بدبختی بشم که بودم.. اصلاً هم احساس پشیمونی نداشتم.. حتی.. حتی وقتی رو تختش...

نفهمیدم چی شد.. فقط یه لحظه حس کردم اگه به این حرفا ادامه بده دیگه چیزی از من باقی نمی مونه.. برای همین وسط جمله اش پریدم و با فریادی که به نعره شباهت داشت گفتم:

- ببند دهنتو هر کثافتی رو به زبون نیـــــار.. من و انقدر بی غیرت و بی رگ دیدی که بشینم به خاطرات هرزگیت گوش بـــــدم؟

مشتش و کوبوند رو پاش و زار زد:

- خودت گفتی همه چیز و بگـــــو.. فکر کردی واسه من خیلی آسونه که اینا رو به زبون بیارم؟

سرم و به عقب تکیه دادم و همونطور که نفس نفس می زدم چشمام و بستم.. یعنی دووم میاوردم؟ انقدر ظرفیتم بالا بود که تا تموم شدن این حرفا خودم و انفجار آتیش عصبانیتم و کنترل کنم؟

چند دقیقه ای فقط صدای هق هق خفیفش و صدای نفس های عمیق من به گوش می رسید تا اینکه دوباره گفت:

- فقط همون.. همون یه بار بود.. از فرداش اون شد جن و من بسم الله. خودش که دیگه زنگ نمی زد.. جواب تلفنای منم چهارتا درمیهون می داد. کم کم داشت باورم می شد اعتماد کردن بهش حماقت بود.. که دوباره سر و کله اش پیدا شد و من و باز با حرفاش کشوند سمت خودش. ایندفعه.. ایندفعه دیگه با هوا و هوسش طرف نبودم.. یه سو استفاده دیگه می خواست ازم بکنه. من و با یه کوله پر از پاکت های بسته بندی شده.. می فرستاد لا به لای تظاهر کننده ها تو خیابونای شهر.. می گفت هرکی و دیدی یکی از این بسته ها بنداز تو کیفش.. یه بار ازش پرسیدم اینا چیه و اونم گفت.. تاریخ و محل تجمعات بعدیه.. از این طریق باید همه با هم هماهنگ شیم.

دماغش و کشید بالا و پر بغض گفت:

- من و الان داری اینجوری می بینی.. در نظرت یه آدم کلاش و دو دره بازم که شیطون و درس می دم.. آره.. شاید واقعاً باشم. ولی اون موقع نبودم. یه بدبخت احمق بودم که فکر می کردم کون آسمون پاره شده و اون عوضی ازش افتاه پایین و هرچی بگه حقه.. درسته.. باید به حرفش گوش بدم. انقدر تو گوشم حرف می زد.. انقدر حرفای قشنگ درباره بدبختی های مردم و وظیفه ما واسه رفع این شرایط می زد.. که خیلی راحت باورم شد هدفش فقط.. انسان دوستی و کمک به مردم و زندگیشونه..

زد زیر گریه و با ناله ادامه داد:

- ولی تازه.. تو یکی از اون درگیری ها که نتونستم فرار کنم و گیر افتادم.. فهمیدم اون پاکت ها چیز دیگه ای بود و من زیادی احمق بودم که واسه دومین بار به اون آدم حرومزاده اعتماد کردم و چوبش و خوردم.

با سکوتش چشمام و باز کردم و زل زدم بهش.. انگار یاد اون روز افتاده بود که اخماش تو هم فرو رفته بود و چهره اش ماتم زده تر شده بود..

- اون روز که مامورا ریختن تا مردم و متفرق کنن.. درگیری شدید شد و منم شروع کردم به فرار کردن.. شهریار همیشه می گفت منم لا به لای جمعیت اگه شلوغ شد بیا سر فلان خیابون که با هم بریم.. ولی هرچقدر نگاه کردم نبود.. حتی تا اون خیابونم رفتم و باز پیداش نکردم.. آخرشم گیر یه مامور افتادم و خواستم بزنم به چاک که یه لگد کوبوند تو شکمم و یه ضربه هم زد پشت گردنم.. دیگه هیچی نفهمیدم.. چشمام و که باز کردم دیدم.. تو درمونگاهم و دستم با دستبند به تخت بسته شده.

دستش و رو صورت خیسش کشید.. کاش این گریه و زاری و تموم می کرد.. دلم نمی خواست موقع تعریف کردن این چیزا انقدر مظلوم باشه.. انقدر قابل ترحم.. انقدر درد کشیده.. ولی خب.. هرکسی تو زندگیش درد و مصیبت داشت.. هنوز کاراش.. دروغاش.. دلیل اومدنش به خونه من برام توجیه نشده بود.

- ضربه های ماموره.. دو تا درد تو جونم نشوند.. یکیش درد گردنم که تا الان باهامه و همیشه یادم میاره اون روز نحسو.. یکیشم درد... سقط جنینی که.. خودمم از وجودش خبر نداشتم.. ولی پیش همه باعث و بانی بی آبرویی و اثبات فاحشگیم شد..

دستام مشت شد از حرص غضب.. نمی خواستم حرفی بزنم تا این مکالمه جنبه درد و دل بگیره.. وگرنه می پرسیدم که اون پست فطرت حرومزاده که مثلاً پدر اون بچه محسوب می شد کدوم گوری بود که خودش گفت:

- هفت سال افتادم زندان و من تو تمام این مدت منتظر اون عوضی بودم.. که بیاد و بهشون بگه من روحمم از محتویات اون پاکت ها خبر نداشتم.. بیاد بگه هرچی تو بازجویی ها گفتم راست بوده و من فقط از سر حماقت و نادونی این کار و می کردم.. ولی دیگه هیچ وقت ندیدمش.. فقط کسای دیگه ای که تو همون باند بودن و.. مثل من گیر افتادن.. اعتراف کردن که من یه واسطه بودم و اصل کاری.. کسی بود که گورش و گم کرده بود و این همه آدم و انداخته بود تو منجلا بدهختی.

نمی دونستم می شد به این حرفاش اعتماد کرد.. یا بازم داشت دروغ می گفت.. اگه راست باشه.. هرچند اشتباه و حماقت کرده بود.. ولی تقریباً تو این قضیه بی گناه محسوب می شد و هفت سال زندانی بودن برای یه دختر هجده ساله.. اونم به خاطر گناه نکرده.. زیاد نبود؟

- از زندان که اومدم بیرون.. اصل گیر و گرفتاری هام تازه شروع شد و فهمیدم همون تو می موندی خیلی راحت بودم تا برم تو خونه ای که.. هیچکس چشم دیدنم و نداره.. مامانم تو تمام این هفت سال.. ملاقاتمم به زور می اومد.. داداشمم که.. حتی یه بار نخواست منو ببینه. چون همه شون من و باعث بی آبرو شدنشون بین فک و فامیل و در و همسایه می دونستن.. من و باعث در اومدن حرفای مفت پشت سر آقا جونم می دونستن. به خیالشون من سر دسته همه خرابکارای دنیا بودم و تا مامانم و یه گوشه و کناری می دیدن شروع می کردن به لعن و نفرین کردن. خب.. خب حق داشتن که دیگه منو



نخوان. کی حاضره با یه دختر احمق که با ندانم کاری و یه عشق مسخره اینهمه مصیبت درست کرد و حیثیت خودش و خانواده شو زیر سوال برد.. تو یه خونه زندگی کنه؟!

نگاه زیر چشمیش به من نشون می داد که منظورش به منم هست.. که خب.. درستم فکر می کرد. چون.. از هر جهت که نگاه می کردی.. زندگی با یه آدم سابقه دار.. اونم واسه آدم شناخته شده ای مثل من.. اصلاً راحت نبود که هیچ.. یه جورایی نشدنی بود.

این برای منی که همین اواخر مدام تو ذهنم تصمیم می گرفتم که این رابطه رو دائمی کنم.. می تونست مرگ همه باورها و آرزوهایم محسوب بشه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- یکی دیگه از بدبختی هایی که بعد از آزادیم باهاش درگیر بودم.. مرض کلیه مامانم بود.. باید پیوند می زد.. ولی کلیه براش پیدا نمی شد.. پول خریدشم نداشتم. حس کردم شاید.. تنها راهی که بشه باهاش.. یه کم جا باز کنم تو دل خانواده ام و تمام این هفت سالی که چیزی جز غم و مصیبت و بی آبرویی بهشون ندادم و جبران کنم. می خواستم پول عمل و کلیه اش و جور کنم تا بتونم بهشون ثابت کنم.. کار دیگه ای به جز خرابکاری هم ازم برمیاد. ولی.. ولی هیچ کاری واسم پیدا نشد.. اون جاهایی که پولش خوب بود.. ازم یا یه مدرک درست و حسابی می خواستن یا یه پارتی کلفت.. که هیچ کدوم و نداشتم.. بقیه جاها هم حقوقش بخور و نمیر بود و به درد من نمی خورد. از اولشم نباید بیخودی خودم و امیدوار می کردم.. من با اون سابقه خراب.. دیگه جایی وسط این مردمی که به خاطر خودشون پام به زندان باز شده بود نداشتم.

گریه اش که تازه قطع شده بود دوباره از اول شروع شد و اخمای منو درهم کرد.. انگار داشت می رسید به جایی که هدفش و از پا گذاشتن به خونه من بگه و با این چیزایی که تعریف کرد.. می تونستم تشخیص بدم که می خواست از طریق من.. به پول برسه.. ولی چه جوری؟

- رفتم پیش.. پسر دوست بابام.. شرایطم و بهش گفتم و ازش کمک خواستم. اونم گفت یه کاری هست.. که خیلی سخته.. ولی اگه از پشش بریای.. پول خوبی بهت می ده. چشم بسته قبول کردم چون دیگه هیچ راهی برام نمونده بود که بتونم تو این زمان کم.. یه پول قلنبه به دست بیارم. منو برد پیش صاحبکارش.. گفت... گفت یه یارویی هست که.. تو کار ماست ولی.. داره خلاف می کنه. جنس تقلبی می ده دست جوونای مردم که بعد از چند وقت به کشتنشون می ده.. ولی چون آدم معروفه و خرش همه جا می ره.. کاری به کارش ندارن و مردم باز واسه خرید جنساشون می رن سراغ اون.. کار تو اینه که.. بری تو خونه زندگی این آدم و.. کم کم اعتمادش و جلب کنی و یه سری اطلاعات درباره.. شغلش به ما بدی.. تا ما بتونیم با یه مدرک به مردم ثابت کنیم این آدم خلاف می کنه و اینجوری بزنیمش زمین.

تکیه سرم و از روی دیوار پشت سرم برداشتم و یه کم به جلو خم شدم.. ضربان قلبم که کم کم داشت آرام می شد و ریتم معمولی پیدا می کرد با این حرف دوباره تند شد و نفسم تو سینه ام گیر کرد. چی داشت می گفت؟ منظورش از این حرفایی که به زبون می آورد چی بود؟ کار خلاف.. جنس تقلبی.. آدم معروف.. اطلاعات.. مدرک..

چقدر این حرفا به نظرم آشنا می اومد.. انگار همین امروز درباره اشون شنیده بودم. ولی با معضل جدید سر راهم به کل یادم رفته بود و حالا داشت دوباره تو ذهنم تکرار می شد.

یعنی.. یعنی اون آدم معروفی که ستاره قرار بود بره خونه اش و با جلب اعتماد.. ازش اطلاعات به دست بیاره و بده به اون یارو.. من بودم؟

شدت گریه اش بیشتر شد و به همون نسبت شدت خشم وانزجار من..

- به من نگفتن که اون آدم کیه و چی کاره اس.. حتی.. حتی نگفتن چه جوری قراره وارد زندگیش بشم. منم چیزی نمی پرسیدم چون می ترسیدم کار و ازم بگیرن و بدن به یکی دیگه.. با خودم گفتم..

کاری نداره که.. چند روز می رم دور و بر اون یارو.. از زیر زبونش حرف می کشم.. هم پولم و می گیرم.. هم باعث می شم جوونای مردم توسط اون آدم شارلاتان از بین نرن. پول و همون اول بهم دادن.. ولی در ازاش سفته گرفتن که یه وقت.. فکر پیچوندنشون به سرم نزنه..

دستی به صورتش کشید که اشکاش و پاک کنه.. ولی فایده نداشت و دیگه کاملاً به حق افتاده بود. اون لحظه واقعاً داشتم بهش حسودی می کردم.. کاش منم می تونستم اینجوری گریه و زاری کنم.. تا بلکه این توده سرطانی که راه نفسم و بترکه و آزاد بشه.. توده ای که با هر کلمه از حرفاش رشد می کرد و بزرگتر می شد.

- من و بردن تو اون ویلای کوفتی.. بهم نگفتن نقشه اشون چیه.. حتی نگفتن که اون آدم.. تویی.. یه عکسم ازت بهم نشون ندادن تا وقتی دیدمت هول نکنم و نقشه اشون عادی پیش بره. نمی دونستم قراره اونجوری بین یه مشت کثافت عوضی دست به دست شم تا بلکه توجه تو بهم جلب شه و بخوای من و با خودت ببری. وگرنه.. وگرنه هیچوقت قبول نمی کردم همچین گهی بخورم. مثل سگ پشیمون شده بودم و دلم می خواست برم بگم که دیگه نیستم.. ولی.. وقتی به هوش اومدم و دیدم تو ماشین تو ام.. فهمیدم نقشه با همه مزخرف بودنش درست پیش رفته و از حالا به بعد.. باید به فکر بقیه اش باشم.

ای خدا.. چی تو وجود من دیدی؟ یعنی در نظرت تحمل من انقدر بالاست که بتونم همه این اتفاقا و واقعیت های تلخ و در عرض چند روز بشنوم و هضم کنم؟

تا می خوام با یکیش کنار بیام.. واقعیت بعدی که سیاه تر و تلخ تر از قبلیه خودش و نشون می ده و من هربار بیشتر از قبل احساس فلج بودن و ناتوان بودن بهم دست می ده.

تا الان فقط داشتم خودم و با این مسئله که ستاره از روی خجالت و شرمندگی گذشته اش و پنهان کرده گول می زدم و حتی با نهایت خیریت و حماقت.. می خواستم بهش حق بدم. ولی الان می دیدم دیگه هیچ جایی برای حق دادن وجود نداشت..

این آدم سه ماه تمام با نقشه و دوز و کلک وارد زندگیم شده بود و جلوی چشمای خودم نقش جاسوس رقیبم و بازی می کرد و من احمق هیچی نفهمیدم.

به رفیق چندین چند ساله ام شک کردم بابت این موضوع.. ولی به دختری که همین چند ساعت پیش یکی از بزرگترین دروغاش برام رو شد نتونستم شک کنم. چون بازم در نظرم همچین آدم خیانت کار و کلاشی نبود.

- اون.. اون ستاره ای که تو این مدت شناختی.. خودم بودم.. همه رفتارام.. همه حرفام همه عکس العملام نسبت به رابطه هایی که ازم می خواستی.. به خدا واقعی بود.. نمی خواستم خودم و پاک نشون بدم که توجهت و جلب کنم.. من.. من حتی با وجود اینکه فکر می کردم کار تو خلافه و داری با اون مکملا مردم و به کشتن می دی.. بازم راضی به زمین خوردنت نبودم و عذاب وجدان داشتم..

دستی رو صورتش کشید و رو به من زار زد:

- به قرآن من نمی دونستم کار خودشون خلافه نه کار تو.. به من اینجوری گفتن تا راضی بشم.. من همین یه هفته پیش یواشکی حرفاشون و شنیدم و همون موقع بهشون گفتم که دیگه نیستم.. که دست از سرم بردارید. ولی نداشت.. تهدیدم کرد.. می خواست سفته هام و بذاره اجرا و ریز به ریز این سه ماه و اتفاقاتش و برای خانواده ام تعریف کنه.. می دونستم انقدر حرومزاده هست که این کار و میکن و زهرش و به من می ریزه.. اون موقع.. دامن اون موقع دیگه هیچی از من باقی نمی موند. من این کار و کردم تا هر وقت به مامان و داداشم گفتم پول عمل و من جور کردم نگاهشون یه ذره تغییر کنه و از شدت نفرتشون کم بشه. ولی با تهدید اون عوضی بی پدر مادر.. دوباره همه چیز خراب می شد. من بهشون گفته بودم می رم خارج از شهر سر کار.. اگه.. اگه می فهمیدن تمام این مدت تو خونه یه پسر مجرد داشتم زندگی می کردم.. زنده ام نمی داشتن. به خدا مجبور شدم آدرس کارگاه و بــــدم.. نمی خواستم.. فقط خدا شاهده که نمی خواستم.

بدون اینکه نگاه خیره ام و ازش بگیرم بلند شدم.. چشمای خیسش با من به بالا حرکت کرد و پر ترس و هراسون زل زد بهم.

دمای بدنم به ترس فجیعی بالا رفته بود و انقباض و تو تک تک عضلاتم حس می کردم. سرم نبض می زد.. پلکم می پرید و نفسم تنگ شده بود..

می دونستم همه اینا مقدمه بد شدن حالمه و هر لحظه ممکن سقوط کنم رو زمین.. ولی کاری از دستم برنمی اومد تا برای آروم شدن خودم انجام بدم..

وضعیت من که مشخص بود.. ولی بعید می دونستم اگه هرکس دیگه ای هم جای من بود توانی برای جمع و جور کردن خودش تو این شرایط داشت.

این دیگه مسئله ای نبود که فقط مربوط به گذشته شخصیش باشه و نهایتش به خاطر دروغ گفتن و پنهون کاریش کلافه و عصبی بشم. اینبار کل زندگی من درگیر این ماجرا بود.

دختری که بهش پناه داده بودم و از وسط یه مشت گرگ گرسنه نجاتش دادم.. دختری که پاش و به خانواده ام باز کردم و انقدر تحت تاثیر مهربونی هاش قرار گرفتم که حتی جلوی چشم میلیون ها نفر جایزه ام و بهش تقدیم کردم.. حالا داشتم می فهمیدم که فقط برای ضربه زدن به من و زندگیم مامور شده بود و هرکاری هم که تا الان کرده بود.. هیچ هدفی جز جلب اعتماد نداشت.

همه کارایی که ساعت ها فکر من و به خودش مشغول می کرد و احساس رضایت می کردم از اینکه این دختر و با وجود بی کس و کاریش به وارد زندگیم کردم. به پیشنهاد خودم آفرین می گفتم وقتی تو مقایسه با بقیه دخترای زندگیم با وجود همه اخلاقیات منحصر به فردش امتیاز بیشتری می گرفت. نزدیکش که رسیدم.. احساس خطر کرد و سریع از جاش بلند شد.. ولی نداشتم ازم فاصله بگیره و جفت بازوهاش و محکم نگه داشتم.

نگاهم هنوز به چشماش بود.. چشمایی که این روزا بدجوری باعث آرامشم شده بود.. چشمایی که معیار زیبایی رو در نظرم عوض کرده بود و با هربار دیدنشون چیزی ته دلم تگون می خورد و صدایی تو گوشم می گفت صاحب این چشمای خاص و خوش حالت تویی. ولی الآن..

تنها حسی که با دیدنشون تو دلم زنده می شد انزجار بود. آدم پستی که به خاطر پول.. همچین کاری می کنه و حاضره زندگی یه نفر و به گند بکشه لیاقت دوست داشته شدن و نداشت..

- دامون..

نمی دونستم دستم اون لحظه دقیقاً داشت از کی فرمان می گرفت که محکم کوبیده شد تو دهنش.. ولی اینو خوب می دونستم که این ضربه.. با اون دوتا سیلی ای که خوابوندم تو صورتش فرق داشت..

پشت این تو دهنی درد و غم و عذاب کشیدن خودم بود که می خواستم حالا به این آدم نمک خور و نمکدون شکن هم منتقل بشه. هرچند که زود بود تا معنی حال و روز الآن من و بفهمه.

نگاه سرد و یخزده ام از چشماش پایین افتاد و میخ لباس شد.. خون خیلی سریع از گوشه لبش به سمت چونه اش حرکت کرد.

بازم دست خودم نبود که خیره به لباس با لحنی سرد و بی احساس زمزمه کردم:

- همش دروغ بود؟

xxxxxx

بی اهمیت به سوزش لبم و خونی که حرکتش و رو صورتم حس می کردم نگاه ترسیده ام و دوختم به چشماش که وحشتناک تر از هر زمان دیگه ای شده بود برام.

چرا یهو انقدر عصبانی شد؟ از همون لحظه ای که دیدمش عصبانیتش و حس کردم.. ولی موقع تعریف کردن ماجرا نسبتاً آرام بود و حالا یهو دوباره آتیش وجودش شعله کشید.. یعنی درست از وقتی که گفتم برای چی پام و به خونه اش گذاشتم.

این موضوع یه واقعیت تلخ و یه چشمه دیگه از حماقتم و داشت بهم نشون می داد و می گفت.. دامون از این موضوع خبر نداشت و تو با زبون خودت.. خودت و لو دادی.

نگاه من به صورت رنگ پریده و حال زار و نزار دامون بود و نگاه دامون میخ لبای من.. نمی دونستم باید چی بگم و چیکار کنم که جوابش یه تو دهنی دیگه نباشه.. هرچند.. این تودهنی ها دل خودمم خنک می کرد.. حقم بود. آدم بی شرم و احمقی مثل من که از همون اول نفهمید زیر نیم کاسه شمس الدینی یه کاسه بزرگ هست. باید چوب اشتباهشو بخوره.

قبل از اینکه جوابی به سوالش بدم.. کاملاً یهویی و پیش بینی نشده.. منو با خشونت پرت کرد عقب.. نتونستم تعادلم و حفظ کنم و خودم و سر پا نگه دارم..

کمرم محکم خورد به لبه میز کنار مبل و صدای آخم بلند شد.. ولی دامون اهمیت نداد و با قدم هام بلندش عین یه ببر زخم خورده اومد سمتم و غرید:

- همش دروغ بود \_\_\_\_\_؟ مرام و معرفت.. کمک کردنت.. درد و دل کردنت.. درومدنت جلوی خانواده ام. همش واسه جلب اعتمادم بود؟ واسه کله کردن \_\_\_\_\_؟ واسه گه زدن به زندگی\_\_\_\_\_؟

لحن حرف زدن دامون و صورت بر افروخته اش باعث می شد بیشتر از خودم.. نگران وضعیت جسمی خودش باشم.. شک نداشتم اگه به این رویه ادامه می داد حالش بد می شد و می افتاد.. من این لحظه واقعاً همچین چیزی رو نمی خواستم.

حالا دیگه مطمئن شدم دامون این قضیه رو همین الان از زبون من شنیده و کاش من لال می شدم تا با دست خودم همه چیز و به فنا نمی دادم.

با وجود درد کمرم نمی تونستم از جام بلند شم.. ولی قدم های سنگین دامون که داشت به سمتم برداشته می شد خبرای خوبی به همراه نداشت.

نمی دونستم اون لحظه باید چیکار کنم.. بلند شم و با همه زور و توانم فرار کنم از دستش و خودم و نجات بدم.. یا وایستم همینجا تا حرص و دق و دلی و عصبانیتش و سرم خالی کنه.. بلکه یه کم آرام بشه..

یه قدمیم که وایستاد فهمیدم دیگه فرصتی برای راه اول ندارم و خواه ناخواه باید خودم و برای تحمل شکنجه های دامون آماده کنم.

بعد از چند ثانیه خیره شدن تو چشمای هراسونم دستش و با ضرب بلند کرد تا سیلی بعدی و تو صورت درب و داغون شده ام بکوبه و من چشمام و محکم بستم و خودم و سفت کردم که با ضرب دست سنگین و محکمش نقش زمین نشم...

ولی هرچقدر صبر کردم خبری از ضربه و درد نشد.. چشمام و باز کردم و با چهره جمع شده از درد و عذاب دامون رو به رو شدم..

دستش و آورد پایین.. چند قدم عقب عقب رفت و تلخ زمزمه کرد:

- خیلی کثافتی!

همین دو تا کلمه ای که با نهایت درد به زبون آورد سرعت ریزش اشکایی که بیشتر از هر زمان دیگه ای شده بود و تندتر کرد و من هزاربار به خودم لعنت فرستادم که چرا باعث این حال و روز آدمی شدم که تو قلبم برای خودش جا باز کرده بود.



چرخید و با سرعت رفت تو اتاق خودش.. در و جوری کوبوند که تو جام پریدم.. جفت دستام و گذاشتم رو دهنم که صدای گریه ام و خفه کنم و یه وقت فکر نکنه دارم جلب ترحم می کنم..

نه.. من اون لحظه واقعاً به دلسوزی دامون احتیاجی نداشتم. دلم می خواست تا می خوردم من و می زد تا وجدانم یه کم آروم بشه..

درسته یه سر این قضیه.. مادری بود که به خاطرش از خودم گذشتم و پول عملش و جور کردم.. ولی سر دیگه اش می رسید به دامونی که کم خوبی نکرد در حقم.. ولی من.. جوابش و با بدی و بی انصافی دادم.

با صدای فریاد دامون و پرت شدن چیزی از تو اتاق.. گریه ام قطع شد و با چشمای گشاد شده از ترس زل زدم به در.. فکر کردم شاید حالش بد شده باشه.. ولی وقتی صدای داد و فریاد و پرتاب وسیله ها و گاهی شکستن چیزی ادامه پیدا کرد فهمیدم دامون حرص و عصبانیتش و به جای اینکه رو من خالی کنه داشت سر وسایل اتاقش خالی می کرد.

نمی دونستم الان که موقعیتش بود و دامونم نمی تونست جلوم و بگیره.. رفتنم و تنها گذاشتنش تو این حال و روزی که شک نداشتم که به خاطر کار من.. از عالم و آدم بیزار شده بود کار درستی بود یا نه..

ولی.. ولی دلم نمی خواست بمونم و دامون با رفتاری که مطمئناً از حالا به بعد می خواست نشون بده.. من و از خودش متنفر کنه. من این احساسی که تو دلم بود و.. با همه اشتباه بودنش دوست داشتم. دلم می خواست همینجوری دست نخورده و خراب نشده باقی بمونه.

با همه اینا دلم به رفتن بی خبرم راضی نمی شد. حالا که همه چیز و فهمیده بود.. ترجیح می دادم همون جوری که خودش من و آورد تو خونه اش.. خودشم من و از خونه اش بندازه بیرون. دل کنند و رفتن با پای خودم.. خیلی سخت بود.

آخرین تیکه شکسته شده آینه رو از روی زمین برداشتم و با بقیه تیکه های ریز و درشت ریختم تو سطل آشغال.. دو سه ساعتی می شد که دامون بدون حتی نیم نگاهی به من از خونه رفته بود بیرون و حالا خونه برعکس چند ساعت پیش تو سکوت کامل فرو رفته بود.

نگرانش بودم و نمی دونستم با اون حال و روز کجا رفته.. ولی جرات نداشتم بهش زنگ بزنم.. مسلماً کارش با من.. با دو سه تا سیلی و چند تا داد و هوار تموم نمی شد و حالا حالاها باید تقاص اشتباهم و پس می دادم.

اینو از صدای قفل رمزی در.. وقتی که رفت بیرون فهمیدم. غیر مستقیم بهم حالی کرد که حق ندارم پام و از خونه اش بیرون بذارم.. تا وقتی که خودش بخواد.

بعد از جمع و جور کردن سطحی اتاقی که انگار توش زلزله ده ریشتری اومده بود سطح آشغال پر شده از شیشه خورده رو برداشتم و بردم بیرون.

حال و روز خودمم دست کمی از دامون نداشت.. سر درد بدی داشتم و فک و گوش و کمرم شدیداً درد می کرد و گهگداری تیر می کشید.. گردن درد همیشگیم هم که سر جای خودش بود و نسبت به دردای دیگه برام عادی تر شده بود. ولی حداقل با جمع و جور کردن ریخت و پاش ها می تونستم یه کم از فکر و خیالم کم کنم تا وقت بگذره..

نمی دونستم بعد از گذشتن این وقت قراره چه اتفاقی بیفته.. ولی همین که ذهنم واسه چند ثانیه منحرف می شد هم برام کافی بود.

سطل آشغال و خالی کردم و با یه دستی که کمر پر دردم و ماساژ می داد دوباره راه افتادم سمت اتاق که صدای زنگ گوشیم و از توی کوله ام شنیدم.

نمی دونم چرا بیخودی دلم شور افتاد و حس کردم کسی که داره زنگ می زنه یه خبر بدی درباره دامون داره.. واسه همین سریع گوشیم و درآوردم ولی با دیدن شماره شفق تمام آرامشی که ذره ذره تو این دو سه ساعت سعی کردم برای خودم به دست بیارم از بین رفت.

نمی خواستم جوابش و بدم.. ولی.. فقط یه لحظه از ذهنم رد شد.. زنگ زدن شفق.. بعد از اینهمه مدت بی خبری.. اونم درست تو روزی که همچین جنجالی به پا شد و همه پنهون کاری من رو شد.. اتفاقی نمی تونست باشه.

شفق به عنوان یکی از آدمایی که از همه چیز خبر داشت.. می تونست یکی از عوامل این جنجال باشه و الانم زنگ زده بود تا بفهمه آتیشی که تو زندگیم انداخته بود تا کجا رو سوزونده و خاکستر کرده.

در حالیکه نمی تونستم جلوی لرزشی که در عرض چند ثانیه کل وجودم و در اختیار گرفت بگیرم تماس و برقرار کردم و بدون اینکه حرفی بزنم گوشی و چسبوندم به گوشم..

چند ثانیه بعد صدای گرفته شفق به گوشم خورد:

- ستاره؟

دیگه هیچ جای تردیدی باقی نمونده بود.. ولی نمی دونم چرا انگار هنوز این حجم از پست فطرتی دخترخاله ام و درک نکرده بودم که پرسیدم:

- کار تو بود؟

صدای گرفته اش نشون می داد که گریه کرده و الانم وقتی شروع به حرف زدن کرد کاملاً به حق حق افتاده بود و من بعید می دونستم این گریه به خاطر بدبخت شدن دخترخاله اش باشه.

- من.. ستاره من نمی خواستم.. نمی خواستم چیزی بگم. من بهت... قول داده بودم می دونم. ولی... ولی دامون با حرفاش خیلی عصبیم کرد. منو که.. تو خونه علی دید.. کلی متلک بارم کرد.. همش..

همش تو رو می کوبید تو سرم. من و.. من و به چشم یه هرزه می دید که خوابیدن با این و اون.. برام عادت شده. خیلی سخت بود شنیدن این حرفا. یه لحظه.. یه لحظه داغ کردم و نتونستم جلوی زبونم بگیرم. به خدا نمی خواستم اینجوری بشه.

تمام انزجار و نفرت و جمع کردم تو صدام و غریدم:

- خفه شو شفق.. حالم ازت به هم می خوره. هرچی بیشتر زر بزنی بیشتر ازت متنفر می شم. فقط.. امیدوارم یادت باشه یه روز.. درباره اینکه چاک دهنه و باز کنی و حرفایی که به عنوان راز بهت گفتم و حتی پیش یه نفر بزنی.. چی بهت گفته بودم. بهت گفته بودم اگه یه روز دامون بفهمه که من واسه چی پا به زندگیش گذاشتم و چه نقشه ای دارم.. به قدری به پوچی می رسم که دیگه هیچی برام مهم نیست و اون موقع اس که به خام سیاه می نشونمت.

- به خدا من هیچ حرفی از نقشه ات و همدستی با اون یارو نزد.. من فقط قضیه زندان رفتنت و بهش گفتم. اونم از عمد نبود به جون مامانم.

اینجاش و راست می گفت.. لو رفتنم از حماقت خودم بود. ولی مگه من کف دستم و بو کرده بودم؟ از کجا باید می فهمیدم دامون امروز شفق و دیده و اونم فقط نصف حقایق مربوط به من و برای دامون تعریف کرده؟ من انقدر ترسیده بودم که می خواستم فقط همه چیز بگم و خلاص شم.

فکر می کردم با اعتراف کامل شاید پیش دامون یه کم بخشیده بشم.. چه می دونستم همه چیز قراره صد برابر بدتر بشه؟

- ستاره.. به خدا حال و روز منم دست کمی از تو نداره.. آدمی که یه ماه باهاش رابطه داشتم و بهش دل بستم. به خاطر دامون من و از خونه اش انداخت بیرون.

دوباره زد زیر گریه و من منتظر موندم تا زر زر کردنش تموم شه و بفهم چی داره می گه که گفت:

- من که داشتم.. تو راه پله با دامون حرف می زدم.. علی داشته حرفامون و می شنیده. ستاره من.. تو تمام این مدت که با علی دوست شده بودم.. به خاطر لو نرفتن تو.. درباره محل زندگی و خانواده ام بهش دروغ گفته بودم. با همون حرفای تو پیش رفتم که یه وقت دامون.. از طریق علی متوجه قضیه نشه. ولی وقتی علی فهمید منم از این قضیه خبر داشتم و زودتر بهش نگفتم عصبانی شد.. گفت باید می گفتمی تا حداقل من بتونم جلوی این اتفاق و بگیرم و دامون کار و کاسبیش نره رو هوا.. گفت دیگه نمی خوام چشمم بهت بیفته. من و به خاطر دامونی که دیگه تو روش نگاه نمی کنه... از خونه اش انداخت بیرون. ستاره علی همه چیز و درباره من و اون پسره عوضی می دونست و همینجوری قبولم کرده بود. تنها امیدم برای ادامه این زندگی مزخرف علی بود.. که اونم امروز از دستش دادم.

این حرفای جدید دیگه از ظرفیتم خارج بود.. من اصلاً نمی دونستم شفق کی با علی طرح دوستی ریخته و عاشقش شده که حالا حرف از جدایی و بهم خوردن رابطه می زد. ولی دیگه اهمیتی برام نداشت..

انقدر خودم بدبختی داشتم که دیگه جایی برای غم و غصه شفق باقی نمی موند. بس بود هرچقدر دل سوزوندم برای بقیه و چوبش و خوردم.. انگار از این به بعد فقط باید بد می شدم.

- اینا رو گفتم.. تا یه کم دلت خنک شه و ببینی که.. منم کم مصیبت ندارم تو زندگیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه.. اینا رو گفتمی که مثلاً دل من و بسوزونی تا تهدیدم و عملی نکنم. ولی دیگه اون ستاره دلرحمی که برعکس تو طاقت دیدن اشک و زاری و بدبختی دخترخاله اش و نداشت مرد. همونجوری که تو الان می گی عصبی شدم و دست خودم نبود که همه چیز و گفتم.. منم یه روزی که عصبی ام و اختیار حرفام و ندارم هرچی که لازمه رو می گم تا بفهمی چه دردی داره لو رفتن رازی که انقدر واسه پنهون کردنش زحمت کشیدی.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه و به آه و ناله های مسخره اش ادامه بده گوشی و قطع کردم و بعدشم خاموش تا دیگه هوس زنگ زدن و شر و ور گفتن به سرش نزنه.

اون لحظه تنها چیزی که از حرفای شفق به نظرم عجیب می اومد.. رفتار غیر منتظره علی بود.. بعد از جنجالی که همین چند وقت پیش با دامون داشتن و منجر به قطع دوستی و همکاریشون شده بود. فکر می کردم انقدری ازش گله مند و متنفر باشه که دیگه نخواد حتی اسمشو بیاره.. ولی با حرفایی که شفق زد.. یعنی.. اونم مثل من از کاری که با دامون کرده پشیمونه؟

با صدای باز شدن یهویی در از فکر و خیال در اومدم و نگاه بهت زده ام و دوختم به دامونی که با حال و روزی متفاوت از چند ساعت پیش برگشته بود خونه.

خوشحال بودم از اینکه اون حجم از عصبانیتش که می تونست منجر به تشنج بشه کم شده بود ولی.. ولی این نگاه خیره و مستقیمش به سمت من.. هیچ رد و نشونی از دامون مهربونی که شناخته بودم نداشت و غریبگی رو فریاد می زد.. انگار که اصلاً من و نمی شناخت.. هرچند که واقعیت همین بود.

نمی دونم چرا ولی عصبانیتش و ترجیح می دادم.. این چشمای بی احساسی که انگار مال یه مجسمه متحرک بود و همینطور داشت بهم نزدیک تر می شد.. بدجوری من و به وحشت انداخته بود.

نمی خواستم قدم به قدم باهاش پیش برم تا جایی که دیگه اجازه عقب رفتن نداشته باشم... برای همین زودتر به خودم اومدم و پشت بهش راه افتادم سمت اتاقی که حالا می فهمیدم باید قبل از اومدن دامون می رفتم توش و درم قفل می کردم..

دامون انگار تو این دو سه ساعت عوض شده بود و اون دامونی نبود که به جای خالی کردن حرصش روی من دق و دلپیش و سر وسایل اتاقش خالی کرد.

صدای قدم هاش و که پشت سرم شنیدم سرعتم و بیشتر کردم که نرسیده به اتاق یقه لباسم و از پشت گرفت و جوری من و به عقب کشید که یقه کیپ تی شرتم داشت خفه ام می کرد..

تا توی اتاق خواب تو همون وضعیت من و دنبال خودش کشوند و وایستاد. تعادلم داشت به هم می خورد ولی با همون یه دستش منو صاف رو به روی خودش نگه داشت..

فاصله کم بینمون.. این حالت های عجیب غریب دامون.. این چشمای به خون افتاده اش و نگاهی که بین چشمای ترسیده و لبای لرزونم جا به جا می شد.. فقط یه پیام داشت بهم می داد.. که دامون قصد ایجاد یه رابطه جنسی رو داره.. اونم به احتمال قطع به یقین.. با بدترین شکل ممکن.

پس نباید زیادی به مهر و عطوفتش وقتی که از خونه بیرون رفت امیدوار می شدم.. در اصل رفت تا خودش و بسازه.. تا با یه نیروی مضاعف برگرده برای زخم زدن به جسم و روح و روان من.

ولی فارغ از همه احساس وجودم که یک صدا داشتن به دامون حق می دادن برای خالی کردن خشمش.. یه صدایی تو گوشم داشت تاریخ اون روز و ساعت اون لحظه رو بهم یادآوری می کرد..

نگاه هراسونم و از دامون گرفتم و دوختم به ساعتی که عقربه هاش از دوازده گذشته بود و نشون می داد که من دیگه به این آدم محرم نیستم.. آدمی که دیگه بعید می دونستم بخواد کاری و به میل من انجام بده..

صورتش که تو فاصله چند سانتیم قرار گرفت.. بوی مشروبی که بعد از دم عمیقم وارد ریه هام شد.. منو به خودم آورد و حواسم و جمع کرد..

به زور صدای گم شده و خفه مونده تو گلوم و پیدا کردم و با اینکه ذره ای به کوتاه اومدنش امید نداشتم لب زدم:

- تموم شده!

حالتای یه آدم مست و لایعقل و نداشت و می شد تشخیص داد زیاد نخورده.. ولی به هر حال تحت تاثیرش قرار گرفته بود.

نگاه خمارش همچنان به لبام خیره شده بود ولی بوسه اش در نهایت حیرتم نرم و سبک رو گونه ام نشست.. از همون ملایمتایی بود که می تونستم با قطعیت بگم جزو آرامش قبل از طوفان محسوب می شد..

صدای زمزمه ماندشو از کنار گوشم شنیدم:

- چی؟

- صیغه امون!

لبخندی زد و بوسه بعدی و پایین تر کاشت.. نگاه دلتنگم میخ لبخند روی لبش بود که یکی از جذابترین صحنه های عمرم محسوب می شد..

انقدر این چند روز درگیر تردید و عذاب وجدانم بودم.. که اصلاً یادم نمی اومد آخرین بار کی جذب این لبخند خاص و دوست داشتنی شدم. لبخندی که الآن فقط رنگ و بوی دشمنی داشت.

صدام می لرزید و قلبم به کوبش افتاده بود.. بغض بدی تو گلوم شکست ولی نمی شد ساکت بمونم:

- دیگه..

یه قطره اشک از چشمام چکید..

- حق نداری..

لباش قطره اشک روی گونه ام و بلعید..

- به من دست بزنی..



با لبخندی که قصد جمع شدن نداشت دو تا دستش و گرفت بالا.. در کنار خشم و نفرت نگاهش که کاملاً واضح بود.. نیاز و خواستن و به چشم می دیدم و چقدر سخت بود که دوباره تبدیل شم به عروسک جنسیش.

- قول می دم تا آخرش دستم بهت نخوره خوبه؟

با حرفا و شوخی هاش داشت تحقیرم می کرد.. مسخره ام می کرد و من می فهمیدم در کنار شکنجه جسمی که تا چند دقیقه دیگه شروع می شد.. می خواست شکنجه روحی هم روم پیاده کنه.

با همه اینا می خواستمش.. حتی اگه این بوسه ها برای خالی کردن خشم باشه.. برای نشون دادن نفرتش.. ولی زبونم به حرف دلم گوش نمی کرد انگار.. چون اون ساعت و تاریخ لعنتی مدام تو سرم می چرخید.

- داری اذیتم می کنی!

صدای خنده های عصبیش به تنم رعشه انداخت.. کاش دامون به جای وسایل این اتاق به جون من می افتاد و خودش و آرام می کرد.. کاش نمی داشتم پاش و از خونه بیرون بذاره که حالا با این حال و روز برگرده و من و بیشتر از قبل از خودم متنفر کنه..

خنده هاش که تموم شد.. چشمای سرخ شده اش و دوخت به چشمای خیسم و اینبار بدون گوشه و کنایه و متلک منظورش و خیلی واضح به زبون آورد:

- دنیا دار مکافاتہ خانوم کوچولو!

به ثانیه نکشید که نگاه عصبیش به پایین کشیده شد و لباس و چسبوند به لبای نیمه باز موندم.. بدون کمک گرفتن از دستش منو کوبوند به دیوار.. انقدر سرعت عمل به خرج داده بود که نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم.

درد کمرم با برخورد به دیوار بدتر شده بود ولی درد اصلی و اون لحظه تو قلبم حس می کردم.. چون دیگه هیچ حس لذتی پشت بوسه های دامنم نبود.

ازم فاصله گرفت.. نگاهش تو جزء جزء صورتم چرخید و وقتی به جای انگشتاش روی صورتم رسید مکث کرد.. به اندازه چند صدم ثانیه تونستم حس ترحم و از نگاهش بگیرم.. نمی دونم شایدم فقط توهم بود..

نگاهش و گرفت و دوباره خیره شد به چشمام.. موهام و زد پشت گوشم و تلخ زمزمه کرد:

- مکافات تو هم از همین الان شروع می شه..

معنی حرفش و وقتی فهمیدم که دندوناش رو پوست گردنم نشست و بدون هیچ رحم و مروتی آرواره هاش و به هم چسبوند.

نمی دونستم این درد شدیدی که تو وجودم پیچید تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه.. ولی دیگه طاقت تحمل کردن و دم نزدن نداشتم و صدای جیغم بلند شد..

- دامن ولم کن!

ازم فاصله گرفت.. ولی نه تا حدی که خیالم راحت شه که دیگه کاری به کارم نداره..

دستش و آورد بالا و خیره به پوست به نبض افتاده گردنم با انگشت شست مشغول نوازشش شد.. نوازشی که بیشتر از آرامش.. داشت درد و عذاب بهم می داد..

- تو به چه حقی بهم امر و نهی می کنی؟

گریه ام داشت شدید تر می شد و سوزش و تاری چشمام دیگه اجازه نمی داد چهره بی رحمش و واضح ببینم..

- اونی که باید تحت امر باشه تویی.. نه من..

صداش به زمزمه تبدیل شد و اینبار انگار داشت با خودش حرف می زد:

- دیگه نمی دارم من و بازی بدی.. دیگه نمی تونی من و بازی بدی. حالا نوبت منه که تو رو تبدیل کنم به هرچیزی که می خوام. حالا نوبت منه که فقط به خودم فکر کنم.. به خواسته هام.. به نیازهام. همونطور که از روز اول تو رو فقط برای نیازهای جنسیم به این خونه آورده بودم.

دستش و کامل دور گلوم حلقه کرد طوری که نفسم واسه چند ثانیه به طور کامل بند اومد.. دامونم انگار همین و می خواست که با نهایت خونسردیش لب زد:

- از این به بعد زندگیت تو دستای منه.. بدون اجازه من نفس بکشی.. نفست و می برم توله شیر!

منو از همون گلوم گرفت و با خودش تا کنار تخت برد.. دستش و محکم گرفته بودم ولی با هیچ زوری نمی تونستم فشار شدید انگشتاش که مدام بیشتر و بیشتر می شد و کم کنم..

تا اینکه خودش تصمیم به کم کردنش گرفت و من با یه ضرب پرت کرد وسط تخت.. نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و با سرفه بیرون فرستادم..

لا به لای سرفه های کم جونم.. از پشت پرده اشک جمع شده تو چشمام دیدمش که داشت تند تند دکمه های پیراهنش و باز می کرد..

با هر دکمه ای که باز می کرد این واقعیت مثل پتک تو سرم می شد که امشب می تونه لقب یکی از بدترین شب های عمرم و به خودش اختصاص بده.. شب مرگ همه امیدهام.. آرزوهام.. باورهام.. درست همون کاری که من با دامون کردم و چقدر این آدم تو تلافی کردن خبره و ماهر بود!

xxxxx

چشمام و که باز کردم.. خیلی سریع اتفاقات دیشب از ذهنم رد شد و با یادآوریشون عین فتر از جام پریدم و نشستم رو تخت..

با اینکه مست کامل نبودم.. ولی همون یکی دو لیوان مشروبی که به دعوت و اصرار یکی از دوستانم خورده بودم کنترل خیلی از کارام و دستش گرفته بود و نتیجه اش شد سکس دیشبم با ستاره که هیچ هدفی جز خالی کردن حرص و عصبانیتم توش نبود.

نگاهی به جای خالیش روی تخت انداختم و با فکر اینکه نکنه فرار کرده باشه هولزده از رو تخت بلند شدم.. ولی وقتی یادم افتاد دم صبح در و قفل کرده بودم و کلیدا هم از جلوی دستش برداشته بودم خیالم راحت شد.

بلند شدم و همونطور که می رفتم سمت دستشویی.. نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداختم.. اتاقی که دیروز قبل از رفتنم کن فیکون شده بود و الآن تازه داشتم می دیدم که هیچ اثر از خرابی ها و وسایل شکسته ای که با خشم و عصبانیت کف اتاق ریختم نبود..

کار کسی نمی تونست باشه به جز ستاره ای که خودشم کم کوبیده نشده بود توسط دستای من.. ولی هیچ اهمیتی به این موضوع ندادم.

از اتاق که بیرون رفتم.. راه افتام سمت آشپزخونه.. ولی با دیدنش که رو مبل هال نشسته بود و نگاه گنگ و بی هدفش میخ نقطه ای روی زمین بود مسیرم و به سمتم کج کردم.

دیشب اذیت شد.. با وجود اینکه اختیاری دست خودم نبود اینو فهمیدم.. ولی با دیدن اشکایی که گوله گوله می ریخت و چهره اش که تمام مدت از درد جمع شده بود.. حتی یه درصد از حرصی که تو وجودم بود کم نشد..

هنوز وقتی می دیدمش.. وقتی یاد گندی که به زندگیم زد می افتادم.. وقتی یاد علت پا گذاشتنش به خونه و زندگیم می افتادم.. تمام تنم منقبض می شد و من با این حال بازم زیادی داشتم خودم و در برابرش کنترل می کردم که هربار با این تن و بدن منقبض شده رو سرش هوار نشم.

من حتی گناه این رابطه نامشروع هم توی ذهنم پای ستاره نوشتم.. چون اون بود که باعث شد فقط دنبال راهی برای خاموش کردن آتیش درونم بگردم و اهمیتی به بقیه مسائل ندم.

من و که تو یه قدمیش دید به خودش اومد و سریع از جاش بلند شد.. ترس و توی نگاهش می دیدم ولی آرام نمی شدم.. چون در کنار ترس یه حس خشم و نفرتی هم بود که از رابطه دیشب سرچشمه می گرفت و اون مظلومیت دیروزش و از بین می برد.

من این نگاه و نمی خواستم.. حالا دیگه توله شیر وحشی شدنش برام جذابیت نداشت.. چون هیچ حقی نمی تونستم براش قائل باشم که این حجم از عصبانیتش و توجیه کنه.

همونطور که با چشمای قرمز شده و نفس های عمیق بهم زل زده بود نگاهم بی اختیار با حس رنگ قرمزی روی پوست گردنش به اون سمت کشیده شد.

یه زخم و کبودی نسبتاً عمیق که مشخص بود تمیز و شسته شده.. ولی هنوز داشت یه کم ازش خون می زد بیرون.. اخمام رفت تو هم و با لحنی که سعی می کردم بی تفاوت باشه گفتم:

- این جای چیه رو گردنت؟

نفسی گرفت و بازدمش و بریده بریده بیرون فرستاد..

- یه گرگ عوضی دیشب تنم و درید!

نگاهم از لبای باد کرده اش که رو اونا هم می تونستم آثار زخم و خونمردگی رو ببینم رد شد و میخ چشمش شدم .. انقدر شوکه شده بودم که اهمیتی ندادم به لقبی که به من نسبت داده بود.. سابقه نداشت تا این حد از خودم بیخود بشم.. برای همین گفتم:

- کار منه؟

چشماس پر از اشک شد.. کاری که تو این سه ماه خیلی کم ازش دیده بودم.. ولی از دیروز تا حالا به دفعات انجامش داده بود..

- اینهمه جیغ زدم کر شده بودی؟

نگاهم دوباره به زخمش افتاد.. حین اینکه داشتم به خودم لعنت می فرستادم که چرا دیشب برای ذره ای آروم شدن دعوت دوستم و قبول کردم و رفتم.. لب زدم:

- داره خون میاد..

- دلت سوخت؟

پوزخند گوشه لبش و این سوالی که با بغض و ناراحتی و عصبانیت پرسید.. اون چند درصد احساس دلسوزیمم از بین برد و با لحن همون مجسمه ای که از دیروز بهش تبدیل شده بودم گفتم:

- نه.. امشب بدتره!

نگاهم و از نگاه وارفته اش گرفتم رفتم تو آشپزخونه.. همیشه بعد از خوردن مشروب سر درد می گرفتم و الان این سر درد و فقط با یه فنجان قهوه می تونستم درمان کنم.

تا زمان حاضر شدن قهوه و خوردنش تو همون آشپزخونه موندم.. ولی ذهنم داشت پیش اون دختر عصبی و درمونده توی سالن می چرخید..

در عین حال که می خواستم فعلاً جلوی چشمام نباشه.. یه حسی وادارم می کرد دست از سرش برندارم و تا می تونم آزارش بدم. تا این حس رو دست خوردن و مضحکه شدنم از بین بره.. تا غرور خورد شده ام درمان بشه و نشونش بدم کاری که برای انجام دادنش مامور شده.. به همین احتیایا تموم نمی شه.

با قدم هام بلندم راه افتادم سمت اتاق تا به فکر و خیالای ذهنم یه کم نظم و ترتیب بدم..

سیگاری که دیشب تو راه برگشت به خونه خریده بودم و برداشتم و یه نخش و روشن کردم. از همون سیگارایی که درصد نیکوتینش بالا بود و می تونست شرایط جسمیم و وخیم کنه.. ولی حتی برای چند ثانیه آروم شدن بهش احتیاج داشتم.

انقدر پک عمیق می زدم که با سه چهار تا کام تموم شد و همونجا رو پارکت انداختم و با کف کفشم خاموشش کردم که صدای ضعیفش از پشت سرم به گوشم رسید:

- چیکار کنم که.. بذاری برم؟

نه.. این مثل اینکه هنوز به عمق قضیه پی نبرده بود.. بذارم بره؟ هرچند حق داشت.. آدم برای من قحط نبود که یه خیانتکار دروغگو رو تو خونه ام نگه دارم.. شاید اگه از دوست دخترای قبلیم همچین چیزی.. یا حتی نصف نصفشو می دیدم بلافاصله پرتش می کردم بیرون..

ولی الان قصدم بیرون کردنش نبود.. چون این همون چیزی بود که خودش می خواست.. بیرونش کنم و بره با خیال راحت به بقیه زندگیش برسه. نه.. باید می موند.. حداقل تا وقتی که تقاص کاراش و پس بده.

چرخیدم سمتش..

- چیکار می تونی بکنی؟ اون و بگو!

خوب می تونستم ببینم که هنوز از دستم گله داره به خاطر بلایی که دیشب سرش آوردم و دردی که هم جسمی و هم روحی بهش دادم.. ولی فهمیده بود که نمی تونه طلبکارانه با من حرف بزنه..

برای همین یه کم درموندگی قاطی لحنش کرد و نالید:

- غلط کردم.. گه خوردم.. بذار برم. تو رو خدا.. دست از سرم بردار.

دستام مشت شد و هجوم خون و به سمت صورتم حس کردم... دیروز انقدر شوکه بودم که نشد حرفام و بزنم.. پس الان باید روشنش می کردم..

- کاری که توی کثافت باهام کردی با دوتا غلط کردم و گه خوردم حل می شه؟ آره؟ حل می شه بی شرف بی وجدان؟

چند قدم نزدیک تر شد و اونم حرفایی که دیروز نتونست بزنه رو به زبون آورد و زار زد:

- من همون شب به پلیس زنگ زدم.. همه چی و گفتم.. حتی خلافتکار بودن شمس الدینی و.. با اینکه اون عوضی تهدیدم کرده بود ولی گفتم که تا آخر عمر از عذاب وجدان نمیرم.. نمی گم مقصر نیستم.. چرا اتفاقاً باعث و بانی همه بدبختی های زندگیم خودمم و تصمیمات تخمی و آشغال.. ولی.. همون خدا شاهده که من همیشه مجبور بودم.. هرکاری کردم.. هر گهی که تو زندگیم خوردم مجبور شدم.. الانم که چیزی نشده.. پلیس دنبال اون لاشخور بی ناموسه و تو هم برمی گردی سر کارت.. این وسط فقط من بدبخت شدم چوب دو سر لجن!

با عصبانیت سمتش رفتم که تند و هراسون عقب کشید و خودش و چسبوند به دیوار..

- کثافت بی همه چیز.. سه ماه زیر یه سقف با من زندگی کردی و یه کلمه راست به زبونت نیاوردی.. من و عنتر خودت کردی و بازیم دادی.. عین خمیر تو دستات اونجور که خودت دلت خواست و براش مامور شده بودی ورزم دادی.. از ضعفم.. از مرضم.. از تنهایی نکبتیم از خانواده بی سر و سامونم سو استفاده کردی تا بهم نزدیک بشی.. تا اعتمادم و جلب کنی.. تا از زیر زبونم حرف بکشی.. تو اسم اینا رو چی می داری؟؟ هــــــــــــان؟ با همه اینا انقدر پست و بی وجودی که می گی چیزی نشده؟

با سرعت رفتم سمت میزم و گوشیم و برداشتم.. رفتم تو گالریم. یه عکس دست جمعی از بچه های کارگاه داشتم که بازش کردم و رو عکس نگهبانی که دیروز بدجوری مجروح شده بود زوم کردم و گوشه و گرفتم سمتش...



- نگاهش کن.. فقط سی سالشه.. نگهبان کارگاهه.. دوتا دختر دوقلو هم داره.. می دونی با همون غلط اضافه ای که از نظر تو هیچی نیست چه بلایی سرش اومد؟ سه تا چاقو بهش زدن و هنوز به هوش نیومده. اگه بمیره خونش پای تو هم هست.. می فهمی اینـــــــــــــو؟

با ناباوری به صفحه گوشیم زل زد و بعد صورتش و با دستاش پوشوند و دوباره زد زیر گریه.. انگار تازه داشت می فهمید چه غلطی کرده و آسیب اون کار متوجه چند نفر شده.. بهتر.. بذار بفهمه نتیجه گند و کثافت کاری هاش چی بوده. این عذاب وجدان حالا حالاها باید بیخ گلوش باقی می موند.

انقدر با حرص و غضب حرف زدم که نفس کم آوردم.. دم عمیقی گرفتم و بازدمم و لرزون بیرون فرستادم.. دستام شروع به لرزیدن کرده بود.. مشتم و محکم تر کردم تا به چشم نیاد.. ولی با خشم وجودم که ذره ذره داشت بیشتر می شد دیگه کاری نمی تونستم بکنم..

- یه بار بهت گفته بودم.. من.. برعکس توی کثافت.. به اون صیغه اعتقاد دارم.

دستاش و از رو صورتش برداشت و وحشتزده بهم خیره شد..

- صیغه ای که ما رو حتی به شکل موقت زن و شوهر کرده بود.. پس این کار تو.. از نظر من هیچ فرقی با زنا و خیانت نداره! نه خودش.. نه توانی که باید پس بدی..

لبای لرزانش و باز کرد و گفت:

- می خوای چیکار کنی دامون؟

هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم.. ولی برای اینکه پی به ذهن پر از آشفتگی من نبره.. با اطمینان جواب دادم:

- به وقتش بهت می گم.. دیشبم گفتم.. زندگیت تو دستای منه و خودتم بهتر از هرکی می دونی واسه هرکاری حتی رفتن آبروت که انقدر ازش می ترسی.. که به خاطرش زندگی من و به گه کشیدی.. فقط کافیه اراده کنم.

یه قدمیش وایستادم و زل زدم به چشمای ناامیدش.. سرسختانه داشتم جلوی حرکت چشمام و می گرفتم که به زخم گردنش خیره نشه..

- در همین حد بدون که.. فکر بیرون رفتن از اینجا رو.. باید از سرت بیرون کنی.

رنگ نگاهش بازم تغییر کرد و از اون مظلومیتی که می خواست باهاش دلم و نرم کنه دراومد..

- این کارا واسه چیه؟ من همینجوریشم دیگه هیچ زندگی ای ندارم که بهش دل خوش کنم.. تو هم که چشم دیدنم و نداری.. حتی مهلت صیغه امونم تموم شده.. دیگه چرا باید به زندگی تو یه خونه ادامه بدیم؟

- چون این همون چیزیه که تو می خوای.. هدفتم از اول همین بود.. که کارت و انجام بدی و بعد بری سراغ زندگی خودت. با بی آبرو کردن من برای خودت آبرو بخری و جا باز کنی تو دل خانواده ات. ولی من نمی دارم تو به هدفتم برسی.

یه پاش و به زمین کوبید و از لای دندونای کلید شده اش گفت:

- تا کی؟

می دونستم خونسردیم داره بدتر عصبیش می کنه برای همی اصرار داشتم به حفظ کردنش..

- تا وقتی بقیه دروغاتم یکی یکی رو بشه.

- دیگه.. دیگه هیچ دروغی در کار نیست.. هرچی بود و نبود و دیروز بهت گفتم.

شاید راست می گفت.. ولی اگه خودم و عاقل می دونستم.. نباید از یه سوراخ دوباره گزیده می شدم..  
نبايد دوباره گول اين دختر و می خوردم که چند وقت ديگه چوب اعتمادش و بخورم.

- من بايد خیلی احمق باشم.. که همچين حرفی رو.. از يه آدم دروغگو باور کنم.

دستم و رو ديوار پشت سرش تکیه دادم و کامل خم شدم روش..

- مطمئن باش از الآن به بعد.. حتی اگه دم مرگم باشی.. حرفت و باور نمی کنم. پس سعی نکن با گرفتن وقتم و چرت و پرت گفتن.. نظر من و عوض کنی..

با انگشت ضربه ای به شقيه اش زدم و ادامه دادم:

- اينو فرو کن تو کله ات که هيچ وقت يادت نره.

بوی شامپوی سرش که همیشه در نظرم خوشايند بود با نفس های عمیقم.. از اون فاصله وارد مشام می شد و داشت حالم و دگرگون می کرد.. ولی اين دگرگونی باعث عصبی شدنم بود..

بايد تمرين می کردم با خودم.. تا هرچی حس خوب و لذت بخش که يه زمان از نزديک شدنم به اين دختر می گرفتم بريزم دور.. چون در غير اين صورت نمی تونستم تصميم نگه داشتنش توی خونه ام و عملی کنم.

ازش فاصله گرفتم و پشتم بهش توپيدم:

- الانم گمشو برو بيرون ديگه نمی خوام تا وقتی خودم نخواستم ريختو ببينم..

صدای نفس عمیق و پر از بغضش که نشونه شکستن غرورش بود و بعد قدم هاش که ازم دور می شد به گوشم خورد و چشمام و محکم بستم.

چرا درست وقتی فکر می کردم که همه چیز خوبه و می تونم یه تکونی به خودم بدم.. حتی با آدمی که سنخیتی با من و زندگیم نداره.. همه چیز بهم ریخت.. طوری که درست شدنش.. یه آرزوی محال بود..

✱

تو راه برگشت از کلانتری بودم و خسته و بی هدف ماشین و تو خیابونا می روندم. برای پرسیدن رد و نشونی از شمس الدینی رفته بودم ولی هنوز هیچ خبری ازش نشده بود..

حتی آدرس اون مغازه موبایل فروشی که ستاره از توش اومد بیرون هم بهشون دادن.. ولی اونجا هم کسی نبود که بتونن اثری از شمس الدینی پیدا کنن.

نمی دونستم از حالا به بعد می خواد چی بشه.. ولی دیگه هیچ انگیزه ای برای کار کردن و حتی خونه رفتن نداشتم.. حاضر بودم تا صبح تو همین خیابونا بچرخم ولی پا ندارم تو اون خونه ای که سه ماه تمام.. توش نقش یه آدم احمق و بازی کردم تا یه عده بی شرف به ریشم بخندن.

در عرض چند روز سه تا از چیزای مهم و با ارزش زندگیم و از دست دادم.. رفیقی که هر گوشه شهر و نگاه می کردم یه خاطره باهاش تو ذهنم نقش می بست و دلم می گرفت از نبودنش.. کاری که براش انقدر زحمت کشیده بودم و فعلاً معلق بود و نمی دونستم کی دوباره می تونم سرپاش کنم..

و دختری که تو بدترین برهه زندگیم پا به خونه ام گذشت و با حضورش همه چیز و عوض کرد.. ولی تازه فهمیدم که از اولشم مال من نبود و بیخود امید بستم به بودن همیشگی و موثرش.

با به صدا در اومدن زنگ گوشییم و دیدن شماره کیانوش تماس و برقرار کردم و گوشی و زدم رو اسپیکر.. از دیروز هرچی زنگ زده بود بی جواب گذاشته بودم و تا الان حتماً نگران شده بود..

- بله؟

- الو؟ دامون؟ کجایی تو؟ چرا جواب تلفنت و نمی دی؟ می دونی از دیروز چند بار شماره ات و گرفتم؟  
دیگه داشتم حاضر می شدم پیام در خونه ات.

- یه کم.. نا میزون بودم.. نشد جواب بدم.

- دامون؟ چی شده؟ نمی خوای چیزی بگی؟ هنوزم به نظر میزون نمیای!

نفسی گرفتم و گفتم:

- بعداً می گم.. از.. از نگهبان کارگاه چه خبر؟ بهوش نیومده؟

- نه.. ولی دکتر گفت وضعیتش رو به بهبوده.. احتمالاً تو همین یکی دو روز بهوش میاد.

نفس راحتی کشیدم و خیلی سریع چهره خیس از گریه ستاره وقتی که درباره اون نگهبان بهش گفتم  
جلوی چشمم جون گرفت.. ولی فعلاً قرار نبود خبر خوب شدن حالشم بهش بگم.. دلم می خواست یه  
کم تو آتیش عذاب وجدان بسوزه..

با فکری که به ذهنم رسید و یادآوری حرف کیانوش جلوی کلانتری.. گفتم:

- منظورت.. از اون کسی که گفتی خودیه... ستاره بود؟

یه کم مکث کرد و گفت:

- آره... چطور؟

پوزخندی زدم به خیالات خامم که تا لحظه آخر حتی بهش شک نکردم و انقدر به خودم اطمینان  
داشتم که به عنوان اولین نفر رفتم سراغ علی..

- هیچی.. فقط کاش زودتر از اینا حرفات و جدی می گرفتم و انقدر بیخودی ازش دفاع نمی کردم.

- دامون.. کاری به کارش نداشته باشیا.. صد در صد اونی که به پلیس زنگ زده هم ستاره بوده. این یعنی خودش پشیمون شده از این کارش و نخواستہ ما ضرر کنیم.

در حالیکه برای گفتن هر کلمه انرژی و توان زیادی باید می داشتیم و حس های مختلفی که داشت به سمتم هجوم می آورد و کنار می زدم گفتم:

- مگه فرقی هم می کنه؟ اینکه چند ساعت بعد از.. لو دادن آدرس کارگاه.. به پلیس خبر داده... سه ماه دروغ گفتن و با نقشه پا به زندگیم گذاشتن و توجیه می کنه؟

- نه ولی بالاخره نشون می ده که از ته دل راضی به این کار نبوده و شاید حتی با این کارش خودشم به دردسر انداخته.. پس خواهشاً بی منطق بازی رو بذار کنار و قبل از اینکه از روی عصبانیت تصمیم بگیری به اینا هم فکر کن.

کیانوش نمی دونست همدستیش با شمس الدینی.. تنها موضوعی نبود که شده بود هیزم زیر آتیش وجودم.. شاید حتی بیشتر از این موضوع.. نوشته های روی اون برگه روزنامه بود که داشت بند بند وجودم و از هم پاره می کرد و هر بار با تصورش تمام رگام به نبض می افتاد.

وقتی یادم می افتاد فاش شدن گذشته اش و علت به زندان افتادنش.. توسط یکی از خبرنگارای فضولی که سرشون و از زندگی من بیرون نمی کشن.. چه بلایی می تونست سر آبرو و حیثیتم بیاره.. رسماً دیوونه می شدم.. حتی تصورشم غیر ممکن بود.

- ببین.. الان داری می گی کاش اون موقع به حرفت گوش می کردم.. پس یه کاری نکن چند وقت دیگه دوباره همین حرف و بهم بزنی..

دیگه حوصله بحث و شنیدن حرفای کیانوشی که این چند وقته حس می کردم زیادی از من عاقل تر و حواس جمع تره رو نداشتیم و با یه خدافظی سرسری گوش می قطع کردم.

هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بودم که بخواد از روی منطق باشه.. یا به خاطر عصبانیت و خشمم.. فقط می دونستم فعلاً باید تو اون خونه بمونه.. تا وقتی که از یه راه درست و حسابی بتونم تلافی تمام این روزایی که به معنای واقعی حروم شد.. سرش دربیارم.

ولی تا اون روز.. بهتر بود تا حد امکان کمتر چشمم بهش بیفته.. که به قول کیانوش.. مجبور نباشم از روی عصبانیت تصمیم بگیرم.

xxxxx

تمام تنم درد می کرد.. جای ضربه های دامون رو بدن و سر و صورتم می سوخت و از همه اینا بدتر روی دلم.. چون می دیدم که خودشم با درد من درد می کشه.. ولی سعی می کرد خشن و بی رحم باشه تا همه ناراحتی ها و دق و دلی هاش و سرم خالی کنه..

فرصت نفس کشیدن هم بهم نمی داد چه برسه حرف زدن.. ولی وقتی دیدم خشونتش لحظه به لحظه داره بیشتر می شه و درد جسمی منم به مراتب بیشتر.. با همون حال و روزم نالیدم:

- بس —————ن..

بلافاصله لبام و به دندون گرفت و کشید.. این دندونا بدجوری داشتن زخم می کاشتن روی پوست و استخون من.. اون از گردنم که حرکت خون و خیلی راحت داشتم روش حس می کردم و اینم از لبام که چیزی به آتش و لاش شدنشون نمونده بود.

می دونستم تو حال خودش نیست.. می دونستم مسته و شاید اگه تو حالت عادی بود هیچ وقت اینجوری باهام رفتار نمی کرد حتی اگه تو اوج عصبانیت باشه.. ولی من نه جسمم نه روح و روانم طاقت این رفتار و نداشت.

افتاده بود روم و اجازه تکون خوردن بهم نمی داد.. ولی آروم نگرفتم و با مشتم کوبیدم به سینه اش تا سنگینیش و از روم برداره و این رابطه ای که هم حروم بود و هم دیگه هیچ لذتی پشتش نبود و تموم کنه..

ولی خیلی راحت بدون اینکه خم به ابرو بیاره.. میچ هر دو دستم و با یه دست گرفت و بالا سرم نگه داشت و دوباره به کارش ادامه داد..

اینبار که لبم و به دندون گرفت منم سعی کردم گازش بگیرم تا بلکه به خودش بیاد.. ولی خیلی سریع فهمید و محکم کوبوند تو صورتم و نعره زد:

- پات و از گلیمت درازتر نکن هرزه آشغال.. تو فقط اینجا یی که من و آروم کنی.. می فهمی؟ دیگه هیچ ارزشی برام نداری که بخوام مراعاتت و بکنم.. اون دامون مرد.. تموم شد.. خودت با کثافت کاری هات تمومش کردی.. پس الانم خفه خون بگی—ر.

اشکام گوله گوله از کنار چشمم سر می خورد و لا به لای موهام گم می شد.. چقدر سخت بود مقایسه این دامون با دامونی که تو این سه ماه شناخته بودم..

دامونی که حتی اون اوایل آشنایمون مراعاتم و می کرد و نمی داشت زیاد اذیت بشم.. ولی الان می دیدم که خیلی راحت داره من و زیر پاهاش له می کنه و هیچ اهمیتی نمی ده که این رفتاراش حکم شکنجه داره برام.

اونیکی دستش و گذاشت رو گلوم و فشار داد.. اولش فکر کردم فقط می خواد منو بترسونه قدرت نمایی کنه ولی وقتی فشار دستش لحظه به لحظه داشت زیاد تر می شد وحشت همه وجودم و گرفت.. حتی تصورشم نمی کردم دامون بعد از فهمیدن دروغام.. کمر به قتل من ببنده..

ولی این چشمای بیرحمش که خیلی عادی حین انجام کارش به صورت کبود شده ام خیره بود.. داشت می گفت که براش مهم نیست اگه همین لحظه زیر دستاش جون بدم.



صدام درنمیومد ولی همونطور که وحشتزده بهش خیره شده بودم لب زدم:

- دامون!

نگاهش خیره به من بود.. ولی انگار نه انگار.. نه صدام و می شنید و نه متوجه حرکت لبم می شد.. شایدم متوجه می شد و می شنید.. ولی هدفش همین بود و با التماس کردنای من قرار نبود به خودش بیاد.

دیگه هیچ اهمیتی به درد تنم که مدام داشت توسط بدن قوی و عضله ایش کوبیده می شد نمی دادم.. هیچ اهمیتی به دود شدن شخصیت و غرور و عزت نفسم نمی دادم.. الان فقط می خواستم هرجور شده فشار دستش و از روی گلوم بردارم تا راه نفسم باز شه و من دوباره برگردم به این زندگی نکبتی. ولی نشد که نشد.. تصویر چهره سرخ و عرق کرده دامون و رگای برآمده صورتش لحظه به لحظه داشت برام محو تر می شد و من تو یه بی وزنی محض فرو می رفتم..

\*

با یه دم عمیق و خشدار از خواب پریدم و نگاه وحشتزده ام و دوختم به دور و برم تا موقعیتم و بسنجم و اگه لازم شد به یه جای امن پناه ببرم.. ولی دور و برم هیچ اثری از دامون و اون اتاقی که داشتم توش شکنجه می شدم نبود.. حتی لباسام تنم بود!

تازه یادم افتاد که چند روزیه تبعید شدم به همین اتاقی که روزای اول توش می خوابیدم و هرچی هم که دیدم یه خواب وحشتناک بود.. یه کابوس..

کابوسی که به جز بخش آخرش.. واقعی بود و تو همون شبی بود که دامون مست و بی اختیار برگشت خونه و تنم و عین یه گرگ زخمی درید اتفاق افتاد..

کابوسی که هر شب داشت تکرار می شد و این یعنی من حتی تو دنیای خواب و بی خبری هم نمی  
تونم یه نفس راحت بکشم و محکومم به عذاب و شکنجه!

موهای چسبیده به گردن عرق کردم و جمع کردم و همه رو بالای سرم بستم.. نگاهی به ساعت انداختم  
تا اگه دامون نیومده باشه برم یه لیوان آب بخورم بلکه این خشکی گلووم از بین بره.. ولی ساعت ده شب  
بود و این یعنی هم دامون برگشته و هم من نزدیک چهار ساعت یه کله خوابیده بودم.

هرچند که حق داشتم.. کار دیگه ای جز خوابیدن و جدا شدن از این دنیا و واقعیت های تلخ از  
برنمی اومد.. دو سه روزی بود که خودم و تو این اتاق حبس کرده بودم و جز برای دستشویی و خوردن  
یه تیکه نون در حد زنده موندن نمی رفتم بیرون.

جالب اینجا بود که دامون حتی یه بارم نیومده بود سراغم و بعد از همون روزی که گفت باید تو خونه  
اش بمونم تا تکلیفم و روشن کنه دیگه ندیده بودمش.

با اینکه کلید در اتاقم برداشته بود و من حتی نمی تونستم قفلش کنم.. با اینکه فکر می کردم اون  
رابطه منجر کننده و پرگناه برای آزار دادن منم که شده قراره هرشب تکرار بشه.. طبق همون چیزی  
که خودش گفته بود.. ولی این اتفاق نیفتاد و من حداقل از این نظر تونستم یه نفس راحت بکشم.  
هرچند که هرشب تو خوابم تکرار می شد.

انگار اونم داشت بهم می فهموند راضیه از اینکه جلوی چشمش نباشم و من واقعاً نمی دونستم دلیل  
نگه داشتنم توی خونه اش چیه و چرا نمی ذاره برم پی زندگی.. یا نه.. بدبختی خودم.

شاید از نظرش اینم یه جور عذاب بود که باید تحمل می کردم و دم نمی زدم.. تو این دو سه روز که  
همین کار و کردم.. ولی نمی دونستم تا کجا می تونم ادامه بدم.

حتی گوشیمم برداشته بود و نمی تونستم به کسی زنگ بزنم یا خودم و سرگرم کنم. بعد از اون شب که شفق زنگ زد و من گوشیم و همونجا تو هال گذاشته بودم.. دیگه ندیدمش. تلفن خونه هم جمع کرده بود..

کاش حداقل می داشت به مادرم زنگ بزنم و بهش بگم که بیخودی منتظر نباشه تا برگردم خونه.. البته اگه واقعاً منتظر برگشتم بوده باشه!

رو تخت نشسته بودم و نگاه بی هدفم و به زمین دوخته بودم که در با ضرب باز شد و من تو جام پریدم.. از گوشه چشم دامون و دیدم که انگار حتی عارش می اومد پاش و بذاره تو اتاقی که من هستم و از همون جلوی در.. با لحن جدی و دستوریش گفت:

- بیا بیرون..

گفت و رفت بیرون و نداشت من کوچکترین اعتراضی بکنم.. در واقع جرات اعتراضم نداشتم.. اقرار کردنش حتی برای خودمم تلخ بود.. ولی من از دامون ترسیده بودم و دیگه اون دل و جرات سابق و پیشش نداشتم.

ترسمم به خاطر خودم نبود.. حتی اگه از صبح تا شب کتکم می زد و شکنجه ام می زد اهمیتی نمی دادم.. ترسم از این بود که با رفتاری پر از بی انصافیش.. عشق و احساسم و ازم بگیره.. تنها چیزی که تو این جهنم بی سر و ته.. دلم و یه کم خوش می کرد.

بلند شدم از اتاق برم بیرون که سرم گیج رفت و دستم و سریع گرفتم به دیوار تا نیفتم.. کجا بود اون دامونی که از رنگ صورتم می فهمید گشمنه و زود زنگ می زد غذا سفارش می داد؟

خیلی سریع جواب سوال ذهنم و دادم:

«خودم کردم که لعنت بر خودم باد.»

دامون رو مبل هال نشسته بود و همونجوری که آرنجاش و رو زانوش گذاشته بود و به جلو خم شده بود نگاه پر از اخمش خیره رو به روش بود.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.. کاش می تونستم بهش ثابت کنم همه احساسی که مستقیم و غیر مستقیم تو این مدت بهش منتقل کردم واقعی بود نه برای جلب توجه.. ولی صداش هنوز تو گوشم بود که گفت:

«حتی اگه دم مرگم باشی.. حرفت و باور نمی کنم..»

مبل کناریش و برای نشستن انتخاب کردم و نگاهم و دوختم به زمین. منتظر موندم ببینم چه تصمیمی برام گرفته که بالاخره دستور داد از سلول انفرادیم بیرون بیام..

سلولی که به مراتب عذاب دهنده تر از انفرادی های توی زندان بود.. چون اون موقع.. دامونی تو زندگیم نداشتم که محتاج گوشه چشمی ازش باشم و اون دریغ کنه. خودم بودم و خودم..

بعد از چند ثانیه نگاهش و از رو به رو گرفت و یه لحظه خواست با عصبانیت از جاش بلند شه که چشمش افتاد به من و دوباره نشست سر جاش..

انقدر غرق فکر و خیالاتش بود که نفهمید من کی اومدم.. نگاهش و دوباره گرفت و عین یه تیکه سنگ سرد و بی احساس گفت:

- دوباره صیغه می کنیم.

انقدر شوکه و ناباور شدم که واسه چند ثانیه نفس کشیدنم متوقف شد و دیگه هیچ صدایی نشنیدم.. منی که تو تمام این سه روز منتظر بودم دامون بیاد و من و از خونه اش بندازه بیرون.. حالا حق داشتم که با این حرفش اینجوری خشکم بزنه..

دامون چشم دیدن من و نداشت.. این و نه تنها تو این مدت.. که تو همین چند ثانیه هم می تونستم بفهمم وقتی حتی حاضر نیست نیم نگاهی به من بندازه.. پس چه جوری می تونست یه بار دیگه من و محرم خودش کنه و تو خونه اش نگه داره؟

- فکر و خیال مسخره و بچگانه به کله ات راه نده.. اینبار دیگه پشت این حرفم هیچ سود و منفعتی واسه تو نیست.. فقط برای اینکه که آزادی عمل داشته باشم واسه کارایی که می خوام بکنم. مدتشم فقط تا وقتی که حس کردم تلافی تمام این سه ماه دروغ و جاسوسی و خیانتت در اومد و با هم حساب بی حساب شدیم.. بعدش فسخس می کنم و می ری پی زندگی نکبتیت..

جلوی زبونم و گرفتم تا نگم کدوم زندگی.. مگه بعد از این مدتی که تو هر جور دلت خواست با من رفتار کردی و بدترین شکنجه های روحی و جسمی رو روم پیاده کردی.. دیگه چیزی از من باقی می مونه که باهاش به زندگیم ادامه بدم؟

قبول کردن همچین چیزی به همین راحتی نبود.. شاید من هنوز دامون و دوست داشتم و ذره ای از علاقه ام کم نشده بود.. ولی این دلیلی نمی شد که دوباره صیغه اش بشم و اجازه بدم بدترین بلاها رو سرم بیاره.

آب دهن خشک شده ام و قورت دادم و برای اینکه خواستم شانسم و در نهایت ناامیدی امتحان کرده باشم.. کوتاه و مختصر گفتم:

- اگه قبول نکنم؟

سرش با تاخیر به سمتم برگشت و بالاخره بهم خیره شد.. خواست چیزی بگه ولی حس کردم با دیدن صورت احتمالاً بی رنگ و روم واسه چند ثانیه هنگ کرد.. چون تعجب و خیلی راحت تونستم از نگاهش بخونم..

ولی چیزی درباره اش نگفت و اخماش و تو هم فرو کرد..

- چی باعث شده که فکر کنی نظر تو برام مهمه؟

تحقیر پشت حرفاش آتیشم می زد. بدبختی اینجا بود که باید بهش حق می دادم.. ولی زبونم با قدرت و اختیار من پیش نمی رفت انگار..

- برای اینکه یه سرش مربوط به منه و من دیگه نمی خوام این رابطه ادامه پیدا کنه.

پوزخندش نشون می داد که علناً هیچ قدرتی دربرابرش ندارم.. ولی با همه بی حالی و ضعفم.. زل زدم بهش و نگاهم و نگرفتم تا بفهمه که رو تصمیمم ثابت قدمم.

- چه تو بخوای چه نخوای.. این رابطه از این به بعد با تصمیم و اختیار من پیش می ره.. سعی نکن بفهمی اگه این کار و نکنی و بخوای جفتک بندازی چی می شه..

کنترل و از دست دادم و یه ضرب از جام بلند شدم..

- عین آدم حرف بزن..

دامونم که بلند شد و تو فاصله کمتر از نیم وجبی من و ایستاد و نگاهش و از بالا به چشمام دوخت.. بدون هیچ حرف اضافه ای فهمیدم تو این جنگ و مبارزه قدرتم صفره.

ولی به امید اینکه یه ذره دلش به رحم بیاد و این بی منطقی رو از خودش دور کنه گفتم:

- الان دیگه می دونی من اونجوری که فکر می کردی بی کس و کار و بی خانواده نیستم. پس نمی تونی هر جور دلت خواست باهام رفتار کنی.. منم.. منم نمی تونم هر غلطی دلم بخواد بکنم و تا ابد و دهر به هر سازی که تو می زنی برقصم. باید برگردم خونه امون.. قبل از اینکه گند این بدبختیمم در بیاد و خانواده ام بفهمن این مدت چه غلطی داشتم می کردم.

- تا الان با چه عذر و بهونه ای تو خونه من خوردی و خوابیدی و آخرشم نمکدون شکستی؟ از این به بعدم همون دلیل و براشون بیار.. نترس.. خانواده ات اگه بفهمن یه مدتم اینجوری تو رو تو خونه ام نگه

داشتم و نذاشتم بری اونجا تا پیش در و همسایه باعث بی آبرویی شون بشی ازم تشکر هم می کنن. تحمل امثال تو مایه ننگ برای هیچکس آسون نیست..

چند ثانیه ای فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم و تو همون سکوت.. صدای ترک خوردن قلبم و خیلی واضح شنیدم.. دامون از بدجایی داشت ضربه می زد.

نوک تیز خنجرش و مستقیم رو قلبم گذاشته بود و داشت فشار می داد.. به خیال خودش یه دفعه تا ته فرو نمی کرد و مثلاً اجازه می داد زنده بمونم ولی.. همین ذره ذره زخم زدن.. داشت زجر کشم می کرد و من اون لحظه واقعاً راضی به مرگم بودم.

لبخند غمگینی رو لبم نشست و گفتم:

- خوبه که داری تلافی می کنی تا خودت آروم شی.. خوبه که اینجوری عذاب وجدان منم کمتر می کنی.. ولی کاش.. از همونجایی ضربه می زدی که ضربه خوردی. کاش نامرد نباشی و علاوه بر کارایی که در حقت کردم.. کارایی که هیچ وقت نکردم هم فراموش نکنی. باشه دامون قبول.. منو به خاطر دروغی که گفتم.. به خاطر همدستیم با دشمن مجازات کن.. چشمم کور.. دنده ام نرم وایمیستم و تاوان اشتباهم و پس می دم.. ولی سرکوفت گذشته ای که تو هیچ ربطی بهش نداشتی و زن.. درست مثل من که هیچ وقت به خودم اجازه ندادم چیزی از گذشته ات به روت بیارم.. هیچوقت تحقیقت نکردم.. غرورت و له نکردم. پس تو هم نکن.. به خدا دردش به راحتی تحمل کردن چهار تا سیلی و مشت و لگد نیست.. جیگر آدم و می سوزونه.

نگاهش پشیمون نشد.. فقط یه کم غمگین شد.. اونم نه برای من.. برای خودش..

- آره.. حق داری تو هیچ کدوم از این کارا رو نکردی و هیچوقت بهم سرکوفت نزدی.. ولی دلیل این کارت انسانیت نبوده.. تو فقط نقش همچین آدمی رو بازی کردی تا اعتماد من و جلب کنی.. تا نقشه

ات و پیش ببری و زودتر به هدفت برسی.. پس انقدر ادای آدمای با درک و شعور و برای من در نیاز که عوالم می گیره.

دیگه زانوهای لرزوم توانی برای سرپا وایستادن نداشت و نشستم رو مبل.. دامونم ازم فاصله گرفت و پشت به من رفت سمت پنجره.

اگه ذره ای امید ته دلم مونده بود تا دل دامون دوباره نرم بشه و مهربونی ذاتیش به وجودش برگرده.. اونم از بین رفت..

این دامون.. هیچ شباهتی نداشت به اون دامونی که سر جریان سارا.. به خاطر کاری که کردم از دستم عصبانی شد و داد و بیداد کرد.. ولی بعد از شنیدن حرفام.. قبول کرد اشتباه کرده و برای جبران یه جعبه پر از کتاب های مورد علاقه ام و خرید.

این دامون دیگه با هیچ حرف و عملی نرم نمی شد و من واقعاً دیگه نمی دونستم از این به بعد باید چه جواری باهاش سر کنم.

همونجوری که سرم و با دستام نگه داشته بودم و جلوی بارش چشمای داغ شده ام و می گرفتم صدای پر غرور و بی احساسش دوباره به گوشم خورد و ذره ذره آرامشی که داشتم برای خودم جمع و جور می کردم و باز ازم گرفت و پرتش کرد بیرون..

- تو بیست میلیون سفته پیش من داری. امضا شده و اثر انگشت خورده! درسته هدفم از گرفتن اونا یه چیز دیگه بود.. ولی اگه بخوای رو حرف من حرفی بزنی و بیخودی گربه رقصونی کنی.. ازشون استفاده می کنم. شاید کارم نامردی باشه.. ولی خب.. به نظر من آدمی که از دور و بریاش فقط نامردی دیده.. حق و اجازه نامرد شدن و داره.



سرم و بلند کردم و با تاسف و ناامیدی زل زدم بهش.. اونم چرخید و خیره به من دستاش و فرو کرد تو جیب شلوارش.. یعنی واقعاً داشت لذت می برد؟ از این نگاه پر از حس غرور و برتریش لذت می برد؟ از تحقیر کردن من لذت می برد؟

حتماً می برد.. وگرنه این حرفا رو بهم نمی زد.

- اگه خودت و خیلی پاک می دونی و نمی خوای از حالا به بعد بازم تو یه رابطه که فقط جنبه جنسی داره باقی بمونی.. می تونی پول اون سفته ها رو نقدی بهم بدی و بری سر زندگیت. منم علاقه ای به تحمل آدمای خائن که هر لحظه ممکنه یه گند دیگه به زندگیم بزنن ندارم.

خیره تو چشمام جلوتر اومد و ادامه داد:

- تصمیمت و زود بگیر.. می تونی اون مبلغ و در عرض یکی دو روز پرداخت کنی یا نه؟

هرچی نزدیک تر می شد سر منم برای دیدنش بالا تر می رفت.. تا جایی که یه قدمیم وایستاد و باعث شد گردنم تیر بکشه..

در حالیکه مطمئن نبودم علتش بالاگرفتن پیش از حد بود.. یا فشار عصبی که دامون داشت بهم وارد می کرد و همه تنم و به رعشه مینداخت.

انقدر نگاهم طولانی شد که با کلافگی صورتم و به یه طرف هل داد و توپید:

- دو ساعته به چی زل زدی؟ من تا هر وقت که دلت خواست و تصمیم گرفتی زبونت و باز کنی وقت ندارم.. منتظرم.. بنال بگو پول و داری بدی یا نه؟

حرفی که تو سرم چرخ می خورد و خود دامونم ازش اطلاع داشت با نهایت خشمم به زبون آوردم:

- یعنی تو نمی دونی که من این پول و ندارم نه؟

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- نه.. از کجا باید بدونم؟ مگه تا الان یه روده راست تو شکمت بوده که من بخوام بر اساس اونا جواب سوالم و پیدا کنم؟ همین فردا پس فرداس که گند یه کار دیگه ات دربیاد و معلوم شه از یه حرومزاده بی شرف دیگه هم کلی پول به جیب زدی.

دستاش و گذاشت رو زانوهایش و خم شد سمتم.. فاصله کم بینمون باعث شد خودم و سریع عقب بکشم و بچسبم به مبل..

نگاه ترسیده ام میخ پوزخندی گوشه لبش بود که گفت:

- از من می شنوی.. با تسویه کردن حسابت جونت و بردار و برو. چون با موندن تو این خونه و تو زندگی من.. اتفاقات خوبی در انتظارت نیست. منم یه کم بهت تخفیف می دم..

یه کم فکر کرد و ادامه داد:

- مثلاً به جای بیست تومن.. پونزده میلیون بده و برو.. خوبه؟ یهو پنج انداختم که پس فردا نری این ور و اون ور بگی دامون پیران آدم منصفی نیست.

چشمام خیس شده بود و دامون باز داشت به کوبیدنم.. به بازی کردن با غرور و عزت نفسم ادامه می داد..

- پونزده میلیونم نداری؟ سگ خورد ده بده!

دستام مشت شد و فکم سفت..

- پنج میلیون.. خوبه؟

وقتی بازم جوابی از من نگرفت پر تمسخر لب زد:

- اصلاً می دونی پول چیه؟ هه.. معلومه که می دونی.. ولی فقط واسه گرفتنش زرنگی. حاضری واسه به دست آوردنش هرکاری بکنی.. حتی به آتیش کشیدن زندگی بقیه.. مگه نه؟

صاف و ایستاد و اینبار بدون حرف زل زد به چهره پر از درد و ماتم من.. انگار منتظر جواب بود.. حقم داشت.. ستاره ای که شناخته بود واسه هر حرفی که می زد که جواب تو آستین داشت. ولی الان دیگه حرفی برای گفتن نداشتم و ترجیح می دادم سکوت کنم تا با کوچکترین حرفم مورد تمسخر دامون قرار نگیرم.

سکوتم که مهر تاییدی شد برای حرفاش.. راه افتاد سمت اتاقش و تو همون حال گفت:

- پس دیگه زر بیخود نزن و الکی وقت منو نگیر.. هرچی گفتم بگو چشم.. فردا صبح زود حاضر باش.. این دفعه می ریم محضر صیغه می کنیم.

هنوز نفس سنگین شده و حبس مونده تو سینه ام و بیرون نفرستاده بودم که صدای نسبتاً بلندش از جلوی در اتاق خواب به گوشم خورد..

- نشنیدم چشمتو..

دیگه تحمل حضورش غیر ممکن شده بود.. نمی تونستم بشینم اونجا و بذارم از کوچکترین چیزی برای خار و خفیف کردن من استفاده کنه.

بلند شدم و با کلافگی و عصبانیت راه افتادم سمت اتاق.. قبل از اینکه کنترلم از دست بدم و شرایط و برای خودم از اینی که هست سخت تر کنم.

ولی با حس قدم های تند دامون که علناً داشت پشت سرم می دوید جیغی کشیدم و منم سرعت قدم هام و بیشتر کردم که دامون زودتر بهم رسید و بازوم و از پشت کشید و طبق معمول عین پر کار با فشار دستش کمرم و کوبوند به دیوار و پر حرص تکرار کرد:

- نشنیدم چشمتو!

اینبار دیگه ساکت نمودم.. ستاره واقعی رو نشونش دادم تا بفهمه نباید انتظار داشته باشه همیشه در برابرش سر خم کنم.

کوبیدم تخت سینه اش و جیغ کشیدم:

- دست از سرم بردارrrrrrrrrrrر.. من خودم به قدر کافی بدبختی دارم.. تو دیگه نمک نپاش رو زخمـــــام.. یه نگاه به زندگیت بندارrrrrrrrrrrاز.. بدبخت شدی؟؟ آرهرهههههههههه؟ مگه بدبخت کردم؟ زندگیت به آتیش کشیده شده؟ آبروت به باد رفتـــــه؟ پس چرا می خوای من و بدبخت کنی تا آرام بگیـــــری؟ من که پشیمون شدم.. من که اون کارو تا ته نکردم.. من خر.. من خاک بر سر.. پس واسه چی به پلیس خبر دادم و خودم و تو دردسر انداختـــــم؟ هـــــان؟ که بازم این حرفا رو بشنوم؟ که بازم تاوان پس بـــــدم؟ که زجر کش بشم تو این خونه و زیر دستای تـــــو؟ انصافـــــه؟ انصافه دامون؟

تنها تاثیری که ضجه زدنم روش گذاشت عصبانی تر شدنش بود.. حالا اونم از حالت خونسردش بیرون اومده بود و مثل من داد می زد:

- این حرفا و رفتار من.. تاوان کاری که می خواستی بکنی و نصفه و نیمه موند نیست.. تاوان تک تک لحظه هاییه که من صرف اعتماد به یه آدم نمک به حروم کردم. دیگه چه اهمیتی داره اگه دقیقه نود پشیمون شدی و به گه خوردن افتادی.. وقتی تمام اون مدتی که من به رفتارات امید می بستم داشتی زیر گوش من نقشه خراب کردن کار و زندگیم و می کشی—دی؟ پس الان دیگه دهنِت و ببند و فقط کاری و بکن که من می گم.. وگرنه تاوان پس دادنت خیلی سخت می شه.. حالите یا نه؟

صدای دامون لحظه به لحظه داشت بیشتر تحلیل می رفت طوری که یکی دو کلمه آخرشم نشنیدم.. حتی حرفایی که تو ذهنم آماده کرده بودم تا بعد از تموم شدن حرفاش به زبون بیارم هم از ذهنم پرید و عین یه فلج مغزی قادر به تکون دادن لب و دهن هم نبودم.

سرم به شدت گیج می رفت و زانوهام شل شد.. ولی با فشار دست دامون سرپا بودم هنوز.. انگار تنها عضو بدنم که هنوز کار می کرد چشمم بود که زل زده بود به صورت گیج و درهم شده از تعجب دامون..

لباش داشت تکون می خورد ولی نمی فهمیدم چی می گه.. هرچند مگه مهم بود؟ لابد داشت یه جور دیگه زخم می زد و روح و روانم و به بازی می گرفت.. کاری که تو این چند دقیقه با مهارت انجامش داد.. تا جایی که آخرین توان و انرژی باقی مونده تو بدنم گرفت و از حال رفتم.

✱

تو ماشین دامون در حال برگشتن از محضری بودیم که عاقدش در نهایت تعجبم یه پسر جوون بود و از آشنای خود دامون.

البته انتظار دیگه ای نداشتم.. حالا که دامون همه چیز گذشته من و فهمیده بایدم همه جوانب احتیاط و رعایت کنه و پیش یه آدم مطمئن و قابل اعتماد بده تا یه وقت از جایی درز نکنه که با چه آدمی صیغه کرده.

با همه اینا هنوز برام جای سوال بود که چرا مثل دفعه قبل خودش صیغه نخوند و من و برد محضر.. یعنی فقط علتش این بود که من اون موقع وانمود کردم شناسنامه و مدرکی با خودم ندارم ولی الآن داشتم؟ اصلاً.. اصلاً چرا دوباره همچین کاری کرد؟

از صبح حتی یه بارم بهم نگاه نکرده بود.. در حالیکه دیشب تو لحظات آخر قبل از اینکه از حال برم.. ته دلم خوشحال بودم که شاید دل دامون یه کم به رحم بیاد و رفتارش باهام بهتر بشه.. ولی نشد..

صبح که چشمم و تو همون سلول انفرادیم باز کردم فهمیدم دامون نهایت سخاوتی که به خرج داده این بوده که من و بذاره رو تخت و خودش بره سر جاش بخوابه. حتی صبحم نخواست بهم سر بزنه تا ببینه در چه حالی ام.. فقط یه ضربه به در اتاق زد و با عصبانیت گفت:

- ده دقیقه دیگه حاضر باش!

همین! حالا دیگه می تونستم به قطعیت بگم دامون حتی از روزای اول آشناییمونم سخت تر و نامهربون تر شده بود. چون اون موقع.. با وجود اینکه رابطه امون صمیمی نبود و هنوز خیلی به هم نزدیک نشده بودیم.. بیشتر از الان حواسش بهم بود و گاهی حس می کردم نگران سلامتیم شده..

چقدر تلخ بود.. من یه بار طعم محبت های دامون و چشیده بودم و حالا خودم کاری کردم تا یه چهره دیگه اشو ببینم. چهره ای که اصلاً نمی تونستم تحملش کنم.

تنها فکری که از صبح داشت تو سرم چرخ می خورد و منتظر راهی برای عملی کردنش بودم فرار بود.. دامون که تا ابد نمی تونست من و تو خونه اش نگه داره.. بالاخره یه موقعیتی پیش می اومد و منم ازش استفاده می کردم.. چون دیگه اینجوری ادامه دادن.. داشت برام غیر ممکن می شد.

- آدرس خونه اتون و بده..

سکوت ماشین که با صدای دامون شکسته شد تو جام پریدم و زل زدم بهش..

- چی؟

چشماس و بست و عصبی توپید:

- انقدر واسه هرچیزی وقت تلف نکن.. سوالی که می پرسم و همون لحظه جواب بده.. دیگه بعدش هیچی نپرس که تو این فاصله بگردی دنبال یه جواب دروغ برای پیچوندنم.

نفس عمیقی کشیدم و با حرصی که از حرفای دیشبش هنوز تو جونم بود گفتم:

- واسه چی می خوای؟

- چی گفتم الان بهت؟

- خب باید بدونم واسه چی می خوای...

- نه نباید بدونی.. دیشبم بهت گفتم جواب حرفام یه کلمه اس.. چـــــشم!

تو بد وضعیتی گیر افتاده بودم.. آخه آدرس خونه امون و می خواست که چیکار کنه؟ نمی دونستم جدی جدی باید بدم آدرس و یا اگه همینجوری فقط برای ساکت کردنش یه آدرس دیگه بگم کفایت می کنه.

ولی این دامونی که من داشتم می دیدم.. تا مطمئن نمی شد اون آدرس واقعاً آدرس خودمونه بیخیال نمی شد و من دیگه واقعاً حوصله جنگ اعصاب نداشتم.

آدرس و دادم تا دست از سرم برداره.. تو دلم گفتم جهنم.. اگه موقعیت فرار کردم اوکی شد مامان اینا رو راضی می کنم تا از اون خونه بلند شن.. خودمم یه مدت تو یه مسافرخونه ای جایی سر می کنم تا آبا از آسیاب بیفته. فقط کاش می تونستم قبل از فرارم اون سفته های لعنتی رو پاره کنم.

با احساس سرگیجه و حالت تهوعی که یهو تو جونم نشست و از اثرات گشنگی کشیدنم تو این مدت بود.. سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمام و بستم.

آرزو می کردم که کاش وقتی چشمام و باز می کردم می دیدم تو همون روزی ام که با دامون داشتیم می رفتیم که کارگاهش و نشونم بده.. شاید اون موقع خودم زبون باز می کردم و همه چیز و بهش می گفتم.

من از همین رفتار دامن می ترسیدم و حالا که با نگفتم بازم کار به اینجا کشید.. پس اونهمه پنهون کارایم بیخود بود و فقط بار گناهام پیشش سنگین تر شد.

با توقف ماشین و باز و بسته شدن در سمت دامون چشمام و باز کردم ولی با حس سرگیجه دوباره محکم بستمش.. نمی دونستم باز چه خوابی برام دیده.. ولی کاش می داشت برای یه روز دیگه.. الان واقعاً حالم بد بود و هر لحظه ممکن بود از گشنگی بالا پیارم.

در که باز شد اهمیتی ندادم تا اینکه صدای خش خش پلاستیکی به گوشم خورد و یه چیزی رو پام قرار گرفت..

- بردار بخور تا پس نیفتادی.. من اعصاب و حوصله مریض داری ندارما.. پس سعی نکن با گشنگی دادن به خودت جلب توجه کنی.

چشمم و باز کردم و با حرص و خشم پلاستیک و از رو پام پرت کردم رو صندلی عقب..

- من نه گدای دو تا کیک و آبمیوه اتم نه محتاج توجهت.. اگه بخوام خودم می رم می خرم احتیاجی نیست دست تو جیب مبارک کنی برای یه آدم هرزه دروغگو..

به ثانیه نکشید که چونه ام و با یه دستش مشت کرد و سرم و ثابت سمت خودش نگه داشت.. همونطور که نگاه تیز و جدیش بین خیابون و صورت من رد و بدل می شد گفت:

- دهنتم و ببند.. خب؟ حواست باشه تو چه جایگاهی هستی و هر حرفی که به دهنتم میاد نشخوار نکن. اگه نمی خوای چیزی بخوری هم به درک.. ولی سعی نکن خودت و به کشتن بدی و من و تو دردسر بندازی.. چون مطمئن باش حتی بعد از مرگتم من دست از سرت بر نمی دارم. شد یا نه؟

دستش و از روی چونه ام پس زدم و روم و برگردوندم سمت شیشه.. چرا این مغز لعنتیم از کار نمی افتاد و مدام داشت صحنه های اون چند روزی که تو بیمارستان بودم و به یادم می آورد..

چند روزی که نگرانی از نگاه دامون جدا نمی شد و با زور و اجبار من به اندازه یه ساعت می رفت خونه و دوباره برمی گشت.. حالا انقدر راحت داشت از مردنم حرف می زد؟

کاش دهنم و می بستم و بدون حرف همون کیک و آبمیوه ای که برام خریده بود و می خوردم.. تا حالا مجبور نباشم این حرفا رو بشنوم و زخم روی دلم عمیق تر بشه.



حالا می فهمیدم معنی حرف دامون وقتی گفت به جز چشم چیز دیگه ای نباید بگم چی بود.. با هر حرف اضافه ای که می زدم جوابی می گرفتم که یه داغ جدید و تازه رو دلم می داشت..

پس بهتر بود که خفه خون می گرفتم تا وقتی آتیش عصبانیت دامون فروکش می کرد و بیخیال کوبیدن من می شد.. البته امیدوار بودم که بالاخره اون روز برسه و این رفتارش دائمی نشه.

با توقف ماشین حواسم جمع شد و نگاه بهت زده ام و دوختم به محله ای که زیادی در نظرم آشنا بود.. محله ای که همین نیم ساعت پیش آدرسش و به دامون دادم و حالا می دیدم که همونجا بودیم.

نگاهم و از کوچه های محله امون گرفتم و زل زدم به دامون..

- اینجا اومدی چیکار؟

با بیخیالی گفت:

- اومدم ببینم راست می گی یا دروغ.. کوچه اتون کدومه؟

لحظه به لحظه داشتم عصبانی تر می شدم..

- مثلاً از کجا می خوای بفهمی؟

- من سر کوچه اتون وای میستم.. تو می ری تو.. یه سر به مادرت می زنی.. طبق عادت همیشگی چهار تا دروغ دیگه بهش می گی و راضیش می کنی یه مدت بی خیالت بشه.. بعد میای بیرون می

ریم.

دیگه چیزی به انفجارم نمونده بود.. ولی باید خودم و کنترل می کردم..

- من نمی تونم هر موقع دلم خواست پاشم برم خونه امون.

- چرا؟

سری به دو طرف تگون دادم.. من که همه زیر و زبر زندگیم و برایش تعریف کردم.. اینم روش.. حتی اگه پس فردا بازم ازش برای تحقیر کردنم سو استفاده کنه.

- اون شب که.. رفتم بیرون و.. یه ساعت بعد.. آش و لاش و درب و داغون برگشتم خونه ات یادته؟

- خب؟

سرم و به سمتش چرخوندم.. درد داشت به زبون آوردن این حرف.. ولی گفتم:

- کار داداشم بود.

اخمایش از شدت تعجب درهم شد و من ادامه دادم:

- رفتم خونه مامانم.. تا مثلاً بهت نشون بدم محتاج جای خوابی که بهم دادی نیستم. ولی وقتی اومدم.. داداشم و بعد از هفت سال دیدم. تا اون موقع نمی دونست مایه ننگ خانواده اش از زندان آزاد شده و وقتی دید جلوی روشم.. محبت و دلتنگی برادرانه اش و اونجوری بهم نشون داد.

با پشت دست اشکایی که می خواست فرو بریزه رو پاک کردم چون دیگه دلم نمی خواست پیش این آدم سنگ شده گریه کنم..

اصلاً چه لزومی داشت به زبون آوردن این جریان برای دامون؟ اون خودش داشت با همه حرفا و رفتارش من و تا می تونست تحقیر و آزار و اذیت می کرد.. پس الانم از خداهش بود اگه دوباره برادرم اونجا باشه و یه بلای مشابه اون شب سرم بیاره.. بلکه دلش خنک شه.

قبل از اینکه حرف و متلکی بارم کنه.. با دست به کوچه امون که یه کم جلوتر بود اشاره کردم و گفتم:

- بیخیال.. کوچه امون اونجاس.. همونی که سرش مغازه داره.. خونه امون وسطای کوچه پلاک بیست و هشت.. یه خونه کلنگی یه طبقه که در یه لنگه سفید داره. ولی من همینجا پیاده می شم.. تو دنبالم

بیا.. خوشم نمیاد حرف دهن فضولای محله بشم و خبر پیاده شدنم از ماشین یه بچه مایه دار به گوش مامانم برسه.

دستم و گذاشتم رو دستگیره تا در و باز کنم که گفت:

- نمی خواد بگیر بشین.

بلافاصله ماشین و به حرکت درآورد و از محلمون دور شد.. منم دیگه چیزی نگفتم و از خدا خواسته سر جام نشستم.. با این اخمای آویزون شده اش.. چیزی هم نمی تونستم بگم..

ولی باید در اولین فرصت یه زنگ به مامانم می زدم و بهش می گفتم فعلاً درگیر کارم و نمی تونم برگردم. البته اگه دامون لطف می کرد و گوشیم و بهم برمی گردوند.

✱

یک ساعتی بود که تو راه بودیم و دیگه داشتم کلافه می شدم از طولانی شدن مسیر و سکوت ممتد جفتمون. سابقه نداشته تا حالا اینهمه مدت کنار هم باشیم و هیچکدوم هیچ حرفی نزنیم.. حتی روز اولی که باهاش از شمال تا تهران اومدم.

یه لحظه فکر کردم نکنه اصلاً متوجه حضور من نیست و داره می ره تا به بقیه کاراش برسه.. ولی وقتی ماشین تو یه خیابون بی سر و تهی که اصلاً نمی دونستم کجاست نگه داشت و سرد و دستوری گفت:

- پیاده شو!

فهمیدم خیلی خوب هم متوجه حضور من هست و از اولم تو ذهنش برنامه ریزی کرده بود که دقیقاً تو همین خیابون و همین نقطه پیاده ام کنه.

با این حال ساکت نمودم و پرسیدم:

- اینجا دیگه کدوم قبرستونیه؟

بی اهمیت به سوالم کلیدای خونه رو دوباره بهم برگردوند و گفت:

- تو برو خونه.. من کار دارم! تا شب نری یللی تللی ها.. قبل از من خونه نباشی بیچاره ات می کنم!

دستم و دراز کردم و کلیدا رو گرفتم و بی اهمیت به تهدیدش پر بهت پرسیدم:

- پس.. پس چرا من و سر همون خیابون نزدیک خونه ات پیاده نکردی و تا این دوقوز آباد دنبال خودت کشوندی؟ من الان چه جوری برگردم؟

با بی تفاوتی ای که این مدت زیاد ازش می دیدم و زیادی رو اعصابم بود گفت:

- با پاهات.. به من چه ربطی داره؟

فهمیدم بازم بحث اضافه فایده ای نداره.. وقتی هدف فقط اذیت کردن باشه.. تا شبم ازش یه توضیح قانع کننده برای این کارش می خواستم چیزی عایدم نمی شد.

با اخمای درهم از ناراحتی و خشم خواستم پیاده شم که گفت:

- صبر کن..

چرخیدم سمتش که دیدم اینبار گوشیم تو دستشه..

- بگیر.. ولی قبلش یه زنگ بهم بزن.. اون یکی خطت و که باطل کردی.. حداقل این شماره ات و داشته باشم.

پشت هر حرف و لحنش می تونستم طعم متلک و گوشه و کنایه رو حس کنم و واقعاً نمی فهمیدم چی لذتی بهش می رسید با این کارا.

گوشیم و روشن کردم و بی اهمیت به تماس های بی پاسخی که از شماره مامانم داشتم.. یه میس براش انداختم که حین ور رفتن با گوشیش گفت:

- تلگرامت و که پاک نکردی؟

نمی دونستم دلیل اینکه یهو انقدر آروم و خونسرد شده بود و داشت باهام حرفای معمولی می زد چی بود.. ولی اصلاً حس خوبی به این حرف زدنش نداشتم.

- نه!

- پس یه چیز برات می فرستم نگاهش کن.

تلگرام و که خیلی وقت بود استفاده ای ازش نکرده بودم باز کردم و منتظر پیامش موندم.. بدون هیچ ذهنیتی ضربان قلبم تند شده بود و کف دستام عرق کرده بود..

می دونستم این آرامش دامون بیخودی نیست و آدمی که دیشب اونجوری عصبانیت و حرصش و داشت با حرفاش سرم خالی می کرد الان حتماً از یه چیزی خیالش راحت که انقدر داره با خونسردی حرفاش و می زنه.

نگاهم به صفحه چت خصوصیم با دامون بود که یه فیلم برام فرستاد.. سریع زدم دانلود شه چون این استرس داشت از پا درم می آورد و دلم می خواست هرچه زودتر از این فضای خفه کننده خلاص شم.

ولی وقتی فیلم و باز کردم تازه فهمیدم معنی اصلی خفگی و نفس کم آوردن چیه.. واسه چند ثانیه هیچ علائم حیاتی تو خودم حس نکردم با دیدن اون فیلمی که نقش اصلیش من بودم و دامون..

اونم نه یه فیلم معمولی.. فیلمی که لوکیشنش تخت خواب مشترکمون بود و لحظه به لحظه یکی از رابطه های گذشته امون و نشون می داد. از همون رابطه هایی که سراسر لذت بود برای من و هرکی این فیلم و می دید.. احساس رضایتم و از لبخندی که روی لب داشتم می فهمید.

زمان فیلم یک دقیقه بیشتر نبود ولی همون یک دقیقه کافی بود تا حق مطلب ادا بشه و پیام لازم و به هرکی که تماشاش می کنه بده.

با تموم شدنش نفس حبس شده ام و با جون کندن و تیکه تیکه بیرون فرستادم و روم و چرخوندم سمت دامون که برعکس من مات و مبهوت مونده داشت با بی خیالی نگاهم می کرد.. انگار نه انگار یکی دیگه از بازیگرای اون فیلمم خودش بود.. اصلاً.. اصلاً این فیلم از کجا اومده بود؟ کی و چه جوری گرفته بودش؟

یعنی آه شفق دامنم گرفت.. که همون بلا سر خودمم اومد؟ پس.. پس چرا آه من رو زندگی هیچ کس.. هیچ اثری نداشت؟

لرزش چونه ام مهار نشدنی بود.. برای همین تلاشی برای متوقف شدنش نکردم و تو همون حالی که بی نهایت درمونده و بیچاره به نظر می رسیدم گفتم:

- تو.. تو خونه ات.. دوربین داشتی؟

نگاهش یه لحظه به لبای لرزونم افتاد ولی سریع نگاهش و گرفت و دوباره به چشمام خیره شد..

- فقط یه دونه.. از همین زاویه که دیدی.. واسه جای دیگه احتیاج به دوربین ندارم.

یه چیزی تو وجودم فرو ریخت و تنم تو ثانیه ای یخ کرد.. احساس کردم تو همون فضای بسته ماشین هم احتمال سقوط کردنم هست که دستم و سریع گذاشتم رو داشبور و خودم و نگه داشتم.

از بین همه سوالا و حرفایی که تو سرم چرخ می خورد.. فقط تونستم یه سوال تک کلمه ای رو به زبون بیارم:

- چرا؟

- واضحه! فکر کنم یه بار بهت گفته بودم سعی می کنم از هرکسی یه آتو داشته باشم تا فکر نارو زدن و دو دره کردنم و از سرش بیرون کنه. منم که کسی و جز برای رابطه جنسی تو خونه ام راه نمی دم.. پس همین یه دونه دوربین با همین زاویه کفایت می کنه.

نفسی گرفت و یه کم از اون خونسردیش دراومد و با حرص ادامه داد:

- هرچند .. این فیلم و باید قبل از اون غلطی که کردی نشونت می دادم.. تا الانم خیلی معرفت به خرج دادم که به تلافی همه گند و کثافت کاری هات ازش استفاده نکردم. ولی الانم دیر نشده.. حداقل دیگه از این به بعد حواست جمع کارایی که باید بکنی و کارایی که نباید بکنی هست.

وسط اون حال و روز افتضاحم که فرقی با یه جنازه نداشتم.. یه کم به خودم جرات دادم و گفتم:

- تو.. تو مگه.. با این فیلم چیکار می تونی بکنی؟ وقتی.. وقتی خودتم توش هستی.. پخش شدنش.. فقط من و.. بی حیثیت نمی کنه...

یقه مانتوم و تو مشتت گرف و من و محکم کشوند سمت خودش..

- هنوز انقدر بی ناموس و بی عار نشدم که همچین فیلمی و بین همه دست به دست کنم. پس بفهم چی داری می گی. این فقط برای این بود که بدونی.. اگه کلیدای خونه و گوشیت و بهت برگردوندم.. معنیش این نیست که می تونی بازم زرنک بازی دربیاری و من و بیچونی. هر بار که کوچکترین فکر احمقانه ای به سرت زد.. حتماً یه بار دیگه این فیلم و نگاه کن و یادت بیار که من دیگه اون دامون دل رحم نیستم.. اینبار بدون هیچ رحم و مروتی.. چند دقیقه بعد از اینکه حتی شک کنم بهت این فیلم و پست می کنم به همون آدرسی که امروز بهم دادی.. یا شایدم بدم دست دخترخاله ات که زحمتش و برام بکشه.. می دونی که از خدشه!

منو هل داد و محکم خوردم به در ماشین.. این آدم کی بود؟ کی وقت کرده بود تبدیل شه به یه دیو دو سری که همه رفتاراش برام غریبه بود؟

- تنها لطفی که بعدش می تونم در حقت انجام بدم.. اینه که یه کپی از صیغه نامه امون هم ضمیمه فیلم کنم.. تا حداقل هرکی اینو دید بفهمه رابطه نامشروعی در کار نبوده.. البته.. برای اینکه خیالت راحت باشه اینم بدون که قرار نیست آبروی من درگیر این قضیه بشه.. مسلماً انقدر احمق نیستم که

اسم خودم و از کپی اون صیغه نامه خط نزّم.. تو اون فیلمم که من پشتّم به دوربینه و اصلاً چهره ام معلوم نیست.. مگه نه؟

پوزخندی زد و خیره تو صورت وحشتزده ام ادامه داد:

- اصلاً کی باورش می شه دختر خرابکارشون صیغه یه بازیگر معروف شده و باهاش رابطه داره.. هوم؟  
یه کم به نگاه ممتد و خیره اش ادامه داد و روش و با اخم گرفت..

- دیگه حرفی نمونده.. پیاده شو برو..

واقعاً هم دیگه حرفی نمونده بود.. شنیدنی ها رو شنیم.. گفتنی ها رو هم.. نه.. دیگه گفتنی ای نبود که به زبون بیارم. من انقدری بی دفاع بودم تو این قضیه که صدامم در نیاد. دامون اتمام حجت کرد.. با وجود اونهمه درسی که تو زندان گرفته بودم.. دامون نقطه ضعفم و فهمیده بود و حالا از همونجا داشت بهم ضربه می زد.

الآن چی می گفتم؟ التماس می کردم.. یا با فحش و بد و بیراه خودم و خالی می کردم؟ اینجوری فقط کارم تو شکنجه گاهی که برام ساخته بود سخت تر می شد. اصلاً چرا باید خودم و خالی کنم؟ بذار این حجم قلبه شده تو دل و گلوم باقی بمونه تا به قول دامون همیشه یادم باشه با کی طرفم!

حتی تصورشم برام غیر ممکن بود که همچین فیلمی به دست مادرم برسه.. یا نه.. حتی همون صیغه نامه هم می تونست حکم مرگم و امضا کنه. پس انگار تقدیرم مثل همیشه.. مثل تمام عمرم خفه خون گرفتن بود.

دستای لرزونم و به دستگیره ماشین چسبوندم ولی در نهایت تعجبم هیچ زور و قدرتی برای کشیدن و باز کردنش نداشتم.. فقط تلاش الکی و بی فایده می کردم و تو همین حال صدای دامون و اینبار دورگه تر و گرفته تر شنیدم که گفت:



- اون فیلمم از حافظه گوشت پاک کن!

اهمیتی ندادم و به تلاشم ادامه دادم. اگه خیلی براش مهم بود که کسی اون فیلم و نبینه اصلاً برای چی رفته بود سراغش و به عنوان وسیله ای برای تهدیدم ازش استفاده کرده بود؟ این شکنجه ها تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟ چرا هر روز سخت تر و سخت تر می شد و هر بار بیشتر از دفعه قبل راه نفسم و می بست.

فضای منزجر کننده ماشین از یه طرف و دستگیره ای که داشت تو اون وضعیت باهام بازی می کرد از طرف دیگه به قدری عصبیم کرد که بی اختیار مشتی به در ماشین کوبیدم و داد کشیدم:

- باز کن این بی صاحب————و..

انقدر وضعیتم وخیم بود که با همون یه فریاد به نفس نفس افتادم.. می دونستم پیش دامون این روزا حق ندارم صدام و اینجوری بلند کنم.. اما بعضی وقتا هیچ چیز دست آدم نیست.

انگار دامونم این و فهمیده بود که سعی نکرد بازم بازخواستم کنه و بدون حرف خم شد سمتم و در ماشین و باز کرد و دوباره سر جاش نشست.

تن خسته و درمونده ام و سریع انداختم بیرون از ماشین و خلاف جهت حرکتش با قدم هایی که می لرزید ولی تند و شتابان بود دور شدم از اون آدمی که یه روز ملکه نجاتم شده بود و طعم خوش زندگی رو بعد از سال ها دوباره بهم نشون داده بود و حالا تبدیل شده بود به جلاد و داشت جهنم و برام معنی می کرد.

خدایا یعنی جهنمی که ازش حرف زدی.. قراره از این بدتر باشه؟ اصلاً.. اصلاً مگه بدتر از اینم هست.. مگه عذابی تو دنیا بالاتر از این بدبختی و بیچارگی هست؟ خدایا.. بهشتتو نمی خوام.. فقط بذار تا وقتی زنده ام بتونم تو این دنیای پر از کثیفیت نفس بکشم.. همین!

xxxxx

نیم ساعتی می شد که ستاره رفته بود ولی من هنوز همونجا خیره به رو به روم مونده بودم و هیچ کدوم از اعضای بدنم برای روندن ماشین حرکت نمی کرد.

یه صدایی مدام تو گوشم میگفت تند رفتی.. زیاده روی کردی.. نامردی کردی.. ولی من هیچ جوابی نداشتم تا اون صدا رو خفه کنم.

شاید تا یه جاهایی حق داشتم.. شاید هنوزم پشیمون نبودم از کارام و معتقد بودم که ستاره باید تاوان تک تک این سه ماه و پس می داد.. ولی خب.. اون نگاه ترسیده و وحشتزده اش.. اون رنگ و روی پریده اش وقتی که داشت فیلم و نگاه می کرد.. اون لرزش چونه و لبای سفیدش.. نشون داد که شاید رو کردن اون فیلم زیاده روی بود و من با همون صیغه نامه هم می تونستم تهدیدم و عملی کنم.

من فقط می خواستم محکم کاری کنم که یه وقت کارم عیب پیدا نکنه.. اون رفتار دیشبش.. وقتی که مدام چموشی می کرد و واسه هر حرفی که می زدم یه عذر و بهونه می آورد باعث شد به فکر این کار بیفتم.. چون وقتش و نداشتم چهارچشمی حواسم بهش باشه و هیچ بعید نبود یه روز که برگشتم خونه ببینم جا تره و بچه نیست!

نفس عمیقم و با کلافگی فوت کردم و خودم و به هر بدبختی ای که بود از فکر و خیال کشیدم بیرون.. فقط خدا کنه سر این موضوع بازم لجباز و یه دنده نشه و اون فیلم و پاک کنه از تو گوشیش..

من که هیچی از چهره ام معلوم نبود.. ولی حتی فکر کردن به اینکه یه آدم حرومزاده و بی ناموس چشمش به اون فیلم و چهره واضح ستاره بیفته آزارم می داد و بیشتر پشیمونم می کرد از این کار.

دستم و پشت صندلی گذاشتم و برگشتم تا اون یه تیکه ای که اشتباه اومده بودم و دنده عقب برم که تو همون حال چشمم خورد به پلاستیک کیک و آبمیوه ای که برای ستاره گرفتم و نخورد.

با اون حال و روزش.. با اینکه تو تمام این سه چهار روزی که یواشکی زیر نظر داشتمش.. فهمیده بودم که لب به چیزی جز برای پر کردن ته دلش نمی زنه.. با اینکه دیشب اونجوری حالش بد شد و از شدت ضعف و گشنگی تو دستام از حال رفت بازم انقدر غد بود که حاضر نشد لب به اینا بزنه.

هرچند با اون حرفایی که من بهش زدم.. هرکس دیگه ای هم جاش بود همین رفتار و می کرد.. یا حداقل از ستاره ای که شناخته بودم انتظار دیگه ای نمی رفت. انگار همه چیزم بهم دروغ نگفته بود و شخصیت واقعیش همونی بود که همیشه بود. همونی که به وقتش جسور می شد و به وقتش مظلوم و بی پناه!

اصلاً درست بود که اینجا پیاده اش کردم و مجبورش کردم تک و تنها برگرده خونه؟ اگه.. اگه حرفاش راست بود و جدی جدی با لو دادن شمس الدینی به پلیس خودش و تو خطر انداخته بود.. پس این کار من یه جور حماقت محض بود..

هرچند که اون فعلاً درگیر در رفتن و قایم شدنش از دست پلیس بود.. ولی خب.. نمی شد خیلی هم نسبت بهش بی خیال بود.

نگاه به ساعت انداختم و راه افتادم سمت دفتر تهیه کننده ای که این چند وقته خیلی اصرار داشت برم پیشش و آخر روی من و کم کرد. اگه به من بود تا اطلاع ثانوی دور همه کارام و خط می کشیدم ولی نمی شد. من یه آدم عادی نبودم.. در قبال کارم مسئولیت هایی داشتم.

ضبط ماشین و روشن کردم و صداش و تا آخر بردم بالا.. ولی روش تاثیر گذاری نبود برای کنار زدن فکرای توی سرم.. یا کنار زدن تصویر دیشب.. وقتی که بعد از اونهمه زور گفتم ستاره بین دستام از حال رفت و من مجبور شدم تا روی تخت بغلش کنم.

خب من قبلاً هم تجربه بغل کردنش و داشتم.. ولی هیچ وقت به اندازه دیشب به نظرم لاغر و سبک نیومده بود و این و حتی از استخون های بیرون زده گونه اش هم می تونستم تشخیص بدم.

اون صدای مزاحم توی گوشم که مدام ساز مخالف کار هام و می زد گفت همین کافی نیست؟ همین که ستاره تو خونه تو.. وقتی که مسئولیتش با تو بود انقدر لاغر و رنجور شده و دیگه اون شر و شور گذشته رو نداره.. کافی نیست تا بفهمی اونم کم تاوان نداده و اذیت نشده تو این مدت؟ ولی بلافاصله جوابش و می دادم.. نه!

با همه اینا.. چقدر زندگی و گذشته و خانواده امون شبیه هم بود. هر دومون از آدمای اصلی و عزیز زندگیمون ضربه خورديم.. چه مادر باشه.. چه دوست.. چه برادر! ولی باز صد رحمت به من.. آخه.. آخه کدوم برادری دلش میاد اون بلا رو سر خواهرش بیاره که حتی امکان مردنش هم وجود داشته باشه؟ نمی تونستم انکار کنم.. ستاره یه دختر بدبخت و بدشانس بود.. ولی یکی از همین بدشانسی های زندگیش.. افتادن تو زندگی آدمی مثل من بود که از هیچ چیزی ساده نمی گذره.. به خصوص دروغ و خیانت!

\*

با کلافگی و اعصابی داغون از دفتر تهیه کننده بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم. نمی دونم چرا هرچی بدبینی بود یه جا داشت به سرم نازل می شد.

وقتی تعریف کرد که یکی از بازیگرای فیلمش از پروژه کنار گذاشته شده و بهم پیشنهاد بازی تو چند سکانس از فیلمش و داد که همون موقع در حال فیلمبرداری بود.. با اینکه می دونستم حضورم فقط برای جذب مخاطب فیلمشه قبول کردم.. چون هم شرایط و عوامل فیلم از نظرم خوب بود و هم بازی تو این چند تا سکانس باعث می شد خیلی هم از این حرفه فاصله نگیرم.

ولی درست بعد از توافق و قول و قرارمون گفت اون چند تا سکانشی که قراره من بازی کنم تو شمال فیلمبرداری می شه و باید تا یکی دو روز دیگه اونجا باشیم و احتمالاً فیلمبرداری یه هفته طول می کشه.

تو بد مخمسه ای گیر افتادم.. از طرفی دیگه درست نبود زیر حرفم بزنم و بدون هیچ عذر و بهونه ای بگم پشیمون شدم و از طرفی هم نمی تونستم تو این شرایط عجیب و غریبی که گیر افتاده بودم ستاره رو تنها تو خونه ول کنم و پاشم برم شمال.

من حتی نمی تونستم ستاره رو هم با خودم ببرم.. شاید قبل از این جریانات. قبل از فهمیدن گذشته اش.. این ریسک و می کردم و با خودم می بردمش.. ولی الان ممکن نبود..

وقتی قرار نبود به عنوان همسر یا حتی دوست دخترم معرفی شه.. نه می تونستم تو هتل باهاش تو یه اتاق بمونم و نه دلم راضی می شد بفرستمش پیش باقی عوامل فیلم.. فضولی کردن یه نفر هم کافی بود تا آبرو و حیثیت جفتمون به باد بره.

یعنی باید تو خونه تنهات می داشتم و خودم می رفتم؟ اون موقع دیگه شک نداشتم خیلی سریع از فرصت استفاده می کرد و می رفت جایی که هیچ وقت دستم بهش نرسه.

منی که نه می خواستم از اون سفته ها استفاده کنم و نه هدفم فرستادن اون فیلم برای مادرش بود.. وقتی می رفت دیگه دستم به هیچ جا بند نبود و هرچی رشته بودم پنبه می شد.

باید می گشتم دنبال یه راه درست و حسابی که با خیال راحت تری سر صحنه فیلمبرداری حاضر می شدم.. شایدم.. بهتر بود دست از سرش بردارم و بذارم بره پی زندگیش..

ولی.. اگه خوب به قضیه نگاه میکردم و نیمه پر لیوان و می دیدم.. می تونستم از همین یه هفته برای بیشتر عذاب دادنش استفاده کنم. ریسکش بالا بود.. ولی شدنی بود!

xxxxx

تا غروب تو خیابونا برای خودم راه می رفتم چون هیچ انگیزه ای برای برگشتن به اون خونه نداشتم.. خونه ای که دیگه هیچ اثری از آرامش توش حس نمی شد.. الانم که باز کلیداش دستم بود پس چه لزومی داشت زود برگردم به اون قفسی که هر روز تنگ تر می شد برام..

هرچند قدم زدن تو خیابون و دیدن آزادی های مردم که من ازش بی بهره بودم.. یا دیدن دخترای هم سن و سال خودم که با بهترین تیپ ها و شادترین چهره ها جلوی ویتترین های مغازه وایستاده بودن خودش یه جور عذاب بود برام وقتی می دیدم هیچ وقت نمی تونم جای اونا باشم.. ولی هرچی که بود از موندن توی خونه و حرص و جوش خوردن خیلی بهتر بود.

با حس دردی که تو ساق پام پیچید و از اثرات پیاده روی طولانی مدت بود خودم به نزدیک ترین پارک اون دور و بر که حتی دقیق نمی دونستم کجاس رسوندم و رو یکی از نیمکتای خالیش نشستم. گوشیم و از تو کیفم درآوردم و شماره مامانم و گرفتم.. چند ساعتی از اون شوکی که دامون بهم وارد کرده بود می گذشت و من تازه تونستم یه کم خودم و پیدا کنم و ذهنم و برای زنگ زدن به مامانم سر و سامون بدم.

انگار منتظرم بود که سریع جواب داد:

- الو ستاره؟

- سلام..

- علیک سلام.. کجایی تو دختر؟ یه روز زنگ می زنی می گی می خوام برگردم خونه بعد دیگه هیچ خبری ازت نمی شه. اصلاً هم پیش خودت نمی گی اون زن اونجا چشم به راه و منتظره حداقل جواب تلفنش و بدم.

با اینکه می دونستم من مقصرم ولی اون لحظه چاره ای نداشتم جز اینکه دست پیش و بگیرم.

- دیگه دیدم به قدر کافی استقبال نشد.. گفتم بذارمش واسه یه وقت دیگه. دفعه پیش که با دک و دنده شکسته برگشتم.. این سری لابد جنازه ام قرار بود رو دستتون بمونه.

- زبونت و گاز بگیر این چه حرفیه؟

مکشی کرد و با لحنی که بوی شرمندگی می داد گفت:

- درد من سعیده خودتم بهتر می دونی.. راستش.. دروغ چرا.. هنوز بهش نگفتم می خوای برگردی. ولی این دفعه دیگه یه کاری می کنم تو عمل انجام شده قرار بگیری و نتونه دست از پا خطا کنه خیالت راحت.

نفس عمیقم و به شکل آه بیرون فرستادم و با تصور دوباره اون فیلم لعنتی و صیغه نامه ای که می تونست سند رفتن حثیتم پیش هرکسی برای دومین بار بشه گفتم:

- نمی خواد مامان جان.. من فعلاً پشیمون شدم.. قصد برگشتن ندارم.

- چرا؟ نکنه به خاطر اینکه من...

- نه.. ربطی به شما نداره. فکر می کردم اینجا که کار می کنم.. کارشون تمومه و می خوان تعدیل نیرو کنن.. ولی بعد فهمیدم اینجوری نیست و چون از کارم راضی بودن بهم پیشنهاد دادن بازم بمونم.

- خب پس.. خدا رو صد هزار مرتبه شکر..

پوزخند بی صدایی رو لبم نشست.. دامون حق داشت من و عین یه عروسک خیمه شب بازی تو دستاش بچرخونه.. وقتی خانواده ام براشون اهمیت نداشت که تو این سه ماهه واقعاً کجا بودم.. یا اون کاری که ازش حرف می زنم کجاست و چه محیطی داره. اصلاً همچین کاری هست یا نه!

هرکس دیگه ای هم جای دامون بود از این موقعیت استفاده می کرد. مگه دیگه کی و می تونست پیدا کنه که به اندازه من بی ارزش باشه برای خانواده اش.

- می گم.. ستاره.. این چند روزه با شفق حرف زدی؟

با شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم.. باعث و بانی همه این بدبختی هایی که یهو رو سرم آوار شد شفق بود و من به شدت برای تلافی و بردن آبروش انگیزه داشتم.

خواستم بگم دیگه نمی خوام یه کلمه هم با اون هرزه بی وجدان حرف بزنم.. ولی صدای گرفته مامانم یه لحظه منو به شک انداخت و پرسیدم:

- نه چطور؟

- اگه جواب تلفنت و می دادی می فهمیدی این چند روز چه محشر کبرایی به پا شد..

اخمام رفت تو هم.. من فکر کردم محشر کبری فقط تو زندگی من به پا شد.. پس اونورم یه خبرایی بوده..

- چی شده مگه؟

- چی بگم والا.. مثل اینکه دو سه شب پیش یه پسره می ره در خونه اشون داد و بیداد و آبرو ریزی راه میندازه.. انقدری که همسایه می ریزن تو کوچه و کارشون به کلانتری کشیده می شه.. اونجا می فهمن طرف دوست شفق بوده.. البته.. دوست که چه عرض کنم..

مکشی کرد و با سختی ادامه داد:

- خدا بگذره از سر تقصیراتشون مثل اینکه خوابیدن با هم.

با ناباوری از کاری که اون پسره احمق بی شرف انجام داده و زهرش و به بدترین شکل به شفق ریخته.. دستی به پیشونیم کشیدم و با گیجی پرسیدم:

- از کجا فهمیدید؟ شفق گفته رابطه داشتن؟

- نه.. شفق اولش گفته اصلاً نمی شناسمش.. ولی بعداً پسره گفته با هم بودن. اونجور که خاله ات می گفت انگار می خواسته اینجوری حکم عقدشون و بدن.. حتی راضی به شلاق خوردنم شده. بعد که دیدن اینجوریه.. شفق و فرستادن پزشک قانونی که دیدن بعله.. خانوم از دختری در اومده! اونا هم گفتن پس هم باید شلاقش و بخورید.. هم باید باهم عقد کنید.



در حالیکه هر لحظه ممکن بود دو تا شاخ رو سرم سبز بشه.. پر بهت زمزمه کردم:

- خب؟ به همین راحتی؟ عقد کردن؟

- مثل اینکه حکم شلاق و خریدن.. ولی دیگه واسه عقد نتونستن کاری بکنن. صیغه خوندن که برن کارای قبل از عقدشون و انجام بدن. شفق راضی نبود به اینکه زن اون پسره بشه.. ولی وقتی دید باباش و هنگامه هم از ترس آبروشون راضی ان که با همون پسره ازدواج کنه تا گند کار بیشتر از این در نیاد.. دیشب رگ خودشو تو حموم زد دختره بی عقل.

قلبم واسه چند ثانیه از کار افتاده.. همه این اتفاقا تو همون سه روزی که من خودم و تو اتاق حبس کرده بودم افتاده بودم؟

آب دهنم و قورت دادم و پر بهت زمزمه کردم:

- چی می گی مامان؟ یعنی.. یعنی چی؟ شفق مرد؟

- لا اله الا الله.. بچه تو چرا انقدر تلخه زبونت؟ نه خدا رو شکر زنده اس.. ولی حالش هیچ خوب نیست.. صبحی رفتم دیدمش.. طفلی رنگ به رو نداشت. مثلاً این کار و کرد که دل پدر و مادرش به رحم بیاد و هر جور شده بیخیال ازدواجش با اون پسره بشن. ولی اونا هم همینکه دیدن شفق چشماش و باز کرد و خیالشون راحت شد.. دوباره یه کلام شدن. دختره عقل تو سرش نیست.. با شیشه دستش و بریده.. دکتر گفته انقدر عمیقه که عصب دستش از کار افتاده.. شاید دیگه اون دست هیچوقت براش دست نشه.. بهش گفتم خاله جون این چه کاری بود کردی با خودت.. بیخیال بود.. انگار نه انگار.. گفت اون پسره اگه انقدر من و می خواد که به خاطرش این الم شنگه رو به پا کرده پس باید من و با همین دست علیل شده تحمل کنه.

صداش حالت گریه به خودش گرفت و ادامه داد:

- دیگه شفق اون شفقی نیست که می شناختیش ستاره. تو سه روز پژمرده شده.. از من می شنوی بازم اگه فرصت گیرش بیاد یه بلای دیگه سر خودش میاره. شکل این آدمای از دنیا بریده شده.. هیچی تو نگاهش نیست.

چشمام و محکم بستم تا اشکی که توش جمع شده بود نریزه پایین.. نمی خواستم برای شفقی که یکی از عوامل بیچارگی الانم بود گریه کنم.. ولی دست خودم نبود که این بغض نشسته بود بیخ گلوم. اونم یه بدبختی بود مثل من.. که چوب اشتباهات خودش و خورد..

از محدودیت های خانواده اش که همیشه می خواستن بی عیب و نقص و همه چیز تموم باشه خسته شده بود و برای فرار به یه آدم بی شرف اعتماد کرد.. که حالا اینجوری به سر پرت شد ته چاه!

جدا شدنش از علی که تو مدت کم وابسته اش شده بود و بعدم جنجالی که دوست پسر قبلیش راه انداخت و نتونست تحمل کنه و دیوونگیش زد بالا. شفقی که همیشه به عقل و ذکاوتش غبطه می خوردم حالا احمقانه ترین کار ممکنیه که از یه نفر ممکن بود بر بیاد و انجام داده بود.

صدای نفس عمیق مامانم و شنیدم.. صداش ناراحت بود.. ولی نمی دونم چرا حس کردم از این قضیه نه که خوشحال باشه.. ولی همچین بفهمی نفهمی دلش خنک شده..

بالاخره مادری که بعد از هفت سال بچه خودش و به سختی تونست ببخشه و هیچ کدوم از کاراش و فراموش نکرده.. پس کاری که اطرافیانم باهاش کردن و محاله که فراموش کنه..

- الهی که خدا هیچ وقت نخواد آبروی بنده اش و ببره.. وگرنه تو چند روز زندگیشون و کن فیکون می کنه.. خاله ات خیلی رو کمالات دخترش حساب کرده بود که هر جا می نشست پزش و می داد.. وقتی فهمید جریان چی بوده نزدیک بود سخته کنه. اگه به اون بود راضی می شد بی سر و صدا دخترش و عقد کنن و ببرن.. ولی همسایه ها که از داد و بیداد پسره جریان و فهمیده بودن انقدر دهن به دهن چرخوندن که دیگه نمی شد جمعش کرد.

نمی دونستم اون لحظه حال خودم دقیقاً چیه.. دلم سوخت یا خنک شد؟ شاید هر دو.. هم دلم خنک شد از اینکه دست شفق هم مثل من رو شد.. ولی اینبار من سر بلند بودم چون هیچ دخالتی تو این قضیه نداشتم.

هم دلم سوخت.. چون حالا خودم تو شرایطی مشابه شفق قرار گرفته بودم و تازه داشتم می فهمیدم چه ترسی تو جونش بوده اون لحظه که پسره رفته جلوی خونه اشون آبرو ریزی کرده. اگه این بلا سر منم می اومد چی؟ منم باید مثل شفق خودکشی می کردم؟

- ستاره.. اینا رو بهت گفتم که بدونی.. خدا جای حق نشسته.. نمی خوام بگم استغفرالله خوشحالم از بدبخت شدن خواهرزاده ام.. همون خدا شاهده که چقدر برای سلامتیش نذر و نیاز کردم. فقط می خوام بگم خدا بعضی وقتا تاوان کار آدما رو تو همین دنیا می ده. خاله ات سر جریان تو.. کم خون به جیگر من نکرد.. چپ رفت و راست اومد.. مستقیم و غیر مستقیم سرکوفت دختر همه چیز تموم و سر به راهش و بهم زد.. می گفت تقصیر توئه که نتونستی دختری و جمع کنی که هر غلطی ازش سر نزنه. حالا بعد از هفت سال خدا کاری کرد که دیشب اومده بود با گریه و زاری از من حلالیت می خواست تا شفق زودتر از بیهوشی دربیاد.. فکر می کرد آه منه که زندگیشون و گرفته و این بلاها سرشون اومده. خلاصه که حواست و جمع کن مادر.. این درس عبرتی بشه برات که یه وقت کاری نکنی تا خدا تو همین دنیا مجبورت کنه تاوانش و پس بدی.

اینبار پوزخندم واضح و صدا دار بود.. مادرم چه دل خوشی داشت که خوشحال بود دخترش سرش به کار خودش گرمه و دیگه دور دردسر و خط کشیده.. خبر نداشت که شاید شرایط من در حال حاضر حتی بدتر از شفق بود.. خبر نداشت که من همین الانشم داشتم تاوان اشتباهاتم و پس می دادم.

- خدا مگه کار دیگه ای هم به جز تاوان دادن و بلا نازل کردن واسه ما بدبخت بیچاره ها داره؟ می گن هرچی سنگه فقط مال پای لنگه حکایت ماست.. اون بالا مالایی ها هرچی بزن و ببند و مال مردم خوری و اختلاس و هزار و یک کوفت و زهرمار داشته باشن عین خیالشون نیست.. دنیاشون و دارن..

بهشتشونم واسه خودنمایی هم که شده با کمک کردن به چهارتا آدم نیازمند و فقیر از خدا می خرن.  
فقط ماییم که واسه تک تک اشتباهاتمون باید هم تو این دنیا چوب بره تو آستینمون و هم تو اون دنیا.

ندیده می تونستم تشخیص بدم که مامانم چشماش گشاد شد و زد تو صورتش..

- خاک بر سرم.. دهن تو ببند ستاره.. هر حرفی و مگه آدم به زبون میاره؟ استغفرالله.. مجازات کار اشتباه هرکسی سر جاشه.. مگه خدا بین بنده هاش فرق می ذاره که بخواد به یکی بیشتر عذاب و مصیبت بده و به یکی کمتر..

دستم و کردم تو کیفم وهمونطور که دنبال یه نخ سیگار که اون ته مه ها افتاده بود می گشتم گفتم:  
- فعلاً که گذاشته..

سیگار تا شده رو از ته کیفم درآوردم و با دستم صافش کردم و قبل از اینکه مامانم شروع کنه به نصیحت کردن و پنجهایی که گوشم ازشون پر بود گفتم:

- حالا بیخیال این حرفا رو.. شفق کدوم بیمارستان بستریه؟

مکشی کرد و پرسید:

- چطور؟

- می خوام برم بهش سر بزنم.. اشکالی داره؟

- اشکال که.. نداره.. ولی اگه نظر مادرت برات مهمه.. فعلاً نرو.. بذار یه کم اوضاعشون رو به راه بشه.  
خاله ات حالش زیاد خوب نیست.. می ترسم خدای نکرده تو رو ببینه حرفی چیززی بهت بزنه.

با اخمی که میون ابرو هام نشست توپیدم:

- چرا؟ نکنه مسبب بدبخت شدن شفق هم منم؟

- نه نمی گم مسببش تویی.. ولی خب.. خودت که بهتر می دونی.. خاله ات از اول همیشه دلش می خواست شما دو تا با هم مقایسه بشید.. الان اگه بری می ترسم فکر کنه برای چزوندنش رفتی.. تو هم که زبونت تند و تیزه نمی تونی جلوی خودت و بگیری.. یه چیزی اون میگه یه جوابی تو می دی ناراحتی پیش میاد.

گوشی و گذاشتم رو پام که صدای تق تق فندکم به گوش مامانم نرسه و بعد از روش کردنش دوباره چسبوندمش به گوشم.

- چشم مامان.. نمی رم. اینم میذارم پیش بقیه چیزایی که به ناحق ازش محروم شدم و هیچ وقت.. هیچ کس نتونست بهم بگه چرا.. منی که تاوان اشتباهاتم و با هفت سال زندان موندن تو بهترین سالهای عمرم دادم.. چرا حالا که آزاد شدم باز حق زندگی و رفت و آمد با دور و بریام و ندارم. نکنه خیال می کنید من تو زندان فقط بخور و بخواب داشتم و راحت بودم از دغدغه های بیرون؟ می خواید یه روز همه اتون و جمع کنم یه جا.. واسه اتون فقط چند روز از کل اون هفت سال و تعریف کنم تا بفهمید واسه خوش گذرونی و سفا سیتی نرفته بودم؟

بغض توی صدام به گوش مامانم هم رسید که با ناراحتی گفت:

- دختر تو چرا هرچی می گم یه چیز دیگه ای توش درمیاری؟ من کی همچین حرفی زدم؟

- بیخیال مامان. حرف زدن سر این جریان فقط وقت تلف کردنه.. هیچکی نمی تونه اون یکی و قانع کنه و آخر سر جز اعصاب خوردی چیزی واسه آدم نمی مونه. من دیگه برم.. کاری نداری؟

- ستاره؟

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..

- جونم مامان؟

- خدا منو ببخشه ولی.. تو این دو سه روزه که این اتفاقا واسه شفق افتاد.. وقتی اونجوری آبروش پیش همه رفت و حرف دهن این و اون شد.. پیش خودم خدا رو شکر کردم که تو سر عقل اومدی و سرت به کار و زندگیت گرمه و دیگه دست از پا خطا نمی کنی.. حتی.. الان که می بینم حرف زدنتم درست شده و دیگه مثل لات های چاله میدونی حرف نمی زنی.. کیف می کنم به خدا.. قول می دم از این به بعد.. پیش هرکی رسیدم با افتخار ازت حرف بزنم و بهشون بگم دخترم اگه اشتباه کرد.. مجازاتشم کشید.. حداقل انقدر ضعیف نبود که وقتی همه پشت سرش یه حرفی زدن.. راحت ترین و پرگناه ترین کار و انتخاب کنه و بخواد بلایی سر خودش بیاره.. بازم رو پای خودش وایستاد و گلیمش و از آب کشید بیرون.

دیگه ادامه این مکالمه برام غیر ممکن شده بود.. چون هر لحظه امکان داشت زار بزنم پشت تلفن و به مامانم بگم داری اشتباه می کنی و ستاره ات هنوز نشده اون آدمی که بتونی بهش افتخار کنی.. هنوزم قابلیت این و داره که به سر فرو بره تو لجن و جوری به زندگیش گند بزنه که دیگه هیچ وقت نشه جمعش کرد.

اصلاً نفهمیدم در جواب مامانم چی گفتم و چه جوری خدافظی کردم.. ولی به خودم که اومدم دیدم هوا داره تاریک می شه و من هنوز برنگشتم خونه.

مادری که بعد از هفت سال بازم بهم اعتماد کرده بود و کم کم دلش داشت باهام صاف می شد.. اگه یه روز.. با کوچکتین اشتباه من از سمت دامون.. اون فیلم و اون صیغه نامه به دستش می رسید.. من از شدت شرم و خجالت باید باید بلایی سر خودم می آوردم که حتی خاکسترمم به جا نمونه.

پس باید زودتر خودم و می رسوندم خونه تا دست ملکه عذاب این روزهام آتو ندم.

✱

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو.. همینکه اومدم تو.. ماشین دامون و تو پارکینگ دیده بودم و می دونستم خونه اس ولی وقتی دیدم با همون لباسای بیرونش رو مبل هال نشسته و خیره به نقطه نامعلومی داره سیگار می کشه یه لحظه سرجام میخ شدم.

از ذهنم گذشت که چرا انقدر این چند وقته سیگار می کشه.. اونم این نوعی که حتی از بوی دودشم می تونستم تشخیص بدم که از سیگارای بی خاصیت خودش نیست و قوی تره. ولی خیلی سریع ذهنم و خفه کردم تا دیگه بیخودی برای این آدم سنگی و بی رحم شده دل نسوزونه.

راه افتادم برم سمت اتاق چون حس کردم انقدر تو خودش بود که اصلاً متوجه اومدنم نشد ولی وقتی صدای بلندش و شنیدم فهمیدم من از این شانسا ندارم.

- وایست! -

چشمم و بستم و سرجام وایستادم.. چقدر لحن حرف زدنش توهین آمیز بود و بعد از این همه مدت چقدر سخت بود کنار اومدن باهاش. فقط خدا می دونست کی کاسه صبرم لبریز می شد. صدای قدم هاش که نزدیک شد چرخیدم سمتش.. اخم غلیظی پیشونیش و پر کرده بود..

- کجا بودی؟ -

- بیرون!

- کجای بیرون؟ -

- تو خیابون!

از جوابای کوتاهم حرصش گرفت که توپید:

- کجای جمله باید قبل از من خونه باشی رو نفهمیدی؟ بگو تا کامل روشنش کنم.

نفسم پر حرص فوت کردم.. دیگه بس بود هرچقدر مظلوم بودم جلوی این آدم.. انگار هرچی بیشتر خودم و مقصر نشون می دادم بدتر می کرد.

- والا ما انقدر چپ و راست مورد عنایت روزگار قرار می گیریم که هرچی چوب داشت ته کشید و حالا مهتابی هاش فرو رفته تو ماحتمون.. مطمئن باش انقدری روشن هستم که دیگه احتیاجی به زحمت تو نباشه.

یه لحظه کوتاه.. شاید فقط به اندازه چند صدم ثانیه حس کردم مردمک چشماش لرزید و منی که می شناختمش می دونستم این حالت وقتی داره جلوی خنده اش و به زور نگه می داره پیش میاد.. ولی اهمیتی ندادم و خواستم برم سمت اتاق که بازوم و گرفت و محکم چسبوند به خودش..

نگاهش خیره لبام بود وقتی با لحنی پر هوس گفت:

- حیف شد که... یعنی دیگه هیچ جایی واسه من نمونده؟

یه کم طول کشید تا معنی حرفش و درک کردم و اخمام رفت تو هم.. نگاه دامونم به سمت چشمای پر از عصبانیت کشیده شد..

- ولی اشکال نداره.. من استاد جا دادنم... حتی شده به زور!

چشمکی زد و با پررویی اضافه کرد:

- در جریانی که؟

نمی دونم چرا حرفش انقدر بهم برخورد.. با اینکه سه ماه درست مثل زن و شوهر با هم زندگی کرده بودیم و هیچ چیز پنهونی دیگه از هم نداشتیم.. با اینکه این حرفا تو سه ماه گذشته جزو عادی ترین مکالماتمون بود که با شوخی و خنده به جاهای باریک کشیده می شد.. با اینکه امروز دوباره محرم



شده بودیم.. ولی.. یه حس غریبی نسبت به دامون داشتم که انگار یه مزاحم بی ادب توی خیابون بود و داشت با این حرفا به من متلک مینداخت.

دست خودمم نبود.. رفتار دامون و اتفاقاتی که تو این چند روز افتاده بود باعث می شد دوباره ازش فاصله بگیرم و همچین حسی نسبت بهش پیدا کنم.

دستم و گذاشتم رو شونه اش تا هلش بدم ولی زودتر از من مچ دستم و گرفت و مهارش کرد.. با چهره ای که دیگه اثری از حس گذرای چند دقیقه پیش پشتش نبود و دوباره سفت و سخت شده بود اونیکی دستشو گرفت جلوم و پر تحکم گفت:

- گوشیت و بده من!

اخمام رفت تو هم..

- واسه چی می خوای؟

- صبح چی گفتم درباره این سوالای مسخره ات؟

نفس عمیقی برای آروم شدنم کشیدم و گوشیم و از جیبم درآوردم.. واقعاً هم مسخره بود وقتی قرار نبود جوابی پشتش باشه و اول و آخر کار خودش و می کرد..

گوشی و بهش دادم و سعی کردم مچ دستم و که در حال خورد شدن بود از تو دستش بیرون بکشم که نداشت و دوباره گوشی و گرفت سمتم..

- قفلش و باز کن.. همین الانم برو تو تنظیمات رمزش و یه عدد بذار.. عددشم به من بگو.

پر حرص توپیدم:

- اسیر گرفتی؟

- آره.. دقیقاً در حال حاضر برای من فقط همون اسیری.. یالا..

گوشیم و با عصبانیت از تو دستش کشیدم بیرون.. نمی دونم واقعاً اینهمه جنگیدن و اعصاب خوردی برای چی بود.. نه من زورم بهش می رسید و حوصله بحث اضافه داشتم.. نه دیگه چیز خاص و پنهونی تو گوشیم داشتم که نخوام دامون ببینه. حالا دیگه هرچی که لازم بود و نبود می دونست..

رمز و که عوض کردم گوشی و دوباره گرفتم سمتش که پرسید:

- چند گذاشتی؟

- بیست و هفت صفر هشت!

کنجکاوی نکرد که چرا همچین عددی که نه رونده نه به تاریخ تولدم می خوره یهو به ذهنم رسید.. منم توضیح اضافه ای ندادم. چون واقعاً توضیحی نداشتم که بدم..

برای خودمم جای سوال بود که چرا اون تاریخ یهو به ذهنم رسید و همونم برای رمز گوشیم استفاده کردم.. تاریخ اون روز تلخ که شروع سه ماه خوش زندگیم بود و من از خیلی وقت پیش تو ذهنم نگهش داشته بودم.. تاریخ روزی که برای اولین بار دامون و توی اون ویلای کوفتی دیدم.. بیست و هفت آبان! به خودم که اومدم دیدم دامون رفته تو قسمت تماس هام و داره چک می کنه تو این چند ساعت به کی زنگ زدم.. لعنتی به حواس پرتم فرستادم و چشمام و محکم بستم..

همین چند دقیقه پیش بود که قبل از اومدنم بدون اینکه امیدی برای جواب دادنش داشته باشم شماره ساسان و گرفتم تا ببینم در چه حالیه و چیکار می کنه.. اگه می دونستم دامون تا این حد بد پيله بازی درمیاره که حتی گوشیمم چک می کنه حتماً قبلش پاک می کردم.

- ساسان کیه؟!

با سوالش که در نهایت خونسردی وحشتناکی به زبون آورد باعث شد چشمام و باز کنم ولی هیچ تمایلی نداشتم که نگاهم و بالا ببرم و به صورتش بدوزم.

- پسر.. دوست بابام..

نفسی گرفتم و برای توضیح بیشتر گفتم:

- همون.. واسطه من با شمس الدینی!

مچ دستم که هنوز توی اونیکی دستش بود به قدری فشرده شد که چهره ام جمع شد و صدام در اومد:

- آآآآییییی.. چتـــــه؟

- هنوز باهاش در ارتباطی؟

خودم و اصلاً تو این مسئله مقصر و گناهکار نمی دیدم که حق به جانب گفتم:

- در ارتباط نیستم ولی زنگ زدم تا از اوضاع و احوالش بپرسم که خاموش بود.

- چه لزومی داره این غلط و بکنی؟

- برای اینکه به خاطر من تو دردسر افتاد.. اون شمس الدینی پفیوز که خودش خشتکش و گرفته و فرار کرده به این سپرده بود مدارکم و بهم نده تا بازم منو محتاج خودشون کنن.. چون شک کرده بود به اینکه من به پلیس خبر دادم و می خواست با پیچوندن مدارک و سفته هایی که دستش داشتم بازم تهدیدم کنه.. ولی ساسان نداشت و همون روزی که رفتم تو اون مغازه موبایل فروشی همه مدارکم و بهم برگردوند. در ضمن.. اگه این کار و بهم پیشنهاد نمی داد من از کجا می آوردم خرج عمل و کلیه مامانم و بدم؟ با همه تخمی بودن نقشه هایی که واسه ام کشیدن و خیلی جاهاش و بهم دروغ گفتن.. بهش مدیونم.. الانم فقط زنگ زدم حالش و بپرسم همین. که الحمدالله اونم خودش و نیست و نابود کرده و رفته!

نفسای عمیق و عصبیش از بینیش می رفت و می اومد..

- یعنی انقدر وقیح و پررویی که هنوز پشیمون نیستی از این کارت و با افتخار ازش حرف می زنی؟

- پشیمون باشم یا نباشم فرقی تو اصل قضیه نداره.. یه نگاه به زندگیت بندازی می فهمی اونی که بدبخت شده و به خاک سیاه نشسته شمس الدینی و دور و بریاشن نه تو.. منم از سر شکم سیری و خوشگذرونی نبود که مجبور شدم همخونه جنابعالی بشم و حیثیت خودم و زیر سوال ببرم.. مادرم به پول احتیاج داشت منم به جبران همه اون سال هایی که پیشش نبودم وظیفه ام بود که براش تهیه کنم.. دو تا راهم بیشتر نداشتم.. یا باید پیشنهاد اینا رو قبول می کردم و همخونه و زیرخواب یه نفر می شدم.. یا باید می رفتم هرزه می شدم و هر شب تو بغل یه بی ناموس حرومزاده تا صبح بالا پایین می پر...

با پشت دستش زد تو دهنم.. آروم نبود.. ولی فقط یه سوزش آنی ایجاد کرد..

- ببند دهن تو.. انقدر با حرفات رو اعصاب من رژه نرو.. انقدر برای کارات توجیه و دلیل مزخرف نیار..

با هر کلمه ای که می گفت یه قدم به جلو بر می داشت و چون منم بهش چسبیده بودم همزمان باهاش عقب عقب می رفتم تا جایی که خود به دیوار و دامنم جوری خودش و بهم چسبوند که انگار می خواست منو تو دیوار پشت سرم حل کنه..

- بس کن احمق.. بس کن زبون نفهم.. منو دیوونه تر از اینی که هستم نکن! —————

راست می گفت.. دیوونه شده بود.. مطمئنم دیوونه شده بود.. کف دستش و اینبار به جای صورت من.. محکم به پیشونی خودش کوبوند و با حرص غرید:

- بفهم که جلوی هرکسی نباید هر شر و وری و به زبون بیاری.. بفهم که باید بعضی وقتا جلوی اون زبون نیش مارت و بگیری. بفهم به کسی که سه ماهه بهش محرمی و باهاش رابطه داری نباید حرف از بالا و پایین پریدن تو بغل یه لاشی حرومزاده بزنی.. بفهم! —————

ترسیده بودم از این عکس العمل عجیبش.. ولی خودم و نباختم و با همه زورم هلش دادم عقب.. منم کم عصبانی نبودم از دستش.. چرا من نباید اینجوری داد و بیداد راه مینداختم؟

- وقتی سوالای چرت و پرت می پرسى انتظار این جوابا هم داشته باش. مگه دنبال واقعیت نیستی؟ مگه نمی گى من دروغگو ام و نمی خواى تا وقتی تو خونه اتم جز راست حرف دیگه اى از زبونم بشنوى؟ حقیقت همینه که بهت گفتم.. یا نپرس یا با شنیدن جواب من بیخودی آمپر نچسبون.

انگشتم و رو پوست لبم که هنوز یه کم سوزش داشت کشیدم و سعی کردم بغض توى گلوم و مهار کنم تا تاثیری رو لرزش صدام نذاره.

- دفعه آخرتم باشه دست رو من بلند می کنی..

نگاهش یه لحظه با اخم به سمت لبم کشیده شد و بعد دوباره زل زد تو چشمام..

- تا وقتی تو خونه من زندگی می کنی.. اختیار دست منه.. پس هر جور که دلم می خواد باهات رفتار می کنم. تو هم حواست به رفتارت باشه.. من دیگه اون دامونی نیستم که از سر دلسوزی واسه بدبخت و بیچاره بودنت هرچی می گفتم ساکت می موندم و دهنتم و گل نمی گرفتم که شاید با چرت و پرت گفتن به من آروم بشی. الان وضعت فرق کرده یهو دیدی قاطی کردم دفعه دیگه دستم محکم تر از این تو صورتت نشست.

معمولاً تو اینجور مواقع دو تا واکنش نشون می دادم.. یا شیشکی می بستم.. یا انگشتم به نشونه بیلاخ می گرفتم سمتش.. ولی اینبار وضعیت خطری تر از این بود که بخوام ریسک کنم..

برای همین به یه برو بابای زیر لب بسنده کردم و چرخیدم سمت اتاق که گفت:

- نیم ساعت دیگه بیا تو اتاق کارت دارم..

اهمیتی ندادم که با صدای بلندتری توپید:

- فقط دلم می خواد نیم ساعت بشه سی و یک دقیقه.. کاری می کنم به غلط کردن بیفتی.. می دونی که چقدر دوست دارم تو این حالت ببینمت.

رفتم تو اتاق و بدون اینکه به سمتش برگردم در و بستم.. فقط خدا می دونست چقدر داشتم خودم و کنترل می کردم که جلوی زدن حرف اضافه رو بگیرم.

دلم گرفته بود از حرفاش. از حرفاش که نه.. فقط از یه حرفش.. انگار هرچی بهم گفته بود تو یه لحظه فراموشم شد و فقط همون یه جمله پررنگ تو ذهنم باقی مونده بود.

گفت از سر دلسوزی واسه بدبخت و بیچاره بودن هیچی بهت نمی گفتم.. یعنی تمام احساسی که دامون تو این مدت نسبت به من داشت.. دلسوزی و ترحم بود؟

هرچند.. مگه اهمیتی داشت؟ دیگه گذشت اون روزایی که شب و روز دغدغه ام این بود که بفهمم نظر دامون درباره من چیه و احساسی که دارم دوطرفه اس یا نه. الان دیگه خودمم باید این احساس احمقانه رو از دلم پاک می کردم تا اینجوری موقع ها بیخودی ابراز وجود نکنه.

نیم ساعت گذشته بود و من هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم.. نمی دونستم دامون چیکارم داره.. ولی اگه می خواست از دوباره صیغه شدنمون استفاده کنه و من و رو تختش بکشونه واقعاً توانایی نداشتم.

اصلاً بعد از دیدن اون فیلم دیگه دلم نمی خواست پام و تو اون اتاق بذارم.. وقتی به این فکر می کردم که تک تک لحظه های خوب و لذت بخشمون داشت ضبط می شد تا در مواقع لزوم ازش سو استفاده بشه.. تمام تنم به نبض می افتاد و کلافه می شدم.

با همه اینا تهدید دامون چیزی بود که نمی شد جدیش نگرفت.. امروز به قدر کافی با حرفام چزونده بودمش و اگه الانم به حرفش گوش نمی دادم و نمی رفتم.. تلافی همه اشو یه جا سرم خالی می کرد و من نه دیگه طاقت شنیدن حرفاش و داشتم.. نه چشیدن دوباره ضرب دستش!

چاره دیگه ای نبود.. باید می رفتم.. همین الانشم پنج دقیقه از نیم ساعت گذشته بود و اگه می خواستم ثابت کنم من برده حلقه به گوشش نیستم با همین پنج دقیقه دیر کردن کفایت می کرد.

بلند شدم برم سمت در.. ولی قبلش بی اختیار قدم هام به سمت آینه کشیده شد و نگاهی به خودم انداختم..

چه اهمیتی داشت صورتم بی رنگ و رو و لاغر شده بود و زیر چشمام گود افتاده بود.. چه اهمیتی داشت موهام و شل و شلخته با یه کلیپ پشت سرم جمع کرده بودم و هیچ تمایلی به مرتب کردنش نداشتم.. چه اهمیتی داشت راه های سفید و آبی لباس گشادم.. هیچ سنخیتی با شلوار سبز سندبادیم نداشت..

برای دامونی که جز برای نشون دادن خشم و عصبانیتش به من نگاه نمی کرد.. چه فرقی داشت که من چه جوری و با چه تیپی برم پیشش.. شاید همین تیپ بهترین ظاهری بود که می تونستم باهاش ثابت کنم منم دیگه هیچ تمایل و کششی برای نزدیک شدن بهش ندارم.. هرچند به دروغ.. ولی برای حفظ غرورم لازم بود.

جلوی در اتاقش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و در نیمه باز و کامل باز کردم و رفتم تو.. همون اولم نگاهم رو تخت خواب خالیش قفل شد.. سرم و با تعجب چرخوندم که دیدم ته اتاقشه.. همون یه تیکه ای که میز و وسایل کارش بود و یه بخش مجزا از اتاقش محسوب می شد..

نفسی گرفتم برای آروم کردن خودم و رفتم طرفش.. رو مبل کم ارتفاعه گوشه اتاقش نشسته بود و مشغول ور رفتن با لپ تاپش بود که رو پای دراز شده اش روی میز قرار داشت.

با دیدن تی شرت جذب و سفید توی تنش و شلوارک مشکیش.. که عجیب بهش می اومد پشیمون شدم از اینکه چرا من یه لباس بهتر نپوشیدم تا بهش نشون بدم برخلاف همه تحقیر و تمسخر کردنش.. تو تیپ زدن حتی با لباسای تو خونه ای چیزی ازش کم ندارم.. ولی خب دیگه دیر شده بود.

نکته بعدی و به شدت متعجب کننده ای که نگاهم و رو خودش میخکوب کرده بود.. عینک طبی روی چشماش بود که برای اولین بار داشتم رو صورتش می دیدمش..

جدا از اینکه نمی دونستم عینکیه و تا حالا ندیده بودم که عینک بزنه.. جدا از اینکه نمی خواستم حالا که انقدر ازش دلخورم همچین چیزی رو حتی پیش خودم اعتراف کنم.. ولی عجیب خواستنیش کرده بود..

می دونستم تو این شرایط.. این نگاه خیره ام خیلی حرکت سبک و بیخودیه و هر لحظه ممکنه به خاطرش یه متلک بارم کنه.. ولی دست خودم نبود که دلم ضعف رفت با دیدنش.

هیچ وقت فکر نمی کردم عینک طبی انقدر رو ظاهر و جذابیت یه نفر تاثیر داشته باشه. ولی خب.. از حق نگذریم.. به این آدم گند دماغ شده و عصبی این روزا.. همه چیز می اومد و هر چیز ساده ای به جذابیتش اضافه می کرد.. مثل همین عینک طبی با فرم مشکی مستطیل.

- کلا تو زندگیت با مقوله ای به اسم زمانبندی آشنایی نداری نه؟ یا دوست داری همیشه یه آدم یه دنده و لجباز به نظر برسی؟

با اینکه نگاهم نمی کرد.. ولی سرم و بالاگرفتم و با غرور یه چشمه دیگه از همون لجبازی رو نشونش دادم.

- گزینه دو!

بالاخره نگاهش و از لپ تاپش گرفت و زل زد بهم.. انگار یه حرف آماده در جوابم داشت.. ولی قبل از اینکه به زبون بیاردش چشمش به تیپ لش و شلخته ام افتاد.

نگاه خیره ای که با طمانینه از سر تا پام می رفت و برمی گشت اون یه نمه غروری که تو خودم جاساز کرده بودم و از بین برد و دستپاچه شدم.



با همه اینا نگاهم بهش سرشار از امید بود.. امید به اینکه با دیدن تیم مثل همیشه نیشش تا بناگوش باز شه و دستم بندازه و حتی مسخره ام کنه. دلم عجیب برای اون لبخندای خاص و منحصر به فردش تنگ شده بود و حتی اگه اون لبخند به بهانه مسخره کردن من رو لبش می نشست.. بازم راضی بودم. ولی انتظارم ثمری نداشت و خیلی عادی تر از حد تصورم روش و گرفت و دوباره زل زد به لپ تاپ..

- پس فردا می ریم شمال!

جوری شوکه شدم از شنیدن حرفش که اون نگاه خیره و بی تفاوتش به کل از ذهنم رفت..

پاهای خسته شده ام و به سمت صندلی پشت میزش کشوندم و روش نشستم.. نگاه پر اخمش که دنبالم کشیده شد داشت می گفت با چه اجازه ای رو اون صندلی نشستی ولی اهمیتی ندادم و پرسیدم:

- می ریم؟

لپ تاپش و بست و عینکش و از چشمش درآورد.. سرش و به پشتی مبل تکیه داد و حین ماساژ شقیقه هاش با صدایی که خستگی کامل ازش ساطع می شد گفت:

- یه پروژه فیلمبرداریه که می خوام تو چندتا سکانسش بازی کنم.. سکانسای منم تو شمال فیلمبرداری می شه.. یه هفته می ریم و برمی گردیم.

تنها سوالی که تو سرم بود و با اخم به زبون آوردم:

- من و سننه؟

سرش و بلند کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت..

- اگه فکر می کنی انقدر بهت اعتماد دارم که تو رو یه هفته تنها اینجا ول می کنم و خودم می رم خیال خامیه.. از همین الان از سرت بیرونش کن.

منطقی بود که نذاره تو خونه تنها بمونم و از دستش یه نفس راحت بکشم.. اونم وقتی هدفش این بود که خونم و تو شیشه کنه.. ولی بردن من.. وسط آدمایی که همکاریش محسوب می شدن.. حتی یه سری خبرنگار و عکاسم باهاشون بود و می تونستن هر لحظه ای رو شکار کنن ریسک بزرگی بود.

شک و تردیدم و در قالب یه متلک.. با پوزخندی که گوشه لبم جا خوش کرده بود نشون دادم:

- برای جناب سلبریتی افت نذاره با یه مجرم سابقه دار دروغگو.. تو یه مکان عمومی دیده بشه که نصفشون خبرنگار و عکاسن؟

خونسردتر از اون بود که انتظارش و داشتم.. شایدم فقط ظاهرش و خونسرد حفظ کرده بود تا من و ساکت کنه و فکر کنم رو تصمیمش مصممه..

- اولاً که تو قرار نیست سوژه دوربین عکاسا یا خبرنگارا باشی یا با کسی مصاحبه کنی که بخوان دخل و دون خلافاکاری هات و بکشن بیرون.. دوماً.. من با هیچ دختری نه مسافرت می رم.. نه تو مکان عمومی ظاهر می شم.

- هه! پس نکنه می خوای من و تو چمدونت بچیونی و با خودت ببری؟

پوزخند روی لبش نشون می داد که قبلاً فکر همه جا رو کرده و الان فقط برای تفریح و لذت بیشتر و عذاب دادن به من داره انقدر بیخودی وقت تلف می کنه.

آخرسر به حرف اومد و با عادی ترین لحن ممکن گفت:

- احتیاجی به این کار نیست.. چون از دید اونا.. کسی که همراهه دختر نیست.. پسره!

زمان زیادی لازم نداشتم برای درک منظورش و بلافاصله خون به صورتم هجوم آورد.. کینه و نفرتش از من، سر نقشه ای که هیچ آسیبی به زندگیش وارد نکرده بود انقدر زیاد بود که به جبرانش این رفتار

و با من داشته باشه؟ می خواست من و مثل یه مترسک تو لباس پسرونه همراه خودش ببره تا مسخره خاص و عام بشم؟

انقدر این تصمیم از نظرم غیرممکن و غیر منصفانه بود که از رو صندلی با عصبانیت بلند شدم و چند قدم رفتم سمتش.. دستام مشت شده بود و نفس نفس می زدم وقتی گفتم:

- چی تو سرته؟ به نظرت من انقدر احمقم که همچین غلطی بکنم یا اون دور و بریات انقدر چت مغزن که از ریخت و شکل و شمایل یه نفر نمی فهمن طرف دختره یا پسر؟

همونجوری که سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود و منم تو یه قدیمش وایستاده بودم.. از لای چشمای خمار شده اش نگاه جسور و بی پرواش و پایین کشید و دوخت به برجستگی های جزئی تن و بدنم.

- شاید اگه هر دختر نرمال دیگه ای باشه تو همون نگاه اول بفهمن. ولی تویی که تنها فرقت با پسر ا لباساته.. اگه اونا هم عوض کنی از کجا می خوان بفهمن؟

مات و مبهوت زل زدم بهش.. انقدر رک حرف زدن و زخم زبون زدن به خاطر چیزی که به وجود اومدن و نیومدنش دست خودم نبود نامردی محسوب نمی شد؟

هنوز حرفی در جوابش پیدا نکردم که یه کم به جلو خم شد و ادامه داد:

- ابروهات که همیشه خدا پاچه بزه! هیچوقت که آرایش نداری.. اندام های زنونه اتم انقدر ناچیزه که با یه لباس گشاد محو می شه.. تو حتی طرز حرف زدن و نگاه کردن و راه رفتنتم مثل دخترا نیست.. نه از ناز و عشوه هاشون بویی بردی.. نه ظرافت و شرم و حیاشون. همینجوریش تو خیابون راه بری همه فکر می کنن پسری که برای مسخره بازی لباس زنونه پوشیدی. پس مطمئن باش هیچ کس حتی یه درصد شک نمی کنه که دختر باشی.

دندونام و انقدر به هم فشار داده بودم که چیزی به خورد شدنشون نمونده بود.. حتی فرو رفتن ناخونام تو گوشت دستم هم حس می کردم..

هرچی دلش خواست بارم کرد و من هیچ جوابی نداشتم که بهش بدم.. ولی نمی شد همینجوری زل بزنم به این نگاه پیروزش و بذارم واسه خودش جولون بده.  
مثل خودش بدون حرص و عصبانیت.. با خونسردی گفتم:

- پس حواست و جمع کن که فردا پس فردا بهت انگ همجنسباز بودن نزن.. به هر حال سلبریتی مملکتی.. باید جوابگو باشی که چرا داری با یه پسر تو خونه ات زندگی می کنی.

نگاهش مات شد و ابرو هام دوباره بهم گره خورد.. عصبانی کردنش لذت داشت.. حتی اگه عواقبی به خودش به همراه داشت که به ضررم تموم می شد.

- خلاصه که دور من و این فرضیه مسخره ات و خط بکش.. من مثل جنابعالی سوپر استار سینما نیستم که بتونم واسه مردم نقش بازی کنم.

- اتفاقا تو این مدت.. نقش یه دختر فریب خورده و بدبخت و بی کس و کار ولی در عین حال مهربون و بامعرفت و قابل اعتماد و خوب بازی کردی.. در حالیکه هیچکدوم نبود.

صدای شکستن قلبم و به وضوح شنیدم. چقدر راحت همه کارهایی که تو خونه اش کردم و هیچ ربطی به نقشه شمس الدینی نداشت زیر سوال رفت و من دیگه هیچ قدرتی برای اثبات راست بودنش نداشتم.

- تو که از پس همچین نقش سنگینی که درست نقطه مقابل شخصیت اصلیت بود بر اومدی.. از پس اینم برمیای.. شک نکن.

روم و گرفتم و همونطور که می رفتم سمت در غر زدم:

- حرفم همونه که گفتم.. من نیستم!

- میل خودته!

تمام رادارهام فعال شد با شنیدن این دو کلمه که با بی تفاوتی مطلق به زبون آورد. پاهام به زمین چسبید و هرچقدر صبر کردم در ادامه یه چیزی بگه که من و از تصمیم منصرف کنه نگفت. ولی پشت همین دو کلمه دنیایی از حرف بود که فقط خودم می تونستم ازش سر در بیارم.

قیافه ماتم زده و درمونده ای گرفتم و برگشتم طرفش.. بازم بی اهمیت به من سرش و تو لپ تاپش فرو کرده بود و این مسئله دیگه واقعاً داشت برام آزار دهنده می شد.

می دونستم این میل خودته یعنی فکر نکن هرغلطی می تونی بکنی.. حرف حرف منه و اگه بخوای بیخود جفتک بندازی صیغه نامه و فیلممون تو دست مادرته.

هنوز شک داشتم که دامون واقعاً این کار و بکنه.. نمی دونستم چرا و با چه اطمینانی مدام به خودم می گفتم دلش نمیاد.. ولی حتی اگه یه درصد.. اونم از روی عصبانیت تصمیم به همچین کاری می گرفت.. من بدبخت می شدم و اگه بعدشم می خواست پشیمون بشه یا معذرت خواهی کنه دیگه هیچ فایده ای برام نداشت.

دوباره چند قدم بهش نزدیک شدم و با لحنی که دیگه حالت زاری و التماس به خودش گرفته بود گفتم:

- نمی شه من و ببری یه جای دیگه.. که چشم همکارات بهم نیفته و نفهمن باهات اومدم؟ چه می دونم هتلی مسافرخونه ای جایی می مونم.. کارت که تموم شد با هم برمی گردیم.. نمی شه؟  
نگاهش حتی میلیمتری از تو لپ تاپش جا به جا نمی شد.

- نه!

- چرا؟

- برای اینکه من اینجوری می خوام. برای اینکه قرار نیست بازم تو توی خونه من راحت و بدون مزاحم از صبح تا شب بخوری و بخوابی و فکر کنی تونستی سر من و شیرم بمالی.. اوضاع خیلی فرق کرده بچه جون. گفتم که.. جوری زندگی می کنی که من بخوام.

شاید تقصیر خودم بود.. شاید اگه اون لحظه که این پیشنهاد و مطرح کرد جبهه نمی گرفتم و عادی برخورد می کردم.. نمی فهمید این کار چقدر برام سخت و نشدنی و اصراری به انجام دادنش نداشت.. ولی الان که عز و جز زدن من و می دید.. حتی اگه تصمیمش یه چیز الکی و رو هوا بود.. بدون شک عملیش می کرد.

سری به چپ و راست تگون دادم و با ناراحتی و حسرت گفتم:

- چي عايدت مي شه از اين حرفا و كاراات؟ به نظرت من چيزي براي از دست دادن دارم كه باهام در افتادي؟ لااقل قدرت و به هم سطح هاي خودت نشون بده. واقعاً لذت مي بري از تحقير و تمسخر كردن من؟

- آره لذت می برم.. همونطور که تو از بازی دادن و دروغ گفتن به من لذت می بردی..

- نمی بردم.. دِ نمی بردم آدم کله خراااااااااااب.. همه اش عذاب بود چرا نمی فهمی.. اگه لذتی پشتش بود وایمیستادم و بدبخت شدنت و تماشا می کردم و به هیچ جام نمی گرفتم.

چشم‌ام محکم باز و بسته کرد و زل زد به صورتم..

- انقدر وقت من و با حرفای تکراری نگیر.. بیخودی هم یه چیزی و بزرگش نکن. هر وقت به دست من بدبخت شدی و وایستادم فقط تماشا کردم بیا واسه ام گلوت و جر بده.. الانم برو رد کارت.. بذار منم به کارم برسم. پس فردا صبح راه می افتیم.

نگاه پر از خشم و عصبانیت و گرفتم و از اتاق زدم بیرون. دیگه بدبخت شدن و تو چی می دید؟ همینکه مجبور بودم آلت دستش بشم و من و طبق میل خودش جلوی هر کس و ناکسی بچرخونه بدبختی نبود؟ عذاب نبود؟ آخه این چه تصمیم مزخرفی بود که گرفت؟

اگه.. اگه یهو عکسم کنار دامن جایی پخش می شد و به دست سعید یا یه آشنای دیگه می رسید چی؟ هرچقدرم ظاهرم پسرانه باشه.. خانواده و اطرافیان خودم که چهره ام و می تونن تشخیص بدن. چرا داشت همچین ریسکی می کرد و زندگی خودش و من و یه جا به لجن می کشید. یه تلافی کوفتی انقدر ارزش داشت که به خاطرش تا اینجا پیش بره؟

یعنی.. یعنی باید طبق میلش رفتار می کردم؟ جلوی یه جماعت.. با قالب پسرانه؟ به همین راحتی؟ ته مونده حیثیت و آبرویی که پیش خودم مونده بود هم.. اینجوری به باد بدم؟ رفتم تو اتاق و در و محکم به هم کوبیدم.. باشه آقا دامن باشه.. فعلاً دور دور شماسه.. خوب بچرخون ببینم تا کجا می خوای ادامه بدی.. منم فعلاً با دلت راه میام.. همه جوره!

xxxxxx

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه خودم و فشار دادم.. غروب بود و داشتم از پیش کیانوش برمی گشتم.. این چند وقته که من درگیر ستاره بودم و فکرم رو هیچ چیز جز روش های آزار دادنش متمرکز نمی شد.. همه کارای کارگاه و کلانتری و بدو بدو کردنش افتاده بود گردنش کیانوش و الحق که داشت برای راه افتادن دوباره کارگاه سنگ تموم می داشت.

هرچند هنوز خبری از شمس الدینی نشده بود.. ولی ما هم بیشتر از این نمی تونستیم کارمون و رو هوا نگه داریم و باید کم کم دوباره شروع می کردیم.

امروزم رفتم پیشش که هم از اوضاع کار بپرسم و هم بگم یکی دو هفته نیستم تا حواسش بیشتر به همه چیز باشه.. البته اگه نمی گفتم هم می دونستم حواسش هست.

بعد از یه ساعتی که باز مخم و به خاطر ستاره کار گرفته بود و مدام تو گوشم می خوند ولش کن بره پی زندگیش بلند شدم اومدم چون دیگه واقعاً حوصله شنیدن حرفاش و نداشتم.

یه گوشم در شده بود و یکیش دروازه.. نه حرفای کیانوش تو سرم می موند.. نه حرفای وجدانم که این چند وقته خیلی اظهار وجود می کرد..

فقط به اون روزی فکر می کردم که بیخیال تلافی بشم و ستاره و بفرستم بره سر خونه زندگی خودش و بعد مدام به خودم بگم دیدی چه قشنگ بازیت داد و حالا داره با خیال راحت به زندگیش می رسه؟ هدفش از اول هم همین بود.. که دلت و نرم کنه.. تا وقتی کار به اینجا کشید دست و دلت برای اذیت کردنش بلرزه.

ولی من الان احساس آدم های به ته خط رسیده ای رو داشتم که می خواستم عامل این حس و حالم هم با خودم به ته چاه بکشونم.

حتی اگه نامردی باشه در حق اون.. حتی اگه ریسک و خریت باشه در حق خودم و کارم. حتی اگه تهش فقط و فقط پشیمونی باشه.. در حال حاضر هیچی جز قدرت نمایی کردن واسه یه دختری که به قول خودش چیزی برای از دست دادن نداشت.. روحم و ارضا نمی کرد.

عجیب بود که حتی با وجود محرمیت دوباره امون کششی برای یه رابطه جنسی باهاش نداشتم.. رو مخ بودن بیست و چهار ساعته ام.. بیشتر به مذاقم خوش می اومد.

پام و که تو خونه گذاشتم خواستم مستقیم برم سمت اتاقم ولی پشیمون شدم و مسیرم و به سمت اتاق ستاره کج کردم.. بهش گفته بودم اندازه یه کوله پشتی وسایل مورد نیازش و جمع کنه.. به این بهونه می خواستم برم سراغش ببینم حرفم و گوش کرده یا نه.



اصلاً نفهمیدم چرا دیشب اون حرف و زدم و ازش خواستم شکل پسرا دنبال راه بیفته.. هزار و یک راه کم دردسرتو و کم خطرتر دیگه بود که بی سر و صدا با خودم همراهش کنم.. ولی وقتی گفتم و ستاره اونجوری واکنش نشون داد.. دیگه نتونستم حرفم و پس بگیرم و تا تهش رفتم.

انجام این کار براش سخت بود و منم می خواستم انقدری بهش سختی و عذاب بدم که اون سه ماه بخور و بخواب جبران بشه..

جلوی در اتاقش دستم و به سمت دستگیره دراز کردم که با شنیدن صدایی مثل فین فین گریه و حرف زدن زیر لبی مکث کردم و به جای باز کردن در سرم و بردم جلوتر..

حدسم درست بود داشت گریه می کرد و با خودش حرف می زد.. از لا به لای حرفای نامفهومش فقط یه کلمه رو واضح می شنیدم که مدام تکرارش می کرد:

- خاک بر سرت.. خاک بر سرت.. خاک بر سرت..

هر بارم که می گفت گریه اش شدیدتر می شد.. دیگه نتونستم طاقت بیارم و فقط حدس بزنم چه اتفاقی افتاده.. حس بد و مزخرفی با شنیدن صداش تو دلم نشست که می خواستم سریع برم تو و بفهمم بیخود بوده.

ولی وقتی در و باز کردم.. با دیدن ستاره که وسط اتاق با چشمای خیس داشت وساییش و تو کوله اش می چیوند و حالا مات و مبهوت زل زده بود به من.. فهمیدم حس بدم اصلاً بی مورد نبود!

دستم هنوز رو دستگیره در بود و جوری از تمام زورم برای فشار دادنش استفاده می کردم که انگار می خواستم خمش کنم..

قلبم به ضربان افتاده بود و نگاهم مثل یه آنالیزگر قوی میخ موهای سرش بود.. موهایی که کاملاً مردونه و مرتب کوتاه شده بود و من احمقانه داشتم دنبال رد و نشونی لا به لای سرش می گشتم که نشون بده موهای خودش نیست و کلاه گیسه..

منی که به واسطه شغلم با گریم چهره و مو هم آشنا بودم.. می تونستم تشخیص بدم که این موهای پسرone که رنگش با رنگ قبلی موهایش مو نمی زد.. با چسب و سنجاق به سرش وصل نشده و مال خود خودش!

با این حال قدم های ناباورم و به سمتش کشوندم و چسبیده به تن لرزونش وایستادم.. نگاهم به اندازه چند صدم ثانیه به چشمای سرخ و ترسیده اش افتاد و دوباره به سمت موهای کشیده شد.

نتونستم طاقت بیارم.. دستم و بلند کردم و انگشتم و لا به لای تارهای کوتاه شده فرو کردم که همزمان چشماش و بست و دو قطره اشک دیگه رو صورتش ریخت.

حالا دیگه هیچ شکی باقی نمونده بود که حماقت و نادونی و لجبازی این دختر و به اثبات برسونه و بگه جدی جدی این غلط و کرده..

با اجازه کی همچین بلایی سر موهای لخت و بلند و خوشرنگش آورده بود؟ چرا نمی تونستم کنترلش کنم؟ چرا هر بار یه حرف و حرکت پیش بینی نشده دیگه از خودش نشون می داد و من آچمز می کردم؟ چرا انقدر سریع من و از پیشنهادی که دیشب دادم پشیمون کرد.. چرا؟

تو لحظه خشم و عصبانیت چنان به اوج رسید که دستم و بین موهای مشت کردم و سرش و کشیدم عقب.. چهره اش از درد جمع شد ولی اهمیتی ندادم و تو صورتش داد زدم:

- کثافت حمال.. چه غلطی کردی ————و؟

چشمای متورمش و باز کرد ولی اینبار دیگه نگاهش غمگین نبود.. خشمگین بود.. اونم از من.. لابد خودشم پشیمون شده بود و حالا من و مسبب این حماقتش می دونست.

- مگه خودت همین دیشب نگفتی باید شکل پسرا بشم؟ خب منم همین کار و کردم.. مگه از نظرت همه چیم مثل پسرا نبود؟ تنها چیزی که من و یه نمه شکل دخترا می کرد و از بین بردم که کارت راحت شه و حیثیت به خاطر دروغی که می گی پیش بقیه نره.. بد کردم؟

اونیکی دستمم بلند کردم و چونه اش و محکم نگه داشتم.. داشتم از خشم می لرزیدم و این عکس العمل تو مسئله ای که شاید هیچ ربطی به من نداشت و یه سلیقه شخصی محسوب می شد یه کم غیر عادی بود.

از لایه دندونای کلید شده ام گفتم:

- خودت بگو من باهات چیکار کنم ستاره؟ ————— ان؟ چیکار کنم که هم بلایی سرت نیارم و هم آروم شوم؟ چیکار کنم؟

همزمان با آخرین فریادم از همون چونه اش هلش دادم و پرتش کردم رو تخت که سریع بلند شد نشست و در حالیکه کنترلی روی اشکاش نداشت گفت:

- وقتی انقدر عرضه نداری که پای حرفی که زدی وایستی.. پس بیخودی واسه من صدات و ننداز تو سرت. نکنه انتظار داشتی موهام و از دو طرف ببافم و پاشم برم وسط یه جماعتی که قراره من و به چشم پسر ببینن..

جوری به سمتش رفتم که هینی کشید و تا جایی که راه داشت رو تخت عقب عقب رفت و زانوهاش و تو شکمش جمع کرد..

منم با یه زانو رفتم رو تخت و خم شدم سمتش که وحشت چشماش بیشتر شد..

[illegible]

- می خواستم بهت کلاه بدم سر کنی.. طوری که همه موهاش توش جا بشه.. من وقتی یه زری می زنم به همه عواقبش فکر می کنم. مثل تو همه کارام الله بختکی نیست.. تو هم حق نداشتی بدون اجازه من حتی نفس بکشی.. واسه چی همچین غلطی کردی؟ فقط واسه لجبازی با من؟

با انگشت اشاره ام چند ضربه به شقیقه اش زدم که با فشار دستم سرش به یه طرف خم شد..

- کاش به جای یه متر و نیم زبون بی خاصیتی که تو دهنِت جا دادی این تو یه چیزی بود..  
کاش!

از رو تخت بلند شدم و بدون اینکه دوباره نگاهم به اون موهای کوتاه شده ای که حالا در اثر فعالیت پریشون رو پیشونیش ریخته بود بندازم از اتاق رفتم بیرون.

نفس های عمیق می کشیدم برای آرام کردن خودم.. در حالیکه هنوز علت این حجم از عصبانیت و نمی توانستم درک کنم.

من که دیگه هیچ انگیزه و امیدی برای دائمی کردن حضورش تو زندگیم نداشتم.. من که می دونستم به محض آروم گرفتنم.. به محض اینکه بفهمم دیگه با آزار دادنش راضی نمی شم باید دکش کنم بره.. پس چرا انقدر بیخودی داشتم جوش می زدم؟

مگه تا الآن برای کدوم یکی از دوست دخترام که در هفته ده مدل رنگ و مدل مو عوض می کردن انقدر گلو پاره کرده بودم؟ مگه ستاره یه آدم خائل دروغگو نبود که بهم نارو زد و منم چشم دیدنش و نداشتم؟ پس چه لزومی داشت بهش نگاه کنم تا با دیدن موهایش عصبی بشم؟

نشستم لب تخت و با کلافگی دستم و تو موهام فرو کردم و بهشون چنگ زدم.. تو بد وضعیتی گیر افتاده بودم. با دست خودم یه باتلاقی درست کرده بودم که در اومدن ازش به همین راحتی نبود و هرچی بیشتر می گذشت بیشتر توش فرو می رفتم. تا جایی که دیگه نفسم بند می اومد.

چقدر تو این روزای سخت و طاقت فرسای زندگیم به حضور کسی که بتونم مردونه باهاش حرف بزنم نیاز داشتم.. ولی هیچکس نبود.. نه برادری.. نه دوستی..

کیانوشی که زبانش جز به نصیحت و تذکر باز نمی شد آدم درد و دل کردن نبود.. چقدر سخت بود که باید اعتراف می کردم ولی حقیقت همین بود.. من به حضور علی تو زندگیم احتیاج داشتم.. حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش و می کردم.

اگه می دونستم یه روز قراره تو همچین وضعیتی مثل خر تو گل گیر کنم.. هیچ وقت باهاش اونجوری حرف نمی زدم.. هیچ وقت از دستش نمی دادم.

در برابر همه نامردی های دور و برم.. نامردی و نارفتی بازی علی خیلی کمرنگ شده بود.. ولی دیگه دیر بود برای فهمیدنش. حتماً اونم بدون تحمل حضور من تو زندگیش.. راحت تره که دیگه نخواست برگرده. معذرت خواهی پیشکشش..

بالا تنه ام رو تخت دراز کردم و چشمام و بستم.. ولی پشت چشمای بسته ام هم تصور دختری که چند متر اون طرف تر.. با چشما و دماغ سرخ و موهای پسرونه نشسته بود و هق هق می کرد شکل گرفت.

«دختره احمق آخه چرا این کار و کردی؟ حیف نبود؟!»

نمی شد همه تقصیرا رو بندهام گردن ستاره و حماقت و لجبازی هاش.. تقصیر خودمم بود. پیشنهاد بدون فکری مطرح کردم که تازه داشتم می فهمیدم چقدر احمقانه بود.

من وقتی طاقت ندارم یه نفر حتی همین موهای کوتاه شده ستاره رو ببینه.. چه جووری می خوام همراه خودم ببرمش وسط یه عده مرد که همه اشون برای سلام و احوالپرسی ممکنه باهاش دست بدن و رو حساب پسر بودنش هر شوخی نامربوطی باهاش داشته باشن.

این عذابی که می خواستم به ستاره بدم.. انگار نصف بیشترش متوجه خودم بود. ولی دیگه نمی خواستم کنسلش کنم.. باید می فهمید عواقب این غلط اضافه اش چیه.. فقط امیدوار بودم تو این یه هفته اتفاقی نیفته که کنترل همه چیز از دستم دربیاد.

xxxxx

یک ساعتی می گذشت از وقتی که دامون اونجوری رو سرم هوار شد و رفت بیرون.. ولی من هنوز همونجا گوشه تخت مچاله شده بودم و نگاه ماتم میخ دیوار رو به روم بود.

انگار واسه چند ساعت.. یعنی درست از وقتی این تصمیم احمقانه رو گرفتم تا وقتی عملیش کردم و برگشتم خونه.. مغزم از کار افتاد و نفهمیدم با فرمان کدوم یکی از اعضای بدنم پیش رفتم.

ولی هرچی که بود تهش برام هیچی جز پشیمونی مطلق نبود.. با این فکر که دامون و حرص بدم و لجش و دربیارم رفتم. ولی حالا ده برابر اون حس تو وجود خودم بود.

چرا یاد نمی گرفتم که عجولانه تصمیم نگیرم.. چرا هیچ وقت از هیچ تجربه ای عبرت نمی گرفتم که دفعه بعد عاقلانه تر عمل کنم.. چرا؟؟؟

در که باز شد نگاه یخ زده ام و گرفتم و دوختم به صورت درهم دامون. با اینکه منم حرفام و بهش زده بودم ولی هنوز با فکر عصبانیت یه ساعت پیشش تنم به لرزه می افتاد.

چرا انقدر عصبانی شد؟ مگه موهای بلند من دیگه چه سودی می تونست براش داشته باشه وقتی حتی به زور نگاهم می کرد؟

- حاضر شو می خوایم بریم بیرون کار دارم.

گفت و سریع در و بست.. این یعنی نه حوصله چک و چونه زدن و توضیح دادن داره نه وقتشو.. منم دیگه اون شب توانی برای مقاومت نداشتم. اصلاً هم دیگه مهم نبود کجا می خواست بره و چه فکر و ایده جدیدی تو سرش بود که من و بچزونه. مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی بود؟

✱

..یه پنجره با یه قفس یه حنجره بی هم نفس..

..سهم من از بودن تو یه خاطره اس همین و بس..

یکی دو ساعتی می شد که تو راه بودیم و من هنوز نفهمیده بودم هدف دامن چیه و این وقت شب منو کجا داره می کشونه..

تلاشی هم برای فهمیدن نمی کردم.. همونطور که سرم و به شیشه ماشین تکیه داده بودم نگاه بی انگیزه ام و دوختم به سیاهی مطلق اطرافم و فقط می تونستم تشخیص بدم که داره از شهر خارج می شه.

..تو این مثلث غریب ستاره ها رو خط زدم..

..دارم به آخر می رسم از اونور شب اومدم..

فضای پر از غم و ماتم اون جاده و جای خالی موهام که بدجوری رو سرم حسشون می کردم کم بود برای انباشته شدن یه بغض وحشتناک توی گلو.. که با این آهنگ پر سوزی که دامن تو ماشین گذاشته بود بدتر هم شده بود و هر لحظه امکان داشت به انفجار برسم و زار بزنم.

چقدر تلخ بود برام اون تیکه ای که می خوند «ستاره ها رو خط زدم» چقدر تلخ تر می شد وقتی می فهمیدم دامن با هدف خاصی این آهنگ و گذاشته..

..یه شب که مثل مرثیه خیمه زده رو باورم..

..می خوام تو این سکوت تلخ صداتو از یاد ببرم..

..بذار که کوله بارمو رو شونه شب بذارم..

..باید که از اینجا برم فرصت موندن ندارم..

هرکاری می کردم نمی تونستم باور کنم که این آهنگ به صورت اتفاقی و تصادفی داشت از ضبط ماشینش پخش می شد.. یا اینم یه شکنجه روانی دیگه بود برای نشون دادن تقدیر و بدبختی های من؟ من که خودم خوب می دونستم.. دیگه احتیاجی به یادآوری نبود.

..داغ ترانه تو نگام شوق رسیدن تو تنم..

..تو حجم سرد این قفس منتظر پر زدنم..

..من از تبار غربتم از آرزوهای محال..

..قصه ما تموم شده با یه علامت سوال..

پوزخندی رو لبم نشست.. دیگه واضح تر از این چه جوری می تونست منظورش و بهم بگه و بفهمونه که نباید از حالا به بعد امید واهی داشته باشم به ادامه دار شدن این قصه..

همه چیز تموم شده بود و این رشته ای که ما رو به زور به هم وصل کرده بود خیلی زود پاره می شد..  
بازم من می موندم و غربت و آرزوهای محالم!

با توقف ماشین سرم و از شیشه جدا کردم و نگاهی به دور و اطراف انداختم.. یه جایی بود مثل همون جایی که قبلا هم با دامون اومده بودیم.. همون شبی که با حال خراب از خونه پدرش بیرون اومده بود و وسط جاده ماشین و نگه داشت تا آروم بشه.

الآن دلیلش چی بود از اومدن به همچین جایی؟



- پیاده شو!

اینبار بدون مکث و تعلل پیاده شدم.. چون واقعاً کنجکاو بودم نسبت به هدفش.. یه کم هم ترس برم داشته بود.. ولی دیگه بعید می دونستم دامون نقشه قتل و سر به نیست کردنم و کشیده باشه!

ارتفاع اون جاده انگار از سطح شهر بیشتر بود که یه نمای کلی از شهر جلوی چشممون بود.. همون چیزی که همیشه با دیدنش غمگین می شدم و دامونم این و خوب می دونست.

خیره به چراغ های ریز و درشت خونه ها بودم که صداس به گوشم خورد:

- داد بزن!

سرم با تاخیر به سمتش برگشت.. احتیاجی نبود بپرسم چرا.. خودش توضیح داد:

- یه جووری نعره بزن که صدات بگیره و خشدار بشه.. نترس اینجا کسی صدات و نمی شنوه!

آب دهنم و قورت دادم و اینبار سوالم و به زبون آوردم:

- این کارا واسه چیه؟

چند قدم بهم نزدیک شد.. نگاهش مدام بین چشما و موهام که کوتاهش از زیر شال هم مشخص بود رد و بدل می شد و من دلخوری و عصبانیتش و هنوز می تونستم تشخیص بدم.

- تو که واسه تبدیل شدن ظاهرت به پسرا رفتی موهات و کوتاه کردی.. پس باید یه فکری هم برای صدات بکنی دیگه.. مگه نه؟

همچنان مات و مبهوت داشتم بهش نگاه می کردم.. گوشه ابروش و خاروند و برعکس چهره عصبیش با آرامش ادامه داد:

- ترجیحم اینه که اونجا لام تا کام با کسی حرف نزنی.. ولی خب.. حادثه که خبر نمی کنه.. یهو دیدی مجبور شدی.. پس بهتره حواسمون به همه چیز باشه.

یه کم خیره خیره تو چشمام نگاه کرد و روش و گرفت.. همونطور که از کنارم رد می شد و می رفت سمت ماشین جوری که انگار عادی ترین مسئله عمرش و داره حل می کنه گفت:

- انقدر داد می زنی تا صدات دو رگه بشه.. یالا شروع کن!

روم و چرخوندم سمت نمای شهر. نمی دونستم اسم این کار دامون و شکنجه و آزار و اذیت بذارم.. یا لطف! چون تو این چند روزه.. واقعاً احتیاج داشتم به جایی که بتونم با خیال راحت توش داد بزنم و این حجم عظیمی که بعضی وقتا راه نفسم و می بست از بین ببرم.

حالا دامون این لطف و در حقم کرد.. چه فرقی می کرد بهونه و هدف چی باشه؟

از بین تمام دلایلی که باعث به وجود اومدن این حجم سنگین شده تو سینه ام بود.. تک تک اون روزهایی که می تونستم تو این شهر باشم و زندگی کنم.. ولی در عوض پشت میله های زندان بدبختی و مصیبت کشیدم.. از همه دردام پررنگ تر بود که کاسه صبرم و لبریز کرد..

چشمام و بستم و با همه وجودم داد کشیدم.. بدون هیچ حرفی.. بدون اینکه کسی و صدا کنم و ازش کمک بخوام.. بدون اینکه با داد و فریادم گلایه ای کنم و کسی و مسبب همه این بدبختی هام بدونم.

فقط با یاد ثانیه به ثانیه عذاب آوری که تو زندان سپری کردم و تصویر همه اشون پشت پلک های بستم نمایان شده بود ضجه زدم تو اون تاریکی و سکوتی که انگار فقط برای خالی شدن من از این همه عقده و ماتم به وجود اومده بود.. نه هیچ چیز دیگه!

کم کم بقیه بدبختی هامم خودشون و نشون دادن و صدای فریادم و بلندتر کردن.. صحنه هایی که باید تا آخر عمرم تو ذهنم حک می شد تا هیچ وقت فراموششون نکنم..

تصویر نگاه پر از خشم و نفرت مادرم بعد از آزادییم و کتک زدن خودش که داشت به خدا شکایت منو می کرد..

اون روزی که با دست خودم سند بدبختیم و امضا کردم و اون سفته ها رو به شمس الدینی تحویل دادم..

تصویر کتک خوردن و تحقیر شدن و دست به دست شدنم وسط یه مشت آدم بی شرف و بی وجدان فقط برای اینکه اون نقشه لعنتی درست پیش بره..

تصویر اون شبی که برای حفظ پاکیم از خونه دامون زدم بیرون ولی وقتی فهمیدم دیگه هیچ راه و چاره ای برام نمونه دوباره با پای خودم برگشتم..

اولین رابطه ام با دامون که کاملاً بر خلاف همه تصوراتم بود..

اون روزی که با یه حماقت دیگه همه زندگیم و برای شفق تعریف کردم..

نگاه پر از حقارت داییم توی بیمارستان و زخم زبونایی که بهم می زد..

حرفای شفق و کیانوش که جفتشون به نوعی می خواستن بهم حالی کنن زندگی من و دامون هیچ جوره به هم وصل نمی شه.

تصویر چشمای پر از خون و اشک سعید وقتی داشت من آش و لاش شده رو زیر دستاش خفه می کرد..

اون روزی که دامون برام تولد گرفته بود و من چقدر شرمنده بودم از اینکه همه این محبت هاش و باید با نامردی جبران کنم..

وقتی دامون جایزه گرفت و اون حرفا رو پشت میکروفن زد..

لحظه ای که اون روزنامه لعنتی رو روی داشبورد ماشین دامون دیدم..

ضربه هایی که از دامون به جسم و روح و روانم وارد می شد وقتی که فهمید سه ماه تمام با چه آدمی داشته زندگی می کرده..

درست لحظه ای که می خواستم چهره کریه شهریار که مسبب همه این بدبختیام بود و تو ذهنم تصور کنم تا صدای نعره هام بلند تر بشه دستای دامون رو پهلوهام نشست و من و کشید عقب..

تقلا کردم و خواستم برگردم سر جام که نداشت و با صدایی حتی بلند تر از داد و فریاد من گفت:

- بسه .. بسه .. بیا عقب می خوامی به کشتن بدی خودتـــــــــــــــــــــو؟!

انقدر تو خیالاتم بودم که دقیق نمی دونستم چقدر زمان گذشته.. ولی هنوز زود بود برای اینکه هم عقده های من خالی بشه و هم صدام به قدر کافی دو رگه..

برای همین شروع کردم به مشتش و لگد پرت کردن سمت دامون بدون اینکه کنترل و اختیاری رو حرکاتم داشته باشم و بدونم دارم چیکار می کنم..

- ولم کن.. ولم کنـــــــــــــــــــــن..

نگاه عصبی و کلافه دامون میخ چشمام بود..

- داشتی پرت می شدی پایین دختره احمـــــــــــــــــــــق! چشمات و بستی و همینجوری می ری جلوتـــــــــــــــــــــر؟ کوری نمی بینی کجا وایستـــــــــــــــــــــادی؟

بی اهمیت به حرفاش که انگار داشت رنگ نگرانی به خودش می گرفت.. به دست و پا زدنم ادامه دادم و با حالتی شبیه زاری و التماس نالیدم:

- نمی رم جلو.. نمی رم جلو ولم کن.. از همین دور داد می زنم.. هنوز تموم نشده می خوام داد بزنـــــــــــــــــــــم.. تو رو خدا ولم کن!

پهلو هام و ول کرد و به خیال اینکه قبول کرده خواستم برگردم سر جام که اینبار با دستاش محکم صورتم و نگه داشت و سر خودشم آورد جلو..

با صدایی که بلند نبود.. ولی جدیت خودش و داشت لب زد:

- گفتم بسه.. تمومش کن!

دستم و بلند کردم و گذاشتم رو مچ دستش تا از رو صورتم برش داره.. ولی موفق نبودم.. چشمام پر شد و تصویر دامون تار..

خواستم از یه راه دیگه وارد شم که پر بغض گفتم:

- صدام.. هنوز دورگه نشده!

اخماش به شدت تو هم فرو رفت و نفس هاش عمیق و کشدار شد.. فکر کردم چون هدفش از آوردنم به اینجا همین بوده می ذاره بازم به داد زدنم ادامه بدم.. ولی دستاش و برداشت و بدون برداشتن نگاه خیره و گنگش از روم دستوری گفت:

- برو تو ماشین!

دیگه اصرار بیشتر فایده ای نداشت. لحنش نشون می داد قصد کوتاه اومدن نداره و مثل تمام این چند روز می خواد یه کلام بودنش و ثابت کنه.

شایدم حالا که فهمید این کار خیلی برام عذاب و سختی نداره و دارم با رغبت انجامش می دم.. منصرف شد که برای شکنجه دادنم ازش استفاده کنه.

دستی به چشمام کشیدم تا اون یه نمه خیزی هم از بین بره و راه افتادم سمت ماشین و سوار شدم. ولی دامون هنوز همونجا پشت به ماشین با دستای مشت شده وایستاده بود و من از حرکات بدنش می فهمیدم که داره نفس های عمیق می کشه.

بعد از چند دقیقه که تو همون حالت اونجا وایستاد بالاخره برگشت و سوار ماشین شد.. بدون حرف و بدون نیم نگاهی به من راه افتاد و من هنوز نفهمیده بودم که هدف واقعیش چی بود..

چون فریاد زدنم اونقدری طولانی نبود که بخواد آسیبی به حنجره ام وارد کنه و صدام و تغییر بده.. ولی در عوض.. احساس سبکیم غیر قابل انکار بود..

\*

جلوی آینه که وایستادم نمی دونستم باید بخندم.. یا زار زار گریه کنم به حال خودم که با این شکل و شمایل مجبور بودم جلوی چشم اونهمه آدم ظاهر بشم.

دیشب که موقع برگشتن از اون جاده.. دامون جلوی یه بوتیک لباس مردونه نگه داشت و به سلیقه خودش چند دست لباس برام خرید یه لحظه از ذهنم رد شد.. وقتی اون روز سر خرید مانتو.. از قدش ایراد گرفت و به فروشنده گفت یه مانتوی بلند تر برام بیاره.. حالا چه جوری می خواد راضی بشه که من لباس کوتاه و مردونه بپوشم.

ولی الان که این لباسا رو تنم کردم فهمیدم فکر اینجاشم کرده.. چون لباسایی گرفته بود که عملاً توش گم شده بودم و هیچی از هیکل اصلیم معلوم نبود.

برای پوشوندن برجستگی سینه هام خودم از زیر یه تاپ محکم و جذب پوشیدم ولی با این تی شرت مشکی گشاد و بلندی که خریده بود و روش یه عکس بزرگ از کله اسکلت داشت.. حتی بدون پوشیدن اون تاپ هم چیزی مشخص نمی شد.

تی شرت و زدم بالا و کمربندی که دور شلوار جینم بسته بودم و یه سایز تنگ تر کردم.. جینی که خریده بود هم سایزش چیزی تو مایه های همون پیژامه های معروف خودم بود.

نگاهی به میز آرایش انداختم و اون دوتا تیکه موی چندشی که دامون دیشب قاطی وسایل بهم داد و تاکید داشت که حتماً ازش استفاده کنم و برداشتم و به بغل گوشم چسبوندم که شکل خط ریش به خودش بگیره و موهای کوتاه شده ام و یه کم ریختم روش که خط چسبش معلوم نشه.

سرم و بردم جلو و با دقت تمام اجزای صورتم و بررسی کردم.. دامون حق داشت با این ابروهایی که خیلی وقت بود دست توش نبرده بودم و حتی موهای زائدش تا بالای پلکم هم رشد کرده بود و با این گونه هایی که استخونش در اثر لاغر شدن اخیرم کاملاً بیرون زده بود.. چهره ام هیچ ظرافت دخترونه ای نداشت..

با این حال طبق گشت و گذاری که دیشب تو نت انجام دادم و مقایسه یه چهره دخترونه با یه چهره ساده و بدون ریش و سبیل پسرונה.. سایه چشم مشکی و قهوه ای رو برداشتم و بعضی جاهای صورتم و خیلی کم و جزئی طوری که فقط یه سایه ای ازش بمونه رنگ کردم تا رنگ پوستم از اون سفیدی در بیاد..

به امید اینکه این گریمم تا شمال دووم بیاره و پاک نشه از کرم پودرم برای کمرنگ کردن لبام استفاده کردم و با دیدن قیافه خودم بعد از چند روز بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

واقعاً اعتماد به نفس زیاد می خواست که با این گریم سطحی و مسخره بری تو جمعی که صد در صد بینشون یه گریمور قهار بود که می تونست خیلی راحت تشخیص بده همه اینا ظاهریه!

فقط پنج دقیقه تا زمانی که دامون برام تعیین کرد مونده بود.. کاپشن خاکی رنگی که بلندیش درست تا دو وجب زیر باسنم بود و پوشیدم و کلاه کشی پسرונה ای که انگار زیادی دراز و بزرگ بود و تا آخر تو سرم کشیدم و لبه های اضافه اش و به بیرون تا کردم.

شانس آورده بودیم که تو فصل زمستونیم وگرنه من چه جوری باید این همه لباس و تحمل می کردم؟ همین الانشم خسته شده بودم.

بعد از یه نگاه کلی توی آینه و اطمینان از اینکه چیزی از دستورات دامون و جا ننداختم.. کوله ام و برداشتم و رفتم بیرون.

هرچند که هنوز استرس داشتم و نمی دونستم اگه یهو یکی حرفی درباره قیافه ام می زد یا سوالی ازم می پرسید من باید چیکار می کردم.

دامون که از اتاق بیرون اومد روم و گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم.. چون با اون ریخت و قیافه روم نمی شد مستقیم تو چشماش نگاه کنم..

یه کم که نزدیک تر اومد حس کردم سرعت قدم هاش کم شد.. انگار داشت با دقت به صورت و تیپم نگاه می کرد تا ببینه یه وقت چیزی رو جا ننداخته باشم.

آروم آروم تا یه قدمیم اومد و وایستاد.. دیگه نمی تونستم زیرچشمی نگاهش کنم برای همین یه دفعه سرم و بلند کردم و فقط یک ثانیه حس کردم نگاهش خندون بود که با دیدن نگاه من سریع و ناشیانه اخم کرد و کلاهمو از سرم برداشت.

موندم می خواد چیکار کنه که لبه های تا شده کلاه و باز کرد و دوباره خودش جوری رو سرم کشید که لبه اش رو پیشونیم موند و ادامه کلاه از پشت آویزون شد.

دستی به دنباله اش کشیدم و با تعجب گفتم:

- چرا این ریختیش کردی؟ اینجوری که خیلی ضایعه اس شکل کلاه پسرخاله کلاه قرمزی شده!

اخمش غلیظ تر شد و من از ذهنم گذشت انگار هرچی خطوط پیشونیش برای اخم عمیق تر می شه.. یعنی بیشتر داره تلاش می کنه تا جلوی خندیدنش و بگیره. نمی دونم فقط یه فرضیه بود..



ولی کاش واقعیت داشت.. حتی اگه این تیپ مسخره و پسرone من باعث ایجاد یکی از اون لبخندای لعنتی جذاب رو صورتش بشه.. حاضرم تا آخر عمرم همینجوری بگردم واسه دیدن خنده های این آدم نامرد.

- این کلاها رو این مدلی سر می کنن.. مگه داری تو دهه شصت زندگی می کنی؟

چهره ام ناخودآگاه درهم شد.. برای دهه شصت نبودم.. ولی خب نزدیک یک دهه از عمرم و دور بودم از همه چیز و هنوز وقت نکرده بودم با مد و لباس ها و سبک های جدید آشنا بشم.

سکوت و تعللش برای بیرون رفتن که طولانی شد دوباره سرم و بلند کردم و اینبار مچ نگاه خیره اش که رو گردن بدون پوشش زوم شده بود گرفتم.

سعی نکرد نگاهش و بگیره و خشک و بی احساس لب زد:

- شال گردنت کو؟

با سر به کوله ام اشاره کردم..

- تو کوله اس.. فعلاً حوصله اش و ندارم پوست گردنم و می خوره.

نگاهش بالا اومد و محکم و جدی تو چشمام قفل شد..

- اونجا که رسیدیم نمی خوام حتی یک ثانیه از دور گردنت جدا شه.. حتی اگه پوستت و به کل از بین ببره.

گفت و رفت بیرون و فرصت نداد تا بهش بگم تو که ظرفیت انجام همچین کاری و نداری.. واسه چی بیخودی پیشنهاد می دی.. اگه.. اگه زبون به دهن می گرفتی و برای آزار دادنم همه فکرای توی سرت و بیان نمی کردی.. من هنوز موهای قشنگم و داشتم.

قبل از اینکه با یادآوری دوباره اش ماتم بگیرم نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش رفتم بیرون..

دو سه ساعتی می شد که تو راه بودیم و باید از ته دل اعتراف می کردم.. روز اولی که ستاره رو دیدم و باهم از شمال به تهران برگشتیم.. با اینکه هیچی بینمون نبود ولی درصد کسل کنندگیش نسبت به الان خیلی کمتر بود. اتفاقاتی که بینمون افتاده بود انگار ما رو برای همدیگه از اون موقع هم غریبه تر کرده بود.

از لحظه ای که سوار شدیم هیچ کدوم لام تا کام حرف نزدیم.. الانم که گرفته تخت خوابیده و من مدام باید با حرص و عصبانیت نگاهش کنم.

نمی دونم این چه حس مزخرفی بود که جدیداً پیدا کرده بودم.. تا وقتی که ساکت و آروم نشسته بود دلم می خواست مدام آزارش بدم و حتی نذارم یه ثانیه به حال خودش بمونه.. ولی همچین که کلافه و درمونده می شد از اذیت های من پشیمون می شدم و به خودم لعنت می فرستادم.

درست مثل دیشب تو اون جاده.. به محض شنیدن اولین نعره ای که با همه وجودش از ته دل کشید پشیمون شدم. چون می فهمیدم داد و فریادش اصلاً به خاطر دورگه شدن صداش نبود و همه اشون از سر غم و غصه هایی بود که رو دلش سنگینی می کرد.

برای همین کلاً بی خیال هدفم شدم و وقتی دیدم هم من دارم عصبی می شم و هم اون داره از دست می ره پای ضجه هاش برش گردوندم خونه..

ولی الان کاملاً رو مود اذیت کردن بودم که با ترمز های بی دلیل و گاه و بیگاهم که باعث پرت شدن ماشین به جلو می شد می خواستم از خواب بیدارش کنم ولی انگار نه انگار.. چشمای بسته و دهن نیمه بازش بیشتر به کسایی می خورد که تو کما فرو رفتن.. نه یه چرت نیم ساعته توی ماشین.

با یاد طرز سر کردن کلاهش لبخندی که جلوی روش به زور کنترل کرده بودم و ول کردم رو صورتم.. شاید این تصمیمم ریسک زیادی به دنبال داشت و حتی ممکن بود خیلیا متوجه دروغم بشن و چیزی به روم نیارن.. ولی دیدنش تو این شکل و شمایل و این تیپ لش پسرone.. خالی از لطف نبود.

ولی خب.. هنوزم معتقد بودم که اون موهاش.. خیلی حیف شد!

وقتی دیدم ترمز کردنم برای بیدار شدنش کفایت نمی کنه اینبار از یه طریق دیگه اقدام کردم.. اول صدای ضبط و تا آخر بردم بالا و بعد روشنش کردم..

طوری که صدای بلند یه دفعه ای تو ماشین پخش شد که خودمم یه لحظه کپ کردم و ولوم و آوردم پایین.. از زیر چشمم حواسم به ستاره بود که هراسون از خواب بیدار شد و نگاه گنگش و به اینور اونور دوخت تا اینکه بالاخره رو نیمرخ خونسرد من ثابت موند..

صدای نفس های عمیقش و می شنیدم و بعد زمزمه زیر لبش که با نهایت عصبانیت به زبون آورد:

- ای بر هرچی مردم آزاره لعنت!

اهمیتی ندادم و با فکر به اینکه فقط یک ساعت مونده تا برسیم به محل فیلمبرداری گفتم:

- تو رو نیاوردم برای تفریح و آب و هوا عوض کردن که گرفتی با خیال تخت خوابیدی. اصلاً حواست هست اونجا باید با چه اسم و عنوانی معرفی بشی یا نه؟ فقط می خوام بیای آبروی من و ببری.

روش سمت پنجره بود و با هیچ حرکتی نشون نداد که حرفام و شنیده و این باز و من و عصبی کرد..

- با تو دارم حرف می زنم..

قبل از اینکه چیزی بگه دستم و دراز کردم سمتش.. چونه اش و گرفتم و سرش و به سمت خودم برگردوندم..

- مطمئن باش دیگه هیچ دلیلی برای همکلام شدن با تو ندارم.. جز مواقعی که حرف مهمی رو باید بزنم. پس عین آدم حواست و به من بده تا مجبور نشم هر چیزی رو ده بار تکرار کنم.. حالите یا نه؟  
چونه اش و از تو دستم درآورد و اخماش تو هم فرو رفت.. بازم دلش و شکوندم.. ولی خب مگه.. مهم بود؟ قبل از اینکه فکر و خیال اضافه ای به سرم راه بدم جواب خودم و دادم..  
«نه.. مهم نیست!»

نفسی گرفتم و برای اینکه حساب کار دستش بیاد گفتم:

- فعلاً کسی نمی دونه من و علی دیگه با هم کار نمی کنیم.. منم ترجیح می دم تا وقتی لازم نشد نگم و بیخودی خودم و درگیر حاشیه نکنم.. برای همین قراره بگم علی نتونست بیاد و تو هم پسر عمه امی که چند وقتی اوضاع روحی و روانیت اوکی نیست و من با خودم آوردمت که حال و هوات عوض شه..

- یعنی برادر گلچهره؟

به معنای واقعی داغ کردم از شنیدن حرفش.. با چشمای ریز شده زل زدم بهش که با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- یا مثلاً برادر مرتضی!

نگاه پر از خشمم که بین جاده و صورتش در گردش بود ادامه پیدا کردن تا اینکه روش و گرفت و گفت:

- اصلاً به من چه!

نفس عمیقم و کلافه فوت کردم.. این بشر آدم بشو نبود.. حتی وقتی کاملاً تو جایگاه یه متهم خطاکار قرار داشت بازم به جای اینکه با رفتارش ابراز پشیمونی و ندامت داشته باشه.. بیشتر حرص و لج آدم و درمیآورد.

لحتم اینبار جدی تر و عصبی تر شد..

- اونجا که رسیدیم.. تا حد امکان با کسی لام تا کام حرف نمی زنی.. به فکر با ادب و با شخصیت نشون دادن خودت نباش.. توضیحش و اگه لازم بود خودم بهشون می دم.. دستات و تو جیبات فرو می کنی و با هیچکس دست نمی دی.. حتی اگه اونا دستشون و به سمت دراز کردن. اصلاً دلم می خواد عین یه پسر بی تربیت و بی پرستی رفتار کنی و باعث بشه کسی اصلاً نزدیکت نیاد چه برسه به اینکه بخواد طرح دوستی بریزه. یه گوشه دور از همه می شینی تا کارم تموم شه و بریم هتل.. با وجود همه اینا از جلوی چشم من جنب نمی خوری حتی اگه سر صحنه فیلمبرداری باشم. کوچکتین کاری غیر از اینایی که بهت گفتم انجام بدی.. یا کاری کنی که حس کنم می خواستی بیچونی و غلط اضافه کنی همونجا از هست و نیست ساقطت می کنم.. پس حواست و خوب جمع کن تا بعداً نگی نگفتی!

بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره زبون باز کرد و پرسید:

- اسمم چی باید باشه؟

به تلافی آوردن اسم گلچهره که شک ندارم از قصد بود گفتم:

- نمی دونم تو بگو..

مکشی کردم و ادامه دادم:

- مثلاً شهریار خوبه؟

سرم و چرخوندم سمتش که دیدم عین یه تیکه یخ سرد و بی احساس داره بهم نگاه می کنه.. اینبار پشیمون نشدم از حرفم.. وقتی اون دهنش و باز می کرد و هرچی که باید و نباید و می ریخت بیرون.. من چرا باید بیخودی جلوی خودم و می گرفتم و مراعاتش می کردم.

روش و دوباره چرخوند سمت پنجره و منم دیگه چیزی نگفتم.. به نظرم هرچی که لازم بود بدونه رو گفته بودم و دیگه لزومی به حرف زدن بیشتر نبود.

هرچند که هرچی نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد و دلم می خواست با حرف زدن سر خودم و گرم کنم تا یادم بره با چه حماقت و ریسکی دارم ستاره رو همراهم می برم.. ولی دیگه نمی تونستم این دختر و به چشم هم صحبتیم ببینم.

ولی انگار ستاره خودش تمایل به حرف زدن داشت که گفت:

- اگه.. اگه علی اونجا بود و دروغمون و لو داد چی؟

نفس عمیق و آه ماندی کشیدم.. ستاره علی و نمی شناخت.. نمی دونست چقدر غد و یه دنده اس.. که حالا حالاها جایی که من باشم پیداش نمی شه..

نمیدونستم از جریان رابطه علی و دخترخاله اش خبر داره یا نه.. اگر خبر نداشت دیر یا زود بالاخره باید می فهمید.. برای همین گفتم:

- نترس نمیاد.. اون فعلاً مشغول عشق و حال کردم با دخترخاله جنابعالیه.. وقتی اینور اونور رفتن نداره.

- نیست!

- چی؟

- مشغول عشق و حال نیست..

سرش و انداخت پایین و ادامه داد:

- رابطه اشون بهم خورده..

با اخمای درهم شده از تعجب نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو از کجا می دونی؟

- همون.. همون شبی که... پوووووووف.. همون شبی که اون اتفاق افتاد.. شفق زنگ زد به من و زد زیر گریه.. تا قبل از اون نمی دونستم اینا با هم.. ولی اینجور که شفق می گفت انقدری رابطه داشتن که وابسته بشن و شفق اونجوری برای بهم خوردنش زار بزنه.

- خب؟ رابطه اشون چه جوری بهم خورده؟

- گفت.. گفت اون موقع که داشته.. تو راه پله با تو حرف می زده.. علی همه حرفاتون و شنیده. بعد که با شفق حرف زده و همه جریان و فهمیده.. جر و بحث کرده که چرا وقتی همه چی و می دونستی.. زودتر به من نگفتی تا حداقل من نذارم کار به اینجا بکشه و دامون از اون یارو.. ضربه نخوره. شفقم گفته به خاطر اینکه من لو نرم چیزی به علی نگفته بود.. ولی علی قبول نکرد و.. از خونه اش انداختش بیرون.

نمی تونستم باور کنم.. این چیزی نبود که بعد از جریان گلچهره از علی تو فکرم داشتم.. باورم نمی شد آدمی که انقدر از من کینه به دل داشت که حتی بعد از چند سال بیخیالش نشد و باز تلافی کرد.. حالا چرا به خاطر پنهون کاری شفق که مربوط به زندگی و کار من بود رابطه اش و بهم زد؟

اصلی ترین احتمال ذهنم و به زبون آوردم:

- شاید.. شاید شفق بهت دروغ گفته تا مظلوم نمایی کنه.. از کجا می دونی واقعا..

- می دونم.. شفق دیگه با علی نیست.. تا چند وقت دیگه زن یکی دیگه می شه.

- یعنی چی؟

- دوست پسر قبلیش.. رفته جلوی خونه اشون آبرو ریزی راه انداخته و ادعا کرده که.. با هم رابطه داشتن.. بعد که معلوم شده راست می گه.. گفتن باید عقد کنید..

صداش بغض داشت و تو همون حال ادامه داد:

- شفق احمقم برای اینکه زن اون یارو نشه رگش و زده.. هیچ اتفاقی هم نیفتاده و الان باز باید با اون یارو ازدواج کنه.. منتها با دستی که عصبش از کار افتاده..

این خبر دیگه واقعاً غیر قابل باور بود.. دختر رند و آب زیر کاهی مثل شفق که خیلی راحت واسه همه نقشه می کشید حالا چه جوری خودش علناً به بدبختی رسید و نتونست یکی از همون نقشه هاش و رو زندگی خودش پیاده کنه که به این وضع نیفته؟

همونطور که داشتم رانندگی می کردم یه دستم و از آرنج به لبه پنجره تکیه دادم و انگشت اشاره ام و به دندون گرفتم...

من که نه زیاد شفق و می شناختم و نه دل خوشی ازش داشتم.. فقط به عنوان یه آدم متاسف شدم که در عرض چند روز همچین اتفاقی براش افتاد و اسیر یه آدم عوضی شد..

ولی.. نمی تونستم نگران و ناراحت علی نباشم که تا همین چند وقت پیش صمیمی ترین دوستم بود و حتی از برادر نزدیک تر..

علی هیچ وقت یه رابطه با دوام نداشته تا جایی که یه مدت تصمیم گرفت به کل دور همه دخترا رو خط بکشه و بیخودی خودش و درگیر نکنه..

حتماً تو این دختره یه چیزی دیده بود و یه وابستگی و علاقه ای پیدا کرده بود که باهاش طرح دوستی ریخت.. ولی اونم دووم نداشت اینبار شاید من یکی از عوامل به هم خوردن رابطه اش بودم.



پس علی هم مثل من طعم تلخ دروغ گفتن و پنهون کاری و از کسی که بهش اعتماد کرده چشیده بود.. ولی اون گذشت کرد و فقط دختره رو رد کرد رفت.. درست برعکس منی که هنوز نتونسته بودم خودم و قانع کنم به همین راحتی رودست خوردم..

- یه چیزی بپرسم.. مرد و مردونه و راست و حسینی جوابم و می دی؟ بی متلک و نیش و کنایه؟  
با صدای ستاره از فکر و خیال علی در اومدم و بدون اینکه نگاهش کنم فقط سرم و به تایید تکون دادم. شاید بهتر بود قول ندادم که کنایه نزنم.. ولی خب کنجکاو بودم که بفهمم چی می خواد بگه.

- اون.. اون نگهبانه.. همونی که اون شب زخمی شد.. حالش چطوره؟ بلا ملایی سرش نیومده؟  
تعجب کردم که چطور شد یهو یاد اون افتاد..

- واسه چی می پرسی؟

مشغول بازی با انگشتاش شد و صادقانه گفت:

- از وقتی.. جریان خودکشی شفق و فهمیدم.. فکرم درگیرشه.. نمی خوام بگم شفق به خاطر کاری که با من کرد تاوان پس داد.. هه.. من خودم پرونده ام انقدری سیاه هست که دیگه خدا واسه خاطر من کاری نکنه.. ولی دلم نمی خواد آه زن و بچه اون یارو.. تا قیام قیامت پشت سر زندگیم باشه و دامن خانواده ام و بگیره..

نمی دونستم چه جوابی باید بهش بدم.. اگه همچنان به فکر عذاب دادن و شکنجه هایی روحی و روانیم باشم.. می تونم قضیه بهوش اومدن اون نگهبان و اینکه چند روز دیگه مرخص می شه رو مخفی کنم تا عذاب وجدانش همچنان باقی بمونه..

ولی لحن به شدت مظلوم شده لعنتیش و بغضی که تو صداش بود.. جلوی زبونم و می گرفت که به تلخی و گوشه کنایه باز نشه..

- نمی گی؟

آب دهنم و قورت دادم و بدون هیچ فکر اضافه ای کوتاه گفتم:

- خوبه حالش..

بلافاصله صدای ضبط و بلند کردم تا دیگه هیچی نگه و سوالی نپرسه.. شایدم می خواستم ذهن خودم و منحرف کنم تا دوباره سمت موضوعات ممنوعه کشیده نشه.

\*

بعد از سلام و احوال پرسی با عوامل فیلم.. تو ویلایی که لوکیشن اون چند سکانس بود نگاهی خیره حامدی.. کارگردان پروژه رو پشت سرم حس کردم و قبل از اینکه چیزی بگم پرسید:

- همراهی که گفتی باهاته ایشونه؟

بازی شروع شده بود و من باید تمام تجربیات این چند سال بازیگریم و به معرض نمایش می داشتم. سرم و چرخوندم و نگاهی به ستاره انداختم..

طبق دستورات خودم با دستای تو جیب فرو رفته چند متر عقب تر از بقیه وایستاده بود.. عینک دودی که نزدیک رسیدنمون بهش داده بودم رو چشماش بود.. ولی بازم می شد تشخیص داد که اخماش توهمه و با قیافه ای که انگار از زمین و زمان طلب داره داشت به سنگ ریزه های کف زمین لگد می زد.

نگاهش که به من افتاد بهش اشاره کردم بیاد نزدیک تر و بعد دوباره چرخیدم سمت بقیه و گفتم:

- آره علی کار داشت نتونست بیاد.. منم برای اینکه تنها نباشم پسر عمه ام و با خودم آوردم..

ستاره که کنارم وایستاد دستی رو شونه اش نشوندم و گفتم:

- معرفی می کنم پسر عمه ام..

یک لحظه سرش و بالا گرفت و نگاه گنگی بهم انداخت.. شاید می خواست با همین نگاه ازم خواهش کنه اسم اون موجود رذل و روش ندارم و منم که همچین قصدی نداشتم رو به بقیه ادامه دادم:

- امیرعلی!

اولین کسی که واکنش نشون داد صدابردار فیلم بود که دستش و به سمتش دراز کرد و گفت:

- داداش خوش اومدی..

ضربان قلبم رفت بالا و خیره شدم به دست ستاره که هنوز تو جیبش بود.. شاید حالا که پسر عمه ام معرفیش کرده بودم با دست ندادنش یه جورایی آبروی منم می رفت.. ولی این موضوع ذره ای برام اهمیت نداشت و از ته دل امیدوار بودم ستاره اینبار لجبازی نکنه و به حرفام گوش بده.

وقتی بعد از نگاه چپی که به دست دراز شده پسره انداخت روش و برگردوند نفسم و نامحسوس بیرون فرستادم و با اشاره به چند تا صندلی حصیری که کنار استخر ویلا قرار داشت گفتم:

- برو یه کم اونجا بشین من الان میام.

سری به تایید تکون داد و رفت.. منم لبخندی به روی بقیه که داشتن با ابروهای بالا رفته به ستاره نگاه می کردن زدم و گفتم:

- راستیتش مجبور شدم با خودم بیارمش.. تو رو دروasi گیر کردم.. عمه ام که فهمید پروژه ام شماله.. گفت امیرعلی هم چند وقته که تو خودشه و با هیچکس حرف نمی زنه.. با خودت ببرش یه کم روحیه اش عوض شه..

خنده ای مسخره تحویلشون دادم و گفتم:

- یکی دیگه نارو زده.. یکی دیگه شکست عشقی خورده.. من بدبخت باید جورش و بکشم.

حامدی دستی به شونه ام زد و گفت:

- عیب نداره.. خوب کردی آوردیش.. اصلاً شاید تونستیم یه نقشی تو همین چند تا سکانسی که خودت هستی براش جور کنیم.. چهره اش جدید و خاصه.. به نظر من که به ریسکش می ارزه.

اخمام رفت تو هم.. دیگه فکر اینجاهاش و نکرده بودم.. هرچند نقشه ام انقدر مسخره و بدون فکر بود که مطمئناً از حالا به بعد یکی یکی گندش در میاد.

من که مسلماً محال بود بذارم همچین اتفاقی بیفته ولی اون لحظه چیزی به روم نیاوردم و گفتم:

- باشه بهش می گم.. اگه دیدم دوست داره چرا که نه!

برای اینکه دیگه ادامه نده این بحث و سریع گفتم:

- بالاخره مشخص شد چند روز طول می کشه فیلمبرداری؟

- اگه کارا خوب و سریع پیش بره و به مشکل برنخوریم سه روز.. ولی اگه خدای نکرده به دست انداز خوردیم احتمالاً تا یه هفته طول می کشه.

- خوبه.. از کی شروع می شه؟

- الان که تازه از راه اومدی خسته ای.. می فرستم با بچه ها برید هتل استراحت کنید.. شب بیا سر لوکیشن سکانس های شب و بگیریم.. سکانس روز و از فردا..

با این حرفی که زد تمایل داشتم هرچه زودتر کارم اینجا تموم شه و برگردیم.. برای همین سریع گفتم:

- نه من خسته نیستم.. اگه بچه ها آماده ان می تونیم شروع کنیم مشکلی نیست.

- مطمئنی؟

- آره خیالتون جمع!

لبخندی زد و با غرور گفت:

- هرچند که از بهترین بازیگر مرد تو عرصه ملی و بین المللی چیزی غیر از این انتظار نمی ره.

لبخندش و جواب دادم و متواضعانه گفتم:

- شما لطف دارید..

- لطف نیست.. حداقل برای من باعث افتخاره که بعد از چند وقت دور بودن از بازیگری.. به عنوان اولین پروژه بعد از جوایز بازی تو فیلم من و انتخاب کردی..

- شک نکنید بازی تو فیلم شما برای منم باعث افتخاره.

بعد از چند تا جمله و تیکه پاره کردن تعارفات معمول.. رو به گریمورش گفت که برای گریم من آماده بشه.. هرچند که از قبل گفته بودن احتیاجی به تست گریم ندارم و با همین ظاهر خودم قراره تو فیلم بازی کنم.

خواستم برم سمت ستاره که سرش تو گوشیش بود و به من نگاه نمی کرد.. وگرنه حتماً با یه اشاره بهش می فهموندم اون طرز نشستن جمع و جورش اصلاً به یه پسر نمی خوره.

قدم هام به سمتش تند کردم که دستیار کارگردان اومد طرفم و گفت:

- آقای پیران.. شناسنامه خودتون و پسر عمه اتون و بدید بی زحمت.. برای رزرو اتاق تو هتل می خوایم.

از قبل به این موضوع فکر کردم که کوتاه گفتم:

- باشه الان ازش می گیرم.

رفتم سمت ستاره و رو به روش وایستادم که بالاخره نگاهش و از گوشیش گرفت و زل زد بهم.. پتانسیل اخم کردن و داشتم ولی به زور چهره ام و باز نگه داشتم تا اگه کسی از دور دید نفهمه دارم توبیخش می کنم..

- این چه طرز نشستنه؟ کدوم مردی و دیدی که اینجوری بشینه؟ اصلاً تو کی تا حالا همچین رفتار خانومانه ای داشتی که حالا داری از خودت نشون می دی؟

عینکش حالا باید سرش بود و من چشمای ریز شده از خشمش و تونستم ببینم.. از لچ حرف من پاهاش و کامل باز کرد و گفت:

- خوبه؟

نفسم فوت کردم و با نوک کفشم نا محسوس ضربه ای به ساق پاش زدم..

- جمع کن خودتو..

- چند چندی با خودت عمو؟ به کدوم سازت برقصم؟

- گفتم لازم نیست انقدر کیپ و ریپ بشینی.. نه اینکه صد و هشتاد باز کنی. چرا یا صفری یا صد؟ کلاً با واژه حد تعادل آشنایی نداری؟

با کلافگی شال گردنش و یه کم کشید جلو و غر زد:

- باشه اصن هرچی تو بگی.. فقط زودتر بریم از این خراب شده.. خسته شدم بابا تو این لباسای مسخره.. پوزخندی یه وری به روش زدم..

- تازه اومدیم.. کجا بریم؟ حالا حالاها اینجایی.. سعی کن بهشون عادت کنی آقا امیر علی!

نگاهش که دوباره خشمگین شد اینبار تو دلم لقب توله شیری که الآن دقیقاً برازنده اش بود و بهش دادم و راه افتادم سمت ماشین..

شناسنامه خودم و برداشتم رفتم پیش دستیار کارگردان..

- داداش این شناسنامه من.. ولی این پسر خل و چل.. هیچ مدرک شناسایی با خودش نیاورده.. فکر کرده داره میاد پیک نیک. نمی شه خودت یه کاریش کنی..

نیشش تا بناگوش باز شد..

- فکر کن آقا دامون یه کاری از ما بخواد و ما بگیم نه! ملالی نیست داداش خودم ردیفش می کنم.. اتاق مشترک بگیرم براتون دیگه..

- آره آره حتماً.. این با کسی آبش تو یه جوب نمی ره..

- حله خیالت جمع..

راه افتادم دوباره برم سمت ستاره که یکی اومد صدام کرد تا برم اتاق گریم.. هرچقدر خواستم ستاره رو همونجا ول کنم و برم به کارام برسم دلم راضی نشد..

با اینکه محال بود رو حساب آشنایش با من کسی کاری به کارش داشته باشه.. ولی خوب می فهمیدم از حضور توی این جمع غریبه اونم با ظاهری کاملاً متفاوت از ظاهر خودش خیلی معذبه و شاید اگه جایی باشه که منم باشم کمتر اذیت شه..

یه صدایی تو گوشم گفت:

«مگه هدفت از این پیشنهاد همین نبود که اذیتش کنی؟»

قدم هام و به سمتش تند کردم و جواب اون صدا رو دادم:

شب شده بود و من هنوز تو اون ویلای کوفتی کنار بقیه عوامل پشت صحنه نشسته بودم و به بازی دامون نگاه می کردم..

شاید اوایلش برام جالب بود.. آخه مگه کی پیش اومده بود که از نزدیک با یه گروه فیلمبرداری و نحوه و مراحل کار کردنشون آشنا بشم؟ ولی الان دیگه خیلی در نظرم طولانی و خسته کننده شده بود.. به خصوص وقتی نگاه خیره بعضیا رو روی خودم حس می کردم معذب می شدم.

شک نداشتم که هشتاد درصدشون داشتن تو دلشون می گفتن این بیشتر می خوره دختر عمه دامون باشه تا پسر عمه اش.. ولی به من ربطی نداشت.. دروغی بود که دامون گفته بود و اگه لو می رفت خودشم باید جمع می کرد.

با کلافگی نگاه به ساعت که ده شب و نشون می داد انداختم.. به خاطر بازی مسخره یکی از بازیگرایی که اصلاً نمی شناختمش داشتن برای دوازدهمین بار یه صحنه رو می گرفتن و منی که چند ماه با دامون زیر یه سقف زندگی کرده بودم از حالت صورتش می تونستم تشخیص بدم که اونم کلافه و عصبی شده.

حقم داشت.. دامون هر دوازده بار و بدون حتی یه تیق و اشتباه دیالوگش و می گفت ولی نوبت به دختره که می رسید گند می زد و کارگردان کات می داد.

دختره انگار اصلاً همه حواسش جا دیگه بود.. شایدم همه حواسش پی دامون بود چون هر بار که فیلمبرداری متوقف می شد تا زمانی که گریماشون و دوباره درست کنن متوجه نگاه های زیرچشمیش به دامون می شدم و خون خونمو می خورد.



شاید داشتن حس مالکیت به دامون.. بعد از این اتفاقات اخیر دیگه بیخود و غیر ممکن بود.. شاید بهتر بود این علاقه ای که در جهتی خلاف رفتار و کارهای دامون در حال زیاد شدن بود و از دلم بیرون می کردم.. ولی خب اون لحظه دست خودم نبود که دلم می خواست چشمای اون دختره بی ریخت و که نمی دونم رو چه حسابی بازیگر شده از کاسه دربیارم..

داستان فیلم تا اینجایی که من فهمیدم رو زندگی همین دختره نکبت می گذشت.. یه گندی تو کارش بالا آورده بود و حالا بعد از دو سال دوری دوباره اومده بود سراغ دامون که نقش نامزد قبلیش و بازی می کرد به خاطر یه سری مسائل و به خواست خود دختره از هم جدا شده بودن..

اومده بود ازش کمک بخواد.. ولی دامون زیر بار نمی رفت و هنوز ازش عصبانی بود.. وقتی دیالوگایی که درباره نامردی دختره بود و با خشم و حرص به زبون میاورد.. یاد خودم افتادم و زخم زبونایی که تو این یه هفته اخیر چپ و راست نصیبم می کرد.. جوری که زبونم به کل بند می اومد و نمی تونستم جوابش و بدم.

دختره هم انگار حس من و داشت که وقتی برای سیزدهمین بار هم خراب کرد با ناله و زاری رو به بقیه عوامل فیلم گفت:

- آخه تقصیر من چیه؟ آقای پیران انقدر با عصبانیت بهم نگاه می کنه که بند دلم پاره می شه به خدا. دیگه تحمل کردن اون فضا و عشوه های خرکی دختره و خنده های لوسش برام غیر ممکن شده بود که بدون نیم نگاهی به دامون یا بقیه بلند شدم و رفتم تو حیاط ویلا تا یه کم هوا به سرم بخوره.

دامون از خوب روشی برای آزار دادنم استفاده کرده بود. موندن تو جمع اونا خیلی عذاب آورد می شد وقتی که به راحتی می تونستی خودت و یه وصله ناجور که هیچ جوهر بهشون نمی چسبید ببینی.

مطمئناً اگه آینده دامون کنار یکی مثل همون دختره لوس و بی مزه که از پس حفظ کردن و به زبون آوردن چهارتا جمله هم برنمی اومد رقم می خورد.. خیلی منطقی تر بود.

سیگار و فندکی که تو جیب کاپشنم جا ساز کرده بودم درآوردم و یه نخش و روشن کردم.. کسی تو حیاط نبود ولی دیگه لزومی هم نداشت این قضیه رو از چشم کسی مخفی کنم.. سیگار کشیدن بین همه عادی شده بود و پسر و دختر نداشت..

با تکیه به دیواری که نمی دونم مال کدوم قسمت ویلا بود وایستاده بودم که از پنجره بالا سرم صدای دو نفر به گوشم خود و بدون اینکه کنجکاوی کنم که کی ان و چی می گن خواستم برم یه جای دیگه که حرف یکیشون توجهم و جلب کرد.

- بیا اینجا ببینم.. تو لیست بازیگراتون که اسم دامون پیران نبود.. این یهو چه جوری اینجا سبز شد؟ اونیکی پسره که صداش تو چند ساعت اخیر هنوز تو گوشم بود و می دونستم صدابرداره فیلمه جواب داد:

- بازیگر قبلیه قرارداداش و لغو کرد آقای حامدی هم با دامون پیران قرارداد بست.

صدای نفس عمیق و کلافه پسره به گوشم خورد.. نمی دونستم چرا انقدر صداش به نظرم آشنا میاد.. ولی نه انقدر آشنا که تو چند ساعت اخیر شنیده باشمش..

- سگ تو روحت .. نمی تونستی این و زودتر بهم بگی؟

- خب حالا که فهمیدی چی شد مگه؟

هرکاری کردم نتونستم نسبت به این قضیه و اینکه چرا فکر می کنم صدای اون پسره رو قبلاً شنیدم بی تفاوت باشم.. آروم و بی سر و صدا جویری که زیاد جلب توجه نکنم از یکی دو تا پله جلوی ساختمون رفتم بالا.. انقدری که فقط یه نگاه به اون پسره بندازم و همون یه نگاه کافی بود تا ضربان قلبم تند بشه و نفسم حبس!

- من اصلاً از این یارو خوشم نمیاد.. هر دفعه دیدمش باهاش بگو مگو کردم اگه می گفتی اینم اینجاست عمراً پام و نمی داشتم.

- بابا من فکر کردم تو دامون پیران و ببینی خوشحالم می شی.. مگه همیشه هر جا می دیدش نمی رفتی سراغش واسه سلام و احوالپرسی؟

- تو همون سلام و احوالپرسی ها فهمیدم چه آدم مزخرف و از دماغ فیل افتاده ایه..

سریع برگشتم سر جام و دستم و گذاشتم رو قلب پر کوبشم که کم مونده بود پرت شه بیرون.. با اینکه فقط یه بار چهره کریهش و دیدم.. اونم سه ماه پیش.. ولی هنوز هم قیافه اش تو ذهنم بود هم اسمش.. نیما.. همون روانی آشغالی که من و تا شب تو انباری ویلاش زندونی کرد و کولرم روشن کرد به تلافی متلکی که سر موهای بلندش بارش کردم..

ولی الآن مسئله اصلی اون روز و کینه ای که ازش به دل داشتم نبود.. قسمت مهم قضیه اینجا بود که نیما.. از آدمای شمس الدینی بود و شمس الدینی هم تحت تعقیب! پس یعنی.. گیر انداختنش می تونست کمکی به پیدا شدن شمس الدینی بکنه؟

صدای به هم خوردن چند تا شیشه به گوشم رسید و بعد اونیکی پسره گفت:

- بیا اینو بگیر.. برو تو اتاق بالا یه کم به خودت برس از این اعصاب خوردی دربیای. کسی بالا نمیاد.. فعلاً هم حامدی استراحت داده.. بعدش واسه امشب فقط یه پلان کوتاه مونده.. اونم بگیریم تمومه. اینا که رفتن با هم می ریم ویلای تو.. حله!؟

تمام تنم منقبض شد از تصور اون ویلا و بلایی که توش سرم اومد.. اینبار می خواستن برن اونجا تا کدوم بدبختی رو به خاک سیاه بنشونن؟

- نه داداش.. اینجا بمونم یهو با اون یارو شاخ به شاخ می شم منم اعصابش و ندارم یه چی بهش می گم بحث و دعوا بالا می گیره.. من می رم تو هم کارت تموم شد بیا.

نه.. نباید می داشتم بره.. نباید می داشتم پاش و از اینجا بیرون بذاره.. اگه می رفت ویلا دیگه دستمون بهش نمی رسید.. محال بود بذاره دامن پاش و اونجا بذاره.. چون خودش می دونست چه غلطی کرده و الانم واسه همین داشت فرار می کرد.

با یه فکری که نمی دونم چه جوری به ذهنم رسید و شک داشتم رو درست پیش رفتنش راه افتادم سمت ویلا و تو راهروی جلوی در یه کم معطل کردم تا پیداش بشه و بعد با سری زیر افتاده از کنارش رد شدم.

از عمد موقع رد شدن شونه ام و کوبیدم به بازوش که نیچ کلافه ای گفت و من برگشتم سمتش.. تو فاصله ای قرار گرفتم که بتونه راحت صورتم و ببینه و با اخمای درهم توپیدم:

- مگه کوری عمو؟ نمی بینی آدم داره رد می شه تو این فسقله جا باز میای خودت و زورچپون رد می کنی؟

سکوتش و نگاه دنباله دارش روی چهره ام نشون می داد که به نظرش آشنا اومدم که نتونست جوابی برای حرفم بده و فقط مات و مبهوت خیره ام بود..

تا همینجا برای اینکه توجهش و به خودم جلب کنم کافی بود.. روم و گرفتم و راه افتادم سمت پله ها که هیچ دیدی به سالن اصلی که توش در حال فیلمبرداری بودن نداشت.

گوشیم و از جیبم درآوردم و خودم و مشغول نشون دادم و تو همون حال داشتم خدا خدا می کردم این ریسکم نتیجه مثبت بده و یهو یارو بیخیال نشه از اینکه دنبالم بیاد..

\*

هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود از وقتی که پام و تو اون اتاق خالی گذاشته بودم که در باز شد و من با دیدنش نمی دونستم نفس راحت بکشم یا وحشت کنم به خاطر منجلابی که توش گیر افتادم.

امید داشتم موقع اومدنش به سمت پله ها دامون ببیندش و دنبالش بیاد.. ولی هیچ خبری ازش نشده بود.. من با این پسری که صابون وحشی و روانی بودنش قبلاً به تنم خورده بود و الآن یه لبخند زشت و کج رو لباش نشسته بود.. تنها مونده بودم.

چند قدم اومد سمتم و با لودگی گفت:

- خودتی دیگه نه؟ همون دختر وحشیه که قرار بود زیرخواب دامون پیران بشه!

هیچی نگفتم.. نه اینکه از قصد جوابش و ندم.. انقدر استرسم زیاد بود که حرفی در جوابش پیدا نمی کردم و فقط نگاه کلافه ام و به گوشه و کنار اتاق می دوختم..

چند قدم نزدیک تر شد و گفت:

- فکر می کردم تا الآن دامون یه لگد در کونت زده و پرت کرده بیرون.. ولی حالا با خودش تا سر صحنه فیلمبرداریشم میاره؟ یعنی انقدر خاطرت و می خواد؟

پوزخندی زدم.. کاش واقعاً دلیل دامون برای همراه کردن من با خودش همین بود..

تو چند قدمیم و ایستاد و نگاه کشیفش و به سر تا پام دوخت..

- حالا چرا خودت و این ریختی کردی؟ شبیه پسرای ... شدی!

گفت و خودش غش غش به حرف زشتی که به زبون آورد خندید و من فقط داشتم با حرص و نفرت نگاهش می کردم.. تمام بدنم می لرزید از یادآوری اون شب نحس توی ویلا که مجبورم کرد جلوی چشم اونهمه آدم اون نمایش مسخره رو بازی کنم.

خنده اش که تموم شد.. هدف اصلیم و به زبون آوردم چون دیگه تحمل کردنش تو یه اتاق برام غیر ممکن و طاقت فرسا شده بود..

- شمس الدینی کجاست؟

لبخند از رو لبش پر کشید و طرح پوزخند گرفت..

- چطور؟

خودم و زدم به اون راه که مثلاً از هیچی خبر ندارم..

- کاری که ازم خواست کردم و حالا رفته عین موش تو سوراخ قایم شده و مدارکم و نمی ده.. دارم دنبالش می گردم تا مدارکم و پس بگیرم و بتونم برم پی زندگیم.

پوزخندی زد و گفت:

- خب.. اگه می خواست بدونه کجایی.. خودش بهت می گفت. من چرا باید این وسط خودم و بده کنم و تهش هیچی هم بهم نماسه!

سخت نبود فهمیدن منظورش.. از این آدم فرصت طلب چیز دیگه ای انتظار نمی رفت. ولی نخواستم بی گذار به آب بزنم و گفتم:

- هه! اول تو ثابت کن از جاش خبر داری.. بعد به فکر این باش که چیزی بهت می ماسه یا نه!

نیشخندی زد و نزدیک تر شد..

- اول تو بگو چی بهم می ماسه.. بعدش بهت می گم از جاش باخبرم یا دارم بلوف می زنم.

هیچی نگفتم و با هر قدمش عقب عقب رفتم که خودش منظورش و به زبون آورد..

- یه عشق و حال سریع و سیر که تضمین می کنم نیم ساعت بیشتر طول نکشه..

با همه نفرتم زل زدم بهش و توپیدم:

- زر نزن بابا حمال دوزاری.. من فقط تو ریخت توی سگ صورت زن نما نگاه کنم باید کفاره بدم..

غش غش خندید و گفت:

- خب فکر کنم گرفتن مدارکت از شمس الدینی انقدر بی ارزه که به خاطرش مجبور شی همین آدم سگ صورت و زن نما رو تحمل کنی مگه نه؟

زدم تخت سینه اش و از کنارش رد شدم...

- خفه بمیر.. حالم از آشغالایی مثل تو که از پهن گاو کره می گیرن به هم می خوره..

در حالیکه هیچ عجله ای برای بیرون رفتن نداشتم راه افتادم سمت در اتاق.. در اصل می خواستم تحریکش کنم تا بهم ثابت کنه واقعاً آدرس و نشونی از شمس الدینی داره یا نه.. ولی دیگه داشتم به در می رسیدم و معلوم بود هرچی که گفته چرت بوده که یهو صدای بوق آزادی که از گوشیش پخش می شد و شنیدم..

سر جام وایستادم ولی به سمتش برنگشتم.. گوشه و گذاشته بود رو اسپیکر تا صداش و بشنوم و یه کم بعد در حالیکه نمی تونستم به گوشام اعتماد کنم صدای شمس الدینی تو فضای اتاق پیچید:

- الو.. الو؟ نیما؟ چرا لال شدی پسر؟ الو! —————

آب دهنم و قورت دادم و مات و مبهوت با دهن نیمه باز مونده چرخیدم سمتش که نیشخندی به بهت توی صورتم زد و در جواب شمس الدینی گفت:

- الو الو.. جونم؟ شرمنده تو لیست تماسم آخرین تماس بودی دستم خورد شماره شما رو اشتباهی گرفتم.

- مرده شور ریختتو ببره حواست و جمع کن.

- چشم چشم با اجازه!

گوشی و قطع کرد و با نگاهی پیروزمندانه مستقیم بهم چشم دوخت که با قدم های آرام و پر از تردیدم رفتم طرفش و گفتم:

- ک... کجاست؟

- دِ نه دِ.. من بلوف نبودن حرفم و ثابت کردم.. اگه می خوای شماره و آدرسش و بذارم کف دست اون نیم ساعت و لحاظ کن.. اگه نه..

چهره اش و با نفرت جمع کرد و ادامه داد:

- برگرد تو همون سگ دونی دامون تا تو رو جلوی چشم همه مثل مترسک این ریختی بچرخونه و بشین دعا کن که یه روزی شمس الدینی مدارکت و تحویل بده و بتونی بزنی به چاک..

نگاهم و دوختم به زمین.. یعنی شمس الدینی بهش نگفته که مدارکم دست خودمه؟ شاید.. شاید هنوز خود شمس الدینی هم هیچی نمی دونه.. یعنی در اصل هنوز ساسان چیزی بهش نگفته.

- فکر گیر انداختن منم از سرت بیرون کن. وقتی داشتم دنبالت میومدم بالا فکر همه جاش و کردم.. تا تو بخوای کسی و خبر کنی از بالکن ته این راهرو که پله می خوره سمت حیاط فلنگ و می بندم و خلاص!

قضیه رفته به رفته داشت سخت تر می شد و من واقعاً نمی دونستم دیگه چی باید بگم..

- خب.. خب چه تضمینی هست که بعدِ تموم شدن کارت آدرس و بدی. اصلاً تو چرا باید به کسی که براش کار می کنی نارو بزنی و به من بفروشی؟

شونه هاش و بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:



- تو فکر کن یه خورده حساب شخصی دارم باهاش.. در ضمن.. من فقط آدرس و شماره اشو می دم..  
اینکه بتونی پیدااش کنی.. یا بعد پیدا کردنش چه بلایی سرت بیاد.. به من ربطی نداره!

هنوز شک و تردید تو وجودم بود و درست نمی دونستم باید چیکار کنم که با نزدیک شدنش به خودم  
اومدم.. مطمئناً نه زورم بهش می رسید.. نه می شد جور دیگه ای از زیر زبانش حرف کشید..  
ولی.. ولی شاید اگه طبق خواسته اش پیش می رفتم.. اگه یه کم زرنگ بازی درمیاوردم.. می تونستم  
یه رد و نشونی از شمس الدینی پیدا کنم.

من محال ممکن بود که این فرصت و از دست بدم.. شاید تنها راه جلب دوباره اعتماد دامون.. همین  
بود. پس باید همه تلاشم و می کردم که از پشش بر پیام. حتی اگه به سختی تحمل کردن آتیش جهنم  
باشه!

دستش که رو بازو هام نشست و من و چرخوند و پشتم و به دیوار تکیه داد.. هیچ حرکتی نتونستم  
بکنم.. می تونستم تقلا کنم و از دستش خلاص شم.. می تونستم مشت و لگد به سمتش پرت کنم..  
ولی خودم نخواستم. چون ممکن بود با عصبانی شدنش همه چیز بهم بریزه..

شال گردنی که هنوز طبق گفته دامون دور گردنم بود و باز کرد و لباس و چسبوند به پوست گردنم..  
بغض بدی تو گلوم شکست و چشمام و محکم بستم.

تو همون حال دم گوششم زمزمه کرد:

- من نه از تجاوز کردن خوشم میاد.. نه از اینکه طرفم ساکت و صامت باشه و هیچ حرکتی نزنه.. پس  
اینو بدون که ازت راضی نباشم.. آدرس بی آدرس..

نفس عمیقی کشیدم و تو همون سینه ام نگهش داشتم.. انگار مغزم از کار افتاده بود و فقط داشتم به  
تموم شدن این چند دقیقه لعنتی و به دست آوردن آدرس شمس الدینی فکر می کردم..

لبام و با چندش به گوشش چسبوندم که صدای پر هوش بلند شد:

- جوووووون.. آفرین کوچولو.. همینجوری ادامه بده.. وقتی آروم و مطیع میشی سک. سی تری! چیزی تو معده ام چرخ خورد و احساس حالت تهوع بهم دست داد.. حتی فکرشم نمی کردم تو همین چند ثانیه اول انقدر همه چیز منزجر کننده باشه.. انگار اعتمادی که رو طاقت و تحملم داشتم بیخود بود.

حرکات دست و انگشتش و رو بدنم حس کردم و منم کم کم باهاش همراهی کردم.. هنوز نمی دونستم کارم درسته یا نه ولی دیگه مهم نبود.. آب از سرم گذشته بود.. یه وجب یا صد وجبش دیگه فرقی نمی کرد.

من باید جبران می کردم.. من باید گندی که به زندگی دامون زدم و جبران می کردم. اون که دیگه من و زن خودش نمی دونست و اون صیغه محرمیت فقط محض احتیاط بود.

الآن تنها چیزی که براش اولویت داشت کار و کاسبیش و پیدا کردن شمس الدینی بود که منم داشتم همین کار و براش می کردم. دیگه چه فرقی می کنه که چه جوری!

سرش و عقب کشید و نگاه کشیفش و به لبام دوخت.. قبل از اینکه بخوام کاری کنم تا حداقل جلوی این حرکتش و بگیره چونه ام و با دستش نگه داشت و سرش و آورد جلو..

ولی هدفش بوسیدن نبود.. خوی وحشیش بیدار شده بود.. چون لبام و به دندون گرفت و حین فشار دادن کشید هرچی زور زدم نتونستم خودم و خلاص کنم.

پاره شدن لبم و حرکت خون و تا زیر چونه ام حس کردم و انقدر بهش مشت زدم که بالاخره جدا شد... به زور جلوی خودم و گرفتم که با یه فحش رکیک و پدر مادر دار این مسخره بازی و تمومش نکنم و در عوض حین نفس نفس زدنم گفتم:

-آخخخخخ وحشی بازی درنیا!

-من یه حیوون وحشی ام بچه جون وقتی بهم پا دادی باید همه جوره تحمل کنی. وقتی می گم همه جوره.. یعنی همه جوره! از بالا.. پایین.. پشت.. جلو.. حله؟

نه.. محال بود بذارم از این جلوتر بره.. تا قبل از اون از زیر زبونش حرف می کشیدم.. پیدا کردن شمس الدینی مهم بود.. ولی نه به قیمت نابودی خودم و حیثیتم.

طعم خون توی دهنم حالم و داشت بهم میزد ولی لبخند زدم..

- من می میرم واسه مردای وحشی و خشن!

تو دلم فقط به خودم فحش و بد و بیراه می گفتم..

«بمیر دختره عوضی.. لیاقت مرگه وقتی از چیزی مطمئن نیستی و تا این مرحله پیش می ری.. اگه نشه اون چیزی که می خوای چه گهی می خوای بخوری؟ اگه دست و پات و بست و به زور بهت تجاوز کرد چه غلطی می تونی بکنی وسط این ویلا که قراره شکل پسرا توش بگردد.. به آبروی دامون فکر کردی؟ خاک بر سرت ستاره.. خاک!»

هنوز درگیر صداها توی سرم بودم که از لا به لاش صدای خمار نیما هم به گوشم خورد:

- مثل اینکه اون بازیگر دوزاری حسابی کاربلدت کرده.. از آکبندی دراومدی.. دیگه جفتک نمی ندازی.. بدجوری داری حالی به حالیم می کنی توله سگ!

نفس های داغش دوباره رو پوست گردنم نشست و من باز چشمام و محکم بستم.. نه.. انگار شدنی نبود نقشه ای که کشیدم. اینجوری فقط لحظه به لحظه حالم بدتر می شد و هیچ نتیجه ای نمی گرفتم.. باید تمومش می کردم.

- چقدر خوب میشد اگه جلوی چشم خودش باهات حال می کردم..

حرفش هنوز تموم نشده بود که در با ضرب باز شد و دامون با چشمای سرخ شده از خون اومد تو و در و بست.. نیما هراسون سرش و به عقب چرخوند و زل زد به دامون که آروم آروم داشت بهمون نزدیک تر می شد.

منم که.. حالم تعریفی نداشت.. رنگم بدون شک مثل گچ شده بود و چشمام دو دو می زد.. چیزی به پس افتادنم نمونده بود.. هیچ وقت دلم نمی خواست جلوی چشم دامون تو همچین حالتی دیده بشم. ولی مجبور بودم.. به خاطر خودش بود.. کاش درک کنه..

قبل از اینکه من و نیما که انگار خشک شده بود حرفی بزنیم.. دست دامون رو کمر بندش نشست و با صدای دورگه شده اش گفت:

- اتفاقاً منم از اون آدماییم که با دیدن این صحنه خیلی تحریک میشم.. پس شروع کن ببینم چند مرده حلاجی!

مات و مبهوت داشتم نگاهش می کردم تا ببینم منظورش از این حرفی که زد چی بود.. ولی وقتی کمر بندش و کامل از تو شلوارش درآورد و با نگاهی به من اشاره کرد که برم سمتش.. نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم.. پس نقشه ام درست پیش رفته بود!

نیما که شدیداً احساس خطر کرده بود خواست سریع از بغل دامون فرار کنه که همه حرصم و تو این چند دقیقه عذاب آور تو پاهام جمع کردم و با کف کفتم محکم کوبوندم تو کمرش..

آخ بلندی گفت و از جلو افتاد زمین و تا خواست بلند شه اینبار دامون یه لگد تو صورتش کوبوند و پاشو گذاشت رو گردنش و فشار داد که نتونه تگون بخوره.

فهمیدم قصدش چیه.. ولی دامون با این دست و پا زدن های مداوم نیما و صداش که رفته رفته داشت بلند تر می شد و نزدیک بود آبرو ریزی راه بندازه نمی تونست تنهایی از پشش بریاد.. برای همین شال گردنم و از رو زمین برداشتم و رفتم سمتش..

همونطور که پای دامون رو گردنش بود و اجازه تکون خوردن بهش نمی داد شال گردن جلوی دهنش محکم بستم که صدای نکره اش خفه بشه.

دامون نگاهی به من کرد و یه لحظه چشمش به لبم افتاد.. ولی وقت سوال پرسیدن نداشت و همونطور که نفس نفس می زد دستاش و محکم از پشت بهم چسبوند.. منم کمر بند و برداشتم و دور دستاش پیچیدم و اضافه اش و از تو بنداش رد کردم که سفت بشه و نتونه بازش کنه.

پسره که همچنان در حال زور زدن برای خلاص شدنش بود.. دامون روش و چرخوند سمت من و نگاهی به صورت هراسونم انداخت..

هیچ حرفی از نگاه گنگش نمی خوندم تا اینکه بی صدا و فقط با حرکت لبش پرسید:

- خوبی؟

میخ لباش بودم و حرفی برای گفتن نداشتم.. همین یه کلمه بعد از مدت ها جوری داشت تو پوست و خون و استخونم می نشست که دلم می خواست دیگه هیچی نگه و آخرین حرفی که ازش می شنوم همین یه کلمه باشه.

دستش که نوازشگر رو صورتم نشست و انگشت شستش مشغول پاک کردن خون گوشه لبم شد مات و مبهوت زل زدم بهش.. این حرکت دیگه خیلی زیاد بود برای دامون روزهای اخیر که من و فقط واسه آزار دادن و اذیت کردن تو خونه اش نگه داشته بود.

نگاهم و بردم بالاتر و زل زدم به چشماش.. مات من شده بود و من حس کردم خودشم متوجه نیست داره چیکار می کنه و اونیه که رو به روشه دقیقاً کیه!

xxxxx

بالاخره بعد از چهاردهمین بار اون پلان مسخره تموم شد و کارگردان واسه چند دقیقه آنتراکت داد.. همونجا به خودم قول دادم که از این به بعد موقع بستن قرار داد حتماً تاکید کنم که نقش مقابلم یه بازیگر هم سطح و رده خودم باشه که اینجوری کلافه نشم.

نمی دونم شایدم زیادی داشتم سخت می گرفتم و کلافگیم به خاطر این بود که خیلی وقته بازی نکردم و طول می کشه تا دوباره بخوام به سختیاش عادت کنم.

با نگاهی به سالن و دیدن صندلی خالی ستاره کلافگیم تکمیل شد.. بهش گفته بودم از جلوی چشم من تکنون نخوره و حالا با جای خالیش مواجه شده بودم.

راه افتادم برم دنبالش و هر جا که هست یقه اش و بگیرم و برگردونمش همینجا که تهیه کننده صدام کرد و من به ناچار مسیرم و تغییر دادم..

کل زمان آنتراکت و مشغول حرف زدن با تهیه کننده بودم در حالیکه چیز زیادی از حرفاش نمی فهمیدم و نگاهم همش به ورودی سالن بود و منتظر برگشتن ستاره.. ولی نه حرفای اون تهیه کننده وراج که از الان داشت برای فیلم بعدیش زمینه سازی می کرد تموم می شد.. نه خبری از ستاره بود.

بالاخره آنتراکت تموم شد و آماده شدیم که آخرین پلان اون شبم ضبط کنیم.. تو ذهنم داشتم برای ستاره خط و نشون می کشیدم تا هر وقت دیدمش یه حال اساسی ازش بگیرم.. که منشی صحنه اومد گفت خانوم بازیگر خوش خیال داره با تلفن حرف می زنه..

یکی از بچه ها به شوخی گفت:

- اوه اوه.. پس پلان بعدی می مونه واسه صبح!

همه خندیدن و من راه افتادم سمت گوشیم که شماره ستاره رو بگیرم.. ولی با پیامی که بهم داده بود مواجه شدم.. با احمای درهم بازش کردم که دیدم نوشته:

«جوری که کسی نفهمه بیا تو اتاق بالا.. نیما اینجاست! فقط جون مادرت سریع!»

ضربان قلبم تند شد و کف دستام خیس عرق.. نگاهم که به ساعت پیامش افتاد حالم وخیم تر شد.. ده دقیقه پیش این پیام و فرستاده بود و من الان دیده بودم..

نگاهی به سالن و جمعیتی که همه مشغول صحبت با هم بودن انداختم و بدون جلب توجه رفتم سمت پله ها.. معلوم نبود تو این ده دقیقه چه اتفاقی اون بالا افتاده بود.. اصلاً دختره احمق چرا سرخود هرکاری می کرد؟ نمی تونست قبلش بیاد به من بگه که اون عوضی بی ناموس اینجاست تا من خودم برم حسابش و بذارم کف دستش!

تو این چند وقته خیلی دنبالش بودم.. هم دنبال نیما هم اون مجید بی شرف که به بهانه مختلف یهو غیبش زد و من دیگه هیچ خبری نتونستم ازش گیر بیارم.

ولی الان اون پسره اینجا بود و بهترین سر نخ برای گیر انداختن شمس الدینی.. فقط خدا کنه ستاره تا الان تونسته باشه از پس معطل کردنش بر بیاد..

جلوی در اتاق که رسیدم صداشون به گوشم خورد و با اخم سرم و نزدیک تر بردم.. صدای ستاره رو که شنیدم اخمام بیشتر تو هم فرو رفت..

- من می میرم واسه مردای وحشی و خشن!

آب دهنم و قورت دادم و تمام بدنم منقبض شد.. چی داشت می گفت؟ راه دیگه ای نبود برای معطل کردنش؟ حتماً باید باهاش لاس می زد؟ ای خدا این دختر چرا آدم نمی شه؟

- مثل اینکه اون بازیگر دوزاری حسابی کاربلدت کرده.. از آکبندی دراومدی.. دیگه جفتک نمی ندازی.. بدجوری داری حالی به حالیم می کنی توله سگ! چقدر خوب میشد اگه جلوی چشم خودش باهات حال می کردم..

دیگه خونم به جوش اومد و در و باز کردم. حتی اگه این پسره عوضی داد و بیداد راه مینداخت و آبرو حیثیتمم می برد مهم نبود.. چون محال بود بذارم یک دقیقه بیشتر با ستاره تو این اتاق و این شرایط تنها باشه.

وقتی به کمک ستاره دهن و دستاش و بستم تازه وقت کردم نگاهی بهش بندازم.. از رنگ و روی پریده و چشمای هراسونش که فاکتور می گرفتم.. زخم گوشه لبش بدجوری داشت تو ذوق می زد.. یعنی این الدنگ عوضی روش دست بلند کرده بود که لبش به این روز افتاده؟

دست خودم نبود.. هیچ چیز به اختیار خودم نبود وقتی صورتش و با دستم نگه داشتم و خون روی لبش و با انگشتم پاک کردم..

انگار مغزم به طور کامل پاک شده بود و حافظه کوتاه مدت و از دست داده بودم.. انگار یادم رفته بود این دختر کیه و جایگاه الانش تو زندگیم چیه!

یه لحظه به خودم اومدم و سریع دستم و کشیدم عقب.. نگاهی کلافه به دور و برم دوختم و زیر لب گفتم:

- حالا این تن لش و چه جوری ببریم بیرون که کسی نبینه؟

نیما هنوز داشت با همون دهن بسته سر و صدا می کرد و هر لحظه ممکن بود یکی بیاد بالا و صداش و بشنوه.. از طرفی هم نمی خواستم بیهوشش کنم تا تو کلانتری یه دردسرم برای خودم درست نشه..

- از تو بالکن!

با شنیدن صدای ستاره زل زدم بهش و همه تلاشم این بود که نگاهم دوباره به زخم روی لبش نیفته..

- چی؟

- این.. این یارو گفت.. ته این راهرو یه بالکنه که به سمت حیاط پله داره.. می تونیم از اونجا ببریمش.



نفس راحتی کشیدم و اول رفتم تو راهرو سر و گوشی آب دادم و بعد تن لشش و از رو زمین بلند کردم و با کمک ستاره کشون کشون بردیمش سمت بالکن.

✱

نیما رو گذاشتم تو ماشین همینطور که نفس نفس می زدم رو به ستاره که با استرس داشت به حیاط ویلا نگاه می کرد که یهو کسی نیاد گفتم:

- تو رو که کسی ندید وقتی داشتی می رفتی بالا؟

- نه.. نمی دونم فکر نکنم.

- خيله خب.. همینجا بمون من برم به اینا بگم دارم می رم..

چند قدم رفتم سمت ساختمون و دوباره برگشتم طرفش..

- سوار ماشین نمی شی تا پیام!

با اخم سری به تایید تکون داد و چیزی نگفت.. اصلاً دلم نمی خواست دوباره با اون الدنگ عوضی یه جا تنها باشه.. هرچند که با دست و دهن بسته کاری نمی تونست بکنه.. ولی اینجوری خیالم راحت تر بود.

بعد از معذرت خواهی از کارگردان و باقی عوامل فیلم.. بد بودن حال ستاره رو بهونه کردم و گفتم امشب دیگه نمی تونم ادامه بدم..

بقیه هم که خیلی خسته شده بودن از خدا خواسته قبول کردن که بقیه پلان ها رو فردا ضبط کنن و یکی از بچه های تدارکات کلید اتاقمون و تو هتل داد و گفت تا قبل از اینکه برسیم با مسئولش هماهنگ می کنه.

خواستم با قدم های بلند سریع برم بیرون که مهسا نیک مهر بازیگر نقش مقابلم که امروز خیلی من و حرص داد و عصبی کرد اومد سمتم..

- عه داری می ری؟

نمی دونم مگه تا حالا چند تا برخورد باهاش داشتم که انقدر خودمونی شده بود. به نظر نوزده بیست ساله می اومد و اگه از رو سن و سال هم حساب کنی لزومی نداشت انقدر راحت و صمیمی باهام حرف بزنه.

- بله.. فعلاً خدافظ شما!

مخصوصاً روی شما تاکید کردم که اونم حدش و بدونه که انگار اثر داشت ولی هنوز ول کن نبود..

- آقا دامون؟

چشمام و محکم بستم و برگشتم سمتش.. قیافه زیبایی نداشت.. ولی جذابیت چهره اش انکار ناپذیر بود و مطمئنم تو بازیگری آینده درخشانی در پیش داره!

- بله؟

یه کم دست دست کرد و گفت:

- می گم.. بعد از اینکه بازیتون تو این فیلم تموم شد.. برمی گردید تهران؟

- نباید برگردم؟

- نه آخه می گم یعنی.. کار ما تا چند روز بعد از تموم شدن سکانسای شما طول می کشه.. فکر کردم شاید بخواید بمونید با گروه برید.. یعنی اگه بمونید که خیلی خوب می شه.

- من با گروه نیومدم که بخوام با گروه برگردم.. فکر نمی کنم انقدرم بیکار باشم که بتونم چند روز اضافه تر بمونم اینجا..

تردید داشت برای حرفی که می خواست بزنه و من اصلاً دلم نمی خواست چیزی رو به زبون بیاره که آمادگی شنیدنش و نداشتم. چیزی که دیگه برام تکراری شده بود و با چند تا تجربه مشابه که مستقیم و غیر مستقیم منظورشون و بیان می کردن باهاش آشنا بودم.

- آخه می دونید چیه..

قبل از تموم شدن جمله اش سریع گفتم:

- خانوم نیک مهر.. اگه اجازه بدید بعداً صحبت کنیم.. الان حال پسر عمه ام زیاد مساعد نیست.. باید زودتر ببرمش هتل..

با ناراحتی گفت:

- باشه.. به سلامت..

روم و گرفتم و با حرف نفسم و فوت کردم.. تو این گیر و دار فقط همین یکی و کم داشتم که الحمد لله به سایر بدبختیام اضافه شد.

هر چند که به این دختر حق می دادم.. لابد با چیزایی که از من شنیده بود.. فکر می کرد الان این حرفایی که یه جورایی نخ دادن بود و رو هوا می زنم و حتی اگه قصد دوستی نداشته باشم توی آب نمکش نگهش می دارم تا وقت مناسبش برسه..

ولی برای خودمم عجیب بود که دیگه هیچ تمایلی واسه این کارا نداشتم و لذتی از این روابط نمی بردم.. نمی دونم چرا.. ولی می دونستم از کی.. درست از همون سه ماه پیش که پای ستاره به زندگیم باز شد..

دختری که شاید با نقشه وارد زندگیم شد.. ولی نمی تونستم منکر این بشم که از همون اول نسبت به این مسئله اکره داشت و خودم مجبورش کردم که باهام باشه.

xxxxx

یه ساعتی بود که دامون من و گذاشت دم هتل و خودش رفت که نیما رو تحویل بده.. اول می خواست خودش از زیر زبونش حرف بکشه..

ولی پسره بیشعور انقدر چرت و پرت گفت که کم مونده بود دامون تو همون ماشین خفه اش کنه و بعد که به کیانوش زنگ زد.. اونم معتقد بود که اگه به کلانتری تحویلش بدن بهتره و اونا خودشون می دونن چه جوری باید از زیر زبونش حرف بکشن.

ساعت از دوازده گذشته بود ولی من خواب به چشمم نمی اومد.. شب خیلی مزخرفی بود و اعصابم حسابی به هم ریخته بود.

مدام داشتم پیش خودم تصور می کردم که اگه دامون اس ام اسم و نمی خوند.. یا اگه ده دقیقه دیرتر می رسید چیکار باید می کردم.. چیکار می تونستم بکنم وقتی با رضایت کامل داشتم اون رابطه مسخره رو پیش می بردم به امید اینکه وسطاش آدرس شمس الدینی و ازش بگیرم.

دیگه به این فکر نکردم اون پسره آب زیر کاه محاله تا قبل از رسیدن به خواسته اش حرفی به من بزنه.. شاید حتی بعدشم چیزی نمی گفت و این وسط فقط من تباه می شدم.

مسئله بعدی که باعث ترس و اضطرابم می شد.. دامونی بود که یه کلمه هم از اتفاقات توی اتاق نپرسید.. یعنی هنوز فرصت نکرده بود چیزی بپرسه ولی با نگاه ای معنی دارش که گاه و بی گاه حین رانندگی به نیمرخم می دوخت.. از نفس های عمیقی که می کشید.. می فهمیدم به شدت از این نقشه احمقانه من عصبیه و منتظر یه فرصته که حرصش و خالی کنه.

همونطور که با استرس تو اتاق هتل راه می رفتم چشمم به خودم توی آینه افتاد.. رنگ و روم هنوز سر جاش برنگشته بود و هیچی هم از گلوم پایین نمی رفت که بخورم و این فشار رو به افولم و بالاتر ببرم.. نگاهی به لباسای تنم انداختم که بلافاصله بعد از رسیدن به هتل عوضشون کردم با لباس های دخترانه و راحتی خودم.. کاش می شد دیگه هیچ وقت اونا رو نپوشم.. کاش دامون دست برمی داشت از این تنبیهی که واقعاً عذاب آورد بود برام..

با صدای چند تقه ای که به در خورد نگاهم و از خودم گرفتم و رفتم سمت در.. قدم درست و حسابی به چشمی نمی رسید برای همین پرسیدم:

- کیه؟

صدای خسته و گرفته دامون به گوشم خورد..

- باز کن منم!

در و باز کردم و دامون بعد از نیم نگاهی به من اومد تو.. پشت سرش رفتم و پرسیدم:

- چی شد تحویلش دادی؟

بدون حرف خودش و با همون لباسا پرت کرد رو تخت.. چه انتظار بیخودی داشتم که فکر می کردم بعد از اتفاق امشب دیگه رابطه امون بهتر شده و دامون می شینه برام حرف می زنه که با نیما چیکار کردن. با همین جواب ندادن می خواست بهم بفهمونه که اگه یه کم رو بهت دادم سریع پررو نشو!

دیگه چیزی نگفتم و خواستم برم سمت دستشویی که با همون صدای خسته اش گفت:

- فردا صبح می ریم پزشک قانونی..

وایستادم و با تردید برگشتم سمتش..

- واسه چی؟

از حالت درازکش در اومد و لبه تخت نشست.. سرسختانه می خواست نگاهش و به همه جا بدوزه.. به جز منی که منتظر بهش چشم دوخته بودم..

- مگه اون پدرسگ آشغال روت دست بلند نکرد؟ می ریم پزشک قانونی طول درمان می گیرم بعد ازش شکایت می کنیم.

آب دهنم و قورت دادم و دستی رو زخم روی لبم کشیدم.. چرا فکر کرده بود نیما دست روم بلند کرده؟ من احمق خیال می کردم همه حرفامون و از پشت در شنیده و دیگه لازم نیست چیزی رو براش توضیح بدم.. ولی حالا می دیدم که قسمت سخت قضیه مونده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با جون کردن گفتم:

- لازم نیست..

بی اهمیت به حرفم مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد و باز منظورم و نفهمید..

- تو تعیین نمی کنی که لازم هست یا نیست.. منم ازت سوال نپرسیدم که هوا برت داشته فقط اطلاع دادم تا در جریان باشی.

پایین پیراهنش و از تو شلوارش درآورد و بلند شد.. بالاخره نگاهش و به صورتم دوخت و با همون بی رحمی خاص چند روز اخیرش گفت:

- این کارم به خاطر تو نیست که مثلاً از خود گذشتگی کنی و از حقت بگذری.. فقط برای اینکه که مدرک بیشتر علیه اون بی ناموس داشته باشیم.

پوزخندی رو لبم نشست.. من که چیزی نگفته بودم.. چرا می خواست مدام من و سکه یه پول کنه.. فقط گفتم لازم نیست بریم همین!

کاش این حرف و نمی زد.. که منم از روی حرص و عصبانیت نگم اون حرفی و که نباید می گفتم:

- ببخشید که اینجا دیگه نمی تونی از من سو استفاده کنی واسه هدفای خودت.. چون مطمئناً تو همون پزشک قانونی می فهمی زخم لبم از روی ضربه و کتک خوردن نیست.

در حال پوشیدن تی شرتش بود که با شنیدن حرفم دستش از حرکت وایستاد و مشکوک و پر بهت برگشت سمتم و گفت:

- پس واسه چیه؟

«بکش ستاره خانوم.. بکش.. حالا که دهنتم و واسه هر حرفی باز می کنی.. جواب اینم بده..»

ترسیده بودم از این نگاه خیره و عجیب غریب دامون و قدم هایی که آرام آرام به سمتم برداشته می شد.. ولی خودم و نباختم و طلبکارانه گفتم:

- تو.. تو فکر کردی من چه جوری تونستم.. تا وقتی برسی.. اون پست فطرت بیشرف و تو اتاق نگه دارم؟

مسلماً انقدری خنگ و نادون نبود که از همین چند تا جمله ای که با بدبختی به زبون آوردم متوجه منظورم نشه.. ولی هنوز سخت بود درکش که تو یه قدمیم وایستاد و پرسید:

- به جز چند تا حرف شر و ور واسه خام کردنش.. اتفاق دیگه ای بینتون افتاد؟

نگاهم فقط بین چشماش چپ و راست می شد که با صدای بلند تری توپید:

- جواب بده..

دیگه طاقت نیاردم.. مرگ یه بار شیونم یه بار..

مثل خودش صدام و بردم بالا:

- آره آرهههه.. به نظرت اون دیوث بی پدر مادر انقدری کودن بود که با چهارتا حرف من خام بشه و آدرس شمس الدینی و بهم بده؟

لبم و با دو تا انگشتم به پایین کشیدم و قسمت داخلش بیشتر آسیب دیده بود و نشونش دادم..

- به نظرت این زخم کار چند تا تو دهنی می تونه باشه؟ اون عوضی ازم رابطه می خواست.. فقطم به همین شرط راضی شده بود که شماره و آدرس شمس الدینی و بهم بده.. منم نتونستم مخالفت کنم تا نفهمه هدفم فقط وقت کشی کرده.. گذاشتم هر کاری خواست..

ضربه دست دامون که به طرف چپ صورتم خورد انقدر ناگهانی و غیر منتظره بود که چند قدم به راست پرت شدم و با بدبختی تعادلم و حفظ کردم که پخش زمین نشم..

برگشتم سمتش.. با دیدن چشمای خون افتاده و رگای صورتش که لحظه به لحظه برجسته تر می شد فهمیدم طلبکار بودن سر این قضیه حماقت محضه!

پاهای لرزونم توان نگه داشتن بدنم و نداشت که با تکیه به دیوار پشت سرم خودم و نگه داشتم تا یه وقت ولو نشم کف زمین..

می فهمیدم داره تمام تلاشش و می کنه که صداس از یه حدی بلندتر نشه.. ولی همون تُن کم و خش دارش هم برای به لرزه در آوردن اندام های من کافی بود..

- چه گهی خوردی احمق بیشعور؟ به خاطر معطل کردنش.. به خاطر گرفتن آدرس اون پفیوز بی همه چیز گذاشتی دستمالیت کنه؟

سعی کردم از خودم دفاع کنم.. هرچند که چیزی برای گفتن نداشتم و الان که منطقی تر به قضیه نگاه می کردم می دیدم دلایلم اصلاً قانع کننده نبود..



- من.. من که نمی خواستم بذارم هر.. هر کاری دلش می خواد بکنه.. فقط می خواستم شک نکنه به اینکه.. دارم گولش می زنم همین.

- نمی خواستی؟؟ نمی خواستی؟ تو فکر کردی اگه یه کم دیگه می گذشت اون پسره لاشی از حالت عادیش خارج می شد دیگه به خواسته تو اهمیت می داد؟ فکر کردی وقتی همه وجودش و هوس و شهوتش می گرفت می تونستی با چهار تا مشت و لگد از پشش بربیای؟ انقدر تو احمق و بی فکر بودی که من نمی دونستم؟

چند قدم باقی مونده بینمون و سریع تر طی کرد و سایه اش کاملاً روم افتاد..

- وقتی داشتی اون نقشه مزخرف و خودسرانه ات و می گرفتی.. به این فکر نکردی که اگه من اون پیام و نمی دیدم چی می شد؟ فکر نکردی اگه دیرتر می رسیدم چی غلطی می خواستی بکنی؟ چه جوری می خواستی از پس یه آدمی که شهوت و میل جنسیش جلوی چشمش و گرفته بربیای؟ چه جوری می خواستی کنترلش کنی؟

نگاهش دوباره به لبام کشیده شد .. رنگ پوستش دیگه داشت به کبودی می زد و من هزار بار پیش خودم به گه خوردن افتادم بابت اون نقشه ای که در عرض کمتر یک دقیقه کشیده بودمش..

خیره به لبم که حالا زیر فشار دندونای خودم بود عقب عقب رفت.. نفشاش سنگین و کشدار شده بود و باید اعتراف می کردم که به هیچ وجه انتظار همچین عکس العملی و ازش نداشتم..

فکر می کردم انقدری براش بی اهمیت و بی ارزش شدم که اگه بفهمه تو اون اتاق چه اتفاقی افتاده عین خیالش نباشه و جز چند تا متلک چیزی بهم نگه.. ولی الان همه تصوراتم بهم ریخت.

جفت دستاش و رو سرش گذاشت و با خشم و ناباوری گفت:

- خاک بر سر من! خاک بر سر من بی غیرت که اون حرومزاده تو همون ویلایی که من توش بودم.. زیر گوش خودم زنم و خفت کرده بود و داشت دستمالیش می کرد.. خاک بر سر من که نزدم دک و



حسی که می گفت برای دامون مهم نیست تو چه جوری اون حیوون و تو اتاق نگه می داری.. ولی اگه بفهمه از چنگت در رفته و تو نتونستی جلوش و بگیری.. حتماً عصبانی می شه و دوباره زخم زبوناش و شروع می کنه.. چه می دونستم رگ غیرتش اینجوری می زنه بالا و رو سرم هوار می شه!

دستی به جای ضربه اش روی صورتم کشیدم و بلند شدم. رفتم سمت دستشویی که آب بزnm به صورتم.. تو همون حال هم مدام خدا خدا می کردم که زودتر برگرده و با اون حال و روزش پشت فرمون نشینه.. به اندازه کافی پشت سر هم گند می زدم و خرابکاری می کردم.. کاش دیگه دامون به تعداد عذاب وجدانم اضافه نکنه!

✱

دو روز بود که دامون و ندیده بودم.. دو روز بود که پام و از این هتل و این اتاق بیرون نداشته بودم.. یعنی درست از همون شبی که دامون رفت و هرچی منتظرش موندم نیومد.

نمی فهمیدم وقتی میاد که من غرق خوابم.. یا اصلاً ترجیح می ده پاش و نذاره تو این اتاقی که من دارم توش نفس می کشم. ولی نمی دونم با چه اطمینانی تنهام می داشت و می رفت..

دامونی که تاکید داشت حتماً باید جلوی چشمش باشم و هر جا می ره منم باهاش برم.. حالا من و دو روز اینجا ول کرده بود و خودش تنهایی می رفت سر صحنه فیلمبرداری.

یا به کل بیخیال این قضیه شده بود و اگه فرارم می کردم اهمیت نداشت براش. یا خیالش از بابت بیرون نرفتنم راحت بود و شایدم به مسئول پذیرش هتل سپرده بود که اگه من و دید بلافاصله بهش خبر بدن.

در هر صورت منم تو تمام این دو روز فقط یه گوشه می نشستم و بدون اینکه کار خاصی داشته باشم از پشت پنجره زل می زدم به خیابونا..

شاید رفتن برام کاری نداشت.. ولی الآن وقتش نبود.. الآن که انقدر به چشم دامون بد شده بودم وقتش نبود ول کنم و برم.. من اگه می رفتم ممکن بود دیگه هیچ وقت .. هیچ جا نتونم ببینمش.. برای همین دوست نداشتم با این ذهنیت بدی که از من داشت تنه‌اش بذارم.

جدا از همه این حرفا.. در اصل جایی برای رفتن نداشتم و شاید دامونم این و فهمیده بود که خیالش از فرار نکردنم راحت بود.

خوشبحال دامون.. یه دختر بی کسی که کاری جز گند زدن و خرابی بالا آوردن نداشت گیرش افتاده بود تا در مواقع لزوم تموم دق و دلی هاش و سرش خالی کنه.. من باید اینهمه حرص و بغضی که توی گلویم گیر کرده بود و چه جوری خالی کنم؟

ساعت از ده شب گذشته بود و من برای چندمین بار گوشیم و چک کردم تا ببینم دامون بهم زنگ زده یا نه.. با اینکه تو این دو روز هیچکدوم با هم تماسی نداشتیم.. ولی نمی دونم چرا امیدم و از دست نمی دادم و هر بار با خوش خیالی دکمه وسط گوشیم و فشار می دادم.

نفس عمیقم و فوت کردم و راه افتادم برم برای خواب آماده بشم که در اتاق با کلید باز شد و من با چشمای گشاد شده زل زدم به دامون که اومد تو..

حق داشتم تا این حد تعجب کنم.. دو روز بود که ندیده بودمش و الانم یه ساعتی اومده بود که می دونست احتمال خواب بودنم کمه.. ولی.. ولی چرا حس می کردم حال عادی و متعادل نداره موقع راه رفتنش؟

با اخمای درهم نزدیکم شد و همینطور که از کنارم رد می شد نیم نگاهی بهم انداخت و توپید:

- چته عین بز داری به من نگاه می کنی؟

نفس عمیقی برای مسلط شدن به خودم کشیدم و با همون نفس عمیق تونستم بوی مشروبی که اینبار انگار بیشتر از دفعه پیش بود و تشخیص بدم.

سر صحنه فیلمبرداری رفته بود یا پارتی که این شکلی برگشته بود هتل؟ درکی از رفتارش نداشتم.. ولی دامون اون دامونی نبود که دو شب پیش از این در بیرون رفت.

شاید کلافگی صد برابر شده بود ولی به یه آرامش کاذب رسیده بود که بدون شک از اثرات همین مشروب زهرماری بود..

خودش و انداخت رو مبل و تلویزیون و روشن کرد.. شک نداشتم که هیچی از محتوای کانالایی که داشت بالا پایشون می کرد نمی فهمید و الکی اون کنترل و تو دستش می چرخوند.

نمی دونستم موقعیت مناسبی هست یا نه.. ولی با وجود همه دلخوری هایی که ازش داشتم.. می خواستم باهاش حرف بزنم.. حرفایی که اون شب نتونستم بگم.

باید توضیح می دادم قبل از اینکه اتفاق خاصی بین من و نیما بیفته دامون سر رسیده بود و تلاش اون عوضی برای تصاحب کردن جسم من بیخود بود.

آروم رفتم کنارش روی مبل نشستم.. طبق عادتم خواستم موهام و بذارم پشت گوشم که تازه یادم افتاد دیگه موهام به پشت گوشم نمی رسه و دستم و سریع انداختم پایین.

خیلی دلم می خواست اول از همه حالش و بپرسم و اینکه تو این دو روز کجا بوده و چرا نمی اومده هتل.. ولی پرسیدنم فایده ای نداشت چون جوابی نمی گرفتم..

با اینحال دل و زدم به دریا و پرسیدم:

- فیلمبرداریتون.. تموم شد؟

نگاه خمار و بی تفاوتش و حتی یه سانتیمتر از صفحه تلویزیون جدا نکرد..

- به تو ربطی داره؟

لبم و از تو گاز گرفتم و به امید اینکه حداقل اینیکی سوالم به من ربطی داشته باشه گفتم:

- آدرس.. شمس الدینی و پیدا نکردید؟

- اینم به تو ربطی نداره!

دیگه چیزی به نقطه جوشم نمونده بود.. ولی بهتر بود ساکت می موندم.. دامن تو این لحظه آدمی نبود که بشه باهاش دهن به دهن گذاشت و هرچی می گفتم عواقبش دامن خودم و می گرفت..

روم و گرفتم و خواستم بلند شم که گفت:

-یه سیگار روشن کن!

با اخم بهش خیره شدم.. چرا اون فقط باید حال من و بگیره؟

-دستات فلج شده؟

روش و بالاخره از تلویزیون گرفت و با چشمای نیمه بازش زل زد به من..

-میخوام تو روشن کنی!

چی بود تو این نگاه که نمی تونستم معنیش کنم؟ غم بود یا خستگی یا عصبانیت؟ هرچی که بود داشت از پا درم میاورد و نمی تونستم بیش از حد بهش نگاه کنم..

نگاهم به بسته سیگار و فندک روی میز افتاد و خم شدم سمتش.. لحنش دست و پام شل کرده بود و مغزم وادار به اطاعت شد..

به امید اینکه با همین حرف گوش کنیم یه کم توجهش و جلب کنم و حالش و خوب.. یه سیگار روشن کردم و گرفتم سمتش که گفت:

- پک اول و تو بزنی!

نمی فهمیدم چی می گه.. انگار داشت بازی می کرد.. منم شده بودم اسباب بازی.. حالا دیگه از نگاهش حس خوبی نمی گرفتم.. نگاهی که باز رنگ تمسخر به خودش گرفته بود..

تصمیم گرفتم دیگه اون سیگار و بهش ندم و خودم پک عمیقی زدم که دستش رو گردنم نشست و من و محکم کشید سمت خودش..

تا بخوام بفهمم چی شد لباس و رو لبام گذاشت و مکید!

دود سیگاری که هنوز فرصت بلعیدنش و پیدا نکرده بودم از تو دهنم رفت تو دهن خودش.. ماتم برد.. چیکار داشت می کرد؟ حالش خوب بود؟

هنوز از بهت در نیومده بودم که لباس و با گازی از لب پایینیم.. درست کنار زخمی که هنوز خوب نشده بود.. جدا کرد و دود باقی مونده رو از بینیش فرستاد بیرون..

با دو تا انگشتم لب نبض دارم و نگه داشتم و به نفس نفس افتادم.. هاج و واج داشتم نگاهش می کردم که با چشمای خمارش نگاه پر از لذتی بهم انداخت و گفت:

-از این به بعد تو وسیله سیگار کشیدن منی! بیا بشین رو پام..

حالا می فهمیدم که هدفش فقط به بازی گرفتن منه.. هنوز خالی نشده بود از عقده هاش.. عقده هایی که مدام بهش می گفتن من تمام این مدت بازیش دادم.

ولی من اون لحظه اصلاً توان رقصیدن به هر ساز دامن و نداشتم که خواستم بلند شم از جام.. ولی دامن کمرم و گرفت و منو با زور و خشونت به خودش چسبوند و سیگار و گذاشت رو لبام..

-بکش!

سیگار و از روی لبم برداشتم و گذاشتم کف دست خودش و با حرص و خشمی که صدام و می لرزوند نالیدم:

- ولم کن..

لحنم انگار به قدر کافی کارساز بود که فشار دستش روی کمرم کم شد و من فی الفور بلند شدم و رفتم تو جایگاه این چند روزم یعنی پشت پنجره..

نفس نفس می زدم از عصبانیت و ناراحتی.. شایدم می خواستم اینجوری بغضم و پس بزنم تا دیگه مجبور نباشم عین بدبختی محتاج توجه جلوی دامون بزنم زیر گریه.. تو این شرایطی که هر جور دلش می خواست باهام رفتار می کرد.. به محکم بودن خودم احتیاج داشتم.

شاید اصلاً بهتر بود تو این دو روزی که موقعیتش و داشتم می داشتم می رفتم برای همیشه.. این دامونی که الان داشتم می دیدم آدمی نبود که بشه باهاش حرف زد و چیزی رو توضیح داد..

زیر چشمی دیدم که از جاش بلند شد.. نمی دونم چرا ترس تو جونم نشست و چرخیدم سمتش.. این خراب شده هم یه اتاق مجزا نداشت که برم توش و در و قفل کنم.. یا باید همین شکلی می رفتم بیرون یا خودم و تو سرویس بهداشتی حبس می کردم تا وقتی دامون به حالت عادی برگرده..

همچنان با ترس و ناباوری داشتم بهش نگاه می کردم که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.. تا اینکه بالاخره منظورش و به زبون آورد:

- امشب حالم بده! وظیفه توئه که خوبش کنی!

آب دهنم و قورت دادم.. دیگه داشتم از دست می رفتم.. لحنش تمام تنم به رعشه مینداخت.. چی کار می خواست بکنه؟ چی کار باید می کردم؟

ساکت نمودم و سوالم و به زبون آوردم:

- می خوای چیکار کنم؟



نگاهم بی هیچ دلیلی به قرمزی سر سیگارش بود که نزدیکم شد.. یه طرفم دیوار بود و یه طرفم تخت خواب دو نفره ای که نمی دونستم اصلاً چرا باید تو این باشه.. اونم وقتی فکر می کردن من یه پسر که همراه دامون اومدم تو این هتل..

- نشونت می دم.. فقط تا می تونی تحملت و ببر بالا..

ای خدا.. دیگه چه جوری باید منظورش و به زبون می آورد که متوجه بشم؟ خیلی خوشبینانه تو ذهنم داشتم یه چیزی مثل آخرین رابطه امون و تصور می کردم که با وجود همه دردایی که بهم تزریق کرد قابل تحمل بود..

ولی الان این نگاه پر از خون دامون و چهره ای که یه خونسردی کاذب و وحشتناک داشت.. نشون می داد قضیه چیزی فراتر از همچین رابطه ایه!

- حاضری؟!

چسبیدم به دیوار و چشمام و محکم بستم.. مثلاً اگه می گفتم حاضر نیستم می خواست بی خیال هرچیزی که تو ذهنشه بشه و راحتم بذاره؟

تنم به لرزه افتاده بود و هر لحظه منتظر یه حرکت پیش بینی نشده از سمت دامون بودم که صدای باز شدن پنجره به گوشم خورد و لای چشمام و باز کردم و دیدم سیگار توی دستش و از پنجره پرت کرد پایین.

بی اختیار نفس راحتی کشیدم.. نمی دونستم چرا بیخودی فکر می کردم اون سیگار قراره جایی روی تن و بدن من خاموش بشه و همین وحشتم و لحظه به لحظه بیشتر می کرد.

دامون نگاهی به چهره ترسیده من انداخت با یه پوزخند تو یه قدمیم و ایستاد.. جوری بهم چسبیده بود که توان نفس کشیدن هم نداشتم..

دستاش و گذاشت دو طرف سرم روی دیوار و سرش و آورد جلو.. هیچ کاری نمی کرد.. فقط داشت ذره ذره واکنش هام و شکار می کرد و همون باعث آزارم می شد..

ترجیح می دادم هرکاری می خواذ بکنه زودتر بکنه و تموم شه.. ترس از فکر کردن به حرکت بعدیش خیلی عذاب دهنده تر بود..

طاقت نیاوردم و دستم و گذاشتم رو سینه اش و با همه زوری که تو دستای لرزونم بود سعی کردم هلش بدم..

- نکن!

پوزخندش پررنگ تر شد..

- چرا؟ ز نمی.. صیغه امی.. تو بغل بقیه خوب عشوه می ریزی به شوهرت که می رسی ادای تنگا رو درمیاری؟

یخ زدم.. چرا فکر می کردم مستی باعث شده اتفاق اون شب یادش بره.. برعکس انقدری دقیق و با جزییات توی ذهنش بود که این حرفا رو بهم بزنه.. شاید دلیل مشروب خوردن و مست کردنشم همین بود!

هنوز زبونم از حالت لال موندن در نیومده بود که لبخندی زد و گفت:

- هرچند ادا نیست.. واقعاً هستی! ولی نگران نباش.. تا صبح خودم درستش می کنم!

برای ذهن قفل شده و ناباور من.. طول کشید تا معنی حرفش و درک کنم و وقتی فهمیدم نفسم تو سینه گیر کرد.. چقدر راحت و بی پروا حرفش و می زد و من هیچی نداشتم که در جوابش بگم.. ولی ساکت هم نمی شد موند.. سکوت من تو این شرایط یعنی قبول حرفاش!

- من.. تو.. تو بغل کسی عشوه نریختم.. چند بار بگم؟ اون شب.. هر.. هر کاری کردم فقط به خاطر خودت بود. تا.. تا آدرس دشمنت و پیدا کنی.. تا گندی که.. به زندگیت زدم و جبران کنم!

تو اون فاصله ای که ازم قرار گرفته بود و نگاه ملتهبش و مدام بین چشما و لبام می گردوند جون می کندم برای به زبون آوردن یه جمله.. ولی باید می گفتم..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- فکر کردی.. برای من راحت بود.. زدن اون حرفا؟ چرا.. چرا نمی خوای بفهمی من کی ام؟

انتظارم برای گرفتن جواب و یه حرف درست حسابی از دامون انتظار بیخودی بود.. چون انگار منظور و مفهوم کلی حرفام و اصلاً درک نمی کرد و فقط به فکر خوب کردن حال خودش بود..

دستم و گرفت و دنبال خودش کشید سمت تخت..

- چرا اتفاقاً خوب می دونم تو کی هستی.. همین الان گفتم.. زنی.. پس در قبال من وظایفی داره مگه نه؟ خیلی لی لی به لالات گذاشتم فکر کردی هر غلطی می تونی بکنی. هدف تو فقط تحریک کردن من بود.. می دونستی دارم از پشت در گوش می دم به حرفات برای همین اون چرت و پرتا رو می گفتمی که مثلاً من و به خودم بیاری.. باشه.. موفق شدی.. الان من به خودم اومدم و می خوام از زخم نهایت استفاده رو ببرم که به دست غریبه ها حیف و میل نشه.

رو تخت دراز کشید و منی که تحت تاثیر حرفاش خشک شده بودم و هیچ اختیاری از خودم نداشتم و خوابوند رو خودش و دستوری گفت:

- تو شروع کن.. منو ببوس!

دو تا دستام و گذاشتم رو تخت و بالاتنه ام و کشیدم عقب.. ولی دست دامون که محکم رو کمرم نشسته بود نمی داشت کامل از روش بلند شم.

شاید مشکلی با رابطه ای که قرار بود بعد از مدت ها دوباره شکل بگیرد نداشتم.. ولی هیچ حس خوبی بهم دست نمی داد از این لحن دامون که همه حرفاش و دستوری به زبون میاورد و من و تبدیل می کرد به یه عروسک بدون قدرت تصمیم گیری و اختیار..

سعی کردم خودم و از دستش خلاص کنم..

- نکن.. نمی تونم..

- چرا می تونی.. کاری که می گم و باید بکنی. اصلاً فکر کن منم همون پسره جعلق بی پدر مادرم که می خوام سرم و شیر بهمالی.. هرچند یه بار این کار و کردی باهام.. پس عادی بهرات.

اشک تو چشمم جمع شد.. کاش می گفت فکر کن من همون دامون یه ماه پیشم که با مهربونی ها و ملایمت هاش کاری می کرد که خودم برای رابطه پیش قدم بشم.. چرا داشت پای اون پسر بهیشرف و وسط می کشید که حس گند و مزخرف وجودم تکمیل بشه..

- شروع کن!

وقتی دیدم همچنان مصره و کوتاه نمیاد از یه راه دیگه وارد شدم.

- نمی تونم لبام زخمه!

نگاهش به لبام افتاد.. ولی به جای اینکه دلش برام بسوزه حریص تر شد.. موهام و از پشت تو دستش گرفت سرم و کشید سمت خودش..

-یالا.. تا وقتی نگفتم تمومش نمی کنی.. حتی اگه داشتی خفه می شدی!

دیگه چاره ای برام نمونه بود.. سرم انقدری پایین بود که خواه ناخواه لبام به لباش چسبید و همزمان قطره های اشک منم از چشمم ریخت رو صورت دامون..

دستم و از کنار سرش برداشتم و صورتش و نگه داشتم.. با چشمای بسته و اشکایی که تند تند از لای پلکام بیرون می ریخت چند تا بوسه پر از غم و ماتم رو لباش نشوندم و سرم و کشیدم عقب..

چشمام و باز کردم.. حالا اونم از بی تفاوتی مطلق در اومده بود و داشت با آشفتگی نگاهم می کرد.. منم از همین فرصت استفاده کردم و نالیدم:

- نکن دامون.. بسه! تو رو خدا انقدر با غرورم بازی نکن. به خدا تاوان کاری که من باهات کردم این نیست.. به خدا نیست..

فشار دستش که روی کمرم کم شد سریع از روش بلند شدم و لب تخت نشستم.. تند تند با دستم اشکام و پاک کردم ولی فایده ای نداشت و بلافاصله جاش پر می شد.

خودش و یه کم کشید بالا و به تاج تخت تکیه داد.. هر لحظه منتظر یه حرف و متلک دیگه بودم که جبران همه کارام و این پس زدنم و یه جا دریاره که گفت:

- برام بخون!

سرم و چرخوندم سمتش.. نگاهش به من نبود.. حالشم.. حال چند دقیقه قبلش نبود.. اصلاً تو دنیای خودش غرق شده بود انگار..

- چی؟

- اون شب که.. اومدم خونه.. دیدم داری می خونی.. پس دیگه بهونه نیار..

آره راست می گفت.. می خوندم.. ولی نه هر موقع و هر جا.. اصلاً تا حالا پیش کسی نخونده بودم و اگه می دونستم اون شب دامون داره نگاهم می کنه محال بود به خوندنم ادامه بدم.

الآنم با این وضعیت.. وقتی هیچ کدوم حال درست و حسابی نداشتیم چه جوری باید می خوندم؟

سرش و که به سمتم چرخوند و من دوباره اون چشمای کاسه خورش و دیدم سریع روم و گرفتم و با  
یه نفس عمیق خودم و ذهنم و برای خوندن آماده کردم.

دامون باهام راه اومده بود و بیخیال اون رابطه ای که هیچ لذتی پشتش نبود شد.. پس حالا باید به  
اینیکی خواسته اش عمل می کردم قبل از اینکه عصبانی بشه..

زمان زیادی برای فکر کردن به اینکه چی بخونم لازم نداشتم.. نفسی گرفتم و ترانه ای که تو تمام این  
دو سه روز تنهاییم کنار پنجره های این اتاق برای خودم زمزمه می کردم و اینبار با صدای بلند به زبون  
آوردم..

ترانه ای که همیشه از ضبط صوت کوچیک بابام پخش می شد و صدای بابام بیشتر از صدای خواننده  
اصلیش توی گوشه وقتیه که زیر لب باهاش زمزمه می کرد.

..پشت این پنجره ها دل می گیره..

..غم و غصه دل و تو می دونی..

..وقتی از بخت خودم حرف می زنم..

..چشام اشک بارون می شه تو می دونی..

..عمریه غم تو دلم زندونیه..

..دل من زندون داره تو می دونی..

..هرچی بهش می گم تو آزادی دیگه..

..می گه من دوست دارم تو می دونی..

نگاه خیره دامون و روی نیمرخم حس می کردم و همون دست و پام و می لرزوند.. دلم نمی خواست  
انقدر پیشش بشکنم و ضعیف جلوه کنم.. ولی نمی شد..

اون موقع که این ترانه رو انتخاب کرده بودم.. باید فکرش و می کردم که محال ممکنه با خوندن این  
تیکه از ترانه پر از غمش اشکم در نیادا!

..میخوام امشب با خدام شکوه کنم..

..شکوه های دلم و تو می دونی..

..بگم ای خدا چرا بختم سیاس..

..چرا بخت من سیاس تو می دونی..

کاش واقعاً می شد.. کاش واقعاً خدا الان رو به روم نشسته بود.. منم زل می زدم تو چشماش و این  
سوال و ازش می پرسیدم.. چرا رو همه زندگیم سایه سیاه افتاده؟ چرا حق ندارم منم روی خوش ببینم؟  
صدام دیگه کاملاً داشت می لرزید و من هیچ کنترلی روش نداشتم.. ولی می ترسیدم اگه ساکت شم  
دامون بازم عصبانی بشه برای همین تو همون حال ادامه دادم:

..پنجره بسته می شه شب می رسه..

..چشام آروم نداره تو می دونی..

..اگه امشب بگذره فردا می شه..

..مگه فردا چی می شه تو می دونی..

..عمریه غم تو دلم زندونیه..

..دل من زندون داره تو می دونی..

..هرچی بهش می گم تو آزادی دیگه..

..می گه من دوست دارم تو می دونی..

صدام شکست و دیگه داشتم به حق حق می رسیدم که ساکت شدم. دستی به صورتم کشیدم و روم و بگردوندم سمت دامون.. ساعدش روی چشماش بود و نمی تونستم بفهمم خوابه یا بیدار..

آروم بلند شدم و راه افتادم سمت دستشویی.. می خواستم شیر آب و باز کنم بلکه صدای گریه ام توش گم بشه.. متنفر بودم از اینکه دامون فکر کنه دارم جلب ترحم می کنم تا بلکه دلش برام به رحم بیاد.. اصلاً دامونی که امشب فقط برای تخریب کردن شخصیت من پاش و تو این اتاق گذاشته بود.. چرا باید دلش برای من بسوزه؟

فقط.. فقط کاش دست از این رفتار های ضد و نقیضش برمی داشت.. کاش می گفت که بالاخره می خواد باهام چیکار کنه.. کاش از این بلاتکلیفی نجاتم می داد.. کاش می داشت برم پی زندگیم.. اینکه پیشش باشم و نداشته باشمش.. بدترین عذابی بود که می تونستم داشته باشم.

xxxxxx

دم دمای صبح بود که چشمام و باز کردم و با اینکه بازم وقت داشتم برای خواب ولی لبه تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم..

سرم و چرخوندم سمت اونور تخت و با دیدن جای خالی ستاره عین برق گرفته ها وایستادم.. ولی به محض اینکه سرم و چرخوندم و رو مبل گوشه اتاق مچاله شده پیداش کردم نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم.

دیشب.. حین خوندن اون ترانه ای که نصفش و با بغض و گریه و صدای لرزون می خوند.. دیگه نفهمیدم چه جووری خوابم برد و متوجه نشدم کی خوابید..



همه رفتارا و حرفای دیشبم یادم بود.. همه اش تحت تاثیر مشروبی بود که تو اون جشن مسخره قلپ قلپ با حماقت بالا رفتم.. جشنی که به مناسبت خدافظی من از پروژه فیلمبرداریشون گرفته بودن و همه ابراز خوشحالی می کردن از این تجربه ای که با من نصیبشون شده بود..

دیگه خبر نداشتن من مثل سگ پشیمون بودم از بستن این قرارداد و اومدن به این شهر.. درست بعد از اون شب.. که ستاره به خاطر من مجبور شده بود به یه پست فطرت آشغال نخ بده!

تو یه قدمیش وایستادم و بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.. دختره نادون همه جا باید احمق بودنش و ثابت می کرد.. پیش من دلش نمی خواست بخوابه قبول.. ولی چرا مبل سه نفره رو ول کرده بود و به زور خودش و تو مبل یه نفره جا داده بود؟ اصلاً چه جوری جا شده بود؟

با جوابی که تو ذهنم برای سوالم پیدا کردم لبخند از رو لبم رفت.. وقتی هر بار که می دیدمش.. حتی به فاصله یه شب تا صبح.. لاغر تر از دفعه پیش شده بود.. چرا جا نشه؟

ذهنم پر کشید سمت همون شب نحس.. درسته از دستش عصبانی شدم.. درسته روش دست بلند کردم. ولی نمی تونستم بهش حق ندم.. کاری که ستاره کرد.. نتیجه رفتارهای خودم بود.

من تو تمام این مدت کاری کردم تا فکر کنه دیگه ارزشی نداره برام.. اونم تمام تلاشش و کرده بود تا با به دست آوردن آدرس شمس الدینی.. اشتباهاتی که در حق من کرده بود و جبران کنه..

این و تو تمام این دو روز که شب تا صبح با ماشین تو خیابونا می چرخیدم و صبح به اندازه یک ساعت اونم برای دوش گرفتن می اومدم هتل فهمیده بودم. منتها دیشب انقدر از خودم بیخود شده بودم که عین آدم های بی منطق و روانی برخورد کردم.

قضیه از جایی برام غیر قابل تحمل تر می شد که این تلاشش هیچ نتیجه ای نداد.. با وجود به حرف اومدن نیما.. نه از روی شماره تلفن و نه آدرسی که به مامورا داده بود نتونسته بودن ردی از شمس الدینی پیدا کنن. خودشم همین امروز فردا آزاد می شد و هیچی به هیچی...

نگاهی به ساعت انداختم که پنج و نیم صبح و نشون می داد.. دو سه ساعت دیگه فرصت داشت بخوابه.. تا قبل از اینکه راه بی افتیم سمت تهران.. ولی تو این دو سه ساعت رو این مبل خشک می شد که در حالیکه خدا خدا می کردم که بیدار نشه.. آروم بغلش کردم و گذاشتمش روی تخت..

خودمم نشست لب تخت و پشت دستم و گذاشتم روی صورتش و با حس دمای پایین بدنش نفسم و با کلافگی فوت کردم و پتو رو کشیدم روش. باید یه فکری برای تغییر این وضعیت می کردم.. وگرنه این دختره دستی دستی خودش و با نادونی به کشتن می داد.

اون اشکایی که دیشب موقع بوسیدنم می ریخت.. اون غم و ماتمی که با وجود حال داغونم به وضوح از تو چشماش می خوندم.. نشون می داد که خیلی بیشتر از ظرفیتش داره اذیت می شه و بدبختی اینجا بود که من دیگه با اذیت شدنش آروم نمی شدم.

خواستم بلند شم که صدای غرق خواب و گرفته اش و شنیدم:

- دامون؟

وا رفتم.. اینهمه مدت که بغلش کردم و گذاشتم رو تخت و دو ساعت بهش زل زده بودم بیدار بود؟ حس کردم شاید داره خواب می بینه چون با اتفاق دیشب بعید بود انقدر عادی صدام کنه.. برای اینکه بفهمم خوابه یا بیدار گفتم:

- چیه؟

- یه کم.. گردنم و می مالی؟ خیلی درد می کنه..

خواب نبود.. ولی بیدار بیدارم نبود و با گیجی حرفاش و می زد.. احتمالاً به خاطر همین درد گردنش مجبور به حرف زدن شده بود..

نفسم و با حرص فوت کردم و پتو رو یه کم کشیدم پایین تر.. دختره بی فکر به این گردن درد همیشگیش خودش و روی مبل یه نفره مچاله کرده بود.. کی می خواست این حماقت هاش و تموم کنه فقط خدا می دونه.

دستم و رو گردنش گذاشتم و ماساژش دادم.. حالا دیگه می دونستم دلیل این درد چیه و از تصور اون روزی که همچین بلایی سرش اومده اخمام رفت تو هم.

خوب یادمه من خودم توی اون دوران.. یکی از مدافعین همین جوونای کم سن و سالی بودم که تحت تاثیر مردم راه می افتادن تو کوچه و خیابونا..

شاید حرفشون حق بود.. ولی صداشون به جایی نمی رسید و این من و آزار می داد.. که خیلیاشون بیخود و بی جهت خونشون ریخته می شد و خیلیاشونم مثل ستاره آینده اشون تباه..

با شنیدن صدای نفس های منظم شده اش دوباره پتو رو تا گردنش بالا کشیدم و بعد از چند دقیقه زل زدن به چهره غرق خواب و موهای کوتاهش.. بلند شدم.

راه افتادم سمت حموم تا یه دوش بگیرم.. نمی دوستم قراره کارم با ستاره به کجا برسه.. شاید هنوز نبخشیده بودمش و دروغ و پنهون کاری و سه ماه بازی دادنم لحظه ای از فکرم بیرون نمی رفت.. ولی دیگه مثل قبل راضی به عذاب دادنش هم نبودم.

یه دلم می گفتم بگذرم از همه چیز و بذارم بره پی زندگیش.. یه دلم مدام صحنه اون شب که با نیما تو اتاق بود و یاد آوری می کرد.. می گفتم تویی که طاقت نداشتی یه حرف زدن ساده رو ببینی.. چه جوری می خوای ولش کنی تا بعد از تو با یکی دیگه رابطه داشته باشه.

اون صدای اعصاب خورد کنی که این مدت مدام تو گوشم حرف می زد گفت:

«یا باید بیخیال هرکاری که باهات کرد بشی و همچنان تو خونه ات نگهش داری.. یا باید راضی بشه که با هرکی دلش خواست حتی ازدواج کنه.. اگه می تونی.. اگه توان تحمل کردنش و داری.. بسم الله!»

یه صدای دیگه در جوابش می گفت:

«ببین با این رفتارهای دامون.. اون دختر دیگه دلش می خواد باهاش تو یه خونه زندگی کنه.. یا می خواد سر به تنش نباشه و تو اولین موقعیت بزنه به چاک!»

xxxxx

یه هفته ای می شد که از شمال برگشته بودیم.. یه هفته ای که خسته کننده تر از هر زمان دیگه ای داشت می گذشت.. از صبح تا شب توی خونه می نشستم و زل می زدم به در و دیوار.. دامون یا نبود.. یا وقتی بود اصلاً کاری به کار من نداشت.

نمی دونستم دیگه دلیل نکه داشتتم توی خونه اش چیه وقتی حتی هیچ تلاشی برای آزار و اذیت نمی کنه و کاملاً حضورم و نادیده می گیره..

شایدم این روش جدید شکنجه دادنش بود که می خواست با بی محلی من و سرخورده کنه.. هرچند که منم تلاشی برای جلب توجهش نمی کردم..

ولی خب.. دروغ بود اگه می گفتم دلم برای داد و بیداد و جر و بحثامون تنگ نشده.. کاملاً احمقانه ترجیح می دادم دامون به پر و پام بیپچه و بابت هرچیزی حتی غذا درست نکردنم تو خونه بازخواست کنه.. ولی یه جوری رفتار می کرد که انگار کاملاً داره تنها زندگی می کنه.

بارها خواستم خودم برم سراغش و بهش بگم این وضع مسخره رو تموم کنه.. یا بذاره من برم سر زندگی نکبتی خودم.. یا اینکه...

نه.. دیگه یا وجود نداشت! تنها گزینه پیش روم همین بود.. دیگه من حق نداشتم پیش خودم فکر و خیال کنم که شاید یه روزی این رابطه درست بشه. فکر کردن بهش فقط حسرت خودم و بیشتر می کرد.. پس بهتر بود به کل از ذهنم بیرونش کنم.

غروب بود و من رو مبل وسط هال نشسته بودم و داشتم مثل همیشه به همین چیزا فکر می کردم که در باز شد و دامون اومد تو..

سریع نیمخیز شدم تا برم تو اتاقم.. چون فکر می کردم مثل تمام این یه هفته شب میاد خونه.. ولی وقتی حرفاش و که پای تلفن می زد شنیدم سر جام خشک شدم..

- آره قربونت.. دمت گرم..

...

- فقط دیگه سفارش نکنما! ترگل ورگلش و برام بفرست.. از اونا نباشه که آدم رغبت نمی کنه تو روش نگاه کنه چه برسه به اینکه بخواد...

نمی دونم اونور خطی چی گفت که غش غش زد زیر خنده و من جسم یخزده ام و به زور از روی مبل بلند کردم و چرخیدم سمتش..

نیم نگاهی به من انداخت.. تا اون لحظه خوشبینانه فکر می کردم هنوز متوجه حضور من نشده که انقدر راحت داره این اراجیف و به زبون میاره.. ولی الان که من و دیده بود.. بازم خیلی عادی داشت ادامه می داد..

- نه.. بگو بیاد خونه.. من اوکی ام.. فقط.. مطمئنه دیگه؟ خیالم راحت باشه؟

...

- حله پس.. منتظرم.. فعلاً!

خیره تو چشمای مات شده من گوشه و قطع کرد و گذاشت تو جیبش.. چند ثانیه اونم من و خیره خیره نگاه کرد تا اینکه سرش و به دو طرف به معنی چه مرگته تکون داد!

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های بلند بدون زدن هیچ حرفی رفتم تو اتاق.. چی باید می گفتم بهش؟ تا همینجا بس بود هرچقدر غرورم و لگدمال کرد.. شک نداشتم منتظر بود یه حرفی بزنم که با جوابش بیشتر زخم بزنه به وجودم.. ولی مگه دیگه جای سالمی هم مونده بود که بخواد زخمیش کنه؟

نهایتش همین بود.. دامن دیگه تیر خلاص و بهم زد.. آخرین و بدترین کاری که می تونست برای تلافی همه بدی هام در حقم بکنه همین بود.. که دست یه دختری رو بگیره و جلوی چشم من ببره تو اتاق خوابش.. رو همون تختی که کلی خاطره ساخته بودیم برای همدیگه.

سرم و به دو طرف تگون دادم و ناباور لبه تختم نشستم.. اصلاً عادلانه نبود.. مگه من کی همچین کاری با دامن کردم که تاوانش این باشه؟ دامن من و چی فرض کرده بود؟ یه دختر هرزه لابلای.. که هم رابطه داشتن خودش با چند نفر عین خیالش نیست و هم خیانت کسی که محرمشه!

چه جووری می تونستم جلوی این اتفاق و بگیرم.. اگه مثل قضیه اون دختره.. سارا.. می رفتم و با نقشه از خونه پرتش می کردم بیرون.. دیگه دامن ساکت نمی نشست تا دختره بره.. جلوی همون عفریته من و سکه یه پول می کرد و اصلاً هم بعید نبود این قضیه بهونه ای بشه براش تا من و از خونه اش بندازه بیرون.

شاید اصلاً هدفش همین بود. تحقیر کردنم جلوی چشم یه دختری که خیلی راحت و فقط برای یه شب حاضره با هرکسی همخواب بشه!

تو یه لحظه خشم و نفرت همه وجودم و گرفت.. بلند شدم و تو وسایلام دنبال چیزی گشتم که به دردم بخوره.. که بتونم خودم و باهاش خلاص کنم.

چرا باید زنده می موندم؟ با چه امیدی؟ با چه انگیزه ای؟ وقتی نه خونه مادرم جا داشتم و نه پیش کسی که صیغه اش شده بودم.. چرا باید بیخودی جا اشغال می کردم و اکسیژن مصرف می کردم.

رفتیم خیال همه رو راحت می کرد.. شاید یه کم اولش ناراحت می شدن.. ولی مطمئناً ته دلشون راضی بودن از اینکه بدون دخالت اونا شرم از سر زندگیشون برداشته شد. چه دامون.. چه مادر و برادرم. چه هرکسی که به نوعی تو زندگیش نقش داشتیم.

هرچی گشتم چیزی که بتونم باهاش یه زخم عمیق رو دستم ایجاد کنم که باعث پاره شدن رگم بشه پیدا نکردم.. خواستم برم از آشپزخونه بیارم که با سر و صدای باز و بسته شدن کابینتا فهمیدم دامون اونجاست.. به احتمال زیاد می خواست قهوه بخوره پس حالا حالاها همونجا می موند.

ولی من دیگه نمی تونستم حتی یه لحظه هم صبر کنم.. می ترسیدم با کوچکتین تعلیم پشیمون بشم و ترسی که همیشه از این کار داشتم مانع بشه.

نگاهم رو آینه و شیشه پنجره نشستم.. انقدری قطور و محکم بودن که برای شکستنش هم زور زیادی لازم بود و هم صدای بلندی ایجاد می کرد که صد در صد دامون و می کشوند تو اتاق..

ولی من نمی خواستم حالا حالاها بیاد سراغم.. خیلی خوب می شد اگه بعد از رابطه اش با دختره.. مثل غم انگیز ترین صحنه فیلم های خارجی من و تو این اتاق خونین و مالین پیدا می کرد.. اونجوری عذاب وجدان کاری که با قلب و غرور و احساسام کرده بود تا آخر عمر دست از سرش برنمی داشت.

با دیدن سنجاق قفلی گوشه میز آرایش به سمتش حمله کردم و سریع برش داشتم.. نمی دونستم می تونه من و به هدفم برسونه یا نه.. ولی تلاشم و می کردم.

دستام یخ زده بود و می لرزید.. ولی تو همون حال بازش کردم و نوک تیزش و گذاشتم رو بزرگترین رگی که تو مچ دستم به چشم می اومد.

شانس هیچوقت توی زندگی پر از نکبتم جایی نداشت.. حتی وقتی می خواستم خودم و خلاص کنم.. وگرنه به جای این سنجاق قفلی که مطمئناً تا پاره شدن رگم زجرکشم می کرد.. یه چیز بهتر پیدا می شد که همون اول کار و تموم کنه و من حداقل تو این لحظه های آخر انقدر عذاب نکشم.

پاهای لرزونم و تا لب تخت کشوندم و نشستم.. دهنم خشک خشک شده بود و ضربان قلبم حتی از روی لباس هم مشخص بود..

حتی نمی تونستم از خدا کمک بخوام.. از بچگی تو گوشم خونده بودن خودکشی گناه کبیره اس.. انقدری که دیگه بهشون فرصت توبه نمی دن و یه راست می فرستنشون جهنم.

اون لحظه انقدری مصمم بودم که حتی عذاب اون دنیا هم نتونه من و منصرف کنه.. من که تمام زندگیم جهنم بود.. خب آخرتمم روش.. چه فرقی می کنه!!!

چشمام و بستم و سوزن و رو مچ دستم کشیدم.. سوزشش نزدیک بود جیغم و دربیاره ولی قضیه از اینجا سخت می شد که هیچ اتفاقی جز یه خراش جزیی نیفتاد و باید بازم این کار و تکرار می کردم..

دوباره سر سوزن و گذاشتم رو پوستم.. ولی دستام انقدر می لرزید که نمی تونستم میزونش کنم تا روی همون خط قبلی جا بگیره و اینبار یه خراش عین همون قبلی چند میلیمتر اونور تر افتاد..

انقدر عصبی شدم از این ناتوانیم که با بی عقلی پشت سر هم رو پوستم خط کشیدم به امید اینکه بالاخره یکیش به سرانجام برسه.. ولی انتظارم برای پاشیدن خون توی صورتم بی نتیجه موند و جز چند قطره اونم به زور.. چیزی دیده نمی شد..

ولی همون چند قطره قرمز روی پوست دستم انگار من و به خودم آورد که وحشتزده سوزن و پرت کردم رو زمین و بلند شدم..

با اونیکی دستم مچم و فشار دادم و رفتم سمت پنجره تا صدام واضح تر به گوش خدا برسه..

- خدایا غلط کردم غلط کردم غلط کردم.. ببخشید.. به خدا نفهمیدم چی شد.. اشتباه کردم گه خوردم.. ببخشید.. جون هرکی که دوست داری ببخشید..



عین دختر بچه های احمق که از ترس تنبیه باباشون به زمین و زمان التماس می کردن شده بودم.. می دونستم اگه بعداً یادم بیفته به این رفتار و حرفام می خندم.. ولی اون لحظه هیچی دست خودم نبود..

- به بابام نگیا! همینجوریش به قدر کافی گند زدم که باعث آزارش بشه.. جون من نگو.. به خدا از فردا نمازم و می خونم قول می دم!

دستام و رو قلبی که داشت خودش و پرت می کرد بیرون گذاشتم و پیشونیم و چسبوندم به شیشه پنجره.. دیوونه شده بودم.. خودمم باور داشتم.. ولی کاری از دستم برنمی اومد برای درمانم.. موندن تو این خونه که تحمل کردنش سخت تر از زندان شده بود داشت دیوونه ام می کرد.

دامون که چیزی راجع به بیرون رفتنم نمی گفت.. پس چه لزومی داشت خودم و اینجا حبس کنم؟ تا چند ساعت دیگه هم بدون شک این خونه جهنم مسلم می شد برام..

عقل حکم می کرد که قبل از رسیدن اون دختره که از همین الان به قدر کافی برام نفرت انگیز بود بزنم بیرون.. شاید.. شاید اصلاً دیگه برنگردم تا دامون با خیال راحت به عشق و حال و رفع نیازهایش برسه..

یه نگاه به هوای ابری بیرون کافی بود تا عزمم جزم بشه برای قدم زدن زیر این آسمونی که اونم انگار دلش شکسته و گرفته بود.. درست مثل من!

در حالیکه به خاطر غلط اضافه ام هنوز نفس نفس می زدم و چیزی به ترکیدن بغضم نمونده بود سریع لباسام و پوشیدم و رفتم سمت در..

گوشتم و به در چسبوندم.. دیگه صدایی از آشپزخونه نمی اومد.. آروم لای در و باز کردم و چند قدم رفتم جلو.. وقتی مطمئن شدم دامون تو اتاقشه آروم و بی سر و صدا راه افتادم سمت در..

نگاه به اشک نشسته ام.. میخ شد رو در بسته اتاق دامون.. انگار اون یه در شیشه ای بود و دامونم پشت در داشت به من نگاه می کرد که خیره بهش لب زدم:

- خیلی نامردی!

لبم و به دندون گرفتم و زدم بیرون.. شک نداشتم که برای اومدن اون دختره و شکنجه دادن من برنامه داشت که با نبودن من نصفش بهم می خورد.. مطمئناً با برگشتنم چیز خوبی در انتظارم نبود.. ولی من با نهایت خوشبینی.. به این امید می رفتم که دیگه برگشتی تو کار نباشه..

کاش کاری که چند دقیقه پیش می خواستم بکنم و .. یکی دیگه در حقم لطف می کرد و انجامش می داد. اینجوری گناه خودکشی هم گردنم نمی افتاد!

✱

دستام و محکم بغل کردم و زل زدم به مردمی که با شروع بارش یه دفعه ای و سیل آسای بارون برای اینکه خیس نشن سریع می دویدن اینور و اونور تا خودشون و به یه سرپناه برسونن..

ولی من به طرز محسوسی قدم هام آروم تر شد.. چون دلم می خواست بیشتر زیر اون بارون بمونم.. بلکه قطرات سردش التهاب درونم و کم کنه..

با فکر کردن به دامون و اینکه الان تو خونه اش چه خبره همه وجودم آتیش می گرفت.. کاش این بارون می تونست یه کم خنکم کنه..

یه ساعتی می شد که تو خیابون بودم و دیگه شمار تنه هایی که غیر عمد به این و اون می زدم و هربار یه چیزی بهم می گفتن از دستم در رفته بود..

دست خودم نبود.. فقط جسمم داشت تو اون خیابونی که اصلاً نمی دونستم کجاست راه می رفت.. روحم تو خونه بود.. پیش دامون.. توی اتاقش.. روی تختش..

پشیمون بودم از اینکه اومدم بیرون.. کاش می موندم و اون دختر و میدیدم.. دختری که شاید انتخاب خود دامون نبود ولی دامون اون و به منی که صیغه اش بودم و حداقل از نظر شرعی زنش محسوب می شدم ترجیح داده بود و من لال شده هیچ اعتراضی نتونستم بکنم.

صداش هنوز از اون شبی که با هم تو هتل موندیم تو گوشم بود که می گفت تو زنی.. شاید اون حرفا رو برای چزوندم می زد ولی خب حقیقت همین بود.. حالا چرا خودش اهمیتی بهش نمی داد؟

اگه من دلش و زده بودم.. اگه دیگه رابطه داشتن با منی که چیزی جز دروغ و خیانت براش نداشتم بهش لذت نمی داد.. باید اول می داشت برم.. بعد هرکاری دلش می خواست می کرد. این کارش اونم وقتی می دونست من دیگه نمی تونم دامون و مال خودم بدونم.. نهایت بی انصافی بود..

بارون به سرعت بارشش بند اومد.. انگار هدفی جز خیس کردن سرتا پای من و یخ بستن بدنم نداشت.. حتی هیچ کمکی هم به خاموش کردن التهاب و گر گرفتگی نکرد و این یعنی من هنوز باید با فکر و خیالای آزار دهنده ام دست و پنجه نرم کنم.

- پیس پیس.. خانوم یه لحظه!

با شنیدن صدای پسری که پشت سرم راه می اومد سرعت قدم هام و بیشتر کردم.. تو این اوضاع و احوال نامساعد روحی و روانی فقط همین و کم داشتم!

چرا دخترا نمی تونستن با خیال راحت.. هر موقع و هر جا دلشون بخواد تو خیابون قدم بزنن.. بدون ترس از مزاحمت های مسخره ای که هیچ سرانجامی جز بهم ریختن اعصاب و روان نداره!

با اون لباس های خیس شده و سنگینم نمی تونستم سریع حرکت کنم برای همین بهم رسید و کنارم شروع به حرکت کرد.. خیره به نیمرخ درهم و عصبیم گفتم:

- عجب بارونی شد یهو.. من که خیس آب شدم..

نفس عمیقی کشیدم و اهمیتی به حرفاش ندادم.. بی حس و حال تر از اونی بودم که با یه مزاحم سیریش دهن به دهن بذارم..

- من مغازه ام دو تا کوچه پایین تره.. خسته نشدی انقدر راه رفتی؟ بیا بریم یه کم بشین خستگی در کن بعد به باقی پیاده رویت برس!

پسره دم گوشم یه بند حرف می زد و من خیره به نقطه نامعلومی از مسیر رو به روم داشتم به این فکر می کردم که الان دامون و اون دختره کثافت تا کدوم مرحله پیش رفتن..

- ببخشید اینو می پرسما.. ولی خب باس بدونیم طرفمون کیه دیگه.. اینکه محل نمی دی.. واسه اینکه که کلاس می ذاری.. یا شوهر موهر داری؟

پوزخندی رو لبم نشست.. شوهر؟ آره.. شوهر داشتم.. ولی الان مشغول عشق و حال با یکی دیگه بود.. پس یعنی مال من نبود و بیخودی سندش و تو خیالاتم به نام خودم زدم..

صداهایی که تو گوشم پخش می شد و بی اختیار به زبون آوردم.. بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشم.. صداهایی که مدام واقعیت های تلخ زندگیم و بهم گوشزد می کرد..

- دیگه هیچکی و ندارم. هیچکی!

- خب پس.. دمت داغ!

داغ.. همیشه بدن دامون داغ می شد.. انقدری که خیلی زود همه وجود منم تحت تاثیر قرار می داد.. انقدری که وقتی کف دستای سردم و برای شیطنت کردن وسط رابطه.. از قصد می داشتم رو پوست داغ بدنش یه کم می پرید و با خنده یه فحش زیرلبی بهم می داد..

یعنی با اون دختره هم.. همون کارایی که با من می کرد و می کنه؟ حواسش به اونم هست که اذیت نشه و به اندازه خودش لذت ببره؟ اون بوسه های ناب و خواستنیش و نصیب اونم می کنه؟

تصور لحظه به لحظه اش یه درجه به بغض توی گلوم اضافه می کرد.. یعنی تا الان فهمیده بود من خونه نیستم؟ خوشحال شده بود که سرخرش بدون اینکه خودش بگه گذاشت رفت..

یا ناراحت از اینکه برنامه هاش برای چزوندن من به هم ریخت و دیگه کسی نبود تا با چشمای خیس از اشک نظاره گر رابطه حرومشون باشه! اصلاً از کجا معلوم حروم باشه.. شاید اونم صیغه کرده! صیغه نود و نه ساله.. که همیشه خیالش از بابت بودنش راحت باشه!

در حال ترسیم آخرین مرحله های رابطه اشون تو ذهنم بودم که پسره اینبار رو به روم وایستاد.. هینی کشیدم و برای اینکه بهش نخورم سریع سرجام وایستادم که کف کفشم روی زمین خیس شده از بارون سر خورد و از پشت محکم افتادم رو زمین.

«تف به گور پدر مادر هرچی آدم مزاحم و سیریشه.. آخه نکبت تو یهو از کجا پیدات شد وسط بدبختی های من.. هر جا می رم باید یکی بهم ثابت کنه که گه شانس ترین آدم دنیام؟!»

خدا رو شکر کردم که اون خیابون به خاطر بارون خلوت شده بود و کسی این صحنه افتضاح و ندید.. دستم و گذاشتم رو زمینی که خیس و گلی بود و حین بلند شدنم داشتم به پسره فحش می دادم که صدای نحسش دوباره به گوشم خورد..

- اوه اوه.. شرمنده به خدا.. آخه هرچی صدات کردم نشنیدی.. دستتو بده کمکت کنم.

قبل از اینکه بلند شم سرم و به سمتش بالا گرفتم و با چشمایی که حتم داشتم سرخ شده بود از گریه و خشم و عصبانیت غریدم:

- راهتو بکش برو مرتیکه قزمیت تا همینجا وسط خیابون خشتکت و نکشیدم رو کله ات!

چشماش یه لحظه گشاد شد از شنیدن لحن و کلمات من.. ولی خیلی سریع لبخندی زد و اینبار با وقاحت دستشو به سمتم دراز کرد..



یه هفته ای بود که داشتم به این کار فکر می کردم.. یه هفته ای که به سردرگمی و شک و تردید برای گرفتن یه تصمیم درست و حسابی گذشت.. یه هفته ای که هر شب از پشت در اتاق ستاره صدای گریه اش و می شنیدم و به این نتیجه می رسیدم که دیگه بسه.

سه هفته عذاب دادن و زخم زبون زدن و بی محلی و شکنجه های روحی و روانی به قدری ازش یه موجود رنجور ساخته بود که دیگه دلم نمی خواست بهش نگاه کنم.

چون خودم و باعث و بانی این حال و روزش می دیدم.. دختری که خیلی سخت گریه می کرد.. دختری که توی زندگیش.. گرچه سر اشتباهات خودش.. ولی سختی های زیادی کشیده بود.. تو خونه من و به خاطر رفتار من به زانو درومده بود.

زمزمه های زیر لبش که اکثراً مخاطبش خدا بود ولی چیز زیادی ازش نمی فهمیدم اذیت می کرد. من آدمش نبودم.. حالا که از شدت عصبانیت کم شده بود و راحت تر می تونستم به کاراش فکر کنم می دیدم آدمی مثل من.. خوب می تونست درکش کنه.

من خودمم طعم طرد شدن از خانواده رو چشیده بودم.. حتی اگه الان یه موقعیتی پیش می اومد که می تونستم همه چیز و براشون جبران کنم لحظه ای تردید نمی کردم.. حتی اگه خلاف بود.. می ارزید به اینکه بابام یه بار دیگه رو پاهاش وایسته و یه جمله کامل و به زبون بیاره!

ستاره هم بعد از آزاد شدنش از زندان.. به همین چیزا فکر کرده بود که پیشنهاد اون بی همه چیز و قبول کرد و خودش و انداخت تو دردرس..

درسته بهم دروغ گفت و خیلی چیزا رو پنهون کرد.. ولی دیگه تاوانشم داد و این نگاه ناباور و درمونده اش.. این چشمای گود افتاده و صورت بی جونش.. داشت بهم می گفت که بیشتر از ظرفیتش هم تاوان پس داده..

نمایشی هم که الان داشتم براش بازی می کردم.. فقط برای این بود که غیر مستقیم بفهمم تو این مدت چقدر ازم متنفر شده.. واکنشش.. از الان به بعد.. می تونست جواب سوالم و بده و منم می خواستم بر اساس همون واکنش.. درباره آینده ام با ستاره.. تصمیم بگیرم.

وقتی بدون حرف راه افتاد سمت اتاقش اخمام درهم شد.. انتظار همچین برخورد بی تفاوتی و نداشتم.. فکر می کردم بعد از در اومدنش از بهت شروع می کنه به داد و بیداد کردن و اینکه من حق همچین کاری و ندارم.. ولی بدون حرف رفت تو اتاقش..

یعنی تا این حد براش نفرت انگیز شده بودم؟ که دیگه اهمیتی نداشت با کی می پرم و حتی اگه دختر بیارم تو خونه و باهاش برم تو اتاق عین خیالش نباشه!

پوف کلافه ای کشیدم و راه افتادم سمت آشپزخونه.. بعد از خوردن یه فنجون قهوه رفتم تو اتاقم ولی می دونستم باید حواسم بهش باشه. این دختر پیش بینی نشده تر از این بود که به حال خودش ولش کنم..

وقتی نیم ساعت بعد آروم لای در اتاق و باز کردم و دیدم حاضر و آماده با قیافه درمونده ای که احتیاج به یه «پخ» برای گریه کردن داشت داره می ره بیرون.. بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.

پس انقدری هم که فکر می کردم بیخیال و بی تفاوت نبود.. به خیال خام و بچگانه خودش می خواست قبل از اینکه اون دختره کذایی پاش به خونه باز شه بره بیرون.

نمی تونستم ولش کنم تا با این حال و روزش هرجا دلش می خواد بره.. هیچ بعید نبود به تلافی این کارم یه دردسر دیگه برای خودش درست کنه و دیگه من رنگشم نبینم!

سریع سوییچم و برداشتم و دنبالش رفتم.. بعد از یک ساعتی که بی اهمیت به آدما.. بی اهمیت به بارش بارون.. بی اهمیت خیابونایی که هی داشت از خونه دورتر می شد فقط خیره به نقطه نامعلومی راه می رفت.. دیگه به این نتیجه رسیدم که این کارم به نابودی کشوندتش..



یعنی بعد از اونهمه زخم زبون و نیش و کنایه.. بعد از حرفایی که چپ و راست بارش کردم.. بعد از اونهمه تحقیر و آزار و اذیت های جسمی.. بعد از اون تهدید مسخره با فیلم رابطه امون و سفته هایی که دستم داشت.. بازم جایی تو قلبش داشتم که به خاطر کارم اینجوری ماتم گرفته بود؟

هرچند که جای تعجب نداشت.. مگه من بعد از این همه اتفاق و بعد از اینکه فهمیدم واقعاً کیه.. تونستم بی خیالش بشم؟

طول رابطه امون سه ماه بود.. ولی به اندازه سه سال بینمون یه طناب سفت و محکم بسته شده بود که به این راحتی ها باز نمی شد.. مگه اینکه یه نفر با میل خودش پاره اش کنه..

ای خدا من با این دختری که برای خودش یه خونه بتنی توی قلبم ساخته بود چیکار باید می کردم؟ با گذشته ای که آینده کاریم و تحت تاثیر قرار می داد چیکار باید می کردم؟ نه می تونستم بهش قول ازدواج بدم و نه می خواستم پاش و از زندگیم بیرون بذاره.

دلم می گفت این دختر و ببخش و سفت بچسب.. نذار از زندگیت بره که دیگه مثلش و پیدا نمی کنی.. ولی عقلم ساز مخالف می زد و می گفت اینهمه تلاش نکردی برای زندگی و حرفه ات که آخر به خاطر یه دختر سابقه دار همه چیز و ببوسی و بذاری کناره..

هنوز در حال یکه بدو کردن با شک و تردیدام بودم که دیدم یه پسره راه افتاده دنبال ستاره و داره در گوشش ور ور می کنه..

ستاره هی داشت ازم دور تر می شد و بدبختی اینجا بود که اون خیابون ورود ممنوع بود و من نمی تونستم با ماشین برم دنبالش..

اولش گفتم ولش کن.. اگه بفهمه دنبالش راه افتادی داغ می کنه.. خودش از پس پسره برمیاده.. ولی وقتی دیدم اون عوضی پیچید جلوی ستاره و کاری کرد از پشت محکم بخوره زمین دیگه نتونستم طاقت بیارم و ماشین و همونجا کنار خیابون پارک کردم..

کلاه و عینکم و زدم و پیاده شدم.. با دستای مشت شده.. خیره به اون آشغالی که دستشو به سمت ستاره دراز کرده بود رفتم سمتشون و وقتی نگاهم به دست پسر افتاد که روی بازوی ستاره نشست.. دیگه نتونستم طاقت بیارم تا بهشون برسم و از همون فاصله داد زدم:

- هوی مرتیکه بی ناموس.. بکش دستت—و!

صدای فریادم انقدری بلند بود که به گوششون برسه و جفتشون برگردن سمتم.. پسره با اخم و ستاره با ناباوری زل زده بود تو چشمام.. حق داشت.. لابد داشت توی ذهنش صحنه خیانتم و مجسم می کرد و الان که من و رو به روش می دید ماتش برده بود.

کلاه لبه دارم و پایین تر کشیدم و سرعت قدم هام و بیشتر کردم.. خیرگی نگاه گنگش و همچنان رو صورتم حس می کردم ولی حالا زل زده بودم به اون پسره الدنگ مزاحم..

نزدیکش که شدم قبل از من اون پرسید:

- فرمایشی هست؟

خم شدم و دست خیس و سرد ستاره و تو دستم گرفتم و در جوابش با خونسردی گفتم:

- فرمایشم اینه که بزن به چاک تا همینجا دل و روده ات و نریختم بیرون..

مشخص بود که من و از پشت عینک دودی و کلاه کپ شناخته.. شایدم هیچوقت فکرش و نمی کرد که با یه سلبریتی سر همچین مسائلی دهن به دهن بذاره...

- هه! کاسه داغ تر از آش به تو می گنا.. خودش که می گه کسی و نداره. پس تو رو سننه؟

اخمام رفت تو هم و دستش که توی دستم بود به قدری محکم فشار دادم که صدای آخ زیر لبیش بلند شد.. باید بهش حق می دادم.. ولی منطقم توی اون لحظه این چیزا حالیش نبود..

نگاهم و از قیافه طلبکارانه پسره گرفتم و روم و به سمتش برگردوندم و خیره تو چشمای وحشی و خیسش.. باحرص گفتم:

- شاید چون خودشم هنوز نمی دونه که مال منه!

دیگه موندن و توضیح بیشتر از این لازم نبود.. راه افتادم سمت ماشین و بی اهمیت به سرعت پایین و تعللش موقع راه رفتن دنبال خودم کشوندمش..

چشماش لحظه به لحظه داشت گیج تر می شد و من همین امشب باید بهش حالی می کردم کس و کارش کیه.. تا دیگه همچین حرفی و حتی توی دلش به زبون نیاره!

شاید هنوز تصمیمی برای دائمی کردن حضورش نگرفته بودم ولی خب از همین صیغه ای که بینمون بود می تونستم استفاده کنم.

نزدیکیای ماشین که رسیدیم انگار تازه خون به مغزش رسید و دستش و کشید عقب.. ولی انقدر محکم نگهش داشته بودم که ول نشه.. فقط با اخم برگشتم سمتش که با لبای لرزونش گفت:

- من نمیام!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتیم از اون پسره رو اینجا وسط خیابون سرش خالی نکنم..

- بیا بریم انقدر واسه من ادا اصول در نیار!

- نمی خوام.. من نمیام تو اون خونه.. بسه هرچی عذابم دادی.. دیگه این یکی و نمی کشم.

نگاهم به چشمای گریونش چپ و راست شد.. من تو این مدت چه موجود دیو سیرتی شده بودم که دیگه حتی تمایل نداشت باهام پاش و تو خونه بذاره؟

هیچی نگفتم و ادامه داد:

- دستم و ول کن.. بذار برم.. پی بدبختی و بیچارگی خودم..

- ولت کنم که گیر یکی دیگه از این حرومزاده ها بیفتی؟ عین بدبختای بی خانمان راه افتادی تو خیابون اصلاً حالت نیست چقدر داری جلب توجه می کنی..

- به درک.. بهتر از اینه که پیام تو اون خونه و تو جلوی چشم من یه پتیاره رو با خودت ببری رو تخت! آدمم برگ چغندر نیستم که هر جور دلت می خواد باهام رفتار می کنی و انتظار داری کم نگزه! سری با تاسف به چپ و راست تکون دادم و اینبار برای سوار شدنش از زورم کمک گرفتم و تقریباً هلمش دادم تو ماشین..

دختره احمق هنوز نفهمیده بود که همش بازی بود و انقدری عقلش نمی رسید که با خودش فکر کنه اگه هدفم این بوده پس اینجا چیکار می کنم؟

یا یه ساعت عین علاف ها دنبالش راه افتادم و همون اول برش نگردوندم خونه.. کی می خواست بزرگ بشه خدا می دونه.

xxxxxx

سرم داشت می ترکید.. انقدری که دلم می خواست محکم بکوبمش به شیشه ماشین بلکه دردش آروم بشه.. از لحظه ای که پام و بیرون گذاشتم شروع شده بود و وقتی یهو جلوی روم دیدمش بدتر شد..

چرا هر دفعه می خواست با کاراش من و متعجب کنه.. چرا نمی گفت هدفش چیه؟ اون تماس تلفنی چی بود؟ این رفتاراش که نشون می داد از دم در خونه اش دنبالم راه افتاده یعنی چی؟

سر درد شدیدم انقدر بی حوصله ام کرده بود که حتی نمی تونستم سوالی ازش بپرسم.. چون می ترسیدم جر و بحثمون بالا بگیره و بدتر شم..

تو این مدت همه استامینوفن های دامون و مثل نقل و نبات انداختم بالا و می دونستم دیگه تو خونه اش مسکن نداره که دردم و آروم کنه..

برای همین همونطور که روم سمت خیابون بود.. با لحنی که دلخوریم و کامل به معرض نمایش می داشت گفتم:

- کنار یه داروخونه نگه دار..

- واسه چی؟

پوووووووف.. جوابش یه به تو چه تپل می طلبید. ولی ترجیح دادم چیزی نگم.. اونم دیگه کنجکاوی نکرد و با دیدن اولین داروخونه توی مسیر ماشین و تو کوچه خلوت کناریش پارک کرد و گفت:

- بگو چی می خوام من برم بگیرم..

حین باز کردن کمربندم بدون نگاه کردن به صورتش جواب دادم:

- لازم نکرده!

مثلاً جوری وانمود کردم که ازش دلخورم.. ولی در اصل به فکر خودش بودم که نمی خواستم وسط یه مکان عمومی که توش پر از آدم بود دیده بشه و همه برای عکس گرفتن باهاش صف بکشن.

خواستم پیاده شم که مچ دستم و محکم گرفت و من ناچار شدم برگردم سمتش.. چشماش رنگ خشم و تردید به خودش گرفته بود و دروغ بود اگه می گفتم بند دلم پاره نشد از این حالت نگاه کردنش..

- فکر فرار و پیچوندن من و از سرت بیرون کن که بد می بینی!

فشار دستش روی همون مچی بود که با سنجاق قفلی آش و لاشش کرده بودم.. می خواستم به روش پوزخند بزنم ولی چهره جمع شده از دردم نمی داشت..

به زور دستم و از توی دستش درآوردم و پیاده شدم.. چی فکر می کرد با خودش؟ فرار می کردم کجا می رفتم؟ خونه پدریم؟

مگه اونجا درش هر موقع که اراده می کردم به روم باز بود؟ بدبختی من همین بود که تو هر مرحله از زندگیم.. فقط از چاله در می اومدم و با کله می افتادم توی چاه.. هیچ وقت قرار نبود این زنجیره پاره بشه و بالاخره منم بتونم یه روز رنگ خوشبختی و آسایش و بچشم.

با قدم هام بلند و تند رفتم تو داروخونه و با نهایت بی فرهنگی.. بی اهمیت به مردمی که منتظر گرفتن دارو هاشون جلوی پذیرش وایستاده بودن خودم و به زور چپوندم بینشون و رو به مسئولش گفتم:

- یه ورق استامینوفن بدید..

خانومی که کنارم وایستاده بود رو ترش کرد و فوری توپید:

- خانوم ما دو ساعته اینجا منتظر وایستادیم.. واسه چی یهو سرت و میندازی پایین میای تو نوبت بقیه رو می گیری؟ خونت رنگین تره؟

اون لحظه واقعاً احتیاج داشتم به کسی که دق و دلی همه ناراحتیام و سرش خالی کنم و این خانومه انگار بدجوری مستعد بود برای این کار..

چرخیدم سمتش و همینکه دیدم یه دختر هم سن و سال خودمه و لازم نیست احترامش و نگه دارم.. بدون اینکه کنترلی روی تارهای صوتیم داشته باشم گفتم:

- اونی که سرش و میندازه پایین راه میفته هرجا می ره گاوه.. حرف دهنه و بفهم تا همینجا خودم دهنه و سرویس نکردم..

با پرویی جواب داد:

- منم دقیقاً منظورم همین بود.. آدمی که نوبت بقیه رو رعایت نمی کنه از گاوم پایین تره..

یه لحظه رفتم تو قالب زنایی که تو زندان.. در عرض چند ثانیه می رفتن تو شکم همدیگه و دعوا مرافه راه مینداختن.. همونقدر وحشی و بی اعصاب..

یقه مانتو و شالشو با هم تو دستم مشت کردم و کشیدمش سمت خودم که همون لحظه شروع کرد کولی بازی درآوردن و مردم جمع شدن سمتمون..

قبل از اینکه حرفی زده بشه و اتفاقی بیفته دستی بازوم و گرفت و من و کشید عقب.. دختره هنوز داشت با پروویی چرت و پرت بارم می کرد و یکی اون وسط نخود آش شد و گفت:

- صلوات بفرستید تموم شه بابا..

ولی من با این چیزا آرام نمی شدم و بی اهمیت به کسی که من و عقب کشیده بود می خواستم بازوم و از دستش دربیارم و برم سمتش که صدای یکی از مسئولای داروخونه به گوشم خورد..

- آقا ببرش بیرون سریع تر.. شر درست نکنید اینجا تو رو خدا.. مردم هزار و یک درد و مرض دارن دیگه اعصابی واسه اشون نمونده بشینن جنگ و دعوا هم تماشا کنن.

یه لحظه از حرفای مرده که با عادی ترین لحن به زبون میاورد حواسم جمع شد و آرام گرفتم.. تا الان فکر می کردم کسی که دستم و گرفته دامونه.. ولی امکان نداشت دامون پا تو همچین جایی بذاره و همه دورش جمع نشن.. تازه این مرده هم داشت خیلی عادی و معمولی باهاش حرف می زد. پس مطمئناً دامون نمی تونه باشه.

با تعجب برگشتم سمتش تا ببینم کی همچین غلطی کرده و به خودش اجازه داده دستم و بگیره و من و عقب بکشه که بلافاصله چشمام تو دو تا چشم عصبانی و غرق خون قفل شد و من همونجا برای صد هزارمین بار.. به شانس بدم لعنت فرستادم.

تمام تنم یخ زد و دست و پام شل شد.. حتی می تونستم لرزش تمام اعضای خارجی و داخلی بدنم تشخیص بدم و من هیچ کاری برای آرام کردن خودم از دستم بر نمی اومد.

چرا از بین اینهمه داروخونه ای که تو این شهر بود.. من باید پام و تو داروخونه ای می داشتم که برادرمم اونجاست و این گندی که با مسخره بازی بالا آوردم و تماشا کنه؟

الآنم که این چشمای خون افتاده.. درست مثل همون شبی که بدون اطلاع رفتم خونه.. خبرای خوبی برام به دنبال نداشت..

آب دهنم و قورت دادم و خواستم جوری که زیاد جلب توجه نکنم دستم و بکشم عقب که محکم تر نگه داشت و تا خواست حرفی بزنه مسئول فروش داروخونه از پشت سرم با صدای بلند گفت:  
- هما شایسته..

با اعلام اسم مادرم فهمیدم سعید برای گرفتن داروهای مامان که هر داروخونه ای نداشت تا اینجا اومده.. نگاه سعیدم به پشت سرم خیره شد و بعد دوباره زل زد به من..  
سرش و یه کم خم کرد و از لای دندونای قفل شده اش گفت:

- خبر مرگت همینجا می مونی تا پیام. بلدی چند ثانیه بدون آبروریزی دووم بیاری یا نه؟  
نگاهم و گرفتم و هیچی نگفتم.. سعیدم رفت سمت صندوق تا پول داروها رو حساب کنه و من با یه تصمیمی که در عرض چند ثانیه گرفته شد.. با سرعت از داروخونه زدم بیرون و قدم هام و به طرف همون کوچه ای که دامون ماشین و توش پارک کرده بود.. تند کردم.

می دونستم اصلاً عاقلانه نیست این کارم.. ولی دست خودم نبود که می ترسیدم از سعید.. تو همون چند ثانیه همه اتفاقات اون شب و همه دردایی که تا یکی دو هفته بعدش تو جونم بود به یادم اومد و فقط این و می دونستم که تو این شرایط دیگه طاقت نداشتی که مورد هجومش قرار بگیرم.

بدون اینکه برگردم به عقب نگاه کنم تا ببینم دنبالم اومده یا نه با سرعت سوار ماشین دامون شدم و با کف دستم چند بار زدم رو داشبورد..



- برو.. برو دامون.. جون مادرت برو..

بهت زده و ناباور زل زد بهم..

- چی شده؟

- سوال نپرس تو رو حضرت عباس... دِ می گم برو نمی شنوی مگه.. الان می رسه!

رفت رو دنده لجبازی.. کاش می فهمید الان وقتش نبود..

- تا نفهمم چی شده هیچ جا نمی رم..

سرم و چرخوندم و از بین دو تا صندلی به عقب نگاه کردم و با دیدن سعید که به حالت دوپیدن داشت می اومد سمت ماشین وا رفتم و نالیدم:

- سعید.. سعید اینجاس..

دامون که هنوز متوجه سعید نشده بود صورتم و با دستاش نگه داشت و با همون بهتی که لحظه به لحظه تو چهره اش پررنگ تر می شد گفت:

- سعید کیه؟ حرف بزن..

لبخند تلخی رو لبم نشست.. کاش درک می کرد تو چه شرایطی گیر کردم و سوال و جواب کردنش و می داشت برای یه وقت دیگه..

تا چند ثانیه بعد که بدبختی های من تکمیل می شد و آخرین چیزی که همیشه ازش می ترسیدم هم سرم می اومد.. خودش می فهمید سعید کیه.. ولی با اینحال آب دهنم و قورت دادم و زمزمه کردم:

- داداشم!

دیگه فرصت پیدا نکردم عکس العمل دامون و نسبت به این حرفم ببینم.. چون همون لحظه در سمت من باز شد و من با فشار دست سعید که از پشت یقه مانتوم و گرفته بود پرت شدم وسط کوچه.. خواستم سریع بلند شم که خودش زحمتم و کم کرد و من و کشید بالا.. اولین سیلی و تو صورتم نشوند و هلم داد سمت دیوار..

- آشغال هرزه.. مگه بهت نگفتم همونجا ایستا تا پیام؟ هــــــــــــان؟ از قصد اومدی جلوی چشم من سوار این ماشین شدی که یه بار دیگه بی آبرویت و ثابت کنــــــــــــی؟ بزnm همینجا صورتت و بیارم پایین؟

تو یه قدمیم و ایستاد و سیلی دوم و کوبوند و همزمان صدای باز و بسته شدن در ماشین دامون و شنیدم و چشمم و بستم.. کاش پیاده نمی شد.. دلم نمی خواست جلوی چشمش انقدر بدبخت به نظر برسم.

- عبرت نشد برات نه؟ دفعه پیش خوب حالت و جا نیاوردم نه؟ هفت سال آب خنک خوردنت.. هفت سال بی آبرو شدن ما درست عبرت نشــــــــــــده؟ کی می خوای دست از هرزه بازی هات برداری آشغال حرومزا....

با صدای ضربه ای که نمی دونم مال چی بود چشمم و باز کردم.. نگاهم و از قیافه شاکی و عصبی دامون دوختم به صورت پر از بهت و ناباوری سعید که شونه اش و محکم نگه داشته بود.. معلوم شد ضربه مال چی بود!

صدای دو رگه شده دامون بلند شد که رو به سعید گفت:

- این شر و ورا رو به کی داری نسبت می دی مرتیکه؟

تن لرزونم و با تکیه به دیوار نگه داشته بودم.. نگاهی به سر و ته کوچه انداختم و خدا رو شکر کردم که کسی نیست تا دامون و تو این وضعیت ببینه و براش شر بشه..

سعید که بعد از چند ثانیه از بهت دیدن دامون بیرون اومد نگاه خشمگینش و دوباره به من دوخت و همونطور که بهم نزدیک می شد غرید:

- کثافت حالا دیگه کارت به جایی رسیده که با آدم معروفای می پلکی؟ چیه اون پایینیا خوب بهت پول نمی دن؟ رفتی بالا مالاها که اگه بی آبرو هم شدی بی ارزه آره؟

دستش و بلند کرد یکی دیگه بخوابونه تو صورتم که ضربه پشت دست دامون خیلی زودتر رو صورت سعید نشست و چند قدم عقب عقب رفت..

جفت دستام و گذاشتم رو دهنم و با چشمای گشاد شده زل زده بود به سعید که دامون گفت:

- یه بار دیگه دست رو ستاره بلند کنی.. دستت و قلم می کنم..

ناباورانه بهش زل زدم.. این دامون بود که این حرفا رو می زد؟ کاملاً می تونستم بفهمم که عصبانیتش نمایشی نیست.. انقدری که حتی به نفس نفس افتاده بود..

- خیلی غیرت داری نه؟ الان اوج غیرت و داری نشون می دی که وسط خیابون رو خواهرت دست بلند می کنی؟ غیرت داری که با زنای هرجایی یکی می دونیش؟ غیرت داری که تو تاریکی شب با صورت آتش و لاش و دنده های شکسته گذاشتی راه بیفته تو خیابونی که ممکن بود هر کس و ناکسی جلوش سبز شه؟ توی باغیرت اصلاً فهمیدی که خواهرت دو هفته تو بیمارستان بستری بود و اگه فقط چند دقیقه دیرتر می رسید بیمارستان تلف می شد؟ اینکه قاتل خواهرت بشی نشونه غیرت و مردونگیته؟

سعید هنوز حیرت زده با دستی که رو دهنش گرفته بود داشت نگاه می کرد و باورش نمی شد یه بازیگر معروف جلوش سبز شه و اینجوری از خواهرش که یه در نظر خودش یه موجود بی ارزش بود طرفداری کنه.. هرچند که منم دست کمی از سعید نداشتم و با اتفاقاتی که بینمون افتاده بود.. اصلاً انتظار همچین حرفایی رو از دامون نداشتم.

دامون نفس عمیقی کشید و از سکوت سعید برای ادامه دادن حرفاش اضافه کرد..

- می خواهی بدونی از نظر من با غیرت واقعی کیه؟ کسی که از خودش.. از آزادیش.. از آبروش.. از آرامشش می زنه.. تا خرج عمل مادرش و جور کنه و گذشته ای که از سر جوونی و نادونی ساخته رو جبران کنه..

نه.. نه.. این دیگه حرفایی نبود که بخوام دامون پیش سعید به زبون بیاره.. نمی خواستم.. نمی خواستم تا وقتی یه دلیل درست و حسابی برای به دست آوردن اونهمه پول پیدا نکردم چیزی در این باره بهشون بگم.

خودم و یه کم کشوندم سمتش و از آستین لباسش آویزون شدم و با التماس صداش زدم..

- دامون؟

چشمای قرمزش و بهم دوخت.. ولی انگار معنی نگاهم و اشتباه متوجه نشد که در جواب سوال پر از بهت سعید که زمزمه کرد:

- چی داری می گی؟

خیلی راحت گفت:

- کسی که پول کلیه واسه عمل مادرش و جور کرده ستاره بوده.. کاری که وظیفه توی با غیرت تا بود به عنوان مثلاً مرد خونه انجامش بدی.. ولی ستاره دردسر و قضاوت هاش و به جون خرید.. از خودش و آینده اش و آرزوهاش گذشت و این کار و کرد به خاطر سالم بودن مادرش.. پس دفعه دیگه وقتی خواستی براش شاخ و شونه بکشی.. یادت باشه اونی که باعث بی آبرو شدن خانواده اتونه.. تویی که سرتا پات فقط حرفه و ادعا.. نه ستاره که با عملش ثابت کرد غیرت یعنی چی!

چشم‌ام و بستم و لب‌ام و به دندون گرفتم.. چرا وقتی می‌خواستم پیشنهاد شمس‌الدینی و قبول کنم..  
انقدر خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم کارم و بی‌عیب و نقص انجام می‌دم و نمی‌دارم هیچ‌کس  
ازش بویی ببره.

چرا حتی یه درصد به هم‌چین روزی فکر نکردم که افسار همه چیز از دستم خارج بشه و اون روی  
سکه هم خودش و نشون بده؟

اگه هم‌چین صحنه‌ای.. اون روز جلوی چشمم جون می‌گرفت.. اگه می‌دونستم با فاش شدن حقیقت  
من هم‌چین حالی پیدا می‌کنم.. محال بود اون پیشنهاد و قبول کنم.

از همه اینا گذشته.. نمی‌تونستم حس خوبی که از حرفای دامون اومد ته دلم و قلقلک داد ندید  
بگیرم.. هیچوقت فکر نمی‌کردم دامونی که بعد از فهمیدن ماجرا فقط و فقط متلک و نیش و کنایه  
بارم کرده بود.. هم‌چین نظری درباره کاری که من کردم داشته باشه.

شاید همش تظاهر بود برای اینکه سعید و سر جاش بنشونه.. ولی همینکه این چیزا رو به زبون می‌آورد..  
همینکه پیش سعید ازم دفاع کرد و یه جورایی کار من در برابر خانواده اش و برام جبران کرد.. کلی  
ارزش داشت. هرچند که این کار از نظر سعید.. از پایه و اساس ایراد داشت و نمی‌شد به خاطرش  
احساس غرور کرد.

نگاهم که به سعید افتاد تازه متوجه نگاه خیره اش روی خودم شدم.. حدسم درست بود.. هیچ حس  
مثبتی با حرفای دامون تو این نگاه پر از کینه اش ایجاد نشده بود و شاید حتی می‌شد گفت عصبی  
تر هم بود از اینکه یه آدم غریبه این حرفا رو داشت می‌زد و یه جورایی ارج و قرب من و بالا برد.

همونطور که خیره به من بود راه افتاد سمتم که سریع خودم و پشت دامون قایم کردم و دامونم دستشو  
مثل یه سپر جلوم نگه داشت و من از حس شیرین حمایتش نفس عمیقی کشیدم.

شاید هر دختری این حس خوب و از سمت برادرش بگیره.. در برابر غریبه هایی که قصد تخریب و مزاحمت برای خواهرش و داشتن.. ولی برای من.. قضیه کاملاً برعکس شده بود. دامون.. از نزدیک ترین آدمای زندگیم.. نزدیک تر شده بود انگار..

سعید دیگه جلوتر نیومد و نگاه پر از خشمش و از دست دامون به صورتم دوخت..

- اینکه با پول حروم.. با پول همخوابه شدنت با این آقای مثلاً سوپر استار.. خرج کلیه و عمل مامان و جور کردی افتخار نداره.. مطمئن باش اگه بفهمه.. تا آخر عمرش حلال نمی کنه.

می دونستم.. خوب می دونستم عکس العمل مامانم چیه.. واسه همین هیچوقت دلم نمی خواست بفهمه برای جور کردن پول چیکار کردم.. ولی تقدیرم یه بار دیگه سایه سیاهش و رو سر زندگیم انداخته بود و من ته مونده امیدی که به بخشیده شدن توسط مامانم داشتم و حالا دیگه باید تو وجودم می کشتم.

من که زبونم لال شده بود در برابر سعید و باز دامون بود که بدون نگاه کردن به من گفت:

- تو برو تو ماشین بشین.. تا من پیام.

دوباره دستش و گرفتم و عاجزانه صداش زدم:

- دامون...

سرش و برگردوند و عمیق تو چشمام خیره شد.. انگار می خواست با نگاهش بهم اطمینان بده..

- برو ستاره..

تو همین چند دقیقه با حرفاش بهم ثابت کرد که قصد بردن آبروی من و نداره و هر حرفی که می زنه با هدف بالا بردن شان و جایگاه من توی خانواده امه.. الانم که دیگه آب از سرم گذشته بود.. دیگه چه فرقی می کرد دامون چی می خواد به سعید بگه..

نگاه آخر و پر از ماتمم به چشمای پر از تاسف برادرم دوختم و راه افتادم سمت ماشین دامون.

عجیب بود ولی دلم می خواست جلوم و می گرفت.. دلم می خواست می گفت باید با من بیای بریم خونه و دیگه حق نداری پات و جایی به جز خونه خودت بذاری..

دلم می خواست یه چیزی می گفت که منم بعداً پیش دامون زبونم دراز باشه و دیگه نگم جایی ندارم برای رفتن.. که اگه حرف از رفتن زدم جوری نگاهم نکنه که خودمم بفهمم دارم بلوف می زنم. ولی هیچ چیز طبق معمول همیشه.. اونجوری که من انتظار داشتم پیش نرفت.

اون روزی که با مامانم حرف زدم و بهم گفت از این به بعد پیش همه با افتخار ازم حرف می زنه.. دلم خوش شد به اینکه اگه یه روز دامون ولم کنه.. پشتم به مامانم گرمه و دیگه نمی ذاره سعید بلایی سرم بیاره یا کسی حرفی پشت سرم بزنه..

ولی حالا.. همون یه ذره دلخوشی هم دود شد و رفت هوا...

xxxxxx

همچنان خیره به اون پسر نادن احمق بودم که با صدای بسته شدن در ماشین توسط ستاره.. با یه قدم بلند رفتم سمتش و تو کمترین فاصله ازش وایستادم..

با چشمای ریز شده و صدایی که سعی می کردم به گوش ستاره نرسه گفتم:

- منی که چهار ماهه دارم با اون دختر زندگی می کنم.. شناختم ازش نسبت به تویی که برادرشی خیلی بیشتره.. انقدری که چشم بسته می گم ستاره همچین آدمی نیست که بتونی این لقبای زشت و کثیف و بهش نسبت بدی..

یه لحظه صدای عربده های خودم به گوشم رسید.. وقتی که داشتم همین القاب و صفت ها رو تو گوش ستاره هوار می کشیدم.. ولی خیلی سریع پشش زدم و ادامه دادم:

- هیچ کار حروم و نامشروعی این وسط نبوده.. اصلاً ستاره به کنار.. منی که یه آدم شناخته شده ام چرا باید آبروی کاریم و با روابط نامشروع ببرم و خودم و به دردسر بندازم؟ هان؟

چشمای گستاخش.. من و یاد ستاره مینداخت.. اون روزایی که هیچ جوهره رام نمی شد و واسه هر حرفی که بهش می زدم بهم حمله می کرد..

می تونستم بفهمم هنوز شوکه اس از دیدن من توی زندگی خواهرش.. ولی این دلیل نمی شد که حرفش و به زبون نیاره:

- تویی که ادعای شناختنش و داری.. اینم می دونی که ستاره کیه و تو گذشته اش چیکار کرده؟ دلیل اینهمه عز و جز زندای من و می دونی؟

پوزخندی رو لبم نشست.. حالا دیگه می تونستم تشخیص بدم که این پسر کم تجربه تر و بچه تر از این حرفاس که برای آروم کردن خودش و خاموش کردن آتیش وجودش.. حتی حاضر بود جلوی من آبروی خواهرش و به لجن بکشونه و دستش و رو کنه..

- اگه به جز رابطه ای که تو هجده سالگی با یه آدم عوضی داشته و همونم باعث شده کارش به زندان کشیده بشه و به جرم سیاسی هفت سال چوب گناه نکرده رو بخوره.. چیز دیگه ای هم هست که باید بدونم بهم بگو.

سری با تاسف به چشمای گشاد شده اش تکون دادم و حین ضربه زدن با انگشت اشاره ام روی شونه اش گفتم:

- خواهرت اشتباه کرده درست.. ولی توی برادر نباید اشتباهش و همه جا جار بزنی. حداقل الان که فهمیدی به خاطر آسایش شما از خودگذشتگی کرده این کار و نکن.

عین آدمایی که فقط بر اساس اطلاعات غلطی که تو سرش به زور فرو کرده بودن تصمیم می گرفت و درک و منطق هیچ جایی تو زندگیش نداشت گفت:



- من و مادرم.. اسم این کار و از خود گذشتگی نمی داریم.. از نظر ما و خانواده امون اسمش هرزگيه.  
انگار که تازه چیزی به فکرش رسیده باشه گفت:

- اصلاً تو از کجا پیداش کردی؟ یا اون از کجا تو رو پیدا کرده؟

- هه.. اگه مطمئن بودم جواب این سوال واقعاً برات مهمه می گفتم. ولی شک ندارم الان تنها چیزی که مغزت و اشغال کرده کثیف نشون دادن اون پوليه که ستاره جور کرده.

- معلومه که کثیفه.. پول هرزگی و بی آبرویی خوردن داره؟

خودش و يه کم کشيد بالا تا قدش بهم برسه و ادامه داد..

- مطمئن باش به خاطرش پات و به دادگاه و کلانتری هم می کشونم. تا همه بفهمن بازیگر مملکتشون چه آدم لاشی و تخم حروميه..

خودش از عواقب حرفی که زد ترسيد و به طرز محسوسی عقب کشيد.. ولی من با لبخندی که رو لبم بود اون نیمه فاصله هم پر کردم و حین صاف کردن یقه لباسش که در اثر تقلاهاش تو تنش کج شده بود.. با خونسرد گفتم:

- فقط به خاطر ستاره اس که همینجا همه دندونات و توی دهنت خورد نمی کنم.. چون می دونم با وجود همه نابرداری هایی که در حقش کردی دوست داره و برعکس تو راضی به درد کشیدن نیست. پس قبل از اینکه کار به اونجاها بکشه راحت و بکش و برو..

با چند ضربه به شونه اش ادامه دادم:

- ولی اینم بدون.. شکایت کردن از من.. راه به جایی نمی بره.. چون قانون این مملکت.. حق و تمام و کمال به من می ده. يه دختری به صورت کاملاً شرعی محرم شده و داره باهام زندگی می کنه.. حتی برای اثباتش می تونم بهشون مدرک هم نشون بدم. گفتم در جریان باشی که وقت بیخودی تلف نشه.

چند قدم عقب عقب رفتم و خیره به صورت هاج و واج مونده اش دو تا انگشتم و به نشونه خداحافظی رو پیشونیم گذاشتم و برگشتم سمت ماشین..

نمی دونستم کارم درست بود یا نه.. اینکه آمار ریز و درشت کارای ستاره رو که خانوده اش خبر نداشت گذاشتم کف دست برادرش.. شایدم بدجوری تو دردسر افتاد با این کارم..

ولی نمی تونستم وایستم و تماشا کنم که اون پسره بی شرم و وقیح هرچی دلش می خواد بار ستاره کنه.. ستاره ای که اشتباه کرد.. ولی بس بود هرچقدر تاوان داد.. حداقل از نظر من دیگه بسش بود.

✱

در خونه رو باز کردم و همینکه رفتم تو حس کردم ستاره دنبالم نمیاد.. برگشتم دیدم که مثل تمام طول مسیر تو سکوت کامل نگاهش میخ نقطه ای بی هدفه..

به جای اینکه صداش کنم دولا شدم و دستش و گرفتم و کشیدم تو خونه.. بازم بدون حرف دنبالم راه افتاد. انگار هنوز از شوک دیدن برادرش و فاش شدن این یکی راز زندگیش بیرون نیومده بود.

تا وقتی برسیم خونه نه اون حرفی زد نه من چیزی پرسیدم ازش.. انقدر ماتم زده و بیچاره به نظر می رسید که اصلاً نمی تونستم چیزی بهش بگم.

با اینهمه حس می کردم وظیفه منه که باهاش حرف بزنم تا نذارم اتفاق امروز تو دلش تبدیل به غمباد بشه.. من حتی ندیدم که گریه کنه.. برای همین یه کم ترس برم داشت با دیدن این سکوت ممتدش..

همینکه راهمو به سمت اتاق خودم کج کردم سرجاش وایستاد و بالاخره قیافه اش از اون مات موندگی در اومد و رنگ خشم به خوش گرفت..

- چته؟

دستشو کشید از دستم و گفت:

- من نمیام اون تو..

- واسه چی؟

نگاهش و بالا گرفت و با خشم زل زد به چشمام..

- تا وقتی که اون پتیاره عنتر اونجا باشه من پام و نمی دارم تو اتاقت.. زودم ردش کن بره که دیگه امروز اعصاب اینیکی و ندارم.

نفسی کشید و نگاهش رنگ التماس گرفت:

- فقط یه امروز دست از عذاب دادن من بردار دامون.. جون هرکی که دوست داری..

صورتش و با دستام نگه داشتم و سرش و گرفتم بالا.. با جدیت تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- من همین یه ساعت پیش جلوی داداشت با وجود همه پنهون کاری هایی که تا الان کردی.. سخنرانی راه انداخته بودم واسه اثبات پاکیت.. ولی تو.. خیلی سریع و راحت لاشی و هرزه بودن من و باور کردی. نگاه متعجبش بین مردمک چشمام داشت چپ رو راست می شد که دوباره دستش و گرفتم و حین کشوندنش سمت اتاق خواب گفتم:

- کسی تو خونه نیست.. از اولم قرار نبود باشه. راه بیفت.

درمونده تر و بی حال تر از اون بود که بپرسه پس اون نمایشی که راه انداختی برای چی بود.. منم ترجیح می دادم بذارم برای وقتی که ذهن جفتمون از اتفاق چند ساعت پیش یه کم آرام تر باشه تا جلوی سرویس بهداشتی اتاق خوابم دنبال خودم بردمش و بعد دستش و کشیدم تا رو به روم و ایسته.. شالش و که هنوز نمناک بود از سرش برداشتم و انداختم رو زمین..

داشتم دونه دونه دکمه های مانتوش و باز می کرد که با صدای خسته و گرفته اش گفت:

- چی کار می کنی؟

- لباسات و درمیارم تشریف ببری حموم..

سرش و انداخت بالا..

- نمی خوام.. حوصله ندارم.

- بیخود حوصله نداری.. یه ساعت زیر بارون بودی همه لباسات بوی نم و رطوبت گرفته.. یه دوش بگیر بلکه یه کم قابل تحمل تر بشی.

خیلی سعی کردم ته مایه شوخی به لحنم بدم.. ولی نمی شد.. انگار طول می کشید تا یخ جفتمون آب شه و سردی رابطه امون توی این مدت از بین بره.

دیگه شوخی هامون رنگ شوخی نداشت انگار.. بیشتر حالت متلک گرفته بود و خیلی سریع طرف مقابل و ناراحت می کرد.

مانتوشم درآوردم و آروم هلش دادم سمت حموم و خودمم پشت سرش رفتم که دوباره صداش دراومد..

- تو کجا؟ من خودم بلدم دوش بگیرم.

بی اهمیت به حرفش راه افتادم سمت وان و گفتم:

- بذارم خودش دوش بگیری که تا دو ساعت زل بزنی یه گوشه و از جات تکون نخوری؟ درار لباسات و.. البته اگه دلت نمی خواد خودم دست به کار شم..

سکوتش نشون می داد که همین هدف و داشته و من واقعاً تحمل نداشتم تو این حال تو حموم تنهات بذارم.. منم دیگه چیزی نگفتم و مشغول تنظیم دمای آب و پر کردن وان شدم..

کارم که تموم شد برگشتم سمتش.. همه لباساش و به جز لباس زیر درآورده بود و همون قسمت های لخت بدنشم سعی داشت با دستاش بپوشونه و نگاهش مدام ازم فراری بود.

انگار نه انگار که این دختر سه ماه تمام با من همه جوړه رابطه داشت.. جوری برخورد می کرد که انگار اولین باره دارم می بینمش و خب.. حقم داشت.

نگاه زیر زیرکیش و به گوشه کنار حمومی که برای اولین توش پا گذاشته بود می دیدم. خوب یادمه که قبلاً درباره اینجا باهاش حرف زده بودم و اذیتش می کردم.. می گفتم اینجا حموم دو نفره اس و یه روز حتماً باید با هم بیام.. ولی هیچ وقت فرصت نشد تا همین امروز که انگار بدترین زمان ممکن برای یه حموم دو نفره بود.

رفتم سمتش و یه قدمیش وایستادم. خشک و دستوری گفتم:

- همه لباسات و دربیار..

نگاهش به گوشه حموم خیره بود و اهمیتی به حرفم نداد.. ولی فشار آرواره هاش و روی همدیگه کامل داشتم حس می کردم..

می تونستم بی خیالش شم و حتی برم بیرون تا با خیال راحت خودش حموم کنه و اینجوری زیر نگاه خیره من احساس معذب بودن بهش دست نده.. ولی این کار و نکردم و خودم دست به کار شدم برای درآوردن اون دو تا تکیه لباس باقی مونده اش.

داشت اذیت می شد و هدف منم همین بود.. می خواستم به نقطه جوش برسونمش و اون خوی وحشی گری همیشگیش و نشون بده و چهارتا داد سرم بزنه.. یا حداقل انقدر با کارام اذیتش کنم که بزنه زیر گریه و یه کم سبک بشه. اینجوری پیش می رفت هیچ بعید نبود که تا شب سخته کنه!

این سکوت و بی حرفی ستاره اصلاً بهش نمی اومد و همینم عجیب بود.. حتی تا وقتی که کامل لختش کردم هم صداش در نیومد.. انگار تو یه خلاء فرو رفته بود و فقط جسمش اونجا بود.

حس می کردم داره به عواقب دیدن برادرش فکر می کنه و مطمئناً داشت عکس العمل مادرش و بعد از شنیدن این اتفاق پیش بینی می کرد.

دستام و گذاشتم رو شونه هاش و بردمش سمت وان.. دستم و تو آب فرو کردم و وقتی مطمئن شدم دماش متعادل نشوندمش توی وان.

با دیدن قیافه اش که هنوز با اخمای درهم و فک منقبض شده به یه نقطه خیره بود بلند شدم و شامپو رو برداشتم و لبه وان نشستم..

نگاهش بالاخره از اون نقطه نامعلوم کنده شد و به شامپوی توی دستم افتاد.. ولی دوباره چپ چپ نگاه کرد و روش و گرفت..

حین ریختن شامپو کف دستم با اخمای درهم گفتم:

- عین بچه های دو ساله دارم حمومش می کنم تا از کپک زدگی در بیاد دو قورت و نیمشم باقیه..

ستاره باشه و این حرف و بشنوه و جوابی نده؟! جزو عجیب ترین اتفاقات ممکن بود و واقعاً دیگه داشتم نگرانیش می شدم.. من همین امشب یا باید داد این دختر و در میاوردم.. یا اشکشو..

یه کم کشیدم جلوتر و مشغول شستن موهایی شدم که با نهایت بی عقلی کوتاهشون کرده بود و من و گذاشت تو حسرت دست کشیدن لا به لای تارهای نرم و لختش.. هرچند که تقصیر خودم بود و خود کرده را تدبیر نیست.. ولی نمی دونستم این دختر انقدر کله خراب می تونه باشه!

شستن این حجم از مو زمان زیادی نمی خواست.. ولی من از قصد طولش دادم و فشار انگشتم و که داشت به موهایش چنگ می زد بیشتر کردم.. طوری که مطمئن بودم سرش درد می گیره..

همینطورم شد و بعد از چند دقیقه دستاش و بلند کردم و میچ دستام و گرفت تا از سرش جدا کنه و من تازه چشمم خورد به زخم تازه ای که روی میچ دستش بود..

سرم و یه کم بردم جلوتر و با دقت بیشتری بهش نگاه کردم.. جای یه دونه زخم نبود.. چند تا زخم بغل هم.. که بعضی هاش عمیق تر بود و صحنه بدی رو روی پوست سفید دستش ایجاد کرده بود. نمی دونستم دقیقاً چی شده.. فقط حدس زده بودم و خدا خدا می کردم حدسم اشتباه باشه.. چون در اون صورت چیز خوبی در انتظارش نبود..

ستاره دوش و باز کرد و اینبار خودش مشغول شستن کف از روی موها و صورتش شد و منم تو این فاصله لباسام و درآوردم و رفتم کنارش تو وان.. نیم نگاهی بهم انداخت و نفشش و با حرص فوت کرد که اهمیتی ندادم و مچ دستش و گرفتم جلوی صورتش..

- این جای چیه؟

نگاهش به اخم نشست.. انگار خودشم اون زخم و یادش رفته بود. دستش و تکون دادم و توپیدم:

- با توام..

چشمای خمارش و دوخت به نگاه شاکی و طلبکارانه ام و با خونسردی گفت:

- می خواستم خودم و خلاص کنم.. که پشیمون شدم. ولی کاش پشیمون نمی شدم!

تمام عضلات تنم مقبض شد و ضربان قلبم اوج گرفت از شنیدن این حماقتش.. اگه پشیمون نمی شد و واقعاً این کار و می کرد چی؟

من تو این مدت هیچ کاری به کارش نداشتم و ستاره هم ساعت ها تو اتاق خودش تنها بود.. اگه یکی از همین روزا این بلا رو سر خودش میاورد و منم چند ساعت بعد تازه می فهمیدم چه خاکی باید تو سرم می ریختم؟ یعنی این آدم تا این حد کله شق بود؟

زخم تازه روی دستش نشون می داد که برای همین امروزه و امروزم هیچ اتفاقی نیفتاده بود به جز اون فیلمی که من براش بازی کردم..

وقتی روش و گرفت و رفت تو اتاقش من احمق فکر می کردم انقدری ازم متنفر شده که دیگه براش فرقی نداره دختر بیارم خونه یا نه.. ولی حالا اون تا مرز خودکشی هم رفته بود.

دوباره نگاهم به زخمش افتاد و با حرص پرسیدم:

- با چی این غلط و کردی؟

دیگه این سکوت کردنای پشت سر همش داشت از حد می گذشت..

- بنال دیگهـــــــــــــــــــــه!!!

- مگه فرقی می کنهـــــــــــــــــــــه؟

صدای جفتمون بالا رفته بود..

- آره فرق می کنه بگـــــــــــــــــــــو!

- از شانس گهم هیچی پیدا نکردم مجبور شدم با سنجاق قفلی خودم و آش و لاش کنم.

نگاهم به بهت نشست و دوباره زل زدم به مچ دستش.. حالا دیگه داشتم رد نازکی که فقط با سوزش می تونست ایجاد بشه رو تشخیص می دادم..

تو یه لحظه همه عصبانیتم پر کشید و حتی چیزی نبود لبخندی به پهنای صورتم رو لبام بشینه که سریع روم و گرفتم و کنترلش کردم.



این دختر واقعاً کودن بود! آخه کی با سنجاق قفلی اقدام به خودکشی می کنه؟ اگه به عمق قضیه نگاه می کردی واقعاً اعصاب خورد کن و ناراحت کننده بود.. ولی الان خیلی سخت داشتم جلوی خنده ام و می گرفتم.

آخرم خنده ام و در حد پوزخند کنترل کردم و گفتم:

- الان مثلاً خیلی حس شجاعت گرفتی که خواستی با سنجاق قفلی خودت و خلاص کنی؟

بازم هیچی نگفت.. همه حرصی که از این حرف نزدنش و کاری که می خواست با خودش بکنه رو جمع کردم تو وجودم و گفتم:

- می خواهی من کمکت کنم؟

با فکر اینکه از این طریق هم حرص خودم و خالی کنم و هم ستاره رو به نقطه جوش برسونم.. خیلی سریع هلش دادم توی آب و همونجا نگهش داشتم..

چشماش گشاد شده بود و دهنش و سفت و محکم چفت کرده بود که آب نره توش.. دستم رو قفسه سینه اش بود و اجازه بلند شدن بهش نمی دادم و اونم مدام داشت دست و پا می زد..

تو دلم ده ثانیه شمردم و کشیدمش بالا.. بعد از یه دم عمیق به نفس نفس افتاد و پشت سرش تند تند سرفه کرد.. حالش که جا اوامد مشتی رو شونه ام کوبوند و با صدایی که می لرزید از حرص و بغض گفت:

-داشتم خفه می شدم عوضی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- مگه نمی خواستم خودت و بکشی.. منم کمکت کردم دیگه.. مطمئن باش خیلی کارساز تر از سنجاق قفلیه..



- می گم چتـــــه؟ لالی مگه تـــــو؟

با خشونت سرش داد زدم که شاید بترسه یا ناراحت و دلخور بشه و چیزی بگه.. ولی هیچی به هیچی..  
چشماش شده بود کاسه خون از شدت فشاری که برای گریه نکردن بهشون وارد می کرد.

دیگه تحمل دیدن این حال و روزش و نداشتم. با ضرب دستام و کشیدم عقب و گفتم:

- همینجا می مونی و تا وقتی زبونت و باز نکردی و حرف نزدی حق نداری پات و از اتاق بیرون بذاری.  
می شنوی چی می گم یا گوشاتم کر شده؟

روم و گرفتم و با حرص راه افتادم سمت در.. ولی هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که یهو صدای  
ترکیدن بغضش بلند شد..

گریه اش از همون اول به زار زدن و ضجه زدن شباهت داشت و از اشک ریختن شروع نکرده بود.. این  
نشون می داد که چه دل پری داره..

با بهت چرخیدم سمتش.. خودش و رو زانوهایش خم کرده بود و داشت از ته وجودش با صدای بلند  
گریه می کرد.. درست عین دختر بچه هایی که دل آدم و خون می کنن با گریه اشون.

عجیب بود که همین چند هفته پیش.. هرچی که بینمون گذشته بود و فراموش کرده بودم و ستاره رو  
فقط به چشم یه آدم خائن دروغگو می دیدم که اونجوری با حرفا و کارام آزارش می دادم..

ولی الان.. انگار همه اون حرفایی که درباره گذشته اش و علت پا گذاشتن به زندگیم زده بود از ذهنم  
پر کشیده بود و فقط داشتم یه دختر مظلوم و بی پناهی رو می دیدم که کمرش خم شده زیر بار  
مشکلات ریز و درشت زندگیش که انگار تمومی نداشتن.

فاصله ایجاد شده رو خیلی تند و سریع طی کردم و همونجوری که رو تخت نشسته بود سرش و  
چسبوندم به خودم.. بی اهمیت به رابطه عجیب غریبمون که هیچ تعریفی نداشت.

ولی مگه مهم بود؟ من به هدفم که درآوردن اشک و به گریه انداختن ستاره بودم رسیده بودم. حالا باید خودم از هر راهی که می تونستم آرومش می کردم.

گریه اش شبیه همون شبی بود که تو این اتاق با نهایت درموندگی تو بغلم زار می زد و من اون موقع هنوز نمی دونستم دلیلش چیه.. به من می گفت دلم گرفته به خاطر سالگرد پدر و مادرش.. ولی الآن می تونستم بفهمم علتش چی بوده که این دختر و به زانو درآورده بود.

ستاره سنی نداشت که اینهمه بدبختی و بیچارگی و تحمل کنه و بازم محکم باقی بمونه.. هرکس دیگه ای که بود خیلی زودتر از اینا وا می داد و تحملش تموم می شد.

منی که اسم مرد و یدک می کشیدم و طبیعتم جوری بود که باید تحملم و توی خیلی چیزا بالا می بردم.. زودتر از اینا سر خیلی مسائل دیگه کم میاوردم.. پس از یه دختر با یه روحیه شکننده و حساس چه انتظاری می شد داشت؟

اون به خیال خودش هرکاری کرده بود درست بود.. تو این کارشم که همه رو به جز خودش در نظر گرفته بود.. پس حقش نبود اینجوری بشکنه و فرو بریزه..

دستم و نوازش وار روی کمرش کشیدم و سعی کردم آرومش کنم.. ولی نمی شد.. هرچی می گذشت گریه هاش بلند تر می شد و حالا لا به لای گریه هاش حرفاشم به گوشم می خورد..

- خسته شدم.. به قرآن خسته شدم.. بس... دیگه نمی کشم. دیگه نمی دونم چی کار کنم.. چی کار کنم که یه نفر.. فقط یه نفر تو این دنیا دوسم داشته باشه.. ای خدا.. چرا برادری که پنج سال ازم کوچیکتره باید به خودش اجازه بده.. اون حرفا رو بهم بزنه؟ خدایا خودت تمومش کن.. من دیگه این زندگی رو نمی خوام.. به خودت قسم نمی خوام.

حرفاش درد داشت.. انقدری که اخمای منم درهم کرد و با قورت دادن آب دهنم می خواستم به زور جلوی اشک ریختنم و بگیرم. آدم باید از سنگ باشه تا دلش برای مظلومیت این دختر نسوزه..

کاش اینا رو زودتر درک می کردم و وسط اینهمه بدبختی هاش منم یه بار اضافه نمی شدم به خاطر کاری که هیچ ضرری بهم نرسوند.

سعی نداشتم ساکتش کنم.. می خواستم انقدر زار بزنه و اشک بریزه که آروم بشه.. ولی می ترسیدم با این گریه کردن از حال بره..

تا خواستم چیزی بگم سرش و عقب کشید و با التماس زل زد به چشمام.. نگاهم به چشمای باد کرده و خیسش بود که با حق حق گفت:

- خدا دیگه.. کاری با من نداره دامن.. من .. من خودمم عرضه اشو ندارم.. تو رو خدا.. تو این کار و بکن.. می دونم.. می دونم بد کردم در حقت.. ولی تو بیا و خوبی کن.. یه کاری کن خلاص بشم.. تو رو خدا..

سری به چپ و راست تکون دادم و ناباورانه پرسیدم:

- چی کار کنم؟

- همون.. همون کاری که داشتی تو... تو حموم می کردی.. دیگه.. دیگه جلوت و نمی گیرم قول می دم.. این دفعه دیگه آماده ام واسه مرد...

قبل از کامل شدن جمله اش دستم و محکم روی دهنش گذاشتم و با چشمای گشاد شده ام داد کشید:

- می فهمی چی داری می گم؟ من اون کار و کردم تا فکر همچین حماقتی از سرت بیفته.. نه اینکه پیش خودت خیال کنی واقعاً همچین کاری ازم بریاد.. من حتی اگه قاتل و جانی و آدم کش هم بودم.. هیچوقت.. ستاره.. هیچوقت حاضر نمی شدم این کار و با تو بکنم.. چرا نمی فهمی؟

دستم و از جلوی دهنش برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.. ستاره هم یه کم چرخوندم تا رو به روم باشه.. عصبی شده بودم از حرفاش.. ولی الآن در درجه اول به آرامش خودم احتیاج داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خودکشی تو چه دردی و دوا می کنه؟ اگه قرار باشه هر آدمی.. با هر اتفاقی که تو زندگیش می افته یه تیغ برداره و بکشه روی رگش که دیگه سنگ رو سنگ بند نمی شه.. اینجوری فرق تو با آدم ضعیفی مثل دخترخاله ات چیه؟ فکر کردی اون این کار و کرد راحت شد؟ نمرد و حالا باید تا آخر عمر حسرت داشتن یه دست سالم و بخوره. تصور کن اگه خودت این کار و بکنی چی می شه.. بر فرض که... بر فرض که مثل دخترخاله ات نجات پیدا نکردی و همه چیز تموم شد. به مادرت فکر کردی؟ به همون برادرت که داشت وسط خیابون یقه جر می داد.. تو مثلاً خواستی همه چیز و براشون جبران کنی.. ولی اینجوری بیشتر نمک می پاشی رو زخماشون. دوباره یه درد دیگه به درداشون اضافه می کنی با این تفاوت که این یکی تا آخر عمر باهاشونه..

آب دهنم و قورت دادم و با مشت می که به سینه خودم کوبوندم ادامه دادم:

- می مونه این تو تا وقتی زنده ای.. حتی دیگه یه آب خوش از گلو پایین نمی ره. اون موقع همه این کارایی که براشون کردی.. همه این سختی هایی که اینجا تو خونه من.. با آدم مزخرفی مثل من کشیدی هیچ می شه.

لباش از دو طرف به پایین آویزون شد و عین بچه های دوساله دوباره زد زیر گریه..

- مگه ندیدی خودت.. مگه حرفای سعید و نشنیدی.. مامانم اگه همه چی و بفهمه.. من و عاقم می کنه. دیگه حتی تو روم نگاهم نمی کنه.. پس.. پس چه فرقی براش داره که.. من مرده باشم.. یا زنده؟ صدام شکست و کاری برای متوقف کردن لرزشش از دستم برنیومد..

- کار بچه تا آخر عمر اشتباه کرده و کار مادر و پدر بخشیدن. نگاه به پدر و مادر من نکن. بعضی ها طاقت رفتن به خار به چشم بچه اشون و ندارن. من مادرت و ندیدم.. ولی همینجوری می تونم تصور کنم که تو.. حاصل تربیت همچین مادری هستی.. کسی که زمین تا آسمون با مادر من فرق داره. پس نذار به داغ دیگه به دلش اضافه بشه.

دستم و به سمت صورتش دراز کردم و مشغول نوازشش شدم..

- فقط به مادر با به قلب بزرگ و مهربون می تونه همچین بچه ای بزرگ کنه.. که دلش برای هرکسی به رحم بیاد.. چه دخترخاله ای که جز دردسر چیزی براش نداره.. چه آدمی که به قصد تباه کردن زندگیش اومده.. ولی خودش بیشتر تو خونه اش ضربه می خوره و باز تو مواقع لزوم به دادش می رسه. نگاهش غمگین و ناباورانه به صورتم خیره بود.. شاید نمی تونست باور کنه این حرفا رو داره از زبون منی می شنوه که تا چند وقت پیش هدفی جز تلافی و جبران خیانت کردنش نداشتم. ولی مهم نبود.. مهم این بود که با همین چند تا جمله ساده داشت آروم تر می شد.

بعد از چند دقیقه که ستاره فقط بی صدا اشک می ریخت و من فقط داشتم به دماغ و چشمای قرمزش نگاه می کردم دوباره به حرف اومد و گفت:

- من که.. من که رفتم تو ماشین.. به سعید چی گفتی؟

- هرچیزی که لازم بود.. تا فکرای احمقانه ای که درباره نامشروع بودن رابطه ما تو سرش بود بریزه دور.

پوزخندی زد و گفت:

- ریخت بیرون؟

- نه..

مکشی کردم و ادامه دادم:

- از برادر آدم کله شقی مثل تو.. انتظار دیگه ای نمی رفت.

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد.. هر از گاهی دستی به چشمای خیشش می کشید و دماغش و می کشید بالا..

- مرسی که.. مرسی که اون حرفا رو.. در جواب سعید زدی.. ولی.. لازم نبود بهش دروغ بگی.. اون اگه می فهمید.. من از نظر تو چه آدم.. آشغالی ام.. خوشحال تر می شد!

اخمام رفت تو هم.. چرا فکر می کرد از نظر من آشغاله؟ اصلاً چرا با خودش فکر کرده بود حرفایی که من تو اوج عصبانیت.. تو بدترین روزهای زندگیم که از همه دور و بریام نارو خورده بودم بهش می زدیم حرف دلم بود و واقعیت داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و دستم گذاشتم رو سینه اش تا روی تخت دراز بکشه.. خسته تر از اون بود که مقاومت کنه و دراز کشید.. منم کنارش به پهلو خوابیدم و یه دستم و گذاشتم زیر سرم تا راحت تر بتونم ببینمش..

- کی گفته از نظر من آشغالی؟

خیلی رک و سریع گفت:

- خودت!

نگاهم و دوختم به یقه حوله تن پوشش و گفتم:

- اون روزا عصبی بودم.. هر حرفی که از دهنم درمیومد.. بهش اعتقاد نداشتم. فقط برای آروم شدنم

می گفتم که البته بی اثر بود.. مگه تو این یه هفته.. از وقتی برگشتیم تهران حرفی بهت زدم؟

صداش گرفته بود در اثر گریه کردنش و همین صدای گرفته دلم و بدجوری داشت خون می کرد..



- نه ولی.. مثل.. مثل همیشه هم نبودى. من حتى راضى بودم.. بياى بهم فحش بدى.. داد و بیداد كنى.. ولى جوړى رفتار نكنى كه انگار.. من اصلاً تو این خونه وجود ندارم.

اخمام تو هم فرو رفت.. نمى دونستم وقتى هنوز تكليفم با خودم و آینده ام مشخص نيست چى بايد به این دختر مى گفتم كه راضى بشه.. ولى ساكتم نمى شد بمونم.

- قبول كن كه سخت بود.. اينكه بخوام همه چيز و فراموش كنم. احتياج به زمان داشتم و این يه هفته شب و روز داشتم فكر مى كردم كه به يه نتيجه درست و حسابى برسم.. كه با خودم رو راست بشم و به چيزى به جز شكسته شدن غرور و بازى خوردنم فكر كنم.

مكثى كردم و درحاليكه از به زبون آوردنش شرمنده بودم ادامه دادم:

- كار... كار امروزم هم براى این بود كه... عكس العملت و بينم همين.

نگاهش حتى ميليمترى از چشمام جدا نمى شد.. انگار مى خواست راست بودن حرفام و از چشمام بخونه و بعد از چند ثانيه سكوت پرسيد:

- منو بخشيدى؟

چشمام و دوختم به چشماى منتظرش.. چى مى گفتم كه دلش آروم بگيره.. چى مى گفتم كه حرف بعديش اين نباشه كه خب پس از حالا به بعد چى؟

نفسى گرفتم و با لحنى كه سعى مى كردم احساس خاصى رو بهش منتقل نكنه گفتم:

- سخته بخشيدنت ستاره.. شايد.. شايد مى شه بهت حق داد كه براى منفعت طلبى اين كار و نكردى و نيتت كمك به شرايط خانواده ات بوده. ولى من.. حداقل انتظارى كه ازت داشتم اين بود كه.. بعد از همه اون روزاى خوبى كه با هم داشتيم. بعد از اون همه اعتماد.. بعد از اينكه از خصوصى ترين مسائل شخصى و خانوادگيم بهت گفتم.. حتى چيزاى كه هيچكس نمى دونست.. تو اين جريان و به خودم

بگی تا یه جوری حلش کنم.. جوری که به هیچکس به جز اون شمس الدینی کثافت ضرر نرسه. اصلاً می تونی بفهمی وقتی من تو اون اوضاع احوال.. اون حرفا رو اول از دختر خاله ات و بعد از خودت شنیدم چه حالی شدم؟

- منم.. منم از همین حالت می ترسیدم که.. نتونستم هیچی بگم. به خیال خودم.. فلنگ و می بستم و.. همه چی تموم می شد. دیگه.. دیگه منم مجبور نبودم که این عصبانیت و ببینم.. هیچوقت.. هیچوقت دلم نمی خواست بفهمی که من.. تو گذشته چه آدمی بودم. چون می دونستم مثل بقیه.. همه ذهنیت عوض می شه. ولی اگه می گفتم که.. دارم واسه شمس الدینی کار می کنم. پشت سرش گذشته ام هم لو می رفت. کاش یه کم من و درک می کردی و می فهمیدی تو چه منجلا بی ام.. چقدر عذاب کشیدم تا تونستم اون تصمیم و بگیرم. واسه منم راحت نبود.. شاید اگه فقط یکی دو هفته می گذشت.. عین خیالمم نمی شد.. ولی بعد از سه ماه.. حتی.. حتی اگه تو واقعاً خلافاً بودی.. دلم نمی اومد که باعث زمین خوردن باشم. من فقط ترسیدم دامون!

قطره های اشکش که دوباره از گوشه چشماش سرازیر شد و سریع با دستم پاک کردم و با اخمی که در اثر یادآوری دوباره اتفاقات رو پیشونیم نشسته بود گفتم:

- خيله خب.. بلند شو بریم يه چیزی بخوریم.. بعد دوباره با هم حرف می زنیم.

- چه حرفی؟

نگاهش همچنان رنگ ترسش و حفظ کرده بود.. انتظار چه حرفی رو داشت که اینجوری داشت نگاهم می کرد. فکر می کرد می خوام بگم از خونه ام برو پی زندگی خودت؟ شاید منطقی ترین حرفی که می تونستم بزنم همین بود.. ولی مگه ممکن بود من همچین چیزی رو به زبون بیارم؟

خودم از رو تخت بلند شدم و راه افتادم سمت کشوی لباسام..

- حالا پاشو يه چیز بپوش بریم شام بخوریم بعداً!

نمی دونستم حرفام می تونست راضیش کنه یا نه.. ولی من آدمی نبودم که بتونم امیدواری الکی بهش بدم و بعد که شرایطم جور در نیومد بزنم زیر همه چیز. ستاره هم مطمئناً انقدری عاقل بود که خودش همچین چیزی رو درک کنه و ازم انتظار بیجا نداشته باشه.

✱

سر میز شام در حال خوردن املت بودیم که من در عرض چند دقیقه آماده اش کرده بودم.. نگاهم همه اش به ستاره بود که قاشقش و فقط تو غذاش تکون می داد..

هم از خوشمزه بودن غذام مطمئن بودم و هم از شکمو بودن ستاره.. پس دلیل نخوردنش یا دلخوریش از من بود یا برادرش..

- چرا نمی خوری؟

نگاهش و به صورتم دوخت و گفت:

- گشتم نیست..

- مگه می شه؟

- امروز به قدر کافی خوردم.. دیگه چیزی پایین نمی ره از گلوم..

یاد سیلی هایی که برادرش وسط کوچه تو صورتش کوبوند افتادم و اخمام رفت تو هم.. فکر اینکه خودمم چند تا از همین سیلی ها.. شاید حتی محکم تر توی صورتش نشونده بودم واقعاً عصبیم می کرد. چرا اون زمان انقدر به خودم حق می دادم و الآن دلم می خواست به خاطر اون کارام سر به تنم نباشه؟

قاشقم و انداختم و برای اینکه جفتمون و از این حال دریبارم خبری که دو سه روزی بود شنیده بودم و هنوز ستاره رو در جریانش نذاشته بودم و گفتم:

- یه خبر خوب!

نگاه منتظرش و به چشمام دوخت که گفتم:

- شمس الدینی و دار و دسته اش و گرفتن!

با بهت و حیرت گفت:

- واقعا؟!

- آره.. از طریق همون پسره الدنگ.. نیما.. فهمیدن می خواد قاچاقی بره اونور آب..

با ترس و اضطراب پرسید:

- حالا.. حالا چیکارش می کنن؟ اگه اسم منم به پلیس لو بده که گیرم بندازه چی؟ از اون عوضی  
هرکاری برمیاد.. مخصوصاً اگه مطمئن بشه که من لوش دادم.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- اتفاقاً اسم تو رو گفته..

رنگش به وضوح پرید و من سریع ادامه دادم:

- ولی من و کیانوش حلش کردیم.. بهشون گفتم تو بودی که لوشون دادی و پشیمون شدی از اینکه  
جاسوس باشی.. از پارتی بازیگر بودنم استفاده کردم که کسی و نفرستادن سراغت.. ولی گفتن باید تو  
اولین فرصت بری و هرچی که می دونی بهشون بگی تا ضمیمه پرونده کنن.

- خب.. خب اینجوری که منم دستگیر می شم.

خودم و یه کم به سمتش خم کردم و گفتم:

- به من اعتماد داری یا نه؟

انتظار این سوال و نداشت.. ولی مکشتم طولانی نشد و سرش و به تایید تکون داد..

- خب پس مطمئن باش همچین اتفاقی نمی افته.. تو فقط باید حقیقت و بگی.. همون دروغی که شمس الدینی بابت خلافتکار بودن من بهت گفته. با یه سری حرف دیگه که خودم بهت می گم تا حواست باشه و حرفامون دوتا نشه.. فقط یه تعهد ازت می گیرن و ولت می کنن خیالت راحت.

- دامون آخه.. آخه..

دو قطره اشک از چشماش چکید و لب زد:

- من سابقه دارم!

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به چهره پر از درموندگیش.. ترساش دقیقاً عین ترس های من بود وقتی که فهمیدم ستاره هم باید برای یه سری توضیحات بره کلانتری. منم اون لحظه فقط به سابقه دار بودنش فکر کردم..

ولی وقتی موضوع رو با آشنایی که تو کلانتری داشتم در میون گذاشتم و تاکید کردم که نمی خوام هیچ دردسری حتی جزئی.. حتی به اندازه چند ساعت بازداشتگاه یا تماس با خانواده برای ستاره ایجاد بشه بهم اطمینان داد که نمی ذاره کار به اونجا بکشه و رو حساب همون آشنایی کارم و بی دردسر راه میندازه.

- وقتی بهت می گم به من اعتماد کن.. یعنی همه جوهره اعتماد کن. من دیگه حالا می دونم تو گذشته تو چه خبر بوده.. تا خودم مطمئن نمی شدم خطر و دردسری تهدیدت نمی کنه نمی داشتم پات به کلانتری باز بشه. شاکی اون پرونده منم که شکایتی ندارم.

نگاهش و با شرم و خجالت گرفت و سرش و انداخت پایین.. بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.. قیافه اش با این موهای کوتاه شبیه بچه های تخس و سرتق شده بود. کاش می شد همینجا بیخیال همه چیز بشم و یه لقمه چپش کنم.. ولی هنوز حل نشده های زیادی بینمون داشتیم..

- ستاره؟

سرش و بالا گرفت ولی همچنان نگاهش و ازم می دزدید..

- قراره از این به بعد همینجوری باشی؟ هی نگاهت و ازم بگیری؟

لبش و به دندون گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:

- از این به بعد مگه.. مگه چه اتفاقی قراره بیفته؟

دل و زدم به دریا و گفتم:

- قراره همه چی مثل قبل باشه.

تعجب توی نگاهش بیداد می کرد.. نمی دونم دقیقاً علتش چی بود.. فکرش و نمی کرد بعد از رو شدن

دستش.. من بازم بخوام کنارم باشه.. یا .. یا انتظار یه حرف دیگه ای برای ادامه رابطه امون داشت؟

- دیگه چیزی مثل قبل نیست.. که ما باشیم.

- مثلاً چی؟

- مثلاً اینکه.. من.. من دیگه اون دختر بی کس و کار و آواره ای که نشون دادم نیستم. خانواده ای

دارم که.. شاید من براشون به لعنت سگم نمی ارزم.. ولی حالا دیگه خبر دارن من درباره کارم بهشون

دروغ گفتم و دارم کجا زندگی می کنم. من.. من تو اون سه ماه.. واسه خاطر جلب اعتماد تو.. واسه به

دست آوردن آدرس کارگاهت اینجا بودم.. تو این یه ماه گذشته ام.. واسه پس دادن تاوان غلطایی که

کردم.

بالاخره دست از دزدیدن نگاهش برداشت و مستقیم تو چشمام خیره شد..

- از این به بعد دلیلم چی باید باشه واسه موندن تو این خونه؟

خشکم زد با حرفی که زد.. توقع نداشتم به این صراحت بگه که ازم جواب می خواد.. شاید.. شاید خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم ستاره پیشنهاد و رو هوا می زنه و اصلاً احتیاجی نیست که من خودم و زحمت بدم برای قانع کردنش که رابطه امون نمی شه جور دیگه ای پیش بره.

شاید زیادی داشتم دست یافتنی تصورش می کردم که خب این تصور اشتباه محض بود. به قول خودش حالا دیگه فقط با یه دختر تنها طرف نبودم.. این وسط خانواده ای هم بود که خودم همه چیز و گذاشتم کف دستشون و حالا باید منتظر عواقب کارم می نشستم.

این نگاه منتظر و تا حدی دلخور ستاره.. خیلی حرفا داشت برای گفتن.. خیلی سوال ها داشت برای پرسیدن که من همه رو یکی یکی پس می زدم.

ولی.. ولی ستاره باید من و درک می کرد.. باید می فهمید من تو شرایطی نیستم که چشمم و رو همه چیز ببندم و بهش پیشنهاد دائمی شدن رابطه یا حتی ازدواج و بدم. اگه یه آدم با یه شغل معمولی بودم.. شاید این کار و می کردم و حتی لحظه ای هم صبر نمی کردم.. ولی الان..

فقط کافی بود یه نفر از گذشته همسر بازیگر معروف کشور باخبر بشه و اون موقع بود که دیگه هیچ آبرویی برای من.. یا حتی خود ستاره نمی موند.

وقتی دیدم سکوت بینمون زیادی داره کش میاد گفتم:

- یعنی.. یعنی تو این مدت.. هیچ دلیلی برای تو ایجاد نشده که بخوای از حالا به بعد.. با میل خودت.. نه با اجبار من یا شمس الدینی.. تو این خونه بمونی؟

نگاه خیره اش و با یه نفس عمیق ازم گرفت و گفت:

- نمی دونم.. شاید باشه.. ولی اسمی نمی تونم روش بذارم. یعنی خب.. حق و اجازه این و ندارم که اسمی روش بذارم.. تا وقتی هم که.. اسم نداشته باشه.. موندنم تو این خونه یعنی کشک.. هیچ معنی و مفهومی نداره.

حرفاش و بدون استفاده از کلماتی که مستقیم به هدف می خورد بیان می کرد.. ولی همونم برای من کافی بود تا بفهمم چی داره می گه..

ولی فقط می فهمیدم.. دیگه هیچ کاری ازم برنمی اومد.. هیچ کمکی نمی تونستم بکنم.. برای اینکه بتونه اسم رو دلیل موندنش بذاره.

سکوتم انگار زیادی به مذاقش خوش نیومد که با لبخند تلخی بلند شد و گفت:

- مرسی واسه شام.. من خسته ام.. می رم بخوام..

قبل از اینکه بره بیرون صداش زدم:

- ستاره..

چرخید سمتم و من تنها خواسته ای که اون لحظه از ته دل بهش احتیاج داشتم و با لحن دستوری ولی ملایم به زبون آوردم:

- تو اتاق من بخواب.

تردیدش و که دیدم با اطمینان گفتم:

- دیگه اذیت نمی کنم.

سرش و تکون داد و با یه نفس عمیق راه افتاد سمت اتاقم... منم خودم و غرق کردم تو دریای طوفانی و پر از موج فکر و خیالاتم که انگار حالا حالاها قصد آروم شدن و گرفتن یه نتیجه درست و حسابی رو نداشت.

✱



تا صبح هرکاری کردم خوابم نبرد.. رو تخت به سمت ستاره ای که از خستگی تقریباً بیهوش شده بود دراز کشیده بودم و تا خود روشنی هوا داشتم فکر می کردم.

شاید یکی از بدترین دوراهی های زندگیم بود که درگیرش شده بودم و هیچ راه نجاتی برای خودم نمی دیدم تا ازش خلاص شم. جوری که واقعاً راضی باشم و بعد از انجامش فکرم همچنان درگیر نباشه. من این دختر و می خواستم.. با همه پنهون کاری هاش.. با همه اشتباهاتی که چه تو گذشته چه تو حال انجام داده بود و اثرش روی من و زندگیم هم مونده بود.

چهار ماه بود که شب و روز کنارش بودم و جدا شدن ازش به راحتی جدا شدن از بقیه دخترایی که بعد از یه مدت حضورشون برام غیر قابل تحمل می شد نبود. می دونستم با رفتنش از خونه ام.. با دیدن جای خالیش و مرور خاطراتی که هر گوشه و کنار این خونه داشتیم دیوونه می شدم.

ولی.. ولی موندنشم وقتی به قول خودش رابطه امون هیچ اسمی نداشت و هیچ وقتم نمی تونست داشته باشه غیر ممکن بود.

ستاره هم یه دختر بود مثل همه دخترا.. من این اجازه رو نداختم که به خاطر دروغا و پنهون کاریاش مجبورش کنم تا آخر عمرش اینجا با من زندگی کنه.

اونم حق داشت.. اونم آرزو داشت با مردی آینده اش و بسازه که بره خونه اشون و از مادر و برادرش خواستگاریش کنه.. که براش ارزش و اهمیتی قائل بشه.. براش بهترین عروسی رو بگیره و تمام مراحل یه ازدواج معمولی و بدون دغدغه رو پشت سر بذاره.

ولی من نمی تونستم اون آدم باشم.. شاید اگه فقط مشکل اختلاف طبقاتی و موقعیت اجتماعی خانواده اش بود.. چشمم و رو همه چیز می بستم و حتی با وجود مخالفت خانواده خودم تنهایی می رفتم خواستگاریش و برای همیشه مال خودم می کردمش..

کاش اون گذشته تو سابقه اش نبود.. یا کاش حداقل با یه جرم دیگه ای زندانی می شد. کاش.. کاش  
یه جور دیگه ای باهم آشنا می شدیم. کاش من این شغل لعنتی و نداشتم که از همون اول باعث و  
بانی همه بدبختی هام شده بود.. کاش سلبریتی نبودم و با خیال راحت بدون ترس از رفتن آبرو و  
شنیدن زخم زبون.. دست دختری که قلبم و لرزونده بود می گرفتم و تا آخر عمر خوشبخت می موندم.  
ولی انگار خدا این خوشبختی ها رو برای من زیاد می دید.. که داشت مجبورم می کرد.. با این موجود  
دوست داشتنی که حالا به هر دلیلی چند ماه مهمون خونه ام شده بود و من و دوباره به زندگیم  
برگردوند.. خدافظی کنم.

دستم و به سمتش دراز کردم.. دستی که جلوی صورتش رو بالش بود و گرفتم و پوست نرم و لطیفش  
و چسبوندم به لبام.

چشمم ناخودآگاه بسته شد از آرامش.. ستاره منبع آرامشم شده بود.. اگه دیگه نمی تونستم داشته  
باشمش.. چه جوری آروم بگیرم؟

حالا دیگه می تونستم تشخیص بدم که این یه ماه گذشته.. تاوان پس دادن و تلافی اشتباهاتش.. فقط  
یه بهونه بود برای بیشتر نگه داشتنش توی این خونه.

می خواستم اینجوری خودم و گول بزنم که من هیچ احتیاجی به این دختر ندارم و اگه نباشه هم  
خیلی راحت جاش با بقیه پر می شه.. ولی باید بمونه و اشتباهاتش و جبران کنه. ولی فقط می خواستم  
با این بهانه غرور له شده ام و ترمیم کنم. واقعیت چیز دیگه ای بود!

با بلند شدن صدای زنگ تلفن خونه.. نگاه متعجب و به ساعت که شیش و نیم صبح و نشون می داد  
دوختم و با عجله رفتم بیرون.

خواه ناخواه زنگ خوردن تلفن تو ساعت های غیر معمول آدم و به استرس مینداخت و الآن ضربان قلبم به شدت تند شده بود.. ولی با دیدن شماره نگهبان ساختمون یه کم خیالم راحت تر شد و جواب دادم:

- بله؟

صدای هولزده نگهبان ساختمون به گوشم خورد:

- سلام آقای پیران. خوبید؟ تو رو خدا شرمنده من این ساعت بیدارتون کردم. قصد مزاحمت نداشتم خودمم ناچار شدم..

- خواب نبودم.. چی شده؟

- والا چه عرض کنم.. یه خانوم مسن اومده می گه الا و بلا می خواد همین الآن بیاد بالا شما رو ببینه.. هرچی می گم حالا سر صبح بودنش به کنار آقای پیران به جز نزدیکان خودش کسی و تا جلوی در واحدش راه نمی دن گوش نمی ده.. یه بند داره حرف خودش و می زنه.

چشمام گشاد شد.. خانوم مسن کی بود که با من کار داشت؟ با شک و تردید پرسیدم:

- خودش و معرفی نکرد؟

- والا به من گفت اگه بهتون بگم مادر ستاره اومده خودتون می شناسیدش..

تو چند ثانیه تمام تنم یخ زد. مادر ستاره اینجا چیکار می کرد؟ با من چی کار داشت که تا جلوی در خونه ام اومده بود؟ اصلاً... اصلاً آدرس و از کجا گیر آورده بود؟

دستی رو صورتم کشیدم و پنجه هام و لا به لای موهام فرو کردم.. حدس زدنش سخت نبود.. لابد دیروز برادر ستاره تعقیبمون کرده و آدرس و گیر آورده بود.

من اون لحظه انقدر حواسم پی حال عجیب و غریب ستاره بود که اصلاً حواسم و جمع نکردم تا بفهمم یکی داره دنبالمون میاد.

دیگه چاره ای نداشتم. وقتی خودم و به برادرش نشون دادم و اون حرفا رو زدم.. باید فکر این لحظه رو می کردم و الآن دیگه کاری از دستم برنمی اومد. برگردوندنشون از جلوی در خونه ام نهایت بی احترامی بود و من واقعاً همچین آدمی نبودم.

در حالیکه هنوز گیج و ناباور بودم و نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم گفتم:

- خيله خب.. راهنمایيشون كن بيان بالا..

- چشم آقا..

نگاهم به اتاق و ستاره ای که هنوز غرق خواب بود افتاد و سریع گفتم:

- ببين منو..

- بله آقا؟

- خیلی محترمانه.. يه كم معطلشون كن.. بعد بفرستشون بيان.

- چشم خیالتون راحت.

گوشی و قطع کردم و با قدم های بلند رفتم سمت ستاره و بالا سرش ایستادم.. فکر اینکه اومدن مادرش چه بلایی قرار بود سر رابطه لنگ در هوامون بیاره داشت به مرز جنونم می کشوند.

با همون حال خرابم شونه اش و تگون دادم و صداش زدم:

- ستاره... ستاره؟؟؟

سریع بلند شد و رو تخت نشست..

- چیه؟

راه افتادم سمت کمد تا یه لباس بپوشم و تو همون حال گفتم:

- پاشو لباسات و عوض کن..

- واسه چی؟

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.. وقتی نداشتم تا یه جوری بهش بگم هول نکنه.. برای همین گفتم:

- مامانت اینجاست.. داره میاد بالا..

یقه تی شرتم و از سرم رد کردم و چرخیدم سمتش.. مات و مبهوت لبه تخت نشسته بود و داشت بر و بر من و نگاه می کرد..

سریع رفتم سمتش و دستش و کشیدم تا بلند شه..

- پاشو ستاره.. الان وقت خشک زدن نیست.. می خوام مامانت با این سر و وضع تو خونه من ببیندت؟  
نگاهش تازه به لباساش که یه تاپ بندی و شلوارک بود افتاد و سریع راه افتاد سمت کشوی لباساش..  
منم و ایستادم تا حاضر شه و با هم بریم بیرون.

همونجوری که پشت سرش و ایستاده بودم.. نگاهم افتاد به جایزه ای که از جشنواره گرفته بودم و حالا قاطی باقی جوایزم تو قفسه اتاقم بود.

جایزه ای که همون جا و همون لحظه به ستاره تقدیمش کردم.. ولی هیچ وقت نشد بهش بگم منظور حرف اون شبم خودش بود. یعنی با این وضعیت دیگه هیچ فرصتی برای گفتنش پیدا نمی کردم؟ چه فایده ای داشت گفتنش.. وقتی دیگه بعدی وجود نداشت.

تند و با عجله لباساش و با یه تی شرت و شلوار تو خونه ای عوض کرد و برگشت سمتم.. رنگ صورتش پریده بود و لباس سفید شده بود.. طوری که وقتی دیدمش ترسیدم. آینه دم دستم نبود.. ولی شک نداشتم حال و روز من با دلیلی متفاوت از دلیل ستاره.. دست کمی ازش نداشت.

دلیل حال بدم فقط یه سوالی بود که مدام تو ذهنم از خودم می پرسیدم.. حالا چی می شه؟

xxxxx

از وقتی دامون بهم گفت مامانم اینجاس و داره میاد بالا.. دیگه هیچ کدوم از کارام تحت اختیار خودم نبود و همه اشون یه نوع واکنش غیر ارادی محسوب می شد.

صداهایی که تو سر و گوشم پخش می شد.. جوری بود که انگار کف یه آکواریوم پر از آب خوابیده بودم.. می فهمیدم که یه اتفاقاتی داره می افته.. ولی هیچ قدرتی برای مقابله کردن باهاش نداشتم.

با کشیده شدن دستم توسط دامون به خودم اومدم و دیدم داره تند و سریع من و می بره سمت هال.. اول فکر کردم صدای زنگ و شنیده و من انقدر حواسم پرت بود که متوجهش نشدم.. ولی دیدم مسیرش مسیر آشپزخونه اس.

من و رو یکی از صندلی ها نشوند و خودش از توی یخچال یه لیوان آبمیوه پر کرد و داد دستم.. فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم.. نمی دونم اون لحظه چقدر در نظرش ترحم آمیز بودم که نگاهش خیلی سریع رنگ دلسوزی گرفتم و دستش و روی صورتم کشید..

- هیچی نمی شه نترس.. بگیر اینو بخور.

حالم انقدر بد بود که حس می کردم بهتره حرفش و گوش کنم و چند قلپم که شده از اون مایع شیرین و وارد معده ام کنم تا بلکه این فشار شدیداً پایینم متعادل تر بشه و با دیدن مامانم از حال نرم.

ولی همه اینا حرف بود چون بعد از چند قلپ که خوردم به محض به صدا در اومدن زنگ در چنان تو جام پریدم که نصف آبمیوه از لیوان ریخت روی میز و من نگاه بهت زده ام و دوختم به دامون.

می فهمیدم که اونم استرس داره ولی داشت همه تلاشش و برای آروم نشون دادنش می کرد و با همون آرامش پلکاش و رو به من به هم فشار داد و راه افتاد سمت در خونه.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم بستم.. هنوز پاهام توانایی رفتن به سالن و دیدن مامانم و پیدا نکرده بود. فقط داشتم خدا خدا می کردم که تو این خونه حرفی نزنه یا کاری نکنه که به آبروی دامون لطمه وارد بشه. اون که تقصیری نداشت.. تا همینجا هم نهایت لطفش بود که علی رغم همه نامردی های من.. بازم نداشت پام به کلانتری و زندان باز بشه.

حتی.. حتی ازم می خواست دوباره همه چیز مثل قبل بشه و فقط خدا می دونست که چقدر همچین چیزی رو واقعاً از ته دل می خواستم.. ولی حیف که شدنی نبود.

با شنیدن صدای بلند و رسای سلام محترمانه دامون و بعد از اون جواب سلام آروم مادرم یه کم از شدت ضربان قلبم کم شد و وقتی چند ثانیه مکث کردم و صدای سعید به گوشم نخورد.. نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و از آشپزخونه رفتم بیرون.

دامون معذب و بلا تکلیف وسط هال وایستاده بود و مامانم همونطور که لبه چادرش و جوری تو مشتش فشار داده بود که مفصل انگشتاش سفید شده بود نگاه پر از تعجب و خشمش و از صورت شرمنده دامون.. به خونه و وسایل زندگیش می دوخت.

شاید هنوز باورش نشده بود حرفای سعید و.. حالا که دامون واقعی رو داشت جلوی چشمش می دید فهمید که هرچی شنیده حقیقت داشته.

از ترسم نتونستم جلو برم و به محض اینکه مامانم متوجه حضورم شد سر جام وایستادم و آروم سلام دادم.. دیگه مثل دامون جوابی نگرفتم و به یقین رسیدم اوضاع به همون بدی و وخامتیه که انتظارش و داشتم.

شاید حتی بدتر از وقتی که مامانم فهمیده بود با شهریار رابطه دارم و به چه جرمی پام به کلانتری باز شده.. اون دفعه بار اولم بود و منم یه دختر کم سن و سال و بی تجربه.. ولی الان چی؟ الان دیگه همه ازم انتظار داشتن که عبرت بگیرم و دیگه دور دردرس و خط بکشم.. که بازم انتظارات همه رو با کارام به باد دادم.

به خودم جرات دادم و مستقیم به چشمای مامانم نگاه کردم.. تا بلکه از نگاهش حتی یه ذره احساس دلتنگی و ترحم بخونم.. ولی نگاه مامانم میخ موهای سرم بود.

نمی دونستم به خاطر کوتاه شدنش بود که اینجوری داشت بهم نگاه می کرد.. یا اینکه اصلاً اهمیتی به کوتاهی و علتش نمی داد و فقط داشت دنبال روسریم می گشت.

دقیقاً نفهمیدم چقدر طول کشید.. ولی برای من به اندازه چند ساعت جهنمی گذشت تا اینکه مامانم بدون گرفتن نگاه خیره و عصبانیش اومد طرفم.

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه اقدمی برای فرار بکنم سر جام وایستادم.. دیگه اهمیتی برام نداشت که جلوی دامون توسط خانواده ام خورد بشم.. یه بار دیروز سعید من و پیش دامون خوار و خفیف کرد و الانم مامانم.. مگه دیگه چه فرقی به حال من می کنه؟

نفس سنگین شده سینه ام و بریده بریده بیرون فرستادم و نهایت شرمندگیم و ریختم تو نگاهم.. دست مامانم و دیدم که از زیر چادرش بیرون اومد احتمالاً به قصد کوبیده شدن تو صورت من..

ولی قبل از اینکه دستش بهم بخوره دامون با قدم های بلند خودش و بهمون رسوند.. کنار من رو به مامانم وایستاد و دستش و بدون اینکه کوچکترین برخوردی با مامانم داشته باشه رو به روش نگاه داشت.



با اینکه تو جایگاه یه آدم خطاکار نبود و می تونست کاملاً حق به جانب باشه.. ولی محترمانه و مودب گفت:

- من.. می تونم چند لحظه تنها با شما صحبت کنم؟

بالاخره مامانم نگاه خیره و پر از تاسفش و که درست مثل نگاه دیشب سعید بود ازم گرفت و خیره شد به دامونی که مصرانه رو به روش وایستاده بود.

- دیگه حرفی نمونده.. هرچی لازم بود دیروز به پسرم گفتید.. الانم نیومدم اینجا که با شما صحبت کنم. فقط اومدم دست دخترم و بگیرم و برم.. همین.

دامون کوتاه نیومد و گفت:

- خواهش می کنم.. فقط چند دقیقه.. زیاد وقتتون و نمی گیرم.

انقدر خواهش پشت لحنش زیاد بود که مامانم انگار دیگه نتونست بعدش حرفی بزنه. شایدم بدش نمی اومد بفهمه کسی که این مدت با دخترش زندگی می کرده دقیقاً کیه و به جز اون چیزایی که مردم ازش می دونن و می شناسنش.. چه خصوصیتی داره.

دامون که سکوت مامانم به رضایت تعبیر کرد دستش و به سمت اتاقش دراز کرد و گفت:

- بفرمایید از این طرف..

مامانم نگاه سرزنشگری به من انداخت که باعث شد سرم و بندازم پایین و خودم و مشغول بازی با انگشتای دستم نشون بدم.

نگاهم تا لحظه ای که دامون کنار وایستاد تا اول مامانم وارد اتاقش بشه و پشت سرش خودشم رفت تو باهاشون بود و بعد به سختی زانوهای لرزونم و حرکت دادم و خودم و به نزدیک ترین مبل رسوندم و روش نشستم.

نمی دونستم دامون با مامانم چیکار داره و چی می خواد بهش بگه.. ولی آرامشی که توی صداش بود منم یه کم آروم کرد..

اطمینانی که بهش داشتم.. مدام بهم دلداری می داد که دامون از پس مهار کردن درصد زیادی از خشم مامانم برمیاد و می تونم امیدوار باشم که برای همیشه از دل خانواده ام بیرون نرم.

هرچند همینکه مامانم گفت اومده من و با خودش ببره یعنی جای امیدواری داشت که قرار نیست طرد بشم.. ولی حتی از تصور پا گذاشتن به اون خونه.. وقتی که دوباره در جایگاه یه آدم متهم و خطاکار قرار گرفته بودم هم وحشت زده می شدم...

نگاهم به ساعت بود.. ده دقیقه ای می شد مامانم و دامون رفته بودن تو اتاق و من از استرس رو مبیل مدام پاهام و تگون می دادم..

نمی دونم چرا ولی هر لحظه منتظر بودم صداشون بلند شه.. هرچند که بعید می دونستم دامون آدمی باشه که روی مامانم صداش و ببره بالا ولی امکان جیغ و داد راه انداختن مامانم خیلی زیاد بود.

چشمام و بستم و سرم و به پشتی مبیل تکیه دادم.. چی فکر می کردم و چی شد.. تو خیالات خودم.. بعد از چند وقت به مامانم می گفتم پول عمل و کلیه اش و به عنوان وام از محل کارم گرفته بودم و همون موقع بهش نگفتم تا اون پول و قبول کنه.

بعدشم که دیگه همه چیز به خیر و خوشی تموم می شد.. من تبدیل به گل سر سبد خانواده می شدم و مامانم هرجا که می نشست با افتخار به همه توضیح می داد که ستاره رو پای خودش وایستاده و با یه شغل شریف و آبرومندانه تونسته خرج عمل مادرش و جور کنه.

ولی الآن شک نداشتم که مامانم دیگه اون پول و قبول نداشت و حتی حاضر بود کلیه تازه اش و از تو بدنش دربیاره و بندازه دور. ولی سلامتیش و با همچین پولایی به دست نیاره.

با صدای باز شدن در اتاق سریع چشمام و باز کردم و سرپا ایستادم. مامانم از اتاق اومد بیرون و من هرچقدر منتظر موندم خبری از دامون نشد.

آب دهنم و قورت دادم و رفتم طرفش.. تمام سعی ام این بود که نگاهم به قدر کافی شرمنده باشه. چون مامان من متنفر بود از اینکه بعد از خطا و اشتباهمون از کاری که کردیم دفاع کنیم و به خودمون حق بدیم.

ولی من همچنان حق و به خودم می دادم و درصد پشیمونیم خیلی کمتر از انتظارات مادرم بود.. همینکه سالم و سرپا رو به روم می دیدمش برام کافی بود.. دیگه بقیه اش چه اهمیتی داشت. با همه اینا منتظر چشیدن طعم سیلی مامانم بودم تا کلکسیون سیلی هایی که این مدت خوردم تکمیل بشه.. ولی فقط گفت:

- زود حاضر شو.. وسایلتم جمع کن بیا بریم.

صدای شکستن چیزی رو توی وجودم حس کردم.. در عین اینکه منتظر همچین چیزی بودم ولی.. چقدر سخت بود هضم این جمله مامانم.

یعنی.. یعنی به همین راحتی باید دل می کندم از خونه و صاحبش و می رفتم؟ بعد از چهار ماهی که شبانه روز اینجا بودم و هزارتا خاطره ازشون داشتم.

فهمیده بودم.. خیلی وقت بود که فهمیده بودم من و دامون هیچ وقت نمیشه که ما بشیم. ولی انگار فکر کردن و تصور کردن این لحظات خیلی راحت تر از لمس کردنش بود. هر بار که فکر می کردم.. تهش با جمله «حالا تا اون موقع یه کاریش می کنم» خودم و گول می زدم و این زمان و عقب مینداختم.

ولی الآن.. همون موقعی بود که باید یه کاریش می کردم و دیگه هیچ کاری از دستم برنمی اومد.. آخه مگه زندگی کردن.. بدون کسی که شده بخشی از وجودت.. ممکنه؟

- با تو نیستم مگه؟

با صدای عصبی مامانم نگاه خیره ام و از رو به روم گرفتم و سرم و به سمتش که جلوی در ورودی وایستاده بود چرخوندم..

چاره ای نداشتم جز رفتن.. ولی نمی شد همینجوری ول کنم و برم.. من به اون مردی که توی اون اتاق بود و حتی برای بدرقه ام حاضر نشده بود بیاد بیرون مدیون بودم.

شاید خواسته های زیاد و گاهی اوقات نامعقولی ازم داشت.. ولی نمی تونستم منکر مهربونی های ذاتی و همیشگی بشم..

نمی تونستم منکر این بشم که شاید هرکس دیگه ای جای دامون بود.. چیزی از من باقی نمی موند که بخوام باهاش به ادامه زندگیم برسم.

دامون در کنار همه خواسته ها و غروری که جزء اصلی وجودش بود.. همیشه مراعات من و کرد و تا جایی که می تونست به خواسته هام احترام گذاشت.

پس حقش بود قبل از اینکه برای همیشه از زندگیش بیرون برم.. به خاطر همه خوبی هاش ازش تشکر کنم و به خاطر همه بدی هام معذرت خواهی.

صدام بغض داشت و پر از لرزش بود.. هیچ تلاشی برای مخفی کردنش نکردم و تو همون حال گفتم:

- می شه.. می شه شما برید پایین من.. چند دقیقه دیگه بیام.

اخمش غلیظ تر شد و تا خواست حرف بزنه گفتم:

- تو رو روح بابا..

همزمان با گفتنش دو قطره اشک از چشمام چکید.. هم من می دونستم که مامانم چقدر رو این قسم حساسه هم مامانم می دونست که من قسم به روح بابام و سر هر مسئله کوچیک و بی اهمیتی به زبون نمیارم.. برای همین نفس عمیقی کشید و بدون حرف رفت بیرون.

دستی به صورت خیسیم کشیدم و راه افتادم سمت اتاق دامون.. مطمئن بودم حرفایی که به مامانم زد موثر بود.. چون به وضوح حس کردم از درصد خشمش کم شد. برای همین دیگه نمی تونستم از خیر تشکر بگذرم.

بدون در زدن رفتم تو.. دامون انگار انتظار ورود یهویی من و نداشت که سریع روش و برگردوند و دیدم دستش رفت سمت صورتش..

نگاهم به گوشه و کنار اتاقش بود که اون اوایل.. شبای دلهره آوری و توش گذرونده بودم و بعد از اون.. دلهره به هیجان تبدیل شد و شب و روزامون شکل قشنگ تری به خودش گرفت. پوزخند تلخی رو لبم نشست و گفتم:

- انگار جدی جدی رفتنی شدیم.. خوبی که ندیدی.. ولی بدی ها رو حلال کن.

مکشی کردم تا نفس بگیرم.. کاش این حجم خفه کننده از گلوم کنده می شد تا من این آخرین دقایق موندنم کنار دامون و با جون کندن حرف نرم.

- هرچند انگار مامانم در جریان نبود که.. اجازه ام برای بیرون رفتن از این خونه.. دست توئه.. الانم اگه.. اگه فکر می کنی.. به قدر کافی.. تاوان اشتباهاتم و پس دادم. بگو که برم.

فقط خدا می دونست که اون لحظه چقدر دلم می خواست دامون تبدیل شه به همون سنگی که بعد از فهمیدن ماجرا خودش و نشون داد. که بگه من هنوز روحم آروم نشده و تو باید بمونی و تاوان پس بدی.

چقدر تو این یه ماه به خدا گله و شکایت کردم بابت عوض کردن رفتار دامون ولی حالا.. حاضر بودم همون تیکه سنگ باشه.. ولی من همینجا بمونم و جایی نرم.

کاش با حرفاش مامانم و راضی نمی کرد.. کاش قلدری می کرد و با زور و اجبار من و توی خونه اش نگه می داشت.. کاش..

با حرکت کردنش به سمت گاوصندوق گوشه اتاقش از فکر ای کاش های تقدیرم که تمومی نداشت بیرون اومدم و منم چند قدم رفتم سمتش..

حدس می زدم برای چی رفته اونجا و وقتی با سفته های توی دستش برگشت سمتم.. حدسم به یقین تبدیل شد و این یعنی.. دامونم به رفتن من از خونه اش.. رضایت کامل داره..

نگاه اون به چشمای خیس من بود و نگاه من به رگ های برجسته شده صورتش که همیشه موقع عصبانیت شدید می زدن بیرون.

مرد من حالا دیگه از دست کی عصبانی بود؟ عامل اصلی دردسر و بدبختیاش تا چند دقیقه دیگه برای همیشه از زندگیش می رفت.. پس دیگه لزومی نداشت عصبانی باشه.

آب دهنش و قورت داد و سفته ها رو گرفت سمتم. صداسش بر خلاف ظاهرش کاملاً خونسرد بود.. شایدم داشت از مهارت های بازیگریش استفاده می کرد.

- امیدوارم.. انقدری باهوش و عاقل باشی.. که بدونی من هیچ وقت قرار نبود از اینا استفاده کنم. نه از اینا.. نه از اون فیلمی که خیلی وقته پاک شده و دیگه هیچ جا اثری ازش نیست.

سعی کردم با کش دادن لبام.. لرزش شدیدشون و که نگاه دامونم به سمتش کشیده بود کمرنگ تر کنم و تو همون حال سری به تایید حرفش تکیه دادم و دستم و دراز کردم تا سفته ها رو ازش بگیرم که دستش و کشید عقب..

خیره تو چشمام همه اشون و پاره کرد و لب زد:

- نمی خوام جای دیگه ای ازشون استفاده کنی. بسه هرچقدر چوب اعتماد بیجا و سادگیت و خوردی. چشمام و محکم باز و بسته کردم که اشک توش خالی بشه و این لحظه های آخر بتونم چهره اش و واضح تر ببینم و تو ذهنم ثبت کنم. تصویر مردی رو که حتی حواسش به زندگیم بدون حضور خودشم بود.

دماغم و بالا کشیدم و پرسیدم:

- به.. به مامانم چی گفتی؟

- لازم نیست بدونی.. جریان شمس الدینی هم.. از نظر من لزومی نداره براش تعریف کنی.

- خب.. خب.. من باید بدونم چی گفتی.. اگه یه موقع چیزی پرسید.. چی جوابش و بدم؟

سرش و بالا انداخت و با اطمینان گفت:

- چیزی نمی پرسه.. اگر پرسید.. یا جواب نده.. یا بگو همونی که دامون گفت.

چقدر نامردی دامون.. چقدر نامردی که داری با جوابای کوتاهاست این مکالمه رو زود تموم می کنی. چه خوش خیال بودم که انتظار داشتم منم ده دقیقه بیشتر تو این اتاق نگه داره واسه تعریف کردن حرفایی که به مامانم زده. نه اینکه زود ردم کنه تا برم پی کارم.

نفسی گرفتم و چرخیدم که برم..

- باشه پس...

- ستاره؟

آرزو به دلم موند که یه بار در جواب ستاره گفتناش بگم جونم؟ ولی هیچوقت نتونستم این حق و به خودم بدم.. هیچوقت نتونستم دامون مال خودم بدونم.. هرچند که جزئی از همین جونم شده بود.

برگشتم سمتش.. اینبار یه کارت بانکی دستش بود که گرفته بود طرفم.. با تعجب پرسیدم:

- این چیه؟

- اون.. اون موقعی که تازه باهات آشنا شده بودم و صیغه کرده بودیم.. تو ذهنم بود.. هر موقع.. حالا به هر دلیلی خواستیم جدا شیم.. یه منبع درآمد و یه سرپناه برات جور کنم که.. که دیگه مجبور نشی به خاطرش بری با یه نفر دیگه مثل من...

چشماس و محکم بست و حرفش و خورد..

- این حساب از همون موقع پر شده.. شاید همه چیز اونجوری نبود که من فکر می کردم.. ولی دیگه به اسم تو این کار و کردم. بگیرش.. تا وقتی.. یه .. یه کار درست و حسابی برای خودت پیدا کنی..

اینبار من حرفش و قطع کردم:

- لازم نیست.. من اونقدری که هم نشون دادم بدبخت نیستم.

- نمی گم بدبختی.. اصلاً.. اصلاً فکر کن این... مهریه اته!

بی اهمیت به اشکایی که تند تند از چشمام پایین می ریختن.. لبخندی به چهره درمونده و کلافه اش زدم و گفتم:

- پس بذارش.. وقتی که محرمیتمون تموم شد بهم بده.

فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت. نه اون حرفی از فسخ صیغه زد نه من.. نمی دونم.. انگار دلمون نمی خواست این رشته نازکی که ما رو یه جوری به هم وصل کرده بود هم از بین بره و همه چیز بینمون تموم بشه.



از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

- می دونم کاری که در حقت کردم نامردی بود.. از همون اول می دونستم. ولی تو این مدت..هرچقدر تلاش کردم.. یه چیزی این وسط بود که نمی داشت.. کامل پشیمون باشم. اونم.. اونم آشنا شدنم با تو بود. اگه پیشنهاد شمس الدینی و قبول نمی کردم.. هیچ وقت همچین موقعیتی تو زندگیم به دست نمی آوردم.. تا.. تا با یکی از با مرام ترین و با معرفت ترین سلبریتی های دنیا.. همخونه بشم.

لبخند غمگین تری زدم و حرف خودش و جور دیگه ای بهش برگردوندم:

- امیدوارم.. انقدری باهوش و عاقل باشی.. که بدونی من هیچ وقت به جز مسائل مربوط به کارگاهت.. برات فیلم بازی نکردم و خود واقعیم بودم. طوری که بعضی وقتا.. اصلاً یادم می رفت که برای چی اومدم تو این خونه.

دیگه طاقت حرف زدن نداشتم.. دلم نمی خواست جلوی دامون مثل دیشب به گریه و هق هق بی افتم.. همین اشک ریختم زیادی بیچاره نشونم می داد ولی دیگه واسه اون کاری نمی تونستم بکنم.

- با همه اینا.. ببخش اگه به قول خودت.. بازیت دادم. خدافظ..

صدام که شکست دامون سریع روش و برگردوند.. دو دستش و به میزش تکیه داد و پشت به من سرش و انداخت پایین..

منم روم و برگردوندم برم که صدای خسته و گرفته اش به گوشم خورد:

- نرو!

خشک شدم سر جام.. این حرف یه کلمه ای الان چه معنی ای داشت.. مگه خودش با مامانم حرف نزده بود و راضی نشده بود به رفتنم؟ مگه خودش سفته ها رو جلوی چشمم پاره نکرد و با همه رفتارش نشون نداد که رفتنم و قبول کرده؟ پس الان حرف حسابش چی بود؟

- ستاره؟

برگشتم طرفش.. این چهره و این حالت نگاهی که توش التماس موج می زد و برای اولین بار بود که می دیدم و با دیدنش از خودم متنفر شدم. چون حس می کردم باعث و بانیش منم!

نفسی گرفتم و به جای اینکه بگم من از خدامه که نرم گفتم:

- بمونم که چی بشه؟

چند قدم اومد سمتم.

- که.. که بازم مثل قبل باشیم.

خیره شدم تو چشماش.. چرا با این حرفا داشت جفتمون و آزار می داد.. اون که می دونست همچین چیزی دیگه ممکن نیست..

- نمی شه دامون!

- الان برو.. مامانت و راضی کن. دوباره.. دوباره برگرد!

با سر به بیرون اتاق اشاره کردم و گفتم:

- همین الان با مامانم حرف زدی.. به نظر خودت شدنی؟

با اخمای درهم نگاهش و ازم گرفت.. انگار برای حرفی که می خواست بزنه تردید داشت و وقتی به زبون آوردش حتی از لحنش متوجه تردیدش شدم..

- خ.. خب.. خب من دائمیش می کنم.. یعنی.. خودم میام با مامانت حرف می زنم و ازش... اجازه می گیرم.

لبخندی به مهربونیش زدم.. خوب بود که داشت همه تلاشش و برای پایدار موندن این رابطه می کرد.. ولی من که می تونستم بفهمم حرفاش از ته دل نیست.

اگه واقعاً همچین قصدی داشت.. می تونست همون دیشب بهم بگه و خیالم و راحت کنه.. ولی هیچی نگفت و فقط سکوت کرد.. حرف الانشم برای من معنی همون سکوت دیشبش و می داد.

دامون حتی کلمه خواستگاری هم نمی تونست به زبون بیاره و چقدر سخت بود که باید بهش حق می دادم.. بازیگر مغرور و همه چیز تمومی که تو تمام این سال ها با تعریف و تمجیدای اطرافیانش بهترین آینده رو.. چه توی کار و حرفه اش چه توی زندگی برای خودش تصور کرده.. چه جوری می تونه بیاد خونه ما و از من سابقه دار یه لا قبا خواستگاری کنه؟

در حالیکه سعی می کردم صدای قلبم و خفه کنم تا با نهایت واقع گرایی و منطق حرف بزنم گفتم:

- دامون.. تو یه بازیگری.. یه سوپر استار.. چه جوری می تونی با یه آدم سابقه دار.. اونم از نوع سیاسیش یه رابطه دائمی داشته باشی؟ این فقط یه بخشی از قضیه اس.. به خانواده ات فکر کردی؟ به وضع خانوادگی ما فکر کردی؟ این دیگه یه نمایش چند ساعته نیست که من نقش نامزدت و واسه خانواده ات بازی کنم. پس.. پس بهتره زیادی رویا بافی نکنیم و.. با.. با عقلمون تصمیم بگیریم.

لعنت به این اشک ها.. لعنت به این نفسی که گیر کرده تو سینه ام.. لعنت به این ضربان قلبی که می ترسیدم صدای بلندش به گوش دامونم برسه.. لعنت به بخت و اقبال!

- با وجود شغل تو.. با وجود سابقه خراب من.. رابطه داشتن ما ممکن نیست.

خیره تو صورت مات مونده اش که دیگه انگار حرفی در جواب حرفای من نداشت که بزنه.. چند قدم عقب عقب رفتم و با لبخندی که قاطی اشکای صورتم شده بود گفتم:

- ولی تو همیشه مستر سلبریتی من می مونی..

دیگه نتونستم یه بار دیگه کلمه خدافظ و به زبون بیارم.. حتی فرصتشم پیدا نکردم.. چون دامون فاصله بینمون و با دو تا قدم بلند طی کرد و صورتم و نگه داشت..

فقط به اندازه صدم ثانیه طول کشید که لباس و به لبام چسبوند و محکم نگه داشت.. هیچ حرکتی نمی کرد و فقط ثابت مونده بود.. دیگه چیزی به از حال رفتنم نمونده بود و خدا خدا می کردم زانوهای لرزون و تن بی جونم من و تا بیرون این ساختمون برسونه.

دلم برای جفتمون آتیش گرفت.. یه جوری مثل آهنربا به همدیگه وصل شده بودیم که انگار هر دو می دونستیم این می تونه آخرین بوسه امون باشه.. دامون و نمی دونم ولی من تا مدت ها تو حسرت طعم دوباره این بوسه های خواستنی می سوختم و خاکستر می شدم.

دامون کاش فقط یه کم به حرفات اطمینان داشتی و دلم و قرص می کردی که تا آخر این راه همه جوهره پشتمی.. اون موقع تا پای جونم برای راضی کردن خانواده ام و برگشتن کنارت می رفتم..

کاش خدا هم همین لحظه ما رو می دید و دلش به حالمون می سوخت.. کاش یه کاری می کرد.. یه معجزه.. یه اتفاق.. جوری که همه موانع بینمون برداشته بشه.. ولی اینم جزو همون رویاهایی بود که باید تو جعبه دست نیافتنی ها می داشتیمش تا خاک بخوره!

وسطای بوسیدن و بوسیده شدنم بودم که حس کردم خیسی صورتم فقط از اشکای خودم نمی تونه باشه.. باورش تقریباً غیر ممکن بود.. یعنی.. یعنی دامونم داشت گریه می کرد؟

وقتی ازم جدا شد نداشت صورتش و ببینم و سرم و محکم چسبوند به سینه اش.. ولی بعد از بوسه ای که رو موهام نشوند.. صدای لرزونش دستش و رو کرد و دل من و خون..

- تو هم برای من همیشه یه توله شیر دوست داشتنی می مونی..

نفس عمیقی کشیدم تا بوی عطر تن دامون جوری به مجراهای تنفسیم نفوذ کنه که حالا حالاها پاک نشه.. من به این عطر مست کننده تو شبهای بعدی که باید تنهایی سرم و روز بالش می داشتم خیلی احتیاج داشتم.

✱

بند کوله روی دوشم و محکم نگه داشتم و با نیم نگاهی به نگهبان که چند بار من و با دامون دیده بود و یه خداحافظی زیر لب پام و از اون ساختمون بیرون گذاشتم درحالیکه دیگه هیچ امیدی برای برگشتن دوباره نداشتم.

اونور کوچه ماشین آژانسی و دیدم که مامانم توش نشسته بود و سعید با عصبانیت داشت جلوش راه می رفت.. من و که دید خواست سریع بیاد سمتم که قبلش مامانم پیاده شد و جلوش و گرفت. دیگه ترسی ازش نداشتم.. کلاً از وقتی پام و از خونه دامون بیرون گذاشته بودم مثل یه تیکه یخ شده بودم.. منجمد و سرد و بی روح..

به یه قدمیشون که رسیدم از لای دندونای کلید شده اش غرید:

- یه ساعت چه گهی داشتی می خوردی اون بالا؟ هان؟

اگه الان می گفتم داشتم با عشقم جوری خداحافظی می کردم که حالا حالاها دلتنگش نشم به جایی برمی خورد؟ هرچند که زبونم باهام همکاری نکرد و فقط به نگاه کردن خیره و مستقیمم ادامه دادم. طبق معمول سعید از کوره در رفت و خواست دستش و ببره بالا که مامانم سریع آستین لباسش و گرفت و با لحنی که کمتر ازش شنیده بودم گفت:

- سعید.. به قرآن محمد اگه دست رو ستاره بلند کنی دیگه تو روت نگاهم نمی کنم.

حالا جفتمون داشتیم به مامانم نگاه می کردیم. من همچنان بی تفاوت و مات.. سعید بهت زده و ناباور.. مامانم درست تهدیدش و زده بود به هدف.. تو این سالها سعید انقدری بهش وابسته شده بود که نتونه از این تهدید راحت رد بشه و اهمیتی بهش نده..

با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- باشه کاری به این دختره سلیطه ندارم.. ولی اگه دهن اون حرومزاده عوضی رو سرویس نکنم از سگ کمترم. بشینید بریم کلانتری.

این دیگه چیزی نبود که بخوام نسبت بهش بی تفاوت باشم.. به دامون من توهین کرد.. حق نداشت.. حق نداشت همچین حرفی درباره اش بزنه..

دستام و مشت کردم و خواستم اونجوری که لایقشه باهاش رفتار کنم که بازم مامانم نداشت و برای دومین بار جفتمون و متعجب کرد..

- نه قراره پامون به کلانتری باز شه نه از کسی شکایت کنیم.. جلوی خونه مردمم جای حرف زدن و دعوا مرافه نیست.. بشینید بریم خونه.

سعید با اعتراض گفت:

- مامان قرارمون چی بود؟

- قرارمون هرچی بود.. الان دارم بهت می گم دست از پا خطا نمی کنی. سعید انقدر خون به جیگر من نکن.. تو که دیدی از دیشب تا حالا چی به من گذشته پس بتمرگ تو ماشین انقدر هیزم زیر آتیش نذار.. یه جریانی بوده تموم شده رفته. لازم نیست بیشتر از این هم بخوره.. سوار شید.

سعید از حرفای مامان ناراضی بود و مشخص بود که توقعش و نداشت.. هرچند که تو این مورد بهش حق می دادم.. منم فکر نمی کردم مامانم انقدر زود کوتاه بیاد. ولی خب.. می دونستم تو خونه قرار نیست همه چیز به همین آرومی پیش بره و باید خودم و آماده می کردم.

سعید ماشین و دور زد که سوار شه و منم قبل از سوار شدن بی اختیار سرم و بلند کردم و نگاهم و رو نقطه ای که حدس می زدم پنجره خونه دامون باشه دوختم..

فقط پنجره آخر سالن پذیراییش به کوچه باز می شد و بعید می دونستم دامون تا اونجا برای دیدن من رفته باشه.. ولی با خیال اینکه اونجا وایستاده و داره رفتن من و تماشا می کنه لب زدم:

- دوست دارم!

\*

با همون لباسای بیرون روی مبل هال کوچیک خونه امون نشسته بودم و نگاه شرمنده ام مخ کوله ای بود که روی زانو هام گذاشته بودم تا لرزش عصبیش و مخفی کنه..

سعید تو هال داشت مدام به چپ و راست راه می رفت و هر از گاهی نگاه پر از خشمش و روونه صورت گرفته و درمونده ام می کرد..

مامانم رو به روم نشسته بود و نمی دونم دقیقاً به چی داشت فکر می کرد که چیزی نمی گفت.. ولی تو فکر من که فقط یه اسم و یه شخص داشت می چرخید و من دیگه واقعاً نمی دونستم از حالا به بعد.. برای بیرون کردن این اسم از فکر و قلبم.. چیکار باید بکنم.

همه روح و روان من داشت تو اون می چرخید و جسماً فقط اینجا بودم.. اینکه دامون الان داره چیکار می کنه.. اینکه چقدر تنها شد.. دیگه نه خانواده اشو داره.. نه من و داره.. نه بهترین دوستشو داره.. اینکه تا چند وقت می تونه این تنهایی رو دووم بیاره و جای من و با یکی دیگه پر نکنه..

ذهنم پر کشید سمت بیماریش.. اگه دوباره خودش و توی سیگار و فکر و خیال خفه کنه و دوباره بهش حمله دست بده چی؟ کی به دادش برسه؟

باز اگه هنوز با علی دوست بود خیالم راحت بود که هر از گاهی می ره و بهش سر می زنه.. الان تنها کسی که باهاش مشکلی نداشت کیانوش بود که اونم بعید می دونم راه به راه خونه دامون رفت و آمد کنه.

- لا اله الا الله مگه با تو حرف نمی زنم ---؟

با صدای بلند مامانم تو جام پریدم و حواسم جمع شد.. صدای پر از حرص سعید و شنیدم که گفت:

- معلومه دیگه همه هوش و هواسش پیش از ما بهترونه.. نباید ما رو آدم حساب کنه.

اهمیتی بهش ندادم و زل زدم به مامانم..

- ببخشید.. نشنیدم..

مامانم نفس عمیقی کشید و گفت:

- می گم چقدر پول ازش گرفتی واسه عمل من؟

کلاً تو باغ نبودم و ذهنم هنوز لود نشده بود..

- از کی؟

اخماش تو هم فرو رفت..

- از همون پسره که این مدت خونه اش بودی..

تازه فهمیدم نباید جریان شمس الدینی و بهشون بگم.. دیگه حوصله یه جنجال جدید و نداشتم. تا همینجا هم که فهمیده بودن زیادی بود.. اونم که خدارو شکر دستگیر کرده بودن و رفته بود پی کارش..



- به جز پولی که واسه خرج و مخارج عمل من دادی چیز دیگه ای هم گرفتی؟

گلولم و صاف کردم و گفتم:

- فقط.. فقط یه کم که.. دستم و بگیره این مدت.

هر حرفی می زدم با اینکه تمام سعی ام این بود با نهایت شرمندگی به زبونش بیارم احمای مامانم و صدای پوزخند سعید و شدید تر می کرد.. حقم داشتن.. همون قدر که من حق داشتم.

- یه مدت جمع می کنیم می ریم خونه داداشم می مونیم.

با حرف مامانم چشمام گشاد شد و زل زدم بهش که ادامه داد:

- پول رهن اینجا رو.. می گیریم و می دییم به اون پسر که دیگه دینی گردنمون نباشه.

ای خدا من دیگه فکر اینجاش و نکرده بودم.. پول و به کی بدم؟ من که از دامون پولی نگرفته بودم! قبل از من سعید بود که به حرف اومد:

- یعنی چی مامان؟ ما آلاخون والاخون بشیم که گندکاری یکی دیگه رو ماست مالی کنیم؟ ما زیر دین کسی نیستیم.. گند و این عوضی بالا آورده پس خود گردن شکسته اشم باید تسویه اش کنه.

- یعنی چی نداره.. از نظر من پولی که با عرق ریختن و جون کندن و تلاش کردن به دست نیومده باشه حرومه.. منم نمی خوام زندگی و سلامتیم با این پول تامین بشه. فقط می تونم به چشم یه قرض بهش نگاه کنم و تا وقتی پشش ندم آروم نمی گیرم.

قلبم گرفت با حرفای مامانم.. می خواستم بگم اونجوری که تو فکر می کنی نیست.. من جون کندم تلاش کردم.. از زندگیم زدم.. از خودم زدم برای به دست آوردن اون پول.. خون دل خوردم مامان.. تو یه نگاه به قیافه ام بنداز.. ستاره ای که برای کار از این خونه رفت.. با اینی که الان برگشته و رو به روت نشسته یکیه؟

دوباره سعید بود که اظهار نظر کرد:

- من این حرفا حالیم نیست.. عمراً اگه به خاطر گهی که این دختر آشغال به زندگیمون زده پاشم برم خونه اون برادر مفت خورت بشینم و واسه یه تیکه نون دستم جلوشون دراز بشه. بعدشم.. مگه ما غیر از پول رهن این خونه سرمایه دیگه ای داریم؟ بر فرض اینم به باد رفت.. دیگه از کجا می تونیم پول جور کنیم که از خونه دایی بلند شیم؟ هیچ وقت نمی تونیم مادر ———ن.. تا قیام قیامت باید کنگر بخوریم لنگر بندازیم.

مامانم به قدری مستاصل بود که نتونست در جواب سعید حرفی بزنه.. خوب می دونستم حرفی که زد با اجبار بود.. چون حتی برای خرید کلیه و عمل خودشم راضی نمی شد این خونه رو از دست بده.

منم محال بود بذارم همچین کاری بکنه.. خودم هم تصمیم داشتم اون پول و با کار کردن به شمس الدینی پسش بدم.. چون با لو دادنشون دیگه نمی تونستم اون پول و حق خودم بدونم. ولی تا وقتی از زندان آزاد بشه وقت داشتم پس لزومی نداشت به خاطرش از اینجا بلند شیم.

دنبال یه دلیل و توضیح قانع کننده بودم تا مامانم و از این تصمیمش منصرف کنم که باز سعید هیزم گذاشت زیر آتیشی که به سختی داشتم مهارش می کردم.

- دختره کثافت رفته تو خونه های بالا شهر خورده و خوابیده و عشق و حال و هزار یک جور کثافت کاری دیگه اشو کرده.. حالا ما باید دنبالش راه بی افسیم و رو همه کاراش ماله بکشیم.. نه مامان جان.. من یکی نیستم.. خودش می دونه و خودش.. بره پول اون یارو رو از زیر سنگ جور کنه.. اصلاً بره با یه حرومزاده لاشی دیگه لنگه همون بازیگره که فقط بلدن پول قیافه و سر و ریختشون و بخورن.. بریزه رو هم.. این که دیگه عادت کرده به این کار.. پس فرقی براش نمی کنه.. اون نشد یکی دیگه..



کنی و چپ و راست بهم تیکه میندازی.. فقط یه دقیقه.. سعید فقط یه دقیقه خودت و بذار جای من..  
چه غلطی می کردی؟ هــــــــــــان؟ چه غلطی می تونستی بکنی؟

اینبار چرخیدم سمت مامانم که داشت با نهایت غم و ماتم نگاهم می کرد.. صدام انقدر که بلند و با  
حرص حرف زدم گرفته بود.. ولی تو همون حال ادامه دادم:

- تو بهم بگو من باید چیکار می کردم مامــــــــــــان.. از زندان اومده بودم.. نه سابقه درست و  
حسابی داشتم نه درسی خونده بودم که به خاطرش بهم کار بدن.. اون جاهایی هم که من و می  
خواستن حقوقی نمی دادن که به کارم بیاد.. چقدر باید صد تومن دویست تومن می داشتم رو هم که  
پول کلیه ات جور بشــــــــــــه؟ تا کی باید تو این خونه می موندم و نگاه های پر از نفرت تو رو تحمل  
می کردم.. یا از ترس رو به رو نشدن با فامیل و در و همسایه می رفتم بیرون و با ترس و لرز پام و تو  
خونه می داشتم.. همین خود تو نبودی که وقتی به دروغ گفتم کار پیدا کردم خوشحال شدی که می  
خوام برم از خونه؟ که وقتی سعید میاد من و نمی بینه و دعوا مرافه راه نمی افته؟ اصلاً یه بار پرسیدی  
کارت چیه و من و بردار ببر اونجایی که می گی و ببینم؟ اینکه محیطش چیه و چه آدمایی داره؟  
نه.. نگفتی.. چون می ترسیدی جای بدی باشه.. اون موقع اگه نمی رفتم باید من و تحمل می  
کردی.. اگه می رفتم عذاب وجدان می گرفتی.

انگشت اشاره ام و آوردم بالا و بی اهمیت به اشکایی که تند تند صورتم و خیس می کرد گفتم:

- برای من فقط یه چیز مهم بود.. اینکه مثل یه انگل.. مثل یه آشغالی که داره هوای خونه ات و مسموم  
می کنه بهم نگاه نکنی. اینکه وقتی بفهمی من پول عملت و جور کردم فقط یه ذره از اون نفرتی که  
تو همه این سال ها به خاطر کارای اشتباهم ازم به دل گرفتی کم بشه و بفهمی خانواده و آبرو برای  
منم مهمه.. چیکار می کردم مامان؟ چیکار می کردم که هم پول درمیاوردم هم از جلوی چشم شما  
دور می موندم؟ من بدبخت خاک برسر مگه راه دیگه ای جز اعتماد به این و اون داشتم وقتی برادر  
خودم تا حد مرگ کتکم می زنه و کاری می کنه آواره کوچه و خیابون بشم.. مگه راه دیگه ای داشتم

وقتی داییم تو بیمارستان جلوی راهم و می گیره و می گه از خانواده ات دور بمون.. می گه مادرت به جای اینکه با دیدنت خوشحال شه اذیت می شه.. می گه چیزی به جز عذاب و شکنجه روحی نداری براشون.. من حتی اونجا هم نتونستم سرم و بالا بگیرم و بگم پول این کلیه و عمل مامانم و من جور کردم.. چون می دونستم کسی نیست که در برابر امثال دایی پشتم دربیاد و ازم دفاع کنه.. چون می دونستم مثل الان باید بهتون جواب پس بدم.. به خاطر کاری که رفتار خودتون باعث شد انجامش بدم.. نفسی گرفتم و دستم و گذاشتم لبه مبل تا از سرگیجه ای که یهو به جونم افتاد رو زمین کله پا نشم.. نفس نفس می زدم و به حق افتاده بودم.. ولی باید تا آخر می گفتم..

- الانم.. الانم پشیمون نیستم.. حتی یه ذره.. چون هم مامانم حالش خوبه و دیگه درد نمی کشه.. هم.. هم شانس باهام یار بود و یه آدم سر راهم قرار گرفت.. کسی که حاضرم روی وجدان و معرفتش قسم بخورم و به هیچکدومتون اجازه نمی دم پشت سرش بد حرف بزنید.. اون پولم..

دیگه پاهام طاقت نیاورد و با زانو افتادم زمین و زار زدم:

- اون پولم با اینکه حلاله و واسه به دست آوردنش خون دل خوردم.. ولی.. ولی خودم خورد خورد جور می کنم و بهش پس می دم.. به روح بابا پشش می دم.. فقط تو رو خدا دیگه دست از سر من برداری..... به خدا خسته ام.. دیگه نمی کشم..... دیگه بریدم..

رو زمین خم شده بودم و به پهنای صورتم اشک می ریختم که حس کردم مامان کنارم نشست و خیلی سریع دستاش و دورم حلقه کرد..

لرزیدن شونه هاش نشون می داد که بالاخره دلش برای دخترش به رحم اومده که داره پا به پاش اشک می ریزه و منم با خیال راحت تری خودم و چسبوندم بهش و زار زدم..

نمی دونستم این اشکا تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه و چرا آروم نمی شدم.. ولی همینکه حرفام تو دلم نمود و به زبون آوردمشون خوب بود.. فقط کاش بفهمن منم تو این مدت کم اذیت نشدم و دیگه به خودشون اجازه قضاوت کردنم و ندن..

✱

با رسیدن به ایستگاه مورد نظرم کیفم و روی دوشم محکم کردم و از اتوبوس پیاده شدم.. این چند وقته زیادی به خودم آسون گرفته بودم و با تاکسی اینور اونور می رفتم.. الان که دیگه چیز زیادی از ته مونده پولای شمس الدینی تو حسابم نبود باید صرفه جویی می کردم تا وقتی که یه کار درست و حسابی پیدا کنم.

چهار روز گذشته بود از وقتی که برگشته بودم خونه خودمون و تو این چهار روز پام و از خونه بیرون نداشته بودم.. الانم فقط به خاطر رفتن به کلانتری اومده بودم بیرون.. دامون همون روزی که می خواستم از خونه اش برم.. آدرس و تاریخ و ساعتی که باید اینجا باشم و بهم داد..

خیلی دلم می خواست قبل از اومدنم بهش زنگ بزنم یا پیام بدم و بپرسم خودشم میاد یا نه.. ولی پشیمون شدم.. دیگه وقتش بود رو پای خودم وایستم و تنهایی از پس مشکلاتم بربوام..

هرچند که هدفم از اومدن دامون.. همراهی و حمایتش نبود.. می خواستم این دلتنگی چهار روزه ای که بدجوری همه وجودم و درگیر کرده بود و کمتر کنم.

همون شب اول.. تا صبح چشمم به گوشی خشک شد تا یه پیام بده و بپرسه در چه حالی.. خانواده ات زنده ات گذاشتن یا نه؟ به مادرت چی گفتی که راضی شد.. ولی هیچی به هیچی..

بهش حق می دادم.. اونجوری که من آب پاکی و ریختم رو دستش.. دیگه نباید خبری ازم بگیره.. هرچی بیشتر این رابطه کش می اومد.. فراموش کردنش سخت تر می شد.

جلوی در کلانتری که رسیدم بعد از یه نگاه به دور و برم و پیدا نکردن ماشین دامون.. نفس عمیقی کشیدم و با ترس راه افتادم سمت درش که یه نفر صدام زد:

- ستاره خانوم؟

صداش آشنا بود ولی قبل از اینکه فکر کنم کجا شنیدم برگشتم و با دیدن کیانوش به کل وا رفتم.. حضور کیانوش نشون می داد که دیگه محاله دامون پیداش بشه و به جای خودش نماینده اش و فرستاده.. یعنی به همین زودی از یادش رفتم و براش بی اهمیت شدم؟ در عرض چهار روز؟

همون جا وایستادم تا بهم برسه و بعد زیر لب سلام کردم.. جوابم و داد و گفت:

- خیلی وقته اومدید؟

- نه.. همین الان رسیدم!

- باشه.. بفرمایید من راهنماییتون می کنم..

نمی دونم تو صورتم چی دید که ادامه داد:

- نگران چیزی نباشید.. فقط یه سوال و جواب ساده اس..

سری تکون دادم و برگشتم برم سمت در ولی یهو نفهمیدم چی شد که پرسیدم:

- ببخشید.. دامون نمیاد؟

نگاهش و با اخم گرفت و گفت:

- نه.. دامون یه کم گرفتار بود نتونست خودش و برسونه.. من به جاش اومدم.. بفرمایید..

- حالش خوبه؟

انقدر با هول و استرس پرسیدم که یه لحظه متعجب بهم خیره شد و گفت:

- خوبه!

سریع راه افتاد تا دیگه فرصت پیدا نکنم برای پرسیدن سوال های بعدیم و با قدم هایی که حالا به زور برداشته می شد پشت سرش رفتم تو..

چه انتظار بیخودی تو اعماق وجودم داشتم که فکر می کردم دامن هرطور شده خودش و می رسونه.. ولی بهتر بود واقع بین باشم.. اگه قرار باشه دوباره چپ و راست همدیگه رو ببینیم این جدایی و تصمیمی که گرفتیم دیگه هیچ فایده ای نداشت..

تو راهروی کلانتری یه گوشه وایستاده بودم و نگاهم میخ زمین بود.. کیانوش رفته بود سوال کنه ببینه کی می تونیم بریم تو اتاق.. توجهی به دور و برم نداشتم و بیشتر تو فکر و خیالات خودم بودم که با صدای نسبتاً بلند کیانوش حواسم جمع شد..

- وقتی می گم برو اونطرف عین بچه آدم برو تا همینجا حسابت و کف دستت نداشتم..

روم و با تعجب به سمت پسری که مخاطبش بود چرخوندم و با دیدن فاصله کمی که با من داشت تعجبم بیشتر شد.. این کی اینجا وایستاده بود و من نفهمیده بودم؟

با پررویی جواب کیانوش و داد..

- کلانتری به این بزرگی جای سوزن انداختن نیست.. منم یه گوشه وایستادم دیگه آقا تو رو سننه؟

- برو یه گوشه وایستا که با هربار دست کردن توی جیبش تنت به نفر بغل دستیت که بر حسب اتفاق خانومم هست نخوره..

- بر فرض که بخوره.. شما وکیل وصی خانومی؟ خانوم خودش زبون نداره؟

همینکه پسر سرش و برگردوند سمتم تا ازم سوال بپرسه کیانوش دستش و به عمود رو دیوار بین صورت من و پسر قرار داد و با جدیت ذاتی و همیشگی گفت:



- وکیل وصی خانوم منم.. تو هم سریع راهتو بکش برو تا تک تک دندونات خورد نشده..

کم کم توجه بقیه هم داشت به سمت ما جلب می شد که دوست پسره دستش و کشید و گفت:

- بیا بریم بابا شر درست نکن بیخودی..

بعد از رفتن پسره کیانوش جاش و پر کرد و من با نیم نگاهی به تک و توک مردمی که حواسشون به ما بود.. با تعجب پرسیدم:

- این کارا واسه چیه؟

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- خودمم نمی دونم..

- یعنی چی؟

مکث کرد و به رو به روش خیره موند. انگار نمی خواست جواب سوالم و بده.. ولی وقتی دید مصرانه دارم بهش نگاه می کنم سرش و به سمتم چرخوند و با کلافگی گفت:

- به منم سفارش شده که شیش دونگ حواسم جمع شما باشه خانوم وگرنه خودم از این عادت ندارم که تو همچین جایی بخوام با مردم دست به یقه بشم و دعوای ناموسی راه بندازم.

چند ثانیه طول کشید تا معنی جمله اش و برای خودم حلاجی کنم.. اهمیتی به تیکه دوم حرفش ندادم.. چون همه حواسم به تیکه اولش بود و مدام تو سرم تکرار می شد..

« به منم سفارش شده که شیش دونگ حواسم جمع شما باشه..»

لازم بود بپرسم کی این و بهش سفارش کرده؟ مگه چند نفر آدم تو این دنیا وجود داشت که هم من بشناسمش هم کیانوش.. چرا بیخودی می خواستم وقت نازنینی که می تونستم باهاش از همین یه جمله لذت ببرم و صرف سوال و جواب بیخود بکنم..

دامون خودش نیومده بود و با این شلوغی و هرج و مرجی که می دیدم حق داشت نیاد.. ولی یکی و فرستاده بود و انقدر براش مهم بود این مسئله که بهش سفارش کرده بود هوای من و داشته باشه.. چی می تونست از این خوشحال کننده تر باشه برای قلب دلتنگم که این روزا زیادی داشت بهونه می گرفت؟

✱

کارم توی اتاق بازپرس نیم ساعتی طول کشید.. با اینکه تو اون نیم ساعت احتمالاً بازم به سفارش و خواهش دامون باهام ملایم و محترمانه رفتار می کردن ولی باز منو یاد بازجویی های مکرر و دیوونه کننده زندان مینداختن.. بازجویی هایی که از نظر خودم طاقت فرسا و آزاردهنده بود..

ولی وقتی برای بقیه هم بندی هام تعریف می کردم بهم می خندیدن و می گفتن زیادی باهام نرم برخورد کردن و اونا هم از خداشون بود که بازجویی هاشون مثل من می گذشت..

اون روزا فقط از خدا می خواستم من و از اونجا نجات بده و بهش قول داده بودم که دیگه کاری نکنم پام به همچین جاهایی کشیده بشه.. ولی خیلی راحت زدم زیر قولم و الآن اینجا بودم.

مراحل طبق همون چیزایی که دامون بهم گفته بود طی شد... بعد از جواب دادن به سوالاتشون و توضیح مسائلی که جزو سوالات نبود و نشون دادن سفته هایی که از خونه با خودم آورده بودم.. با زبون بی زبونی بهم حالی کردن که اگه پشیمون نمی شدم و به پلیس اطلاع نمی دادم.. اگه دامون از منم شکایت می کرد یا مجازات جنبه عمومی جرم بهم تعلق می گرفت.. حداقل شیش ماه زندان برام می

بریدن و همون حرفشون کافی بود تا همونجا از هوش برم.. ولی به زور خودم و نگه داشتم و خدا رو شکر کردم که اون شب تصمیم گرفتم به کلانتری اطلاع بدم.

بعد از تعهدی که ازم گرفتن خواستم پیام بیرون از اتاق ولی دلم طاقت نیاورد و از ساسان پرسیدم.. که بهم گفتن نتونستن پیداش کنن و تنها کسی که گیر انداختن شمس الدینی و یکی دو نفر دیگه بوده.. یه کم خیالم راحت شد.. دلم نمی خواست قضیه راپورت دادن من به پلیس به ضرر اونم تموم شه.. به هر حال.. از هرچی که بگذریم.. به خاطر آشنا شدنم با دامون و سه ماهی که جزو بهترین روزای زندگیم محسوب می شد.. ممنونش بودم و خدا خدا می کردم از کشور خارج شده باشه تا وقتی که آبا از آسیاب بیفته.

از کلانتری که بیرون اومدیم رو به کیانوشی که چند ساعت از کارش زده بود تا بیاد اینجا گفتم:

- خیلی ممنون از لطفتون.. به خاطر من کلی معطل شدید..

اخمی رو صورتش نشست و بدون رودرواسی گفت:

- خواهش می کنم. هرچند که عجیبه آدمی رو همراهی کنم که قصد ضربه زدن به شغل و منبع درآمدمون و داشت.. ولی خب به هر حال.. پشیمون شدن دقیقه نودتون قابل تقدیره.. در ضمن اجباری که دامون توی این همراهی داشت و نمی شه نادیده گرفت.. وگرنه شما از پس کارای سخت تر از اینم بر اومدید..

خیلی واضح و رک داشت می گفت اگه دامون ازش نمی خواست همراهم بیاد هیچ تمایلی نداشت که به خاطر من وقت بذاره.. خب حقم داشت و باز خوب بود که تظاهر نمی کرد مشکلی با این قضیه نداره.

- به هر حال.. من ازتون هم معذرت خواهی می کنم هم تشکر.. فکر کنم همینکه این آخرین دیدارمونه براتون یه موضوع خوشحال کننده اس در عوض زحمتی که متحمل شدید.. با اجازه..

روم و برگردوندم برم که گفت:

- می رسونمتون..

- نه لازم نیست.. خودم می رم..

- می رسونمتون..

کلافه از اصرار بیخودش گفتم:

- اگه اینم دامون ازتون خواسته بهش بگید خودم خواستم تنهایی برم.

بازم با صداقت جواب داد:

- دامون خواسته.. ولی در کنارش اینبار خودمم مایلم برسونمتون.. هوا هم داره خراب می شه بفرمایید.

با نگاهی به آسمون و گرفته و ابری و یادآوری مسیری که باید پیاده می رفتم به ناچار دنبالش راه افتادم.. بی اختیار لبخندی رو لبم نشست و با خودم گفتم:

«بذار وقتی دامون ازش می پرسه که من و رسونده یا نه خیالش راحت باشه.. آخ الهی من فدای اون غیرتی بازی هات برم که از راه دورم کارکرد خودش و داره.. کجایی که ببینی دلم برای دیدن شکل ماهت یه ذره شده نامرد بی معرفت.. مگه تا کی می تونی از راه دور هوای من و داشته باشی؟ کاش بفهمی که من خودت و می خوام.. نه توجهات و مهربونی هات و اونم با واسطه!»

سوار ماشین کیانوش شدم و آدرس خونه خاله ام دادم.. می خواستم به شفق سر بزنم و با همین بهونه ام از خونه بیرون اومدم..

با وجود همه نامردی هایی که در حقم کرد بازم دلم نمی اومد تو این وضعیت تنهات بذارم.. حالا که جفتمون در نوع خودمون بدبخت شده بودیم شاید بهتر می تونستیم همدیگه رو درک کنیم.. شاید

بالاخره وقتش بود این مقایسه و حس برتری بینمون که بیشتر از جانب شفق بود از بین بره و به دوتا دوست تبدیل بشیم.

وسطای مسیر بودیم که کیانوش پرسید:

- به حرف من رسیدید؟

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- حرفی که تو بیمارستان بهتون زدم.. درباره زندگی دامون.

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.. راست می گفت.. همه این روزا رو کیانوش از قبل پیش بینی کرده بود و هشدارش و بهم داد وقتی که گفت دامون آدم زندگی کردن با کسی مثل من نیست.. ولی خب.. زمانی این حرف و زد که من بند دلم و آب داده بودم و دیگه هیچ تلاشی نمی تونستم بکنم برای بیرون کردن مهر دامون از دلم..

- کاش همون موقع به حرفم گوش می داد تا الان انقدر گرفته و درمونده نشید که حتی نفهمید یه پسری کنار دستتون وایستاده و قصد مزاحمت داره..

ای خدا یعنی حال و روزم انقدر وخیم بود که از ظاهرمم می شد تشخیص داد؟ خدا کنه یه وقت گزارش این حال و نذاره کف دست دامون..

گلم و صاف کردم و گفتم:

- من.. اون روز نتونستم حرفی بهتون بزنم.. ولی الان دیگه می دونید.. چرا مجبور بودم کنار دامون بمونم. هرچند که اگه همون موقع.. برنامه بهم می خورد و همه چیز کنسل می شد.. بازم دل کندن از دامون برام سخت بود ولی.. چاره دیگه ای نداشتم.

- البته برای شما خیلی هم بد نشد.. همین احساس و وابستگی بینتون باعث شد دامون حتی فکر شکایت از شما هم تو سرش نداشته باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی مثل اینکه شما از این وضعیت خیلی ناراضی هستید و ترجیح می دادید منم مثل شمس الدینی گوشه زندان ببینید تا آرام شید.

- نمی دونم باور می کنید یا نه.. ولی من اولین نفری بودم که به دامون گفتم به نیمه پر لیوان نگاه کنه و خوشحال باشه از اینکه شما هرچند دیر.. ولی بالاخره دست اون آدم و رو کردید.. پس لزومی نداره مثل یه مجرم و خطاکار باهاتون رفتار کنه..

با یاد حرفایی که دامون تو اون روزای تلخ بهم می زد و رفتار های دور از باورش اخمام درهم شد و گفتم:

- پس الان.. حرف حسابتون چیه؟

- هیچی.. الان دیگه همه چی تموم شده.. فقط این وسط یه وابستگی و علاقه ای ایجاد شد که شما بهتر از هرکسی می دونستید سرانجامی نداره و باز بهش ادامه دادید..

نفس عمیقم و فوت کردم.. من خودم کم بدبختی و فکر و خیال داشتم.. اینم مدام داشت نمک می پاشید رو زخمای دل من..

- آقا کیانوش.. نمی دونم تا حالا همچین احساسی رو تو زندگی تجربه کردید یا نه.. ولی از یه جایی به بعد دیگه دست خود آدم نیست.. منم مثل بقیه. یهو به خودم اومدم و دیدم کار از کار گذشته. الانم علت این حرفاتون و نمی فهمم.. اونوی که ضربه خورده و شاید تا آخر عمرش نتونه یه ازدواج موفق داشته باشه منم...

- اشتباهتون همین جاست.. هرچند که اشتباه منم همین بود.. فکر می کردم تنها آدمی که این وسط قربانی می شه و ضرر می کنه شماييد.. چون.. هيچ وقت باورم نمی شد دامونم این وسط آسیب ببينه و تا وقتی که با چشم خودم ندیدم باور نکردم.

با چشمای گشاد شده و دهن نیمه باز مونده زل زدم بهش که ادامه داد:

- به جرات می تونم بگم تا حالا دامون و تو این حال و روز ندیده بودم.. اونم دامونی که شاید در ماه سه تا دوست دختر عوض می کرد و عین خیالش نبود..

آب دهنم و به سختی قورت دادم و لب زدم:

- شما.. شما که گفتيد حالش خوبه..

حین رانندگیش سرش و به سمتم برگردوند و نگاهش تو صورت صد در صد بی رنگ و روم چرخيد.. روش و گرفت و با اخمای همیشه خدا درهمش گفت:

- اگه اسم حال شما رو بشه خوب گذاشت.. پس حال دامونم خوبه..

دیگه چیزی نگفت و منم ترجیح دادم هيچی نپرسم.. انگار هر چی بیشتر از دامون می دونستم کلافگيم هم بیشتر می شد و تحمل این دوری سخت تر..

چی باید می گفتم به کیانوشی که حالا داشت جوش رفيقش و می زد.. می گفتم من فقط منتظر شنيدن يه جمله پر از اطمینان از دامون بودم و چیزی ازش نشنيدم؟

می گفتم من از خدام بود که این حس و حال بینمون دائمی بشه و من بدون ترس از کسی.. با افتخار و سری بالا گرفته از غرور کنار دامون راه برم و مجبور نباشم خودم و شکل پسرا درست کنم..

می گفتم به دوست داشتن دامون شک دارم چون اگه واقعی بود من و هر جور شده تو خونه اش نگه می داشت و نمی داشت برای همیشه از زندگيش برم..

می گفتم انتظار داشتم پاشه بیاد خونه امون و مامانم و راضی کنه و حتی شده با یه عقد ساده و محضری من و ببره خونه خودش؟

این حرفا گفتن نداشت.. ولی جفتمون می دونستیم هیچ کدومش شدنی نیست و باید باهاش کنار بیایم.. این حس و حالی که تو وجودمونه.. مال همین چند روز اوله و خیلی زود فراموش می شه.. مثل شهریار برای من.. مثل گلچهره برای دامون..

\*

با قدم های سست و نامطمئن از پله های واحدشون بالا رفتم و جلوی در وایستادم.. یه کم طول کشید تا بالاخره خاله ام در و باز کرد و من مات صورت لاغر شده و رنگ و روی پریده اش شدم..  
آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- سلام خاله..

نگاهش پر از غم بود... غم بدبخت شدن بچه اش.. من این غم و خوب می شناختم.. سالها بود که تو نگاه مادرم می دیدمش..

زیر لب جواب سلامم و داد و کنار وایستاد تا برم تو.. بعد از هفت هشت سال برای اولین بار داشتم پام و تو خونه اشون می داشتم.. واقعاً چقدر فامیل به درد بخوری بودیم و هستیم برای همدیگه.

گلوب و صاف کردم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- شفق تو اتاقشه؟

سری به تایید تکون داد و خواستم برم که صدام کرد:

- ستاره؟



- بله؟

چند قدم بهم نزدیک شد و با صدایی که نمی خواست زیاد بلند باشه گفت:

- باهاش حرف بزن.. نمی دونم تاثیر داره یا نه.. ولی شاید حرف یه همسنش و بهتر از حرف ماها قبول کنه..

- حرف بزنم چی بگم؟

- بگو از خر شیطون بیاد پایین و بره سر زندگیش.. با زانوی غم بغل گرفتن و کنج خونه نشستن که کاری درست نمی شه.. الان با اون پسره صیغه کرده.. درست نیست هر روز پاشه بیاد در خونه که برن دنبال کارای عقد.. آبرو حیثیت برامون نمونده جلوی در و همسایه..

پوزخندی زدم و در جوابش گفتم:

- ولی درسته که دخترتون و از خونه بیرون کنید و بفرستیدنش خونه کسی که چشم دیدنش و نداره نه؟

یهو داغ کرد و توپید:

- اگه چشم دیدنش و نداشت گه خورد باهاش دوست شد که اینجوری گند بزنه به آبروی خودش و ما.. آدمی که یه غلطی رو می کنه باید وایسته و تاوانش و پس بده.. مگه غیر از اینه؟

سری به چپ و راست تکون دادم.. افکار پوسیده و عقب افتاده این فامیل تمومی نداشت.. چه هفت سال می گذشت.. چه هفتاد سال.. هیچ چیز قرار نبود تغییر کنه و منم تو شرایطی نبودم که با خاله ام یکه بدو کنم و حرفم و به کرسی بنشونم..

اون بچه خودش و که جلوی چشمش داشت پر پر می شد نمی دید.. حالا چه جوری می خواست حرفای من و بشنوه و قبول کنه؟

دیگه چیزی نگفتم و راه افتادم سمت اتاق خواب.. وضعیتم تو خانواده خودم مثل راه رفتن رو یه بند نازک بود که باید هرطور شده تعادل خودم و رو همون بند نگه می داشتم..

اگه الان حرفی می زدم و خاله ام حرفم و تمام و کمال به گوش مامانم می رسوند اون آرامش نسبی و موقتی که تو خونه ایجاد شده بود دوباره از بین می رفت و من مورد هجوم سرزنشاشون قرار می گرفتم. در اتاق و شفق و باز کردم و رفتم تو.. رو تختش دراز کشیده بود و چشمای سرد و بی حس و حالش میخ پنجره اتاقش بود.. نگاهم به دستش که هنوز باند پیچی داشت و بی حرکت روی تخت افتاده بود خیره شد و رفتم سمتش..

- سلام..

با چند تا پلک نگاه خیره اش و از پنجره گرفت و سرش و به سمتم چرخوند.. لبخند غمگینی با دیدنم روی لبش نشست و منم آروم کنارش روی تخت جا گرفتم..

قبل از اینکه از حالش بپرسم گفت:

- دیر اومدنت واسه ملاقات و سر زدن بهم.. تلافی کارای من بود آره؟ اینکه یه بارم.. نیومدم ملاقات؟ ولی من هربار که خواستم پیام.. خاله نداشت..

با اخم مشغول بازی با انگشتم شدم..

- منم همین.. می خواستم پیام.. مامانم نداشت.. گفت حال خاله ات خوب نیست.. تو رو ببینه یهو قاطی می کنه..

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- خیال می کنه آه من دامن زندگیت و گرفته که الان این ریختی شدی..

- راست می گه..

با تعجب بهش خیره شدم که گفت:

- تو تمام این مدت.. منم همین فکر و داشتم می کردم..

- شر و ور نگو شفق..

- مگه غیر از اینه؟ کاری به ماجرای هفت سال پیش ندارم.. ولی خوب می دونم دارم تاوان بلایی که با باز کردن قفل دهنم به سر زندگی تو و دامون آوردم و می دم.. من زیادی مغرور شده بودم ستاره.. زیادی به عشق علی اعتماد کرده بودم و فکر می کردم دیگه هیچی نمی تونه زندگیم و از هم بپاشه. ولی خدا.. خوب گذاشت تو کاسه ام.

نفسم سنگین شده ام و بیرون فرستادم و گفتم:

- مغرور شدنت و قبول دارم. ولی اینکه فکر می کنی.. آه من یا دامون به زندگیت افتاده نه.. جریان من و دامون.. جریان لو رفتن من.. بالاخره یه روزی باید اتفاق می افتاد و من زیادی خوش خیال بودم که فکر می کردم انقدر شانس باهام یاره که بدون رو شدن دستم می زنم به چاک..

- باهاش بهم زدی؟

سرم و به تایید تکون دادم و برای اینکه خیالش و راحت کنم گفتم:

- دیگه سعید و مامانم همه چی و می دونن.. چیزی که می ترسیدم بالاخره سرم اومد..

نگاه متعجبش و رو نیمرخم حس کردم و چون زیاد حوصله حرف زدن و جواب دادن به سوالاش و نداشتم قبل از اینکه چیزی بپرسه من گفتم:

- حالا دیگه بیخیال.. تو چه مرگته که اینجوری گند زدی به زندگیت.. یه مدت پیش خودم هی می گفتم شفق عاقله.. می دونه داره چیکار می کنه.. آدم عاقل همچین بلایی سر خودش میاره روانی؟

انگار فقط منتظر همین حرف بود که زد زیر گریه و گفت:

- خر شدم ستاره.. نفهمیدم دارم چیکار می کنم.. من.. من..

با ترس نگاهی به در بسته اتاقش انداخت و با صدای آروم تری ادامه داد:

- من نمی خواستم بمیرم.. نمی خواستم بلایی سرم بیاد. فقط می خواستم به مامان بابام بفهمونم راضی به اون ازدواج نیستم که انقدر من و زور نکنن.. می خواستم بترسونمشون.. وقتی.. وقتی فهمیدم عصب دستم از کار افتاده و شاید دیگه نتونم هیچوقت باهاش کار کنم دنیا جلوی چشمم سیاه شد.. دردم یکی بود حالا شد صدتا. دست خودم نبود.. در عرض یه هفته هرچی بلا بود به سرم نازل شد.. اول اون رفتار علی و بیرون کردنم از خونه اش.. بعدشم پیدا شدن سر و کله عرفان و اون آبروریزی.. فکر می کردم بهترین کار همینه.. چه می دونستم قراره به این وضع بیفتم.

ساعد دستش و گذاشت رو چشماش و صدای حق هقش فضای اتاق و پر کرد.. دستم و رو اونیکی دستش گذاشتم و فشار دادم.. چیزی نگفتم تا یه کم با گریه کردن آروم شه..

هرچند که اگه تاثیری تو آروم شدن داشت.. تو این سه چهار روزی که من شب تا صبح بی صدا حق می زدم باید یه تاثیری روم می داشت.. ولی هیچی به هیچی.. سینه ام روز به روز سنگین تر می شد.. بعد از چند دقیقه که آروم گرفت پرسیدم:

- بالاخره که چی؟ می خوای چیکار کنی؟ خاله می گفت صیغه کردید..

سری به تایید تکون داد و گفت:

- آره.. ولی چند وقتیته گور به گور شده الحمدالله.. هرچند اگه بیادم.. من باهاش عقد نمی کنم. شده ده بار دیگه هم این بلا رو سر خودم میارم ولی زن اون عوضی نمی شم. روش و به سمت پنجره چرخوند و با بغض باقی مونده از گریه اش گفت:

- امسال چقدر اتفاق افتاد.. برای جفتمون.. سه روز دیگه عیده.. ولی خدا راضی نشد با حال خوب بریم  
تو سال جدید.. یعنی سال بعدی چی قراره پیش بیاد؟

پوزخندی رو لبم نشست.. باز انگار شفق حواسش از من جمع تر بود.. چون من حساب روز و هفته ها  
از دستم در رفته بود و اصلاً نمی دونستم سه روز دیگه سال تموم می شه..

بعد از هفت سال.. می خواستم سال نو رو بیرون از زندان و پیش خانواده خودم باشم.. ولی بازم دلم  
شاد نبود و شک ندارم امسال.. حتی سخت تر از سال تحویل های بی روح زندان می گذره..

نیم ساعتی پیش شفق موندم و با وجود اینکه خودم مرکز جذب همه بدبختی های دنیا شده بودم..  
بهش دلداری دادم که بالاخره همه چیز درست می شه..

هرچند که امیدی به حرفام نداشتم.. به هر حال طرف حسابشون قانون بود و اون پسره احمقم رو همین  
حساب داشت جولون می داد و مطمئن بودم با این وضعیت دستش که شفق و علناً به یه آدم علیل  
تبدیل کرده بود.. خیلی زود دلش و می زد و برش می گردوند خونه باباش.. کاش هیچ وقت اینجوری  
نش.. با همه بدی هایی که از شفق دیدم.. حقش نیست اینهمه عذاب..

xxxxxx

..تو حضور مبهم پنجره ها رو به روم دیوارای آجریه..

..خورشید روشن فردا مال تو سهم من شبای خاکستریه..

صدای ضبط ماشین و تا آخر زیاد کردم و شیشه ها رو کشیدم پایین تا نم نم بارون آخرین روز سال  
به صورتم بخوره.. خیالم راحت بود که تو اون ساعت از نصف شب.. همه پای سفره هفت سینه شون و  
خیابونا انقدر خلوت بود که کسی متوجه یه بازیگر مجنون شده وسط خیابون نمی شه..

تحمل اون خونه تو یکی از مهمترین روزای سال.. اونم وقتی اون کسی که باید باشه کنارم نبود.. انقدر سخت و طاقت فرسا شده بود که زدم بیرون از خونه.. بدون اینکه هدف خاصی مد نظرم باشه..

..توی این دلوپسی های مدام جز ترانه های زخمی چی دارم..

..وقتی حتی تو برام غریبه ای سر رو شونه های بارون می دارم..

ترانه رو زیر لب زمزمه می کردم و تو همون حال به این فکر می کردم که یه هفته.. خیلی زود نیست برای از پا در اومدن آدم؟

فقط یه هفته از رفتن ستاره می گذشت و با اینکه تمام تلاشم این بود که به هر نحوی از ذهنم خطش بزنم و هوس دوباره دیدنش و به دلم راه ندم نمی شد..

مگه اون دختر چه جووری تو وجود من حک شده بود که پاک شدنش به این راحتیا نبود.. حداقل به راحتی تجربه های قبلیم بود و شاید حتی.. سخت تر از فراموش کردن گلچهره!

..اسم تو برای من مقدسه تا نفس و سینه پر پر می زنه..

..باورم کن که فقط باور تو می تونه قفل قفس رو بشکنه..

سرم و یه کم خم کردم تا آسمون اون شب و بینم. دلم می خواست آسمون صاف باشه و من حداقل دلتنگیم و با دیدن معنی اسمش برطرف کنم.. ولی هوای بارونی و ابری اون شب هم این اجازه رو بهم نداد و من همچنان باید خودم و با یاد و خاطرات چهار ماه گذشته زندگیم آروم می کردم..

یعنی ستاره الان کجا بود.. تو چه حالی بود..

..منم و یه آسمون بی دریغ منم و یه کوره راه ناگزیر..

..ای ستاره شبای مشرقی پر پرواز من — ازم نگیر..

..ازم نگیـــــر..

ماشین و که نگه داشتم سرم و گذاشتم رو فرمون و نفس سنگین شده ام و بیرون فرستادم.. بی قراریم درست سه روز بود که بیشتر شده بود..

یعنی از همون روزی که کیانوش و مجبور کردم که همراه ستاره بره کلانتری و وقتی در جواب اصرارهای من برای فهمیدن حالش گفت اصلاً خوب نبود.. پشیمون شدم که چرا خودم نرفتم..

هرچند که یه شب تا صبح زمان برد تا بالاخره به این نتیجه رسیدم که نرفتم و ندیدنش به نفع هردو مونه.. ولی وقتی به این فکر می کردم که با نبود من توی زندگیش اونم بعد از رابطه امون.. بعد از اونهمه اتفاقی که بینمون افتاد.. چه بلایی قراره سر آینده اش بیاد حس جنون بهم دست می داد..

نمی دونم چند دقیقه تو همون حال موندم و سرم و از رو فرمون جدا کردم.. با نگاهی به ساعت ماشین فهمیدم سال تحویل شده و حالا دیگه وارد سال جدید شدیم.. سالی که نمی دونستم چی قراره توش برام پیش بیاد.. حتی نمی دونستم باید چه آرزویی بکنم که محال نباشه و امیدوار باشم به برآورده شدنش.

نفسی گرفتم و نگاهی به کوچه ای که توش ماشین و پارک کرده بودم انداختم.. اصلاً نفهمیدم چی شد که ماشین و به این سمت هدایت کردم.. ولی حالا که اومده بودم قصد نداشتم برگردم..

شاید صاحب این خونه ای که جلوی درش وایستاده بودم دل خوشی ازم نداشت.. ولی من نمی تونستم از دستش بدم.. مثل بقیه آدمایی که خیلی راحت از دستم رفتن و من کاری برای نگه داشتنشون نکردم.

با باز شدن در ساختمون و بیرون اومدن یکی از همسایه ها با دو تا چمدون توی دستش سریع کلاهمو روی سرم کشیدم و منتظر موندم.. مرده که رفت سمت ماشینش و مشغول جا دادن چمدوناش تو صندوق عقب شد پیاده شدم و با سری زیر افتاده و قدم های بلند رفتم تو..

می دونستم با وجود داشتن خانواده تنها تر از منه تو این شبایی که اکثراً دور و برشون شلوغ بود.. شاید برای همین به این سمت کشیده شدم..

سال های پیش جفتمون تو برنامه های تحویل سال تلویزیون که دعوتمون می کردن شرکت می کردیم.. ولی امسال هم من همه دعوت هایی که ازم می شد و رد کردم و هم شک نداشتم که علی خونه نشین شده تا یه وقت کسی ازش درباره من چیزی نپرسه..

زنگ در واحدش و زدم و با یه دستی که به چهارچوب در تکیه دادم منتظر موندم در و باز کنه.. سرم پایین بود و مطمئناً از چشمی منو تشخیص نمی داد.. برای همین وقتی در و باز کرد و من و پشت در دید ابروهاش به موهاش چسبید و چشماش گرد شد..

گردن کشیدم و از بالای شونه ای نگاهی به سالن خالی خونه اش انداختم و برای خالی نبودن عریضه گفتم:

- مزاحم نیستم؟

بالاخره از بهت دیدن من جلوی در خونه اش بیرون اومد و کنار کشید تا برم تو.. خودشم پشت سرم اومد.. حالا که تا اینجا اومدم نمی دونستم با چه دلیلی حضورم و توجیه کنم..

چرخیدم سمتش.. دستام و به پهلوم زدم و صادقانه گفتم:

- خیلی آدم مزخرفی ام.. که بعد از تنها شدنم... تازه یاد رفیق قدیمیم افتادم و اومدم سراغش.. نه؟

آب دهنش و قورت داد و چند قدم بهم نزدیک شد.. مشخص بود حرف زدنش با من.. بعد از اینهمه مدت سخته براش.. ولی گفت:

- نه.. هر موقع دلت خواست می تونی بیای.. من که از خونه ام بیرون نکرده..

با یه لبخند غمگین دستم و به سمتم دراز کردم و گفتم:



- پس عیدت مبارک..

نگاهش با تاخیر از صورتم کنده شد و رو دستم ثابت موند و باهام دست داد.. ولی قبل از اینکه بخوام دستم و عقب بکشم من و محکم کشید سمت خودش و مردونه شونه اش و به شون ام کوبوند.

دست مشت شده اش و رو کتفم حس کردم و منم چند ضربه به کمرش زدم و جدا شدم.. چشماش پر شده بود و اگه می خواست به همین روند ادامه بده.. منم آماده بودم که بشینم پا به پاش گریه کنم. بی اختیار خندیدم.. حتی تصور اینکه دوتا مرد گنده بشینیم بغل هم و زار بزنینم برای بدبختیامون هم خنده دار بود و با همون خنده گفتم:

- به نظرم این دفعه بریم برای سینمای بالیوود تست بازیگری بدیم.. به صورت خودجوش می تونیم دوتایی یه فیلم سینمایی هندی بازی کنیم.

با حرص نگاهی به لبای خندونم انداخت و توپید:

- بگیر بتمبرگ کم حرف بزن که حالم از ریختن به هم می خوره..

خنده ام بیشتر شد و خودم و رو یکی از مبلا انداختم که با یه زهرمار غلیظ روش و گرفت و رفت سمت آشپزخونه.. یه کم دلم خوش شد با همین خنده ها.. خنده هایی که ظاهری بودنش و جفتمون حس می کردیم.. ولی خب.. برای دل غمدیده من که منبع اصلی خنده هاش یه هفته ای می شد از خونه اش رفته بود.. همینم غنیمت کن.

علی با یه سینی توی دستش که توش دوتا لیوان چایی بود برگشت و جوری کوبیدش رو میز که نصف چایی ها توی سینی خالی شد.

- بردار کوفت کن آدم بی چشم و رو.. ببینم سنگ می شه توی گлот.. یا پررو تر از این حرفایی..

با لبخند لیوان و برداشتم و گفتم:

- شیرینی نداری باهاش بخوریم؟

- شیرینی تجدید فراش بابام و می گرفتم یا ختنه سرون پسرعمه امو؟

لبخندم اینبار پر کشید و با حسرت گفتم:

- شیرینی تنها شدن دوباره رفیقت.. تو که خودت یکی از عوامل شکست های عشقیمی.. پس باید از تموم شدن رابطه هام خوشحال باشی دیگه..

بی اهمیت به متلکی که بارش کردم خودش و یه کم رو مبیل کشید جلو و گفت:

- تمومش کردی؟

- تموم شد!

- هیچ کاری نکردی واسه تموم نشدنش؟

سری بالا انداختم و با نفرتی که اون لحظه از خودم داشتم گفتم:

- نه.. عین یه مجسمه به درد نخور.. فقط وایستادم و رفتنش و تماشا کردم. دریغ از یه کلمه که دلش و خوش کنه به اینکه اگه نمی تونم داشته باشمش.. حداقل می تونه روم حساب کنه به جبران همه محبت هاش و روزای خوبی که برام ساخت.. ولی اینم نتونستم بگم.. چون از خودم مطمئن نبودم.. ترجیح می دادم اگه قرار بود نباشه کلاً نباشه.. چون دیدنش.. حتی یه بار در ماه.. دوباره دلم و هوایی می کنه و حسرتم و زیاده..

- خب.. خب تو اگه با گذشته اش و با کاری باهات کرد مشکلی نداشتی.. واسه چی مثل قبل ادامه ندادی باهاش؟ من فکر کردم دلیل کات کردنتون همین موضوع بوده..

سری به چپ و راست تکیه کردم و بعد از خوردن یه قلپ از چاییم جریان کشیده شدن پای خانواده اش وسط رابطه امون و براش تعریف کردم و گفتم که چه جویری در عرض یه شب تا صبح همه چی

از هم پاشید و من تا به خودم اومدم دیدم ستاره از دستم رفت و حالا باید با حسرت به جای خالیش  
تو گوشه و کنار خونه ام نگاه کنم.

حرفام که تموم شد.. یه سیگار روشن کردم و علی گفت:

- اشتباه کردی اون حرفا رو به داداشه گفتی... که اونجوری برات شاخ بشه و بره مادرش و بیاره دم در  
خونه ات.. اصلا به نظر من خودت و نباید نشون می دادی..

پک عمیقی به سیگار توی دستم زدم و با یاد اون شبی که تو هتل.. سیگارم و با لبای ستاره کشیدم..  
لبخند محوی رو لبم نشست که خیلی زود پاک شد..

- دیگه فرقی به حالمون نمی کرد... چه الان.. چه یکی دو هفته دیگه.. ستاره دیگه اون آدم بی کس و  
کاری نبود که من فکرش و می کردم.. دیر یا زود بالاخره باید برمی گشت سر زندگیش و پیش خانواده  
خودش.. اون یه ماهم به بهونه تلافی اشتباهاتش به زور و تهدید نگهش داشتم. وگرنه دیگه موندنش  
تو خونه من هیچ توجیهی نداشت.

پک دوم و غلیظ تر زدم و با حرص بیشتری ادامه دادم:

- بعدشم.. مگه من چقدر می تونستم اون دختر و با یه صیغه نامه موقت و یه رابطه ای که هیچ اسمی  
نداشت تو خونه خودم نگه دارم؟ وقتی هیچ وقت نمی شد که این رابطه دائمی بشه.. پس چه بهتر اگه  
زودتر تموم می شد. خودشم راضی نبود با این وضع ادامه بدیم که گفت همه چیز تموم شه بهتره..

پوف کلافه اش کشید و انگشتاش و تو موهاش فرو کرد..

- نمی فهمم چرا نمی تونی رابطه ات و باهاش دائمی کنی.. یا حتی بهش پیشنهاد ازدواج بدی..

اینبار با عصبانیت توپیدم:

- به نظر خودت چرا نمی تونم علی؟ خیانت و پنهون کاریش که سه ماه تمام ادامه اش داد به درک.. سطح اجتماعیشون که هیچ رقمه به من و خانواده و موقعیتم نمی خوره به درک.. دلیل اصلی مچ نشدن ما گذشته ایه که ستاره ازش اومده و خیلی راحت می تونه آینده کاری من و به گه بکشه..

- به نظر من که داری سخت می گیری گذشته ستاره چه ربطی به آینده تو داره؟

- علی فقط اگه یه نفر.. فقط یه نفر.. یه خبرنگار یا حتی همین مردم عادی عکس ستاره رو یه جا ببینن و بشناسنش.. یا برن دخل و دون زندگیش و بکشن بیرون و بفهمن هفت سال پیش چی کار کرده و خبرش و پخش کنن تو اینترنت چی پیش میاد؟ من و تو می دونیم اون دختر پاکه و هرچی سرش اومده از بی تجربگیش بوده بقیه که نمی دونن. من اگه این شغل و نداشتم یا ستاره اگه اون گذشته رو نداشت فکر می کنی یک ثانیه صبر می کردم برای همه جوهره به دست آوردنش؟ من چند ماهه که فهمیدم دیگه هیچ لذتی از رابطه با دخترایی که نقطه مقابل ستاره بودن نمی برم و منبع اصلی لذت و خوشحالی و آرامشی که هرکسی تو زندگیش احتیاج داره رو تو وجود اون دختر پیدا کردم. ولی نمی شه.. از هر طرف که نگاه کنم می بینم نمی شه..

علی سکوت کرد و سرش و با تاسف تکون داد و من با حسرت و غمی که یهو تو کل وجودم نشست گفتم:

- دیگه حالم داره از این شغلی که اینجوری دست و پام و بست بهم می خوره.. چه فایده داره سلبریتی بودن وقتی نمی تونی اونجوری که از ته دل می خوای زندگی کنی؟ با همه پیشرفتی که تو این شغل داشتم خیلی بهم بد کرد.. گلچهره رو ازم گرفت.. خانواده ام و ازم گرفت..

روم و به سمتش برگردوندم و زل زدم به صورت گرفته اش..

- تو رو ازم گرفت.. حالا هم نوبت ستاره اس..

بعد از چند دقیقه سکوت و روشن کردن سیگار دومم با آتیش سیگار قبلی علی بود که گفت:

- دامون.. اگه واقعا دوستش داری و فکر می کنی که بدون اون...

پریدم وسط حرفش..

- دوستش دارم علی.. واقعاً دوستش دارم. هیچ وقت بهش نگفتم ولی می دونم تو دل بی صاحب خودم داره چی می گذره.. اگه تا یه ماه پیش شک داشتم حالا دیگه مطمئنم. اگه علاقه ام سرسری یا از روی هوس بود.. بعد از کاری که باهام کرد دیگه از دلم می نداختمش بیرون و همه چیز و تموم می کردم. ولی نتونستم.. اگه احساسم مثل احساسی که به بقیه دوست دخترام داشتم بود.. بعد از این یه هفته دیگه باید فراموش می کردم و باهاش کنار می اومدم.. ولی اینجوری نشده علی.. شاید برات مسخره باشه ولی من هنوز شبا با یکی از لباسای ستاره که تو خونه ام مونده خوابم می گیره و گرنه باید تا خود صبح تو جام مثل سگ غلت بزنم و جون بکنم واسه دو دقیقه خوابیدن. تنها دلخوشی که خیالم و یه کم راحت می کنه صیغه محرمیتیه که هنوز مهلتش تموم نشده.. مطمئنم ستاره تا تموم شدنش بهش پایبنده.. ولی فکر اینکه بعد از باطل شدنش چی قراره بشه و آینده اش می خواد در کنار یکی به جز من رقم بخوره. یکی دیگه دستش و بگیره و بغلش کنه.. من و به مرز جنون می رسونه..

نفسی گرفتم و سرم و با دستام نگه داشتم.. نمی دونم به زبون آوردن این حرفا که جزو خصوصی ترین مسائل زندگیم بود برای علی درست بود یا نه.. ولی دیگه صبرم سر اومده بود و دلم می خواست درباره اش با یکی حرف بزنم.. ولی من دیگه در حال حاضر هیچکس و نداشتم.

- به نظر من که تو می تونی این مسئله رو مدیریت کنی.. مگه چی می شه هم شغلت و داشته باشی هم ستاره رو؟ مگه اینهمه آدم که خودشون بازیگر شدن.. همشون تو گذشته طیب و طاهر بودن؟ هزارتا غلط کردن تو زندگیشون و هیچ کسی هم نفهمیده.. بعدشم.. تو اصلاً لازم نیست هویت واقعی ستاره رو به همه معرفی کنی.. می تونی با یه اسم و فامیل جعلی این خبر و رسانه ای کنی.. کاری که خیلیم می کنن.

علی نمی دونست که من به همه اینا تو این مدت فکر کرده بودم.. از هر راهی که می رفتم تهش به بن بست می خوردم.. هیچ راهی نبود که هم ستاره راضی باشه و هم من بتونم بدون دغدغه کنارش آرامش داشته باشم.

- حق ستاره این نیست.. اون کم عذاب نکشیده تو زندگیش.. حقش نیست با استرس کنارم زندگی کنه و وحشت این و داشته باشه که هر لحظه از گوشه و کنار یه خبری به گوشش برسه و گند هفت سال پیش دوباره هم بخوره.. اصلاً بر فرض که این کار و کردم.. فک و فامیل خودش چی؟ اونا که می شناسنش.. کافیه فقط یکیشون از روی حسادت بره به یکی از سایت ها یا کانالای پر بازدید با مدرک معتبر خبر بده.. دیگه همه چیز تمومه.. یکیش همون دختر خاله اش که شک ندارم...

با کدر شدن یه دفعه ای نگاه علی تازه فهمیدم چی گفتم و تازه یادم افتاد این وسط یه ربطه ای هم بین اونا بوده که من ازش خبر نداشتم.

پک آخر و به سیگارم زدم و حین خاموش کردنش تو جاسیگاری آروم گفتم:

- ببخشید.. حواسم نبود..

چند دقیقه ای طول کشید تا به حرف اومد:

- شفق دختر بدی نیست دامون.. فقط بد بار اومده. همینکه تو اون مدت.. راضی نشد ستاره رو حتی به من لو بده.. نشون می ده اونقدر هم که به نظر می رسه دشمن ستاره نیست..

سرم و به سمتش برگردوندم.. حالا نگاه اونم مثل من ماتمزده به میز رو به روش خیره بود..

- پس واسه همین از خونه ات انداختیش بیرون و رابطه ات و بهم زدی؟

اخماش تو هم فرو رفت و من با دیدن نگاهش که زیادی شبیه نگاه من بود ترسیدم که نکنه از بلایی که سر شفق اومده خبر نداشته باشه و با شنیدنش داغون تر از اینی که نشون می ده باشه.

- رابطه ام و باهاش بهم زد.. چون به خودم قول داده بودم دیگه در حقت نامردی نکنم.. چون سر قضیه گلچهره.. مثل سگ پشیمون بودم و نمی خواستم یه بار دیگه پشت شرمنده بشم.. چون حس کردم شفقم یه جورایی همدست ستاره محسوب می شه و رابطه داشتیم با اون آدم که قصد زمین زدن رفیقم و داشت.. نامردیه در حق تو.. اونم دروغ گفت به من و پنهون کاری کرد.. ولی من نتونستم مثل تو نگهش دارم تا عذابش بدم.. برای همین ردش کردم بره تا دیگه چشمم بهش نیفته و هوایی نشم. همچنان در حال دو دوتا چهار تا کردنم بودم تا اتفاقی که چند وقت پیش براش افتاده رو بهش بگم یا نه.. که خودش گفت:

- ولی.. ولی منم مثل تو.. تازه دارم می فهمم که طاقت دوریش و ندارم.. مدت زیادی با هم نبودیم.. ولی تو همین یکی دو ماه مهرش بدجوری به دلم نشست.. می فهمیدم دوسم داره و همین برام ارزش داره.. نه مثل بقیه که جسمشون پیش من بود و روحشون هزارجا.. هرچند شفقم تو زندگیش اشتباه کرد و گول یه عوضی رو خورد.. ولی به خودشم گفتم که کاری به گذشته اش ندارم. فقط از این به بعد مال من باشه همین..

با ترس و اضطراب پرسیدم:

- یعنی.. یعنی دوباره می خوای بری سراغش؟

سرش و که به تایید تکون داد نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

- دیگه باید دور اون دختر و خط بکشی علی..

با اخم و ناراحتی بهم خیره شد.. شاید فکر می کرد دارم برای زندگیش تعیین تکلیف می کنم.. با این که سخت بود ولی باید روشنش می کردم..

- قضیه شما.. به خودتون ربط داره و من اصلاً ناراحت نمی شم اگه با اون دختره که من زیاد دل خوشی ازش ندارم رابطه داشته باشی.. ولی.. ولی اون دیگه الآن مال یکی دیگه شده.. چه جوری بگم. یه اتفاقای افتاده که تو نمی دونی..

- می دونم..

با تعجب زل زدم به چهره درمونده و داغونش.. بازم اون نم اشک تو چشماش حلقه زد و روش و گرفت تا من نبینم گریه کردنشو..

- منم اون شب اونجا بودم.. جلوی در خونه اشون.. شفق برای اینکه حرفاش و بهم ثابت کنه بهم آدرس خونه اشون و داده بود و من رفته بودم ببینم راست گفته یا دروغ.. که با دیدن آمبولانس جلوی در خونه اشون کپ کردم. خدا خدا می کردم ربطی به خونه اونا نداشته باشه.. ولی وقتی رفتم جلو و شفق و غرق خون روی برانکارد دیدم.. دنیا جلوی چشمم سیاه شد..

دستی به چشماش کشید و با غم بیشتری ادامه داد:

- خودم دنبالشون رفتم و زنگ زدم عاطفه هم بیاد بیمارستان.. فرستادمش بره بفهمه حالش چگونه و قضیه چی بوده.. از لا به لای حرفای مادرش اصل جریان دستگیرم شد و هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا برای برگشتن پیشش دست دست کردم. شاید اگه من زودتر حضورم و تو زندگیش پررنگ می کردم.. شفق دلش به حضور من گرم می شد و هیچ وقت این کار و نمی کرد.

سرش و به سمتم چرخوند و با خواهش و التماس گفت:

- تو هم اگه می خوای یه تصمیم درست و حسابی برای رابطه اتون بگیری.. معطل نکن دامون.. نذار مثل من.. کار به جایی برسه که بعداً فقط پشیمونی و حسرت برات بمونه.



یاد زخمای روی مچ دست ستاره افتادم.. شاید اون لحظه با فهمیدن اینکه با چی این کار و کرده خنده ام گرفت. ولی حتی فکر اینکه یهو به سرش بزنه و با یه وسیله بهتر این بلا رو سر خودش بیاره دیوانه کننده بود برام.

اگه توی خونه اشون.. با مادرش یا برادرش حرفش بشه و قاطی کنه چی.. ستاره تو عصبانیت تصمیم های خطرناکی می گرفت.. اگه یهو خورش به جوش بیاد و یه بلایی سر خودش بیاره چی؟

- خب.. خب الان که همه چی و می دونی.. می خوام چیکار کنی؟ شفق قراره با اون یارو عقد کنه.. حتی صیغه محرمیت خوندن.

- دورا دور در جریان همه چی قرار گرفتم.. اون پسره تن لشم جلوی در خونه اشون خفت کردم و بلایی سرش آوردم که به گه خوردن افتاده و تا جایی که می دونم دیگه از صد متری اون خونه هم رد نمی شه.. تو این مدت.. انقدر این در و اون در زدم و دم این و اون و با پول دیدم.. که این حکم و باطل کنن. الان فقط.. منتظر یه فرصت مناسبم.. که با شفق حرف بزنم و بهش بگم دیگه لازم نیست زن اون عوضی بشه.. تا اونم به پدر و مادرش بگه که دست از سر ازدواج بردنش بردارن.

- می دونی که.. وقتی رگش و زده دستش..

- آره.. با دکترش حرف زدم.. می گه قابل درمانه.. منتها شاید چند بار مجبور شه عمل کنه. مقصر پنجاه درصد این قضیه من بودم.. نمی دارم شفق تا آخر عمر به خاطرش زجر بکشه..

لبخند تلخی رو لبم نشست.. شاید خوشحال بودم برای علی که دیر یا زود بالاخره به کسی که علاقه داشت می رسید.. ولی نمی تونستم منکر حسادت که تو دلم ریشه دار شده بود بشم.

علی یه زمانی حسرت من و زندگی و شغلم و می خورد و حالا من داشتم حسرت زندگیش و می خوردم.. که خیلی راحت می تونست با هرکسی که بخواد وصلت کنه و ترسی از کسی نداشته باشه. ولی من باید بشینم و از دور شاهد خوشبختی عشقم.. کنار یکی دیگه باشم!

چهارمین روز عید بود که مامان و سعید به دعوت دخترخاله مامان حاضر شدن که برای شام برن لواسون و چون فردا هم جمعه بود قرار شد شبم بمونم..

از حق نگذریم مامان خیلی اصرار کرد که منم باهاشون برم و با وجود اینکه سعید هیچ جوهره راضی نبود و مدام می خواست رای مامان و بزنه ولی مامانم اهمیتی بهش نمی داد و اول با مهربونی و بعد با تشر بهم گفت که حاضر شم و منم باهاشون برم. ولی حرف من یه کلام بود.. نه که نه..

تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم پام و توی خونه آدمایی بذارم که از گذشته ام خبر داشتن و شاید به احترام مامان چیزی به روشن نمی آوردن.. ولی همون نگاه های گاه و بیگاهشون برای آزار دادنم کافی بود..

برای همین ترجیح دادم خونه بمونم.. همونطور که تو تمام این چهار روز خونه موندم و حتی برای نیم ساعت پام و خونه فک و فامیل عتیقه امون نداشتم..

همون پنج دقیقه ای که وقتی هلك و هلك می اومدن اینجا براشون وقت می داشتم و از اتاق بیرون می اومدم.. از سرشونم زیاد بود..

تو اتاق نشسته بودم و زانوهام و تو بغلم جمع کرده بودم.. گوشیم و گذاشته بودم رو انگشتای پام و بی هدف صفحه اینستاگرام و بالا و پایین می کردم..

البته خیلی هم بی هدف نبود.. دنبال یه عکس.. یه فیلم.. یه خبر جدید از اون بی معرفتی بودم که نه تنها با من.. انگار با شغل و حرفه اشم قهر کرده بود که هیچ جا نمی شد یه خبری ازش پیدا کرد.. حتی پست تبریک سال نو هم تو پیجش نداشته بود و این باعث نگرانی فن پیجای همیشه در صحنه اش هم شده بود.

نمی دونم چرا بیخودی توقع داشتم به من حتی شده به اندازه یه پیام توی تلگرام تبریک عید بگه.. ولی خب انتظار مسخره ای بود.. ما قرار بود به کل رابطه امون و قطع کنیم.. یه پیام توی تلگرام ممکن بود رفته رفته زیاد بشه و دوباره همه چیز با هم قاطی بشه..

تو یه لحظه انقدر عصبانی و کلافه شدم که حین کوبیدن مشتم روی زمین جیغ کشیدم:

- خب بشه.. مگه چی از این دنیا کم می شه.....

یه لحظه حس کردم یه صدای دیگه ای با صدای جیغم قاطی شد.. فکر کردم شاید اشتباه شنیدم ولی وقتی چند ثانیه بعد دوباره تکرار شد فهمیدم صدای زنگ دره..

سریع بلند شدم و با فکر اینکه شاید مامان اینا چیزی جا گذاشتن و برگشتن گوشی آیفون و برداشتم..

- بله؟

صدای مردی تو گوشی پیچید:

- منزل جواهریان؟

- بفرمایید..

- با ستاره خانوم کار داشتم..

اخمام رفت تو هم..

- خودمم..

- می شه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟

- امرتون؟

- یه بسته آوردم.. گفتن حتماً به خودتون تحویل بدم.

با کلافگی گفتم:

- کی گفته آقا؟

- آقای دامون پیران..

تو یه لحظه قلبم از حرکت وایستاد و تمام تنم یخ زد.. ولی فقط یه لحظه بود و خیلی سریع ضربان قلبم به تند ترین حالت ممکن رسید و من با گفتن الان میام سریع شال و مانتوم و تنم کردم و پرواز کردم سمت در.

باورم نمی شد.. هیچ جوهره باورم نمی شد.. دامون برام یه بسته فرستاده بود؟ دامونی که همین چند دقیقه پیش داشتم فکر می کردم که به کل من و از ذهنش بیرون کرده؟ پس بیرونم نکرده بود؟ پس هنوز یه جایی توی فکر و قلبش داشتم که همچین کاری کرده بود..

حتی اگه محتوای اون بسته بمب ساعتی هم باشه برای من ارزش داشت.. چون صد در صد رد دستای دامون روش هک شده بود.

در ورودی و باز کردم و با دیدن مردی که یه جعبه بزرگ و دو دستی نگه داشته بود سلام دادم که جوابم و داد و دوباره پرسید:

- ستاره خانوم دیگه؟

- بله!

- ببخشید هی می پرسما.. آخه تاکید داشتن حتماً فقط به دست خودتون برسه.

هرچی نگاه کردم هیچ نشونه ای از اینکه این آقا مامور اداره پست باشه پیدا نکردم.. پس یعنی دامون خودش یکی و فرستاده بود و اینکه درست بعد از رفتن مامان و سعید زنگ این خونه رو زد.. نشون می داد که حواسش بود.. یه موقعی بفرستدش که من تنها باشم.

در و کامل باز کردم و برای آروم شدن قلبم نفس عمیقی کشیدم. با اینکه شک داشتم بتونم اون جعبه رو حمل کنم ولی دستام و باز کردم و گفتم:

- ممنون..

مرده لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

- اگه اجازه بدید.. خودم بیارمش تو.. سنگینه..

شک داشتم برای راه دادنش توی خونه.. ولی نگاهش نشون نمی داد که نیت بدی داشته باشه و از طرفی خود این آقا با حمل اون جعبه داشت به نفس نفس می افتاد.. پس محال بود من بتونم بگیرمش.. با این حال بازم دلم راضی نشد و گفتم:

- اشکال نداره بدینش به خودم..

بازم شرمنده و خجالت زده شد.

- به خدا خانوم من بی تقصیرم.. به منم سفارش شده که ندارم شما بلندش کنید.

حالا دیگه شک نداشتم فرستنده این بسته خود خود دامونه.. با همون زورگویی ها و حساسیت های ذاتی خودش که از راه دور هم داشت عمل می کرد.

لبخند پر از شادی و بغضی که داشت رو صورتم شکل می گرفت و کنترل کردم تا به دامون گزارش نده با شنیدن این حرف چقدر خریف شدم.

در و کامل باز کردم و کنار وایستادم و مرده با یه یاالله اومد تو و جلوی ورودی هال که رسید گفتم:

- همونجا بذاریدش ممنون..

از خدا خواسته کارتن و گذاشت روی زمین و با سر زیر افتاده و یه با اجازه رفت بیرون.. منم با یه تشکر خواستم در و ببندم که دوباره گفت:

- ببخشید یادم رفت..

از جیب پیراهنش یه تیکه کاغذ تا شده درآورد و گفت:

- اینم برای شماست.. خدافظ..

گفت و سریع رفت.. منم با نگاهی به کاغذ توی دستم در و بستم و حین رفتن سمت هال تاشو باز کردم که با دیدن دستخط دامون سر جام میخکوب شدم..

«خیلی احمقی که می ذاری هرکی از راه رسید بیاد تو خونه.. عیدت مبارک توله شیر!»

خیلی سریع اون دست نوشته تک خطی با پرده تار اشک جلوی چشمام محو شد و من با خیال راحت از اینکه کسی خونه نیست تا صدام و توی گلوم خفه کنم.. زدم زیر گریه و کنار اون کارتن مقوایی رو زمین نشستم..

چسبی که دورش زده بود و کندم و درش و باز کردم.. با دیدن کتابایی که یه روز خود دامون برام خریده بود و تو خونه اش جا گذاشته بودم شدت گریه ام شدیدتر شد و علناً زار زدم.

دلیل این کارش چی بود؟ می خواست چی و ثابت کنه؟ چون می دونست من چقدر به این کتابا علاقه دارم.. از روی محبت این کار و کرد؟ یا می خواست بهم بفهمونه که نمی خواد هیچ اثری از من توی خونه اش بمونه که با دیدنش یاد من بیفته؟

ای خدا من الان چه جووری باید این رفتار دامون و بعد از ده دوازده روز دوری و بی خبری برای خودم حلاجی می کردم؟

با پشت دست چشمای خیسم و پاک کردم و همونطور که عین بچه های دو ساله داشتم با صدای بلند گریه می کردم دونه دونه کتابا رو در میاوردم و با یاد اینکه جای دست دامون روی تک تکشون نشسته.. با عشق رو جلدشون دست می کشیدم و بعضی ها رو می بوسیدم..

به دو سه تا دونه آخر که رسیدم دیدم ته کارتن و زیر همه کتابا دوتا جعبه با روکش مخمل هم بود که یکیشون کوچیکتر از اونیکی بود..

گریه ام و قطع شد و با تعجب اول کوچیکه رو برداشتم و باز کردم.. چشمام گرد شد و نفسم تو سینه گیر کرد با دیدن گردنبندی که وسط جعبه.. با چراغ کوچیکی که روی درش جاساز شده بود و نورش مستقیم روی گردنبند می تابید داشت می درخشید..

آب دهنم و قورت دادم و از توی جعبه درش آوردم.. با دهن نیمه باز مونده به پلاکش خیره شدم.. شکل یه هلال ماه پر از نگین از جنس طلا سفید بود که وسطش یه ستاره بزرگ آبی داشت.. آبی.. همون رنگی که دامون می گفت نمی دونه چرا جدیدا بهش علاقه پیدا کرده!

ولی.. ولی ماهش انگار با ماه های معمولی فرق می کرد.. چون بین دو تا نوک تیزشم یه زنجیر باریک وجود داشت که دو سرش و به هم وصل کرده بود.

یه جورایی بیشتر شبیه «دی» انگلیسی شده بود تا هلال ماه و خیلی سخت نبود تا بفهمم دی انگلیسی چه معنی ای می تونه داشته باشه..

بی معطلی قفل زنجیر و باز کردم و انداختمش توی گردنم.. چه اهمیتی داشت هدفش چی بود و می خواست با این پلاک مشکوک چی و ثابت کنه.. مهم این بود که یه هدیه اس از طرف دامون و من تا عمر دارم از خودم جداش نمی کنم.. مگه اینکه بمیرم!

درحالیکه دستام از استرس و فشارهای عصبی ای که روم بود می لرزید.. جعبه دومی که بزرگ تر و سنگین تر بود و برداشتم و درش و باز کردم.

حالا دیگه مطمئن شدم که دامون قصد سخته دادن من و داشت.. من و می شناخت.. خوب می دونست با دیدن تک تک این چیزایی که فرستاده یه جورایی هنگ می کنم و از قصد این کارا رو می کرد که من و گیج کنه.

با بغضی که اینبار به قصد خفه کردنم راه گلوم و بست.. تندیزی که دامون توی جشنواره به عنوان جایزه گرفته بود و از توی جعبه اش برداشتم و همزمان صداش توی گوشم پخش شد:

« من هیچوقت جوایزم و به کسی تقدیم نمی کردم.. ولی این سری.. دلم می خواد این جایزه رو به کسی تقدیم کنم که امشب اینجاست. کسی که.. عشق و دوست داشتن و برام معنی کرد..»

دامون بعد از اون شبی که من خیال می کردم منظورش از این جمله گلچهره اس.. هیچ وقت من و از اشتباه در نیامورد و بهم نگفت این جایزه رو در اصل به من تقدیم کرده..

ولی حالا.. فرستادنش قاطی این وسایل.. بدون هیچ حرف و توضیحی.. فقط می تونست همین معنی رو بده. که اون شبم جلوی چشم اون همه آدمی که چه از توی سالن.. چه توی خونه هاشون داشتن نگاهش می کردن.. جایزه اش و به من داده.. به منی که چیزی جز بی اعتمادی.. دروغ و پنهون کاری براش نداشتم.

بوسه ای به بدنه اون تندیس طلایی خوشگل زدم و با درموندگی و ماتمزدگی نشستم رو زمین و نالیدم:

- آخه من تو چی بگم دامون! —ون؟ چرا این کارا رو می کنی؟ فرستادن این کتابایی که آخرین نشونه های حضورم توی خونه ات بود و باور کنم.. یا این گردنبند و جایزه ای که گرفتی رو؟ دوست داری گیجم کنی آره؟ دوست داری من و تو برزخ نگه داری؟ هنوز دست از عذاب دادنم برنداشتی نه؟ خیلی نامردی.. تو که می دونستی من با دیدن اینا چه حالی می شم.. چرا این کار و کردی؟ چرا این کار و کردی؟

\*



نیم ساعتی می شد که شال و کلاه کرده بودم و برای خودم اومده بودم بیرون تا یه کم باد به کلاه ام بخوره.. انقدر توی خونه گریه کرده بودم که چشمام پف کرده بود و امیدوار بودم تو خیابون و جلوی چشم مردم از روی خجالتم که شده گریه ام و قطع کنم قبل از اینکه جفت چشمام هم از دست بدم. هرچند که برای ریختن این اشک ها به خودم حق می دادم.. درست تو همون روزی که در به در دنبال یه خبر از دامون می گشتم.. یه جوری از خودش خبر و نشونی فرستاده بود که از خواسته ام پشیمون شدم.

بعد از یک ساعتی که توی خونه فقط زار زدم و گریه کردم.. بالاخره به این نتیجه رسیدم که فرستادن اون کادو ها هیچ دلیلی نمی تونست داشته باشه.. درسته که یه جورایی با اون گردنبند و اون تندیس می خواست شدت علاقه اش و بهم نشون بده.. ولی من برای برگشتن به سمت دامون.. منتظر ابراز علاقه اش نبودم.

من همون روز حرفم و بهش زدم و گفتم تنها در صورتی می تونم پیشش باشم که رابطه امون یه اسم داشته باشه.. نه اینکه فقط هم و دوست داشته باشیم و با همین سالها مخفیانه و دور از چشم بقیه با هم رابطه داشته باشیم. کدوم دختری این و قبول می کنه که من قبول کنم؟

هرچقدر موقعیتم نسبت به بقیه دخترا وخیم تر بود و هرچقدر از نظر سطح اجتماعی پایین تر از دامون بودم و به خاطر کاری که باهاش کردم یه جورایی هنوز احساس عذاب وجدان داشتم و خودم و زیر دینش می دونستم.. ولی خب.. باید برای خودم و شخصیتم ارزش و احترام قائل می شدم.. تا بقیه هم بهم احترام بذارن.

دلم می خواست منم برای دامون یه دختر دست نیافتنی باشم که برای به دست آوردنم تلاش کنه.. سختی بکشه و من و از خانواده ام حتی شده به ساده ترین شکل ممکن خواستگاری کنه.. نه اینکه یه موجود دم دستی بشم براش تا هر موقع اراده کنه تو چنگش باشم!

نتیجه ای که از کادو یا عیدی های دامون گرفتم این بود که.. می خواست بهم بفهمونه شاید نسبت به من احساس و علاقه ای داشته باشه.. ولی دستش برای خیلی از کارای دیگه که تو ذهن من بود بسته اس و بهتره توقع حرکت دیگه ای ازش نداشته باشم.

با شنیدن صدای ماشینی که تو اون خیابون خلوت درست پشت سر من داشت می اومد و یه جورایی تعقیبم می کرد چشمام و محکم بستم.

تو خونه که اونجوری عذاب کشیدم و حالا که اومدم بیرون یکی هم اینجا شده بود خروس بی محل.. هرچند که اتفاق جدیدی نبود. همون روزی که از پیش شفق برگشتم یا یکی دوباری که بعد از اون روز از خونه بیرون رفتم حس کردم یکی داره دنبال من می کنه و اهمیت ندادم.

ولی امروز اصلاً اعصابم کشتش تحمل این آدم بیکاری که نمی فهمیدم هدف چیه رو نداشت.. انتظار داشتم خودش بالاخره بیاد جلو و منظورش و بهم بفهمونه ولی هیچ حرفی نمی زد و یه جوری هم تعقیبم می کرد که انگار از قصد می خواست من متوجهش بشم.

تو یه لحظه تصمیم گرفتم و با شتاب برگشتم سمتش که سریع زد رو ترمز.. کف دستم و محکم کوبوندم رو کاپوت ماشینش و داد زدم:

- چتـــــه؟ چی می خـــــوای؟ هـــــان؟ چه مرگته عمو؟ کاری جز راه افتادن دنبال من نداری تو؟ چی می خوای از جونـــــم؟

از پشت شیشه ماشینش می دیدم که بدون هیچ حسی توی صورتش فقط داره نگاهم می کنه و بازم هیچ تلاشی نمی کنه که بیاد پایین و بهم توضیح بده..

رفتم کنارش و اینبار کف دستم و کوبیدم به شیشه ماشینش..

- با توام.. کری؟ لالی؟ یه کلمه حرف بزن بگو چه مرگته..

با رد شدن یه ماشین از کنارمون و نگاه پر از تعجبش به من و پسره که با بی خیالی همچنان به رو به روش خیره بود.. بالاخره شیشه ماشین و کشید پایین و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- سوار شو!

مات و مبهوت فقط داشتم نگاهش می کردم که سرش و به سمتم چرخوند و خیره شد تو چشمام.. من تازه داشتم می فهمیدم که چقدر این چشما و این طرز نگاه کردن به نظرم آشناس.. نگاهم رو ریش صورتشه که یه کم از ته ریش بلند تره و صداس به گوشم می خوره؟

- مگه نمی خوای بفهمی چه مرگمه.. سوار شو بهت بگم..

با انگشت اشاره ام چند ضربه به شقیقه ام زدم و گفتم:

- کلاً بالاخونه رو دادی اجاره آره؟ چی باعث شده فکر کنی من همینجوری یلخی سوار ماشین هرکی از راه رسید می شم؟

لبخندی عصبی رو لبش نشست و گفت:

- من هرکی از راه رسید نیستم.. خوب می شناسمت..

- من باید بشناسم که نمی شناسم. تو هم بعید می دونم با چهار بار تعقیب کردن تونسته باشی منو بشناسی پس بیخودی قپی نیا واسه من.. دیگه دور و برم نبینمت.. من تو این محل آبرو دارم..

با یه چشم غره راهمو گرفتم برم که با حرفش پاهام به زمین چسبید:

- ستاره جواهریان.. فرزند محمود.. بیست و پنج ساله متولد تهران.. فرزند بزرگ یه خانواده چهارنفره ای که هفت ساله شده یه خانواده سه نفره.. هفت سال پیش به جرم اغتشاش تو خیابونا دستگیر می شه و بعداً معلوم می شه که جرم اصلیش...

با اینکه خون توی بدنم منجمد شد با شنیدن اطلاعات کاملی که ازم داشت.. ولی به اینجای حرفش که رسید سریع چرخیدم سمتش و توپیدم:

- بســـــه..

درجا ساکت شد و من با قدم های لرزون دوباره رفتم کنارش و ایستادم و گفتم:

- تو.. تو منو از کجا می شناسی؟

خونسردیش بدجوری رو اعصابم بود.. اونم وقتی من اینجوری داشتم تو آتیش ندونستن و نشناختنش جلز و ولز می کردم..

آینه وسط ماشینش و صاف کرد و همونطور که به صورت نمایشی داشت از آینه به پشت سرش نگاه می کرد با بی تفاوتی گفت:

- گفتم که بیا سوار شو بهت بگم.. خودت قبول نکردی..

آب دهنم و قورت دادم و با ترس و اضطراب بهش زل زدم.. چرا باید بهش اعتماد می کردم و سوار ماشین می شدم که نمی دونستم می خواد من و کجا ببره. اصلاً شایدم جایی نمی برد.. بالاخره باید می فهمیدم این اطلاعات و درباره زندگی من از کجا آورده.

درسته اون موقع این خبر خیلی سر و صدا کرد.. ولی دیگه بعید می دونستم بعد از هفت سال کسی من و تا این حد دقیق و با جزییات بشناسه..

دوباره سرش و برگردوند و لطف کرد که نیم نگاهی بهم بندازه.. انگار از حالت پر از استرس چهره و نگاه ترسیده ام فهمید تو سرم چی می گذره که گفت:

- من اگه می خواستم بلایی سرت بیارم.. تا الان آورده بودم مگه نه؟ فکر می کنی دزدیدنت وسط این خیابون خلوت کاری داره واسه من؟

حرفش منطقی به نظر می رسید.. در هر صورت من تا نمی فهمیدم من و از کجا می شناسه محال بود بذارم بره.. برای همین نفس عمیقی کشیدم و ماشین و دور زدم و رو صندلی جلو سوار شدم.

همینکه حرکت کرد سریع گفتم:

- نمی خواد جایی بری.. یه گوشه وایستا حرفت و بزن... من.. باید زود برگردم خونه.

اهمیتی به حرفم نداد و به رانندگیش ادامه داد که توپیدم:

- با توام..

بالاخره زبون مبارکش و حرکت داد و گفت:

- جایی نمی خوام برم.. موقع رانندگی حرف زدن برام راحت تره. خوشم نمیاد تو صورت کسی نگاه کنم و حرفام و بزنم..

چپ چپی نگاهش کردم و سرم و به تاسف تگون دادم.. چرا هرچی آدم عجیب غریب توی این دنیا بود سر راه من سبز می شد.. معمولاً همه وقتی می خواستن یه حرف مهم بزنن ماشین و می زدن کنار.. آقا تازه موقع رانندگی حرف زدن براش راحت تره..

نگاهم به دستش افتاد و ساعت شیکی که دور دستش بود. شبیه ساعت هایی که دامون می بست و می دونستم کلی پولشه.. حتی ماشینشم یه ماشین مدل بالا بود و از سر و وضعشم مایه داری می بارید.. ولی من هرچی فکر کردم دیدم یادم نمیاد که همچین آدمی رو قبلاً هم دیده باشم..

منظورم از قبلاً هفت سال پیش بود.. وگرنه الان دیگه یادم اومد که این آدم و یه بار دیگه هم.. وقتی تازه از زندان آزاد شده بودم تو یکی از همین خیابونای محل دیدم که نزدیک بود باهاش تصادف کنم.. پس یعنی از همون موقع منو می شناخته و دنبالم بوده.. ولی چرا؟

شاید اون آدمی هم که یه بار از جلوی در خونه مامانم تا ایستگاه مترو دنبالم راه افتاد همین بود.. اون روز قیافه اش و ندیدم ولی این سیریش شدنش برای تعقیب کردنم فقط به خودش می خورد..

هنوز شک داشتم که به جز این برخوردای جزیی بشناسمش برای همین پرسیدم:

- منم تو رو می شناسم؟

- نمی دونم.. شاید..

اینبار دیگه حرصم گرفت و این حرص و کاملاً توی لحنم نشونش دادم:

- پس می شه بفرمایید افتخار آشنایی با چه شخصیتی رو دارم؟

حس کردم لبش داره به یه طرف یه کم کج می شه ولی همونجوری که آرنجش لبه پنجره بود پشت انگشت اشاره اش و به لباس چسبوند و نداشت این اتفاق بیفته..

بعد از چند لحظه سکوت بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- آریا..

در حال سرچ کردن این اسم توی اطلاعات ذهنم شدم و همینکه اومدم بگم نمی شناسم گفت:

- آریا مرشدی..

نفسم گرفت و تو چند ثانیه فضای بسته اون ماشین برام حکم یه قبر تنگ و تاریک و پیدا کرد.. نفهمیدم چی شد.. فقط به خودم که اومدم دیدم دارم تند تند می کوبم رو داشبورد ماشینش و با صدایی که از ترس و وحشت می لرزه داد می زنم:

- بزن کنــار.. بزن کنار می خوام پیاده شم یــــــــــــالا..

ماشین و کشید کنار ولی درا رو قفل کرد و گفت:

- وایستا من که هنوز حرفام و نزدَم..

برای اینکه مطمئن شم این فقط یه تشابه اسمی ساده نیست زل زدم تو چشماش که حالا می تونستم بفهمم چرا به نظرم آشنا می اومد..

- تو.. تو با اون عوضی چه نسبتی داری؟

با همون حال داغونم حس کردم نگاهش یه لحظه رنگ شرمندگی گرفت با دیدن حال و روز من بعد از شنیدن اسم فامیلش..

چند لحظه ساکت موند و بعد به منی که منتظر شنیدن سوال «کدوم عوضی؟» بودم خیلی راحت گفت:

- برادرشم..

خدایا.. خدایا چرا من باید تو همچین موقعیتی قرار بگیرم؟ من الان تو ماشین برادر آدمی که زندگیم و به نابودی کشید چیکار می کنم؟ چرا این اسم و صاحبش و دور و بریاش سایه اشون از سر زندگی من برداشته نمی شد؟ چرا دست از سرم برنمی داشت؟ با چه زبونی باید به این دنیا و مردماش حالی می کردم که من تا حد مرگ از آدمی به اسم شهریار مرشدی نفرت دارم؟

همونجوری که با ناباوری به چشماش که سعی می کرد به من خیره نشه زل زده بودم دستم و بردم عقب و سعی کردم دستگیره ماشین و بکشم ولی هرکاری کردم باز نشد..

چرخیدم سمت در و با شدت بیشتری به جونش افتادم تا هرچه زودتر از این ماشین که صاحبش با یه نسبت نزدیک وصل می شد به کثیف ترین آدم زندگیم برم بیرون که صداش به گوشم خورد:

- فکر می کردم کسی که تو حساس ترین سالهای زندگیش هفت سال زندان و تحمل می کرده.. خیلی شجاع تر از این حرفا باشه که با شنیدن یه اسم تن و بدنش بلرزه و بخواد فرار کنه..

برگشتم طرفش و همونطور که نفس های تند و سنگینم می رفت و می اومد گفتم:

- لرزش بدنم از ترس نیست.. از خشم و نفرت.. برای اینکه دیگه نمی خوام حتی یک ثانیه کنار کسی یا چیزی باشم که یه جوری به اون حیوون پست فطرت وصله..

- حتی اگه اون آدم خودش تا حد مرگ از این حیوون پست فطرت متنفر باشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- از قدیم گفتن دوتا برادر گوشت تن هم و بخورن استخون هم و دور نمیندازن.. پس لازم نیست منو به زور متقاعد کنی که مثلاً تو هم تو جبهه منی.

- من نمی خوام تو رو به زور متقاعد کنم.. با حرفایی که بزnm خودت خود به خود متقاعد می شی.. شک ندارم شهریار هیچ وقت اسمی از من نبرده و حتی تو نمی دونستی که برادر داره.. ولی من از همون اول دنبال همین آدمی که اسمش شده لکه ننگ خانواده امون راه افتادم و سعی کردم رو حساب همین نسبت برادری همه گندکاریاش و ماست مالی کنم.. حداقل به خاطر آبروی خانواده خودمون. یکی از همون گندکاری هاشم.. بلایی بود که سر زندگی و آینده تو آورد..

از اون خشم و اضطراب اولیه که یهو تو وجودم نشسته بود کم شد ولی همچنان عصبی بودم و دلم می خواست زودتر برم بیرون.. از طرفی هم حرفاش داشت کنجکاوم می کرد..

برای اینکه زودتر بفهمم ربطش به زندگی من چی بوده پوزخند زدم و گفتم:

- مثلاً بابت گندی که به زندگی من زد.. چه برادری ای در حقش کردی؟ بردیش یه جا قایمش کردی که دست کسی بهش نرسه و همه کاسه کوزه ها سر من بدبخت خالی بشه و جای اون مجازات بشم؟

- نه.. ولی همه تلاشم و کردم تا سو استفاده شهریار و از بی تجربگی و سادگی تو جبران کنم.



- آره.. آره خیلی خوب جبران شد.. دستتون درد نکنه واقعاً.. هفت سال زندگی کردن وسط یه مشت خلافتکار و آدمایی که هزار برابر از من گناهکار تر بودن و شب تا صبح فکر کردن به اینکه من دقیقاً چیکار کردم که جرمم اینه.. بهترین جبران بود برای من و آینده تباه شدم..

اینبار اون بود که پوزخند زد و بالاخره روش و برگردوند و بر خلاف حرفی که زد خیره شد به صورتم.. یه دستش و گذاشت رو فرمون و یه دستش و تکیه داد به پشت صندلیم و یه کم خم شد سمتم طوری که تا جایی که تونستم خودم و کشیدم عقب و چسبوندم به در ماشین..

- تو چی خیال کردی پیش خودت؟ فکر کردی همینکه هفت سال آب خنک خوردی یعنی بدترین مجازاتی که می تونستن به امثال تو بدن و تحمل کردی و شاخ غول و شکستی؟ تو اصلاً می دونی چه حکمی قرار بود برات ببرن؟ می دونی به امثال تو با اون بسته هایی که توی کوله ات بود چی می گن؟ می دونی هرچقدرم بی گناه و فریب خورده باشی باز اسم شماها می شه مفسد فی الارض.. اصلاً این اسم تا حالا به گوشت خورده؟ می دونی کمترین مجازات این افراد قطع دست راست و پای چپ یا حبس ابد.. بیشترینش اعدام؟

یه چیزی راه گلوم و بسته بود که حتی اجازه نمی داد آب دهنم و قورت بدم.. از وسطای حرفاش.. صدای هم بندیدم تو گوشم می پیچید..

آره.. آره این چیزا رو اونا هم کم و بیش بهم می گفتن.. ولی من فکر می کردم چون فهمیدن بی گناهم بهم تخفیف دادن و این کارا رو باهام نکردن.. حتی تو باورمم نمی گنجید قرار بوده همچین حکمی برام ببرن که با شنیدنش هم آدم می تونه تا مرز سخته پیش بره..

نگاهی به سرتا پای منی که حالا دیگه لرز بدنم از ترس و وحشت بود انداخت و ادامه داد:

- تا جایی که من می بینم.. نه دست و پات و قطع کردن.. نه حبس و ابد و اعدام برات بریدن..

برای اینکه خیلی هم ساکت نباشم در مقابلش به خودم جرات دادم و گفتم:

- من.. من توی بازجویی هام.. همه حقیقت و گفتم.. بی کم و کسری.. هرچی می دونستم.. اونا هم.. اونا هم فهمیدن که بی گنا هم و .. تو مجازاتم تخفیف دادن..

لبش به یه سمت کج شد و پوزخندش و به خنده صدا دار ولی کوتاهی تبدل شد و سرش و چند بار به چپ و راست تگون داد..

- دقیقاً به همون سادگی و کم تجربگی هستی که فکر می کردم.

دوباره فاصله اش و باهام کم کرد..

- بچه جون.. اون جایی که تو برای بازجویی رفتی.. کاری به این ندارن که تو چیکار کردی و چیکار نکردی.. بذار اینجوری بهت بگم.. اون حکم قبل از شروع بازجویی هات امضا می شه. اونجا می رفتی تا فقط اسم بقیه کسایی که می شناختی و بدی. والسلام.. حتی.. حتی تو همون بازجویی ها هم.. امثال تو رو راحت ول نمی کنن و با چهار تا فحش و بد و بیراه سر و تهش و هم نمیارن.. مگه اینکه یکی از قبل سفارش لازم و بهشون کرده باشه.. می فهمی چی می گم؟ یا قضیه رو کامل برات بشکافم؟

اینبار بالاخره اون بغضی که راه گلوم و بسته بود ترکید و چشمام تو چند ثانیه مدام پر و خالی شد.. لبم و به دندون گرفتم تا صدای حق هقم بلند نشه.

یعنی من تا این حد تو اون سال ها خوشخیال بودم که فکر می کردم شانس باهام یار بوده که زیاد کاری به کارم ندارن و اذیت نمی کن؟ خوب یادمه دخترای جوونی رو که بعد از بازجویی هاشون تا چند روز تب می کردن و هذیون می گفتن و زنای بند تا می دیدنشون شروع می کردن به پچ پچ کردن.

نگاهش که به اشکای روی صورت من افتاد با اخم غلیظی ازم فاصله گرفت.. یه برگ دستمال کاغذی از جیبش درآورد و همونطور که با دو انگشت اشاره و وسطیش نگهش داشته بود بدون اینکه نگاهم کنه گرفت سمتم.

دستمال و ازش گرفتم و مشغول پاک کردن اشکای صورتم شدم که گفت:

- تو بند عمومی.. یه زنی بود به اسم کتایون.. درسته؟

احتیاجی به فکر کردن نبود تا اون زن و یادم بیاد.. برای همین سری به تایید تکون دادم که گفت:

- خب؟ چیکاره اونجا بود؟ رفتارش با تو چه جوری بود؟

با حرفایی که زد و اطلاعاتی که از وضعیت من توی زندان داشت یه جورایی ازش حساب بردم که اینبار بدون حرف اضافه ای جوابش و دادم:

- از.. از قدیمی های زندان بود.. همه بهش عزت و احترام می داشتن.. ولی با من خیلی بد بود.. به محض اینکه می رفتم سمت یه جمعی که قاطیشون بشم انقدر بد اخلاقی می کرد و فحش و بد و بیراه می گفت که دیگه به غلط کردن افتادم و کل سال های زندان سمت هیچ گروهی نرفتم و یه گوشه تنها برای خودم می نشستم.

با تردیدی که یهو به جونم افتاد زل زدم بهش و گفتم:

- نکنه.. نکنه اونم لطف شما بوده که شامل حالم شده..

بی اهمیت به متلکم با ابروهای بالا رفته سری به تایید تکون داد و گفت:

- دقیقاً!

تعجب و ناباوری من و که دید توضیح داد:

- قرار گرفتن تو جمع زنای زندانی که با هزار جور خلاف و کثافتکاری پاشون به اونجا باز شده و شنیدن حرفای صد من یه غازشون.. می دونی چه بلایی می تونست سر یه دختر بچه مثل تو بیاره؟

خدایا این آدم کی بود؟ این حرفای عجیب غریب چی بود که می زد؟ یعنی انقدر آدم مهمی بود و انقدر قدرت داشت که همه این کارا رو کرد تا جبران بلایی که شهریار سرم آورد بشه؟ چرا از اینهمه نفوذ و قدرت خودش برای رام کردن برادر حیوون صفتش استفاده نکرد؟ اصلاً چطور می شه باور کرد که این دو نفر از یه خون و خانواده ان؟

هنوز به نتیجه نرسیده بودم که اینبار تیر خلاص و برای اثبات خودش زد..

- فکر کنم لازمه که یه کم رک و راست تر باهام حرف بزنم..

همچنان اصرار داشت که موقع حرف زدن بهم نگاه نکنه و با سوالی که پرسید از ته دل خوشحال شدم که همچین عادتی داره..

- چیزی درباره اذیت و آزار جنسی.. حتی بین زنانی زندانی شنیدی؟

کف دستام عرق سرد نشست و ضربان قلبم تند شد.. اینبار حتی نتونستم حرفش و تایید کنم و اون سکوت و به رضایت تعبیر کرد که گفت:

- تو تمام اون هفت سال.. حتی یه بار همچین موردی برای تو پیش نیومده.. درسته؟

راست می گفت.. با اینکه از بقیه دخترای کم سن و سال می شنیدم و نمی دونستم چقدرش راسته چقدرش دروغ.. ولی هر شب با ترس و دلهره می خوابیدم از ترس اینکه یهو یکی هوس دست درازی و سو استفاده از من بی تجربه برای نیازهای جنسیشون نکنه..

ولی هیچ وقت این اتفاق برام نیفتاد و با یه نتیجه گیری از حرفای این آدم.. می تونستم بفهمم همون کتایون که تو زندان کتی صداس می زدن.. به سفارش این آدم یه جواری هوای من و داشته و نداشته بدترین تجربه ها رو توی اون محیط کثیف تجربه کنم.

حالا دیگه شک نداشتم داره راست می گه و شاید به بهترین شکل کار زشت برادرش و برام جبران کرد.. نمی دونستم کیه و چی کاره اس.. ولی همینکه درک و شعورش به همچین چیزی رسیده و هوام و داشته تا چوب اشتباه یکی دیگه رو نخورم.. یا لااقل کمتر بخورم.. خیلی ارزش داشت.

با اینهمه هنوز نتونستم کامل درکش کنم که پرسیدم:

- چرا.. چرا این کارا رو کردید؟

- قبلش بگو ببینم باورت شد که من همه این کارا رو برات کردم که به خاطر سو استفاده و اشتباهات برادرم کمتر از چیزی که برات تعیین کرده بودن آسیب ببینی؟

باور کرده بودم.. با نشونه هایی که داده بود.. با اطلاعاتی که داشت چیزی برای شک و تردید باقی نمونه بود و من اون لحظه واقعاً نمی دونستم باید ازش ممنون باشم.. یا ازش بترسم.

حتی فکر اینکه یه کدوم از این اتفاقا تو اون سالها برام می افتاد هم برای دیوونه کردنم کافی بود.. ولی.. ولی مگه کدوم آدمی محض رضای خدا موش می گیره.. یا چرا داره الان این حرفا رو بهم می زنه؟

- خب.. خب.. آره باور کردم. ولی.. ولی نمی فهمم الان حرفتون چیه؟ اینا رو بهم گفتید.. تا به چی برسید.. یا بهتر بگم.. چی ازم می خواهید.. در قبال اینهمه لطف و محبتی که در حقم کردید..

جوری با اخم و چشمای درشت شده بهم خیره شد که درجا خفه شدم و لبم و به دندون گرفتم. دیگه باید می فهمیدم این آدم.. یه آدم معمولی نیست که بتونم هر حرفی دلم می خواد بهش بزنم..

کسی که دستش برای انجام این کارا باز بود.. پس حتماً خیلی کارای دیگه هم ازش برمیاد و من باید توی حرف زدن باهاش حواسم و جمع می کردم.

چیزی که از ذهنم گذشت و با خونسردی تمام به زبون آورد:

- فکر کنم تا الآن فهمیده باشی که من.. همونقدر که می تونم یه آدم خیر و نیکوکار به نظر برسم و در حق یه دختر بچه ای که از سر حماقت هر کاری می کنه لطف کنم.. می تونم بدترین و خطرناک ترین آدم این قصه هم باشم و کاری کنم آرزوی همون زندان منتها اینبار بدون لطف و محبت منو داشته باشی.

سکوت پر از ترس و استرس منو که دید پوزخندی زد و گفت:

- با همه اینا درست فکر کردی.. ازت یه چیزی می خوام.. ولی نه در قبال این کارایی که وظیفه خودم می دونستم تا برات انجام بدم.

دیگه صبرم داشت لبریز می شد که پرسیدم:

- چ.. چی می خواید؟

- آدرس و نشونی شهریار..

جوری با اطمینان و خونسردی پرسید که انگار یه همچین آدرسی توی جیب من بود و من فقط کافی بود دستم و ببرم تو جیبم و آدرس و بهش تحویل بدم.

- چی باعث شده که.. فکر کنید من.. آدرس قاتل روح و روانم و دارم؟

مکشی کردم و ادامه دادم:

- اصلاً.. اصلاً با عقل جور درمیاد شما که انقدر قدرت دارید برای انجام هر کاری.. تا الآن نتونسته باشید آدرس شهریار و گیر بیارید؟

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

- درسته مایه ننگ خانواده اس.. ولی جفتمون پسر یه پدریم. پس یعنی همون قدرتی که من دارم و... شهریارم می تونه داشته باشه.. منتها اون تو یه راه دیگه داره ازش استفاده می کنه.

دوباره به سمتم چرخید و با جدیت بیشتری گفت:

- گوش کن.. من الآن فقط در این حد مطمئنم که توی تهران نیست.. چون محاله تو تهران باشه و من نتونم پیداش کنم.. الآن ازت می خوام خوب فکر کنی و بهم بگی تو اون مدتی که باهم بودید شهریار حرفی راجع به جایی خارج از تهران یا حتی خارج از کشور بهت نزده؟ قبل از گم و گور شدنش تو آخرین نفری بودی که باهاش در ارتباط بوده. پس امکان نداره که بهت نگفته باشه.. روزای اول آزادیتم برای همین تعقیبت می کردم.. چون فکر می کردم بلافاصله بعد از آزادیت می ری سراغ شهریار و به خاطر این بلایی که سرت آورد ازش جواب می خوی.. فکر می کردم یه آدرس داری که تا حالا به کسی نگفتیش و منتظر فرصتی تا خودت بری سراغش..

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- آره.. درست فکر کردید.. اگه آدرسش و داشتم.. حتی اگه شک داشتم که هنوز اونجا باشه می رفتم و فقط ازش می پرسیدم چرا این کار و با من کرد.. می پرسیدم مگه چی از من دیده بود.. مگه چه هیزم تری بهش فروخته بودم که این بلا رو سر زندگیم آورد و کاری کرد که دیگه نتونم اونجوری که دلم می خواد زندگی کنم.. کاری کرد که نگاه مادرم بهم پر از نفرت بشه.. کاری کرد که برادرم باهام مثل دشمن خونیش رفتار کنه.. کاری کرد که دیگه ذره ای آبرو و حیثیت برام تو فامیل و در و همسایه نموند و مطمئنم که دیگه تا آخر عمر نمی تونم یه روز خوش و بدون دغدغه تو زندگیم داشته باشم.

نگاه پر از اخم و شرمندگیش و که دیدم به خودم اومدم و تازه فهمیدم صورتم بازم خیس اشک شده.. با همون دستمالی که بهم داده بود اشکام و پاک کردم.. نمی خواستم بشینم اینجا براش درد و دل کنم.. ولی یه لحظه اون و در قالب شهریار تصور کردم که عقده های دلم اینجوری ریخت بیرون..

- ولی اشتباه می کنید.. من هیچ رد و نشونی ازش ندارم.. جز اون خونه ای که آدرسش و تو بازجویی هامم می دادم و هیچ وقت هیچ اثری ازش پیدا نکردن. شهریار اصلاً با من درباره این چیزا حرف نمی

زد.. من و یه عروسک کوکی تصور می کرد که طبق فرمانش حرکت کنم و برنامه هاش و پیش ببرم و.. صدامم در نیاد..

دستش و که با کلافگی روی صورتش کشید پرسیدم:

- چرا.. چرا می خواید پیداش کنید؟ مگه خودتون نمی گید.. شده مایه ننگ خانواده اتون؟

لزومی نداشت جواب سوالم و بده و من و در جریان وضعیت زندگیشون بذاره.. ولی بر خلاف انتظارم که فکر می کردم با یه من اخم سکوت می کنه توضیح داد:

- اگه می رفت و دیگه هیچ اثری از خودش به جا نمی داشت محال بود دنبالش بگردم. اصلاً از خدامونه که به طور کامل گم و گور بشه.. ولی این کار و نمی کنه. داره از اسم پدرم برای منافع خودش سو استفاده می کنه و هر جا که می ره یه اثری از خودش می ذاره و دست ما می مونه تو پوست گردو. من و پدرم چند ساله که فامیلیمون و عوض کردیم. ولی خب هنوز خیلیا هستن که ما رو به اسم مرشدی می شناسن و این داره به آبروی ما لطمه بدی می زنه.

هرچی بیشتر ازش می گفت بیشتر به بدشانسی خودم پی می بردم.. که چرا از بین اینهمه آدم توی این دنیای بزرگ.. همچین حیوونی باید به پست من می خورد که اصلاً نمی دونستم پسر یه آدم کله گنده و معروفیه و هرکاری ممکنه ازش بریاد.

چه انتظار بیخودی داشتم تو تمام اون سال های زندان که فکر می کردم شهریار بالاخره میاد و اعتراف می کنه و من و از اون مخمصه نجات می ده. ولی حالا می بینم که اون آدم حتی به پدر و برادر خودشم رحم نکرده.

بعد از چند دقیقه سوالی که خیلی وقته توی سرمه رو به زبون آوردم:

- شما می دونی.. چرا.. چرا اون کار و با من کرد؟



- بهت برنخوره.. ولی مسبب نصف بیشتر بلایی که سرت اومد.. حماقت و اعتماد بیجای خودت بود.

حرفش اخمام و درهم کرد.. ولی خب حقیقت محض بود.. من زیادی شهریار و برای خودم بزرگ کرده بودم و چوب حماقتم و خوردم.

- نصف دیگه اشم.. دروغ های شهریار بود. البته اگه حرفات راست باشه و تو واقعاً از محتوای اون بسته ها اطلاعی نداشته باشی.

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم..

- نداشتم.. به خدا نمی دونستم چیه!

- شهریار یه مدت عضو یه سری گروهک شده بود که از تو یه کشور دیگه اداره می شد و اینا فقط وظیفه تبلیغ کاراشون و داشتن. اون موقع هنوز به خونه امون رفت و آمد داشت و من یواشکی سر از کاراش درآوردم ولی هنوز کامل مطمئن نشده بودم که بخوام اقدامی بکنم. حتی.. حتی متوجه رابطه اش با تو هم شدم و حرفایی که پای تلفن بهت می زد و می شنیدم. فهمیدم که هیچی از اون بسته ها بهت نمی گه و حرفاش تو چهار تا جمله عاشقانه که صد در صد برای خام کردن تو بود خلاصه می شد. از همون حرفا فهمیدم سمت ستاره اس و وقتی وسط درگیری ها سمت و جزو گروهی که این بسته ها باهاشون بود پیدا کردم.. تازه فهمیدم که از خیلی وقت پیش برات برنامه چیده.

مکشی کرد و با نیم نگاهی به چهره گرفته ام ادامه داد:

- اینکه چرا از بین اینهمه آدم دست گذاشته رو تو مشخصه.. چون دنبال دختری می گشته که درست مثل تو توی یه زمان کم بهش اعتماد کنه و هرچی بگه گوش کنه. وگرنه مطمئن باش دلیل دیگه ای پشت کارش نبوده و اگه فقط یه کم در برابر خواسته هاش مقاومت می کردی خیلی راحت می رفت سراغ یکی دیگه.

دیگه تحمل شنیدن این حرفا رو نداشتم.. تا همینجا هم با وجود همه درگیری های ذهنی اخیرم  
زیادی طاقت آورده بودم و دیگه از اینجا به بعدش در توانم نبود که گفتم:

- خب پس.. حالا دیگه جواب سوالاتون و گرفتید و.. فهمیدید که من از جای شه.. از جای اون خبر  
ندارم. دیگه می تونید به زندگیتون برسید و وقتتون و برای تعقیب کردن من هدر ندید.. اگه اجازه  
داشته باشم.. منم می خوام به زندگیم برسم.

با یه با اجازه زیر لب خواستم پیاده شم که گفت:

- این زندگی که می گی.. به دامون پیران چه ربطی پیدا می کنه؟

با چشمای گرد شده زل زدم به نیم رخ سرشار از اعتماد به نفسش.. چرا این آدم از همه چیز خبرداشت  
الا زندگی برادر خودش؟

اینبار دیگه به ترسم غلبه کردم و با جدیت گفتم:

- اگه اینهمه وقتی که صرف کنکاش تو زندگی من کرده بودید و می داشتید برای پیدا کردن برادرتون..  
تا الآن حتماً به نتیجه رسیده بودید.

- وقت زیادی لازم نداشتم. گفتم که من و دست کم نگیر. فقط این سه چهار ماه از دستم در رفتی که  
بعداً فهمیدم انگار درگیر یه ماجرای دیگه بودی که ربطی هم به شهریار نداره.

سرش و به سمتم چرخوند و با لحنی که انگار داشت با یه بچه سه چهار ساله حرف می زد گفت:

- کلاً دوست داری دور و بر دردسر پر سه بزنی؟

آب دهنم و قورت دادم و با عصبانیت گفتم:

- فکر نمی کنم برای مسائل شخصی زندگیم مجبور باشم بهتون جواب پس بدم. با اجازه!

دیگه حرفی نزد و منم از ماشین پیاده شدم.. ولی چند قدم بیشتر نرفته بودم که سرجام وایستادم و نگاه پر از تردیدم و به رو به روم دوختم.

اگه حرفاش راست بود که به احتمال زیاد بود.. نامردی می شد اگه تشکر نمی کردم. با اینکه برادر خودش مسبب این اتفاقات بود و با اینکه کم عذاب نکشیدم تو همه این سال ها.. ولی همه چیز می تونست خیلی بدتر از این باشه.. یا حتی می تونست هیچ اهمیتی به من نده و بذاره چوب اشتباهم و به بدترین شکل بخورم. ولی این کار و نکرد و با همه اخلاق مزخرفش.. انگار باید ازش ممنون باشم.

نفسم و فوت کردم و برگشتم سمت ماشینش.. هنوز همونجا وایستاده بود و تکیه نمی خورد.. رفتم سمت راننده و چند ضربه به شیشه زدم که دوباره بدون گرفتن نگاهش از رو به رو شیشه رو کشید پایین و منتظر موند.

- من.. من.. بابت کارایی که برام کردید. ازتون ممنونم. می تونست همه چیز خیلی بدتر باشه.. ولی شما نداشتید این اتفاق بی افته.. خواستم بگم که من.. آدم نمک شناسی نیستم که فراموش کنم.. همین..

نگاهش به سمتم چرخید و بدون حس خاصی زل زد به چشمم.. ولی من طاقت نگاه کردن به این چشمایی که رنگ و حالش با اون عوضی مو نمی زد و نداشتم و با یه خدافظ زیر لب راه افتادم سمت خونه.

عجب روزی شد امروز.. هنوز رفتار دامون و کادوهایی که فرستاده بود و هضم نکردم که برادر بدترین کابوس زندگیم سر راهم سبز شد و حقایقی رو برام روشن کرد که هیچ وقت تو تصوراتم هم نمی گنجید.

انگار اونقدرها هم که فکر می کردم خدا ازم غافل نشده بود.. با فرستادن این آدم تو زندگیم که انگار به پست فطرتی و بیشرفی برادرش نبود.

چشمم به تقویم دیواری اتاق بود و داشتم دکمه های مانتوم و می بستم.. تازه ده روز از سال جدید گذشته بود و من دیگه واقعاً از خونه موندن خسته شدم..

با خودم طی کرده بودم بعد از سیزدهم یواش یواش برم دنبالش کار و حتی شده با یه حقوق کم خودم و سرگرم کنم. ولی دیگه صبرم سر اومده بود و می خواستم زودتر برم دنبالش.

راه افتادم سمت آینه و دستی به موهای کوتاهم کشیدم و شالم و انداختم رو سرم.. با وجود غذاهایی که مامانم به زور به خوردم می داد هنوز چهره ام از اون حالت لاغر و بی رنگ و رویی در نیومده بود و من خودم خوب می دونستم که این حال و روزم ربطی به غذا خوردن نداره.

دست انداختم توی یقه مانتوم و گردنبد اهدایی دامون که از اون روز بازش نکرده بودم و آوردم بیرون و چون زنجیرش بلند بود کاملاً از زیر شالم مشخص می شد. حالا که نمی تونستم خودش و داشته باشم.. باید دلم و به همچین چیزا خوش می کردم.

با باز شدن یهوئی در اتاق نگاهم و از خودم گرفتم و زل زدم به چهره طلبکارانه سعید که نگاهش میخ سر تا پای من بود..

سری به چپ و راست تکون دادم و همونطور که می رفتم سمت کمد تا کیفم و بردارم گفتم:

- صد دفعه نگفتم در نزده نیا تو اتاق؟

- فعلاً که از بخت بد من لباسای منم اینجاست.. پس خیال نکن سند شیش دونگ اینجا به اسم خودت خورده.

حوصله بحث و دعوا نداشتم.. گوشیم و انداختم تو کیفم جوابش و با ملایمت دادم:

- منم نگفتم مال منه.. ولی آدم وقتی می خواد بره تو اتاقی که یه دختر توشه.. باید ادب داشته باشه و اول در بزنه.

اهمیتی به حرفم نداد و با قلدری پرسید:

- کجا می ری؟

- می رم دنبال کار..

- کجا؟

- نمی دونم برم ببینم کجا من و راه می دن.

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت.. احتمالاً برای اینکه صداش به گوش مامانم نرسه و چند قدم اومد تو اتاق. مثل همیشه با هشدار و بدخلقی گفت:

- قرارداد مرارداً واسه من نمی بندیا.. هر جا که خواستی استخدام شی من باید قبلش پیام محیطش و ببینم.. اگه تایید کردم بعد.. حالیه؟

بی اختیار لبخند غمگینی رو لبم نشست و با نگاهی به قدش که دو وجب ازم بلندتر شده بود.. حسرتزده گفتم:

- تو کی انقدر بزرگ شدی؟

حالا نگاه اونم به غم نشست و فکش چفت شد.. ولی با بی رحمی گفت:

- اون موقع که تو خرابکاری هات و کردی و خودت رفتی گوشه زندان. من باید زود بزرگ می شدم تا در برابر حرف مردم از مامان و از خانواده ام دفاع کنم و ندارم هر روز بشکنه.

روش و برگردوند بره که سریع مچ دستش و گرفتم..

برگشت سمتم و با اخم بهم خیره شد..

- می دونی.. تو همه این سال ها.. چقدر حسرت دیدنت و داشتم؟ حسرت خیلی چیزا رو داشتم که همه اش مربوط به تو بود.. دلم می خواست وقتی از سن بلوغ در اومدی و قیافه ات شکل می گرفت ببینمت.. دلم می خواست وقتی تو دوران بلوغت صدات دو رگه می شد دستت می نداختم و کلی بهت می خندیدم.. دلم می خواست وقتی ریش و سیبیل درمیاوردی بیای ازم نظر پررسی چه مدلی بزنی چون که بیشتر بهت بیاد.. دلم می خواست وقتی.. وقتی دلت برای یه دختری لرزید.. اول از همه با من در میون بذاری و عکسش و یواشکی نشونم بدی. دلم می خواست وقتی قدت از من زد بالا هی بیای بهم پزش و بدی و برام کری بخونی و من با عشق به قد کشیدن برادری که موقع به دنیا اومدنش فقط چند وجب بود زل بزنم.

دستی به زیر پلکم کشیدم و نفسم و لرزون بیرون فرستادم..

- ولی هیچ کدوم از اینا رو ندیدم و کاش بفهمی که فکر کردن بهشون چقدر برام سخته. درست مثل شکنجه اس.. حالا.. حالا در عوض همه اشون فقط ازت یه چیز می خوام.. که دوست دارم قبل از اینکه اینم برام تبدیل به یه حسرت دیگه بشه انجامش بدم..

با اخمایی که انگار هیچ جوهره قصد نداشت باز بشه بهم زل زده بود و من خواسته ام و به زبون آوردم:

- می شه بغلت کنم؟

گره بین ابروهاش کور تر شد و من بی اهمیت به همه بلاهایی که سرم آورده بود مصرانه گفتم:

- می شه؟

سکوتش و پیش خودم به رضایت تعبیر کردم و خودم و انداختم تو بغلش.. دستام و از پشت محکم به کمرش چسبوندم و بالاخره به اشکام اجازه دادم که بریزه رو صورتم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی برادری که ازم خواهری ندید و به تلافیش برام برادری نکرد و به مشامم کشیدم. می دونستم زوده که بخوایم از هم ناامید بشیم و اگه فقط یه کم از این پوسته محکمی که دورش کشیده بود بیرون می اومد همه چیز شدنی بود.

انتظارم داشت برای لمس دستای سعید طولانی می شد که شاید فقط به اندازه یک صدم ثانیه برخورد کف دستش و با سرم حس کردم ولی خیلی سریع دستاش رو بازو هام نشست و منو از خودش جدا کرد و با قدم های بلند از اتاق رفت بیرون.

لبخند رو لبم نشست و اشکام و پاک کردم.. انگار که شاخ غول و شکسته بودم.. همینکه گذاشت چند ثانیه تو بغلش بمونم جای کلی امیدواری داشت و شک نداشتم که رابطه ام با این برادر سرتقم.. به مرور زمان بهتر از اینی که هست می شه.

دوباره برگشتم جلوی آینه تا اون یه ذره آرایشی که کرده بودم و تمیز کنم و اینبار در اتاق توسط مامانم باز شد و اومد تو..

در و بست و اومد سمتم.. بعد از اینکه همون مکالمه ای که با سعید درباره کار پیدا کردنم داشتم تکرار شد.. با تردید پرسید:

- ستاره... میگم.. صیغه ات با اون پسره.. کی تموم می شه؟!

ضربان قلبم تند شد و اولین سوالی که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

- چطور؟

- اون روز که تو خونه اش.. صیغه نامه اتون و نشونم داد.. من انقدر عصبانی بودم که نتونستم تاریخ تموم شدنش و بخونم. اگه خیلی ازش مونده.. یه قرار بذار با هم بریم فسخش کنیم.

تنم یخ کرد و تو یه لحظه همه حس خوبی که چند دقیقه پیش با بغل کردن سعید گرفته بودم از بین رفت.. چرا بیخودی فکر می کردم مامانم می دونه که هنوز یکی دو ماهی از زمان صیغه مونده و کاری به کارم نداره تا سر این موضوع زیاد اذیت نشم؟

واقعیتش این بود که من نمی خواستم.. شاید اگه خود دامون مطرحش می کردم نه نمی آوردم و سریع می رفتم برای انجامش.. ولی حالا.. انگار این صیغه شده بود آخرین حلقه اتصال من و دامون و من به هیچ وجه دلم نمی خواست از بین ببرمش..

روم و گرفتم و حین گشتن نمایشی توی کیفم گفتم:

- چیز زیادی نمونده.. وقتش که برسه خودش تموم می شه دیگه.

- ستاره!!

سرم و گرفتم بالا و با کلافگی گفتم:

- مامان جان.. طرف بازیگر مملکته.. آخه مگه بیکاره که پاشه دنبال من راه بیفته محضر خونه واسه فسخ یه صیغه موقت؟

- چه طور اون موقع تو رو برداشت برد صیغه کرد بیکار بود؟

- برای اینکه اون لازم بود.. این لازم نیست.

- یعنی چی لازم نیست؟ تا کی می خوای با یه آدمی که دیگه هیچوقت قرار نیست ببینیش محرم بمونی؟



قلبم گرفت با شنیدن کلمه هیچوقت از زبون مامان.. راست می گفت.. ولی حرفاش با منطق بی منطق دل من اصلاً همخونی نداشت.

- یه جووری حرف می زنید انگار پشت این در یه صف طولانی از خواستگار وایستاده و من باید زودتر تکلیفم و با دامون روشن کنم تا بتونم بهشون جواب پس بدم. بذار خیالت و راحت کنم مامان جان.. من دیگه ازدواج نمی کنم.. پس فرقی برام نمی کنه که این صیغه بینمون باشه یا فسخس کنیم.. تموم شد و رفت.

برای اینکه حرف دیگه ای نشنوم راه افتادم سمت در ولی مامانم ساکت نمود و گفت:

- نگو ازدواج نمی کنم.. بگو چشمم هنوز دنبال اون پسره اس و منتظرم بیاد سراغم.. ولی ستاره.. این پنبه رو از گوشت دربیار.. حتی اگه اون دوباره برگرده سراغت.. من محاله بذارم وصلتی این وسط سر بگیره.

دیگه صبر نکردم تا بقیه حرفاش و بشنوم و رفتم بیرون. اگه تا الان فکر می کردم مشکلم برای رسیدن به دامون فقط شغلشه.. حالا می دیدم که نه.. خیلی بیشتر از ایناست. من اول باید تکلیفم و با خانواده خودم روشن می کردم و بعد برای خودم رویا پردازی می کردم.

\*

تو ایستگاه اتوبوس بودم و بعد از یک ساعت گشتن تو روزنامه و زنگ زدن به اینور و اونور.. بالاخره یه جا راضی شد که برم برای مصاحبه و همون یه جا هم دورترین منطقه به خونه امون بود.

با یه حساب سر انگشتی خیلی سریع فهمیدم اگه قراره استخدام بشم هشتاد درصد پول حقوقم صرف کرایه ماشین می شه.. ولی خب.. چاره دیگه ای نداشتیم.

با حس ویبره توی کیفم.. گوشیم و درآوردم و اس ام اسی که اومده بود و باز کردم.. شفق بود..

«ستی جونم.. امروز غروب میای با هم بریم بیرون؟ می خوام لباس بخرم واسه هفته دیگه!»

لبخند غمگینی رو لبم نشست با دیدن ذوقی که تو همین اس ام اس هم می شد از لحنش خوند. دو سه روز پیش بود که بهترین خبر زندگیش و با من در میون گذاشت و گفت حکم عقدش با عرفان باطل شده و حالا علی قراره بیاد خواستگاریش.

بعد از چند وقت دیدن درد و مصیبت.. حالا شنیدن این خبر خیلی حالم و خوب کرد.. ولی خب کم حسودیم نشد وقتی فهمیدم علی بوده که عرفان و فرستاد رد کارش و خودشم همه جوهره پای شفق وایستاده و حتی قول عمل دستش و بهش داده.

هرچند که دیگه نمی تونستم خودم و با شفق.. یا علی و با دامون مقایسه کنم. چون شرایطمون زمین تا آسمون با هم فرق داشت.

در جواب شفق یه باشه تایپ کردم و گوشیم و انداختم تو کیفم.. نگاهی به سایه بون شکسته ایستگاه انداختم و با کلافگی از آفتابی که مستقیم توی صورتم می خورد دستم و رو پیشونیم نگه داشتم که همون موقع یه ماشین جلوی ایستگاه وایستاد و یه تک بوق زد..

شیشه هاش دودی بود و راننده رو تشخیص نمی دادم.. سرم و به دور و بر چرخوندم تا ببینم با کی کار داره.. ولی سر ظهر و یکی از روزای عید مگه کسی تو خیابون پیدا می شد.

همچنان در حال پیدا کردن یه آدم بودم که شیشه سمت شاگرد و نصفه کشید پایین طوری که فقط چشمش پیدا شد.. ولی همون چشم ها کافی بود تا بشناسمش..

با کلافگی نفسم و فوت کردم و از جا بلند شدم. ماشینش با دفعه پیش فرق داشت و همون باعث شد تو لحظه اول تشخیص ندم کیه..

هیچ وقت تو باورمم نمی گنجید برای دومین بار در عمرم سوار ماشین برادر شهریار بشم.. ولی حرفایی که از دفعه پیش بهم زده بود هنوز توی گوشم بود و هر شب با خودم تکرارشون می کردم.

همون حرفا باعث شده بود بی اختیار بهش احترام بذارم و با همون حسی که نسبت به برادرش داشتم باهاش رفتار نکنم. هرچند که هنوز دلیل اینکه چرا دست از سرم برنمی داره رو نمی فهمیدم.

در ماشین و باز کردم و سوار شدم..

- سلام..

- سلام..

مثل دفعه قبل بلافاصله حرکت کرد و من این دفعه خوشحال شدم که حداقل تا یه مسیری من و می رسونه تا بیخودی اسیر اتوبوس و مترو نشم.

در حالیکه سعی داشتم لحنم کاملاً محترمانه باشه گفتم:

- ببخشید.. شما کار و زندگی ندارید؟

لحن مودبانه ام هیچ سنخیتی با سوالی که پرسیدم نداشت و وقتی نگاهی به چهره اش انداختم دوباره با همون واکنشش یعنی چسبیدن پشت انگشت اشاره به لبش مواجه شدم و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- چطور مگه؟

- خب.. من که دفعه پیش بهتون گفته بودم دیگه هیچ آدرس و نشونی از اون آدم ندارم؟ پس چرا دوباره دارید تعقیبم می کنید؟ درسته در حقم خوبی کردید.. ولی باور کنید اصلاً برای من خوشایند نیست که با یکی از اقوام اون آدم در ارتباط باشم.

خدا خدا می کردم بهش برنخور و نسخه ام و همونجا با قدرتی که داشت و جرات نداشتم بپرسم از کجا نشئت می گیره نییچه که گفت:

- حالا کی گفته تعقیبت می کردم؟

لحنش نسبت به دفعه قبل راحت تر شده بود و همینم بهم جرات حرف زدن می داد..

- کسی نگفته ولی همینکه شما تو این محله ها دیده می شید که هیچ رقمه به سطح اجتماعیتون نمی خوره یعنی دنبال یه چیزی هستید دیگه..

- این محله ها رو به اسم خودتون ننزید.. شاید اینجا زندگی نمی کنیم ولی نمی شه که رفت و آمد نداشته باشیم. من هر روز از این خیابون رد می شم چون محل کارم اینجاست..

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که حرفش و تصحیح کرد:

- البته محل یکی از کارام اینجاست..

این حرفش منطقی تر بود.. به هر حال وقتی تعداد شغل و دارایی های یه نفر می زنه بالا دلش می خواد تو هر چهار گوشه شهر یه امپراطوری برای خودش راه بندازه و جناب آریا مرشدی هم از این قضیه مستثنی نبود.

- حالا کجا داری می ری این وقت ظهر؟

نگاهی به خیابونایی که با سرعت و یکی یکی داشتیم از بغلش رد می شدیم انداختم و گفتم:

- بی زحمت من و کنار یه ایستگاه مترو پیاده کنید.

جوابی ازش نشنیدم و روم و به سمتش برگردوندم که دیدم نگاه پر از اخم و عصبانیتش داره بین خیابون و صورت من رد و بدل می شه..

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- مگه سوار تاکسی شدی که ارد می دی؟

ای بابا.. یارو معلوم نیست با خودش چند چنده.. پس برای چی سوالم کردی اگه قرار نیست من و تا جایی برسونی؟ این پولدارا هم یه چیزیشون می شه ها!

- خب پس هر جا که می تونید پیاده ام کنید.

- تو اصلاً متوجه سوالی که ازت پرسیدم شدی؟

- بله ولی لزومی نداره جواب همه سوالاتون و بدم.

- از نظر من داره.. بگو!

نگاهم تو ثانیه ای به غم نشست.. لحنش من و یاد دامون تو روزای اولی که باهاش آشنا شده بودم می نداخت.. چقدر اون روزا اعصابم خورد می شد از غرور بیش از حدش و اینکه دلش می خواست از بالا به من نگاه کنه.. ولی الان دلم می خواست.. باشه.. ولی با همون غرور لعنتیش باشه.

- می رم دنبال کار..

- چه کاری؟

لحنش داشت اذیتم می کرد ولی برای اینکه این سوال و جواب ها کش پیدا نکنه هرچی که درباره این کار می دونستم بهش گفتم تا دست از سرم برداره.

دروغ نبود اگه می گفت ازش حساب می بردم و می ترسیدم که با کوچکتین حرکت و حرف اشتباهم من و برگردونه به همونجایی که هفت سال توش بودم. چشمم از این آدم بدجوری ترسیده بود و نمی تونستم جلوشون همون ستاره همیشگی باشم.. یا اون توله شیر همیشه آماده حمله!

- به نظر خودت.. یه کم مسخره نیست که اینهمه راه و هر روز تا اون سر شهر بری.. به خاطر حقوقی که ته ماه هیچی ازش برات نمی مونه؟

اینبار زبونم به متلک باز شد و گفتم:

- دیگه ببخشید که برای یه دختر بی سواد و سابقه دار کاری از این بهتر پیدا نمی شه. تازه اگه همینجا هم گواهی عدم سو پیشینه ازم نخوان باید کلاهمو بندازم هوا.

- ببین دختر جون.. من به شخصه هیچ احساس دین یا عذاب وجدانی نسبت به اتفاقی که برات افتاده ندارم و تا جایی که در توانم بوده کمکت کردم و کاری کردم که تو مجازاتت تخفیف بدن. پس فکر نکن که من قراره تا آخر عمر تو رو ساپورت کنم به خاطر حماقت و تصمیم اشتباهی که خودت گرفتی.. تا اومدم اعتراض کنم نسبت به حرفش با صدای بلندتری گفت:

- اینا رو گفتم تا بدونی.. اگه الان بهت پیشنهاد می دم که برای من کار کنی اونم بدون نیاز به گواهی عدم سوء پیشینه و با یه حقوق قابل قبول.. به خاطر ترحم یا هر چیزی که اسمش و می ذاری نیست. زبون بند اومده ام و به سختی وادار به حرکت کردم و با چشمای تنگ شده گفتم:

- چی؟

با نگاهی به آینه ماشین راهنما زد و تو اولین دور برگردون پیچید..

- من تو همون محل خودتون یه دفتر دارم که توش یه سری از کارای شخصیم و انجام می دم.. یعنی کارایی که احتیاج به یه جای بزرگ و پرسنل زیاد نداره و با یه تلفن و یه کامپیوتر و یه کارمند وظیفه شناس و حواس جمع حل می شه. یه سری خورده کاری که در کنار کارای اصلیم باید حتماً بهشون رسیدگی کنم. فقط احتیاج به یه نفر داره برای جواب دادن به تلفن و هماهنگ کردن قرارهای کاری و این چیزا. یه سری کار هم با اینترنت و کامپیوتره که یادگیریش زمان زیادی لازم نداره. یه جورایی همه زندگی من اونجاست و یه نفر و می خوام که از پس هماهنگ کردن همه کارایی که باید در طول روز انجام بدم بریاد. می تونی یا نه؟

هیچ حرفی برای گفتن پید نکرده بودم.. من یه بار زندگیم و پای اعتماد بیجا به برادر این آدم از دست داده بودم.. حالا چه جوری می تونستم یه بار دیگه اعتماد کنم. دو تا برخورد کافی بود برای اینکه بفهمم این آدم زمین تا آسمون با برادرش فرق داره؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هیچ اجباری نیست که این کار و قبول کنی.. من اون دفتر و بهت نشون می دم. کارایی که باید در طول روز انجام بدی هم بهت می گم و درباره حقوق و مزایاشم صحبت می کنم.. در طول روزم جز پای تلفن با کسی در ارتباط نیستی و فکر می کنم همچین شغلی برای تو مناسب تر باشه.. به هر حال امروز فقط آشناییه.. تو هم فکرات می کنی و هر وقت تصمیم قطعی گرفتی بهم خبر می دی.

یه کم خیالم راحت شد از اینکه قرار نیست به خاطر کارایی که در حقم کرده مجبورم کنه به قبول کردن پیشنهادش.. یه جورایی خودمم به خاطر فاصله کمی که با خونه امون داشت وسوسه شدم.. ولی چند تا سوالم توی سرم داشتم که باید حتماً می پرسیدم:

- الان.. الان کسی اونجا کار می کنه؟

- کار می کرد.. چند ماهیه که به خاطر مشکلات شخصیش استعفا داد و خودم مجبورم هر روز تا اینجا بیام.. چون همه برنامه هام تو سیستم و پرونده ها و فایل های اون دفتره و تا همه رو چک نکنم نمی تونم به بقیه کارام برسم. هرچند که اگه کسی اونجا کار کنه هم بازم خودم هرچند وقت یه بار میام و به کارا رسیدگی می کنم.. پس فکر نکن مسئولیت سنگینی روی دوشته.

- خب.. خب چرا اونجا رو انتخاب کردید؟ می تونستید یه جایی رو بگیرید که به محل کار اصلیتون یا محل زندگیتون نزدیک تر باشه..

یه لحظه حس کردم از حالت خونسرد و بی تفاوتیش دراومد و اخمی غلیظ بین ابروهاش نشست که زود برطرف شد و گفت:

- همینجوری.. دلیل خاصی ندارم!

\*

آریا یه گوشه با تکیه به دیوار وایستاده بود و من داشتم گوشه و کنار دفتر جمع و جورش و نگاه می کردم.. یه سوییت مسکونی تو طبقه اول یه ساختمون چند طبقه که کلا مستقل از بقیه واحدا بود و حتی برای رفت و آمد با کسی رو به رو نمی شدم.

توضیحاتی که تو چند دقیقه و خلاصه وار بهم گفت انقدری راحت بود که بفهمم از پیشش برمیام و خب.. مبلغ حقوقشم خیلی بیشتر از انتظاراتم بود.

اگه این شک مسخره ای که به دلم افتاده بود بیرون می رفت همون لحظه این کار و قبول می کردم قبل از اینکه پشیمون بشه و از دستم بره.

حین نگاه کردن به تابلوی نقاشی روی یکی از دیوارا که تصویر دوتا چشم دخترونه مشکی و ابروهای پهن و و مژه های برگشته و بی نهایت جذاب بود پرسیدم:

- راستی نگفتید ساعت کاری اینجا چه جوریه؟

جوابی از آریا نگرفتم با اینکه از گوشه چشم می دیدم هنوز همونجا با تکیه به دیوار وایستاده.. کامل به طرفش برگشتم و با دیدن نگاه خیره و پر از حسرتش که میخ پنجره بود خشکم زد. همچین نگاه پر از احساسی از این آدم خشک و جدی بعید بود..

مسیر نگاهش و دنبال کردم و از پنجره رو به کوچه چشمم به دختر قد بلند و خوش تیپی افتاد که داشت جلوی در خونه اشون با خانومی که انگار مادرش بود حرف می زد و تو همون حال مشغول بستن بندای کتونیش بود.. سرش و یه کم آورد بالا و نگاهی به پنجره ای که ما پشتش وایستاده بودیم انداخت..



موقع اومدن تو ساختمون دیدم که شیشه های پنجره سکوریته و از اونور به داخل دید نداره برای همین متوجه نشد که چهار تا چشم زل زدن بهش و دارن نگاهش می کنن.. ولی همون چند ثانیه برای من کافی بود تا بفهمم صاحب چشمایی که تو این تابلوی نقاشی کشیده شده کیه.

دختره که رفت دوباره برگشتم سمت آریا که هنوز با حسرت به جایی خالیش خیره شده بود. حالا دیگه فهمیدم دلیل اینکه از بین اینهمه محل که صد در صد بهش نزدیک تر بود چرا همچین جایی رو انتخاب کرده بود تا هر روز بتونه بهش رفت و آمد داشته باشه.

حدسش سخت نبود که این مرد مغرور و یخی دلش و به این دختر داده بود که از در و دیوارای خونه قدیمیشونم می شد تشخیص داد وضعیت زندگی و خانوادگیشون با آریا حسابی توفیر داره و اگه اون دخترم به آریا علاقه داشت.. چقدر راحت می تونستم درکش کنم.

با نفس عمیقی رفتم سمتش و صداش زدم:

- آقای مرشدی؟

بالاخره به خودش اومد و تکیه اش و از دیوار برداشت..

- بله؟

- پرسیدم ساعت کاری چه جوریه؟

هنوز گیج دیدن دختره رویاهش بود ولی جوابم و داد..

- از صبحه.. تا پنج شیش غروب.. ناهارم می تونی همینجا برای خودت درست کنی.

مکشی کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

- مهم ترین قرار هایی که حتماً در طول روز باید چک کنی و بهم خبر بدی قرارهای مربوط به شرکت تو انجمن و همایش های خیریه اس. حتی یه دونه اشم نباید فراموش کنی. من خودم آدم کم حافظه ایم پس وظیفه یادآوری قرارهام به عهده توه..

سری به تایید تکنون دادم که پرسید:

- خب؟ نظرت چیه؟ از پشش برمیای؟

نمی دونم چرا با دیدن نگاه خیره اش به اون دختر دیدم بهش عوض شد و احساس بهتری پیدا کردم. انگار یه جورایی همدرد بودیم و همین مسئله شک و تردیدم برای قبول این شغل و ازم می گرفت.

- بله.. به نظر راحت میاد.. فقط.. اگه اشکال نداره.. قبل از بستن قرارداد.. با برادرم پیام و اینجا رو ببینه.

- مشکلی نیست.. ولی ممکنه من فردا نتونم پیام.. یه نفر و می فرستم اینجا باشه و شما هم همون ساعت با برادرتون تشریف بیارید.. از همون فردا هم می تونید کار و شروع کنید خوبه؟

- بله.. فقط یه چیز دیگه..

منتظر موند تا حرفم و بزنم و بعد از یه کم سبک سنگین کردن گفتم:

- هر موقع که... احساس کردید من از پس این کار برنمیام و دارم بهتون ضرر می زنم. بهم بگید و من و فقط به خاطر احتیاجم به این شغل یا هر مسئله دیگه ای اینجا نگه ندارید.

- من که گفتم نسبت بهت احساس دین و عذاب وجدانی ندارم.. پس این فکرا رو از سرت بیرون کن..

همونطور که نگاهم به زمین بود سرم و تکنون دادم که گفت:

- گردنبند قشنگیه!

نگاهی به گردنبندی که به زیبایی روی مانتوم جا خوش کرده بود انداختم و گفتم:

- ممنون..

مکشی کردم و سریع ادامه دادم:

- پس من فردا صبح میام.. بازم مرسی از لطفتون.. با اجازه!

چند قدم به سمت در برداشتم که دوباره با حرفش میخکوبم کرد و این مرد انگار عادت داشت با یه جمله کرک و پر آدم و بریزه..

- اگه انقدر دوشش داری چرا نموندی باهاش؟

برگشتم طرفش.. حالا دیگه یه جورایی صاحبکارم شده بود و تحت هیچ شرایطی نباید حرف نامربوطی بهش می زدم برای همین فقط پرسیدم:

- با کی؟

با ابرو اشاره ای به گردنبندم کرد و با صراحت گفت:

- دامون پیران!

آب دهنم و قورت دادم.. یعنی این گردنبنده انقدر راحت دستم و پیش هرکسی رو می کرد یا این مرد زیادی باهوش بود که سریع متوجه شد هلال ماه دور ستاره.. در اصل یه چیز دیگه اس!

اول خواستم انکارش کنم و بگم چیزی که داره تو سرش می چرخه اشتباهه.. ولی بعد پشیمون شدم. چرا باید انکارش می کردم؟

سرم و بلند کردم و خیره تو چشمای منتظرش با اشاره به پنجره اتاق گفتم:

- فکر کنم جواب این سوال و خودتون بهتر از هرکسی می دونید.

یه جورایی یه دستی زدم.. چون فقط حدس زده بودم درباره رابطه اش با اون دختره.. ولی با مات شدن یه دفعه ای نگاهش فهمیدم که حدسم درست بوده. همش که نباید اون منو سر جام میخکوب کنه.. یه بارم من بهش بفهمونم که به موقع اش می تونم پاتک بزنم.

با نفس عمیقی به خودش اومد و ترجیح داد جوابی به حرفم نده.. همینطور که از کنارم رد می شد کوتاه گفت:

- می رسونمت!

xxxxxx

با باز شدن در ماشین و نشستن علی استارت زدم و راه افتادم که صدای پر انرژی تو ماشین پیچید:  
- بعد از بیست روز بالاخره اوکی شد.. دمت گرم خدایی.. می ترکونه ببین کی بهت گفتم. خبرش مثل بمب تو کل دنیا صدا می کنه.

نفس عمیق و پر حسرتی کشیدم و گفتم:

- نمی خوام تو کل دنیا صدا کنه.. فقط همون یه نفر بدونه کافیه!

با سکوت ممتد علی سرم و به سمتش چرخوندم که گفت:

- چرا انقدر خودت و آزار می دی دامون؟ خب همین حرفا رو برو به خودش بگو.. تا کی میخوای از دور زیر نظر بگیریش و حرفات و با واسطه به گوشش برسونی؟

- برم بگم چی؟ دیگه به چه زبونی باید بگم چقدر دوشش دارم؟ با اون کادوهایی که من براش فرستادم محاله که نفهمیده باشه.. ولی هیچ واکنشی نشون نداد.. خب این یعنی چی؟ یعنی انقدری که من می خوامش اون نمی خواد.. یا اینکه داره سعی می کنه فراموش کنه.. حقم داره.. زندگی کردن با آدمی

مثل من راحت نیست.. اون یه زندگی پر از آرامش می خواد. نه زندگی با یه سلبریتی که هزار و یک درگیری و دلمشغولی داره برای خودش.

با یاد دو سه روز اخیری که از دور زیر نظر می گرفتمش و دنبالش می رفتم گفتم:

- در ثانی.. دیگه داره زندگیش و می کنه.. سرکار می ره.. نمی دونم کجاست. نمی دونم اصلاً محل مناسبی هست یا نه محیطش چه جوریه.. کارش چیه.. همکاراش چه جور آدمایی.. من بی عرضه حتی نمی تونم برم تحقیق.. تو اون محله ها پام و از ماشین بیرون بذارم هزار نفر دورم جمع می شن و یادم می ره اصلاً چیکار می خواستم بکنم. من دلم می خواد فقط مال ستاره باشم.. مطمئنم ستاره هم همین و می خواد و بعد از یه مدت دیگه نمی تونه اینهمه شلوغی و دور و بر من تحمل کنه.

- پس می شه بگی اینهمه بدو بدو کردنات تو این بیست روز و مجوز و خرج و هزینه و کوفت و زهرمار برای چی بود؟ تو هنوز تکلیفت با خودت روشن نیست.

- روشنه! من تا آخر عمرم حاضرم به ستاره ثابت کنم که چقدر دوش دارم. منتها حالا اون باید تصمیم بگیره و بگه حاضره با یه آدمی مثل من که نمی تونه صد در صد برای خانواده باشه زندگی کنه یا نه. حاضره اسم و عکسش به عنوان همسر یه بازیگر معروف بره تو روزنامه ها و ترسی از اینکه بعدش چی میشه نداشته باشه یا نه. ولی وقتی اینهمه تلاش من و می بینه و حرکتی نمی کنه. یعنی نمی خواد.. منم دیگه کم کم باید به خواسته اش احترام بذارم.

- پوووووووف.. من که سر از کار تو درنمیارم. از اونور اون بدبخت و داری عذاب میدی.. از اینور خودتو! نفس کلافه ای کشیدم و برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

- تو بگو ببینم.. خواستگاری چطور بود؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- عالی.. قرار شد صیغه کنیم و بعد بریم سراغ عمل دست شفق که ممکنه چند ماه طول بکشه. برای من مسئله ای نبود که قبلش عروسی بگیریم.. ولی خودش دوست نداشت و وقتی فهمید امکان بهبود عصب دستش با چند تا عمل هست خواست عروسی و بمونه برای بعد خوب شدنش.

با اینکه هنوز یاد حرفای شفق.. اونم وقتی تو بدترین شرایط ممکن بودم و اصلاً آمادگی شنیدنش و نداشتم اعصابم و بهم می ریخت و معتقد بودم علی مورد خیلی بهتری از اون دختر می تونست پیدا کنه.. ولی نمی تونستم برای بهترین رفیقم خوشحال نباشم..

ضربه ای به رون پاش زدم و گفتم:

- ایشالا خوشبخت شی داداش!

- قربانت! ایشالا عروسی تو!

جوابم فقط یه لبخند بود و بس.. کاش این ایشالا گفتنا بالاخره یکی از دردای آدم و دوا می کرد. کاش ستاره با کاری که از بیست روز پیش برنامه اش و ریختم و بالاخره امروز به ثمر نشست بفهمه که تو این مدت یادش ذره ای از ذهن من پاک نشده و لحظه به لحظه هم داره بیشتر میشه.

کاش یه چیزی بگه.. یه حرفی بزنه.. یه کاری بکنه که من بفهمم هنوز من و می خواد به طور کامل این رابطه و علاقه رو از قلبش پاک نکرده. من به فقط به یه اشاره اش نیاز داشتم و بس..

xxxxxx

آخر شب بود که تو اتاقم رو تخت دراز کشیده بودم و نگاه بی هدفم سقف اتاق و نشونه گرفته بود. ده روز از استخدام شدنم تو دفتر آریا می گذشت و امروز حقوق ده روزم و به حسابم زده بود و در برابر اعتراضم فقط تو یه جمله گفت روش کار من اینجوریه و منم از خدا خواسته دیگه چیزی نگفتم.



با قلبی به ضربان افتاده رفتم تو پیچی که خبرای موثق از سلبریتی ها می داشت و دیدم آخرین پست اون پیج هم مربوط به همینه و اون توی توضیحات کپشن نوشته بود:

«بازخونی یکی از ترانه های قدیمی توسط دامون پیران... به اسم ستاره!»

به محض خوندن آخرین کلمه.. قبل از اینکه اون فیلم که احتمالاً فقط آهنگ بود باز بشه سریع از اینستاگرام بیرون اومدم و گوشیم و برگردوندم سر جاش.

برای اینکه وسوسه نشم به کل خاموشش کردم و گذاشتم توی کیفم و دوباره برگشتم روی تخت.. چیزی به سخته کردنم نمونده بود و ضربان قلبم رفته بود روی هزار.. منی که با همون تک کلمه اسم خودم به این روز افتادم.. محال بود بتونم اون آهنگی رو که اصلاً نمی دونستم مضمونش چیه رو گوش بدم.

بعد از اون کادوها.. تازه داشتم قلب هوایی شدم و آروم می کردم.. چرا دامون نمی داشت این روندی که در پیش گرفته بودم تا آخر ادامه پیدا کنه و هر چند وقت یک بار قلبم و دوباره به تالاپ تولوپ مینداخت؟

یه صدایی مدام داشت وسوسه ام می کرد و می گفت حالا تو گوش کن اون و.. شاید درباره نفرتش از این اسم آهنگ خونده باشه. ولی حتی من طاقت همینشم نداشتم. اونجوری دیگه صد در صد داغون می شدم و دیگه چیزی ازم باقی نمی موند.

خدا خودش به دادم برسه با این فکر و خیالایی که تمومی نداشت..

✱

نیم ساعتی می شد که تو ماشین آریا نشسته بودم و داشتیم با هم می رفتیم تو یکی از همایش های خیریه که برای کمک به بچه های سرطانی برگزار شده بود.



قبلاً هم من و با خودش به عنوان دستیارش برده بود و من با اینکه زیاد تحمل شلوغی رو نداشتم ولی چون برای کار خیر بود یه جورایی خوشم اومده بود و این دفعه هم که پیشنهادش و داد با کله قبول کردم.

حداقل می تونستم یکی دو ساعت فکرم و از اون چیزی که دیشب توی گوشیم دیدم منحرف کنم. از دیشب اینترنت گوشیم و به کل غیر فعال کردم تا خیالم راحت بشه و بیخودی اعصابم و به بازی نگیرم.. هرچند که فایده ای نداشت و هر چند دقیقه یک بار ذهنم پر می کشید سمت اون جمله لعنتی و سوسه کننده.

- ساکتی!

با صدای آریا به خودم اومدم و سریع گفتم:

- چی بگم؟

شونه ای انداخت بالا و با بیخیالی گفت:

- هرچی!

- خب.. درباره کار که هرچی لازم بود...

- کار و ولش کن.. یه حرف دیگه بزن..

- الان حضور ذهن ندارم که حرفی بزنم.

- می خوای من بپرسم تو جواب بدی؟

نمی دونم چرا حس کردم فقط می خواد به همین نقطه برسه که از اول این مکالمه رو شروع کرد. بعید می دونستم جوابی برای سوالاش داشته باشم که با تردید گفتم:

- چه سوالی؟

- هرچی بپرسم جواب می دی؟

آب دهنم و قورت دادم و صادقانه گفتم:

- نه!

اگه می خواست وارد مسائلی بشه که خودم مدت هاست که ازش فراری ام و دلم نمی خواد ذهن و قلبم و درگیرش کنم نمی تونستم جواب بدم.

- مثلاً اگه درباره رابطه ات با دامون پیران...

- آقای مرشدی.. خواهش می کنم..

با پشت انگشت اشاره اش روی ریش های زیر چونه اش کشید و بی اهمیت به منی که داشتم بال بال می زدم خونسردانه گفت:

- خواهش می کنی چی؟

- وارد این مسائل نشید.

- چرا؟

- نمی خوام درباره اش حرف بزنم.. یعنی.. اصلاً چیزی ندارم که بخوام بگم.

با ابروهای بالا رفته گفت:

- عجیبه!

نمی دونستم چی در نظرش عجیبه.. اصراری هم نداشتم که بدونم.. برای همین روم و برگردوندم سمت شیشه و سکوت کردم.

وقتی زیر چشمی دیدم دستش برای روشن کردن ضبط دراز شد نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم  
و خیالم راحت شد از اینکه دیگه قصد پرسیدن سوال اضافه ای نداره..

ولی.. ولی خیلی سریع یاد جدیدترین آهنگی که به بازار اومده بود افتادم و ضربان قلبم دوباره تند شد..  
داشتم تو دلم خدا خدا می کردم که آریا.. از اون آدمایی نباشه که جدیدترین آهنگ ها رو بلافاصله  
برای گوش دادن توی ماشین انتخاب می کنن.. بدون اینکه حتی خوششون اومده باشه..

ولی با پخش شدن صدای لعنتی اون کسی که نمی فهمیدم چه هدفی پشت این کارش داره.. همه  
تصویراتم نقش بر آب شد و به این نتیجه رسیدم که این آدم به همین راحتی نمی خواد دست از سر  
من و زندگیم و رابطه ای که یه زمانی با دامون داشتم برداره..

..دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه..

..دوباره این دل دیوونه واسه ات دل تنگه..

..وقت از تو خوندن ستاره ترانه هام..

..اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه..

ضربان قلبم می زد؟ نه.. من که چیزی حس نمی کردم.. تنها عضو بدنم که داشت خیلی خوب کار می  
کرد گوشام بود که انگار این صدای روح نواز و داشت با همه وجودش می بلعید..

..بی تو یک پرنده اسیر بی پروازم..

..با تو اما می رسم به قله آغازم..

..اگه تا آخر این ترانه با من باشی..

..واسه تو سقفی از آهنگ و صدا می سازم..

کاش همونجا و همون لحظه می مردم.. دامون برای من آهنگ خونده بود.. برای منی که چیزی جز دردسر نداشتم براش.. خط به خط و کلمه به کلمه این ترانه.. تصویر خودم و جلوی چشمام زنده می کنه.. دیگه به چه زبونی باید می گفت گله ای از من نداره و حالا توی دلش فقط یه چیزه!

..با یه چشمک دوباره من و زنده کن ستاره..

..نذار از نفس بیفتم تویی تنها راه چاره..

..آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره..

..این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره..

چرا دامون این کار و کرد.. اونم وقتی الان هم خانواده من.. هم دور و بریای خودش از موضوع اطلاع دارن! تنها شانس که آوردم این بود که سعید برگشته بود دانشگاه و مامانم صفحات مجازی نداره تا این شاهکار و گوش بده.. وگرنه باید دوباره براشون قسم و آیه ردیف می کردم تا باور کنن دیگه ارتباطی با این آدم بی شرفی که دلم برای دیدنش داره پر پر می زنه ندارم.

..تویی که عشقمو از نگاه من می خونی..

..تویی که تو تپش ترانه هام مهمونی..

..تویی که همنفس همیشه آوازی..

..تویی که آخر قصه من و می دونی..

نفس حبس شده و با ضرب بیرون فرستادم و اشکام گوله گوله از چشمام سرازیر شد.. بی اهمیت به آدمی که کنارم نشسته و مطمئناً داره همه عکس العمل و شکار می کنه.

الهی ستاره فدای غم توی صدات بشه.. کاش می مردم و هیچ وقت پام و تو زندگیت نمی داشتم که حالا مجبور نشی به خاطر من اینجوری با سوز بخونی.

..اگه کوچه صدام یه کوچه باریکه..

..اگه خونه ام بی چراغ چشم تو تاریکه..

..می دونم آخر قصه می رسی به داد من..

..لحظه یکی شدن تو آینه ها نزدیکه..

دم عمیق و لرزونی گرفتم ولی بغض اجازه کامل شدنش و نداد..خودم و لعنت کردم که چرا این آهنگ و زودتر گوش ندادم تا حالا اینجوری جلوی آریا رسوا نشم.

..با یه چشمک دوباره من و زنده کن ستاره..

..نذار از نفس بیفتم تویی تنها راه چاره..

..آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره..

..این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره..

نمی شه دامون.. نمی شه.. دوری برای جفتمون بهتره. حق تویی که با چنگ و دندون برای خودت ذره ذره آبرو جمع کردی این نیست که به آتیش من سابقه دار بسوزی!

هرکاری کردم نتونستم گریه ام و فقط در حد اشک ریختن نگه دارم.. صورتم و با دستام پوشوندم و از ته دل زار زدم به حال خودم.. به حال دامون..

وقتی فکر می کردم بعد از یک ماه که از جداییمون می گذره به جای فراموش کردنم اینجوری منو غافلگیر کرد.. با آهنگی که همه دنیا می تونن بهش گوش بدن.. جیگرم آتیش می گرفت..

کاش می تونستم با یه پاک کن برگردم به روزای گذشته و همه کثیفی ها و زشتی هاش و پاک کنم.. ولی نمی شد. سایه سیاه اون گذشته مزخرف تا ابد با من بود و من هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم اگه دامون و کار و آبروش.. قربانی اشتباهات من بشه. بس بود.. همین قدر عذاب وجدان برام بس بود.. با باز شدن در ماشین از سمت خودم سرم و گرفتم بالا و با صورت خیس از اشکم زل زدم به آریا که خم شده بود سمتم و یه بطری آب معدنی توی دستش بود.

اصلاً نفهمیدم کی ماشین و نگه داشت و کی پیاده شد.. ولی با این حال و روزم واقعاً به اون آب احتیاج داشتم که بدون خجالت از حضورش بطری و گرفتم و نصفش و یه نفس سر کشیدم. آریا یه کم عقب تر وایستاد و گفت:

- یه آبم به صورتت بزن..

اینبار با شرمندگی پاهام و از ماشین بیرون گذاشتم و طوری که زیاد لباسم و خیس نکنه یه کم از آب کف دستم ریختم و پاشیدم به صورتم.. کاش می رفت پشت فرمون می نشست به جای اینکه اینجوری زل بزنه به صورت من و از اینی که هستم خجالت زده ترم کنه..

با یه تشکر زیر لبی پاهام و جمع کردم و اونم دوباره سوار شد و راه افتاد..

- حالا فهمیدی چی عجیبه؟

با تعجب زل زدم بهش که گفت:

- مثل اینکه خیلی حرفا داشتی تا درباره این رابطه بزنی.. ولی نمی فهمم چرا داری سکوت می کنی.

برای اولین بار یه کم شوخی قاطی لحنش کرد و با اشاره به ضبط ماشین ادامه داد:

- یکی از معروف ترین بازیگرای ایران داره ازت عاجزانه تقاضا می کنه که یه نیم نگاه خرجش کنی.. ولی تو...

پریدم وسط حرفش و با اعصابی که به خاطر این کار غیر منتظره اش ازم خورد کرد گفتم:

- من چی؟ بد کاری دارم می کنم؟ اینکه نمی خوام آبرو حیثیتش به خاطر اشتباهات گذشته من تباه شه غلطه؟ اینکه نمی خوام پس فردا تو همه روزنامه ها از رابطه همین بازیگر معروف با دختری که هفت سال پیش لقب فاحشه رو گرفت بنویسن غلطه؟ پا گذاشتن من به زندگی اون آدم دست خودم نبود و نمی خوام درباره اش حرف بزنم. یه اجباری بود که فکر می کردم خیلی زودتر از اینا تموم می شه و آهم از آب تکون نمی خوره.. ولی نشد... انقدر طولانی شد که دل بستم. با نهایت نادونی و حماقت یه بار دیگه اشتباهی رو مرتکب شدم که قبلاً ازش ضربه خوردم. ولی اینبار آدمم زمین تا آسمون فرق می کرد و من هیچ وقت پشیمون نمی شم از احساسی که تو قلبم بزرگش کردم.. همین احساس و همین علاقه هم باعث می شه تا جایی که می تونم خودم و از زندگی این آدم دور کنم. چون فکر می کنم بهترین کمکیه که می تونم در حقش کنم.. به جبران همه خوبی هاش.

لب پایینم و به دندون گرفتم تا دوباره چشمه اشک خشک شده ام جاری نشه.. دلم نمی خواست اینجوری سفره دلم و پیش این آدمی که ربطی به ماجرا نداشت باز کنم.. ولی دیگه از سوالا و کنجکاوی کردناش خسته شده بودم و کاسه صبرم بی اختیار لبریز شد.

اصلاً بذار بدونه.. بذار اونم یه کم عذاب وجدان داشته باشه به خاطر کاری که برادرش باهام کرد.. به خاطر اون روزایی که می دونست شهریار پا تو چه راهی گذاشته ولی جلوش و نگرفت تا اونم بیاد همه زندگی من و به سمت نابودی بکشونه.

بذار بفهمه با آینده یه دختر کاری کرده که دیگه حتی باید فکر ازدواج و تشکیل خانواده رو به کل از سرش بیرون کنه.. حالا چه با یه آدم معمولی.. چه با دامون پیران.

\*

بعد از همایشی که یک ساعتش به سخنرانی و پذیرایی گذشت جو مراسم از حالت رسمی دراومده بود و حالا همه تو سالن بزرگی که از توش از میز و صندلی خبری نبود در حال احوالپرسی با همدیگه بودن..

آریا کنار من وایستاده بود و عجیب بود که با همه خصوصیت های اخلاقیش مدام سعی داشت باهام حرف بزنه و با توضیحاتش درباره این مراسم منم به حرف بیاره.. ولی من جوابش و یا با تکون سر می دادم یا به جواب های تک کلمه ای قناعت می کردم.

همه ذهنم پیش اون آهنگی بود که هنوز از تو گوشم بیرون نرفته بود.. دلم می خواست زودتر برم خونه و تا صبح هزاربار بهش گوش بدم و تو خلوت و تنهایی خودم زار بزنم.

همینجوریشم هر دفعه یاد مصرع اول اون شعر با صدای دامون که می گفت «دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه» می افتادم اشک چشمام و پر می کرد.

کاش منم می تونستم اینجوری از راه دور بدون اینکه خودم مستقیماً بهش زنگ بزنم یا پیام بدم حرف دلم و بزنم تا حداقل بفهمه اون چیزی که داره تو دلش می گذره.. مشاباهش هم توی دل منه.. شاید حتی بیشتر!

نگاهم بی هدف داشت تو جمعیت می چرخید که یهو آریا برگشت و کاملاً رو به روم وایستاد.. با تعجب زل زدم بهش تا ببینم چرا این کار و کرد که دیدم نگاهش میخ قفسه سینه امه و تا بخوام بفهمم هدفش چیه.. یه طرف شالم و که رو مانتوم بود با دو تا انگشتش گرفت و انداخت رو شونه مخالفم..

- حیف این گردنبند نیست زیر شالت قایمش می کنی؟

نگاهم به گردنبندم افتاد که حالا کاملاً تو معرض دید بود.. هنوز گیج کارش بودم و با همون گیجی زل زدم بهش تا یه توضیحی بابت این کارش بده که با یه لبخند یه وری کنار رفت و من قبل از اینکه سرم



و به سمتش برگردونم چشمام رو کسی که درست پشت سر آریا با فاصله چند متری وایستاده بود ثابت موند.

شاید ثانیه ای طول نکشید تا اونم که با استایل خاص و جذاب همیشگیش در حال صحبت با یکی از مدعوین بود نگاهش به این سمت کشیده شد و رو من ثابت موند.

اون لحظه ای که پیشنهاد آریا برای اومدن به این مراسم و قبول کردم.. حتی یک درصد احتمال نمی دادم که اینجا دامون و تو چند قدمیم ببینم و باهاش چشم تو چشم شم.

یه لحظه نفهمیدم چی شد.. ولی حس کردم زانو هام لرزید و یه چیزی تو وجودم فرو ریخت.. انگار که فشارم افتاد حتی چیزی به افتادنم نمونده بود که دستم و سریع به دیوار گرفتم..

دامون که لحظه ای نگاه نابورش و از رو من بر نمی داشت با یه قدم بلند اومد سمتم ولی همون موقع نگاهش رو آریایی نشست که کیفم و محکم گرفت و منم با کمک دسته کیفم خودم و سر پا نگه داشتم.

حالا دامون با اخمای درهم و چشمای ریز شده داشت به آریا نگاه می کرد ولی من هنوز با همه وجودم خیره اش بودم که آریا سرش و به سمتم خم کرد و تو گوشم گفت:

- فکر می کنم بالکن اینجا مکان دنج و خوبی برای تجدید دیدار چند دقیقه ای باشه. من اگه جات بودم.. از دستش نمی دادم.

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق و فرو فرستادن بغضم خودم و از اون گیجی و ناباوری دربیارم.. نگاهی به آریا انداختم که انگار از اول همه چیز و می دونست و من و با علم به اینکه دامونم تو این مراسم حضور داره دنبال خودش آورده بود.

با چشمش به جایی اشاره کرد که حدس زدم باید همون بالکن باشه.. نمی دونم اون لحظه باید ازش ممنون باشم یا عصبانی.. ولی هرچی تو وجودم گشتم هیچ حسی جز هیجان و ذوق دوباره دیدن دامون پیدا نکردم.

دامون هنوز با خشم و بهت به آریا خیره بود و من قبل از اینکه بخواد اقدامی برای نزدیک شدن به ما بکنه راه افتادم سمت بالکن تا حواسش به من جلب بشه.

نمی دونستم پاهام دقیقاً از کی داشتن فرمان می گرفتن و منی که تا همین چند دقیقه پیش معتقد بودم نباید احساسی تصمیم بگیرم و هرچه زودتر دامون و فراموش کنم بهتره.. الان رو چه حسابی داشتم می رفتم سمت بالکن به امید اینکه دامونم دنبالم بیاد..

ولی به قول آریا نمی تونستم این موقعیت و از دست بدم. اونم بعد از شنیدن اون آهنگی که منو بیشتر از قبل تشنه کرد برای دیدنش.

تا وقتی به بالکن برسم چند بار برگشتم عقب.. دامون هنوز همونجا وایستاده بود و حالا تیر نگاهش من و نشونه گرفته بود.. اونم مثل من هنوز تو شوک این دیدار پیش بینی نشده بود که انگار فقط آریا ازش خبر داشت.. کاش زودتر از بهت دربیاد و یه مرهمی بشه واسه این قلبی که داشت از سینه ام می زد بیرون.

بالاخره وقتی به پاراوانی که جلوی در بالکن بود رسیدم دوباره برگشتم و دیدم که دامون با نیم نگاهی به دور و بر و جمعیت شلوغی که خوشبختانه حواسشون به ما نبود اومد طرفم و من با دست یخ زده و لرزونم در بالکن و باز کردم و رفتم تو..

رو به در بالکن با تکیه به نرده پشت سرم وایستادم و دستام و از دو طرف باز کردم.. استرس شدیدی داشتم و لب پایی نیم و مدام زیر دندونم می کشیدم.

خدا خدا می کردم کسی وسط راه دامون و به حرف نگیره.. انگار من نبودم که یک ماه دوریش و تحمل کرده بودم. حالا داشتم به خاطر چند ثانیه بال بال می زدم.

بالاخره بعد از زمان کوتاهی که برای من یه قرن طول کشید در بالکن باز شد و قامت بلند دامون تو یه قدمیم ظاهر شد...

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه حتی یه سانت جا به جا شم فقط داشتم به سرتا پاش نگاه می کردم تا ذخیره اش کنم برای روزهای بعدی..

خودم و آماده کرده بودم تا همون لحظه سوال و جوابش درباره اینکه آریا کیه و باهاش چیکار دارم شروع بشه ولی دامون بدون هیچ حرفی با یه قدم بلند رو به روم وایستاد و من اصلاً نفهمیدم کی و چه جوری با کمک دستاش چسبیدم به آغوش پر از آرامشش..

یه دستش پشت گردنم بود و اونیکی رو دور کتفم حلقه کرده بود و من و با بیشترین فشار ممکن به خودش چسبونده بود.. منم با خیال راحت جفت دستام و رو کمرش گذاشتم و تا جایی که زورم می رسید یه کاری کردم که تو آغوشش حل بشم.

یه کم که گذشت صدای سکوت شب با هق هق خفه من و صدای نفس های عمیقی که دامون داشت کنار گردنم می کشید شکست و منم با عشق عطر بی نظیر تنش و نفس کشیدم.

جوری نفس می کشید که انگار چند ساعت زیر آب بوده و حالا که با خشکی رسیده داره با نهایت تلاشش اکسیژن و وارد ریه هاش می کنه.

نفساش که تموم شد منو یه کم از خودش جدا کرد و صورت خیسیم و تو دستاش گرفت.. همونطور که داشت با نگاه دلتنگش به تک تک اجزای صورتم نگاه می کرد گفت:

- چی شد ستاره؟

ای خدا صداش.. دلم برای صداش.. برای اینجوری ستاره گفتنش یه ذره شده بود.. نمی خواستم این چند دقیقه زمانمون و هم فقط به اشک و زاری بگذره...

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- چی چی شد؟

با شست دستش اشکای روی صورتم و کنار زد:

- چی شد که اینجوری دیوونه ات شدم؟

قلبم هری پایین ریخت و یه چیزی تو دلم زیر و رو شد.. لبخند غمگینی به روش زدم و گفتم:

- اگه فهمیدی به منم بگو!

نگاهش تا لبخندم پایین اومد و منم به سیبک گلوش که تند تند بالا پایین می شد خیره موندم که اینبار فاصله صورتامون و به صفر رسوند.

آخ که من چقدر دلم لک زده بود برای این بوسه ها.. چه شبایی که با یادش دستام و رو لبم نمی کشیدم.. با یاد اینکه یه زمانی لبای دامون رو لبام نشسته بود.. ولی اثرش داشت کمرنگ می شد که حالا دوباره با این مهری که روشن خورد تا مدت ها می تونستم تو خیالاتم با تصورش خوش باشم.

بعد از چند دقیقه بازی لبامون.. قبل از اینکه مثل همیشه به مرحله خشونت آمیزش برسه که جفتمون و بدجوری داغ و پر حرارت می کرد جدا شد و انگار که با همون بوسه از بهت دیدن من بیرون اومده باشه گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

قبل از اینکه جوابش و بدم ادامه داد:

- این یارو تو رو از کجا می شناسه؟ اصلاً تو کی فرصت کردی با همچین آدمی دمخور بشی؟

سوالاش دیگه داشت زیاد می شد و رنگ خشم و عصبانیت به خودش می گرفت که سریع گفتم:

- آروم باش دامون.. می گم بهت.

با اینکه دیگه لزومی نداشت بخوام همه چیز زندگیم و براش تعریف کنم ولی دلم نمی خواست این لحظه هایی که می تونست خیلی خوب سپری بشه رو از جفتمون بگیرم.

بذار واسه چند دقیقه هم که شده فکر کنیم همه چیز خوبه و هیچ مشکل و مانعی برای رسیدن به همدیگه سر راهمون نیست.

نفس عمیقی اینبار برای آروم شدنش کشید و همونجور که من و به سمت خودش می کشید تا از لبه بالکن فاصله بگیرم گفت:

- بیا اینور تر وایستا.. خيله خب بگو.. سعادتى رو از کجا می شناسی؟

با ابروهای درهم پرسیدم:

- کی؟

- همین یارو کله گنده هه که کنارت وایستاده بود!

تازه یادم افتاد که آریا گفته بود چند وقتییه که خودش و پدرش فامیلیشون و عوض کردن و احتمالاً دامون هم با همین فامیلی جدیدش شناخته بودش.

نمی خواستم بحث شهریار و پیش بکشم چون می دونستم چقدر حساسه رو این مسائل برای همین فقط گفتم:

- صاحب کارمه.. یه دفتر داره نزدیکای خونه امون.. توش کارای شخصی و قرارهای کاریش و هماهنگ می کنه.. یه سری کارا با کامپیوتر و اینترنت.. اونا رو انجام می دم.

نفسی گرفت و دستش و تو موهای مرتب و کوتاه شده اش فرو کرد..

- صاحب کاره که اونجوری موقع حرف زدن سرش و می چسبونه بهت؟

نگاهم به غم نشست.. به چه زبونی باید می گفت که من عاشق این حساسیت های گاهی اوقات اعصاب خورد کنشم.. دلم می خواست تا ابد فقط رو این مسائل حرص بخوره و من نگاهش کنم.

رو پنجه پام بلند شدم و اینبار من صورتمش و با دستام نگه داشتم.. اصلاً انگار یه آدم دیگه شده بودم.. حرفم زدنم و کلمه هایی که به کار می بردم برای خودمم عجیب بود و خوب می دونستم که همش از سر دلتنگیه..

- الهی قربونت برم.. فکرت و درگیرش نکن.. هم اون دلش پیش دختری گیره که خونه اش تو همون محله اس.. هم من... خودم و هنوز به اون صیغه فسخ نشده پایبند می دونم. خیالت راحت.. بعد از تو.. دیگه هیچ کس نمی تونه.. چشمم و بگیره!

گفتم و لبم زیر فشار دندونام له شد.. انگشت اشاره ام و به یاد اون موقع ها وسط دو تا ابروش گذاشتم تا اخمش از بین بره و با دیدن حالت صورتمش که حالا آروم تر شده بود ازش فاصله گرفتم..

سرم پایین بود و داشتم دنبال حرف بعدیم می گفتم که گفت:

- بعد از منی وجود نداره..

سرم و هنوز بالا نگرفته بودم که دستش و به سمت گردنبندم دراز کرد و با انگشتاش مشغول نوازشش شد..

- پس فکرش و از سرت بیرون کن.

با عجز و درموندگی صداش زدم:

- دامون!

- جون دلم؟!!

وضعیت هی داشت بدتر می شد.. چرا نمی فهمید من همینجوریشم دارم پس می افتم و حالا با این جواب دادنش به مرحله کما نزدیک می شدم!

- این کارا یعنی چی؟

با لبخند غمگینی زل زد بهم:

- کدوم کارا؟

این مرد امشب بازیش گرفته بود. ولی به نظرم دیگه باید از این فرصت به دست اومده برای زدن یه سری از حرفا استفاده کنم. هرچند که برای به زبون آوردنش باید جون می کندم.

- اینجوری صدا زدنا.. این.. این کادو فرستادنت..

صدام شکست و ادامه دادم:

- آهنگ خونددنت..

دستش و رو صورتم گذاشت و نوازشم کرد..

- کدومش و دوست نداشتی بگو دیگه انجامش نددم؟

خیره تو چشماش صادقانه گفتم:

- بدبختی اینه که همه رو دوست دارم. با فکر تک تکشون عشق می کنم و خر کیف می شم.. این گردنبند و از همون روز از گردنم در نیاوردم.. اون تندیس که جایزه گرفتی و گذاشتم جلوی چشمم تا هر موقع از خواب بیدار می شم ببینمش.. این آهنگتم که.. مطمئنم تا روزی صد بار گوش نددم نمی تونم قلبم و آروم کنم.. ولی آخه چرا باید اینجوری باشه دامون؟ وقتی که دیگه چیزی بینمون نیست.. وقتی که قرار بود منطقی تصمیم بگیریم و همه چیز و تموم کنیم که اذیت نشیم این کارا چه معنی ای میده؟

بازو هام و گرفت و با جدیت گفت:

- نمی تونم ستاره.. نمی تونم.. منطق این روزا تو زندگی من هیچ جایی نداره.. هر کاری که می کنم با دلم پیش می رم و حالم اینجوری خیلی بهتره.. فقط اگه تو هم یه کم تلاش کنی و...

- شدنی نیست... صبح تا شب.. شب تا صبح بهش فکر کردم.. از هر طرف که نگاه می کنم شدنی نیست.. حتی اگه من همه تلاشم و بکنم.. مامانم محاله راضی بشه. همینکه من و دوباره تو خونه اش راه داره و طردم نکرده باید کلاهمو بندازم هوا. حتی اگه مامان من راضی بشه خانواده تو محاله که رضایت بدن.

- من می خوام رابطه امون و رسمی و قانونی و همیشگی کنم ستاره.. فقط.. باید مادرت و راضی کنی که با تنهایی پا پیش گذاشتنم مخالفت نکنه همین.. یا حتی اگه خیلی این مسئله براش مهم باشه من خانواده امم راضی می کنم که باهام بیان.. قول می دم.

- دامون.. قضیه فقط ازدواج یه دختر فقیر یه پسر پولدار و اختلاف طبقاتی نیست.. خیلی پیچیده تره.. قضیه آبرو و حیثیت.. تو الان و می بینی.. من چند سال بعد و که جفتمون خسته شدیم و کم آوردیم.. که دیگه از پس کنترل کردن زبون این و اون برنمیایم. اگه... اگه یه بار.. فقط یه بار.. بعد از همه محبت ها و ابراز علاقه هایی که بهم کردی.. حتی از سر عصبانیت.. حرفی از گذشته من بزنی و به خاطرش سرزنشم کنی.. می دونی چی به سرم میاد؟ یا اگه در عرض یه شب تا صبح.. همه آبرو و عزت و احترامی که تو توی شغلت به دست آوردی.. با خبرچینی یه از خدا بی خبر به باد بره.. من.. من چه جوری باید تو روت نگاه کنم؟ چه جوری باید خودم و ببخشم؟ وقتی که داری بر اساس دلت پیش می ری و این کارا رو می کنی.. به این چیزا هم فکر کردی؟

دستاش از روی بازو هام شل شد و یه قدم فاصله گرفت.. سکوتش و نمی دونستم پای چی بذارم.. اصلاً مگه می شد پای چیزی به جز قبول کردن حرفام بذارم؟ حقیقت همینی بود که به زبون آوردم.. حتی اگه به تلخی زهرمار باشه.. باید قبولش می کردیم.



با به صدا در اومدن زنگ گوشیم نگاهم و از چهره درمونده دامون گرفتم و گوشیم و از تو کیفم درآوردم..  
آریا داشت زنگ می زد که خیلی زود قطع کرد ولی فهمیدم منظورش اینه که زودتر تمومش کنم و  
برم.

نفس گرفتم و گفتم:

- من دیگه باید برم.. تو هم.. اگه دوست داشتی.. یه روز و تعیین کن که پیام برای فسخ صیغه...

با قرار گرفتن انگشت شستش روی لبم ساکت شدم و خیره اش شدم که گفت:

- قرار نیست همه چیز همینجا تموم شه.. با وجود همه این حرفا.. من به تلاشم ادامه میدم. این روزا  
شکار یه توله شیر کمیاب خیلی سخت شده.. پس نمی دارم اونو که براش دام پهن کردم.. به همین  
راحتی از دستم در بره.

همونجوری که با یه دست صورتم و نگه داشته بود سرم و یه کم کشید جلو و خودشم دولا شد و داغ  
بوسه اش و اینبار رو پیشونیم گذاشت..

آخرین نفس عمیقم از لا به لای موهام کشید و من قبل از اینکه همونجا وسط دستاش پس بی افتم..  
با حالی که هیچ چیزش دست خودم نبود راه افتادم سمت در بالکن که گفت:

- ستاره... خیلی نزدیکش نشو... وقتی که .. وقتی که داری باهاش حرف می زنی.. انقدری فاصله ات و  
کم نکن که... بتونه با هر دم و بازدمش.. عطر تو رو نفس بکشه. تا جایی که می تونی سوار ماشینش  
نشو.. مستقیم تو چشمات نگاه نکن.. بهش چشمک نزن.. پیشش بلند بلند نخند.. بهش توجه نشون  
نده و غیر از کاری که برات مشخص کرده.. لطف دیگه ای در حقش نکن.

همونطور که پشتم بهش بود چشمام و محکم بستم و دستم و گذاشتم رو قلبم که ادامه داد:

- وقتی این چیزا.. آدمی مثل من و دیوونه می کنه.. پس هر مردی و می تونه تحت تاثیر قرار بده.. حتی اگه دلش جای دیگه باشه.. مراقب ستاره من باش.. تا وقتی که تا ابد مال خودم شدی.

دیگه طاقت نیاوردم و به حالت دوپیدن از اون بالکن بیرون رفتم.. یکی از بهترین لحظات زندگیم تو همین چند دقیقه رقم خورد.. در حالیکه هنوز نتونسته بودم هضمش کنم..

انگار خدا هم دلش برامون سوخت که نداشت این جدایی بدون هیچ دیداری دائمی بشه و یه زنگ استراحت برامون جور کرد تا بتونیم حداقل تا یه ماه بعد بدون دیدن همدیگه دووم بیاریم و زندگی کنیم.

\*

کنار آریا داشتم توی کوچه به سمت ماشینش می رفتم و بی اختیار طبق حرفای دامون فاصله ام و یه کم باهاش بیشتر کردم طوری که خیلی متوجه نشه..

چیزی از مکالمه ام با دامون نپرسید و منم تا اون لحظه سکوت کرده بودم ولی طاقت نیاوردم و قبل از اینکه به ماشینش برسیم گفتم:

- شما می دونستید؟

نیم نگاهی به من و بعد فاصله بینمون انداخت و گفت:

- چیو؟

- اینکه.. اینکه امشب.. دامونم اونجاست.

- نه...

نمی دونم چرا می خواست خودش و بزنه به اون راه.. ولی من می فهمیدم که داره زیرپوستی تلاشش و می کنه برای حفظ رابطه ما.. مثل همون سوالایی که می پرسید.. مثل اصرارش برای بیرون زدن

گردنبندم از زیر شال.. مثل راهنمایی کردن برای رفتن به بالکن و تنها شدنم با دامون وسط اونهمه جمعیت.

شاید مدام می خواست بهم بفهمونه که احساس عذاب وجدان نداره.. ولی من شک داشتم اینجوری باشه و حس می کردم همه این رفتاراش به خاطر جبران رابطه قبلی و تباه شده امه.. هرچند که.. تلاشش نتیجه ای نداشت و با وجود حرفای دامون.. بازم هیچ امیدی به این رابطه نداشتم.

- ولی حدسش و می زدم..

با صدایش از فکر و خیالم در اومدم و خواستم از حسی که نسبت به این رفتاراش دارم بپرسم که با صدای قدم های تند و با عجله ای از پشت سرمون و بعد صدای دامون سر جام ثابت موندم..

- جناب سعادت یه لحظه..

با این حرف آریا هم وایستاد و به عقب برگشت.. با دیدن دامون لبخندی ساختگی رو لبش نشوند و گفت:

- احوال شما جناب پیران!

دامون همونطور که نگاه غمگینش به سمت من بود دستش و برای دست دادن با آریا دراز کرد و بعد از اینکه آریا هم باهاش دست داد گفت:

- می تونم چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

مکث آریا رو نمی دونستم پای چی بذارم.. حتی درکی هم از این خواسته دامون نداشتم. هرچند که دلیلی جز حساسیت های همیشگیش نمی تونست داشته باشه و من فقط داشتم خدا خدا می کردم تا چیزی نگه که این کارم هم از دست بدم..

بعد از چند ثانیه سکوت.. آریا سویچ ماشینش و به سمت من گرفت و گفت:

- خانوم جواهریان لطفاً شما تو ماشین بشینید تا من بیام.

اونجا بود که دیگه به یقین رسیدم این مرد خیلی آدم تر از برادر بی وجدانشه.. همیشه تو تنهایی هامون وقتی باهام حرف می زد از فعل های مفرد استفاده می کرد.. ولی حالا جلوی دامون.. با نهایت احترام و ادب رفتار کرد که به حساسیت های مردی که نگاه نگرانش ازم جدا نمی شد دامن نزنه. شایدم می خواست با این حرف به دامون بفهمونه که خودش من و می رسونه خونه امون تا دامون همچین چیزی ازش نخواست.

سوییچ ماشینش و ازش گرفتم و با یه خداحافظی زیر لب از دامون راه افتادم سمت ماشین و نگاه خیره اش و پشت سر گذاشتم.. در حالیکه نمی دونستم این دیدار آخرین دیدارمونه.. یا نه.. می تونه بازم همه چیز عوض بشه و یه زندگیم رنگ دیگه به خودش بگیره.

xxxxxx

- در خدمتم!

با صدای سعادتى نگاه خیره ام و از ستاره ای که دیگه داشت سوار ماشین می شد گرفتم و زل زدم بهش. اصلاً نمی دونستم دلیل اینکه تا اینجا دنبالشون اومده بودم چی بود و می خواستم چی بهش بگم.. شاید حتی با شنیدن لحن رسمیش وقتی که داشت با ستاره حرف می زد یه کم خیالم راحت شد.. ولی حالا که اومده بودم باید مردونه باهاش حرف می زدم تا می فهمید این دختر تنها نیست.. و قرار نیست تنها باشه.

- فکر می کنم لزومی نداشته باشه توضیحی بدم و تا الان در جریان رابطه من با ستاره قرار گرفتید. دستاش و تو جیبش فرو کرد و برعکس منی که آرام و قرار نداشتم خونسرد گفتم:

- کم و بیش!

- دقیق نمی دونم چی شد که ستاره داره برای شما کار می کنه.. ولی همین مسئله و اینکه هیچ وقت درباره شما حرفایی که پشت سر بقیه هم صنفتون هست و نشنیدم.. یه کم خیالم و راحت کرده. با این حال دلم می خواد بدونید.. ستاره تا الان خیلی تو زندگیش سختی کشیده و اذیت شده. هرکی از راه رسیده یه جوری ازش سو استفاده کرده و روزگارش و کرده کابوس.. مسلماً دختر محکمی و از پس خودش برمیاد.. ولی تو بعضی از مسائل خیلی ظریف تر و حساس تر و شکننده تر از هر کسیه و من اینو به چشم خودم دیدم.

مکشی کردم و با جدیت بیشتری ادامه دادم:

- بدون شک شما خواسته ای جز انجام همون کار هایی که به خاطرش حقوق می گیره ازش ندارید.. ولی شاید لازم باشه که بگم حتی اگه حضورم زیاد تو زندگی ستاره حس نشه و فعلاً نقش پررنگی نداشته باشم.. از نظر خودم این حق و اجازه رو دارم که ندارم کسی ازش سو استفاده کنه. ستاره همسر شرعی منه.. شاید به خاطر مسائلی فعلاً نتونستیم این موضوع رو علنی کنیم.. ولی مطمئن باشید اگه حس کنم که دور بودن من و نزدیک بودن بقیه داره بهش آسیب می زنه.. قبل از اینکه مقدمات ازدواجمون و فراهم کنم.. با همون قدرتی که قانون این کشور بهم می ده اقدام می کنم. حتی اگه لازم بشه پشت پا می زنم به آبرو و اعتباری که بین مردم دارم.

به نظر باهوش تر از این حرفا می اومد که متوجه منظورم نشه. لبخند یه وری گوشه لبشم مطمئنم کرد از این بابت که فهمیده چی می گم.

شاید لحنم زیاد بوی تهدید نمی داد.. شایدم اصلاً هدفم تهدید نبود.. ولی می خواستم بفهمه که ستاره بدون حامی و پشتیبان نیست و نمی تونه به خاطر محتاج بودنش به پول این کار هر سو استفاده ای ازش بکنه و آب تکون نخوره.

- حرفای قشنگی زدید جناب پیران.. مشخصه که شغل و حرفه اتون.. تاثیر خوبی تو منتقل کردن منظورتون به مخاطب داشته. ولی من برعکس شما.. زیاد تو این مسئله ماهر نیستم.. پس مستقیم و رک و راست حرفم و می زنم.

گلوش و صاف کرد و ادامه داد:

- شاید خانوم جواهریان صلاح ندونسته.. یا فرصت نکرده بهتون بگه. ولی بهتره بدونید که من به خاطر مسائلی که توی گذشته اتفاق افتاده.. نسبت به اون دختر احساس عذاب وجدان دارم و برای اینکه خیالتون راحت شه می گم که هیچ وقت قرار نیست زندگیش از سمت من متوجه آسیب و ضرری بشه.. ولی... ولی به نظرم.. شما حساسیت و بذار رو آسیبی که از سمت خودت داره بهش وارد می شه.. نه بقیه آدمایی که بهش نزدیکن. همیشه نمی تونید همه چیز و از راه دور کنترل کنید جناب پیران.. بعضی وقتا حضور پررنگتون تو زندگی یه آدم می تونه مفید ترین اتفاق باشه و اگه اون لحظه ای که لازمتون داره نباشید.. دیگه هیچوقت مثل قبل بهتون نیاز نداره.

نگاهش از اون خونسردی در اومده بود و رنگ کلافگی به خودش گرفته بود.. یادم افتاد که ستاره گفت دل این آدمم پیش کسی گیره. یعنی داشت تجربیات خودش و در اختیارم می داشت؟

- به نظر من.. خانوم جواهریان داره کم کم به این نقطه می رسه و شاید بهتر باشه خیلی زودتر از اینا بی اهمیت به موقعیت و اعتبارتون.. برای چیزی که واقعاً می خواید اقدام کنید.. قبل از اینکه به طور کامل ازتون بی نیاز بشه و یاد بگیره که چه جوری می تونه بدون شما زندگی کنه.

دستی به شونه منی که بدجوری تو فکر حرفاش فرو رفته بودم زد و با گفتن:

- خوشحال شدم از آشناییتون...

راه افتاد سمت ماشینش.. من موندم و سوالایی که تو سرم شکل گرفت درباره اینکه نقش این مرد چیه تو زندگی ستاره که نسبت بهش عذاب وجدان داره؟

من موندم و تکرار چند باره حرفاش توی ذهنم و ترسم از اینکه نکنه واقعاً ستاره دیگه بهم بی نیاز بشه..

من موندم و حسی که قوی تر از قبل مجبورم می کرد که برای داشتن.. حتی اگه شده با زمین و زمان بجنگم و تا به هدفم نرسیدم.. کوتاه نیام.

شاید اگه تا الان داشتم با شک و تردید زندگی می کردم و منتظر یه چراغ سبز از ستاره بودم.. حالا دیگه مطمئن بودم که اونم هنوز به اندازه خودم این حس و تو وجودش داره.. به اضافه ترس ها و دل نگرانی هایی که.. وظیفه من بود از بین ببرمشون.

\*

درست فردای همون روز بود که مامانم بهم زنگ زد که برم خونه اشون و من اینبار با کمال و میل و رغبت بدون اعتراض رفتم.. چون تو برنامه های خودمم بود که این روزا برم سراغشون.

شک نداشتم اگه بخوام به صورت جدی اقدام کنم مادر ستاره با همه معروفیت و سلبریتی بودنم قبول نمی کنه که تک و تنها برای خواستگاری پا پیش بذارم و من هرطور شده باید تلاشم می کردم برای راضی شدن خانواده ام.. هرچند که سری پیش مامانم بدجوری باهام اتمام حجت کرد.

راحله خانوم در و برام باز کرد و من وقتی دیدم کس دیگه ای به استقبالم نیومد راه افتادم سمت سالن تا اجازه ورود به اتاق پدرم بهم داده بشه..

آخرین بار روز اول عید اومدم خونه اشون که اون روزم بابام خواب بود و من بعد از پنج دقیقه بلند شدم و رفتم چون کم کم داشت شلوغ می شد و مهموناشون یکی یکی می اومد.

توی سالن با دیدن داراب و آسمان یه لحظه سرجام ثابت موندم و خواستم برگردم تو هال بشینم که با برگشتن سر داراب به سمتم پشیمون شدم.

بیخیال دست دادن شدم و فقط با یه سلام راه افتادم سمت یکی از مبلا که در نهایت تعجب جواب سلامم ازش گرفتم و ابرو هام پرید بالا.

نگاهم از چهره گرفته و اخمای درهم داراب به صورت آسمانی افتاد که رو پاهاش نشسته بود و با تردید بهم زل زده بود.. حدس زدم از دفعه پیش که کلی با هم بازی کردیم یه چیزایی یادشه ولی هنوز یخش آب نشده و نمی تونه بیاد سمتم.

یه چشمک بهش زدم با دستام اشاره کردم بیاد سمتم که شروع کرد پیچ کردن تو گوش داراب اونم با نیم نگاهی به من سرش و به تایید تکون داد.

سریع خودش و از رو پاهای دارب سر داد رو زمین و اومد طرفم منم بغلش کردم و نشوندمش رو پام.. بوسه محکمی به لپش زدم و گفتم:

- خوبی عمو؟

سرش و تکون داد و گفت:

- دوستت کو؟

قلبم یه لحظه گرفت.. می دونستم ستاره رو می گه ولی خودم و زدم به اون راه..

- دوستم کیه؟

- همون خاله خوشگله مهربونه..

انگشت اشاره اش و رو لبش نگه داشت و یه کم فکر کرد و گفت:

- خاله ستاره!



دلم آتیش گرفت هم برای ستاره ای که نمی دونستم الان کجاست و داره چیکار می کنه.. هم برای آسمان.. انقدر از اهالی این خونه بی مهری دیده بود که از چند ماه پیش ستاره رو هنوز به یاد داشت و به عنوان اولین سوال از من سراغ اون و گرفت.

یه لحظه چشمم به داراب افتاد و حس کردم اونم منتظر جواب سوال آسمانه.. شاید با آهنگی که دو سه روز پیش بیرون اومده بود اعضای خانواده خودمم کنجکاو شدن که بفهمن موضوع چیه!

پشت دست آسمان و بوسیدم و جوری که دارابم صدام و بشنوه گفتم:

- یه کم کار داشت نتونست باهام بیاد. یه روز حتماً میارمش که مثل اون روز با هم بازی کنیم خب؟

امیدوار بودم لرزش صدام دیگه به گوش داراب نرسه ولی انگار رسید که پوزخندی زد و گفت:

- به بچه وعده سر خرمن نده.. چرا نمی گی این یکی هم نتونست تحملت کنه و گذاشت رفت؟

- لزومی نداره به بچه حرفی و بزnm که باباش دوست داره بشنوه!

- بچه باید یاد بگیره حقیقت تلخه و باهاش کنار بیاد!

- چرا فکر می کنی حقیقتی که برای زندگی تو پیش اومده باید برای همه پیش بیاد؟

خنده عصبی کرد و گفت:

- عمه من اون آهنگ و خونده و التماس کرده که تو رو خدا برگرد؟

- نه اتفاقاً من خوندم.. ولی انقدر وجود دارم که پای اشتباهم وایستم و از اونی که به خاطر کوتاهی من

رفته بخوام یه بار دیگه برگرده.. انقدر به خودم مطمئن هستم که یه کاری کنم کل دنیا صدام و بشنون..

نه اینکه از ترس آبرو پیش چند تا همسایه حرف مفت زن پنج شیش سال با ترس و لرز زندگی کنم و

حتی نتونم خودم و برای گرفتن یه آزمایش راضی کنم.

یه کم به جلو خم شد و توپید:

- مسائل و با هم قاطی نکن.

برعکس اون من با آرامش گفتم:

- تو داری بیخودی همه چی و به هم ربط می دی.. کلاً عادتت این بوده از همون اول. هر بدبختی و مشکلی برای خودت پیش می اومد دوست داشتنی عین همون و تو زندگی بقیه هم پیدا کنی تا آرام بگیری و خیالت راحت بشه که تنها آدم بدبخت روی زمین نیستی.. هیچوقت چشم دیدن خوشبختی بقیه رو نداشتی. الانم همینی.. هیچ فرقی نکردی!

یه کم جلوتر اومد و تا خواست با حرص و عصبانیت جوابم و بده صدای مامانم بلند شد:

- داراب؟ چی بهت گفته بودم؟

داراب با نگاهی به اخمای مامانم بلند شد و رفت کنار پنجره که سیگار بکشه.. حرف مامانم به داراب چی می تونست باشه جز اینکه با من بحث نکنه.. ولی همینم جای تعجب داشت.. چی شده بود که مامانم همچین تقاضایی از داراب کرده بود. اونم بعد از آخرین باری که حرفامون تقریباً با بحث و بگو مگو تموم شد.

آسمان و گذاشتم زمین و بلند شدم و رو به مامانم که با اخمای درهم به من زل زده بود گفتم:

- سلام!

سرش و تکون داد و گفت:

- سلام..

با مکث و نفس عمیقی ادامه داد:

- بیا اتاق بابات.. کارت داره..

تعجبم از لحظه ای که پام و تو این خونه گذاشته بودم همینطوری داشت بیشتر می شد.. بابام با من کار داره؟ همون بابایی که بعد از تصادفش حتی نخواست تو صورتم نگاه کنه؟ همون بابایی که اصلاً زبونش و برای حرف زدن.. به خصوص با من حرکت نمی داد!

مامانم که راه افتاد سمت اتاق بابام منم نفسی گرفتم و پشت سرش رفتم.. در حالیکه همه بدنم به لرزه افتاده بود از تصور حرف زدن با پدری که یه جورایی من مسبب زمینگیر شدنش بودم.

با دیدن بابام که رو تخت خوابیده بود و به شدت لاغر تر از دفعه قبل شده بود.. همونجا جلوی در وایستادم.. ولی مامانم تا کنار تختش رفت و صداش کرد:

- نادر خان؟

دلم گرفت از شنیدن «خان» چسبیده به اسم بابام که دیگه هیچ اثری ازش نمونده بود. یاد دوران جوونی و نوجوونیم که بابام تو اوج اقتدارش بود و با داد و فریادش توی خونه نفس می برید افتادم.

کسی که از قبل نمی شناختش و الان فقط می دیدش.. هیچ وقت باورش نمی شد که این آدم هم برای خودش دورانی داشت.

با صدای مامانم.. بابام آروم لای چشماش و باز کرد و بهش زل زد.. مامانم با سر به من اشاره کرد و گفت:

- دامون اومده!

با این حرف سرش و چرخوند و نگاهش به منی که با درموندگی هنوز همونجا جلوی در وایستاده بودم افتاد و با صدایی بی نهایت گرفته و بی جون گفت:

- بیا... اینجا پسر!

آب دهنم و قورت دادم بلکه به همراهش بغضم پایین بره. همونطور که می رفتم سمت تخت بابام مامانم با ناراحتی و غم از کنارم رد شد و رفت بیرون.. منم لبه تخت نشستم.

نگاه بابام ثانیه ای از روم برداشته نمی شد.. ولی من روی نگاه کردن به صورتی که هیچی ازش نمونده بود جز یه پوست و استخون و نداشتم.

دست لاغر و چروکیده اش و که برای این سن و سالش زیادی پیر شده بود تو دستم گرفتم و با صدایی که دیگه پنهون کردن لرزشش از توانم خارج بود گفتم:

- خوبید بابا؟

هیچی نگفت و به همون نگاه خیره از لای پلکاش ادامه داد.. نگاهی که درست مثل شب مهمونی بود.. همون لحظه که حالش بعد از نگاه کردن به من بد شد.

نمی دونستم چی باید بگم؟ حالا که بعد از چند وقت خودش خواسته باهاش حرف بزنه.. چی می تونستم بگم بهش؟ معذرت خواهی می کردم بابت اون روزا و اشتباهی که خودشونم توش مقصر بودن؟ شاید می تونستم بهش بگم پشیمونم.. آره پشیمون بودم و این پشیمونی رو تازه تازه داشتم لمس می کردم. بعد از حسی که نسبت به ستاره تو وجودم رشد کرده بود و هر لحظه داشت پررنگ تر می شد. ولی به زبون آوردنش دیگه چه فایده ای داشت؟

- گلچهره... دوست نداشت!

با چشمای بهت زده و گشاد شده زل زدم به صورت بابام.. منظورش از این حرف یهویی و بی مقدمه چی بود؟ بعد از پنج سال تازه داشت این حرف و می زد؟

- اینو... از همون روزا فهمیده بودم. ولی... نمی تونستم بهت.. ثابتش کنم. چون... هم گلچهره چیزی به روش نمیآورد... هم... تو انقدر مجنون و شیدا شده بودی که... اگر می گفتم... باور نمی کردی.

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم.. حرفی نداشتم بزنم اونم وقتی خودم به تازگی این احساس و پیدا کرده بودم. اینکه گلچهره فقط با دیدن تلاش های من توجهش بهم جلب شد و در اصل خبری از علاقه و احساس قلبی این وسط نبوده.

الآنم که بابام.. بعد از اینهمه سال برای گفتن همچین حرفی منو کشونده بود اینجا.. دیگه شکم به یقین تبدیل شد... ازدواج من و گلچهره اگرم شکل می گرفت.. سرانجامی نداشت!

- اون دختره... که باهات اومده بود!

اخمام بیشتر تو هم فرو رفت. نمی دونستم درباره ستاره چی می خواد بگه.. ولی انگار باید قبلش خودم خیالش و راحت میکردم و می گفتم که فعلاً اونم نمی تونم داشته باشم که گفت:

- بگیرش!

سرم جوری بالا اومد که یکی از رگای گردنم گرفت. من به فکر کلی آسمون ریسمون بافتن بودم که خانواده ام و برای خواستگاری راضی کنم.. حالا بابام بدون اینکه بدونه اون دختر کیه و چیکاره اس گفت بگیرمش؟ به همین راحتی؟ این آدم همونی بود که تا هفت نسل قبلی یه آدم غریبه رو در نمی آورد اجازه ازدواجش و برای هیچ کدوم از پسر و دخترای فامیل صادر نمی کرد؟

- اون دختر.. باهات می مونه دامون... نذار از دستت بره. واسه... واسه یه بارم تو زندگیت شده... حرف بابات و گوش کن. نذار حرفم ... رو زمین بمونه.

لبخند ناباور و لرزونی رو لبم نشست.. برای این پدری که حتی نخواست چیزی از ستاره بدونه دیگه چه اهمیتی داشت گفتن از وضع خانوادگیشون.. چه اهمیتی داشت گفتن از گذشته ای که برای خانواده من یه ننگ محسوب می شد.. چه اهمیتی داشت که پای اون دختر چه جوری به زندگی من باز شده بود؟ همینکه بابام گفته بود.. یعنی دیگه نمی شد رو حرفش حرفی زد.

تنها مشکلی که این وسط بود صحبت درباره مادر و برادر ستاره بود... چون اون شب طبق اطلاعات دروغ خودم گفته بودم که ستاره پدر و مادر نداره.. ولی می تونستم بگم به خاطر سطح اجتماعیشون و برخورد بد شماها ترجیح دادم چیزی درباره اش ندونید.

- به... به نرگسم سپردم... اینبار... همه جوهره با دلت راه بیاد... به جبران... همه اون روزایی که... نتونستیم کنارش باشیم...

حالا می فهمیدم دلیل چهره گرفته مامانم چی بود.. دفعه پیش به من گفته بود که بابام با ستاره موافق نیست و من امروز همه ترسم از این بود که بابام بخواد این مخالفتش و اعلام کنه... ولی حالا.. هیچ چیزی بر اساس تصورات من پیش نرفت!

دست بابام و که هنوز توی دستم بود بلند کردم و روش و بوسیدم.. چند بار... عمیق و از ته دل. عجیب بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و انگار لال شده بودم. دلم می خواست بعد از اینهمه سال که بابام داشت حرف می زد فقط شنونده باشم.

هرکاری کردم نتونستم بغضی که مدت ها توی گلویم می نشست و من پشش می زدم و قورت بدم.. سرم و گذاشتم رو سینه استخوانی بابام و شونه هام لرزید...

با حس حرکت آروم و بی جون دست بابام روی سرم گریه ام شدید تر شد.. گریه ای که تمام عقده ها و کمبود های پنج شیش سال اخیر زندگیمو.. تمام حسرت ها و دلتنگی های یکی دو ماه گذشته رو یه جا می خواست تو همون لحظه خالی کنه.

کاش این لحظه هیچ وقت تموم نمی شد.. این دنیا.. این روزگار.. این سرنوشت.. خیلی از این لحظه ها به من بدهکار بود ولی تنها چیزی که نصیبم کرد تنهایی بود!

xxxxxx

تو دفتر آریا نشسته بودم و از سر بیکاری سایتا رو برای خودم بالا و پایین می کردم.. سه روز از آخرین و رویایی ترین دیدارم با دامون می گذشت و من هنوز نتونسته بودم از فکرش بیرون بیام.

با فکر کردن به تمام ثانیه های اون چند دقیقه هم همه وجودم گرم می شد از لذت.. هم یه حسرت و دلتنگی شدیدی تو دلم ایجاد می شد که می گفت خیلی باید خوش شانس باشی که یه بار دیگه بتونی این لحظه ها رو توی زندگیت تجربه کنی.

با بلند شدن صدای زنگ دفتر که به ندرت شنیده می شد از پشت میز بلند شدم و راه افتادم سمت در.. آریا خودش کلید داشت.. پس کی بود که داشت زنگ میزد؟

آیفون خراب بود و من بعد از دست کردن شال روی سرم در ورودی و باز کردم که با دختر چشم و ابرو قشنگ خونه رو به رویی مواجه شدم.

لبخند دوستانه ای به روش زدم که جوابم شد اخم های درهمش و سرش و انداخت پایین..

- آقای سعادت هستن؟

متعجب از این رفتار عجیبش گفتم:

- سلام.. نه تشریف ندارن.

- کی میاد؟

- نمی دونم مشخص نیست..

پوزخندی زد و سرش و به تایید تگون داد و همونطور که بی سلام اومد خواست بی خداحافظی هم بره که نفهمیدم چی شد صداش زدم:

- خانوم؟

دوباره با اخم برگشت سمتم..

- میشه چند لحظه... تشریف بیارید تو؟

نمی دونم هدفم از این حرف چی بود.. ولی حس کردم انگار حضور من تو این خونه ای که چند وقتی بود فقط آریا توش رفت و آمد می کرد براش سوء تفاهم ایجاد کرده. که با حرف بعدیش حدسم به یقین تبدیل شد..

- واسه چی؟ نقشه جدیدشه؟ قراره بعد از دیدن تو خونه زندگی جدیدش و ببینم و بسوزم آره؟

در و کامل باز کردم و خودم کنار وایستادم..

- اینجا محل کارشونه.. خودتون بیاید ببینید.

نگاهش با تردید به من و لباسای تنم که جزو لباسای تو خونه ای نمی تونست باشه خیره شد و با نگاهی به سر و ته کوچه سریع اومد داخل و جلوتر از من رفت تو..

در و بستم و پشت سرش راه افتادم. همونجا وسط هال کوچیک دفتر وایستاده بود و نگاهش از میز و کامپیوتر روش و قفسه هایی که توش پر از زونکن بود و دستگاه های بزرگ پرینت و کپی گوشه سالن می گذشت که یهو رو نقطه ای از دیوار ثابت موند و من ندیده می تونستم بفهمم داره به عکس نقاشی شده چشمای خودش نگاه می کنه.

خیلی نگذشت که یهو صدای هق هق گریه اش بلند شد و دستشو گذاشت رو صورتش.. با قدم های بلند از کنارش رد شدم و رفتم از تو آشپزخونه یه لیوان آب آوردم و برگشتم..

دستم و گذاشتم رو کمرش و کمکش کردم تا رو مبل تک نفره گوشه اتاق بشینه و لیوان آب و دادم دستش.. چند قلپ ازش خورد و لیوان و بهم برگردوند.



صندلی پشت میزم برداشتم و بهش نزدیک کردم و نشستم.. بعد از چند دقیقه که فقط داشت اشک می ریخت بالاخره آروم شد و با نیم نگاهی به من گفت:

- ببخشید.. برخوردم اصلاً خوب نبود.

نگاهم میخ مژه های بلند برگشته ای بود که حالا با خیس بودنشم داشت بدجوری دلبری می کرد و تو دلم به آریا حق دادم به خاطر این انتخاب بی نقص..

- خواهش می کنم.

- از کی می شناسیش؟

- خیلی وقت نیست.. تو گذشته یه آشنایی با یکی از.. اقوام نزدیکش داشتم که به واسطه همون.. این کار و برام جور کرد. تقریباً دو هفته اس..

مکشی کردم و ادامه دادم:

- ولی تو همین مدت فهمیدم که دلش پیش شما گیره.. برای همین گفتم بیاید تو که سوء تفاهمی براتون پیش نیاد یه وقت.

با تعجب خیره ام شد و گفت:

- از کجا فهمیدی؟

- روز اولی که اومدم اینجا.. تا شرایط کار و برام توضیح بدن.. همون موقع شما از خونه بیرون اومدید و جلوی در داشتید بند کفشاتون و می بستید.. من همینکه... نگاه خیره و دلتنگشون و روی شما دیدم.. فهمیدم چرا از بین اینهمه خیابون و محلی که می تونست رفت و آمدشون و راحت تر کنه.. اینجا رو انتخاب کردن تا هر روز بیان و برن.

دوباره کاسه چشماش پر از اشک شد و سرش و انداخت پایین.. حین بازی با انگشتای دستش.. انگار که دلش خیلی پر بود.. سفره اش و پیش من باز کرد..

- دو سال با هم دوست بودیم.. توی دانشگاه باهاش آشنا شده بودم. شاگرد اول همه کلاس بود. بعد که فهمیدم این سومین لیسانسیه که داره می گیره.. توجهم بیشتر بهش جلب شد.. بعداً که پا پیش گذاشت.. فهمیدم اونم حس و حال من و داشته. دو سال زمان کمی نیست برای عاشق شدن.. عاشقش شدم. با همه وجودم.. عاشقش کردم.. بازم با همه وجودم! شب و روزم شده بود آریا.. تمام آینده ام و... تا آخر عمر کنارش تصور کرده بودم و ثانیه شماری می کردم برای روزی که بیان خواستگاریم. اون مشکلی برای اومدن نداشت... ولی من گفتم بذار بعد از تموم شدن درسmon.. بهونه ام... جمع کردن پول برای جهیزیه بود. همه دلخوشیم این بود که اونم مثل من وضع مالی خوبی نداشت و من قرار نبود به خاطر جهیزیه نا چیزم پیش خانواده اش شرمنده بشم. یعنی.. یعنی اصلاً دلیلم برای قبول کردن پیشنهادش همین بود.. یکی دوبار با یه ماشین مدل بالا تو دانشگاه دیده بودمش و وقتی گفتم از نظر اجتماعی برای هم مناسب نیستیم گفت.. گفت اونم وضع مالیش خوب نیست و این ماشینم برای صاحبکارشه که ازش اجازه گرفته روزایی که کلاس داره باهاش بیاد دانشگاه.

ناباور و متعجب به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره چشمای بارونیش شدم.. حتی تصورشم سخت و غیر ممکن بود آدمی مثل آریا.. با این همه دبدبه و کبکبه.. برای به دست آوردن دختری که بهش علاقه مند شده بود دوباره وضع مالیش دروغ گفته بود..

یا برعکس.. این دختری که هنوز اسمش و نمی دونستم.. تنها شرطش برای قبول پیشنهاد دوستی آریا این بود که وضع مالیش مثل خودشون خوب نباشه..

بازم به آریا حق دادم که عاشق این دختر بشه.. اونم وقتی همه تو زندگیشون منتظر یه همچین موقعیتی بودن تا هر طور شده به اسم خودشون ثبتش کنن.

- همه چیز داشت خوب پیش می رفت.. تا وقتی که درسmon تموم شد و کم کم رابطه امون داشت رنگ جدیت و رسمیت به خودش می گرفت. یه روز آریا من و با خودش برد محل کارش.. که تو طبقه آخر یه برج بود.. اونم تو یه محله ای که از خونه ما دو سه ساعت باهاش فاصله اس! هی به خودم امیدواری می دادم و می گفتم اینجا فقط یه حسابدار یا نهایتاً دوست صمیمی مدیرعاملش و یه کار خوب بهش داده.. ولی وقتی دیدم همه دارن جلوش دولا راست می شن و وقتی بالای در اتاقش اسم خودش و کنار اسم مدیر عامل دیدم.. تو یه لحظه همه باورم نقش بر آب شد و تازه فهمیدم دو سال تمام با دروغاش من و بازی داده بود. اون روز همه چیز و بهم گفت.. هرچی که مربوط به زندگی و خانواده و کارش بود.. حتی.. حتی با صراحت گفت که چند تا شغل آزاد و دولتی داره و اداره کردن شرکت به این بزرگی فقط یکی از اوناست! تو این مدت فقط یکی از شغلای دم دستیش و بهم معرفی کرده بود که به ثروتمند بودنش شک نکنم. هرچی که تو این دو سال باید می گفت و نگفت و به زبون آورد و من لال شده حتی یه کلمه هم نتونستم حرف بزنم. فقط بعد از تموم شدن حرفاش پام و از شرکتش گذاشتم بیرون و دیگه هیچوقت نخواستم ببینمش.

میون گریه اش لبخند غمگینی زد و گفت:

- شاید الان به نظرت یه دختر احمق بیام.. که پشت پا زدم به همچین موقعیتی.. اونم وقتی همه آرزوشونه جای من باشن. ولی من فقط داشتم به دو سال دروغ شنیدن و رویا بافی فکر می کردم. اینکه قرار بود همه چیز و کنار آریا از صفر شروع کنم و با کمک هم زندگیمون و بسازیم. نه اینکه پا بذارم تو زندگی کسی که تا هفت نسل بعد از منم می تونه با دارایی هاش بسازه. پا گذاشتن تو خونه و خانواده همچین آدمایی کار آسونی نیست. من فقط آریا رو می شناختم.. از کجا می دونستم بعد از ازدواج با چی قراره رو به رو بشم.. چقدر متلک بشنوم.. چقدر زخم و زبون بشنوم به خاطر وضعیت مالی خانواده ام و نتونم هیچی بگم. من آدم مغروری ام.. با وجود همه نداشته های زندگیم مغرورم و از کوتاه بودن زبونم پیش کسی بدم میاد. ولی شک نداشتم که در برابر آریا و خانواده اش.. زبونم کوتاه بود و خودم سر افکنده. اصلاً خودم به جهنم.. طاقت نگاه خجالت زده پدر و مادرم و نداشتم. هرچقدرم

یه خانواده آدمای خوبی باشن و این چیزا براشون مهم نباشه.. ولی مگه می شه کسی وضعیت زندگی دو نفری که می خوان با هم ازدواج کنن و ببینه و مقایسه نکنه؟ من از این مقایسه ها بیزارم. آریا رو می خواستم.. ولی نه به قیمت شرمندگی و سرافکندگی پدر و مادرم.

دستش و دراز کرد و از میز کنار مبل یه برگ دستمال کاغذی برداشت و حین پاک کردن صورتش گفت:

- دیگه ارتباطی باهاش نداشتم.. هر بار که سر راهم سبز می شد و می خواست باهاش حرف بزنم قبول نمی کردم و می رفتم. تا وقتی که اومد درست رو به روی خونه امون این سویییت و خرید تا من بازم باهاش چشم تو چشم بشم. گهگاهی می دیدم که به جز خودش یه پسر جوونم میاد اینجا. حدس زدم شاید دوستش یا یکی از فک و فامیلاش باشن.. ولی وقتی.. چند وقتی که شما رو می بینم.. یه حس بدی پیدا کردم که می گفت.. به تلافی بی محلی کردنای من.. این کار و کرده که مثلاً من و تحریک کنه.. یا به خاطر لگدی که به بختم زدم پشیمون شم.

نگاهش دوباره به گوشه و کنار سالن افتاد و سرش و به چپ و راست تگون داد..

- حتی فکرشم نمی کردم که از اینجا همچین استفاده ای می کنه.

سرش و به سمتم چرخوند و با لبخند خجالتزده ای گفت:

- ببخشید سرت و درد آوردم.

دولا شدم و دستم و روی رون پاش گذاشتم..

- این چه حرفیه.. اتفاقاً منم حوصله ام سر رفته بود.. خوب شد که این شک به دلت راه پیدا کرد و اومدی سر از کار آقای سعادتى دربیاری!

لبخندی زد و گفت:

- اسمت چیه؟

- ستاره!

- منم آرایه!

با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم:

- چقدر جالب که اسمتونم ست همدیگه اس!

باز لبخندش تلخ شد و چیزی نگفت.. اینبار من پرسیدم:

- چرا هیچ وقت نخواستی باهاش حرف بزنی؟

- خیلی برام سخت بود. نتونستم خودم و قانع کنم. همش به خودم می گفتم آدمی که دو سال تمام عین آب خوردن بهم دروغ گفته بود پس از حالا به بعدم سر هر موضوعی می تونه این رفتارش و تکرار کنه. آریا خیلی راحت اعتماد من و سلب کرد. اونم با موضوعی که می دونست چقدر برام مهمه ولی باز ازم مخفیش کرد.

لحتم یه لحظه پر از حسرت شد از یادآوری خاطرات خودم وقتی گفتم:

- هیچ وقت پیش خودت به این قضیه از دید اون نگاه نکردی؟ فکر نکردی شاید مجبور بوده که دروغ بگه؟ برای از دست ندادنت.. برای اذیت نشدنت.

- خب الان هم من و از دست داد.. هم باعث اذیت و آزارم شد.

- می دونم. ولی مطمئن باش اون کمتر از تو اذیت نشده! من هیچ وقت فکرشم نمی کردم همچین ماجرای بین شما و آقای سعادت پیش اومده باشه. ولی حالا... کاملاً ایشون و درک می کنم.

سرم و انداختم پایین ولی نگاه خیره و متعجبش و رو صورتم حس کردم و گفتم:

- منم تو همچین شرایطی گیر افتادم. برای من سه ماه طول کشید. سه ماه کنار کسی زندگی می کردم که مجبور بودم درباره زندگیم بهش دروغ بگم و تو همون سه ماه کارمون به جایی رسید که همه زندگیم شد. ولی باور کن.. هرچی که می گذره به زبون آوردن حقیقت سخت تر میشه و ترس از دست دادن طرف مقابلت بیشتر. من سه ماه با این ترس دست و پنجه نرم کردم. هزار تا فکر مختلف در آن واحد به سر آدم هجوم میاره.. هزار تا سوال.. مدام تو گوشت می پرسه.. اگه بگی چی میشه اگه نگی چی میشه. درسته که حقیقت همیشه بهترین حرفیه که آدم می تونه به زبون بیاره. ولی منطقی ترینش نیست. آدمی که عاشقه.. هیچوقت نمی تونه مثل بقیه آدمها تو این شرایط تصمیم بگیره و یه جورایی لای یه منگنه بزرگ گیر افتاه. حالا من فقط سه چهار ماه این وضعیت و تحمل کردم.. شما خودت تصور کن که آقای سعادت تو این دو سال چی کشیده!

سرم و بلند کردم و خیره تو چشمای پر از غمش ادامه دادم:

- من تو جایگاهی نیستم که درباره وضعیت شما نظر بدم.. ولی تو این لحظه ها.. آدمها فقط به اندازه چند دقیقه وقت می خوان برای توضیح دادن. به نظرم ایشون بعد از دو سال حق اینو داشته باشه که به اندازه چند دقیقه باهاتون حرف بزنه. حتی اگه نتونه قانعتون کنه.. به خاطر همه روزای خوبتون.. این زمان و بهش بدید.

حالت چهره اش فقط شک و تردید و نشون می دادو قبل از اینکه حرفی بزنه با صدای باز شدن در ورودی عین برق گرفته ها از جاش بلند شد و سر پا وایستاد.

دو تا انگشت اشاره اش و زیر پلکاش کشید و شالش و مرتب کرد.. منم با لبخند داشتم به هول شدنش نگاه می کردم و با ورود آریا به سالن از جام بلند شدم.

آریا همونجا با دیدن دختر مورد علاقه اش که برای اولین بار پاش به سوییتش باز شده بود سر جاش ثابت موند و نگاه حیرت زده اش از روش جدا نشد.

سکوتی که تو جمع بود و من شکوندم و گفتم:

- سلام!

بالاخره نگاه خیره اش و گرفت و در جواب من زیر لب سلام داد. آرایه کیفش و از روی مبل برداشت و انگار فقط برای خالی نبودن عریضه از من تشکر و خدافظی کرد و راه افتاد سمت در که آریا با یه قدم عرضی سد راهش شد و خیره به صورتش که مدام به سمت زمین بود با عجز و خواهش گفت:

- حرف بزنیم؟

چند ثانیه ای طول کشید تا بالاخره آرایه سرش و بلند کرد ولی اول به من خیره شد و لبخند مهربونی به روم زد و منم چشمام و آروم باز و بسته کردم که روش و به سمت آریا چرخوند و گفت:

- فقط چند دقیقه!

به قطعیت می تونستم بگم که اگه اون لحظه دو تا بال برای پرواز به آریا می دادن انقدر خوشحال نمیشد. برای اولین بار از زمان آشناییم باهاش لبخندی عریض و پر از شوق رو صورتش نشست و سانت به سانت صورت آرایه رو با عشق و دلتنگی نگاه کرد. انگار که یکی از درهای بهشت خدا روش باز شده بود.

کنار وایستاد و با دستش به در ورودی اشاره کرد که اول اون بره بیرون و بعد از رفتنش چرخید سمت من. سری برام تکون داد و گفت:

- ممنون! جبران می کنم!

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- کاری نکردم! جبران شده اس!

روش و گرفت بره بیرون که یه لحظه مکث کرد و دوباره برگشت سمتم. اینبار نگاهش رنگ ناراحتی و نگرانی گرفت وقتی گفت:

- خبرای امروز و خوندی؟

بی اختیار از نگاهش ضربان قلبم تند شد و دستام یخ کرد. بدون حرف زل زدم بهش که خودش بگه چی شده. ولی فقط گفت:

- فکر کنم دیگه باید به تو هم تسلیت گفت. فعلاً خدافظا!

در و که پشت سرش بست دوییدم سمت گوشیم و با دستایی که از اضطراب و دلهره می لرزید صفحه اینستاگرامم و باز کردم. مطمئن بودم خبری که ازش حرف می زد مربوط به دامونه و راحت ترین راه فهمیدنش همین پیج های اینستاگرام بود.

قبل از اینکه خودم دنبال پیج خاصی بگردم تو همون صفحه پستایی که بقیه سلبریتی ها با عکس شمع یا عکس سیاه و پیام تسلیت برای دامون گذاشته بودن به چشمم خورد و وقتی مطمئن شدم که خبر صحت داره و شایعه نیست.. ناباورانه خودم و پرت کردم رو مبل...

انگشت اشاره ام و به دندون گرفتم و اشکام گوله گوله از چشمام پایین ریخت.. ولی آروم نشدم و حالا که کسی نبود با صدای بلند زدم زیر گریه..

دامونم مثل من یتیم شد!

✱

نیم ساعتی بود که تو اون خیابون شلوغ جلوی مسجدی که مراسم سوم پدر دامون توش برگزار میشد وایستاده بودم و با ماتم به در ورودی خیره شده بودم.



خیلیا اومده بودن که تو این هاگیر و واگیر با بازیگر محبوبشون عکس بگیرن ولی من فقط می خواستم  
یه ثانیه از دور ببینمش و برم.. همین!

تو این دو روز با اینکه از دامون خبر نداشتم ولی حال و روزم ازش بهتر نبود و عین مرغ پر کنده مدام  
اینور اونور می رفتم. حتی نمی دونستم اگه برای تسلیت بهش زنگ بزنم جوابم و میده یا نه. ترس از  
جواب ندادنش نمی داشت همچین کاری بکنم.

حال و روزم انقدر وخیم بود که آریا خودش این پیشنهاد و بهم داد.. من و تا جلوی مسجد رسوند و  
رفت. هرچند اون گفت که برم جلو باهاش حرف بزنم ولی من فقط هدفم دیدنش بود که تا الآن موفق  
نشده بودم.

حین بازی با بند کیفم تو پیاده رو مدام اینور و اونور می رفتم و نگاه کلافه ام از در مسجد جدا نمی  
شد تا اینکه با صدایی از پشت سرم سر جام ثابت موندم:

- چرا نمیری تو؟

آب دهنم و قورت دادم و چرخیدم عقب که با چهره گرفته علی رو به رو شدم.. به هیچ وجه دلم نمی  
خواست یکی از نزدیکای دامون من و اینجا ببینه و حالا بازم شرایط خارج از اختیارات و خواسته های  
من رقم خورده بود.

سرم و انداختم پایین و آرام سلام دادم.. جوابم و داد و گفت:

- برای چی اومدی؟

لحنش حالت توبیخ داشت و همونم یه کم خیالم و راحت کرد.. ولی جوابی نداشتم بهش بدم و فقط  
گفتم:

- نمی دونم!

- دامون نیست..

با ماتمزدگی نگاهش کردم که ادامه داد:

- اومد ولی زود رفت.. قبل از اینکه شلوغ بشه!

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.. ممنون که گفتید.. با اجازه!

روم و که برگردوندم صداس و بلند کرد:

- حالش خوب نیست ستاره!

لبم و به دندون گرفتم و برگشتم.. قلبم دوباره شروع کرد به تاپ تاپ کردن برای اون کسی که تو دلم

جا داشت ولی من دستم بهش نمی رسید!

دیگه چیزی نمونده بود جلوی علی بزنم زیر گریه و با همون فشاری که به دندونام وارد می کردم

داشتم جلوش و می گرفتم.

- شاید اگه فقط یه بار توی زندگیش.. با تمام وجودش بهت احتیاج داشته باشه... اون یه بار الانه!

نم اشک توی چشمام نشست و با بغض لب زدم:

- من... کاری ازم برنمیا! خیلی وقته که رابطه امون تموم شده!

چند قدم بهم نزدیک شد..

- به نظر خودت شدنی؟ این حال و روز توئه.. حال دامونم که گفتن نداره! شاید نصفش به خاطر فوت

پدرش باشه. ولی شک نکن نصفه بیشترش به خاطر جای خالی شده تو توی خونه و زندگیشه!

نفسی گرفتم دستی به گلوی پر از دردم کشیدم. دردم و باید به کی می گفتم که بفهمه؟ که باورشون بشه من بیشتر از دامون عذاب می کشم که کاری ازم برنمیاد. چه جوری باید حالیشون می کردم که مامانم باهام اتمام حجت کرده و من دیگه حق دیدنش و ندارم!

آره دامون بهم امیدواری داد.. گفت همه چیز و درست می کنه.. گفت میاد و این رابطه رو دائمی می کنه.. ولی تا قبل از اون من قدرتی برای هیچ کاری ندارم. دیگه پرونده ام به اندازه کافی سیاه شده و کوچکتین اشتباه بعدیم.. از هست و نیست ساقطم می کنه.

- علی آقا.. دیگه الان شما هم در جریانید.. می دونید که من چه جوری به زندگی دامون پا گذاشتم و چه چیزایی واسه امون پیش اومد. من دیگه اختیارم دست خودم نیست که هر موقع اراده کنم دوباره برگردم به زندگی دامون. شاید به خاطر خودش و آبروشه که می گم ارتباطمون به طور کامل قطع بشه بهتره... ولی از یه طرفم تحت فشار خانواده خودمم.. به خدا انقدری که شما فکر می کنید راحت نیست.

- به هر حال وظیفه من بود که از حال دامون بهت بگم. قصد اذیت کردنتم هم نداشتم. فکر کنم خودتم تا اینجا اومدی که اینو بفهمی. پس لازم بود که بدونی دامون الان تو چه شرایطیه!

مکشی کرد و ادامه داد:

- من نمی خوام تو رو مجبور به کاری کنم.. فقط می خوام بدونی... هر جا که حس کردی به کمک من احتیاج داری تردید نکن. من هر کاری برای پا گرفتن دوباره رابطه اتون از دستم بربیاد انجام میدم.

لبخند تلخی رو لبش نشست و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- رابطه قبلی دامون و با فکر و خیالات مسخره و پوچم بهم زدم. برای جبران اشتباهاتم که شده.. از هیچ کمکی دریغ نمی کنم مطمئن باش!

سرم و تگون دادم و با یه تشکر زیر لب راه افتادم که برم.. خبر نداشت که دیگه هیچ کمکی از کسی  
برنمی اومد تو این شرایطی که واقعاً نمی فهمیدم راه نجاتش کدومه.

من همه وجودم اون لحظه پیش دامون بود.. تو اون خونه ای که چهار ماه شب و روزم توش گذشت..  
ولی الان دیگه حق نداشتم توش پا بذارم.

دیگه هیچ عنوان و نسبتی نبود که من و به دامون وصل کنه.. شاید هنوز با اون برگه صیغه نامه زنش  
محسوب می شدم.. ولی این ارتباط های گذرا و موقت.. با تکیه به همون برگه.. بیشتر باعث عذاب  
جفتمون میشد.

هیچ حس خوبی نداشت وقتی که کنارش بودم ولی به این فکر می کردم که این حضور و کنار هم  
بودن دائمی نیست و خیلی زود تموم میشه. کاش فقط یه دونه.. فقط یه دونه از هزارتا مانعی که  
بینمون بود برداشته می شد و من با امید بیشتری این رابطه رو از سر می گرفتم. ولی اینجوری همه  
چی رو هوا بودن.. هیچ لذتی نداشت.

✱

- حالا دیگه تو رو داشتن خیاله... دل اسیر آرزوهای محاله... غبار پشت شیشه میگه رفتی... ولی هنوز  
دلم باور نداره...

روی لب تخت نشسته بودم و همونطور که نگاه خیره ام به قفسه کتاب ها و اون تندیس خوشگل و  
خوشرنگ دامون بود زیر لب آهنگی رو زمزمه می کردم که هربار با شنیدنش اشکام سرازیر میشد و  
حالا با خوندش...

- حالا راه تو دوره... دل من چه صبور... کاشکی بودی و می دیدی... زندگیم چه سوت و کوره...  
دو روز دیگه گذشته بود و من حال و روزم انقدر داغون بود که از چند روز آریا مرخصی گرفته بودم.  
داشتم بال بال می زدم برای رفتن پیش دامون.

ولی رفتنی که فاصله اش با برگشتنش فقط می تونست کمتر از یک ساعت باشه.. اونم یواشکی و پنهونی.. چه دردی از دردامون دوا می کرد.. جز اینکه بدتر به این دلتنگی مزخرف دامن بزنه؟

حال بدم وقتی بدتر شد که بعد از کلی کلنجار رفتن خواستم به دامون زنگ بزنم که با گوشی خاموشش مواجه شدم و حتی تلفن خونه اشم جواب نداد.

می تونستم حدس بزنم که برای جواب ندادن به تماس های تسلیتی که تمومی نداشت این کار و کرده.. ولی دل نگران و پر غصه من که این چیزا حالیش نبود.

بدون اینکه تلاشی برای پس زدن اشکام که نه تنها صورتم و بلکه یقه لباسم خیس کرده بودن بکنم خوندم:

- آسمون از غم دوریت... حالا روز و شب می باره... دیگه تو ذهن خیابون... من و تنها جا میذاره...  
خاطره مثل یه پیچک... می پیچه رو تن خسته ام... دیگه حرفی که ندارم... دل به خلوت تو بستم...  
دل به خلوت تو بستم...

مثل تمام این دو سه روز به مرحله ای رسیدم که دیگه با اشک ریختن آروم نمی شدم.. برای همین صورتم و با دستم پوشوندم و زار زدم. به حال خودم... به حال دامونی که تو همین شهر بود و اونم داشت داغون میشد ولی من هیچ کاری از دستم برنمی اومد که براش انجام بدم.

خیلی نگذشت که در اتاق باز شد و مامانم با قیافه ماتم زده و نگران اومد تو.. یه نگاه به چهره اش کافی بود تا بغض دومم بترکه و با صدای بلندتری گریه کنم:

- مامان!

اومد کنارم و لبه تخت نشست..

- ستاره آخه دردت چیه دختر؟ این کارا چیه می کنی؟ از صاحبکارت مرخصی گرفتی که بشینی خونه صبح تا شب و شب تا صبح گریه کنی؟ خیال می کنی وقتی نمیام تو اتاقت نمی فهمم اینجا چه خبره؟ آخه این کارا واسه چیه؟ داری خودت و از بین می بری!

دیگه خودداری و انکار کردن فایده ای نداشت.. بذار مامانم بفهمه که دردم چیه.. حتی اگه دوباره مورد هجومش قرار بگیرم و یه دعوای حسابی باهام داشته باشه مهم نیست..

- دلم براش.. خیل تنگ شده.. مامان!

پشت دستش کوبید و روش و گرفت سمت آسمون..

- ای خدا ای خدا!!!! من به این دختر چی بگم؟ من چه گناهی کردم که این شد عاقبتم؟

دوباره رو به من ادامه داد:

- آخه دختر تو چرا نمی خوای بفهمی؟ اون آدم... آدم تو نیست! می خوای به زور مال هم بشیدی؟ همیشه.. آسمونم به زمین بیاد نمیشه.. بیخودی لگد به بخت خودت زن!

- کدوم بخت ماما—ان؟ کدوم بخت؟ من به جز دامون.. با هیچکس ازدواج نمی کنم. به روح بابا قسم... ازدواج نمی کنم. تا آخر عمرم می شینم تو همین اتاق و دیگه حتی پامم از این خونه بیرون نمی دارم. اون موقع ببینم چه بخت و اقبالی برام می مونه... که دلم و خوش کنه!

دیگه مامانمم به گریه افتاد و نالید:

- ستاره این حرف و زن.. من برای تو آرزوها دارم. مگه من یه دونه دختر بیشتر دارم؟ آخه چرا باید بذارم دستی دستی خودش و بدبخت کنه؟

- چرا فکر می کنید ازدواج من با دامون بدبختیه مامان؟ دامون یکی از بهترین آدماییه که.. من تو این دنیای پر از کثافت پیداش کردم.

- باشه اصلاً تو راست میگی.. آدم خوبیه.. خیر و انسان دوسته. خدا پیغمبر می شناسه که تو رو با همه حماقت و نادونیت صیغه کرده بعد برده خونه اش. ولی آدم مشکل دار نمی تونه تو رو خوشبخت کنه. من به خاطر خودت دارم میگم ستاره.. پس فردا خودت میای به من میگی مامان کاش جلوم و گرفته بودید و نمی داشتید من با سر بیفتم تو چاه.

گریه ام درجا بند اومد و پر بهت به صورت مامانم خیره شدم.. چی داشت می گفت؟ منظورش از مشکل دار احياناً دامون که نبود.. بود؟

قبل از اینکه چیزی به زبون بیارم خودش گفت:

- ستاره جان.. عزیزم.. مردی که مشکل داره... اونم مشکل...

یه استغفرالله زیر لب به زبون آورد و در حالیکه به جز من و خودش کس دیگه ای تو خونه نبود با پیچ پیچ ادامه داد:

- مشکل جنسی.. کی و تا حالا تونسته خوشبخت کنه؟ زمان ما می گفتن طرف مردونگی نداره.. اجاقش کوره.. خواجه اس. الان هزار و یه اسم روش می دارن که مثلاً رو این عیب سرپوش بذارن.. ولی باز از نظر من همون خواجه اس و وصلت کردن با همچین آدمی ظلم به خودته!

من فقط با دهن نیمه باز مونده داشتم به مامانم نگاه می کردم و اون برای خودش حرف میزد..

- تو یه دختر جوونی.. هزار جور آرزو داری.. نیاز داری. حالا درسته دل خوشی از این آدما و از این روزگار نداری.. ولی فکر کردی تحمل کردن همچین آدمی کار راحتی؟ به ولله که خسته می شی.. پس فردا دلت می خواد مادر بشی.. بچه ات و بگیری بغلت.. شیرش بدی.. کدوم یکی از اینا رو می تونی با اون پسره داشته باشی؟

حرفایی که مامانم داشت تند تند به زبون میآورد.. چیزی نبود که بخواد از خودش دربیاره.. بدون اینکه اطلاعی ازش داشته باشه. من مطمئن بودم که این حرفا رو از یه جا شنیده..

قبل از اینکه گفته هایی که هیچ رقمه به دامون نمی خورد و جزو عجایب جهان محسوب میشد و نقض کنم گفتم:

- اینا رو.. اینا رو شما از کجا فهمیدی؟

- خودش گفت.. همون روزی که اومدم خونه اش دنبالت. من و برد تو اتاق.. اول برگه صیغه نامه اتون و نشونم داد و بعد یه مشت آزمایش گذاشت جلوم و گفت تو این مدت من هیچ رابطه ای با دخترتون نداشتم چون اصلاً نمی تونم با هیچ دختری رابطه داشته باشم. گفت دلیل اینکه به تو همچین پیشنهادی هم داده همین بوده. چون هیچ کس حاضر به ازدواج کردن باهاش نمی شده.. دنبال یکی می گشته که یه مدت صوری کنارش بمونه و دهن بقیه رو ببندد تا کسی متوجه مشکلش نشه.

نچ کلافه و ناراحتی گفت و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- بنده خدا خودشم سرخ شد از خجالت وقتی که داشت اینا رو می گفت. ولی حداقل خیالم راحت شد از اینکه تو این مدت با تو... پوووووف.. خدا خودش من و ببخشه! ولی منم باشم بهش دختر نمیدم با این وضع!

انقدر حس ناراحتی و عذابی که مامانم برای به زبون آوردن این حرفا داشت واقعی بود.. که دیگه خودمم داشت باورم می شد دامون واقعاً همچین مشکلی داره.

ولی رابطه هایی که تو اون مدت با هم داشتیم و بعضیاش در طول یه شب چند بار تکرار می شد از جلوی چشمم کنار نمی رفت و شاید اگه تو شرایط بهتری بودم قهقهه میزدم بابت شنیدن همچین حرفایی.

دلم کباب شد برای دامونی که واسه حفظ عزت و احترام و پاکی من جلوی مادرم مجبور شد که خودش و یه مرد مشکل دار نشون بده. تا به چشم خانواده ام یه دختر هرزه به نظر نرسم.



درسته رابطه های اولمون فقط به خواست دامون بود و من از نظر روحی اذیت می شدم.. ولی بعدش خودمم مایل بودم و این چیزی نبود که بخوام همه اشو بندازم گردن دامون.

حالا می فهمیدم که چرا مامانم یه دفعه آروم شد و جلوی سعید و گرفت که کار و به شکایت و دردسر نکشونه و رفتار بهتری از تصوراتی که داشتم از خودش نشون داد. پس همه اینا زیر سر دامون بود که یه جورایی خودش و آبروش و قربونی کرد تا من پیش مادر و برادرم بی آبرو نشم.

فکر کردن به همین چیزا کافی بود تا دوباره چشمه اشکم بجوشه.. من چه طوری می تونستم همچین آدمی رو از دست بدم. بعد از اونهمه دروغ و پنهون کاری و جاسوسی توی خونه اش.. عوض اینکه تو موقعیت پیش اومده تلافی کارم و سرم دربیاره.. با همه وجودش ازم دفاع کرد. کجای دنیا می تونستم همچین آدمی رو پیدا کنم.

پس.. پس دلیل مخالفت سفت و سخت مامانم با دامون این بود که من انقدر داشتم ازش می ترسیدم.. دامونی که همچین دروغی رو گفته.. حتماً خودش یه راه حل برای ماست مالی کردنش داره که با جدیت از راضی کردن مامانم حرف میزد.

هرکاری کردم نتونستم دروغ بودن حرفای دامون و به مامانم لو بدم.. اون لحظه وقتش نبود که مامانم دیدش به دامون عوض بشه. چون ازش یه خواسته دیگه ای داشتم که با همین احساس مادرانه و نگرانی های وجودش.. ممکن بود باهام موافقت کنه.

دستاش و تو دستم گرفتم و بعد از بوسه ای که روشن زدم گفتم:

- مامان.. خبر داری بابای دامون فوت شده؟

سری به تایید تکون داد و گفت:

- خدا رحمتش کنه.

- مامان جونم.. اون آدم.. تو بدترین شرایط زندگیم کمکم کرد و دستم و گرفت. نداشت کارم به جایی برسه که شاید تهش تنها راه چاره ام میشد خودکشی. چهار ماه تموم مواظبم بود.. هوامو داشت. نداشت به خاطر جور کردن اون پول بیخود و بی جهت سگ دو بزمن و پیش هرکسی خم و راست شم.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

- دامون چند ساله که با خانواده اش ارتباطی نداره. به خاطر بازیگر شدنش طردش کردن. الانم که باباش مرده.. هیچ کس نیست که کنارش باشه... دلداریش بده..

مامانم دستاش و از توی دستام درآورد و بلند شد.. با لحن تندی توپید:

- الان این حرفا رو میگی که چی؟

- مامان تو رو خدا... دامون وقتی من بهش احتیاج داشتم کنارم موند و کمکم کرد. وقتی از برادرم کتک خوردم و تا دم مرگ رفتم شب تا صبح تو بیمارستان کنارم بود با اینکه می دونست اگه کسی اونجا ببیندش کلی حرف و حدیث پشت سرش درمیا. حالا نوبت منه که این روزا کنارش باشم و تنهانش نذارم.. به جبران همه خوبی هاش. هنوزم که بهش محرمم... چی میشه اگه...

- ساکت شو ستاره.. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. همینم مونده با دست خودم دخترم و راهی خونه یه پسر مجرد و غریبه کنم.

جفت مشتام و رو زانو هام کوبیدم و از ته دل زار زدم:

- شوهرم\_\_\_\_\_ه!

نگاه مات مونده مامانم نشون می داد که با همین یه کلمه ای که به زبون آوردم دیگه گور خودم و کندم و اگه یه درصد احتمال داشت که باهام راه بیاد.. حالا اون یه درصدم از بین رفت. این حرف از نظر مامانم بی حیایی محض بود و من بدون اختیار به زبون آوردمش.

دیگه طاقت نگاه کردن به چشماش و نداشتم و صورتم و با دستام پوشوندم. کف دستام خیلی سریع خیس از اشک شد و شونه های لحظه ای از لرزش متوقف نمی شد.

هرچقدر صبر کردم صدای در و بشنوم تا با صدای بلندتری گریه کنم چیزی به گوشم نرسید و در عوض بعد از چند دقیقه در نهایت بهت و ناباوری من.. مامانم بود که گفت:

- به سعید میگم... چند روز رفتی پیش شفق بمونی. به شفقم خودت بسپرا!

به گوشام اعتماد نداشتم.. باور شنیدن همچین حرفی از زبون مادرم غیر ممکن بود.. دستام و از رو صورتم برداشتم و زل زدم بهش که پشت به من رو به در اتاق وایستاده بود..

ناباورانه صداش زدم:

- مامان...

- هیــــــــس.. دیگه هیچی نگو ستاره. هنوز معتقدم این کار از بیخ و بن اشکال داره و اون دنیا به خاطرش باید هم به خدا جواب پس بدم هم به بابات.. ولی دیگه چی کار کنم؟ مادرم.. طاقت دیدن دخترم و تو این حال و روز ندارم.. الانم زودتر وسایلت و جمع کن و برو تا پشیمون نشدم.

✱

کلیدای خونه دامون هنوز دستم بود و با همون در و پشتی ساختمون و باز کردم و رفتم تو.. دیدن ماشینش که توی پارکینگ اختصاصیش بود خیالم و راحت کرد از اینکه خونه اس.

می ترسیدم برای عوض شدن روحیه اش رفته باشه مسافرت و چون اومدنم و به هیچکس خبر نداده بودم از حضورش توی خونه مطمئن نبودم.

زنگ زدن به شفق و گذاشتم برای بعد از دیدن دامون.. چون ممکن بود به گوش علی برسونه و اونم دامون و در جریان قرار بده.

تو راه فقط به آریا زنگ زدم و با نهایت شرمندگی مرخصیم و تمدید کردم.. اولش نگران شد با شنیدن صدای بی نهایت گرفته و خشدارم.. ولی وقتی بازم با شرمندگی گفتم مرخصی رو برای چی می خوام کلی استقبال کرد و خیالم و راحت کرد از اینکه تو این چند روز خودش کاراش و انجام مید.

هرچند که اونم از خداهش بود.. حالا که رفتار آرایه باهاش ملایم تر شده بیشتر به اون خونه رفت و آمد کنه و یه بار دیگه اعتماد اون دختر عاشق و شیدا رو جلب کنه.

سوار آسانسور شیشه ایش شدم و دکمه طبقه آخر و فشار دادم.. با یاد روزی که تو اوایل موندنم تو این خونه.. دامون با نامردی تمام من و چند ساعت این تو زندانی کرده بود لبخندی رو لبم نشست و زیر لب گفتم:

- پسره عوضی رو اعصاب!

اون روزی که انقدر از این کارش عصبی شدم.. هیچوقت حتی تو باورم نمی گنجید یه روز همین آدم بشه همه زندگیم.. طوری که با چند هفته دوری ازش به مرز جنون برسم.

آسانسور که ایستاد با استرس شالم و مرتب کردم و با قلبی به ضربان افتاده و نفس های کشدار شده راه افتادم سمت در واحدش.

کلیدای اینجا هم داشتم ولی ترجیح می دادم زنگ بزنم و خودش بیاد استقبالم.. ولی هنوز دستم به زنگ نرسیده بود که صدای آهنگ آشنایی به گوشم خورد.. که اینبار انگار از قبل ضبط شده نبود و هم آهنگ و هم ترانه.. داشت به صورت زنده اجرا میشد.

گوشم و به در چسبوندم و مثل هر باری که این آهنگ و می شنیدم چشمام پر از اشک شد..

..اگه کوچه صدام یه کوچه ی باریکه..

..اگه خونم بی چراغه چشم تو تاریکه..

..می دونم آخر قصه می رسی به داد من..

..لحظه ی یکی شدن تو آینه ها نزدیکه..

چقدر سوزناک تر از آهنگی می خوند که قبلاً ضبط شده بود. خوب می تونستم بفهمم.. داغ از دست دادن پدرش و هم داره با همین ترانه آروم می کنه. الهی ستاره برات بمیره که نتونست زودتر بیاد تا تو توی تنهاییت اینجوری غم های دلت و نریزی تو صدات.

..با یه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره..

..نذار از نفس بی افتم تویی تنها راه چاره..

..آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره..

..این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره..

زنگ در ورودی و فشار دادم.. صدای آهنگ هنوز می اومد و انقدر دستم و نگه داشتم تا بالاخره صدا قطع شد و من یه قدم از در فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و مشتم و آروم کوبوندم رو قلبم که دیگه ضربانش داشت اذیتم می کرد و رو به قفسه سینه ام توپیدم:

- آروم بگیر دیگه!

کوله ام و از رو دوشم برداشتم و همونج کنار در گذاشتم رو زمین.. که همون لحظه در باز شد و چهره خسته و صورت لاغر شده دامون جلوی چشمم ظاهر شد.. اون محو من بود و متعجب از حضور یهویی و بی خبرم جلوی در خونه اش. منم محو اینهمه پریشونی ظاهرش که تا حالا ندیده بودم.

چقدر تو اون لباسای یه دست مشکی جذاب تر از همیشه به نظر می رسید.. ولی خب.. صورت گرفته و خسته و ریشای بلند شده اش.. چیزی نبود که با دیدنش لذت ببرم.

همونطور که خیره بود به من.. دستش از دستگیره ول شد و چند قدم عقب عقب رفت.. اخماش از شدت درموندگی و ناراحتی تو هم رفت و حتی کم مونده بود بزنه زیر گریه.

بغض منم که مثل تمام این روزا سر جای خودش بود.. نذاشتم فاصله امون زیادتر بشه و با قدم هایی که به دوییدن شباهت داشت رفتم تو خونه و خودم و محکم پرت کردم تو بغلش. به قدری محکم که برای حفظ تعادلش چند قدم عقب عقب رفت.

دستاش و محکم دورم حلقه کرد و چرخید.. با پاش در خونه رو بست و سرش و تو گودی گردم فرو کرد و درست مثل دفعه پیش نفس عمیق کشید..

ولی اینبار فقط همون یه نفس و کشید.. چون نفس بعدیش و لرزون بیرون فرستادن و من از تگون خوردن های قفسه سینه اش فهمیدم که مرد من داره گریه می کنه.

خودم و بیشتر بهش چسبوندم و به یاد روزهایی که منم تجربه اش کرده بودم و یکی از تلخ ترین دوران زندگی هر آدمیه اشک ریختم.

با اینکه دامون مدت ها بود که با پدرش ارتباطی نداشت و باهم مشکل داشتن.. ولی محال بود که تو این لحظات داغون نشه از فکر اینکه دیگه همون چند ماه یه بار هم نمی تونه ببیندش.

نمی دونم چند دقیقه همون شکلی تو بغل هم قفل شدیم.. ولی درست مثل همیشه هیچ کدوممون هیچ حرفی نزدیم و فقط با همون سکوت به همدیگه اجازه می دادیم که به مرور آروم شیم. برای من که همین استشمام عطر تن دامون که شدیداً دلتنگش بودم.. برای آروم گرفتنم کافی بود.. امیدوار بودم دامونم حال من و داشته باشه.

بالاخره یه دستش و از دورم باز کرد که من حس کردم برای پاک کردن صورتشه و بعد از چند تا بوسه محکم و از ته دلی که رو سرم نشوند فقط در حدی که بتونه صورتم و ببینه ازم فاصله گرفت.

مثل همیشه وظیفه پاک کردن اشکام و خودش تقبل کرد و بعد صورتم و به سمت خودش بالا گرفت و با هیجانی که فقط یه کم از غم توی چهره اش و پاک می کرد گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی فرشته من؟

نگاهم بین چشمای خون افتاده اش چپ و راست شد و لبایی که لرزشش دست خودم نبودم و به حرکت درآوردم:

- تسلیت میگم!

لبش و به دندون گرفت و سعی کرد تو همون حال لبخند بزنه. انگار خیلی سختش بود که جلوی چشم من گریه کنه. شاید فکر می کرد غرورش خورد میشه و می شکنه. دلش می خواست در نظرم هنوز محکم و قوی به نظر برسه که بتونم بهش تکیه کنم..

دیگه خبر نداشت که چه با گریه و چه بی گریه.. من تکیه گاهی محکم تر از خودش توی زندگیم نداشتم.

- مرسی عزیزدلم!

نگاه دلتنگش می گفت که هنوز باورش نشده که من اینجا و با همه احساسی که ضربان قلبم و به اوج می رسوند زمزمه کرد:

- همه اینجور موقع ها میگن.. کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم. ولی من میگم اگه می دونستم با به زبون آوردن خواسته ای که از ته دل محتاجش بودم.. خدا جوابم و انقدر زود میده.. زودتر از اینا به زبون می آوردمش.

جفتمون آماده بودیم برای شروع راند بعدی گریه امون ولی سعی می کردیم با حرف زدن جلوش و بگیریم. ابرو هام و دادم بالا و با شیطنتی که سعی می کردم طبیعی باشه گفتم:

- یعنی تا الآن نخواستہ بودی؟

- چرا ولی فقط توی دلم بود.. امروز.. امروز به زبون آوردمش. چند بار.. عمیق.. با همه وجودم!

- چرا؟

دوباره از اون لبخند های غمگین که جیگرم و به آتیش می کشوند زد.. کجا بودن اون لبخندای پر از شیطنتی که باهاش حرص آدم و درمیاورد؟

- نمی دونم. ولی امروز جای خالیت تو این خونه.. خیلی حس میشد. بیشتر از تمام این سی و شیش روز!

اونم می دونست.. درست مثل من شمار تک تک روزایی که از هم دور افتاده بودیم و می دونست و چقدر حس خوبی داشت پی بردن به این حال و هوای مشابه!

دستام و از دو طرف باز کردم و شونه هام و فرستادم بالا..

- حالا اینجام!

سرش و به چپ و راست تگون داد و من و دوباره به خودش چسبوند..

- هنوز باورم نمیشه اینجایی ستاره! بهترین اتفاق زندگیمی!

اینبار که از آغوشش بیرون اومدم سعی کردم یه کم حال و هوای جفتمون و عوض کنم.. هرچند که پا گذاشتم تو این خونه و مرور خاطرات گذشته ام با دامون.. می تونست باهام کاری کنه که تا ساعت ها گریه کنم.. ولی من نیومده بودم اینجا که پا به پای دامون زانوی غم بغل بگیرم. اومده بودم از تنهایی درش بیارم و حالش و خوب کنم.

با دیدن گیتاری که با تکیه به پای مبل رو زمین گذاشته بود و صداش و چند دقیقه پیش شنیدم چرخیدم سمتش و پرسیدم:



- گیتارم می زنی؟

نگاهش به سر تا پام خیره بود.. بدون ذره ای هوس.. فقط حسرت بود و دلتنگی.. انقدر محو شده بود که صدام و نشنید و بعد از دومین باری که پرسیدم بالاخره جواب داد:

- یه مدت می زدم.. تو دوران دانشگاه. بعد دیگه درگیر کارم شدم.. یادم رفت. الانم زیاد بلد نیستم.

- ولی خیلی باحال داشتی می زدی که!

نزدیکم شد و با همه احساسش به زبون آورد:

- تو لب تر کن من تا شب برات گیتار می زنم.

کاش فکر قلب من و می کرد و همه محبت هاش و قلبه همین الان نمی ریخت تو وجودم.. احتمالاً سخته کردم از ذوق و خوشحالی خیلی زیاد بود!

سرم و چرخوندم و با دیدن آشپزخونه پر از ظرف کثیفش گفتم:

- اوه اوه.. این چه وضعیه؟ ظرفا رو از وقتی من رفتم نشستی نه؟

نوک دماغم و طبق عادت قدیمیش فشار داد و با صدای خشدارش که دل آدم و خون می کرد گفت:

- بیا برو بچه نمی خواد از من ایراد خونه داری بگیری.

شالم و برداشتم و حین باز کردن دکمه های مانتوم گفتم:

- اینجور که معلومه ناهارم نخوردی..

جوابی که ازش نگرفتم سرم و بلند کردم و زل زدم بهش که دیدم نگاه خیره اش میخ شده رو موهام.. نگاه من و که دید گفت:

- یه کم بلندتر شده ها.. نه؟

نمی دونم چرا حس کردم موقع گفتن این حرف شرمنده اس.. شاید خودش و مقصر می دونست تو کوتاهی موهای سرم. ولی مقصر صد در صدش حماقت خودم بود..

با اینحال جفت پنجه هام و به سمت بالا تو موهام فرو کردم و گفتم:

- آره ولی شاید باز برم کوتاهش کنم.. همه می گن اینجوری بهم میاد.

نگاهش رو چشمام نشست.. ای خدا من این چند روز چه جوری باید اینهمه مظلومیتش و تحمل کنم و فداش نشم؟ دلم می خواست بیست و چهار ساعته تو بغلش باشم و چشمای خوشگلش و که انقدر قشنگ بهم نگاه می کرد غرق بوسه کنم..

- اگه من بهت بگم بذار بلند بشه چی؟

با توجه به شناختی که از رفتار و طرز حرف زدنش داشتم.. انتظار داشتم بگه غلط می کنی بخوای دوباره کوتاهش کنی و مسلماً منم در ادامه لجبازی می کردم. ولی الان با این حرفی که زد.. به طور کامل خلع سلاح شدم..

رفتم سمتش و صورتش و با دستام نگه داشتم و رو پنجه پام بلند شدم..

- منم می گم همه برن به درک!

سرم و بردم جلو به هوای بوسیدن لپش که همون موقع خنده عریضی تحت تاثیر حرف من لباش و کش داد و بوسه من گوشه لبش نشست.

جوری که انگار اولین باره که همچین تجربه ای دارم توی زندگیم یه لحظه شوکه شدم و کشیدم عقب. داشتم ذوب می شدم زیر نگاه خیره اش که سریع راه افتادم سمت آشپزخونه.

ولی دامون نداشت و دستش و اول به صورت افقی جلوم نگه داشت و بعد دور شکمم حلقه کرد و من و کشید عقب..

- ولم کن دامون.. می خوام برم یه کم سر و سامون بدم به آشپزخونه ات.. یه چیزی هم درست کنم برای ناهار بخوری...

- اولاً که من ناهار خوردم. دوماً راه برای دلبری کردن زیاده ها.. یه کاری کن که بهت بیاد.. تو که اون موقع تو خونه من دست به سیاه و سفید نمی زدی.

حس خوبی بود.. اینکه سعی داشت شوخی کنه حس خوبی بود.. حتی با وجود اذیت کردن و تیکه انداختن به من.. حتی با وجود غم توی نگاهش و صداش.. ولی همینکه تلاشش و می کرد تا دامون همیشگی باشه برام ارزش داشت.

چرخیدم سمتش و با حرص گفتم:

- خیلی بی چشم و رویی.. حیف اونهمه وقتی که صرف درست کردن غذاهای جنابعالی و تمیز کردن خونه زندگیت می کردم.

اخمی ناشی از تعجب رو صورتش نشست و حین خاروندن گوشه ابروش گفت:

- منظورت احیاناً همون غذاهایی که باهاش می خواستی چیز خورم کنی که نیست؟

با یاد خاطره اون شب که مثلاً می خواستم با ریختن کافور توی غذا از شدت میل جنسیش کم کنم ولی اون کارم به سبک خودش تلافی کرد لبخندی زدم و با مشتی که به سینه اش کوبیدم گفتم:

- بی حیا!

نگاهم که به چشمای خسته و سرخش افتاد نالیدم:

- حداقل برو یه چرت بزن.. معلومه چند روزه درست و حسابی نخوابیدی.

اینبار دیگه سعی نکرد ناراحتیش و پشت لبخندش مخفی کنه.. فکر کردم به خاطر چند روز گذشته که شرایط سختی داشته ناراحته ولی گفت:

- نمی خوام این چند ساعتی که کنار می و با خوابیدن از دست بدم.

دلم می خواست همون موقع بگم چند ساعت نیست و چند روزه.. ولی خب یه کم تشنه نگه داشتن و اذیت کردنش که به جایی بر نمی خورد.

من همینکه اینجا بودم.. یعنی رو خیلی از مسائلی که برای هر دختری مهمه پا گذاشتم.. دیگه نمی خوام زیادی براش هلو برو تو گلو به نظر برسم. دیرتر هم می تونستم بگم که قراره چند روز مهمونش باشم.

- اگه منم کنارت بخوابم چی؟

- اونجوری قابل تحمل تر میشه.. انگار تو هم چند روزه خواب درست و حسابی نداشتی!

- فکر می کنی شدنی بود؟

- نه! مطمئنم شدنی نیست. حتی خدا هم بیاد پایین وساطت کنه.. تا وقتی اونی که باید باشه و نباشه خواب به چشمش نیامد که نیامد.. دیدم که میگم!

با لبخند از این حرفای پر از احساسی که برام تازگی داشت و حالم و خوب می کرد رفتم تو اتاق دامون ولی هنوز دو سه قدم بیشتر نرفته بودم که با دیدن بچه ای که پشت به من روی تخت خوابیده بود متعجب چرخیدم سمتش.

- این بچه کیه؟

حین بستن در اتاق با خونسردی گفت:

- بچه منه دیگه.. از زن قبلیم!

بی اهمیت به حرفی که حتی شوخیشم قشنگ نبود تخت و دور زدم و خیره شدم به صورت دختر بچه که با دیدن چهره آشنا و غرق خواب برادرزاده اش آسمان.. نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم.

سرم و به سمتش چرخوندم که باز با لبخندش مواجه شدم و اینبار حس کردم یه کوچولو از اون شیطننت ذاتیش و پشتش داره.. منم دل به دلش دادم و گفتم:

- فقط برو خدا رو شکر کن که حرفت راست نبود.

- مثلاً اگه راست بود چی می خواست بشه؟

انگار نه انگار ما هنوز دو تا آدمی بودیم که کلی مشکل و مانع بین راه رسیدنمون بود. داشتیم درست عین نامزد هایی که چیزی به ازدواجشون نمونده رفتار می کردیم.

نشستم لب تخت و خیره به صورت معصوم آسمان گفتم:

- من جای تو بودم هیچ وقت درباره اش کنجکاوی نمی کردم.. چون حتی فکرشم ممکنه باعث شه شب ادراری بگیرم...

خنده آرومی کرد و اونم نشست لب تخت که گفتم:

- خودت آوردیش؟

خیره به آسمان جواب داد:

- نه.. دیشب داراب آوردش. گفت امروز خیلی خونه شلوغه.. چند روزه خیلی اذیت شده. اینجا باشه بهتره!

نیم نگاهی به من انداخت و با غصه فراوانی که قلبم و به درآورد ادامه داد:

- امروز هفته بابامه!

با ناراحتی پرسیدم:

- آخرین بار کی دیدیش؟

- همون شب قبلش.. باهام حرف زد! تا دیدمش فهمیدم موندنی نیست.. با اینکه داشت حرف میزد ولی.. حالش خیلی بدتر از همیشه بود. حتماً خودشم می دونست که نداشت حرفاش و با خودش ببره اون دنیا!

بغضش دیگه نداشت ادامه بده و من برای اینکه یه کم آرومش کنم.. با صدایی که سعی می کردم آسمان و از خواب بیدار نکنه گفتم:

- مرگ پدر آدم.. هر جوری که باشه سخته. حتی اگه باهاش رابطه ای نداشته باشی. حتی اگه تو خیلی از مسائل باهاش اختلاف نظر داشته باشی و حتی بعضی وقتا دست روت بلند کرده باشه. ولی به نظر من.. این مصیبت خیلی سخت تر میشه وقتی بابات امروز سالم و سلامت جلوی چشمت باشه و حتی با هم کلی شوخی کنید و بخندید.. ولی فردا صبح دیگه از خواب بیدار نشه.

دستی به صورت خیسیم کشیدم و خیره به دامون نالیدم:

- بابای من تو خواب سخته کرد دامون.. تو چهل و پنج سالگی. سر هیچ و پوچ! اصلاً نفهمیدیم چی شد. هیچ مشکل حاد و حل نشدنی ای هم نداشتیم که بخواد به خاطرش غصه بخوره. همه چی خوب بود. یهو به خودم اومدم دیدم.. دیگه بابا ندارم.

نگاهش رنگ تاسف و ناراحتی گرفت.. اینبار به خاطر غم دل من..

- نمی خوام بگم که مصیبتی که من و خانواده ام کشیدیم خیلی بیشتر بوده.. ولی خودت داری میگی شب قبلش حس کردی که بابات دیگه موندنی نیست. تونستی باهاش حرف بزنی و حتی تو دلت ازش خداحافظی کنی. خودت و آماده کرده بودی برای همچین دردی. فقط یه لحظه تصور کن اگه جای من بودی چی میشد. وقتی با بابام قرار گذاشتم و با خواهش و التماس راضیش کردم که من و فردا ببره که رانندگی تمرین کنم.. ولی فرداش دیگه بابایی نبود که من به پشتوانه اش بخوام رانندگی یاد بگیرم. بهم بگه نترس من کنارتم. خودم انقدر باهات تمرین می کنم که یاد بگیري.

روم و چرخوندم و پشت به دامن شروع کردم به گریه کردن.. یه دستم و جلوی دهنم گرفته بودم که صدای هق هقم آسمان و بیدار نکنه.

وقتی دیدم فایده نداره خواستم از جام بلند شم که دامن تمام قد جلوم وایستاد و من و تو همون حالت نشسته تو بغلش کشید.

حرکت نوازش گر دستش روی کتفم و لا به لای موهای کوتاهم خیلی سریع تر از انتظارم آرومم کرد. امیدوار بودم که اونم یه کم آروم بشه از تصور اینکه چه خوب شد جای من نبود و مردن پدرش و این شکلی تجربه نکرد.. هرچند که در هر صورت درد بود و مصیبت..

\*

چشمام و که باز کردم نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد.. تقریباً یک ساعت خوابیده بودم و همون یک ساعت به اندازه کافی بهم انرژی داده بود که دیگه نخوام به خوابم ادامه بدم.

با دیدن دست دامن که از پشتم رد شده بود و حالا جلوی قفسه سینه ام بود.. متعجب یه کم چرخیدم و تازه حضورش و پشت سرم و چسبیده به خودم حس کردم.. چشمام دیگه راه نداشت گشادتر از این بشه.

یه کم گردنم و کشیدم و با دیدن آسمانی که اون سمت تخت هنوز خواب بود لبخندی رو لبم نشست.. موقعی که داشتیم می خوابیدیم آسمان وسط بود و من و دامن هر کدوم یه طرف تخت.. اصلاً نفهمیدم کی دامن خودش و بین من و آسمان جا کرده بود و من و تو بغلش گرفته بود.

دلم آتیش گرفت براش.. با هر حرف و حرکتش می خواست بهم بفهمونه که چقدر دلتنگمه و می خواد تو این فرصتی که داره این دلتنگی و برطرف کنه.

دستش و آروم از روم برداشتم و از تخت اومدم پایین.. بوسه ای روی پیشونیش که حتی توی خوابم ردی از اخم و ناراحتی داشت نشوندم و راه افتادم سمت آسمان.

ملافه ای که از روش کنار رفته بود و درست کردم. هوا هنوز اونقدری گرم نشده بود که سرما نخوره.. دلم واسه این بچه هم می سوخت.. تو این چند روزه معلوم نبود چقدر بی توجهی دیده که حتی نتونسته درست و حسابی بخوابه و الآن چند ساعت بود که اینجا بیهوش شده بود!

از اتاق رفتم بیرون و راه افتادم سمت آشپزخونه.. سعی کردم با کمترین سر و صدا یه دستی به سر و گوش این آشفته بازارش بکشم تا بیدار نشه..

ولی ده دقیقه هم نگذشته بود که اول صدای قدم هاش به گوشم خورد و بعد دستاش از پشت دورم حلقه شد و چونه اش روی شونه ام نشست.

- چیکار می کنی؟

- واسه چی بیدار شدی؟ یه کم می خوابیدی دیگه!

- همون یه ساعت بس بود.. دیگه بقیه اش مزه نمی ده!

بدون اینکه تلاشی برای باز کردن قفل محکم دستاش بکنم به کارم ادامه دادم و گفتم:

- آسمان شب می مونه؟ می خوام شام درست کنم..

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شام می مونه.. بعدش داراب میاد دنبالش. ولی نمی خواد چیزی درست کنی.. بیا یه کم بشین پیشم. زنگ می زنم از بیرون میارن.

بالاخره خودش جدا شد و من همونطور که از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم:

- نه بابا خودم درست می کنم. پس بذار بیدارش کنم شب دیگه بد خواب میشه..



هنوز وسط سالن بودم که دامون مچ دستم و گرفت و من وقتی برگشتم با چهره درهم و ناراحتش مواجه شدم.. قبل از اینکه بپرسم چش شد یهو گفت:

- یه کم بیشتر می مونی؟ آخر شب.. بعد از رفتن آسمان.. خودم می رسونمت!

لبخندی که به زور می خواست رو صورتم بشینه رو پس زدم و راهم و به سمت در ورودی تغییر دادم.

- یعنی انقدر دوست داری زودتر از شرم خلاص بشی!

صدای پوزخندی که زد به گوشم رسید و با تلخی گفت:

- آره خیلی.. دارم از خوشحالی رفتنت بال در میارم.. حالا کجا داری می ری؟

در و باز کردم و کوله ام و که هنوز همونجا کنار در رو زمین بود برداشتم و برگشتم تو.. نگاه دامون که روی کوله ام نشست تکونش دادم و راه افتادم سمتش..

- یه چند روزی مزاحمتم اگه اشکالی نداره! بعدش خودم رفع زحمت می کنم.

تو یه قدمیش که وایستادم نگاه متعجبش که بین کوله و صورتم جا به جا میشد و بالاخره ثابت کرد و گفت:

- مامانت؟

- مجوزم و صادر کرد.. البته به زور!

- سر کارت...

- از اونجا هم مرخصی گرفتم. دیگه؟

گوشه لبش بالا رفت.. دولا شد و دستاش و دور کمرم قلاب کرد و من و کشید بالا..

- دیگه مخلصتم در\_\_\_\_\_ست!

من و رو هوا دور خودش چرخوند و من هرچقدر تلاش کردم نتونستم جلوی جیغ پر از هیجانم و بگیرم.. نتیجه جیغم هم شد ظاهر شدن آسمانی که با موهای پریشون و چشمای خابالو وسط سالن وایستاده بود و به بچه بازی عموش و منی که هنوز نمی دونستم می تونم زن عموش باشم یا نه نگاه می کرد.

✱

سر میز شام نشسته بودیم و نگاه پر از لذت من از دامون و آسمان که اصلاً نفهمیدم کی انقدر خوب باهم کنار اومده بودن جدا نمی شد.

وقتی مهربونی های دامون و می دیدم که چه جوری با دست خودش غذای آسمان و به اندازه کوچیک تقسیم می کنه که بتونه راحت بخورتش.. حس کردم چقدر دیدن این صحنه لذت بخش تر می شد اگه تو خانواده واقعی خودمون اتفاق می افتاد.

یعنی می تونستم امیدوار باشم که منم یه روز برای خودم یه خانواده تشکیل بدم؟ با یه بچه ای که مادرش منم و باباش دامون.. براشون با عشق غذا درست کنم و به حرف زدن و گاهی اوقات کل کلاشون نگاه کنم.

یه خانواده خوب و خوشبخت.. یه زندگی آروم.. بدون ترس از کسی.. بدون نگرانی و دلهره بابت حرف و حدیث مردم و دشمنایی که چشم دیدن خوشبختیمون و نداشتن.

با به صدا در اومدن زنگ در از فکر و خیال بیرون اومدم.. دامون نگاهی به ساعتش انداخت و همونطور که از جاش بلند می شد گفت:

- دارابه!

منم بلند شدم و رو به آسمانی که با ناراحتی به بشقاب خالیش زل زده بود گفتم:

- سیر شدی خاله؟

سرش و تگون داد که پرسیدم:

- چرا ناراحتی؟

با لبایی که آویزون شده بود گفت:

- میشه من بازم پیام اینجا؟

لبخند تلخی رو لبم نشست.. مگه از دیشب تا حالا اینجا چی دیده بود که خیلی سریع تو ذهنش مقایسه کرد و فهمید از خونه باباش یا مادر بزرگش بهتره؟

دستی به موهایش کشیدم و گونه اش و بوسیدم:

- چرا نمیشه؟

با اینکه خودمم هنوز جای پام تو این خونه انقدری محکم نبود که قول بدم ولی ادامه دادم:

- به عمو دامون می گم بازم اجازه ات و از بابات بگیره و بیاردت باشه؟

لباش کش اومد و با ذوق سرش و به سمت کج کرد که همون موقع شالی روی سرم توسط دامون که پشتم وایستاده بود قرار گرفت و بعد از بوسه ای که روی سرم زد صدای داراب تو خونه پیچید:

- یالله!

شالم و رو سرم درست کردم و یه کم بعد داراب اومد تو آشپزخونه.. انگار دامون قبلش از حضور من بهش گفته بود که زیاد تعجب نکرد و جواب سلامم و آروم داد..

پیراهن مشکی توی تنش و ریشی که رو صورتش در اومده بود چهره اش و شبیه دامون کرده بود و به جرات می تونستم بگم که بیشتر از دامون شکسته شده.. شاید چون داراب بیشتر به پدرش وابسته بود و این مدت جای خالی شده اش و خیلی حس می کرد..

گلولم و صاف کردم و گفتم:

- تسلیت می گم..

نیم نگاهی که بهم انداخت.. نشون می داد که هنوز نمی تونه منو به چشم عضوی از فامیل و خانواده اشون ببینه و شاید فقط در نظرش دوست دختر دامون باشم که حضورم موقته.. هرچند که تقریباً همین بود!

- ممنون.. آسمان بابا.. لباسات و بیوش بریم..

قبل از اینکه آسمان بلند شه بی اختیار گفتم:

- بشینید براتون غذا بکشم.

نگاهی به بشقابای من و دامون که هنوز نصف غذامون مونده بود انداخت و گفت:

- نه ممنون.. نوش جان!

بلافاصله آسمان ازش آویزون شد..

- بابایی غذای خاله ستاره خیلی خوشمزه اس..

بعد از آسمانم نوبت دامون بود..

- بشین یه بشقاب بخور دیگه.. من که می دونم تا الان درگیر پذیرایی کردن بودی چیزی نخوردی..

مکشی کرد و اینبار با متلک گفت:

- نترس.. حلال بودنش و تضمین می کنم!

داراب نگاه تندی به دامون انداخت.. جوری که ترسیدم الان با هم دست به یقه بشن.. ولی وقتی صندلی و عقب کشید و نشست نفس راحتی کشیدم و سریع یه بشقاب و قاشق و چنگال گذاشتم جلوش و خودم هم نشستم.

عجیب بود ولی حس می کردم بعد از فوت پدرشون رفتار داراب با دامون بهتر شده.. همینکه آسمان و آورده بود اینجا خودش یه حرکت بعید بود از همین برادری که چشم دیدن دامون و نداشت.. شاید چون با رفتن پدرش احساس تنهایی و کمبود می کرد و می خواست حالا این خلاء رو با برادرش جبران کنه.

هرچی بود باید به فال نیک می گرفتم. شاید با بیشتر و بهتر شدن روابطشون آسمان هم از تنهایی وسط اون خونه و خانواده در بیاد.

چند دقیقه بعد سکوتی که بینمون بود و داراب شکست و گفت:

- پسر آقا سجاد سراغت و می گرفت!

دامون با ابروهای درهم از تعجب نگاهش کرد که داراب توضیح داد:

- پسر پسر خاله بابا!

- آهان! همونی که یه بار تو ویلای شمالمون خرگوشش و آورده بود بعد تو هم برای اینکه نیاد طرف خرگوش ماده خودت زدی عقیمش کردی؟

نگاهی به داراب انداختم که حین جوییدن لقمه توی دهنش به زور داشت جلوی خنده اش و می گرفت و در جواب دامون سرش و به تایید تکان داد.

ولی دامون لبخندی زد و با دیدن چشمای متعجب من گفت:

- خرگوشه فرداش مرد!

لبم و به دندون گرفتم که منم مثل داراب جلوی خنده ام و بگیرم و دامون اینبار از داراب پرسید:

- با من چیکار داشت حالا؟ نکنه می خواست انتقام خرگوشش و از من بگیره؟

- چرا انتقام خرگوشش؟ انتقام خودش و باید بگیره که یه بادمجون پای چشمش کاشتی و کاری کردی کل خانواده اشون شب نشده از ویلا برن!

- آخه فهمیده بود کار توئه.. می خواست توی خواب جلوی موهات و با ریش تراش باباش کوتاه کنه که نذاشتم.. بعدشم درگیر شدیم.

- کلاً از همون اول دعوایی بودی.. از همون سال اول که پات و توی دبستان گذاشتی یه گروه درست کردی و قلدربازی درمیاوردید.. حتی واسه سال بالایی ها.. آبروی من بچه درسخون و تو اون مدرسه بردی!

- بد کاری می کردم که هرکی پشت سرت چرت و پرت می گفت می رفتم سر وقتش که پاش و از گلیمش درازتر نکنه؟

- آره چون کتکش و خودت دوبله می خوردی.. یه بار تو مدرسه.. یه بار تو خونه از بابا..

دامون سرش و انداخت پایین و خندید.. ولی دیدم که چشماش پر از اشک شد و حرفی نتونست بزنه جز:

- یادش بخیر!

بعد یهو سرش و بلند کرد و با جدیت گفت:

- ولی اگه تو چغلی نمی کردی من دیگه از بابا کتک نمی خوردم.

- خیر سرم می خواستم اینجوری این عادت از سرت بیفته و دیگه تکرارش نکنی. بعداً فهمیدم که کله شق تر از این حرفایی..

تا تموم شدن شام.. دامون و داراب یکی در میون از خاطرات مشترکی که باهم داشتن می گفتن هرچند که وسطا متلکاشونم از هم دریغ نمی کردن.. من و آسمانم فقط تماشاچی بودیم.

حس خوبی داشت فکر کردن به اینکه شاید این دو برادر با همین تجدید خاطرات بچگیشون هرچی کدورت بینشون بود و نبود و کنار بذارن و بفهمن که دنیا خیلی کوچیکتر و بی ارزش تر از اونه که بخوان روزاشون و با دور بودن از همدیگه بگذرونن.

شاید این وسط فقط پدرشون تباه شد که توی دلش آرزو داشت بچه هاش واسه یه بارم که شده باهم خوب باشن ولی این اتفاق نیفتاد.. هرچند که هنوز دیر نبود.. حداقل می تونست جلوی ایجاد همچین حسرتی رو توی دل مادرشون بگیرن..

\*

یکی دو ساعت از رفتن داراب و آسمان می گذشت و من و دامون تو بالکن خونه اش که یکی از مکان های مورد علاقه من بود نشسته بودیم و داشتیم چایی می خوردیم.

نگاه من مثل همیشه محو نمای شهر و چراغ روشن خونه ها بود و سنگینی نگاه خیره دامونم کامل روی خودم حس می کردم..

صداش به گوشم خورد که پرسید:

- دیگه سیگار نمی کشی؟

می دونستم چرا الان این و پرسید.. همیشه بالکن خونه اش محل سیگار کشیدنم بود و حق داشت با اومدن به اینجا یاد این عادت بدم بی افته!

- نهچ! با اینکه این مدت.. بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش احتیاج داشتم.. ولی تو ترکم!

- دیگه داری یه خانوم نمونه میشیا!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.. من هرچقدرم تلاش می کردم.. نمی تونستم یکی بشم مثل بقیه دخترای هم سن و سالم.. روحیه ام و رفتارم و شاید طرز حرف زدنم انقدری باهاشون فرق داشت که نتونم اصلاً خودم و باهاشون مقایسه کنم.. نمی دونستم شدنی بود یا نه.. ولی دلم می خواست اگه آینده مشترکی با دامون داشتم.. فقط برای خودش.. تمام ظرافت های دخترونه ای که تو سال های زندان به باد رفت و به وجودم برگردونم و بشم یه دختری که به وقتش دلبری کردن هم بلد باشه و بتونه مردش و به زانو دربیاره!

به خودم که اومدم دیدم دامون همچنان زل زده به من و قصد گرفتن نگاهشم نداره.. که آخرسر طاقت نیاوردم و چرخیدم سمتش.. آرنجم و به میز تکیه دادم و دستم و زیر چونه ام گذاشتم..

- بی چی زل زدی دو ساعته؟

- به توله شیری که دوباره تو دامم افتاد..

ابروهام پرید بالا.. مثل اینکه باز زده بود تو فاز پررو بازی و من وظیفه خودم می دونستم که بشونمش سر جاش.. از جام بلند شدم و تو یه قدمیش روی میز نشستم.. حالا من داشتم از بالا نگاهش می کردم و نگاه دامونم با لذت و شوق بهم خیره شد.

- اینجور دام پهن کردن.. به درد عمه ات می خوره.. چون توله شیرت خیلی راحت پاره اش می کنه و در میره!

- چرا؟

- دامی که مشکل داشته باشه چه جوری می خواد سفت و محکم بمونه؟



می دونست پشت حرفم یه منظوری هست.. ولی هنوز نفهمیده بود و داشت با تعجب نگاهم می کرد که گفتم:

- اونم مشکلی از نوع جنسیش.. توله شیرم که باشی.. دلت می خواد طرفت سالم و بی عیب و نقص باشه دیگه.. مگه نه؟؟

یواش یواش فهمید چی می گم و لبش به خنده باز شد..

- با مامانت حرف زدی؟

- یعنی انقدر پررویی که با لبخند درباره اش حرف می زنی آره؟ من که داشتم از خجالت آب می شدم جلوی مامانم.. این چه حرفی بود که زدی؟

- خب منم پیش مامانت با خجالت حرف زدم.

خنده ام گرفت و با حرص گفتم:

- آخه دروغ بهتر از این پیدا نکردی؟ اصلاً با عقل جور در میاد که تو...

اشاره ای به سر تا پاش کردم و ادامه دادم:

- مشکل جنسی داشته باشی؟ تویی که یه تنه توانایی بالا بردن رشد جمعیت کشور و داری.. از نظر من می تونه به عنوان بهترین جوک سال انتخاب بشه.

خندید و دستاش و گذاشت رو پهلوهام و سرش و آورد جلوتر..

- من و تو می دونیم این فقط یه جوکه و واقعیت نداره.. مامانت که نمی دونه!

- قضیه اون آزمایشایی که نشونش دادی چی بود؟

- یه سری آزمایش و چکاپ کلی که چند سال پیش انجام داده بودم.

با چشمای ریز شده مشتم و کوبوندم رو شونه اش..

- یعنی از سادگی مامان من سو استفاده کردی آره؟

- تو اون لحظه که مامانت داشت با نهایت خشم و عصبانیت بهت نگاه می کرد.. فکر بهتری به ذهنم نرسید.

صورتش و با دستام نگه داشتم و اینبار با مهربونی گفتم:

- آخه قربونت برم من.. بردن آبروی خودت به خاطر خریدن آبروی من به کنار.. ولی به اینجاش فکر نکردی که مامان من.. به خاطر همین مسئله کاری کنه که من قید تو رو برای همیشه بزنم. حتی وقتی همه چیز خوب باشه و دیگه هیچ مشکلی نداشته باشیم؟

- فکر اونجاشم کردم.. اون روزی که میام خونه اتون تا اجازه خواستگاری و از مادرت بگیرم.. میگم عمل کردم و این دفعه آزمایشی تایید سلامت من و نشونش میدم.

با شنیدن اسم خواستگاری ضربان قلبم تند شد.. یعنی جدی جدی تصمیمش و گرفته بود؟ می خواست بیاد خواستگاری آدمی که هفت سال توی زندان بود و هیچ وجهه خوبی تو فامیل و اجتماع نداشت؟

- یه راه دیگه هم هست برای اثباتش..

- چی؟

- همین امشب یه کاری کنم که چند ماه دیگه شکمت بزنه جلو.. اون موقع دیگه احتیاجی به نشون دادن آزمایش به مادرت نیست.. خودش با چشم خودش سالم بودن من و می بینه!

چشمام و ریز کردم و با حرص گفتم:

- یعنی بی حیاطر از تو بازم خودتی!

لیوانای چایی و برداشتم و برگشتم تو خونه که دنبالم اومد و با صدای بلند گفت:

- بالاخره که چی؟ زن و شوهر نباید با هم این حرفا رو داشته باشن که..

لحن دامون شوخ بود.. ولی تکرار این حرف اونم وقتی هنوز از خیلی چیزا مطمئن نبودیم فقط امیدواری بیخود می داد و منم از همین می ترسیدم.

- انقدر این مسئله رو پررنگ نکن وقتی هنوز چیزی معلوم نیست.

- این مسئله به قدر کافی پررنگه عزیزم.. شاید تو زیادی کمرنگ در نظر گرفتیش.

لیوانا رو گذاشتم تو سینک و برگشتم سمتش.. با تکیه به کانتر دست به سینه و ایستاده بود و داشت با لذت بهم نگاه می کرد..

انگار دیگه حرف زدن تو لفافه اثر نداشت و باید مستقیماً ازش می پرسیدم.. برای همین تو یه قدمیش وایستادم و خیره تو چشماش گفتم:

- تو واقعاً تصمیم داری واسه خواستگاری بیای جلو؟

چشماش برق داشت و من به وضوح حس می کردم که حالش نسبت به چند ساعت قبل خیلی بهتر شده و چقدر خوب بود که حس پشیمونی از اینکه اومده بودم اینجا نداشتم..

- راستش و بخوای من دیگه داشتم پشیمون می شدم و حتی می خواستم به موردای جدید فکر کنم.. ولی خب.. یه جایی شنیدم عمل کردن به وصیت پدر واجبه و عمل نکردن بهش گناه!

چشمام ناباورانه بین چشماش چپ و راست شد..

- یعنی چی؟

دستش و تو موهام فرو کرد و بهمشون ریخت.. دوباره داشت سعی می کرد خودش و نرمال نشون بده ولی من می فهمیدم که بازم با یاد پدرش قلبش به درد اومده بود..

- گفتم بهت شب آخر باهام حرف زد.. می خواست همین و بهم بگه!

- چی بگه؟

- که پیام خواستگاریت!

قلبم یه لحظه از حرکت وایستاد.. پدر دامون که فقط یه بار منو دیده بود و همون یه بارم برخود زیادی با هم نداشتیم.. چرا باید به عنوان خواسته قبل از مرگش.. همچین چیزی رو از دامون بخواد؟

- داری شوخی می کنی؟

- چرا باید سر همچین چیزی شوخی کنم؟ بابام حتی به مامانم هم سپرده که با خواسته دل من راه بیاد و سنگ نندازه جلوی پام. بهم گفت اون دختر باهات می مونه. معنی حرفش و الان می فهمم.. وقتی که بی اهمیت به همه چیزایی که پشت سر گذاشتیم.. الان اینجایی.. یعنی بابام با همون یه بار.. خیلی خوب شناختت!

آب دهنم و قورت دادم تا بغضم و پس بزنم.. ولی پس زده نمی شد و باعث شد صدام بلرزه..

- بابات.. بابات خیلی چیزا درباره من نمی دونست دامون. شاید.. شاید اگه می فهمید من تو گذشته چیکار کردم.. هیچوقت همچین چیزی...

- ستاره...

با صدای بلندش ساکتش کرد و گفت:

- اگه این مسئله برای بابام اهمیت داشت.. قبل از گفتن حرفش ازم درباره گذشته و کس و کار و چه می دونم شجره نامه خانوادگیت می پرسید. ولی نپرسیدنش یعنی چی؟ یعنی براش فقط همین مسئله

مهم بود.. همینکه تو کنارم باشی و من و هیچوقت تنها نداری! کاری که... کاری که خودشون باهام کردن.

دوست نداشتم پیشش بشکنم.. دوست نداشتم بازم غرورم و خورد کنم و واقعیت های تلخ زندگیم و به زبون بیارم.. ولی انگار دامن زیادی داشت بلند پروازی می کرد و باید یه چیزایی رو بهش یادآوری می کردم..

- دامن.. تو یه بازیگری.. یه سلبریتی.. کسی که یه آینده روشن داره.. این آینده روشن تو.. با گذشته تیره و تاریک من.. چه جوری قراره میج بشه؟ شاید خودم مقصر صد در صد خیلی از اتفاقا نبودم.. شاید بی گناه افتادم گوشه زندان.. ولی اینا واقعیتی که نمی شه نادیده اش گرفت.. گذشته من سیاهه دامن.. خیلی سیاه.. دلم نمی خواد تو این سیاهی تو هم شریک بشی.

دستش و پشت کمرم گذاشت و من و چسبوند به خودش.. بالاتنه ام و کشیدم عقب تا بتونم خوب صورتش و ببینم و نگاه اونم داشت تو صورتم می چرخید وقتی گفت:

- هیچ وقت به معنی اسمت فکر کردی؟ قشنگ ترین ستاره ها تو سیاه ترین و تیره ترین آسمونا خودشون و نشون می دن. تا وقتی آسمون روشن باشه.. اصلاً ستاره ای معلوم نیست.. پس تویی که یه ستاره ای.. نباید ترسی از تیره شدن آسمون زندگیت داشته باشی عزیزم.. چون همون سیاهی.. زیبایی تو رو که از هرچیز و هرکسی سفید تر و پاک تری چند برابر می کنه.

مات حرفش شدم.. جوری که حتی پلکم نتونستم بزنم. دامن هیچ وقت مستقیم به من ابراز علاقه نکرده بود.. ولی حالا می دیدم همین حرفایی که به زبون میاره از صد تا ابراز علاقه و به زبون آوردن دوستت دارم برام شیرین تر و خواستنی تر بود.

یه جوری زبونم بند اومده بود که بعد از چند لحظه سکوت جفتمون بازم دامن بود که ادامه داد:

- هیچ وقت خودت و تو رابطه ای که قراره با هم داشته باشیم کم نبین ستاره. این حرفا رو من نباید بهت بزنم. ولی می خوام بدونی منم به اندازه خودم شرمنده اتم. مشکلاتی که ممکنه در آینده به وجود بیاد همه اش به خاطر تو نیست. اصلاً منم که باید ازت معذرت خواهی کنم. چون شاید به واسطه شغلم؛ نتونیم خیلی از کارایی که زن و شوهرای عادی باهم انجام میدن و انجام بدیم. مثلاً نتونیم تو پارک قدم بزنیم... نتونیم تو هر رستورانی که تو هوس کردی غذا بخوریم. نتونیم تو مرکز خریدای شلوغ دست تو دست هم با خیال راحت ساعت ها مغازه ها رو نگاه کنیم و با کلی خرید برگردیم خونه. نمی گم شدنی نیست... من تا جایی که بتونم قول میدم که این خواسته های تو رو برآورده کنم. ولی امیدوارم تو هم درک کنی که هرچیزی زمان و مکان خودش و داره.

لبش و به دندون گرفت و شرمندگی بیشتری قاطی نگاه و لحنش شد..

- شاید... شاید نشه که اصلاً تو رو به عنوان همسر معرفی کنم. می دونی که حرف مردم و شایعاتشون برای من مهم نیست. حتی این اطمینان و بهت میدم که در اون خبرگزاری و روزنامه و سایت و هر کوفت و زهرماری که می خواد این وسط از آب گل آلود ماهی بگیره رو تخته کنم و کار و به جایی برسونم که به غلط کردن بیفتن. اصلاً هم برام مهم نیست که بگن تو گذشته همسر بازیگر معروف چی بوده! هرچی می خوان بگن... من فقط نمی خوام این وسط تو آزار ببینی و بیخودی درگیر حاشیه های زندگیم بشی. تا الانم برای همین دست دست کردم... ولی انگار این فاصله ای که بینمون افتاد لازم بود... تا بفهمم که چی می خوام.

صورتتم و محکم با دستاش نگه داشت و سر خودشم آورد جلو و با لحنی که هم عاشقانه بود و هم کلی حرص پشتش قایم شده بود گفت:

- من تو رو می خوام! بدون تو زندگیم زهرماره! اون چند ماه شیرین شده رو بهم برگردون!

بالاخره منم عضلات خشک شدم و به حرکت درآوردم و خودم برای بوسیدنش اقدام کردم. دستام و محکم پشت گردنش گذاشتم و لبام و چسبوندم به لباش.

بی خیال همه دنیا و آدماش.. بی خیال حرفای مفتی که پشت سر همه هست. بی خیال روزای تلخی که ممکن بود با همین حرف و حدیثا برامون درست شه. ما با دوری از همدیگه هم روز خوب نداشتیم که بهش دل خوش کنیم. همه خاطرات خوبمون کنار هم رقم خورد و هم تلخی ها دور از هم.

پس چرا باید خودمون و عذاب بدیم؟ چرا باید لذت خوب و خوشبخت شدن و از خودمون بگیریم؟ چرا باید لحظه هامون و با فکر به اینکه ممکنه در آینده چه اتفاقی بیفته از دست بدیم؟

من این زندگی رو می خوام... من دامون و می خوام. با همه سختی ها و غیر ممکناش می خوام. دیگه دلم نمی خواد حتی یک ثانیه از این سی و شیش روز تکرار بشه.

حتی اگه مجبور بشم تا آخر عمر به صورت مخفیانه همسرش بمونم و هیچ وقت خودم و به کسی نشون ندم. حتی اگه نتونم به دور و بریای خودمم پز دامون و بدم. اصلاً چه لزومی به این کار بود؟ چرا باید چشم حسودشون و به جمالش روشن کنم؟ دامون مال منه! تا ابدم مال من می مونه!

xxxxx

- روزای خیلی بدی بود. خیلی بد! انقدری که دوست ندارم حتی تو خوابم تکرار بشه. بعضی وقتا پیش می اومد که یه هفته با هیچ کس حرف نمی زدم. یه گوشه تو تنهایی خودم می نشستم و به بقیه زندانیا نگاه می کردم. شب با استرس می خوابیدم... روزا با ناامیدی بیدار میشدم. مگه تموم میشد؟ مگه می گذشت؟ روزا کش می اومد دامون. هر یه روز معمولی اونجا ده روز طول می کشید. همه امیدم به ملاقات اومدنای مامانم بود که اونم بعضی وقتا دو هفته یه بار می اومد و به ده دقیقه نرسیده بلند میشد می رفت. حس می کردم فقط هدفش اینه که بفهمه زنده ام یا مرده! وگرنه هیچ حرفی نداشت که باهام بزنه. دریغ از یه محبت... یه قربونت برم... یه اشکال نداره میای بیرون. هیچی! همین رفتارا باعث میشد که اون روزا برام طولانی تر بگذره. خبر آزادیم و که شنیدم... داشتم بال در میاوردم. ولی وقتی آزاد شدم دیدم اون بیرون همه چی بدتر از زندانه. یه لحظه شوکه شدم چون انگار همه چیز با تصوراتی که برای خودم ساخته بودم فرق داشت.. همون شوکه شدن هم باعث شد که اون تصمیمات

مسخره رو بگیرم و پیشنهاد اون عوضی رو قبول کنم. چون دیگه هیچ امیدی به پیدا شدن یه راه چاره بهتر نداشتم.

ده دقیقه ای میشد که رو پاهام دراز کشیده بود و همینطور که داشتم موهاش و نوازش می کردم مشغول تعریف کردن روزای سخت زندانش شد.

بعد از اینکه درباره آریا سعادتی ازش پرسیده بودم و اون گفت کیه و تو این هفت سال چه کارایی براش کرده.. خودم ازش خواستم برام تعریف کنه تو چه شرایطیه.. چون حس کردم خیلی کم می دونم و حالا که داشت تعریف می کرد می فهمیدم که چقدر اشتباه فکر می کردم.

هیچ چیز شکل اون زندانی که توی فیلما به مردم نشون میدن نبود و من با هر کلمه ای که به زبون میاورد دلم برای اینهمه سختی و مصیبتی که کشیده بود.. آتیش می گرفت.

همونطور که رو مبل دراز کشیده بود سرش و رو پام چرخوند و خیره شد بهم..

- ببخشید.. من مثلاً اومدم که یه کم حال و هوای تو رو عوض کنم بدتر یه غم و غصه جدید به دلت اضافه کردم.

لبخندی رو لبم نشست. چه می فهمید که حضورش تو این دو روزی که اومده بود چقدر موثر بوده؟ حتی خودمم تصورش و نمی کردم که با بودنش حالم انقدر خوب بشه.

غم از دست دادن بابام فراموش شدنی نبود.. درد داشت هر بار که نگاه خیره شب آخرش یادم می افتاد.. ولی حضور ستاره مرهم خوبی بود برای زخمای دلم که یکی یکی داشتن درمون میشدن. فقط مونده بود که حضورش و تو این خونه دائمی کنم و دیگه ترس از رفتنش نداشته باشم.

دستش و بلند کردم و روش و بوسیدم..



- همینکه اینجایی به دنیا می ارزه. دیگه فرقی نداره که چی بگی و چی نگی! منم خودم ازت خواستم تعریف کنی.. چون باید می فهمیدم چی و پشت سر گذاشتی.

- مزخرف ترین روزای عمرم و پشت سر گذاشتم دامون.. فقط دلم می خواد بدونی.. وارد شدن به خونه زندگی به آدم به قصد نابودیش اصلاً تصمیم راحتی بود.. آخرین راهی چاره ای بود که جلوی پام گذاشته شد.. من قبلش.. وقتی از همه ناامید شدم حتی به خودکشی هم فکر کردم...

برای اینکه یه کم از این حال و هوا درش بیارم با لبخند گفتم:

- لابد با سنجاق قفلی؟

چهره درهم و ناراحتش کم کم باز شد و مشتی تو سینه ام کوبوند..

- عمه ات و مسخره کن!

- حالا جدا از این روزای سختی و طاقت فرسا.. اگه این تصمیمات احمقانه زندگیت و نمی گرفتی.. الان نه تو من و داشتی.. نه من یه توله شیر رام شده که رو پاهام دراز بکشه و با چشمای خوشرنگش دلبری کنه!

لباش به لبخند باز شد و لپاش گل انداخت.. روزای اول اومدنش تو زندگیم فکر می کردم این دختر هیچی از شرم و خجالت های دخترونه بلد نیست.. ولی الان می دیدم که اشتباه کردم.

نفسی گرفتم و خیره تو چشمای پر از ذوقش اینبار با نگرانی گفتم:

- ستاره! درسته اون آدم لطف زیادی به جبران کار برادر حرومزاده اش در حقت کرده. ولی تو مطمئنی که هیچ خواسته دیگه ای ازت نداره و نمی خواد ازت سو استفاده کنه؟ من واقعاً نگرانم. اینجور آدمها هر کاری از دستشون برمیاد برای رسیدن به هدف خودشون.

- خیالت راحت باشه عزیزم.. چند بار امتحان کردم و فهمیدم که زمین تا آسمون با برادرش فرق داره. آدم خوبیه.. از وقتی هم که فهمیده من.. دلم پیش تو گیر کرده.. داره غیر مستقیم همه تلاشش و می کنه تا دوباره ما رو به هم برسونه..

لبخند عمیقی رو لبم نشست و خم شدم سمتش.. سرم و تو گردنش فرو کردم و همونجا گفتم:

- دامون فدای اون دل گیرت بشه!

سرش و یه کم رو شونه اش خم کرد و خندید.. منم قبل از اینکه با همون بوسه ها اختیار خودم و از دست برم از روی مبل بلندش کردم و همزمان با بلند شدن خودم یه ضربه به باسنش زدم..

- بدو بریم!

با تعجب بهم خیره شد..

- کجا؟

دست خودم نبود که دلم می خواست تو همین دو سه روز همه خاطرات خوب اون سه ماه و دوباره زنده کنم.

- میریم اتاق ورزش تمرین.. منم خیلی وقته ورزش نکردم.

قیافه ماتم زده ها رو که به خودش گرفت سریع شونه هاش و نگه داشتم و جلوتر از خودم هدایتش کردم سمت اتاق که لباساش و عوض کنه ولی دست از غر زدن بر نمی داشت.

- دامون نه.. به خدا حسش نیست تو رو خدا.

- حرف زن می دونی چقدر عقب افتادی؟ حیفه اونهمه تمرین کردی!

- بذار... بذار...

- بذارم چی؟

حس کردم یه کم خجالت قاطی لحنش شد و گفت:

- بذار وقتی واسه همیشه اومدم تو این خونه.. بعد دوباره شروع می کنیم خب؟

صورتش و نمی دید و همونم باعث شد لبخند عریض و پر از ذوقی از فکر حضور دائمیش توی خون ام رو لبم بشینه ولی گفتم:

- حالا کی گفته که تو قراره واسه همیشه بیای اینجا؟

دیگه به گریه افتاد و رو به آسمون نالید:

- \_\_\_\_\_دا من و گاو کن حداقل حرفای این بنده از خود میچکرت و نفهمم و انقدر حرص نخورم! با خنده به راهم ادامه دادم.. تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم لذت یه بار دیگه دیدنش تو اون لباسا و تلاشش برای ورزش کردن و انجام تمرینات سخت و از دست بدم.

\*

با تکیه به دستگاه پرس سینه وایستاده بودم و به ستاره ای که در حال پیاده روی رو تردمیل بود نگاه می کردم. یاد اون روزی که از روی تردمیل پخش زمین شد افتادم و لبخند رو لبم نشست.

چه روزایی بود. چه حسای متفاوتی داشتم.. از یه طرف توجهم به این دختر شرور و زبون دراز جلب شده بود و از یه طرف به هیچ وجه نمی خواستم خودم و قانع کنم که بهش علاقه پیدا کردم. در هر شرایطی دلم می خواست به این باور برسم که اونم برام مثل باقی دختراس و با جدا شدنش از زندگیم هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

ولی اینطوری نشد! شاید تا قبل از جداییمون به حسم ایمان پیدا کردم.. ولی تو این یه ماهه اخیر با همه رگ و پی وجودم فهمیدم که جای خالی این دختر توی زندگیم با هیچ کس دیگه ای نمی تونه پر بشه. من حتی فکر ایجاد یه رابطه جدیدم نمی تونستم به سرم راه بدم چه برسه به عملی کردنش.. چی داشت؟ چی داشت این دختری که خیلی وقتا من و با زبونش می شست و می داشت جلوی آفتاب تا خشک بشم. کاری که شاید هرکس دیگه ای می کرد دیگه تو روش نگاهم نمی کردم.. ولی این دختره از همون روز اولی که تو ویلا دیدمش.. انگار مهره مار داشت که منو جذب خودش کرد.

کی به جز ستاره می تونست من و به این درجه از شیدایی برسونه که آینده ام و با ریسک و خطر جلو ببرم و اهمیت ندم به اینکه ازدواج با یه دختر سابقه دار ممکنه چه لطمه ای به آبروم بزن.

دنیای من ستاره اس.. اگه نباشه دیگه زندگی ندارم.. نفس ندارم.. آبرو می خوام چیکار؟

دستگاه و که خاموش کرد از روش پرید پایین و با حرصی که هنوز از زورگویی من تو وجودش بود غر زد:

- تمومه مربی؟ اجازه استراحت می دید؟ مورد پسند واقع شدم؟

راه افتادم سمتش.. گوشه ابروش و خاروند و با پررویی گفت:

- میگم یه وقت خدای نکرده زبونم لال از این حجم فشاری که موقع ورزش به خودت تحمیل می کنی پاره نشی؟ البته جسارت نشه ها.. منظورم عضلات و ربات صلیبیه!

بی اهمیت به بدن خیس از عرق جفتمون بغلش کردم و لبام و به گوشش چسبوندم:

- من اصولاً پاره نمی شم... پاره می کنم! البته جسارت نشه منظورم عضلات و ربات صلیبیه!

نفس کلافه اش به شونه ام خورد و با خنده یه کم فشارش دادم. دستی به پشت گردنش کشیدم و گفتم:

- دیگه درد نداری؟

- نه خوبه!

- این مدت چی؟ گردنت نگرفت؟

ازم جدا شد و همونطور که از اتاق بیرون می رفت با سرخوشی گفت:

- عجیبه ولی نه! انگار اونم فهمیده بود دیگه نازکش نداره ناز کردن و تعطیل کرده بود.

نازکش! منو می گفت که هربار با درد گرفتن کردنش کلی براش ماساژ می دادم تا دردش آروم شه.. دلم گرفت از بی کسی ها و تنهایی هایی که تحمل کرده بود. این درد درست از وقتی باهاش همراه شد که دیگه هیچکس نبود جز خودش.. اونم کنج زندان.

یه لحظه وایستاد و برگشت سمتم..

- تو چی؟

- من چی؟

- خب.. تو این مدت.. حالت بد نشد؟

لبخند زدم به روش. دروغ چرا بعد از شنیدن خبر فوت بابام نزدیک بود جلوی چشم مامان و داراب حالم بد بشه ولی سریع خودم و رسوندم بیمارستان. دکترم قرصای قوی تری بهم داد و گفت باید از این به بعد تا بهبودی کامل قرص مصرف کنم.

ولی اینا گفتن نداشت.. دلم نمی خواست فرشته کوچولویی که یکی دو روز مهمون خونه ام بود به خاطر این چیزا ناراحت بشه.

- منم مثل تو. نازکشم نبود خودش و لوس نمی کرد.

خندید و حین رفتن سمت در گفت:

- پس فکر کنم هرچی از هم دور باشیم حال جسمیمون بهتره!

قبل از اینکه پاش به بالکن برسه سریع با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم و مچ دستش و گرفتم..  
تا بخواد بفهمه چی شد به سمت استخر کشوندمش که دوباره صدای اعتراض بلند شد..

- باز دیگه چیه؟ بابا بذار برم یه دوش بگیرم به خدا همه جونم کوفته اس!

لبه استخر نگهش داشتم و خیره به چشمای مشکوکش گفتم:

- یادته یه بار از همینجا پرتت کردم وسط آب..

نگاهش به سمت آب کشیده شد و نفسش و با حرص فوت کرد..

- بله یادمه.. بعدشم نزدیک بود جان به جان آفرین تسلیم کنم.. اونم چی به خاطر یه دختره عفریته  
که از خونه ات بیرونش کردم. اصلاً خوب کردم!

هیچی نگفتم و به نگاه خیره و پر از لذت و هیجانم ادامه دادم.. انگار سکوتم زیادی براش عجیب بود  
که سرش و با تردید بلند کرد و نمی دونم دقیقاً تو نگاهم چی دید که وحشتزده گفت:

- به قرآن مجید اگه بخوای کار اون روزت و تکرار کنی دیگه نه من نه توها! حواست و جمع کن من  
سگ بشم دیگه کسی جلودارم نیست.

دستش و هنوز محکم نگه داشته بود برای همین نمی تونست ازم فاصله بگیره.. منم همون نیمچه  
فاصله امون و پر کردم و گفتم:

- چرا به من که خیلی کیف داد!

رنگش پرید و صداسش به لرزه افتاد:

- دامون به خدا می ترسم.. بلد نیستم.

- نترس.. این دفعه قرار نیست تنهایی بپری!

هنوز منظورم و نفهمیده بود که دستام و گذاشتم پشت رون پاهاش و بلندش کردم.. صدای جیغش تو فضای استخر اکو شد..

- پاهات و دورم حلقه کن!

خودش و محکم بهم چسبوند و پاهاش و دورم حلقه کرد.. ولی هنوز از ترس می لرزید..

- با هم می پریم ستاره.. تا وقتی من هستم از چی می ترسی؟

از همون بالا زل زد تو چشمام و من با اطمینان گفتم:

- می خوام بفهمی که از حالا به بعد.. هر وقت.. هر مشکلی پیش اومد که باعث ترس و وحشت شد..

خیالت راحت باشه که من هستم و نمی دارم آسیبی بهت برسه. بهم اعتماد داری؟

آب دهنش و قورت داد و سعی کرد ترس توی وجودش و مخفی کنه..

- دارم!

- خب پس آماده باش!

چشماش و محکم بست و حلقه پاهاش و دور کمرم سفت تر کرد.. منم محکم به خودم چسبوندمش و

یه کم عقب رفتم.. نفسم و حبس کردم و با شتاب به همراه ستاره ای که تو بغلم بود پریدم توی آب..

تقریباً تا کف استخر رفتیم و بدون اینکه فشار و حلقه دست و پامون و از دور همدیگه باز کنیم خیلی

سریع دوباره برگشتیم روی آب..

ستاره نفسی گرفت و حین بالا زدن موهای روی پیشونیش با صدایی که اینبار لرزشش از هیجان بود گفت:

- وای خیلی حال داد که!

از اعتراف صادقانه اش لبخند رو لبم نشست.. نگاهش به چشمام کشیده شد و با جدیت گفت:

- همیشه همینجوری کنارم باش.. خب؟ من.. من خسته شدم انقدر سعی کردم شجاع باشم. دلم می خواد از این به بعد.. یه کم ترسو باشم.. دلم می خواد یکی باشه که نذاره بترسم. دلم می خواد اون یه نفر تو باشی...

آب دهنش و قورت داد و پرسید:

- هستی؟

پنجه هام و از پشت تو موهای فرو کردم و با یه کم خشونتیی که تحت تاثیر بالا رفتن دمای بدنم ایجاد شده بود زمزمه کردم:

- هستم تا آخر دنیا!

لبام و به لباش فشار دادم طوری که از پشت خم شد سمت آب و منم باهانش رفتم پایین.. نمی دونم چه سری تو بوسیدن این لبای خاص و خوردنی بود که هر بار طعمش شیرین تر از قبل حس می شد.. شایدم شیرینی وجود همین دختر بود که انقدر خواستنی و بی نظیر کرده بودش. یه طعم خاص.. مثل خوردن یه قاشق عسل بعد از سر کشیدن یه لیوان چای تلخ!

\*



ستاره رو تخت نشسته بود و منم رو به روش داشتم با حوله موهاش و خشک می کردم.. انگار معذب بود که فقط با یه پوشش حوله اونم از سینه تا رونش جلوم نشسته بود. چون هی وسطا دستام و پس میزد و می گفت خودم موهام و خشک می کنم.

غیر مستقیم می خواست بگه برو بیرون از اتاق ولی من با سرتقی تمام سر جام وایستادم و تگون نخوردم.. حتی از قصد حوله تن پوش ندادم بهش و گفتم اینو بپوشه.

قصدم هوسرانی و دید زدن تن و بدنش که دلم خیلی براش تنگ شده نبود.. فقط می خواستم این همه معذب بودن و ازش دور کنم تا باهام احساس راحتی داشته باشه!

حوله روی موهاش و برداشتم و دستم و لا به لای موهای سیخ سیخیش کشیدم.. خودمم فقط با یه حوله پایین تنه ام و پوشونده بودم و زیر چشمی متوجه نگاه خیره ستاره به عضلات شکمم شدم.

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش با لحن بامزه ای گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم تو زندگیم دلم برای خط تنگ بشه!

- خط چیه دیگه؟

انگشت سردش و رو خطوط بدنم کشید و گفت:

- از این خطا..

حرکتم بی اختیار بود که با برخورد انگشتش به پوست تنم که انگار زیادی داغ شده بود یه قدم عقب رفتم و درحالیکه سعی می کردم کاملاً عادی باشم گفتم:

- نکن!

چشماش شیطون شد و دیگه از خجالت چند دقیقه قبل خبری نبود..

- چرا؟

- دستات سرده!

- دوست نداری؟

حرصم گرفته بود از پررو بازیش.. سرخ و سفید شدنش و ترجیح می دادم ولی انگار یادم رفته بود که این دختر ستاره اس و خجالت فقط یه حس گذرا و لحظه ایه توی وجودش.

تا به خودم پیام از روی تخت به سمتم شیرجه زد و کف هردوتا دستش و که بی نهایت سرد بود چسبوند به پوست داغ بدنم.

اخمام رفت تو هم دندونام و از رو هم فشار دادم.. لبخندی عصبی رو لبم نشست و خیره شدم به پوست سفید گردنش که با کوتاه شدن موهاش.. سفیدیش بیشتر به چشم می اومد و یه جورایی خوردنی میشد.

خیلی سریع از نگاه خیره ام فهمید قصدم چیه که جفت دستاش و به حالت تدافعی جلوش گرفت و عقب عقب رفت و با هشدار گفت:

- دامون نه. آدم باش.. دامــــــــــــون!

ولی نذاشتم زیاد دور بشه و از همونجا پرتش کردم رو تخت خودمم افتادم روش و دندونام و تو پوست نرم و سفید گردنش فرو کردم..

صدای جیغ مخلوط با خنده اش بلند شد.. گاز محکم نمی گرفتم بیشتر هدفم قلقلک دادن و شنیدن این صدای خنده هاش بود که زیادی ازش دور بودم.

- دامون تو رو خدا بسه.. دامــــــــــــون! به خدا جاش می مونه.. مامانم من و می کشه!

این و که گفت سریع سرم و کشیدم عقب.. راست می گفت فعلاً باید حواسم و جمع می کردم. من برای تصاحب این فرشته زمینی به جلب رضایت مادرش احتیاج داشتم.

همونجوری که روش خوابیده بودم وزنم و رو دستم انداختم و اول جای دندونام روی گردنش و بوسیدم و بعد با بوسه های ریز و کوچیک تا روی صورتش اومدم.

سانت سانت صورتش و غرق بوسه کردم.. دلم می خواست فاصله بوسه هام انقدری کم باشه که حالا حالاها تموم نشه و من بتونم این لحظه ها رو تا روزی که رابطه امون همیشگی میشه تو ذهن و قلبم نگه دارم.

نوبت به لباس که رسید یه کم مکث کردم و نگاهم به چشماش کشیده شد.. ولی اون خیره به لبام بود و با استرسی که کاملاً از وجودش حس می کردم آب دهنش و قورت داد.

تو این دو شب به جز بوسیدن و بغل کردن و شب کنار هم خوابیدن رابطه ای نداشتیم و الانم با اینکه بی نهایت سخت بود ولی دلم می خواست خودم و کنترل کنم. احساس می کردم استرس ستاره هم برای همین.. شاید اونم ترجیح می داد فعلاً بینمون رابطه ای نباشه و الان یه جورایی تو رودرواسی گیر کرده بود.

دستی به صورتش کشیدم و پرسیدم:

- قلبت چرا انقدر تند میزنه؟

- نمی دونم!

لبم به یه سمت کج شد و سرم و نزدیک تر بردم:

- ولی من می دونم.. استرست بیخوده.. با اینکه تمام سلول های تنم در حال حاضر داره اسم تو رو فریاد میزنه.. ولی من فعلاً مجبورم خفه اشون کنم. خیالت راحت باشه!

با بوسه رو نوک بینیش بلند شدم و لب تخت نشستم که صدایش و از پشت سرم شنیدم:

- چرا؟

مکشی کرد و سریع ادامه داد:

- میگم یعنی.. خب.. چرا می خوای خفه اشون کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. خدا خدا می کردم که خودش کمک کنه واسه خاموش شدن التهاب درونم..

- چون فعلاً وقتش نیست.

برگشتم سمتش و به روش لبخند زدم.. شاید بهتر بود از حرف زدن غیر مستقیم فاصله می گرفتم تا دقیق متوجه منظورم بشه و پیش خودش فکر و خیالی نکنه که یه جورایی بهش بر بخوره!

- اون موقعی که فقط با تکیه به یه صیغه محرمیت.. هر شب و هر شب مجبورت می کردم که رو این تخت باهام باشی.. رابطه امون یه اسم دیگه ای داشت. موقت بود.. قرارم نبود دائمی بشه. ولی الآن.. همه چیز فرق کرده. قراره ازدواج کنیم..

چشماش برق زد و لبخند محوی رو لبش نشست.. خوب می فهمیدم که اونم مثل من با شنیدن این کلمه به وجد میاد و حالش خوب میشه..

- پس من باید به همسر عزیزم ثابت کنم که اونقدرها هم سست عنصر نیستم و می تونم خودم و تا وقتی همه چیز رسمی بشه کنترل کنم.. تا الانم از پیشش خوب براومدم دیگه مگه نه؟ اصلاً آخرین رابطه امون کی بود؟

نگاهش و ازم گرفت و با ناراحتی گفت:

- همون شبی که.. همه چیز لو رفت!

تازه یادم افتاد و کاش زبونم لال میشد و این لحظه رو با یادآوری اون رابطه تلخ و وحشیانه خراب نمی کردم. حتی یادآوریش برای منم عذاب آور بود.. چه برسه به ستاره..

- خيله خب.. بهش فكر نكن!

روم و چرخوندم و دنبال يه حرفى مى گشتم تا يه كم فضا رو عوض كنم كه صدام زد:

- دامون!

- جونم؟

- تو كه مى تونى خوب باشى.. چرا روزاى اول اونقدر نفرت انگيز بودى!

خنديدم و گفتم:

- اگه اونجورى رفتار نمى كردم چه جورى بايد از پس تو برمى اومدم؟ به جرات مى تونم بگم كه تو كل زندگيم همچين موردى نداشتم.

بعد از چند دقيقه رو زانوهاش اومد سمتش و گذاشت رو صورتم..

- چقدر بهت ميااد..

نگاهش كردم كه ديدم چشماش خيره به ريش چند روزه ي روى صورتم.. صورتم و كج كردم و كف دستش و بوسيدم كه گفت:

- يه چيز بپرسم.. قول ميدى كه هم راستش و بگى.. هم ناراحت نشى؟

- آره بگو!

- براى تو.. براى تو مهم نيست دخترى كه.. مى خواى باهاش ازدواج كنى. قبلاً رابطه داشته و.. باكره نيست؟

قلبم به درد اومد با شنیدن لحن مظلومش.. چی به سر این دختر اومده بود که تو این مسائل انقدر اعتماد به نفسش پایین می اومد؟

چرا فکر می کرد من دختر باکره ای که معلوم نیست تو دوران مجردیش چه کارایی کرده و فقط به خاطر باکره بودن صداش و پیش کسی درنیاورده.. به آدمی مثل ستاره که از همون اول صادقانه گفت رابطه داشته و حتی تجاوزی هم درکار نبوده ترجیح میدم؟

شونه هام و انداختم بالا و در حالیکه سعی می کردم این مسئله رو در نظرش عادی نشون بدم گفتم:  
- خب مگه من باکره ام که انتظار دختر باکره داشته باشم؟

لبش و به دندون گرفت و سرش و انداخت پایین.. نباید می داشتم به خاطر همچین مسئله ای شرمنده بشه.. اونم شرمنده آدمی مثل من که چندین برابر کل رابطه هایی که توی زندگیش داشته رو تجربه کرده.

ستاره به جز من فقط با یه نفر بود اونم فقط یه بار.. هرچند که فکر کردن بهش گاهی بدجوری آزار می داد ولی قبولش کرده بودم.

من باید چی می گفتم که شمار آدمایی که تو زندگیم اومدن و رفتن از دستم در اومده بود..

ستاره حق داشت همچین فکری بکنه.. با بلایی که دور و بریا و حرف و حدیثاشون سرش آورده بودن.. خودش و یه گناهکار می دید که تا آخر عمر باید چوب این گناهش و بخوره و هیچ وقت رنگ خوشبختی و یه زندگی بدون دردسر و نبینه.. کاش بالاخره یه روزی می رسید که یاد می گرفتیم دست از قضاوت کردن آدمها برداریم.

دستم و بند چونه اش کردم و سرش و آوردم بالا..

- ستاره.. باکرگی یه چیزه.. پاکی یه چیز دیگه. از نظر من شاید تو باکره نباشی.. ولی حاضرم رو پاکیت قسم بخورم. انقدری که من پیشت شرمنده میشم به خاطر تجربه های متعدد و رنگارنگم.. پس خواهش می کنم دیگه هیچ وقت.. سر این مسئله.. از من خجالت نکش و فکر نکن لیاقت من دختری بهتر از توئه. باشه؟

لبخند پر آرامشی رو لبش نشست ولی خیلی سریع از بین رفت و با اخم و ناراحتی توپید:

- اون دختر خیلی غلط می کنه! حالا تو هم واسه من دور بر ندار! من دارم این حرفا رو از همین الان می زنم و باهات اتمام حجت می کنم که دیگه فردا روزی به خودت اجازه ندی که باهاش سرزنشم کنی و اینو به عنوان یه عیب و ایراد تو سرم بکوبی.. نگاه به الانم نکن که هیچی بهت نمی گم. همچین که خیالم راحت شد یه جوری ازت زهر چشم می گیرم که دیگه نتونی راجع به گذشته من لام تا کام حرفی بزنی.

دستام و دور گردنش حلقه کردم و محکم چسبوندمش به خودم.. با عشق و لذتی که همیشه از همین پروبازی هاش تو دلم می نشست گفتم:

- می دونم یه تنه همه رو حریفی.. من توله شیر خودم و خوب میشناسم!

xxxxx

کوله ام و انداختم رو دوشم و راه افتادم سمت در که دامون دستم و گرفت و همینکه برگشتم سمتش برای صدمین بار عین بچه های دو ساله نق زد:

- میشه نری؟

نگاه درمونده ام بین چشماش جا به جا شد. چرا نمی فهمید که من از خدام بود بمونم.. تو یکی دو ماه گذشته این سه روز بهترین روزای زندگیم بود.

ولی از یه طرف دیگه با مامانم درگیر بودم که مدام زنگ میزد و سراغم و می گرفت.. امروز سعید از دانشگاه می اومد و تاکید داشت که تا قبل از اومدنش من برگردم.

اون یکی دست دامونم تو دستم گرفتم و گفتم:

- می دونی که نمیشه!

سرش و با ناراحتی به تایید تکون داد که گفتم:

- گوشت و روشن کن.. بهت پیام میدم باشه؟

- باشه.. منم قول میدم به محض تموم شدن چهلم بابا دست مامانم بگیرم و پیام خونه اتون. از حالا به بعد حتی یه ثانیه دوری هم برام عذابه!

- منم.. تا اون موقع مامانم و راضی می کنم.

لبخندی زدم و حین چرخیدن سمت در گفتم:

- هرچند که خرابکاری ها رو شما می کنی.. وظیفه ماست مالی کردنش می افته رو دوش من بدبخت.

کفشام و پوشیدم و برگشتم برای آخرین بار خداحافظی کنم که دامون انگشتش و روی لبم نگه داشت.. آب دهنش و قورت داد و یه نفس عمیق کشید..

- یه چیزی می خوام بهت بگم.. که تا حالا نگفتم. چون.. چون فکر می کردم گفتنش لزومی نداره وقتی با همه حرکات و رفتارم دارم بهش نشونش میدم.. ولی.. الان حس می کنم که باید بدونی.

یه جووری حرف زد که منم نگران شدم و پرسیدم:

- چی؟

- اینکه چقدر دوست دارم!



قلبم واسه چند ثانیه از حرکت ایستاد و وقتی دوباره شروع به فعالیت کرد با بیشتری قدرت ممکن خودش و به دیواره های سینه ام می کوبوند.

هیچ وقت حتی تو تصوراتم هم نمی گنجید که شنیدن این جمله انقدر تاثیر گذار باشه. من دیگه فهمیده بودم که دامون چقدر دوسم داره..

مگه میشه آدم برای کسی که دوشش نداره برنامه خواستگاری و ازدواج بچینه؟ ولی به زبون آوردنش.. یه لطف دیگه ای داشت که دامون تو بهترین موقع این لطف و شامل حالم کرد.

با دهن نیمه باز مونده و چشمای مات شده داشتم نگاهش می کردم و حرفی به ذهنم نمی رسید که از سکوتم استفاده کرد و گفت:

- عجیبه ولی خودمم نمی دونم چقدر دوست دارم.. انگار اصلاً اندازه نداره. دلیل نداره! نمی تونم با خودم دودوتا چهارتا کنم و بگم من ستاره رو به این دلیل و این دلیل دوست دارم. من خود خود تو رو دوست دارم ستاره.. بدون هیچ دلیلی.. بدون هیچ بهونه ای. با همه خوبی و بدی هات. نمی خوام اغراق کنم.. نمی خوام بلوف بزنم. تو خودت می دونی تو زندگی قبلی من چه خبر بوده و نیازی به انکارش نیست. ولی برام مهمه که بدونی.. حس الانم نسبت به تو.. برای اولین باره که تو وجودم شکل گرفته. تا حالا همچین حسی رو نسبت به هیچ بنی بشری نداشتم. من با نبود بقیه آدما خیلی راحت به زندگیم ادامه دادم. ولی تو این یه ماه.. با نبودت مردم ستاره.. مردم!

بدون اینکه پلک بزنم دو قطره اشک از چشمم ریخت رو صورتم که خیلی سریع توسط انگشتای دامون مهار شد و صورتم و با دستاش قاب گرفت..

- باورش برای خودمم سخته. هیچ وقت فکر نمی کردم توله شیری که یه روز.. با یه متر و نیم قد و پنج متر زبون پاش و تو این خونه گذاشت. بعد از اونهمه کارایی که واسه تک تکشون حرص می خوردم

و بعضی موقع ها دلم می خواست با دستای خودم خفه اش کنم.. حالا جوری تو قلبم واسه خودش خونه ساخته که هیچ چیز و هیچ کس قدرت خراب کردنش و نداره.

صورت یخ زده ام و بیشتر به خودش نزدیک کرد و با خشونت گفت:

- دیگه چه جوری بگم که بفهمی عاشقتم؟

فاصله لبامون که به صفر رسید.. منم با همه وجودم بهش چسبیدم و همراهیش کردم. اعتراف به عشق و علاقه.. از این قشنگ تر و واقعی تر نمی تونستم بشنوم.

هرچند که من به نگفتنشم راضی بودم.. همینکه دامون با همون غرور همیشگی و حرفای دیگه اش غیر مستقیم حالی می کرد که چی تو دلشه برام یه دنیا می ارزید. ولی خب.. لذت شنیدنش یه چیز دیگه بود که شاید هیچ وقت تجربه اش نکنم.

با نفس نفس از همدیگه جدا شدیم.. دامون پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و لب زد:

- شاید الان نفهمی و بگی همش به حرفه.. ولی خیلی زود بهت ثابت می کنم که وسعت عشق و علاقه ام بهت چقدره.. فقط یه کوچولو صبر کن.

احتیاجی به اثبات نبود.. همین الانشم بهتر از هرکسی فهمیده بودم.. ولی اون لحظه انقدر دمای بدنم بالا رفته بود که دیگه قدرت حرف زدن نداشتم..

فقط خیره به لباش چند قدم عقب عقب رفتم.. شاید اگه فقط چند دقیقه بیشتر تو این خونه می موندم.. خودم اقدام می کردم برای یکی از اون رابطه های پر از هیجان و لذت..

زل زدم به چشماش و لب زدم:

- خدافظ..

- ستاره؟

- جونم؟

نگاهش رنگ نگرانی گرفت..

- مواظب خودت باش..

لحن و نگاهش منم نگران کرد.. ولی به روز خودم نیاوردم و فقط گفتم:

- تو هم همینطور!

دلم نمی خواست لحظه های آخر کنار هم بودنمونم با اشک و گریه سپری بشه.. برای همین سریع روم و گرفتم و رفتم بیرون..

می دونستم از حالا به بعد.. دلتنگی با یه موج جدید و قوی تر دریای دلم و طوفانی می کنه.. ولی حداقل خیالم نسبت به هفته پیش راحت تر بود از اینکه تحت هر شرایطی.. من و دامون مال همیم و هیچ چیزی نمی تونه ما رو از همدیگه جدا کنه.

\*

..از دست تو نیست دل من از گریه پره..

..مثل تو طاقت نداره واسه تو هر دم میباره..

..دیگه اشکای من طاقت موندن ندارن..

..نباشی بی تو باز میمیرن می ریزن..

..بی تو هر دم می بارن..

..تو تموم دنیای منی تو تموم حرفای من..

..تو همه لحظه گرم عاشق بودنی..

رو تختم دراز کشیده بودم و با گوشیم به صدای ضبط شده دامون گوش می دادم.. روز آخری که تو خونه اش بودم بالاخره با کلی اصرار من راضی شد با گیتارش برام بزنه و بخونه.. منم یواشکی صداس و ضبط کردم تا بعضی وقتا که مثل الان شدیداً دلتنگ میشم گوش بدم و لذت ببرم.

پنج روز گذشته بود از اون روزی که دامون گیتارش و گرفت دستش و شروع به خوندن این ترانه کرد و تو تمام مدت خوندن نگاه دامون از چشمام جدا نشد و لبخند پر از ذوق از لبای من..

..یه ستاره داره چشمک میزنه از آسمون..

..داره دلم و میبره میبره بی نام و نشون..

..اون ستاره همون چشمای توه تو آسمون..

..داره پرپر میزنه دلم واسه دیدن اون..

..تو تموم دنیای تو تموم حرفای..

..تو همه لحظه گرم عاشق بودنی..

از یه طرف دلتنگ میشدم با شنیدن صداس و از یه طرف وقتی یاد اون اعتراف صادقانه و از ته دلش که می افتادم همه وجودم گرم میشد و لبخندی عمیق رو لبم می نشست.. یعنی واقعاً میشد؟ یعنی می رسید اون روزی که من و دامون هیچ مانعی برای به هم رسیدن بینمون نباشه..

با باز شدن در اتاق و دیدن سعید تند و هراسون رو تخت نشستم و گوشیم و برداشتم که آهنگ و قطع کنم ولی از دست سر خورد و افتاد زمین..

با عجله برش داشتم و تا با دستای لرزون و پراز استرس قفل و باز کنم و آهنگ و قطع کنم صدای دامون دوباره پخش شد و به گوش سعیدم رسید.

لبم و به دندون گرفتم و پاهام و همونطور که لبه تخت نشسته بودم عصبی تکون میدادم که سعید کنارم نشست و با خونسردی و آرامشی که کمتر ازش تو برخورد با خودم دیده بودم گفت:

- شنیدم!

ابروهام رفت تو هم.. منتظر یه متلک و نیش و کنایه بودم که ادامه داد:

- هم اینو.. هم اونیکی آهنگی که مثل توپ صدا کرده.

دستام تو هم قفل شد.. هنوز منتظر بودم.. منتظر برخورد تند.. یه زخم زبون.. یه چیزی که حال خوبم و از شنیدن چندین و چند باره صدای دامون خراب کنه.. ولی انتظارم داشت طولانی میشد..

سرم و به سمتش چرخوندم که دیدم نگاهش میخ تندیس دامون توی قفسه کتابامه..

بدون اینکه روش و به سمتم برگردونه بی مقدمه پرسید:

- خیلی دوست داره؟

آب دهنم و قورت دادم.. تا حالا تو همچین موقعیتی قرار نداشتم که بخوام با برادری که پنج سال از خودم کوچیکتره درباره عشق و عاشقی حرف بزنم. هفت سال پیش که خیلی کوچیک بود و چند ماه اخیرم فقط دعوا و بحث و جدل داشتیم.

ولی خب.. دروغ که نمی دونستم بگم. من دوست داشتن دامون و با بند بند وجودم حس می کردم.. نامردی بود اگه حتی می گفتم نمی دونم!

پس به خودم جرات دادم و گفتم:

- خیلی!

نگاهش چرخید سمت صورتم..

- تو چی؟

چشم‌ام پر شد و لب زدم:

- بیشتر از جونم!

نگاهم و گرفتم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق بغض و گریه‌ام و پس بزنم.. ولی انگار نمی‌شد..  
استارتش از چند دقیقه قبل و شنیدن صدای خورده بود!

- بیا شام.

گفت و رفت بیرون.. منم با تعجب از این رفتار سعید گوشیم و یه بار دیگه برداشتم که یه دور تو  
اینستاگرام بزنم ولی وقتی مامانم هم برای شام صدام زد.. اینستاگردی و به آخر شب موکول کردم و  
رفتم بیرون.

سر سفره شام بودیم که مامانم رو به سعید گفت:

- برنامه قطع بود دو ساعته داری پیام بازرگانی نگاه می‌کنی؟ خب بزن یه کانال دیگه..

سعید با نیم‌نگاهی به من جواب داد:

- الان برنامه اش شروع میشه..

نمی‌دونستم چه برنامه‌ای که سعید و کنجکاو کرده برای دیدنش.. چون اصولاً تلویزیون نگاه نمی‌کرد.. ولی شدیداً دلم می‌خواست بفهمم امشب چش شده بود.

بعد از چند دقیقاً بالاخره برنامه مورد نظر سعید شروع شد و منم سرم و چرخوندم تا ببینم چیه.. یه  
برنامه زنده تلویزیونی بود که یه مجری معروف و خوش‌سر و زبون داشت و هر شب یه مصاحبه کوتاه  
با یکی از سلبریتی‌های معروف داشت..

یه لحظه حس کردم شاید امشب مهمونش دامونه! ولی نه.. من همین غروب با دامون تو تلگرام حرف زدم.. اگه قرار بود تلویزیون نشونش بده حتماً بهم می گفت که ببینمش.

مجریه اینبارم مثل هر شب با روی باز سلام و احوال پرسی و کرد و گفت:

- خیلی هاتون از طریق فضای مجازی در جریان مهمان امشب برنامه امون و علت دعوتش قرار گرفتید و باید بگم رکورد کامنت زیر پستامون در عرض چند ساعت شکسته شد.. حالا به بقیه عزیزانی که هنوز اطلاع ندارن باید بگم که امروز شاید برای طرفداران دامون پیران روز تلخ و غم انگیزی باشه.. قاشق از تو دستم ول شد و بی اهمیت به نگاه خیره مامان روی صورتم زل زدم به صفحه تلویزیون.. که مجری ادامه داد:

- ولی باعث افتخار این شبکه و برنامه ماست که امشب میزبان این هنرمند محبوب و ارزنده کشورمون هستیم تا به گفته خودشون آخرین مصاحبه و آخرین حضورشون جلوی دوربین و تقدیم حضور شما عزیزان بکنیم.

قلبم از حرکت وایستاد و با سرعت کنترل و از کنار پای سعید برداشتم و صداش و تا جایی که حرفاش واضح و روشن به گوشم برسه زیاد کردم.. در حالیکه کلمه «آخرین» مدام داشت توی سرم تکرار میشد. پس سعید می دونست.. اون زودتر از من این خبر و تو اینستاگرام خونده بود و درست تو ساعت پخش این برنامه تلویزیون و روشن کرد..

دوربین اینبار رو صورت دامون نشست.. با همون تیپ مشکی و ریشی که هنوز عزادار بودنش و به رخ می کشید و من با همه بهت و حیرتم تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم..

بعد از سلام و احوالپرسی و پرسیدن سوال درباره علت این کار دامون جواب داد:

- نمی دونم تا حالا جایی گفتم یا نه ولی.. من به بازیگری علاقه چندانی نداشتم و حضورم تو این عرصه خیلی اتفاقی رقم خورد. تو دورانی بودم که دلم می خواست.. خیلی زود پیشرفت کنم و فقط بازیگری بود که تونست من و به این هدفم برسونه.. با این حال یکی از بهترین تجربه های زندگیم بود تو این چند سال اخیر.. لطف و محبت همیشگی مردم هیچ وقت از یاد من نمیره و تا ابد مدیون تک تک عزیزانی هستم که با حضور گرم و پر مهرشون.. با تشویق و استقبالشون من و تبدیل به دامن پیران کردند. می دونم ممکنه این تصمیم باعث ناراحتی خیلی از همین عزیزان باشه.. ولی شرایط زندگی من در حال حاضر یه کم تغییر کرده.. یه تغییر مثبت. و من برای از دست ندادن این شرایط جدید.. همچین تصمیمی گرفتم.

مجریه که انگار خودشم بدجوری کنجکاو بود که بفهمه منظور دقیق دامن چیه با خنده و موزیگری پرسید:

- این فقط سوال من نیست. خیلیا توی پیجمون کامنت گذاشتن و خواستن از شما بپرسم که این تصمیمتون احیاناً به جمله ای که تو جشنواره گذشته.. بعد از دریافت جایزه اتون به زبون آوردید که ربطی نداره؟

دامن خندید و مجری رو به یکی از عوامل پشت صحنه گفت:

- اون تصویری که آماده کردید پخش کنید برای اون عده از عزیزانی که ندیدن!

همون لحظه صحنه گرفتن جایزه دامن تو همون جشنواره ای که منم حضور داشتم و از ته دل تشویقش می کردم پخش شد و آخرشم تقدیم کردن جایزه اش... به کسی که عشق و دوست داشتن و براش معنی کرد!



سرم و یه کم چرخوندم و متوجه نگاه معنی دار مامانم و سعید به همدیگه شدم.. شاید تا الآن بارها اون تندیس و توی اتاق من دیده بودن.. ولی هیچوقت فکر نمی کردن چرا دست منه و معنیش چی می تونه باشه و حالا با دیدن این صحنه اونا هم فهمیدن!

تو ادامه مصاحبه دامون در جواب سوال مجری با صداقت گفت:

- اگه واقعاً برای شما و بقیه مهمه که از علت این تصمیم با خبر بشید صراحتاً میگم که بله.. من تصمیم دارم به زودی زود با همون شخصی که جایزه ام و بهش تقدیم کردم یه زندگی دائمی تشکیل بدم.. هرچند که هنوز اول راهم ولی قول دادم برای به دست آوردنش تمام تلاشم و بکنم.. و انقدر اون شخص برام مهم و با ارزشه که نمی تونم اجازه بدم درگیر حواشی زندگی یه سلبریتی بشه و آرامشی که تامین کردنش وظیفه منه ازش سلب بشه.

مجریه که تو تبلتش همچنان داشت دنبال سوال هایی که مردم از دامون پرسیده بودن می گشت گفت:

- ما تو این برنامه به صورت آنلاین سوال هایی که مردم از سلبریتی های مورد علاقه اشون مطرح می کنن و می پرسیم.. که الآن سوال ها خیلی زیاده و من مجبورم خلاصه بپرسم.. ولی اکثریت می خوان بدونن همسر آینده دامون پیران هم مثل خودشون بازیگر و سوپر استار هستن یا خیر...

دامون با خنده جوابش و داد:

- برای من بله.. یه سوپر استار به معنای واقعی کلمه! ولی در کل خیر.. فعالیتی تو این زمینه ندارن!

صدای نفس عمیقی که مامانم کشید به گوشم خورد و لبم و به دندون گرفتم..

- پس کلاً نمی خواید مراسم ازدواجتون مثل خیلی از سلبریتی های دیگه که از این فرصت برای بیشتر مطرح کردن خودشون استفاده می کنن تحت پوشش خبری قرار بگیره و همسرتونم به واسطه خودتون به یه چهره شناخته شده تبدیل کنید؟

- نه به هیچ وجه.. همونطور که خودتونم گفتید.. این آخرین مصاحبه.. و آخرین حضور من جلوی دوربینه و همینجا از همه کارگردان ها و تهیه کنندگانی که من و برای بازی تو فیلمشون کاندید کرده بودن.. از همه خبرنگارا و عکاسانی که من سوژه اول تهیه خبرشون بودم.. و از همه بازیگرانی که تا الان افتخار همکاری داشتم باهاشون و در آخر از همه مردم و طرفدارانی که می دونم تعدادشون کم نیست.. هم تشکر و هم معذرت خواهی می کنم بابت این تصمیم که شاید به ضرر اوناست ولی صد در صد به نفع منه.. و همینجا اعلام می کنم که دیگه من دامن پیران تو عرصه بازیگری و سایر حرفه های مرتبط با این رشته هنری هیچ فعالیتی ندارم.

مجری که خیلی سعی داشت فضای نسبتاً غم انگیز اون مصاحبه رو عوض کنه با لحن شوخ و خودمونی گفت:

- آقا تو یه کلام منظورش اینه که بذارید مثل یه آدم عادی به زندگیش برسه و خانواده تشکیل بده درسته؟

دامون با لبخند و آرامش سری به تایید تکون داد و من با غم و اضطراب محو چهره اش بودم.. ولی هرچی دقت کردم.. هیچ اثری از ناراحتی تو نگاهش نمی دیدم. یعنی واقعاً این تصمیم و از ته دل گرفته بود و بهش ایمان داشت؟ یا فقط خودش و مجبور کرده بود که همچین مصاحبه ای انجام بده! اینبار مجری با خنده سرش و از توی تبلتش بلند کرد و گفت:

- من خیلی سعی کردم این سوال و نادیده بگیرم.. ولی تعدادش هی داره بیشتر میشه و حیفه که نپرسمش.. با توجه به ترانه ای که اخیراً با صدای شما پخش شده.. می خوان بدونن بالاخره ستاره خانوم برگشت یا نه..

اینبار دامون با صدای بلند خندید و من از هول و استرسم با دستپاچگی زل زدم به چهره مامان و سعید.. مامان با یه لا اله الا الله زیر لب سرش و به چپ و راست تکون داد و سعید درحالیکه اخمی غلیظ بین ابروهاش بود لباس و محکم بهم چفت کرده بود..

این حرکتش من و یاد بابای خدایا مرزم انداخت.. اونم وقتی می خواست به زور جلوی لبخندش و بگيره همین شکلی می شد.

- دیگه فکر کنم بهتره که وارد جزییات نشیم..

- بله حق با شماست.. این فقط یه شوخی بود برای عوض شدن جو برنامه.. و مطمئنم همه این افرادی که نام بردید برای شما تو زندگی جدیدتون آرزوی سعادت و خوشبختی می کنن همینطور ما و عوامل برنامه امون.

- خیلی ممنون و سپاسگزارم به خاطر دعوتتون..

- الان دوربین ما در اختیار شماست.. به عنوان آخرین حرفتون جلوی دوربین هرچی که لازم می دونید بگید!

اینبار یه کادر بسته از دامون نشون داد که بعد از یه نفس عمیق خیره به دوربین گفت:

- شاید الان خیلی هاتون دلتون می خواست جای من باشید و به جای خدا حافظی کردن از دنیای بازیگری.. معروفیت و محبوبیت و پول درآوردن از این حرفه رو تا جایی که در توان دارید توی زندگیتون پررنگ کنید و از این موقعیت نهایت استفاده رو ببرید. مسلماً شماها حرفای الان من و درک نمی کنید و خیلیاتون من و قضاوت می کنید. شاید یه روزی که به خواسته اتون رسیدید و تو جایگاه الان من قرار گرفتید متوجه بشید که زندگی توی پول درآوردن و چهره شدن و جایزه گرفتن خلاصه نمیشه. بعضی وقتا زندگی فقط آرامش می خواد.. نمی خوام بگم هیچ بازیگر و هنرمندی توی زندگیش آرامش نداره. ولی باید قبول کنیم که زندگی یه سلبریتی.. فقط برای خودش نیست. برای مردمیه که اون و

تبدیل به سلبریتی کردن. خیلی ها توی این حرفه ازدواج می کنن و زندگیشون و بین همسر و بچه اشون.. و مردمی که دوستش دارن تقسیم می کنن. ولی آدمی که پا تو سرنوشت من گذاشته.. حقش یه زندگی تقسیم شده نیست. من می خوام تمام زندگیم و تقدیمش کنم. به جبران آرامشی که اون با حضورش به من هدیه کرد و می خوام بدونه که من این تصمیم و با میل و اراده قلبیم گرفتم. نه از سر اجبار!

دیگه چیزی از چهره دامون نمی دیدم.. چون چشمام پر از اشک شده بود و تا کاسه چشمم خالی می شد قطره های بعدی جاش و پر می کرد..

- در آخرم دلم می خواد از دوست و همراه همیشگی.. علی افرشته.. که نقش اصلی و مهمی تو معروف و محبوب شدن من ایفا کرد تشکر کنم و بگم اگه کمک ها و حمایت های همه جانبه اون نبود.. من هیچ وقت به این جایی که الان هستم نمی رسیدم. امیدوارم من و درک کنید و برای این تصمیمی که از نظر خیلیاتون غیر منتظره و شاید غیر عقلانیه بهم حق بدید. دیگه همه اتون می دونید.. کار دل عقل و منطق سرش نمیشه! مرسی که تا الان همراه و مشوقم تو همه مراحل زندگیم بودید.. خدانگهدار همه اتون.. یا حق!

چشمام و محکم بستم که اشکام با سرعت بیشتری سرازیر شد و اینبار بدون نگاه کردن به چهره مادر و برادرم.. با قلبی که ضربانش هنوز آروم نشده بود از سر سفره بلند شدم و با قدم های بلند خودم و به اتاقم رسوندم.

همونجا به در تکیه دادم که صدای مامانم به گوشم خورد.. می دونستم تا وقتی من اونجام حرفی نمی زنه و حالا با ناراحتی خطاب به سعید گفت:

- تو هم هی داغ دل این بچه رو تازه کن..

- من چه می دونستم می خواد این حرفا رو بزنه. همه جا نوشته بود آخرین مصاحبه این یارو امشب از تلویزیون پخش میشه گفتم ببینم چی می خواد بگه..

مکشی کرد و با صدای آروم ترین ادامه داد:

- با اینکه اصلاً ازش خوشم نمیاد.. ولی دمش گرم.. من اگه بودم عمراً همچین موقعیتی رو ول می کردم..

- اینم موقته.. پس فردا پشیمون میشه می بینه خبری نیست.. دوباره برمی گرده سرکارش. فقط بیخودی داره با این حرفا دل خودش و این دختر بی نوای من و صابون میزنه!

از در فاصله گرفتم و نشستم رو تختم.. مامانم این حرف و میزد چون دامون و نمی شناخت.. ولی من با همه وجودم می شناختمش و می دونستم وقتی اینجوری آبروش و می داره کف دستش و جلوی چشم اینهمه آدمی که دارن نگاهش می کنن میگه آخرین باره.. یعنی آخرین باره.

یاد حرفش.. روز آخری که داشتم از خونه اش می اومدم افتادم.. گفتم الان شاید نفهمی چی میگم ولی خیلی زود بهت ثابت می کنم چقدر دوست دارم و من حالا داشتم می فهمیدم اون روز چی گفت.

احمقانه خیال می کردم منظورش راضی کردن خانواده اش و اومدن به خواستگاری منه.. ولی دامون به خاطر من از شغلش گذشت.. اونم شغلی که بابتش انقدر تلاش کرد و سختی کشید و سرزنش شد..

مسلماً معادله قشنگی بود برای من.. فکر کردن به اینکه دامون به خاطر بازیگر شدنش.. زندگی گذشته و خانواده و دختر مورد علاقه اش و از دست داد و حالا به خاطر من.. به راحتی بازیگری و کنار گذاشت.

یعنی ارزش من برایش.. از این حرفه ای که مهم ترین های زندگیش و ازش گرفت هم بیشتر بود؟

مگه من برایش چیکار کرده بودم جز دردسر و عذاب و پنهون کاری؟ من چه جوری باید شدت عشقی که نسبت به دامون داشتم و بهش ثابت کنم؟ من چی داشتم تو زندگیم که به خاطر دامون بیخیالش

بشم؟ یعنی اونم از من توقع همچین کار بزرگ و با ارزشی و داشت؟

گوشیم و برداشتم.. دلم می خواست بهش زنگ بزنم.. ولی اون برنامه زنده بود و مطمئناً الان خیلی سرش شلوغه و نمی تونه جواب من و بده..

هنوز تو تردید زنگ زدن یا نزدن بودم که پیام شفق توی تلگرام رو صفحه گوشیم ظاهر شد:

«وای وای!!!!!!!!!!!! ای دیدی؟ دیدی ستاره؟ دیدی چی گفت؟»

در ادامه کلی استیکر قلب و غش کردن فرستاد و من با همون اشکی که قصد خشک شدن نداشت نوشتم:

«آره»

«ای زهرمار و آره.. من از اینکه اسم علی و توی تلویزیون آورد دارم بال درمیارم.. اون وقت اینهمه حرف راجع به تو زد و دلبری کرد.. فقط میگی آره؟»

لبم و به دندون گرفتم.. چه جوری باید به شفق از ضربان کوبنده قلبم می گفتم؟ چه جوری از دستای لرزونم که قدرتی برای تایپ کردن نداشت می گفتم؟ چه جوری از نفس های نصفه و نیمه ای که با لرزش از گلوم خارج می شد می گفتم؟ چه جوری از احساس عذاب وجدانی که بیخ گلوم و چسبیده بود و مدام بهم گوشزد می کرد که دامن به خاطر تو.. به خاطر گذشته ات مجبور به این کار شد می گفتم؟

آب دهنم و به زور از گلوی پر دردم پایین فرستادم و نوشتم:

«باید جای من باشی تا بفهمی چه حالی ام»

اینبار کلی، شکلک غمگین برام فرستاد و من برای اینکه دیگه این بحث و ادامه نوشتن:

«دست بهتره؟»

«یه کم درد می کنه.. ولی انگشتام و می تونم تکون بدم دکتر میگه ممکنه با فیزیوتراپی حل شه و دیگه احتیاجی به عمل دوباره نداشته باشم!»

میون اشک و گریه لبخند غمگینی رو لبم نشست و نوشتم:

«خدا رو شکر!»

«مرسی عزیزم.. باهاس حرف زدی؟»

با این سوال شفق.. انگار که دوباره یادم افتاد حرفای دامون و.. دیگه اهمیتی ندادم به اینکه الان کجاست و سرش چقدر شلوغه.. حتی اگه جوابم و نده من باید همین الان بهش زنگ می زدم و فقط یه کلمه ازش می پرسیدم چرا؟

گوشی و دم گوشیم نگه داشتم و بوق های آزاد و یکی یکی می شمردم که سر بوق سوم صدای پر انرژی تو گوشم پیچید:

- جون دلم؟

صدای جمعیت اطرافش نشون میداد که تو جای شلوغیه.. ولی بازم حاضر نشده بود تماسم و رد کنه یا بدون جواب بذاره..

بغضم ترکید و با حق حق گفتم:

- دامون؟

خیلی نگذشت که صدای جمعیت قطع شد.. انگار خودش و به جای خلوت تری رسونده بود و با نگرانی پرسید:

- جانم؟ چی شده ستاره؟

- این.. این چه کاری بود که کردی؟

صدای نفس عمیقش و شنیدم..

- پوووووووف.. ترسیدم دختر.. فکر کردم چی شده!

شاکي و طلبکارانه گفتم:

- هیچی نشده.. فقط من یهو باید تو تلویزیون ببینم که جناب سلبریتی از دنیای بازیگری خداحافظی کرده..

- خب اشکالش چیه؟ اینکه چرا قبلش بهت نگفتم ناراحت کرده؟ می خواستم سورپرایز شی..

- نخیر.. من با اصل کارت مشکل دارم. دامون من.. من مگه کی بهت گفته بودم شغلت آرامش من و ازم می گیره؟ کی به خاطرش غر زده بودم؟ کی ازت خواستم بیخیالش بشی؟

با صدای بلندتری پرید وسط حرفم:

- هیچوقت.. هیچوقت نگفته بودی عزیزم. این تصمیمیه که من خودم گرفتم.. مال یکی دو روز هم نیست. خیلی وقته. تو فکر کن اصلاً هیچ ربطی به تو نداره و همه اش به خاطر خودمه. اینجوری راضی میشی؟

دستی به چشمای خیسم کشیدم..

- نه.. نه دامون نمی تونم اینجوری فکر کنم. تو توی این کار خیلی خوب بودی.. اینهمه پیشرفت اینهمه جایزه.. اینهمه فیلمای خوب.. چرا همه رو ول کردی؟ همه اش.. همه اش به خاطر من و گذشته لعنتیمه مگه نه؟ دامون این کارت برای من خیلی با ارزشه.. ولی اگه.. اگه بعداً به خاطرش پشیمون بشی چی؟



- ستاره جان.. عزیزدلم.. کی گفته من به خاطر گذشته تو این کار و کردم. درسته از بازیگری خداحافظی کردم.. ولی به این زودی که قرار نیست از ذهن مردم پاک بشم. پس اگه خدای نکرده اتفاقی قراره بیفته همین الانشم می تونه بیفته و این کار من هیچ فرقی به حالمون نداره. تصمیم من فقط برای اینه که می خوام با متفاوت ترین آدم زندگیم.. یه زندگی متفاوت و تجربه کنم.. می خوام دغدغه هام و کمتر کنم و وقت بیشتری و با تو بگذرونم. تو اون سه ماهی که پیشم بودی.. به خاطر کارای کارگاه خیلی از پروژه ها رو قبول نمی کردم.. ولی اگه بخوام دوباره با قدرت به این حرفه برگردم.. دیگه سرم انقدر خلوت نیست و ممکنه حتی چند ماه مجبور بشم تو یه شهر دیگه بمونم.. حتی اگه تو با این قضیه مشکلی نداشته باشی.. من نمی تونم باهات کنار بیام. من به همه اینا فکر کردم و بیشتر از یه ماهه که دارم با خودم دو دوتا چهار تا می کنم و حالا این تصمیم و گرفتم. مطمئن باش هیچ وقتم ازش پشیمون نمی شم. چون از داشتن تو توی زندگیم پشیمون نمی شم.

با گریه عین دختر بچه های سرتق گفتم:

- قول میدی. هیچ وقت هیچ وقت.. سرکوفت از دست دادن شغلت و به من نزن؟

انگار صدای گریه ام کلافه اش کرده بود که نفس عمیقی کشید و بازدمش و بیرون فرستاد:

- ستاره تو رو خدا اینجوری گریه نکن.. آخه من از پشت تلفن چه کاری واسه آروم کردنتم ازم برمیاد؟ بعدشم.. یه جووری میگی شغلم و از دست دادم که انگار همین یه شغل و داشتم.. نترس من با دست پر میام خواستگاری و به مادرزن گرامی قول میدم هیچوقت از کار بیکار نشم.. خوبه از همون اولم بهت گفته بودم که شغل مورد علاقه ام چیه و از این به بعدم همه انرژییم و می دارم برای همون کار.. هرچند یه جوجه جاسوس فنچ می خواست من و زمین بزنه ولی ما بیدی نیستیم که با این بادا بلرزیم!

لحن شوخ و جمله آخرش بالاخره گریه ام و قطع کرد و صدای خنده هام تو گوشی پیچید که گفت:

- جوووووون دلم. همیشه همینجوری بخند ستاره.. اگه بفهمی خنده هات با من چیکار می کنه..

به دنبالش نفس عمیقی کشید که دلم لرزید و قلبم زیر و رو شد.. دیگه لازم نبود بپرسم چیکار می کنه؟ همین نفس عمیقش دستش و رو کرد..

چقدر قشنگ بود این عشقی که نسبت به دامون تو تمام رگ و پی بدنم حس می کردم و چقدر احمق بودم که یه زمانی اسم احساسی که به یه هیولای بی صفت داشتم و عشق می داشتم..

- دامون؟

- جان دامون؟

- من چیکار کنم؟

- واسه چی؟

- چه جوری ثابت کنم بهت؟

مکشی کرد و با شیطنت پرسید:

- چیه ثابت کنی؟

لبم و به دندون گرفتم.. اصلاً یادم نمیاد که منم این جمله رو به زبون آورده بودم یا نه.. منطقیش این بود که همون روز.. بعد از دامون حداقل بگم منم همینطور.. ولی انقدر حالم دگرگون شده بود که نتونستم لام تا کام حرف بزنم و شاید.. الان وقتش بود.

- اینکه دوست دارم.. اینکه عاشقتم.. اینکه روانیتم.. اینکه مریضتم.. اینکه هیچ وقت تنهات نمی دارم.. اینکه حاضرم تا ته دنیا.. با همه مشکلات و سختی ها.. تا آخر جونم باهات پیام و کم نیارم.. اینکه زندگی و وقت می کنم.. اینکه به خاطر تو از همه چیزم می گذرم.. اینکه... اینکه میمیرم برات!

دوباره یه نفس عمیق که اینبار دیگه رنگ کلافگی نداشت و فقط آرامش بود و بعد صدای پر از احساسش که تو گوش پیچید و قلب منم آروم کرد:



نتیجه مکالمه عاشقانه و پر احساسمون این شد که درست سه ساعت بعد.. وقتی مامانم و سعید خوابیدن.. بعد از پیام یهویی و کاملاً غافلگیر کننده دامون که گفت بیرون خونه تو ماشین منتظرمه.. سریع شال و کلاه کردم و رفتم سوار ماشینش شدم.

انگار هر دومون تا حالا همچین تجربه هایی نداشتیم و با اینکه شاید از سنمون گذشته بود ولی داشتیم به خاطر این احساس شجاعتمون کلی ذوق می کردیم.

به نظر جفتمون حیف بود احساساتی که امشب وجودمون و پر کرده بود.. تو همون مکالمه پشت تلفن خلاصه بشه و به دیدار حضوری نرسه.

خیلی خودم و کنترل کردم که اون چند دقیقه دزدکی با گریه سپری نشه و شادی این روز و شب قشنگمون و با خنده و شوخی برای هم ثبت کنیم.

همینکه دیدم دامون خوشحالش تظاهر نیست و واقعاً هیچ غمی به خاطر خدافظی از بازیگری نداره خیالم و یه کم راحت کرد..

شاید هنوز زود بود که بگیم دیگه هیچ مشکلی سد راه رسیدنمون به همدیگه نیست و خیلی زود این دیدارهای یواشکی تموم میشه..

ولی حداقلش این بود که یکی از هزارتا بار روی شونه هامون برداشته شد و ما به کمک هم داشتیم دونه دونه همه اشون و زمین می داشتیم تا با احساس سبکی و راحتی بیشتری زندگی مشترکمون و شروع کنیم.

حالا دیگه به آینده ای که از این به بعد راحت تر می تونستیم در کنار هم رقم بزنیم و شاید خیلی از ترس ها و دغدغه هامون کم شده بود امیدوار تر شدم.

✱

غروب بود که داشتم از دفتر آریا برمی گشتم.. اول خواستم اون یه دونه خیابونی که بین دفتر تا خونه امون بود و سوار تاکسی بشم که پشیمون شدم.

حیف این هوای دلچسب نبود که ازش استفاده نکنم؟ یه هفته ای می شد که همه چیز در نظرم زیباتر و دلچسب تر شده بود..

روزای زندگیم داشت بهتر از تصوراتم پیش می رفت و اگه احتمالات منفی و در نظر نمی گرفتم.. تنها چیزی که باید برای رسیدن به دامون به خاطرش صبر می کردم چهلم پدر دامون بود و بعد از اون دیگه هیچ مشکلی وجود نداشت که سد راهمون بشه.

این روزا کارم شده بود نشستن زیر گوش مامانم و حرف زدن از دامون.. وقتی دیدم دامون اونجوری از خود گذشتگی کرد برای عشق و زندگیمون منم دست از یه جا نشستن برداشتم و سعی کردم همه تلاشم و بکنم تا وقتی که دامون میاد برای اجازه خواستگاری دیگه از مامانم جواب نه نگیره..

احساس می کردم بعد از اون برنامه تلویزیونی مامانم هم یه کم با دامون نرم شده ولی هنوز نگرانیش از بابت مشکل کذایی دامون بود که من مجبور شدم کلی سند و مدرک دروغی براش بیارم و بگم می خواد تا قبل از چهلم باباش عمل کنه و دکترا گفتن به احتمال خیلی زیاد خوب خوب میشه..

از طرفی هم تاکید کردم که روز خواستگاری پیش خانواده اش حرفی از این مسئله نزنه.. چون خانواده دامون از این موضوع بی اطلاع بودن.

با اینکه مامانم در جواب همه حرف های پر از ذوق و شوق من که شاید کمتر تو وجودم دیده بود.. فقط سرش و تگون می داد و زیر لب یه لا اله الا الله می گفت.. ولی من انقدری می شناختمش که بگم همین یه جمله یعنی ته دلش موافقه و فقط نمی خواد به زبون بیاره که من پررو نشم.

حالا که با قضیه خواستگاری تقریباً موافقت کرده بود.. یواش یواش باید می رفتم سر مقوله ازدواج و تو این مسئله رو ذهنش کار می کردم.

با اینکه هنوز از تصمیم چیزی به دامن نگفته بودم و باهاش مشورت نکرده بودم ولی معتقد بودم بهترین تصمیم و هرطور شده باید عملیش می کردم.

دلم نمی خواست مراسم ازدواج داشته باشیم.. یعنی دلم می خواست ولی نه یه مهمونی بزرگ و آنچنانی.. یه جشن و ساده و کوچیک با مهمونایی از دور و بریای خودمون که در جریان رابطه من و دامن قرار داشتن..

تحت هیچ شرایطی نمی خواستم پای فک و فامیلی که همه اشون از گذشته ننگین من خبر داشتن به مراسم عروسیم با یکی از معروف ترین بازیگرای کشور باز بشه.

هرچند که تو این مسئله فقط من تصمیم گیرنده نبودم و رضایت مادر دامن هم شرط بود.. ولی به هر حال قبلش باید مامان خودم و راضی می کردم.

سرم پایین بود و همونطور که تو پیاده رو راه می رفتم.. تو فکر و خیال های قشنگ و پروانه ای خودم بودم و حتی داشتم لباسی که می خواستم توی روز خواستگاری بپوشم و تجسم می کردم که صدای ترمز شدید ماشینی و از پشت سرم شنیدم و هراسون به عقب برگشتم..

دوتا ماشین داشتن تصادف می کردن که خداروشکر مشکلی پیش نیومد و با یه معذرت خواهی رفتن.. ولی من همینکه برگشتم تا به راهم ادامه بدم.. با سر رفتم تو شکم آدمی که نفهمیدم کی جلوی راهم سبز شد..

سرم و بلند کردم که ازش معذرت خواهی کنم ولی با قفل شدن نگاهم تو یه جفت چشم خاکستری و ترسناک دمای بدنم در عرض چند ثانیه به پایین ترین حد خودش رسید و زبونم بند اومد..

بیدار بودم؟ مگه امکان داشت؟ این حیوون.. این دیو بد سیرت هنوزم گاهی اوقات کابوس شب های من بود.. حالا چه جوری داشتم تو بیداری می دیدمش؟

یه صدایی مدام تو گوشم می گفت.. اون نیست ستاره.. فقط یه تشابه چهره ساده اس.. داری اشتباه می کنی.. داری توهم می زنی.. ولی مگه می شد این نگاه خبیث و شرور و از یاد برد؟ مگه می شد این لبخند کریهه که همیشه یه طرف لبش و کج می کرد و فراموش کرد؟ مگه چند نفر همه این ویژگی ها رو به علاوه اون خط مسخره گوشه ابروشون که یه زمانی جزو افتخاراتش بود باهم دارن؟

من خط به خط چهره این آدم و .. تو تمام این هفت سال حفظ بودم!

هنوز هیچ حرکتی به عضلات خشک شده و زبون بند اومده ام نداده بودم که صداس مثل ناقوس مرگ توی سرم پیچید و همه شک و تردیدام و از بین برد..

- سلام عزیزدلم!

xxxxxx

آخر شب بود که داشتم برمی گشتم خونه.. این روزا خیلی درگیر کارهای کارگاه بودم و از طرفی هم داشتم باشگاه بدنسازی خودم و تاسیس می کردم.

شاید تنها کسی که از شنیدن خبر خدا حافظیم بی نهایت خوشحال شد و من این خوشحالی رو برای اولین بار تو چهره اش هم حس کردم کیانوش بود.

خیلی وقت بود که بهم می گفت بی خیال بازیگری شو و همه تمرکزت و بذار برای این کار.. حالا تصمیمم و عملی کرده بودم به نفع اونم شده بود و شاید اگه یه کم از مسئولیت ها و دغدغه هاش کم می شد می تونست برای خودش یه زندگی تشکیل بده و از تنهایی در بیاد.

گرفتن مجوز و پیدا کردن یه مکان مناسب کلی دوندگی داشت.. ولی فکر کردن به اینکه همه این کارا برای تامین آینده خودم و ستاره و بچه هامون لازمه خستگی رو از تنم در می کرد. حتی فکرشم قشنگ بود.. من و ستاره و بچه هایی که از سر و کولمون بالا می رفتن.

چیز زیادی نمونده بود به تموم شدن این جدایی و شروع دوباره زندگی مشترکمون.. اینبار تا آخر دنیا.. کاش این روزای باقی مونده هم زودتر بگذره.

به خونه که رسیدم خواستم مثل همیشه از پشت ساختمون برم سمت پارکینگ خودم که یه لحظه جلوی ورودی اصلی چشمم خورد به پسری که داشت با نگهبان ساختمون حرف که هیچی یه جورایی دعوا می کرد.

اول خواستم اهمیتی ندم.. ولی خیلی طول نکشید که به ذهنم رسید چهره این پسره برام آشناس و خیلی سریع یاد سعید برادر ستاره افتادم.

آره خودش بود.. اون اینجا چی کار می کرد؟

این دیگه مسئله ای نبود که بتونم ساده از کنارش رد بشم.. با اینکه دل خوشی ازش نداشتم ولی این آدم تا چند وقت دیگه برادر زن من می شد و حضورش جلوی در خونه من مسلماً اتفاقی نمی تونست باشه.. حتماً اتفاقی افتاده بود.

ماشین و همونجا تو کوچه پارک کردم و با قلبی که دعا می کردم ضربانش بی دلیل تند شده باشه پیاده شدم و رفتم سمت ساختمون..

احمد آقا که از دور من و دید انگار فرشته نجاتش و دیده.. با درموندگی اومد طرفم و گفت:

- جناب پیران خوب شد اومدید خودتون.. این پسر من و دو ساعته که دیوانه کرده!

نگاه پر از اخمی به سعید انداختم و رو به احمد آقا گفتم:

- چرا؟ چی شده مگه؟

- یه بند پيله کرده که یا شماره اتون و بهش بدم.. یا بذارم بره بالا جلوی در واحدتون.. در روز شصت نفر میان اینجا و هچین تقاضایی دارن.. من که نمی تونم به تک تکشون شماره شما رو بدم که.

همون موقع سعیدم با قیافه گرفته و اخمای درهم نزدیکمون شد و من ضربه ای به شونه احمد آقا زدم و گفتم:

- باشه دستت درد نکنه.. شما دیگه برو استراحت کن..

احمد آقا که رفت سعید رو به روم وایستاد و زیر لب سلام داد.. جوابش و دادم و منتظر بهش چشم دوختم تا ببینم چرا تا اینجا اومده که گفت:

- ستاره اینجااست؟

یه لحظه تنم یخ زد و به خودم گفتم پس تند شدن ضربان قلبم بی مورد نبوده!

- نه..

زل زد تو صورتم و با درموندگی و یه کم عصبانیت گفت:

- ببین آقا دامون.. الان اصلاً وقت خوبی واسه پنهون کاری و این صحبت ها نیست.. مادر من داره تو خونه سخته می کنه از دست کارای اون دختر بی فکرش.. خودش بهم گفت حتماً اومده اینجا پیش شما.. اگه اینجااست بگید زودتر بیاد پایین.

نگاه نگران و بهت زدم بین چشماش چپ و راست شد و صادقانه گفتم:



- ستاره اینجا نیست.. من خودم امروز از صبح خونه نبودم.. حتی اگه به احتمال یک درصد هم ستاره می خواست بدون خبر دادن به من بیاد هیچ وقت تا این وقت شب نمی موند..

سعید دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و انگار که آخرین امیدشم ناامید شده نالید:

- پس کجا رفته؟ گوشیشم که خاموشه..

آب دهنم و قورت دادم.. چیزی به پس افتادنم نبود.. چرا انقدر دلم داشت بهم گواهی بد می داد و ذهنم بدترین احتمالات و در نظر می گرفت:

- از کی فهمیدید شما؟

- ساعت شیش.. شیش و نیم معمولاً از سر کار برمی گشت.. یکی دو ساعت صبر کردیم دیدیم پیداش نشده پاشدم رفتم سرکارش ولی اونجا هم تعطیل بود هیچکس جواب نداد.. شماره صاحبکارشم ندارم.. اصلاً.. اصلاً تا حالا سابقه نداشته که تا این وقت شب تو خیابون بمونه و خونه نیاد.

آب دهنم و به سختی قورت دادم و نگاه درمونده و گیجم و گرفتم..

یعنی چی؟ مگه همچین چیزی امکان داشت؟ ستاره یهو غیبتش بزنه؟ خدایا بلایی سرش نیومده باشه؟ خدایا من الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ از کجا رد و نشونش و پیدا کنم؟

خیلی سریع ذهنم چهره آریا سعادت رو یادآوری کرد.. ستاره براش کار می کرد.. شاید با اون بود.. شاید.. شاید خدای نکرده.. اون یه بلایی سرش آورده بود! خدایا حالا من اون آدم و از کجا گیر بیارم؟ آدم کله گنده ای بود.. ولی باید همه تلاشم و می کردم که همین امشب پیداش کنم.. محال بود بذارم ستاره تا فردا صبح جایی باشه که کسی ازش خبر نداره..

به خودم که اومدم با جای خالی سعید رو به رو شدم.. اصلاً نفهمیدم کی رفت.. با قدم های بلند سوار ماشین شدم و حین به حرکت در آوردنش شماره علی رو گرفتم..

خدا رو شکر برعکس همیشه زود جواب داد:

- جونم داداش؟

هیچ تلاشی برای پنهون کردن نگرانی و اضطرابم نکردم و گفتم:

- علی.. ببین می تونی خیلی سریع یه شماره یا آدرس از آریا سعادت برام گیر بیاری؟

- تو شماره اون و می خوای چیکار؟ چی شده دامون؟

صدام رفت بالا و داد کشیدم:

- سوال نپرس علی! فقط کاری که گفتم بکن..

دستی به صورتم کشیدم و نالیدم:

- تو رو جون هرکسی که دوست داری پیداش کن. ستاره گم شده.. شاید فقط اون بدونه کجاست.

دیگه مکث نکرد و نپرسید چرا اون باید از جای ستاره خبر داشته باشه.. همینکه فهمید موضوع مربوط به مهم ترین آدم زندگی منه.. با گفتن باشه حتماً یه کاریش می کنم قطع کرد و من از ته دل امیدوار بودم که با نفوذی که به واسطه خوش سر و زبونیش همه جا داره بتونه خیلی زود پیداش کنه.

به خیابون اصلی که رسیدم اصلاً نمی دونستم مقصدم در حال حاضر باید کجا باشه و چیکار باید بکنم. ولی همینکه دیدم سعید گوشه خیابون وایستاده اون وقت شب یا در اصل نصفه شب داره دنبال ماشینی می گرده که سوارش کنه پام و رو گاز فشار دادم و جلوی پاش ترمز کردم..

شیشه رو کشیدم پایین و گفتم:

- سوار شو!

سرش و انداخت بالا و با اخم گفت:

- لازم نیست خودم میرم..

این وسط فقط لجبازی های این پسره یه دنده رو کم داشتم که من و عجیب یاد روزای اول آشناییم با ستاره مینداخت.. ای خدا.. کجاست ستاره من! چه بلایی سرش اومده؟!

اعصابم داغون تر از اون بود که بتونم خودم و دربرابرش کنترل کنم و صدام نره بالا.. ولی به سختی به خودم مسلط شدم و فقط توپیدم:

- این وقت شب ماشین از کجا می خوای گیر بیاری؟ سوار شو با هم یه فکری می کنیم واسه پیدا شدنش.

اینبار رنگ نگاهش به درموندگی تغییر کرد و به ناچار سوار شد.. تصمیم گرفتم برم کلانتری.. نمی تونستم منتظر بمونم تا وقتی که علی یه رد و نشونی از اون آدم پیدا کنه.. پیدا شدنش فقط یه احتمال بود.. پس باید خودمونم تلاش می کردیم.

- مطمئنی خونه آشناهاتون نرفته؟

سرش و به تایید تکون داد و من اینبار با کلافگی پرسیدم:

- پس چرا زودتر به من خبر ندادید؟

با اخمای درهم زل زد بهم.. شاید می خواست بگه چرا باید بهت خبر می دادیم؟ ولی نگاه منم کمتر از خودش شاکی نبود که غلاف کرد و گفت:

- شماره اتون و نداشتیم!

- ای بابا.. صمیمی ترین رفیق من فامیلتون شده.. یعنی از اونم نمی تونستید بگیرید؟

- نه چون فکر می کردیم پیش خودته و لازم نبود این کار احمقانه اش و تو بوق و کرنا کنیم.. فقط مامانم در حدی که مطمئن بشه اونجا نیست از زیر زبانشون حرف کشید بیرون که کسی شک نکنه. دیگه کنترل و از دست دادم و داد کشیدم:

- می فهمی که الان خواهرت شاید تو بدترین موقعیت ممکن باشه؟ می فهمی که ممکنه هزارتا بلا سرش اومده باشه؟ می فهمی که چند ساعت گم شدن و خاموش بودن گوشی اصلاً نشونه خوبی نیست و تو این شرایط شما نباید به فکر آبروتون باشید؟ تو حتی به پلیسم خبر ندادی و فقط مسخره ترین احتمالی که توی ذهنت بود و در نظر گرفتی.. چند ساعت بس نشستی جلوی در خونه من که چی بشه؟ بی سر و صدا ستاره رو ببری خونه اتون تا کسی از اومدنش به خونه من بویی نبره و آبروتون نره؟ اگه خدای نکرده بلایی سر ستاره بیاد.. اگه یه مو از سرش کم بشه.. اون آبرویی که انقدر برای حفظ شدنش داری تلاش می کنی به لعنت سگم نمی ارزه! دیگه کی قراره این چیزا رو بفهمی؟ ستاره خواهرته.. هم خونه! اول سلامتیش مهمه بعد آبرو.. بفهم اینـــــــــــــــو!

دستای مشت شده و فک منقبض شده اش و می دیدم. حس کردم دلش می خواد جواب منو بده.. ولی به سختی داشت جلوی خودش و می گرفت.. که یهو طاقتش تموم شد و زد زیر گریه..

روش و برگردوند سمت شیشه و با صدایی که سعی تو کنترل کردنش داشت گریه می کرد و من سرم و با تاسف تگون دادم چون حالا دیگه به یقین رسیدم این پسر همون بچه اس و فقط ادعای مردونگی داره.

ولی خب بچه بودن یه طرف قضیه اس و حماقت یه طرف دیگه.. آدمی که برای خواهرش نگرانه چرا باید چند ساعت از وقتی که می تونست دنبالش بگرده و صرف یه احتمال مسخره بکنه فقط برای اینکه قضیه بی سر و صدا و آبروریزی ماست مالی بشه!

هنوز به کلانتری نرسیده بودیم که گوشیم زنگ خورد و به محض دیدن شماره علی سریع زدم رو اسپیکر..

- بگو علی!

- دامون فعلاً یه شماره ازش گیر آوردم یه آدرس.. که مطمئن نیستم هنوز همونجا باشه.. شاید حتی خطشم عوض کرده.. ولی گفتم فعلاً بهت بدم تا بگردم دنبال یه آدرس مطمئن تر. جفتشو تو تلگرام برات فرستادم.

- باشه باشه.. فعلاً!

گوشی و قطع کردم و سریع شماره ای که علی فرستاده بود و گرفتم که خاموش بود.. با دیدن آدرس که خیلی از خونه خودم فاصله نداشت دومین راهی که برام مونده بود و امتحان کردم و سریع پیچیدم تو خیابونی که می خورد به محل زندگیش.

نمی دونستم چرا.. ولی حس می کردم پیدا کردن اون آدم ممکنه من و زودتر به ستاره برسونه تا علاف شدن چند ساعته توی کلانتری.

از اولم دید خوبی نسبت به این آدم نداشتم و مطمئن بودم که یه جایی بالاخره خودش و نشون می ده و حدس من و به یقین تبدیل می کنه..

کاش بیشتر به ستاره سخت می گرفتم و درباره این آدم بهش هشدار می دادم.. کاش ستاره بیخود و بی جهت بهش اعتماد نمی کرد.

اگه.. اگه واقعاً هدفی پشت کارش باشه و نخواست باهام واسه پیدا کردن ستاره همکاری کنه چی؟ من چه جوری باید زورم به این آدم می رسید.. حتی از طریق پلیسم نمی تونستم ضربه ای بهش بزنم.

از یه طرفم ممکن بود کار شمس الدینی و دار و دسته اش باشه.. اونم دنبال موقعیت می گشت تا یه جووری زهرش و به ستاره بریزه..ولی همین امروز کیانوش گفت تا چند سال باید تو زندان آب خنک بخورن.. یعنی امکان داشت از همون زندان یکی و برای این کار مامور کرده باشه؟

بعد از مطمئن شدنم از دست نداشتن آریا سعادتی توی گم شدن ستاره.. یه راست می رفتم کلانتری و به عنوان اولین نفر شمس الدینی و معرفی می کردم.

خدایا خودت به دادم برس.. ستاره من باید همین امشب پیدا بشه..

جلوی در خونه اشون که نگه داشتم سعید بالاخره به حرف اومد و با صدای دو رگه شده اش پرسید:

- اینجا کجاست؟

در و باز کردم و گفتم:

- خونه صاحبکار ستاره..

دستم و نگه داشت و همینکه برگشتم سمتش با چشمای سرخ شده اش زل زد بهم و با درموندگی و التماس گفت:

- تو رو جون کس و کارت خواهر من و پیدا کن.. اون دیگه جون بیشتر عذاب کشیدن و نداره..

فکر می کرد نمی دونم؟ فکر می کرد الان تو قلب خودم غوغا نبود و جیگرم آتیش نمی گرفت برای مظلومیت دختری که هیچی تو زندگیش ندید جز سختی و عذاب؟

آب دهنم و قورت دادم و با اطمینان گفتم:

- صبح نشده ستاره رو پیدا می کنم.. قول میدم!

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت ساختمون شیک و دو طبقه ای که علی آدرسش و داده بود.. چراغای هر دو طبقه روشن بود و فقط باید خدا خدا می کردم که خونه هم مثل خطش عوض نکرده باشه.

زنگ طبقه اول و چند بار زدم که با تاخیر جواب داد:

- بفرمایید..

- منزل آریا سعادتی؟

- بله؟

- چند لحظه میاید دم در؟

- شما؟

جوری جلوی دوربین وایستادم که چهره ام واضح دیده بشه..

- پیران هستم..

دیگه نپرسید چرا اومدی و چیکار داری.. همینکه من و می دید یعنی یه ربطی به ستاره پیدا می کنه.. بدون حرف آیفون و گذاشت و من با صدای سعید که کنارم وایستاده بود نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمتش..

- چرا اومدید اینجا؟ می رفتیم کلانتری خبر می دادیم.

خودمم هنوز نمی دونستم دلیلم چیه.. ولی حسم بهم می گفت گم شدن ستاره.. به این آدم.. بی ربط نیست.. هرچی باشه داره واسه اون کار می کنه و نصف ساعت های روز توی دفترشه.. پس باید نسبت به گم شدنش جوابگو باشه. هرچند که اگه واقعاً کار خودش باشه.. مسلماً با زبون خوش جوابی بهم نمیده!

در خونه که باز شد و بیرون اومد.. هنوز سین سلامش از دهنش در نیومده بود که یقه اش و تو مشتم گرفتم و کوبیدمش به دیوار کنار در..

از لای دندونام غریدم:

- ستاره کجاست؟

جفت دستاش و رو دستم گذاشت و سعی کرد با عصبانیت پسم بزنه.. ولی من قصد عقب رفتن نداشتم باید از همین اول گربه رو دم حجله می کشتم تا فرصت فکر کردن و دست به سر کردن من و نداشته باشه..

- این کارا یعنی چی؟

محکم تر تکونش دادم..

- حرف اضافه نزن.. فقط بگو ستاره کجاست؟

- من چه می دونم؟ صدات و بیار پایین اینجا محل زندگی منه!

- تا وقتی دهنش و باز نکنی و نگی چه بلایی سر ستاره آوردی صدام و پایین نمیارم.. لازم باشه آبروت و تو همین محل می برم تا همه بفهمن با چه آدمی همسایه شدن!

با اینکه عصبانی بود از رفتار تند من.. ولی کوتاه اومد و با حرص گفت:

- چه بلایی سرش اومده؟

- تو باید بگویی! ستاره داره واسه تو کار می کنه!

- من نمی دونم! عصری که داشت از دفتر می رفت بهم زنگ زد و کارا رو توضیح داد دیگه بعدش خبری ازش ندارم.



اینبار سعید که تا الآن ساکت بود بهمون نزدیک شد و التماس گفت:

- جناب تو رو خدا اگه چیزی می دونی بگو.. خواهر من دیگه از سر کار برنگشته خونه.. گوشیشم الآن چند ساعته که خاموشه. آخه کجا می تونه رفته باشه؟

نگاهش که رنگ شک و ناباوری گرفت.. عقب رفتم و حین نفس نفس زدنم در حالیکه حس جنون داشت بهم دست می داد و دیگه حرفایی که می زدم دست خودم نبود گفتم:

- نه.. انگار یه چیزایی داره یادت میاد.. خوب فکر کن ببین با چی می تونه سر ما رو شیره بمالی و غلطی که کردی و توجیه کنی.

بی اهمیت به حرف من با همون اخمای درهمش گفت:

- شاید.. شاید کار برادرم باشه!

یخ کردم.. حال بدم با شنیدن این حرفش صد پله بدتر شد.. چرا اصلاً به این موضوع فکر نکردم که ممکن همچین اتفاقی افتاده باشه؟ چرا فکر می کردم اون آدم دیگه گورش و برای همیشه گم کرده و هیچ وقت قرار نیست پاش دوباره به زندگی ستاره باز بشه.. یعنی.. یعنی ممکن بود؟

حتی فکرشم نمی تونستم بکنم که ستاره گیر اون آدم بی شرفی افتاده که خودش گفت هنوزم بعضی شبا کابوسش و می بینه!

سکوت و ناباوری جفتمون و اینبار سعید شکوند و رو به من پرسید:

- برادرش کیه؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم و زل زدم بهش.. نمی دونستم درسته عنوان کردن این نسبت یا نه.. ولی اون لحظه ذهنم به هیچی جز پیدا کردن ستاره و نجاتش از دست اون آدمی که به احتمال زیاد دزدیده بودش قد نمی داد و در جواب سعید با همه نفرت و انزجارم گفتم:

- همون بی ناموسی که زندگی خواهرت و به لجن کشید..

چند قدم سمتم اومد و انگشت اشاره اش و به سمت آریا گرفت و با گیجی و ناباوری گفت:

- این... این برادر اون بی همه چیزه؟

خیره به چهره غرق فکر و کلافه آریا سرم و به تایید تکون دادم..

- پس.. پس ستاره چه جوری راضی شده واسه این آدم کار کنه؟

روش و چرخوند سمت آریا و ادامه داد:

- تو برای چی دوباره اومدی سراغ خواهر من.. برادر دیوث بی ننه بابات زندگیش و به گه کشید بس نبود؟ حالا تو می خوای جاش و بگیری؟

با فکری که به ذهنم رسید.. به جای آریا من جواب سعید و با خشم و غضبم دادم:

- اومده سراغ برادر گور به گور شده اش و از ستاره بگیره.. ولی الان معلوم شد که از اولم نقشه داشته که از ستاره به عنوان یه طعمه واسه پیدا کردن برادرش سو استفاده کنه. بیا بریم..

چرخیدم برم که شونه ام و نگه داشت و با نگاه تندى به من توپید:

- چرا شر و ور میگی! وقتی ستاره همه چیز و درباره من بهت گفته پس اینم می دونی که به جبران کار اون بی صفت چه کارایی براش کردم.. من انقدر حیوون نیستم که یه بار دیگه زندگی اون دختر و برای هدف خودم به بازی بگیرم.. حالا اصلاً از کجا معلوم گم شدنش کار شهریار باشه!

پوزخندی عصبی زدم و غریدم:

- کم واسه من فیلم بازی کن.. تو اگه همچین نقشه ای نداشتی دزدیده شدن ستاره توسط اون پفیوز اولین احتمالی که به ذهنت می رسید نبود! من از همون اول به ستاره درباره تو هشدار داده بودم. ولی الآن مثل سگ پشیمونم که چرا فقط هشدار دادم و کاری نکردم که دیگه نتونی رنگش و ببینی.

- شلوغش نکن! من نیتم فقط خیر بود.. هیچ پدر کشتگی و دشمنی ای هم با ستاره ندارم که بخوام همچین بلایی سرش بیارم.. ولی اگه... اگه گم شدنش زیر سر شهریار باشه..

مکشی کرد و با حرف بعدیش که نمی دونستم چقدر میشه روش حساب کرد امید از دست رفته ام و شده حتی به اندازه چند درصد به قلبم برگردوند..

- می تونم پیدااش کنم.

قلبم به طرز وحشتناکی داشت می کوبید و لرزش بدنم هم شروع شده بود.. یعن می شد به حرفش اطمینان پیدا کرد.. حتی.. حتی اگه نقشه داشت که از این طریق برادرش و گیر بندازه باز می تونست ما رو به ستاره برسونه.

دستی لا به لای موهام فرو کردم و با استرسی که لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد نالیدم:

- پس معطل چی هستی؟

راه افتاد سمت خونه اش و گفت:

- اگه شهریار تو این شهر باشه می تونم گیرش بیارم.. ولی شاید طول بکشه.. بیاید بالا..

وقتی دید من و سعید از جامون تگون نخوردیم چرخید سمتمون و گفت:

- مطمئن باشید اگه سی درصد به فکر پیدا شدن برادر بی همه چیزم باشم.. هفتاد درصد نگران ستاره ام و برای پیدا شدنش همه تلاشم و می کنم. پس بهتره که فعلاً برای من گارد نگیرید و بهم اعتماد کنید.. راه دیگه ای اگه دارید برید سراغ همون.

نفس کلافه ای کشیدم و به ناچار دنبالش رفتم تو ساختمون... سعیدم دنبال من اومد.. نمی دونستم اعتماد کردن به این آدم تو این شرایط کار درستیه یا نه.. ولی چاره دیگه ای نبود.

شاید این آدم با نفوذ خودش دست ما رو زودتر به ستاره می رسوند. فقط امیدوار بودم تا اون موقع دیر نشه!

اگه واقعاً ستاره من اسیر اون آدم حیوون صفت شده.. تا وقتی که دستمون بهش برسه.. دیگه چیزی ازش باقی می مونه؟

xxxxxx

چشمم و که باز کردم خودم و تو یه اتاق تاریک دیدم و قبل از اینکه بخوام چیز دیگه ای از موقعیت عجیب غریبی که توش گیر افتاده بودم بفهمم متوجه پارچه کلفتی که توی دهنم بود و داشت خفه ام می کرد شدم و طنابی که دور دستام بسته شده بود و یه جورایی از سقف آویزون مونده بودم.. فقط نوک پام با زور به زمین می رسید و کشیدگی عضلات دستم خیلی دردآور و اذیت کننده بود!

با یاد آخرین چیزی که دیدم و حس کردم چشمم و محکم بستم.. حتی یادآوریشم برای یخ زدن تمام بدنم کافی بود.. شهریار اینجا چی کار می کرد؟ از کجا منو پیدا کرده بود؟ باهام چیکار داشت؟

ضربه ای که قبل از اقدام به فرارم از پشت تو سرم خورد و خوب یادمه.. شهریار من و دزدیده بود.. ولی چرا؟ بعد از هفت سال.. هفت سالی که من به جای اون زندانی شدم.. حالا منو با این وضع اسف بار تو این اتاق زندانی کرده بود که چیکار کنه؟

ای خدا.. کابوس های این مدت کم نبود.. حالا با این کارش می خواست کابوس های جدید و پر قدرت تر به جونم بندازه؟ چرا؟ دیگه چی ازم می خواست؟ مگه دیگه چیزی داشتم که ازم نگرفته باشه؟

من که همه عمر و جوونی و سرزندگی و آرزوهام و به خاطرش به باد دادم.. حالا اومده ته مونده جوونی که تو تنم داشتم هم ازم بگیره و خیالش از بابت به خاک سیاه نشستنم راحت شه؟

من مگه باهاش چیکار کرده بودم؟ این کینه و دشمنی از کجا اومده بود؟ اون کسی که باید بعد از هفت سال پیداش می کرد و انتقام همه روزهای تباه شده عمرش و می گرفت من بودم نه اون.. روزایی که هنوزم داشتم چوبش و می خوردم و سایه سیاهش دست از سر زندگیم برنمی داشت.

حالا که داشتم با چنگ و دندون رویاهایی که می تونست به واقعیت تبدیل شه رو به دست میاوردم.. اومده بود که بگه چی؟

چقدر خوش خیال بودم.. چقدر خوش خیال بودم که تو همه این سال ها فکر می کردم اگه یه روزی یه جایی شهریار و ببینم.. انقدری پیش من شرمنده اس که حتی نمی تونه تو چشمم نگاه کنه.

ولی امروز.. وقتی جلوی راهم سبز شد.. من هیچ شرمندگی و ندامتی تو چشمم ندیدم.. درست مثل همون موقع لبریز از اعتماد به نفس و وقاحت بود!

نفهمیدم صورتم کی خیس از اشک شد.. ولی می دونستم به زودی نفس های اون حیوون منحوس تو این اتاق می پیچه و من اصلاً دلم نمی خواست جلوی چشمش گریه کنم.

شاید وضعیتم زیاد رقت انگیز بود.. ولی نباید تحت هیچ شرایطی خودم و تسلیمش می کردم یا برای نجات جونم به التماس می افتادم.. حتی اگه قصدش کشتنم هم بود همچین کاری نمی کردم.

از پنجره کوچیک نزدیک سقف می دیدم که هوا تاریکه.. یعنی تا الان فهمیدن که من غیبم زده؟ شاید خانواده ام فهمیده باشن.. ولی دامون از کجا می خواست بفهمه؟

ای خدا یعنی برای نجات دادنم می کنن.. حتی اگه .. حتی اگه یه درصدم بفهمن که اسیر این کثافت شدم.. چه جووری می خواستن پیداش کنن؟ یعنی باید همه چیز و تموم شده می دیدم؟

آریا گفته بود اگه شهریار تواین شهر باشه می تونم پیداش کنم.. ولی آخه از کجا به ذهنشون خطور می کنه که گم شدن من به این عوضی بی صفت ربط پیدا می کنه.

با باز شدن در اتاق.. علی رغم ضربان تند و کوبنده قلبم و استرسی که دست و پام و به ریشه انداخته بود.. سعی کردم از راه بینیم چند تا نفس عمیق بکشم تا بعضم از بین بره و یه کم آروم شم. من نباید می ترسیدم..

دامون خودش بهم گفت که دیگه از چیزی نترسم. گفت باید دلم همیشه به بودنش گرم باشه. من دامون و داشتم. همین برام بس بود.

کاش حداقل می تونستم این پارچه بد طعم و کلفت و از تو دهنم تف کنم چون حالم و داشت بهم میزد.. ولی یه پارچه هم دور صورتم بسته بود و من باید تحملش می کردم.

چراغ اتاق روشن شد و من چشمام و محکم بستم.. ولی سریع بازش کردم و زل زدم به کابوس مسلم و زندگیم که داشت آروم آروم می اومد سمتم..

کاش می مرد.. کاش برای همیشه سقط می شد و من دیگه چشمم به ریخت نحس و کریهش نمی افتاد.. کاش تقاص بلاهایی که سر من آورد و پس می داد..

ولی این آدمی که از همیشه مرتب تر و خوش پوش تر بود.. به نظر نمی رسید تو این سال ها بهش بد گذشته باشه و تقاص کارش و داده باشه.

- احوال ستاره خانوم.. ما رو نمی بینی خوشی؟

شنیدن تن صداس لرزش پر از نفرت بدنم و بیشتر کرد. چرا یه جوری حرف می زد که انگار یکی از دوستای قدیمی منه و حالا بعد از یکی دو ماه دوباره من و دیده؟

اینهمه رذالت چه جوری تو وجود همین یه نفر جمع شده بود..

نمی دونم از نگاهم چی دید که صورتش و با حالت تمسخر جمع کرد و گفت:

- تو رو خدا اینجوری نگام نکن.. من دلم همون نگاه شیدا و عاشق هفت سال پیشت و می خواد.

حتی تصور اینکه من یه زمانی عاشق این آدم بودم هم من و به مرز جنون می رسوند.. آدمی که الان عاشقش بودم و با همه وجودم می پرستیدمش کجا و این مار بد خط و خال کجا!

نگاه کثیف و هرزش سرتا پام و رصد کرد.. کاش دستام باز بود و می تونستم با انگشتای خودم چشماش و از کاسه دربیارم..

- بزرگ شدیا! انگار زندان بهت ساخته!

خدایا.. من چه جوری بعد از شنیدن این حرفا بازم زنده ام.. چرا این ضربان قلبم و متوقف نمی کنی که حداقل دیگه نبینم و نشنوم و انقدر عذاب نکشم؟

یه قدم بهم نزدیک تر شد و کاملاً بهم چسبید.. دستش که روی موهام نشست تازه متوجه جای خالی شال روی سرم شدم..

- موهات و چیکار کردی؟ حیف نبود؟ خدایی اینهمه سال نتونستم لنگه موهای تو رو جایی پیدا کنم.

با وجودی که پنجه اش توی موهام چفت شده بود و با تقلا کردنم.. درد و سوزش شدیدی تو پوست سرم ایجاد می شد.. ولی انقدر ادامه دادم تا بالاخره دست نجسش و از لای موهام درآورد..

موهای من فقط جای حرکت انگشتای پر از آرامش و نوازشگر دامنم بود..مرد مهربونم.. نه هیچ آشغال و پست فطرت دیگه ای..

با انگشت اشاره اش لبه پارچه دور دهنم و گرفت و حین پایین کشیدنش گفت:

- با اینکه اصلاً حوصله شنیدن جیغ و داد ندارم.. ولی چه کنم که دلم واسه شنیدن صدات تنگ شده.. حیفه که از دستش بدم..

به محض در آوردن اون پارچه زمخت از توی دهنم به سرفته افتادم و وقتی که نفسم جا اومد.. بی اهمیت به لرزش صدام که نمی دونم اون لحظه بیشتر از ترس بود یا خشم داد کشیدم:

- کثافت آشغــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــال.. بی ناموس بی همه چیــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــز.. دیگه چی می خوام از جون  
ــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــمن؟ من که داشتم زندگیم و می کردم. توی حیوون مگه دیگه چیزی مونده که ازم نگرفته  
باشــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــی. هفت سال از عمرم و تباه کردی بس نبــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــود؟ راضی نشــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــدی؟ من و به جرم  
گناه نکرده... گناه و جرمی که روحمم ازش خبر نداشت زندانی کردن. کاری که باید با توی بیشرف  
می کردن. من همه جوونیم تقاص گناه تو رو پس دادم. دیگه چی و می خوام بگیری؟ هــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــان؟  
می خوام جونم و بگیری خب بگــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــیر... این کارا دیگه واسه چیه؟ من حتی نمی خوام یه ثانیه  
بیشتر چشمم به توی حرومزاده لاشی بیفته...

سیلی محکمی هم که تو صورتم کوبوند نتونست ساکت کنه و اینبار با یه تو دهنی که کاملاً لبم و  
چاک داد ساکت شدم و حالا دیگه فقط داشتم با چشمای داغ شده و آتیشیم نگاهش می کردم.

- نه اینجور که معلومه.. دیگه اون جوجه اردک زبون بسته ای که هر جا می رفتم بی سر و صدا دنبالم  
راه می افتاد نیستی.. واسه خودت سر و زبون درآوردی.. خوشم اومد.. شاید اگه اون موقع هم همینقدر  
جرات به خرج می دادی و تو روم این حرفا رو میزدی.. هیچوقت به ذهنم نمی رسید ازت استفاده  
کنم..

سرش و نزدیک تر آورد و در حالیکه حالا نفرت تو لحن اونم حس می شد گفت:

- ولی همیشه عقم می گرفت که عین انگل آویزونم بودی و هرچی می گفتم می گفتی چشم. کدوم  
احمقی اگه جای من بود از وجود بی فایده ات به نفع خودش سو استفاده نمی کرد. هان؟ تو فقط به  
درد همین کار می خوردی.. حتی سک سم باهات بهم هیچ لذتی نداد.. با وجود دختر بودن.. با وجود  
باکره بودن.. هنوز یادمه که یه عین تیکه یخ زیر افتاده بودی و می لرزیدی! واسه همون دیگه هیچ  
وقت نخواستم واسه لذت های جنسیم سمتت بیام.. از تو بهتر تو دست و بالم بود.. چرا باید خودم و  
واسه توی صفر کیلومتر بی بخار خسته می کردم؟ حتی اگه یادت باشه من دیگه سمتم نیومدم.. ولی



خودت پاپیچم شدی و مدام زنگ زدی.. منم دیدم خیلی تنت داره می خار.. یه چیزی ازت ساختم که حداقل سرم بی کلاه نمونه!

هرچی بیشتر می گذشت.. هرچی بیشتر می گفت.. بیشتر بهت زده و ناباور می شدم.. اگه اون موقع.. ازم بدش می اومد و به خاطر همین اون بلاها رو سرم آورده.. اگه چشم دیدنم و نداشته پس الان برای چی دوباره اومده بود سراغم و من و اسیر کرده بود؟

دیگه نتونستم جلوی گریه ام و بگیرم.. بغضم ترکید و با حق حق گفتم:

- پس الان برای چی دوباره.. اومدی سراغم؟ من.. من تازه داشتم جهنمی که... توی بی شرف برام ساخته بودی و فراموش می کردم... تازه می خواستم... یه زندگی جدید برای خودم بسازم. چرا دوباره با وجود نحست... اومدی و گند زدی بهش؟ حالم ازت بهم می خوره... حالم از آدم بی وجود نفرت انگیزی مثل تو... که فقط زورش و به ضعیف تر از خودش نشون میده بهم می خوره...

نفسی گرفتم و با اینکه می دونستم ممکنه حرفام عصبانیش کنه.. با حرص بیشتری ادامه دادم:

- فکر می کنی.. فکر می کنی نمی دونم عقده های زندگیت و ... سر من خالی کردی؟ فکر می کنی خبر ندارم... تو خانواده ات.. هیچ کس آدم حسابت نمی کرد... فکر کردی نمی دونم فقط برای مطرح کردن خودت... فقط برای اینکه نشون بدی تو هم جنم داری و... از پس کارای خودت برمیای... همچنین گهی خوردی؟ نه فقط این.. همه کارات به خاطر همین.. فکر کردی الان همه دارن بهت افتخار می کنن آره؟ فکر کردی خوششون اومده که پسرشون.. چند ساله خودش و گم و گور کرده و... هیچ کسم نمی تونه پیداش کنه؟ ولی اونا کارت و افتخار نمی دونن.. مثل موش تو یه سوراخ قایم شدن و جرات بیرون اومدن نداشتن.. افتخار نداره.. باید سرت و بذاری و.. از شرمندگی بمیری.. نمی دونی بدون... خانواده ات دیگه تو رو به اندازه سگ در خونه اشونم... حساب نمی کنن.. همه اشون... همه اشون آرزوشونه که... به زودی.. خبر مرگت و بشنون و...

- خفه شو ... خفه شو! —————

با نعره ای که کشید چشمام و محکم بستم و با حس دوباره اون پارچه جلوی دهنم سعی کردم سرم و از دستش بیرون بکشم ولی نداشت و به زور دهنم و باز کرد و اون پارچه رو تو دهنم چیپوند..

صدای نفس های عصبی و عمیقش تو اتاق پر شده بود و هر از گاهی گوشه لبش و می خاروند.. انگار تیک عصبی گرفته بود و من همونجا یقین پیدا کردم که هفت سال مثل فراری ها زندگی کردن... ازش یه دیوانه ی به تمام معنا ساخته که بازم آتیشش دامن من بدبخت و گرفت!

چشماش و بست و انگار که من هنوز داشتم حرف می زدم تند تند گفت:

- صبر کن صبر کن.. یکی یکی به همش می رسیم. گفתי چرا دوباره اومدم سراغت آره؟

با یه قدم بلند بهم چسبید و موهام و از پشت کشید.. صدای ناله پر از دردم خفه شد و اشک چشمام اینبار از شدت درد ریخت..

- کالاغه به گوشم رسوند که داری دم پر داداش من می گردی.

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش.. پس فقط آریا نبود که داشت دنبال شهریار می گشت. این آدمم تو تمام این مدت حواسش به زندگی خانواده اش بوده.

انگار سوالم و از چشمام خوند که گفت:

- بالاخره منم آدمای خودم و دارم. خب را هم که جدیداً خیلی زود می پیچه.

نگاه چندش آوری به سر تا پام انداخت..

- مخصوصاً خبر هرزه کوچولوهایی که تا از یه سمتی بوی کباب به دماغشون می خوره حمله می کنن. ولی خبر نداری که داشتن خر داغ می کردن.

ای خدا حالا من چه جوری باید بهش حالی می کردم که من اصلاً برادرش و نمی شناختم و اون بود که اومد سراغم برای پیدا کردن وجود منحسوسش. اصلاً بر فرض که می گفتم. این آدم یه مریض روانی بی تعادل بود. شک نداشتم که حتی یه کلمه از حرفام و نه می شنید... نه می فهمید و نه باور می کرد.

- با اینکه گفتم ازت خوشم نمی اومد و نمیاد. ولی خب دلیل همیشه دختری که توسط من دستمالی شده... حالا تو دست داداشم بچرخه و پس فردا هر هر به ریشم بخندن. آخه می دونی. مردا یه حس خاصی دارن نسبت به دخترایی که به دست خودشون زن میشن.

به دنبال حرفش قهقهه زد و من چشمام و از شدت انزجار بستم. همه بدنم داشت می لرزید از خشم و نفسم به زور از راه بینیم می رفت و می اومد.

- البته اینم بگما. با هر کره خر و یابوی دیگه ای اگه می ریختی رو هم به هیچ جام نبود.. ولی الان قضیه یه کم فرق می کنه. اون آدم دشمن منه! می فهمی؟ شک ندارم دلیل نزدیک شدنش به تو هم ضربه زدن به من بوده.. پس یه وقت خیالات برت نداره که طرف خاطرت و می خواد. البته... چه با خیال.. چه بی خیال.. با کاری که قراره بکنم به هر دو تا هدفم می رسم. اول اینکه اون عوضی لاشخور دیگه رغبت نمی کنه بهت نگاه کنه.. دوم اینکه تو دوباره مثل همون هفت سال پیش.. در نقش یه جوجه اردک زشت و بی ریخت دنبالم راه می افتی و تا آخر عمرت محتاجم میشی.

پوزخندی زد و همونطور که میومد طرفم با وقاحت ادامه داد:

- خدا رو چه دیدی.. شاید دوباره به سمت کشیده شدم. اینبار قول میدم بچه ای که تو شکمت کاشتم و سالم تحویل بدم.

دیگه نایی برای تعجب کردن نداشتیم. این عوضی حتی از وجود اون بچه هم خبردار شده بود و داشت با وقاحت از این کارش حرف میزد. یعنی احساس غرور بهش دست می داد که باعث بی آبرویی و بدبختی یه دختر هجده ساله شده بود که هیچی ازش نمی خواست جز یه کم محبت و توجه؟!!

بلافاصله بعد از این حرف دستش و گذاشت رو یقه بولیزم. مانتوم و انگار وقتی بیهوش بودم از تنم درآورده بود و الان خیلی راحت با قدرت دستش لباسم و از وسط نصف کرد و من با همون دهن بسته شروع کردم به جیغ کشیدن و زجه زدن و به طرز دیوانه واری خودم و به این ور و اون ور تگون دادن. ولی چه فایده ای داشت جز تموم شدن انرژی و تسلیم شدن مقابل این شیطان مسلم. که با هر جیغ خفه و بی صدای من لبخند زشتش پر رنگ تر می شد.

خدایا کاش همینجا بمیرم. کاش هیچ وقت کسی پیدام نکنه و من و تو این شرایط.. جلوی چشمای این عوضی بیشرف نبینه. به خصوص دامون. اون طاقت نداشت حتی تصور کنه که من با کسی غیر از خودش باشم. حالا چه جوری می خواد این فضاقت و دووم بیاره؟

خدایا خودت به دادم برس. کمکم کن.. نذار دست نجس و کثیف این حرومزاده بهم بخوره.. خدایا خودت می دونی که بعدش چی به سر من و دامون میاد!

- ترسیدی؟

حرکت خون و روی دستام که با طناب کنفی بالای سرم حسابی زخم شده بود حس می کردم و به خاطر گریه و جیغ هایی که می کشیدم راه نفسم کاملاً بسته شده بود..

-بایدم بترسی.. اینجا دیگه ته خطه!

کاش واقعاً همین باشه.. کاش اینجا ته خط زندگیم باشه و من دیگه صبح فردا رو نبینم. دیگه بسمه.. من دیگه طاقت یه رسوایی دیگه رو ندارم. تازه داشت زخمی قبلی که به زندگیم زده بود کمرنگ میشد.. چرا دوباره من و به این روز انداخت؟



نمی دونم چقدر زد و من با دهن بسته ناله های بی جون و بی اثر کردم.. ولی دیگه داشتم از هوش می رفتم که کمر بند و انداخت رو زمین و صورتم و با دستش محکم نگه داشت.

لباش و به گوشم چسبوند و من تو همون حال لرزش پر از انزجار و چندش بدنم و حس کردم.  
-آدمی که به من خیانت کنه.. نمی میره.. زجرکش میشه! نباید به من خیانت می کردی.. اونم با برادرم..  
نبايد با اون عوضی بی صفت همدست میشدی.

گاز محکمی از گوشم گرفت که گرمی خون و روش حس کردم و دوباره صدای جیغم بلند شد..  
—جون! جیغ بکش! صدات و کسی نمی شنوه به جز من.. منم که دارم حال می کنم باهات..  
شنیدن صدای جیغ دخترا همیشه بهم انگیزه میده واسه کاری که دارم می کنم. حالا هرکاری باشه.  
تو هم که تا فردا دیگه حنجره برات نمی مونه.. پس تا می تونی جیغ بکش و از این نعمت خدادادیت استفاده کن.

میل شدیدی به خوابیدن داشتم... ولی دلم نمی خواست بیهوش شم و این صحنه ها رو نبینم. باید با چشم خودم می دیدم که این عوضی بی وجدان چه بلایی داره سرم میاره که وقتی بیهوش اومدم دنبال دلیل و بهانه برای از بین بردن خودم نگردم.

شهریار می خواست من و عذاب بده و منم به خاطر همه اشتباهات بزرگ و کوچیکی که توی زندگیم داشتم باید بهش کمک می کردم تا بالاخره این کابوس تموم شه.. شاید منم رنگ آرامش و می دیدم.  
دوباره رفت سمت اون وسایل... بعد از ترکیب کردن چند تا چیزی که دقیق نمی دونستم چیه.. یه سرنگ و از جلدش درآورد و مشغول پر کردنش شد و تو همون حال خیره تو چشمای نیمه بازم گفت:  
- فکر کنم دیگه فهمیده باشی می خوام باهات چیکار کنم؟ دو سه روزی مهمون منی.. البته نه اینجا..  
کار امشبم که تموم شد می برمت یه جای دیگه.. ولی بعد از سه روز.. دیگه کاری باهات ندارم.. برو به زندگیت برس.

قهقهه زشتی زد و ادامه داد:

- بعدش دیگه تو با من کار داری!

اون سرنگ لعنتی و ترسناک که پر شد اومد سمتم.. دیگه چشمام داشت دو دو میزد و دیدم تار میشد. هرچقدر تلاش کردم نتونستم خودم و به هوش نگه دارم و تو لحظه هات آخر.. با حس سوزش شدیدی روی گردنم.. مرگ همه آرزوها و رویاهای اخیرم و به چشم دیدم.

خدایا بعد از اونهمه سختی و بدبختی... حق من این نبود!

xxxxx

ساعت سه صبح بود و ما هنوز نتونسته بودیم ستاره رو پیدا کنیم. تا الان دو تا از آدرسایی که آریا داده بود و رفتیم و هیچی دستگیرمون نشد. همه امیدم به این آدرس خارج از شهر بود.

به جز اینجایی که داشتیم می رفتیم بازم آدرس داشت برای پیدا کردن برادر بی همه چیزش.. ولی الان درست ده ساعت از گم شدن ستاره می گذشت و من هیچ امیدی نداشتم که اگه چند ساعت دیگه هم بگذره... سالم و سلامت پیداش کنیم.

- یه زنگ به دوستت بزن ببین چیکار کردن!

با صدای آریا گوشیم و برداشتم و شماره علی رو گرفتم.. اینکه دزدیده شدن ستاره کار اون حرومزاده باشه فقط یه احتمال بود و ما باید بقیه احتمال ها هم در نظر می گرفتیم.

برای همین به علی هم که باهامون همراه شده بود گفتم سعید و برداره و بره کلانتری و گم شدن ستاره رو اطلاع بدن. شاید از اون طریق زودتر به نتیجه رسیدیم. آریا هم باهام موافقت کرد.. ولی حس کردم که به نظرش کار بی فایده ایه که یه جوورایی یقین داشت که همه این آتیشا از گور برادر گور به گورش بلند میشه.

گوشی و زدم رو اسپیکر که جواب داد:

- جونم داداش؟

- چی شد علی؟

- هیچی.. عکس و مشخصاتش و ساعت و محل احتمالی گم شدنش و دادیم. گفتن هر خبری پیدا کردن بهمون اطلاع میدن.

- تو اون ساعت و از اون محل مورد مشکوکی بهشون گزارش نشده بود؟

- نه هیچی نگفت.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- خيله خب.. دستت درد نكنه.

- شما چی کار کردید؟

- هنوز نرسیدیم.

- آدرس بده ما هم میایم.

- نه نمی خواد. شما دیگه برید خونه.

- این برادرش آروم و قرار نداره. میگه تا یه خبری از ستاره پیدا نشه نمی تونم برم خونه. بگو کجا میری ما هم می رسونیم خودمونو...

آدرس و بهش گفتم و گوشی و که قطع کردم آریا گفت:

- نباید میدادی آدرسو...



- برای چی؟

نگاهش و با اخم و ناراحتی گرفت که صدام و بردم بالا:

- میگم برای چی؟

- برادرش بچه اس.. کم تحمله! شاید...

حتی تصور حرفی که می خواست بزنه هم وحشتناک بود برام. بر فرض که سعید تحمل نمی کرد. مگه من می تونستم چیزی که داشت تو سرش می چرخید و تاب بیارم. همین الانم به زور قرص خودم و سرپا نگه داشته بودم.. وگرنه چیزی به پس افتادنم نمونده بود.

اینبار کاملاً داد زدم و همه حرص و عصبانیت چند ساعت گذشته رو یه جا سرش خالی کردم:

- شاید چی؟ عین آدم حرف بزن و بگو چی می دونی و وقتی قراره به اون خراب شده برسیم باید با چی رو به رو بشیم؟

اونم مثل من صداش و برد بالا...

- من هیچی نمی دونم. فقط مثل تو احساسی به این قضیه نگاه نمی کنم و دارم همه احتمالات و در نظر می گیرم.

خیره به جاده رو به روم سرم و به حالت عصبی چند باز به تایید تکون دادم و گفتم:

- آره... آره کار خوبی می کنی. پس این احتمالم در نظر بگیر که اگه یه مو از سر ستاره کم شده باشه... هیچ کدومتون و زنده نمی دارم... چه اون برادر جاکش حرومزاده اتو... چه خود پست فطرت و که برای رسیدن به هدف یه دختر ساده رو بازیچه می کنی و از اعتمادی که به خاطر دروغات بهش تحمیل کردی سو استفاده می کنی.

- هیچ دروغ و سو استفاده ای در کار نبود. تو هم مراقب حرف زدنت باش... انقدری عظم می رسه که درک کنم تو چه وضعیتی هستی و جوابت و مثل خودت با بددهنی ندم.. پس تو هم حواست و جمع کن.

در حالیکه نگاهم مدام بین جاده و صورتش جا به جا میشد انگشت اشاره ام و بلند کردم و با صدای دو رگه شده ای گفتم:

- خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم. اون دختر... همه زندگی منه! زندگیم نابود بشه... زندگیت و نابود می کنم. اصلاً هم کاری ندارم کی مقصر صد در صد این اتفاق بوده. مطمئن باش که دیگه چیزی هم برای از دست دادن ندارم که بخواد مانع بشه فقط گفتم در جریان باشی که یه آدم به ته خط رسیده رو حتی غیر مستقیم تهدید نکنی چون هیچ فایده ای نداره!

نگاهش یه کم تو صورتم که با نهایت جدیت بهش خیره شده بودم چرخید و بعد روش و با عصبانیت برگردوند. می فهمیدم داره خودش و کنترل می کنه که حرفی بهم نزنه. آدمی تو جایگاه و قدرت اون خیلی راحت می تونست امثال من و از میون برداره.

ولی منم در برابرش خیلی هم بی دست و پا نبودم و اگه می خواستم می تونستم بلاهایی سرش بیارم که حتی فکرشم نمی تونست بکنه.

به محل مورد نظر که رسیدیم گفت:

- سرعتت و بیار پایین چراغاتم خاموش کن.

همین کار و کردم و با سرعت آرام تری تو اون خیابون راندم که با دستش یه گوشه رو نشون داد و گفت:

- همینجا پارک کن.. پیاده بریم بهتره.. ممکنه صدای ماشین و بشنون.

با تعجب چرخیدم سمتش...

- بشنون؟ مگه چند نفرن؟

- تو فکر کردی واسه همچین کاری خودش تنهایی اقدام می کنه؟

گفت و از ماشین پیاده شد و من همه بدنم به نبض افتاد از تصور اینکه ستاره من بین چند تا نره خر عوضی گیر افتاده. چقدر تا الآن ترسیده؟

خودش بهم گفت که دیگه نمی خواد شجاع باشه و دلش می خواد یه کم بترسه.. دلش می خواد یکی باشه که نذاره بترسه و دلش می خواد اون یه نفر من باشم.. ولی من احمق الآن چند ساعت بود که هنوز نتونسته بودم پیداش کنم و بهش بگم نترس من کنارتم.

با فکر اینکه حتی یک دقیقه هم تو این شرایط ممکنه با ارزش باشه سریع از ماشین پیاده شدم و پشت سر آریا که سر یه کوچه ایستاده بود و داشت یواشکی توی کوچه رو نگاه می کرد رفتم که دستش و به نشونه جلوتر نیا تگون داد و من همونجا ایستادم.

نگاهش و روی زمین چرخوند و با دیدن قلوه سنگی که کنار جوب افتاده بود سریع برش داشت و برگشت سمت من.. سرش و به گوشم چسبوند و گفت:

- من میرم اونور.. حواست و جمع کن هر وقت اوامد بگیرش.

سری به تایید تگون دادم که به سرعت باد از جلوی کوچه رد شد و اونور ایستاد.. منم همین ور با تکیه به دیوار ایستادم و منتظر موندم که آریا سنگ توی دستش و انداخت پایین و با بلند شدن صداش.. صدای قدم های کسی از کوچه که داشت نزدیک میشد به گوشم رسید.

نفس عمیقی کشیدم و دستام و مشت کردم که بالاخره یه پسر جوون از کوچه اومد بیرون و برگشت سمت من.. با دیدنم چشماش گشاد شد ولی قبل از هر حرف و کاری آریا یه لگد کوبوند تو کمرش که افتاد سمت من و منم با یه دستم جلوی دهنش و گرفتم و با اونیکی محکم نگهش داشتم.

تو همون حال شروع کرد به داد و بیداد کردن و تکون خوردن برای آزاد شدن از دست من.. که آریا سریع اومد سمتمون و اینبار یه ضربه پس سرش کوبوند و پسره که حسابی گیج و منگ شده بود چشماش تو کاسه چرخید و از هوش رفت..

همونجا کنار دیوار گذاشتمش که آریا دولا شد و نبضش و چک کرد و گفت:

- کمک کن بذاریمش صندوق عقب ماشینت.

دیگه پچ پچ نمی کرد و این یعنی کس دیگه ای تو کوچه نبوده با اینحال حین بلند کردنش پرسیدم:

- همین یه نفر بود؟

- آره.. اصلاً نمی دونم ربطی به این ماجرا داره یا نه.. ولی بهتر بود فعلاً جلوی دست و پا نباشه.

- یعنی چی؟ الکی زدی تو سرش؟

- تو اون کوچه چند تا خونه دیگه هم هست اینم داشت ول می چرخید. از کجا می فهمید دقیقاً مال کدوم خونه اس؟ گفتم که... باید همه احتمالات و در نظر بگیریم.

دیگه چیزی نگفتم و پسره رو گذاشتیم تو صندوق عقب که همون موقع گوشیم زنگ خورد.. علی بود.. آدرس دقیق جایی که وایستاده بودیم و بهش دادم که چند دقیقه بعد رسیدن.

با دیدن سعید و رنگ و روی پریده و چهره زار و نزارش تازه فهمیدم منظور آریا از حرفی که تو ماشین زد چی بود.. ولی خب من همین الانشم به هیچ وجه دلم نمی خواد به چیزی فکر کنم که ممکن بود حال سعید و از اینی که هست هم بدتر کنه..

- چی شد همینجاس؟

با صدای علی نگاهم و بهش دوختم و با درموندگی گفتم:

- نمی دونم ما هم تازه رسیدیم.

- پس معطل چی هستید برید تو دیگه.

همه امون پشت سر آریا راه افتادیم. درحالیکه حالم به مراتب از یکی دو ساعت پیش بدتر شده بود. دستام سر بود طوری که باید چند باز و بسته اش می کردم تا یه کم حس بهش برگرده.

از بین اون سه نفر فقط علی متوجه حالم شد و آروم تو گوشم پرسید:

- خوبی؟

فقط نگاهش کردم و دیگه نگفتم خودت چی فکر می کنی. نفسش و با کلافگی فوت کرد و مثل همیشه در رابطه با بیماریم تذکر داد ولی جوری که صداسش به گوش اون دوتا نرسه.

- ستاره به دامون روپا و سلامت احتیاج داره ها.. انقدر با فکر و خیال بیخود مغزت و درگیر نکن که به این حال و روز بیفتی. به خدا رنگ به روت نیست.. دیدمت ترسیدم که همینجا از هوش بری. اون دختر اگه اینجا باشه با دیدن این حال و روزت که پس می افته.

سرم و به تاسف تکهون دادم و لبم و به دندون گرفتم.. می دونستم... همه اینا رو م دونستم ولی هیچ کاری از دستم با آروم کردن خودم برنمی اومد.

- همینجاست!

با صدای آریا ضربان رو به کند شدن قلبم دوباره تند شد و پرسیدم:

- از کجا فهمیدی؟

کلید توی دستش و گذاشت تو جیبش و گفت:

- قفلش و عوض کرده..

دیگه صبر نکردم.. سریع کنار در چسبیدم به دیوار و دستام و تو هم قلاب کردم و رو به سعید که از همه امون سبک تر بود گفتم:

- بیا برو بالا سعید... زود!

با تردید اومد سمتم و دستاش و گذاشت رو شونه هام...

- شرمنده!

سری تکون دادم و گفتم:

- برو.. فقط بی سر و صدا!

- چشم!

خودش و کشید بالا و پاش و گذاشت رو شونه ام و پرید رو دیوار.. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چیزی هست بپری روش؟ مواظب باش دست و پات و نشکنی!

نگاهی به دور و برش انداخت و انگار که چیزی پیدا کرده باشه رفت یه سمت دیگه و پرید پایین. چند ثانیه بعد در و باز کرد و من هجوم بردم سمت خونه که آریا از پشت شونه ام و گرفت و گفت:

- نمی خوام بیخودی بترسونمت. من خودمم... چند سالیه که چشمم به ریخت نحسش نیفتاده. ولی می دونم یه دیوونه خطرناکه و هرکاری از دستش برمیاد. حالا که تا اینجا اومدیم و پیداش کردیم.. مواظب باش از این به بعد با یه اشتباه همه چیز به باد نره.

علی هم به حرف اومد و گفت:

- راست میگه دامون.. آقای سعادتیی اینجا رو بهتر می شناسه. بذار بیفته جلو ما هم پشت سرش میریم.

آب دهنم و قورت دادم و دیگه علناً نالیدم:

- خيله خب.. فقط زودتر.. ستاره تا الان تو اين سگ دونی زهره ترك شده!

جلوتر از ما راه افتاد.. از حیاط بزرگی که جلوی ساختمون بود بی سر و صدا رد شدیم. از این بیرون چیزی معلوم نبود و حتی چراغی هم روشن بود که بگیم اونجان..

همه ترسم از این بود که دیر رسیده باشیم و از اینجا رفته باشن. هرچی باشه اونم برادر این آدم بود و بدون شک می دونست ممکنه خیلی سریع پیداش کنه.

خدایا خودت به دادمون برس... وقتی برادرش میگه اون آدم خطرناکه.. دیگه من به چه امیدی باید دلم و خوش کنم؟ حتی اگه بلایی هم سر ستاره نیاورده باشه.. تا الان از ترس سخته کرده!

وارد خونه که شدیم.. همه چراغا به جز چراغ آشپزخونه خاموش بود.. یه خونه ویلایی قدیمی که انقدر ازش استفاده نشده بود همه جا بوی گرد و خاک و رطوبت می اومد.

احتیاجی به گشتن تو اتاقا نبود.. چون هیچ سر و صدایی از این طبقه نمی اومد. با کلافگی از این بی خبری و انتظار راه افتادم برم سمت پله هایی که به طبقه بالا می خورد که آریا گفت:

- بالا نمی تونی باشن. از بیرون دقت کردم چراغا خاموش بود.

دیگه کنترلم و از دست دادم.. برگشتم سمتش و با یه دست یقه اش و مشت کردم:

- انقدر با خونسردی واسه من دلایل منطقی ردیف نکن. اگه بالا نیستن پس بنال بگو برادر حرومزاده ات زن من و تو کدوم قبرستونی برده؟!

آریا هیچی نگفت ولی علی منو کشید عقب و با ترس دم گوشم لب زد:

- آروم دامون چه خبرته؟

آریا با اخم یقه لباسش و صاف کرد و گفت:

- یه زیرزمین داره اینجا.. درش از آشپزخونه باز میشه.. احتمال میدم اونجا باشن.

با عجله راه افتادم سمت آشپزخونه.. استرسم لحظه به لحظه بیشتر می شد و دیگه حتی نمی تونستم یک ثانیه هم صبر کنم.

آریا دنبالم اومد و باز مانع شد..

- صبر کن.. اینجا دیگه نمی تونیم همه با هم بریم.. پله هاش قدیمیه و پر سر و صدا.. یه نفر باید بره اونم با دقت که سر و صدا ایجاد نشه. راه فرار نداره ولی...

نیم نگاهی به سعید انداخت و ادامه داد:

- ولی ممکنه جون ستاره به خطر بیفته.

سعید صورتش و با دستاش پوشوند و من با نفس عمیقی برای یه ذره آروم شدن گفتم:

- خيله خب پس من میرم.

آریا انگار باز می خواست مخالفت کنه... ولی نگاهش که به چهره کلافه و حال داغون من افتاد چیزی نگفت و دری که به زیر زمین می خورد و باز کرد.

رو به بقیه دستش و جلوی بینیش گذاشت و به من با سر اشاره کرد که برم. پله ها از همون جلوی در شروع می شد و هنوز رو اولین پله نذاشته بودم که دوباره شونه ام و گرفت و نگهم داشت.

دیگه نمی تونستم حرفی بارش کنم و فقط نگاه عصبیم و به صورتش دوختم که با ناراحتی و اخمای درهمش یه چاقو از کشوی آشپزخونه درآورد و داد دستم.



با تعجب زل زدم بهش که آرام گفت:

- اگه... اگه خواست کاری کنه... تردید نکن!

صداش با وجود اینکه آرام بود لرزش داشت و من یکی خوب می فهمیدم که اگه برادر آدم دشمن خونی هم باشه سخته که بخوای همچین حرفی بزنی.

- برو پشت سرت میام.

سرم و تگون دادم و با یه بسم الله راه افتادم. پله ها دقیقا همون چیزی بود که آریا گفت و خیلی باید آرام روش راه می رفتی که هیچ صدایی تولید نکنه و این برای منی ک دل تو دلم نبود تا ببینم اون پایین چه خبره و چه بلایی سر عشقم اومده یه جور مصیبت بود.

با هر بدبختی و عذابی که بود رفتم پایین و به چند تا پله آخر که رسیدم گوشم و تیز کردم برای شنیدن صدای حرف زدن یا حتی جیغ و دادی..

ولی فقط نور چراغی که از زیر یه در بیرون زده بود و صدای خش خش و تق تقی که از تو اتاق ته راهرو می اومد نشون می داد که یه نفر اونجاست.

قلبم دیگه علناً جوابم کرده بود و یکی در میون میزد. عرق سردی رو تمام تنم نشسته بود و نفسام به شماره افتاده بود. همه ترسم از این بود که پشت اون در صحنه ای رو ببینم که من و به نابودی بکشونه.

ولی خب دلم به چاقوی تو دستم گرم بود و حداقل خیالم راحت بود که اون عوضی هر بلایی سر ستاره آورده باشه همونجا تقاص کارش و پس میده.

آب دهنم و قورت دادم و جلوی در وایستادم.. صدای پله ها که بلند شد نشون میداد آریا هم داره میاد.. ولی با سرعتی بیشتر از من و این یعنی باید دیگه خودم و نشون بدم.

دستم و گذاشتم رو دستگیره و جوری پیچوندمش که با صدای بلندی باز شد و همین صدا شخص توی اتاق و که درست جلوی در وایستاده بود از جا پروند و پر بهت به طرفم برگشت.

از این بهتش استفاده کردم و سریع نگاهم و توی اتاق برای پیدا کردن ستاره چرخوندم که با دیدن جسم بی جون و بی هوشش که با لباس پاره شده و تن نیمه برهنه گوشه اتاق از سقف آویزون شده بود یخ کردم.

- تو دیگه از کجا پیدات شد حرومی؟

با حرکت اون حیوون بی وجود به سمتم کاملاً بالاجبار به خودم اومدم و تا خواست حمله کنه چاقوی توی دستم و که انگار هنوز ندیده بودش بلند کردم و بدون اینکه بفهمم به کجا دارم میزنم.. با همه حرص و غضبی که از دیدن وضعیت ستاره تو جونم بود حرکتش دادم.

با بلند شدن صدای نعره اش و گرفتن صورتش با دستاش و خونی که از لای انگشتاش بیرون میریخت میشد فهمید ضربه چاقوم به کجا اصابت کرده.

ولی این بسش نبود.. واسه غلطی که کرده بود کافی نبود. خون جلوی چشمم و گرفت و با سینه سنگین شده از درد و نفس های خشارم رفتم طرفش و چاقو رو بلند کردم تا اینبار کارش و تموم کنم که دستی رو دستم نشست و سریع اون چاقو رو از لای انگشتای محکم شدم بیرون کشید و پرت کرد رو زمین.

سرم و که چرخوندم با چهره علی رو به رو شدم که اونم مثل من داشت نفس نفس میزد.

- ولش کن دامون.. این خوک کثیف ارزشش و نداره.. به ستاره برس!

- یا قمر بنی هاشم!

با صدای پر از بهت سعید دوباره نگاهم به ستاره افتاد و خون به مغزم رسید. آریا رفته بود سراغ اون تن لش و منم یه بار دیگه چاقو رو برداشتم و دوییدم سمت ستاره.

یه دستم و دورش حلقه کردم و حین پاره کردن طناب بدون اینکه اختیاری روی حرفام داشته باشم با صدای لرزون زیر لب زمزمه می کردم:

- بمیرم... بمیرم برات.. اومدم.. اومدم عزیزدلم. من اینجام.. نترس.. دیگه نترس خب؟ دامونت اومده... تموم شد.. دیگه تموم شد همه چی. می برمت بیرون عزیز دلم.. می برمت بیرون زندگیم. یه کم تحمل کن فقط.

طناب که پاره شد همونجا خوابوندمش رو زمین و آرام به صورتش که با جای دستای اون عوضی کبود شده بود ضربه زدم. ولی نمی تونستم خوب نگاهش کنم چون چهره اش از پشت پرده اشک چشمام تار شده بود.

- ستاره؟ عزیزدلم... ستاره جان.. منو نگاه کن... ستاره تو رو قرآن چشمت و باز کن ستاره! سعیدم کنارم نشست و سر خواهرش و تو بغلش گرفت و با گریه صداش زد.. ولی هیچ واکنشی نشون نمی داد.. تن بدنش سرد بود و رنگ و روش مثل گچ.. دست لرزونم و به مچ دست خونی و زخمیش رسوندم و با انگشتم نبضش و چک کردم.

میزد... میزد ولی خیلی ضعیف... سرم و چرخوندم و با دیدن آریا که داشت به زور اون حرومزاده رو مهار میکرد تا دستاش و ببنده خون به صورتم هجوم آورد. اون عوضی باید تقاص پس میداد.. حتی تقاص همین ضربان ضعیف شده رو.

- دامون؟ این چیه؟

صدای لرزون و پر از ناباوری علی و که شنیدم به سمتش برگشتم که دیدم تو دستش یه سرنگه که نصفش خالی شده.. حدس اینکه نصفه بقیه اش چیه سخت نبود و همین مسئله کافی بود که اون یه ذره تردیدم هم از بین بره و از جام بلند شم.

بی اهمیت به دامون گفتای هشدارگونه علی راه افتادم سمت اون حرمه کثافت که بالاخره دستاش توسط آریا از پشت بسته شده بود.

با دیدن من.. با همون صورت زخمی و خونیش که چهره اش و کریه تر کرده بود زد زیر خنده و گفت:  
- من و باش... که فکر می کردم.. داداشم خاطر خواه اون هرزه کوچولو شده. نگو... نگو طرف رفته...  
آرتیست سینما رو.. واسه خودش تور کرده.

دستم و گذاشتم رو شونه آریا و از جلوی لاشه نیمه جون اون بی شرف بی ناموس کنارش زدم.. اینبار بدون مخالفت کنار رفت..

- خبر داری.. دوست دخترم قبلاً... زیر خواب من....

با لگدی که تو صورتش کوبوندم نعره دومش بلند شد و صدای شکستن استخون فکش.. به گوش خودمم رسید. یه قدم رفتم جلوتر و اینبار با لگدام به جون شکمش افتادم و تو همون حال فریاد کشیدم:

- به کی میگی هرزهههههههههه؟ هـــــــــــــــــــــان؟ حرومزاده بی پدر مادر به کی میگی هرزهههههههههه؟  
به دختری که هفت سال به خاطر توی کثافت زندگیش تباه شد؟ دختری که جور بی ناموسی و بی غیرتی توی آشغال و کشید؟ هرزه تویی که عین یه موش کثیف خودت و پشت یه دختر بیگناه قایم می کنی... من دامون نیستم اگه تو رو از زندگی ساقط نکنم... لاشی زنازاده..

لگدام و اینبار به جایی پایین تر از شکمش کوبوندم که صدای نکره اش بلند تر شد و عین یه خوک در حال جون دادن به ناله افتاد. حیف اسم حیوون که روی همچین موجود بی شرفی گذاشته بشه.

دیگه چیزی تا سقط شدنش نمونده بود که باز علی منو از پشت کشید عقب و اینبار داد کشید:

- بسه دیگه دامون.. می خوام خون کثیفش بیفته گردنـــــت؟

نگاهم و از تن لش و بی جونش که فرقی با جنازه نداشت گرفتم و دوختم به صورت آریا که با حسرت و ماتم داشت به برادرش نگاه می کرد.

عجیب بود که قبل از علی اون نیومد که منو بکشه عقب. یا راضی بود که برادر مایه ننگش زیر دست و پای من تلف بشه و یا می خواست همه حرص و دق و دلیم و حسابی سرش خالی کنم و آروم بگیرم. هرچند که آرامش برای من حروم بود تا وقتی که از سالم و سلامت بودن ستاره مطمئن نشم. اونم با بلاهایی که این دیوونه زنجیری سرش آورده بود.

دوباره برگشتم سمتش و از تو بغل سعید کشیدم بیرون و بلندش کردم. نگاهم به کبودی دایره مانده گردنش افتاد و سوراخ وسطش که معلوم کرد اون سرنگ کجا خالی شده.

دیگه اهمیتی ندادم چه بلایی سر اون بی ناموس میاد.. فعلاً سلامتی ستاره برام مهم تر بود.. بوسه پر از بغضی رو پیشونی سردش نشوندم و با قدم های بلند از اون کثافت دونی بیرون رفتم و انگار که ستاره صدام و می شنوه با عجز و درموندگی باهاش حرف می زدم:

- ستاره جان.. عزیزدلم... عشقم... زندگیم. می شنوی صدامو؟ دیگه از چیزی نترسیا... من پیشتم. ببخشید... ببخشید نفسم.. ببخشید عمرم که نتونستم ازت مراقبت کنم. ببخشید که نبودم وقتی بیشتر از همیشه بهم احتیاج داشتی. ببخشید..

صورتتم خیس از اشک بود.. ولی دیگه چه اهمیتی داشت که کسی متوجه گریه کردنم بشه. الان تنها مسئله مهم زندگیم.. گرم شدن این تن بیجون و یخ زده اس و باز شدن دوباره چشمای قشنگش.

- ستاره فقط یه چیزی میگم که بدونی.. جون دامون... به جون توله شیرش بسته اس. پس اگه یه بار دیگه... اون چشمای خوشگلت و باز نکنی.. دیگه دامونی هم وجود نداره. مطمئن باش...

xxxxx

چشمام و که رو تخت بیمارستان باز کردم... زمان زیادی طول نکشید تا واقعیت آوار شد روی سرم و همه صحنه های اون شب نحس جلوی چشمام جون گرفت.

چرا دوباره زنده شده بودم؟ چرا همه چیز تموم نشد؟ چرا اون بی همه چیز کارش و تا آخر تموم نکرد؟ کی منو آورد بیمارستان؟ کی منو نجات داد؟ کی منو توی اون وضعیت اسفناک دید؟

خدایا دوباره آبروم رفت.. حیثیتم رفت.. من که بیهوش شدم.. دیگه نمی دونم بعدش اون کثافت چه بلایی سرم آورد.. ولی.. ولی تا همینجا هم بسه برای اینکه خودم و خلاص کنم از این زندگی نکبتی که هیچی جز دردسر و عذاب نداشته برام.

من دیگه چه جوری می تونستم این زندگی رو تحمل کنم؟ من اون سرنگی که توی شاهرگم تزریق شد و حس کردم. اگه باد به گوش کسی می رسوند که ستاره معتاد شده... ته مونده آبروی خانوادم هم به باد می رفت و پشت سرشم من نابود می شدم.

انگار این تقدیر توی سرنوشتم حک شده بود و من هر بار باید... با کثافت کاری و دشمنی یکی دیگه پیش همه بی آبرو بشم.

بی اهمیت به دردایی که هنوز توی بدن و پهلوهام حس می کردم خودم و یه کم کشیدم بالا و سرم و چرخوندم تا دنبال یه وسیله نوک تیز بگردم که چشمم به گوشه اتاق افتاد و ماتم برد.

مامانم یه سجاده پهن کرده بود و داشت نماز می خوند. بغضم گرفت با دیدنش.. جلوی چشمای مادرم چه جوری باید خودم و خلاص می کردم؟ تا کی می خواستم مایه عذاب و بدبختی و مصیبتشون بشم؟

نمازش که تموم شد سرش و به مهر چسبوندن و شونه هاش از شدت گریه تگون خورد.. اشکای منم  
راهشون و پیدا کردن و با همه بی حالیم زار زدم:

- ماما—ان؟

یه لحظه مکث کرد و سرش و با تردید بالا گرفت.. با دیدن چشمای باز من که بهش زل زده بودم از  
جاش بلند شد و علناً به سمتم پرواز کرد..

صورتتم و تو دستاش گرفت و بوسه هاش و یکی یکی تقدیم کرد. خودم و یه کم کشیدم بالا که به  
آغوش گرم و امنش برسم که خودش اقدام کرد و سرم و محکم به سینه اش چسبوند..

نفسش و لرزون بیرون فرستاد و با حق حق و گریه نالید:

- خدایا شکر.. صد هزار مرتبه شکر خدایا. دیگه هیچی ازت نمی خوام... دخترم و بهم  
برگردوندی.. پاره تنم و برگردوندی... خدایا شکر.

سرم و که از سینه اش جدا کرد صورت جفتمون خیس از اشک بود.. اشکام و با دستش پاک کرد و  
تند و هراسون پرسید:

- ستاره ماما؟ حالت خوبه؟ دردی... مشکلی... چیزی نداری؟ وای خدا حواسم کجاست... دکترت گفت  
بهوش اومدی بهش خبر بدم.

داشت می رفت که دستاش و گرفتم و نالیدم:

- ماما نرو... بمون پیشم.

- میام مادر.. میام... چند ساعته که بیهوش بودی. می دونی فشارت روی چند بود؟ خدا تو رو دوباره  
بهمون داد. باید به دکترت خبر بدم. الان میام عزیزدل.

مامانم با همون گریه و خدایا شکر های زیر لبش رفت بیرون و من دوباره ولو شدم رو تخت.

نمی دونم چرا انتظار داشتم رفتار مامانم باهام... درست مثل همون موقعی باشه که دستگیرم کردن و بعدش خبر سقط شدن بچه توی شکمم و بهش دادن. همون قدر سرد و ناباور.. طوری که حتی نخواه دستم و تو دستش بگیره و دلداریم بده.

ولی همه تصوراتم اشتباه از آب در اومد. این رفتار پر محبت مامانم دلم و قرص کرد به بودنش. به اینکه دیگه لازم نیست پیششون شرمنده و خجالت زده باشم. یعنی الان فقط بهوش اومدم براش مهم بود نه آبرویی که یه بار دیگه توسط دخترش به باد رفت؟

کاش بیشتر پیشم می موند و جواب سوالایی که داشت مغزم و سوراخ می کرد و می داد. کاش.. کاش می موند تا از دامون بیرسم..

اصلاً فهمید که همچین بلایی سر من اومده؟ نکنه... نکنه فهمیده و دیگه دلش نمی خواد منو ببینه؟ نکنه در نظرش کثیف شدم.. خدایا... این دیگه چه مصیبتی بود!

دکتر اومد بالا سرم و وضعیتم و چک کرد.. یه سوالایی درباره سرگیجه و حالت تهوع و سردردم از پرسید و بعد یه چیزای تخصصی به پرستاری که باهاش بود گفت و با گفتن نگران نباشید به مامانم که با درموندگی بهش زل زده بود رفت.

هرچقدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم بیرسم پس تکلیف اون سرنگی که تو رگم خالی شد چی میشه؟ جلوی مامانم نمی تونستم درباره اش حرف بزنم.. اصلاً... اصلاً شاید چیزی درباره اش نفهمیده بودن و من خودم باید بهشون می گفتم که این ته ته عذاب بود.

پرستارم بعد از تزریق توی سرم رفت بیرون و من موندم و مامانم.. دلم و زدم به دریا چون باید از یه چیزی مطمئن می شدم که شاید دونستنش حتی از اون سرنگم واجب تر بود.

آب دهنم و قورت دادم و صداش زدم:

- مامان؟



- جانم؟

- من... من... اون شب... بیهوش شدم. دیگه... دیگه نفهمیدم که اون عوضی... باهام چیکار کرد.

لبم و به دندون گرفتم و اشکام ریخت.. نمی دونم چی ریخته بود تو سرمم ولی دوباره داشتم منگ می شدم و سرم سنگین بود..

ولی باید قبلش می فهمیدم.. مامانم با ماتم بهم زل زده بود که ادامه دادم:

- بهم... بهم ت... تجاوز...

- نه ستاره... نه دخترم. خدا رو صد هزار مرتبه شکر که به موقع پیدات کردن. خیالت راحت باشه عزیزم. به این چیزا فکر نکن دیگه.

دلم می خواست بپریم کی؟ کی منو پیدا کرد.. ولی چشمم مدام روی هم می افتاد و اینبار مامانم بود که با لحن سرزنشگری پرسید:

- تو چرا بهمون نگفتی آدمی که براش کار می کنی... برادر اون از خدا بی خبره؟ ستاره... دیگه چقدر باید چوب این کارای یواشکی و پنهونیت و تو زندگیت بخوری دختر؟ نگاه کن خودتو... دیگه چیزی ازت نمونده؟ بس نیست اینهمه زجر و بدبختی کشیدن؟ چرا دستی دستی کاری می کنی که به این حال و روز بیفتی.

چادرش و کشید رو صورتش و دوباره زد زیر گریه. دلم می خواست جلوش و بگیرم و بگم گریه نکن. من باید برای زندگی تباه شده ام گریه کنم.

ولی دیگه جونی تو تنم نمود و دیگه نتونستم پلکای سنگین شده ام و از هم باز کنم.

\*

اینبار که چشمام و باز کردم هم حالم یه کم بهتر بود و هم هوا روشن شده بود. دیگه کسی تو اتاق نبود و من احتیاج شدیدی به دستشویی رفتن داشتم و نمی دونستم می تونم سرم و از دستم بکنم یا نه..

هنوز تنم درد می کرد ولی انقدری نبود که نتونم از جام تگون بخورم. خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا که در اتاق باز شد.

چهارچشمی زل زدم به در.. به هوای دیدن کسی که قلبم داشت برای دیدنش پرپر میزد. ولی سعید بود که وارد اتاق شد و با دیدن من و چشمای بازم درست مثل مامان گریه اش گرفت.

با بهت و تعجب زل زدم بهش.. سعید و گریه؟ اونم به خاطر من؟ نکنه... نکنه بلا ملایی سرم اومده بود و می خواستم بمیرم که انقدر برای خانواده ام شیرین شده بودم؟ نمی شد بهم بگن تا من به عنوان خواسته قبل از مرگ یه بار دیگه دامون و ببینم.

به زور جلوی گریه اش و گرفت و چشمای خیسش و پاک کرد و اومد طرفم.

- خوبی؟

سعی کردم لبخند بزنم ولی دلم هنوز پر بود..

- خوبم.. مامان کجاست؟

- رفت خونه.. برات لباس بیاره. اگه خدا بخواد امروز مرخص میشی.

بازم نتونستم بیرسم پس اون سرنگ کوفتی چی بود و چی میشه؟ چرا هیچکی چیزی درباره اش نمی گفت؟ من تا کی باید تو این برزخ می موندم و از ترسم خودمم یه کلمه درباره اش نمی پرسیدم؟

دستشویی دیگه زیادی بهم فشار آورد و گفتم:

- کمکم می کنی... برم دستشویی؟

- آره عزیزم... وایستا به پرستار بگم بیاد سرمت و دربیاره.

گفت و رفت بیرون و من با لبخند محوی به جای خالیش نگاه کردم. به من گفت عزیزم؟ برادری که  
یه روز خودش من و راهی بیمارستان کرده بود.

یعنی حتماً باید یه نفر به دم مرگ می رسید تا برای دور و بریاش عزیز بشه؟ اگه مطمئن می شدم که  
به جز چند تا کبودی و دزد جزئی بدنم... بلای دیگه ای سرم نیومده.. می گفتم کاش اون حیوون پست  
فطرت من و زودتر می دزدید..!

پوزخندی به خیالات احمقانه ام زدم و به این نتیجه رسیدم که در حال حاضر بدترین بلایی که حس  
می کنم بی ربط به اتفاق دیشب نیست غیب شدن دامونه.. اونم در حالیکه انتظار داشتم به عنوان اولین  
نفر بالا سر خودم ببینمش.. ولی خب شاید.. اصلاً خانواده ام صلاح ندونستن که در جریان قرارش بدن.  
از دستشویی که اومدم لبه تخت نشستم و دستی به پهلوی پر درد کبود شده ام کشیدم که دوباره  
نگاهم به صورت ماتم زده سعید خورد و پرسیدم:

- چیه؟

این دفعه بغضش ترکید و همونطور که محکم بغلم می کرد گفت:

- وقتی تو اون حال دیدمت... باورم نمی شد دوباره سرپا شی.

با وجود سوالایی که دوباره توی سرم رشد کرده بود و دیگه ندونستن جوابشون داشت اذیتم می کرد  
یه کم تو بغلش موندم و پا به پاش گریه کردم.. چقدر خوب بود این حس دوست داشته شدن توسط  
نزدیک ترین آدمای زندگیت. حسی که مدت ها بود گمش کرده بودم.

از جدا شدم و دستی به صورت خیسم کشیدم و با صدای لرزون پرسیدم:

- مگه... مگه تو هم منو... تو اون جهنم دیدی؟

سرش و با تایید تکون داد و همونطور که دوباره رو تخت می خوابوندم گفتم:

- فعلاً استراحت کن...

مچ دستش و گرفتم و عاجزانه گفتم:

- بگو سعید.. تو رو روح بابا بگو چی شد؟ چه جوری من و پیدا کردید؟

- اول تو بگو.. اون پست فطرت چه جوری دزدیدت؟

با یاد اون لحظه نحسی که دوباره دیدمش چشمام و محکم باز و بسته کردم و گفتم:

- داشتم از سرکار... برمی گشتم... یهو جلوی راهم سبز شد. قفل کردم.. اصلاً نفهمیدم چی شد. حتی نتونستم فرار کنم. ولی انگار دو نفر بودن.. یکیشون از پشت زد تو سرم.. به هوش که اومدم... تو اون... تو اون آشغال دونی بودم دستا و دهنمم بسته بود.

اخمای سعید در هم شد و زیر لب غرید:

- پدرسگ بی ناموس!

هنوز منتظر جواب سوالام بودم و مصرانه بهش زل زدم که بالاخره با نفس عمیقی بهم خیره شد و گفت:

- پیدا شدنت و... مدیون دامونیم!

قلبم واسه چند لحظه از حرکت وایستاد.. حقم داشت.. اینهمه انتظار کشید.. اینهمه ضربانش و تند کرد تا یه خبری ازش بشنوه و حالا با این جمله یهوایی سنگ کوب کرد از شدت خوشحالی.. پس... پس دامونم می دونست! اگه اینجوریه الآن کجاست؟ چرا نیومد دیدنم؟

- اگه دامون نبود... ما هیچ وقت نمی فهمیدیم آدمی که... براش کار می کنی. برادر اون سگ صفته! رفتم دم خونه اش چون فکر می کردم اونجایی.. که گفت نیستی و بعد آدرس اون یارو سعادت رو گیر آورد.. باهم رفتیم سراغش.. اونم گفت احتمالاً کار برادرشه.

حدس می زدم پیدا کردن آدرس کار آریا باشه.. چون خودش گفته بود اگه شهریار تو این شهر باشه می تونه پیداش کنه.. ولی فکر نمی کردم دامون رفته باشه سراغش.. یا قبل از اون.. فکر نمی کردم سعید رفته باشه سراغ دامون که از من خبر بگیره.

اشکاش که دوباره سرازیر شد.. روش و برگردوند و با صدای دو رگه شده اش گفت:

- من که گیج بودم. اصلاً... اصلاً نمی دونستم باید چیکار کنم... کجا برم! وقتی هم که تو رو دیدم شوکه شدم.. یه لحظه فکر کردم... فکر کردم مردی. اگه دامون نبود من... هیچ کاری از دستم برنمی اومد. با اینکه... می دیدم حال اونم بهتر از من نیست.. ولی تا آخرش کم نیاورد و همه کارا رو یه تنه خودش کرد.

الهی بمیرم.. بمیرم براش که می تونم تصور کنم تو چه حال و روزی بوده.. حتی ممکن بود حالش بد بشه جلوی اینا.. ولی باز به زور خودش و سر پا نگه داشته فقط به خاطر من پر دردم.

- دامون خیلی مرده ستاره. وقتی... وقتی ازت پرسیدم و تو گفتی خیلی دوست داره... باورم نشد. ولی دیشب... خودم با چشم خودم دیدم که به خاطر خواهر من... چند بار تا دم سخته رفت و برگشت.

دستم و گذاشتم رو دهنم با حق بی صدایی به گریه ام ادامه دادم.. بس بود.. دیگه بس بود هرچقدر که دامون داشت خودش و دوست داشتنش و به من ثابت می کرد.

می دونستم که از همون هفت سال پیش تا حالا خیلی به خدا غر زدم.. خیلی گلایه کردم... حتی باهاش قهر کردم به خاطر این تقدیری که برای من نوشته بود و توش هیچ اسمی از خوشبختی و آرامش نیاورده بود. ولی حالا خدا هم داشت بهم ثابت می کرد که بعد از اونهمه سختی کشیدن.. آشنا

شدنم با دامون.. نهایت خوشبختی و آرامشی بود که همیشه تو زندگیم دنبالش می گشتم و حالا بهش رسیده بودم.

به خودم جرات دادم و با صدای گرفته ام گفتم:

- الان کجاست؟

صورتش و پاک کرد و با نگاهی به ساعتش گفت:

- فکر کنم باید کلانتری باشن.

قلبم دیگه داشت یکی در میون میزد از استرس و هیجان و هزار و یک حس مختلفی که یه جا به وجودم سرازیر شده بودن.

- واسه چی؟

یهو لبخند رو لبش نشست و عین پسر بچه ها با هیجان تعریف کرد:

- باید می دیدی تو اون زیرزمین دامون چه جوری افتاده بود به جون اون پدرسگ.. می زداااا.. من که فقط داشتم نگاه می کردم پشمام ریخت. با چاقو صورتش و آورد پایین..

با دستش از پیشونیش تا نزدیک چونه اش کشید...

- از اینجا تا اینجا...

اینهمه ترس و وحشتی که به جون من افتاده بود و بلاهایی که اون عوضی سرم آورد یه فایده دیگه ای هم داشت.. اینکه سعید دیدش به دامون خیلی مثبت شده بود و این می تونست برای منی که استرس مخالفت خانواده هامون و داشتم یه خبر خوشحال کننده باشه. هرچند که خوشحالی برام حروم بود تا قبل از دیدن دامون..

با اینکه همه وجودم گرم شده بود با تصور حمایتی که دامون جلوی اون کثافت ازم کرد.. ولی باعث نمی شد نگران نباشم.. زیر لب زمزمه کردم:

- حالا براش بد نشه؟

- نه بابا.. خود سعادتی هم اونجا بود که دامون داشت اون عوضی رو نفله می کرد. اصلاً از خداهش بود که داداشش جون بده همونجا. بعد که رسوندیمت بیمارستان و خیالش یه کم از بابت تو راحت شد.. با سعادتی رفت کلانتری که حساب اون یارو و دوستش که شریک جرمش بود یه سره کنن.

آب دهنم و قورت دادم و با ترس و اضطرابی که هنوز از یادآوری چهره کریهش به جونم می نشست گفتم:

- با اون.. با اون چیکار می کنن؟

- فعلاً که چند ماه باید تو بهداری زندان بستری بمونه به خاطر لگدایی که نوش جان کرده. ولی از نظر قانون.. اگه بخوان... پرونده هفت سال پیش تو هم باز کنن و بابت کارهایی که اون موقع می کرد هم براش حکم ببن.. احتمالاً سرش میره بالای دار. یه دنیا از شرش خلاص میشن.

شاید آرزوی مرگ کردن برای کسی اشتباه باشه.. ولی اینم اشتباه بود که از تصور اعدام شدنش خوشحال بشم؟ آدمی که هفت سال تمام برام کابوس ساخت و حالا دوباره با یه بهانه مسخره برگشت و اون کابوس ها رو با قدرت بیشتری تمدید کرد برای مدت نامعلوم... چرا باید زنده می موند؟

من فقط یکیش بودم.. خدا می دونه چند تا دختر و تو سن و سال من بدبخت کرده. خدا خودش جای حق نشسته و تقاص دل شکسته تک تک ما رو ازش می گیره... مطمئنم!

- چیزی می خوری برم برات بخرم؟

- نه اصلاً اشتها ندارم..

با نگاهی به ساعت که یازده و نیم و نشون میداد گفتم:

- کی مرخص می شم؟

سعید از رو تخت بلند شد و گفت:

- یه کم استراحت کن.. فعلاً باید منتظر جواب آزمایش بمونیم.. دکتر که دید اگه مشکلی نبود همین امروز مرخص میشی..

- تو هم برو خونه یه کم بخواب... چشات قرمز شده خسته ای.

با دو انگشت لپم و فشار داد و لبخند زد..

- خستگی مال قبل از بهوش اومدنت بود... الان خوبم!

جواب لبخندش و دادم که دوباره چشماش پر شد و اینبار قبل از اینکه بباره راه افتاد سمت در..

- تو بخواب.. من برم ببینم جواب آزمایشت کی آماده میشه.

رفت و من و با فکر و خیال حرفایی که از جریان دیشب زد تنها گذاشت.. هرچند که هنوز خیالم راحت راحت نبود.. ولی کی اگه جای من بود با شنیدن این حرفا و تصور کارهای دامون به وجد نمی اومد؟  
بی معرفت پس خودش کجا بود؟ کاش می موند که بعد از بهوش اومدنم فقط چند ثانیه ببینمش و بعد می رفت. چقدر دلم براش تنگ شده...

\*

با حس حرکت چیزی روی صورتم از خواب بیدار شدم ولی میل به باز کردن چشمم نداشتم. هنوز از خواب سیر نشده بودم و انگار اتفاق دیشب به اندازه یه کوه کندن خسته ام کرده بود.



ولی اون موجود موزی انگار قصد نداشت از روی صورتم کنار بره و پوستم و به خارش انداخته بود. دستم و بلند کردم پرش بدم ولی با شنیدن صدای نفس هایی حس کردم که این ممکنه کار یه آدم باشه که از قضا قصدش آزار دادنه.. نه یه حشره موزی.

یه دم عمیق کافی بود تا اون شخص و بهم بشناسونه. من بوی خوش این عطر و حتی از فاصله خیلی بیشتر از این هم تشخیص می دادم.

با قلب تند شده و پر کوبشم چشمام و باز کردم.. به پهلوی خوابیده بودم و رو به روم کسی نبود.. این یعنی اون شخص که هنوز داشت به اذیت کردنش ادامه می داد پشت سرم بود.

با شنیدن صدای خفه خنده اش دیگه طاقت نیاوردم و با یه حرکت برگشتم سمتش. دردی تنم و که با هر تکیه شدیدی بدتر میشد و نادیده گرفتم و بدون اینکه بتونم چهره اش و درست و حسابی ببینم با یه جهش از گردنش آویزون شدم و سرم و چسبوندم به سینه اش.

حلقه دستاش که مثل یه حصار آهنی دورم محکم شد و بوسه های تند و بدون فاصله ای که رو سرم می نشست داشت من و به مرز جنون و نابودی می کشوند. من این آدم و با همه وجودم می پرستیدم. تو کل عمرم خدا دو نفر و سر راهم قرار داد.. دوتا جنس مذکری که یکیشون تونست من و کاملاً از همه دنیا متنفر کنه و یکیشون من و به زندگی برگردوند.. یکی شیطان و یکی فرشته. همچین آدمی لایق دوست داشتن نبود؟ لایق پرستش نبود؟

صدای حق حق ریزم که بلند شد دم گوشم گفت:

- جوووووونم.. جون دلم.. عزیزم.. ستاره من.. ستاره خوشگل من.. خوبی؟ خوبی دامون فدای چشمای قشنگت بشه؟ گریه نکن.. تو رو خدا گریه نکن. به اندازه کافی جیگرم سوخته از دیشب تا حالا..

ازش فاصله گرفتم و زل زدم به چشمای سرخ شده اش که اثری از سفیدی توش نبود.. صورتش و با دستام نگه داشتم و نالیدم:

- الهی که ستاره برات بمیره تا دیگه تو رو اینجوری خسته و آشفته نبینه.. الهی بمیره که فقط باعث عذاب و دردسره واسه همه.. الهی که...

با چسبوندن لباس به لبام و حرکت نسبتاً خشونت آمیزش.. نداشت به بقیه نفرین کردنم برسیم و به شیرین ترین و خواستنی ترین شکل ممکن خفه ام کرد.

اگه قرار بود بعد از هر نفرینی همیشه اینجوری ساکتیم کنه.. با کمال میل.. بیست و چهار ساعته به خودم بد و بیراه می گفتم.

نفسم که داشت بند می اومد لباس و که با گاز ریزی از روی لبام جدا کرد.. یه دم عمیق گرفتم و با اخمای ظاهری گفتم:

- نامرد..

با شیطننت ابروهای و بالا انداخت..

- تا تو باشی دیگه واسه ناموس مردم طلب مرگ نکنی.

دستش و گذاشت رو صورتم و حین نوازش پوست کبود شده ام گفت:

- این توله شیری که اینجا نشسته و داره با چشمای خوشگلش بهم نگاه می کنه.. صاحب داره.. پس حواست به حرف زدنت باشه.

یه لحظه غم عمیقی تو دلم خونه کرد و لبخند پر ذوقم از لبام پر کشید.. انگار یادم رفته بود قضیه اون سرنگی رو که می تونست آینده ام و نابود کنه و حتی دامون و ازم بگیره.

اگه این اتفاق می افتاد.. اگه من دامون و همه این مهربونی هاش و از دست می دادم.. دیگه چی برام باقی می موند تو این زندگی؟

لبم و به دندون گرفتم و چشمام دوباره پر شد که دامون سریع حالم و فهمید و بازو هام و نگه داشت:  
- چیه ستاره؟ چی شدی؟

دیگه نمی تونستم مثل مامان و سعید این قضیه رو ازش مخفی کنم. باید می فهمید. شاید... شاید بعد از بیهوش شدنم اون بی صفت مدرک این کثافت کاریش و جمع کرده بود و شاید کبودی روی گردنم و ندیده بودن و هنوز نفهمیده بودن چه خبره.. پس باید به دامون می گفتم... دامون حق داشت که بدونه.

دم عمیقم و بریده بریده بیرون فرستادم و گفتم:

- اون... اون عوضی دیشب...

سریع اخماش رفت تو هم...

- نمی دارم دیگه به اون تخم سگ بیشرف فکر کنی.

- نه نه... یه چیزی هست... که باید بدونی!

نگاهش رنگ نگرانی گرفت...

- چی شده؟ بگو..

- دیشب قبل از... قبل از اینکه بیهوش بشم. دیدم که... با یه سرنگ اومد طرفم.. حتی سوزششم.. موقع تزریق کردن حس کردم. حتی... حتی دیدم که با چی پرش کرد...

زدم زیر گریه و زار زدم:

- منو معتاد کرد دامــــون!

قبل از اینکه گریه ام شدید تر بشه و حالم بدتر صورتم و با دستاش گرفت و برعکس منی که غم و ماتم همه عالم به جونم افتاده بود با لحن سرخوشانه ای احتمالاً برای عوض کردن حال و هوای من گفت:

- ستاره... مطمئنی تو هفت سال زندان بودی؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

- پس چرا از آدمای اونجا هیچی یاد نگرفتی؟

گریه ام بند اومده بود ولی هنوز درکی از حرفای دامون نداشتم که با لبخند روی لبش ادامه داد:

- آخه کی با یه بار تزریق معتاد میشه مغز کنجدی من!

به دنبال حرفش بوسه محکمی رو پیشونیم زد و عقب کشید. نگاه ناباورم بین چشماش چپ و راست شد و با امیدواری پرسیدم:

- نمیشه؟

- معلومه که نمیشه!

نفسش و پر حرص فوت کرد...

- شاید اون حرومزاده هدف اصلیش همین بود. ولی خدا رو شکر که بهش نرسید. فوق فوقش بعد از رفتن اثرش یه کم درد داری که کم کم آرام میشه. نگران این چیزا نباش.

نگاهش و گرفت و با درموندگی گفت:

- من همینجوریشم شرمنده ام که چرا نتونستم ازت مراقبت کنم... چرا گذاشتم تو چند ساعت با اون بی همه چیز تنها بمونی و تن و بدنت بلرزه از ترس. قرار بود وقتی می ترسی من کنارت باشم ولی نشد! نتونستم!

دستاش و از روی صورتم برداشتم و جفتش و تو دستام گرفتم...

- دامون؟

- جون دامون؟

- تو رو خدا اینجوری نگو.. اگه تو نبودی... اگه پیدام نمی کردی.. من می مردم. یا... یا از ترس سخته می کردم. یا اینکه خودمو می کشتم.

با اخم سرش و آورد جلو که سریع خودم و عقب کشیدم...

- چیه؟

- باز داری چرت و پرت میگی.. می خوام به روش خودم ساکت کنم!

خندیدم و گفتم:

- نه نه نمی خواد دیگه نمیگم!

- آفرین عزیزدلم.. آخه خودکشی کردن با سنجاق قفلی چه افتخاری داره که هی راه به راه به زبون میاریش؟

یه کم مکث کردم و تازه فهمیدم که بازم دستم انداخته.. در عین رو اعصاب بودن این کاراش.. چقدر خوب بود که می تونست حال بد من و خودش و عوض کنه و یه کاری کنه که واسه چند دقیقه هم که شده ذهنمون و از فاجعه ای که پشت سر گذاشتیم منحرف کنیم.

مشت پر حرصم و که به بازوش کوبیدم صدای خنده اش رفت هوا و من مست شده ام با دیدن و شنیدنش. تا چند ساعت پیش فکر می کردم که زندگیم به آخر رسیده و دیگه قرار نیست هیچ کدوم از عزیزام و علی الخصوص دامون و ببینم.

ولی الآن که رو به روم نشسته بود و داشت مثل همیشه با صدای بلند می خندید و با خنده هاش من و به وجد میآورد زندگیم یه بار دیگه در سعادتش و به روم باز کرد و یه فرصت دوباره برای از نو ساختن همه چیز بهم داد و من باید به خاطرش خدا رو شکر می کردم.

با اینکه دوست نداشتم صدای خنده هاش قطع بشه ولی دلم می خواست از بلایی که سر شهریار آورده بود بپرسم تا مطمئن شم دردسری برای خودش به وجود نیومده..

- دامون تو کلانتری چی شد؟ به خاطر بلایی که سر اون آوردی دردسر درست نشه برات؟

- چه دردسری عزیزم؟ شاکی من بودم که یه بی وجدان حروم لقمه زنم و دزدیده بود و روش دست بلند کرده بود. تا آخرشم پای شکایتم وایمیستم و نمی دارم رو حساب اسم باباش واسه جرمش تخفیف بدن. انتقام الآن و هفت سال پیش و ... یه جا ازش می گیرم.

لبم و به دندون گرفتم که بغضم نترکه.. ولی جلوی لرزش حنجره ام و نمی تونستم بگیرم..

- فقط خدا می دونه که... چقدر به همچین مردی تو زندگیم احتیاج داشتم. جای خالیت.. خیلی تو زندگیم حس می شد. ولی حالا دیگه هیچ کمبودی ندارم.

لبخند مهربونی به صورتم زد و انگشتش و نوازشگر روی پهلوی آسیب دیده ام کشید..

- پهلوت بهتره؟ درد نداری؟

- نه زیاد... خوبم!

لبخندش خیلی سریع رنگ شیطنت گرفت.

- به نفعته که زودتر خوب شی. واسه برنامه های بعد از ازدواجمون.. به تن و بدن سلامت نیاز دارم.

با وجود اینکه حالم دگرگون شد از لحن پر هوشش و دمای بدنم بالا رفت... چشمام و براش گشاد کردم که دوباره زد زیر خنده و همون موقع چند ضربه به در خورد و نگاه جفتمون به سمتش برگشت که دامون گفت:

- بفرمایید!

آریا که اومد تو اتاق لبخند از رو لبش رفت و نگاه پر از اخمش و گرفت.. آریا هم با نیم نگاهی به دامون اومد جلوتر و رو به من پرسید:

- بهتری؟

حال جسمیم نه... انگار هنوز به حالت عادی برگشته بودم و می تونستم بفهمم که اینهمه منگی و حال ناشناخته ام واسه همون موادیه که تو رگم در جریان بود ولی حال روحیم با دیدن دامون صد پله بهتر شده بود و رو حساب همونم جواب دادم:

- سلام... بله ممنون.

دوباره نیم نگاهی خرج دامون کرد و انگار هیچ کدومشون چشم دیدن هم و نداشتن که حتی به همدیگه نگاهم نمی کردن. اینبارم آریا درحالیکه نگاهش به من بود خطاب به دامون گفت:

- میشه چند دقیقه تنها با ستاره صحبت کنم؟

- نه!

جواب قاطع دامون چشمای منم گشاد کرد. ولی آریا برعکس من انتظار این برخورد و داشت که خیلی عادی تر از قبل گفت:

- فکر می کنم هنوز صاحبکارش باشم.

- هرکی می خوامی باش... منم شوهرم. ترجیح میدم وقتی به مرد غریبه تو اتاقه کنار همسرم بمونم. علی الخصوص مردی که ثابت کرد قابل اعتماد نیست.

از بین همه حرفای دامون... قلب شیدای من انگار فقط کلمه همسر و شنید که اینجوری به تاپ تاپ افتاد. خدایا دیگه خواب که نیستم.. مگه نه؟

هیچ قدرتی برای حرف زدن و درک حرفاشون نداشتم. نمی دونستم دیشب چی بینشون گذشته و چه حرفایی زدن که حالا اینجوری برای هم گارد گرفته بودن. فقط نگاه گیجم بین دامون و آریا که نوبتی جواب همدیگه رو با توپ پر می دادن جا به جا می شد.

- دقیقاً چی باعث شده که من و غیر قابل اعتماد ببینی؟

- اینکه با نقشه وارد زندگی ستاره شدی تا به هدفی که پیدا کردن برادر لاشخورت بود برسی!

- شرمنده جناب سلبریتی من مثل شما بازیگری رو فوت آب نیستم... ظاهر و باطنم همینه دروغی هم درکار نبود.

- هه! دیوار حاشا بلنده... منم اصلاً انتظار ندارم که بیای رک و پوست کنده بگی هدفی این بوده.

- من برادر خودم و به خاطر هرچیزی ببخشم به خاطر غلط دیشبش نمی بخشم. خودتم بودی و دیدی که با دستای خودم تحویل قانون دادمش و به عنوان اولین جرمش دزدیدن ستاره رو مطرح کردم.

صدای دامون رفت بالا و من وحشتزده زل زدم بهش:

- اینکه تو و اون برادر پفیوزت دشمن خونی همدیگه اید ربطی به ستاره نداشت که بخوامی ازش سو استفاده کنی. از نظر من.. تو اتفاق دیشب تو با اهدافت هم کم دخیل نبودى پس خواهشاً دست از بی گناه نشون دادن خودت بردار که اصلاً بهت نمیاد.



آب دهنم و قورت دادم و آروم و نامحسوس آستین لباس دامون و تو مشتم گرفتم.. مگه نمی دونست این آدم کیه و چه قدرتایی داره؟ چرا اینجوری داشت باهاش حرف میزد؟

هر لحظه منتظر بودم آریا یه حرف دیگه در جوابش بزنه و تن و بدن جفتمون و به لرزه بندازه ولی فقط داشت تو سکوت به دامون نگاه می کرد.

تا جایی که موبایل دامون زنگ خورد و بالاخره نگاه خیره و عصبی شون و از همدیگه گرفتن.

دامون نگاهی به صفحه گوشییش انداخت.. از رو تخت بلند شد.. فکر می کردم می خواد بره بیرون.. ولی با چپ چپ غلیظی به آریا رفت اون سمت اتاق و جواب گوشییش و داد..

آریا هم از فرصت استفاده کرد و به من نزدیک تر شد و گفت:

- تو که این حرفا رو باور نداری؟

عمیق تو چشماش خیره شدم. دامون یه چیزی می دونست که می گفت. وگرنه آدمی نبود که بیخود و بی جهت به کسی تهمت بزنه.

- نمی دونم... شما بگید!

دستی با کلافگی به صورتش کشید و با سر اشاره ای به دامون کرد و گفت:

- اینو بهش نگفتم که بیخودی بل نگیره... ولی نمی خوام به تو دروغ بگم. اولش با همین هدف بهت نزدیک شدم. ولی فقط همون اول.. همون روزایی که تعقیبت می کردم. می خواستم طی یه نقشه ای طوری که تو هیچ آسیبی نبینی اون عوضی رو از لونه موشش بکشم بیرون. ولی بعدش که باهات حرف زدم و از سختی هایی که به خاطر برادر آشغال من کشیدی گفتم.. به کل از این تصمیم پشیمون شدم. من حتی فکرشم نمی کردم شهریار منو زیر نظر داشته باشه و بفهمه که تو داری برای من کار می کنی و همچین فکر و خیالات مسخره ای برای دزدیدن تو کله اش راه بده. من همون دیروز قبل از

اینکه دامون خبر گم شدن و بده از طریق آدام فهمیدم یه رد و نشونی از شهریار تو این شهر پیدا شده و داشتم دنبالش می گشتم. ولی به جون آرایه ای که خودت می دونی چقدر برام عزیزه نمی دونستم ممکنه به خاطر تو برگشته باشه. اون یه آدم تنوع طلب بود که ماهی صد تا دوست دختر عوض می کرد. چرا باید به خاطر دختری که هفت سال پیش باهاش بوده خودش و به دردمرست بندازه؟ وقتی دامون اومد سراغم و بهم گفت.. تازه فهمیدم که گم شدن تو و پیدا شدن اون عوضی تو یه روز بهم ربط داره و همه آتیشا از گور اون برادر کله شق من که فقط باعث سر افکندگیه درمیاد.

بیشتر به سمتم خم شد و با درموندگی و حالیتی که کمتر ازش دیده بودم گفت:

- واقعاً برام مهمه که حرفام و باور کنی. من رسیدن دوباره به دختر مورد علاقه ام و به تو مدیونم. شاید از نظر خودت کاری نکردی.. ولی برای من همون چند کلمه حرف زدن کلی ارزش داشت. می خوام بدونی انقدری بی صفت نیستم که در جواب محبت یه نفر همچین جنایتی در حقش بکنم.

نمی دونم روچه حساب و رو چه اعتمادی لب زدم:

- باور می کنم!

عجیب بود ولی انگار واقعاً این مسئله براش اهمیت داشت که نفس راحتی کشید و با اشاره به دامون که از حرف زدنش فهمیدم مخاطبش علی و به زور می خواد ازش خداحافظی کنه گفت:

- من جای تو باشم.. هیچ وقت ولش نمی کنم.

بادی به غبغب انداخت و پرجرور گفت:

- آدمی که به خاطر یه دختر من و تهدید کنه... یعنی هم دل و جراتش خیلی زیاده.. هم اون دختر براش بیشتر از جونش ارزش داره.

لرز نامحسوسی تو بدنم نشست... دامون آریا رو تهدید کرده بود؟ اگه.. اگه بخواد همین مسئله رو کینه کنه و بلایی سر خودش یا کارش بیاره و حرصش و خالی کنه چی؟

با صدای لرزون و ترسیده ام گفتم:

- باور کنید... دامون...

- هیــــــــــــــــس! من که چیزی نگفتم. فقط گفتم دل و جراتش زیاده همین. همینطور دل و جرات تو که تونستی یه بار دیگه اون شرایط و تحمل کنی. به نظر من جفتتون باید به وجود همدیگه افتخار کنید.

چشمکی زد و ادامه داد:

- ولی تو اولین فرصت یه کم رو اخلاقتش کار کن.. شاید همه مثل من آروم برخورد نکنن!

دیگه چیزی نگفتم ولی تو دلم با همه وجودم به داشتن مردی مثل دامون افتخار کردم که تو همچین شرایطی به هیچ چیز جز پیدا شدن من اهمیت نمی داد و به خاطرش حتی آدم پر قدرت و پر نفوذی مثل آریا رو تهدید کرده بود. اونم در حالیکه هنوز تمام و کمال مال هم نشده بودیم.. این برام یه دنیا می ارزید.

آریا بعد از اطمینان و قول دادن به من نسبت به اینکه دیگه نمی ذاره همچین اتفاقی تکرار بشه رفت و دامون اومد نزدیک تخت..

یه ابروش و داد بالا و پرسید:

- چی می گفت؟

خندیدم و گفتم:

- یعنی می خوای بگی تلفنت و الکی کش ندادی که یه گوشتم اینجا باشه نه؟

کنارم نشست و بدون اینکه قصد انکار داشته باشه صادقانه گفت:

- علی انقدر ور زد که نفهمیدم حواسم باید به حرفای کی باشه... هیچ کدوم و نفهمیدم. هرچند...  
حدسش سخت نیست که داشت با حرفاش خامت می کرد.

دستش و تو دستم گرفتم و گذاشتم رو صورتم که هنوز یه طرفش داغ و ملتهب بود...

- آریا تو این ماجرا نقشی نداشت دامون. بیخودی روش حساس نشو.

همونجوری که دستش رو صورتم بود نوازشم کرد و گفت:

- به هر حال نزدیک شدن به اون آدم باعث این اتفاق شد و من به عنوان شوهرت دیگه نمی تونم  
بذارم همچین اتفاقی تکرار بشه.

باز این کلمه... باز ضربان تند قلب من که مطمئنم حالا دیگه دامونم متوجهش میشه..

- یعنی چی؟

- یعنی کار بی کار!

- ببخشیدا.. زندگی خرج داره؟

- من که نمردم!

- دور از جون.. ولی شما هم که از کار بیکار شدی. کم کم به یه کمک خرج تو زندگی احتیاج پیدا می  
کنی.

با لبخند سرش و آورد جلو و نوک بینیم و بوسید و بلافاصله جای بوسه اش و با دو انگشت فشار داد..

- زبون درازی نکن... اینجا جاش نیست.

نفسش و با کلافگی فوت کرد و با جدیت گفت:

- اون برادر تخست تازه یه کم با من خوب شده.. لطف کرد و گذاشت چند دقیقه با عیالم تنها باشم.  
الآن یهو بیاد تو اتاق ببینه من دارم زبون خواهرش و کوتاه می کنم باز شر میشه برامون. بذار آروم  
بمونم خواهش می کنم.

زدم زیر خنده...

- من که چیزی نگفتم...

بی حال بودم و بی جون ولی نمی شد به این لحن درمونده دامون که انگار هیچ شوخی ای پشتش  
نبود نخندید..

از رو تخت بلند شد و دستی به صورتش کشید...

- اصلاً احتیاجی نیست چیزی بگی.. همین خنده هات برای دیوونه کردن من بسه!

خنده ام و در حد یه لبخند جمع کردم و گفتم:

- دامون؟

- بگو نفسم!

- زندگیمی!

انگار که انتظار این حرف یهویی و ازم نداشت یه کم مکث کرد و ماتش برد.. بعد کف دستش و گذاشت  
رو بالش و خم شد طرفم و من ادامه دادم:

- بابت داشتنت.. به خودم می بالم!

همونجوری که رو صورتم دولا شده بود چند بار نگاهش بین چشما و لبام جا به جا شد و بی مقدمه و  
با لحنی آشفته گفت:

- همین امروز اجازه خواستگاری و از مامانت می گیرم.

قفل کردم.. چرا یهو دگرگون شد؟

- حتی اگه اسمش سو استفاده باشه.. مهم نیست! چون دیگه طاقت ندارم.

می خواستم بگم بر فرض که اجازه خواستگاری و بگیری.. تا مراسم عروسی و تهیه کردن جهیزیه من کلی وقت می خوایم.

ولی فقط یه کلمه از حرفام و به زبون آورده بودم که لباش و گذاشت روی لبام و با همه عشقی که تو بند بند وجودم حسش می کردم بوسید.

دلم نمی خواست تو اون وضعیت بیمارستانی و کثیفم توسط دامون بوسیده بشم.. ولی حرارت و شوری که پشتش بود نمی داشت باهاش مخالفت کنم و منم باهاش همراه شدم.

بی اهمیت به هرچیزی که تو گذشته پشت سر گذاشتیم.. بی اهمیت به هرچیزی که تو آینده در انتظارمونه. فقط این لحظه ارزش داشت که از دست دادنش... خیانت به خودمون بود!

xxxxx

زنگ در ورودی و زدم و نگاه کلافه ام و به ساعت دوختم. یک ساعت بیشتر وقت نداشتیم و ممکن بود تو ترافیکم گیر کنیم. پس چرا نمی اومدن؟

راحله خانوم که در و باز کرد نالیدم:

- سلام حاضر نشدن هنوز؟

نگاهش با دیدن کت و شلوار توی تنم برق زد و گفت:

- هزار الله و اکبر.. چقدر خوشتیپ شدی پسرم. بمون برم برات اسفند دود کنم.

سریع رفت و دیگه نداشت حرفی بزنم. من چی پرسیدم اون چی جواب داد. با لبخند سرم و تگون دادم و رفتم تو. نگاهم و گوشه و کنار خونه چرخوندم و با دیدن مامان که تو سالن نشسته بود رفتم سمتش. نزدیک تر که شدم دیدم هنوز حاضر نشده و پر بهت گفتم:

- مامان شما که هنوز حاضر نیستی!

جوابی که از مامان نگرفتم نگاهم به سمت داراب چرخید که جلوی پنجره داشت سیگار می کشید. باز خدا رو شکر اون کت و شلوارش و پوشیده بود و گرنه خودمم شک می کردم مراسم خواستگاری همین امروزه!

با ایما اشاره به مامان ازش پرسیدم چی شده اونم با کلافگی شونه هاش و بالا انداخت و من رفتم جلوتر و رو به مامانم پرسیدم:

- چی شده مامان؟ دیر میشه ها!

سرش و انداخت بالا و با لجبازی گفت:

- من دلم به این خواستگاری و این ازدواج رضا نیست!

قلبم داشت می اومد توی دهنم از اضطراب مراسم امروز و بعد از اینهمه جر و بحث و بگو مگو و خواهش و تمنا تازه مامانم داشت می گفت دلم رضا نیست.

نمی خواستم دوباره بحث وصیت بابام و پیش بکشم.. باید از یه راه دیگه قانعش می کردم و با دلش راه می اومدم که اونم با دل شیدا شده پسرش راه می اومد. جلوی پاش رو زانوم نشستم و دستش و گرفتم توی دستم..

- چرا قربونت برم؟

انگار انتظار داشت داد و بیداد راه بندازم که یه لحظه با بهت بهم زل زد و بعد روش و گرفت..

- برای اینکه از اول با دروغ شروع شد. دختره رو برداشتی آوردی اینجا گفتی نامزدمه.. که نبود.. گفتی پدر و مادر نداره که داشت...

- خب یعنی شما ترجیح می دادی ستاره خانواده نداشته باشه؟

- من کی همچین حرفی زدم؟

- مامان جان.. الهی من فدات شم.. من اون روز دروغ گفتم درست. ولی فقط برای این بود که عمه ملوک یا هر کس دیگه ای دخل و دون زندگیش و نکشن بیرون و به خاطر اینکه وضع خانوادگیشون از ما پایین تر بود تو این خونه تحقیرش نکنن. برای همین ترجیح دادم بگم پدر و مادر نداره که دیگه سوال اضافه این وسط پرسیده نشه. الان که دیگه الحمدالله می دونی یه مادر و برادر داره و خیلی هم آدمای خوبی ان.

مامانم که انگار فقط داشت دنبال بهانه می گفت گفت:

- حالا اینا به کنار.. خودش چی؟ رفتارش چی؟ من هنوز حرفایی که روز مهمونی جلوی چشم اینهمه آدم زد و یادم نرفته دامون. من نمی دونم بابای خدا بیامرزت چی دید تو این دختره که گفت باهاش ازدواج کن ولی من اصلاً از طرز برخوردش خوشم نیومد. به خدا وصله تو نیست.

تا الان بارها این بحث تکرار شده و منم بارها گفتم که رفتار اون شب ستاره نتیجه رفتار خودتون بود و من واقعاً به خاطر اون حمایت ازش ممنونم.

ولی نمی دونم چرا مامانم نمی خواست درک کنه. چرا فکر می کرد من به خاطر همچین چیزی که اتفاقاً خیلی هم برام با ارزش بود دور اون دختر و خط می کشم. شاید اصلاً همون شب مهمونی بود که دید من و به ستاره صد و هشتاد درجه تغییر داد..



وقت زیادی برای توجیه کردن مامانم نداشتم و خواستم به ناچار همون حرفای تکراری رو بهش بزنم که قبل از من داراب به حرف اومد:

- مگه دروغ گفت مامان؟ شما خودت بودی رفتار عمه ملوک و دیدی.. وقتی اون حرمت نگه نمی داره و جلوی چشم داماد الدنگش چاک دهنش و باز می کنه باید منتظر همچین چیزی هم باشه دیگه. مطمئن باش اگه خود بابا هم اون صحنه رو می دید حق و به خواهرش نمی داد.

با بهت سرم و به عقب چرخوندم و زل زدم به چهره داراب. اولین بار بود که پشت من در اومده بود و داشت ازم طرفداری می کرد و به خاطر این بهت و حیرت حق می دادم به خودم.

نیم نگاهی به من انداخت و دوباره رو به مامان ادامه داد:

- در ضمن.. به نظر من تنها کسی که تو این دنیا می تونه وصله دامون باشه همون دختره... نه هیچ کس دیگه ای. شما هم به جای لجبازی کردن تو دقیقه نود.. کاری که بابا تا دم مرگش ازتون خواست و انجام بدید. خودت پسر کله شقت و می شناسی و می دونی اگه مجبور باشه تنهایی میره خواستگاری.. این وسط فقط شما باید بشینی و عذاب وجدان بگیری که چرا به وصیت شوهرت عمل نکردی و سنگ انداختی جلوی پای این دو تا.

نگاهم هنوز به داراب بود که مامانم از جاش بلند شد و به دنبالش منم سرپا و ایستادم. انگشت تهدیدش و بالا گرفت و گفت:

- میام باهات دامون. ولی اگه چند صباح دیگه همین چیزایی که من امروز بهت گفتم و بهونه کنی و بخوای حرفی از طلاق بزنی دیگه حق نداری رو من حساب کنی!

گفت و سریع رفت سمت اتاقش منم دوباره چرخیدم طرف داراب که خیره به جای خالی مامانم یه سیگار روشن کرد و گفت:

- یه جووری تهدید می کنه که انگار تا الان چقدر مادرانه هاش و خرج زندگی پسرش کرده!

پوزخندی زد و راه افتاد سمت پنجره که دنبالش رفتم و دستم و گذاشتم رو شونه اش.

- تو دیگه چرا ناراحتی؟ حداقل تو زندگی تو که بیشتر از من نقش داشت.

- آره.. نقش داشت.. اونم خیلی زیاد. ولی نه برای سر و سامون گرفتن زندگیم. برای از هم پاشیدنش. وقتی با زنم مشکل پیدا کردم.. اولین نفر که گفت طلاقش بده مامان بود و تا لحظه آخر پای حرفش وایستاد. در حالیکه من فقط ازش انتظار داشتم من و به زندگیم امیدوار کنه و بگه بیخودی شک نکن به زنت.. شاید اینجوری نیست که تو فکر می کنی. زندگیت و از هم نپاشون. به بچه ات فکر کن که می خواد بی مادر بزرگ شه.. مشکلاتتون و با حرف زدن حل کنید نه با داد و بیداد و کتک. ولی هیچ کدوم از اینا رو نگفت.. من فقط از یه احتمال و شک براش حرف زدم و اون تا تهش برید و دوخت.

این حرفا رو برای اولین بار بود که داشتم می شنیدم و با تعجب و ناراحتی پرسیدم:

- یعنی.. یعنی تو خودت از خیانت زنت مطمئن نبودی و اون جنجال و راه انداختی؟

نگاهش و تا جایی که می تونست داشت از چشمام دور می کرد..

- نه.. من فقط شک کردم و الان چند وقته که مدام دارم به این فکر می کنم که شاید... شاید گناهی نداشت. وقتی یاد گریه هاش توی دادگاه می افتم که التماس می کرد بذارم آسمان و ببینه.. روز به روز بیشتر از کاری که باهاش کردم پشیمون میشم.

- من فکر کردم.. خودش دیگه قید آسمان و زده.

پوزخندی زد و گفت:

- دادگاه گفت آسمان می تونه در هفته یه روز پیش مادرش باشه. ولی من احمقم همونم نمی داشتم. تهدیدش می کردم که اسم آسمان و بیاری آبروت و پیش همه فک و فامیلت می برم. می گفت مدرک نداری.. می گفتم حتی اگه شده با مدرک دروغ آبروت و می برم. ولی یه کم بعد که آسمان خیلی

بهونه گیری می کرد.. تو یه پارکی جایی دور از چشم مامان باهاش قرار می داشتم که بیاد چند ساعت بچه اش و ببینه.

نیم نگاهی به راهروی خالی انداختم و با اینکه از دست خود دارابم کلافه و عصبانی بودم به خاطر اینهمه زیر نفوذ بودنش گفتم:

- ازدواج کرده؟

سرش و به نشونه نه بالا انداخت و گفتم:

- خب شاید بتونید دوباره از اول همه چیز و درست کنید.

پوزخندش سرشار از ناامیدی بود..

- باید نگاه پر از نفرتش و هربار که آسمان و می برم پیشش ببینی.. دیگه بعید می دونم همچین حرفی بزنی.

دستم و گذاشتم رو شونه اش.. خودمم نمی دونم چقدر به حرفم اطمینان داشتم ولی گفتم:

- به جبران این حمایت کردنت جلوی مامان.. منم تا هر جا که بتونم واسه پا گرفتن دوباره زندگیتون تلاشم و می کنم. ولی تنها راهش اینه که.. از زیر نفوذ این خانواده و قوانین عجیب غریبشون دربیای.. همین!

انگار فقط یه ذره امید به نگاهش برگشت.. حس می کردم که دیگه از این زندگی خسته شده و اونم دلش می خواد یه خانواده مستقل برای خودش داشته باشه.

هرچند که این تصمیم و باید از خیلی وقت پیش می گرفت و مثل من از این خانواده می کند و می رفت بیرون.. ولی داراب اون موقع به گل سر سبد خانواده بودن افتخار می کرد و حالا داشت چوب اشتباهش و می خورد.

خانواده هایی مثل ما که حتی گذر زمان و تغییر نسل و افکار و عقیده ها هم نمی تونه عوضشون کنه و هنوز دارن بر اساس عقاید پدربزرگاشون پیش میرن.. نمی تونن خودشون و با زندگی بچه هاشون وفق بدن و سعی می کنن این عقاید و حتی شده به زور تو سر نسل بعدی هم فرو کنن..

نتیجه اشم میشه زندگی از هم پاشیده داراب... زندگی نا به سامان گلچهره!

xxxxx

برای هزامین بار نگاه مضطربم و به آینه دوختم و سر تا پام و بررسی کردم.. سارافون بلند و آبی رنگم که تو قسمت کمر تنگ میشد و کت سفیدی که روش پوشیده بودم واقعاً از نظر رنگ و مدل به هیکل و رنگ پوست و چشمم می اومد و با آرایش ملایم صورتم همخونی قشنگی ایجاد کرده بود.

گردنبند اهدایی دامونم که ترکیب رنگش با رنگ لباسم ست بود.. تا وسطای سینه ام می رسید و سارافونم و از سادگی درآورده بود جلوه لباسم و چند برابر کرده بود.

ولی این فقط نظر من بود و دل تو دلم نبود که ببینم نگاه دامون و خانواده اش چه جوریه. دامون هرچقدر ازم پرسید حرفی از رنگ لباسم بهش نزده بودم.. چون می دونستم با موذی گری می خواد خودشم همون رنگی بپوشه و من و جلوی خانواده هامون خجالت زده کنه از اینکه با هم هماهنگیم.

ولی مگه می تونستم به جز رنگ آبی رنگ دیگه ای رو انتخاب کنم.. بعد از اونهمه حس خوبی که دامون با علاقه اش به این رنگ تو وجودم ایجاد کرده بود.

- بسه دیگه بابا تموم کردی خودتو!

با صدای شفق چرخیدم سمتش و برای صدمین بار پرسیدم:

- خوبم شفق؟

- به پیر به پیغمبر خوبی. از خوبم اونور تر.. بیا یه کم بشین انقدرم استرس نداشته باش الان می رسنا..  
با این رنگ و روی پریده می خوای بری پیششون؟

کنارش روی تخت نشستم و با استرس پرسیدم:

- مطمئنی؟

- آره به علی پیام دادم گفت نزدیکن..

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- همه امیدم به علیه! بعید می دونم مادرش و داراب تلاشی برای جلب رضایت مامان بکنن!

- نترس.. خود دامون بلده چیکار کنه! از من می شنوی خاله همین الانشم عاشقش شده فقط نمی گه  
که یه وقت خدای نکرده پروو نشی.

شفق مشغول اس ام اس بازی با علی شد و منم گوشیم و برداشتم که به دامون پیام بدم با اینکه حدس  
می زدم پشت فرمونه.. ولی شاید یکی دو کلمه حرف زدن باهاش این قلب پر ضربانم و آروم کنه.

به محض باز کردن قفل گوشیم دیدم خودش پیام داده و یه قربون صدقه حسابی تو دلم براش رفتم و  
با ذوق پیامش و باز کردم..

«تو چند سال گذشته زندگیم.. تنها هدفم ستاره شدن بود! برای رسیدن به این هدف شب و روز تلاش  
می کردم و از دل و جون مایه می داشتم. توی آسمونا دنبال این ستاره ای که می خواستم همیشه  
کنار اسمم بدرخشه می گشتم و فکر می کردم برای رسیدن بهش باید تا جایی که می تونم برم بالا!  
ولی الان چند ماهه که ستاره واقعی رو روی زمین پیدا کردم و فهمیدم که تا الان چه راه اشتباهی رو  
رفتم واسه به دست آوردن ستاره زندگیم. حالا فقط چند قدم فاصله دارم تا دستم به این ستاره پرنور  
برسه و برای همیشه کنار خودم نگهش دارم.

نمی دونم خوابم یا بیدار.. نمی دونم رویاست یا واقعیت فقط می دونم اگه همه چیز واقعی باشه و یهو از این خواب شیرین نپریم.. تا پای جونمم که شده این چند قدم فاصله رو هم از بین می برم و همه تلاشم و می کنم برای نگه داشتن و از دست ندادنش.

آسمون تیره و تار زندگی من فقط به یه ستاره احتیاج داره برای روشن شدن! تنها ستاره این آسمون سوت و کور و تاریک میشی؟!»

دقیق نمی دونم چند بار اون پیام و از اول تا آخر خوندم و چند بار چک کردم که فرستنده اش خود خود دامونه.. انتظار هر حرفی رو تو این پیام ازش داشتم به جز این متن پر از احساس و علاقه.

دامون قبلاً هم بهم ابراز علاقه کرده بود و بارها بهم ثابت کرده بود عشقی که ازش حرف می زنه واقعیه و فقط به حرف نیست. ولی دیدن این پیام تو این روزی که همه وجودم و استرس گرفته بود.. می تونست بهترین هدیه باشه برای آروم شدن قلبم و راحت شدن خیالم.

یعنی بالاخره باید باور می کردم که زندگی داره روی خوشش و بهم نشون میده؟

- ستاره؟؟

با شنیدن صدای جیغ شفق نگاهم و از صفحه گوشیم گرفتن و زل زدم به چهره عصبیش..

- اینهمه من وقت صرف آرایشتم کردم حالا داری واسه من فرت و فرت اشک می ریزی.

تازه به خودم اومدم و متوجه صورت خیسم شدم.. خواستم با دست اشکام و پاک کنم که شفق نداشت و خودش آروم با پنبه جوری که آرایشتم خراب نشه پاکشون کرد.

دوباره زل زدم به گوشیم و اینبار ساعت ارسال پیامش و نگاه کردم که مال بیست دقیقه پیش بود.. هنوز حرفی پیدا نکرده بودم تا در جوابش بزنم که شفق با نگاهی به گوشیش گفت:

- بلند شو ستاره.. تو همین خیابون!

سریع بلند شدم و ایستادم.. شفقم که انگار مثل من استرس گرفته بود گفت:

- چیزه.. من میرم تو آشپزخونه می مونم.. که خواستید بیاید تو اتاق حرف بزنید مزاحم نشم.

نگاه آخر و توی آینه به خودم انداختم و حین درست کردن شالم گفتم:

- اگه می خوای همینجا بمونا تعارف نکن. نهایتش میری تو کمد تا ما حرفامون تموم شه!

چشم غره ای رفت و با شوخی گفت:

- قربون دستت.. از این پیشنهادا به من نده! همینجوریشم شوهر عتیقه ات چشم دیدن من و نداره.

فقط خدا نکنه من و تو اون کمد پیدا کنه.. سرم و گوش تا گوش می بره.

در جواب حرفش فقط خندیدم و با یه نفس عمیق و بسم الله زیر لب رفتم بیرون. سعید سرش تو گوشیش بود و یه لحظه نیم نگاهی به من انداخت و خواست دوباره به گوشیش زل بزنه که نگاهش مات شد روم و لبخندی عمیق رو لبش جا گرفت..

حق داشت.. از وقتی من و دیده بود انقدری آشفته و کلافه بودم که هیچ اهمیتی به تیپ و ظاهر نمی دادم و الان این چهره جدید خواهرش براش تماشایی شده بود.

انقدری که با ذوق و صدای بلند داد زد:

- مامان.. بیا این ورپریده رو ببین چه خوشگل شده!

لبم و به دندون گرفتم و با لبخند و خجالت گفتم:

- هیــــــــس.. سعید! دم پنجره نشستی داد میزنی؟ صدات میره بیرون!

با شنیدن صدای هزار الله و اکبر گفتن مامانم سرم و به سمتش چرخوندم. جلوی در آشپزخونه ایستاده بود و از همین فاصله هم می تونستم برق اشک توی چشماش و ببینم.

خودم رفتم سمتش و صورتش و بوسیدم و گفتم:

- مامان گریه کردی نکردیا!

سریع با گوشه روسریش چشمش و پاک کرد و گفت:

- به خدا که اشک شوقه. فقط همون خدا می دونه که من چقدر آرزوی دیدن همچین روزی رو برای تو داشتم.

می دونستم در ادامه می خواست بگه ولی هیچ وقت امید نداشتم که دختر خلافتار و سابقه دارش و کسی بخواد و برای خواستگاری زنگ این خونه رو بزن.

- کاش الان بابات بود و تو رو می دید.

دیگه منم کم کم داشت بغضم می گرفت که صدای زنگ در بلند شد.. سعید رفت در و باز کنه و مامان دنبالش که یه لحظه دوباره چرخید سمتم و بعد از دعایی که زیر لب خوند و به طرفم فوت کرد گونه ام و بوسید و گفت:

- مثل ماه شدی دختر قشنگم. ایشالله بختمم به روشنی و سفیدی ماه باشه!

منم گونه اش و بوسیدم و با هم رفتیم به استقبالشون ولی توی دلم جواب مامانم و دادم:

«من ماه نیستم... ستاره ام! تنها ستاره آسمون تیره و تاریک دامون.. همین!»

✱

نیم ساعتی بود که مراسم خواستگاری شروع شده بود.. خیلی رویایی بود اگه می گفتم مادر دامون همون لحظه که من و خانواده ام و دید یه دل نه صد دل عاشقمون شد و یه راست رفتن سر مشخص کردن تاریخ عقد..



ولی اینجوری نبود.. جو سنگینی که تو مراسم ایجاد شده بود و سوالایی که گاه و بیگاه یکی دو نفر می پرسیدن و جواب می گرفتن دیگه داشت آزار دهنده می شد که بالاخره داراب به حرف اومد و رو به مادرش گفت:

- خب.. نمی خواید شروع کنید؟

مادر دامون که تا الآن ساکت ترین عضو جمع بود خودش و یه کم رو مبل کشید جلو و من که تمام مدت زیر چشمی به دامون نگاه می کردم متوجه شدم که یه لحظه استرس کل وجودش و گرفت.

این و هم می شد از حرکت تند پاش که مدام به زمین ضرب میزد فهمید و هم اینکه از لحظه ورودشون به جز موقع سلام و احوالپرسی.. یه بارم بهم نگاه نکرده بود و من حس کردم این کارش برای اینه که نمی خواد استرسش و به منم منتقل کنه.

مادر دامون برعکس چیزی که تو این نیم ساعت نشون داد.. با احترام و خوشرویی شروع به صحبت کرد:

- خب راستش دلیل سکوتم این بود که نمی دونستم چی باید از پسرم بگم که خودتون درباره اش نمی دونید. بالاخره کمتر کسیه که پسر من و شناسه.. ولی خب.. قبول دارم شناختی که از این طریق به دست میاد با شناختی که برای ازدواج و تشکیل زندگی لازمه فرق می کنه.

حالا نه تنها من.. که دامون و دارابم داشتن با تعجب به مادرشون نگاه می کردن.

- لابد این خبرم به گوشتون رسیده تا الآن... که دامون دور بازیگری رو خط کشیده. ولی من انقدری به جنم و عرضه اش ایمان دارم که با اطمینان بهتون بگم از پس زندگی خودش و تامین رفاه زن و بچه هاش برمیاد. پسر من.. با وجود مخالفت های من و پدر خدا بیامرزش... با وجود اینکه نیاز مالی نداشت تا به صورت مستقل کار کنه، از سن کم رو پای خودش وایستاد و گلیمش و از آب کشید بیرون.

فکر می کنم در حال حاضر برای هر خانواده ای... این مهم ترین و بهترین خصلتی باشه که بتونن به پشتوانه اش دخترشون و از خونه اشون راهی کنن.

خدایا.. من این نیم ساعت گذشته رو بیشتر باور داشتم. این چند دقیقه واقعاً خارج از تصوراتم بود.. حرفایی که مادر دامون میزد.. لبخند پر رضایت مادر خودم.. جوی که به نسبت آروم تر شده بود اصلاً تو باورم نمی گنجید و انگار دیگه باید باور می کردم که دارم تو همون رویا و خیال پرسه می زنم!

با تموم شدن حرف مادر دامون.. مامان من گلوش و برای صحبت کردن صاف کرد. با اینکه از قبل بهش سپرده بودم که حرفی از زندان رفتن من و چند ماه زندگی کردن من با دامون و اون بیماری کذایی جلوی خانواده اش نزنه.. بازم استرس داشتم که یهو اشتباهی یه حرفی از دهنش بیرون.

مادرم راضی نبود این مسائل پنهون بمونه.. ولی بهش اطمینان دادم که هیچ وقت قرار نیست این چیزا به گوش خانواده دامون برسه و فقط همه چیز و بدتر و خرابتر می کنه.

- می دونم شاید رو حساب همین شناخته شدن و معروف بودن پسرتون.. ترجیح می دادید با خانواده ای وصلت کنید که هم تراز خودتون باشن. ولی لازمه منم بهتون اطمینان بدم تا خیالتون از بابت یه چیزایی که طبیعیه ذهنتون و درگیر کرده باشه راحت شه. من دخترم و جوری بار آوردم که چشمش هیچ وقت برای پول و جاه و مقام دنبال کسی نباشه. طوری که حاضرم قسم بخورم اگه خدای نکرده زبونم لال.. پسرتون فردا روزی وضعیت مالیش خراب بشه و حتی مجبور شه که همه چیز و از صفر شروع کنه... دختر منم پا به پاش میره و کمکش می کنه که دوباره سرپا شه. از این بابت خیالتون راحت باشه که اگه با وجود مخالفت های من و شما.. این دوتا جوون خواستن که ما با هم آشنا بشیم.. فقط و فقط از سر علاقه ایه که بینشونه. این علاقه رو من هم تو وجود دختر خودم دیدم...

با نیم نگاهی به دامون ادامه داد:

- هم تو وجود پسر شما. هر دومون می دونیم که شاید این وصلت.. با وجود اینهمه اخلاف بین دو تا خانواده از نظر ما بزرگتر ها به صلاح نباشه.. ولی من به شخصه فقط با حرف دل دخترمه که راضی شدم. لزومی به باز کردن مسائلی که دیگه گذشته و تموم شده نیست... ولی به هر حال با وجود مادر بودن و بزرگتر بودنم، بارها در برابر ستاره تصمیمات اشتباهی گرفتم و حالا برای جبران اون اشتباهات.. نه نمیارم تو کار و رضایت میدم به این وصلت!

مادر دامون بعد از تموم شدن حرفای مامان لبخند تلخی زد و گفت:

- فکر می کنم با وجود همه این اختلافاتی که گفتید.. از این نظر با همدیگه همدردیم!

قبل از اینکه کس دیگه حرفی بزنه علی سریع و هیجانزده گفت:

- پس فکر کنم دیگه مبارکه.. مگه نه؟

مادر دامون بعد از نگاه عمیق و پر حسرت به دامونی که اونم داشت به مادرش نگاه می کرد در جواب علی سرش و به تایید تکون داد و علی منتظرانه زل زد به مامانم که با گفتن:

- مبارکه انشالله!

صدای دست زدن جمع بلند شد و قلب به تب و تاب افتاده من بیتاب تر شد.. با اینکه مشخص بود جفتشون بدون رضایت کامل قلبی این ازدواج و قبول کرده بودن ولی برای من و دامونی که خودمون می دونستیم چی از این زندگی می خوایم.. همین رضایت نصفه و نیمه و بالاجبار هم کافی بود.

یه جور مراسم فرمالیته فقط برای آشنایی بیشتر دو خانواده.. وگرنه یه جورایی بهشون فهمونده بودیم که ما همه جوهره همدیگه رو می خوایم و راضی به ازدواج با کس دیگه ای نمی شیم.

دیگه نفهمیدم در ادامه صحبت هاشون چی گفتن و چی شنیدن.. انگار تو یه خلصه فرو رفته بودم و هیچ درکی از موقعیت اطرافم نداشتم.

هرچند که به خودم حق می دادم.. سال پیش این موقع تو شرایطی بودم که حتی یک درصد هم به ذهنم خطور نمی کرد که سال بعد.. یکی از معروف ترین آدمای ایران برای خواستگاری از من به همراه خانواده اش پاش و به خونه امون بذاره.

همونجا بود که به این نتیجه رسیدم خدا اگه بخواد.. می تونه یه آدم و از فرش به عرش برسونه و یا حتی برعکس.. فقط کافیه صبر کنی تا به اون روز برسی.

اصلاً نفهمیدم اون چند دقیقه چه جوری گذشت و من در جواب تبریکات بقیه چی گفتم فقط به خودم که اومدم دیدم پا گذاشتم توی اتاقم و همینکه برگشتم دامونم پشت سرم دیدم.

در اتاق و بست و من تا خواستم حرف بزنم انگشتش و به معنی هیچی نگو رو بینیش گذاشت و اومد طرفم. نگاهش عجیب شده بود.. به نظر می اومد عصبانی باشه.. ولی واسه چی؟ تو اون چند دقیقه ای که غرق یه دنیای دیگه شده بودم مگه چه اتفاقی افتاده بود که دامون و عصبی کرده؟

کم کم داشتم می ترسیدم که یه قدم باقی مونده از فاصله امون و یه دفعه ای طی کرد و با دستاش تنم و تو آغوشش کشید و با لباش.. لبامو!

هنوز سه روز به تموم شدن صیغه امون مونده بود پس لزومی نداشت باهاش مخالفت کنم و منم همراهش شدم تا بلکه این حال منقلب شده ام یه کم آروم شه و به واقعی بودن چند دقیقه گذشته ایمان بیارم.

لباش و که از لبام جدا کرد بلافاصله صورتم و محکم نگه داشت و با صدای خشن و پر حرصی که سعی می کرد زیاد بلند نشه گفت:

- این چه لباسیه پوشیدی ستاره؟ این چه آرایشیه؟

وا رفتم به معنای واقعی.. خوشش نیومده بود؟ پس برای همین اصلاً برنمی گشت که بهم نگاه کنه؟

لبام از دو طرف به پایین سر خورد و پلکام داغ شد..

- بد شدم؟!

روش و گرفت و دستش و لا به لای موهایی که از همیشه خوش فرم تر شده بود فرو کرد..

- تازه می‌گه بد شدم.. ای خدا تازه می‌گه بد شدم؟!

ازم فاصله گرفت و باز با صدای کنترل شده غرید:

- می فهمی من با چه عذابی اون بیرون نشسته بودم و بعد از دیدنت تو این سر و وضع با چه مصیبتی داشتم خودم و کنترل می کردم که همونجا جلوی چشم همه نیام سمت و ازت لب نگیرم؟!

دهنم نیمه باز موند و چشمام گشاد شد.. این حرفا رو جدی داشت میزد؟

- چرا یه کم مراعات حال من و نمی کنی ستاره؟ بابا به خدا دیگه طاقت ندارم.

از یه طرف هنوز گیج بودم و از یه طرف خنده ام گرفته بود.. لحن به شدت جدی دامون هیچ سنخیتی با حرفای عجیب غریبی که اکثرا با شوخی به زبون میاوردشون نداشت.

دهنم و به زور جمع کردم و فقط تونستم با همه بهت و ناباوریم صداش کنم:

- دامون؟!

کلافه تر شد و دیگه علناً توپید:

- مگه من بهت نگفته بودم یه لباس ساده بیوش؟ مگه نگفتم آرایش نکن.

نگاهش اینبار با عشق و حسرت از سر تا پام کشیده شد و من حتی می ترسیدم در برابر حرفاش یه لب‌خند بزنم تا کلافگی و عصبانیتش بیشتر نشه!

- چه لزومی داره وقتی هنوز نمی تونم تمام و کمال داشته باشم خودت و جلوی چشمم شکل ماه شب چهارده کنی؟

دلم زیر و رو شد و صورتم از خجالت و هیجان گر گرفت.. حتی این حرفایی که با نهایت درموندگی به زبون میاوردم می تونست من و به وجد بیاره.

هرچند که تصور هر حرف دو نفره ای رو توی مراسم خواستگاریم داشتم به جز این. انگار دامون قسم خورده بود که هربار با کاراش من و یه جواری شگفت زده کنه.

دیگه با چه زبونی باید بهم می گفت که از تیپ و ظاهرم خوشش اومده که هیچ.. لباسم با همه پوشیده بودنش حسابی هورمون های بدنش و بالا و پایین کرده بود و من یکی خوب می دونستم که این حرفاش از سر هوس نیست. فقط و فقط از سر دلتنگیه!

نگاه منم به سر تا پاش کشیده شد.. قبلاً هم تو تیپ رسمی و کت و شلوار پوشیده دیده بودمش ولی این تپش که ترکیبی از مشکی و طوسی بود در نظرم یه درخشش دیگه ای داشت.  
مثل خودش جواب دادم:

- خب چه لزومی داره تو انقدر خوشتیپ بشی؟ مگه تو فکر حال من و کردی؟

انگار اصلاً حرفم و نشنید.. فقط داشت نگاهم می کرد.. با نگاهی که حرارت و داغیش پوستم و سوزن سوزن کرده بود و شک نداشتم که دو تا هاله قرمز روی صورتم ایجاد شده.

پشتم و کردم بهش و با ناز دخترونه ای که چند وقتی بود سعی می کردم تو رفتارم در برابر دامون داشته باشم گفتم:

- باشه اصلاً برمی گردم که نگاهت بهم نیفته خوبه؟

ولی خیلی سریع دستاش از پشت دورم حلقه شد و بعد از بوسه ای که رو صورتم نشوند دم گوشم گفت:

- چرا آبی پوشیدی؟

- چون یه نفر بهم گفته بود به رنگ آبی علاقه پیدا کرده!

- کی؟

لبم و به دندون گرفتم و درحالیکه به زبون آوردن این حرف برای خودمم عجیب بود گفتم:

- عشقم!

به وضوح حس کردم فشار دستاش دورم بیشتر شد تا جایی که به ناله افتادم..

- دامون!

با نهایت زورگویی و صدایی که می خواست باهاش ابهتش و به رخ بکشد گفت:

- دیگه حق نداری پیش کسی.. به جز من.. آبی بیوشی! مفهومه؟

سعی کردم حلقه سفت شده دستاش و از دورم باز کنم..

- ول کن دامون خفه شدم..

- نشنیدم چشمتو!

- چشم چشم.. ولم کن حالا!

بوسه بعدیش و عمیق تر رو صورتم نشوند طوری که گردنم کامل به یه سمت کج شد.

- دامون فدای اون چشمت بشه که هم وحشی گری می کنه و هم دلبری!

بالاخره ازم جدا شد و من با خنده چرخیدم سمتش..

- خیر سرمون اومدیم تا قبل از ازدواج سنگامون و باهم وا بکنیم. خدایی هیچ چیزمون به آدمیزاد نرفته.

دستام و توی دستش گرفت.. دیگه از اون حالت چند دقیقه پیشش خبری نبود و حالا فقط داشت با مهربونی و عشق بهم نگاه می کرد.

- حرفام و قبل از اینکه پیام تو اس ام اس بهت گفتم... نخوندیش؟

- خوندم..

- خب؟ جوابت!

سرم و انداختم پایین و بدون اینکه از قبل فکری براش کرده باشم.. حرفی که همون لحظه از دلم در اومد و به زبون آوردم:

- ستاره ات میشم دامون. ولی تو هم یه ستاره باش که کنارم بمونی. آسمون بزرگه... یه ستاره راحت توش گم میشه... ولی اگه دوتا باشن و همیشه کنار هم بمونن. از دور شکل یه ستاره پرنور تر از بقیه به نظر می رسن و همه خیلی راحت می تونن تو آسمون پیدااش کنن!

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بالا گرفت.. عمیق تو چشمام خیره شد و گفت:

- پس چرا حس می کنم نگاهت آروم نیست؟

مثل همیشه حالم و فهمیده بود و منم صادقانه جواب دادم:

- می ترسم دامون. از لو رفتن دروغامون به خانواده ات. اگه بفهمن که تو گذشته من چه خبر بوده...



- ستاره.. اصلاً مهم نیست. خب؟ مگه خانواده من تا الآن چه نقشی داشتن توی زندگیم؟ اگه اصرار داشتم که امروز باهام بیان اینجا.. فقط برای این بوده که مادرت ببینه من بی کس و کار نیستم همین. وگرنه از قبل مستقیم و غیر مستقیم بهشون حالی کردم که من تو رو همه جور می خوام و هیچ چیزی نمی تونه مانع رسیدنم به تو بشه. ولی اگه برای تو مهمه که کسی نفهمه. قول میدم ندارم حتی باد به گوششون خبر برسونه خوبه؟

لبخند زدم و سرم و به تایید بالا و پایین کردم..

- خوبه! با تو همه چی خوبه!

لبخندش از حالت مهربونی دراومد و رنگ موزیگری همیشگیش و گرفت که توپیدم:

- چیه؟!

- یاد روزای اول آشناییمون می افتم.. حرف زدنت.. رفتارت.. کی فکرش و می کرد یه روز انقدر خانوم بشی و همچین حرفای قشنگی به زبون بیاری.

حرصم گرفت و با همون حرص گفتم:

- بالاخره همخونه شدن اونم به مدت چند ماه با یه سلبریتی با شخصیت و با ادب و با کمالات باید یه تاثیری رو رفتار و حرف زدن آدم بذاره دیگه.

لبخند از رو لبش رفت..

- مسخره می کنی؟

- هی.. بگی نگی!

- حرفم و پس می گیرم. هنوز همون خصلت و داری و می تونی با یه جمله آدم و بشوری و بذاری جلوی آفتاب تا خشک بشه.

شونه هام و انداختم بالا..

- دیر نشده ها.. نمی خوام برو همین الان اعلام کن. بعدش دیگه نه تعویض داریم نه پس می گیریم.

- من اصولاً وقتم و صرف چونه زدن واسه تعویض یا پس گرفتن نمی کنم.. نهایتش اینه که دیگه ازش استفاده نمی کنم و میرم یه جدید و تر و تازه اش و می گیرم.

نگاه پر غیضم و یه کم رو صورت و بدنش چرخوندم تا یه جایی پیدا کنم که بشه باهاش این زبون دراز شده اش و برید..

تو یه لحظه چشمم به گوشش افتاد و محکم پیچوندمش.. صورتش جمع شد ولی صداش درنیومد که به گوش بقیه نرسه و منم از فرصت استفاده کردم و رو پنجه پام وایستادم..

- خوب گوشات و باز کن ببین چی می گم مستر سلبریتی! این خزعبلات و دیگه حتی با شوخی هم به زبون نمیاری. من به وقتش ستاره خاموش شده وجودم و دوباره فعال می کنم و جوری سر و تهت و به هم می بافم که تشکات بپره و نفهمی از کجا خوردی. افتاد؟

به زور داشت خودش و کنترل می کرد که خنده اش صدا دار نشه و تو همو حالتی که سرش با دستای من به یه سمت کج شده بود گفت:

- چشم بانو هرچی شما بگی. ول کن این بی صاحبو!

گوشش و ول کردم و صاف وایستادم که حین درآوردن گوشیش از توی جیبش خیره تو چشمام گفت:

- الحق که خوب شناختمت از همون اول.. جون به جونت کنن توله شیری!

دیگه چیزی نگفتم و دامون دوربین سلفی گوشیش و روشن کرد و گرفت سمتمون..

- چیکار می کنی.

- این لحظه تاریخی رو باید ثبت کرد عزیزم.

خنده ام گرفت.. معمولاً دخترا تو روز خواستگاریشون وقتی با پسره تنهایی میرن تو اتاق کلی سرخ و سفید میشن و دربارہ آینده و علایق و سلیقشون با هم حرف می زنن.. ولی ما از وقتی پامون و گذاشتیم تو اتاق تنها چیزی که دربارہ اش حرف نزدیم همین بوده.

الآنم که با گرفتن سلفی کلاً مرزهای مراسم خواستگاری و جا به جا کردیم.

دامون دستش و گرفت بالا و با گفتن یک دو سه خواست عکس بگیره که من لحظه آخر همونطور که تقریباً پشتش وایستاده بودم رو پنجه پام وایستادم و ادای گاز گرفتن و در آوردم.. به شکل همون توله شیری که مثلاً می خواست گوش دامون و به دندون بگیره..

دامون دیگه نتونست خودش و کنترل کنه و بلند زد زیر خنده.. هرچند که بعد از اون چند تا عکس دیگه هم تو مدل های مختلف از خودمون گرفتیم.. ولی اون عکس اولی همون لحظه رفت تو بک گراند گوشی دامون!

\*

نفسم و فوت کردم و حین باد زدن صورتم با یه دست.. شیشه ماشین و کشیدم پایین.. که همون لحظه یه کامیون از کنارمون رد شد و هرچی دود تو اگزوزش بود خالی کرد تو حلقمون.

شیشه اینبار توسط دامون رفت بالا و من عصبی توپیدم:

- نکن گرمه!

بی اهمیت شیشه رو تا آخر بالا کشید و گفت:

- عرق کردی ستاره.. باد می خوره گردنت میگیره ها.. کولر و روشن کن ولی پره هاش و بده بالا بادش مستقیم بهت نخوره.

وقتی عکس العملی ازم ندید خودش دست به کار شد و بعد از تنظیم کردن دریچه کولر ماشین صاف نشست و بعد از چند لحظه که نگاهش مدام بین صورت گرفته من و خیابون رد و بدل میشد گفت:

- چیه چرا پکری؟

نفس عمیقی کشیدم و با یاد سفر چند ماهه امون که تقریباً برای من دور دنیا محسوب میشد بغض تو گلوم نشست. یک سال از عروسیمون می گذشت و بعد از چند ماهی که دامون درگیر تاسیس باشگاه و سر و سامون دادنش بود تازه وقت رفتن به ماه عسل و پیدا کردیم و برای جبران این تاخیر ماه عسلمون اگه چند ماه بیشتر ادامه پیدا می کرد تقریباً به سال عسل تبدیل میشد.

نه من مشکلی برای بیشتر موندن داشتم نه دامون. همه کمبود هایی که تو این کشور به خاطر معروفیت بیش از حد دامون داشتیم و می تونستیم تو کشورای دیگه جبران کنیم و عین زن و شوهرای معمولی هر ساعتی که دلمون بخواد تو خیابونا و مراکز خرید و رستورانا راه بریم.

هرچند که تو بعضی کشورها ایرانی هایی بودن که دامون و بشناسن و برای سلفی گرفتن ازش آویزون بشن.. ولی بازم می تونستم بگم بهترین روزای زندگیم بود و اگه ازدواج مجدد و یهویی داراب با همسر سابقش پیش نمی اومد و مادرش اصرار نمی کرد که حتماً دامونم باید تو مراسمشون حضور داشته باشه.. می تونستیم این روزهای خوش و تمديد کنیم.

یه هفته ای میشد که برگشته بودیم و درست همین امشب که مراسم کوچیک و خودمونی داراب و همسرش تو یه رستوران اختصاصی برگزار شد.. همه خوشی های چند ماه گذشته ام از دماغم در اومد.

- ستاره با تواما!

معمولاً چیزی رو از دامون پنهان نمی کردم. ولی اون لحظه خودم و زدم به اون راه که مثلاً بیچونممش..

- دلم واسه مامانم تنگ شده.. چند ماه که اونجوری ندیدمش.. الانم درست موقعی برگشتیم که با سعید رفته مشهد و چند روز دیگه میاد.

- ستاره... پکر بودند ربطی به دلتنگی واسه مامانت نداره.. راستش و بگو!

دیگه نمی شد.. دامون وقتی می فهمید تا ته و توی ماجرا رو در نمیآورد ول کن نبود.. این دفعه بدون اینکه کنترلی روی بغضم داشته باشم گفتم:

- کاش بر نمی گشتیم.

دستم و خیلی سریع تو دستش گرفت و گذاشت روی رون پاش و مشغول نوازشش شد..

- چرا عمرم؟ چی شده مگه؟

روم و به سمتش برگردوندم و با چشمای خیسم زل زدم بهش..

- دامون من فقط پیشنهاد دادم که مراسم عروسی نگیریم. اونم نه به خاطر فامیل های شما.. به خاطر فامیل های خودم که شک نداشتم چشم ندارن شوهر من و ببینن و ممکن بود هزار و یک مشکل برای زندگیمون درست شه. وگرنه واسه من و مامانم راحت نبود که فک و فامیل و فقط با یه جمله ستاره ازدواج کرد و رفت سر خونه زندگیش قانع کنیم و دیگه هیچ جوابی برای بقیه سوالاشون که شوهرش کیه و چی کاره اس نداشته باشیم. این پیشنهادم شاید نصفش به خاطر خودم بود ولی نصفشم به خاطر زندگی و آرامش جفتمون بود و تو هم به خاطر حفظ همین آرامش قبولش کردی و حتی مادرتم مخالفتی نکرد.

نگاه دامون که داشت نگران میشد به هر جون کندنیه که بود جلوی ریزش اشکام و گرفتم که گفت:

- خب؟ حالا مگه چی شده؟

- خب چرا مادرت هربار یه جوری سر این مسئله به من متلک میندازه. خودم شنیدم داشت به عمه ات می گفت دامون که ما رو آدم حساب نکرد و اونجوری زن گرفت.. همه امیدم به ازدواج دوباره داراب بود که اینم همون راه برادرش و رفت و بی سر و صدا رفتن سر خونه زندگیشون.

دامون نگاهش و با اخمای درهم ازم گرفت و گفت:

- مامانم فهمید تو داری صداش و می شنوی؟

- نه... اصلاً ندید منو..

سرش و به چپ و راست تگون داد و گفت:

- ستاره.. مامانم تا حالا یه بارم به من نگفته که چرا مراسم عروسیتون و انقدر جمع و جور گرفتید و سور و سات راه ننداختید. شک ندارم این حرفش فقط برای بستن دهن عمه ام بود. می دونم تحت هر شرایطی به زبون آوردن همچین حرفی اشتباهه.. ولی مامانم یه سری اخلاق خاص و تعریف نشده داره که من خودمم هنوز باهاش کنار نیومدم. فکر می کنه اگه اینجوری بگه و چهارنفر باهاش همدردی کنن بهتر از اینه که از پسرش دفاع کنه و تو روی بقیه وایسته و بگه خوب کاری کردن.

دستم و بلند کرد و روش و بوسید..

- الهی فدای اون دلت بشم. نمی خوام بیخودی طرفداری کنم.. تو بهتر از هرکسی می دونی که من خودمم دل خوشی از رفتارای خانواده ام ندارم.. ولی مامانم اگه هدفش چزوندن تو بود.. تو روت این حرف و میزد و شاید اگه می دید داری حرفاش و می شنوی چیزی نمی گفت.

سرم و با ناراحتی خم کردم و گذاشتم رو شونه اش..

- به خدا دامون من اینا رو نمی گم که تو رو ناراحت یا شرمنده کنم. گفتم چته منم توضیح دادم همین. آدم حرفاش و به محرم رازش میگه دیگه.. مگه نه؟

صدای نفس عمیقش و شنیدم و بعد گفت:

- صد در صد.. ولی خوبه که آدم وقتی شروع به صحبت می کنه همه حرفاش و بزنه و همه دلایلی که باعث ناراحتیش شده رو به زبون بیاره.. نه اینکه بعضی جاهاش و سانسور کنه.

ازش فاصله گرفتم و با تعجب زل زدم بهش..

- یعنی چی؟

- یعنی فقط همین موضوع نیست که تو دلت هست و داری قایمش می کنی.. یه چیز دیگه هم هست که نمی خوام بگی..

بعضی وقتا نمی دونستم این حجم از شناختی که رو رفتار و حالت های همدیگه داریم خوبه یا بد.. چون هیچ وقت نمی شد چیزی رو از هم پنهون کنیم.

- بگو می شنوم!

نمی دونستم به زبون آوردن این حرف درست بود یا نه.. ولی حالا که پرسیده بود باید می گفتم:

- یه کمم.. به خاطر زن داراب ناراحتم. طفلی از قیافه اش معلومه که اصلاً راضی نیست به این ازدواج و فقط به خاطر آسمان قبول کرده.

سرش و به تایید تکون داد.. انگار خودشم این موضوع رو فهمیده بود..

- نمی دونم.. بعضی وقتا فکر می کنم اونهمه اصرارم برای اینکه دوباره داراب و قبول کنه و برگرده سر زندگیش اشتباه بوده. ولی خب.. دارابم تا الان تو رفتارش چیزی نشون نداده که پشیمون بشم.

- حتی اگه داراب همه کاراش و جبران کنه.. ولی خب سخته دوباره برگردی تو فامیلی که کلی حرف پشت سرت زدن.. شاید فقط من درک کنم چی می کشه!

با ابروهاش بالا رفته نگاهم کرد..

- تو چرا باید درکش کنی مثلاً؟ چه حرفی مگه پشتت بوده تا حالا؟

- فعلاً هیچی شکر خدا.. ولی خب.. همیشه این ترس باهامه که اگه یه روز بفهمن چه آبرویی ازم میره..  
چه آبرویی از تو میره.

- یه بار بهم قول دادی که دیگه به این چیزا فکر نکنی. بعدشم.. بر فرض که همچین اتفاقی هم بیفته..  
شوهر اون دارابه.. شوهر تو دامون. همین موضوع می تونه شرایط و زمین تا آسمون عوض کنه.  
برای اینکه جو و از اون حالت غمگین دربیارم خودم و به سمتش کشیدم و حین گرفتن لپش با دو  
انگشتم با حرص و عصبانیت ساختگی گفتم:

- بله می دونم. واسه همینم هست که همه زنا و دخترای فامیلتون با حسرت به ما نگاه می کنن آره؟  
یه جورایی غیر مستقیم داشتم متلک نگاه های گاه و بیگاه گلچهره رو هم مینداختم که انگار فهمید و  
همونطور که با یه دست فرمون و گرفته بود اونیکی دستش و دورم حلقه کرد..

- از این به بعد وقتی با هم جایی میریم توله شیر من فقط باید چهارچشمی به شوهر خودش نگاه کنه  
به جای دندون تیز کردن واسه بقیه زنا و دخترا. مفهومه؟  
با شیطننت جواب دادم:

- برعکسش نمیشه؟ مثلاً چهارچشمی حواسم به بقیه باشه و دندونام و واسه شوهرم تیز کنم؟  
تا بخواد معنی حرفم و بفهمه دندونام و تو پوست گردنش فرو کردم و هنوز انقدری فشار نداده بودم  
که صدای فریادش بلند شه..

- ستـــــاره.. فقط اگه جاش بمونه.. تلافیش و تا صبح سرت درمیارم. ببین کی گفتم!

✱



بعد از رسیدن به خونه جفتمون رفتیم حموم و دامون انقدر اون تو اذیتم کرد که منم نتونستم تلافی نکنم و لحظه آخری که می خواست از زیر دوش بیاد بیرون یکی از شامپو هایی که کف زیادی تولید می کرد و شستن کاملش از روی مو و بدن کلی زمان می برد و تا نصف رو سرش خالی کردم.

صدای داد و بیدادش که بلند شد قهقهه زنون اومدم بیرون و حالا با همون حوله روی تخت دراز کشیده بودم و دستام و پشت سرم قلاب کرده بودم.

بی اختیار ذهنم پرکشید به سال گذشته.. بعد از مراسم خواستگاری همه چیز خیلی هم راحت طی نشد ولی مثل همیشه دو تایی از پشش براومدیم.

مامانم می خواست با اندک پس اندازی که توی بانک داشت برام جهیزیه جور کنه که دامون مودبانه و محترمانه ازش خواست این کار و نکنه.. چون خونه دامون احتیاجی به وسیله جدید و نو نداشت.

ولی مامانم اون پول و تو حساب من ریخت تا به جای جهیزیه یه منبع درآمد هرچند کوچیک برای خودم داشته باشم و من واقعاً ممنونش بودم.

حلقه دامون و چند تا وسایل دیگه ای که طبق رسم و رسومات خریدشون به عهده ما بود خودم با پولی که آریا توی اون دو ماه بهم داد خریدم.. هرچند که دامون اونم نمی خواست بذاره.. ولی این دفعه دیگه حریف من نشد و البته اونم در عوض نصف بیشتر وسایل خونه اش و با اجبار به سلیقه من عوض کرد.

درسته طریقه آشنا شدنمون و علاقه پیدا کردنمون و خواستگاری و ازدواجمون غیر معمول بود.. ولی بعضی چیزا رو نمی شد نادیده گرفت و هم من هم دامون دوست داشتیم انجامش بدیم.

مثل پوشیدن لباس عروس و داماد تو روز عروسی ای که شاید سر جمع ده نفر بیشتر مهمون نداشتیم. مثل گرفتن عکس و ضبط کلیپی که یه نصف روز زمان برد.

ولی خب عوضش یه خاطره ثبت شده از بهترین و مهمترین روز زندگیمون داریم و هنوزم بعد از یه سال با لذت نگاه می کنیم و با تک تک حرکاتی که باید با احساس بازی می کردیم غش غش می خندیم. شاید برای دامون راحت بود ولی من هیچ وقت تو همچین شرایطی نبودم و این یکی از بهترین تجربه های زندگیم بود.

به پهلوی خوابیدم و رو بالش دامون دست کشیدم.. با یاد شب اول عروسیمون لبخند رو لبم نشست.. انگار نه انگار که ما سه ماه با هم رابطه داشتیم.. جوری رفتار می کرد که خودمم باورم شده بود که یه دخترم که دارم برای اولین بار پا تو حجله می دارم.

از یه طرف خنده ام گرفته بود و از یه طرف غرق لذت شده بودم با رفتار دامون که بهم احساس عزت و احترام می داد...

بماند که تلافی چند وقت دوری و تا خود صبح درآورد طوری که جفتمون تا شب بعدی بیهوش بودیم و فقط برای دستشویی رفتن بیدار می شدیم.

با استرسی که یهو به جونم افتاد.. سرم و تو بالش فرو کردم و چشمام و محکم بستم. این چند ساعتی که سرم به مراسم داراب گرم بود کلا فراموش کرده بودم و الان دوباره یادم افتاد که فردا یه روز مهمه تو زندگیم که حتی با فکر کردن بهشم ضربان قلبم تند میشد. فقط خدا کنه تا فردا از شدت استرس سالم بمونم.

- خودت و نزن به خواب.. کار دارم باهات..

با شنیدن صدای دامون از کنار گوشم تو جام پریدم و یاد بلایی که تو حموم سرش آوردم افتادم.. با نیش باز شده چرخیدم سمتش و حین حرکت دادن انگشتم رو سینه خیس و برهنه اش گفتم:

- چیزه... شنیدی که میگن.. دوش گرفتن طولانی مدت چقدر برای سلامتی مفیده؟

لبخندش عصبی بود و پر حرص:

- جدی؟ پس نظرت چیه که کار امشبمون و تا صبح زیر دوش ادامه بدیم؟

قیافه درمونده ای به خودم گرفتم و نالیدم:

- دامون به خدا خسته ام!

- خودم سر حالت میارم عشقم!

بوسه های ریزی که دونه دونه رو صورتم می کاشت و همینجوری پایین تر می رفت و این لحن پر از هوسش.. نه تنها خستگی و از تنم برد که خیلی سریع حال منم دگرگون کرد و حرارت بدنم و زیاد..  
طوری که حس کردم این بوسه های ریز و آروم برای خاموش شدن آتیش درونم فایده ای نداره و با صدایی که آشفته گی ازش پیدا بود گفتم:

- دامون؟

سرش و بلند کرد و گفت:

- جون دامون؟

همینکه یه کم از روم بلند شد دستام و گذاشتم رو شونه هاش و هلش دادم رو تخت.. انگار انتظار این حرکت و ازم نداشت که زود تعادلش بهم خورد به پشت افتاد رو تخت منم سریع نشستم رو شکمش..  
مثل همیشه غش غش خندید.. دیگه از این حرکات یهویییم تعجب نمی کرد و خیلی هم خوشش می اومد که وسط رابطه از کنترلش خارج می شدم. یه بار بهم گفت دلیل اینکه از اون ویلا نجاتم داده همین بوده.. داشته تو ذهنش من و حین رابطه این شکلی تصور می کرده و از همون موقع هم لقب توله شیر و برام انتخاب کرده.

منم با علم به اینکه این حرکت به وجد میاردهش نگهش می داشتم تا به موقع ازش استفاده کنم و نمی داشتم براش تکراری بشه.

دستم و رو عضله های سینه اش کشیدم و با لحنی پر عشوه گفتم:

- آماده ای؟

صدای قهقهه اش دوباره بلند شد:

- تو داری به من میگی؟

شونه هام و بالا انداختم که یهو بلند شد و از پشت موهای سرم و که حالا تا شونه ام می رسید گرفت..  
زیاد نکشید که دردم بیاد.. فقط تا حدی که حس و حال اون لحظه امون تکمیل بشه.

لباش و به پوست گردنم چسبوند و گفت:

- تا اونجا که یادمه من قرار بود تلافی یه چیزایی رو سرت دربیارم.. حالا تو بگو.. آماده ای یا نه؟!

حرکت لبش روی پوست گردنم و حرکت دستش رو بدنم که حالا توسط خودش برهنه شده بود به  
قدری منقلب کننده بود که حتی نتونستم کلمه ای به زبون بیارم.. نفسام تند شده بود و منتظر روشن  
شدن سیستم مکش قویش شدم که تا چند روز پوست گردنم و کبود می کرد..

ولی با نامردی می خواست تشنه نگهم داره که یه کم ازم فاصله گرفت و با چشمای خمار شده اش زل  
زد به صورتم و گفت:

- منتظرما!

آب دهنم و قورت دادم و لب زدم:

- واسه تو همیشه آماده ام!

لبخند پر هوس و شیطونش کش اومد و سرش و آورد جلو.. منم با لذتی که شاید از همون اولین رابطه  
امون همیشه از وجودش می گرفتم.. خودم و بهش سپردم و غرق شدم تو وجود مردی که نزدیک دو

سال از اولین باری که دیدمش می گذشت و با وجود همه اتفاقات تلخی که بینمون افتاد.. هیچوقت از این آشنایی پر فراز و نشیب پشیمون نشدم و شیرین ترین روزهای زندگیم و کنارش تجربه کردم.

✱

در قابلمه رو برداشتم و یه دور محتویاتش و هم زدم و برای صدمین بار مزه اش و چشیدم. از طعم خوب غذایی که برای ناهار درست کرده بودم مطمئن بودم. ولی استرسم باعث می شد که هی دوباره بهش سر بزنم.

نگاه کلافه ام مدام به ساعت خیره می شد و هربار زیر لب می گفتم:

- پس چرا دامون نیومد!

با اینکه گفته بود تا دو میام ولی هنوز ساعت دو نشده بود و من فقط بیخودی داشتم بهانه می گرفتم. دست خودم نبود.. می ترسیدم.. از خبری که می خواستم بهش بدم.. از عکس العملش.. از شکسته شدن دلم.

دامون تو این یه سال گذشته انقدری با من مهربون و با محبت بوده که بعضی وقتا شرمنده می شدم در برابرش. ولی خب اگه با وجود اونهمه رفتار خوب یهو برخورد تندی باهام داشته باشه.. واقعاً نمی دونم چه واکنشی باید نشون بدم و چیکار کنم.

از صبح به هرکی که می تونستم زنگ زدم تا وقت بگذره.. مامانم... شفق... عاطفه... آرایه... همه به جز دامون.. با هر کدومشون بیشتر از نیم ساعت صحبت کردم و تو همون حال هم غدام و پختم و هم میز و با سلیقه و مرتب چیدم. می خواستم همه چیز بی نقص باشه بلکه دامون چشمش به اینا بیفته و بی خیال اوقات تلخی بشه.

اصلاً مگه تقصیر من بود؟ چرا باید بیخودی استرس می گرفتم. من فقط وظیفه داشتم بهش اطلاع بدم.. اونم حق نداشت بدرفتاری کنه.

ولی خب این تلقین ها هم راه به جایی نبرد و وقتی صدای انداختن کلید و توی قفل در و شنیدم به کل اعتماد به نفسم و از دست دادم.

نفس عمیقی کشیدم و لباسم و که یه تاپ بندی و دامن کوتاه تا زیر باسن بود توی تنم مرتب کردم و رفتم بیرون.. دامون مشغول صحبت با تلفن بود که یه لحظه نگاهش به من افتاد.. با ابروهای بالارفته لباس های تنم و دید زد و با لبخند خوشگالش سرش و به عنوان تعظیم و احترام خم کرد.

چشمکی زدم و بوسه ای از راه دور براش فرستادم و با استرس و دستپاچگی برگشتم تو آشپزخانه.. با دستای لرزون یه لیوان شربت به لیمو براش درست کردم و چند تا قالب یخ انداختم توش.

دستم انقدر می لرزید که ترجیح دادم زیرش پیش دستی ندارم تا نصفش بریزه تو پیش دستی.. نهایتش می ریخت رو زمین ولی حداقل دامون متوجه لرزش عجیب غریب دستم نمی شد.

- ستاره —————؟ عیال؟ کجایی؟ بیا دلم لک زده برات!

لبم و به دندون گرفتم و بعد از چند تا نفس عمیق رفتم تو سالن.. تلفنش تموم شده بود و با همون لباسا رو مبل هال نشسته بود.

لیوان شربت و گذاشتم رو میز که با صدای خسته اش گفت:

- دستت درد نکنه.. خودت چی پس؟

- من... میل ندارم.

خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم و گرفت و با یه فشار کوچیک من و نشوند رو پاش.. سرش و تو گردنم فرو کرد و طبق عادتش نفس عمیق کشید..

- یه کم اینجا بشین دلم تنگ شده برات!



- کیانوش.. ول کن نیست!

- واسه چی؟

- میگه یواش یواش شعبه سوم باشگاه رو هم تاسیس کنیم.

- شما که تازه شعبه دومش و زدید..

- چه می دونم.. منم بهش گفتم اینجوری هول هولکی میشه و به هیچ کدوم نمی رسیم. ولی قول داده که از پشش برمیاد. کلاً خوشش میاد از دغدغه چیدن برای خودش.

- عیب نداره... عوضش اینجوری رونق کارتون بیشتر میشه!

- اوهوم! تازه شاید سومی و فقط مخصوص بانوان بزنیم. اینجوری تو هم می تونی روزا بری اونجا مشغول شی و سرت گرم شه..

پیشنهاد خوبی بود. یعنی از خدام بود.. چند ماهه گذشته که وقتمون به سفر تفریح گذشت.. حالا که به زندگی عادی برگشته بودم دلم نمی خواست از صبح تا شب وقتم تو خونه بگذره. هرچند که با این وضعیت نمی دونستم میشد به سرکار رفتن فکر کرد یا نه ولی گفتم:

- مطمئنی کیانوش راضی میشه؟ اون از اولشم با من میونه خوبی نداشت!

- راضیه عزیزم. مگه قابل اعتماد تر از تو دیگه کجا می تونم پیدا کنم.

بدون باز کردن چشماش لبخند موزیانه ای رو لباش نشست و من حتم داشتم این حرفش و با متلک به زبون آورد و باز داشت بحث شمس الدینی و جاسوسی کردن من و پیش می کشید.. خوب بود که از این چیزا تابو نساخته بود و باهاشون شوخی می کرد.. ولی بعضی وقتا این رفتاراش شدیداً رو اعصابم بود.



البته فقط درباره این مسئله گهگاهی شوخی می کرد.. سر جریان شهریار.. حتی اگه منم چیزی می پرسیدم خیلی سریع و با اخم و تخم بحث و عوض می کرد و نمی داشت حتی یک ثانیه ذهنم سمت اون شب جهنمی کشیده بشه. هرچند که من از زبون آرایه شنیدم که چند ماه پیش اعدام شده و دامونم تا لحظه آخر پای شکایتش وایستاده بود و تو همه دادگاهاش شرکت می کرد.

نفسم و فوت کردم و دوباره بهش خیره شدم.. چشماش هنوز بسته بود و شک نداشتم کم کم خوابش می گرفت.. برای همین دیگه بحثای حاشیه ای رو بیخیال شدم و گفتم:

- دامون؟

- جونم؟

- دو تا خبر می خوام بهت بدم.

- خوبه یا بد؟

یه کم فکر کردم.. جفتش برای من خوب بود.. یعنی یکیش خوب بود و یکیش.. بی نظیر بود. ولی برای دامون نمی دونستم. واقعاً نمی دونستم. چون هیچ وقت تو یه سال گذشته حتی با شوخی درباره اش حرف نزده بودیم و این داشت من و به شدت اذیت می کرد.

- یکیش خوبه... اونیکی و نمی دونم!

- اول اونیه که می دونی خوبه رو بگو!

- امممم... خب.. شب برای شام دعوت شدیم خونه شفق اینا!

چشماش و باز کرد و بعد از اینکه چند ثانیه مستقیم به سقف زل زد با اخم بهم خیره شد..

- خبر خوبت اگه اینه وای به حال خبری که نمی دونی خوبه یا بد!

آب دهنم و پر صدا قورت دادم. با این حرفا فقط داشت دلهره ام و شدید تر می کرد. با اینکه شفق حالا دیگه زن صمیمی ترین دوستش بود و گهگاهی با هم رفت و آمد داشتیم.. ولی دامون هنوز باهاش رفتار خوبی نداشت.

نه اینکه بد رفتاری کنه.. ولی حرفی هم باهاش نمی زد.. به جز سلام و خدافظی و تشکر بابت وعده های غذایی که دعوت می شدیم خونه اشون. اونم فقط به احترام من و علی. وگرنه می فهمیدم که همچنان هیچ دل خوشی ازش نداره به یاد اون روزای تلخ زندگیمون.

- خب... از وقتی برگشتیم از مسافرت ندیدیمشون. می خواستم من دعوت کنم.. ولی اون جلوتر زنگ زد گفت امشب شام بریم.

نفسش و کلافه فوت کرد و دستی به پیشونیش کشید..

- خيله خب بعدی!

خدایا.. چرا الان که به محبت و مهربونی های همیشگی دامون احتیاج داشتم انقدر تلخ شده بود؟ هرچند که تقصیر خودم بود. نباید اول اون خبر و می دادم.. حالا ممکن بود عصبانیت هر دو تا خبر و یه جا سرم خالی کنه و اون موقع دیگه چیزی از من نمی موند.

لبم و به دندون گرفتم و بعد از یکم سبک سنگین کردن... حرفایی که از صبح آماده کرده بودم و به زبون آورده بودم:

- روزای ... روزای اولی که اومدم تو خونه ات و یادته؟

- چرا باید یادم بره؟

- نه منظورم.. حرفاییه که... بهم می زدی!

اخماش رفت تو هم.. می دونست بی دلیل این حرف و نمی زنم و منظورم حرف مشخصیه که گفت:

- دقیقاً کدومش و میگی.. واضح حرف بزن ستاره.. می دونی که از پیچوندن خوشم نمیاد.

- اینکه گفتی... گفتی من...

چشمام و بستم و یه نفس ادامه دادم:

- گفتی من یهو هوس نکنم بشم مادر بچه پولسازترین بازیگر ایران!

دقیقاً عین جمله خودش و به زبون آوردم تا یادش بیاد چی گفته. سکوتش که طولانی شد با ترس چشمام و باز کردم که دیدم مات صورتم شده. هنوز خنثی بود و عکس العملی نشون نداد جز اینکه گفت:

- خب؟

انگار فهمیده بود چی می خوام بگم.. فقط با این «خب» می خواست زمان بخره تا حرفم و راحت تر هضم کنه.

- خب... خب من الان...

با بلند شدن یه دفعه ایش از جا پریدم و سرم و برای دیدنش بالا گرفتم.. صورتش کم کم داشت سمت سرخ شدن می رفت..

- نمی خوای بگی که الان این اتفاق افتاده؟

چرا اینجوری رفتار می کرد؟ چرا یه جوری می گفت که انگار فقط من باعث و بانیشم. اصلاً بر فرض که این اتفاق افتاده باشه.. این حرفش مال قبل از جدی شدن رابطه امون بود.. نه الان که یه سال از ازدواجمون می گذره.

آب دهنم و قورت دادم و اینبار با جدیت گفتم:

- چرا.. دقیقاً می خوام همین و بگم!

نگاه ناباورش بین چشمام چپ و راست شد. چرا انتظار داشتم الآن اشک تو چشماش حلقه بزنه و با شوق من و ببوسه و به خاطر مادر شدنم بهم تبریک بگه؟ انتظار زیادی بود؟

با اینکه از صبح بعد از دیدن جواب آزمایشم.. استرس برخورد دامون و داشتم.. ولی خب ته دلم مدام به خودم امیدواری می دادم که مرد من.. آدمی نیست که بخواد سر این قضیه اوقات تلخی راه بندازه و حتماً خوشحال میشه.. حتی اگه منتظر اومدن بچه اش نباشه. ولی این نگاه و این چشمای خون افتاده اش آب پاکی و ریخت رو دستم.

با همون بهت و ناباوریش لب زد:

- این کارا یعنی چی؟

صداش و یه دفعه برد بالا و من دوباره مثل فنر پریدم:

- مگه صد دفعه بهت نگفته بودم حواست باشه؟

- به من چه دامون؟ مگه فقط من باید حواسم باشه؟ تو اگه این مسئله انقدر برات مهم بود چرا حواست و جمع نکردی؟ چرا میندازی گردن من؟

- پس گردن کی بندازم ستاره؟ من احمق کی از تو بچه خواستم؟ من هنوز خودم و نتونستم تو زندگی پیدا کنم.. حالا پیام مسئولیت بچه رو گردن بگیرم؟

سرم بدون کنترل خودم به چپ و راست تکیه خورد و دهنم نیمه باز موند.. چرا نمی شناختم این دامون و؟

- اگه... اگه انقدر از مسئولیت پذیری می ترسی واسه چی زن گرفتی؟ واسه چی زندگی تشکیل دادی؟ فکر کردی زندگی فقط همینیه؟ با زنت تا آخر عمر عشق و حال کنی و هیچ کس و به خلوت دو نفره ات راه ندی؟ اصلاً با معنی خانواده آشنایی داری؟

رگای گردنش زد بیرون و علناً دیگه داشت فریاد می کشید...

- نه... نه... من آشنایی ندارم. من خودم مگه خانواده درست و حسابی داشتم که بفهمم خانواده یعنی چی؟ اصلاً من چه گلی به سر پدر و مادرم زدم که بچه ام به سر من بزنم؟ انقدر عقلم می رسید که هر موقع خودم تشخیص دادم.. هر موقع خودم صلاح دونستم بهت بگم برام بچه بیاری... نه اینکه سرخورد واسه من تعیین تکلیف کنی و من و بندازی توی چاه!

لبام لرزید و دیگه زبونم قاصر بود از جواب دادن. حتی تو تصوراتم هم تند ترین و بدتری برخورد دامون و اینجوری ترسیم نکرده بودم. قبول کردن بچه ای که حاصل عشقمون بود.. بچه ای که تو وجود من داشت شکل می گرفت.. منی که شب تا صبح و صبح تا شب مورد ستایشش قرار می گرفتم و پرت شدن توی چاه می دید؟

چرا زودتر درباره این موضوع باهاش حرف نزدیم؟ چرا زودتر ازش نخواستیم نظرش و درباره بچه دار شدنمون بگه.. منم برای این اتفاق برنامه ریزی قبلی نداشتم ولی حداقل می تونستم با یه سوال ساده نظرش و بدونم.

دستش و لای موهاش فرو کرد و روش و برگردوند.. صدای نفس های عمیق و کلافه اش به گوشم می رسید ولی هنوز نگاه خیره ام و ازش برنداشته بودم.

دیگه چی باید می گفتم؟ حرفی مونده بود که به زبون بیارم؟ بگم میرم سقطش می کنم راحت میشه؟ من که یه بار بچه ام ناخواسته اومد و ناخواسته رفت. اگه این دفعه هم این لطف خدا رو که شامل حالم شده بود نادیده می گرفتم شاید دیگه هیچ وقت نمی تونستم بچه دار شم.

نه این کار من نبود.. من بچه ام و نگه می داشتم.. حتی اگه دامون نخوادش. انگار خدا دید روزای زندگیمون بیش از حد شیرین شده.. نداشت که دلمون و بزنه و این وسط یه مشکل اساسی برامون به وجود آورد که زیادی خوش به حالمونم نشه.

اشتهام برای غذایی که انقدر براش زحمت کشیده بودم.. به طور کامل از بین رفت.. دیگه می خواستم بلند شم برم توی اتاق و برای این بدبختی جدیدم زار بزنم که دامون برگشت سمتم و زل زد به صورتم.

منم با همون چشمای خیسی که هنوز نباریده بود و لبایی که بهم چفت کرده بودم تا جلوی لرزیدنش و بگیرم بهش خیره شدم که یه جلوی چشمای مات مونده من... با بلند ترین صدای ممکن زد زیر خنده.. جوری که انگار خنده اش و چند دقیقه تو وجودش نگه داشته بود و حالا یهو منفجر شد.

باورم نمی شد.. یعنی همش بازی بود؟ یه نمایش و یه سو استفاده گری از شغلی که یه سال میشد دورش و خط کشیده بود؟ یعنی فقط دلش برای نقش بازی کردن تنگ شده بود و اینجوری من و سر کار گذاشته بود؟ خدایا این چه موجودیه که خلق کردی.

هنوز از شدت خنده اش کم نشده بود و جوری می خندید که صورت قرمز قرمز شد و من با حرص غریدم:

- زهر مار!

هر حرف و حرکت خنده اش و شدیدتر می کرد و من برای اینکه کمتر حرص بخورم بلند شدم و همونطور که می رفتم سمت اتاقم با عصبانیت داد زدم:

- خیلی بیشعوری دامون.. خیلی بیشعوری!

هنوز به اتاق نرسیده بودم که نفهمیدم با چه سرعتی خودش و بهم رسوند و همونطور که هنوز داشت می خندید از پشت بغلم کرد.

با عصبانیت سعی کردم حلقه دستاش و از دورم پس بزنم..

- ولم کن.. برو اونور.. حوصله اتو ندارما.. برو اونور.

بدون اهمیت به حرفای من لا به لای خنده هاش هرجایی که گیر میاورد و می بوسید و اصلاً کاری نداشت که من کم مونده بود تو اون چند دقیقه از ناراحتی و الانم از خشم و غضب منفجر بشم.

من داشتم همینطوری حرص می خوردم و اون یهو با همون لحن خندونش نالید:

- وای خـــــــدا! باید قیافه ات و می دیدی ستاره! چرا فیلم نگرفتم. وای عجب صحنه ای میشد.. چرا به عقلم نرسید فیلم بگیرم آخه!

به زور خودم و ازش جدا کردم و چرخیدم سمتش. مشت محکمی به شکم مثل سنگش کوبیدم که هم دست خودم درد گرفت و هم صدای آخ دامون بلند شد و من پر غیض گفتم:

- مگه تو عقلم داری که چیزی بهش برسه؟

دستم که باهاش به شکمش مشت زدم تو دستش گرفت و دونه دونه انگشتام و بوسید..

- حرص نخور فدات شم. نه واسه جوجه امون خوبه.. نه واسه مامانش!

اینبار دیگه به بغضم اجازه ترکیدن دادم و گفتم:

- دامون می فهمی من چی کشیدم تو این چند دقیقه؟!

خیلی سریع منو تو آغوشش گرفت. حداقل اون لحظه انتظار شنیدن معذرت خواهی داشتم ازش.. ولی با نهایت پررویی و حق به جانبی گفت:

- سزای آدمی که موضوع به این مهمی رو یه هفته از شوهرش قایم می کنه همین میشه!

دیگه به حق افتاده بودم.. هرچند یه کمم داشتم شورش می کردم و دیگه انقدرم حالم بد نبود که اینجوری گریه کنم. ولی دست خودم نبود که دلم می خواست یه کم نازم و بکشه به جای این حرفا.

- دامون من خودم همین امروز جواب آزمایشم و گرفتم.

- منظور من از وقتی بود که حس کردی یه تغییراتی ایجاد شده و باید برای آزمایش اقدام کنی. اصلاً چرا باید تنهایی بری آزمایش بدی ستاره؟ اگه اونجا حالت بد میشد چی؟ من خودم حس کرده بودم یه چیزیت هست که به من نمیگی و منتظر بودم خودت بگی. حتی دیشب تو ماشینم بهت گفتم هرچی تو دلته بگو ولی باز نگفتی. الانم وقتی فهمیدم همچین چیزی رو قایم کردی گفتم یه کم گوشمالیت بدم بد نیست. تا دیگه از این غلطای...؟؟؟

یه مشت دیگه به سینه اش کوبیدم... اینبار آروم تر تا حداقل دست خودم درد نگیره و همونطور که تو بغلش بودم و فین فین می کردم گفتم:

- من.. من نگفتم چون.. اولاً که می خواستم مطمئن بشم.. بعدشم.. فکر کردم شاید خوشت نیاد به این زودی بچه دار شیم. برای همین می ترسیدم.

- کی الان برای من بالای منبر رفته بود که زندگی مشترک اله و بله؟ ما حتی همین مراحل و تا لحظه مطمئن شدن باید با هم طی می کردیم ستاره من! بعدشم.. تو بیخود فکر کردی که من خوشم نمیاد.. شاید هیچ وقت پیش نیومد که درباره بچه دار شدن با هم حرف بزنیم.. شاید فکر می کردم زوده و حالا وقت داریم.. ولی تو یه درصد فکر کن من بچه ای رو که داره تو وجود تو رشد می کنه رو نخوام. بچه ای رو که از خون خودمه. آخخخخ.. تو فقط یه لحظه فکر کن ترکیب من و تو چی از آب درمیا! ازش فاصله گرفته بودم.. حرفاش به نظرم منطقی بود و شاید منم اشتباه کردم که این قضیه رو از همون اول که شک کردم بهش نگفتم.. ولی هنوز طریقه گوشمالی دادنش بدجوری داشت رو اعصابم



رژه می رفت و باید یه برنامه حسابی برای تلافی کردن این کارش تو ذهنم می چیدم و یه موقعی که انتظارش و نداشت روش پیاده می کردم.

با پشت دست اشکام و پاک کردم و گفتم:

- دیگه داری بابا میشی.. یه کم از این خودشیفتگی و کم کن. بد آموزی داره!

لبخندش محو شد و انگار تازه درک کرد اصل قضیه رو.. اینکه داشت پدر میشد و یه لقب جدید کنار اسمش قرار می گرفت. یه مسئولیت جدید.

دامونی که همیشه تنها بود و مسئولیت زیادی نسبت به بقیه نداشت.. در عرض دو سال هم شوهر شده و بود و هم پدر.. اگه این شوخی های گاه و بی گاه و رو اعصابش و فاکتور می گرفتم.. من یکی معتقد بودم خیلی خوب از پس هر دو مسئولیتش برمیاد. چقدر پدر بودن می اومد به مرد من!

آب دهنش و قورت داد و بالاخره اون بغضی که انتظارش و داشتم تو چشماش پدیدار شد.. ولی به زور لبخند زد و گفت:

- آخه... آخه تو خودت هنوز توله شیری... بالغ نشدی که می خوای یه توله دیگه هم بزایی!

گوشه ابروم و خاروندم و گفتم:

- یعنی واقعاً تو این لحظه از کلمات قشنگ تری نمی تونی استفاده کنی؟

یهو دولا شد و من و تو بغلش بلند کرد.. دیگه یاد گرفته بودم که اینجور موقع ها سریع باید پاهام و دورش حلقه کنم و همین کارم کردم.. از بالا داشتم به چشمای خوشگلش که یه کم خیس شده بود نگاه می کردم که گفت:

- چی باید بگم وقتی هنوزم باور نشده ستاره ای که هر کس یه دونه تو آسمون داره رو من توی خونه ام دارم و چند وقت دیگه قراره یه هدیه از آسمونی که وسطش جا خوش کرده بهم بده. چه جوری

باید بفهمونم که دارم تو احساس غرورم غرق میشم.. چون همه دستشون نهایتاً به یه شاخه از درخت می رسه و میوه مورد نظرشون و می چینن.. ولی من برای داشتن تو.. برای داشتن بچه امون.. دستم و به آسمون رسوندم و چیدمت. باید الآن جای من باشی که بفهمی تو چه حالیم.

صورتش و با دستام نگه داشتم و پیشونیش و بوسیدم..

- آخه الهی من قربون این طبع لطیف برم.. تو که انقدر بلدی کارای قشنگ قشنگ بکنی واسه چی اونجوری گند می زنی به همه لحظات ناب و عاشقونه امون!

بلند بلند خندید.. حتی رنگ خنده هاشم فرق کرده بود از وقتی که فهمیده بود پدر شده..

- به خدا نمی خواستم انقدر طولش بدم.. ولی قیافه ات و که دیدم تحریک شدم. وگرنه خودت می دونی که کارهای قشنگ قشنگ من زبانزد خاص و عامه.. به خصوص شبها.. رو تخت خواب!

- دیگه باید یه مدت دور این کارای قشنگ قشنگ و خط بکشیم عزیزدلم!

- یه لطفی کن از همین الآن بهونه آوردن و از زیر کار در رفتن و یاد بچه امون نده. هم این کارهای قشنگ قشنگ و فعلاً می تونیم ادامه بدیم.. هم اونیکی کارا رو..

- کدوما؟

- ورزش و تمرین!

- دامــــــــــــــــون! من بار شیشه دارما!

- من بهت تمرینایی میدم که بار شیشه ات خش ور نداره خوبه؟

- ای خــــــــــــــــدا! گفتم یه مدت از دست این زورگویی هاش راحت شدما!

- به خاطر خودت میگم عزیزم.. اگه به ورزشت ادامه بدی هم زایمانت راحت تره. هم بچه امون تن درست تر. باشه؟

- چیز دیگه ای می تونم بگم جز باشه؟

- نه... ولی ستاره.. خودمونیم! چه جوری حرفایی که من یکی دو سال پیش زدم و انقدر خوب یادت مونده؟

- من حافظه خوبی دارم!

- خیلی خوبه که از اون مغز کنجدیت فقط برای این کار استفاده می کنی.. ولی یه سری حرفا رو دیگه لازمه که فراموش کنی.

- شاید بهتر باشه تو یه ذره به خاطر بعضی حرفایی که به من زدی شرم کنی!

- وقتی اینهمه چیز بهتر هست شرم چرا؟!!

- خیلی بی حیایی!

- تازه شدم مثل تو!

- خیلی دلتم بخواد!

- نه فقط دل که همه جام می خواد.. زن بی حیا داشتن نعمتیه! مخصوصاً اگه از نوع درنده و وحشیش باشه.. هنوز وقتی یاد کارای دیشبت روی تخت می افتم...

صدای جیغ بلند من و خنده های پر از عشق و شور و احساس دامون قاطی شد. خنده هایی که نصف بیشتر زندگیمون و تشکیل می داد و به خاطرش خدا رو هر ساعت شکر می کردم کم بود.

هنوز نمی تونستیم ادعا کنیم که صد در صد خوشبختیم. هر دومون ترس هایی تو وجودمون داشتیم که علی رغم به زبون نیاوردنشون کمرنگ هم نمی شد و تا چند ماه دیگه که خانواده دو نفره امون سه نفره می شد.. ممکن بود این ترس ها پررنگ تر و پر قدرت تر از همیشه هم باشه.

ترس از آدمایی که شاید نقشی تو زندگیمون نداشتن.. ولی فقط حرکت دادن زبونشون به اندازه چند کلمه می تونست یه زندگی رو به تباهی بکشونه. آدمایی که فقط قضاوت کردن و یاد گرفته بودن و برای همه خدایی می کردن. حکم صادر می کردن.. مجازات تعیین می کردن. بدون اینکه تو جایگاه قضاوت کردن باشن!

آدمایی که می تونستن هر جا که به صلاح نبود یه دختر بی گناه و به یه فاحشه تبدیل کنن و هر جا که صلاح بود رو هزارتا گناه با دلایل و منطق های خودشون سرپوش بذارن.

شاید شرمندگی من و دامون نسبت به همدیگه تا آخر عمر باهامون بود.. من به خاطر حقیقتی که مجبور شدیم از خانواده دامون پنهان کنیم و دامون به خاطر سلبریتی بودنش که یه زمانی بهش افتخار می کرد و حالا به خاطرش شرمنده بود که نمی تونست هر زمان که اراده کنه ساده ترین توقعات من و به عنوان شریک زندگی.. مثل یه قدم زدن دو نفره زیر بارون برآورده کنه.

اونم به خاطر ترس از مردمی که نه برای دیدن بازیگر محبوبشون.. که برای سرک کشیدن تو زندگی خصوصیش همیشه حی و حاضر بودن و با یه گوشی دوربین دار و چند تا خبر دروغ برای جلب مخاطب.. می تونستن یه آدم و از عرش به فرش بکشونن.

کاش روزی می رسید که همه امون یاد می گرفتیم با زندگی خصوصی بقیه.. همون جوری رفتار کنیم که انتظار داریم بقیه هم با ما رفتار کنن و قضاوت کردن و به عهده کسی بذاریم که قدرت بی بدیل جهان هستیه!

کسی که خیلی بهتر از این مردم می تونه به وقتش یه ستاره رو از آسمون هفتمش.. به مدت هفت سال تو هفتمین طبقه از زیر زمین یه زندان سرد و نمور بکشونه و به وقتش همون ستاره رو هم نشین بزرگترین و پر نور ترین ستاره ای کنه که برای مردمش یه سوپر ستاره... یه سلبریتی...

«عیب رندان مکن ای گوهر پاکیزه سرشت... که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت...»

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش... هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت...»

پایان...

برای رمان های بیشتر به سایت [www.BaghStore.com](http://www.BaghStore.com) مراجعه کنید.